



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان:بی پناهان یه دنده

به قلم:کیانا بهمن زاد

ژانر:کلکلی/پلیسی/هیجانی/عاشقانه/طنز با پایان کاملاً متفاوت و خوش:

نویسنده رمان های پر طرفدار:

تقاص عشق مشترک

برج زهرمار و دخترشیطون بلا

پولتو به رخم نکش

خانم دزدی که ماه شد

آوای چشمانت

دروغ پولدار

بی پناهان یه دنده

دو مرد خشن من

بی عشق نیمه گمشده

ماموریت خانم فداکار

(خلاصه)

گونی رو برداشتمو بهش نگاه کردم صددرصد اونقدر کوچولو نیست تا توی این گونی جا بشه! به خاطر همین برنامه دیگه ای داشتم

آروم آروم از پشت بهش نزدیک شدم دره گونیرو باز کردم همین که خواست پاشو بذاره بیرون خیز برداشتم پریدم گونیرو کردم تو سرشو محکم گرفتمش!

_جوابه منو نمیدی آره؟ اینم عواقبش... مادرنزاییده کسیرو که جوابه سوالای منو نده... تقلای بیخود نکن همین الان با زبون خوش باید بیایی بریم پیش آقا فهمیدی؟ بهشتم میگی من گرفتمت!

.....

شخصیت مرد این رمان گذشته مچهولی داره که با پرونده گذشته دلارام توی هم پیچ میخوره طوری که کم کم این دو پرونده به صورت باور نکردنی از یه جایی بهم مربوط میشه و در اخر طبق معمول دلارام کنجکاو ما موفق به کشف همه چی میشه طوری که هم میتونه پرونده دادگاهی خودشو حل کنه هم پرونده دادگاهی نکیسارو

میشه گفت ماجرا از زمانی شروع میشه که نکيسا برای انجام دادن یه ماموریت خیلی مهم به پیشنهاد پژمان تصمیم میگیره از دلارام برای عملی کردن نقشش کمک بخواد داستان زندگی این دوتا دقیقا پیچیدگی هاش از همینجا آغاز میشه با حل اون پرونده کم کم اتفاقات غیرقابل پیش بینی می

بی پناهان یه دنده
افته خیانت آدمای دوروبر همسان بودن دونفر باهم و جابه جا شدن دو نفر از روی شباهت قیافه
هاشون و...

با ورود شخصیت های جدید به داستان زندگی این دوتاهم یه مسیر دیگه به خودش میگیره که هیچ
کدومشون فکرشو نمیکردن حتی خوده شما

یه رمان کاملا متفاوت که قطعا با وجود طولانی بودنش آخرسر پیشمون نمیشید:

.....

.....

من در میان شیطننت هایت...

سردی ام را از دست دادم...

و تو در میان غرورم...

شهامت را کسب کردی...

پناهی نداشتی...

پس...

پناحت شدم...

در میان همه چیز تو برایم...

برتری داشتی...

ستاره قلبم بودی...

ولی رفته رفته...

به ماه قلبم تبدیل شدی...

.....بی پناهان یه دنده.....

(نکیسا)

در اتاقم باز شد...

با اخمی که همیشه مهمون صورتم بود از در خارج شدم با قدمهایی که همیشه محکم و استوار بود با ذهنی پر از آشوب سالن عریض رو طی میکردم تا به پله هایی که متصل بودن به سالن پایین برسم چه قدر همه جا بی روح و سوتوکور بود چه قدر بو و رنگ این عمارت با نبود صاحباشون کمرنگ شده بود احساس میکردم دیگه اکسیژنی برای نفس کشیدن توی این عمارت نیست احساس میکردم دیگه توی این خونه بویی از زندگی و مهر وجود نداره بویی از امید و سر زندگی

چه قدر نبود پدرومادرم آزار دهنده بود چه قدر جایه تنها الگوهای زندگیم توی جای جای این عمارت خالی بود پدرومادری که پدر و مادر نبودن بلکه فقط یه رفیق و همدم برای تنها پسرشون بودن

همون طور که قدم های استوارمو برمیداشتمو روبه جلو حرکت میکردم آدامم بهم احترام میذاشتن منم بی توجه بهشون به راه خودم ادامه میدادم کلا همین طوری بودم نسبت به خیلی چیزها و حتی مشکلات و اتفاقات خوب یا بد اطرافم کلا خنثی بودم تلخ ترین حرکات دنیا خم به ابروم نمیآورد و شیرین ترین اتفاقات اطرافم حتی یه لبخند سرد رو روی لبام نمی شوند چون دیگه شیرینی اطرافم نبود که لبخندو رو لبام بیاره

علت اصلیش این بود مادرم مثل قبل وجود نداشت یا حتی دیگه تلخترین اتفاقات دنیا هم کمرمو خم نمی کنه تلخ تر از مرگ پدرومادر مگر چیزی هم توی این دنیا هست که به سرم بیاد به خصوص وقتی خودت مقصر باشی شاید دیگه روزگار زیادی فکر کرده بود من قوی ام و این طوری امتحانم کرد که البته فکر کنم روشو تا حدودی کم کردم

بی پناهان یه دنده

مرگ عزیزانم باعث شده بود که این طوری بشم اخلاقم این طوری سرد...بیروح...جدی...خشک یا شاید هم به خاطر خانواده ای که توش به دنیا اومده بودم کلا این طوری بار اومده بودمو عادت کرده بودم

دوتا از افرادم پشتم بودن یا بهتر بگم این دو تا دست راست و چپ من محسوب میشدن که مثل چشمم بهشون اعتماد داشتم در واقع این دوتا توی نبودم در اینجا کارهای مربوط به عمارت و خیلی کارهای دیگرو میگردوندن و من خیالم از کارهای اینجا راحت بود

از این مزخرف بازی و سوسول بازی ها که بادیگارد دنبال خودت راه بندازی و هرجا که بری یه دم پشت سرت باشه متنفر بودم اما خب چون نکيسا تهرانی بودم مجبور بودم

چاره ای نداشتم که هرجا میرم یه عده که اسمشونو من دم میذارم و بقیه بادیگارد دنبالم باشن متنفر بودم از اینکه سرتاسر خونم همه جاش پراز ادم باشه اما بود...عاشق رانندگی بودم اما بازهم چون نکيسا تهرانی بودم باید پا روی علاقم میذاشتم و راننده شخصی داشته باشم بعضی اوقات از این وضع خسته میشدم اما خب گفتم که...عادت کردم درواقع باید عادت میکردم وگرنه از پا در می اومدم

توی این سی سال تونستم که خودمو با تمامی اینها وقف بدمو بهشون عادت کنم البته فقط اینجا نه تهران اونجا حداقل آزادی داشتمو دیگه دم دنبال خودم راه نمینداختم ولی اینجا باید به اداب و رسوم خانواده تهرانی احترام گذاشت و حداقل به بهانه شغلی که داشتم دیگه بادیگارد دنبال خودم راه نمینداختم کاملاً آزاد آزاد بودم

مثل همیشه دست راستمو مشت کردم از فکرو خیال همیشگی بیرون اومدم

از جلوی یکی از اتاقها که مربوط به دوتا از خدمتکارهام میشدن رد شدم که صدای غرغر شنیدم اخمام بیشتر توی هم رفت با صدایی که توش تحکم موج میزد بدون اینکه به سمت میثم (دست راستم) برگردم گفتم:

_مگه قرار نبود همه خدمتکارها پایین باشن؟

میثم در حالی که داشت به دره اتاق نگاه میکرد به سمتم برگشتو گفت:

میثم_به همه خدمتکارها اطلاع رسانی کردم قربان نمیدونم این دوتا چرا...

بی پناهان یه دنده

یکهو دستمو به معنای سکوت بالا اوردم که ساکت شد گوش سپردم به مکالمه بین اون دوتایی که توی اتاق بودن...

صدای یکیشونو به خوبی میشناختم یعنی توی این همه سالی که گذشته بود هنوز هیچ تغییری نکرده بود هنوز غرغرو بود

_اه لعنت بهت

_هیس الهام

_چی چیرو هیس؟دیگه به این جام رسیده خسته شدم بابا

_تورو خدا یکم یواش تر شاید یکی بشنوه

_خب بشنوه معلوم نیست دوباره چه خوابی برامون دیده که گفته جمع بشیم

پوزخندی زدم یکیش که صدای الهام بود ولی اون یکی اگه اشتباه نکنم صدای دلارام بود

دلارام_تورو خدا زودباش الهام...یکم سریعتر آماده شو...اگه بعد از آقا برسیم بیچارمون میکنه

الهام_خو چی کارکنم بابا...اینا دیر خشک شدن...تو برو دلارام منم یکم دیگه میام

دلارام_دیوونه هیچ میفهمی چی میگي؟اگه....

بدون اینکه به بقیه حرفاشون گوش بدم به راه افتادم

میثم_آقا با اون دوتا چی کار کنیم؟

_فعلا هیچی

میثم_اما اون دوتا...

_گفتم فعلا هیچی

میثم_بله چشم آقا

بی پناهان یه دنده

همه کارها و تصمیمات من از روی برنامه بود به خاطر همین میخواستم توی یه موقعیت درست که
زمانش فرا برسه تنبیهشون کنم

از پله ها پایین رفتم چشمم به همه خدمتکارها که توی سالن به خط کناره هم وایساده بودن افتاد
وقتی چشمشون به من افتاد سریع راست وایسادن روی منظمی عمارت و خدمتکارهام خیلی حساس
بودم شاید به خاطر شغلی که داشتم این همه مقرراتی بودم ولی خوب بود... به خوبی یاد گرفته بودن
فکر کنم توی این سه هفته جذبه ای که دارم روشون به خوبی تاثیر گذاشته که این طوری با خیلی از
قوانین جدیدی که وضع کردم از پیشش براومده بودن

به همه خدمتکارها که یونیفرم تنشون بود نگاه کردم همشونو از زیر نظر گذروندم میونه خاصی با
خدمتکار اونم خدمتکار دختر نداشتم درواقع اصلا از داشتن خدمتکار راضی نبودم دلم میخواست تنها
زندگی کنم اینطوری خیلی بهتر بود عینه زندگیم توی تهران اما اینجا باید طبق قوانین پیش برم اینجا
با زندگی من توی تهران خیلی فرق میکرد

والدینم و اضافه کنم کله خاندانمون رشتی بودیم والدینم رشت ساکن بودن پدربزرگم وقتی بازنشست
شد برگشت رشت بعد از مدتی ماهم برگشتیم اما خب وقتی من بزرگ شدم به خاطر دانشگاهی که
قبول شده بودم مجبور شدم برگردم تهران همونجا هم رفتم سرکار

یکهو صدایی که شنیدم باعث کنجاو شدنم شد رومو از بچه ها گرفتمو به پشت سرم برگشتم که
دیدم الهام و دلارام از پله ها با هول و نگرانی پایین اومدن که با دیدن میثم و شهاب که پایین پله ها
ایستاده بودن و به سمت اون دوتا برگشته بودن ترسیدنو نگاهشونو سریع با نگرانی جلوتر آوردنو منو
دیدن که باعث پریدن رنگشون شد

پوزخندی روی لبام نقش بست موقعیت خوب الان فرا رسیده بود.....

هردوشون کناره هم با سری افتاده مقابلم روبه روی بقیه ایستاده بودن به صورت رنگ پریدشون نگاه
کردم این الهام همون دختری نبود که داشت بالا بلبل زبونی میکرد؟ ولی چرا الان مقابله من اینطوری
داشت میلرزید؟

_____خب

با اون خب کشیده آرومی که گفتم ترس تو بدنشون بیشتر شدو هیچ کدومشون حرفی نزدن

بی پناهان یه دنده
_این طور که معلومه دلیل قانع کننده ای ندارین پس...

با حرکت الهام باعث شد بقیه حرفم قطع بشه بهش توجه بکنم با گریه گفت:

الهام_آقا مارو ببخشید...دیگه تکرار نمیشه... قسم میخوریم...بهتون قول میدیم

سرمو بالا اوردمو به دلارام که اشک تو چشماش جمع شده بود اما چیزی نمیگفت و همچنان سرش پایین بود نگاه کردم دلم نمیخواست غروره یه دختر اینطوری خورد کنم خانواده ما به دختر زناشون خیلی اهمیت میدادن درواقع مردامون ارزش و احترام خاصی برای جنس مونث قائل بودن درسته این دوتا خدمتکار من محسوب میشدن اما قبل از اون یه انسانن از همه مهمتر یه دختر که خدا ارزش زیادی براشون قائله اما من میونه خاصی باهاشون نداشتم ترجیح میدادم ازشون فاصله بگیرم اینطوری برام بهتر بود

روبه دلارام که ساکت بود گفتم:

_تو نمیخواهی چیزی بگی؟

الهام که همچنان داشت ازم التماس میکرد با شنیدنه این حرفم با چشمای بارونیش به سمت دلارام برگشت انگار با چشماش داشت بهش میفهموند که یه چیزی بگو شاید مارو ببخشید نمیدونم چه طور شد که دلارام زبون سیصدمتریشو قایم کرده بود اونکه خوب بلد بود منو حرص بده و اذیتم کنه ماشاءالله هزار ماشاءالله دست بزن خوبی هم داشت اما وقتی بزرگ شده فکر کنم همه چی تغییر کرده عینه من عینه زندگیم حتی عینه اطرافیانم

دلارام با صدایی که از شدت بغض میلرزید و باعث میشد چشمای من گرد بشه که این دختره چرا یکهو اینقدر ضعیف شده گفت:

دلارام_هیچ دلیلی برای قانع کردنه شما به خاطر دیر اومدنمون وجود نداره شما وقتی توی کاری تصمیم بگیرید اونو عملی میکنید حتی اگه من الان خودمم جلوی چشمای شما به آب و اتیش بزنم بازهم شما کاره خودتونو می کنید به خاطر همین ترجیح میدم سکوت کنم ببینم چی به سرم میاد

الهام با حالت باورنکردنی به دلارام نگاه میکرد خودمم کمی تعجب کرده بودم چون اصلا یه ذره برای بخشش تلاش نکرده بود فکر کنم اونم با رفتن پدر و مادرم حالو روز خوبی نداشت هرچی که باشه اون همیشه گفت فرزند خونده ما بود هرچند اینو فقط ما میدونستیم اقواممون نمیدونستن اینم از

بی پناهان یه دنده

پیچیدگی زندگیمون بود که این دختره باید خدمتکارمون باشه اما پدرومادرمو والدین خودش بدونه منم میشدم داداشش اما درواقع ایشون در نقش خواهرمن نبودن در نقش میرغضب جون من نقش بازی میکرد از پس که این دختره سربه سرم میذاشت انگار واقعا داداششم یا هم سنوسال خودشم

_خوبه...چه روشنفکر...آفرین یا بهتر بگیم چه قدر شجاع...خوب اخلاقم دستت اومده

به افرادم که منتظر دستور من بودن نگاه کردم و بهشون علامت دادم که اونارو بیرن پشت بهشون وایسادمو به خدمتکارهای دیگه نگاه کردم خواستم حرفمو بزنم که یکهو دلارام صدام زد:

دلارام_آقا...

باشنیدن صداش پوزخندی روی لبام نقش بست نه به خاطر اینکه اینقدر زود پشیمون شده بود به خاطر اینکه آقا صدام زده بود کس ندونه فکر میکنه هفت پشت باهاش غریبم هرچند زیاد هم مهم نیست الان که والدینم نیستن منو اونم باهم نسبتی نداریم چون نه شرعا نه قانونا اون خواهر من نبود یا شایدم بود اما هنوز....

به سمتش برگشتم که با لحن لرزونی گفت:

دلارام_الهام هیچ...هیچ تقصیری نداره علت دیر کردنمون تقصیره... تقصیره من بود...الهام آماده بود اما به خاطر من که هنوز آماده نشده بودم دیر کرد

الهام با چشمای گرد شده که نشون از جا خوردنش بود به دلارام نگاه کرد به سمت الهام برگشتم الهام هم دختر زبون درازی بود نمیدونم چرا اینهمه اطرافیانم تغییر کرده بودن

روبه الهام پرسیدم:

_حقیقت داره؟

الهام سریع به سمت برگشت دلارام با چشمای سرخش به الهام نگاه کرد که اونم به سختی گفت:

الهام_بله آقا...حقیقت داره

اینو به خوبی میدونستم که ماجرا کاملا بلعکسه اما خب وقتی دلارام دوست داره جور دوستشو بکشه منم حرفی ندارم

بی پناهان یه دنده
_خیلی خب...پس فقط دلارامو ببرید...وتو...

الهام بانگرانی منتظر بهم نگاه کرد

_بلند شو برو کناره بقیه وایسا

الهام با بغض به دلارامی که داشتن میبردنش نگاه کرد

میثم با صدای بلندی گفت:

میثم_د یالا...مگه نشنیدی آقا چی گفتن

الهام ناچار وارد صف شد اما میدونستم که هنوز دلش پیش دلارام بود تا جایی که یادم باشه این دوتا خیلی بهم وابسته بودن همه نقشه های شومی که به سره منه بدبخت میاوردن زیر سره هردوشون بود

سعی کردم از فکروخیال گذشته بیرون بیام و تمرکزمو روی کارم جمع کنم به خاطرهمین با اخم روبه همشون با تحکم گفتم:

_علت اینکه گفتم همتون جمع بشید این بود که من این هفته مهمون بسیار مهم و ویژه ای دارم و میخوام که همه چیز عالی و بدون نقص پیش بره علت دوم هم این بود که ازتون بابت اینهمه سالی که اینجا کار کردیدو این مدت هم باوجود اینکه حقوقی دریافت نکردید اما شرایط منو درک کردیدو چیزی نگفتید تشکرو قدردانی کنم امروز حقوق همتون به حساباتون واریز میشه و به رسم قدردانی از کمکاتون افزایش حقوق برای همتون قائل هستم به بچه ها سپردم که تا ساعت نه امشب حقوقاتون توی حسابتون باشه

خوشحالی تو چشمای تک تکشون نمایان شده بود فکر کنم این بهترین پاداش برای تمامیه زحماتشون بود

بعد از تموم شدنه حرفام روبه همه گفتم:

_برید سره کارهاتون مرخصید

(دلارام)

چشمامو با درد روی هم بستم سعی میکردم گریه نکنم تقریباً موفق هم شده بودم اما خب گاهی اوقات یه قطره اشک داغ از گوشه چشمم می چکید روی گونم

الهام هم روی سرم ونگ میزدو همش میگفت ببخشیدو چرا این کارو کردیو من نمیخواستم این طوری بشه و از این جور حرفا

جوابشو نمیدادم به خاطر همین فکر میکرد که باهاش قهرم در حالی که مثل همه شب های دیگه داشتم به تک پسر این عمارت فکر میکردم

پتورو بیشتر به خودم چسبوندم و سرمو بیشتر توی بالشتم فشار دادم الهام وقتی این رفتارمو دید با بغض آروم روی پیشونیمو بوس کردو با لحن آرومی گفت:

_خیلی خانومی خواهی

با رفتنش لبخند آرومی زدم لامپ اتاق که خاموش شد دوباره فکرش توی ذهنم اومد هرشب قبل از خواب یکم دربارش فکر میکردم بعد میخوابیدم

خیلی وقت بود که میشناختمش زیاد رابطه خوبی باهم نداشتیم همیشه سره جدال باهم داشتیم وقتی بزرگتر شدم کمی بهتر شدم یعنی سعی کردم کمی کوتاه بیام هرچند بازهم حرصش میدادم

کارهاو شیطنت های ما گاهی اوقات صدای پدرجونو هم در میآورد همیشه بهمون میگفت شما دوتا هیچ وقت بزرگ نمیشید

وقتی والدینشو از دست داد انگار من بودم که والدینمو از دست داده بودم منم پا به پای اون زجر کشیدم چه قدر دلم براش سوخت وقتی که جسد پدرومادرشو تحویل گرفت به وضوح خم شده

بی پناهان یه دنده

کمرشو حینه دفنه پدرو مادرش دیدم اما اون طور که معلوم بود پسر مقاومی بودو خیلی زود سره پا و محکم شد البته فکر کنم این طوری تظاهر میکرد شاید مثل خیلی از مردهای دیگه غم و غصه هاشو درونه خودش میریخت و نمیذاشت که توی قیافش هویدا بشه

خونواده تهرانی یه خونواده نامدارو بزرگ بودن این سه هفته سرمون خیلی شلوغ بود خبر مرگشون برای همه خیلی سخت بود حتی توی تلویزیون تسلیت به همه مردم گفته شد کم کسی نبودن

زمانی که خانوم زنده بود همیشه وقتی درباره پسرش حرف میزد میگفت شیطان ترین پسره دنیارو داره درحالی که به نظرم این طور نیست چون کاملا سردو جدیه اصلا هم شیطان نبود درواقع تنها چیزی که توی وجودش نبود همین شیطننت کردنه بود

تکون خفیفی خوردمو چشمامو از زور درد روی هم بستم تحمل این درد برام شیرین بود به دو دلیل یکیش اینکه اجازه نداده بودم که بهترین دوستم صدمه ای ببینه دومین دلیل هم این بود که زیر اون ظربه ها مقاومت نشون دادم چون من دختر قوی بودم

درواقع روزگار باعث شده بود که من مقاوم بشم طوری که بتونم زیر چهل و پنج ظربه چوب اونم توسط میثم دووم بیارم کمتر از اینم نباید انتظاری داشت چون وقتی یه دختر از همون سن چهارده سالگی هم پدرو مادر خودش باشه و هم مرهم برای درداش و هم نان آور و سیر کننده شکم خودش این طوری میشه دیگه

چشمامو باز کردم از روی تختم با هزار درد بلند شدم از شدت درد اخمامو کشیدم توی همو آروم اسم خدامو زیر زبون آوردم روی پاهام ایستادم با قدمهای آروم به سمت پنجره بزرگ اتاق رفتمو روبه روش وایسادم به ستاره ها نگاه کردم لبخند محوی روی لبام نشست

تا حالا اجازه نداده بودم که در دو مشکلات زندگی کمرمو خم کنه همیشه تکیه گاه من خودم بودم همیشه روی پاهای خودم وایسادم و نیازهامو برطرف کردم تا حالا به کسی اجازه نداده بودم که منو ضعیف و شکننده فرض کنه همیشه توی مشکلاتم قوی بودم البته همشو مدیون خدامم اگه اون نبود من این همه مقاومت و استحکامو در برابر این ظلم و مشکلات نداشتم

خوشحالم چون در دو مشکلات زندگیم باعث نشده بود که شیطننت یه دنده و تخس بودن و از همه مهمتر لبخندهامو ازم بگیره و بازهم مثل همیشه همه اینارو مدیون خدای بزرگم چون همیشه وجودشو درکنارم احساس کردم

بی پناهان یه دنده
همیشه خدا عینه یه مرد هم پشت بوده و هم درکنارم کلا دلم فقط به همون بالا سریم خوشه و بس
همین برام کافیه

تنها علت اینکه امروز مقابل نکيسا وانستادم فقط يه چيز بود اونم درک کردنش مقابل بچه ها بود
ولی جبرانش میکنم من دختری نیستم به راحتی دربرابر این کاراش سکوت کنم

دارم برات شازده

(نکيسا)

_فکر کنم تو اصلا نمیفهمی که من دارم چی میگم نه؟

پژمان_میفهمم خوبم میفهمم این تویی که نمیفهمی داری چی میگی

_ببین پژمان اصلا حوصله این مزخرفات و ندارم میایی اینجا بهم کمک کنی یا نه؟

پژمان_اومدنبرو که میام ولی برای اون کار نه

_ای خدا از دست تو

پژمان_بس کن نکيسا چه طور دلت میاد که عمارت پدرو مادرتو جایی که توش بزرگ شدی و همه
خاطرات شیرین و تلخت توش وجود داره رو بفروشی؟

_میگی چی کار کنم؟سه ماه دیگه مرخصیم تموم میشه باید برگردم...اینجام که چند متر نیست تا
همین طوری خالیش کنم به کارمم نمیاد دیگه نمیتونم توش زندگی کنم راسیتش هرجاش زنده کننده
خیلی از خاطراته که توی همشون پدرومادرم حضور پررنگ تریرو دارن

بی پناهان یه دنده
پژمان که معلوم بود حسابی ناراحت و گرفتس با لحن آرومی گفت:

پژمان_درکت میکنم پسر...میفهمم...الان داغی نمیفهمی دوروز دیگه خودت پشیمون میشی بعد منو
لعنت و نفرین میکنی میگی تو که اون موقع عقل تو کلت بود چرا مانعم نشدی

_مطمئن باش اصلا پشیمون نمیشم تورو هم سرزنش نمیکنم

پژمان_تکلیف اون خدمتکارها چی میشه؟

_با همشون تصفیه میکنم برن پی زندگیشون

پژمان_اونجارم تبدیل کردی به پادگان؟

صدای ریزریز خندیدنش روی اعصابم بود به خاطر همین با لحن کلافه با چاشنی هه هه رو اب
بخندی گفتم:

_حالا کی تشریف میاری؟

پژمان_فردا پس فردا

_خوبه پس منتظرتم فعلا خداحافظ

پژمان_خدافس

موبایلمو روی میز انداختم چشمامو روی همدیگه بستم روی هم فشارش دادم این پژمان واقعا روی
اعصابم بود اصلا درک نمیکرد که من الان حال خوب نیستم اون وقت دست از اذیت کردن برنمیداره

میخواستم آرامش بگیرم که یکهو صدای جیغ یکی اعصابمو خط خطی کرد چشمامو با حرص باز
کردمو از روی صندلی راحتیم بلند شدم از اتاقم زدم بیرون بالای پله ها که رسیدم با دیدن صحنه
مقابلم چشمام حسابی گرد شد

_د آخه من از دست تو چی کار کنم؟

_به من چه...تقصیر خودت بود

_د آخه ذلیل مرده من پامو جلوی پای تو گذاشتم یا تو سماتو جلو انداختی

بی پناهان یه دنده
_اه الهام...چه قدر بی جنبه ای

_وایسا الان یه جنبه ای بهت نشون بدم که خودت حض کنی وایسا کجا داری فرار میکنی دختره
چش سفید

_اینجا چه خبره؟

صدای تقریبا بلند و پر از تحکم باعث شد که هردوشون از دنبال کردن هم دست بکشن و سره
جاشون وایسن با چشمای گرد شده به سمت برگشتن و با دیدنم حسابی جا خوردن انگار اصلا انتظار
نداشتن که منو اینجا ببینن

دلارام_آ...آ...آقا...م...مگه شما...ب...بیرون...ن... نبودید؟

_یعنی وقتی من بیرون باشم قراره شما سقف اینجارو پایین بیارید؟

هردوشون سرشونو پایین انداختن عینه این دختر بچه هایی شده بودن که توسط ناظمشون توبیخ
شدن

_درضمن محظ اطلاعتون اگه دقت میکردید میدیدید دقیقا من از همین جا رد شدمو بالا رفتم

دلارام_ببخشید

با قدمهای محکم آروم جلو رفتم و روبه روی هردوشون وایسادم دستمو بالا بردم که دلارام محکم
چشاشو روی هم بست و لباسو روی هم فشار داد فکر کنم فکر کرده بود که میخوام بزمنش

دستمو سمت صورتش که حسابی کیکی شده بود بردمو با انگشت اشارم ردی روی خامه ای که روی
صورتش بود به جا گذاختم که باعث شد لرزشی توی تنش ایجاد بشه و چشاشو باز بکنه

پوست دستم با پوست صورتش تماس پیدا کرد دستمو پس کشیدمو روبه الهام گفتم:

_شاهکار توهه؟

الهام هم هول شد که دلارام سریع گفت:

بی پناهان یه دنده
دلارام_آقا من اول پامو جلوی پاش گذاشتم که افتاد اونم به خاطر اینکه تلافی بکنه بشقاب کیکی که
برای شما آماده شده بودو زد تو صورتم!

با ابروهای گره خورده به الهام نگاه کردم ولی بعدش سریع تغییر موضع دادمو پوزخندی زدم
_و من این حرفه دلارامو کاملاً برعکس تعبیر میکنم

هردوشون با تعجب بهم نگاه کردن فکر کنم تعجبشون بابت گیج شدنشون بود

_چرا تو همش نقش پتروس فداکارو بازی میکنی؟

دلارام_آقا باور کنید...

_جوابه سواله منو بده؟ این ماجرا هم مثل اون یکیه آره؟ حکایت چوپان دروغگوست

دلارام_صورت کدوممون کیکیه آقا؟

بهش نگاه کردم که اونم با جسارتی که عینه گذشته ها توی صورتش نمایان بود بهم نگاه کردو گفت:

دلارام_صورت هرکسی که کیکیه اون مقصره چون حتما یه کرمی ریخته که صورتش کیکی شده؟!

با تعجب بهش نگاه کردم اصلاً انتظار نداشتم این حرفو بزنه فکر کنم خودش متوجه شده بودم که
چی گفته چون یکهو لپاش گل انداختن

دلارام_منظورم این بود که یعنی خب یه کاری کرده

ناخواسته به این که این طوری هول کرده بودو لپاش گل انداخته بود لبام کج شد پس این دختره
اون چیزی که تظاهر میکرد نبود یه دختره آرومو سربه زیر نیست یه دختر تخس و شیطونه که وقتی
من نیستم یا به دور از چشم من خودشو نشون میده

در همون حینی که به سمت پله ها میرفتم با لحن پر از تحکمی بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم:

_خیلی خب تمومش کنید اینجارم تمیز کنید اگه یه بار دیگه همچین کارایی رو بکنید مطمئن باشید
اینبار از سر تقصیرتون نمی گذرم

بی پناهان یه دنده

وارد اتاقم شدمو درو بستم روی تختم طاق باز دراز کشیدم که ناخواسته صورت کیکیه دلارام اومد جلوی چشم که خیلی غیر ارادی باعث شد لبخندی بزنم قیافش چه قدر باحال شده بود

انگشت اشارمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم و اولین چیزی که اومد توی ذهنم این بود " چه قدرم صورتش نرمو لطیف بود " یکهو چشمم گرد شد من دارم چی میگم با خودم؟ اصلا چرا من اینجا دراز کشیدمو دارم به دلارام و نرم بودن صورتش فکر میکنم؟

عصبی و کلافه از روی تختم بلند شدمو به سمت حموم رفتم بدون اینکه لباسامو دربیارم دوش آب سردو باز کردم

_دوروزه خودتو تنبیه نکردی خط قرمزاتو داری رد میکنی پسره عوضی تو به چه اجازه ای صورته اون دختررو لمس کردی

چشم بسته شد

_من صورتشو لمس نکردم فقط دست کشیدم

چشامو بستمو رفتم زیر دوش آب سرد لرزیدم مثل همون موقعی که زنگ زدن گفتن پدرومادرت اوضاعشون بده لرزیدم مثل همون موقعی که سره قبرشون نشستم و اولین اشک مردونم چکید

آب سردو بستم و دکمه آب داغو فشار دادم دستام مشت شدن داغ بود خیلی داغ مثل همون موقعی که جسد مادرمو دیدمو داغ کردم باورنمیکردم که بانوی زیبای روبه روم که چشاشو بسته مادرمه داغ کردم مثل همون موقعی که برای اولین بار زجه زدمو صداش زدم اما مثل همیشه ناز کردو جوابمو نداد

"مامان پاشو...مامان زوده بری...بلند شو به خدا باهاش ازدواج میکنم تو فقط پاشو...مامان پاشو"_____و

دستمو محکم به سرم گرفتم و فشارش دادم دوست نداشتم این صداها توی سرم اکو بشه ولی داشت میشد زانوهام شل شدن روی زمین زانو زدمو دستای مشت شدمو گذاشتم روی پام

اگه من می اومدم اونا بلند نمی شدن بیان تهران تا اون تصادف لعنتی صورت بگیره اگه من قبول میکردم با اون دختره ازدواج کنم مادرم به خاطر راضی کردنه من بلند نمی شد بیاد اونجا و پدرمم به

خاطر اینکه مادرم تنها نباشه دنبالش راه نمی افتاد اگه به حرفشون گوش میدادمو یه دنده بودنو کنار میذاشتم الان هردوشون کنارم بودن

سرمو بالا آوردم چشم میسوخت اما اجازه نمیدادم دیگه اشکام سرازیر بشه اجازه نمیدم غرور مردونمو بشکونن

نعره ای زدم و سایی که توی حموم بودو با دادهایی که میزدم دونه دونه میکوبوندم روی زمین

میکشمش مامان...انتقامتو میگیرم...نمیذارم خونت پایمال بشه

بابا... نمیذارم... نمیدارم!!!!!! رررررررر... مرد نیستم اگه پیداش نکنم... پیداش میکنم صورتشو با دستای خودم میسوزونم با دستای خودم فلجش میکنم خودم مردونگی بهش نشون میدم که تا حالا کسی بهش نشون نداده باشه خودم آره خودم پیداش میکنم میارمش سره قبرتون... سره قبره خودتون اون قدر میزنمش که زیر دستو پام جون بده... شرمندم بابا... همیشه میگفتی نباید دست روی زنه جماعت بلند کنی... ولی این بار و مجبورم... میفهمی... اینبار و مجبورم... بهتون ثابت میکنم... ثابت میکنم که من پسره واقعی خودتونم... آره به همشون ثابت میکنم که نکيسا تهرانی، باراد رادمنش نیست

نفس نفس میزدمو درونم از خشم شعله ور بود دلم میخواست الان جلوی دستم بودو گردنشو با همین دستام میگرفتمو خفش میکردم

دره حمومو با غضب باز کردم که صدای بلند در زدنو شنیدم با اعصاب خوردی کسی که پشت در بود و داشت درو میشکوند توی ذهنم گردنشو خورد کردم بعد به سمت در رفتم درو یکهو باز کردم که مشتم دخترونه بالا رفته دلارام و پای بالارفته میثم که میخواستن درو بشکونن رو خشک شده دیدم

با عصبانیت غریدم:

۲- چتونه؟ وقتی جواب نمیدم یعنی گم شین میخوام تنها باشم

میثم_آقا ما سروصدا از تو اتاقتون شنیدیم حق بدین نگرانتون شدیم

به سمت دلارام که به حق کردن افتاده بود برگشتم این دیگه چرا این طوری داره گریه میکنه؟
مگه چی شده که این طوری داره گریه میکنه

بی پناهان یه دنده

اه اه اینقدر بدم میاد کسی دلش برام بسوزه یا ترحم بکنه ولی وقتی داشتم بهش نگاه میکردم با دیدنه چشاش یاده چشای مادرم می افتادم دقیقا یاده چشای اشکی مادرم که وقتی قرار بود برم تهران آروم توی بغلم اشک ریخت و گفت:

"کاش نمیرفتی پسرم طاقت دوریتو ندارم مگه اینجا چشه همین جا بمون دیگه"

دلارام وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم اشکا و هق هق کردناش بیشتر شد به خاطر همین محکم میثمو پس زدو به سمته اتاقش دوید

پوفی کشیدم دیوونه شده بود اتفاق به خصوصی نیفتاده بود که این طوری داشت گریه می کرد روبه میثم گفتم:

_من میرم بیرون بگید به خدمتکارها حمومو مرتب بکنن

میثم_چشم اقا...منم بیام؟

_لازم نیست

میثم_حداقل بذارید شهاب و کیوانو باهاتون بفرستم

_گفتم که لازم نیست میخوام تنها باشم

(دلارام)

با نگرانی داشتم توی هال راه میرفتم شهاب یک ریز زنگ میزد و میثم هم رفته بود دنبالش بگرده اما هنوز هیچ خبری ازشون نشده بود

از صبح رفته بیرون تا الان که ساعت دوشبه هنوز برنگشته اصلا ازش خبری نبود دلم شور میزد

بی پناهان یه دنده

وقتی دره اتاقو باز کرد سرتا پاش خیس خیس بود لباس مردونش حسابی به تنش چسبیده بودو عضله های ورزشکاریش حسابی به لباسش چسبیده بودن

قبلا که لباسش خشک بود لباس جذب جذب بود طوری که انگار میخواست توی تنش جر بخوره و الان که بدنش خیس خیس بود که دیگه هیچی حتما با همون لباساش هم رفته بود بیرون صد درصد سرما میخورد

توی همین فکرها بودم که یکهو دره عمارت باز شدو قامت آقا توی در نمایان شد با دیدنش نفسمو به راحتی بیرون دادم آخیشش بالاخره پیداش شد ناخواسته بین اون همه ترسو استرسی که داشتم لبخندی زدم ولی سریع پاکش کردم

شهاب با دیدن آقا سریع رفت استقبالشو گفت:

شهاب_کجا بودید آقا مردیم از نگرانی میثم داره دنبالتون میگرده چرا موبایلتونو خاموش کردید؟

با اون نگاهی که آقا به شهاب انداخت کلا من گریختم چه برسه به اون بدبخت

بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفتو درو محکم بست پسره بیشعور درک نمیکرد که ما اینهمه نگرانش بودیم اون وقت عینه خر سرشو انداخت پایینو رفت توی اتاقش

با حرص پوفی کشیدم درست حدس زده بودم باهمون لباسا بیرون رفته بود پسره دیوونه رسما دلش میخواست مریض بشه هرچند بعید میدونم الانم مریض نشده باشه

به سمت اتاقم به راه افتادم دیگه خیالم راحت شده بود به خاطرهمین ترجیح میدادم برم یکم استراحت بکنم چون امروز خیلی خسته شده بودم

همه خدمتکارها البته به جز منو الهام توی خونه ای که پشت عمارت وجود داره بودن یعنی همشون وقت خواب میرفتن اونجا یه عمارت نسبتا بزرگ که تعداد زیادی اتاق داشت البته به بزرگی و عظمت اینجا نبود فردا باید حسابی کار بکنیم چون پس فردا مهمون مهم آقا تشریف میاره و باید همه جارو آماده میکردیم خیلی کنجکاو بودم ببینم مهمون ویژه آقا کیه

روی تختم دراز کشیدمو به سقف اتاقم خیره شدم یعنی چه اتفاقی افتاده که اینقدر اوضاعش خراب بود وقتی با اون قدوقامت خیس درو باز کرد دلم میخواست پا روی هرچی محرم نامحرمی بذارمو

بی پناهان یه دنده

محکم بغلش کنم و سعی کنم که ارومش کنم اون موقع مثل یه پسرک کوچولو شده بود البته یه پسرک کوچولوی عصبانی

هرکاری که میکردم خوابم نمیبود از طرفی هم میخواستم ببینم داره چی کار میکنه یا چیزی لازم نداره تا براش ببرم

درکش میکردم اون تنها بود دقیقا مثل من میخواستم ببینم چیزی لازم داره یا نه تا حداقل با این بهانه پیشش باشم و سعی کنم کمی ارومش کنم من عینه برادرم دوش داشتم هرچند وقتی بچه بودیم زیاد حرص میداد ولی بازهم پسر زنی بود که بهم پناه داده بود

از روی تختم سریع بلند شدم به سمت کمد رفتم و لباسای تنم عوض کردم یونیفرم مخصوصم پوشیدم از تو آینه به خودم نگاه کردم سرووضع مرتب کردم دره اتاقم اروم باز کردم تا الهام بیدار نشه پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفتم

توی راه همش خدا خدا میکردم آدامش جلوی دره اتاقش نباشن وقتی به جلوی دره اتاقش رسیدم وایسادم نفسمو به راحتی بیرون دادم اوف خوبه خدارو شکر کسی جلوی دره اتاقش نبود حتما گفته کسی جلوی اتاقش نباشه

هنوز نمیدونستم کاری که قراره بکنم درست هست یا نه ولی خب تازه برای فکر کردن دیر شده بود چون دره اتاقشو اروم باز کرده بودم

سری به داخل کشیدم که دیدم روی تختش نیست به داخل اتاق نگاه کردم که دیدم اصلا توی اتاقم نیست ولی دره تراس اتاقش باز بود پس احتمالا اونجا بود

آروم وارد اتاقش شدمو به سمت تراس قدم برداشتم درست حدس زده بودم همون جا بود نمیدونم چرا با دیدنه قدو قامتش از پشت چیزی ته دلم لرزید قدش حدود صد و هشتاد و پنج بود شکم اصلا نداشت و سینه ها و ماهیچه های عضله ای خوش تراشی داشت پاهاشم نه زیاد چاق بود نه زیاد لاغر اندازه و خوش تراش بود مرد جذابی بود چه از نظر هیکل و چه از نظر قیافه خوش تیپ هم بود کلا ابهت خاصی ازش میبایرد جذبه خاصی داشت طوری که آدمو مجبور میکرد به دستورش عمل بکنه ولی مغرور بود صورتش همیشه خنثی بود نه لبخند روی لباش بود نه مهربونی از صورتش میبایرد وقتی عصبانی میشد قیافش ترسناک میشد طوری که آدم فرارو بر قرار ترجیح میداد نه به این پسر این همه هیکل داره نه به باغبونمون مش رحیم که اسکلت خالصه

بی پناهان یه دنده

چرا اومدی اینجا؟

یکهو با شنیدن صداش دستو پامو گم کردم این از کجا فهمید من اینجا؟ آخه هنوز پشتش بهم بودو به سمتم برگشته بود تازه من که اصلا سروصدایی نکرده بودم

پرسیدم چرا بدونه اجازه اومدی توی اتاقم؟

وقتی دید جوابشو نمیدم به سمتم برگشتو آروم جلو اومد ناخواسته یه قدم عقب گذاشتمو با هولی گفتم:

می...میخواستم...ببینم خوابیدید یا نه؟

اون وقت به تو چه ربطی داره؟

این حرفو که زد دستشو به سرش گرفتو چشاشو بست معلوم بود سرش درد میکنه ولی هنوز توی صداش تحکم موج میزد چشاش بسته بود یه قدم عقب گذاشت به خاطر همین سریع به سمتش رفتمو گفتم:

آقا خوبید؟

من خوبم برو بیرون

یکهو خواست بیفته که خودشو با نرده های تراس گرفت با نگرانی گفتم:

الان میرم میگم به میثمو شهاب بیان کمکتون کنن

لازم نکرده گفتم برو بیرون

شما اصلا حالتون خوب نیست چرا اینقدر لجبازی میکنید؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاه آرومش باعث شد برم جلو نگاهش جوشان و خشمگین نبود به خاطر همین تمام جسارتمو جمع کردم و جلو رفتم

اگلا بذارید که من کمکتون کنم

با لحن آروم ولی بازهم پر از تحکم گفتم:

بی پناهان یه دنده

_دلارام برو بیرون به کمک هیچ کس نیازی ندارم

_چرا داری اینقدر مقاومت میکنی؟ سخته به حرفم گوش بدی؟

اخماشو مثل همیشه کشیدتوهم این یعنی یه جروبحت طولانی قراره بینمون اتفاق بیفته که من به هیچ عنوان کم نمیآوردم

_بذار بهت کمک کنم

_من به کمک تو نیاز ندارم

شونه ای بالا انداختمو با لحنی که بتونم لجشو در بیارم گفتم:

_ولی من نیاز دارم که امشب به یکی کمک کنم تو لازم نداری مهم نیست مهم خودمم

_چه قدر پرویی زبونت دوباره به کار افتاده؟

_زبون من همیشه آن بود اما به وقتش فعالیتشو شروع میکنه شما مردا عینه یه بچه اید باید همیشه یکی مراقبتون باشه عینه الان تو

با حرص بهم نگاه کرد که باعث شد منم با یه حالت بامزه و طعنه داری نگامو ازش بگیرمو به یه سمت دیگه نگاه کنم حرص خوردنشو که احساس میکردم خیلی بهم حال میداد آخیش کم کم داشتم انتقاممو میگرفتم

احساس کردم نگاهشو ازم گرفتم با سرتقی بهم توجه نکرد منم کم نیاوردم به خاطرهمین روی پاهام روبه روش روی زانو هام خم شدمو به بازوهای عضله ایش نگاه کردم پوفی کشیدم اینکه عضله هاش چسبیده به لباسش چه طوری لباسشو بگیرم بلندش کنم!؟

به آستینش نگاه کردم تورو خدا نگاه کن اینم از اون مرداییه که مچشون پره از آستین لباسشم قطع امید کردم قسمتی که روی مچش دکمه میخوردو گرفتمو تکونش دادم که باعث شد سرشو بالا بیاره و بهم نگاه کنه با لحنی که سعی میکردم دستوری نباشه گفتم:

_بلند شید برید روی تختتون بخوابید این لباسارو هم عوض کنید

بی پناهان یه دنده
نمیدونم چرا چشاش یه حالت خاصی پیدا کرده بودن یه حالتی که دلم داشت ضعف میرفت بغلش
کنم بگم: تو چه قدر مامانی هستی گوگولی

از فکرو خیالای خودم توی دلم داشتم ریشه میرفتم الان اگه میشنید فکر میکرد منم از اون دختراییم
که براش قشو ضعف میره نمیدونه که اصلا برام مهم نیست هیکل گوریل داره
درواقع دختر بی جنبه ای نبودم یا بهتر بگم زیاد این جور چیزا برام ملاک نبود چشمودل سیر بودم!!!
_چرا اینقدر نگرانمی؟

هول شدم پوف الان فکر میکنه عاشقش شدم یا مثل دخترهای کشنه مردشم و الانم حتما منظوری
دارم شاید الان فکر میکنه عینه این رمانا دارم عشقمو نسبت بهش پنهون میکنم حتما توی ذهنشم
داره برای بچه هامونم اسم میذاره

از فکروخیال های خودم خندم نگرفت خجالتم نکشیدم چون عادی بود من با دخترای دیگه فرق
داشتم

نمیدونم چی تو چشم دید که بلندشد بهش نگاه کردم چه قدر این پسره که همیشه قدماش محکم
بود الان خسته بود یعنی چه چیزی این طوری نابودش کرده بود؟

پشت سرش راه رفتم نمیدونم چرا ناخواسته جلو رفتمو بازوشو گرفتم چون هر لحظه امکان داشت
بیفته هرچند اگرهم می افتاد من نمیتونستم این هیکل به این گندگیرو بگیرم ولی خب اعتماد به
سقف داشتم دیگه

نگاه تو رو خدا نه به اون وقتی که میخواستم لباسشو بگیرم تا دستم به بدنش نخوره نه به الانش که
رفتم زیر بازوش فکر کنم روت باز شده دلارام خانوم
به سمتم برگشت که سریع گفتم:

_به من تکیه بدید این جوری اگر افتادید من میگیرمتون
پوزخندی زدو با لحن مسخره ای گفت:

_تو میتونی منو بگیری؟ من اگه بیفتم روی تو که له شدی

بی پناهان یه دنده
یکهو از خجالت سرخ شدم چه قدر بی پرده حرفشو زد فکر کنم خودش تازه فهمید که چی بلغور کرده
چون کلافه گفت:

–ببین من منظوری نداشتم

–به هرحال من بازوتونو ول نمیکنم شما منو دست کم گرفتین

پوفی کشید که ادامه دادم:

–سعی کنید خودتونو بندازین روی من این طوری بهتره

چشماش گرد شد که چشم غره ای بهش رفتم وای خدا خودمم دست کمی ازش ندارم

–منظورم این بود سمت راستتونو بندازین روی شونه سمت راست من باید این طوری واضح مو به
مو حرف بزنم؟

تک خنده ای کرد که یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید این اولین باری بود که لبخندشو میدیدم
خودمم خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم

–دیوونه

چشمام گرد شد واقعا برام تعجب آور بود که هم این طوری لبخند زده بود هم یه همچین حرفی رو
به زبون آورده بود معمولا ازش بعید بود کم کم داشتم به سلامت خودم کلا شک میکردم ولی اصلا
خودمو نباختمو اهمیتی ندادم درواقع دلم نمیخواست فکر بکنه دختره بی جنبه ایم چون خداییش
نبودم برعکس همه دخترای دیگه که عاشق پسرای با ویژگی ها و موقعیت هایی مثل نکیسا بودن
من اصلا بهشون علاقه ای نداشتم

داغی تنش داشت بی تابم میکرد از گرما متنفر بودم باعث میشد کلافه و بی تاب بشم اصلا گرمای
تنش طبیعی نبود یه آدم که نباید اینقدر دمای بدنش بالا باشه

–چرا اینقدر داغید؟

–چیزی نیست

به تختش که رسیدیم روی تختش دراز کشیدو گفت:

بی پناهان یه دنده
_بهتره که تو بری ممنون برای کمکت

لبخندی زدم یاده گذشته ها افتادم فکر میکردم این حرفارو فراموش کرده باشه

_صاحب مغرور این عمارت تشکر کردن هم بلده؟

_صاحب این عمارت هم آدمه

پتورو نمایشی روش مرتب کردم

_میدونم ولی خب خیلی از حد گذروندید

_باید اینطوری باشم

_خیلی داغیدا مطمئنید که چیزی نیست

_گفتم که خوبم توبرو فردا کلی کار داری

از بچگی آرزوم بود یکی مریض بشه ازش مراقبت کنم این الهام گوربه گور شده اصلا مریض نمیشد
اگرم مریض میشد یه طوری این مرضو میگرفت که بیمارستان بستری میشد الان که این مریض
شده بهترین فرصت برای منه که به این آرزوی دیرینم برسم هرکسی آرزویی داره منم این آرزورو دارم
به خاطرهمین برای اینکه بتونم راضیش کنم لبمو پرچیدمو عینه بچه ها که میخوان روی چیزی پا
فشاری کنن گفتم:

_بذارید پیشتون بمونم حالتون خوب نیست فکر کنم تب کردید

روی تخت نیم خیز شد که ناخواسته یه قدم عقب رفتم با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد که حسابی
خجالت کشیدم این حرکات چیه دختره دیوونه

با سوءظن گفت:

_تو از من میترسی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_یا شاید بهم اعتماد نداری هان؟

بی پناهان یه دنده
وقتی سکوتمو دید عصبی گفت:

_گمشو برو بیرون نمیخوام ببینمت

خواستم بهش بگم که داره اشتباه میکنه که با صدای نسبتا بلندی داد زد:

_گفتم گورتو گم کن

اشک به چشم هجوم آوردن اصلا انتظار نداشتم این طوری باهام رفتار کنه حیفه کمکی که بهت کردم
حقت بودم میذاشتم اونجا از سرما بلرزی

بدون معطلی سریع از اتاقش زدم بیرون و تا خوده باغ عمارت فقط دویدم اشکام که جلوی چشامو
حسابی گرفته بودنو دیدمو تار میکرد با دستام پاک کردم

روی تاب توی باغ نشستمو به آسمون نگاه کردم کاش اون حرکتو انجام نمیدادم الان پیشش بودمو
درحاله حرف زدن باهم بودیم نمیدونم چرا ولی این پسره اولین کسی بود که بعد از الهام دوست
داشتم همش باهاش حرف بزدم احساس میکردم حرفای زیادی برای گفتن داره احساس میکردم که
میتونم بهش اعتماد کنم منم براش حرف بزدم هرچی باشه من از بچگی میشناختمش ولی خب
نسبت به زمان بچگیش خیلی تغییر کرده بود

پا شدمو شروع کردم به قدم زدن اون لجبازه و یه دندس ولی من که این طوری نیستم درواقع من از
اون بدترم اون حالش بده باید برم کمکش کنم اینو حسه انسان دوستانم بهم میگه من دلارام برگ
چغندر که نیستم از هیچ دادو فریادو تنبیه هم نمیتروسم من میرمو مثل خودش با لجبازی میگم من
اینجا میمونم تا حالت خوب بشه بله به من میگه دلی لجبازه

مصمم به سمت اتاقش راه افتادم ولی همین که خواستم بازش کنم با خودم گفتم:

_چرا من باید این قدر الان روی اینکه توی اون اتاق باشم اصرار میکنم؟وقتی دوست نداره کمکش
کنم پس بیخیال

کلا با خودم درگیرم دستی که برای در زدن بالا برده بودم پایین آوردمو خواستم عقب گرد کنم که یکهو
صدای ناله شنیدم گوشمو تیز کردم از تو اتاقش بودم در زدم که جوابی نداد از جایی که من خیلی

بی پناهان یه دنده
راحت بودمو با کسی رودربایستی نداشتم خودم درو باز کردم پرو بودم دیگه با دیدنه صحنه روبه روم
چشام گرد شد

آقا...

.....

شالمو که توی آب انداخته بودم برداشتمو آبشو حسابی گرفتمو روی پیشونیش گذاشتم تبش پایین
اومده بودو حالش بهتر بود ولی خب خیلی طول کشید تا حالش خوب شد و دمای بدنش پایین
اومد

به شاله نازنینم که روی پیشونی آقا بود نگاه کردم اون قدر هول شده بودم که تنها چیزی که دستم
اومد شالم بود تا بندازمش توی آب الانم که این چشاش بستس پس اشکالی نداره سرم پوشیده
نیست ولی وقتی بیدار شد چه خاکی تو سرم بریزم

چرا برگشتی؟

با شنیدن صداش شوک زده یکهو سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم چشاش باز بودن وا این کی
چشاشو باز کرد

راست نشستم با لحن طلبکارانه ای گفتم:

_به خاطر این برگشتم خواستم اون سوءتفاهمی که براتون پیش اومده بودو برطرف کنم که دیدم
حالتون بده به خاطر همین موندگار شدمو تا الان مراقبتون بودم آخرشم حرف حرف من شد

نگاش از روی صورتم بالا رفتو روی موهام متمرکز شد چشاش سوالی شدن که از خجالت سرخ شدم با
لحن خجولانه ای گفتم:

_اونجاست

با چشای گرد شده گفت:

چی؟

_شالم

بی پناهان یه دنده

ـ کجاست؟ اونجایی که تو داری اشاره میکنی بالای سره منه... وایسا ببینم نکنه این...

یکهو شالمو که روی پیشونیش بودو برداشتو با تعجب بهش نگاه کرد یکم با اون نگاه بهم خیره شد که بعدش با یه لبخند کج گفت:

ـ حل شد

اینبار من بودم که تعجب کنم خوشم اومده بود چون هردومون باهم رمزی و خیلی کوتاه و خلاصه شده حرف میزدیم

با لحنی که توش تعجب مشهود بود گفتم:

ـ چی حل شد؟

ـ سوء تفاهم

لبخندی روی لبم نشست که اونم با لبخند جوابمو داد

ـ من حالم بهتره دوتا بهت بدهکار شدم

ـ نه بابا این چه حرفیه

ـ دربرابر این کارها ازم چی میخوایی؟

با شنیدن این سوالش یکهو از مغزم دود بلند شد چشم پر از خشم شد بلند شدمو با عصبانیت گفتم:

ـ من به خاطر اینکه شما برای من کاری بکنید این کارو نکردم

نگاه خشمگینی بهش انداختمو بدون اینکه منتظر جواب یا حرفی از جانبش باشم با خشم از اتاقش زدم بیرونو به سمت اتاق خودم رفتمو درو طوری بستم که یکهو الهام از خواب پریدو با تعجب بهم نگاه کرد

ـ پسره پرو

(نکیسا)

داشتم قهومو میخوردم با خونسردی به دلارامو الهامو دوتا از دخترهای دیگه که داشتن مجسمه ها و وسایل توی بوفرو تمیز میکردن نگاه میکردم هرچند بیشتر به صفحه تلویزیون که اصلا نمیدونستم دارم چیرو نگاه میکنم نگاه میکردم ذهنم درگیر بود درگیر دیشب اتفاقاتی که افتاده بودو حرکات و حرفایی که هردومون زده بودیم دیشب عجب شبی بود این دختره کلا...پووف

بلند شدم برم تو اتاقم تا دخترها راحت تر خونرو تمیز بکنن چون میدیدم همش یا مراقبه شالشونن یا مراقب لباسشون که زیاد بالا نره نه به اینا نه به دخترهای اطرافم که همش...چی میگی پسر؟نکنه این دخترارو میخوایی با اون دخترای هرجایی که همش تو تهران دوروبرتن مقایسهشون کنی؟اینجا کجا اونا کجا

بدون اینکه به یکیشون نگاه بکنم گفتم:

_کارت تموم شد بیا تو اتاقم

پله اولو رد کردم که یکی از دخترها گفت:

_کی آقا؟

_خودش فهمید

حدوده نیم ساعتی گذشت که دره اتاقم زده شد سرمو بالا آوردمو گفتم:

_بیا تو

دلارام وارد اتاقم شدو با لحن آرومش گفت:

دلارام_با من کاری داشتید؟

بی پناهان یه دنده
بلند شدمو درحالی که بسته ای دستم بود جلو رفته‌م روبه روش وایسادم که سرشو بالا آورد

_این ماله توهه

دلارام_این چیه؟

_برای تشکر از کاره دیشبت

تعجبو توی چشاش میدیدم ولی بعد با تخصی و دست به سینه گفت:

دلارام_من نمیخوامش

با اخمهای توه‌م بهش نگاه کردم عجب پرو بود میخواست منتشو بکشم بگم تورو خدا این هدیرو
قبول کن دوباره شروع کرده بود

_ببین من اصلا عادت منت کشی و ناز کشیدنو این طور چیزهارو ندارم کاری نکن یه طور دیگه باهات
برخورد کنم

دلارام_مثلا چه طوری؟ به زور بهم تحمیلش کنید

بسترو با کلافگی انداختم روی میز که جلو اومد اصلا بدرک میخواد قبول کنه میخواد نکنه اصلا تقصیر
من بود که براش کادو گرفتم چه لزومی داشت این کارو کنم منکه دیشب ازش نخواستم بهم کمک
کنه خودش اومد تازه به زور هم اومد

سعی کردم بهش اهمیت ندم اما خب مگه میشد با رفتارا و حرفایی که میزد بیتوجه بود

دلارام_من برای تشکرو کادو خریدنو این طور چیزها یا برای هدف دیگه ای اون کارو نکردم فقط برای
این اون کارو کردم چون میدونستم احتیاج به کمک داری و من باید کمکت کنم...دیشب میخواستم
کنارت باشم تا شاید بخوایی برای کسی که می شناستت یکم دردودل کنی و خودتو سبک کنی

_من نیازی به دلسوزی ندارم

_من دلم برات نسوخت فقط خودمو برای چند لحظه گذاشتم جای تو

بی پناهان یه دنده

حرفاش داشت بهم برمی خورد یعنی چی که خودشو گذاشته جایه من مگه من چمه چه بلایی سرم اومده که این دختره به خاطراینکه کمکم کنه خودشو بذاره جایه من تقصیر خودمه که اینقدر بهش رو دادم

انگشت اشارمو به نشونه تهدید روبه روش تکون دادمو گفتم:

_بین دختره فکر نکن با این کادویی که برات خریدم یا تشکری که ازت کردم خبریه توهم مثله بقیه دخترهایی هستی که دوروبرمن همتون تهش یه کرباسید حتی تویی که اینجا بزرگ شدی

یکهو لباسو روی هم محکم فشار دادو اشکاش جاری شد دستش بالا رفتو محکم روی صورتم پایین اومد با ضربه ای که به صورتم خورد رفتم تو شوک با تعجب بهش نگاه کردم که کم کم چشم از شدت خشم سرخ شدن

_من دختر بدی نیستم...اگه بودم از همون چهارده سالگی کارمو میکردم...تو زیادی توی توهمی فکر کردی یکم بهت توجه کردم خبریه آره؟پسره بدبخت یعنی این قدر خودشیفته هستی که با یه کمک انسان دوستانه از طرف جنس مخالفت فکر کردی نونت تو روغنه؟بی جنبه بودن هم حدی داره تو دیگه بهش گفتی عزیزم برو تا من هستم تو چی کاره ای

یکهو کنترلمو از دست دادمو با غضب محکم هولش دادم که خورد به دیوار اتاقم و صدای ناله ضعیفی ازش بلند شد بس بود هرچه قدر توی تمام این سالها مقابل این زبون درازی هاش سکوت کردم فکر میکنه منم نمیتونم از پس زبونش بریامو حق با اونه

با لحن محکم در حالی که داشتم با دستم بهش اشاره میکردم گفتم:

_فکر کردی کی هستی که اینطوری داری بامن حرف میزنیو دستتو روم بلند میکنی هان؟فکر کردی الانم مثل گذشته هاس؟فکر کردی اینبار جلوت وایمیسم بینم چه غلطی میکنی آره؟

مچشو محکم گرفتمو فشارش دادم صورتمو به صورتش نزدیک کردم با خشم توی صورتش غریدم

_همین امشب وسایلاتو جمع میکنیو از اینجا گورتو گم می کنی فهمیدی؟

اشکاش پیاپی جاری شدن اما من بی توجه به اون اشکا داد زدم:

_فهمیدی_____ی

بی پناهان یه دنده
با دادی که زدم چشاشو محکم روی هم بست با صدایی مظلوم طوری که دلم براش بسوزه گفت:
_کجا برم؟

با شنیدنه اون صدا با اون لحن و دیدنه اون چشما ناخوداگاه دستم یکم شل شدو کمتر فشارش دادم
باید کمی خودمو کنترل میکردم من همیشه پسر خودداری بودم به خصوص در مقابل دلارام نمیدونم
یکهویی چرا اینطوری شدم شاید به خاطر فشارایی که رومه تحمل هم کم شده
دلارام_من از بچگی اینجام...اینجا بزرگ شدم هیچ جایبرو ندارم برم

_اینش دیگه مشکله توهه

دلارام_فکر نمیکنی مشکله توهه؟

با خشم بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_از روی عصبانیت و فکرهای اشتباه این حرفو زدی میدونم که هنوز اونقدر بیرحم نشدی که یه دختره
تنهارو که هیچ کسو هیچ پناهی نداره از خونت بیرون کنی منم از اینجا حق دارم دلم میخواد توش
زندگی کنم

عصبی توی موهام دست کشیدم خوب داشت پاشو روی نقطه ضعفم میذاشت خوب میدونست روی
این جور چیزا غیرتی ام و حساس الانم قشنگ پاشو تا خرخره روی همین موضوع گذاشته

دلارام_من یه خدمتکار معمولی نیستم...غیر معمولی هم نیستم اما اون چیزی که دارم تظاهر میکنم
نیستم خودت میدونی یه توانایی هایی دارم که هرکسی نداره

بهش نگاه کردم راست میگفت دلارام دختر خیلی محکمی بود این اشکاشم میدونم دست خودش
نیست چون کمتر میدیدم گریه کنه

دلارام_بذار اینجا بمونم نذار بیشتر از این غروره یه دختر جلوت خورد بشه باور کن من میتونم براتون
خیلی مفید باشم میتونم بهت کمک کنم

پوزخندی زدم دختره عوضی میخواست گولم بزنه مثلا میتونی چی کار کنی که برای من مفید باشه

دلارام_دنباله اون دختره که باعث مرگ پدرومادرت شده میگردی درسته؟

بی پناهان یه دنده
با تعجب بهش نگاه کردم حسابی از چیزی که گفته بود جا خورده بودم وقتی سوالی بودنه قیافمو
دید ادامه داد:

دلارام_وقتی داشتید تلفنی صحبت میکردید ناخواسته شنیدم

_خوبه...فالگوش وایسادن هم به صفت‌های عالیتون اضافه شد

_من فالگوش نیستم فقط زیادی کنجکاو

چشم غره ای بهش رفتم که لبخند خجولانه ای زد کمی از لجبازی و موضع خودم پایین اومدم هرچی
باشه درباره موضوعی داشت حرف میزد که برای من خیلی مهم بود پس باید باهاش راه می اومدم
رفتم روی مبل داخل اتاقم نشستمو گفتم:

_خب حالا که چی؟

_من میشناسمش

اولش تعجب کردم ولی خیلی زود با سوءظن گفتم:

_میشناسیش؟اونوقت از کجا؟

دلارام_اگه بهتون بگم میذارید اینجا بمونم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم با لحنی که بتونه بهم اعتماد کنه گفتم:

_ایهیم صددرصد

_پس من میرم فعلا به بچه ها کمک کنم الان فکر میکنن از زیر کار در رفتم بعد میامو همه چیرو
براتون توضیح میدم

خواست درو باز کنه که سریع از روی مبل بلند شدمو با یه خیز بازوشو گرفتمو به سمت خودم برش
گردوندم

_با اعصاب من بازی نکن دختر...همین الان بگو اون لعنتیرو میتونم کجا پیدا کنم؟

بی پناهان یه دنده
_کدومشونو میخوایی؟اونیکه پدرومادرت میخواستن باهات ازدواج کنی یا اونیکه مسبب مرگه
پدرومادرت بود؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این حرفاش یکم برام غیر قابل هضم بود

_مگه یه نفر نیستن؟

_نه

_یعنی مصعب تمامیه این بلاها یک نفر نیست؟

_نه دو نفر بودن اونیکه قرار بود باهات ازدواج کنه توی مرگه پدرومادرت هیچ نقشی نداشت

_از کجا باور کنم؟

_چون روبه روت ایستاده

یه قدم عقب گذاشتمو با ناباوری بهش نگاه کردم نه نه این امکان نداره غیرممکنه یعنی دختری که
پدرومادرم درنظرش گرفته بودن واسه من دلارام بود ولی اینکه باور نکردنیه اصلا شدنی نیست یعنی
چی؟آخه چه طوری؟

"_حالا این دختره کی هست

مامان_غریبه نیست پسرم

_آشناس؟!!

مامان_آره

_ولی من اصلا از دخترای فامیلامون خوشم نمیاد خودت میدونی مامان هیچ کدومشون اونی نیستن
که من میخوام

مامان_درسته گفتم آشناس ولی فامیل نیست

_پس کیه؟

بی پناهان یه دنده
مامان_تو بلندشو بیا اینجا میفهمی پسره گلم

_ولی مامان من که گفتم فعلا نمیخوام ازدواج کنم

مامان_پسرم این ازدواج به سلاحتہ دخترى که ما برات انتخاب کردیم دختر با حجب و حیاییه منو
پدرت کاملاً می‌شناسی و همه پارامترهایی که تو مدنظرته اون داره
_ولی مامان...

_مامان قربونت بره تو بیا مطمئن باش پشیمون نمیشی"

به چهرش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید که سریع با دستش پاکش کرد یه قدم
عقب رفتمو با تعجب و شوک گفتم:

_نه نه این امکان نداره داری دروغ میگی

_فقط سیزده سالم بود که پدرموادرمو عینه تو توی یه تصادف از دست دادم توی اون تصادف فقط
من زنده موندم وقتی مارو به بیمارستان منتقل کردن خواهرمو بردن اتاق عمل ولی خب دووم نیاوردو
تموم کرد از اونجایی که اصلاً ما از آینده خبر نداشتیم که چه اتفاقی می افته پدرم هیچی به اسم
ماها نزده بود هرچی داشتیمو نداشتیم به عمو و عمه هام رسید اونام از اون دسته آدمایی بودن که
هیچ چیز توی این دنیا بیشتر از پول براشون مهم نبود اولش گفتم خب اشکالی نداره حتماً تورو
میبرن پیش خودشون ولی این کارو نکردن منو ول کردن به امون خدا اصلاً به این فکر نکردن که
امکان داره چه بلایی سرم بیاد تقریباً چهارده سالم بود که دیگه هیچی برام نمونه بود توی اون سن
همش یه پام دادگاه بود و یه پام خونه این عمه خونه اون عمه هیچ کس حاضر به قبول کردن
سرپرستی من نشد توی همین رفت و امدها بود که پدره شما قاضی این پرونده بود قبول کرد که به
من جا بده یعنی بتونم توی خونشون زندگی کنم

_ولی...ولی تو که...

_آره پدرموادرت گفتن که من یه خدمتکارم چون تو حاضر نمیشدی منو به عنوان خواهرت قبول کنی
چون تازه خواهرتو از دست داده بودیو حاله روانیت هنوز خوب نبود ولی پدرموادرت عینه یه
پدرموادری خوب باهام رفتار کردن تو فکر میکردی من خدمتکارم هرچند درست فکر میکردی ولی
خدمتکاری که سرپرستیمو برعهده گرفته بودن تا وقتی به سن قانونی رسیدم

بی پناهان یه دنده
_من نمیفهمم یعنی تو الان خواهر منی؟

_نه پدرمادرت به اسم خودشون برام شناسنامه نگرفتن چون قرارمون از اولم این نبود نمیخواستم
این اتفاق بیفته

_چرا؟

_نمیتونم بهتون بگم شاید خودتون به مرور زمان همه چیرو بفهمید

هیچ کدوم از حرفایی که زده بود حقیقت نداشت نه اینکه بخواد دروغ بگه...ولی این چیزی بود که
بهش گفته بودن اونم داشت به من میگفت

درواقع حقیقت ماجرا این بود که دلارام فراموشی گرفته بود طوری که اولین کسایی که بالا سرش
حضور پیدا کردن پدرومادر من بودن اونا این داستانو سرهم کردن چون موضوع پیچیده تر از این
حرفا بود درواقع همه ما به یه جوری بهم وصل بودیم که اصلا دلم نمیخواست الان به این چیزا فکر
بکنم و به یاد بیارم که پدرومادر دلارام چه طوری مرده بودن دلارام کی بود و از کجا اومده و حتی توی
این خونه چی کار میکردو پدرومادریه من چی کاره بودن

_مادرت با من حرف زدو منو برای تو خاستگاری کرد منم گفتم که فکر میکنم جوابو بهتون میدم که
یه روز فهمیدم تو مخالفت کردیو نمیخواهی ازدواج کنی منم نمیخواستم به زور وارد زندگی یک نفر
بشم پس منم اصلا روی این ماجرا فکر نکردم فوراً جواب منفیمو به پدرومادرت اعلام کردم
نمیخواستم با کسی ازدواج کنم که منو نخواد حتی اگر پسر کسی باشه که ازم مراقبت کرده بود
مادرت باهام حرف زدو منم علتو گفتم شب همون روز مادرت گفت که من میرم تهران این طوری
نمیشه راضیش کرد که پدرتم گفت که منم همراهت میام فردا صبحش قرار بود آذوقه توی راهه
پدرومادرتو بذارم توی ماشینشون که دیدم...

یکهو دره اتاقم زده شد که عصبی گفتم:

_بیاتو

در اتاق باز شد و میثم توی درگاه نمایان شد

میثم_آقا دوستتون تشریف آوردن

بی پناهان یه دنده
چشام حسابی گرد شد یعنی چی؟

پژمان؟! مگه قرار نبود فردا بیاد؟!

میثم_بله آقا ولی الان پایینن

_از دست این پسره... خیلی خب تو برو منم الان میام

میثم_چشم آقا

میثم با سوءظن به دلارام نگاه کرد که دلارام هول شد علت نگاهشو نفهمیدم به خاطر همین عصبی گفتم:

_فکر کنم قرار بود بری

میثم_با اجازه

مشکوک به دلارام هول شده نگاه کردم چه لزومی داشت این طوری هول کنه مگه بار اولشه که میثمو میبینه؟

_چرا داشت با سوءظن نگات میکرد؟

دلارام_ن...نمیدونم

_اتفاقی افتاده؟

دلارام_نه آقا چه اتفاقی

خواستم بگم ادامه بده که سریع با لحنی که آمیخته با هول کردنش بود گفت:

_من بهتره که برم فعلا با اجازتون

نمیخواستم اصرار کنم فرار که نمیکرد فقط الان یه چیز برام داره روشن میشه اینکه مصیب مرگه پدرومادرم یک نفر نیست

بی پناهان یه دنده
با رفتنش توی فکر فرو رفتم یعنی دختری که خانوادم برام پسند کرده بودن دلارام بود؟ ولی اونکه یه خدمتکار بود چرا پدرومادرم اونو انتخاب کرده بودن؟

خدمتکار؟ نکिसا خودت خوب میدونی که اون یه خدمتکار نیست هرچند همه اونو به خدمتکار میشناسن خودشم اینو میدونه

نکيسا تو باید حقیقتو بهش بگی... من نمیتونم همه چيرو بهش بگم؟ اینکه پدرومادرش کشته شدن؟ یا اینکه برادرش ترکش کرده و اونو به ما سپرده؟ یا درباره خواهرش بگم که زنده زنده سوخت؟ یا درباره خواهر دوقولش که با خودش مو نمیزنه ولی گمو گور شده و ردی ازش نیست؟ بهش بگم تو یه قربانی هستی؟ نه تنها تو بلکه خواهر برادرتم

زندگی به اندازه کافی براش سخت هست نمیخوام براش از این سخت ترش کنم

پوفی کشیدمو مشغوله عوض کردنه لباسام شدم پژمان وقته خوبی سر رسیده بود این موضوعو باهاش درمیون میذارمو ازش کمک میخوام همراهه اون به حقیقت دست پیدا میکنیم شاید اصلا هیچ کدوم از حرفاش حقیقت نداشته باشه باید خوب فکر کنم سریع قضاوت نکنم

(دلارام)

هنوزم باورم نمیشد که بالاخره بهش گفتم خدایا یعنی الان دربارم چه فکری میکنه؟ نکنه فکر بکنه که داشتم بهش دروغ میگفتم؟

همه حرفام حقیقت داشت پدرومادرش خیلی منو دوست داشتن حتی پدرش میگفت که من مناسب پسرش هستم دقیقا ویژگی هایی دارم که با خلقوخوی پسرش سازگاری داره هرچند هیچ وقت از حرفاش سردر نمی آوردم مادرش همیشه میگفت که من میتونم پسرشو خوشبخت کنم بهم میگفت که پسرش اصلا پسر بدی نیست مردیه که میتونم توی زندگی بهش تکیه کنم میگفت میتونه خوشبختم کنه

بی پناهان یه دنده
یه روز به خانوم گفتم که من یه خدمتکارم اصلا در حد خونوادتون نیستم مادرشم اخم مصنوعی کردو
گفت:

"_تو دختره خودمی چرا داری این حرفو میزنی

_ولی اخه خانوم من...

مادر_دیگه دلم نمی خواد این حرفو بزنی

_ولی پسره شما از من بدش میاد اونکه همش با من دعوا داره

مادر_اون همین طوریه دلارام جان ولی خب توهم سربه سرش میذاری دیگه کم نمیاری که

خنده ای کردم که مادرجون هم خندید"

خانوم پیر نبود یه زن جوون و زیبا و خوش اندام بود ولی عادتتم بود گاهی اوقات بهش میگفتم
مادرجون بعضی اوقات میگفتم خانوم جون خیلی دوشش داشتم براش احترام زیادی قائل بودم

پوف بیخیال الان وقت این حرفا نیست الان این پسره فکر میکنه کسی که قرار بوده باهاش ازدواج
کنه مسبب مرگه خونوادهشه یعنی من ولی من برای اینکه بی گناهیم به اثبات برسه هرکاری میکنم
حتی اگه لازم باشه تمامه حقیقتو بهش بگم میگم از هیچ تهدیدی هم نمیترسم...هیچ تهدیدی

به بالای پله ها که رسیدم با چشای گرد شده به الهامو دوست نکیسا نگاه کردم الهام با یه لبخند گنده
روی لباس با لحن خوشحالی گفت:

الهام_خوش اومدید

پژمان هم مثله دوستش جدی ولی با یه نیمچه لبخند روی لبش گفت:

پژمان_ممنون خانوم آقا خونه نیستن؟

پژمان بهش نمی اومد زیاد جدی باشه بهش می اومد پسره شوخی باشه تا جایی که یادم بود پژمان
همیشه شیطون بود ولی خب چون زیادی با این آقای ما گشته جدی بودنه آقا بهش سرایت کرده
هرچند به طور کامل هم سرایت نکرده بود چون حداقل الان یه نیمچه لبخند روی لباس بود خوشرو
بود دیگه

بی پناهان یه دنده
از پله ها پایین رفتمو گفتم:

_آقا الان تشریف میارن

پژمان به سمت برگشت وقتی منو دید اولش یه طوری شد انگار منو شناخت ولی بعد چهرش سوالی شد انگار اشتباه فکر کردم اصلا منو به جا نیاورد هرچند زیاد هم مهم نیست نسبت به آخرین باری که منو دیده بود خیلی تغییر کرده بودم در واقع خوشگل تر شده بودم بله اعتماد به سقفی داریم برای خودمون

پژمان_شما؟

_من...

_خدمتکار مخصوصه...خوش اومدی

از کنارم رد شدو رفیقشو بغل کردو گفت:

_خوش اومدی میدونستم که همیشه روی حرفی که زدی حساب کنم ولی انتظار نداشتم اینقدر زود بیایی

فکه منو میگی تا نوکه انگشتای پام باز شده بود خدمتکار مخصوص؟؟!!؟من کی مخصوص شدم که خودمم نفهمیدم؟

پژمان_دست شما درد نکنه میخوایی برم دو روز دیگه بیام؟

از شوک حرف آقا بیرون اومدم به وقتش حسابشو میرسم الان یه برنامه دیگه ای دارم

به الهام شیطون نگاه کردم لبخندی زدم از نگاهم شرارت میبایرد تنه ای به الهام زدمو اروم گفتم:

خوبه این رفیقش مثله خودش نیست

الهام جوابی نداد که به سمتش برگشتم که دیدم داره به پژمان نگاه میکنه انقدر هیجان زده بودم که نمیتونستم خودمو کنترل کنم به خاطرهمین خم شدم آروم دره گوشش پچ پچ کردم:

_بهم میایید

بی پناهان یه دنده
با تعجب بهم نگاه کرد که ازش جدا شدمو چشمکی بهش زدم که از خشم سرخ شد اینم از حال
گرفتن امروزمون

وارد آشپزخونه که شدم الهام یه نیشگونی ازم گرفتو با لحنی که معلوم بود داره حرص میخوره گفت:
الهام_چی داشتی بلغور میکردی؟
در حالی که داشتم جایه نیشگونشو میمالیدم سعی میکردم جلوی زبونمو بگیرم تا فشش ندم گفتم:
_حقیقتو

یکهو از عصبانیتش کاسته شدو با لحن ناراحتی گفت:

الهام_باور کن داری اشتباه میکنی

رفتم جلو دستمو گذاشتم روی شونشو گفتم:

_شوخی حالت نیست؟آخه تورو چه به این پسره اصلا نگاش کن اون خوشتیپ و جذاب تو زشت و
بیریخت اون پولدار تو گدا کی دیدی شاه و گدا بهم بیان
یکهو چشماش از حرص فوران کردنو صورتش شد همرنگ گوجه هایی که توی یخچال بود که باعث
شد کلا بگریزم خخخخ

والا این دختره آبرو سرش نمیشه الان یه کاری میکنه منم جیغ میزنم آبرومون پیشه اینا میره

.....

شربتارو توی سینی مرتب کردم و روبه الهام که حسابی توی فکر بود گفتم:

_الهام تو میبریش یا من ببرمش؟

الهام که معلوم بود با شنیدن صدام به خودش اومده سریع گفت:

الهام_نه نه تو ببرش من کار دارم

_راستی چرا نمیگی به دخترای دیگه هم بیان

بی پناهان یه دنده

الهام_اقا گفته نمیخوام زیاد اینجا شلوغ باشه گفت که فقط منو تو باشیم دونفرن دیگه از پسه کارا
برمیاییم

_اها باشه...بذار من اینارو ببرم میام باهم حرف میزنیم

الهام_باشه ببرش تا آقا صداش در نیومده

به سمتشون رفتم هردوشون روی مبل نشسته بودن مشغوله حرف زدن بودن سینی شربتو روبه
نکیسا گرفتم که سرشو بالا اوردو گفت:

_یه دونه برای منم بیار

با لحنی که معلوم بود از حرفش تعجب کردم گفتم:

_ببخشیدا ولی من دولیوان اوردم

نکیسا تا خواست جواب بده پژمان سریع دولیوانو برداشتو گفت:

پژمان_بنده دوتا میخورم یکی هم برای آقاتون بیار

یه طوری شدم...آقاتون...چه قدر کلمه قشنگی بود یعنی میشد منم یه روز ازدواج کنم؟

نکیسا چشم غره ای به پژمان رفتو روبه من با لحن بدجنسی گفت:

نکیسا_برای من شربت آلبالو بیار

و زیر چشمی به پژمان نگاه کرد که پژمان با شنیدنه حرفش شربتی که داشت قورتش میداد پرید
گلوشو افتاد به سرفه کردن با چشای گرد شده داشتم به این صحنه و خنده نکیسا نگاه میکردم
نمیدونم تعجبم از حرکت پژمان بود یا خنده و تخس شدن نکیسا

_خب یکم بزنی پشتشون داره خفه میشه

نکیسا_خودش خوب میشه

وقتی دیدم آبی از این گرم نمیشه سینی رو گذاشتم روی میزو خودم آروم زدم پشتشو گفتم:

بی پناهان یه دنده
_حالتون خوبه؟ آخه چی شد یکهو؟

نکیسا یواشکی میخندیدو پژمان هی حرص میخورد

پژمان_هی خدا خفت کنه نکیسا

نکیسا روبه پژمان گفت:

نکیسا_دنبالت کردن که اینقدر تند تند میخوری؟

پژمان چشم غره ای به نکیسا رفتو روبه من گفت:

پژمان_شما شربت آلبالو دارید؟

_بله خب...خودم درست کردم

پژمان_خب وقتی شما شربت آلبالو دارید چرا آب پرتقال برای مهمونتون میارید خانوم محترم

این داشت چی می گفت؟ با تعجب و حالتی گنگ به سمت نکیسا برگشتم اصلا نمیفهمیدم اینجا چه خبره

نکیسا_برای ایشون هم یه لیوان آب آلبالو بیارید

پژمان_بیخود...خانوم دوتا بیار

با تعجب بهشون نگاه کردم داشتن باهم کل مینداختن یاده گذشته ها افتادم حالا یادم اومد پژمان همیشه عاشق شربت آلبالو بود خوب یادمه همیشه هم دو لیوان میخورد

تک خنده ای کردم خیلی وقت بود که خاطرات مربوط به اون دورانو فراموش کرده بودم شاید به خاطر این مصیبتی بود که به سرمون اومده بود

روبه پژمان در حالیکه به لیوان آب پرتقال اشاره میکردم گفتم:

پژمان_چشم اینارم میخورید؟

پژمان با شنیدن این حرف من با یه حالت بامزه ای به سمت نکیسا برگشتو گفت:

بی پناهان یه دنده
پژمان_خدمتکارتم مثل خودت خسیسه معلومه اینارم خسیس بار آوردی
پوفی کشیدم

_منظورم این بود که اگر نمیخورید ببرمش آشپزخونه
پژمان_نه هستم خدمتشون شما برید اون دوتای دیگرو بیارید
با یه لبخند گفتم:

_چشم الان میارم خدمتتون
با خنده به سمت آشپزخونه رفتم که الهام با تعجب بهم نگاه کرد
الهام_چه خبر بود؟
خنده ای کردم و گفتم:

_بذار این شربتارو درست کنمو براشون ببرم میام همشو برات تعریف میکنم

(نکیسا)

پژمان_چه قدر بهش اعتماد داری؟

_بحث اعتماد نیست میخوام بفهمم که چه قدر از حرفاش راسته

پژمان_ولی نکيسا خداییش خیلی بهم میایین پدرومادرت عجب سلیقه ای داشتنا دختره خیلی
خوشگله عینه دوستش

بی پناهان یه دنده
چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

_میشه اینقدر حرف مفت نزنی؟

پژمان با بی خیالی موبایلشو توی جیبش گذاشت و گفت:

پژمان_خب مگه دروغ میگم؟

_اون دختره قرار بود زنم بشه ولی کنسل شد از اولشم من مخالف بودم

پژمان_توکه اصلا ندیده بودیش همین که بحث زن گرفتن جلو اومد تو مخالفت کردی از همین الان
اینو بفهم که کنسل نشد کنسلش کردن

_دقیقا و من میخوام بدونم چه کسی این کارو کرد

پژمان_چرا میخوایی بفهمی؟ الان که دمه دستته میتونی ازش خاستگاری کنیو باهاش ازدواج کنی

عصبی دستی تو موهام کشیدم یا واقعا نمی فهمید یا داشت خودشو به نفهمی میزد تا سربه سر من
بذاره

_منظورم این بود که کی میخواستته پای پدرومادرم به تهران نرسه هرکی بوده نمیخواستته که منو
دلارام بهم برسیم درضمن من هیچ حسی به این دختره ندارم تا باهاشم ازدواج کنم

پژمان_تو به منی که برای اولین بار چشم باز کردیو منو دیدی حسی نداری حالا به این دختره حسی
داشته باشی؟

به مبل تکیه دادو در حالی که پاشو روی هم مینداخت با لحن آرومتری گفت:اگه حس داشتی جای
تعجب بود این که عادیه

_حالا چی کار کنیم؟

پژمان_راسیتشو بخوایی به نظرم باید همین الان باهاش حرف بزنی ببینیم نفر دوم این بازی کیه
قطعا خودش نیست چون فکر کنم دختره خودش از خداهش بوده

_یعنی به حرفاش اعتماد کنیم؟

بی پناهان یه دنده
پژمان شونه ای بالا انداخت

پژمان_لزومی نداره دروغ بگه

_شاید به خاطر اینکه از اینجا بیرونش نکنم یا حيله ای باشه که مثلا به من برسه

پژمان_بهتره که این فکرهارو کنار بذاری بیا برای اولین بار به یه دختر و حرفاش اعتماد کن کاری که
در طول این سی سال اصلا انجامش ندادی

پوفی کشیدم که روی پاهاش روبه جلو خم شدو ادامه داد:

پژمان_ریسکه اصلا ظرری نداره برای اون شاید اما برای تو نه...ما به حرفاش گوش میدیم طوری که
انگار باور کردیم که حرفاش راسته دنباله مدرک میگردیمو همه صحنه هارو کنارهم میذاریم فوقش اگه
شخص دوم مثلا الهامه برای مدتی زیر نظر می گیریمش تا سر از کارهش دربیاریم هیم؟

_خب حالا چرا بین این همه اسم به الهام اشاره کردی؟

یکهو هول شد که مشکوک بهش نگاه کردم نمیتونه غیر عمد باشه صددرصد یه منظوری داشت

پژمان_خب من فقط اونو دلارامو میشناسم دلارامو که نمیتونستم مثال بزنم اونو مثال زدم

_خیلی خب ولی خر خودتی

پژمان_ای بابا نکنه میخوایی بگی خبریه؟نه آقا اصلا خبری نیست مگه دیوونم یه رئیس بیارم بالا سره
خودم

سری به نشونه تاسف تکون دادم که با حرص گفت:

پژمان_چیه؟

_هیچی بیخیال

پژمان_به خدا اگه ذهنت انحرافی رفته باشه میکشمت

_نه فقط یه سوال بود

بی پناهان یه دنده
پژمان تک خنده ای کرد که باعث شد خودمم خندم بگیره

میثم

در باز شدو میثم توی درگاه نمایان شد

میثم_بله آقا

_اگه دلارام وقت استراحتش نبود یا کاری نداشت بهش بگو که کارش دارم

میثم با تعجب بهم نگاه کرد که باعث شد اخمی بکنم

_فهمیدی چی گفتم؟

_بله بله همین الان

_میتونی بری

_با اجازه

با بسته شدن در پژمان با قیافه عاقل اندر سهیمی به سمت برگشت

پژمان_از کی تا حالا تو اینقدر به فکر خدمتکارانی اونم این دختره هیم ناqlا؟

چشم غره ای بهش رفتم

_مثل شما که نیستم داریم درس پس میدیم

پژمان تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد که باعث شد بالاخره منم لبام کمی
به لبخند باز بشه

_واقعا دیوونه ای پژمان

پژمان_در حضور شما شاگردی میکنیم

خواستم جوابشو بدم که یکهو دره اتاقم زده شد چه قدر با سرعت خودشو اینجا میرسونه!

بی پناهان یه دنده

دلارام با سری افتاده وارد اتاقم شد

دلارام_آقا بامن کاری داشتید؟

_اهیم... بیا بشین

روی یکی از مبلهای اتاق نشست معلوم بود که معذبه شالشو مرتب کردو ساکت و منتظر بهم نگاه کرد

_ماجرای امروز بعدازظهر که یادته؟

دلارام_اهیم

پژمان_ما میخواییم که امشب نفره دوما برامون معلوم کنی

دلارام_خب راسیتش آقا خودشون میشناسنش

مشکوک سرمو بالا اوردمو ازش پرسیدم:

_میشناسمش؟

پژمان_زکی میشناسیشو اینهمه از مخه من کار کشیدی؟

یه نگاه منظور دار به پژمان کردم که یکهو جدی شد راست روی صندلیش نشستو اهمی کرد بعد منتظر به دلارام نگاه کرد

دلارام_شما خودتون میشناسینش اتفاقا خیلی هم به این اتاق رفتوآمد داره

دیگه رسما داشتم گیج میشدم یعنی قاتله زندگیم راست راست داره توی این خونه میگرده و من ازش بیخبرم

دلارام_میخواستم زودتر بهتون معرفی کنم دقیقا همون روزی که از سره قبره پدرومادرتون برگشتید تقریبا میشه گفت دوروزه والدینتون بود ولی خب با تهدیدی که کرد ترسیدم

پژمان_چه تهدیدی؟ مگه اون میدونه که تو از ماجرا خبر داشتی؟

بی پناهان یه دنده

دلارام_بله میدونست اخیه منو دیده بود به خاطر همین تهدیدم کرد که...که...

پس بحث تهدید و ترس وسطه باید یه کاری می کردم که احساس امنیت کنه و بهم اعتماد کنه بهش حق میدم دختر بودو حتما ترسیده بود به خصوص یه دختر تنها و خدمتکار بود پس باید یه کاری کنم که بدون هیچ ترسی همه حقیقتو بهم بگه

_حتی اگه اتویی پیشش داشته باشی و با فهمیدنش به ضرر تو تموم بشه مطمئن باش ازت حمایت میکنم مطمئن به موندنت به اینجا مربوط میشه ولی من بهت قول میدم که اینجا میمونی پس حرفتو بزن و از چیزی نترس من مراقبتم نه من نه پژمان نمیذاریم آسیبی ببینی دلارام_اخیه...اخیه آقا من...من...

پژمان_دلارام خانوم شما نباید بترسید شما باید به ما که...

_اهیم

یکهو پژمان به سمتم برگشت که چشم غره ای بهش رفتم که فهمید دلارام فعلا نباید بفهمه که ما کی هستیم به خاطر همین پژمان سکوت کرد

با به حرف اومدن دلارام نگامو از پژمان گرفتمو به سمتش برگشتم

دلارام_به من گفته بود که هیچ مدرکی نداری که جرمه منو ثابت کنی تازه اونا اینقدر به من اعتماد دارن که اگه اسم منو ببری مطمئن باش خودتی که به دردم می افتی چون هیچ کس حرفاتو باور نمیکنه به خاطر همین منم دلسرد شدمو کلا بیخیال ماجرا شدم به خصوص وقتی اخلاقو رفتاره شمارو دیدم بهم ثابت شد که اصلا بهم اعتماد نمیکنیدو حرفامو باور نمیکنید به خاطر همین با معرفیش فقط خودمو میبردم زیر ذره بین

پژمان بهم نگاه کرد که رومو از دلارام گرفتمو به پژمان نگاه کردم موضوع داشت جالب میشد یعنی واقعا کیه؟

پژمان_آتو ازت داره؟

دلارام سرشو پایین انداختو با لحن مظلومی گفت:

بی پناهان یه دنده
دلارام_اهیم

_چه آتویی؟

دلارام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

دلارام_اگه بفهمید میترسم کار دستم بدید

با اخم بهش نگاه کردم

_مگه چه کاری کردی که من بفهمم کار دستت میدم؟

دلارام_راسیتشو بخوایید وقتی آخرین بار اینجا اومدید اون موقع من فقط پونزده سالم بود یادتونه که تبلتتون روی میز بود منم کنجکاو شدم بفهمم توش چی دارین برش داشتم و چون رمز نداشت وارد خیلی چیزا شدم و شما حسابی عصبانی شدیدو سرم داد زدید

یکم فکر کردم و ماجرا رو به یاد آوردم ولی این ماجرا الان چه ربطی به این موضوعا داشت؟

ترجیح دادم سکوت کنم فعلا سوالی ازش نپرسم به خاطر همین با لحن آرومی گفتم:

_خب

دلارام_منم حسابی عصبانی شدم چون شما منو جلوی همه کوچیک کرده بودید به خاطر همین سم ریختم توی چاییتون تا وقتی خوردید بمیرید ولی اون شب اشتباهی...

با حرص ادامه دادم:

_مادرم اونو خوردو تا لب مرگ رفتو برگشت آره؟

سرشو پایین انداختو بغض کرد در حالی که حسابی جوش آورده بودم با صدایی که کمی بالا رفته بود داد زدم:

_دختره احمق هیچ میفهمی اون شب به سره منو پدرم چی اومد؟ آره؟

پژمان_بس کن نکيسا آروم باش اون موقع بچه بوده

بی پناهان یه دنده

_بچه بوده که این نقشه رو برای من کشید؟ مادرم یه ذره مونده بود که دستشو تو دست عزرائیل
بذاره

پژمان_نکیسا

_شما لطفا ساکت... حتما یادته که گفتم هرکسی که مسبب این کار بوده رو زنده نمیذارم نه؟

دلارام_ شما گفتید اگه حقیقتو بهتون بگم کاری باهام ندارید گفتید که میذارم اینجا بمونم

عصبی دستی توی موهام کشیدم خدایا آروم کن تا کاری دستش ندادم آخه این چه کار احمقانه ای
بود که کرد اصلا اگه من میخوردمو بلایی سرم می اومد واقعا میتونست خودشو ببخشه

پژمان با لحن آرومی گفت:

پژمان_داری خرابش میکنی نکیسا... بذار بفهمیم نفره دوم کیه

نگاه غضبناکی به دلارام انداختم که اشکاش سرازیر شدنو سرشو پایین انداخت

پژمان_خب دلارام خانوم حالا که ما آتورو فهمیدیم دیگه جای ترسو نگرانی برای شما باقی نمیمونه
پس الان وقتشه که نفره دومو بهمون معرفی کنید

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که وقتی دید دارم با اخم بهش نگاه میکنم با صدای لرزونی صدام زد
انگار عکس العمل من واقعا براش مهم بود:

دلارام_آقا

نذاشتم ادامه بده به خاطر همین سریع گفتم:

_آره بخشیدمت کاریتم ندارم میذارم اینجا بمونی

روی پاهام روبه جلو خم شدمو گفتم:

_ولی به یه شرط اونم اینکه حقیقتو بهمون بگی دلارام به خدا اگه بفهمم بهمون دروغ گفتی کشتمت

دلارام_من قسم میخورم بهتون دروغ نمیگم

بی پناهان په دنده

پژمان_ ما نمیگیم بهمون دروغ میگی داریم میگیم که بهتره همه حقیقتو بهمون بگی و از چیزی
نترسی از همه مهمتر چیزی رو ازمون پنهون نکنی چون که ما دیر یا زود به همه حقیقت دست پیدا
می کنیم پس خودتو توی دردسر ننداز

دلارام به سمت من برگشتو بهم نگاه کرد که یژمان ادامه داد:

یژمان_مطمئن باش ما خودمون...

مراقبتیم یس زود باش بگو که نفره دوم کیه؟

دلارام برای یه لحظه چشماشو بست و نفس عمیقی کشید بعد در حالیکه دستاشو کمی توی هم قفل میکرد با لحن آرومی گفت:

دلارام_دست راست خودتون

یژمان یا لحن متعجبی گفت:

یہ زمانہ چہ؟؟؟؟

با شنیدن جوابش نه تعجب کردم نه کپ کردم تنها پوزخندی زدمو نگاه مسخره ای به دلارام انداختم
به سمت یژمان برگشتمو به مبلم تکیه دادم

من کہ گفتم از این آبی گرم همیشه یژمان

به سمت دلارام برگشتمو ادامه دادم:

سرت

دلارام سرشو یابین انداختو یا لحن ناراحتی گفت:

دلارام_میدونستم که باور نمیکنید

د_اڅه احمق هېچ ميفهمي داري چي ميگي؟داري درباره مېثم حرف ميزني

یژمان_نکیسا

بی پناهان یه دنده
با خشم روبه پژمان گفتم:

ـهان؟نکنه انتظار داری این حرفشو الان باور کنم؟

دلارام یکهو بلند شدو از کوره در رفت

دلارام_من حرفامو میزنم و باور کردنشو میذارم به عهده خودتون چون من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم همین الان اون آتورو خودم با زبون خودم اعتراف کردم پس از هیچ کسو هیچ چیز غیر از خدای بالای سرم نمیترسم اون روز میثم بهتون خبر داد گفت که مادرتون عزم داره بیاد اونجا که شمام بهش گفتید که مانع بشه و نذاره بیان میثم از شما و خانوادتون کینه به دل داشت به خاطر انتقام به شما و خانوادتون نزدیک شدو اونقدر اعتمادتونو جلب کرد تا بتونه به درونه خونتون نفوذ کنه و حتی اگه تمامه مدارک بر علیهشم باشه شما باور نکنید و موفق هم شد میثم میفهمید که شما به والدینتون خیلی وابسته هستید به خاطر همین با این کار عزیزترین کساتونو ازتون گرفتو بزرگترین ضربه رو بهتون زد ترمز ماشینو دست کاری کرد طوری که تا توی جاده روغن ترمز به تهش رسید و اون اتفاق ناگوار افتاد حالام جناب تهرانی باور کردنه تمامیه این حرفا از خودتون شبتون خوش

با بیرون رفتنه دلارام توی فکر فرو رفتم

"_جناب سرگرد توی محل حادثه روغن ترمز زیادی ریخته شده بود درواقع رد از خودش به جا گذاشته بود

_یعنی چی؟یعنی میگید که ترمز ماشین دستکاری شده

_شکی نیست"

پژمان_واقعا که

با اخم به سمتش برگشتمو گفتم:

_چیه؟اگه روزی کسی که بهش اعتماد داری قاتله پدرومادرت شناخته میشد چی کار میکردی باور میکردی؟

پژمان_نکیسا نکنه تو فراموش کردی که یه پلیسی و باید از قوه...

بی پناهان یه دنده
_نمیخوام چیزی بشنوم میخوام استراحت کنم

پژمان پوفی کشیدو بلند شد به سمتم اومد دستشو روی شونم گذاشتو آروم گفت:

پژمان_من همیشه پشتتم داداش نگران هیچی نباش... ناسلامتی هم رفیقمی هم پسر خالم
دستم روی دستش گذاشتمو آروم گفتم:

_ممنون رفیق

لبخندی بهم زدو آروم ازم جدا شدو گفت:

پژمان_میرم توی همون اتاق قدیمیه خودم

_آره به خدمتکارها گفتم همون جارو برات آماده کنن

پژمان_وسایلاشو که دست نزدی شیطان؟

سری به نشونه تاسف تگون دادمو چیزی نگفتم پژمان هم با یه لبخند شب بخیری کردو رفت

(دلارام)

بغض بدی بیخ گلومو احاطه کرده بودو هرکاری میکردم پایین نمیرفت دلم میخواست یکی الان کنارم
میبودو باهاش حرف میزدمو دردودل میکردم تا شاید این بغض بشکنه و خلاصم بکنه ولی گاهی
اوقات بهتره که آدم سکوت بکنه و بذاره که همین طور بغض هاش سر بسته بمونه چون اگه ادم سبک
نشه سنگین تره

بی پناهان یه دنده

به دفتره روی پام نگاه کردم دفتری که حکم دردودلهامو داشت دفتری که همه چی توش بود از خاطرات خوب گرفته تا خاطرات بد و فراموش نشدنی همه حرفای دلم توش بود متنهایی که دوست داشتمو توش نوشته بودم خیلی از متنهایی که خودم با فکر وسیع خودم نوشته بودم

خودکارمو توی دستم گرفتمو صفحه ای که توش چیزی ننوشته بودمو باز کردم تا توش بنویسم چون داشتم دق میکردم باید حتما یه چیزی مینوشتم تا اروم بگیرم

نفسمو با پوف بیرون دادمو شروع کردم به نوشتن:

_هر چه قدر میخواهد دل تنگت...ســــــــــــــــاکت... کسی درک نخواهد کرد در واقع کسی که سلول انفرادی را ساخت به خوبی میدانست سخت ترین کار انسان تحمل خویشتن است بله ما همینیم که هستیم...بالا نیستیم چون پرچم نیستیم فقط یه ادمیم چیزی که خیلیا نیستن...آره قابل توجه اونایی که خودم میدونم...معرفت یه موقعی لباس رفاقت بود ولی الان منفعت جاشو گرفته...یه نصیحت:همه اخطارهای زندگی زنگ ندارند گاهی سکوت آخرین اخطار است این حکایت آدماییه که یادشون میمونه که باهاشون چی کار کردی ولی هیچ وقت یادشون نمی مونه که تو براشون چی کار کردی ولی خداییش آخرشم معلوم نشد زمانه عوض شده یا آدماش؟اما اون طور که پیداس دستشون تو یه کاسس

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم گفتن برای نوشتن زیاد داشتم ولی خب گاهی اوقات حتی باید از چیزهایی هم که مینویسی باید بترسی خدارو چه دیدی شاید همینا بر زدنت شدن آهی کشیدم ولی الان وقت این حرفا نبود باید یکم دیگه مینوشتم تا حداقل برام زمان زودتر بگذره و یکم سرگرم باشم این طوری یکم سبک میشم

تنها کسایی که حرفای دلمو میفهمیدن خودمو خدامو این دفترم بودن البته خب الهامم بود اونم خواهرم بود از بچگی باهم بزرگ شده بودیم ولی خب همیشه که نمیتونستم با حرفام سرشو بدرد بیارم

_این خصلت آدمهاس:آدمها ثانیه به ثانیه رنگ عوض می کنن از آدمهای یک ساعت دیگه میترسم چون درگیر هزاران ثانیه اند ثانیه هایی که در هر کدام رنگی دگر به خود می گیرند ولی محظ اطلاع هر کسی که پشتمو خالی کرد دیگه متعلق به همونجا میشه...من از روزگار فهمیدم که باید هرکسی را به اندازه ای در دلت داغ کنی انگور هم وقتی زیادی داغ میشود نجس میشود چون آدمهایی که از

بی پناهان یه دنده

رابطه هایی که طولانی ان به راحتی بیرون میان خطرناکن چون اونا به خوبی می دونن که میشه یه چیزایی رو از دست داد و نمرد...من اگر عاشقانه مینویسم نه عاشقم نه شکست خورده فقط می نویسم تا عشق یاد قلبم بماند در این ژرفای دل کندن ها و عادت ها و هوس ها فقط تمرین آدم بودن می کنم

آهی کشیدم خودکارمو لای دفتر گذاشتمو دفتر خاطراتمو بستم از موضوع های پیچیده و اینکه از موضوع های مختلف برای نوشتن استفاده کنی خوشم می اومد گاهی اوقات که حالم خرابه متنهای شاد مینویسم و حتی بلعکس یعنی برخلاف حالم رفتار میکنمو می نویسم البته بعضی اوقات...

بستگی به شرایط اون زمان و فکرها ییه که به ذهنم میاد دلیل و قانون و حدودمرز خاصی برای نوشتن قائل نمیشم چون نوشتن روحمو آزاد می کنه و بهم آرامش میده

از فکر نوشتن بیرون اومدمو به یاد ماجراهای اتفاق افتاده افتادم یعنی نکيسا و پژمان حرفامو باور کردن؟یعنی چه بلایی سرم میاد؟اگه از اینجا بیرونم کنن کجا برم؟اصلا کجارو دارم که برم؟

به آسمون نگاهی کردم و آروم زیر لب گفتم:

هرچی خودت صلاح میدونی خدا همونو مقدر کن

از روی تاب بلند شدم و با قدمهای آروم به سمت عمارت راه افتادم این الهام هم عینه خرس خوابیده و اصلا به من اهمیت نمیده بگه این دوست من چرا این قدر این مدت توی خودش مردم رفیق دارن مام رفیق داریم

پوف خدا

دره عمارتو بستم و آروم به سمت پله ها به راه افتادم لامپ همه اباژورها رو خاموش کردم و از پله ها بالا رفتم همین که وارد اتاقم شدم تا خواستم دراز بکشم یکهو تشنم شد با غرغر گفتم:

بگیر بخواب فردا آب میخوری

ولی این تشنگی مگه حرف حساب حالیش میشد باخشم بلند شدم و از اتاقم زدم بیرون...

(نکیسا)

نه این طوری نمیشه باید حتما برم توی باغ

کلافه بلند شدمو به سمت دره اتاقم رفتمو بازش کردم فکروخیال داشت دیوونم میکرد باید برم یه هوایی به کلم بخوره

از پله ها پایین اومدم وسط هال بودم که صدای پا شنیدم ولی زیاد اهمیت ندادم خواستم به راه خودم ادامه بدم که یکهو صدای دلارام خدشه انداخت روی مغزم

دلارام_تو...توکی هستی؟

صداش ترسیده بود دلم نمیخواست جوابشو بدم به خاطر همین خواستم حرکت کنم که گفت:

دلارام_هوایی آقا با شمام دارم میگم کی هستی و این وقت شب اینجا چی کار میکنی؟ اصلا چه طوری تونستی نگهبانهارو رد کنی هان؟

جوابه من دربرابر این حرفاش فقط سکوت بود

دلارام_لال هم شدی به سلامتی؟ ببین یا زبون باز کنو بنال یا میام چنان چپ و راست میکنم که خودت تمامه شجره نامه خاندانتو برام شرح بدی فکر نکن از قدو هیکل گندت میترسم نخیر زود باش بگو کی هستی وگرنه همین الان آدمای آقارو صدا میزنم

کلافه بودم و حرفای این دختره داشت بدتر کلافم میکرد از طرفی هم اصلا حالو حوصله نداشتم که دهن باز کنم چون حتما یه بلایی سرش میاوردم بیخیال دلارام به سمت در خروجی عمارت حرکت کردم درو باز کردم همین که خواستم برم بیرون یکهو از پشت...

(دلارام)

دیگه داشت خونم به جوش می اومد اولش خواستم جیغ و داد بکنم تا همه بیدار بشنو بگیرنش ولی اگه خودم بگیرمش صددرصد همه تعجب میکنندو نکيسا بهم افتخار میکنه منظورم از افتخار اینه که میفهمه که من یه دختر خدمتکار ساده نیستم یه دختر شجاعم که از هیچی نمیترسم

گونی روی اپن آشپزخونرو برداشتم ای دستت طلا الهام جونم این گونی رو گذاشته بود بدمش به مش رحیم باغبون تا برگهای خشکو بریزه توش و از اونجایی که میثم اومدو گفت که آقا کارت داره منم کنجکاو شدمو این کارو رها کردم رفتم پیش اونا...

صددرصد اونقدر کوچولو نیست تا توی این گونی جا بشه! به خاطر همین یه برنامه دیگه ای داشتم آروم آروم از پشت بهش نزدیک شدمو دره گونیرو باز کردم همین که خواست پاشو بذاره بیرون خیز برداشتم پریدمو گونیرو کردم تو سرشو محکم دهنه گونیرو گرفتم!

_جوابه منو نمیدی آره؟ اینم عواقبش... مادرنزاییده کسی که جوابه سوالای منو نده... تقلای بیخود نکن همین الان با زبون خوش باید بیایی بریم پیش آقا فهمیدی؟ بهشم میگی من گرفتمت!

ماشاءالله تیر برقی بود برای خودش قدمم بهش نمیرسید به خاطر همین ازش تقریبا میشه گفت آویزون شده بودم! ولی نمیدونم چرا اینقدر بوی عطرش آشنا بود اما هرچی فکر میکردم یادم نمی اومد که کجا این بورو حس کردم

محکم سرو گردنشو که توی گونی بودو گرفته بودم اونم داشت تقلا میکرد تا گونیرو دربیاره ولی من نمیذاشتم محکم گرفته بودمش و بر اثر تقلای زیاد یکهو تعادلمونو از دست دادیمو اونم افتاد بله و از

بی پناهان یه دنده
اونجایی که بنده پشتش بودم روی بنده فرود اومدن کلا دلو رودم پیچید تو هم یعنی الان باس می
اومدن بندرو با کاردک جمع میکردن

با اینکه تمام اعضای بدنم درد گرفته بود اما حاضر نبودم ولش کنم داشتم کم میاوردم ولی بیشتر
محکمتر گرفتمش نباید کم میاوردم

پاهامو محکم روی شکمش حلقه کردم و تقلاهاشو مهار کردم با حرص گفتم:

_د تقلا نکن...دارم بهت میگم نمیتونی نجات پیدا بکنی...من تورو به اون خودشیفته مغرور نشون
میدمو خودمو بهش ثابت میکنم که دختره بی عرضه ای نیستم بهش ثابت میکنم که از پسه تو
براوادم پس میتونم از پس اونم بر بیام

دیگه رسماً داشتم جون میدادم اون زورش ازمن بیشتر بود به خاطر همین سعی میکرد پاهامو که
روی شکمش حلقه کرده بودمو پیشش بزنه اما من محکم تر صفتش کردم تا تکون نخوره خواست
بازش کنه اما چون نتونست دستشو آورد تا دستمو از دور گونی آزاد کنه میدونستم اگه دستش به
دستام بخوره صددرصد میتونه نجات پیدا بکنه به خاطر همین سرشونشو چنان گازی گرفتم که
جیگرم براش کباب شد بماند که دندونای خودم کلا دار فانیرو وداع گفت

_آخ چه قدر صفتی...کدوم باشگاه کار کردی تو

کم کم دیدم داره رم میکنه به خاطر همین با تموم وجود جیغ زدم:

_آق_____بیدار شی_____دزد اومده آق_____پژم_____ان

به شدت داشتم نفس نفس میزدمو درحاله جون دادن بودم یکهو پامو بالا بردمو درهمون حالی که
حلقه بود با تمامه قدرتم کوبیدم تو شکمش و از اونجایی که ایشون داشت زیادی وول میخورد پاهام
روی جای دیگه ای فرود اومد که چنان نعره ای زد که سخته کردم

رم کردو دستامو ازهم باز کرد گونیرو از سرش درآورد و انداخت یه گوشه هنوز نتونسته بودم قیافشو
بینم همه کارامون خیلی سریع بود روی زمین زانو زدو دستشو گذاشت جایی که زده بودمو روش خم
شد اهمیتی بهش ندادم فقط کاره خودم برام مهم بود به خاطرهمین همون لحظه با یه جهش بلند
گونیرو برداشتمو دوباره روز از نو روزی از نو

بی پناهان یه دنده

—رم نکن آروم باش میخوام به این نکيسا نشون بدم که منم میتونم روی پای خودم وایستم

یکهو آروم شد به خاطر همین لحن منم تحت تاثیر اون دراومدو آروم گفتم:

—آفرین پسره خوب معذرت میخوام نمیخواستم ناقصت کنم

یکهو دستشو از تقلا کشیدو محکم موهامو از پشت گرفت که جیغی زدمو با زانو محکم زدم تو شکمش که همون لحظه لامپ ها روشن شدو آدمای نکيسا به همراه پژمان سر رسیدن ناخواسته لبخندی زدمو خونه کناره لبمو پاک کردم

پژمان با صدای متعجب و مبهوت گفت:

پژمان—اینجا چه خبره؟

از روی پسره بلند شدمو بایه اعتماد به سقف در حالیکه داشتم به خاطر تقلاهایی که کرده بودم نفس نفس میزدم گفتم:

—من دزدو گرفتم آقا پژمان

یکهو پژمان چشماش گرد شدو با صدای مبهوتی گفت:

پژمان—ن...نکيسا...

چشمامو بستمو با غرور گفتم:

—بله باید آقا نکيسا این صحنرو ببینه و بفهمه که من همچین دستوپا چلفتی هم نیستم بنده شیری ام برای خودم

—بله کلا بهم ثابت شد

یکهو لرزیدم تمام بدنم یخ کردو هرچی مو روی پوستم بود سیخ شد از شنیدن صدایی که پشت سرم بود وحشت زده آروم به پشت سرم برگشتمو با دیدنه صحنه مقابلم با هولی یه قدم عقب رفتم

(نکیسا)

باحرص غریدم:

_بله کلا بهم ثابت شد

دلارام وحشت زده به سمتم برگشتو با دیدنم رنگش پرید چشاش پایین اومدو با دیدنه گونی توی مشتم که از شدت حرص داشتم فشارش میدادم هینی گفت

_بدجور بهم به اثبات رسید

پژمان با دهن باز داشت بهمون نگاه میکرد یکهو میثمو شهاب و بقیه ادمام به سمت دلارام ترسیده برگشتنو به سمتش اروم اروم با عصبانیت گام برداشتن اونم که متوجه همچین چیزی شده بودو فکرشونو خوند با ترس عقب عقب میرفتو با حق هقی که از شدت ترس بود گفت:

دلارام_آ...آ...آقا...به خدا...من نمیدونستم شما یید... ف...فکر میکردم دزده...بگید به اینا کاری باهام نداشته باشن

میثم دستش بالا رفت خواست بزنتش که با صدای بلند و محکمی گفتم:

_ولش کن

میثم با خشم غرید:

میثم_ازم نخوا یید که این کارشو بدون نتیجه بذارم

پژمان با اخمهای درهم گفت:

پژمان_نشنیدید چی گفت...ولش کنید

بی پناهان یه دنده

همه از دوروبره دلارام ترسیده کنار رفتن نمیدونم چرا اون موقع دوست داشتم برم بغلش کنم بگم
نترس نمیدارم آسیبی بهت برسه چون عینه یه دختر کوچولو ترسیده شده بود که داشت با چشماش
التماس میکرد که یکی کمکش کنه

خندم گرفته بود ولی همچنان با خشم و عصبانیت رفتار میکردم تا یه وقت پرو نشه این کاراش دقیقا
عینه قبله زود تصمیم میگیره زودم عکس العمل نشون میده

با لحن محکمی روبه همشون گفتم:

_همتون برید بیرون

میثم_ولی آقا...

_گفتم همتون برید بیرون

میثم_چشم...بچه ها بریم

با رفتنشون به سمت دلارام گام برداشتم که ترس توی اون چشمای نازش لونه کرد باهاش کاری
نداشتم نمیخواستم صدمه ای بهش بزنم اما این باعث نمیشد که لحن آرومم ترسناک واقع نشه

_تونستی منو به خودم نشون بدی تا بهم ثابت بشه که بی عرضه نیستی آره؟

دلارام_آقا من...

_نمیخوام چیزی بشنوم

روبه روش وایسادمو آروم روی صورتش خم شدم که با نگرانی بهم نگاه کرد

_مطمئن باش تقاص کاری که کردیو پس میدی

مقابلش راست شدم دلارام آروم چشای نگرانش از روی من پایین اومد که یکهو از خجالت سرخ شدو
سرشو تا توی یقش پایین انداخت از غفلتش استفاده کردم و لبخندی زدم

خوب منظورمو گرفته بود

دلارام_معذرت میخوام...میخواستم بزنم تو شکمتون نه...

بی پناهان یه دنده
یکهو بقیه حرفشو خوردو بدتر سرخ شد به خاطر اینکه هم من هم خودش از اون وضعیت نجات پیدا
کنیم با اخم گفتم:

ـ برو تو اتاقت

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیخواستم بیشتر از این شاهده خورد شده غرور دخترنش با دیدن
اون اشکا بشم به خاطر همین بهش پشت کردم گفتم:

ـ بهتره یه مدت جلو چشم آفتابی نشی

(دلارام)

از شدت هق هق کردن داشتم جون میدادم ملا فرو بیشتر فشار دادم اشکام تندتر از قبل جاری شدن
خدایا یعنی الان چی دربارم فکر میکنه حتما فکر میکنه که از عمد اون کارو کردم
یکهو یاده کاری که کردم افتادم که طبق معمول برای بار هزارم از اول دوباره گر گرفتمو سرمو زیر ملافه
قایم کردم

از این به بعد با چه رویی توی چشماش نگاه کنم؟

وای خدایا...

(نکیسا)

باحرص به پژمان که از شدت خنده سرخ شده بود نگاه کردم

_کوفت...از اون موقع داری یه ریز میخندی

پژمان_آخه خداییش خیلی باحال بود خوشم اومد

به سمتش خیز برداشتم که دستشو به نشونه تسلیم بالا آوردو سریع گفت:

پژمان_خیلی خب خیلی خب آروم باش

_دیگه نمیخوام درباره این ماجرا حرف بزنی

پژمان_باشه سعی میکنم

_بهتره که تمامه سعیتو بکنی

پژمان درحالی که داشت بلند میشد گفت:

پژمان_من فعلا میرم بخوابم شبت بخیر

وبعد دوباره خندید کتابه روی میزو به سمتش پرت کردم که جاخالی دادو سریع خودشو از اتاق انداخت بیرون

با بیرون رفتنش ناخواسته دوباره یاده صحنه ها افتادمو لبخندی زدم این دختره واقعا بلا بود

.....

با اخم به دختره خجالت زده روبه روم نگاه کردم آخه بگو کی گفته تو بیایی اینجا نگاش کن انگار منتظره من سکوتو بشکنم حالا خوبیش اینه که خودش اومده و هیچ حرفی نمیزنه

ترجیح دادم زودتر سکوتو بشکنم چون احساس میکردم داره کم کم آب میشه

_خب حالا چرا اینجاایی؟

بی پناهان یه دنده
دلارام_خواستم خواستم که...

_نمیخوام چیزی درباره اون شب بشنوم پس...

بلند شدمو درحالی که به سمت قفسه کتابهام میرفتمو دنبال کتاب مورد نظرم میگشتم ادامه دادم:

_دو شرط برای بخشیدن هست

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیخواستم چهره اون دختره تخس و یه دنده از جلوی چشمم
محو بشه یه بار اون شب عذرخواهی کرد دیگه کافی بود نمیخواستم دوباره عذرخواهی کنه به
خاطرهمین ترجیح میدادم براش شرط بذارم تا بیخشمش اینطوری هم تنبیه میشد هم به من خوش
میگذشت

دلارام طبق حدسیات خودم سریع با لحنی که انگار خیلی خوشحال شده بود گفت:

دلارام_هرچی باشه قبوله

وقتی کتاب مورد نظرمو پیدا کردم به سمتش برگشتم یه ابرومو بالا انداختمو گفتم:

_اول اینکه هرشب برام کتاب میخونی و دومی که یکم سخت تره اینه که باید خودت به تنهایی یه
نقشه ای یا کاری بکنی که به من ثابت بشه که میثم قاتله خانوادمه و همه اون حرفات راست بوده
روبه روش وایسادمو تو چشاش زل زدم چشماش هزار تا سوال توش بود یکی از خواسته هایی که
توی چشماش بودو انتخاب کردم گفتم:

_یادمه دوست داشتی خودتو بهم ثابت کنی

دلارام_هنوزم میخوام

_خوبه...پس سریعتر دست به کارشو...بیشتر روی نقشه تمرکز کن

با سرتقی گفت:

دلارام_باشه...من این کارو میکنم

_خوبه...این کتابو هم بگیر...هرشب این کتابو میخوام برام بخونی

بی پناهان یه دنده
به کتاب نگاه کردو از دستم گرفت لبخندی زدو گفت:

دلارام_چشم

سری تکون دادم اونم که معلوم بود به خواسته اش رسیده سریع گفت:

دلارام_فعلا با اجازتون

خواست از اتاق بره بیرون که همزمان گفتم:

_یادت نره باید توی این کار موفق بشی پس یه نقشه خوب بکش چون پایه خودتم گیره

دلارام_مطمئن باش بهت ثابتش میکنم

_امیدوارم

دلارام_اجازه میدید برم؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که یه لبخند دیگه زدو دستشو به سرش زدو عینه مردا در حالیکه
حرفشو میزد دستشو به معنای خدافسی از سرش فاصله داد

دلارام_با اجازه قربان

(دلارام)

نه نه اینم نه اینم اصلا اه لعنت بهت اینم که نشدنیه

الهام_اه دلارام سرمو بردی بابا

سرمو با دوتا دستام محکم گرفتمو با ناامیدی گفتم:

بی پناهان یه دنده

_هیچی به این کله پوکم نمیرسه...هیچ نقشه ای... نمیشه الهام چی کار کنم؟این طوری کم میارم

الهام_خب چرا از خودشونم کمک نمیخواهی؟شاید اونا بتونن بهت کمک کنن

_نه...باید خودم این کارو به تنهایی انجام بدم

الهام_میبینی؟خودت لجبازو سر تقی

_من لجباز نیستم...فقط میخوام خودم از پسه این کار بر بیام

الهام_از من کمکی برمیداد؟

_نمیدونم

الهام_خیلی خب حالا بیا قهوتو بخور

_ایول دوست جونم قهوه درست کردی؟

الهام_اهیم

با خوشحالی از پشت میز تحریرم بلند شدمو به سمت فنجون قهوه رفتم عاشقه قهوه بودم به

خصوص قهوه های الهام خیلی خوشمزه درستش میکرد

یه دونه از فنجونارو که توی سینی بود برداشتم برای خودم که با دیدن چشم غره الهام اون یکیرم

برداشتم تا براش ببرم

روبه روش نشستم همون جور که داشتم به فنجون قهوه نگاه می کردم یه نگاه هم به الهام میکردم یه

نگاه به فنجونه و یه نگاه به الهام یه نگاه به فنجون یه نگاه به الهام...

الهام_چییه؟دیوونه شدی؟

با شنیدن صدای الهام از فکروخیالام بیرون اومدمو نگامو از فنجونه گرفتم

_نه میگم تا حالا به شباهت های بین قهوه و رفیق فکر کردی؟

الهام با شنیدن این حرفم چشماش گرد شد با نگرانی پرسید

بی پناهان یه دنده
الهام_دیوونه شدی؟

بدون توجه به حرفش درحالیکه توی فکرهای خودم غوطه ور بودم گفتم:

_متوجه شدی که هر دو از چهار کلمه تشکیل شدن؟ اصلا به اون مخ پوکت فشار اوردی تا بفهمی که همون طور که قهوه برای خیلی ها مایه آرامشه و یه نوع مسکن دوست هم همین طوریه؟

الهام_کلا زده به مخت...بی خیال انتظار زیادی هم ازت نمیره

بدون توجه به حرفای الهام همونطور که به فنجون قهوم نگاه می کردم ادامه دادم:

_دوست هایی وجود دارن که زمان غم و ناراحتی مثل یه کوه پشتتن میتونی روشن حساب کنی و بهشون اعتماد کنی همیشه هم مایه آرامش تو هستن...میگم راستی الهام تا حالا با قهوه فال گرفتی؟

الهام_نه چه طور؟

_خب بعضی ها میتونن از روی ته مونده قهوت فالتو بگیرن

الهام_خودم میدونم ولی تا حالا این کارو نکردم

_مشابه دوست

الهام سری به نشونه "واقعا برات متاسفم" تکون دادو با لحن باحالی گفت:

الهام_کلا از دست رفتی حیف شد رفیق خوبی بودی

تک خنده ای کردم و با جدیت ادامه دادم:

_دوستی که خوبو درستکار باشه تو هم به راه اون کشیده میشی خواسته یا ناخواسته مثل اون آدم معتقدی میشی و حتی بالعکس مثل همون ته مونده قهوه ای که از روش فال آیندتو می گیرن میتونی به دوستت نگاه کنیو آینده خودتو پیش بینی کنی

الهام ابرویی بالا انداختو با لحن عاقل اندر سهیمی گفت:

الهام_تا حالا از این بعد بهش نگاه نکرده بودم

بی پناهان یه دنده
_میگم تا حالا به رنگ و مزه قهوت دقت کردی؟

الهام_وای دیوونم کردی تو چرا امشب این طوری شدی دلارام؟ فلسفه ای چیزی خوندی؟ یا دوباره زده به سرت؟

یکم توی جام جابه جا شدم

_من نه دیوونه شدم نه کتاب فلسفه خوندم اصلا تا من هستم کتاب چی میگه یکم به اطرافت دید
دیگه ای داشته باش اصلا تو متوجه شدی زبون بعضی از دوستان مثل مزه همین قهوه تلخه؟ وقتی
تو قهوه تلخ میخوری صورتت از تلخی قهوه جمع میشه اما وقتی تلخی زبون دوستتو حس می کنی
اون موقع دیگه صورتت جمع نمیشه بلکه این قلبته که به درد میاد

الهام_امشب حرفای گنده گنده میزنی دلارام چیزی شده؟

همونطور که فنجون قهومو توی دستم میگردوندم سوالی از الهام پرسیدم:

_میگم تو تا حالا به فنجونی که توش قهوه میخوری توجه کردی؟

الهام مشکوک نگام کرد که ادامه دادم:

_به نوع و مدل دوستان چی؟ تا حالا اهمیت دادی؟ تا حالا متوجه شدی هرچی فنجونت گرون و طرح
دار باشه همش مواظبی که فنجون از دستت نیفته و اسیی نبینه در همون حین هیچی از مزه اون
قهوه نمی فهمی دقیقا مثل دوست هرچی دوست پولدار باشه همش مراقبی تا از دستش ندی
ناراحتش نکنی و در این بین هیچ لذتی از رابطه بین خودتو دوستت نمیری

آهی کشیدمو کمی سکوت کردم حرف برای گفتن زیاد داشتم دلم میخواست یکی ازم حمایت میکرد
تا حرفای این دلمو بنویسمو تبدیل به یه کتابش بکنم اینطوری شاید با حرفا و دیدهای من مردم هم
با یه نگاه دیگه به اطرافشون نگاه میکردن اینطوری زندگی شاید براشون لذت بخش تر بشه

با یه لحن منظوردار گفتم:

_ارزش قهورو کسایی میدونن که در خریداری کردنش ناتوان ان و ارزش دوست های خوب رو هم
کسایی میدونن که دلتنگن...همیشه به بودنت دلم گرمه دوست جونی

بی پناهان یه دنده

الهام_آها خوبه یادم انداختی دلارام کیک درست کردم میشه تو برای آقا پژمان هم ببری من روم
نمیشه یادته قبلا خیلی کیک دوست داشت

با شنیدنه اسم کیک نگامو از فنجون قهوم گرفتمو از فکروخیال های فلسفانم بیرون اومدم یکهو به
سمت الهام برگشتم با ذوق گفتم:

_ایول کیک

الهام با تعجب بهم نگاه کرد

الهام_یه طوری ذوق میکنه انگار اولین بارمه کیک درست کردم

پوفی کشیدم با زدن این حرفش فهمیدم منظورمو اشتباهی متوجه شده به خاطر همین حسابی زد
تو پرم سعی کردم هیجانمو از دست ندم به خاطرهمین با جیغ گفتم:

_کیک خودشه آره کیک ایول الهام من اگه تورو نداشتم چی کار میکردم؟

الهام که هنوز متوجه حرفای من نشده بود سوالی و گنگ بهم نگاه کرد

الهام_کیک؟

_آره...بیا اینجا تا بهت بگم

.....

با افتخار جلوی نکيسا وایساده بودم و منتظر بودم ببینم نظرش چیه هرچند زیادم اهمیت نمیدادم که
نظرش چی باشه چون من هرچی که بشه این نقشرو عملی میکنم کم زحمت نکشیدم کلی زور زدم تا
به ذهنم رسید که این نقشرو بکشم اون شب الهام بین حرفای من که فاز این دانشمندارو به خودم
گرفته بودم کلمه "گرم" رو میشنوه و باعث میشه یاده کیکی که ظهر درست کرده بود بیفته اینطوری
باعث شد دامنه افکار من وسیع تر بشه و درنتیجه این نقشه عالیرو بکشم

نکيسا سرشو بالا آوردو نگاه مسخره ای بهم انداخت

_میخواایی با این کاره احمقانت حرف از زیر زبونش بکشی بیرون؟

بی پناهان یه دنده
با ذوق بچگونه ای صادقانه گفتم:

_اهیم

پوفی کشیدو دستی به موهاش کشید یکم که بهم نگاه کرد دوباره پوفی کشیدو گفت:

نکیسا_ببین دلارام این نقشه اصله...

_ببینید من چند شب فقط روش کار کردم مو لاش نمیره مطمئن باشید کارسازه فقط شما باید یه
کاری بکنید اونم اینه که شاهده همه صحنه ها باشید فقط همین

نکیسا_مطمئن باش اگه به دردرس بیفتی نمیتونی روی من حساب کنی

لبخندی زدمو با یه چشمک گفتم:

_از اولشم این نقشه طوری طراحی شده که شما نقش سیب زمینی رو داشته باشید

چشمای نکیسا گرد شد که با هولی برای جمع کردن گندی که زده بودم گفتم:

_ایم چیزه من بهتره که برم و به سفارش هایی که دادم نظارت کنم فعلا با اجازتون

دره اتاقشو بستمو نفسمو با فوت بیرون دادم خدایا چرا جلوش اصلا مراقب حرف زدنم نیستم؟ تا الان
کلی سوتی دادم حتما فکر میکنه من دختره بی ادبیم

پوووووووف دختر بهتره از این به بعد بیشتر مراقب حرف زدنت باشی یکم مودب باش بشو همون دلی
مودبه دیگه نذار فکر بکنه که بی ادبی

خنده ای کردم خداییش حرف بامزه ای از دهنم بیرون اومد سیب زمینی چه قدر بامزه

با خوشحالی از پله ها پایین رفتمو به سمت آشپزخونه به راه افتادم ببینم سفارشام در چه حاله

_بله دقیقا منم عاشقه همین مزه

_ا چه جالب چه قدر شما خوش سلیقه اید

_ممنون شمام دستپخت خوبی داریدا نسبت به اون دفعه که اومدم پیشرفت چشمگیری داشتید

بی پناهان یه دنده

ـراست میگید؟

ـاهیم خیلی خوشمزس من که خیلی ازش خوشم اومده

ـپس بیایید این یه قاچم بخورید

ـحالا که فکرشو میکنم کلا همه اخلاقاتونم خوبه

الهام خنده ای کرد که پژمان با خنده گفت:

پژمانـتورو خدا ببین برای یه قاچ کیک اضافه چه حرفایی که نمیزنم

نگاه این الهام بیشعور داره چی کار میکنه انگار نه انگار بهش گفته بودم باید کیک زیاد درست کنه

اون وقت داره درست میکنه و به پژمان هم میده تا بخوره

به چهره الهام خیره شدم الهام قیافه بامزه و خوشگلی داشت چشمایی درشت و قهوه ای داشت با مژه

هایی حسابی کشیده و پر لبایی کوچیک و قلوه ای و بینی متناسب با صورتش اندام فوق العاده ای داشت دقیقا عینه خودم خخخخ بله دیگه الهام خانوم عینه خودم خوشگل و تودل برو تشریف داشتن

نگامو از الهام گرفتمو به پژمان دقیق شدم قد بلند تقریبا همقد نکिसا بود عینه اون هیکل پر و

ورزشکاری داشت بازوهاش عینه نکيسا حسابی قلمبه بودو سینه های عضله ای داشت

قیافش عینه الهام دلنشین و بامزه بود همیشه لبخند روی لباش بود پسر مهربونی ام تشریف داشت

موهاش برخلاف نکيسا قهوه ای سوخته بود اما نکيسا مشکی بود چشایی خاکستری و خوشگل داشت با بینی و لبایی خوشفرم در کل پسره جذابی بود عینه رفیقش خوشتیپ بود خوبه یه آبی گرم میکنن ای بدک نیست کیس مناسبین

از فکروخیال های خودم خندم گرفت انگار داشتم درباره نامزدم نظر میدادم خخخ

از واری کردن الهام و پژمان دست برداشتمو با لخد وارد اشپزخونه شدم

الهام در حاله کیک پختن بود پژمان هم قاچ کیکي که بالا برده بود تا بخورتش با دیدنه من پایین آوردو با یه لبخند و چشمایی شاداب گفت:

پژمانـبه سلام دلارام خانوم؟نقشتون تا کجا پیش رفت؟

بی پناهان یه دنده

با ذوق گفتم:

_تموم شد

پژمان_ا چه خوب حالا نقشت چیه؟

چشمکی زدمو گفتم:

_به موقش میفهمی

پژمان_خوشم اومد آفرین عجب پشتکاری داری شنیدم چند شب پایه نقشه کشیدن بودی حتما

نقشه خوبی از آب در اومده

به الهام نگاه کردم که نگاشو ازم گرفتو خودشو به کارش سرگرم کرد پس پژمان خان خیلی وقته که

اینجاس الهام خانوم هم همه چیرو براش تعریف کرده

_الهام کیکارو درست کردی؟

الهام با خستگی به سمتم برگشت میدونم اگه پژمان اینجا نبود الان چندتا فحش آبدار بهم میزد بعد

غرغر میکرد اما حالا باید آبرو داری میکرد

الهام_وای آره فقط چندتای دیگم مونده

_به خیریت خامه توش ریختی؟

الهام_نه اول باید سرد بشه بعد میگم دلارام حالا مجبوریم این همه درست کنیم خسته شدم

پژمان_ببخشید خانوما چرا دارید این همه کیک درست میکنید قراره مهمونی چیزی بیاد؟

با یه لحن خاص روبه پژمان گفتم:

_این کیکا جزوی از نقشس

با تعجب و چشمایی کنجکاو بهم نگاه کرد

خنده ای کردم که یکهو لبخند جذابی زد

بی پناهان یه دنده
پژمان_من میدونم حرفتو بالاخره به اثبات میرسونی یقین دارم که شاهدده صحنه های مهیج و باحالی
میشیم

خندیدم که پژمان هم زد زیر خنده

پژمان_روی کمک منم حساب کن

_چشم

(نکیسا)

واقعا من نمیدونم این دختره دیوونه این نقشه از کجا به ذهنش رسیده حالا خوبه زنم نشد وگرنه تا
الان منو دق داده بود آخه بگو این نقشس برای بیرون کشیدن حرف از زیر زبون یه نفر؟

ولی یه حسی بهم میگفت که میتونه کارشو درست انجام بده دختره با انرژی و اضافه کنم باهوشی
بود

پوفی کشیدم به هرحال فردا ثابت میشه فردا پرده از روی خیلی چیزها برداشته میشه و خیلی چیزا
بهم روشن میشه امیدوارم هر اتفاقی که می افته فقط طوری باشه که حقیقت روشن بشه با این بچه
بازی که چشمم آب نمیخوره

بی پناهان یه دنده
(دلارام)

_میثم

یکهو با اخی که همیشه مهمون صورت خشنش بود به سمت برگشتو گفت:

میثم_چیه کاری داری؟

_اهیم میخواستم باهات حرف بزنم

میثم_درباره؟

_خب تو بیا میفهمی

میثم_خیلی خب بریم

به سمت باغ پشتی عمارت رفتیم باید خوب حواسمو جمع کنم همه چی عالی پیش بره

چون فاصله زیادی مونده بود میثم یکهو با کلافگی گفت:

میثم_میشه همین جا بهم بگی؟من نباید زیاد از عمارت دور بشم

_خیلی خب همین جا وایسا

میثم وایسادو دست به سینه روبهم گفت:

میثم_خب حرفتو بزن

خیلی نامحسوس به پشت دیوار نگاه کردم که با دیدنه نکिसا و پژمان که قایم شده بودن خوشحال شدم پس اعتماد کرده بودو اومده بود راسیتش تنها نگرانیم فقط این بود که نکيسا نیاد که شکر خدا خوب بود اعتماد کرده بودو اومده بود پس فقط باید خوب نقشمو اجرا کنمو تمرکز روی نقشم باشه با دیدنه قیافه جدی نکيسا ناخواسته لبخندی زدم که اونم به نشونه تایید سری تگون داد

میثم_داری به چی لبخند میزنی؟

بی پناهان یه دنده
یکهو به پشت سرش برگشت که سریع نکیسا و پژمان سرشونو دزدیدن که باعث شد میثم چیزی
نبینه برای جمع کردن گندی که زده بودم با هولی گفتم:

—هیچی هیچی بابا برگرد

میثم هم که فهمیده بود کسی اونجا نیست با لحنی که معلوم بود خیلی خستس گفت:
میثم—ببین دلارام من کار دارم زود باش حرفتو بزنو اینقدر لفت نده اگه آقا متوجه نبودم بشه عصبی
میشه

یکم این پاو اون پا کردم و گفتم:

—قول بده که داد نمیزنی

با تعجب بهم نگاه کرد که سرمو بالا آوردمو سریع گفتم:

—آقا بهت شک کرده میثم

میثم با تعجب گفت:

میثم—به من؟ به چیه من شک کرده؟

—ببین اونا دارن دنبال مقصر اون ماجرا میگردن

میثم—خب اینو که میدونم خودمم در جریانم خب که چی؟

—خب اینکه من یواشکی متوجه بحثاشون شدم

میثم—چه بحثی دلارام؟ میشه واضح بنالی؟

—بهتره بری خودتو معرفی کنی

میثم پوزخندی زد و گفت:

میثم—داری درباره چی حرف میزنی؟ خودمو معرفی کنم؟ مگه من کاری کردم که خودمو معرفی کنم؟
دیوونه شدی یا خواب نما؟

بی پناهان یه دنده

باورم نمیشد بین چه قدر طبیعی داشت خودشو به نفهمی میزد با نگرانی نامحسوس به نکिसا نگاه کردم که اخماش به شدت توهم رفته بود این یعنی داشت کم کم...

اعتماد نکيسا از هرچیزی توی اون موقع برای من مهمتر بود به خاطر همین اصلا اهمیت ندادم یه مرده غول پیکر جلومه با خشم رو یه پام بلند شدم یقشو گرفتمو کوبیدمش به دیوار با خشم غریدم

_نکنه فراموش کردی آره؟خودتو نزن به اون راه...من خودم آدمارو رنگ میکنم تو لازم نیست مارو رنگ کنی عینه بچه آدم بیا برو اعترافتو بکن دیر یا زود بیرون میفته آقا روی کارش محکم و سخت وایساده و داره همه چیزو پیگیری میکنه همرو کناره هم میذاره دیر یا زود این پازل براشون حل و کامل میشه اون موقعس که تصویره توهه که نمایان میشه

میثم با خشم دستمو از یقش پایین انداختو گفت:

میثم_زده به سرت احمق؟این چرتوپرتا چیه بهم می بافی؟

_احمق خودتیو هفت جدوآبادت پسره خیانت کار

یکهو دستش بالا رفتو باتمام قدرت یکی زد تو صورتم از شدت ضربه افتادم روی زمین که همون لحظه نکيسا خواست بیاد جلو که پژمان محکم مچشو گرفتو عقبش کشید

خدایا کاری کن نره تا شاهدده همه نمایش باشه تا اینجا که خوب پیش رفته بود البته اگه این سیلی رو ازش فاکتور بگیریم

میثم_چیه داری برای من قدقد میکنی دختره عوضی فکر کردی با این اراجیف میتونی به آقا برسی؟حتما رفتی بهش گفتی من مقصرم آره چه قوی بهت داده؟تو درعوضش چه قوی بهش دادی هان که هرشب توی اتاقشی؟چرا همش توی اتاقشی داری چیکار میکنی؟چشه پدرومادرشو دور دیدی؟تا زمانیکه اونا بودن به زور به مام نگاه میکردی الان که مردن هرشب تو اتاقه پسرشون سرگرمی؟

این حرفش برام خیلی سنگین تموم شد چون میدونستم که نکيسا هم داره همه حرفارو میشنوه سعی کردم که خجالتو بذارم کنار که موفق هم شدم

با خشم بلند شدمو خونه کناره لبمو پاک کردم

بی پناهان یه دنده

_تو به چه جرئتی این حرفا رو به من میگی؟

مشتی زدم توی صورتشو با خشم ادامه دادم:

_فکر کردی منم مثل خواهرتم آره؟ مثل خواهرت یه آشغال که اون گندو بالا آوردو گفت که از نکیساس؟ فکر کردی از هیچی خبر ندارم؟ فکر کردی چون خواهرت عوضیه همه دخترا مثله اونن؟ فکر کردی چون هرشب تو اتاقشم دارم چیکار میکنم آره مسموم فکر؟

چونکه توی شوک حرفام بود بی دفاع بود به خاطر همین مشت دیگه ای زدم توی صورتشو ادامه دادم:

_تقاص این حرفتو پس میدی

اشکای روون شدمو پاک کردم با لحنی که سعی میکردم نلرزه و محکم باشه گفتم:

_بیست ساله دارم پاکیمو حفظ میکنم اون وقت داری به من میگی دارم چیکار میکنم؟

جیغ زدم

_به هیچ خری اجازه نمیدم که بهم انگ بچسبونه به خصوص آدمایی مثل تو

یکهو با جیغی که زدم از شوک حرفام بیرون اومدو به سمتم خیز برداشت که با چشمای اشکیم دویدمو فرار کردم درست بود طبق نقشه پیش نرفتم ولی...

وارد محل مورد نظر شدم سریع بلند پریدم که اون به جای اینکه بپره پاش رفت توی گلایی که روشو با برگ پوشونده بودیم حسابی گلی و عصبی شد که باعث شد با قدرت بیشتری دنبالم بکنه به خاطر همین منم سرعتمو بالا بردمو سریع وارد سالن ورزشی نکيسا شدمو از اونجایی که من زودتر رسیده بودم سریع کیک های خامه ای رو برداشتمو با اومدنش پرت کردم به سمتش که دوتاش خورد به بدنش و یکیش خورد توی صورتش بقیش به هدف نخورد چون جاخالی میداد نعره ای زد که از ترس بقیه کیک هارو ول کردم به سمت کیسه بکس رفتمو محکم بردمش عقب تا وقتی اومد بزنم توی صورتش که نقشمو خوندو خواست جاخالی بده که منم کیسه بکس از دستم در رفتو اون جاخالی داد منم نامردی نکردمو پریدمو با یه پابرگردان محکم زدم به کیسه بوکس بغلیش که محکم خورد بهشو افتاد زمین

بی پناهان یه دنده

لبخنده روی لبه نکيسا و برقه چشاش از دور که شاهد ماجرا بودو اونم دنبالمون می اومد باعث شد بهم انرژی بیشتری بده

میثم_می کشم_____ت

دنبالم کرد که لب استخر پوست های موزو پرت کردم جلوپاش که پاش لیز خوردو افتاد توی آب زدم زیر خنده و گفتم:

_قیافشو نگاه کن...عینه موش آب کشیده شدی...همین جا باش تا برم اقا رو بیارم و بهش بگم که کسی که داره دربه در دنبالش میگرده جناب دست راستشونه

قیافه حرصی و غضبیش منو بیشتر خوشحال میکرد چون اینطوری میتونستم به هدفم برسم درواقع هدف من حرص دادنش بود اینطوری کم کم خودش همه چیرو حل میکرد نمایشی به سمت دره خروجی رفتم که نعره زد:

میثم_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...هیچ جور نمیتونی ثابت کنی که من اون ماشینو دست کاری کردم...آقا هیچ کدوم از حرفاتو باور نمیکنه اینو مطمئن باش دختره عوضی ولی یه چیزو مطمئن باش وقتی از اینجا بیرون اومدم خودم با دستای خودم خفت میکنم

لبخند غلیظی روی لبام نشست تموم شد با حرص دادنش کاری کردم که خودش با زبون خودش اعتراف کنه

یکهو صدای دست زدن با مکث طولانی نکيسا بلند شد به سمتشون برگشتم که نکيسا و پژمان از مخفیگاهشون بیرون اومدن چشمای نکيسا حالت خاصی داشت ولی چشمای پژمان خوشحاله خوشحال بود

به سمت میثم برگشتم که دیدم با چشمای گرد شده داره بهمون نگاه میکنه فکر کنم هنگ کرده بودو داشت موقعیتو کم کم درک میکرد وگرنه اگه من به جاش بودم الان صددرصد فرار میکردم

نکيسا پوزخندی زدو دستشو توی جیب شلوارش فرو کردو سرشو با حالت خاصی پایین انداختو کجش کرد طوری که موهایش به یه طرف ریختن که باعث شد خاستنی تر از قبل شه نکيسا روبه روم وایسادو سرشو با همون حالت خاص بالا آورد با دیدن چشماش ناخواسته لبخند محوی زدم داشت

بی پناهان یه دنده
با چشاش ازم تشکر میکرد چشمم پایین اومدو روی لبایی که برای اولین بار به یه لبخند واقعی
دراومده بود نگاهی کردم و لبخندی زدم

سرمو پایین انداختم

_ممنون که بهم اعتماد کردیدو تا آخر شاهده همه ماجرا بودید

یکی از دستاشو از توی جیبش دراوردو برد زیر چنمو سرمو بالا آورد دستش که زیر چنم بود باعث
شد یه شوک بهم وارد بشه فکر کنم خودش متوجه حاله خرابم شد چون همینکه سرم بالا اومد آروم
دستشو از زیر چنم برداشت

نکیسا_ فکر نمیکردم بتونی با همچین نقشه ای خودتو به اثبات برسونی برای همه چی ممنونم و یه
خبر خوب هم برات دارم خبری که اون طور معلومه آرزوشو داشتی بهش برسی

_چی؟

نکیسا_ به موقعش میفهمی...فعلا کار مهمتری دارم

با نگرانی سریع پرسیدم:

_باهاش چی کار میکنید آقا؟

نکیسا_همون کاری که حقشه

نکیسا روشو از من گرفتو به سمت میثم که توی استخر بود برگشت و همون لحظه داد زد:

_شهاب

چند ثانیه نبرد که شهاب اومد

_جانم آقا؟

نکیسا_برش اتاق شکنجه

شهاب با تعجب به ماها نگاه کرد بدبخت فکر کنم هنگ کرده بود نمیدونست منظور نکیسا کدوممونه

بی پناهان یه دنده
شهاب_کی رو آقا؟

نکیسا با خشم به سمتش برگشتو گفت:

نکیسا_همونیکه توی استخره

درسته میثم قتل کرده بود و کارش بخشیدنی نبود ولی نگران نکیسا بودم که براش بد تموم بشه به
خاطرهمین جلو رفتمو آروم صداش زدم:

_آقا...

نکیسا_تو دیگه کنار وایسا...کاره تو دیگه تموم شد...درواقع کاره همتون تموم شده الان نوبت
منه...یادته گفתי نقشی که من توی نقشت ایفا میکنم سیب زمینیه؟

با خجالت سرمو پایین انداختم که ادامه داد:

نکیسا_حالا نوبته توهه که نقش سیب زمینرو توی نقشه من ایفا کنی

آروم خم شدو کناره گوشم ادامه داد:

نکیسا_دیگه هیچ وقت به یه مرد نگو نقش سیب زمینرو داشته باشه

_شمام که همچین خوب نقشتونو اجرا نکردید

با تعجب بهم نگاه کرد که با یه لبخند نمکی ادامه دادم:

_دیدم وقتی میثم منو زد خواستید بیایید جلو که آقا پژمان اجازه نداد

راست شدو شونه ای با بیخیالی بالا انداخت

نکیسا_دست خودم نبود هرکس دیگه ای جای تو بود همون کارو میکردم نمیتونستم که اجازه بدم به
خاطر یه نقشه مزخرف آسیبی بهت برسه

ناخونامو توی کف دستم فشار دادمو با حرص غریدم:

_همین نقشه مزخرف باعث شد همه چی روشن بشه

بی پناهان یه دنده
نکیسا_شکی در این نیست ولی خب نقشت بچگونه بود

دستام مشت شدنو با حرص بهش نگاه کردم که همراه پژمان راه افتادنو رفتن یکهو از شدت خشم
پامو محکم کوبیدم روی زمینو گفتم:

_پسره خودخواه مغرور

یکهو صدایی از بیرون اومد

_شنیدم

آروم گفتم:

_بدرک

_اینم شنیدم

پوفی کشیدم گونه هام گر گرفت پوف چه گوشای تیزی داره آبروم رفت!

(نکیسا)

به صورت خونمالیش نگاه کردم پوزخندی زدم چشاشو داشت به زور باز نگه میداشت ولی خب زیاد
موفق نمیشد جلو رفتم که شهاب سره میثمو به وسیله موهاش بالا آورد که با تمام قدرتم سیلی
محکمی توی صورتش زدم

_تمام شکنجه ای که الان شدی به خاطر اون سیلی بود که به یه دختر زدی

میله داغ شدرو با انبر برداشتمو گذاشتم کناره گردنش که صدای نعره هایی که میزد بهم جون میداد

_به خاطر انگی بود که بهش چسبوندی

بی پناهان یه دنده
میله رو پرت کردم یه گوشه و یقشو گرفتمو یه مشت زدم تو صورتش

_چه طور به خودت اجازه دادی بهش انگ بچسبونی؟

پوزخندی زدمو به شهاب نگاه کردم سری تکون دادم که اونم سری تکون دادو رفت تا امادش کنه
بهش نگاه کردم بی جون شده بود به خاطر همین یکی از آمپولای تقویتترو برداشتمو از عمد زدم
همونجایی که میلو گذاشته بودم که صدای نعره هاش بلند شد

_اگه زنده موندی شاید بشه درس عبرتی برات که روی یه دختر یا زن جماعت دست بلند نکنی و
قدرتو به رخشون نکشونی

موهاشو محکم به عقب کشیدمو با حرص توی صورتش از لای دندونام غریدم:

_ولی حالا بریم سره کارهایی که با من کردی از اینجا به بعد هر دردی که میکشی تقاص کارهاییه که
سر من آوردی... فکر کردی من خواهرتو بی آبرو کردم؟ خواهرت خودش آشغال بود اون شب توی اون
پارتی من اتفاقی دیدمش حسابی مست کرده بود من رفتم جمعش کردم اون وقت اون دختره
قدنشناس چی گفت گفت که نکيسا منو به زور برده اونجا و تو احمق زودباور سریع باور کردی

مکثی کردم

_الان یه کاری میکنم که هیچ وقت فراموش نکنی که برای انتقام کاری با افراد بیگناه نداشته باشی
شهاب اومد که به وسیله نگاهی کردم گفت:

_داغش کن

شهاب باچشای گرد شده گفت:

شهاب_آقا میمیره

_سگ جون تر از این حرفاس داغش کن

شهاب سری تکون دادو به سراغ شومینه رفت تا داغش کنه

بی پناهان یه دنده

_میدونی میخواستم وقتی قاتلو پیدا کنم چی کارش کنم؟میخواستم بیرمش سره قبره پدرو مادرم اونجا شکنجش بدم سرشو محکم بکوبونم به سنگ قبرشون تا جون بده ولی وقتی فهمیدم تویی پشیمون شدم عقلا عذاب پدرومادرم یکم کمتر میشه چون نامرد به اعتمادشون خیانت کردی

وسیلهره از دست شهاب گرفتم که میثم با وحشت بهم نگاه کرد که همون لحظه دهنشو باز کردم و چشممو بستمو چسبوندمش به طرف سمت چپ صورتش و با تمامه قدرتم محکم کشیدمش

شهاب محکم چشماشو روی هم بسته بودو به اون صحنه نگاه نمی کرد

بین نعره های وحشتناکی که از ته گلوش میزد با حرص غریدم:

_سمت چپ صورت مادرم سوخته بود یادته تو که کناره دستم بودیو شاهده کاری که کرده بودی لذت خودتو بردی آره؟اینم ادامه لذتته

کم کم دیگه نتونستم خودم تحمل بکنم به خاطر همین ولش کردم دستامو که خونی شده بود با دستمال پاک کردم و همون طور که به سمت در میرفتم گفتم:

_شهاب خودت میدونی باید چی کار کنی

بایه پوزخند روی لبم به سمت میثم برگشتم

_دست راست مادرم از آرنج توی اون تصادف شکست و دست چپ پدرم برای محافظت از مادرم سوخت همه اون بلاهارو صدبرابرشو به سرت میارم میثم مادر نزاییده کسیرو که به خودش اجازه بده به پدرومادرم آسیبی بزنه

به شهاب نگاه کردم و ادامه دادم:

_اگه دیدی احساس پشیمونی نمیکنه اون طرف صورتشم بسوزون بعد که کارت تموم شد بندازینش یه جایی که حداقل برای حیوون ها مفید واقع بشه...خوش بگذره...درهمون حینی که درد میکشی به دردهایی که من سره قبره پدرومادرم کشیدم فکر کن شاید بفهمی دردی که تو میکشی در برابر منی که مرگ پدرو مادرمو دیدم هیچه

از اتاق شکنجه بیرون اومدمو به راه افتادم که به محافظی که پشت سرم بود گفتم:

بی پناهان یه دنده

به همه خدمتکارها بدون استثناء حتی اونایی که مرخصی رفتن بگو که جمع بشن کاره خیلی مهمی باهاشون دارم در ضمن این نفرو هم شبانه از اینجا بیرون ببرید نمیخوام کسی بفهمه و برام مشکلی پیش بیاد

چشم آقا روی چشمم

به سمت اتاقم به راه افتادم که یکهو متوجه دلارامو الهام شدم که داشتن به سمت اتاقاشون میرفتن اهمی کردم که هردوشون به سمتم برگشتم درحالی که داشتم به دلارام نگاه میکردم گفتم:

بیا اتاقم

دلارام به الهام نگاه کرد که الهام هم سری به نشونه تایید تکون دادو یه با اجازه ای گفتو رفت ولی دلارام صداش زد که الهام برگشت و گفت:

الهام جانم

منتظر حرفاشون نموندمو ترجیح دادم راحت باشن به خاطر همین به سمت اتاقم رفتمو درشو باز کردم وارد اتاقم شدم و درو بستم روبه روی آئینه وایسادمو به خودم نگاه کردم

چه قدر بیرحم شدی نکيسا... برای دومین بار... از سنگ شدی پسر

به لباسی که خونی شده بود نگاه کردم و پوزخندی زدم خواستم عوضش کنم که دره اتاقم زده شد به خاطر همین از این کار دست کشیدم

بیاتو

دلارام وارد اتاقم شدو درو بست سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که با دیدنه لباسام جا خورد

چیزی نیست

دلارام با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

دلارام کشتینش؟

قراره

بی پناهان یه دنده
دلارام_آقا...

_بهت نگفتم بیایی اینجا به لباسه من گیر بدی و برام تعیین تکلیف کنی که با اون نکبت چی کار کنم
بهت گفتم بیایی اون جعبه ای که روی تخته رو برداری

به سمت جعبه روی تخت رفت برش داشتو گفت:

دلارام_چی کارش کنم؟

_بازش کن

جعبرو روی میزم گذاشتو درحالی که داشت بازش میکرد گفتم:

_ماله توه از این به بعد اینو میپوشی

وقتی لباسو درآورد با تعجب ورندهاش کرد

دلارام_اینکه لباسه...

_درسته از این به بعد تو خدمتکار مخصوص این عمارت و دست راست من محسوب میشی یادمه
آرزو داشتی سرخدمتکار باشی این مقام از سرخدمتکارم بالاتره

اشکای شوقش روی گونش جاری شدن تند تند کنارش زدو به لباسش با خوشحالی نگاه کرد

_ممنونم قول میدم به خوبی وظایفمو انجام بدم

با ذوق به لباسش نگاه کردو چشاش درخشید ولی یکهو چشاش گرد شدو بهم نگاه کرد

دلارام_ببخشید آقا شما گفتید دست راست؟

خندم گرفته بود الان داشت ازم تشکر میکرد اون وقت...

_اهیم

دلارام_یه دختر؟ دست راست شما؟

_توی عمارت...یه طورایی میشی همکار شهاب اونم دست راستم محسوب میشه توام همین طور

بی پناهان یه دنده
دلارام_وویی میشم همکار شهاب؟!ولی من از اون میترسم هیکلش خیلی گنده و خشنه من که جرات
ندارم باهاش حرف بزنم چه برسه به این که بشم همکارش

_خب چرا از من نمیترسی؟منم که به اندازه اونم

سرشو بالا آوردو به صورتم نگاه کرد

دلارام_اون چهرش خشنه ولی چهره شما...

سرشو پایین انداخت اخمی کردم

_اون کاری باتو نداره تو کاره خودتو میکنی اونم کاره خودشو

دلارام_باشه چشم

_بهتره بری آماده بشی الان همه خدمتکارها جمع میشن قراره به همه بگم که مقامت اینجا ارتقا پیدا
کرده

لبخندی زدو گفت:

دلارام_چشم

.....

(دلارام)

با خستگی شاله روی سرمو برداشتمو روی تختم افتادم

الهام_خیلی داری از خودت کار میکشی دلارام

_من از خودم کار نمیکشم دارم وظایفامو انجام میدم

بی پناهان یه دنده
الهام_ولی داری خیلی به خودت فشار میاری

_اخه امروز یکم کارها بیشتر از حدمعمول بود در عوض از نکिसا برای فردا مرخصی گرفتم تا لنگه ظهر
میخوابم یعنی دقیقا همون زمانی که آقا از بیرون تشریف میارن

الهام با لحن غمگینی گفت:

الهام_خوش به حالت فردا شیفت منه

تک خنده ای کردم و گفتم:

_خب بهتره بخوابی تا فردا انرژی داشته باشی

الهام_اهیم...فردا باید اتاق نکيسارو مرتب کنم

_باشه...شب بخیر

الهام گونمو بوس کرد که لبخندی زدمو یکهو گردنشو گرفتم که چون انتظار نداشت جیغ خفیفی کشید
محکم گونشو بوس کردم و گردنشو ول کردم

_عاشقتم خواهی

_دختره دیوونه محبتم بهت نیومده نیگا چی کارم کرد

با خوشحالی چشمامو بستم که به دو نرسیده خوابم برد...

.....

یکهو با سروصدایی که از پایین می اومد کلافه چشمامو باز کردم و شروع کردم به غر زدن

_نگاه توروخدا نمیکن یکی توی این خراب شده خوابیده همین طور دارن بلند بلند حرف میزنن

_خفه شو

یکهو سره جام سیخ شدم اینکه صدای نکيساس که از پایین میاد یعنی چی شده که نکيسا این
طوری داره داد میزنه

بی پناهان یه دنده
وحشت زده از خواب پاšدم وای قرار بود وقتی نکيسا برمیگرده من بیدار باشم نه اینکه...
وای بیچارم میکنه

عینه فرفره صورتمو شستمو لباسامو عوض کردم و رفتم پایین اینجا چه خبره چرا اینقدر شلوغه؟
_آقا به خدا تقصیره من نیست... به خدا من این کارو نکردم

این که صدای الهامه! یعنی چی شده؟

تندتند از پله ها پایین رفتم همه بچه ها جمع شده بودن و نکيسا با چهره غضبناک داشت به الهام که
زانو زده بودو داشت گریه میکرد نگاه میکرد

با پاهای لرزون پایین رفتم که نکيسا زودتر متوجه من شدو با خشم گفت:

نکيسا_وقتی تا لنگه ظهر میگیری میخوابی همین میشه

_چی شده آقا؟

نکيسا_به موقعش به حساب توام میرسم

_من درجریان هیچی نیستم چی شده؟

نکيسا_بایدم نباشی وقتی تا الان میخوابی منم باشم از هیچی خبر ندارم

سرمو با خجالت پایین انداختم درست بود که امروز مرخصی بودو از خودش مرخصی گرفتم ولی حتما
اتفاق بد و مهمی افتاده که این طوری عصبانی شده و یادش رفته که از خودش مرخصی گرفتم

نکيسا دستشو بالا آوردو کف دستشو نشون داد که شهاب که پشت سرش بود چوپو توی دستش
گذاشت پژمان با دیدن این صحنه با نگرانی به الهام بعد روبه نکيسا گفت:

پژمان_میخوای چی کار کنی نکيسا؟

نکيسا با حرص گفت:

نکيسا_میخوام بهش نشون بدم که سزای همچین کاری اونم برای یه دختر چیه

بی پناهان یه دنده

با تعجب به نکيسا نگاه کردم اين که معتقد بود نبايد دست روی مونث بلند کرد حالا ميخواست الهامو بزنه؟ وایسا بینم غلط کرده مگه من مردم دست رو رفیق من بلند کنه

نکيسا چوبو بالا برد خواستم کاری کنم که سریع پژمان روبه روش وایسادو اجازه نداد الهامو بزنه

پژمان_یه لحظه وایسا نکيسا آروم باش هیچ میفهمی میخوایی چی کار کنی؟

نکيسا خواست حرفی بزنه که جلو رفتهو کناره پژمان وایسادم

_یه لحظه خواهش میکنم اون چوبو پایین بیارید میشه به من بگید چی شده من...من موضوعو روشن میکنم

آروم طوری که فقط منو اون دوتا بشنویم گفتم:

_مطمئن باشید الهام بیگناهه چون هیچ وقت به دروغ قسم نمیخوره شما اونجا بشینید من خودم موضوعو روشن میکنم

با خشم بهم نگاه کردو رفت روی مبل نشست روی زانو هام مقابله الهام خم شدمو با لحن آرومی در حالی که داشتم اشکاشو پاک میکردم گفتم:

_الهام من اینجام نمیذارم کسی بهت آسیبی بزنه خودم تا تهش بستم فقط بهم بگو بینم چی شده برام همه ماجرا رو تعریف کن من کمکت میکنم

الهام اشکاشو پاک کردو با بغض گفت:

الهام_ساعتی که مادره آقا بهش کادو داده بود دزدیده شده امروز من اتاق آقارو تمیز کردم و حالا آقا فکر میکنه من اون ساعتو دزدیدم...ولی دلارام به خدا من ندزدیدمش به خدا دارم راست میگم

اشکاشو پاک کردم پوفی کشیدم

_میدونم الهام من به حرفات باور دارم من خودم این موضوعو روشن میکنم اصلا به خاطر همینکه که اینجام نگران نباشو گریه هم نکن

بلند شدمو روبه نکيسا گفتم:

بی پناهان یه دنده

ـببخشید آقا ولی علتتون بابت اینکه الهام اتاقو تمیز کرده پس اون دزده کافی نیست

به پژمان نگاه کردم که فکر کنم منظورمو گرفتو رفت دمه گوش نکिसا یه چیزی گفت که نکيسا بازم حالت چشمات تغییر کردو سرشو به آرومی تگون داد که ناخواسته لبخندی زدم خدایا شکر که هردوشون اینقدر باهوش بودن که با یه نگاه معنی خیلی چیزهارو میگرفتن

این سری که آروم تگون داد یعنی بهم اجازشو داده که موضوعو روشن کنم پس بهم اعتماد داره برگشتم سمت همه و گفتم:

ـهمه شما میدونید که منو الهام باهم رفیق هستیم و حتما الان میگوید داره از رفیقش دفاع میکنه ولی همین الان با دلایلی که براتون میارم به همتون ثابت میکنم که الهام دزد نیست کسی که دزدی کرده خیلی ریسک بزرگی رو انجام داده چون اتاق آقا دوربین مداربسته داره

نگاه متعجب پژمان و نکيسا رو حس میکردم ولی اهمیتی نمیدادم

ـولی من همین الان بدون استفاده از اون فیلم بهتون میگم دزد کیه

به نکيسا نگاه مفهوم داری انداختم که گرفتو زیر چشمی به همه دخترها نگاه کرد

ـچون من دزدو میشناسم

یکهو رنگ صورت ندا یه طوری شدو سریع سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که همزمان منو نکيسا روی اون زوم شدیم این رنگ و این سرعت کمی غیر طبیعی بود مشکوک بهش نگاه کردم که نکيسا تک سرفه ای کرد احمق نبودم که معنی این سرفرو نفهمم به خاطر همین نگامو از ندا گرفتمو به بقیه نگاه کردم

جلو رفتمو روبه روی نکيسا وایسادمو گفتم:

ـاجازه میدید بهتون معرفی کنم؟

(نکیسا)

دختره باهوشی بود میدونستم که صددرصد میتونه موضوعو روشن کنه

خوشم می اومد که معنی نگاه و عکس العملهارو خوب میگرفت چون همینکه سرفه کردم سریع موضوعو گرفتو نگاشو از روی ندا گرفت

دلارام_اجازه میدید بهتون معرفی کنم؟

زیر چشمی به ندا نگاه کردم که سرشو پایین انداختو لرزید چشاشو بست به دلارام نگاه کردم و آرام با همون اخمی که داشتم سرمو به نشونه مثبت تکیه دادم

دلارام آرام راه میرفتو شمرده شمرده و بااعتماد به نفسی که انگار واقعا دزدو میشناسه شروع کرد به حرف زدن

دلارام_ساعت شیفیت کاری الهام و سه تا از دخترهای دیگه از ساعت شش صبح تا ساعت دوازده بعدازظهره یعنی دقیقا همون ساعاتی که دزدی شده و بقیه از جمله خودم تایم استراحتمون بوده یعنی توی این عمارت فقط این چهارتا حضور داشتن و همگی ما تایم استراحت بوده و توی این عمارت نبودیم پس صددرصد کاره این چهارنفر نمیتونه باشه چون هیچ وقت ریسک به این بزرگیرو انجام نمیدن چون میدونن هرخطایی ازشون سربرزنه انگشت اتهام به سمت خودشونه پس الهام،خاطره،شهرزاد،هانیه از ماجرا فاکتور گرفته میشن و فقط میمونه منو پنج دختر دیگه... من که خودتون اطلاع دارید همین الان از خواب بیدار شدمو خواب بودم پس منم فاکتور گرفته میشم مریمو زهرا طبق گفته خوده نگهبانا و اون طورم که خودتون دیدید از صبح دارن سالن ورزشی پایینو تمیز میکنن و همین الان کارشون تموم شده

دلارام به سمت شهاب برگشتو ادامه داد:

دلارام_آقا شهاب مریمو زهرا کی سالنو ترک کردن

شهاب_وقتی که آقا برگشتن

بی پناهان یه دنده

دلارام_میبینید پس این دونفر هم فاکتور گرفته میشن چون وقتی آقا برمی گرده دزدی شده و کار از کار گذشته پس حالا میمونه نداو زینب و زهرا

همه حرفاش درست و منطقی بود به خاطر همین دزد میتونست یکی از اون سه نفر باشه بااخم به اون سه تا نگاه کردم با لحن محکمو جدی گفتم:

_شما سه تا بیایید جلو

هرسه تاشون با ترس جلو اومدن ولی رنگ و ترس ندا کمی بیشتر از اون دوتای دیگه پریده بود متوجه دلارام شدم اونم داشت زیرزیرکی به ندا نگاه میکرد هول شدنش غیر طبیعی بود با اخمو جدیت با لحنی پراز تحکم گفتم:

_کدوم یکی از شما ساعتو دزدیدید؟ خجالت نمیکشید؟ به نظرتون در شان یه دختر هست که دزدی کنه؟

زینب_آقا به خدا من اصلا تا حالا اتاق شمارو ندیدم چه برسه به این که برم دزدی کنم

زهرا_آقا باور کنید من دزدی نکردم داداش من یکی از آدمای خودتونه هیچ وقت نیام همچین غلطی بکنم

مطمئن بودم که زهرا نیست چون از داداشش وحشت داشت حتی یه بارم یادمه از دستش فرار کرده بودو اتفاقی دیده بودمشو ازم کمک خواست پس اون نیست چون داداشش یکی از محافظهاس و امکان داره بفهمه که خواهرش دزدی کرده و قطعا سر به تنش نمیذاشت

به ندا نگاه کردم منتظر بودم اونم حرفی بزنه ولی نزد خواستم بهش بگم توجی حتما کاره توام نبوده که یکهو دلارام گفت:

دلارام_لازم نیست این حرفارو بزنید من خودم دزدو میشناسمو الان هم به همه معرفی می کنم کسی که از خودش مطمئن باشه و بدونه که دزدی نکرده نه میترسه و نه هول میکنه

یواشکی بهم نگاه کردو چشمکی بهم زد که رسما چشمام گرد شدو پژمان هم ریزریز خندید

دلارام_اون طور که معلومه همراه ساعت مقداری پولو سند و مدرک هم دزدیده شده

بی پناهان یه دنده

یکهو ندا سرشو به سرعت بالا آورد که به سرعت به سمتش برگشتمو مشکوک بهش نگاه کردم

دلارام_و قابله ذکره که سندو مدرک دزدیده شده جعلیه چون آقا همچین ریسکی نمیکنن و یک خبر بد اینکه ساعتی که دزدیدین اصلا از طلا نیست و کاملاً سره کسی که دزدی کرده کلاه رفته به علاوه اون ساعت دارای مدار ردگیریه و آقا به راحتی با روشن کردنه گوشیشون رد ساعتو میگیرن

با اتمام حرفش دلارام به سمتم برگشت که منم با جدیت نمایشی گوشیمو دراوردمو روشنش کردم که همون لحظه ندا زانو زدو با حالتی که داشت زار میزد گفت:

ندا_بدبخت شدم رفت

همه با چشمای گرد شده به سمتش برگشتن به دلارام نگاه کردم که با یه لبخند معنا داری گفت:

دلارام_چرا بدبخت شدی هیم؟نکنه تو دزدی کردی؟ از اولشم شک نداشتم که کاره خودته از همون اول هم من و هم آقا زیر نظر گرفته بودیمت

بلند شدمو با قدمهای محکم آروم به سمتش رفتم که همه ساکت شدنو با نگرانی به صحنه روبه روشن نگاه میکردن

روبه روش وایسادم

_پای کاری که کردی وایسا و بلند شو

با پاهای لرزون بلند شد پشیمونی از تمامیه حالتاش هویدا بود

_حتماً دلیلی داشتی که این کارو کردی اگه پول لازم داشتی می اومدی به خودم میگفتی حقوقتو بیشتر میکردم...اگه به دردسر افتاده بودی بهم میگفتی کمکت میکردم...چه طور وجدانت اجازه داد که جلوی چشمای همه تقاصه کاری که تو کرده بودیو الهام پس بده؟نمیخوام تنبیهت کنم کاریتم ندارم فقط ساعتو برگردونو از اینجا گورتو گم کن اگه اون ساعت هدیه مادرم نبود اونم میدادم به خودت

ندا روی زانوهای افتادو پامو گرفت با زجه گفت:

ندا_آقا توروخدا...این طوری باهام حرف نزنن که بیشتر اذیت میشم آقا من...

بی پناهان یه دنده

_لازم نیست چیزی بگی ندا...حیف دختری وگرنه الان طوره دیگه ای باهات برخورد کرده بودم

سرمو بالا اوردمو روبه همه گفتم:

_همتون گوش کنید اگه یه روز زندگی اون قدر بهتون فشار آورد که کمرتون خم شد هیچ وقت به

خودتون اجازه ندید که یک دزدی کنید و دو تنتونو بفروشید

همه دخترها سرشونو پایین انداختن که ادامه دادم:

_هر کدومتون که احساس میکنید حقوقتون کفاف خرجو مخارجتونو نمیده به من بگید تا بیشترش

کنم یا اصلا نه...

به سمت دلارام برگشتمو ادامه دادم:

_حقوقه همشونو سی درصد افزایش بدید نمیخوام دیگه از این اتفاقا توی این عمارت بیفته

دلارام_چشم

سالنو ترک کردم که دلارام هم پشت سرم راه افتاد وقتی به اندازه کافی از بقیه دور شدیم به سمتش

برگشتمو گفتم:

_هر روز داری ارزشتو برام بیشتر میکنی دلارام امیدوارم ارزشی که پیشم داریو هیچ وقت از دست ندی

بهش نزدیک شدمو آروم دستمو روی شونه های ظریفو دخترنش گذاشتمو ادامه دادم:

_عینه یه برادر پشتتم دلارام یادت نره حینه هر مشکل یا اتفاقی اولین کسی که پشتته خودمم توی

این مدت متوجه شدم که دختره باهوشو باجنبه ای هستی به خاطر همین خصوصیاتته که اینقدر

پیشه من ارزش داری

اشکای خوشحالیش جاری شده بودن که لبخندی زدمو آروم اشکاشو پاک کردم با لحنی که معلوم بود

توی گذشته هام محو شدم گفتم:

_وقتی مدرکمو گرفته بودم مادرمم همین طوری روبه روم ایستاده بودو اشک شوق میریخت چشات

عجیب شبیه اونه طوری که وقتی بهش نگاه میکنم احساس میکنم تو چشمای اون دارم نگاه میکنم

بی پناهان یه دنده

سرشو پایین انداختو اشکاشو پاک کرد سرشو دوباره بالا آورد لبخند گرمو دلنشینی زد که باعث شد منم نیمچه لبخندی بزنم

دلارام_خوشحالم که براتون مفید بودمو رضایتتونو کسب کردم

لبخندی زدم به چشاش که باعث آرامش دادن غیرارادیم بود نگاه کردم

_بهنتره که بری استراحت کنی این مدت زیر نظرم بودی خیلی کار کردی

بهش پشت کردم دو قدم ازش دور شدم که وایسادمو گفتم:

_به الهام بگو که نمیخواستم بزمنش میخواستم بترسونمش که شاید اعتراف کنه که اون دزدی کرده با

اینکه من یه سرگردم ولی تو قوه پلیس گریت و کشیدن حرف از زیر زبونه دیگرانو بهتر بلدی

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد با صدایی که به زور از ته گلوش در می اومد گفت:

دلارام_شما...شما پلیسید؟

یکهو از حرفی که زدم حسابی هول کردم برای جمع کردن گندی که زده بودم سریع گفتم:

_من...نه...منظورم یه چیز دیگه بود تقریباً یه...یه اصطلاحه

نفسشو که انگاری راحت شده بود بیرون دادو گفت:

دلارام_اوف خدارو شکر

با تعجب به سمتش برگشتمو گفتم:

_چرا خدارو شکر؟

دلارام_آخه از پلیسا میترسم

_وقتی کاری نکردی نباید از پلیس بترسی

دلارام_نه از اون لحاظ مثلاً احساس میکنم که پلیسا...اصلاً ولش کنید بیخیال

لبخندی زدو ادامه داد:

بی پناهان یه دنده
_فعلا من برم کار دارم

پشت کرد که بره که با صدای پرتحکم صداش زدم:

_دلارام

وایساد با مکثی به سمتم برگشتو گفت:

دلارام_بله آقا

با انگشت اشارم به اتاقش اشاره کردم با سر بهش فهموندم که بره استراحت کنه سرشو پایین انداختو راه افتاد با لحن مظلومی گفت:

دلارام_چشم

وارد اتاقم شدم ولی احساس کردم دره اتاقش باز شد به خاطر همین آروم دره اتاقمو باز کردم دیدم
داره یواشکی میره پایین خندم گرفته بود چه قدر یه دنده و لجباز بود

_دلارام

با هولی به سمتم برگشتو سیخ شد

دلارام_ایم چیزه می میخواستم میخواستم...

_برو استراحت کن دختر

دلارام_پوف خوابم نمیاد خب

_خیلی خب برو ولی باید امشب تا خوده صبح برام کتاب بخونی

دلارام_چی؟؟!!

_همینکه شنفتی

دلارام_خب حالا که فکرشو میکنم میرم یکم استراحت میکنم بعد میرم دنباله کارا

_شب ساعت ده توی اتاقم باشی

بی پناهان یه دنده
دلارام_چشم

دره اتاقمو بستمو لبخندی زدم عجب دختر سرتقی بود

روی تختم دراز کشیدمو هندزفریمو توی گوشم گذاشتم بی هدف اهنگی رو پلی کردم:

از دل بیقرارم

ناسازگارم

اخ گله ها که دارم

حسرت شده که یک شب

آرومو بی تب

سر رو بالش بذارم

مگه دل تو بیکاری

واسه مردم آزاری

این دله بیقرارم

پی بهانس

طالع چه عاشقانس

هرچی میگم که بس کن

این احمقانس

انگاری دل دیوانس

مگه دل تو بیکاری

بی پناهان یه دنده

واسه مردم آزاری

یکی یه دونه دلم باش

یه روزی بشی عاشقم کاش

نکنی ازم دوری

تنهام نذار اینجوری

یه دیوونه مثل خودم باش

بشی دیوونه دلم کاش

میگی مگه مجبوری

آخه عشق که نیست زوری

آخه عشق که نیست زوری

پوفی کشیدمو آهنگو رد کردم حداقل این یکی شاید یکم به اوضاع من بخوره

تو واسم مثل بارونی

تو واسم مثل رویایی

تو با این همه زیبایی

منو این همه تنهایی

من با تو آرومم

وقتی دستامو میگیری

بی پناهان یه دنده
وقتی حالمو میپرسی
حتی وقتی ازم سیری
حتی وقتی که دلگیری
من بی تو میمیرم
تو که حالمو میفهمی
تو که فکرمو میخونی
تو که حسمو میدونی
تو واسم مثل بارونی
تو واسم مثل رویایی
تو با این همه زیبایی
منو این همه تنهایی
من با تو آروم
وقتی دستامو میگیری
وقتی حالمو میپرسی
حتی وقتی ازم سیری
حتی وقتی که دلگیری
من بی تو میمیرم
تو که حالمو میفهمی
تو که فکرمو میخونی

بی پناهان یه دنده
تو که حسمو میدونی

عصبی آهنگو رد کردم ای بابا عجب گیری کردیما آخه اینا چین

توی حافظه ام پی تریم یادم نمیاد یه همچین اهنگایی رو توش ریخته باشم

آهنگ بعدی رو که شنیدم چشمامو بستمو فقط به صدای گرمه ابولفضل گوش دادم

یه ساز شکسته

منو این نفسهام

چه جوری بگم که

بدونی چه تنهام

چه جوری بگم که

تمومی نداره

چشام تو نبودت

شبو روز میباره

میون منو تو

یه دریا سرابه

یه دنیا مصیبت

به قلبم خرابه

منو خاطرات

سوزونده چه آسون

بی پناهان یه دنده

دلم دربوداغون

چشمام خیسه بارون

دیگه رسما داشتم دیوونه میشدم سریع هندزفریمو از تو گوشم بیرون اوردمو انداختمش یه گوشه
حتی از اهنگ هم شانس نیاوردم اخه بگو کدومش به حالو هوای من میخوره؟

حالا اگه عینه این فیلما بود وقتی اولین آهنگو پلی میکردن به حالو روزشون میخوردو آروم میگرفتن
اما من نه تنها از این مورد شانس نیاوردم بلکه زد اعصابم داغون کرد....

.....

غلطی زدم که باعث شد بیدار بشم کمی اخم کردم به ساعت مچیم نگاه کردم کی من خوابم برد که
نفهمیدم وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ده شبه پس چرا خبری از دلارام نشده

توی همین فکرها بودم که یکهو صدایی شنیدم

_فکر کردم خوابتون برده

به سمتش برگشتمو اخمامو بردم توهم

_توچرا بدون اجازه وارد اتاق من میشی؟

دلارام_خب در زدم ولی شما نشنیدید به خاطر همین خودم اومدم تو!

چشم غره ای بهش رفتمو از روی تختم بلند شدم به سمت تراس رفتم

_بیا اینجا

دنبالم راه افتادو باهم روی صندلی توی تراس نشستیم دلارام کتابشو گذاشت روی میزو بهم نگاه کرد

دلارام_فکر کنم حالتون زیاد خوب نیست

همون طور که داشتم به ستاره ها نگاه میکردم بدون توجه به حرفش گفتم:

بی پناهان یه دنده
_یادمه یه روز گفתי همه ستاره ها یه داستان دارن

به سمتش برگشتمو ادامه دادم:

_هیچ وقت داستان هیچ ستاره ای رو برام تعریف نکردی میخوام امشب داستان یکی از این همه
ستاره رو برام تعریف کنی

آروم به سمت ستاره ها برگشت کمی بهشون نگاه کرد بدون اینکه نگاشو ازشون بگیره گفت:

دلارام_چرا میخوایید داستانشونو بشنوید؟

_بذار پای اینکه یکی از این همه ستاره ها خودمم شاید زندگی یکی از همین ستاره ها زندگی من
باشه

به سمتش برگشتمو ادامه دادم:

_میدونی چیه بعضی اوقات از دست بعضی رفتارها و حرفای خودم خسته میشم دوست دارم مثل
همه پسرهای دیگه کارهای عجیب بکنم کنجاوی بکنمو شیطنت بکنم ولی نمیتونم تا قبل از اینکه
باتو آشنا بشم با هیچ دختره دیگه در حده دو کلمه هم حرف نمیزدم خودت میدونی منو پژمان تنها
نوه های پسری خانواده مامانم محسوب میشیم از طرف خانواده پدرمم من تنها نوه پسریم همه
دخترن به خاطر یه سری رفتاراشون نسبت به خودم احساس میکنم وقتی بهشون محبت کنم یا
باهاشون کمی گرم بگیرم فکر میکنن خبریه به خاطرهمین همیشه سعی کردم ازشون کناره
بگیرم...راسیتش دو هفته دیگه مرخصی منم تموم میشه و باید برگردم تهران یعنی درواقع به زندگی
سابقم برگردم...همیشه آرزو داشتم یه خواهر داشته باشم یا حتی یه برادر تا شاید بتونم با اونا از این
خشکی و یخی بودنم بیرون بیام ولی هیچ وقت صاحبش نشدم هرچند میشه گفت شدم اما از
دستش دادم

دلارام_هیچ وقت خودتون تلاش نکردید؟

_نه...یعنی زندگیم و موقعیتم همچین اجازه ای رو بهم نداد خودت میدونی تو چه خانواده ای به دنیا
اومدم تو خانواده ای که توی کله این شهر معروفن حتی کله این کشور شناخت کافیرو از خانواده ما
دارن خیلای توی تهران خونادمو میشناسن به خاطرهمین...

بی پناهان یه دنده
دلارام_یه چیزی بهتون بگم به حرفم گوش میدید؟
به سمتش برگشتم کنجکاو بهش نگاه کردم تا حالا ازم چیزی نخواستیه بود
_چی؟

دلارام_بیایید یه امشبو فکر کنید منو شما باهم خواهر برادریم
با تعجب بهش نگاه کردم از حرفی که زده بود حسابی جا خورده بودم که چی مثلاً؟
بدون توجه به قیافم ادامه داد:

دلارام_بیایید بریم بیرون من خیلی وقته اصلاً بیرون نرفتم یه امشبو اون طوری که من میگم رفتار
کنید مطمئن باشید به همه آرزوهاتون میرسید
رومو ازش گرفتم چه خوش خیال بود فکر میکرد به این راحتیا
_نمیشه

دلارام_چرا نمیشه...یه بار برای اولین بار ارادشو بکنید مطمئن باشید موفق میشید
_میدونی من چند سالمه؟

دلارام_سن مهم نیست مهم اون درونه...بلند شید
پوفی کشیدمو ترجیح دادم از موضع خودم پایین بیام حق با این بچه بود باید یه استارتی میزد
بالاخره که چی اصلاً مگه من چندسالم بود؟سی و یک سال خیلی زیاده؟
_خیلی خب حالا برنامهت چیه؟

دلارام با یه حالت بامزه توی هوا بشکنی زد
دلارام_ایول این اولین سوال برای نزدیک شدن به موفقیت بود
_به پژمان هم بگیم بیاد؟

بی پناهان یه دنده
دلارام_ به نظرم نه چون شاید فعلا نخوايید کسی اون روی دیگتونو ببینه این طوری حداقل راحت
ترید

_باشه پس برو خودتو آماده کن

دلارام با خوشحالی بلند شدو با یه کلمه باشه از اتاق زد بیرون تغییری توی حالت خودم ندادم ولی
سرمو گردوندمو به سمت آسمون برگشتم آروم زیر لب انگار که روبه آسمون حرف بزنم گفتم:

_مامان دختری که برام انتخاب کرده بودی تا باهاش ازدواج کنم امشب بهم خواهر برادر میشیم عینه
یه خواهر برادر باهم رفتار میکنیم ازم نخواه شوهرش باشم ماما چون میدونی که نمیتونم ولی عینه
یه برادر تا ابد پشتشم درواقع نمیتونم مرده هیچ زنی باشم مامانم شاید تا ابد همین طور مجرد
موندم یا شاید هم...

به سمت دره خروجی برگشتم از فکری که توی سرم اومده بود پوزخندی زدمو گفتم:

_امکان نداره

.....

توی ماشین نشسته بودمو منتظرش بودم که یکهو دیدم بالاخره سروکلش پیدا شد ناخواسته لبخند
محوي زدم چه قدر ناز شده بود تا حالا توی یه همچین لباس هایی ندیده بودمش همیشه توی
یونیفرم دیده بودمش

یکم تردد کرد ولی دره جلورو باز کردو سوار شدو با یه لبخند خاصی گفت:

دلارام_بریم شهربازی؟

با چشمای گرد شده گفتم:

_شهربازی؟

دلارام_قرار بود هرچی من میگم شمام گوش کنید...الان تو قراره خواهر کوچولوتو ببری بیرون پس
باید طبق میل اون رفتار کنی

سری به نشونه منفی تکون دادمو گفتم:

بی پناهان یه دنده
_من بااین سن بلند شم برم شهربازی؟!

دلارام_محض اطلاع شهربازیرو برای آدم بزرگا ساختن تا یه وقت اغده ای نشن
_اون وقت چرا؟

دلارام_خب اونجا تخلیه انرژی میکنن دیگه
_آها

از سره ناچاری به سمت شهربازی روندم سکوت بدی توی ماشین حاکم بود به خاطر همین چون
عادتم بود حینه رانندگی آهنگ گوش بکنم دستمو به سمت پخش بردمو یه آهنگو پلی کردم:

Do you ever feel like a plastic bag

تا حالا احساس کردی مثل یه کیسه پلاستیک میمونی...

Drifting through the wind

توهوا شناوری...

Wanting to start again

دلت میخواد از نو شروع کنی

...Do you ever feel ...feel so paper thin

تا حالا احساس کردی که مثل یه کاغذ نازکی

...like a house of cards

مثل هزاران کارت

...an blow from coving in

که بایه انفجار از بین میره

بی پناهان یه دنده
...Do you ever feel already buried deep

تاحالا احساس کردی زنده زنده دفن شدی...

Feet under screams but no one seems to hear a thing

که فریاد میزنی اما کسی چیزی نمیشنوه...

...Do you know that theres still a chance for you

میدونستی که هنوز یه شانس داری...

Cous theres a spark in you

چون درتوجرقه(امید)ی هست...

You just gotta igniiiiiiiiiiiiit the riiiiiiight and leeeet is shiiiiin

تو فقط بایدنور درونت رو روشن کنی و بذاری بدرخشه

Just own the night like the 4th of july

شب و از آن خودت کن مثل چهارم جولای

Cous baby youre a firework

چون عزیزم تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on show em what youre worth

بیا و بهشون نشون بده که چه ارزشی داری

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

بی پناهان یه دنده

As you shoot a cross the sky-y-y-y

وتو توسراره آسمان پخش میشی

baby youre a firework

عزیزم تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on let youre colors burst

بیا و بذار رنگهات تو آسمون پخش بشن

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

Youre gonna leave em all in awe-awe-awe

تو باعث میشی همشون تعجب کنن

You don't have to feel like a waste of space

تو دیگه احساس اضافی بودن نمیکنی

Youre original cannot be replaced

همینی که هستی و نمیتونی عوض بشی

If you only knew what the future holds

اگه فقط میدونستی که آینده و چه سرنوشتی برات رقم زده

After a hurricane comes a rinbow

بعد از طوفان رنگین کمان ظاهر میشه

Maybe a reason why all the door are closed

بی پناهان یه دنده
شاید دلیل اینکه درها بروت بسته شدن این باشه که

So You could open on that leads you to the perfect

میتونی اون دری رو باز کنی که تو رو به بهترین مسیر راهنمایی میکند

Like a lighting bolt Youre heart will grow

قلب مثل یه توپ آتیش میدرخشه

And when its time You ll know

و وقتی که وقتش برسه میفهمی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی ازماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه

And now its time to let in through ough ough

حالا وقتشه که آزادش کنی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی ازماه هم درخشان تری

بی پناهان یه دنده

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه

And now its time to let in through ough ough

حالا وقتشه که آزادش کنی

....کتی پری) firework

با لحنی که توش حسرت موج میزد گفت:

دلارام_همیشه آرزوم بود زبان خارجی یاد بگیرم

_مگه بلد نیستی؟

دلارام_نه خب دستو پا شکسته بلام

_خب اگه بخوایی من یادت میدم من حتی به زبان فرانسوی هم مسلطم

با ذوق گفت:

دلارام_راست میگید؟

_اهیم

دلارام_ولی خب آخه شما سه هفته دیگه میرید که

_خب تا اون موقع تا هرجا که رسیدیم یادت میدم

It the pendson you

دلارام_یعنی چی؟

_یعنی به خودت بستگی داره

لبخندی زد

بی پناهان یه دنده
دلارام_تمامه سعیمو میکنم

تا رسیدیم به شهربازی چندتا اصطلاح دیگه یادش دادم که همشو به خوبی یاد گرفت خوب بود
باهوش بود

_مطمئنی باید شهربازی بریم؟

دلارام_

Out 8 ou(صددرصد)

_آفرین چه قدر زود ازشون استفاده کردی

دلارام_

Becous im in tip top shape today

(به خاطر اینکه امروز توپ توپم)

_ولی محظ اطلاع الان شبه نه روز

دلارام_

Take it rasy

(بیخیال)

تک خنده ای کردم و گفتم:

Noughty

(تخس)

دلارام_

Euwh(ایش)

بی پناهان یه دنده

تا رسیدیم به شهر بازی همش باهم جروب‌بحث کردیمو هرچی که ازم یاد میگرفتو برعلیه خودم ازش استفاده میکرد از این موضوع نه تنها عصبانی نبودم بلکه خیلیم هیجان زده بودم که اینقدر دختر باهوشو زبون درازیه

ـ خیلی خب پیاده شو رسیدیم

دلارام ـ ایول بزن بریم

با ذوق پیاده شد که منم با لبخند پیاده شدم

دلارام ـ آقا یکم زود باشید دیگه

با شنیدن اسمی که صدام زده بود بهش نزدیک شدمو آروم گفتم:

ـ اینجا که نمیتونی منو اقا صدابزنی اصلا نمیشه زشته

دلارام ـ خب چی صداتون بزنم؟

با بیخیالی گفتم:

ـ نکیس

دلارام ـ آخه نمیتونم

ـ خجالت میکشی؟

سرشو پایین انداخت از خجالت کشیدنش خندم گرفته بود با لحن آرومی گفتم:

ـ هیچ خواهری از داداشش خجالت نمیکشه در ضمن من تا حالا ندیدم خواهری داداششو "آقا" صدابزنه

دلارام ـ باشه

ـ خوبه آفرین حالا اول سوار چی بشیم؟

دلارام ـ اول بریم ترن بعد تونل وحشت بعد ماشین بعد...

بی پناهان یه دنده
_خیلی خب حالا بیا اول بریم سواره این بشیم به اونام میرسیم

دلارام_اوکی

رفتم دوتا بلیط گرفتمو درحالی که کناره هم راه میرفتیم به سمت وسیله مورد نظرمون راه افتادیم

_اول شما

لبخندی زدو جلوتر رفتو سوار شد و منم پشت سرش کنارش نشستم

_کمربندتو ببند

دلارام_لازم نیست این که زیاد خطرناک نیست

پوفی کشیدمو خم شدم کمربندشو بستم که باچشمای خوشگلش بهم نگاه کرد آروم نگاهم رفت
سمت شالش اخمام تو هم رفت درحالی که نگامو ازش میگرفتمو به روبه رو نگاه میکردم گفتم:

_بد نیست اون شالتو یکم بیاری جلو دلارام خانوم اونو سرت کردی که موهاتو بیوشونی نه اینکه این
طوری بیرونشون بندازی

دستشو به سمت شالش بردو یکم کشیدش جلو به سمتش برگشتم که گفتم:

دلارام_اوه اوه اوه برادر گرام غیرتی شدن

با اخم گفتم:

_خودت باید حواست به شالت باشه نه من

دلارام_چشم

وسيله شروع به حرکت کرد که دلارام به سمتم برگشت

دلارام_برای شروع بهتره اینطوری عینه برج زهرمار نشینی یکم از خودت هیجان نشون بده

_خب آخه این هیجان...

بی پناهان یه دنده

یکهو وسیله سرعتشو بیشتر کردو کم کم احساس کردم دارم یه طوری میشم به دلارام که از شدت خوشحالی و هیجان داشت میخندید نگاهی کردم لبخندی زدم به سمت برگشتو دستاشو جلو آوردو گذاشت دو طرف صورتمو لبامو از دو طرف کشیدو گفت:

دلارام_اینارو کش بده دیگه

مچ دستاشو گرفتمو با لحن خاصی که باعث شد حالت چشاش تغییر کنه گفتم:

_مثله تو؟

دلارام_اهیم

لبخند دیگه ای زدم که خنده ای کرد که منم ناخواسته زدم زیر خنده وسیله وقتی از حرکت وایساد دلارام زودتر پیاده شد و چون سرش یکم گیج میرفت یکم تلو خورد که زود بازوشو گرفتم به سمت برگشتو تک خنده ای کرد

دلارام_دیدی چه قدر راحت بود

بازوشو ول کردم که یکهو دستمو گرفتمو دنباله خودش کشوندو به سمت وسیله دیگه ای برد

_عمرا

دلارام_خواهش میکنم

_گفتم نه

ابرویی بالا انداختو با شیطونی گفت:

دلارام_میترسی؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

بی پناهان یه دنده
_ترس؟ برای یه نظامی ترس معنایی نداره

دلارام چشماش گرد شدو حسابی جا خورد عصبی پوفی کشیدم ای بابا این دومین بار بود داشتم
سوتی میدادم برای حفظ موقعیت چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

_گفتم یه اصطلاحه

دلارام بیخیال شد و ابرویی بالا انداخت با تخیسی گفت:

دلارام_ا پس چرا سوار نمیشی

_به خاطر اینکه بچه همراهمه

دلارام_به من میگی بچه؟

_خب بجز تو که کسه دیگه ای بامن نیست که دیوونه

دلارام_که من بچم آره؟نشونت میدم

پا تند کردو رفت سمت بلیط فروشی که دنبالش راه افتادمو صداش زدم که اصلا جواب نداد

دلارام_آقا ببخشید یه بلیط لطفا

دلارام بلیطو گرفت که مرده گفت:

دلارام_پولش خانوم

به سمتم برگشتو ابرویی بالا داد با لحن معنی داری گفت:

دلارام_وقتی یه مرد همراهمه زشته من دست تو جییم کنم پس لطفا حسابش کن

با حرص بهش نگاه کردم که لبخند معناداری زدو رفت به سمت مرده برگشتمو پولو حساب کردم یه
بلیطم برای خودم گرفتم میون جمع پیداش کردم به سمتش رفتم که با دیدنم لبخندی زدو گفت:

دلارام_ایول اومدی؟

اخمامو توی هم برده بودم که با غرغر گفت:

بی پناهان یه دنده
با حرص بهش نگاه کردم

_کوفت

دلارام_وای وای وای چه قدر باحال بود

_نیست خودت نترسیدی

دلارام_خب شما ادعات میشد که برات ترس مفهومی نداره

_من نترسیدم فقط از ارتفاع متنفرم

دلارام بلند شدو بستنی قیفی که تو دستش بودو جلوم گرفتو گفت:

دلارام_چرا از اینا نخریدی؟

_دوشش ندارم

دلارام_که دوشش نداری آره؟

_اهیم

یکهو بستنی قیفیشو مالوند به صورتمو گفت:

دلارام_حالام دوست نداری؟

با خشم چشمامو باز کردم که جیغی زدو شروع کرد به دویدن

_وایس_____

با سرعت دنبالش میکردم که اونم با تمام وجود میخندیدو جیغ میزد برای یه لحظه عصبانیتم جاشو داد به هیجان سرعتمو کمی کم کردم تا بیشتر از این تند ندوه کم کم بیشترش کردم محکم از پشت گرفتمشو شروع کردم به قلقلک دادنش که همش وول میخوردو مقاومت میکرد بعدش بردمش جلوی بستنی فروشی

_آقا ببخشید یه بستنی قیفی لطفا

بی پناهان یه دنده
مرده با تعجب بهم نگاه کرد فکر کنم با دیدنه قیافم بیچاره کپ کرده بود اخمامو بردم توهم که اونم
سریع یه بستنی دستم داد همون جا عینه خودش مالوندم به صورتشو ازش جدا شدم که جیغ زد:

دلارام_نکیس_____||

وقتی صورتامونو پاک کردیم بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده برای اولین بار بعد از چند سال از ته دل
خندیدم باورم نمیشد

دلارام_بریم دریا؟

_دیر نیست؟

دلارام_اشکالی نداره بریم؟

_آخه دیره

آروم نزدیکم شد روبه روم وایساد بهش نگاه کردم که با لحنی که منو تحت تاثیر بذاره آروم گفت:

دلارام_وقتی تو پیشمی دیر بودنو تاریک بودن هوا که معنی نداره

سری تکنون دادمو گفتم:

_خیلی خب خر شدم تو بردی

لبخندی زد که باعث شد تک خنده ای بکنم باهم بلند شدیم که دیدم داره پشتم راه میاد تا خواستم
به سمتش برگردم یکهو پرید روی کولمو گفت:

دلارام_برو توروخدا پایینم نذار

_بیا پایین دختره دیوونه چی کار میکنی خجالت نمی کشی

محکم از گردن بغلم کرد درواقع این حرکت دلارام بار اولش نبود قبلا وقتی سیزده پونزده سالشم بود
همینطوری یکهو از پشت می اومد رو کولم بعد واس اینکه پایینش نذارم همش حرصم میداد که زور
نداری و از این جور حرفا

بی پناهان یه دنده
دلارام_با این هیكلت میتونی صددرصد منو بلند کنی برو دیگه

پوفی کشیدمو دستمو بردم از پشت گرفتمش که یکهو آروم طوری که انگار میخواست با خودش
حرف بزنه گفت:اوووووف فکر اینجاشو نکرده بودم

لبخند شیطونی زدم که آروم با خجالت گفت:

دلارام_میگم منو بذار پایین پشیمون شدم

با شیطونی خندیدمو گفتم:

_تازه نمیشه

دلارام_نه خسته میشی

_نگران من نباش خسته نمیشم

به سمت ماشین رفتم که به جای اینکه بذارمش پایین گذاشتمش روی جعبه عقب ماشین به سمتش
برگشتم که از خجالت سرخ شده بود آروم شالشو که افتاده بود روی شونش روی سرش کشیدمو
دستمو بردم زیر چونشو سرشو بالا آوردمو آروم بهش نگاه کردم اونم توی چشم خیره شد یه چیزی
توی چشاش لرزید ناخواسته آروم دستمو بردم زیر بغلشو بلندش کردم گذاشتمش روی زمینو گفتم:

_بهتره که بریم

خودم جلوتر از اون به راه افتادمو سواره ماشین شدم بهش نگاه کردم دیدم داره کلنجار میره چه
طوری سوار بشه

_همون طوری که سوار ماشین های دیگه میشی سوار اینم شو

با حرص گفت:

دلارام_آخه اونا دراشون نمیره بالا این یه جوریه

پوفی کشیدم وقتی توی حیاط ویلا بودیم با بدبختی سوار شد که حسابی قیافش خنده دار شده بود
الانم باز گیر افتاده بود

بی پناهان یه دنده
_عینه بچه ها بیا سوار شو

ریزریز خندیدم که با حرص گفت:

دلارام_هه هه بیمزه

بهش نگاه کردم که با بدبختی اومد سوار شد

_درو نمیبندی؟

دستشو بالا برد تا درو ببندد میدونستم براش سخته به خاطر همین گفتم:

دلارام_ولش کن خودم میبندم

پیاده شدمو ماشینو دور زدمو درو بستمو سوار شدم

دلارام_مجبوری از این ماشینا بخری؟

_عادت میکنی

دلارام_من چرا عادت بکنم؟

به سمتش برگشتمو گفتم:

_یه بار دیگه سوار شی و من مسخره ات کنم دیگه عادت میکنی و به خوبی یاد میگیری

با حرص دندوناشو روی هم فشار داد که ماشینو روشن کردم بدون توجه به قیافش گفتم:

_بریم دریا؟

_بله

توی دلم با شنیدن صدای حرصیش درحاله قهقهه زدن بودن

.....

_اینقدر جلو نرو دختره یه دنده تاریکه

بی پناهان یه دنده
دلارام_نکیسا توهم بیا به خدا خطری نداره

یکم دیگه جلوتر رفتهو کنارش وایسادم آروم دستاشو گرفتمو گفتم:

_دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این جلو بری ببین آب تا کجات اومده؟

به موهایی که پریشون شده بود نگاه کردم وقتی بهم نگاه کردو منظور نگامو گرفت با لحن آروم و
شیطونش که حسابی توش ذوق بود گفت:

دلارام_میشه سرم نکنم اینجا که کسی نیست

آروم نگامو ازش گرفتمو گفتم:

_باشه

دلارام_تو برادر خیلی خوبی هستی

آروم دستشو فشار خفیفی دادمو گفتم:

_توهم خواهر عالی هستی

به سمتم برگشت که آروم ادامه دادم:

_برای چند لحظه بریم زیر آب

دلارام چشماش گرد شد

_میتونی؟

دلارام_اهیم...ولی دستمو ول نکن اینطوری احساس میکنم هیچ خطری تهدیدم نمیکنه

به چشمای نازش خیره شدمو آروم اون یکی دستشم گرفتم حالا هردومون روبه روی هم وایساده
بودیمو بهم نگاه میکردیم بدون اون کفشای نسبتا بلندش الان قدش نسبتا تا زیر سینم بود یه دختر
با چشمایی عسلی و بینی قلمی و لبایی قلوه ای صورت بانمک و خوشگل

_دستتو ول نمیکنم

بی پناهان یه دنده
دلارام_ممنون به خاطر اینکه درک کرد

_خواهش میکنم

کم کم رفتیم پایین دستاشو محکم گرفته بودم تا فشار وجریان آب ازهم جدامون نکنه

"_نکیسا کمکم کن

_خب اخه چرا رفتی اونجا

_بیا منو بیار پایین بعد هی غر بزن"

"_ممنون به خاطر اینکه درک کرد

_ولی دستمو ول نکن اینطوری احساس میکنم هیچ خطری تهدیدم نمیکنه"

خدایا چی میشد الان دلارام خواهره من میبود تا ابد کنارم میبودو منم برای همیشه پناهش میبودم
اینطوری احساس میکردم حداقل راحت تر میتونم با مرگ پدرومادرم کنار بیام

احساس کردم داره نفس کم میاره به خاطر همین سریع باهم سرامونو آوردیم بالا و نفس نفس زدیم
وقتی نفسمون جا اومد جلو اومدو تقریباً بهم چسبید روی انگشتای پاش بلند شدو موهامو که ریخته
بود یه طرف صورتم کنار زد که منم دستمو بالا بردمو موهاشو زدم پشت گوششو آروم گفتم:

_الان که لباس نداریم چی کار کنیم؟

دلارام_هیچی

_یعنی همین طوری بریم توی ماشین؟این طوری که ماشینم به گند کشیده میشه

دلارام_نگران ماشین چندصد میلیونیت نباش

_پولش به کنار این طوری که حسابی سرما میخوریم

دلارام_بیا بدویم خیلی حال میده تازه شاید خشک شدیم

_این طوری که بیشتر سردمون میشه

بی پناهان یه دنده
مثل همیشه دستمو کشیدو دنبال خودش توی آب به سمت ساحل کشوندو گفت:

دلارام_ بیا بریم یه شب هزار شب همیشه

با پاهای برهنه شروع کردیم به دویدن دستامونو که توی هم بود بالا بردیمو میخندیدیمو میدویدیم
بعد ازچند دقیقه دویدن دلارام وایسادو نفس نفس زدو خندید منم خندیدمو بهش نگاه کردم

_شالت کو خانومه بی حجاب

دلارام_کناره کفشامونه

با اخم بهش نگاه کردم که سریع گفت:

دلارام_ بیا تا کفشامون مسابقه بدیم

خم شدو یه خط روی شنا کشیدو پشتش وایسادو گفت:

دلارام_ بیا اینم خط شروعمون

کنارش وایسادم همینکه گفت سه شروع کردیم به دویدن از عمد سرعتمو از اون کمتر میکردم تااون
جلوتر بیفته نزدیک کفشا که رسیدیم سرعتمو بیشتر کردم وازش جلو زدم بعد سرعتمو کم کردم
برگشتم که اونم نتونست وایسه افتاد توی بغلم که منم بلندش کردم دور خودم چرخوندمش که با
خوشحالی میخندیدو دستاشو بالا گرفته بودو پاهاشو عقب برده بود میخندید منم میخندیدم

خوشحال بودم از اینکه خواهرم کنارمه باد باموهاش بازی میکردو مانتوش چون جلو باز بود باد اونم
به بازی گرفته بود بوی عطرش بیشتر توی بینیم پیچید که باعث شد یه ارامش خاصی به سلولام
تزریق بشه

سرشو پایین آوردو بهم نگاه کرد دستو پاشو پایین انداخت آروم به خودم چسبوندمش ولی هنوز
پایینش نداشته بودم پیشونیمون بهم چسبیده بودو با خنده بهم نگاه میکردیم گذاشتمش روی زمینو
آروم روی موهاشو بوس کردم کاش میتونستم بهش بگم من چه نسبتی باهاش دارم یا مثلا بهش
بگم میتونه با من راحت باشه چون من فرق میکنم من از خودشم ولی نمیشد

_هیچ وقت توی خواب هم نمیتونستم ببینم که همچین کارهایی رو میکنم

بی پناهان یه دنده
لبخندی زد

یه روز همه این محبتها و کارهایی که در حقم کردیو جبراناش میکنم

دلارام_جبراناش کردی...همینکه مرده مغرور امشب خودشو دست یه دختر سپرد و از این رو به اون رو
شد خودش جبران شدس همینکه باعث شدی یه دختر بی پناه بعد از سالها احساس پناه بکنه و این
طوری شاد باشه جبران شدس

.....

پژمان چی کار میکنی؟

پژمان_هیچی دارم وسایلامو جمع میکنم

_دیوونه بذار خدمتکارا جمعش میکنن

پژمان_نه خودم جمعش میکنم

_یعنی سرهنگ باهامون چی کار داره که گفت زودتر برگردیم؟

پژمان_نمیدونم ولی امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه

_اهیم

پژمان_چرا وسایلاتو جمع نمی کنی دیر شده

_دلارام قراره جمعشون کنه

پژمان_دلارم؟

_آره

بی پناهان یه دنده
پژمان_خبر داری که دلارام بیمارستانه؟

با چشمای گرد شده نگامو از مانیتور لب تابم گرفتمو به پژمان که با بیخیالی این حرفو زده بود نگاه کردم و گفتم:

_چی؟!!!

پژمان سرشو بالا آورد و به قیافه متعجبم نگاه کرد

پژمان_همراهه بچه ها داشتن سالن پایینو تمیز میکردن که طبق گفته الهام دلارام داشته بالای بوفرو تمیز میکرده که چیزی که زیر پاش گذاشته بود میلغزه و می افته که یکی از ظرفهاهم می افته روی سرش و میشکنه خودم بردمشون بیمارستان

_تو باید الان به من بگی؟

پژمان_آخه اتفاق خاصی نیفتاده

_خاص نبوده به خاطر همین بیمارستانه آره؟

پژمان_نه دکتر گفت بهتره که امشبو اونجا بمونه به خاطر همین اونجا موندگار شد

_واقعا که پژمان

با سرعت از اتاقم زدم بیرونو به سمت ماشینم به راه افتادم دلارام بیمارستانه اون وقت من باید الان بفهمم یعنی الان با خودش چی فکر میکنه نمیگه عجب ادمیه پوووف خدااا

پژمان هم پشت سرم همش فک میزد و دنبالم میدوید

پژمان_صبرکن نکیسا توکه آدرسو بلد نیستی دیوونه کجا داری میری وایسا منم پیام

.....

دره اتاقو باز کردم که سره دلارام به سمتم چرخید و الهام هم سرشو بالا آورد با دیدنمون الهام بلند شد و دلارام هم خواست بشینه که سریع جلو رفتمو دستمو روی شونش گذاشتمو گفتم:

_لازم نیست راحت باش

بی پناهان یه دنده
به سرش نگاه کردم که پانسمانش کرده بودن چشم از پانسمان گرفتمو بهش نگاه کردم
_حالت خوبه

دلارام_بله خوبم نگران نباشید

پوفی کشیدم

_چرا مراقبه خودت نیستی دختر

دلارام لبخند خجولانه ای زدو گفت:

دلارام_ببخشید

روی صندلی کناره تختش نشستم عصبی دستی توی موهام کشیدم که پژمان گفت:

پژمان_من برم یه چیزی بخرم بیارم بخورید دلارام خانوم

بعد یه نگاه معناداری به الهام کرد که اونم سریع گفت:

الهام_منم بهتره برم پیشه دکترا فعلا با اجازه

هردوشون بیرون رفتن که نگامو از در بسته شده گرفتمو بهش نگاه کردم که با لبخند خاصی که روی
لباش بود مواجه شدم
خنده ای کردم و گفتم:

_چیه؟

دلارام_تا حالا نگرانیتونو ندیده بودم

لبخندی زدم و اروم سرشو نوازش کردم و گفتم:

_ببین وقتی دارم میرم چه نگرانی به دلم انداختی خواهر کوچولو

دلارام_و...ولی فعلا یه هفته مونده

بی پناهان یه دنده
_خب زنگ زدن گفتن یه ماموریت مهم پیش اومده باید برگردم

دلارام_مگه شما چی کاره اید؟

_بیخیال بهتره که نفهمی

دلارام_چرا خب؟

_همین طوری...مطمئن باشم حالت خوبه؟

دلارام_آره بابا چیزیم نیست

_چشات سیاهی نمیره؟

دلارام_نه اون اوایل آره ولی الان بهتر شدم راستی آقا توروخدا بگید اینا منو مرخص کنن به خدا من
چیزیم نیست میخوام وقتی میرید منم...

_نه بهتره که اینجا بمونی همین جا ازهم خداحافظی میکنیم

اشکاش سرازیر شدو گفت:

دلارام_دوباره برمیگردید؟

_شاید آره شاید نه

دلارام_دلم خیلی براتون تنگ میشه

لبخندی زدمو با لحن آرومی گفتم:

_من برگردم اونجا میشم یه آدم دیگه شاید برگشتم دوباره همون ادم شده باشم

دلارام_اشکالی نداره میریم شهربازیو همه کارهای اون شبو دوباره تکرار می کنیم شما فقط برگرد باشه؟

_قول نمیدم ولی باشه...راستی هرروز با ایمیل گزارش روزانرو بدون سانسور برام بفرست باشه؟

دلارام_چشم حتما

چشمامو روی هم بستمو سرمو به پشتی صندلی چسبوندم گرمای دستپرو روی دستم حس کردم به خاطر همین چشمامو باز کردم به پژمان نگاه کردم

پژمان_نگران نباش رفیق مطمئن باش حالش خوبه حتما تا الان مرخص شده

_میدونم تنها چیزی که اذیتم میکنه اشکاشه هنوز جلو چشمامه

پژمان فقط بهم نگاه کرد که سرمو به سمت پنجره برگردوندمو از شیشه هواپیما به پایین نگاه کردم آروم گفتم:

_اون داشت وابستم میشد بهتر که این موقعیت پیش اومد

پژمان_چرا؟چرا این فرصتو به خودت نمیدی که بشی یه نکیسای دیگه

_نمیشه پژمان...حتی نمیتونم بهشم فکر بکنم خدا سر شاهده من اون دختررو به اندازه یه خواهر دوست دارم

پژمان_امیدوارم بتونه با این دوری کنار بیاد

_میتونه...دوبار که نبینمش عادت میکنه همون طور که من عادت میکنم...ولی اگر هم روزی برگردم هیچ وقت هیچ وقت مثل قبل باهاش رفتار نمیکنم با همین نکیسا باهاش رفتار میکنم نمیخوام ضربه بخوره

پژمان_به نظرم پیشه اون مثل اون نکیسایی باش که اون میخواد

_اتفاقا برعکس...اگه دلارام اونجا نبود قبل از اینکه برمیگشتم اونجارو میفروختم ولی اونجا تنها پناهه اون دختره یه دندس

پژمان خنده ای کردو گفت:

پژمان_از لجبازی و سرتقی مثله خودته

لبخند محوی زدمو آروم با خودم گفتم:

بی پناهان یه دنده

_دلارام دیگه خط خوردی پس خواهشا با این دوری کنار بیا خواهر کوچولوم هرچند بعید میدونم نتونی کنار بیایی چون منو تو رابطه زیادی باهم نداشتیم منم زیاد این اخرها باهات مهربون نبودم پس میتونی خواهری من ایمان دارم که میتونی موفق باشی

.....

با اخمی و جدیتی که همیشه مهمون صورتم بود با قدمهای محکم و استوارم به سمت اتاق سرهنگ به راه افتادم هرچند قدمی که برمیداشتم بچه ها بهم احترام میذاشتن منم به تکیه دادن سری اکتفا میکردم

نکیسایی که اون شب دلارام ساخته بود نابود شده بودو برای همون شب بود و الان دوباره شده بودم نکیسای قبلی

تقریباً میشه گفت که یه ماه از اینکه برگشتم تهران و به زندگی قبلیم ادامه میدم میگذره و تنها ارتباطمون با دلارام گزارشیه که هر شب برام مینویسه و برام ایمیل میکنه هرچند من جوابشو نمیدم فقط میخونمش و اگه مشکلی باشه با شهاب هماهنگش میکنم تا اون کارهارو ردیف بکنه به نظرم این طوری بهتر بود

جلوی دره اتاق سرهنگ ایستادمو در زدم با اجازه ای که صادر کرد وارد اتاقش شدم بعد از یک احترام نظامی به سمتش رفتمو روی یکی از صندلی ها نشستم

سرهنگ راتین_خوشحالم که می بینمت

_منم همین طور

سرهنگ راتین_بازم بهت تسلیت میگم امیدوارم که غمه آخرت باشه پسر

_ممنون جناب سرهنگ بامن کاری داشتید که گفتید زودتر خودمو برسونم

سرهنگ راتین_میدونم وسط مرخصیت بود اما...

_خودتون میدونید که برای من مهم نیست جناب سرهنگ تنها وظیفه ای که در قبال شغل دارم برام مهمه

بی پناهان یه دنده

سرهنگ راتین_میدونم که توی کارت خیلی جدی و آدم موفق هستی به خاطر همین میخوام که حل این پروندرو بدمش دست تو و سرگرد سلطانی(پژمان)که امیدوارم به خوبی از پیشش بر بیایی

_تمام سعی و تلاشمونو میکنیم که با موفقیت پرونده حل بشه فقط درباره چه موضوعیه؟

سرهنگ راتین_درباره یک بانده...شبح سیاه

_اینکه هنوز پروندش بازه...یعنی...یک لحظه جناب سرگرد من گیج شدم مگه یکی از افرادمون الان...

سرهنگ راتین_درسته یکی از افرادمون توی اون بانده حل این پرونده به دست یکی از همکارای دیگت بود ولی سه ساله که هنوز موفق نشده کاره شایانی بکنه به خاطر همین دادگاه با بررسی سابقه درخشانی که داشتی خودشون مستقیماً دستور دادن که حله این پروندرو بذاریم به عهده تو باید هرچه زودتر این پرونده حل بشه نمیتونیم بیشتر از این صبر کنیم هر لحظه که میگذره اونا قدرتشون بیشتر و آدمای بیشتری نابود و بدبخت میشن

با سر تایید کردم و مکثی کردم که خودش ادامه داد

سرهنگ راتین_همه چیز داخل این پروندس مطالعش کن امیدوارم به کارت بیاد

_یه چیزهایی دربارش شنیدم ولی اطلاعات کاملی ندارم فقط...

سرهنگ راتین_فقط چی؟سرگرد تهرانی امیدمون به توهه نگو که نمیخواهی ک...

_نه منظورم این نبود منظورم اینه که...

سرهنگ راتین_ببین سرگرد شما هرکاری که میخواهی بکن دادگاه دستتو آزاد گذاشته

با زدن این حرف داشت بهم میفهموند که رسماً لال شو و به حرفم گوش بده و برو بیرونو دربارش فکر کن و تا موفق نشدی هم برنگرد

پروندرو از روی میز برداشتمو با لحن محکم گفتم:

_نا امیدتون نمیکنم جناب سرهنگ

سرهنگ راتین_میدونم

بی پناهان یه دنده
احترام نظامی گذاشتم که با لبخندی سری تکون داد که منم از اتاقش بیرون رفتم به پرونده توی
دستم نگاه کردم و آروم گفتم:

...
_باید با پژمان حرف بزنم

پژمان_ولم کن بابا

_پژمان

پژمان_ها چیه؟هیچ میفهمی این چه پرونده ایه که به عهده گرفتی؟احمق این یکی مثل اونای دیگه
نیست

_میفهمم ولی منو تو میتونیم

پژمان_د نمیتونیم عزیزه من...منم سابقه کاری خودمو با برعهده گرفتن این پرونده خراب نمیکنم
توهم بهتره همین کارو بکنی

_نمیشه پژمان من قول دادم

پژمان_خب ببخود کردی...اون پسر سه ساله روی این پرونده کار کرده موفق به حلش نشد

_نباید ناامید بشیم پژمان...شغله ما همینه

پژمان_ببین من برای این سابقه کاری که دارم کلی زحمت کشیدم به خاطره...

بدون اهمیت دادن به اینکه داره حرف میزنه کلافه پریدم وسط حرفشو گفتم:

_حرف زدن با تو بی فایده...کمکم میکنی یانه؟یک کلام

پژمان_نه

_خیلی خب...بعدا میبینمت

پژمان_داری کجا میری نکيسا؟

بی پناهان یه دنده

_میرم خونه

پژمان_یعنی پروندرو بر عهده میگیری؟

_صددرصد

پژمان_خیلی خری

_فعلا خداحافظ

از خونش زدم بیرونو سوار ماشینم شدم به سمت آپارتمانم حرکت کردم خیلی خسته بودم باید یه دوش میگرفتمو بعدا درباره این پرونده فکر میکردم اصلا انتظار نداشتم یه روز بهترین دوست صمیمیم این طوری پشتمو خالی کنه ولی مهم نیست من خودمم به تنهایی میتونم حلش کنم

ماشینمو توی پارکینگ گذاشتمو ازش پیاده شدم به سمت سالن به راه افتادم

_سلام جناب سرگرد راستی تسلیت عرض میکنم

سری به نشونه تایید تکون دادمو درحالی که دکمه آسانسورو فشار میدادم یاده ماشینم افتادم

به سمتش برگشتمو گفتم:

_رحمان ماشینمو گذاشتم توی پارکینگ...پارکش کن اینم سوئیچش

_چشم حتما

_ممنون...فعلا خدافس

_خداهمراهتون

کلیدو توی در انداختمو با خستگی وارد خونه شدم پروندرو روی میزعسلی گذاشتمو مستقیم به سمت حموم به راه افتادم...

.....

بی پناهان یه دنده

لیوان قهومو روی میز گذاشتمو پروندرو برداشتمو بازش کردم باید به خوبی مطالعش کنم دربارش با
امینی مسئول قبلی این پرونده هم حرف بزنم صد در صد اون اطلاعات بیشتری داره که شاید بتونه
بهم کمکی بکنه

مشغوله مطالعه و بررسی پرونده بودم که یکهو یاده دلارام افتادم همون طور که پرونده روی پاهام
بود لب تابمو برداشتمو گذاشتم روی پام روشنش کردم وارد ایمیل شدم مثل همیشه ایمیلشو سره
موقع ارسال کرده بود لبخند محوی زدم با تمامه جزئیات همه چیزو نوشته بود ناخواسته دستم سمت
کلیدهای کیبورد رفتو شروع کردم به تایپ کردن:

گزارش های عالی برام میفرستی طوری که احساس میکنم خودمم اونجام و نظاره گر همه چی هستم
توکه اونجایی خیالم راحتته مراقب خودت باش

موس رو به سمت دکمه سند بردم تا براش ارسالش کنم که یکهو مکث کردم یه بار دیگه متنو از اول
خوندم

_نباید جواب ایمیلهاشو بدم یادت رفته که با خودت چه قولو قراری گذاشتی؟

متنو پاک کردم از ایمیل بیرون اومدم در لبتابمو بستم دوباره تمام حواسمو جمع پرونده کردم اون
طور که معلومه یه باند خلاف کار هستن که توش هر جور خلاقی انجام میشه از تجارت اعضای بدن
دختر گرفته تا پخش مواد و...

داشتم به این فکر میکردم که باید چی کار کنم که گوشیم زنگ خورد دستمو دراز کردم از روی میز
برش داشتم پژمان بود تماسو برقرار کردم:

_الو پژمان؟

پژمان_آخ من از دست این دل مهربونم چی کار کنم؟ دلم نیومد تنهات بذارم درو باز کن پیام بالا

_جلوی دری؟

پژمان_آره درو بزن تا پیام تو

_اوکی

بی پناهان یه دنده
تماسو قطع کردم و درو براش باز کردم دره خونرم باز گذاشتمو رفتم توی آشپزخونه و قهوه سازو روشن
کردم

پژمان_اوه اوه اوه ببین چند نفر اومدن استقبال بابا راضی به این همه زحمت نبودیم به خدا
_بیا تو اینقدر مزه نریز

پژمان در حالی که داشت درو مییست گفت:

پژمان_نه خوشم میاد که خیلی خوب ازم استقبال کردی

_خب دارم برات قهوه درست میکنم

پژمان_تو قهوه درست میکنی یا اون؟

و به قهوه ساز اشاره کرد شونه ای بالا انداختمو با لحن بیخیالی گفتم:

_خب اگه من نبودم که الان اون کار نمیکرد باید یکی باشه این دکمو فشار بده

تنه ای بهش زدمو به سمت سالن رفتم روی مبلی که قبلا نشسته بودم نشستم که پژمان هم روی مبلی
روبه روم نشست

پژمان_با پرونده چی کار کردی؟

_هیچی فعلا دارم مطالعش میکنم

پژمان_سر نخى هم به دست آوردی یا اطلاعاتی چیزی که بتونه بهمون کمک بکنه؟

_سر نخ که نه ولی یه سری اطلاعات آره مثل اینکه کارشون چیه و سردشون کیه

پژمان_خیلی خوبه

پژمان بلند شد و اومد کنارم نشست دستشو روی شونم گذاشت و با لحنی که بتونه دلگرم کنه گفت:

پژمان_منو تو باهم میتونیم که این پروندرو مثل همه پرونده های دیگه حل کنیم

_میدونم

بی پناهان یه دنده
پژمان_ببین باز اعتماد به سقفیش گل کرد

بهش نگاه کردم

_میدونم چون میدونم که میتونیم

پژمان_خیلی خب بده اون پروندرو منم یکم بخونم شاید چیزی دستگیرم شد

_امشب باید خوب اینارو بخونیم تا از فردا بیفتیم دنبال تحقیق

پژمان_اوکی ولی...

_ولی چی؟

پژمان_بهتر نیست از سرگرد امینی هم بپرسیم ناسلامتی اون سه سال روی این پرونده کار کرده

_پرسیدم

پژمان_خب چی گفت؟

_چیز بدربخور یا جدیدی نگفت فقط محلی که دخترهای خیابونی یا فراری به اونجا پناه میبرن و اینا هم منتقلشون میکنن به پایگاهشونو بلده و...

...../...../.....

عصبی دستی توی موهام کشیدم

امینی_چرا اینقدر کلافه ای

_نمیدونم چی کار کنم هیچی به مغزم نمیرسه

امینی_پرونده خیلی گنگ و مزخرفیه

_یادمه که سرهنگ گفته بود ما نفوذی داریم درسته؟

امینی_اهیم

بی پناهان یه دنده
_خب یه کاری بکن بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم

امینی_باشه ولی توهم باید یه نفوذی دیگه واردشون کنی مثلاً یه دختر

یکهو پژمان به سرفه کردن افتادو بعد از چندتا سرفه کردن گفت:

پژمان_چی؟دختر؟

بدون توجه به حرف پژمان روبه امینی گفتم:

_ببینید من میتونم همین الان با تیمی که در اختیار دارم باندشونو منهدم کنم ولی من به یه سری اطلاعات نیاز دارم که بتونه همه جرایمشو توی دادگاه به اثبات برسونه میخوام به گونه ای باندشون منهدم بشه که حتی یک نفر نتونه فرار کنه یا ازشون باقی بمونه باید همشون به سزای اعمالشون برسن

پژمان توی فکر بود که با اتمام حرفم با یه بشکن روبه من گفت:

پژمان_ایول راست میگه نکيسا ببین یه دختر و وارد باندشون میکنیم که بتونه خودشو به رئیس باند نزدیک بکنه

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_نوچ نمیشه

پژمان_خب اون دختره همه این کارهارو میکنه میتونه خودشو به رئیس باند نزدیک کنه به گونه ای که عاشقش بشه و اون اطلاعاتی که ما میخواییمو برامون به دست بیاره

_نمیشه

امینی_منم با پژمان موافقم نکيسا بهترین کاره

_آخه شما یه حرفی میزنید که اصلاً عملی نمیشه اولاً همچین دختری رو از کجا بیاریم از همکاری خانوم خودمون که نمیتونیم استفاده بکنیم چون امکان داره خانوادشون رضایت نده بر فرض محال که رضایت دادن نمیتونیم که ریسک بکنیم از دخترهای فامیل که اصلاً اگه میخوایید بگید دختر خیابونی که کلاً عمرا

بی پناهان یه دنده
به پژمان نگاه کردم که دیدم داره با یه منظوری نگاهم میکنه
_چیه؟

پژمان_هیچی

پوفی کشیدمو مصمم ادامه دادم:

_باید یه فکر دیگه بکنیم فکری که بتونیم عملیش کنیم نه اینکه فقط حرفشو بزنیم

امینی_من که الان میرم با نفوذیمون ببینم میتونم ارتباط برقرار کنم

_آره بعد جوابشو بهم بگو

امینی_باشه چشم

امینی احترام نظامی گذاشتو از اتاق بیرون رفت

پژمان_میگم نکिसا من یه دخترو میشناسم میتونه بهمون کمک بکنه

_کی؟

پژمان_خودتم میشناسیش

_خب کیه؟

پژمان_رفتیم خونه بهت میگم

.....

چنان نگاهی بهش انداختم که یکم خودشو عقب کشیدو گفت:

پژمان_چیه؟چرا این طوری نگاه میکنی؟

_هیچ میفهمی داری چی میگم احمق؟میخواهی اونو وارد این بازی خطرناک بکنیم؟

پژمان_ببین نکيسا من میدونم که میتونه بهمون کمک بکنه

بی پناهان یه دنده
_احمق اون از هیچی خبر نداره
پژمان_خب ما باخبرش میکنیم

چپ چپ نگاش کردم یعنی واقعا به اندازه یه نخود عقل تو کله این بشر نبود

_من کسی رو میخوام که باهوش باشه نترسه و شجاع باشه روحیه قوی داشته باشه و قوه گزارش دادنش عالی باشه اگه سختی چیزی براش به وجود اومد جا نزنه و مقاومت کنه قدرت رزمیش بالا باشه با دلوجرات باشه به نظرت اون دختره میتونه همه این خصوصیاتو داشته باشه؟

پژمان ابرویی بالا دادو با یه لحن منظور داری گفت:

پژمان_نداره؟

بهش نگاه کردم که ادامه داد:

پژمان_کی تونست با اون نقشه ای که به نظره منو تو احمقانه بود حرف از زیر زبون میثم بکشه بیرون؟ کی تونست با اون حرفا و حس ششمش دزد واقعیرو به هممون نشون بده؟ کی تونست از پس دزدی که به عمارت اومده بود بریاد؟

چشم غره ای بهش رفتم که با یه لبخند کنج لبش گفت:

پژمان_دیدی چه قدر مقاومت به خرج داد؟ کی زیر اون همه شکنجه تونست تحمل کنه و دم نزنه؟

_اون شکنجه بود؟ چهل و پنج ضربه شکنجس؟ میدونی اونا چه طوری دخترارو شکنجه میدن؟

پژمان_دختره مقاومیه مطمئن باش میتونه

_خیلی خب حالا مثلا من قبول کردم خودش چی؟ به نظرت خودش قبول میکنه؟

پژمان_مطمئن باش قبول میکنه یادته به خاطر اینکه به تو کمک کنه آتویی که ارزش میترسیدو با زبون خودش همشو بهمون گفت؟

_نمیتونم ریسک کنم اگه نتونه؟

پژمان_مطمئن باش میتونه

بی پناهان یه دنده

_اگه...اگه نقشمون اون طوری که ما برنامه ریزیش کردیم پیش نرفت چی؟مثلا اینکه بفرستنش توی گروه دخترایی که قاچاقش کنن یا اون گروه دخترایی که اعضای بدنشو...

با حرص لبامو روی هم فشار دادم حتی تجسم کردنش خونو توی رگام به جوش میاورد

پژمان_پس منو تو و تیممون چه کاره ایم؟ما اونو حمایت میکنیم نکنه خودتو تیممونو دست کم گرفتی؟نکیسا اون دختره بهترین گزینس مطمئن باش از پیشش برمیاد

پوفی کشیدمو بهش نگاه کردم به نظرم حق با پژمان بود ولی نمیتونستم ریسک کنم نمیتونستم یه دختره بی گناهو قربونی خودخواهی و بالا رفتن مقام خودم بکنم

...../...../...../

هواپیما روی باند فرود اومد که منو پژمان کمربندهامونو باز کردیم

_پژمان

پژمان_جانم؟

_فعلا هیچی دربارش نمیگی نمیخوام فعلا بفهمه

پژمان_ولی ما نمیتونیم بیشتر از این صبر کنیم نکیسا میدونی هر ساعتی که ما هدرش میدیم چند دختر قربونی میشه

کلافه دستی توی موهام کشیدمو دستمو توی جیبم فرو کردم که یکهو با دیدنش یه طوری شدم چشماش از خوشحالی داشت میدرخشید همراه مش رحیمو شهاب اومده بود

شهاب و مش رحیم اومدنو چمدونارو از دستمون گرفتن با همون جذبه و قدمای محکم به سمتش رفتم

دلارام_سلام خوش اومدید

سری تگون دادم که چشاش گرد شد ولی یکهو چشاش عادی شدنو درو برام باز کرد سوار ماشین شدم که درو بست پژمان نزدیک شدو با لبخند با دلارام شروع کرد احوالپرسی که دلارام هم با یه لبخند جوابشو میداد شهاب درو برای پژمان باز کرد که اونم سوار شد یکهو دیدم دلارام داره میره

بی پناهان یه دنده
سمت ماشینه محافظا که شهاب راننده بودو سه تا محافظ دیگه پشت بودن اخمامو بردم توهمو
گفتم:

_مش رحیم بگو به دلارام بیاد توی این ماشین بشینه

مش رحیم_ولی آخه آقا اون...

با تحکم صداش زدم:

_مش رحیم

مش رحیم_چشم آقا همین الان

مش رحیم پیاده شدو به سمت ماشین رفت که پژمان با غرغر گفت:

پژمان_حالا چی میشد اون توی همون ماشین میبود؟

_اونا همشون مرد بودن

پژمان_خب ما زنیم اینجا؟

_نه ما فرق داریم

پژمان یه نگاه خاص بهم انداخت که چشم غره ای بهش رفتم که تک خنده ای کردو دیوونه ای نثارم
کرد دلارام صندلی جلو نشست و ماشین به راه افتاد این طوری بهتر بود...حداقل خیالم راحت تر بود!!

توی ماشین سکوت مزخرفی حاکم بود که به شکر خدا بالاخره پژمان به یه دردی خوردو سکوتو
شکست

پژمان_مش رحیم اوضاع چه طوره؟

مش رحیم_به سایه سر آقا خوبه بد نیست

پژمان_خبر مبری نشده؟نوه دار نشدی؟

مش رحیم خنده ای کردو گفت:

بی پناهان یه دنده
مش رحیم_نه هنوز زوده

دیگه به حرفاشون گوش نمیدادم تنها حواسم به بی حواسی نمایشی بود که به راه انداخته بودمو
خودمو به نفهمی زده بودم که گاه و بیگاه نگاه سنگین غمگین دلارامو از آیینه بغل ماشین روی خودم
حس میکردم

.....

از ماشین پیاده شدیم وارد عمارت شدم همه خدمتکارها کنارهم وایساده بودن و با ورودم همه سلام
کردن که منم به تکون دادن سری اکتفا کردم

یه حالت غریبی اینجا بهم دست میداد شاید به خاطر این بود صاحب های اصلیش زیر خاک بودن
به سمت دلارام که پشت سرم بود برگشتمو با اخمی که همیشه مهمون صورتم بود گفتم:

_همه چی مرتبه؟

دلارام_بله

سری تکون دادمو به سمت اتاقم به راه افتادم نگاه مشتاق الهامو وقتی وارد شدمو به پشت سرم نگاه
کردو اصلا نفهمیدم یعنی میشه گفت که منتظر پژمان بوده؟

با خستگی وارد اتاقم شدمو روی تختم نشستم هیچی تغییر نکرده بودو همه چی دست نخورده بود
خوشحال بودم علت خوشحالیمو به درستی نمیدونستم علت این آرامش که بهم دست داده بودو
نمی فهمیدم ولی وقتی به یاده ماجرای پیشرو میفتادم نگران میشدم یعنی دلارام باید بفهمه که من
کی هستم این موضوع بیشتر از هرچیز دیگه ای منو آزار میداد

نمیدونم چرا دلم نمیخواد بفهمه که من یه سرگردم احساس می کردم اگه بفهمه همه چی تغییر میکنه

ناخواسته لبخندی زدمو به یاده مادرم افتادم:

"_مامان؟

_جانه مامان

بی پناهان یه دنده
_حدس بزن چی شده

_چی شده؟

_امروز من ترفیق مقام گرفتم الان شدم سرهنگ یکی از دایره های بزرگ تهران

_وای خیلی خوشحال شدم مامان جان مایه افتخار و سربلندی منو پدرتی

_||| مامان خوشگله من قرار نبود گریه کنیا||

_گریه نمیکنم مامان جان اشک شوقه

_قربون این اشکهای شوقت برم من که در هر صورتی آتیشم میزنه"

صدای دره اتاقم اومد که به سمتش برگشتم

_بیا تو

در باز شدو قامت ریزه میزه دلارام توی درگاه نمایان شد فکر کنم قدش صدو هفتاد صدو شصت و هشت بود ولی خب در برابر من ریزه میزه بود چون هروقت مقابلم می ایستاد تقریباً روی سینه هام بود

دلارام دره اتاقو بستو به سمتم اومد

دلارام_خوشحالم که اینقدر زود برگشتید

سری تکون دادم که اومدو کنارم نشست به سمتش برگشتمو گفتم:

_اگه یه روز ازت کمک بخوام کمک میکنی؟

انگشت اشارشو آروم زد به گوشو به سقف نگاه کردو متفکرانه گفت:

دلارام_ایم...کمک؟...اهیم

به سمتم برگشتو ادامه داد:

دلارام_حالا چه کمکی هست؟

بی پناهان یه دنده
شونه ای بالا انداختمو با لحن بی تفاوتی گفتم:

_هر کمکی

دلارام_خب اهیم

_باشه...حالا چرا اومدی اینجا؟

دلارام_اومدم اینجا ازتون بپرسم که چرا جواب هیچ کدوم از اون ایمیلهارو نمیدادید مثلاً اینکه
خوندینش تاییدش کردین راضی هستین یا هرچیزه دیگه ای

_لزومی نمیدیدم جواب ایمیلهارو بدم

با تعجب بهم نگاه میکرد که با صدای مبهوتی گفت:

دلارام_یعنی براتون مهم نبود که من نگرانتون بودم؟

_چرا نگرانم بودی؟

سری به طرفین تکون داد که آرام روش خم شدم که اونم با ترس به سمت عقب خم شد

درهمون حالی که روی صورتش خم شده بودم آرام گفتم:

_خواهرمی؟زنمی؟دوست دختر یا نامزدمی که نگرانم بودی؟

کم کم اخماشو کشید توهم داشت جبه میگرفت

دلارام_مگه باید فقط انسان جزو این دسته هایی باشه که اسم بردید تا نگرانتون بشن؟

_اخه نسبتی باهام نداری

پوزخندی زدو گفت:

دلارام_راست میگید انسان فراموش کاری هستید

بلند شدو به سمت در رفتو درهمون حین گفت:

بی پناهان یه دنده
دلارام_یکم استراحت بکنید برای شام بیدارتون میکنم

سریع بلند شدم که همینکه خواست درو باز کنه محکم از پشت سرش دستمو دراز کردم درو بستم و
مانع باز کردنش شدم با نگرانی به سمتم برگشت که همون لحظه روی صورتش خم شدمو کمی
هولش دادم که چسبید به در

_این نگرانی توی چشات معنیش چیه؟ ازم میترسی؟ یا فکر میکنی میخوام بلایی سرت بیارم
سرشو با خجالت پایین انداخت که با حرص غریدم:

_من چیرو فراموش کردم که انسان فراموش کار برات شناخته شدم؟ نکنه اون ماجراهایی که قبلا باهم
داشتیمو میگی؟

سرشو بالا آوردو گفت:

دلارام_پس فراموش نکردید

اون غم لعنتی و نم اشکای توی چشاش داشت بدجوری روی اعصابم راه میرفت
_نه ولی بهت گفتم که دیگه...

دلارام_بله بله گفتید راست میگید من معذرت میخوام دیگه تموم شد

همین طوری بهش نگاه کردم که آروم کمی خودشو بالا کشیدو گفت:

دلارام_ولی بهتره که یکم فقط یکم یه طوری حرف بزنید که اگه کسی شنید فکر نکنه من دشمن یا
کسی هستم که اولین باره باهاش حرف میزنید

درو باز کردو بدون اینکه بهم نگاه بکنه ادامه داد:

دلارام_نگرانی توی چشم فقط یه چیزه اونم اینه گاهی اوقات نمیشناسمت یه بار یه رفتارو باهام
داری یه بارم یه رفتار دیگه نگرانی توی چشم معنی بدی نداره چون من به اندازه چشم بهتون اعتماد
دارم و از اینکه الان اینجام با همچین فاصله کمی که بینمون حاکمه هیچ گونه استرس یا ترسی ندارم
کمی ازش فاصله گرفتم که ادامه داد:

بی پناهان یه دنده
دلارام_یکم استراحت کنید معلومه که خسته اید البته میدونم قبلش میرید یه دوش میگیرید به خاطر
همین میگم بیان حمومتونو آماده کنن فعلا با اجازتون

.....

پژمان_باهاش حرف زدی؟

_نه

پژمان_خب داشتی بهش چی میگفتی؟

بهش نگاه کردم

_داشت برام یه چیزو تعریف میکرد

پژمان_چی؟

_اینکه تمامه این مدت الهام حالش بد بوده و وقتی میشنوه که ما قراره برگردیم حالش بهتر میشه
یکم برام غیر قابل هضمه که علتش چیه؟

پژمان با چشای گرد شده بهم نگاه کرد بعد نگاهشو ازم گرفت طوری که انگار داره با خودش حرف
میزنه آروم زیر لب گفت:

پژمان_پس چرا چیزی به من نگفت؟

_چرا باید چیزی به تو میگفت؟

پژمان_ها...ایم...خب...چیزه...اه اصلا ولش کن مگه قرار نبود باهاش حرف بزنی

_میزنم اما به موقعش

پژمان_اون وقت میشه بگید وقتش کیه؟

_فردا

پژمان پوفی کشید

بی پناهان یه دنده
پژمان_پنج روز داره می گذره هی فردا فردا می کنی...من برم یکم کار دار شب بخیر
_برو شبت بخیر

با رفتن پژمان به آسمون پر از ستاره نگاه کردم و یاده مکالمه امروز عصر بینه دلارامو شهاب افتادم که داشتن پنهونی باهم حرف میزدن

"دلارام_آقا بفهمه عصبانی میشه شهاب

شهاب_تا کی باید سکوت کنیم دلارام

دلارام_نمیخوام فعلا آقا بویی ببره نمیبینی چه قدر کلافس

شهاب_اصلا چرا اون باید بفهمه؟ اصلا به اون چه ربطی داره؟

دلارام_چی داری برای خودت میگی؟ اون رئیسمه صاحب اختیارمه باید بفهمه و رضایت بده

شهاب_اگه رضایت نداد چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

دلارام_چرا باید قبول نکنه؟

شهاب_چرا باید قبول کنه؟

دلارام_نمیدونم شهاب ولی اینو میدونم اگه بفهمه تو ازم خاستگاری کردی احتمال داره عصبانی بشه و فکر بکنه که تمام این مدت منو تو...

شهاب_بس کن دلارام تو رو خدا بس کن من دارم دیوونه میشم اون وقت تو نگران حاله اونی؟

دلارام_شهاب فعلا آقا نباید بویی ببره

شهاب_خیلی خب باشه"

عصبی دستی تو موهام کشیدم یعنی واقعا این دوتا بهم علاقه دارن؟ اگه این طوری باشه که من نمیتونم دلارامو وارد این بازی بکنم

به ستاره ای که از همه پر نورتر بود نگاه کردم و ناخواسته گفتم:

بی پناهان یه دنده
_مامان چی کار کنم؟

_من میتونم بهت کمک کنم؟

نگامو از آسمون گرفتمو دستامو که پشتم قلاب کرده بودم بازش کردم به سمت صدا برگشتم که
دلارامو دیدم

_مگه تو نرفتی تو؟

دلارام_رفتم ولی اومدم درباره موضوعی باهاتون حرف بزنم

_خب چرا اون موقع که داشتیم حرف میزدیم بهم چیزی نگفتی؟

دلارام_آخه الان با خودم کلنجار رفتمو جراتمو جمع کردم اومدم جلو بگم

_خیلی خب بگو؟

دلارام_میشه بریم توی اتاقتون؟ آخه میترسم اینجا کسی حرفامونو بشنوه

_مگه میخوایی چی بهم بگی؟

دلارام_بیایید بریم میفهمید

_خیلی خب بریم

.....

وارد اتاقم شدمو به سمت دلارام که پشت سرم درو بست برگشتم

_خب

دلارام_میشه بشینیم؟

به سمت مبل توی اتاقم رفتمو نشستم دستمو دراز کردم به یه مبل اشاره کردم و گفتم:

_میتونی بشینی

بی پناهان یه دنده
اونم آروم روی مبل روبه روم نشستو سرشو بالا آوردو گفت:

دلارام_اگه یه روز بهتون بگم که از یکی خوشم اومده چی کار میکنید؟

اولش از این حرف جا خوردم چون اصلا فکرشو نمی کردم با توجه به اون حرفایی که به شهاب زده بود جرات پیدا بکنه و بیاد خودش بهم بگه جواب من معلوم بود ولی خب میخواستم ببینم چه قدر برای جوابم ارزش قائله اگه واقعا منو برادر خودش میدونه پس باید برای حرفم ارزش قائل می بود

قیافه بی طرفی به خودم گرفتم طوری که یعنی اصلا برام مهم نیست و این موضوع به من ربطی نداره

به مبل تکیه دادمو پامو روهم انداختم یه دستمو روی دسته مبل و دست دیگمو کنار پام گذاشتم به دستم که روی دسته مبل بود نگاه کردم همزمان گفتم:

_خب چی کار میکنم؟ اصلا به من چه ربطی داره؟

دلارام_آخه آخه شما باید اجازشو بدید

نگامو از دستم گرفتمو به قیافش که ناراحت شده بود نگاه کردم فکر می کنم انتظار این حرفو از جانبم نداشت

قیافه سوالی به خودم گرفتمو ازش پرسیدم:

_چرا میخوایی ازدواج کنی؟

سرشو با تعجب بالا آورد و بهم نگاه کرد قیافه موشکافانه ای به خودم گرفتم طوری که انگار میخوام چیزیرو از زیر زبونش بیرون بکشم

_تو هنوز بیست سالته یکم زود نیست؟

دلارام_شاید به خاطر اینکه موقعیتم با دخترای دیگه فرق میکنه

_چه فرقی میکنه؟

دلارام_من...من یه خدمتکارم...خونواده ندارم...تنهام

بی پناهان یه دنده

این دلیل نمیشه که توی تصمیمت عجله کنی یا هرکس که بهت پیشنهاد داد قبولش بکنی

دلارام من خیلی تنهام دیگه خسته شدم از پس خودم مراقب خودم بودم خودمو دلدارای دادم تنهاییهامو تنهایی سر کردم خوشیهامو گریه هامو همه و همه رو تنهایی انجام دادم دلم میخواد از این به بعد با کسی اینارو شریک بشم دلم میخواد یکی مراقبم باشه و توی غمام دلداریم بده و پناهم بشه

خودمو زدم به نفهمی طوری که یعنی اصلا من از چیزی خبر ندارم

خب اون شخص کیه؟ من میشناسمش؟

دلارام میتروسم بهتون بگم عصبانی بشید

روی پاهام روبه جلو خم شدمو با لحن آرومی که بتونه بهم اعتماد بکنه گفتم:

بهم بگو عصبانی نمیشم فوقش اینه که نمیذارم اعدامت که نمیکنم

نگاشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیدونم تو اون چشما داشتی چی می دیدم که بهم ثابت شد اگه بهش بگم نه میگه چشم

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

البته اگه نظره من برات مهم باشه

دلارام اگه نظرتون برام مهم نبود اصلا باهاتون درمییون نمیذاشتم از این موضوع فقط شما و الهام خبر دارید

یعنی اگه من بگم نه چی کار می کنی؟ اگه اجازه ندی ازدواج کنی چی؟

آروم شونه ای بالا انداختو با قیافه ای ناراحت آروم گفت:

دلارام نمیدونم شاید ازتون علتو خواستم اگه قانع کننده بود منم میگم چشم

ابرویی بالا دادمو گفتم:

اگه قانع کننده نبود چی؟

بی پناهان یه دنده
دلارام_نمیدونم در هر صورت شما رئیس منید منم مجبورم ازتون اطاعت کنم

_خیلی خب باشه اسمشو بهم بگو ببینم کیه اصلا میشناسیش؟

دلارام_آره خودتونم میشناسیدش

_خب...میشنوم

یکم مکث کرد لباسو با زبونش خیس کردو یکم خودشو جموجورتر کرد یه استرس خاصی گرفته بود
طوری که اگه اسمشو میگفت انگار اعدامش میکردم یا می کشتمش دستمو به سمت پارچ آبی که
روی میزم بود بردمو یه لیوان آب براش ریختمو به سمتش گرفتم:

_بیا یکم آب بخور آروم باش چرا اینقدر میترسی

دلارام_نمیترسم فقط فقط یکم استرس دارم میترسم یکهو...

_دیدی احساسات ترسه؟یکم آب بخور بعد بهم بگو یادت نره الان نقش من یه برادره و یه خواهر
هیچ وقت از برادرش نمیترسه

دلارام یکم از آب خوردو لیوانو روی میز گذاشت نفسی کشیدو چشماشو برای دو ثانیه بست و بازش
کرد بعد با لحن آروم و مظلومی گفت:

دلارام_شهاب

با شنیدن اسمش پوزخندی زدم دلارام با دیدن پوزخندم هول شدو سریع شروع کرد به حرف زدن

دلارام_آقا به خدا همین دوروز پیش ازم خاستگاری کرد و فهمیدیم که بهم علاقه داریم ماجرا ماله
خیلی وقت پیش نیست قسم میخورم

_یادمه که تو گفته بودی از شهاب میترسی و نمیخواهی همکاری بشی حالا چی شده که میخواهی
زنش بشی

سرشو پایین انداخت میدونستم جوابی نداره درواقع هم از هدف دلارام خبر داشتم هم از هدف شهاب
دلارام_آخه...آخه...

بی پناهان یه دنده

به پشتی مبل تکیه دادمو دوباره پامو روی هم انداختم با لحنی که بتونم یادش بیارم که کیه و چی کارس گفتم:

_نوچ تو عاشق نشدی دلارام

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_تو خودتو دست کم گرفتی به خاطر موقعیتت فکر میکنی که باید هر پسری که ازت خاستگاری کردو قبول کنی مبادا بترشی مبادا دیگه کسی به خاطر این موقعیتت ازت خاستگاری نکنه

سرشو پایین انداخت قیافش ناراحت بود ولی به این ناراحتیش اهمیتی نمیدادم باید جلوی راهشو روشن میکردم باید بهش می فهموندم که اشتباه غلطی داره می کنه

_بحث دو روز و دو سال نیست بحث یک عمر زندگیه تو میخوایی با کسی زندگی کنی که جبران این همه سال رنجی که کشیدیرو بکنه

مکثی کردم و شمرده شمرده ادامه دادم:

_شهاب بدرده زندگی نمیخوره

تیر خودمو زدم به کل ناامید شدنشو دیدم فکر کنم فهمید که جواب من منفیه ولی خب قیافش طوری نبود که قبول کنه حتما الان کلی ازم دلیل و برهان میخواست که چون خواهرم بودو نمی خواستم بدبخت بشه شاید یه کاری براش کردم مثلا شهاب و سربه نیست کنم!

دلارام_چرا؟

_من بهتر از تو میشناسمش اون...

دلارام_آقا چرا این حرفو میزنید اون تغییر کرده همه چیزو بهم گفته

با لحن مسخره ای گفتم:

_واقعا؟

دلارام_بله

بی پناهان یه دنده
_اینم گفته که تا حالا با چند دختر رابطه داشته و هزارتا کند بالا آورده؟

لرزید ولی با سختی گفت:

دلارام_آ...آ...آره...

پوزخندی زدم از قیافش معلوم بود به خاطر اینکه خودشو نبازه گفت آره ولی میخوام بدونم با شنیدن حرفا و حقایق بعدی هم میتونه بگه آره یا نه من آدم بدجنسی نبودم نمیخواستم رویای دخترنشو خراب کنم هرچند اگه قرار باشه بین رویا و زندگیش یکیشو خراب کنم ترجیح میدم رویاش باشه تا زندگیش چون نمیخوام وارد یه زندگی بشه که تهش به هیچی ختم نشه

_اینم گفته که تا حالا چند نفرو کشته بهت گفته که اون چند نفری رو هم که کشته دخترهایی بودن که باهاشون کند بالا آورده؟ بهت گفته که توی کشتن افراد خیلی ماهر و زبردست و بدون نقص کارشو انجام میدی؟ بهت گفته که حتی گاهی اوقات اونقدر کثیف و رذل بوده که برای آدم قبلیش که کار میکرد گاهی به عنوان جایزه و تشکر از کاری که کرده رئیسش یه دختر و بهش هدیه میداده؟

دستاش به شدت میلرزیدنو رنگو روش پریده بود

دلارام_آ...آ...آره

_حتما اینم بهت گفته که تغییر کردم دیگه اون آدم سابق نیستم راست میگه از یه نظر تغییر کرده دیگه میلش به یه دختر خیابونی نمی کشه میخواد یه دختر و عقد کنه تا هروقت که بخواد یه عروسک برای خودش داشته باشه و اسمشو بذاره زنم درسته از یه جهات تغییر کرده اونم فقط به خاطر محدودیت هایی که من براش قائل شدم وگرنه هنوزم همون مرد کثیفه

دستاش میلرزیدنو رنگ به صورتش نمونده بود حالو اوضاعش خیلی بد بود ولی من اصلا دلم نمیخواست کوتاه بیام چون باید یه کاری میکردم که از انتخاب غلطی که کرده کوتاه بیاد و پشیمون بشه وگرنه...

دلارام_ه...همه...ای...اینارو...ب...ب...بهم...گفته

_دروغ میگی

دلارام_د...دروغ...ن...نمیگم

بی پناهان یه دنده
_من شغلم همینه...کسی که داره دروغ میگه رو به خوبی میشناسم از قیافت قشنگ معلومه که داری
دروغ می گی؟دلارام تو به من دروغ نمی گی داری به خودت دروغ می گی داری با دروغ گفتن به
خودت کاری میکنی که از تصمیمت پشیمون نشیو گذشته و حتی آیندتو کتمان کنی
دلارام_من فقط...

_میخواهی بهت ثابت کنم؟

دلارام_چه طوری؟

_ثابت کردن یه همچین آدمایی به دیگران کاره خیلی راحتیه و از اون جایی که من اصلا نمیخوام
تصمیم اشتباهی بگیری میدونم که دختره عاقل و باهوشی هستی و میدونم که عجولانه تصمیم
نمیگیری پس...

(دلارام)

با حق هقی که سعی میکردم خفش کنم سرمو زیر پتو قایم کردم نمیخواستم کسی از حالو اوضاعم
خبردار بشه حتی الهام

اخه تو از تنهایی و بی کسی من خبر داری که اینطوری باهام حرف میزنی؟تو...تو از احساسات چی
میفهمی؟تو تو فقط یه مرد خودساخته مغروری که فکر میکنی همه میتونن مثل خودت از سنگ باشنو
تنهایی زندگی کنن

"نکیسا_اون تورو فقط برای یه شب میخواد

_نه...نه...داری دروغ میگی

بی پناهان یه دنده
نکیسا_من دروغ نمیگم چون لزومی نمیبینم دروغ بگم

_من باور نمیکنم

با شنیدن این حرفم نکیسا از کوره در رفتو با صدای نسبتا بلندی گفت:

نکیسا_احمق دارم بهت میگم اون مردیه که همه دخترهارو برای یه چیز میخواد اون با اون سابقه و گذشته کثیفش به نظرت به کسی هم علاقه پیدا میکنه؟چرا نمیفهمی؟وقتی دارم میگم اون اصلا بهت علاقه نداره یعنی...

_اون اون گفت بهم علاقه داره گفت که منو خوشبخت میکنه"

از شدت حق حق داشتم جون میدادم دونه دونه حرفای شهاب توی سرم داشت وول میخوردو
نمیداشت تصمیم درستو بگیرم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روز اینقدر ضعیف و شکننده بشم که
برای یه جواب دادن این همه زجر بکشم

خدایا اگه حرفاش راست باشه چی کار کنم؟ولی نه اون بهم قول داد...قول داد که دیگه هیچ کدوم از
اون کثافت کاری های گذشتشو تکرار نمیکنه بهم قول شرف داد که تمام سختی های کشیده شده
زندگیمو برام جبران میکنه ولی حرفای نکیسا چی؟اون بیشتر از من میشناستش حتما..حتما...وای
خدایا کمکم کن دارم دیوونه میشم باید چی کار کنم؟

.....

توی خودم بودم غم های زیادی داشتمو غم های این دل بیمارم داشت روی دلم سنگینی میکردن
طوری که انگار احساس میکردم نصف وزنم متعلق به غمامه

سرمو بالا گرفتم تا یه وقت این دردا هوس اشک شدن نکنو از چشمام جاری نشن

نفس عمیقی کشیدمو آروم زیر لب گفتم:

_خدایا همیشه پناهم بودیو همیشه بهترین راهو نشونم دادی الانم وقتشه خدا الانم وقتشه که کمکم
کنیو بهترین راه و بهترین تصمیمو بهم نشون بدی تنهام نذار خدا

بی پناهان یه دنده

داشتم توی باغ برای خودم قدم میزدم در واقع میخواستم یکم نفس بکشم بدور از آدمای اون عمارت باشم این باغ هم اونقدر بزرگ بود که میتونستم به راحتی احساس تنهایی بکنم و برای یه مدت احساس آرامش بکنم توی همین فکرها بودم که یکهو صدایی شنیدم کنجاویم حسابی گل کرده بودو میخواستم سر از صدا در بیارم به خاطر همین آروم آروم به سمت صدا نزدیک شدمو پشت دیوار قایم شدم

نکیسا_اون دختررو فراموش میکنی فهمیدی؟

شهاب_ولی آقا من دوشش دارم

نکیسا_ببین هرکی تورو شناسه من تو یکپرو خوب میشناسم پس این خزمبلاتو تحویل من نده

شهاب_ولی...ولی من...

نکیسا_از اون دختره فاصله بگیر...درسته بی کسو کاره ولی کیس مناسبی برای کثافت کاری تو نیس

شهاب_آقا من...

نکیسا یقشو محکم گرفتو کوبیدش به دیوارو با خشم غرید

نکیسا_گفتم بهت از اون دختره فاصله میگیرو میگی چشم فهمیدی؟اخرین بارت باشه روی حرفه من حرف میزنی اگه بفهمم دوروبرشی یا دستت بهش خورده زندت نمیدارم...من که میفهمم چه نقشه ای توی سرت داری

صدای از شهاب نمیشنیدم برای یک لحظه از نکیسا متنفر شدم خواستم برم جلو و به نکیسا بگم که چرا داره به زور مجبورش میکنه اون تغییر کرده میخواستم برم جلوش وایسمو همه حرمتارو زیر پا بذارم سرش داد بزنم اصلا به توجه که ما میخواییم چی کار کنیم اینکه شهاب و پشیمون کنی و منو نگه داری چی بهت میرسه توی ذهنم داشتم هرچی فحش رکیک بلد بودم به نکیسا میدادم ولی طاقتم سر شدو خواستم برم جلو که یکهو با حرفی که نکیسا زد دوتا شاخ دراوردمو قدرت از پاهام گرفته شد

نکیسا_فرداشب به یه پارتی دعوتم اونجا میتونی هر کثافت کاری بکنی فقط باید دیگه به اون دختره نزدیک نشی

بی پناهان یه دنده
شهاب_یعنی چی آقا؟

نکیسا_یعنی فرداشب میتونی بلایی که میخواستی سره دلارام بیاری سره یه دختر که خودشم
میخوادو پا میده بیاری

اشکام سرازیر شدن این داشت چی میگفت؟داشت پا روی نقطه ضعف گذشته شهاب
میداشت؟داشت کاری میکرد شهاب منو بفروشه؟واقعا نکیسا این جور آدمیه؟

نکیسا_ولی باید دلارامو فراموش کنی و دیگه دوروبرش نباشی

شهاب_چشم حتما...

نیرو و توانی توی پاهام حس نمیکردم

"چشم حتما" "چشم حتما" "چشم حتما"

احساس ضعف شدیدی کردم داشتم از شدت حقارت و ضعیف بودن خودم حالم بهم میخورد نامرد
کثافت تو به من گفתי تغییر کردم تو به من گفתי دیگه دوروبر یه همچین کارایی نمیرم یعنی اونقدر
نامردو عوضی هستی که منو به یه شب اونم به یه دختر آشغال فروختی؟یعنی مردونگیت ته کشیده
و تا این حد برات مونده؟ت

مام قدرت و توانمو جمع کردم تو پاهام ریختم اگه همین الان یه چیزی بهش نمی گفتم میمردم به
سختی بازهم با این وجود با پاهای لرزون به سمتشون رفتم که وقتی صدای پامو شنیدن هردوشون
برگشتن که با دیدنم با چشمای گرد شده بهم نگاه کردن جلو رفتمو روبه روی شهاب وایسادم چشمام
بسته شدنو اشکام بی مهابا از چشم جاری شدن

"خانومی مطمئن باش خوشبخت ترین دختر دنیا میشی"

"مطمئن باش خوشبخت میکنم"

"نه دیوونه تو تنها زن زندگیمی"

"اونقدری دوست دارم که حس میکنم چندینو چند ساله که میشناسمت درواقع احساس میکردم خدا
اسم تورو توی گوشم نجوا کرده"

بی پناهان یه دنده
"چشم حتما"

"چشم حتما"

اختیارمو دادم دست قلبم ولی خب مغزم دخالت کرد چون دستمو بالا بردمو یه سیلی خوابوندم توی گوشش

_خیلی نامردی...خیلی...ت...تو...ب...بهم گفتی...ک...که...دیگه...

نتونستم تحمل کنم به هیچ وجه نمیتونستم حرف بزnm مشتامو بالا بردمو محکم کوبیدم به سینش

_فقط میخواستی بی آبروم کنی؟ آره نامرده عوضی؟ اسم خودتم گذاشتی مرد؟ برو مرد خودت باش مرد دیگران شدن پیشکشت باشه

نکیسا منو عقب کشیدو با لحن محکم و اخمایی که حسابی توهم برده بودش گفت:

نکیسا_آروم باش دیدی گفتم چه هدفی داره؟ حالا بهت ثابت شد؟

دستشو توی جیبش بردو گوشیشو که روی ضبط صدا بود درآورد پس...پس داشت صداری ضبط میکرد تا بهم ثابت کنه که...

نکیسا_میخواستم بهت ثابت بشه که توبه گرگ مرگه و این...

اشکام بی مهابا میریختن یه لحظه نکیسا برام تبدیل به یه فرشته شده بود فرشته ای که مسبب شده بود راهمو روشن کنه واقعا مدیونش بودم

اخمایی که توهم برده بود نشون از حساس و غیرتی شدنش بود نکیسا برخلاف خنثی بودنش مرد غیرتی و حساسی بود و حتما الانم داشت کم کم غیرتی میشد چون شهاب با غم خاصی بهم نگاه میکرد

نکیسا_بهتره که بری تو

لبخند تلخ و غمگینی بهش زدم سعی میکردم با چشام ازش تشکر کنم خوشحال بودم چون تنها نگاهش روی چشمام بود چشمایی که یه بار بهم گفته بود شبیه مادرشه نکیسا برادرپرو در حقم تمام و کمال تموم کرده بودو از این بابت خیلی خوشحال بودم

بی پناهان یه دنده

به سمت شهاب برگشتمو تمام نفرتمو توی چشم ریختم میخواستم بفهمه که خودمو نباختم و الان
ازش متنفرم میخواستم بدونه که حال ازش بهم میخوره

_دیگه دوست ندارم حتی ریختتو ببینم

نکیسا_ مطمئن باش دیگه نمیبینیش چون همین امروز از اینجا میره

شهاب_ ولی آقا...

نکیسا انگشت اشارشو کشید سمتشو توی هوا تکون دادو با لحن تهدید کننده ای گفت:

نکیسا_ خفه شو عوضی نمیخوام حتی صداتو بشنوم

باهمون قیافه عصبانیش به سمت من برگشتو با سرش اشاره کرد که برم تو

نکیسا_ دلارام تو برو تو من کار دارم

اون لحظه چه قدر برام خواستنی شده بود اون لحظه تبدیل شده بود به مردی که احساس میکردم
میتونم بهش تکیه کنم ولی به عنوان یه برادر اون به چشم خواهر بهم نگاه میکردو منم به چشم یه
برادر یه برادر خواستنی که حاضر بودن در جایگاه خواهرش براش جون بدم

آخرین نگاه نفرت انگیزمو بهش انداختمو بدون هیچ حرفی تنهашون گذاشتم

_شهاب واگذار می کنم به خدا امیدوارم خوده خدا جوابتو بده

ناخواسته لبخندی از ته دلم زدمو با ذوق خنده آرومی کردم سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم

_چاکرتم خدا

بی پناهان یه دنده
(نکیسا)

با رفتنه دلارام به سمت شهاب برگشتمو با تمام قدرتم مشتی حواله صورتش کردم بلافاصله محکم یقشو گرفتمو کوبیدمش به دیوارو مشته دیگه ای حواله صورتش کردم و انداختمش زمینو شروع کردم به کتک زندنش...

_دوربرت این همه دختر بود باید حتما دست روی دختر پاکدامنی مثل دلارام میذاشتی ناکس؟ فکر کردی منم عینه خودت پخمم و اینجا کشکم به راحتی اجازه میدم که ددن دودون به راه بندازی آره؟ صورتش حسابی خونمالی شده بود دیگه روبه موت بود به خاطر همین از روش بلند شدمو در حالی که داشتم انگشت اشارمو به نشونه تهدید براش تکون میدادم گفتم:

_دیگه اینجا نبینمت وگرنه میدونی که چی انتظار تو خواهد کشید پس گورتو گم کن اگه توی یه پارتنی بگیرمت مطمئن باش خودمو صاحب نمیکنم مثل همه اونای دیگه میری توی هلف دونی

ازش دور شدمو در همون حینی که به سمت حیاط جلویی عمارت میرفتم لباسمو مرتب میکردمو دستی به موهام کشیدم نمیخواستم دلارام بفهمه که باهاش درگیر شدمو کتکش زدم همینکه سعی کردم بهش بفهمونم که اون مردی نیست که بتونه بهش تکیه کنه زیادی کردم والا کدوم آقا الان این کارو برای خدمتکارش انجام میده؟!

چشامو بستمو سعی کردم به خودم بفهمونم که من این کارو برای خدمتکارم انجام دادم نه خواهرم نکیسا تو باید اینو بذاری کنار اون خواهرت نیست اون هیچه تو نیست اگه خواهرت باشه و تو فکر کنی که خواهرته مثل اون شب روش غیرتی میشی اون وقت اگه دلارامو وارد اون باند بکنی یکی از مردا بهش دست بزنه همه نقشه هارو بهم میزنی و میری اونجا مردرو جین جین میکنی پس فراموش کن اون فقط یه خدمتکاره همینو بس تو خواهرتو در بجگی از دست دادی فراموش کن چه نسبتی باهاش داری

اصلا از کجا معلوم حرفای او نا واقعیت داشته باشه از کجا معلوم تو باهاشون نسبتی داری پس تمومش کنو به هیچی فکر نکن هنوز پرونده خانواده دلارام توی دادگاه بازه پس کاری نکن با این تصمیمات تحریک بشی بری سراغ پروندش تا خواهرتو قلو شو پیدا کنی تا بریو داداششو از تو اون باند نجات بدی

بی پناهان یه دنده
چشامو باز کردم دوباره همه فکرها به سرم هجوم برده بود

"_بابا جدی که نمی گید

بابا_چرا کاملاً جدیم خودم قاضی پروندشم

_خب حالا یعنی چی میشه؟

_نمیدونم اما اینکه خونادشو از دست داده تقصیر مام هست

_به ما چه ربطی داره اخه

_نکیسا چرا نمی فهمی مادرت زده به ماشین اونا میفهمی؟

_علت مرگ خونواده دلارام مامان نیست

_هست اون باعث شد پدرومادر دلارام بمیرن

_بابا من خودم پیگیری کردم کلی اون پرونده شاهد داره وقتی اونا تصادف کردن یه هفته بعدش
فوت شدن یعنی کشته شدن

_مدرکی نداری نمیتونی ثابتش کنی که اونا کشته شدن

_خواهر دوقلوی دلارامو پیدا کنیم همه چی روشن میشه

_باید سعی کنی داداششو پیدا کنی توی همون بانديه که امینی مسئولشه

_سعی خودمو میکنم "

سری به طرفین تکون دادم تا از فکروخیال بیرون بیام نکیسا تو هنوز توی این موندی که نکیسا
تهرانی هستی یا باربد رادمنش پس فعلاً دلارام خواهرته همینو بس

پوفی کشیدمو سری به نشونه تاسف برای خودم تکون دادم واقعا برات متاسفم که نمیتونی از پس
افکار خودتم بر بیایی خیلی خب این کارو برای خواهرت کردی ولی یادت باشه خودت اذیت میشی و
صد در صد گند میزنی تو همه چی

بی پناهان یه دنده

بین راه متوقف شدمو به سمت تاب توی باغ رفتهو روش نشستم اصلا الهام چه طوره؟ اونم دختر خوبیه شاید کمکم کنه البته فکر نکنم برای من این کارو بکنه ولی اگه پژمان بهش بگه مطمئنم که این کارو انجام میده آخه احساس میکنم با پژمان کمی صمیمی تره روی پاهام خم شدم ولی بهترین کیس همون خواهرت یعنی دلارامه ولی باید بتونی با احساسات کنار بیایی پسر لزومی نداره این همه غیرت بازی در بیاری

پوفی کشیدمو روی صندلی راست شدم به پشتیش تکیه دادم به روبه روم خیره شدم که یه استخر پر از آب بزرگ مقابلم با فاصله یه صدمتری قرار گرفته بود با دیدن استخر پر از آب لبخند کمرنگی زدم

"مامان_هوا الان سرده

_مامان خواهش میکنم قول میدم سرما نخورم

بابا_پسر مامانت راست میگه هوا کمی سرد شده چند روز دیگه مدرستم شروع میشه تو دوست داری با بینی قرمز شده بری مدرسه

پژمان_اه عمو چی چپرو هوا سرده منو نکिसا یکم میریم تو آب میاییم بیرون دیگه

بابا_خیلی خب ولی پژمان اگه سرما بخوری دیگه هیچی

مامان_و همینطور تو نکيسا اگه سرما بخوری دیگه نه من نه تو

_باشه مامان

پژمان_چشم عمو جون"

هنوزم صدای جیغ و دادامون که توی این فضا پیچیده بود توی گوشم بود هنوز لرزی که وقتی از تو استخر بیرون اومدم توی تنم بود ناخواسته لبخند محوی زدم

"مامان_عینه خودت سرتق و لجبازه جمشید

بابا_خانوم به من چه ربطی داره ای بابا

مامان_ببین چی به روزشون اومده

بی پناهان یه دنده
_وای مامان گلوم خیلی درد میکنه

پژمان_آی خاله تمام بدنم درد میکنه اوخ جون دیگه نمیریم مدرسه

بابا_پسره تنبل سه ماهه تابستون برات بس نیست

پژمان_عمو شما قاضی هستید خودتون قضاوت کنید نه ماه درس سه ماه تابستون؟ آخه این انصافه؟ وقتی بزرگ شدمو جایه شمارو گرفتم این قانونو تغییر میدم میکنمش سه ماه درس نه ماه تابستون"

چشمامو محکم روی هم بستم سعی کردم اصلا به تبی که شبش همراهه پژمان کردیمو مامانم تا صبح بالا سرمون بیدار موند اهمیت ندیدم سعی کردم دیگه به خاطرات تلخ و شیرین گذشته فکر نکنم کلافه دستی تو موهام کشیدم خدایا چه قدر سخته چه قدر سخته که پدرومادرت کسایی که به اندازه جونت دوششون داری الان اینجا نباشن و تو توی خونه ای زندگی کنی که همه جاش خاطرات گذشته اونا توشه به خاطر دلارام اگه نبود این خونرو میفروختمو دیگه پامو اینجا نمیذاشتم این طوری میتونستم با احساساتم کمی کنار بیام

از روی تاب بلند شدمو با قدمهای محکم به سمت عمارت به راه افتادم

چت شده پسر آروم باش یکم مقاوم باش توکه این طوری نبودی طبق عادتم دست راستمو محکم مشت کردم سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم

وارد عمارت که شدم الهامو دیدم که ناراحت سینی صبحانه به دست از پله ها پایین می اومد معلوم بود داره از اتاق دلارام برمی گرده به سمتش رفتمو با اخم گفتم:

_دلارام کجاست؟

الهام_نمیدونم چشمه...صبحونه براش بردم ولی اصلا درو هم برام باز نکرد

به بالای پله ها نگاه کردم به سمت الهام برگشتمو گفتم:

_تو برو من خودم باهش حرف میزنم

الهام_چشم

بی پناهان یه دنده

از پله ها بالا رفتمو به سمت اتاق دلارام راه افتادم صدای گریش باعث میشد از شهاب بیشتر متنفر بشمو برم یکم دیگه کتکش بزnm ولی خب سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم چون قرار بود بایه دختر که احساساتش به بازی گرفته شده بودو توی یه تصمیم شکست خورده بود حرف بزnm و بتونم آرومش کنم

آروم دستمو بالا بردمو در اتاقشو زدم صدایی ازش نیومد

_دلارام درو باز کن

هنوز صدای گریش می اومد یه بار دیگه در زدمو صداش زدم

_دلارام

دلارام_آقا برید من خوبم فقط میخوام تنها باشم

_درو باز کن میخوام باهات حرف بزnm

صدایی نشنیدم به خاطر همین یه بار دیگه خواستم در بزnm که در باز شدو دختر گریونی جلوی چشم ظاهر شد باورم نمیشد این دلارام باشه یعنی توی این چند دقیقه اینقدر گریه کرده بود که چشاش حسابی قرمز و پف کرده شده بود؟

اخمامو با دیدن این صحنه بیشتر تو هم کشیدم چه لزومی داشت اینهمه به خاطر یه الدنگ گریه بکنه

یه قدم جلو گذاشتمو وارد اتاقش شدم که دره اتاقشو بست به سمتش برگشتمو گفتم:

_چرا داری گریه میکنی؟ به نظره خودت ارزششو داره؟

دلارام_من به خاطر اون گریه نمیکنم به خاطر خودم دارم گریه میکنم که اگه شما نبودید معلوم نبود چی به سرم می اومد برای خودم دارم گریه میکنم که اینقدر زود خر شدمو خام حرفاش شدم دلم برای خودم میسوزه که به خاطر اینکه بتونم به یکی تکیه کنم از کسی که ازش میترسیدم حاضر بودم باهاش باشم

_مگه تو باید حتما به شوهرت تکیه کنی؟

بی پناهان یه دنده

دلارام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد سعی کردم خونسردیمو با دیدن چشاش حفظ کنم چشاش بدجوری شبیه به مادرم بود

_درسته که مرد یه تکیه گاه محکم برای زنشه ولی وقتی تو هنوز دختری و ازدواج نکردی سعی کن یه تکیه گاه دیگه برای خودت پیدا کنی مثلا الهام که بهترین دوستته مثلا من که میتونم حامیت باشم تو اگه دلت بخواد من میفرستم دانشگاه و خودم خرج تحصیلتو میدم اینطوری حتما موقعیت های بهتری برات پیش میاد...میبینی تو میتونی به دیگران هم تکیه کنی کسایی که میدونی که پشتتو خالی نمیکنن من برای یه شب برادرت بودم از اولشم گفتم برای هرچیزی میتونی روی من حساب کنی درسته؟

به حق حق کردن افتاده بود طوری که معلوم بود داشت جلوی خودشو میگرفت که صداش بیشتر بالاتر نره با دیدن حالو اوضاعش داشت حالم از هرچی امسال شهاب بهم میخورد

_دلارام تو دختره ضعیفی نبودی که بخاطر یه چیز بی ارزش گریه کنی و حالو روزتو به این روز بندازی من از تو یه چیز دیگه ای تصور میکردم نمیخوام تصوراتی که ازت دارمو خرابش کنی

دستشو جلوی دهنش گرفته بود تا صداش بالاتر نره عینه یه ابر بهاری داشت گریه میکرد معلوم بود که فشار زیادی روی این دختره بیست سالس باید آرومش میکردم باید کمی از درداشو تسکین میدادم درد کمی نبود درد از این بدتر؟اینکه توی این دنیا تنها باشی؟ولی اون تنها نبود منو داشت الهامو داشت حتی پژمان رو هم داشت پس تنهای تنها نبود ولی خب...

جلو رفتمو آروم دستم روی شونه های نحیفش که از شدت گریه داشت میلرزید گذاشتم

_گریه نکن دختر خانوم به والله بلند میشم سرشو میذارم رو تخت سینشا

صورتشو با دوتا دستاش پوشوند

_آروم باش ببین دلارام میخوایی بیارمش همین جا هرچه قدر دوست داری بزنیش تا خودتو خالی کنی یا اصلا خودت بگو میخوایی چی کارش کنم؟ میخوایی تحویل قانونش بدم؟اون قدری کثافت کاری کرده که حداقل دو سه سال توی زندان باشه اصلا بخوایی همینجا وسط اتاق خودت براش قبر میکنم چالش میکنم

سرشو به نشونه منفی بالا انداخت ولی از شدت گریش کم نشد

بی پناهان یه دنده

_من دوست دختر یا خواهر نداشتم تا بفهمم شماها چه طوری آروم میشید به خاطر همین الان
نمیدونم چی بگم یا چی کار کنم که آرومتم کنم

دستم از روی شونش برداشتمو کلافه دستی توی موهام کشیدم خاک بر سرت که سی سالت شده
ولی هنوز بلد نیستی یه دختری آروم کنی اون وقت میخوایی آرامشو توی شهر یا کشورت برپا کنی؟
عصبی بودمو همش داشتم خودمو سرزنش میکردم که از پس یه همچین کاری نمیتونم بر بیام که
یکهو خودشو انداخت توی بغلمو شروع کرد به زجه زدن با چشای گرد شده به دختر توی بغلم نگاه
کردم که داشت از شدت گریه توی آغوشم جون میداد

یکهو یاده چندسال پیش افتادم

"مامان_وای نکیسا بگیرش

به سمت دلارام برگشتم که دیدم سرش گیج خورد خواست بیفته که سریع محکم دستمو دور کمرش
حلقه کردم و اجازه ندادم بیفته

مامان سریع جلو اومد با یه حرکت بلندش کردم به خودم چسبوندمش

مامان_باید ببریمش بیمارستان"

ناخواسته دستم دورش حلقه شدو به خودم بیشتر چسبوندمش چه قدر دختر بغلی و ریزه میزه ای
بود عینه زمان بچگیش توی آغوشم گم شده بود

پسر داری چی کار میکنی این طوری بیشتر بهت وابسته میشه

عصبی دستی تو موهام کشیدم چی کار کنم؟ حالش خوب نبود نمیتونستم که پشش بزنم این طوری
بیشتر خورد میشد چشمامو محکم روی هم بستم ولی برای یه لحظه خواستم کاری بکنم که هم اونو
آروم کنم هم طغیان درون خودمو به خاطر همین فشار آرومی بهش آوردمو آروم موهاشو نوازش
کردم

با لحن آرومی گفتم:

_بسه دیگه گریه نکن

بی پناهان یه دنده
تحمل اشکات سخته برام

تو نبودی اینی که الان هستی

پس پاشو بهم بگو که اشتباه دیدی

اشکاتو پاک کن و بسپارش به من

تو تنها نیستی هستم باهات من

دیگه گریه نکن ارزش نداره

اون اشکایی که این طوری داره میباره

آروم لبخندی زدمو دستمو توی موهای فرو کردم با لحنی که بتونم بهش آرامش تزریق کنم گفتم:

ـ چه طور جرات میکنی پیشه من این طوری بیاری

مگه بهت نگفته بودم نباید بیاری

دلارام با لحنی که از شدت هق هق حسابی می لرزید با لحن نامفهومی گفت:

دلارام_بذار گریه کنم داداشی داغونم میفهمی

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست

آروم بغلش کردم بلندش کردم بردمش روی تخت نشستم و اونو هم گذاشتم روی پام که توی

اغوشم گم شد سرشو آروم گذاشتم روی شونم که موهای بلندش افتادن روی سر شونش یاده

خواهرش افتادم و ناخواسته چشمامو محکم روی هم بستم

"تو باید هواشو داشتی باشی نکिसا يادت نره تو کی هستی و اون کیه"

آروم مشغوله نوازش کردنه موهایش بودم که یکهو با صدای لرزونی آروم صدام زد:

دلارام_داداشی؟

ـبله

بی پناهان یه دنده
دلارام_توهم فکر میکنی که من...

دیگه ادامه ندادو لباسو روی هم بیشتر فشار داد اشکاش بیشتر سرازیر شدن فهمیدم میخواستته چی
بگه به خاطرهمین اخمامو کشیدم توهمو با لحن محکمی گفتم:

_یه بار دیگه این حرفو زدی نزدیک

دلارام_آخه منو تو که خواهر برادر واقعی نیستیم که

این حرفش باعث شد یه طوری بشم میخواستم بگم معلوم نیست شاید باشیم ولی چیزی نگفتم به
خاطرهمین به سختی گفتم:

_میدونم

آروم ازم جدا شد که به چشاش نگاه کردم

_تو پاک ترین دختری هستی که تاحالا دیدم

سرشو پایین انداخت که ادامه دادم:

_قدره خودتو بدون دلارام

از روی تخت بلند شدم

_من پسره بی جنبه ای نیستم و به تو فقط به چشم یه خواهر نگاه میکنم نه بیشتر نه کمتر

دلارام لبخند ملوسی زدو با همون لبخندش گفت:

دلارام_ممنونم

سری تکون دادم خواستم برم بیرون که صداش باعث شد وایسم

دلارام_به نظرم تو بهترین پدر دنیا میشی

به سمتش برگشتم که با یه لبخند کنج لبش ادامه داد:

بی پناهان یه دنده

دلارام_ به وقتش جدی و پر جذبه و به موقعش یه مرده مهربون و دلرحم به وقتش غیرتی به موقعش بی اهمیت همه احساساتو درون خودت داری نه زیاد غیرتی هستی نه زیاد خشنو مغرور به وقتش رفتار مناسبو انجام میدی و این یکی از خصوصیاتیه که یه زن میتونه بهت تکیه کنه و میتونی یه پدر عالی و نمونه برای بچت باشی

لبخندی زدم تا حالا به اینا فکر نکرده بودم

دلارام با لحن آرومی ادامه داد:

_مردونه میخندی مردونه شکستی و مردونه دوباره قوی شدی مردونه اشک ریختی و مردونه رفتار کردی مردونه آروم می کنی و مردونه ترس تو وجود آدم میندازی تو هم اولین مردی هستی که من دیدم که همه خصوصیات مردی و مردونگیرو داشته باشه و به یه دختر که به عنوان خواهر بهش تکیه کرده به یه نظر دیگه نگاه نکنه

_توهم اولین دختری هستی که این محبت و رفتارمو به پای چیزه دیگه ای ننوشتی هرچند من زیاد با دخترا رابطه خوبی ندارم

دلارام_ بهتر نیست بگی داشتم ولی الان ندارم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که آروم ادامه داد:

دلارام_ بهتر نیست بگی یه اتفاق توی زندگیم افتاد که تمام شیطنت هامو ازم گرفتو این مردی که روبه روته ازم ساخته؟

_تو از زندگی من چی میدونی دلارام؟چی میدونی من کیم؟چیم؟

دلارام_ میدونم یه پسر که عزیزترین کساشو از دست داده و همه چیزو میریزه درونش یه روز میرسه که این خودخوری ها بالاخره بیرونشون میریزی نکिसا یه روزی همه حقیقت ها روشن میشه

بهش نگاه کردم جدا از اون شب تا حالا بهم نگفته بود نکيسا کاش همیشه همینطوری صدام میزد من میدونم دلارام اگه خواهرم میبود من آرامش این دنیارو داشتم فکر کنم مادرم به خاطرهمین دلارامو برای من انتخاب کرده بود تنها کسی که مطمئن بود دلارام خواهر من نیست مادرم بود یه سری مدارک هم وجود داشت اما یه داستان هایی اتفاق افتاد که هممون به شک افتادیم زمانی

بی پناهان یه دنده
بیشتر قوی شد که پدرومادرم فوت شدن همه چی به طرز عجیبی بهم گره خورده باز کردن این گره کور
هم خیلی سخت بود ولی من بالاخره همشونو باز میکردم
دلارام با لحن آروم ادامه داد:

دلارام_من موضوعو نمیدونم یعنی نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده که این طوری شدی ولی میخوام
یه چیزو بهت بگم این نکیسایی که از خودت ساختی هم شخصیت خوبیه چون همه خصوصیات
مردونگیرو درونت نهاده پس بدون برخلاف نظرت موفق شدی شکست نخوردی
فقط بهش نگاه میکردم این دختره از من چی میدونست؟

دلارام_دیدم با دیدنه قبره پدرو مادرت چه طور شکستی ولی بازهم محکم شدی...پونزده سالم بود
ولی میدیدم با دختر عموهات و دخترهای فامیل چه طوری رفتار میکردی میخندیدی سربه سرشون
میداشتی ولی زیادی بهشون نمی چسبیدیو زیادی باهاشون تماسی نداشتی چون برای خودت یه
مرزو خط قرمزهایی قائل بودی که به هیچ وجه حاضر به شکست دادنش نبودی
رومو ازش گرفتم همه حرفاش عینه حقیقت بود ولی...

ادامه داد:

دلارام_هر اتفاقی که افتاده بهت حق میدم که این طوری شدی
_یکم استراحت کن اون موضوعو هم فراموش کن

دلارام_توی بغله برادرم فراموشش کردم

میدونستم این برادری که میگه منظورش برادر دینی خودمونه چون دلارام از چیزی خبر نداشت
_خوبه خوشحالم که تونستم مفید باشم

دلارام_تو همیشه مفید بودی فقط خودتو این شخصیتتو زیاد جدی نگرفتی و فکر میکنی که هیچکی
این اخلاقت رو دوست نداره

رومو ازش گرفتم نمیخواستم احساسات درونمو از تو چشم بخونه

بی پناهان یه دنده
دلارام_ولی من رفیقت و حتی خیلی از این دخترها که خدمتکارتن دوست دارن
پوزخندی زدم روبهش گفتم:

_میدونی چرا از خیلی از این دوست داشتن ها متنفرم مخصوصا از طرف دخترا؟

دلارام_چون میترسی که این دوست داشتن ها به خاطر پولو ثروتی که داری و به خاطر قیافه و
موقعیتی که داری باشه درست نمی گم؟

_نمیت رسم... مطمئنم... همه دخترها بدون هیچ استسنائی منو به خاطر قیافه و پولی که دارم دوست
دارن

دلارام_حتی من؟

بهش نگاه کردم جوابی برای سوالش نداشتم اگر داشتم چیزی نمیگفتم

_من میرم یکم استراحت کن

از اتاقش بیرون اومدمو به سرعت به سمت اتاقم به راه افتادم

خدایا این دختره چی داره میگیه؟ اصلا من چرا دارم باهاش این طوری حرف میزنم یا رفتار میکنم اینم
مثل همه اون دخترهای دیگس فقط شاید شگرفش فرق میکنه یا حتی مدل دوست داشتنش بهتره
مراقب رفتارات باشی نکیسا امشب به بهانه آروم کردنش خط قرمزهای خودتو شکستی یه بار دیگه
این کارو بکنی باید خودتو حلقه آویز کنی

(دلارام)

بی پناهان یه دنده

اون شب با هزار فکرو خیال بود گذشت از فرداش تا به الان دیگه چشمم به شهاب نیفتاده اون شب تو آغوش برادرم کاملاً آروم شده بودم ولی خب یکم از کارم پشیمون بودم کاره بدی کرده بودم نباید اون کارو میکردم بابت اون کارم کلی خودمو تنبیه کرده بودم و به خودم قول دادم دیگه یه همچین کاری نکنم با کمک الهامو بقیه دوستانم سره پا شدم و الان مثل گذشته دختر سرزنده ای شدم هرچند بعضی شبا دوباره به یادم میادو کمی اذیت میشم ولی خدا رو شکر خدا تنهام نداشته بودو بهم کمک میکرد ارتباط بین منو نکيسا از اون شب کمی کمتر شده بودو کمتر باهم بودیم فقط ارتباطمون به خاطر کار بود امروز هم نکيسا گفته که با هممون کار مهمی داره نمیدونم چرا استرس دارمو دلشوره بدی به جونم افتاده احساس میکنم قراره اتفاقات زیادی بیفته اتفاقاتی که قراره زندگی خلیامونو تغییر بده

.....

با شنیدن صداش که اجازه داده بود وارد اتاقش بشم دستگیره درو پایین کشیدمو وارد اتاقش شدم مثل همیشه که وارد اتاقش میشدم اولین چیزی که جذبم میکرد بوی عطرش بود یه بوی ملایم دلنشین که همیشه بهم آرامش میداد

نکيسا_مشکلی پیش اومده؟

_خیر اومدم بهتون خبر بدم که همه خدمتکارها جمع شدن و منتظر شمان

نکيسا_الان میام

درو بستمو پوفی کشیدم از دست این پسر...آخرش با این کاراش باید منو دق بده از پس منو سخته میده

دیشب توی باغ بودمو برای خودم آروم آروم تاب میخوردم که یکهو عینهو جن بوداده اومدو گفت که فردا همه خدمتکارهارو جمع کنم منو دق دادو رفت از ترس تا چند دقیقه همین طوری سره جام نشسته بودم و کپ کرده بودم

.....

اهمی کردم با صدای بلند و رسایی گفتم:

بی پناهان یه دنده
_الان آقا تشریف میارن لطفا منظم وایستید

همه خدمتکارها کنارهم مرتب وایسادن به سمت پله ها برگشتم که دیدم نکिसا با ابهت مردونه ای که داشت از پله ها پایین اومد با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت نمیدونم چرا یه دلشوره و ترس به خصوصی به جونم افتاده بود طوری که هیچ جوهره برطرف نمیشد ولی سعی میکردم عادی باشم تا بچه هارو نگران نکنم ناسلامتی دست راست آقا بودم دیگه

نکيسا وایساد و منم رفتم پشت سرش وایسادم چشماش یه غم خاصی رو به رخم میکشوند و عینه همین غمو توی چشمای پژمان هم داشتم میدیدم این نگاهه باعث میشد دلشورم بیشتر بشه یعنی قراره چه اتفاقی بیفته

نکيسا_من امروز یه تصمیم مهم گرفتم البته خیلی وقت پیش ولی میخوام الان همتونو در جریان این تصمیم بذارم

مکثی کرد نفس هممون حتی من توی سینم حبس شده بود هممون روبه موت بودیمو نگران از حرفی که قرار بود بزنه

نکيسا_از فردا همتون میایید برای تصفیه حساب و از اینجا میرید

یکهو با چشای گرد شده هممون بهش نگاه کردیم این حرفش یعنی چی؟یعنی مارو داره میندازه بیرون؟پس... پس علت این همه دلشوره و ترس همین بود؟

یکی از دخترها با لحن نگرانی گفت:

_ولی آقا ما هیچ جایرو نداریم بریم هممون اینجا بزرگ شدیم ما که خطایی نکردیم چرا باهامون تصفیه حساب میکنید؟

نکيسا_من میخوام که اینجارو بفروشم قرار نیست من به اینجا برگردم و نگهداری ازش کمی سخته به خاطر همین تصمیم گرفتم که اینجارو بفروشم...نگران جا و مکان هم نباشید براتون یه جارو در نظر گرفتم اگر خواستید میتونید برید اونجا

_ولی آقا...

نکيسا با لحن محکمی مهر زد روی همه حرفاشو از مام خواست که هیچی نگیم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_دیگه نمیخوام چیزی بشنوم...همتون مرخصید

من هنوز تو شوک حرفاش بودم واقعا باورم نمیشد یه روز نکیسا بخواد یه همچین کاری بکنه

به سمت الهام برگشتم ببینم واقعا درست شنیدم که دیدم اونم با چشای گرد و دهن باز داره به نکیسا نگاه میکنه در واقع هممون توی شوک بودیم تنها کسایی که حالتاشون با ما فرق داشت همین نکیسا و پژمان بودن

پژمان با یه حالتی که معلوم بود توش هم استرس بود هم نگرانی راهشو کشیدو به سمت اتاقش رفت بغض بدی بیخ گلومو محکم چسبیده بود حالم خیلی بد بود و درحاله جون دادن بودم بالاخره از روزی که ازش میترسیدم فرا رسیده بود حالا باید چی کار میکردیم خدایا

با رفتنه نکیسا به سمت آشپزخونه رفتمو به زور یه لیوان آب خوردمو باهاش بغضمو قورت دادم

الهام_نمیخواایی یه کاری بکنی؟

لیوان آبو که نصفشو خورده بودمو روی میز گذاشتم به سمت الهام که اشک تو چشاش جمع شده بود برگشتم جلو رفتمو دستمو جلو بردمو اشکاشو پاک کردم خودمو که نمیتونستم آروم کنم عقلا شاید بتونم الهامو آروم کنم

_چی کار کنم؟مگه به حرف من گوش میده؟

الهام_تو دست راستشی بهش بگو این کارو نکنه بهش بگو این طوری همه ما آواره میشیم

_دست راستشم ولی رئیسش که نیستم به حرفه منم گوش نمیده

الهام_حالا چی کار کنیم دلارام؟کجا بریم؟اصلا کجارو داریم که بریم؟

_نمیدونم...هنوز خودمم تو کف حرفاش موندم

بی پناهان یه دنده

(نکیسا)

_تمومش کن

دلارام_چرا تمومش کنم؟دارید بیست نفرو بی خانمان میکنید

_یه روزی باید از اینجا میرفتن...امروز موقعشه

دلارام_ولی آقا ما...

به سمتش برگشتمو با لحن محکم طوری که دیگه هیچ حرفی نزنه گفتم:

_ببین دلارام دیگه نمیخوام چیزی بشنوم اونا باید غر بزنین اعتراض بکنن نه تو

دلارام_خب منم از اونام...منم دارم بی خانمان میشم

_کی گفته شما دارید بیرون انداخته میشید؟من میخوام اینجارو بفروشم میفهمی اینو؟در ضمن تو

جزوی از اونا نیستی چون قرار نیست باهاشون بری مفهوم بود؟

با چشمای گرد شده و لحن متعجبی گفت:

دلارام_چی؟یعنی من اینجا میمونم؟!!

_اهیم...یادته بهت گفتم که باید توی یه کاری کمکم کنی؟

دلارام_بله یادمه...ولی آقا الهام چی؟اون بهترین دوستمه نمیتونم اونو تنها بذارم

_اونم هست یادمه گفتمی که توی کار گذاشتن ردیاب و مخفی کردن خیلی چیزها استاده

دلارام_الانم میگم

_خیلی خب پس اونم به کارمون میاد با همشون تصفیه حساب میکنم به جز تو و الهام مفهومه؟

دلارام سرشو پایین انداختو با لحن آرومی گفت:

بی پناهان یه دنده
دلارام_چشم آقا ولی من هنوز ماجرارو نگرفتم

دستی تو موهام کشیدمو با حرص صداش زدم:

_دلارام

//.....//.....//

برای خودم توی عمارت خالی که دیگه هیچ خدمتکاری توش نبود قدم میزدمو یاده خیلی از خاطرات
بچگیم می افتادم خاطراتی که برام قبلا شیرین و جذاب بود ولی یه مشت خاطرات تلخ و به باد
رفتنس که دیگه حتی دوست ندارم بهشون فکر بکنم باید همشونو مرخص میکردم چون دیگه کم کم
از عهده مخارجها برنمی اومدم و افسار خیلی چیزها از دستم رها میشد به خاطر همین به بهانه
فروختن این خونه اونارو دک کردم از طرفی هم ما ماموریت داشتیم پس بهترین کار همین بود که
کردم خدا میدونست چه قدر درگیر این ماموریت میشدیم فروختن اینجا و دک کردن همه دخترا
همش بهونه بود اولش قصد داشتم واقعا اینجارو بفروشم ولی خب دلارام بی پناه بود و من شده این
خونرو برای دلارام نگه میدارم تا بی پناه نشه تا وقتی که ماموریتمون تموم شد بیاد اینجا زندگی بکنه
در واقع به هیچ کس اعتماد نداشتم که دلارامو بعد از اتمام اون ماموریت بسپارم دستش به خاطر
همین اینجارو براش تا اون موقع نگه میدارم که بیادو اینجا زندگی کنه اگه ماجرا روشن شد خواهرم
از آب در اومد اینجارو به نامش میزنم اگر حس خودم درست بودو خواهرم نبود سعی میکنم
دورادور هواشو داشته باشم برام درک کردن خیلی از حقایق سخت بود اینکه چه طوری تونستم
خودمو راضی کنم که یه دختر اونم دلارامو وارد همچین بازی خطرناکی کنم یا حتی چرا باید به بی
پناه بودنش اینقدر اهمیت بدم و کاری بکنم که بی پناه نمونه هم اون و هم رفیقش در واقع دوتا بی
پناه تخس و یه دنده

پژمان_نمی یایی؟

با شنیدن صدای پژمان از فکرو خیال های خودم بیرون اومدمو به سمتش برگشتم دستمو توی جیبم
فرو کردمو گفتم:

_به نظرت کاره درستی داریم میکنیم؟

پژمان_از دیشب تا الان صدبار این سوالو از من پرسیدی و منم صد بار گفتم آره

بی پناهان یه دنده
_من هنوز شک دارم پژمان

پژمان_شک نداشته باش نکيسا اصلا هم نگران چیزی نباش ما موفق میشیم
_ولی خب...

پژمان_داری هردومونو هم اون دختررو هم گروهمونو دست کم میگیری نکيسا...نه تنها به خودت
باید به هممون اعتماد داشته باشی اگه هممون پشت هم باشیمو نگه دارهم مطمئن باش موفق
میشیم این رمز پیروزیمنه پسر

_من تنها میترسم برای اون دختره اتفاقی بیفته پژمان اون باند خیلی...

پژمان_میدونم میدونم ولی منو تو و گروهمون از اونا خطرناک تر و صد در صد باهوش تریم پس
بیخی پسر بد به دلت راه نده

_خیلی خب باشه...اومدن؟

پژمان_آره سه ساعته توی سالن پذیرایی نشستیم منتظر تویم که تشریف بیاری اون وقت اقا تیرپ
عاشقارو برداشته و توی فکر غرقه

_زمان از دستم در رفت حواسم نبود تو برو منم الان میام

پژمان_باشه فقط هرکاری میکنی جان عزیزت زود باش تا الانشم کلی دیر شده
پوزخندی زدمو گفتم:

_من عزیزی ندارم که داری جانش قسم میدی داشتم ولی ازم گرفتنش الان عزیزم یا بهتر بگم
عزیزانم توی آسمون

پژمان مشتی به بازوم کوبید که باعث شد چشم از آسمون بگیرمو بهش نگاه بکنم الحق که این پسر
دیوونه بود

پژمان_ای بی معرفت گربه صفت یعنی من عزیزت نیستم؟

تک خنده ای کردم و سری به نشونه تاسف براش تکون دادم

بی پناهان یه دنده
پژمان_من دارم میرم توام زود بیا

_خیلی خب

با رفتنه پژمان توی فکر فرو رفتهم اصلا از کجا معلوم قبول بکنه؟ آره نباید زیاد نگران باشم شاید قبول نکنه اون وقت دیگه این نگرانیهام از بین میره و تنها یه چیز برام میمونه...اینکه چه طوری پروندرو حل کنم که اونم زیاد مهم نیست یه فکری می کنم

.....

سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم چند دقیقهس همین طوری نشستیم و هیچ حرفی نمی‌زنیم کلا یه سکوت خفکان آوری حاکم بود اولش که پژمان خونسرد بود ولی الان داره از شدت حرصی که از سکوت من می‌خوره روی زمین با پاش ضرب گرفته الهام و دلارام هردوشون سرشونو پایین انداخته بودن در حاله بازی با انگشتاشون بودن البته بهتره که اضافه کنم بازی با انگشتایی که دلارام انجام میداد مخلوطی از نگرانی و بی تکلیفی بود پژمان هم نگاش روی الهام بود که وقتی سکوت بهش از حدمو دید برگشت سمتمو چشم غره ای بهم رفت آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

پژمان_نمی‌خواهی شروع کنی؟ سرخ شدن منو از شدت حرص میبینی بازهم لالمونی گرفتی؟ خب
میترسی خودم شروع میکنم دیگه

با اخمایی که توی هم برده بودم سری تکون دادمو با اهمی توجهشونو به سمت خودم جلب کردم الهامو دلارام هردو سرشونو بالا آوردنو بهم نگاه کردن چشمای هردوشون بیانگر کنجکاوی بود که اینجا جمع شده بودن

_علت اینکه شما دوتارو هم مثل بقیه مرخص نکردم این بود که باید توی یک کاری کمکم کنید

الهام تعجب کرد ولی چهره دلارام خنثی بود شاید به خاطر این بود که خبر داشت قراره امروز کاری که باید برام بکنه رو بهش بگم به خاطر همین عینه الهام جا نخورده بود پس چیزی به الهام نگفته بود...ایول چه قدر راز دار...

_قبل از گفتن اینکه شما باید توی چه کاری کمکم کنید می‌خواهم بهتون هویت خودمو پژمان رو بگم

بی پناهان یه دنده

چهره هردوشون کنجکاو شد که باعث شد پژمان تک خنده ی مردونه ای روی لباش بشینه علت این تک خندرو نمیدونستم ولی هرچی که بود حتما قرار بود الهام چیزپرو بفهمه که باعث خنده پژمان میشد

دلارام_یعنی شغلتونو میخوایید بهمون بگید درسته؟

_اهیم

هیجان خاصی توی چشمای هردوشون هویدا بود که باعث شده بود منم بدون هیچ گونه مقدمه ای برم سر اصل مطلب

نکیسا_من سرگرد تهرانی هستم و پژمان هم سرگرد سلطانی

هردوشون به شدت جا خوردن چشماشون شده بود اندازه یه توپ تنیس الهام با لکنت و چشمایی که اندازه یه توپ تنیس شده بود گفت:

_ی...یعنی...ش...شما...پ...پلیسید؟!!

پژمان با یه لبخند خاص به الهام نگاه کردو با لحن مهربونی گفت:

پژمان_منو نکیسا هردو پلیس هستیم و...

از شدت تعجب داشتم شاخ درمیاوردم چون حرف پژمان هنوز تموم نشده بود که یکهو الهام از هوش رفت و دلارام هم رفت تو شوک با چشای گرد شده داشتیم به هردوشون نگاه میکردیم اصلا انتظار یه همچین واکنشی از جانبشون نداشتم میدونستم حسابی جا میخوره ولی نه تا این حد

پژمان سریع بلند شدو به سمت الهام رفت دلارام هم با بلند شدن پژمان به خودش اومدو به الهام نگاه کرد با نگرانی آروم تکونش دادو صداش زد که جوابی نداد پژمان هم یه لیوان آب آورد که دلارام دستشو توی آب کردو پاشوند به صورت الهام ولی تکونی نخورد دوباره همین کارو تکرار کرد که اینبار نتیجه دادو تکون خفیفی خورد پژمان با لحنی که معلوم بود حسابی نگران شده گفت:

پژمان_الهام...چت شد...الهام

دلارام_الهام جانم چشاتو باز کن

بی پناهان یه دنده

الهام آروم چشاشو باز کردو آروم سرشو به سمت دلارام برگردوندو با لحن خسته ای گفت:

الهام_بگو همش خواب بوده...بگو تمام این مدت منو تو خدمتکار دوتا پلیس نبودیم بگو دلارام تورو خدا بگو...بگو تمام مدت توی عمارت دوتا پلیس کار نمی کردیم

دلارام_نه همش حقیقت داشت الهام جان هیچ کدومش خواب نبوده

الهام چشاشو روی هم بستو با بغض گفت:

الهام_من صددرصد جام تو زندانه...من مطمئنم الان اینا مارو میندازن زندان...به خاطر همینکه که مارو مرخص نکردن وای خدا توی یه همچین سنی باید بریم زندان

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم ولی برعکس روی لبای پژمان یه لبخند خاص بود از هیچی خبر نداشتم ولی حتما پژمان خبر داشت که الهام داره درباره چی حرف میزنه که این طوری یه لبخند خاص رو لباشه

دلارام_چرا؟مگه ما چی کار کردیم؟

الهام_من...من همه اون شنوهاییی که توی اتاق همه بچه ها و حتی آقارو که نصب کرده بودیم تا حسابی فضولی کنیم حرفاشونو بشنویمو اذیتشون کنیم همه همشو به آقا پژمان نشون دادم حتی گفتم از این راه چه قدر اخاضی کردیم

یکهو جا خوردم این الان چی گفت؟تو اتاق من شنود بوده و نفهمیدم؟

دلارام_چی؟همشو گفتی دیوونه؟

الهام_تازه اینکه چیزی نیست بهشم گفتم که وقتی بچه بودیم میرفتیم بیرون مردم آزاری میکردیم

لپای دلارام گل انداختن فکر کنم حسابی خجالت کشیده بود چون با لحن خجولانه ای گفت:

دلارام_خب آخه احمق چرا گفتی؟قرار بود فقط بین منو توباقی بمونه قرار نبود کسی بفهمه اون وقت تو رفتی همه کارامونو گذاشتی کف دست پلیس؟!احتما اینم گفتی که تنها چیزی که برامون مهم نیست حجاب هان؟

بی پناهان یه دنده

با اخمایی توهم کشیده به دلارام نگاه کردم ولی عکس العمل پژمان یه لبخند دلبرانه بود که داشت باهاش به الهام نگاه میکرد الهام یکی کوبید تو سرشو با لحنی که ازش بدبختی می بارید گفت:

الهام_دیگه صددرصد تو زندونیم

دلارام_خاک تو سرت الهام ببین چه بلایی سرمون آوردی حالا باس خوبه خیلی چیزای دیگرو بیرون ننداختی وگرنه تا پایه دار هم مارو میبردی اونم بعد از صدتا شلاق

پوفی کشیدم مگه چیزه دیگه ای هم مونده که باید بگید یعنی از این بدتر چه کارای دیگه ای انجام دادن

الهام_خب من چه میدونستم پلیسه؟وگرنه مغز خر که نخورده بودم همشو بگم وای دلارام حجابمونو بگو صد در صد به خاطر اینکه مخالف حجابیمو اصلا رعایتش نمیکنیم کلی شلاق میخوریم

پژمان تک خنده ای کردو روبه الهام گفت:

پژمان_خوبید؟

الهام نگاهشو از دلارام گرفتو به سمت پژمان برگشت

الهام_توروخدا مارو زندان نندازین به خدا توبه میکنیمو دیگه از این کارا نمیکنیم قول میدیم میشیم عینه خواهرهای نظامیتون کاملاً محجب و چادری قسم میخوریم

بعد از اتمام حرفش شالشو حسابی جلو آوردو محجیبش کرد طوری که حتی یه دونه از موهاشم معلوم نمیشد دلارام با نگرانی بهم نگاه کرد فکر کنم یاده اون شبی که باهم بیرون رفته بودیم افتاده بود

پژمان_کی گفته قراره ما شمارو بندازیم زندان؟

الهام بهش نگاه کرد که من ادامه دادم:

_اصلاً قرار نیست کسی بیفته زندان کسایی که قراره بندازیمشون زندان اون بیرونن که باید شماهم توی این کار کمکمون کنید

دلارام_چی؟ما؟یعنی منو الهام؟ولی ما که پلیس نیستیم

بی پناهان یه دنده
پژمان_این یه ماموریتته...

_که شما باید توش همکاری کنید

دلارامو الهام هردو با صدای بلندو جیغی که روی اعصاب بود گفتن:

_چ_____ی؟؟؟!!!

همه ماجرارو براشون تعریف کردم از باندو خلاف هایی که توش انجام میشه از کارهایی که باید بکنن
و از اطلاعاتی که باید برامون به دست بیان همشو گفتمو در آخر بهش اضافه کردم که میتونن قبول
نکنن و میل خودشونه و اصلا اجباری توی کار نیست

اولش فکر کردم اینا قبول میکنن ولی با عکس العملی که الهام بعد از اتمام حرفام از خودش نشون
داد کلا به خودم گفتم زکی خیال باطل

الهام_عمر...من که نیستم...جونمو از سره راه که نیاوردم

میدونستم که قبول نمیکنن از اولشم به این پژمان گفته بودم ولی به خاطر اصرار خودش بود به
سمت دلارام برگشتمو منتظر جواب از جانب اون شدم به میز روبه روش نگاه میکردو معلوم بود که
توی فکره خب حداقل خوبه دلارام داره فکر میکنه و زود عینه الهام جواب نداد

_دلارام توهم جوابت منفیه؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_میتونی توهم مثل دوستت کنار بکشی من که گفتم این کار اجباری نیست

دلارام_من هستم

ناخواسته لبخند محوی روی لبم نشست دختر شجاعی بود اینش به من رفته بود

الهام با صدای بلندو متعجبی گفت:

الهام_چی؟ دیوونه شدی؟ میخوایی وارد باندی بشی که توش همه جوهره خلافی شده آره؟ میدونی
امکان داره ما بمیریم؟

بی پناهان یه دنده

دلارام_من چیزی برای از دست دادن ندارم در واقع منو تو نداریم پس بهتره یکم مفید باشیمو بهشون کمک کنیم الهام یادته که دلمون میخواست یه کار هیجانی بکنیم خب الان موقشه

الهام_این اسمش هیجانه یا مرگ؟اینا بی آبرو کردن دختر براشون آب خوردنه یعنی تو از اینم نمیترسی؟یعنی تو اینم برات مهم نیست از دست بدی دلارام

دلارام_پس اینا چی کارن؟مطمئن باش منو تو اونجا تنها نیستیم

پژمان_منو نکिसا و تیممون ازتون مراقبت میکنیم نگران چیزی نباشید نمیذاریم بهتون آسیبی برسه

الهام_اصلا اگه طبق نقشه پیش نرفت چی؟مثلا از ما خوششون نیومدو خواستن که...

_ما حواسمون به همه چی هست نمیخواد شما بترسید در ضمن کسی که در این بین باید بترسه دلارامه نه تو

دلارام_یعنی چی؟یعنی من باید به تنهایی برم؟

_اره

پژمان_الهام توی کارهای دیگه مثله نصب شنود و ردیابی و از این جور کارها به تیم کمک میکنه

الهام نفسشو راحت بیرون دادو گفت:

الهام_اووووووووف...آخیش عقلا یکیمون این بین سالم میمونه و برای اون یکی حلوا درست میکنه و فاتحه میفرسته!!!

_گفتم که اصلا قرار نیست کسی این بین آسیبی ببینه و اصلا هم قرار نیست برای کسی حلوا درست بشه

دلارام سرشو پایین انداخت

_میتونی فکر بکنی دلارام...میتونی ردش کنی من مجبورت نمیکنم

سرشو بالا آورد که ادامه دادم:

_تو اصلا به من مدیون نیستی تا الان هرکاری که برات کردم فقط وظیفم بوده همین

بی پناهان یه دنده
دلارام_من از چیزی نمیترسم تنها ترسم خب میدونی که...

یکهو منظورشو گرفتم به خاطر همین پریدم وسط حرفشو گفتم:

_هیچ اتفاقی برات نمی افته غیر از شما یه نفر نفوذی داریم که مراقبته من نمیدارم همچین اتفاقی
برات بیفته میتونی بهم اعتماد کنی

دلارام_اخه شما از کجا اینقدر مطمئنید؟

_چون اولین بارم نیست شغلم اینه

دلارام_خب شما از کجا از ماجراها مطلع میشید منظورم اینه که چه طوری در برابر خطرات یا هرچیز
دیگه ای مراقب منید؟

پژمان_زحمت اینو دیگه الهام خانوم میکشه با تیم ما همکاری میکنه و شنود هایی رو توی گوشواره و
دندونتون نصب میکنه درضمن یه سری ردیاب و چیز های دیگه هست که شما ازش سردر نمیارید
وقتی ببینیدش میفهمید ولی در کل حرفم اینه نگران هیچی نباشید منو نکپسا و تیم پشتتونیم
نمیداریم اتفاقی براتون بیفته

دلارام_دندونم؟وای نه خیلی درد داره؟نه یه جای دیگه

پژمان_نه درد زیادی نداره مطمئن باشید

بعد از این حرف پژمان سکوتی برقرار شد که لازم بود همه توی فکر بودن داشتن فکر میکردن یکی
مثل پژمان که خیالش تخت بودو میگفت هیچ اتفاقی نمی افته و امیدوار بود الان بیشتر از همه ما
توی فکر بود فکر کنم داشت پشیمون میشد

الهام که فکر کنم داشت به این فکر میکرد که بهتره حلوا درست کردنو یاد بگیره و از یه طرف به این
فکر میکرد که تقریباً میشد همکار پژمان

دلارام هم دیگه هیچ اونم مثل من کلی توی ذهنش مسائل مختلفی وول میخورد که نه من
میتونستم جوابشو بدم نه میتونستم قانعش کنم فقط خودش بود که میتونست خودشو قانع کنه ولی
میدونستم که بهترین تصمیمو میگرفت به خصوص به من اعتماد داشت و میدونست که من یه
حرفو بیخود نمیزنم و وقتی میگم که مراقبشم واقعا مراقبشم

بی پناهان یه دنده

الهام سرشو به سمت دلارام برگردوندو با نگرانی خاصی بهش نگاه کرد که دلارام وقتی نگاه سنگین الهامو روی خودش احساس کرد به سمتش برگشتو لبخند آروم و اطمینان بخشی بهش زد و دستشو آروم گرفت

اخمامو کمی کشیدم توی همو با لحن محکم و کاملاً جدی گفتم:

_برای رفتن توی این باند باید خیلی قوی و محکم باشی هر اتفاقی که افتاد نباید هویت خودتو فاش کنی زیر بدترین شکنجه ها باید بتونی تحمل کنی هرچند ما نمیذاریم که کار به اونجاها بکشه ولی خب باید بتونی یه سری سختی هارو تحمل بکنی طوری که برای هر اتفاق کوچیکی ما زود نگرانت نشیم تا نقشرو بهم بریزیم هرچند مطمئن باش اگه احساس خطر کنی من معطل نمیکنم کله یگانو میریزم اونجا پس نمیخوام از چیزی بترسی ولی خب گفتم باید در برابر یه سری چیزها و صحنه ها مقاوم باشی میخوام از خودت یه دختر مقاوم و محکم بسازی دلش از سنگ و جسمش از فولاد طوری که دردرو حس بکنه ولی جا نزنه همه چی به خودت بستگی داره به اینکه چه طوری نقش بازی بکنی و چه طور از خودت مراقبت کنی باید باهوش باشی چون این برنامه فقط به تو و نقشه هات بستگی داره هرچند تو باید قبل از انجام هرکاری بامن مشورت کنی که بعداً درباره این جورچیزا حرف میزنیم چون اونجا اول باید خودت از خودت مراقبت کنی طوری که انگارنه انگار کسی هست که پشتتو بگیره باید فکر بکنی که کاملاً تنهایی و اگه توی خطری قرار بگیری چه طوری از پس خودت بر بیایی هرچند من بازم میگم ما مراقبتیم ولی همه چی اول به خودت بستگی داره بعد به سرعت عمل ما همچنین باید بلد باشی و بدونی که چه طوری دله طرفو...

یکهو بقیشو نتونستم ادامه بدم و بقیه حرفمو خوردم من داشتم چی کار میکردم منه بی غیرت به خاطر یه قولی که دادمو به خاطر خراب نشدن سابقه پروندم داشتم از یه دختر درخواست میکردم که...

دلارام_دلشو به دست بیارم تا ازش اطلاعات کش برم؟ ادامه حرفتون این بود؟

به سختی کلمه ای مثل "آره" از دهنم خارج شد بدجوری داشت به غیرت مردونم خدشه وارد میشد طوری که میخواستم همین الان نقشرو عوض کنم الان دلارام درباره من چی فکر میکرد می گفت روی شالو و مو حساس بودو غیرت الکی به خرج میداد اون وقت الان داره ازم میخواد برم دلبری کنم خدایا کارای من داره به کجا کشیده میشه

بی پناهان یه دنده
حرف بعدی دلارام عینه پتکی بود که محکم کوبیده بودن روی سرم طوری که نتونستم ادامه حرفشو
گوش بدمو سریع پریدم وسط حرفش
دلارام_و شما که پلیس مملکتید چه طور...

_خودت میدونی که برام خیلی سخته که حتی بهش فکر بکنمو حرفشو بزنم ولی چاره دیگه ای نداریم
به هر دری زدیم چاره ای جز اجرای همین نقشه رو نداریم

دلارام_من همیشه دنبال هیجانم ریسک میکنم باهاتون همکاری میکنم مطمئن باشید نمیذارم
اتفاقی بیفته فوقش اگرهم اتفاقی افتاد بازهم نقشرو ادامه میدم تا به پیروزی برسیم بعد از اون
خودمو میکشم همین

یکم فکر کردم یکهو فهمیدم منظورش از اتفاق چیه اخمامو بردم توهمو بهش نگاه کردم که با یه
لبخند کنج لبش ادامه داد:

دلارام_من میدونم که تو نمیذاری همچین اتفاقی برام بیفته و مراقبمی حتی از دور پس خیالم راحت
که کاملاً توی گرگ ها من امنیت دارم

سری تکون دادم ولی هنوزم از حرفی که زده بود عصبی بودم

پژمان باخوشحالی برای خاتمه دادن به این بحث و گرفتن نتیجه نهایی گفت:

پژمان_پس حله؟

دلارام_حله حله من بدجوری پایه ام

_پس حالا باید بشینیم نقشه بکشیم

دلارام با ذوق گفت:

دلارام_آره بشینیم نقشه بکشیم

بعد چشمکی به الهام زد که الهام هم با تک خنده ای جوابشو داد این چشمکه معانی خیلی زیادی
داشت از پژمان شنیده بودم که اینا نقشه های خوب و شیطانی زیادی میکشن نمونش همون نقشه
بچگونه ای بود که دلارام برای کشیدن حرف از زیر زبون میثم کشیده بود هرچند زیاد به نقشه هاشون

بی پناهان یه دنده

اعتماد نداشتم چون این کار خیلی جدی بود بچه بازی که نبود به خصوص اونا خیلی باهوش و تیز بودن هرکار اشتباه کوچیک ما باعث یه اتفاق بزرگ میشد

پژمان_البته قبلش باید یه سری کارها بکنیم

به سمتش برگشتم که مسمم ادامه داد:

پژمان_باید توان رزمی خانومو بالا ببریم که اونجا بتونه از خودش دفاع بکنه چون ما نمیتونیم با بعضی از حرکات بیخود نقشرو خراب بکنیم باید خیلی از جاها خودت مراقب خودت باشی

همزمان منو دلارام به سمت هم برگشتیمو بهم نگاه کردیم یاده اون شب افتادم ای خدا اون شب چه بلایی سرم آورد تا عمر دارم یادم نمیره از پس خودش میتونه بر بیاد ولی یه سری حرکات بچگونه داره که گاه میگیره گاه نمیگیره

دیدم که گونه هاش سرخ شدنو سرشو پایین انداخته فکر کنم اونم یاده اون شب افتاده و خجالت کشیده

سری به طرفین تکون دادمو جلوی خندمو گرفتم میخواستم جدی باشم ولی خب کمی سخت بود به خاطر همین لبخند خیلی کمرنگی روی لبام نقش بست دختره سر تق دیوونه

(یک هفته بعد)

یک هفته گذشته و برنامه ها داره به خوبی پیش میره هرروز منو دلارام تمرینات رزمی انجام میدادیم تا بتونه از خودش اونجا دفاع بکنه درواقع شدم مربیش اونم چه مربی ای طرز شلیک و تیراندازیرو هم دارم بهش یاد میدم الهام و پژمان هم باهم دارن روی شنودها و وسایل ردیابی کار میکنن تا یکم جلوتر بیفتیم کلا هرچهارتامون سخت مشغوله کار هستیم از اینجا هرشب با تیم تهران ارتباط برقرار میکنم اونام کمی کارارو پیش بردن ولی خب یه سری کارا هست که باید منو پژمان اونجا باشیم

بی پناهان یه دنده

دلارام دختره باهوشیه و واقعا پشتکار زیادی داره دربرابر ظربات مقاومت زیادی از خودش نشون میداد و خیلی زود چیزی رو که توضیح میدادم میگرفت فقط باید مقاومت و قدرت مشتم ها و ظرباتشو بالا ببرم چون با ظربه های اون فقط میتونه یه دختره از پا دربیاره نه یه مردو...

شبها هم سخت مشغوله نقشه کشیدن و ارتباط برقرار کردن با تیممون که توی تهرانه هستیم دلارام توی نقشه کشیدن خیلی ماهر بود و از اون ماهرتر الهام بود به خاطر همین بیشتر نقشه هارو سپردیم به الهام چون سره ما خیلی شلوغ بود یه نظر ها و ایده هایی میداد که واقعا منو پڑمان تعجب میکردیم ایده های عالی داشت هرچند نیاز به کمی ویرایش داشت که اونم ساده بود کلا الهام با تیم تهران همش در ارتباط بودن و بیشتر پڑمان بهش کمک میکرد چون من درگیر دلارام بودمو فقط شبا اونم ساعت یکو دو شب میتونستیم باهم بشینیم و نقشه هارو باهم مرور و عیبو ایرادهاشو بگیریم

توی کله شبانه روز هرچهارتامون به زور چهارساعت استراحت داشتیم ولی خب جدی بودیمو خستگیرو زیاد به رومون نمیآوردیم هرچند من عادت داشتم ولی برای دلارام و الهام کمی سخت بود از اولشم برای پڑمان سخت بود ولی اون خیلی زود عادت کرد

پاتو بیار بالاتر...درست همینجا

دلارام_اخره من که نمیتونم اینقدر پامو بلند کنم خیلی سخته نمیشه

چند بار تمرین بکن میتونی مگه من این کشو بهت نداده بودم تا باهاش تمرین بکنی بتونی پاتو صدوهشتاد باز کنی؟ برای اینکه بتونی پاتو تا گردن من بالا بیاری باید صدوهشتاد بازش کنی

دلارام_خب...خب تو قدت زیادی بلنده شاید اونا این طوری نباشن

قرار نیست که با پسر بچه مبارزه کنی مطمئن باش اونا هم قدشون بلنده هم هیکلشون گندس پس خیال بافی برای خودت نکن

دلارام با تخیسی بهم نگاه کردو با چشایی که ازش شرارت مییارید گفت:

دلارام_مثل تو؟

اخمامو بردمو توهم که خندید

بی پناهان یه دنده
دلارام_اخه خداییش توهم خیلی گنده ای عینه یه غول
_من عینه یه غولم؟محظ اطلاع اینا ماهیچه و عضلس نه...

دلارام_خیلی خب فهمیدیم بابا

_زیادی حرف زدی بریم سره کارمون زود باش...شروع کن...منو بزن

روبه روش وایسادم که یه چرخش زدو پاشو بالا اوردو "هه" بلندی زدو فیلیپینی زد ولی متاسفانه
چون نمیتونست زیادی پاشو باز کنه و چون قدشم نسبت به من خیلی کوتاه تر بود پاش تا زیر سینم
تونست بالا بیاره

دلارام_خیلی سخته...خیلی بلندی...اه

_تو باید بتونی خوب این کارو انجام بدی تا حتی مردی که قدش صدو نود به بالا هم هست از پا
درباری...دوباره سعی کن ناامید نشو

دلارام بازم کارهارو از سر گرفت اینبار تونست پاشو بالاتر بگیره ولی منم توی یه حرکت سریع پاشو
گرفتمو پیچش دادم که اونم جیغش در اومدو افتاد روی زمین اخمامو مثل همیشه بردم توهمو با یه
لحن جدی و محکمی گفتم:

_من صدبار بهت گفتم وقتی لگد میپرونی مراقب باش طرف نخواد که...

یکهو پرید وسط حرفمو گفت:

دلارام_خیلی نامردیه تو داشتی منو آموزش میدادی قرار بود اون قدر تمرین کنم تا بتونم پامو بالاتر
بیارم اون وقت تو...

_باید حواست به همه چی باشه دختر کوچولو این یکی از رموزه مبارزس باید حواست به همه حرکات
اطرافت به خصوص طرف مقابلت باشه

دلارام_من کوچولو نیستم

_ا جدا؟ولی این طور نشون نمیدی

بی پناهان یه دنده
دلارام با حرص از روی زمین بلند شدو با حرص از لای دندوناش غرید:

دلارام_نشونت میدم

لبخند حرص داری زدم که بیشتر حرصی شدو شروع کرد به مبارزه کردن تمام ضرباتشو خنثی میکردم
هیچ عکس العملی نشون نمیدادم اجازه داده بودم که اون حمله کنه فقط ضرباتشو دفع میکردم ولی
یکهو دیگه به اینجام رسیدو منم حمله کردم با چند تا لگد و پیچوندن دستش انداختمش زمین پوف
از دست این دختره معلوم نیست امروز چشه اخه این چه طرزه مبارزه کردنه این طوری که خودشو به
کشتن میده پوووووووف

_معلومه خسته شدی برو یکم استراحت کن

با سختی به کمک دستاش بلند شدو ایستاد

دلارام_م...من...خ...خوبم

_پس این چه طرزه مبارزه کردنه؟این طوری که فقط خودتو به کشتن میدی

دلارام_خب آخه تو محکم میزنی

_فکر میکنی اونا نازت میکنن؟

دلارام_تو که اصلا مهلت نمیدی من...

_پوف دلارام بس کن فکر میکنی اونا وایمیستن تورو نگاه میکنن ببین تو چه طوری میزنیون؟

دلارام سرشو پایین انداختو هیچی نگفت نمیخواستم ناامید بشه ولی خب این حرفا لازم بود باید
بفهمه که با کیا طرفه

_دویست تا درازو نشست و شصت تا بارفیکس...زود

دلارام_وای تورو خدا نه

_همینکه گفتم...زودباش

دلارام_توروخدا اینبارو بهتر ت...

بی پناهان یه دنده

زودباش

دلارام کلافه و خسته رفت سمت میله بارفیکس و شروع کرد از صورتش خستگی میبایرد ولی خب وقتی میله آهنیرو میدید که تو دسته و داره تگون میخوره میترسیدو عزمشو جزم میکردو کارشو میکرد

در حین شمردن بودم که پژمان وارد سالن شد

پژمان_ فکر میکردم دارین مبارزه میکنین

_میکردیم ولی الان ایشون...

پژمان_تنبيه شده؟

_اهیم

پژمان_داری خیلی بهش فشار میاری نکيسا

_من بهش فشار نمیارم اینارو که یاد میگیره برای محافظت از خودش

پژمان_خیلی خب ولی...

_من خودم بهتر میدونم چی کار کنم چی کار نکنم

پژمان_باشه هرچور صلاح میدونی راستی امروز رفتیم وسایلا رو خریدیم الان هم الهام کارشو شروع کرده

_خب تو چرا اینجایی؟

پژمان_اومدم ببینم چی کار میکنید

_خب حالا که دیدی برو پیشش هم تنها نباشه هم کمکش کنی

پژمان_چشم جناب سرگرد با اجازه

بی پناهان یه دنده
احترام نظامی گذاشت که تک خنده ای کردم دیوونه ای نثارش کردم برگشتم سمت دلارام دیدم
وایساده داره استراحت میکنه

با خشم غریدم:

_من کی بهت اجازه دادم که استراحت کنی؟

دلارام_خب شما داشتی حرف میزدی منو نمیدیدی تا بشماری منم گفتم چرا الکی خودمو خسته کنم
به سمتش رفتم با دیدن میله توی دستم آب دهنشو قورت دادو با ترس عقب رفت نمیخواستم با
میله بزمنش چون وقتی میزدمش حتی با ظربه آرام فکر کنم بدنش کبود میشد نمیخواستم این
طوری بشه به خاطر همین میله توی دستمو انداختم روی زمین و با صدای بلندی "هه" مردونه بلندی
کردمو همون لحظه با یه حرکت آپرکات زدمش که اونم یه فیلیپینی زد کناره گردنم

دلارام_وای چی شد؟

به سمتم اومد که منم نامردی نکردمو یه مشت به شکمش زدمو با یه تک چپ انداختمش زمین

_هیچ وقت حریفتو دست کم نگیر...درضمن دلتم براش نسوزه

دلارام ناله ای از درد کرد

دلارام_من نمیدونم تو چه مشکلی با این شکم من داری همش ضربه هات محکم میخوره به شکمم
یا به قفسه سینم بابا یکم رحم کن آآآآآایییی

حق داشت مشت محکمی بهش زده بودم ولی باید به این ضربه ها عادت میکرد نمیخواستم ضعیف
بارش بیارم به خاطر همین بدون توجه به حاله بدی که داشت جلو رفتمو پامو بالا بردم تا بکوبم توی
شکمش که روی زمین غلت زدو جاخالی داد با سختی بلند شدو چند لگد پروند که با حرکت سانچای
همرو خنثی و به طور فجیع و دردناکی پرتش کردم انداختمش زمین خورد به دیوارو ناله ای کرد که
خودم دلم براش سوخت گارد گرفتمو با لحن محکمی داد زدم

_بلند شو...من تتبلیرو یادت ندادم پاشو تمام خشمتو روم خالی کن نباید توی مبارزه کم بیاری پس
بلند شو نشون بده که چیا یادت دادم

بی پناهان یه دنده
با سختی تا نیمه بلند شد ولی افتاد زمین داد زدم:

_د بهت میگم بلند شو تا لهت نکردم... فقط چند روز وقت داریم اون وقت تو ضربات ساده ای مثل
سانچای و میدلت افتضاحه احمق این طوری میخوایی از خودت دفاع کنی؟

سرشو با خستگی بالا آوردو بهم نگاه کرد چشاش خیلی حرف داشت ولی اهمیتی به هیچ کدومشون
نمیدادم نمیخواستم ضعیف بار بیاد باید محکم و مقاوم میبود

این طوری نمی شد دیدم هیچ حرکتی نمیکنه به خاطر همین خودم یه قدم به سمتش رفتم که از
ترس ضربات و کتک هایی که میزدم آرام سعی کرد بلند شه که دوباره افتاد خواستم سرش داد بزنم
که دوباره تلاش کردو اینبار روی پاهاش تونست بایسته

گارد گرفت یه مشت به سمت پهلوش پروندم که گاردشو پایین آوردو مانع شد به سرعت مشت
میپروندم ولی همشو دفع میکرد خوبه عکس العملش توی دفع مشت خوب بود ولی هنوز کافی نبود
یکهو یه چیزی به ذهنم خطور کرد فکر نکنم فکر اینجارو بکنه یه مشت به چپ و یه مشت به راست
که همشو دفع کرد که اینبار به جای مشت پامو بالا بردمو زدم ناحیه پایین شکمش و پرتش کردم
عقب که افتاد زمین دلارام با صورتی که از شدت درد جمع شده بود گفت:

دلارام_قرار نبود لگد بزنی

_تو باز این حرفو تکرار کردی؟ من قراری باهات نداشتم اصلا نگفتم فقط مشت باید یاد بگیری که
حرکات رزمی غیر قابل پیش بینیه

دلارام_درد داشت

_میدونم

دلارام_خیلی درد دارم توروخدا استراحت

(دلارام)

به طور وحشتناکی تمام بدنم درد میکرد اما نکिसا درک نمیکرد و خیلی بیرحمانه کتک میزد و مشت میزد فقط بعضی از حرکاتو میتونستم دفع بکنم بقیشو نمیتونستم به خاطر همین همشو میخوردم کلا کله بدنم از دست اون میله وحشتناکش و ضربات بدش کبود کبود شده بود می دونستم که هدفش بالا بردن سطح مقاومتی بدنمه ولی خب داشت منو با این روشی که در پیش گرفته بود درجا میکشت الان ساعت شش عصره و از ساعت هفت صبح به کوب داریم تمرین میکنیم الانم یکم استراحت داده اونم به خاطر اینکه دستشویی دارم وگرنه استراحت بهم نمیداد

نکيسا_چی شد؟تموم نشد؟

با خستگی درو باز کردم و چهره بر افروخته نکيسا رو دیدم فاتحه خودمو خندمو فهمیدم زیادی طولش دادم

_غلط کردم

اشکام سرازیر شدن یه حس ضعف بدی بهم دست داده بود میدونستم با این قیافه ای که گرفته حسابی سیاه و کبود که چه عرض کنم کلا بیهوشم میکنه

به خاطر همین با بغض گفتم:

_تورو خدا نزن

نمیدونم چی توی چشمام دید که آرومتر شد بار اولش نبود که این گریو میدید و اصلا انگار نه انگار ارزش التماس میکردم کتکرو میزد ولی اینبار...

نکيسا_خیلی خب بیا اینجا کاریت ندارم

_قول بده

نکيسا_قول میدم بیا دیگه زود باش

_باشه

بی پناهان یه دنده

آروم به سمتش حرکت کردم رفتیم وسط طوری که اون پشت سرم بودو منم جلوش یه لحظه احساس کردم پاشو بالا برد برگشتم که یکهو ظربرو زد و در کمال ناباوری به خاطر اینکه ضربه به صورتم نخوره از کمر به پشت خم شدم که پاش از بالای سرو سینم رد شد با تعجب راست شدم که دیدم لبخند محوی زد

نکیسا_بالاخره یاد گرفتی؟

از ذوق کاری که کرده بودم اصلا یادم رفته بود اون بهم قول داده بود که کاریم نداره به خاطر همین با ذوق گفتم:

_دیدی چه قدر خوب جاخالی دادم

نکیسا_اهیم

اهیم گفتنش همانا و میدلی که زد همانا جیغی زدمو افتادم زمین

نکیسا_گفتم که باید حواست به همه چی باشه

هی من حرص میخوردم هی حرص میخوردم باز این...

نکیسا_نباید با یه حرکت خوبی که میزنی عینه بچه ها ذوق کنی این طوری حریفتم این طوری مثل من ناکارت میکنه

جلوی نالمو گرفتمو با حرص گفتم:

_گشتمه

نکیسا_فعلا ساعت ده نشده

_یعنی من باید چهارساعت دیگه وایسم؟!

نکیسا_بلندشو تا نزدمت

_من چه بلند بشم چه نشم که تو میزنی

نکیسا_بلندشو دلارام

بی پناهان یه دنده
ترجیح دادم با شهامت کتک بخورم نه اینکه این طوری بیفتم زیر دست و پاش به خاطر همین از
روی زمین بلند شدم که کاره خودشو شروع کرد بعد از حدود چند دقیقه پژمان و الهام هردوشون
باهم اومدن نکيسا دست کشیدو به سمتشون رفت که منم روی زمین سقوط کردم و تاق باز وسط
سالن مبارزه ولو شدم

_وای مردم خدااااا

نکيسا_کاری داشتین؟

الهام_اومدیم مبارزتو ببینیم

نکيسا_مبارزه این که دیدن نداره خیلی خوب مبارزه میکنه؟

چشمامو با حرص باز کردم و با حرص غریدم

_من بد مبارزه میکنم؟

با یه لبخند حرص دراری جلوی اون دوتا گفت:

نکيسا_اهیم اصلا بلد نیستی مبارزه کنی صددرصد خودتو به کشتن میدی

از شدت خشم غریدم

_نشونت میدم

با بیخیالی پشت کردو با پژمان شروع به حرف زدن کرد انگار نه انگار من داشتم از حرص میترکیدمو
با این چشما و حرفا تهدیدش کرده بودم منم از فرصت استفاده کردم و یه فیلیپینی زدم که خیلی
سریع به سمت برگشتو مچ پامو محکم گرفت با حرص بهش نگاه کردم که همون لحظه به وسیله
پام که نزدیک گردنش بود(همون پای که باهاش فیلیپینی زده بودم)توی مشتای محکمش بودو
نگهش داشته بودو محکم گرفته بودش تمام فشار بدنمو روی اون پای که توی مشتای محکمش بود
منتقل کردم و جهشی زدم و پریدمو با پای دیگم که روی زمین بودو تکیه گاهم بود بالا آوردمو محکم
کوبیدم به سینهش که اونم انتظار همچین حرکتیرو نداشتو افتاد زمین

بی پناهان یه دنده
پژمان و الهام با دهنی باز و نکيسا هم با تعجب داشت بهم نگاه میکرد این حرکتو توی فیلم رزمی که
همراهه نکيسا باهم دیده بودیم یاد گرفته بودم

پژمان_عالی بود

نکيسا_خوب بود ولی اگه من پاتو محکم نگرفته بودم اون فشاری که به اون پات وارد کردی باعث
میشد بیفتی زمین

_حالا که نیفتادم

نکيسا_مغرور نشو هنوز خیلی مونده تا...

پامو بالا بردمو با یه برگه دان کوبیدم روی مثلث زندگی شکمش که دادی از شدت درد زد منم مثل
خودش بیرحم شده بودم داشتم درس های خودشو پس میدادم:

ابرومو بالا دادمو عینه خودش شروع کردم به نصیحت کردن

_هیچ وقت دلت برای حریف نسوزه نامردو بیرحم باش درضمن هیچ وقت حریف تو دست کم نگیر
با حرص بهم نگاه کردو بلند شد

(نکيسا)

با بلند شدنم آروم یا ابولفضلی گفت که خندم گرفته بود ولی همچنان جدی جلو رفتم مبارز مون دوباره
شروع شده بودو هربار که دلارام سخت میخورد زمینو با سختی بلند میشد پژمان میگفت داری خیلی
بهش فشار میاریو هی غر میزد دیگه آخرای تمرینمون بود دیدم حالش زیاد خوب نیست به خاطر
همین گفتم:

بی پناهان یه دنده

_فعلا استراحت

با گفتن این حرفم یکهو دلارام از هوش رفت با چشای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم اولش توی شوک بودم ولی بعدش سریع دویدمو بغلش کردم بی جون توی بغلم بود چشاشو بسته بود و رنگ صورتشم حسابی پریده بود از پله ها که سالن ورزشیرو به طبقه بالا یعنی عمارت متصل میکرد بالا رفتمو وارد عمارت شدم پژمان و الهام روی مبل نشسته بودن داشتن حرف میزدن که با دیدنه دلارام که روی دستام بیهوش بود چشماشون گرد شد الهام با هولی بلند شدو به سمتم اومد

الهام_وای چی شده؟چرا این بیهوش شده؟

پژمان_بهت گفتم اینقدر بهش فشار نیار ببین بدبختو چی کارش کردی؟

_انقدر حرف نزن سوئیچمو بیار ببریمش بیمارستان

پژمان_بیمارستان چرا؟بدبخت اینقدر...

_پژمان

پژمان پوفی کشیدو بلند شدو به سمتم اومد از کنارم رد شدو تنه ای بهم زد

پژمان_بیا بریم با ماشین من میریم

چشم غره ای بهش رفتمو خواستم دنبالش راه بیفتم که یاده الهام افتادم مسلما که نباید توی خونه تنها میموند چون هیچ کسم توی خونه نبود پس درست نبود توی یه همچین خونه درندشتی یه دختر تنها باشه به سمتش برگشتمو خواستم بگم برو خودتو آماده کن که با صدای مظلومی منو تحت تاثیر بذاره گفت:

الهام_میشه منم همراهتون بیام؟خواهش میکنم خیلی نگرانشم

_برو خودتو آماده...

هنوز جلمم تموم نشده بود که با ذوق دوییدو از کنارم رد شدو به سمت ماشین پژمان رفت میتونم قسم بخورم که به خاطره اینکه پیشه پژمان باشه داره میاد این دوتام یکم مشکوک میزنن از دست این دوتا...

بی پناهان یه دنده

به دلارام که روی دستام بیهوش بود نگاه کردم به سمت ماشین حرکت کردم باورم نمیشد چه قدر سبک بود یا شاید هم من قدرت بلند کردنشو داشتم!! دره عقبو باز کردم سره دلارامو با هزار بدبختی گذاشتم رو پاهای الهامو خودمم رفتم جلو سوار شدم پژمان با سرعت بالا به سمت بیمارستان روند که همین امر باعث شد خیلی زود به بیمارستان برسیم

....//.....//

عصبی دستی تو موهام کشیدمو به دکتر که داشت منو نصیحت میکرد نگاه میکردم

دکتر_شما باید بیشتر مراقبه خانومتون باشید چرا اینقدر بهش فشار اومده

پژمان وقتی چشش به قیافم افتادو فهمید که دارم عصبی میشم سریع برای جلوگیری از هرگونه صانحه ای گفت:

پژمان_خانوم دکتر شما کارتونو بکنید چی کار به این کارها دارید؟

دکتر_خیلی هم ربط داره آقای محترم من باید بدونم که مریضم چشه؟

پژمان_اگه قراره با جوابای ما بفهمید که مریضمون چشه که نمیاوردیمش بیمارستان خودمون معالجش میکردیم توضیح دادیم که چه اتفاقی افتاده دیگه لزومی نمیبینم که اینقدر سوال پرسید

دکتره هم چپ چپ نگاهی به پژمان انداخت که پژمان اصلا به روی خودشم نیاورد

خانوم فک یا همون دکتر دلارامو معاینش کردو روبه من گفت:

دکتر_ایشون فقط فشار زیادی بهشون اومده و خستن باید استراحت بکنن به خاطر ضعفی هم که دارن یه سرم براشون مینویسم مشکل جدی هم ندارن

پژمان_کی بیهوش میاد؟

خانوم دکتر_نگران نباشید تا نیم ساعت دیگه بیهوش میاد

با بیرون رفتن دکتره کلافه دستی تو موهام کشیدم پوف چه قدر تحمل کرده بودم عکس العملی از خودم نشون ندمو سرش داد نزنم زنیکه احمق انگار هر مردی یه دختری بیاره بیمارستان شوهرشه حالا باس خوبه دلارام بیهوش بودو این حرفارو نمیشنید وگرنه...

بی پناهان یه دنده
به دلارام که روی تخت بیهوش بود نگاهی کردم واقعا پشیمون بودم که اینهمه بهش فشار آورده بودم
ولی خب همه این کارها برای خودش بود

...خیلی زیاده روی کردم

پژمان...حالا دیگه کاریه که شده

...پژمان خودت که بهتر میدونی اون باید مقاومت بدنیش و قدرت رزمیش بالا بره وگرنه اولین کسی
که این بین آسیب میبینه خودش

پژمان...میدونم ولی حالا...

...فکر میکنم منم توی کارم زیادی زیادروی کردم که این طوری شد هنوز صحنش جلوی چشممه تا
گفتم یکم استراحت کن کافیه یکهو از هوش رفت بدبخت فکر کنم شوک بهش وارد شده بود

پژمان...بیخیال پسر دختر مقاومیه چیزیش نمیشه شنیدی که دکتر چی گفت فقط کمی خستس نه
تنها اون همه ما خسته ایم

...اگه چیزیش بشه هیچ وقت خودمو نمیبخشم

پژمان...مطمئن باش چیزیش نمیشه دیگه داری زیادی بزرگش می کنی

به الهام که با چشمای اشکی بالا سرش بود نگاه کردم دستای دلارام توی دستای الهام بودن معلوم
بود که الهام با چشاش داره با دلارام حرف میزنه

...بهتره فعلا منو تو بریم بیرون

پژمان...اخه الهام...

یه نگاه معناداری بهش انداختم که موضوعو گرفتو دنبالم راه افتاد اومدیم بیرون...

.....

بی پناهان یه دنده
همراهه پژمان باهم بیرون اومده بودیمو توی محوطه باز بیمارستان قدم میزدیم که یکهو موبایلم
زنگ خورد به خاطر همین وایسادمو یه نگاه به صفحه گوشیم انداختم سرمو بالا آوردمو گفتم:

_وایسا پژمان

پژمان که جلوتر از من بود وایسادو به سمتم برگشت

پژمان_چی شده؟

بیخیال جواب دادن به پژمان شدمو تماسو برقرار کردم

_بله چی شده؟

الهام_دلارام...

_دلارام چی؟

رنگ نگاه پژمان هول شد خودمم هول شده بودم

_چی شده الهام چرا نفس نفس میزنی دلارام چی؟ چرا حرف نمیزنی؟

الهام_شما کجایید؟ چرا آقا پژمان موبایلشو جواب نمیده؟

_میگی چی شده یانه؟ منو پژمان بیرونیم توی محوطه ایم جایی نرفتیم

الهام_دلارام بهوش اومده

با شنیدن چیزی که گفت عصبی پوفی کشیدم دختره احمق نگاه چه طوری به ادم خبر میده یعنی اگه
الان جلوی دستم بود خودم میدونستم چی کارش کنم

_بهوش اومده؟

الهام_اهیم وقتی بهوش اومد خواستم پیام دنبالتون که پیداتون نکردم کلی دنبالتون گشتم که یکهو
یادم افتاد شمارتونو دارم به خاطر همین بهتون زنگ زدم

_خیلی خب مراقبش باش منو پژمان هم الان سریع خودمونو میرسونیم

بی پناهان یه دنده
تماسو قطع کردم که پژمان ازم پرسید:

پژمان_بهوش اومد؟

_آره

پژمان مکثی کردو بعد با کمی شک پرسید:

پژمان_الهام بود دیگه نه؟

بی هوا در حالی که داشتم شمارشو توی گوشیم سیو میکردم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

_آره

پژمان با اخمایی که توهم برده بودو با لحنی که تا حالا نشده بود که ازش بشنوم گفت:

پژمان_چرا به من زنگ نزد؟!

با ابرویی بالا پریده بهش نگاه کردم که اخماشو بیشتر توی هم بردو نگاشو ازم گرفتو رفت توی فکر...

پژمان خواست دره اتاقه دلارامو باز کنه که دستمو روی شونش گذاشتم به خاطره‌مین وایسادو به سمت برگشت

_چته؟

پژمان_هیچی؟چمه؟

_اگه به خاطره زنگ زدن الهامه خودش گفت که بهت زنگ زده ولی اصلا جواب ندادی

بهم نگاهی کرد بعد پوزخندی زدو موبایلشو از تو جیبش دراورد صفحشو روشن کرد با دیدن صفحه روشن شده موبایلش پوزخندش پررنگ تر شدو گفت:

پژمان_آره زنگ زده

_زده؟

بی پناهان یه دنده
پژمان_شمارش که نیفتاده حتما غیبی زنگ زده

_بس کن پژمان...حتما گوشیت تماس رو ننداخته لزومی ندید که به من دروغ بگه چون من که بهش
نگفتم چرا به من زنگ زدی به پژمان زنگ نزدی...اصلا حالا مگه چی شده که به من زنگ زده؟آسمون
به زمین اومده که تو این طوری دماغ شدیو اخماتو توهم بردی

پژمان_بیخیال پسر

بهم پشت کردو خواست درو باز کنه که سریع بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

_دوشش داری؟

مکثی کرد بعد پوزخندی زدو به سمتم برگشت نگاهش فرق داشت اصلا این رنگ نگاهو تا حالا توی
چشای کسی که از هرکسی بهش نزدیکتر بودم ندیده بودم

پژمان_من عاشقه الهام؟نه مگه تو عاشقه دلارامی که اینهمه مراقبشیو روش حساسی؟

_مسلمان نه

پژمان_منم نه

_پس علت این...؟

پژمان_خودت میدونی که از دروغ بدم میاد

_دروغ؟

پژمان_الهام به من گفته بود که شماره تورو نداره

_خب راست گفته من خودم همین صبح شمارمو بهش دادم که اتفاقی افتاد بهم زنگ بزنه

پژمان_شماره منو داشت

_میدونم...اتفاقا گفته بود که شماره تورو داره ولی گفتم اگه پژمان در دسترس نبود یا خاموش بود به
من زنگ بزنه

بی پناهان یه دنده
پژمان_میدونی چیه اصلا برام مهم نیست

_داری تیرپ غیرت بر میداری پژمان این حساسیت چه معنی میده؟اینو مطمئن باش که من بدون هیچ منظوری شمارمو به اون دختره دادم

اخمامو به شدت توهم برده بودم که لبخندی زدو گفت:

پژمان_من که چیزی نگفتم نکيسا که این طوری جوش میاری من اهمیتی نمیدم اون خدمتکاره توهه نه من باید به تو زنگ بزنه فقط از حرفی که دیروز به من زده بود و الان فهمیدم که دروغه بدم اومده وگرنه خودت میدونی که من هیچ وقت این طوری غیرتی نمیشم اونم برای تویی که بهترین دوستمی در ضمن این اسمش غیرت نیست چون زنم نیست نامزد یا خواهرمم نیست دوست دختر که کلا اصلا کسیم نیست که بهش علاقه ای داشته باشم پس اسمشو نذار غیرت نذار حساسیت _پس تمومش کنو الانم اصلا به روش نیار به اندازه کافی فشار روی اونم هست پس با این حرکات از پا درش نیار

پژمان_برام مهم نیست تا به روش بیارم نکيسا...گفتم که من حسم مثل حسیه که تو به دلارام داری تو از هیچی خبر نداری به خاطر همین فکر میکنی که من به خاطر این اعصابم خورده که به تو زنگ زده در ضمن این صمیمیت بین منو الهام حتی درحده خواهربرادری هم نیست یعنی هست ولی...

یکهو دره اتاق دلارام باز شدو الهام پشت پژمان نمایان شد

الهام_ا شما اینجااید؟میخواستم پیام سراغتونو از پرستار بگیرم

پژمان بدون اینکه به سمت الهام برگرده پوزخندی زد که عصبی بهش نگاه کردم خوبه پشت پژمان به الهام بودو الهام این پوزخند اعصاب خوردکنشو ندید الهام وقتی دید هنوز پژمان به سمتش برنگشته و پشتش بهشه با شک صداش زد

الهام_اقا پژمان؟

چشمم به دستای مشت شده پژمان افتاد که برگشتو تنه ای به الهام زدو وارد اتاق شد الهام با تعجب به پژمان نگاه کردو بعد به سمت من برگشت

الهام_چیزی شده؟

بی پناهان یه دنده

نه ولش کن یکم اعصابش بهم ریختس... به دکترش خبر دادی؟

الهام نه گفتم بهتره که اول شما بیایید بعد خبرشو به دکترش بدم

خیلی خب برو تو

الهام اول رفت تو و بعد من پشت سرش وارد اتاق شدم چشمم به دلارام افتاد که با یه لبخند کوچولو کنج لبش به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد جلوتر رفتمو کناره تختش وایسادم

چرا بلند شدی؟

سرشو پایین انداختو چیزی نگفت آروم دستمو سمت شونش بردمو فشار خفیفی بهش وارد کردم که سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

با لحن آرومی گفتم:

دراز بکش دلارام دیگه توی خونه از این خبرا نیست پس الان ازش خوب استفاده بکن

تک خنده ای کردو گفت:

دلارام مهم نیست راحتم

دستامو توی جیبم گذاشتمو شونه ای بالا انداختم

میله خودته

پژمان نکيسا راست میگه بهتره که دراز بکشیو راحت باشی خودت که میشناسیش رفتیم خونه دوباره شروع میکنه پس حداقل الان یکم استراحت بکن

دلارام من خوبم باور کنيد راحتم

به سمتم برگشتو ادامه داد:

دلارام خودتونو برای این اتفاق سرزنش نکنید شما فقط میخواييد من قوی بشم چون اونجا به قول خودتون باید اول خودم از خودم مراقبت کنم و اولین ظربرو توی کوتاهی در این کار خودم میخورم

بی پناهان یه دنده

پس ازتون میخوام که همین طوری به کارتون ادامه بدید و اصلا براتون مهم نباشه که به من فشار
میداد

نمیدونم این چه فازی بود دلارام یه بار منو جمع میبست یه بارم از سوم شخص استفاده میکرد پووف

پژمان_صد در صد ادامه میده شک نداشته باش

پژمان و دلارام باهم دیگه خنده کوتاهی کردنو باهم مشغوله حرف زدن شدن چشمم به الهام افتاد که
ناراحت داشت به پژمان نگاه میکرد شاید به خاطر این بود که اصلا بهش نگاه نمیکردو باهاش حرف
نمیزد فکر کنم الهام متوجه شده بود که رفتار پژمان تغییر کرده و حتما داشت با خودش فکر می کرد
که چی کار کرده که پژمان این طوری داره باهاش رفتار می کنه

به پژمان نگاه کردم که نگاه سنگینمو روی خودش حس کردو به سمت برگشت بهم نگاه کرد به الهام
اشاره کردم که پژمان با بیخیالی شونشو بالا انداخت مثل اینکه بگه به من چه پوفی کشیدمو بیخیال
شدم خودشون درست میشن

.....

_استراحت کن فردا ساعت شیش صبح باید بیدارشی

دلارام_وا قبلا ساعت هفت بود

_اخه هفته بعد باید راه بیفتیم نقشه تغییر کرده باید تمریناتو فشرده تر بکنیم خیلی چیزها مونده که
باید یاد بگیری

دلارام با لحنی که معلوم بود حسابی حالش گرفته شده گفت:

دلارام_خیلی خب باشه

_خوب بخوابی

لبخندی زدو گفت:

دلارام_شمام همین طور

بی پناهان یه دنده

به سمت دره اتاقش رفته و درو باز کردم نگاه دیگه ای بهش انداختم که برق اون چشاش توی اون تاریکی باعث لرزشی توی تنم شد سریع دره اتاقشو بستمو به سمت اتاقم راه افتادم که یکهو الهامو دیدم عجیب بود که تنهاس همیشه با پژمان باهم بودن حالا یا کار میکردن یا حرف میزدن یا بازی میکردن! همیشه که من دیده بودمشون باهم بودن ولی الان الهام تنها نشسته بود سرش پایین بودو ناراحت بود معلوم بود که یه چیزیش هست وگرنه تا حالا سابقه نداشته که این طوری غمبک بگیره

چیزی شده؟

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

الهام_نه اقا

پس چرا نمیری بخوابی؟ ساعت یازدس فردا کلی کار داریم

بدون توجه به حرفم ازم پرسید:

الهام_آقا یه سوال ازتون بپرسم؟

_بپرس

الهام_وقتی من به شما زنگ زدم آقا پژمان هم پیشتون بود؟

_اره ما باهم بودیم

یکهو هول شد

الهام_یعنی فهمید که من بهتون زنگ زدم؟

فکر کنم خودش از یه چیزایی بو برده بود

_اره چرا اینو میپرسی؟

با لحن غمگینی آروم گفت:

الهام_هیچی همین طوری

بی پناهان یه دنده
به سمت اتاقش آروم راه افتادو گفت:

الهام_شبتون بخیر

...../.....

سره میز نشسته بودیمو داشتیم صبحونه میخوردیم پژمان با الهام سرسنگین بودو اینو از رفتارش و ناراحتی حاکم بر اوضاع الهام میفهمیدم دلارام هم که حالش خوب شده بودو سرحال شده بود و الان هم داشت تندتند صبحونه میخورد کلا خوشم میاد که خیلی ریلکسه دقیقا مثل خودم

الهام_بازم میرید تمرین؟

دلارام_اره دیگه

الهام به سمت برگشتو گفت:

الهام_میشه تا ساعت یازده تمرین بکنید؟

لیوان چاییمو روی میز گذاشتمو در حالی که داشتم برای خودم لقمه می گرفتم گفتم:

_چرا؟

الهام_میخوام اگه اجازه بدید دلارام با من بیاد بریم خرید وسایل؟

دلارام درحالیکه داشت لقمشو میجوید منتظر به من نگاهی کرد انگار دلش میخواست بره ولی جرات بیان کردنشو نداره

بدون توجه به نگاه دلارام روبه الهام گفتم:

_نه دلارام باید تمرین بکنه خیلی چیزها مونده که یاد بگیره

الهام_اخره نمیتونم تنها برم

_خب با پژمان برو اون که بیکاره

بی پناهان یه دنده

الهام به سمت پژمان برگشتو بهش نگاه کرد که پژمان هم فنجونه چاییشو گذاشت روی میزو چیزی نگفت رنگ نگاه الهام ناراحت شد کلا قیافش از دور داد میزد که گرفتس ولی چهره پژمان کاملاً خونسرد بود انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

نه مشکل جدی تر از اینه باید یه فکری دربارش بکنم

الهام_اقا پژمان شما با من میایید؟

پژمان بهش نگاه کرد که الهام گل از گلش شکفت ولی با اخم جذبه دارش نگاشو از الهام گرفتو به من نگاه کرد

پژمان_نکیسا تو باهاش برو من با دلارام تمرین میکنم

الهام با شنیدن حرف پژمان پنچر شد معلوم بود که حسابی بهش برخوردی از روی صندلیش بلند شدو با لحن دلخور و طلبکارانه ای گفت:

الهام_لازم نیست کسی باهام بیاد خودم میرم فوقش اگه زیاد سر در نیاوردم زنگ میزنم بهتون

بعد از اتمام حرفش بدون هیچ معطلی سریع از اشپزخونه زد بیرون که دلارام هم به دنبالش بلند شدو رفت دنبالش چه عجب این دختره بالاخره عکس العملی نسبت به رفیقش از خودش نشون داد با اخم به پژمان نگاه کردم که کاملاً خونسرد داشت مبرارو روی لقمش میمالید

پژمان_تمومش نمیکنی نه؟

بهم نگاه کردو هیچی نگفت که با اخم ادامه دادم:

_تو با دلارام تمرین کن من باهاش میرم نمیخوام تنها بره

بلند شدمو به سمت سالن رفتم یه تک برای دلارام انداختم تا سریعتر بیاد حداقل تا ساعت یازده میتونم یکم باهاش تمرین کنم بقیشو میسپارم دست پژمان

نباید ذره ای از وقتو تلف کرد به خصوص الان که همه چی تغییر کرده و جلوتر افتاده

(دلارام)

یکهو با جلو اومدنه پای پژمان با میدل دفعش کردم که اونم از کنار محکم با پای دیگش زد به کمرم که نتونستم دفعش کنم افتادم زمین منم از خدا خواسته روی زمین دراز کشیدمو بیخیال درد بدی که توی بدنم پیچیده شده بود شدم

پژمان از نکيسا بهتر بود بهم رحم می کردو گاهی اوقات اجازه میداد که خورنده ضربه هام باشه تازه آروم بود وقتی می افتادم زمین داد نمیزد تا مو به تنم راست بکنه

پژمان گاردشو پایین آوردو بهم نگاه کرد

پژمان_مبارزت خوبه فقط سرعت عملت زیاد تعریفی نداره قدرتتم نسبت به اون بار که باهم مبارزه کردیم بالاتر رفته

بدون توجه به حرفش همون طور که تاق باز روی زمین دراز کشیده بودم گفتم:

_با الهام قهری؟

پژمان کمی تغییر موضع دادو گفت:

پژمان_چیزی بهت گفته؟

_نه خودم فهمیدم قبلا این طوری باهاش رفتار نمیکردی چیزی شده؟

پژمان_نه

_پس چرا...

بی پناهان یه دنده

پژمان_دلارام بلند شو الان نکيسا بيداد بينه دراز کشیدی فکر میکنه اينهمه مدت داشتی بازیگوشی میکردی اون وقت تنبیهت میکنه تو که نمیخواهی بیست ضربه ساق بخوری

یکهو لرزیدمو از ترس درد ساق های نکيسا سریع بلند شدم خودمو نباختم که ترسیدم یعنی اصلا کلا خودمو زدم به اون راه و سریع گفتم

_بهتره که شروع کنیم

همون طور که داشتیم مبارزه میکردیم باهم حرف میزدیم که خیلی هم حال میداد

_الهام دیشب خیلی ناراحت بود موضوع چیه؟

پژمان_اون ناراحت بوده به من چه ربطی داره؟در ضمن دوست توهه از من میپرسی؟

_ولی تمام مدت شما باهم بودید تازه قبل از اینکه من بیهوش بشم شما که باهم خوب بودید

پژمان_میدونی چیه من از دروغ بدم میاد و از کسی که ازش انتظار نداشته باشم بهم دروغ بگه ازش بدتر بدم میاد

سرمو دزدیدمو گفتم:

_مگه الهام بهت دروغ گفته؟

پژمان_اره...بسه بریم هوک تمرین کنیم برو بینم قدرت مشتات چه قدره

به سمت کیسه بوکس حرکت کردم و همون طور که محکم مشت میزدمو لگد میپروندم گفتم

_تا جایی که من یادم باشه الهام دختر دروغگویی نیست یعنی تا حالا به من دروغی نگفته

پژمان جوابی نداد که ادامه دادم:

_حالا چه دروغی بهت گفته که این طوری عصبانی شدیو داری این طوری تنبیهش میکنی؟

پژمان_من عادت ندارم بدی دیگرانو برای کسه دیگه ای تعریف بکنم ترجیح میدم نگم

_اها اون وق...

بی پناهان یه دنده
الهام_سلام

هردومون دست از مشتم کشیدیمو به سمت الهام برگشتیم الهام با یه لبخند گنده خریداشو بالا آوردو روبه من گفت:

الهام_همشو خریدیم امشب میشینم همشو درست میکنم

به سمت پژمان برگشتم که دیدم داره به خریدای سنگین توی دست الهام نگاه میکنه اخی فکر کنم داره به این فکر میکنه که کاش میرفت جلو کمکش میکرد

_استاد اجازه میدی؟

پژمان به سمتم برگشتو گفت:

پژمان_میخواهی چی کار کنی؟

با ذوق بچگونه ای گفتم:

_برم ببینم چی واسم گرفتن!

با تعجب بهم نگاه کرد ولی یکهو خنده ای کردو گفت:

پژمان_برو ولی زیادی لغتش نده

با ذوق به سمت الهام رفتم که با لبخند گفت:

الهام_نمیدونی چیا برات خریدم

درحالی که داشتم توی پلاستیک های خرید فوضولی میکردمو با کنجکاوی داخلشونو نگاه می کردم گفتم:

_گوشواره هام کو؟!خوشگلن؟کلتو میکنم اگه زشت باشه الهام پس چرا نمیبینمش؟مگه قرار نبود گوشواره برای نصب شنود برام بخری؟!پس کوش؟

_اینجاس

بی پناهان یه دنده

یکهو دست از گشتن برداشتمو سرمو بالا آوردمو به نکيسا که پشت سره الهام بود نگاهي کردم
نمیدونم چرا با دیدنش توی اون کت آبی خیلی کمرنگ و شلوار جین و اون صورت خوشگلش قلبم یه
طوری شد جونم جذابیت

نکيسا_پيشه منه

با ذوق جلو رفتمو منتظر بهش نگاه کردم تا بهم نشونش بده ولی همین طوری وایساده بود به خاطر
همین طوری نگاش کردم که یعنی بدش ديگه چرا وایسادی

نکيسا بالاخره رضایت داد که بهم نشونش بده به خاطر همین جعبشو دراوردو بهم گفت:

نکيسا_بيا بگيرش

با دیدن جعبه مخملی که روکش آبی پررنگ داشت چشم شروع کرد به درخشیدن با خوشحالی و
کنجکاوی خواستم بگیرمش که دستشو بالا بردو ابرویی بالا انداخت پوفی کشیدم این کارش یعنی بيا
مبارزه کنیم فیلیپینی زدم به دستش که جعبه ول شد خواستم بگیرمش که یه میدل زد زیر جعبه با یه
پشتک جعبرو گرفتش

با دهن باز گفتم:

_با کت و شلور جین؟؟!!

خنده ای کردو که باعث شد بیشتر چشمم گرد بشه

نکيسا_بايد توهم یاد بگیری باید بتونی با هر لباسی پشتک بزنی و مبارزه بکنی

_چی؟ مبارزه با کت و شلوار جین؟

نکيسا_نه با اینا

اون یکی دستشو بالا آوردو پلاستیکی رو بهم نشون داد جلو رفتمو پلاستیکارو از دستش گرفتمو
توشونو نگاه کردم که با دیدنه لباسا رسماً چشم گرد شده

_نه!!!

با خستگی پوفی کشیدمو گفتم:

_اخیش تموم شد

نکیسا_اهیم

بهش نگاه کردم که اونم با خستگی خودشو روی مبل انداخته بود احساس میکنم امروز خیلی خسته شده حتما الهام کله پاساژهارو باهاش متر کرده ولی حینه مبارزه انرژی زیادی داشت پس حتما...پوف اصلا ولش کن چیزی که الان مهمه اینه که خستس و این به نفعه منه

آها راستی پس فردا حرکت میکردیم همه چی آماده بودو منم آماده شده بودم ولی خب یه سری نقص و ضعف هایبرو داشتم که نکیسا و خودمو حسابی نگران میکرد هرچند نکیسا اصلا به روم نمیآورد فقط هر روز حین مبارزه کلی کتکم میزد میگفت باید مقاوم باشی چون اصلا آماده نیستی!امروز با لباسهای مجلسی خیلی شیک داشتم مبارزه میکردم اونم با کفشای پاشنه بلند!!همش حرص میخوردم نکنه یکهو لباسام خراب بشن که این امر باعث میشد همش نکیسا بهم چشم غره بره

نکیسا گفته بود باید یاد بگیری که با اینا هم بتونی مبارزه کنی چون شاید توی یه مهمونی اتفاقی افتاد که باید از خودت دفاع کنی باید بلد باشیو از قبل یه سری امادگی ها داشته باشی مثلا امروز کلی با کفش پاشنه بلندو لباس مجلسی توی باغ دویدم تا خوب یاد بگیرمو برام عادی بشن خداییش خیلی سخت بود

_بدش بهم

_نمیدم باید بفهمم این کیه

یکهو منو نکیسا که روی یک مبل نشسته بودیم یعنی من یه سرش و اونم یه سر دیگش همون طور که لم داده بودیمو داشتیم از سکوت لذت می بردیمو استراحت می کردیم با شنیدن صدا به سمت عقب متمایل شدیمو با تعجب به بالای پله ها نگاه کردیم

بی پناهان یه دنده

چرا اینقدر صدای پژمان عصبیه؟ تا حالا این لحنشو نشنیده بودم ولی در مقابل صدای عصبی و خشن اون صدای الهام ملتمسانه بود یعنی چه اتفاقی افتاده؟

پژمان تندنندند از پله ها پایین اومد قیافش خیلی عصبی و ناراحت بود که پشت سرشم الهام هم تندنندند دنبالش اومد پایین هیچ کدومشون به منو نکيسا اهمیتی ندادن هرکدومشون درگیر اون مسئله ای بودن که درگیرش شده بودن

الهام_توروخدا بدش بهم...ولش کن التماس می‌کنم

پژمان_ساکت شو حق نداری بیایی دنبالم فهمیدی وگرنه بد میبینی

هردوشون از در خارج شدن که من با تعجب و نکيسا با اخم به دره خروجی نگاه کردیم یعنی چه اتفاقی افتاده میدیدم که الهام این روزها حالش زیاد خوب نیست و یکم توی خودش ولی وقتی با پژمان بود میخندید ولی از دیروز که اینا باهم قهر کردن و اتفاق امروز سره صبحونه باعث شده که الهام دیگه لبخند نزنه و بیشتر از قبل توی خودش باشه از یه چیز خیلی میترسیدم که امیدوارم این اتفاق هرگز نیفته

به خاطر اینکه کنجکاویمو سرکوب بکنم بلند شدمو یواشکی دنبالشون رفتم بینم ماجرا از چه قراره توی باغ بودن الهام تند تند همون طور که ازش التماس میکردو اونم هیچ اهمیتی نمیداد دنبال پژمان میرفت اون طور که معلوم بود پژمان داشت به سمت پارکینگ میرفت تا با ماشینش بره بیرون یکهو الهام دنبال پژمان دوییدو بازوشو از پشت کشید تا وایسه

الهام_توروخدا بیخیال شو پژمان قرار نیست که همه این پسرارو تو دستگیر کنی

پژمان_اتفاقا وظیفم همینو می‌گه الان می‌رمو تحویلش میدم به قانون البته اول یکم گوشمالیش میدم بعد این کارو می‌کنم برگشتم حساب شمارم می‌رسم

الهام_بس کن پژمان منکه اصلا جوابشو ندادم اصلا باهاشم کاری ندارم

پژمان_آره جوابشو ندادی که اینقدر پرو پرو برات اس میفرسته بیا فلان جا باهاش کاری نداری که این بی ناموس بهت پیشنهاد بیشرمانه میده

الهام_به خدا دارم راست می‌گم پژمان چرا حرفمو باور نمی‌کنی؟

بی پناهان یه دنده

پژمان_اگه راست میگی چرا تمام این هفته زنگ و اس مشکوک داشتی هان؟ چرا تمام این هفته همش توی خودت بودیو هر وقت ازت میپرسیدم چته جواب سربالا میدادی؟ به خاطر این بود آره؟ توی فکر این بودی؟

الهام سرشو پایین انداخت که پژمان با حرص بهش نزدیک شدو گفت:

پژمان_چیه چرا ساکت شدی؟ جوابی نداری آره؟

الهام سرشو بالا آورد با اون چشمای اشکیش داشت بهش نگاه میکرد که پژمان با نگاهی آتیشی که معلوم بود حسابی به خون اون پسره تشنس بهش نگاه کرد میترسیدم این پسره که دارن دربارش حرف میزنن همونی باشه که ازش میترسیدم

الهام با صدای لرزونی گفت:

الهام_جواب دارم ولی برای پلیس مملکت جوابی ندارم که قانع بشه

پژمان_اصلا تو فرض کن من پلیس نیستم فرض کن یه آدم عادیم چه جوابی داری که بدی هان؟
یکهو پژمان صداشو بالا بردو داد زد:

پژمان_فرض کن رفیقتم فکر کنم دیگه جوابی برای رفیقت داشته باشی؟ این ناکس کیه الهام؟ جوابمو بده وگرنه قسم به همون خدای بالا سرمون میرم میکشمش یه قتلیم میارم پای خودماااا

اخمامو کشیدم توهم این به چه حقی اینطوری داشت سره رفیق من داد میزد؟ اونم با این حاله بدی که داشت؟

الهام_توروخدا بیخیال شو پژمان داد زنن التماست میکنم الان همه میفهمن همشو برات تعریف میکنم

پژمان_اول بذار برم حقه این یارورو بذارم کفه دستش بعد از شمام توضیح میخوام صبر کن هرچیزی به موقعش حسابرسی اون الانه ولی ماله شما بعد از اونه

_فضولی؟

بی پناهان یه دنده
با شنیدنه صدایی که از پشت سرم بود یکهو ترسیدمو نیم متر پریدم بالا به سمتش برگشتم که با دیدنش با حرص گفتم:

ـوا چرا این طوری نمایان میشی یه اهمی یه اوهومی سخته کردم بابا
نکیسا درحالی که داشت به جروبحت پژمانو الهام نگاه میکرد آروم طوری که خودم بشنوم گفتم:
نکیسا_دعواشون شده؟

ـاهیم

نکیسا_اهیمو مرض من صد بار بهت نگفتم این کلمرو ترک بده
ـاخه نمیتونم

نکیسا_خودم ترکش میدم بهت نگران نباش

خنده ای کردم که با همون اخم پر از جذبش بهم نگاه کرد خیلی کم پیش می اومد لبخند بزنه اون وقت لبخندشم چی بود یه نیمچه لبخند بود ولی همونم غنیمت بود چون فوق العاده جذابش میکرد

نکیسا_حالا سره چی دعواشون شده که این طوری پژمان عصبیه و الهام داره گریه میکنه؟
ـخوب نفهمیدم دارم به یه جاهایی میرسم ولی بذار فعلا یکم دیگه گوش بدم فهمیدم به توهم میگم
نکیسا_بیا بریم تو به منو تو چه ربطی داره

ـچه طور ربط نداره رفیقمه باید بفهمم که چشه؟

نکیسا_همین که گفتم یا میایی تو یا دیگه حق نداری بیایی تو
با ناباوری بهش نگاه کردم این حرفش یعنی...

ـیعنی چی؟

نکیسا_یعنی شبو توی باغ سر میکنی تا خوده صبح
با غرغر گفتم:

بی پناهان یه دنده
_فقط بلدی زور بگی خیلی خب بریم تو

لبخند پیروزمندانه ای زدو راه افتاد که منم پشت سرش با غرغر و دستایی که از شدت حرص مشت کرده بودم راه افتادم

(الهام)

سرمو پایین انداختم اشکام راه خودشونو روی گونم پیدا کردنو جاری شدن

پژمان_پس چرا چیزی به من نگفتی؟

_میترسیدم

پژمان_از چی؟

_از خیلی چیزا

پژمان_خب یکی از این خیلی چیزارو برای منم بگو تا بفهمم که چرا ازم همچین چیز مهمیرو پنهون کردی حتما به خاطر اینکه پلیسم آره؟

سرمو بالا اوردمو به سمتش برگشتم که با دیدنه چشای اشکیم دستشو بالا اوردو کلافه دستی توی موهاش کشید

_درک نمیکنی که ترسیدم؟باید حتما دلیل بیارم؟آره؟نصف ترسم به خاطر این بود که سرگردی چه طوری می اومدم بهت می گفتم که با یکی بودم

بی پناهان یه دنده
پژمان با لحنی که معلوم بود حسابی کلافس گفت:

پژمان_ حالا چرا داری گریه میکنی؟

_نمیدونم خودمم نمیدونم

پژمان_ منو نیگا

به سمتش برگشتم که با دستاش آروم اشکامو پاک کردو گفت:

پژمان_اگه گریه کنی همین الان بلند میشم میرما

یه لحظه یه طوری شدم اصلا دلم نمیخواست بره میخواستم همین جا بمونه اون اولین پسری بود که
این طوری باهاش راحت بودم چون میدونستم نگاهش پاکیه و منم عینه دلارام مثل یه برادر
دوش دارم به خاطر همین میخواستم پیش خودم بمونه چون واقعا به وجود مردونش نیاز داشتم

_توروخدا نرو

پژمان_گریه نکنی نمیرم

اشکامو تندتند پاک کردم عینه دختر بچه ها بهش نگاه کردم و گفتم:

_ببین دیگه گریه نمیکنم

آروم دستشو انداخت دور شونمو منو به خودش چسبوند

پژمان_پس منم نمیرم همین جا وره دلت میشینم

مکثی کرد معلوم بود میخواد یه حرفیرو بزنه ولی شک داشت

پژمان_ولی یه دلیلی برای پنهون کردن کارت برام بیار تا این خشمم بخوابه

ناخواسته لبخندی زدمو به روبه روم نگاه کردم بیخیال دلیل آوردن شدم چون به کل آروم شده بود
دیگه اون شیر درنده نبود که خون جلوی چشاشو گرفته باشه دیگه عصبی نبود همین کافی بود

بی پناهان یه دنده
همراه پژمان بیرون اومده بودیم هردومون به شهره زیر پامون نگاه میکردیمو توی سکوت غرق شده
بودیم درواقع منو پژمان الان روی زمین لبه پرتگاه نشسته بودیمو پاهامونو آویزون کرده بودیمو بی
خیال دنیا شده بودیم

از ارتفاع وحشت داشتم ولی نمیدونم چرا وقتی پژمان کنارم بود دیگه از ارتفاع نمیترسیدم اونم از
همچین ارتفاعی

باورم نمیشد هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه روز برسه که بغله یه پلیس باشم اونم یه سرگرد هیچ
وقت فکرشو نمی کردم یه روز یه سرگردو عینه یه برادر دوست داشته باشم

پژمان_برام حرف بزن الهام

_درباره چی؟درباره اون؟

پژمان_ایهیم

_نامردی هاشو برات بگم؟اینکه همه بهم می گفتن خوش به حالت از وقتی که رفته حتی خم به ابرو
نیاموردی؟بهشون حق میدادم که اینطوری فکر نکنن چون نمیدونستن که بعضی از دردها کمر خم
میکنه نه ابرو...

واقعا دروغ می گن که بالاتر از سیاهی دیگه رنگی نیست چرا هست مثل رنگ این روزهای من
ه_____ه

_هر کسی که تو توی این دنیا می بینی حتی خودت از دنیا یه سهمی داره و یه چیزی برمیداره ولی
من همیشه دست بر میدارم همیشه دلم میخواست سرش داد بزنم بگم هوپی یارو دل من صندوق
صدقات نیست که هروقت عشقت میکشه سکه ای محبت توش میندازی و پیش خدات فخر
بفروشی که مستحق رو شاد کردی ولی دلم نمی اومد نمیخواستم بهش بگم چون دوشش داشتم
همیشه با خودم می گفتم تغییر می کنه این روزها تموم میشه اونم مثل من میشه ولی نشد بود اما
همه هوس بود

نامرد یعنی تو نفهمیدی با رفتنت تمام تنم لرزید از زخم هایی که خوردم؟یعنی نفهمیدی که من از
دست رفتم شکستم ولی باز هم برگشتی؟

بی پناهان یه دنده

_من به انتهای بودنش رسیدم اما اشک نریختم فقط پنهان شدم پشت لبخندی که درد میکنه ولی بازهم با این وجود همیشه روی لبهامه...

پوزخند تلخی روی لبهام نشست تلخی که کاممو مثل همیشه مثل زهر میکرد

_میگم تو میدونی اونایی که از چشم می افتن دقیقا کجا می افتن آخه خیلی وقته که خودمو گم کردم

پژمان_تو دختر مقاومی هستی

_اهیم هستم ولی مقاومت هم حدی داره تو پلیسی بهتر از من میدونی که اوضاع این دنیا و خودم بهتر از تو میدونم که اوضاع این دل من و اطرافم خیلی وخیمه چون همیشه به جای درک ترکم کردن...در واقع خیلی وقتها به اینجام میرسه خسته میشمو میخوام قال همه چیرو بکنم اما از اونور از غضب خدا میتروسم از اینکه اون دنیا منم از دست بدم

پژمان_از چی خسته شدی الهام؟

_از غریبه بودنم از اینکه مثل آدمهای اطرافم نیستم از اینکه همه تا می فهمن از خودشون نیستم رفتارشون باهام به طور کل عوض میشه این روزها برای تنها شدن فقط کافیه که صادق باشم آنقدر با تنهایی انس گرفتم که دیگه زبونشو به خوبی می فهمم و فهمیدم تنهایی هم می تونه عشق خوبی باشه به شرط اینکه درکش کنی

پژمان_من مطمئنم که تو تنهایی تنها نیستی

_آره ولی اونی که باید باشه نیست باور کن همه چی داشت به خودی خود خوب پیش میرفت تا اینکه بزرگ شدیمو و در یک لحظه تمام شد "او رفت" دو کلمه که معنای زندگی ام را برای همیشه تغییر داد...

پژمان_وقتی بچه ایم با هرچی که هست شادیم

پوزخندی زدم

_و وقتی که بزرگ میشیم با هر چیزی که نیست غمگینیم

بی پناهان یه دنده

سکوت کردم سکوت در برابر حرف های خودم و دادن فرصتی به پژمان تا بتونه درباره حرفام فکر بکنه
اینکه بتونه معنی اصلیشو درک بکنه اون وقت شاید بفهمه که من چه قدر تنهام

پوزخند عمیقی زدم نباید فراموش کنم که پژمان هم یه مرده اونم یه نظامی

_میگن رسم زندگی همینه میان می مانند عادت میدن و بعد میرنو تو توی خودت میمونی که...

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم که اونم به سمتم برگشت

_راستی رسم تو هم همینه؟ مثل همه؟

پژمان_میدونی چیه من میخوام که کمکت کنم

_نمیتونی

پژمان_میتونم ولی اگه زودتر بهم میگفتی بهتر بود

_اون زبون حالیش نمیشه

پژمان دستشو توی جیبش کردو موبایلمو که توی جیبش بودو دراوردو داد دستم

پژمان_زنگ بزنی بهشو بگو که بیاد اینجا

_چی؟!

پژمان_کاری که بهت میگمو بکن مطمئن باش وقتی بفهمه ادرس همچین جای پرتیرو بهش دادی
خوشحال میشه و با کله میاد حتما فکر میکنه که جواب اون پیشنهادشو دادی

_من میخوام ازش فرار کنم اون وقت تو میخوایی که بهش زنگ بزنی بگو بیاد اینجا؟

پژمان_تا کی فرار کنی هان؟ اصلا اون موبایلو بده به من

_میخوایی چی کار کنی؟

پژمان_کاری که باید از اول میکردی ولی نکردی

گوشیمو دادم بهش که بلند شدو پرتش کرد پایین

بی پناهان یه دنده

با تعجب بهش نگاه کردم کم کم فهمیدم که چی کار کرده با غضب بلند شدمو گفتم:

این چه کاری بود که کردی؟ میدونی چه قدر طول کشید تا تونستم اون گوشيرو بخرم اون وقت تو به همین راحتی پرتش کردی پایین؟ همه که مثل تو پولدار نیستن که این ط...

یکهو دستشو گذاشت روی دهنمو بغلم کرد وقتی گرمای اغوششو حس کردم یه طوری شدم

پژمان_هیس خانوم کوچولو

خدایا لحنش بوی تنش...

پژمان_خودم همین الان یکی دیگه برات میخرم دیگه لازم نیست ازش بترسی من کنارتم دوروز دیگه هم قراره از اینجا بریم دیگه هیچ وقت دستش بهت نمیرسه

آرامش لحنش باعث شد که ناخوداگاه منم آرام بشم آرام ازم جدا شدو بهم نگاه کرد دستی به چشم کشیدو گفت:

پژمان_دیگه این چشارو اشکی نکنی برای هیچ چیزی فهمیدی؟ لزومی نداره تا وقتی منو نکिसا کنارتیم از چیزی بترسی الهام تو بیکس نیستی خودم کستم بی پناه نیستی خودم پناهتم تنها نیستی خودم همراهتم تا اخرش منم عینه نکيسا خواهر برادر ندارم ولی هیچ وقت احساس کمبود برادر نکردم چون همیشه نکيسا بوده اخه منو اون چون همسنیم همه جا بهم چسبیده بودیم توی مدرسه بیرون کلا همه جا ولی همیشه احساس یه کمبود میکردیم کمبودی که هر برادری که خواهر نداره حسش میکنه منو نکيسا یه کمبود بزرگ داشتیم اونم خواهر بود متاسفانه نمیتونستیم جای خواهرو هم برای هم پر کنیم ولی الان من یه خواهر دارم اونم دلارامه توهم برام مثل اون عزیزی مطمئن باش منو نکيسا شما دوتا رو تنها ول نمیکنیم

یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشم چکید که لبخندی زدو گفت:

پژمان_بیا بریم باید بریم گوشه هم بخریم

طوری که دستامون توی هم بود به سمت ماشین رفتیم

پژمان_شما رانندگی میکنی آیا بانو؟

بی پناهان یه دنده
با لحن خجولانه ای گفتم:

_من بلد نیستم

پژمان_خودم یادت میدم

_اینجا؟ نه خطرناکه

پژمان_من ماشینو میبرم پایین ولی پایین تو رانندگی بکن باشه؟

_باشه ولی باید فاتحه ماشینتو بخونی

پژمان_ماشین که جبران میشه ولی جون مادرت به خودمون آسیبی نرسون

از ته دلم زدم زیر خنده که پژمان هم یه تک خنده مردونه ای کردو گفت:

پژمان_سوار شو

که خودش زودتر از من سوار شد از پنجره ماشین سرمو بردم تو و گفتم:

_بذار یه کاری دارم انجام بدم میام سوار میشم

از ماشین فاصله گرفتمو به سمت لبه پرتگاه رفتم که پژمان از ماشین پیاده شدو گفت:

پژمان_||||| دیوونه میخوایی چی کار کنی؟

دستامو از هم باز کردم چشمامو بستم باد مانتو جلو بازمو و شالمو به بازی گرفته بود شالم از سرم ول

شد که تا خواستم بگیرمش از دستم در رفت برگشتم عقب که دیدم پژمان از هوا گرفتش

پژمان_بهتره که بیشتر مراقبش باشی اصلا هم به روی خودت نیار که یه نظامی پشت سرته راحت

باش خونه خودته تعارف نکن

لبخندی زدمو دوباره برگشتمو دستامو از هم باز کردم چشمامو بستمو با خودم شروع کردم به زمزمه

کردن

برو برو

بی پناهان یه دنده

دختر چه قدر راحت دستاشو میگیری میری توی بغلش تو که دختر معتقدی بودی چرا این طوری
شدی شاید فقط به خاطر این بود که پژمان یه نظامی بودو میتونستم بهش اعتماد داشته باشم که به
یه منظور دیگه این حسها و رفتارهارو برداشت نمیکنه و ازم سوءاستفاده ای نمیکنه

گرمای دست مردونه پژمان رو که روی کمرم حس کردم باعث شد لرزشی توی بدنم ایجاد بشه و یه
طوری بشم که تنها عکس العمل اشکایی بود که شدتش بیشتر شده بود

پژمان از پشت آروم منو به خودش چسبونده بودو دستاش روی شکمم بود که باعث شد خودمو به
عقب یعنی پژمان بچسبونم آخه پژمان از من خیلی بلندتر بودو من الان تقریبا یکم بالای سینش
بودم

با دستام خودمو بغل کردم با صدایی که از شدت بغض میلرزید شروع کردم به زمزمه کردن:

جاده

پای پیاده

منمو اون اخره خطای دوستیه ساده

اشکام

نمیشه پنهون

دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون

دستامو از هم باز کردم که باعث شد پژمان هم دستاشو از دورم باز کنه یه قدم جلوتر رفتم که دستای
پژمانو روی بازوی خودم حس کردم که مانع شد از این جلوتر برم

قلبم

میگه نه این بار

بذار بره

پنهون

بی پناهان یه دنده
به این دل تنهـا

میخواستم ادامشو بخونم که یکهو صدای یه نفر دیگرو هم توی خوندنم حس کردم که ناخواسته
لرزیدمو اشکام سرازیر شدن:

جاده

پای پیاده

منمو اون اخره خطای دوستیه ساده

اشکام

نمیشه پنهون

دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون

قلبم

میگه نه این بار

بذار بره

پنهون

نمیشن ابرها

دوباره من تک و تنها میرم لب دریا

بی عشق

همه چی سرده

نمیمونه اونیکه منو دیوونه کرده

قلبم

بی پناهان یه دنده
میگه نه این بار

بذار بره

به سمت پژمان برگشتم که لبخند غمگینی زدو گفت:

پژمان_بریم؟

_توهم حفظی؟

پژمان_آره وقتی گیتار یاد گرفتم همراه نکیسا که اون پیانو میزد خوندیمش

_واقعا آقا نکیسا پیانو بلده بزنه؟

پژمان_آره

_ولی من شنیدم ایشون از پیانو متنفره

پژمان نگاهشو ازم گرفتمو به منظره نگاه کرد طوری که انگار به روزهای قبلشون برگشته بود

پژمان_هرکسی بی دلیل از چیزی متنفر نیست نکیسا از پیانو متنفر بود ولی به خاطر اینکه مادرش خیلی دوست داشت پیانو زدن یاد بگیره رفت و کلاساشو گذروند کم کم بهش علاقه پیدا کرد چون وقتی پدرش براش پیانو خرید و هرشب براشون چیزهایی رو که توی کلاس یاد گرفته بود میزد خوشحالیشونو میدید خوشحال میشد اخه نکیسا هر کاری میکرد اولش به میزان خوشحالی و رضایت پدرو مادرش فکر میکرد بعد رضایت خودش تقریباً یه سالی گذشت و با پشتکار خیلی زیادی که داشت نکیسا پیانو زدنو به خوبی یاد گرفتو خیلی ماهرانه زد حتی خودش بعضی از آهنگهارو میزدو از روی کتاب ریتمش نمیزد منم که عاشق گیتار بودم گیتار یاد گرفتم اون بار اولین و آخرین اختلاف بین منو نکیسا بود چون همیشه منو اون هر کلاس و هر جایی که میرفتیم باهم بودیم ولی فقط برای یه بار اون اتفاق افتاد اون کلاس پیانو رفت من گیتار یه شب منو نکیسا تصمیم گرفتیم که هنرهای خودمونو به نمایش بذاریم و شبی که نکیسا خیلی در انتظارش بود فرا رسیدو به بهترین نوع منو اون درخشیدیم اون برای مادرش و من برای خالم البته پدرامونم بودن ولی خب پدره من زیاد علاقه ای به موسیقی نداشت ولی برق چشاشو که میدیدم خیلی خوشحال میشدم برعکس پدره من پدره نکیسا عشقه موسیقی بود ولی چون مادرشو از دست داد دیگه دور موسیقیرو خط زد در آخر

بی پناهان یه دنده

حسابی از طرفشون تشویق شدیم و دوباره نکيسا به خاطر خوشحالی پدرومادرش خوشحال شد خاله زن خیلی مهربون و خوبی بود حیف شد که رفت اینو به خاطر این که خالمه نمیگم حتما خودتم توی این مدت شناخته بودیش که چه زنه مهربون و دلپاکیه به همون حد که مامانی بودم خالمم خیلی دوست داشتم نکيسا هم همین طور بود منو نکيسا همیشه میگفتیم ما دوتا پدرومادر داریم حتی وقتی بچه بودیم به هردوشون میگفتیم مامان نکيسا این طوری نبود خشک و عصا قورت داده نبود کم لبخند چه عرض کنم نیم چه لبخند نمیزد اخمو نبود یه پسره شادو شیطون و بازیگوش بود ولی خب وقتی بیشتر با حرفش آشنا شد یکم تغییر کرد ولی در مقابل پدرومادرش یکم رعایت میکرد ولی خب پدرومادرشم فهمیده بودن که تغییر کرده کم کم شرایط زندگیش و اتفاقاتی که براش افتاد به خصوص مرگ پدرو مادرش باعث شد که بشه این نکيسایی که الان هست فکر نکنم خاله هیچ وقت با خودشم فکر میکرد که با رفتنش پسرش تبدیل میشه به این موجودی که الان هست

_یعنی مادره آقا میشه خاله شما؟

پژمان_اره...منو نکيسا پسرخاله هستیم یعنی تو نمیدونستی؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:

_نه باید از کجا میدونستم

پژمان_ماشاءالله شما که توی همه چی کنجکاویتو کردیو توی اتاقش شنود گذاشتی من همیشه وقتی باهم تنهاييم بهش میگم پسر خاله چه طور نفهمیدی؟

با لحن خجولانه ای گفتم:

_راسیتش میدونستم ولی فکر میکردم از روی صمیميته

بهش نگاه کردم که چپ چپ نگام کرد که خنده ای کردم

پژمان_تا حالا ندیده بودم یا حتی نشنیده بودم که یه دختر توی اتاق رئیسش شنود بذاره و فضولی کنه

شالمو سمتم گرفتمو گفتم:

پژمان_سرت کن بیا بریم

بی پناهان یه دنده
یکهو یاده شالم افتادم که تمام این مدت سرم نبوده با خجالت از دستش گرفتمو همون طور که سرم
میکردم به سمت ماشین حرکت کردیم قبل از اینکه سوار بشم دوباره به پشت سرم برگشتمو آروم
گفتم:

—فرزام دیگه برام مردی

دستمو بردم سمت گردنمو پلاک و زنجیری که از پونزده سالگی برام خریده بود از گردنم کندمو گذاشتم
کف دستم ناخواسته بوسش کردم و جلوتر رفتمو گذاشتم روی یه تخته سنگ و به سمت ماشین پژمان
راه افتادمو سوار شدم

مردی که برای ما دخترا بمیره دیگه هیچ وقت زنده نمیشه و حتی بلعکس مردی که ما عاشقشیم ولی
مرده برای ما همیشه زندس و هیچ وقت مرگشو باور نمیکنیم مثل مادری که تا ابد منتظره که پسر
شهیدش در بزنه و بیاد تو

(نکیسا)

داشتم گزارش بچه هارو میخوندمو نقشرو مرور میکردم دلارام هم عینه میرغضب شده بود از وقتی که
پژمان و الهام رفتن این داره هی غر میزنه بالاخره با خشم غرید:

دلارام—راضی شدی؟ آخرش نفهمیدم چشون شده هرچیم زنگ میزنم گوشی الهام خاموشه شماره آقا
پژمان رو هم به خیریت ندارم

با لحن خونسردانه ای در حالی که داشتم به صفحه آی پدم نگاه میکردم گفتم: دعوا و ماجرای که بین
اون دوتا بود به منو تو ربطی نداشت

دلارام پوفی کشیدو با ناله خودشو انداخت روی مبل

بی پناهان یه دنده
دلارام_اخ اخ درد میکنه

بهش نگاه کردم که داشت بالای زانوشو مالش میداد بهش توجهی نکردمو دوباره نگامو دادم به صفحه امروز توی مبارزه دلارام تنبیه شدو بیست تا ساق پا بهش زدم که کلا نابود شد

_میتونی بیایی بیرون؟

انگار نه انگار داشت اهو ناله میکرد سریع عینه جت بلند شدو گفت:

دلارام_اره بریم بیرون؟حوصلم خیلی سر رفته

از روی مبل بلند شدمو همون طور که به سمت پله ها میرفتم گفتم:

_من میرم سره قبر پدرو مادرم توهم اگه دوست داری بیا

صدایی ازش نشنیدم به خاطر همین به سمتش برگشتمو گفتم:میایی یا نه؟

قیافش غمگین شده بود دیگه اون هیجان و خوشحالیرو نداشت

با لحن غمگینی گفت:

دلارام_اهیم

_باز این کلمرو گفت

دلارام_وای ببخشید حواسم نبود

_حالا چی شده؟چرا دماغ شدی؟

دلارام_هیچی

_از قبرستون که اومدیم میریم یه دوریم میزنیم

سرشو بالا آوردو با خوشحالی بهم نگاهی کرد ناخواسته تک خنده ای کردم قیافش عینه دختر بچه هایی شده بود که خوشحال شده بودن قراره پدرشون ببرتشون پارک

.....(:.....

بی پناهان یه دنده

پنج شاخه از گلارو گذاشتم روی قبر مادرم و پنج تای دیگرو گذاشتم روی قبر پدرم قبره والدینم کناره هم بودن میخواستم کنار هم باشن تا بابا بتونه مراقبه مامانم باشه و مامانم هم هوای بابامو داشته باشه

پدرومادرم خیلی بهم وابسته بودنو خیلی همو دوست داشتن تا جایی که من یادم باشه جز مهر و محبت بینشون چیزه دیگه ای ندیدم هیچ وقت نمیدیدم پدرومادرم چیزی رو ازهم پنهون کنن یا بهم توهین کنن یا حتی از هم بدشون بیاد بعضی اوقات باهم قهر می کردن ولی خیلی زود باهم آشتشون میشد زندگی شیرینی داشتن ولی خب زیاد طول نکشید

نفسمو بیرون دادمو نگامو از سنگ قبر هردوشون گرفتم سرمو بالا گرفتم و به دلارام که وایساده بود نگاه کردم

_چرا نمیشینی؟

دلارام_میخوایید تا من برم راحت تر باشید

_نه بیا اینجا این طوری خیالم راحت تره اینجا خلوته

آروم روبه روم روی زانوهایش خم شدو با لحنی که معلوم بود حسابی ناراحته گفت:

دلارام_خدا رحمتشون کنه غم آخرتون باشه

پوزخندی زدمو با لحن معنی داری گفتم:

_مسلمما آخرین غممه چون دیگه کسیرو ندارم تا مرگشو ببینم

دلارام_خب خالتون...پژمان چی؟مگه اونا کسوکار شما نیستن؟

سرمو بالا اوردمو مشکوک پرسیدم

_خالم؟

دلارام_اره دیگه مادره اقا پژمان

_تو از کجا...

بی پناهان یه دنده
یکهو یاده شنودها افتادم دستی تومو هام کشیدمو گفتم:

_از طریق شنودهایی که تو اتاقم گذاشته بودید فهمیدید؟

یکهو انگار تازه یادش افتاده بود که چه سوتی داده با لحن خجولانه ای گفت:

دلارام_اهیم

_از دست شما دوتا

سکوت بدی بینمون حاکم بود میخواستم به هر نحو که شده این سکوتو بشکنم وگرنه خدا میدونست که چه بلایی الان سرم می اومد هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه روز برسه برای بغل کردن مادرو پدرم باید له له بزئمو با یه مانع روبه رو بشم خیلی سخته حتی گاهی اوقات باورش نمی کردم حتی متنفر بودم از اینکه اینجا پیام ولی خب دیگه باورم شده که عزیزانم جسمشون توی زمین و روحشون توی آسمونه به خاطر همین تنها جایی که بهم آرامش میده همینجاس

برای یک لحظه یاده پدرو مادر دلارام افتادم به خاطر همین ازش پرسیدم:

_قبره پدرومادر توهم اینجاس؟

آروم روی قبره مادرمو نوازش کردو با لحن ناراحتی گفت:

دلارام_نمیدونم

_نمیدونی؟!

_اهیم...اصلا نمیدونم کجا دفن شدن فقط میدونم که مردن

_هیچ وقت از خودت پرسیدی که قبرشون کجاس اصلا چه اتفاقی براشون افتاده؟

_اوایل اره ولی یه بار پدرتون بهم گفت که بهتره هیچ وقت نفهمی این طوری ارومتری

با غم خاصی بهش نگاه کردم پدرم راست میگفت

دلارام با صدای لرزونی ادامه داد:

بی پناهان یه دنده
دلارام_همیشه وقتی میخوام باهاشون حرف بزنم توی آسمون دنبالشون میگردمو باهاشون حرف
میزنم روی زمین که اصلا نیستن هستن ولی نمیدونم کجان تا منم برم براشون گلو گلاب بخرمو
باهاشون حرف بزنم کمی از دردهای این دلمو براشون بگم

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

دلارام_راستی همیشه یه اهنگی بود وقتای تنهاییتون برای پدرتون میخوندید چرا الان براش
نمیخونید؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم:

_توی برنامه بود اتفاقا

لبخندی زدو گفت:

دلارام_یعنی الان میخونید؟

_اهیم

آروم گفت:

دلارام_اگر اذیت میشید ولش کنید چون این طور که معلومه حالتون زیادم تعریفی نداره

_نه میخونم اشکالی نداره

به قبره پدرم نگاه کردم شنیده بودم اولین قهرمان زندگی هر دختری پدرشه کی گفته که پدر فقط برای
دختر یه قهرمانه برای منم که پسرش بودم اولین قهرمانم بود همیشه پناهم بود البته الان فهمیدم
چون قبلا فکر میکردم هیچ وقت پشتم نیست اخه همیشه میگفت باید روی پای خودت وایستی ولی
الان فهمیدم خیلی از موفقیت هام باعث و بانیش کمک های پنهونی پدرم بوده که خودم خبر نداشتم

آروم با لحن غمگینی شروع کردم به خوندن:

دلتنگم

واسه صدات بابایی

بی پناهان یه دنده
قسم

قسم به غربت بابا

که هیچ بهشتی زیر پای تو نیست

دلم لرزید

وقتی رفتی بابا

امشب به عشق تو بابا

بهشت زهرا همش خونی

بدهکارم به مردونگیو عشقت

همیشه فکر میکردم که پشتم نیستی بابا

ای وای

شرمنده روم سیاه

خیلی بده که دیگه بابام هوامو نداره

خدا تو ازش بگذر

بهش بگو نخوابه

تنهام نذاره

امــــون

وای امون از اون روزی

بابا بمیره پسرش نباشه

امــــون

بی پناهان یه دنده
امون از اون روزی که بفهمی

بزرگترین تکیه گاهت تو دنیا بابات بوووود

امون

امون از درد بی پدری

که باباتو بخوایی

ولی بهت بگن که بابات نیست

امون

امون از دست این جمله

که توی مشکلات بگی

اگه بابام بود

اگه بابام بوووووووود

اگه بابام بوووووووود

من پسرتم

یادگاری از دل ارتش

خدا داغ خیلی از ارزوهاشو گذاشت روی دستش

وای امون امون امووووون

از....

دیگه نمیتونستم ادامه بدم خیلی برام سخت بود توی تمام مدت این اهنگ مهرباب بود که بهم آرامش میداد چون واقعا خیلی از حرفای دله خودم بود که به زبون میاورد اون قدر گوشش داده بودم که حفظم شده بودو خیلی از اوقات خودم با خودم زمزمش میکردم شاید براتون تعجبه که یه سرگرد

بی پناهان یه دنده
میشینه آهنگ های مهربو گوش میدی ولی منم آدم بودم البته همه آهنگاشو نه فقط یه سریشو
دوست داشتم که به اوضاعم میخورد

نمیخواستم اشکای مردونم که با ریختنشون غرورم میریخت کاری کنم که یه مرده ضعیف جلوی
دلارام جلوه بدم به خاطر همین صورتمو گذاشتم بین دوتا دستامو چشمامو بستم

یک لحظه احساس کردم که دلارم کنارم نشست نمیدونم اونم یاده بدبختی هاش افتاده بود یا دلش
برای پدرش تنگ شده بود که ارومو بی صدا گریه میکرد شایدم به خاطر سوزی بود که توی صدام بود
شایدم داشت دلش برای این پسر گنده سی ساله میسوخت که اینقدر دلتنگه والدینشه
دلارام آروم دستشو روی بازوم گذاشتو با لحن ارومی گفت:

دلارام_خوبی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادمو چیزی نگفتم دوباره به سنگ قبره پدرم زل زدم

دلارام_معلومه خیلی پدرومادرتو دوست داشتی؟

_نداشتم دارم چون هنوز که هنوزه مهرشون توی دلم هست

دلارام_خوش به حالت

به سمتش برگشتم

_اتفاقا خوش به حال تو چون نه دیدیشون تا مهرشون به دلت بشینه نه ازشون محبتی دیدی که
وابستشون بشی از همون بچگی روی پای خودت بودی و فقط یه اسم یادته اینکه پدرومادر داشتی

دلارام_خب توهی روی پای خودت بودی که به این جا و مقام رسیدی

_به ظاهر آره ولی وقتی پدرم مرد خیلی از حقایق روشن شد اینکه به ظاهر من روی پای خودم بودم
پدرم کمک های یواشکی حمایت های پنهونی و خیلی چیزهای دیگه ولی تو واقعا روی پاهای خودت
بودی بدون کمک و پشتیبانی کسی

دلارام_منم اگه پدرم مادر داشتم همین طوری پشتمو عینه تو میگرفتن این عادیه که پدر و مادر
همیشه پشت بچشون باشن حالا چه دختر چه پسر براشون فرقی نداره و این اصلا اسمش پنهونی یا

بی پناهان یه دنده

یواشکی نیست شاید پدرت نخواسته که تو وابسته به پول اون باشی طوری بارت آورد که بتونی گلیمتو خودت از آب بکشی بیرون و یه پسر بچه سوسول نباشی به خودت نگاه کن تو تک فرزند اونم تنها پسر خانواده تهرانی هستی کاملاً یه آقازاده ای میتونست طوری بارت بیاره که متصل به پول بابات باشی چون اونقدری داشت که حتی خرج بچه هاتم بده ولی ببین محکم و استواری روی پای خودتی و یه مرد خود ساخته هستی نه مثل پسرای دیگه که همه پولو دارایی و ماشینای زیر پاشون از پدرشونه

نگامو به سمت سنگ قبر پدرم دوختم تا حالا از این بعد بهش نگاه نکرده بودم

_میدونی خیلی وقتاً با این حرفات آروم میکنی

دلارام_پس بی حساب شدیم

به سمتش برگشتم که چشمکی زدو با یه نیمچه لبخند گوشه لبش گفت:

دلارام_همون طور که تو وقتی من داغون بودم درکم کردیو آروم کردی یادت رفته؟

_نه به هیچ وجه

دلارام_خوبه

_خوب وظیفه خواهر بودنتو به جا میاری

دلارام_داریم درس پس میدیم شما که دیگه کلاً بهتر از من داری وظیفه برادریتو به جا میاری

سری به نشونه مثبت تکون دادم چه قدر شیرین بود که توی سن سی سالگی یه خواهر برای خودم پیدا کرده بودم که این طوری آروم میکرد

_شاید چون تو از خیلی جهات شبیه خودمی

دلارام_اهیم

دلارام یکی از شاخه هارو برداشتو دونه دونه گلبرگ هارو پرپر کرد که منم آروم دستمو به سمت یه شاخه دیگه بردمو منم شروع کردم به پرپر کردن گلبرگ ها

بی پناهان یه دنده

مامان بابا میبینید؟ این دختری که کناره دستم نشسته همون دختریه که شماها دوست داشتید باهام ازدواج کنه و به خاطرش خواستید بیایید تهرانو اون اتفاقا افتاد مطمئن باشید چون انتخاب شما بوده تا پای جونم ازش مراقبت میکنم ولی برای ازدواج نه چون من دیگه قصد ازدواج ندارم نمیتونم ازدواج کنم چون...

به سمت دلارام برگشتم که توی فکرو خیالات خودش فرو رفته بودو گلبرگ هارو پرپر میکرد

عینه یه برادر مراقبشم نمیذارم توی این ماموریت اتفاقی براش بیفته خیالتون راحت باشه بهتون قول میدم

(دلارام)

عصبی بالشتو روی سرم فشار دادمو هرچی فحش بلد بودم توی دلم نثار الهام کردم که صدای نکرشو انداخته بود پس کلشو داره صدام میزنه تا بیدار شم

الهام_ای خدا جین جین بشی الهی دختره زقره موت د بلند شو الان این دوتا عصبانی میشن میان با کتک بیدارت میکنن

اصلا اهمیتی بهش ندادمو همچنان خودمو خواب نشون دادم درحالی که از درون داشتم آتیش میگرفتم ولی حالشو نداشتم بلند شم با دیوار یکیش کنم

_بیدار نشد؟

الهام_نه هنوز بیدار نشده

بی پناهان یه دنده

یکی زدم تو سره خودمو گفتم: وای دلارام با این سرو وضع جلوی پژمانو نکيسا...

آبروت رفت زیر انگشت کوچیکه پات

امروز قرار بود راه بیفتیم در واقع باید اول میرفتیم جنوب بعد از اونجا میرفتیم کیش

راستی یادم رفت بهتون بگم ماموریت ما توی کیش بود یعنی همون باندی که قرار بود من برم توشون کیش بود تیم نکيسا ایناهم کیش بود اونا از پریروز راه افتاده بودن ولی ما امروز راه میفتیم استرس زیادی دارم چرا دروغ بگم ولی یکم میترسم اخه با تعریف هایی که نکيسا و پژمان ازشون کرده یکم میترسم ولی همش با این حرف که من چیزی برای از دست دادن ندارم فوqش بمیرم خانواده ای ندارم تا برام گریه بکنن خودمو آروم میکنم ولی چرا تنها یه چیز دارم که توی تمام این سالها سعی کردم حفظش کنم اونم پاکیمه تنها برای از دست دادن این میترسم وگرنه من اصلا از مرگ ترسی ندارم چون اگه من بمیرم میرم پیشه خدا و شاید اونجا پدرم مادرم دیدم

وسایلامو که جمع کردم رفتم پایین همه داشتن صبحونه میخوردن منم کناره الهام نشستم مشغوله صبحونه خوردن شدم و سعی کردم اصلا به کاری که کرده بود فکر نکنم ولی به موقعش حسابشو میرسم

نکيسا_ ما برای پس فردا کیش هستیم این یعنی اینکه تو سه روز دیگه وارد باند میشی و ماموریتت آغاز میشه پس فردا که رسیدیم کیش همه نقشه رو دوباره مرور میکنیم و فرداش تو وارد باند میشی فهمیدی؟

چایمو خوردمو گفتم:

_آره فقط این گوشواره ها یکم اذیتم میکنن یه طورین

نکيسا_ الهام اگه میتونی درستش کن

الهام_ باشه رسیدیم اونجا یادم بنداز تا درستش کنم

پژمان_ ردیاب هم همون جا توی دندونت کار میذاریم

یکهو چایی پرید توی گلومو شروع کردم به سرفه کردن بعد از چندتا سرفه به پژمان نگاه کردم گفتم:

بی پناهان یه دنده
_مگه قرار نبود دیگه ردیابی توی دندونم کار گذاشته نشه

نکیسا_قرار بود ولی خب بهم خورد این ردیاب مخفی و اصلا معلوم نمیشه حتی اگه بهت شک بکنن
نمیتونن ببیننش تو خودتم جلوی آیینه وایسی نمیتونی ببینیش

_این طوری که نمیتونم چیزی بخورم باید همش مراقبش باشم

نکیسا_نگران نباش هرچیزی که بخوایی میتونی بخوری چون تماس زیادی با اون سیستم برقرار
نمیکنه

_پوف خوبه خدارو شکر

نکیسا_تنها باید نقشتو خوب و درست و بدون هیچ گونه نقص و عیبی ایفا کنی این طوری هیچ
خطری تورو تهدید نمیکنه و همه چی عالی پیش میره

_باشه چشم تمام سعیمو میکنم

الهام_راستی تنها یه کار مهممون مونده

پژمان و نکیسا هردو به سمت الهام برگشتنو گفتن:

_چه کاری؟

الهام_من فقط ردیاب و شنودهارو جاسازی کردم اما هنوز براش مداری نذاشتم تا بتونه باهاش ارتباط
برقرار کنه من فقط جاسازی کردم

یکهو نکیسا اخماشو کشید توهم معلوم بود داره عصبانی میشه و اصلا انتظار یه همچین چیزو
نداشته

با لحن محکمی گفت:

نکیسا_این حرفت الان یعنی چی؟

الهام_یعنی وقتی میرسیم کیش باید حداقل دوازده ساعت به من مهلت بدید که کارهارو راستو ریس
کنم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_دوازده ساعت؟مگه میخوایی چی کار کنی؟

الهام_خب مدار و رهگیری هرکدوم ازشون وقت میبره که شما با بهترین کیفیت و بدون ترس و
اصطراب که یکهو ارتباط قطع بشه و...

نکیسا که معلوم بود عصبی و کلافه شده حرفشو قطع کردو گفت:

نکیسا_من بهت گفتم همه چی امادس تو گفتی آره

الهام_الانم میگم...ببینید کاره شنودها و ردیاب ها تمومه فقط باید با اون سیستمی که قراره بهش
گزارش بده که سیستم شماست بتونه ارتباط برقرار کنه من که سیستم شما جلوم نبود تا درستش کنم
باید بریم اونجا و...

نکیسا_د خب نمیتونستی تو زودتر این موضوعو به من بگی؟چرا پیشرفتشو نخریدی؟توکه میدونی
وقت ما حسابی کمه

الهام_من با پیشرفته هاش زیادی بلد نیستم کار کنم با اینا بیشتر سرو کله زدم ازشون بیشتر سر در
میکنم

نکیسا عصبی دستی تو موهاش کشید که پژمان برای خوابوندن آتیش نکیسا سریع گفت:

پژمان_نگران نباش نکیسا در عوض کارمون بدون نقص پیش میره

نکیسا سرشو بالا آوردو به الهام نگاه کرد که الهام سرشو پایین انداختو چیزی نگفت

نکیسا_فقط دوازده ساعت؟

الهام با لحن مظلومی گفت:

الهام_آره فقط دوازده ساعت وقت میخوام

نکیسا_خیلی خب ولی باید قول بدی که این دوازده ساعتی که هدرش میدیم واقعا ارزش داشته باشه

الهام سرشو بالا آوردو گفت:

الهام_قول میدم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خوبه صبحونتونو بخورید که باید زودتر بریم

.....

خیلی خسته بودم ولی با فهمیدنه اینکه قراره سواره کشتی بشیم تمامه خستگیهامو فراموش کردم
کلی ذوق کردم

چونکه ماموریت بود نکيسا و پژمان میتونستن که هلیکوپتر نظامی برای رفتن به کیش بگیرن ولی
خب نکيسا میگفت بهتره که بی سروصدا بدون هیچ جلب توجهی کارها انجام بشه تا کسی بویی
نبره

اون طور که معلومه جاسوس های زیادی هستن که برای این باند کار میکنن به خاطر همین بایه
کشتی تفریحی داریم میریم کیش

توی خواب هم نمیتونستم ببینم میرم کیش اخه کیش جزیره مورد علاقه من بودو همیشه آرزو داشتم
یه بار برم اونجا ولی خب الان که برای تفریح نمیریم برای ماموریت میریم و اینم باز یکی از همون
چیزهاییه که اصلا فکرشو نمیکردم یه روزی برام اتفاق بیفته

لبه نرده ها وایساده بودمو با ذوق داشتم به دریا و غروب زیبای خورشید نگاه میکردم هوا داشت
تاریک میشد و این ذوق منو بیشتر میکرد چون دریا توی شب قشنگتر بود

الهام_خیلی قشنگه

بدون اینکه چشم از غروب خورشید بگیرم حرفشو با سر تایید کردم با یه لبخند گفتم:

_آره

الهام_وای دلارام نمیدونم چرا حالم خیلی بده

به سمتش برگشتمو بهش نزدیک شدم آرام دوتا دستاشو گرفتم که نگاه غمگینشو بهم دوخت

_به خاطره دریاس الان عادت می کنی

الهام_خدا کنه

بی پناهان یه دنده
به اطراف نگاهی کردم و گفتم:

پسرا کجان؟

الهام_یه طوری می‌گه پسرا کجان انگار بیست سالشونه

پسر سی ساله و بیست ساله و چهل ساله چه فرقی دارن تازه به نظرم سی سال خیلی کمه همون
بیست خودمونه

الهام خندید و گفت:

الهام_آره ولی خداییش اصلا بهشون نمیاد سی سالشون باشه

زندگی بهشون ساخته عزیزه من

الهام_اره دیگه پول داشته باشی که غم نداری دیگه چرا باید زندگی بهت نساژه؟

همه چی پول نیست اینا محبت خانوادرو داشتن چیزی که منو تو اصلا نداشتیم

الهام خواست حرفمو تایید کنه که باز قیافش توی هم رفت

الهام_وای وای وای دلارام حاله داره بهم میخوره

به خودت تلقین نکن اصلا اهمیت نده وویی نگاه کن اونجارو الهام

الهام_کجارو

اون دلفین هارو نگاه کن چه قدر خوشگلن

اینجا چی کار میکنید؟ چرا نمیرید یکم استراحت کنید؟

به سمت صدا برگشتیم که پژمانو دیدیم وقتی به سمتش برگشتیم و پژمان چشمش به الهام افتاد با
لحنی که معلوم بود نگرانش شده گفت:

پژمان_الهام حالت خوب نیست؟

الهام آروم گفتم:

بی پناهان یه دنده
الهام_زیاد خوب نیستم احساس میکنم میخوام بالا بیارم

پژمان به سمت الهام رفتو آروم گفت:

پژمان_بیا بریم تو اتاقت یکم استراحت کن به خاطر دریاس که حالت زیاد خوب نیست

الهام_تو از کجا فهمیدی؟

پژمان_از دور دیدمت حالت زیاد خوب نیست رنگتم زیاد تعریفی نداره

_یعنی شما همش مارو میپایید؟

پژمان یه چشمکی زدو گفت:

پژمان_یه طورایی

چپ چپ نگاش کردم که خندیدو گفت:

پژمان_خب باید مراقبتون باشیم دیگه بده یه سیکوریت داشته باشی؟

رومو ازشون گرفتمو به آسمون که تاریک شده بود نگاه میکردم توی رویاها و فکرهای خودم غرق شده بودم کلا خیلی چیزا توی ذهنم بودو خیلی سوالا داشتم که جواب هیچ کدومشو نمیدونستم اینکه من زنده و سالم از داخل این باند بیرون میام؟اینکه الان پدرومادرم چشمشون بهمه که مراقبم باشن؟

چه قدر برام سخته که بزرگتری ندارم که توی کارها و تصمیماتم کمکم کنه و پشتم باشه همیشه باید خودم تصمیم بگیرمو خودم پشت خودم باشم زیاد به نکیسا و پژمان هم نمیتونم دل ببندم چون اونام هرچی بشه یه روز میرن دقیقا مثل زمانی که یکهوایی اومدن زمانی هم میرسه که یکهوایی میذارنو میرن حالا چه باخبر چه بی خبر

توی همین فکرها بودم که وقتی به خودم اومدم متوجه شدم که الهامو پژمان هردوشون رفتن و من خیلی وقته که تنها وایسادمو توی فکرم اهمیتی ندادمو نگامو به دریا دادم دریایی که عظمتش بی انتها بود و پشتش معلوم نبود که چه دنیایی داشت دریایی که الان روش شناور بودم همون طور عقلم که توی رویاهام شناوره و هنوز یه سوال هست که مغزمو بدجوری به خودش مشغول کرده

اینکه دارم کاره درستی میکنم یا نه؟

(نکیسا)

خیلی وقته که اینجا نشستمو چشمم به دختریه که نمیدونم داره به چی فکر میکنه وقتی گفتم قراره با کشتی بریم کیش چشای هردوشون شروع کرد به درخشیدن معلوم بود خیلی خوشحال شدن وقتی سوار شدیم هردوشون خیلی کنجکاو بودنو هیجان منو پژمان این بود که هر لحظه منتظر بودیم حالشون بد بشه که شد البته دلارام حفظش کرد ولی خب الهام نتونست

چون معلوم بود حالش کمی بد شده و میخواد کم کم بالا بیاره پژمان که الهامو برده بود توی اتاقش اون طور که معلوم بود حق با پژمان بود حاله الهام خوب نبود فکر کنم دلارام هنوز متوجه نبود پژمان و الهام نشده بود چون الان به اطرافش نگاه کردو وقتی دید که نیستن شونه ای با بیخیالی بالا انداختو دوباره نگاشو داد به همون دریا

پوفی کشیدم بهتره که برم یکم استراحت کنم خیلی خسته شدم دلارام هم بچه نیست میتونه از خودش مراقبت کنه

(دلارام)

بی پناهان یه دنده
همین طور که منظره روبه روم نگاه میکردم و غرقه لذت و افکارم بودم یکهو احساس کردم یکی کنارم
وایساد به اون سمت برگشتم که یک پسر که موهاشو کج ریخته بود توی یک قسمت از صورتش رو
دیدم اخمامو بردم توهمو یکم ازش فاصله گرفتم چه لزومی داشت این همه بهم نزدیک بشه این
همه جا باید حتما می اومد اینجا؟

الان یکی از پسرا منو میدید چی فکر میکرد

در کمال تعجب دیدم اون کسری فاصلرو جبران کرد اخمامو به شدت بردم توهمو با لحن محکمی
گفتم:

_ببخشید آقا...

به سمتم برگشت که بقیه حرفمو خوردم چشمای درشت ابی با مژه ها کم پشت ابروهای پر و لبای
باریک پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم

_چی میخواستین بگین؟

به سمتش برگشتمو با اخم و حق به جانب گفتم:

_هیچی فقط میخواستم بگم اگه میشه یکم برید اون طرف تر

نگاشو ازم گرفتمو به روبه روش نگاه کرد

_مقصد شما کیشه؟

_لزومی نمیبینم جوابتونو بدم

_چرا این طوری حرف میزنید من که دشمنتون نیستم فقط دارم ازتون یه سوال میپرسم

پوفی کشیدم چرا دارم این طوری با این بدبخت حرف میزنم چته دلارام نمیخواد بخورت که...

_بله مقصدم کیشه

پسره_منم همین طور

سری به نشونه تایید تکون دادمو نگامو از اون صورت خندونش گرفتم

بی پناهان یه دنده
پسره_ میتونم بیرسم برای چه کاری به کیش میرید؟

_ببخشید؟

پسره_ منظورم اینه که برای تفریح میرید یا کار؟

_خب میتونیم بگیم کار

پسره که معلوم بود حسابی جا خورده به سرتاپام نگاهی کردو گفت:

پسره_جدا؟ مگه شما چی کاره اید؟

_نمیتونم بگم

پسره_چرا؟

_بیخیال درباره یه چیز دیگه حرف بزیم اصلا خودتون برای چه کاری به کیش میرید؟

پسره_من برای تفریح همراه دوستانم اومدم شما تنهایی یا همراهه دوستاتون اومدید؟

نمیدونم چرا حس تخس شدنم بالا رفته بود بذار بگم تنها اومدم ببینم چی میگه اون وقت یه جواب
دندون شکن بهش میدمو میرم پیشه بقیه بچه ها

_من تنها اومدم

چشماس یه برق خاصی زد که یکم ترسیدم به خاطر همین خواستم یکم ازش فاصله بگیرم که گفت:

پسره_میایید باهم بریم یه نوشیدنی بخوریم؟

جا خوردم آخه انتظار یه سوال دیگه ازش داشتم حالا موندم قبول کنم یا نکنم حالا قبول کنم فکر
میکنه خبریه قبول نکنم فکر میکنه خودمو دست بالا گرفتم یا ازش میترسم خب بهتره که قبول کنم
اینجا شلوغه هیچ اتفاقی نمی افته

_باشه بریم

دستشو دراز کردو راهو بهم نشون داد

بی پناهان یه دنده
_بفرمایید مادمازل

سرمو پایین انداختمو لبخند نمکی زدمو باهم راه افتادیم

_داریم کجا میریم؟

پسره_خب میریم نوشیدنی بخوریم دیگه

_میدونم ولی چرا از این مسیر؟

پسره_همین طوری میخوام یه دوریم بزنیم

_اها

نمیدونم چرا یکم ترسیده بودم درواقع من زیاد با پسرا و توی جامعه نبودم که خیلی چیزهارو درک کنم الانم راه پس کشیدن نداشتم حالا چرا اینجا اینقدر تاریکه؟پوفی کشیدمو خواستم بگم برگردیم بسه که یکهو دستشو روی کمرم حس کردم عینه برق گرفته ها ازش فاصله گرفتمو خواستم فحش بارونش کنم که یکهو بازومو محکم گرفتو کوبید به دیوار عرق سردی ازم چکید

_د...داری...چ...چی کار...می...میکنی؟

نمیدونم چرا به تته پته افتاده بودم من که اینهمه ترسو و دستو پا چلفتی نبودم

_میدونستی خیلی خوشگلی؟

_خفه شو...ولم کن میخوام برم پیشه دوستام

_توکه همین الان گفتی تنها اومدی عروسک

ای لعنت به من چرا اخه دروغ گفتم

_دروغ گفتم

پسره_خیلی خب حالا یکم به من حال بده بعد میذارم بری قول میدم زیاد اذیتت نکنم

_برو بگو به عمت بیاد بهت حال بده پسره عوضی ولم کن

بی پناهان یه دنده
پسره_اوه چه آبنبات چوبی بی ادبی

_ابنات چوبی خودتیو هفت جدت ولم کن

تقلا میکردم تا ولم کنه ولی ول کن نبود عصبی شده بودمو هرکاری میکردم تا یکی از حرکاتمو روش خالی کنم نمیتونستم اخه محکم دستامو قفل کرده بودو توان هرگونه کاریرو ازم گرفته بود
یکهو با چشای گرد شده به صورتش که هر لحظه جلوتر می اومد نگاه کردم این...این...میخواه چی کار کنه؟ نکنه...نکنه میخواد...

صورتمو به طرفین تگون میدادمو میخواستم جیغ بزوم ولی از ترس زبونم بند اومده بود لبخندی که روی لباش اومده بودو به خوبی حس میکردم

_مقاومت نکن جیگر تو امشب ماله خودمی

خواستم یه چیزی بگم که یه جاهاییش بسوزه که یکهو سرش به شدت جلو اومد چشمامو محکم روی هم بستمو خودمو آماده خیلی چیزها کرده بودم که یکهو به شدت باری از روم برداشته شد چشمامو به سرعت باز کردم که یکهو نکیسارو که با خشم با یه دستش یقه پسررو از پشت گرفته بودو عقب کشیده بودش دیدم از شدت ترس و نگرانی و حتی خجالت نفسم بند اومده بود
نکیسا با چهره ای برافروخته با خشم غرید:

نکیسا_منم توی ضیافتتون هستم

و بعد پسررو با یه مشت پرت کرد روی زمینو حسابی مشغوله کتک زدنش شد محکم مشتهاشو بالا میبردو میکوبید تو صورته پسره صدای ضربه ها و ناله های پسره باعث شده بود که با گریه و هق هق جلو برم باید یه کاری میکردم وگرنه می کشتش
_بسشه...توروخدا نکیسا بسشه...

ولی انگار صدامو نمیشنید چون بی وقفه انگار نه انگار یه آدم زیر دستو پاشه به قصد کشت محکم میزدش نمیدونم اون همه شهامتو از کجا اوردم که جلو رفتمو بازو شو گرفتمو کشیدم

_کشتیش...بسسه...ادب شد...ولش کن نکیسا...توروخدا ولش کن

بی پناهان یه دنده

صورت پسره حسابی خونمالی شده بودو با دیدن قیافش از شدت ترس میلرزیدم تا حالا ندیده بودم که نکيسا این طوری عصبانی بشه از شدت خشم میلرزیدو صورتش به کبودی میزد چشاش حسابی غضبی شده بود عقب عقب رفتهو چسبیدم به دیوار قفسه سینم به شدت بالاو پایین میرفت احساس میکردم از شدت هیجان و ترس داشتم نفس کم میاوردم این همه هیجان برای من خوب نبود

کم کم نکيسا پسررو که بیهوش شده بود ولش کرد مشتتش خونی شده بود فکر کنم خون صورت پسره بود با خشم و قیافه عصبانی و وحشتناک بلند شدو بهم نگاه کرد دستاش از شدت خشم مشت شده بود از شدت ترس و دیدن قیافه نکيسا توی شلوارم کمی شکوفه کردم

صداش وحشتناک ترین ناقوس دنیا شده بود

نکيسا_ که تنها اومدی نه؟ یعنی مارو به خر هم فرض نکردی آرررررره

حسابی به دیوار چسبیده بودم اولین بارم بود که اینهمه از نکيسا میترسیدم تمامه موهای تنم سیخ شده بود پاهام از شدت ترس میلرزیدو از درون آتیش گرفته بودم ولی از بیرون یخ زده بودم

نکيسا_ با یه پسره غریبه اینجا داشتی چه غلطی میکردی ه_____ان؟؟

با نعره ای که زد چشمامو از شدت ترس بستم هرچی توان توی بدنم بود ریختم توی پاهامو فرار کردم من میدویدم و نکيسا هم دنبالم میکرد نمیدونستم دارم چی کار میکنم عینه اهویی شده بودم که از شدت ترس شکار نشدن داشت فرار میکرد عینه روانی ها شده بودم میدونستم اگه دستش بهم برسه منو میکشه از شدت ترس فقط صدای هق هق بود که از دهنم خارج میشد کلا روبه موت بودم خدایا کمک کن اگه منو بگیره کارمو میسازه خدایا صدامو میشنوی

همون طور که داشتم میدویدم به پشت سرم نگاه کردم که وقتی دیدم داره به سرعت دنبالم میکنه خودمو خیس کردمو بیشتر سرعتمو بالا بردم

رفتم داخل سالن و به سمت اتاقا رفتم اونجا جام امن تر بود سریع کلید انداختم توی قفلو درو باز کردم همینکه خواستم درو ببندمو نفسمو راحت بدم بیرون یکهو نکيسا از پشت در پاشو گذاشت لای درو زور زد تا درو باز کنه هرچی زور زدم نتونستم کاری کنم از طرفی از شدت ترس داشتم میلرزیدم یکهو نکيسا موفق شدو درو باز کردو من افتادم روی زمین با غضب وارد اتاق شدو درو بست که همون طور که روی زمین افتاده بودم جیغ خفیفی کشیدمو عقب عقب رفتم یکهو جستی زدمو

بی پناهان یه دنده

خواستم بلند شم برم زیر تخت که محکم موهامو از پشت گرفتم کشید به شدت پرت شدم عقب که محکم خوردم به تخت سینش همون طور که موهام توی دستاش بودو میکشید کنار گوشم با خشم غرید

نکیسا_ با اون پسره اون پشت چه غلطی میکردی؟ هان؟ چرا باهاش راه افتادی اومدی همچین جای پرتی

_ همه چیزو توضیح میدم تورو خدا فقط ولم کن

نکیسا_ ولت کنم؟ تا این موضوع روشن نشه ولت نمیکنم فکر میکنی چون کسی بالا سرت نیست میتونی هر غلطی که دلت میخوادو انجام بدی آرررره؟

_ نکیسا ولم کن موهامو کندی تورو خدا ولم کن

یکهو صدای در زدن بلند شدو پشت سرشم صدای پژمان

پژمان_ دلارام... دلارام اون تویی... چرا جیغ کشیدی؟... دلارام درو باز کن... دلارام

با تمام توانم جیغ زدم

_ پژمان کمکم کن... نکیسا الان منو میکشه... تورو خدا!!!!

یکهو نکیسا محکم هولم دادو پرتم کرد روی تختو با خشم داد زد:

نکیسا_ دارم میشکمت آره؟ الان بهت نشون میدم

پژمان_ نکیسا... نکیسا تو اون تویی؟... اونجا چه خبره؟ نکیسا

نکیسا_ پژمان تو برو دخالت نکن

پژمان_ د اخه چی شده؟ این حرفا چیه دلارام میزنه

یکهو نکیسا از کوره در رفتو نعره زد:

نکیسا_ گفتم برو پژمان

بی پناهان یه دنده
پژمان_خیلی خب میرم داد زن فقط کاری نکن که پشیمون بشی

نکیسا با خشم به سمت من برگشت از شدت خشم لرزشی توی تنش دیدم با ترس روی تخت عقب رفتم دستشو سمت کمر بندش بردو بازش کرد با وحشت داشتم بهش نگاه میکردم این میخواست الان چی کار کنه؟ کمر بندشو بیرون کشیدو پیچوند دور دستش این حرکتش یعنی میخواد منو بزنه؟! با وحشت عقب عقب رفتم از شدت گریه و ترس اشکام خشک شده بودن

_م...میخواایی...چ...چی کار...ک...کنی؟

نکیسا با لحن وحشتناک و مشکوکی پرسید:

نکیسا_اون پسره کی بود؟

_توضیح میدم...بذارش اونور

نکیسا_من به تو چی گفته بودم؟ نگفتم اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه با یه پسره غریبه باشی و به من چیزی نگوی می کشمت

_چرا گفتی...گفتی...ولی من اونو نمیشناختم

یکهو داد زد:

نکیسا_پس چرا باهاش رفتی اون پشت هان؟ میاوردیش اینجا...اینجا کیفش بیشتر بود...من تورو میکشم دلارام...سیاهو کبودت میکنم تا بشه آویزه گوشت که تا زمانی که با منی نمیذارم هر غلطی که دلت میخوادو انجام بدی

_به خدا داری اشتباه میکنی نکیسا...بذار همه چیرو برات تعریف میکنم

نکیسا_یعنی تو اینقدر بیشعوری که از یه لحظه غفلت من سوءاستفاده میکنی آره؟ حتما بعدا که گند کارت در می اومد میگفتی توی اون باند لعنتی برات اتفاقی افتاده درسته؟

این داشت چی می گفت؟ داشت به من انگ میچسبونند؟ یعنی اون منو این طوری شناخته بود؟ یکهو از کوره در رفتمو داد زدم:

بی پناهان یه دنده

_حرف دهننتو بفهم من کی از این کثافت کاری ها کردم که این بار دومم باشه فکر کردی کی هستی که این طوری داری سرم داد میزنیه بهم انگ میچسونی؟

از شدت خشم لباسو محکم روی هم چسبوندم فشار داد با خشم غرید

نکیسا_که من کی هستم اره؟

یکهو کمر بندو پرت کرد یه گوشه خودشو انداخت روی تختو محکم منو گرفت جیغ خفیفی کشیدمو تقلا کردم ولی نتونستم کم کم خسته شدمو بین بازوهای نیرومندش که منو محکم فشار میداد آروم شدم

با حق حق گفتم:

_ولم کن...خیلی بیشعورو نامردی که به من انگ میزنی...تو...تو فکر میکنی من خیلی راضی بودم که اون داشت بهم دست میزد آره؟

محکم فشارم دادو به زور بلندم کرد به سمت کمر بندش رفتو منو محکم چسبوند به دیوارو با خشم غرید

نکیسا_با اون پسره اون پشت چی کار میکردی؟

با وحشت خاصی داشتم به این روی جدیدش نگاه میکردم ناخواسته آروم دستمو بردم سمت کمر بندی که توی دستاش بودو گرفتم

_نزن میگم

به کمر بندی که توی دستاش بودو دست منم اون سمتشو گرفته بود نگاه کرد

نکیسا_نمیزنم بگو

ناخواسته آروم دستم شل شد نمیدونم چرا حتی توی اون موقعیت هم بهش اطمینان داشتمو اعتماد کردم که کتکم نمیزنه شروع کردم همه ماجرارو براش توضیح دادن هر لحظه آرومتر میشدو از شدت خشم و سرخی چشاش کمو کمتر میشد

بی پناهان یه دنده

_وقتی فهمیدم توی اونجای پرت قرار گرفتم خواستم بگم برگردیم که یکهو منو محکم کوبوند به دیوارو
بقیشو که خودت میدونی...نکیسا به خدا من نمیخواستم این طوری بشه نمیخواستم بهم دست
درازی بکنه به خدا دارم راستشو میگم

مشت محکمی کوبوند به دیوارو گفت:

نکیسا_می کشمش

ازم جدا شدو به سرعت به سمت در رفت که محکم گرفتمش با خشم به سمت برگشت

_به اندازه کافی زدیش...دیگه بسشه توروخدا

نکیسا_من فکر میکردم که خودت با میل خودت رفتی اونجا به خاطر همین ولش کردم وگرنه تا حلقه
اویزش نمیکردم ول کنش نبودم

_توروخدا دیگه بیخیالش شو...به اندازه کافی ادب شد دیگه فکر کنم تا عمر داره دور دخترارو خط
میکشه

عصبی و کلافه دستی توی موهاش کشیدو گفت:

نکیسا_زود قضاوتت کردم

سرمو پایین انداختم

نکیسا_همش به خودم میگفتم نه دروغه دلارام با پای خودش نرفته دروغه اون دختره پاکیه و از این
خطاها نمیکنه ولی وقتی دیدم رفتی اون پشتو اون همه نزدیکرو دیدم دیگه...

_شکت به یقین تبدیل شد درسته؟

نکیسا_خودت میدونی که من...

_میدونم...میدونم

آروم جلو اومدو دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا آورد

نکیسا_ازت معذرت میخوام...بیخشید که زود قضاوت کردم

بی پناهان یه دنده
با لحنی لرزون گفتم:

_اشکالی نداره

نکیسا_ خیلی وقت بود که از کسی معذرت خواهی نکرده بودم

سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم

_منم خیلی وقت بود که...

بغض بدی بیخ گلومو محکم چسبیدو اجازه ادامه حرفارو بهم نداد با لحن آروم و دلنشینش گفت:

نکیسا_ نمیخواستم بزنت فقط تهدید بود خودت میدونی که من دست روی ضعیفه بلند نمیکنم

مشت آرومی زدم به بازوشو گفتم:

_من ضعیفه نیستم

خنده آرومی کرد که باعث شد منم تک خنده ای بکنمو نگامو ازش بگیرم فکر کنم این کارمو به پایه
چیز دیگه ای نوشت چون با لحن آرامشبخشی گفت:

نکیسا_ چی کار کنم که از دلت در بیارم

با تعجب خاصی بهش نگاه کردم ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست همینکه متوجه شده بودو
حرفامو باور کرده بود برام کافی بود میدونستم نکیسا زود جوش میاره و زود عصبی میشه به خصوص
پسره غیرتی هم بود به خاطر همین...

_ایم خب بریم یه چیزی بخوریم

نکیسا_ همین؟

_اهیم

نکیسا_ باشه پس لباساتو عوض کنو یه ابی به سرو صورتت بزن بیا بیرون منتظرتم

_باشه

بی پناهان یه دنده
عقب گرد کرد که بره که یکهو وایسادو به سمتم برگشت جلو اومدو آروم خم شدو گونمو بوس کرد که
گر گرفتم

نکیسا_بازم ببخشید خودت میدونی که من روی یه همچین چیزایی زیادی حساسم به خاطر شغلم
نیست یکم رگ گردنم زیادی...

دستی به پشت گردنش کشیدو ادامه حرفشو با نگاه بهم فهموند سرمو با خجالت پایین انداختم که
خنده مردونه ای کرد

نکیسا_نمیخوام ناراحت یا این طوری خجالت زده ببینمت چرا خجالت کشیدی؟

_هیچی

یکهو نکیسا راست شدو با لحن جدی قبلیش گفت:

نکیسا_برو خودتو آماده کن بیرون منتظرتم

با تعجب به رفتنش نگاه کردم این چه طوری یکهو جدی شد؟ بیخیال شدمو به سمت دستشویی رفتم
توی آیینه به خودم نگاه کردم جای بوسه آروم نکیسارو لمس کردم که باعث شد ناخواسته لبخندی
روی لبام بشینه یکهو به خودم اومدمو از خجالت سرخ شدم وویی دختره بیحیا چته داری برای
خودت لبخند میزنی؟ برو خودتو آماده کن باید زودتر بری...

کناره نکیسا لبه نرده ها وایساده بودیمو باهام داشتیم به دریا نگاه میکردیم نکیسا دوباره تیرپ
جدی خودشو برداشته بود هرچند حرف میزد ولی در حده یکی دو کلمه حقیقتا که شخصیتش غیر
قابل پیشبینی بود

_نکیسا بالا سرتو یه لحظه نگاه کن

نکیسا به بالا سرش یعنی آسمون نگاه کردو گفت:

نکیسا_خب؟

بی پناهان یه دنده
_جز اون هیشکیرو ندارم

نگاشو از بالا سرش گرفتو اون چشمای خاکستری رنگشو انداخت توی چشمای یه غم خاصی توی
چشماش نشست به روبه روم چشم دوختم نمیدونم چرا دلم میخواست یکم با نکيسا دردودل کنم اما
روشو نداشتم

سکوت سنگینی بینمون حاکم بود دلم می خواست هرطور که شده این سکوتو بشکنم به خاطر همین
با زبونم لبامو تر کردم و همون طور که هر دو مون نگامون به یه چیز مشترک یعنی دریا بود گفتم:

_بالاخره یه چیز مشترک...یه حس مشترک درون انسانها هست فقط مقدارش فرق می کنه...نوعش
فرق میکنه ولی از یه جنس و از یه فرقس...اونم تنهاییه...گاهی اوقات که با خودت فکر می کنی می
بینی تنها شدی تو دنیا داری به تنهایی فکر می کنی و به تنهایی داری به زندگی خودت جهت می دی
گاهی اوقات متوجه میشی که بر سر هیچ و پوچ رفیقات ترک کردی و تو موندی و تنهایی شب ها از
خوابیدن و سر بر بالش گذاشتن هراس داری چرا که همش به تنهایی خودت فکر می کنی اینکه چه
اتفاقی خواهد افتاد و بالاخره چه خواهد شد اینکه از این به بعد چی کار می کنی و چه طوری با
مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می کنی اینکه از این پس کی کنارت میمونه و خواهد ایستاد و
یاورت خواهد بود شب ها از این میترسی که جوابی برای سوال هات و دلیل قانع کننده ای برای شک
و تردید هات و شجاعتی برای ترس هایی که در درون مغزت نفوذ می کنن نداشته باشی از کارهای
خودت با اینکه تو مقصر نبودی ولی باز هم پشیمون باشی اشکالات و کارهای نکرده ات را به گردن
بگیری و به همه چیز قانع باشی...چه قدر سخته بشینی کتابی دردناک بخونی و بعد بفهمی که چه
قدر داستانش شبیه داستان توهه

نکيسا_چرا این حرفارو میزنی؟

_علت درستشو نمیدونم شاید فقط به خاطر اینکه از پس از دنیا زخم خوردم اما دم نزدمو همش
سکوت کردم

نکيسا_ستاره بچگیهاتو یادته؟ میتونی الان پیدا کنی؟

_من دیگه ستاره ای ندارم

نکيسا لبخند غمگینی زد که به خوبی فهمیدم منظورش چیه

بی پناهان یه دنده
نکیسا_یادته چه قدر سرش جروبحت کردیم؟

_اهیم

نکیسا_اون شب چه قدر باهم مامانو حرص دادیم یادته؟ هردومون دو طرف مادرم نشسته بودیم
راستی کجا بودیم؟

_روی تاب داخل باغ

نکیسا_آها آره به آسمون نگاه میکردیم مامان ازمون خواست که یه ستارو انتخاب بکنیم یادته
همزمان باهم یه ستارو انتخاب کردیم

لبخند محوی روی لبام نشست انگار توی گذشته ها غرق شده باشم آروم گفتم:

_ایهیم سرش کلی کلکل کردیم که من زودتر انتخابش کردم و ماله منه و از این جور حرفا

به سمتش برگشتم که دیدم اونم عینه من خیره به دریا توی گذشته های از دست رفته مون محو شده

_تو خجالت نمیکشیدی بامن سره یه ستاره کلکل میکردی؟ میدونی چندسالت بود؟

نکیسا_یه ابروش بالا پرید با حالت بامزه ای به سمت برگشت توی همون ژستش که روی دستاش خم
شده بودو داشت به دریا نگاه میکرد گفت:

نکیسا_شما چه طور خجالت نمیکشیدی با کسی کلکل میکردی که چندسال ازت بزرگتر بود یعنی تو
خبر نداشتی که من یه نظامی بودم امکان داشت بندازمت زندان

_نه از کجا میدونستم چی کاره ای هیچ وقت از مادرت نپرسیدم آخه نمیخواستم سوءتفاهم پیش
بیاد

نکیسا_خیلی خب اون شب که رای به نفع شما صادر شد حالا ستارتو هنوز داری یا نه؟

_داشتم ولی الان ندارم از دستش دادم

بی پناهان یه دنده

نکیسا نگاهش سوالی شد احساس میکردم میخواد پی به همه حرفای درونم ببره اما از همین الان باید بهش بگم که بیخودی داره تلاش میکنه چون نمیتونه موفق بشه اون قدر رمز روش گذاشتم که نتونه بازشون کنه

نکیسا_چه طور؟

_دیگران ده تا ده تا دارن حتی بعضی ها یک میلیارد ستاره دارن ولی من یه دونه داشتم که اونم ازم گرفتن

نکیسا_حتما علتش اینه که وقتی باهاش حرف میزنی جوابتو نمیده یا شاید به خاطر اینکه هرچی پیغام میداری تا بره به خدا بگه این کارو نمیکنه درست حدس زدم؟

یکهو با تعجب به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم باورم نمیشد دقیقا حرفای دلمو به زبون آورده بود

_از کجا فهمیدی؟

پوزخندی زدو گفت:

نکیسا_آخه منم همین طوری ستارمو از دست دادم

به سمتم برگشتو ادامه داد:

نکیسا_گفتم شاید توهم مثل من باشی شاید سرگذشت توهم همین طوری بوده باشه

هردومون باهم به سمت دریا برگشتیمو خیره بهش نگاه میکردیم میتونستم حسش کنم که نکیسا چشاش به دریا جسمش اینجاس ولی روحش یه جایه دیگس چون توی فکر بود توی اون چشای جذابش یه چیزی بیداد میکرد که باید سر ازش درمیاوردم ولی خب امشب نه چون امشب یه سری اتفاقات افتاد که الان نکیسا فکر میکنه من بیجنم و فکر کردم خبریه به خاطر همین فعلا سکوت پیشه میکنم تا شاید خودش سکوتو بشکونه

همینطور توی فکرهای خودم غوطه ور بودم که با لحن ارومی در حالی که چشش به دریا بود گفت:

بی پناهان یه دنده

نکیسا_با اینکه یه مردم و یه مرد نسبت به احساسات و عواطف محکم و صبوره ولی خب نمیدونم چرا گاهی اوقات دلم میگیره طوری که نمیتونم تحملش کنم و معمولا با تنبیهی که خودم برای خودم ساختم خودمو آروم میکنم

_تو نباید به خاطر اینکه دلت میگیره خودتو تنبیه کنی درسته که یه مردی ولی مردا هم آدمن باید گریه کنن باید ناراحت بشن باید یه تکیه گاه داشته باشن و باید دلشون بگریه قرار نیست چون مردی باید فقط محکم و مغرور باشی و دلت از سنگ و احساسات از آتیش باشه

نگامو از چشمای آرومش گرفتمو به روبه روم نگاه کردم احساس میکردم تحت تاثیر حرفام قراره گرفته بود با همون لحن قبلیم ادامه دادم:

_منم بعضی اوقات یهویی دلم میگیره آخه یه وقتایی آدم یهویی میفهمه که خیلی تنهاس حقیقتا سخته بعضی اوقات انسان احساس کنه که هیشکیو جز خودش نداره میدونی چیه تجربه این بیست سال بهم فهمونده که آدم میتونه تنها بازی بکنه تنهایی فکر بکنه تنهایی سفر بکنه تنهایی بخنده ولی آدم نمیتونه که تنهایی رو تنهایی تحمل کرد

نکیسا_تنهایی پا نداره دلارام وگرنه اونم میرفتو یه چیز برتر و بالاتر از تنهایی به سراغمون می اومد تنهایی گاهی تقدیر ما نیست ترجیح ماست اینکه توقع داشته باشی زندگی باهات خوب باشه چون تو باهات خوبی کاملا توقع بیجاییه

_میدونستی خیلی وقتا بهم میگن چرا میخندی بگو تا مام بخندیم اما هیچ وقت بهم نگفتن چرا غصه میخوری بگو تا مام بخوریم

نکیسا_غم و غصه تو چیه دلارام؟چیرو توی زندگیت میبینی که اسمشو میذاری غم؟

این سوالش برام طعنه دار بود انگار غمای من بچگونه بود اما غمای اون بزرگونه درحالیکه اینطور نبود غم هرکس برای خودش سخت و غیرقابل تحمل بود

_خیلی چیزا اینکه والدین ندارم اینکه تنهام اینکه دیگه جاو مکانی ندارم اینکه یه خدمتکار معمولیم اینکه آرزوهایی دارم که میدونم هیچ وقت نمیتونم بهش برسم

بی پناهان یه دنده

نکیسا_ولی تو الان دیگه یه خدمتکار نیستی تو الان یه دختر شجاعی هستی که داری میزنی به دل خطر...جون خودتو به خاطر هیچ به خطر انداختی به خاطر کاری که چه ببری چه ببازی اصلا بهت منفعت یا ظرری نمیرسه

خوشحال بودم از اینکه قدردان بود از اینکه میدید این وسط هیچی به من نمیرسه اما بازهم خودمو دارم میزنم به دل خطر این برام دلگرمی بود اینکه سختی که قراره بکشم حداقل یه نفر هست که قدر بدونه و ارزششو ستایش کنه

_نکیسا یه سوال ازت بپرسم؟

نکیسا_بپرس

_چرا تا الان ازدواج نکردی؟چرا با ازدواج کردن مخالفی؟

نکیسا_به خاطر دو سوال

_چه سوالی؟

نکیسا_اینکه مردونه دلت بگیره کدوم زن میخواد آرومت کنه؟مردونه توی یه شرایطی بغض کنی چه زنی توانایی آروم کردن تو داره؟مرد که باشی حق اینهارو نداری حقت فقط در دل نگه داشتن است وبس خیلی از مردا توی زندگی میشن پناه یه نفر تا عمر دارن ازش مراقبت میکنن نمیدارن کسی نگاه چپ به زنشون کنه نمیدارن خطری آسیبی چیزی زنشونو تهدید بکنه اینها همه نیازهای یه زنه که توسط یه مرد حل میشه اما خب ماها چی؟کی پناه ما بشه؟

_اشتباه میکنی خیلی از زنا این نیازشون رفع نمیشه

نکیسا_میدونم ولی هرچی باشه یه دلگرمی دارن

_خب توهم میتونی بعضی از اعتقاداتو پاک کنی و به زنت دلگرم باشی چرا فکر میکنی مردا نمیتونن به زنشون دلگرم باشن؟

نکیسا_من نمیگم مردا نمیتونن به زنشون دلگرم باشن من چون مادرمو از دست دادم نمیتونم به خیلی چیزها فکر بکنم یکیش همین ازدواجه من مادرم تموم دنیام بود کله دنیای پسروم توی خنده ها و ذوق های مادرم خلاصه میشد دلم میخواست فقط توی این دنیا به یک نفر بگم مامان اونم

بی پناهان یه دنده

مامان خودم بود شاید برات خنده دار باشه اما خب گاهی اوقات با این فکر که قراره به مادره زنم بگم
مادرجون یا مامان فکره ازدواجو توی سرم پس میزدم

_یادمه وقتی خانوم جون زنده بود هم قصد ازدواج نداشتی

نکیسا_ایهیم گفتم که اون موقع این بهونرو داشتم الانم بهونم اینه که مادرم نیست نمیتونم یکپرو
وارد زندگیم کنم چون هنوز با مرگ مادرم خوب نتونستم کنار بیام بذار کمی خودمو پیدا کنم اون موقع
شاید تصمیم به ازدواج گرفتم هرچند شنیدم که میگن آدما اصلیت خودشونو وقتی بمیرن میشناسن

_ازدواج نکنی تنها میمونی نکیسا

نکیسا_مهم نیست شاید بتونم تحملش کنم همین طور که الان دارم تحملش میکنم

_فکر نکنم هیچکس به اندازه من تنهاو بی کس باشه

نکیسا_منم مثل توام نگران نباش عقلا یکی هست که مثل خودت باشه

به سمتش برگشتمو ابرویی بالا دادم با لحن موشکافانه ای پرسیدم:

_واقعا؟

نکیسا_ایهیم

_ولی داری اشتباه میکنی

نکیسا پوفی کشید فکر کنم خودش کمی به عمق فاجعه حرفی که زده بود پی برده بود انگار پشیمون
شده بود

_تو خالتو داری پسرخالت پژمانو داری میبینی تنها نیستی این منم که تنهامو هیشکیو ندارم

نکیسا_ولی من اصلا این طور فکر نمیکنم

_یعنی چی؟

نکیسا_تنهایی یعنی هیچکسو نداشته باشی تنهای تنها توی این دنیای بزرگ باشی اگه تو به من
میگی که تنها نیستی پس توهم تنها نیستی چون توهم الهامو داری پس منو تو تنها نیستیم

بی پناهان یه دنده

به سمت هم برگشتیم که یه قدم جلو گذاشتو بهم نزدیک شد سرمو بالا گرفتمو به صورت جذاب و مردونش نگاه کردم حالت چهرش بدجوری آرامشبخش شده بود

نکیسا_از همه مهمتر تو یه برادر داری که همیشه پشتتو میگیره

_ولی تو تا ابد نمیتونی پیشم بمونی بالاخره زن میگیری یا...

نکیسا_نگران نباش من هیچ وقت زن نمیگیرم دیوونه نشدم که خودمو بندازم توی چپل

مشت ارومی به بازوش زدمو با خنده دیوونه ای نثارش کردم که اونم تک خنده مردونه ای کرد

نکیسا_خیلی چیزا تغییر میکنه دلارام نگران نباش تو فقط سعی کن سالم و سربلند از این ماموریت بیرون بیایی مطمئن باش زندگیت از این رو به اون رو میشه

با تعجب بهش نگاه کردمو آروم گفتم:

_چه طوری؟

نکیسا_تو دیگه کارت به این کارا نباشه

_مربوط به دانشگاهو این طور چیزاست

لبخندی روی لباش نشست و آروم گفت:

نکیسا_خوشم میاد عینه خودم باهوشی

با لحنی که خوشحالی توش موج میزد گفتم:

_واقعا راست میگی؟

نکیسا_اهیم منو پژمان میخواییم که شماهارو بفرستیم دانشگاه راستی رشتت توی دبیرستان چی بود؟

_انسانی

بی پناهان یه دنده

نکیسا_خوبه اگه به رشته من علاقه داشته باشی و بخوایی که بشی همکار من میفرستم دانشگاه
افسری

اشک تو چشم جمع شده بود پشت هاله ای از اشک داشتم به فرشته روبه روم نگاه میکردم کی گفته
مردا نمیتونن فرشته باشن؟

نکیسا_نگفتی دوست داری؟

نتونستم هیجان و بغضمو که دو حس ضدونقیض بودنو تحمل کنم به خاطر همین محکم پریدم توی
بغلش که اونم منو محکم بغل کردو به خودش چسبوند با حق حق گفتم:

_ممنونم تو...تو داری کاری میکنی که من از ادامه این زندگی ناامید نشم...برای بیرون اومدن از اون
باند امیدی نداشتم چون میگفتم بیرون پیام جایرو ندارم و خیلی چیزای دیگه ولی به خاطر این کارم
که شده سربلند بیرون میامو با انرژی بهتر و بیشتری کارمو اداره میکنم ناامیدت نمیکنم همون طور که
تو ناامیدم نکردی نکیسا

نکیسا_خوشحالم که قلب کوچولو تو شاد کردم

_ممنونم نکیسا ممنونم

نکیسا_مطمئن باش منو تو همکاریهای خوبی میشیم میدونم که از پیشش برمیایی

_منم میدونم که تو پشتمو میگیری و بهم کمک میکنی چون من بدون تو نمیتونم انجامش بدم

انگشت اشارشو آرام کوبوند به سرشونم مثل کسی که داره تذکر میده

نکیسا_اشتباه میکنی خانوم کوچولو تو خودت تنهایی هم از پیشش برمیایی من بهت اعتماد ندارم
بهت اعتقاد دارم اعتقاد از اعتماد خیلی بالاتره

(جمله ای زیبا از پدر عزیزم که همیشه بهم میگه:))

اشکام بی مهابا روی گونم میریختن به خاطر همین نگامو ازش گرفتمو به دریا نگاه کردم چه قدر
حرفای قشنگی بلد بود بزنه خدایا خودت کمکم کن میخوام وقتی از این ماموریت بیرون اومدم یه
زندگی جدیدی برای خودم بسازم پس خواهشا پناهم باش مثل همیشه

دیشب تا خوده صبح توی تخت خوابم توی فکر بودم فکرهای دخترونه ای که برای خودم داشتم خیلی شیرین و لذت بخش بود طوری جو گیر شده بودم که رفتمو الهام رو هم بیدار کردم و همه چیزو براش تعریف کردم که اونم اولش به خاطر اینکه بیدارش کردم کلی غرغر و لعنت و نفرین کرد ولی باهام اونم همراه شد

اون طور که معلومه پژمان هم به الهام یه قول هایی داده اینکه اگه الهام بخواد میتونه روی دانشگاه رفتن حساب بکنه خیلی خوشحالم بیشتر از خیلی به خاطر همین منو الهام تصمیم گرفتیم از جونو دلمون برای انجام این کار مایه بذاریم تا حداقل بتونیم گوشه ای از محبتهاشونو جبران کنیم الانم روی صندلی دور میز که توی محوطه کشتی هست نشستمو دارم شربت میخورم تا چند دقیقه پیش الهام هم بود ولی پژمان صداش زدو رفتن تا باهم فیلم نگاه کنن نکिसا هم داره به دریا نگاه میکنه هوا تاریک شده بودو آسمونو دربارو از هم تشخیص نمیدادی نکيسا میگفت که فردا میرسیم کیش و دو روز دیگه وارد باند میشم یعنی دو روز دیگه ماموریتمون به طور جدی شروع میشد خودمو سپردم به خدا هرچی اون میل داره همون میشه

همین طور داشتم به اطرافم نگاه میکردم که یکهو یه پسر و دیدم که حرکاتش مشکوکه زیر نظر گرفتمش ولی یکهو به خودم اومدم

_چته دختر توهم جو پلیسی گرفتت این بدبخت چرا باید مشکوک بزنه

پوفی کشیدمو آرزوی سلامتی برای خودم کردم لیوان شربتو روی میز گذاشتم که ناخواسته نگاهم سمت پسره افتاد داشت با تلفنش حرف میزد ولی پنهونی و آروم و گاهی اوقات نگاهش سمت نکيسا می افتادو مشکوک بهش نگاه میکردو به کسی که پشت خط بود جواب میداد کم کم نگران شدم نکنه بخواد کاری کنه ولی چی کار مثلا؟ اینجا که شلوغه ولی اینبار به حرف مغزو عقم گوش ندادم و به حرف دلم و غریضم عمل کردم به خاطر همین خیلی معمولی و عادی بلند شدمو حواسمو جمع گوشیم کردم که یعنی دارم با گوشیم ور میرم پسره لبه نرده ها بود و منم با فاصله نسبتا زیادی لبه نرده ها وایسادمو به دریا نگاه کردم ولی حواسم کاملا به پسره بود صداش که داشت با پشت خطیش حرف میزد به گوشم خورد

بی پناهان یه دنده
_بله بله حتما...چشم...ولی شمام باید به قولتون عمل کنید...چشم رئیس ولی من خیالم راحت باشه
که جای خواهرام امنه
مکثی کردو ادامه داد:

_ممنونم...چشم بدون نقص انجامش میدم خیالتون راحت...رئیس لطفا به خواهرام نگید که چه
اتفاقی برام افتاده و قراره بیفته...ممنون...پس با اجازتون...
تماسو قطع کردو موبایلو گذاشت توی جیبشو نگاشو داد به دریا این داشت با کی حرف میزد؟کدوم
کار؟مگه خواهراش کجان؟اصلا چرا باید خواهراش پیشه رئیسش باشه؟
پوفی کشیدمو آروم گفتم:

_دیوونه شدی رفت دختر خب به تو چه اخه شاید به رئیسش اعتماد داره یا دوستشه و به خاطر
اینکه اومده مسافرت خواهراشو سپرده دست اون...تو از زندگی این مگه خبر داری اصلا
پوفی کشیدم ولی هنوز جواب کنجکاوی و خیلی از سوالای خودمو نگرفته بودم توی همین فکرها
بودم که متوجه شدم داره اروم از پشت به نکيسا نزدیک میشه ظربان قلبم بالا رفت
نه نه امکان نداره بخواد کاری بکنه نه اصلا امکان نداره ولی...

(نکيسا)

توی فکرهای خودم غرق بودم داشتم به خیلی چیزها فکر میکردم اینکه قراره ما با این دخترها در
آینده بشیم همکار اینکه قراره اونا زندگی جدیدی رو شروع و داشته باشن

بی پناهان یه دنده

نگاه کردن به دریا عجیب بهم آرامش به خصوصی میداد همون آرامشی که خیلی وقتا دلارام با حرفاش بهم میداد واقعا اسمش بهش میاد چون واقعا دل آدمو آروم میکنه

توی همین فکرها بودم که احساس کردم یکی بهم نزدیک شد ولی بیخیال شدم حتما یا دلارامه یا پژمان یا الهام بیشتر احتمال میدم دلارام باشه چون پژمان و الهام رفتن فیلم ببینن و دلارام هم توی محوطه نشسته بودو داشت شربت میخورد توی همین فکرها بودم که یکهو دستی خورد به پشتم و....

(دلارام)

نه نه من نمیذارم همچین اتفاقی بیفته به سرعت دویدمو پسرو که دستش اماده شده بود برای هول دادن نکिसا دیدم و سکترو زدم بلند یه پرستی کردم با پام با تمام قدرت به خاطر اینکه دستش به نکيسا نخوره تا تعادلش بهم نخوره و نیفته تو اب یه میدل زدم به بازوش که پرت شد اونور چون خیلی نزدیک به نرده ها بودم و پرستم بلند بودو قدرت میدلم زیاد بود باعث شد که....

(نکيسا)

یکهو صدای عجیبی از پشت سرم شنیدم دیدم که دلارام با یه میدل که پسره پشت سرم بود پسرو نقش زمین کرد یک لحظه مغزم قفل کرد دلارام...پرش...میدل... پسره...نرده ها...دریا...تا به خودم

اومدم تا دلارامو بگیرم از زرده ها اونورتر رفتو در نتیجه پرت شد تو دریا و درکمال ناباوری پسره هم از اونور خودشو انداخت تو آب

_دلا، |||||م

قایق تیم نجات که مارو دیدن بهمون کمک کردنو سوار قایق شدیم ازم آب میچکید و موهام انگاری دوش بودن چون حسابی ازشون قطره قطره آب میچکید دلارامو کف قایق خوابوندمو با سرعت دستمو به صورت ضربدری روی سینش گذاشتمو محکم فشار میدادم تا آبی که قورت داده بده بیرون از ترس داشتمم سخته میکردم نه نه نباید تو چیزیت بشه دلارام ناخواسته در همون حینی که داشتم سینشو فشار میدادم داد زد:

– باید زنده یمونی، دلارام چشاتو باز کن

به هیچ کس اجازه نمیدادم بیاد جلو و کمکم کنه دست خودم نبود عینه دیوونه ها شده بودم دلارامو گرفتمو محکم چسبوندمش به خودم برای دومین بار نم اشکو توی چشم احساس کردم اون به خاطر من این طوری شده بود اولین بار که به خاطر مرگ پدرموادرم گریه کردم والان به خاطر دلارام هرچند گریه نمی کردم فقط نم اشکو توی چشم حس می کردم یه

بار دیگه تلاش کردم محکم با فاصله قفسه سینه‌شو فشار میدادم که یکم آب از گوشه لباس خارج شد
ناخواسته لبام به لبخند کجی وا شد یه بار دیگه این کارو کردم ولی اتفاقی نیفتاد ناخواسته جلو رفتم
به صورتش نزدیکو نزدیک تر شدم

بی پناهان یه دنده

نمیدونستم کارم درست بود یانه نمیدونستم وقتی بیدار میشدو میفهمید چی دربارم فکر میکرد تنها یه چیز برام مهم بود اینکه زنده بمونه آروم به صورت بیهوش و خیسش نزدیک شدم چشمامو روی هم بستمو بهش تنفس مصنوعی دادم سریع ازش جدا شدمو یه فشار دیگه و سرفه ای که کردو آبی که از دهنش خارج شدو پشت سرش سرفه های مکرر باعث شد همه کسایی که توی قایق تیم نجات بودنو مسافرهایی که بالای سرمون توی کشتی بودن دست بززنو سروصدا بکنن

صدای پژمان والهامو هم میشنیدم ولی نمی فهمیدم چی میگن هیچکسو نمیدیدم تنها چیزی که میدیدم صورت نازو خوشگل دلارام بود

چشماش آروم آروم و خیلی ضعیف باز شد که دستمو بردم پشت گردنشو محکم چسبوندمش به خودمو سرمو بالا گرفتمو به آرومی گفتم:

_خدایا شکر که ستارمو خاموش نکردی

(دلارام)

چشمامو که آروم باز کردم قیافه خیس و نگران و کمی خوشحال و امیدوار نکिसا و نور شدیدی که از بالا روی سرمون میتابیدو چشمامو اذیت میکردو دیدم یکهو توی یه جای گرم ولی خیس فرو رفتم جایی که همیشه بهم ارامش میداد

محکم منو فشار میدادو آروم آروم خدارو شکر میکردو باهام حرف میزد ناخواسته لبخندی روی لبام نشست خدایا شکر که زندس شکر که تونستم جونشو نجات بدم شکر بابت اینکه دوباره این آغوشو بهم برگردوندی

منو از خودش آروم جدا کردو دوباره بهم نگاه کرد صدای دستو سروصدای مسافرا باعث میشد که گیج بشم تنها چیزی که یادم بود افتادنم توی آب بودو بس با صدای ضعیفی گفتم:

بی پناهان یه دنده
_خوشحالم که زنده ای

نکیساهم اروم خم شدو پیشونیمو عمیق بوس کردو گفت:

نکیسا_خدا یه بار دیگه تورو بهم برگردوند دیگه از این کارها نکن دلارام مردمو زنده شدم دختر

لبخند کم جونی روی لبام نشست که بازم صدای گرمو آرامشبخشش توی گوشم پیچید

نکیسا_دیگه نمیدارم اتفاقی برات بیفته...خدایا شکرت که یه مصیبت دیگه سرم نیاوردی

.....

چشمامو با خستگی باز کردم که چشمم به نکیسا و پژمان که روی صندلی خوابیده بودن و الهام که کنار تخته سرشو روی دستاش که روی تخته بودو گذاشته بود افتاد هرسه شون خوابشون برده بود معلوم بود که خیلی خسته بودن چون این طوری توی یه همچین وضعیتی خوابشون برده بود

داخل یه اتاق بودیم دکوراسیونش خیلی با اتاق خودم فرق داشت فکر کنم داخل اتاق یکی از پسراییم ولی یکم زیادی فرق داشت تا جایی که یادم باشه پنجره هاش گردی بودن ولی الان...

بیخیال این موضوع شدم احتمالا یه چیزهایی توی مخم جابه جا شده همون طور که نشسته بودم از پنجره به بیرون نگاه کردم

_وا این پنجره چرا اینقدر بزرگه؟مگه توی دریا هم درخت پیدا میشه؟اونم چنار؟؟!!!

پوفی کشیدمو یکی آروم زدم توی سره خودمو گفتم:

_دختر بیخیال دیوونه شدی حتما داری اشتباه میبینی

پوفی کشیدمو ناخواسته نگام پی مردی رفت که نجاتم داده بود لبخندی زدمو دوباره پوفی کشیدم امروز من چه قدر پوف میکشم

تکونی خوردمو روی تخته نشستم که پژمان با همون چشمای بستش دستش بالا رفت سرشو خواروند و چون خواب بود یکهو دستش خورد به سر و صورت نکیسا

بی پناهان یه دنده

نکیسا هم با همون چشای بستش اخماشو کشید تو همو دسته پژمانرو انداخت اونور خندم گرفته بود ببین چه قدر تنبل بود که چشاشو باز نکرد آروم صداش زدم که نشنید یه بار دیگه با لحن آرومی صداش زدم که پژمان کلافه با چشای بسته گفت:

پژمان_نمی شنوی نکیسا؟داره صدات میکنه بابا اه

یکهو چشام گرد شد پژمان شنید اون وقت نکیسا...

یک لحظه هردوشون تکونی خوردنو به شدت چشاشونو باز کردن و وقتی دیدن که من روی تخت نشستم با چشای گرد شده صدام زدن:

_دلارام

چشم غره ای بهشون رفتمو گفتم:

_الان مثلا شما مراقب منید که هرسه تاتون خوابیدید

الهام کلافه گفت:

الهام_هیس دلارام

یکهو کلمه ای مثل "چی" از دهنش بیرون اومدو سریع بلند شدو با دیدنم با خوشحالی جیغی کشیدو بغلم کرد

الهام_ای من فدات بشم بیدار شدی؟حسابی نگرانمون کردی دختر

آروم گفتم:

_برای شمام که زیاد بد نشد

چشم غره ای بهم رفتمو آروم گفتم:

الهام_هیس الان میشنوه

_خب بشنوه مگه چی گفتم

بی پناهان یه دنده
یکهو دستشو اروم گذاشت روی دهنمو گفت:

الهام_هیس بابا

پژمان_دارید چی پچ میکنید؟

الهام سریع به سمت پژمان برگشتو گفت:

_هیچی...حرف های خواهرانس

پژمان_اهان از اون لحاظ

نکیسا بلند شدو به سمتم اومد چشاش پر از حرف بودن ولی خب چیزی ازشون نمیفهمیدم

نکیسا_بهتری؟

_آره...بازم ممنون

نکیسا_این منم که باید ازت تشکر کنم تو بودی که جونمو اول نجات دادی

سرمو با خجالت پایین انداختمو گفتم:

_کاری نکردم

پژمان جلو اومدو آروم نکیسارو کنار زدو گفت:

پژمان_حالا شمام بس کنید هی تعارف تیکه پاره میکنید هم تو جونشو نجات دادی و هم تو جونه

اینو نجات دادی بیااید بریم یه چیزی بخوریم خیلی گشمنه

نکیسا چپ چپ به پژمان نگاه کرد که الهام ریز ریز خندید پژمان با دیدن خنده های زیرزیرکی الهام

روبه الهام با لحن بامزه ای گفت:

پژمان_راحت بخند خانوم چرا این طوری میخندی؟

با شنیدن صدای حرصیش همزمان منو الهام زدیم زیر خنده که حرص خوردن پژمان بیشتر شد

پژمان_آره بخندید بخندید دارم براتون

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خب حالا چرا حرص میخوری؟

پژمان_منو شما که تنها میشیم الان حیف که خانوما وایسادن مگر نه حالیت میکردم

نکیسا دوباره چشم غره ای به پژمان رفت که الهام با خنده گفت:

الهام_خب مثلا باهاش چی کار می کنی؟

پژمان چشمکی به الهام زدو گفت:

پژمان_یه کاری

نکیسا پوفی کشیدو کلافه گفت:

نکیسا_بس کن پژمان

پژمان_چشم

نکیسا به سمت اومدو گفت:

نکیسا_گشتت نیست؟

_نه زیاد

نکیسا_پس گشته

_یکمی

نکیسا_میتونی راه بیایی یا بیارم اینجا برات؟

یکهو سریع از روی تخت پایین اومدم که پژمان با تعجب و الهام با چشمای گرد شده بهم نگاه کردن

_نه نه میتونم راه بیام بریم

نکیسا_خیلی خب ولی محظ اطلاع ما دیگه داخل کشتی نیستیم الان هتلیم

با چشم های گرد شده و دهنی که به اندازه غار علیصدر باز شده بود گفتم:

.....

شالمو سرم کردموا از اتاقم بیرون اومدم دیشب از هتل بیرون اومدیمو به خونه خودمون نقل مکان کردیم اسمش خونس وگرنه هیچ شباهتی به خونه نداره هرجایی رو که نگاه میکنی پر از سیمو سیستمو وسیلس کلا یه پایگاهیه برای خودش...

تیم نکيسا و پژمان هم اینجا بودن و حرکات دشمنو توسط نفوذی که توی باند داشتیم زیر نظر گرفته بودن الهامو پژمان هم درگیر سیستمها و نصب و راه اندازیش بودن و نکيسارو هم که کلا ندیده بودم همین طور که داشتم به اطرافم نگاه میکردم چشمم به افشین افتاد افشین سر گروه تیم بود یه پسره مهربون و کاملاً خبره در کارش بود کلا در کارش خیلی جدی بود به خاطر همین همیشه درکارش موفق بود تازه به تازگی ام نامزدی کرده بود:

دیدم کاری ندارم به خاطر همین رفتم پیشه افشین ببینم چی کار میکنه چون همه اینجا باهام صمیمی شده بودن در واقع هممون باهم صمیمی بودیم تنها نکيسا بود که کاملاً جدی و اخمو بودو همه ازش حساب میبردن پژمان هم هم مقام نکيسا بود ولی الان زیاد جدی نبود با بچه های تیم در کنار کار شوخی میکرد ولی به موقعش جدی میشدو همه از دستوراتش اطاعت میکردن

افشین_بیدار شدی؟

_اهیم میگم نکيسارو ندیدی؟

افشین_خل شدی دختر؟ نکيسا چیه؟ بگو جناب سرگرد نکنه میخوایی منو بیچاره کنه؟

_وا حالا من...

افشین_تورو نمیدونم ولی از این به بعد میخوایی سراغشو از من بگیری بگو سرگرد تهرانی

_خیلی خب بابا ترسو

بی پناهان یه دنده
آروین_ترسو نیست از موقعیتش میترسه که یکهو خلش کنن ما اینجا باید احترام کسایی که
مقامشون از ما بالاترنو نگه داریم

نکیسا_درباره چی دارید حرف میزنید؟

به سمت نکیسا برگشتم اوله له جذبه...هیكلش اون قدر گنده بود که لباس مردونه تنش داشت جر
میخوردو به خوبی عضله های سینه و بازوهاشو به نمایش گذاشته بود

همه به احترامش بلند شدنو احترام نظامی گذاشتن ای خاک برسرتون خب همین کارهارو میکنید
ایشون اینقدر مغرور تشریف دارن نکیسا با همون اخم و جذبه ای که داشت به سمتم برگشت که
ناخواسته یکهو ضربان قلبم بالا رفت اینقدر جذبش بالا بود که ناخواسته منم با هولی بهش احترام
نظامی گذاشتم

نکیسا با تعجب بهم نگاه کرد که همه بچه ها ریز ریز خندیدن بله دیگه مگه کسی در حضور این اقا
جرات داره راحت بخنده

نکیسا_این الان چی بود؟

با خجالت سرمو پایین انداختم خاک بر سرت دختره خول با این احترام نظامی گذاشتنت تو هم
جدی جدی باورت شده که یه پلیسی هاللا

نکیسا خواست چیزی بگه که یکهو دستی به لباس کشیدو با این کارش لبخندشو پنهون کرد نکیسا به
سمت بچه ها برگشتو روبه افشین گفت:

نکیسا_کارا چه طور پیش میره؟

افشین هم با یه جدیت و احترام خاصی که توی لحن و رفتاراش بود گفت:

افشین_همه چی طبق نقشه و دستورات شما پیش میره قربان

نکیسا_خوبه به کارتون برسید

به سمتم برگشتو ادامه داد:

نکیسا_شمام بهتره یکم روی تمرینات رزمیت بیشتر کار کنی هر چی باشه فردا دیگه باید...

بی پناهان یه دنده
یکهو رنگم به شدت پرید همین فردا؟وای نه

نکیسا قدمی جلو گذاشتو آروم جلو اومد توی چشاش نگرانی رو به خوبی میدیدم

نکیسا_چت شد دلارام؟

دستی به سرم کشیدمو گفتم:

_هیچی هیچی نشده...من...من میتونم برم بیرون؟

نکیسا_اره ولی مگه تو اینجاها رو میشناسی؟

_مهم نیست میذارى برم بیرون؟

نکیسا_آره برو ولی چه طور مهم نیست این طوری که گم میشی تو که اینجاها رو نمیشناسی؟

_یه خاکی تو سرم میریزم دیگه

ازش جدا شدمو به سمت اتاقم رفتم اصلا بابت رفتارم پشیمون نبودم نمیدونم شایدم...

به سرعت خودمو آماده کردم میخواستم برم بیرون میخواستم برای یه ساعت هم که شده ماله خودم باشم شاید این آخرین آزادی من باشه به خاطر همین میخواستم امروز که آخرین روز آزادیمه برای خودم باشمو یکم فکر کنم تنهای تنها میخواستم ذهنم آزاد از هرگونه فکر کردن به باندو ماموریت و کوفت و زهرمار باشه میخواستم به چیزایی که قبلا فکر میکردم فکر بکنم اصلا میخواستم به پدرومادرم فکر بکنم

از اتاقم بیرون اومدم از نگاه های بچه ها روی خودم خجالت میکشیدم

نکیسا_میخواهی یکی از بچه ها رو باهات بفرستم؟

_نه میخوام خودم تنها برم

بدون خدا حافظی به سمت دره خروجی رفتمو ازش خارج شدم نمی خواستم بیشتر از این این لحنو این صدارو بشنوه

بی پناهان یه دنده

سوار آسانسور شدمو بعد از رد کردن سالن خواستم درو باز کنم برم بیرون که بازوم از پشت کشیده شد با تعجب برگشتم که نکیسارو پشت سره خودم دیدم قدم به زور به روی سینش رسیده بود نه اینکه من قد کوتاه باشم این زیادی نردبون بود

نکیسا با اخم پرجذبش بهم نگاه کرد هرچه سعی میکردم به اون چشا نگاه نکنم ناخواسته تحت تاثیر جذبش قرار گرفتمو هیچی نگفتم هیچ اعتراضی نکردمو همین طور عینه یه خانوم وایسادم ببینم چی میخواد بگه

ازش نپرسیدم که چرا این کارو کرد اصلا چرا اینجاس فقط بهش نگاه کردم میخواستم خودش حرف بزنه با چشمایی که بیروح بود به چشاش که جدی و سخت داشت نگام میکرد نگاه کردم دستشو که توش سوئیچ ماشینش بودو بالا آورد که نگامو از چشاش گرفتمو بی حرف به دستش نگاه کردم

نکیسا_ بیا با این برو

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم من نمیتونستم یه پرایدو برونم اون وقت پیام لکسوز که سرعتش فوق العاده بالاس رو برونم؟ ولی به سوئیچ که دقت کردم فهمیدم که سوئیچ بنزشه دیگه بدتر حالا در واقع من نمیدونم لکسوز گرونه یا بنز ولی هرچی باشه خیلی گرونه و من نمیتونم سوارش بشم طوری که خودم راننده باشم

ولی راستی برای من چه فرقی داشت که چه ماشینیه وقتی رانندگی بلد نبودم!

_به ماشین احتیاجی ندارم میخوام یکم برای خودم قدم بزنم

نکیسا_داری تعارف میکنی؟

_من با تو هیچ تعارفی ندارم

نکیسا_اینجا فرق میکنه دلارام بهتره که با ماشین بری

پوزخندی زدم

_از اینکه اینجا پر از ماشین های مدل بالا و خارجیه میترسی؟از اینکه همه پولدارن و نگرانی نکنه با این حاله بدم یکی برام بوق بزنه و منم یکهو سوار ماشینش بشم نه؟وا بدم؟به خاطر همینه سوئیچ

بی پناهان یه دنده

ماشینتو میخوایی بهم بدی تا با ماشین برم؟ یا شایدم داری ماشینتو به رخم میکشی و داری بهم یادآوری می کنی که هیچی نیستم هیچی...حتی رانندگی هم بلد نیستم؟هیم؟کدومش؟

از شدت خشمی که توی وجودش بود لباسو محکم روی هم فشار دادو بهم نگاه کرد چرا دروغ بگم زمانهایی که قیافش این طوری میشد مو به تنم سیخ میشد قیافش خیلی ترسناک میشد ولی اون موقع یه شجاعت درونم بود که باعث میشد خودمو لو ندم که ترسیدم مسمم باشم طوری که انگار نه انگار دارم سعی میکردم که خودمو خیس نکنم

_نترس...برو تو زود برمیگردم

از شدت خشم رنگش به کبودی زد مچ دستمو گرفتمو محکم فشارش داد از شدت درد چشمامو بستم ولی ناله ای نکردم وقتی اعصابم خورد بود اصلا مراقب حرفام نبودم هرچی از دهنم در می اومد میزد عینه الان

نکیسا_صدبار بهت گفتم نه جلوی من نه جلوی هیچ کس دیگه ای و نه حتی با خودت از این حرفا و فکرهای احمقانه نکن

_فکر احمقانه؟جالبه...همه حرفا به جز حرف خودت برات احمقانس

نکیسا_دلارام

_بس کن نکیسا اصلا میخوایی یه چیزی بهت بگم؟من رانندگی بلد نیستم نمیتونم سواره ماشینت بشم اونم ماشین به این گرونی

نکیسا_بدرک که بلد نیستی من بهت اجازه نمیدم که از این حرفا بزنی مطمئن باش اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی تضمین نمیکنم دندونات سالم بمونن فهمیدی؟سوار لکسوز میشی سیستم امنیتیشو فعال میکنم فقط باید با جی پی اسش بلد باشی کار کنی مکان مورد نظرتو روی نقشه میزنی خودش میبرتت بدون اینکه شما زحمت بکشی کاری کنی

_من نیازی به ماشین تو ندارم

نکیسا_چته؟چرا این طوری شدی؟این چه طرزه لحن بیانه هان؟

_هیچی حالم بده نکیسا فقط ولم کن

بی پناهان یه دنده
نکیسا_دلارام من نمیدارم تنهایی اونم پیاده بری بیرون

خدایا چرا نمیفهمید من حالم بده؟ چرا درک نمیکرد؟ چرا نمی دید؟

عصبی شده بودمو خونم به جوش اومده بود تقریباً با صدایی که ناخواسته کمی بالا رفته بود گفتم:

_اصلاً به توجه؟ گفتم نگران نباش سوار ماشین مدل بالای پسر نمی ش...

یکهو با دیدن دستی که بالا رفته بود بقیه حرفمو خوردمو بهش نگاه کردم لباسو محکم روی هم فشار داده بودو داشت با خشم و دست بالا رفتش بهم نگاه میکرد اشکام بیشتر سرازیر شدن

_بزن... چرا نمی زنی؟

یکهو جیغ زدم:

_د بهت میگم ————— زن

یکهو دستش روی صورتم فرود اومد از شدت ظربه برق از سرم پریدو کمی عقب رفتم دستمو روی طرف راست صورتم گذاشتمو اشکام سرازیر شدن خیلی بد میسوخت ولی بهش اهمیتی نمیدادم به سبکی قلبم اهمیت میدادم اینکه نکیسا منو زده بودو به بهونه این کارش داشتم گریه میکردمو سبک میشدم

تا کی باید توی خودم نگهش میداشتم تا کی باید روی هم طلنبارش میکردم اصلاً برام مهم نبود که جلوی یه پسر داره غرورم میشکند شاید هر موقع دیگه ای که بود برام مهم می بود ولی الان تنها چیزی که اصلاً برام مهم نبود غرورم بود چون نکیسا برادرم بود پسر غریبه که نبود با گریه کردن جلوش غرورم بشکند

وقتی عصبی میشدم کنترل خیلی چیزها خیلی حرفام و خیلی حرکاتم دست خودم نبود هرچی از دهنم بیرون می اومدو میگفتم اصلاً به لحنم به تن صدام اهمیت نمیدادمو به طرف مقابلم این که کیه هم اهمیت نمیدادم این سیلی که خوردم حقم بود نوش جونم ولی نامرد چرا این قدر تند زدی که ناقص کردی؟ انگار یه قسمت از صورتم کلاً فلج شده باشه

نکیسا کلافه و عصبی بود میدونستم خیلی غیرتیه میدونستم که نمیخواسته بزنه حالا خوبه من خواهر تنیش نیستم وگرنه الان زده بود از وسط کلاً نصفم کرده بود

بی پناهان یه دنده

نکیسا_این سیلی که بهت زدم حقت بود اگه میخوایی بری بیرون یا با خودم میری یا با ماشین اگرم هیچ کدوم همین الان گورتو گم میکنی توی اتاقت و تا خوده شب بیرونم نمیایی فهمیدی؟

لحنش عینه یه پدر بود که داشت دخترشو تنبیه میکرد چه قدر برام شیرین بود یه لحظه احساس کردم که نکیسا بابامه و از دستم عصبانی شده آخ چه قدر هوای پدریو کردم که تا حالا ندیدمش اینکه تا حالا خوشحالیشو...عصبانیتشو...غمو ناراحتیشو...نوازش هاشو...مهربونیهاشو و خیلی چیزهای دیگه رو اصلا به چشم ندیدم

اولین قهرمان زندگی هر دختری باباشه ولی من نداشتمش به خاطر همین اولین قهرمان زندگیم خودم بودم چون همیشه خودم عینه یه قهرمان پشت خودم بودمو از خودم مراقبت کردم

جوابی به نکیسا ندادم شاید به خاطر این بود که میخواستم فعلا گریه کنم قلبم خیلی سنگین شده بود سنگینی زیادی رو روی قلبم و توی مغزم حس میکردم که هیچ راهی به جز گریه کردن برای سبک کردنش نداشتم

نکیسا مردی نبود که به هرچیزی گیر بده به اینکه من الان تنها بیرون میرم غیرتی بشه و بگه نباید دختر تنها بیرون بره این رفتاراش فقط به خاطر این بود که الان ساعت هفت عصره و اینجا...

نکیسا_شنیدی چی گفتم؟

بازم جوابشو ندادم نمیخواستم جوابشو بدم چرا دروغ بگم ازش خجالت میکشیدم ازشم ممنون بودم این سیلیرو خوب موقعی زد اگه نمیزد معلوم نبود امروز چه بلایی سرم می اومد نمیدونم چم شده بود حالم داغون بودو سنگینی زیادیرو روی جای جای بدنم حس میکردم انگاری یک وزنه صد تونی روی بدنم بود

نکیسا روی زانوهایش مقابلم خم شد بهش نگاه نمیکردمو همچنان به گریه کردن آروم خودم ادامه میدادم دستش رفت زیر چونم و سرمو بالا آورد که با دیدنم نمیدونم چی دید که نگاهش تغییر کردو نگاشو ازم گرفتمو کلافه بلند شدو پوفی کشید

نکیسا_بلندشو دلارام...

با تخی فقط یه کلمه از دهنم خارج شد

بی پناهان یه دنده
_نمیخوام

نکیسا دوباره روبه روم خم شدو با لحن آرامشبخشی گفت:

نکیسا_بلندشو دختر زشته اینجا نشستی بلندشو

عصبی و دلخور بلند شدمو درحالی که عینه بچه هایی که قهر کردن پامو محکم روی زمین میکوبیدم
از در بیرون رفتم

خونه ای که توش بودیم توی یکی از نقطه هایی بود که همشون پولدارنو با کلاس به خاطر همین
منم خاک لباسمو تکوندمو شالمو درست کردم و ظاهرمو مرتب کردم نمیخواستم نگاه خیره مردم روم
باشه نمیخواستم فکر کنن یه دختر فراری ام عقلا امروز چون فردا دیگه حکم یه دختر فراری رو داشت
میخواستم برای یه ساعت هم که شده به چیزی فکر نکنم مخصوصا به فردا

به خوبی حس میکردم که نکیسا پشت سرمه و داره دنبالم آروم آروم میاد اهمیتی نمیدادم درواقع
حضورش آزار دهنده نبود اتفاقا بهم حس امنیت میداد اینکه هرجا برم اون پشتمه و نمیداره اتفاقی
برام بیفته حس امنیت به خصوصی نسبت به این مرد داشتم که وقتی بهم دست میداد حتی اگه
توی خطرناک ترین و وحشتناک ترین جای دنیا هم که باشم دیگه نمیترسیدم چون اون بود...نکیسا
خیلی خوب میدونست که کی ظاهر بشه و کی پنهون کی حرف بزنه و کی ساکت باشه و الان
میدونست که من احتیاج به تنهایی دارم به خاطر همین با فاصله و ساکت پشتم می اومد

سره خیابون رسیدم هوا کمی تاریک شده بودو غروب بود کناره جدول راه میرفتمو آروم زیر لب برای
خودم یه اهنگو زمزمه میکردم فکر میکردم به اینکه جای سیلی نکیسا خیلی درد میکنه به اینکه چرا
این قدر قلبم یکهویی سنگین شدو یکهویی من اینقدر دلم پر شد به اینکه چرا یکهویی از کوره در
رفتمو سرش داد زدم تا اون این کارو بکنه همه و همه داشتن عذابم میدادن و شاید فقط این اهنگ
بود که کمی منو آروم میکرد اونم کمی نه خیلی زیاد

بغض یعنی...

دردایی که رسیدن به گلوت...

بی پناهان یه دنده

بغض یعنی...

تنهایی و نمونده هیچکی پهلوت...

بغض...

بغض...

بغض یعنی...

که غرورت نذاره بریزن اشکات...

بغض یعنی...

حرفایی که خشک شدن پشت لبات...

بغض...

بغض...

بغض یعنی...

شبهای تنهایی و خرابی

بغض یعنی...

فکرو خیالش نذاره بخوابی

بغض یعنی...

جز رفتن هیچ راهی نداری...

بغض یعنی...

هنوزم اونو دوشش داری...

بغض یعنی...

بی پناهان یه دنده
خنده های ساختگی...

شکنجت بکنن و تو مبادا اخ بگی...

بغض یعنی...

یه برهان پنهان...

همین طور که داشتم برای خودم آهنگ یاس رو زیر لب زمزمه میکردم یکهو یه ماشین سوناتای
مشکی خوشگل برام بوق زد اولش فکر میکردم راهشو گرفتم به خاطر همین بیشتر به جدول چسبیدم
ولی دیدم دوباره بوق زد برگشتم سمتشو خواستم بگم خب برادره من اینهمه جا چرا گیر دادی به
اینجا که چشمم به یه پسر که توی ماشین بود افتاد لرزیدم

لبخند گوشه لبش...چشای شیطونش...ماشین گرون...پسره جوون...ساعت هشت شب...

یکهو نکिसا کنارم وایسادو با اخم روبه پسره گفت:

نکيسا_آقا مشکلی پیش اومده؟

پسره یه نگاه گذرا به نکيسا کرد نکيسا چنان اخم وحشتناکی کرده بودو به پسره بیچاره نگاه میکرد
که من خودمو خیس کردم پسره حالت صورتش تغییر کرد معلوم بود که ترسیده به خاطر همین
بیخیال شدو گازشو گرفتو رفت نکيسا به سمت برگشتو با همون نگاه غضبیش بهم نگاه کردو گفت:

نکيسا_دیدی؟میگم اینجا بدرد نمیخوره توی همچین ساعتی پیاده راه بری به خاطر همین بود گفتم
ماشینو با خودت ببر

سرمو با شرمندگی پایین انداختمو راه افتادم اینبار نکيسا کنارم قدم برمیداشت خدا میدونست که چه
قدر خوشحال بودم که این کارو کرد چون اگه پشت سرم راه میرفت صددرصد بهش میگفتم بیاد
کنارم و این باعث میشد کمی به غرورم لطمه بخوره

همین طور که داشتیم راه میرفتیم به اطرافم و به مغازه ها هم نگاه میکردم کاش یه روز اونقدری پول
داشتم که هرچی رو که میخواستم برای خودم میخریدم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_چیزی لازم نداری؟

_نه چی باید لازم داشته باشم من که فردا دیگه اینجا نیستم یه دختر فراری ام یه دختر عوضی

نکیسا_باز این کلمرو گفت

به سمتش برگشتمو گفتم:

_خب نقشم اینه دیگه مگه نه؟

نکیسا_نه نیست ماموریتت اینه

_خب چه فرقی میکنه

نکیسا_خیلی فرق میکنه برای من یکی خیلی فرق داره چرا اینو نمیفهمی؟

_خیلی خب باشه

نکیسا_بریم شام بخوریم؟

_مگه بر نمی گردیم خونه؟

نکیسا_با این صورت؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_مگه صورت من چشه؟

بدون اینکه جوابی بهم بده دستمو گرفتمو به سمت یه فروشگاه بزرگ برد وقتی وارد فروشگاه شدم با دیدن اونهمه لباس خوشگل سوالمو از یاد بردمو به لباسا نگاه کردم اون قدر توی نگاه کردن به لباسا غرق شده بودم که نفهمیدم دست نکیسا از دستم جدا شده

نکیسا_بیا برو به بهونه پرو کردن این خودتو توی آیینه ببین

به سمتش برگشتمو به لباسه توی دستش نگاه کردم وای مامانی چه قدر خوشگل بود

نکیسا وقتی نگاه خیرمو روی لباس دید با لحن آرومی گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_ازش خوشت اومده؟

با چشمایی که میدرخشیدن بهش نگاه کردم که لبخند محوی زد

نکیسا_پس واقعی جدی شد قرار بود نمایشی باشه بهتره بری فروش کنی اگه بدردت خورد برش
میداریم

با خوشحالی گفتم:

_راست میگی؟

نکیسا_آره

یکهو با به یاد افتادن چیزی پنچر شدمو گفتم:

_ولی معلومه خیلی گروه من پولشو ندارم

نکیسا_کاریت به پولش نباشه برو اون کاریرو که بهت گفتمو بکن تو فکر کن مجانیه و نیازی به پول
نیست

مشکوک نگاهی بهش انداختمو به سمت اتاق پرو رفتم درو که بستم با خوشحالی توی آئینه نگاه
کردم که با دیدن صورتم لبخند روی لبم ماسید من با این صورت داشتم تو خیابون برای خودم راه
میرفتم؟یعنی نکیسا خجالت نکشیده بود که کناره من راه میرفت؟

با ناراحتی انگشتمو بالا اوردمو آروم کشیدم روی صورتم جای انگشتای نکیسا خیلی بد خودنمایی
میکرد به لباس آبی تیره خوشرنگی که توی دستم بود نگاه کردم تمام ذوقم کور شده بود من با این
صورت اصلا نمیتونم برم خونه یعنی روشو ندارم خب خجالت میکشم دیگه...

ولی یکهو یاده یه چیزی افتادمو آروم باخودم گفتم:

_دختره فراری...تیپ دختره فراری...لباس دختره فراری...و...

یکهو سرمو بالا اوردمو به صورتم توی آئینه نگاه کردم

_و قیافه دختر فراری

بی پناهان یه دنده
وای آره الان با این قیافه و صورتم و با لباسهایی که قراره بپوشم کلا با یه دختر فراری مو نمیزنم اون
وقت هیچ کس بهم شک نمیکنه یکهو تمام ناراحتیم پر کشیدو با ذوق به لباس توی دستم نگاه کردم
با خوشحالی پوشیدمشو توی آینه به خودم نگاه کردم

یه دکلته مجلسی بلند تنگ خوشگل بود روی سینه هاش تا ناحیه شکم سنگ کاری شده بودو هر
چی از ناحیه شکم به سمت پایین میرفت سنگاش کمو کمتر میشدن خیلی ناز بود مخصوصا
هارمونی قشنگی با چشام ایجاد کرده بود ولی معلومه خدا تومن پولشه

با خوشحالی از تنم درش آوردمو از اتاق پرو بیرون اومدم نکिसا با قیافه ناراحتی به سمت برگشت که
وقتی لبخند روی لبمو دید تعجب کرد فکر کنم الان فکر میکرد که با یه قیافه ناراحت یا عصبانی بیرون
میام

نکيسا_خودتو دیدی؟

_اره

نکيسا_خب پس...

_اولش ناراحت شدم ولی خب مگه قرار نیست فردا من ماموریت برم خب با این کاری که تو کردی
كاملا طبیعی در میاد

از حرفی که زدم حسابی جا خورد ولی وقتی حرفمو برای خودش تجزیه و تحلیل کرد با دقت بیشتری
به صورتم نگاه کرد به خاطر همین جلو اومدو گفت:

نکيسا_چرا به فکره خودم نرسید

چپ چپ نگاش کردم که با یه لبخند کنج لبش گفت:

نکيسا_میخواهی تا اون طرف صورتتم این طوری کنم دیگه کامل کامل طبیعی میشه اینبار طوری
میزنم که گوشه لب زخم بشه هیم؟ نظرت چیه؟

از شدت حرص سرخ شده بودمو دستامو مشت کرده بودم نکيسا وقتی قیافمو دید خنده مردونه ای
کردو گفت:

بی پناهان یه دنده

نکیسا_خیلی خب حالا نگاه چه طوری داره نیگام میکنه لباسو پوشیدی بدرت خورد؟

با حرص رومو ازش گرفتمو خواستم لباسو بذارم سره جاش که گفت:

نکیسا_هی هی خانوم کوچولو اگه این لباسو بذاری سره جاش خوش به حاله فروشنده میشه

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چرا؟

نکیسا_آخه من همین الان پولشو حساب کردم اونجارو بخون

به سمتی که اشاره کرده بود برگشتمو با صدای بلندی که فقط خودم و نکیسا بشنویم خوندم:

"از دادن جنس نسیه معذوریم"

وقتی خوندمش به سمتش برگشتمو گفتم:

_خب که چی؟

نکیسا با حرص گفت:

_اون قسمت نه کناریشو بخون

دوباره به همون سمت برگشتمو کاغذ کناریشو خوندم:

"از پس گرفتن جنس فروخته شده معذوریم"

دوباره خواستم بگم که چی که یکهو مغزم شروع به کار کرد سره جام پریدمو گفتم:

_یعنی چی؟ یعنی تو واقعا لباسی به این گرونی که اصلا نمیتونم ازش استفاده کنم خریدی؟

نکیسا_مهم نیست که نمیتونی ازش استفاده کنی مهم اینه که به خواسته دلت رسیدی و الان داریش

بذار برای وقتی که از ماموریت سر بلند بیرون اومدی توی خونه بیوشش!

_دیوونه شدی؟ من همچین لباسیرو توی خونه بیوشم؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا_حالا هرجا که خواستی بیوشش ولی از همین الان تذکر میدم که اون لباس کمی با شئونات اسلامی مغایرت داره یه چیزی زیرش بیوش

تک خنده ای کردم و گفتم:

_یعنی یه لباس زیرش بیوشم؟

نکیسا_افرین

_تا سر شونه هامو که لخته بیوشونه؟

نکیسا_دقیقا

_چشم حتما این کارو نمیکنم

نکیسا باز خواست بگه آفرین که یکهو فعل اخر جملرو که شنید چشم غره ای بهم رفت که از ته دلم زدم زیر خنده که نکیسا هم هی با حرص میگفت:

نکیسا_یکم آرومتر دختر زشته

صدای خندمو یکم آوردم پایینو با همون خنده گفتم:

_من عمرا زیر این لباس خوشگل یه لباس دیگه بیوشم دکلتس زیاد که لخت نیست جناب سرگرد

نکیسا_بیخود میکنی مگه دست خودته

خندم کم کم ته کشیدو با یه ابرو که بالا داده بودم با چشمایی که ازش شرارت میبارید بهش نگاه کردم و با یه لحن شیطونی گفتم:

_پس دست کیه؟

نکیسا کلافه گفت:

_همین الان برای زیرش یه لباس بگیر

_چرا حرف زور میزنی تو؟ من اینو تنها میپوشم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_اشکالی نداره

با تعجب بهش نگاه کردم چه قدر زود راضی شده بود

_واقعا؟

نکیسا_آره ولی توی خونه

با حرص بهش نگاه کردم که نیمچه لبخندی زدو گفت:

نکیسا_مقاومت نکن تو نمیتونی با پلیس مملکت چونه بزنی من توی پاره کردن لباس یه هنری دارم
که هیچ مردی نداره

با تعجب بهش نگاه کردم این یعنی چی؟این حرفش چه مفهومی میتونه داشته باشه؟با حالت منگی
و لحن اروم و صدایی مبهوت گفتم:

نکیسا_خیلی بیشعوری؟

اولش با تعجب بهم نگاه کرد ولی بعدش با یه چشم غره خفن بهم نگاه کردو گفت:

نکیسا_ذهنت مسمومه واقعا دختره بیشعور

این حرفو که زد دیگه رسما بیشتر گیج شدم این الان منظورش از این حرفا چی بود؟

نکیسا وقتی گیجی منو دید گفت:

نکیسا_منظورم اینه که وقتی میبینم لباسی که مناسب نیست میپوشی پارش میکنم اون وقت دیگه
نمیتونی بیپوشیش پدره خدا بیامرزم این طوری بود وقتی میدید مامانم لباسی میپوشه که مناسب
نیست میرفت تو کمدو پیداش میکردو تیکه تیکش میکرد اون وقت دیگه مادرم نمیتونست اون
لباسو بپوشه حالا فهمیدی؟

آروم با انگشت اشارش زد به سرمو گفت:

نکیسا_مغز مسموم کوچولوت پاکسازی شد؟یا جهت پاکسازی بهتر بیشتر توضیح بدم خدمتتون؟

با حالت منگی گفتم:

بی پناهان یه دنده
_آره

خنده ای کردو گفت:

نکیسا_بهتره بریم

با همون حالت گیجی دنبالش راه افتادم هنوز گیج بودم اینکه نکیسا داره زیاده روی میکنه خیلی
دیگه روی من حساس شده بابا...

پوفی کشیدمو قدمامو تندتر کردم و کناره دسته نکیسا راه رفتم نکیسا خیلی توی دید بود همه دخترا
یه طوری بهش نگاه میکردن بعضی ها بهش چشمک میزدن بعضی ها لبخند تا توجه نکیسارو به
خودشون جلب بکنن که خدارو شکر نکیسا اصلا محل نمیداد چون اصلا بهشون نه نگاه میکرد نه
توجهی میکرد فقط با اخم پر جذبش و جدیت به خصوصی که داشت راه میرفت و به هرچیزی که
نگاه میکرد به دختر جماعت توجه نمیکرد

وقتی کناره دستش بودم اونم با این قیافه با یه نگاه حقارت آمیز بهم نگاه میکردن که خیلی اذیتم
میکرد وگرنه قبلا این طوری نبود وقتی با نکیسا بیرون می اومدم همه با یه نگاه تحسین آمیز و
بعضی ها با یه نگاه حسرت آمیز و بعضی ها با یه نفرت بهم نگاه میکردن بله منم خوشگلم چی فکر
کردید؟ از خوشگلی به گرد پاش رسیدم! ولی تنها چیزی که من در برابر ایشون باعث میشه که کم بیارم
قده...

قده نکیسا خیلی بلند بود به خصوص که هیکل پر و ورزشکاریش باعث میشد بلند تر نشونش بده
ولی من قدم کوتاه بود نسبت به ایشون خیلی خیلی کوتاه بود مثلا وقتی روبه روش می ایستادم به
زور تا زیر سینش میرسیدم ولی با کفش پاشنه دوازده سانتی یکم اوضاع فرق میکرد یکم بهتر بود
ولی باز این از من بلندتر بود

نکیسا چشمای خاکستری کشیده داشت برعکس من که چشای آبی درشت داشتم مژه های من
پر بود و کشیده و دیگه نیازی به ریمیل نبود هرکی میدید فکر میکرد انگاری ریمیل زدم خود به خود
مژه هام حجیم بودن و جذابیت چشمامو بیشتر میکرد مژه های نکیسا هم پر بود ولی به اندازه من
کشیده نبود لبای من قلوه ای کوچیک بودن ولی لب پایینیم از لب بالاییم قلوه ای تر بود نکیسا هم
حالت و فرم لباس خیلی قشنگ بودن بینی من قلمی بود و بینی نکیسا یه فرم مردونه خاصی داشت
که صورتشو جذاب تر میکرد همیشه صورتش شیش تیغه و موهاش مرتب بودن و همیشه جذاب

بی پناهان یه دنده

بودو تیپ خفن میزد خیلی دوست داشتم یه بار تیپ اسپرت بزنه ولی زیاد این کارو نمی کرد شاید به خاطر شغلش بود در هر صورت نکिसا جذاب بود و هرچیزی که یه دختر بخوادو داشت جذابیت...هیکل...پول...اخلاق و خیلی چیزهای دیگه

نکيسا_چرا حرفی نمیزنی؟

با شنیدن صدایش از فکر و خیال دختر و از مقایسه کردن خودمو نکيسا دست کشیدمو به سمتش برگشتم

همون طور که داشتیم راه میرفتیم گفتم:

_حرفی ندارم تو چرا حرف نمیزنی؟

نکيسا_منم حرفی ندارم

_چه جالب هیچ کدوممون حرفی برای گفتن نداریم

نکيسا_از فردا نمیترسی؟ از اینکه چی انتظار تو میکشه؟

_یکمی ولی زیاد نه میدونم تو نمیداری برام اتفاقی بیفته

نکيسا_توی این حرف هیچ شکی نداشته باش دلارام من مراقبتم

_ممنونم داداشی

سری به نشونه تایید حرفم تکون دادو آروم گفتم:

نکيسا_اهنگ همه من از شایعو شنیدی؟

با تعجب سرمو به سمتش برگردوندمو گفتم:

نکيسا_تو پلیس مملکتی اون وقت اهنگ شایع گوش میدی؟

نکيسا_ربطی نداره من حتی مهرباب و ارشاد هم گوش میدم شایع که دیگه سهله

_راست میگی؟ یه دست بکش روی سرم ببین شاخامو میتونی لمس کنی

بی پناهان یه دنده
تک خنده مردونه ای کردو دستی روی سرم کشیدو گفت:

نکیسا_آره حسشون کردم

_نکیسا جدا از شوخی واقعا راست میگی؟

نکیسا_آره من هر اهنگی که بتونه آرومم کنه گوش میدم برام مهم نیست چه خواننده ای باشه اصلا
هم برام مهم نیست سبکش چی باشه رپ باشه پاپ باشه دیس لاو باشه

_حالا این آهنگ همه من چیه؟ نشنیدم

نکیسا_برات میخونم تا دلت بیشتر گرم بشه با انرژی و اطمینان بیشتری جلو بری و کارهاتو انجام
بدی نظرت چیه؟

_عالیه

نکیسا دستامو گرفت دستای کوچولوی دخترونه من توی دستای بزرگ مردونه نکیسا گم شده بود که
بهم لذت به خصوصی می داد

دستاش گرم بودن که باعث میشد انرژی خاصی از دستای گرمش بهم منتقل بشه با صدای نرمو
آرومش شروع کرد به خوندن خدایا صداش چه قدر قشنگ و جذاب بود بهم آرامش به خصوصی
تزریق میکرد یه حس امیدواری اینکه جدی جدی باورم بشه که نکیسا برادرمه

(نکیسا)

بی پناهان یه دنده
میخواستم با خوندن این آهنگ آروم بشه چون احساس میکردم که استرس داره و نگرانه ولی زیاد به
روی خودش نمیاره نمیخواستم این طوری با این حالو روز ببینمش به خاطر همین یاده آهنگ شایع
افتادمو تصمیم گرفتم که براش بخونم تا واقعا باورش بشه که برادرانه پشتشم چه توی باند چه خارج
از اون باند

_چه قدر بزرگ شدی خواهری

چه قدر...درست بزرگ شدی خواهری

مثل پنجه آفتاب میمونی

من...با دلم توی کوچه گرگ شدیم خواهری

اندازه همیشه پشتتم

آبو نون چیه

قده هوا لنگتم

دستات سرد باشه

اراده کنی

یه ساعت بهم وقت بدی

برات گرم میشه

نه

تو غصه هیچیرو نخور

دلت از هرچی گرفت غریبی نکن

تا وقتی من زندم

هر کجا که پاتو گذاشتی

بی پناهان یه دنده
بده جلو سینتو

تو اتاق بغلیت

هنوز یه مرده مچاله هست

که اگه لبخند نرنی

با خودش بهم میخوره معاملش

تو جات تو همین بغله

تو رو که دیگه...خودم انتخاب کردم

من تنهایی بدون تو بودم

به دلم یاد داده بودم که بمونه تو خونش

گفتم هرکی اومد

بگو بره بگو نه

ببین چه چشایی داری که به چشم اومد

انگار تا اون موقع جات خالی بود

انگار دنیا همون جایی بود که تو وایسادی بود

انگار این دفعه دله مام بازی بود

یکی پیدا شد که خاکی شه تو خاک بازیمون

صدامو میارم پایین

چشم

ما دیگه لنگه شماییم

بی پناهان یه دنده

چشم

ولی

همه این شهر هرکی به پات بده بهش حالی بدم که جانش بشه جایزش

تو جات تو همین بغله

بگو خب

هیچی غیره اینو نمیفهمم بگی

بگو خب

حوصله نمیکنم که جلوت زیادی مزه بریزن

بگو خب

یه بار میگمو دیگه نه

شما تکنون نمیخوری از پیشه من

حالا بعد یکهو هرچی پیش اومد

پیر میشیم بی قیدو شرط

نگاه به هارت و پورتام نکن

تو بخواه

من بمیرم برات

ولی نگو بگم که چیزی نمیگم الان

تو جات تو همین بغله

بگو خب

بی پناهان یه دنده
هیچی غیره اینو نمیفهمم بگی

بگو خب

صدای گریش باعث میشد که بیشتر ادامه بدم من عاشق خواهر کوچولوم بودم نمیذاشتم هیچ باده
خزونی خواهرمو بلرزونه روی صندلی خیلی وقت بود که نشسته بودیم و من آروم میخوندمو اون
آروم اشک میریخت وقتی آهنگ تموم شد آروم به سمتش برگشتم چشاش اشکی بودنو میدرخشیدن
آروم دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم

با لحن آرومی گفتم:

نکیسا_چرا داری گریه میکنی خواهر کوچولوم؟من اینو خوندم تا دلگرمی داشته باشی و با انرژی
بیشتری جلو بری اون وقت داری گریه میکنی؟

یکهو خودشو انداخت تو بغلمو شروع کردم به حق حق کردن موهاش از پشت شالش بیرون ریخته
بود کلا ایشون گیسو کمندی بودن برای خودش موهای لخت و بلند و خرمایی که عجیب به صورت
ملوس و سفیدش می اومد آروم موهاشو نوازش کردم با یه لبخند کنج لبم برای آروم کردنش گفتم:

نکیسا_اجازه نمیدم هیچ بادی تنه نحیف تو بلرزونه نگران هیچی نباش دلارام نمیذارم دستشون بهت
بخوره مطمئن باش حتی اگه به قیمت خراب کردن ماموریت هم باشه نمیذارم اذیت کنن پس نگران
هیچی نباش من تا ابد مراقبتم دلارام عینه یه برادر تکیه گاهت میشم اینکه توی آهنگ گفتم اجازه
نمیدم از پیشم تکون بخوری به این معنا نبود که نمیذارم ازدواج کنی چرا میذارم ولی با مردی که من
از هر جهتی تاییدش کنم تورو به راحتی به هرکسی نمیدم گریه نکن همه من...

با شنیدن این کلمه حق حق هاش بیشترو بیشتر شد چه حس دوست داشتنی داشت که بهش گفته
بودم همه من قبلا به مادرم میگفتم ولی الان به دلارام گفته بودم

_دلارام خدا میدونه که چه قدر برای خودمم سخته که دارم این کارو میکنم ولی منو تو باید تحمل
کنیم باید بتونیم میفهمی نیمه وجودم؟تو هیچ آسیبی نمیبینی تو قراره وقتی بیرون اومدی همکار من
بشی دو روز دیگه ازدواج کنی منو پژمانو دایی بکنی و الهامو خاله بعد من پیام دست خواهر زاده
هامو بگیرم ببرمشون شهربازی کلا فکر کنم ورشکستم بکنن

بی پناهان یه دنده

توی بغلم همون طور که داشت گریه میکرد آروم خندید ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشسته بود خوشحال بودم خوشحال از اینکه اون قدر مرد بودم اون قدر محکم بودم که یه دختر بهم تکیه داده باشه هیچ موقع به اندازه الان احساس قدرت و محکم بودن نکرده بودم

دلارام من نمیذارم هیچ اتفاقی برات بیفته نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره حتی شده جونه خودمو به خطر میندازم ولی نمیذارم برنامه مخالف نقشه ای که کشیدیم پیش بره اینو مطمئن باش

.....

ساعت سه نصفه شب بودو هرکاری که میکردم خوابم نمی برد نگرانم خیلی نگران از اینکه فردا چی پیش میاد از اینکه خدایی نکرده نتونم از خواهرم به درستی مراقبت کنم اصلا کاش خودمم باهاش میرفتم کاش منم باهاش وارد باند میشدم اینطوری خیالم راحت تر بود

"دلارام_مطمئن باش ناامیدت نمیکنم

_میدونم بهت صدبار گفتم من بهت اعتماد ندارم بهت اعتقاد دارم...اعتقاد دارم که میتونی موفق بشی...

دلارام_منم بهت اعتقاد دارم که نمیذاری بهم آسیبی برسه نکिसا من پاکيم از هرچیزی توی این دنیا برام مهمتره

_نگران نباش تا الان که تنهایی حفظش کردی از اینجا به بعدش تنها نیستی یکی هست که بهت کمک میکنه و اونم الان کنارت نشسته"

کلافه دستی توی موهام کشیدمو از روی تخته بلند شدم

رفتم جلوی پنجره وایسادم به ستاره ها و آسمون تاریک شب نگاه کردم

_خدایا خودت پناهش باش تو پناه محکم تری هستی تو باش منم هستم تو پشتش باش منم پشتشو خالی نمیکنم به هیچ وجه خدا خودت اون بالایی و از دلش خبر داری بهش کمک کن اتفاقی براش نیفته وگرنه من هرگز خودمو نمیبخشم

.....

بی پناهان یه دنده
با اخم سرمو بالا آوردمو گفتم:

_از امروز فعالیت رسمی ما شروع میشه از همتون میخوام که به خوبی همه چیرو تحت کنترل داشته باشید برای یه لحظه هم که شده چیزی رو بی اهمیت جلوه ندید خودتون میدونید که این باند یکی از ماهرترین و فرض ترین باندها هستن پس مراقب همه چی باشید لحظه به لحظه ازتون گزارش میخوام مفهوم بود؟

همشون یکصدا "بله قربانی" گفتن و منم با دستم اشاره کردم که میتونن بشینن و بعد از یه احترام نظامی همه مشغوله کارشون شدن فنجونه قهومو همون طور که ایستاده بودم به سمت لبام بردمو یکم از قهومو مزه مزه کردم

_خدا پشتو پناهت دلارام...امیدوارم موفق بشی

(دلارام)

نفس حبس شده توی سینمو آزاد کردم قدامو محکمتر کردم نکिसا گفته بود که امکان داره این اطراف ها آدم گذاشته باشن و همه چیرو تحت کنترل داشته باشن به خاطر همین من تنهایی از خونه بیرون اومدمو الان اینجام از همون لحظه ای که از خونه بیرون اومدم تمام ردیاب ها و حتی شنودهارو روشن گذاشتم نکيسا میگفت تحت هیچ گونه شرایطی شنودها و ردیاب هارو خاموش نکنم تا همه چیز تحت کنترلش باشه همه حرکات و حرفای من ضبط میشد و الان همه میفهمیدن من دارم کجا میرم

یکم نگران بودم ولی بیشتر هیجان بود که درونم فواره میزد توی یه قسمت پرت و توی یه کوچه تنگ دارم به سمت جایی که دخترهای فراری بهش پناه میبرن میرم یعنی محلی که قرار بود از اونجا من واردشون بشم و کم کم اگه خدا بخواد همه چی طبق نقشه ها پیش بره وگرنه همه چیز خراب میشه

بی پناهان یه دنده

همش احساس میکردم یکی داره تعقیب میکنه از طرفی چون میترسیدم از افراد خودشون منو ببینه عینه ترسیده ها همش به پشت سرم نگاه میکردمو با هولو ترس میدویدم به سمت دره اون خونه ترس نمایشی که داشتم باعث میشد که روی صورت و حالو هوام تاثیر بذاره طوری که خودم باور کرده بودم واقعا دارم میترسم و یه دختره فراری ام

وقتی به دره خونه رسیدم یاده هرچی بدبختی بود افتادمو گریه ام گرفت یه طوری گریه گرفته بود که واقعا دلم داشت برای خودم میسوخت بدون توجه به عواقب پیش روم به اینکه امکان داره چه اتفاقاتی بیفته به اینکه امکان داره چه بلاهایی سرم بیاد بی توجه به آینده ای که در پیشه روم بود حرکت کردم با همون گریه ها با مشت زدم به درو زجه زدم

_تورو خدا درو باز کنید...کسی اینجا هست?...درو باز کنید...کمک

هرچی در میزدم کسی دروباز نمیکرد دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای آروم نکیسارو شنیدم

نکیسا_در بزن و همین طوری به اجرای فیلمت ادامه بده آفرین

واقعا خوش حال بودم که اینقدر خوب داشتم فیلم بازی میکردم یادم باشه وقتی از این ماموریت موفق بیرون اومدم برم یه تست بازیگری بدم

به حرفه نکیسا گوش دادمو دوباره همه کارهارو از سر گرفتم دلم نمیخواست ناامید بشم باید خودمو جایه یه دختر فراری میذاشتم اگه الان من دختر فراری بودم اونقدر در میزدم تا درو باز کنن یا همونجا تا خوده صبح مینشستم پس...

وقتی دیدم کسی درو باز نمی کنه همون طور که زجه میزدم گوشه دیوار سر خوردم پایین نمیدونم این حرکت از روی خستگی بود یا از روی نگرانی که داشت درونم بیشتر و بیشتر میشد کم کم داشتم میترسیدم به خاطر همین از شدت ترس توی خودم جمع شدمو هق هق کردم همش خداخدا میکردم که نکیسا نفهمه من ترسیدم وگرنه سعی میکرد آرومم کنه و موفق هم میشد اون وقت نقشمون زیاد طبیعی پیش نمیرفت

یه حدسایی زده بودم فکر کنم اینجاها یه دوربین مخفی بود و با اون حتما الان داشتن منو میدیدن باید مطمئن میشدن که واقعا یه دختر فراریم پس این کارها لازم بود نمایشی دستای لرزونمو روی سرم گذاشتمو درحالی که سرمو پایین مینداختم با گریه گفتم:

بی پناهان یه دنده
_توروخدا درو باز کنید

پاهامو بیشتر به خودم چسبوندم و به اجرای فیلمم ادامه دادم نمیدونم چند دقیقه گذشت و من چند دقیقه توی همون حالت موندم که یکهو صدایی شنیدم و متوجه باز شدن در شدم اولش باورم نمیشد که واقعا حدسم درست بوده و نقشم جواب داده ولی وقتی دیدم واقعا در باز شده فهمیدم بله حس ششم خیلی خیلی قویه

سریع از روی زمین بدون توجه به لباسام که حسابی خاکی شده بود بلند شدم یه دختر جوون که سرو وضعشم خوب بودو حسابی به خودش رسیده بود توی درگاه در نمایان شده بود سرو وضعمو نگاه کردو با یه نگاه تحقیر امیز که بدجوری یه جاهاییمو سوزوند گفت:

_اینجا چی میخوایی؟

سعی کردم توی نقشم بیشتر فرو برم الان وقت این نبود که حرص بخورم یا بخوام فحشش بدم به خاطر همین در همون حینی که داشتم حرف میزددم خیلی معمولی دستمو سمت گوشواره ام بردمو لمسش کردم این کارو نمیدونم چرا انجام دادم چون الهام گفته بود که با مواجه شدن با هرکسی این کارو بکنم حالا یا داره از دختره عکس میگیره و به دست اونا میرسه یا داره فیلم میگیره

این گوشواره ای هم که داشتم خیلی زشت و کوچولو بود من انتظار داشتم یه گوشواره خوشگل برام بخرن ولی نکिसا گفته بود این طوری بهتره چون امکان داره از گوشت بکننش به خاطر همین یه گوشواره سبکانه بدل بود هرچند فکر همه جاشو کرده بودن تقریبا نزدیکای داخل گوشمم یکی دیگه بود که اگه به اینی که گوشمه رحم نکردن اون یکی باشه توی دندونم شاید باور نکنید زیر موهامم یکی مخفی کرده بودن

با گریه و هق هقی که سعی میکردم دلش برام بسوزه گفتم:

_التماستون میکنم بذارید بیام تو اگه منو پیدا بکنن بیچارم میکنن

سریع دستمو توی کیفم کردمو کلی پول دراوردمو با هق هق ادامه دادم:

_من...من پول دارم...شنیدم اینجا به ما دخترها پناه میدنو اگه پول داشته باشیم میفرستنمون اونور آب همه این پولهارو از دوست پسرم کش رفتمو فرار کردم دوباره دارم هرچه قدر بخوایید بهتون میدم فقط کمکم کنید التماستون میکنم

بی پناهان یه دنده

دختره یه نگاه دیگه به سرو وضعم کردو به صورتم نگاه کرد از شانس گند من نکيسا خان زیادی غیرتی شده بودن و خوشش نمی اومد با این صورت توی خیابون باشم و بچه های تیم منو با این صورت ببینن به خاطر همین دیشب کلی یخ گذاشت روش تاهم کبودیش محو بشه و هم اینکه جای انگشت هاش نمونه که الان فقط رد کمرنگی ازش به جا مونده بود

دختره_کجایی؟شهرستانی هستی؟

_بله شهرستانی هستم

دختره_اسمت چیه؟

_اسمم دلارامه

دختره_خیلی خب اهل کدوم شهری؟کجایی هستی؟

_خب راسیتش من اهل کرجم خونوادمم اونجان یعنی اونجا سکونت داریم

دختره_خب پس تو الان اینجا چی کار میکنی؟

_خب من...

مکثی کردم و سرمو پایین انداختم حالا چه جوری شروع کنم؟

دختره_تو چی؟

با شنیدن صدای دختره از فکرو خیال بیرون اومدم و سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم و با لحنی که بتونم روش تاثیر بذارم به حرف اومدم

_داستانش خیلی طولانیه من مادرم فوت کرده و یه پدرو قمار باز دارم همه چیزشو در راه این قمار لعنتی به باد داده از داره دنیا فقط منو داشت با یه اتاق که ما اسمشو میذاریم خونه یه روز فهمیدم که دیگه هیچی برای قمار کردن نداره به خاطر همین برعکس پدرم من خیلی خوشحال شدم چون دیگه از قمار کردن دست می کشید و شاید میرفت دنبال یه کار آبرومند و کمی وضعمون بهتر میشد ولی یه روز فهمیدم که میخواد سره من قمار بکنه منم ترسیدم باورم نمیشد که پدرم میخواد سره تنها بچش اونم دخترش قمار بکنه وقتی دیدم که اونجا جایی ندارم و پدرم منو نمیخواد منم از اون خونه فرار

بی پناهان یه دنده

کردم جایبرو برای رفتن نداشتم همه اشناهامون ازمون روشونو گرفته بودنو خودشونو صاحب ما نمی دونستن به خاطر همین شبو داشتم توی یه پارک قدم میزدم که با یه پسر که خونشون کرج بود ولی شرکت و کارهاش تهران بود آشنا شدم اون طور که فهمیده بودم یه شرکت بزرگ اینجا داره خیلی خوشحال شدم چون شاید باهام رفیق میشدو منو میبرد کیش شاید ازمم خوشش می اومدو باهام ازدواج میکرد بهم پیشنهاد دوستی داد منم چاره ای نداشتم در واقع از خدامم بود به خاطر همین قبول کردم باهاش اومدم تهران منو برد تو خونشو منو به سمت یه اتاق برد تا توش استراحت کنم از تیپ و قیافش و ماشین زیر پاشو خونه ای که رفته بودیم توش معلوم بود که خیلی مایه داره و این منو بیشتر از هر چیز دیگه ای خوشحال تر میکرد پسره بهم گفت که تا عصر که بر میگرده بهتره که استراحت کنمو شب راه میفتیم منم قبول کردم بعد از یه دوش و کمی استراحت همراهه یاسین...

دختره_یاسین؟یاسین دیگه کیه؟

_اسم اون پسر ن گفته بودم؟

دختره_نه نگفته بودی

_خب ببخشید حواسم نبود اسمش یاسین بود پدرش یکی از تاجرهای پولدار تهران بود این پسره هم همش این شهرو اون شهر میرفت و سالانه بالای ده بار به کشورهای خارجه میرفت اون شب منو یاسین به قصد کیش راه افتادیم خیلی خوشحال بودم چون بالاخره داشتم به جایی میرفتم که آرزوی دیدنشو داشتم از اونورم خوشحال بودم که زندگی قشنگی پیشه رومه پسره خوبی بود کنارش واقعا بی کس بودنمو فراموش کرده بودم باهم می خندیدیم کیف میکردیم خلاصه باهم کلی خوش می گذروندیم طوری که انگار چند ماهه همدیگرو میشناسیم دوروز از اقامتمون توی کیش میگذشت که یه روز خیلی اتفاقی مکالمشو که داشت با یکی حرف میزد شنیدم به کسی که پشت خط بود میگفت که این دختر الان توی خونس با بچه ها بیایید اینجا امشب نونمون تو روغنه اولش منظورشو نگرفتم ولی وقتی بیشتر حرفاشو شنیدمو کمی بیشتر با خودم فکر کردم یکهو منظورشو گرفتم منم ترسیدم چون قرارمون از اول این نبود به خاطر همین وقتی رفت کله خونرو زیرو رو کردم تا اینکه مقداری پول توی کشو میز اتاقش پیدا کردم همشو کش رفتمو فرار کردم و الان پیشه شمام

دختره_چیزی داری که همه این حرفاتو ثابت کنه؟

با درماندگی گفتم:

بی پناهان یه دنده

_از تیپو قیافم معلوم نیست؟ از حالو روزم چی اونم معلوم نیست؟ به خدا خیلی داغونم خواهش میکنم کمک کنید من واقعا بی کسو کارم جایبرو ندارم برم کسپرو هم نمیشناسم که به اون پناه ببرم اصلا چه لزومی داره من بیام اینجاو اینطوری داستان سره هم کنم به شما دروغ بگم؟

دختره_خیلی خب بیا تو ولی بهت قوی نمیدم باید اول با رئیس حرف بزنی

_ازتون واقعا مچکرم...ممنونم...ممنونم

باخوشحالی باهاش وارد حیاط شدم پوفی کشیدم خودمم تو کف حرفام موندم هرچی که به ذهنم می اومدو میگفتم اصلا قبلا به این فکر نکرده بودم که باید داستان زندگیمو براشون تعریف کنم به خاطر همین الان واقعا شانسی یکم از این رمانا و فیلم هایی که دیده بودم الهام گرفتمو داستان زندگی دروغینمو ساختم

از این فکرو خیال ها بیرون اومدمو به اطرافم توجه کردم توی حیاط گیاه و علف های درازو خشک شده و زرد رنگی بودنو وسطش یه حوض آبی رنگ بود که رنگو روش از بین رفته بود اولین چیزی که به چشم میخورد خونه خرابه ای بود که روبه روی در واقع شده بودو پنجره های رنگی داشت

فضای چندان جالبی نداشت بیشتر مخوف بود پشت سره دختره راه میرفتم و با دقت به بهانه اینکه دارم اینجاها رو نگاه میکنم فیلم میگرفتم تا اونا ببینن هرچند من فقط کافی بود سر بچرخونم دیگه همه چی خودش گرفته میشد!

نکیسا_دلارام گوشوارتو زیادی لمس کردی داره عکس میگیره یه بار دیگه ولی اینبار اروم لمسش کن تا فیلم بگیره

پوفی کشیدم که دختره به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد به بهانه اینکه شالمو درست میکنم آرام گوشوارمو لمس کردم که صدای تاییدی از جانب نکیسا اومد که فهمیدم الان داره فیلم میگیره و موفق شدم با خیال راحت ولی کمی تشویش و نگرانی همراهه دختره از چندتا پله جلوی خونه بالا رفتیمو وارد خونه شدیم حسو حاله خوبی نداشتیم آب دهنم حسابی خشک شده بودو احساس تشنگی زیادی میکردم

به اطراف نگاه کردم یه قالیچه کهنه با یه مبل شکسته که گوشه اتاق بود به چشم میخورد یه تلویزیون از اون قدیمی ها هم گوشه خونه جا خوش کرده بود

بی پناهان یه دنده

همین طور که داشتم به اطراف نگاه میکردم یکهو چشمم به سه تا دختره دیگه افتاد که از تیپ و قیافشون معلوم بود اونام فرارین پس من اینجا تنها نبودم اینام بودن خوبه این طوری به نظرم بهتره دختره که تا اون لحظه هیچ حرفی نزده بود به اون سه تا اشاره کردو روبه من گفت:

ـ برو پیشه اونا بشین تا من برمو به رئیس زنگ بزنم ببینم چی میگه

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادمو به سمت اون سه تا رفتم با وجود اینا کمتر احساس تنهایی یا حتی ترس میکنم

از سرو وضعشون معلوم بود که زیاد حاله مساعدی ندارن هرسه تاشون آثار نگرانی پشیمونی ناراحتی و خیلی چیزای دیگه توی صورتشون بود

دلم خیلی براشون سوخت چون خیلی مظلومانه یه گوشه نشسته بودن و معلوم بود که هرکدومشون توی فکرن

سلامی دادم که اونام جواب سلاممو آروم زیر لب دادن رفتمو کنارشون نشستم هر سه شون ساکت بودنو هیچ حرفی نمیزدن کلا توی خودشون بودن نمیخواستم همین طوری بشینم و ساکت باشم اگه باهاشون حرف بزنم از نگرانی های خودمم کمتر میشد تازه این طوری شاید باهم آشنا هم می شدیم به خاطر همین خواستم خودم شروع کننده باشم

به سمتشون برگشتمو با یه لبخند که دندونای سفید مرتبمو نمایان میکرد گفتم:

ـ من دلارام اسم شماها چیه؟

یکی از دخترا که چشمای مشکی نازی داشت ولی الان پر از غم و یه درد به خصوص بود با یه پوزخند که نشون از ناراحت بودنش میداد گفت:

ـ چرا میپرسی؟ ما هممون اینجا یه اسم مشترک داریم نیازی به دونستن اسم واقعی های خودمون نیست خیلی وقته که اسمم خودمو فراموش کردم

لحنش پر بود از حرفای نگفته و گله و شکایت هرچند اگر حرف نمیزد چشاش همه چیرو از اوضاعش رو میکرد کنجکاو با فراموش کردن اینکه من واقعا با چه سمتی الان اونجام بهشون نگاه کردم و روبه همون دختره گفتم:

بی پناهان یه دنده
_خب مگه اسم مشترک هر چهارتای ما چیه؟

دختره_یعنی نمیدونی؟

_نه از کجا باید بدونم؟

دختره پوزخندی زدو گفت:خیابونی

لرزیدم اشک تو چشم جمع شد ولی سریع نگامو ازشون گرفتم راست میگفت واقعا فراموش کرده بودم همیشه از این کلمه متنفر بودم برام هضم این کلمه خیلی خیلی سخت بود چون همیشه سعی کرده بودم کاری نکنم که این حرفو بهم نسبت بدن حالا چه از روی شوخی چه از روی جدیت حالا من به هر حال ولی اینا...

یکی دیگه از دخترا گفت:

_بس کن رزا الانم وقت گیر آوردی؟

رزا_مگه دارم دروغ میگم سیمین؟ای الهی خیر از خوشیت نبینی که منو به خاک سیاه نشوندی
سیمین_تقصیر خودتم بود خودتم نباید خیلی زود وا میدادی پس الکی اون بدبختو نفرین نکن
اون یکی دختره گفت:

_حالا کاریه که شده مهم اینه که ماها کناره همیم و همو تنها نمیذاریم بس کنید

توی جروب بحثشون متوجه شدم که این سه تا از قبل همو میشناختن پس یعنی احتمالا باهم دوستن
_ببخشید فوضولی میکنم شما هر سه تاتون دوستید؟

سیمین لبخندی زدو گفت:

سیمین_آره یار دبستانی هستیم من سیمینم اینم رزاس ایشونم دیاناس

لبخندی زدمو با گرمی گفتم:

_خوشبختم منم دلارامم

بی پناهان یه دنده
دیانا_چه اسم قشنگی

لبخند محجوبانه ای زدمو گفتم:

_ممنونم

سیمین_چرا اینجایی؟ از خونه فرار کردی یا...

خودم بقیه جملشو حدس زدم به خاطر همین با لحن غمگینی گفتم:

_هردوش

رزا_خوشم اومد پس توهم مثل خودمونی

_از چه لحاظ؟

سیمین_اخه مام هردوش

_یعنی شما الان....

سیمین_اره ما هر سه تامون به خاطر اینکه عاشق بودیمو پدرو مادرامون اجازه نمیدادن که با پسره
مورد علاقمون ازدواج کنیم فرار کردیم منو رزا و دیانا هر سه مون باهم توی یه شب مشخص فرار
کردیمو به اونا پناه آوردیم اونا سه تا رفیق بودن دقیقا مثل ما بهمون گفته بودن که اگه فرار کنیم
میتونیم خوشبخت بشیمو باهاشون ازدواج کنیم مام اونقدر احمق و ساده لوح بودیم که قبول کردیم
عشق چشمامونو کور کرده بودو مغزهامونو فلج به خاطر همین به حرفشون گوش کردیمو این کارو
کردیم خوشبخت نشدیم هیچ همه داشته هامونم از دست دادیم رزا و دیانا دیگه دختر نیستن فقط
من هنوز دخترم هیچ کدوم از ماها روی برگشت به خونرو نداشتیم به خاطر همین تصمیم گرفتیم
بیاییم اینجا بهمون گفتن که مارو میفرستن اونور آب این طوری میتونیم فرار کنیمو هیچ وقت دست
والدینمون بهمون نرسه تا بیشتر از این مایه سرافکندگی اونا نشیم شاید یه چند سالی که گذشت و
وظعمون کمی بهتر شد با یه حالو شرایط بهتر برگشتیم پیششون

با ناراحتی به رزا که اشکاش آروم آروم روی گونش سرازیر شده بود نگاه کردم معلوم بود خیلی پسررو
دوست داشته و لطمه خیلی بدی خورده به نظرم هیچی به اندازه شکست عشقی سخت و وحشتناک
نیست یکهو یاده تنهاییم افتادم نه به نظرم هیچی به اندازه تنهایی سخت نیست

بی پناهان یه دنده

یوفی کشیدم باید کم کم به یه همچین جوهایی عادت میکردم چون منم الان یکی مثل همونام
اوضاع و شرایط حاکم الانمون خودش به اندازه کافی سخت سنگین و استرس اور بود وقتی رزا گریه
میکرد دیگه بدتر میشد هیچی به اندازه اشک ریختن آروم و ساکت سخت نیست این طوری به
ظاهر داری خودتو آروم میکنی ولی از درون داغون میشی چون همش سعی میکنی زجه نرنی کسی
صداتو نشنوه صدات زیادی بالا نیاد بغض سنگین ته گلوت زیاد نمایان نشه

درکش میکردم میدونستم الان نیاز به کسی داره که بره جلو و آروم بغلش کنه و سعی کنه آرومش کنه
ولی هرکدوم از دوستاش اونقدر خودشون درد داشتنو دلشون پر بود که ترجیح دادن اصلا جلو نرن از
سره جام بلند شدمو رفتم کناره دستش نشستم آروم بغلش کردم و سرشو روی سینم گذاشتم که اونم
چنگی زد به بازومو اشکاش بیشتر جاری شدن انگار منتظر یه نفر بود که بغلش کنه و این طوری
خودشو بغلش سبک بکنه

_گریه نکن رزا همه چی درست میشه مطمئن باش

رزا_هیچی درست نمیشه دلارام خودتم به این حرفت اعتقاد نداری ما دیگه برای همیشه بدبختیم از
رحمت اون بالا سری هم محرومیم

_باید تا آخرین لحظه امیدوار باشی...رزا گریه نکن...بهتره الان که ما کناره همیم حتی اگر شده به
دروغ بهم دیگه امیدواری بدیم امید چیزه خوبیه که هر انسانی باید داشته باشه حتی امید دروغ...اگه
امید دروغ هم نداشته باشی خیلی سریع از پا درمیایی و مشکلات زودتر از اون چیزی که تو تصورشو
کنی بهت غلبه میکنه

دیانا_راست میگه رزا گریه نکن به آینده فکر کن اینکه شاید بتونیم یه زندگی بهتر بسازیم شاید
تونستیم برای جبران دوباره برگردیم پیشه خانواده هامون

سیمین_منم موافقم

رزا_اشکاشو پاک کردو لبخند غمگینی زد

رزا_ممنونم بچه ها

چشمکی بهش زدمو با خنده گفتم:

وقتی رزا اشکاشو پاک کردو آروم شد هممون آروم باهم حرف میزدیمو بعضی اوقات هم میخندیدیم دخترای خوبی بودن معلوم بود از اون دسته دخترهایی هستن که واقعا گول خوردند

کلا باهم جور شده بودیمو از هر دری حرف میزدیم خاطرات دوران دبستان و راهنماییشونو تعریف میکردن اینکه چه آتیشایی سوزوندن سیمین که قیافش دختره آرومی نشون میداد اصلا بهش نمی اومد که بخاری مدرسشونو اتیش زده باشه اونم چرا فقط به خاطر اینکه امتحان برگزار نشه که اتفاقا نقاششون با شکست روبه رو شد چون معلمشون توی حیات مدرسه امتحانشونو برگزار کرد

یک لحظه فراموش کردم کجامو توی چه نقشیمو توی چه لباسیم برای یک لحظه تمام نگرانی های پیش رومو فراموش کرده بودمو داشتم باهاشون حرف میزدمو میخندیدم توی خاطرات دوران دبستان و راهنمایی و حتی دبیرستانشون غرق شده بودم و با یه هیجان به خصوص داشتیم حرف میزدیم هرچند من بیشتر شنونده بودم تا گوینده رزا هم میخندیدو از اون حالو هوا بیرون اومده بود که باعث شده بود بهمون بیشتر انرژی بده نمیدونم چند ساعت گذشت که بالاخره اون دختره که درو باز کرده بود اومدو بهمون خبر داد که با رئیس تماس گرفته و ماهارو پذیرفته خوشحالی و شغف توی چهره تک به تکمون پدیدار شده بود طوری که انگار بهمون خبر داده بودن از این منجلا ب نجات پیدا کردیم هرچند همینم که قبول شده بودیم خوب بود هرچند فکر کنم بازار گرمی برای خودشون بود فعلا که همه چی با موفقیت جلو رفته بود امیدوارم بقیشم همین طوری خوب پیش بره

دختره که حالا فهمیده بودیم اسمش نازنینه گفت:

نازنین_بلند شید خودتونو آماده کنید الان ماشین میاد باید بریم

هر چهارتامون بلند شدیمو خودمونو آماده کردیم منظورم از آماده کردن رفتیم تو آشپزخونه یه آبی به سرو صورتمون زدیمو صورتامونو خشک کردیم بعد از چند دقیقه یه پسر قدبلند نسبتا هیکلی با یه کت و شلوار نقره ای ولباس مردونه مشکی وارد خونه شد که نازنین با یه لبخند به پیشوازش رفت پسره اخمو بودو جذبه خاصی داشت صورت جذابی داشتمو معلوم بود که یکمم خشنه ولی خب باز صورتش یه آرامش خاصی بهم میداد یه آرامشی که از یه همچین مردی اونم اینجا بعید بود

بی پناهان یه دنده
احساس میکردم خیلی وقته میشناسمش احساس میکردم آرامشش اصلا به خشونت کاری که داشت
نمیخورد طوری که انگار واقعا راهو اشتباه اومده بود نمیدونم چرا اما یه حس خاص از طرفش بهم
منتقل میشد یه حسی که دوشش داشتم

پسره_نازنین دخترا کجان؟

نازنین_اونجان توی اون اتاق

پسره_آمادن؟

نازنین_بهشون گفتم که اماده شن فکر کنم دیگه تا الان اماده شده باشن

پسره_خوبه صداشون بزن تا سریعتر راه بیفتیم

پسره به سمت در عقب گرد کرد که بره که نازنین صداش زد:

نازنین_امیرعلی

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش امیر علیه به سمت نازنین برگشت صدا و قیافش بی روح بود
یعنی اصلا حسی توش پدیدار نشده بود دقیقا مخالف صدا و قیافه نازنین

امیرعلی_هوم؟

نازنین_چشماشونو ببندیدم یا همین طوری...

یکهو امیرعلی پرید وسط حرفشو گفت:

امیرعلی_چشماشونو ببند بعد سوار ماشین بشن

نازنین_باشه

امیرعلی_فقط یکم سریعتر کلی کار داریم رئیس گفته که زود تر دخترای جدیدو ببریم

نازنین_بقیه دخترا کجان؟رئیس دیدتشون؟

امیرعلی_نه هنوز ندیدتشون ولی فکر کنم اینبار قراره خودش تقسیم بندیشون کنه

بی پناهان یه دنده
نازنین_خیلی خب پس من برم بهشون خبر بدم

امیرعلی_هرکاری که میکنی فقط سریعتتر

نازنین_باشه

با بیرون رفتن امیرعلی نازنین هم به سمت اتاق کوچیکی که ما توش بودیم اومد با فهمیدن اینکه داره میاد اینجا سریع خودمو مشغول نشون دادم تا نفهمه که داشتم به حرفاشون گوش میدادم هرچند چیز زیاد مهمی هم نمی گفتن ولی خب برای اولین دیدار به نظرم بهتره که این طوری باشه نازنین_آماده شدید؟

ضربان قلبم یکهوایی بالا رفته بود حالا نمیدونم به خاطر دیدن اون پسره و حسی که می گفتم بود یا به خاطر جایی که قرار بود بریم هر چهارتامون با سر حرفشو تایید کردیم که به سمتمون اومدو مشغوله بستن چشامون با یه ربان مشکی کلفت شد نازنین در همون حالی که داشت چشامونو می بست بهمون تذکر هم میداد

نازنین_اونجا که رفتیم هیچ حرفی نمیزنید رئیس اگه عصبانی بشه بدجوری عصبی میشه اون وقته که باید فاتحه خودتونو بخونید هرچی گفت بگید چشم تا سالم بمونید وگرنه خودتون بد میبینید با این حرفایی که میزد یکم ترسی که توی دلم بود بیشترو بیشتر میشد بیشتر استراب داشتم تا ترس استرس خیلی بدی داشتم اینکه الان اینا مارو کجا میبرن و میخوان باهامون چی کار کنن مخصوصا اینکه چشامونو بستنو نمیتونیم جایی رو ببینیم این بیشتر منو میترسوند

همون طور که چشامون بسته بود تا دم پله ها رفتیم توی فکر این بودم که حالا چه طوری چشم بسته از پله ها پایین برمو سالم به ماشین برسم که یکهو دست مردونه ای بازمو با خشونت گرفتو کشید به خاطر فشاری که به بازو هام میاورد باعث میشد که اخمامو ببرم توهم ولی ناله نکردمو چیزی نگفتم اینجا جایه ناله کردن نبود باید سعی کنم قوی باشم کاری که توی این همه سال خوب تونسته بودم از پیشش بر بیام

سوار ماشین که شدیم منو دخترا از ترس بهم چسبیده بودیم این طوری خیالمون یکم راحت تر بودو یه نوع دلگرمی بود برامون کاش میتونستم با نکيسا الان یکم حرف بزنم این طوری شاید میزان استرس و ترسم کمتر میشد ولی حیف نمی شد

بی پناهان یه دنده
رزا_اینا دارن مارو کجا میبرن؟

با لحن آرومی پچ پچ کردم

_نمیدونم منم مثل تو از چیزی خبر ندارم

دیانا_من خیلی میترسم

سیمین_از چیزی نترس ما هممون کناره همیم بهتره به قضیه خوش بینانه نگاه کنیم

_راست میگه اگه بترسید امکان داره اتفاقات بدی برامون بیفته پس کاملاً خونسرد و عادی باشید
انگار میخوان مثلاً سوپرایزمون بکنن

خودم برام جای تعجب بود که توی اون شرایط چه طوری من اینهمه خونسرد و عادی ولی خوشحال
بودم که با این حرفا میتونستم حداقل آرومشون کنم صدای آرامشبخشی توی گوشم پیچید که
ناخودآگاه مست صداش شدمو جایی که توش بودمو فراموش کردم فراموش کردم که کجام احساس
میکردم توی یه فضای دیگم فضایی که با صدای نکيسا آرامش توش پمپاژ میشد

نکيسا_نگران هیچی نباش اون طور که مدار رهگیری میگه از محوطه خارج شدید دقیق نمیدونیم که
دارن کجا میبرنتون ولی هیچ خطری تهدیدت نمیکنه دلارام پس از هیچی نترس من اینجا همه چی
تحت کنترلمه

حیف...حیف که نمیتونستم جوابشو بدم کاش میتونستم باهاش یکم حرف بزنم ولی همین قدر که
الان توی این شرایط صدای آرومشو شنیدم یه امیدواری ویژه ای بهم دست داده بود نمیدونم چند
دقیقه گذشت که بالاخره از ماشین پیادمون کردن با کلماتی مثل سریعتر...د یا...از اینور...مارو
راهنمایی میکردن و بعضی جاها که لازم بود یکی بازومونو میگرفتو به اون سمتی که باید میرفتیم
میکشوند حسابی خسته شده بودم خیلی گرمم بودو چشم حسابی درد گرفته بود به سختی آب
دهنمو قورت دادمو نام خدارو به زبون آوردم یکم آروم شدم

بعد از چند دقیقه راه رفتن بالاخره وایسادیمو بهمون اجازه دادن تا چشم بندهامونو باز کنیم مام
سریع از خدا خواسته چشم بندهامونو باز کردیمو بعد از چندبار پلک زدن تونستیم اطرافمونو واضح
ببینیم اون طور که معلوم بود انگار توی یه انباری بودیم یه سالن خیلی بزرگ سرپوشیده بود البته یه
مسیرهای دیگه هم داشت ولی خب ما چیزی نمی تونستیم ببینیم یعنی اینجا...

بی پناهان یه دنده
_راه بیفتید...سریعتر

سرمو به سمت صدای خشنی که از اون طرف می اومد برگردوندم دخترای زیاد دیگه ای مثل ما داشتن به این سمت می اومدن یکهو چشمم به امیرعلی افتاد داشت با موبایلش حرف میزد و نازنین هم کنار دستش بود اون طور که از رفتارهای نازنین معلوم بود یه حسهایی به امیرعلی داره ولی امیرعلی هیچ حسی بهش نداره چون خیلی عادی باهاش حرف و یا حتی رفتار میکرد

چند دقیقه بیشتر نگذشت که بقیه دخترا هم کناره ما وایسادنو اونام چشم بندهاشونو باز کردن جمعا روی هم فکر کنم سی نفری میشدیم خیلی ناراحت بودم از اینکه این همه دختر فراری هست و کسی نیست که بهشون کمک کنه و به این عاقبت دچار میشن

توی این جمع فقط من میدونستم که سرانجامشون چی میشه هیچ کدومشون از عاقبتی که در انتظارشون بود خبری نداشتن امیرعلی تماسو قطع کردو موبایلشو توی جیب شلوارش گذاشت روبه یکی از افرادش کردو گفت:

امیرعلی_همه چی مرتبه؟نمیخوام دوباره برای کوتاهی شما احمقا سرزنش بشم

_همه چی مرتبه قربان خیالتون تخت تخت باشه

امیرعلی به تکون دادن سری اکتفا کردو همه مارو از زیر نظر گذروند وقتی چشمش به من افتاد یکم روم مکت کردو مشکوک بهم نگاه کرد ضربان قلبم بالا رفتو هول کردم سریع سرمو پایین انداختم تا چیزی از تو چشمام نبینه خدایا یعنی فهمیده که من اینجا یه جاسوسم؟

توی دلم خداخدا میکردمو کلی رازو نیاز کردم که کاری نکنه یا اینکه نفهمه من کیم یه چند ثانیه گذشت ولی هیچ خبری نشد آروم و با احتیاط سرمو بالا آوردم که دیدم داره با یه سری افراد صحبت میکنه نفسمو با پوف بیرون دادمو خیالم راحت شد

دیانا_اینا چرا مارو اینجا نگه داشتن؟

سیمین_حتما این جا تقسیم بندیمون میکنن که کدوم کشور قاچاقی بریم

رزا_من دلم شور میزنه بچه ها

_اهمیت نده به چیزهای خوب فکر کن

بی پناهان یه دنده
رزا_اه تو چه قدر خونسردی دختر

_باید باشیم این طوری نگرانیمون کمتر میشه قرار نیست که اتفاقی برامون بیفته

دیانا_امیدوارم همین طوری باشه که تو میگی

_مطمئن باش همین طوریه که من میگم به اون بالا سریتون اعتماد داشته باشید

رزا پوزخندی زدو گفت:

رزا_اون بالا سری خیلی وقته که روشو ازمون گرفته؟

نمیدونم چرا خدایا بعضی از بنده هات وقتی اشتباهی مرتکب میشن تورو مقصر میدونن دقیقا مثل
رزا حماقت خودشو داره به پای تو مینویسه اینکه تو این بلارو سرش آوردی و تو بودی که به این راه
کشوندیشون یا حتی تو بودی که توی تقدیر و سرنوشتش اینو نوشتی کاش یکم بنده هات
میتونستن حقیقتو بپذیرن و اینو بدونن که همه بلاهایی که سرشون بیاد تقصیر کارها و حماقت
های خودشونه نه تو

آهی کشیدمو به اطرافم توجه کردم آروم دستمو به سمت گوشوارم بردمو چندبار لمسش کردم و از
چند منظره که مثلا دارم بهش نگاه میکنم عکس گرفتم و بعد دوباره لمسش کردم فکر کنم افتاد روی
اون حالتی که باید فیلم بگیره

نکیسا_از افراد و ادما اگه میتونی عکس بگیر فکر نکنم رئیسشون شخصا بیاد اونجا ولی هرکس که به
اونجا میاد حتما ازش عکس بگیر

سرفه ای کردم که یعنی باشه نمیتونستم جوابشو بدم یعنی میترسیدم یکی بویی بیره یا بفهمه اون
وقت خر بیارو باقالی بار کن

فکر کنم یه نیم ساعتی گذشته بود که یکی به امیرعلی نزدیک شدو گفت:

_آقا تشریف آوردن

امیرعلی هم سریع روبه نازنین سری تگون داد که اونم در حالی که هول شده بود سریع به سمت ما
برگشتو گفت:

بی پناهان یه دنده

نازنین_آقا که اومد نفس هم نمیکشید چه برسه به این که حرف بزنی هرچی گفت میگی چشم فهمیدی؟

هممون بله ای گفتیمو منتظر آقا شدیم حتما شخص خیلی مهمیه که این طوری همه به جنب و جوش افتادن حتما دست راست رئیسه یا از افراد مهم رئیس هرکی که هست از همشون بالا مقام تره با کنجکاوی داشتم به دره ورودی نگاه میکردم تا هرچه سریعتر ببینمش که یکهو یه مرد که هیکلش اندازه یه گوریل بود وارد انبار شد قدش خیلی بلند بودو هیکل درشت و ترسناکی داشت صورت شیش تیغه و تمیزی داشت چهره خشن ولی جذابی داشت یه ابهت خاصی داشت که انسانو به خودش جذب میکرد فکر کنم حولوحوش بیست و هشت یا سی سالی داشته باشه ولی از اون چیزی که من تصورشو میکردم خیلی جوون تر بود مثلا الان تجسم میکردم با یه مرد پنجاه ساله روبه رو میشم آخه یه طوری میگفتن آقا داره میاد انگار با یه مرد پنجاه ساله طرفن

یه طور خاصی تو چشای همه نگرانی و ترس وجود داشت که فکر کنم بازهم مصعب اصلیش این گوریلِ نگاه تو رو خدا توی این سن کمی که داره چه ادمایی که ازش نمیترسنو ازش حساب نمیرن با اون گره ابروهایی که توی هم فرو کرده بودو چینی که بین دو ابروش می افتاد روی صندلی مقابله دخترا نشست و دوتا از افرادش که دست کمی از خودش نداشتن پشت سرش در طرفینش وایسادن امیرعلی هم جلو رفتو چیزی بهش گفت که اونم سری تکون دادو حرفشو تایید کرد

با دیدن این یارو که حتی نمیدونستم کیه استرس و ضربان قلبم بالاتر رفته بودو میترسیدم ولی زیاد خودمو نباختم همچنان مصمم بهشون نگاه کردم این یاروهه که اسمشو نمیدونستم چیه با چنان اخمو جدیتی بهمون نگاه میکرد که من داشتم شلوار لازم میشدم

همون طور که نشسته بود به هممون نگاه کردو بعد با لحن ترسناکی که باعث میشد مو به تنه هممون سیخ بشه شروع کرد به حرف زدن صداسش بم و کلفت بود صدایی که باعث میشد همه ناخوداگاه گوش بشنو به حرفاش گوش بدن هرچند همه دخترا عینه خودم با دیدن این قدوهیکلی که داشت ترسیده و بهش خیره شده بودن

گوريله_من از طرف رئیس اومدم و وظیفه دارم که شماهارو برای فعالیت هامون تقسیم بندی کنم یکهو همه دخترا بهم دیگه نگاه کردن فکر کنم از کلمه "فعالیت هامون" تعجب کرده بودن بهشون حق میدادم که این طوری تعجب نکنن چون از عاقبت پیشروشون هیچ خبری نداشتن

بی پناهان یه دنده
یاروهه ادامه داد:

_به هرکس که اشاره کردم میاد این طرف و از بقیه جدا میشه

قلبم بدجوری تو سینم بی قرار میگرد انگار میخواست سینمو بشکافه و بزنه بیرون حالم بد بودو دلم میخواست همین الان بزنم زیر همه چیو اون وسط بشینم و های های گریه کنم یاروهه که اسمشو نمیدونستیم به هر دختری که اشاره میکرد با ترس بیرون می اومدو به بقیه که اون طرف بودن ملحق میشدو از ما جدا میشد چشمش به من افتاد ضربان قلبم بالاو بالاتر رفته بود نمیدونستم این تفکیک یعنی چی به خاطر همین دعا نکردم منو انتخاب کنه یا نه سپردمش دست کسی که خالقم بود که توی دسته خوبی بیفتم از نگاهش روی خودم از اینکه مثل همه دخترهای دیگه داشت به سرتاپام بعد قیافم دقت میکرد داشتم از ترس پس می افتادم هرچند بیشتر زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم توی همین حسها بودم که نگاهش از من روی بغل دستیم افتاد به اونم مثل من خیره شد ولی برخلاف من به اون اشاره کرد که بیاد بیرونو اونم با پاهای لرزون و رنگ پریده بیرون رفتو بین بقیه خودشو پنهون کرد بعد از چند دقیقه که انتخاب کردنش تموم شدو هممونو تفکیک کرد با یه پوزخند کنج لبش گفت:

_فکر کنم خودتون متوجه تقسیم بندی شدید و حتی یه سری حدسها هم زدید

یارو به امیرعلی نگاهی کرد که اونم معنی نگاشو خوندو روبه نازنین گفت:

امیرعلی_ببرشون

نازنین هم به سمت اون دخترهایی که ازما جدا شده بودن رفتو با لحن خشنی گفت:

نازنین_راه بیفتید

وقتی دخترا از انبار خارج شدن امیرعلی روبه گوريله گفت:

امیرعلی_منتقلشون کنیم پایگاه؟

گوریل_اره

امیرعلی_چشم الان دستورشو میدم

بی پناهان یه دنده
یاروه به سمت ماها برگشتو بهمون نگاه کرد

گوریل_شماها در بین اونا خوشگل تر و سرتر بودید به خاطر همین شماهارو به عنوان برده میفرستیم
اونور آب و میفروشیمتون حتما دلتون میخواد بدونید که به سره بقیه چی میاد اونا زیاد به کارمون
نمیان به خاطر همین اعضای بدنشونو میفروشیم اونایی که در بین شما دست اولن از اونایی که
دست دومن جدا بشن

همه چشماشون گرد شده بودو متعجب داشتیم به گوريله نگاه میکردیم یکی از دخترها که نمیدونم
این همه شجاعتو از کجا آورده بود روبه گوريله گفت:

_ولی قراره ما این نبوده همه ما اینجاییم تا فرستاده بشیم اونور آب اونم آزاد نه به عنوان برده اگه
این طوریه ما نمیخواهیم که بریم پولامونو بهمون برگردونید ما از اینجا میریم

رنگم پریده بودو داشتم میلرزیدم یاروه بلند شدو با قدمهای آروم به سمت دختره رفت و دختره هم
با ترس و نگرانی بهش نگاه کرد وقتی یاروه نزدیک دختره رسید محکم موهاشو چنگ زدو پاشو بالا
آورد با زانوش زد تو شکم دختره که دختره ناله ای کردو از شدت درد خم شد بی توجه به ناتوانیش
ولش کرد که دختره افتاد روی زمین احساس میکردم دلوروده و همه چیزه اون دختره باهم یکی شده
بود با وجود ناله های عمیق و نفس های سنگین و سختی که میکشید گوريله به همینم قناعت نکرد
چون چنان لگد محکمی زد تو شکمه اون بیچاره که دردش به منم منتقل شد چشمو محکم روی هم
بستمو بازش کردم با وحشت داشتیم به صحنه روبه رومون نگاه میکردیم تنها صدای توی سالن
صدای ناله های وحشتناک دختره بود که باعث میشد مو به تن هممون سیخ بشه

امیرعلی و بقیه افرادش با بیخیالی داشتن به صحنه روبه روشن نگاه میکردن انگار تا حالا صد بار از
این صحنه ها دیدن و ککشونم نمیگزه گوريله پاشو بالا بردو گذاشت روی یه سمت از صورت دختره و
فشارش داد که دختره جیغ میزدو سعی میکرد که پاشو از روی صورتش برداره ولی نمیتونست

گوريله همون طور که پاش روی صورت دختره بود روبه هممون گفت:

_شمام اعتراضی دارید بگید تعارف نکنید

پاشو از روی صورت دختره برداشتو ته سیگار روشن دستشو ریخت روی صورت اون بیچاره که دختره
جیغ های وحشتناکش به هوا رفت مرتیکه روانی

بی پناهان یه دنده

اسلحه شو دراورد با دیدن اون اسلحه یه ذره مونده بود از شدت ترس پس بیفتم داشتم به صحنه روبه روم نگاه میکردم که اسلحشو گرفت سمت دختره یه شلیک به دست راستش کرد که نعره دختره بلند شد یه شلیک دیگه به همون دستش و پشت سرش پنج تای دیگه به همون نقطه و آخرین تیرش در حالی که پاشو گذاشته بود روی جاهایی که تیر اندازی کرده بود یه شلیک کرد تو چشه دختره که از وحشت این حرکاتش هممون جیغ میزدیم با شنیدن صدای جیغه دختره و صدای تیر اندازیش هممون جیغ میزدیم از ترس سکتھرو زده بودمو داشتم به فنا میرفتم هی خودمو لعنت و نفرین میکردم که چرا باید الان اینجا باشمو شاهد یه همچین صحنه هایی باشم

منم عینه اونا به طور فجیعی داشتم جیغ میکشیدم از ترس حق حق و زجه میزدمو بین این همه زدو خورد نگران گوشای کسایی بودم که صدای منو ضبط میکردن چون فکر کنم پرده گوششون حسابی جر خورده باشه

وقتی کاره دختررو تموم کرد با صدای بلند و وحشتناکش گفت:

_اعتراض دیگه ای هست؟

هممون با وحشت داشتیم بهش نگاه میکردیم هم اعتراض داشتیم هم نداشتیم درواقع ترجیح دادیم که نداشته باشیم

_این سکوتو میذارم پای اینکه دیگه اعتراضی ندارین

بهمون پشت کردو به طرف صندلیش رفت ناخواسته نگام پی دختری که حسابی خونمالی شده بودو روی زمین کف انباری مرده بود رفت از شدت خشم دستام مشت شدنو با حرص لبامو روی هم محکم فشار دادم

نکیسا_حالت خوبه دلارام؟چت شده؟

با خشم اروم زیر لب غریدم:

_آره خوبم

نکیسا_اونجا چه خبره؟چرا جیغ میزدی؟

_تو به من اعتماد داری نکیسا؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_اره چه طور؟ولی الان چه وقت این سواله؟

_میخوام یه کاری بکنم...میخوام بهت نشون بدم که چیا یادم دادی

نکیسا_دلارام سوپر من بازی درنیار دیوونگی نکن میخوایی چه غلطی کنی

_میخوام یه کاری بکنم اولین قربونی داده شد مطمئن باش نمیذارم بیشتر از این قربونی بده

نکیسا_تو حق انجام دادن هیچ کاریو نداری نباید عجله کنی

_متاسفم ولی اینبار از دستورت سرپیچی میکنم

نکیسا_دیوونگی نکن احمق

دیگه به حرفاش توجهی نداشتم فقط یه چیز برام مهم بود اینکه هرکاری که میکنم باید الان بکنم باید
الان وارد کار بشم یا میمیرم یا زنده میمونم بالاتر از سیاهی رنگی نیست

با قدمهایی که سعی میکردم استوار باشه جلو رفتم سعی میکردم ترسی که توی بدنم بود بدن لرزه ای
که داشتمو پنهون کنم و نشونش ندم که موفق هم شده بودم وقتی از جمع دخترا بیرون اومدمو به
سمتشون رفتم توجه امیرعلی و جناب گوریل و بقیه افرادش به سمتم جلب شد کنجکاوی تو چشمای
همشون موج میزد انگار همشون داشتن یه چیزو میگفتن "چه دختره شجاع دیوونه ای"

من اینجا اومده بودم که از این کارا جلوگیری کنم نیومده بودم که بترسمو شاهد یه همچین صحنه
هایی باشم باید از همین الان دست به کار میشدم باید کاری میکردم که زودتر از نقشه هایی که
کشیده بودیم پیش برم این طوری زمان بیشتری برای خودم و دخترای دیگه میخریدم

روبه روی گوريله وایسادم یه قدرت و شجاعت خاصی توی وجودم حس میکردم که همشو اول
مدیون خدام بودم بعد روزگارم

با صدایی که توش لرزشی حس نمیشد و خیلی شجاعانه بود گفتم:

_اسمم دلارامه نگاه به قدو هیکلم نکن که ریزه میزه یا حتی شکنندم من اندازه یه مرد قدرت دارمو
میتونم از پششون بر پیام

بی پناهان یه دنده

یکهو گوريله با صدای بلندی زد زیر خنده که پشت سرش بقیه افرادشم همین کارو کردن فقط امیرعلی بود که مشکوکانه داشت بهم نگاه میکرد این نگاه مشکوکانش نه منو میترسوند نه متعجب میکرد فقط یه حس بهم منتقل میشد یه حس که برای همشون مشترک بود اونم تنفر بود

خودمو نباختم اصلا به صدای خنده هاشون گوش نمیدادم فقط داشتم توی دلم با خدام رازونیاز میکردم که قدرت زیادی بهم بده تا از پیشون بریام
گوريله با لحنی که انگار میخواست مسخرم کنه گفت:

_توهه جوجه؟

با لحنی که یعنی اصلا مسخره کردند برام مهم نیست روبهش گفتم:

_همین جوجه ای که روبه روت وایساده خیلی دلو جرات داره که با دیدن اون صحنه تونست بیاد جلو روبه روی تو وایسه و یه همچین ادعایی بکنه درست نمی گم؟

گوريله اینبار اخماش جای خنده هاشو گرفتو بهم نگاه کرد طوری که انگار داشت با زبون بی زبونی حقو به من میداد

_میخوام وارد باندتون بشمو باهاتون همکاری کنم مطمئن باشید من دختره شجاع و باهوشی هستم
پوزخندی روی لبای گوريله نشست که منم با یه پوزخند دقیقا مثل خودش ادامه دادم:

_شما وقتی اومدید گفتید که از طرف رئیس باند تشریف آوردید و وظیفه دارید که ماهارو تقسیم بندی کنید مطمئن باشید اگه رئیس باند بفهمه که شما بین این همه دختر پی به استعدادهای من بردید تشویقتون میکنه

یه ابروی گوریل بالا رفتو بهم نگاه کرد

گوریل_خب؟

_خب نداره فقط بهم اجازه بدید توی باندتون فعالیت داشته باشم مطمئن باشید براتون مفید واقع میشم

گوریل اخماشو به شدت برد توهمو با لحن خشنی گفت:

بی پناهان یه دنده

_خیلی خب زنگ تفریح دیگه تموم شد گمشو برو سره جاتو اینقدر بلبل زبونی نکن حرفاتو نشنیده میگیرمو به خاطر شجاعتت یه بار دیگه جوننتو بهت برمیگردونم وگرنه تو هم الان کناره اون خوابیده بودی تو پیشه خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی همین طور الکیه؟ تو جوجه وارد باند ما بشی؟ تویی که اصلا نمیتونی از خودت دفاع بکنی؟

با یه لبخند حرص درار بهش نگاه کردم ترسی نداشتم فوقش منم مثل اون دختره چند دقیقه زجر میکشیدمو میمردم ولی میخواستم قبل از مرگم یکم روی این سنگ پاقرزینو کم کنم

_مطمئنمی نمیتونم از خودم دفاع کنم؟

گوریل_حتما ادعای اینم داری که میتونی از خودت دفاع کنی

_امتحان کن مجانیه هیچ ظری بهت نمیرسه

نکیسا_میخواهی چه غلطی کنی دلارام خطرناکه تو هنوز خیلی آماده نیستی نمیتونی از پیششون بر بیایی

بدون توجه به حرف نکیسا توی گوشم روبه گوریله گفتم:

_من توان رزمیم بالاس مطمئن باش هم میتونم از خودم دفاع کنم و هم میتونم توی نقشه هات از هوشم استفاده کنم

گوریله پوزخندی زدو بلند شد اولش فکر کردم میخواد باهام مبارزه کنه که کمی هول کردم ولی وقتی دیدم بدون توجه به من به سمت دره خروجی میره حرصم گرفت ولی باید خودمو کنترل کنم باید آخرین زورم بزنم وگرنه همین جا کار تموم میشه

با صدای بلندی گفتم:

_صبر کن چرا امتحان نمیکنی؟دوتا از همین افرادتو بهشون بگو که بیانو باهام مبارزه کنن

گوریله وایساد فکر کنم داشت فکر میکرد بعد از چند ثانیه به سمتم برگشتو با یه پوزخند کنج لبش گفت:

_نمایش جالبی میشه

بی پناهان یه دنده

همون طور که اروم به سمت می اومد بهم نگاه کرد اینبار نگاه خیرش اذیتم نمیکرد چون داشتم سعی میکردم توان و قدرت برای خودم جمع کنم وقتی روبه روم وایساد تقریباً زیر سینهش بودم هیکل گندش چند برابر هیکل من بود ناخواسته یاده نکيسا افتادم اونم مثل این قدش بلنده ولی نکيسا به اندازه این گنده نیست به اندازه خودش هیکل داره و بدنش پره

دست از مقایسهشون برداشتمو سرمو بالا گرفتم بهش بدون ترس نگاه کردم اونم بدون تعارف روی صورتم خم شد که کمی هول کردم

گوریل_ لذت بخشه وقتی میبینم زیر دستو پاشون له میشی و صدای التماسات تمام اینجارو برمیداره با نفرت گفتم:

_مطمئن باش همچین اتفاقی نخواهد افتاد

گوریل_ میبینیم

به سمت دوتا از افرادش برگشتو بهشون علامت داد که اونام با یه پوزخندو نگاه تحقیر امیز بهم نگاه کردنو جلو اومدن بی توجه به اونا به سمت گوريله برگشتمو گفتم:

_اگه از اینا ببرم قول میدی که منو به رئیس نشون بدی و منو بهش معرفی کنی

گوريله که انگار واقعا مطمئن بود من زنده از زیر دستوپای اینا بیرون نیام با یه پوزخند گفت:

_نه تنها نشونت میدم بلکه تورو وارد باند هم میکنم

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست با موفقیت یه پله فاصله داشتم ولی خب اون یه پله هم یه پله بود برای خودش

با لبخند گفتم:

_قبوله به شاهی تمامه این جمع

گوریل لباسو کمی کج کردو گفت:

_قبوله

بی پناهان یه دنده

گوریل لبخند معناداری زد لبخندی که باعث شد از درون بلرزم و سوالی که ازش میترسیدمو به زبون بیاره

گوریل_ولی اگه باختی چی؟

یکهو تمام ذوقم کور شد حالا چی می گفتم؟

_نمیدونم

گوریل که منتظر یه همچین موقعیتی بود با همون لبخند معنادار ترسناکش گفت:

_اون وقت هر کاری که من بخوام باهات انجام میدم...هرکاری...فهمیدی؟

با لرزشی که توی بدنم رخ داده بود گفتم:

_مثلا چه کاری؟

گوریل_اینش دیگه به شما مربوط نمیشه

با وحشت لرزش خفیفی تمام تنمو برداشت خوب میدونستم منظورش از این حرف چیه پس به خاطر خودمم شده باید موفق میشدم چاره ای نداشتم باید قبول میکردم وگرنه اتفاق به خصوصی به خاطر اینکه تا اینجا اومدم نمی افتاد من باید سعی کنم برای این ماموریت مفید باشم نکिसا و پژمان به خصوص نکيسا کم بهم لطف و محبت نداشتن و من اينجام که باید جبراناش کنم تصمیم عجولانه ای گرفته بودم ولی دیگه راه پیشی وجود نداشت من مهره خودمو حرکت داده بودم بقیشو میسپارم دست اون بالاسری

گوریل_چی شد؟پشیمون شدی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خیلی قاطعانه و محکم روبهش گفتم:

_باشه قبول میکنم

وقتی این حرفو زدم گوریل پوزخندی روی لباس نشست و با دوتا از انگشتای دستش بدون اینکه به اون دوتا نگاهی بندازه بهشون اشاره کرد که جلو برن و مبارزرو شروع کنن

بی پناهان یه دنده
گوریل_زیاد بهش آسیب نرسونید سالم میخوامش

سعی کردم نگرانیمو کنار بذارم فکر اینکه ببازمو اون بلا سرم بیاد مو به تنم راست میکرد به خاطر همین باید عزممو جزم میکردم من هم گارد دفاعیمو گرفتم که اونام با یه پوزخند و نگاه تحقیر آمیزشون که روی مخم بود جلو اومدن

نکیسا_من تورو میکشم دلارام میدونی منظورش از هرکاری چیه احمق؟تو از کجا میدونی که میتونی از پس این نره غولها بر بیایی احمق هان؟چرا سر خود کاری رو انجام میدی؟ببین دلارام از اول قرارمون این نبود قرارمون این بود که هرچی من میگمو گوش کنی و سرخود کاری نکنی

صدای عصبیش باعث میشد یکم بترسم از لحن صداش معلوم بود که خیلی عصبانیه ولی برای اولین بار اهمیتی ندادم چون دیگه راه پس کشیدنی وجود نداشت کلی جلوشون قمپز در کرده بودم باید برای حفظ غرور دخترونمم که شده حتما موفق میشدم باید کاری میکردم که به همه ثابت بشه که دخترا هم میتونن با مردای غول پیکر مبارزه بکنن و پیروز بشن ولی اگه شکست میخوردم بدبخت میشدم تازه تمام زحماتمون همش هدر میرفت

اسم خدارو به زبون آوردم که نکیسا با یه لحنی که آرومتر شده بود ولی همچنان نشون از دلخوری و عصبانیتش بود عینه یه مربی گفت:

نکیسا_روی ضربات و کارهای اونا به خوبی تمرکز کن ببین نقطه ضعفشون چیه از اونا استفاده بکن عکس العملتو بالا ببر و تندتند و پی در پی طربه بزن حتی اگه همشو هم دفع کرد تو کاره خودتو بکن وسط مبارزه اصلا دلت براشون نسوزه تا سر حد مرگ بزنشون یادت باشه بهتره که توی این مبارزه بمیری تا تن به خواسته اونا بدی خودت که میدونی منظورم چیه هرچند من نمیذارم همچین اتفاقی برات بیفته نیروهای مام امدن نگران نباش اگه باختی به باندشون حمله میکنیم بدرک که نقشه اون طور که ما میخواییم پیش نخواهد رفت چون تو از هر چیزی مهمتره حتی از ماموریت

حیف نمیتونستم بهش بگم که اصلا این کارو نکنه اگه باختم حماقت خودم بوده و تو نباید حرکت اشتباهی انجام بدی ولی نمیتونستم چون میفهمیدن که با کسی دارم حرف میزنم اون موقع بدتر میشد

توی همین فکرها بودم که یکهو صدای نعره یه مرد که نشون از شروع و آغاز مبارزه بودو شنیدم به خودم اومدمو با وحشت یه نگاه کردم خیلی غیر ارادی جاخالی دادم پامو از زیره پاهاش رد کردم

بی پناهان یه دنده

یکهو بالا گرفتمشو مرده افتاد زمین همه با تعجب داشتن بهم نگاه میکردن همه تو شوک بودن حتی خودم اخه هیچ کدوم از این حرکاتم ارادی نبودو من تونسته بودم که یه مرده گندرو زمین بندازم اونم با یه حرکت ساده که فکر کنم مرده چون انتظار عکس العملی از طرف من نداشت این بلا سرش اومده بود همین اول بسم الله جون گرفته بودمو انرژی خارق العاده ای بهم دست داده بود انرژی که بهم میفهموند که میتونم و پیروز میشم

یکهو اون یکی حمله کرد بیشتر ضرباتشو دفع میکردم و بعضی هاشو میخوردم ولی نمیتونستم عکس العملی از خودم نشون بدمو حمله کنم لامصب ضرباتش خیلی محکم بود و اگه اون همه از نکيسا که بیرحمانه کتکم میزد ضربه نمی خوردم الان با یه ظربش از پا در اومده بودم

من توی پرش عالی بودم ولی اینا قدشون خیلی بلند بود نمی تونستم به اونجایی که مد نظرم بود برسم نمیتونستم ریسک بکنم به خاطر همین باید یه چیزی پیدا میکردم باید یه چیزی باشه که تکیه گاهم باشه و بپریم همون طور که داشتم مبارزه میکردم چشمم در حاله چرخش بود تا یه چیزپرو پیدا کنم که یکهو چشمم به یه صندلی که گوشه انبار بود افتاد یه فکری به کلم زد به خاطر همین لبخندی روی لبام نشست و با نهایت سرعتم به سمت صندلی دویدم که اونام دنبالم کردن چون صندلی به دیوار چسبیده بود پریدم روی صندلی و با پای دیگم فشاری به دیوار آوردمو برعکس شدم و با یه فیلیپینی یه ضربه به گردنش زدم که افتاد روی زمین و برای اون یکی هم صندلیرو برداشتم بعد از چندبار ضربه که همشو دفع میکردو یک ظره مونده بود صندلی بیچاره بشکنه یکهو لبخند شیطانی زدم که چشاش گرد شد همون لحظه محکم با اون صندلی کوبیدم به جای حساسش کلا به فنا رفت فکر کنم یه سر به مرده هاش زدو برگشت

با پیروزی و اعتماد به سقف داشتم بهشون نگاه میکردمو ازشون رد میشدم

نکيسا_آفرین دلارام...انتظار نداشتم این طوری مبارزه کنی آفرین بازهم مثل همیشه از هوش استفاده کردی

لبخندی از سره خوشحالی زدم گوریل داشت حرص میخورد ولی کناره این حرص خوردنشم تعجب کرده بود یکهو یه رد لبخند کمرنگ روی لباش ظاهر شد که چشم گرد شد

نکيسا_دلارام مراقب پشت سرت باش

بی پناهان یه دنده

همون لحظه با دادی که نکيسا توی گوشم زد به پشت سرم برگشتم که یه مشت خورد تو دهنمو
افتادم زمین

دستم به لبم گرفتم ازش خون می اومد به خاطر ظربه چشم پر از اشک شده بود خیلی دردم گرفته
بود یکهو اون یکی هم بلند شد ولی همونی که بهم مشت زده بود به سمتم اومدو با یه چوپ کلفت
که بالا برده بودش یکهو پایین آورد که سریع روی زمین به سمت چپ غلت زدم که بهم نخورد دوباره
همین کارو کرد که منم دوباره غلت زدم مطمئن بودم اگه اون چوب با اون قدرت میخورد تو صورتم
دماغم هیچ کله صورتم خورد میشد

اینبار غلتم زیاد بود چون چرخ زدمو محکم پاهای یارو رو گرفتم ولی چون نیروی انداختنشو نداشتم
نتونستم و همون لحظه اونم لگدی بهم زد اون یکی هم که قیافش حسابی سرخ شده بود جلو اومد
قیافش خیلی ترسناک شده بود بلندم کردو محکم منو چسبوند به دیوارو گردنمو گرفت تا خفم کنه
اکسیژن کم بودو این یارو هم نمیذاشت که نفس بکشم داشتم خفه میشدم چشم داشت سیاهی
میرفت نفس کم آورده بودمو خس خس میکردم ولی یکهو یاده این افتادم که اون کاملاً جلومه به
خاطر همین پامو بالا بردمو برای دومین بار محکم زدم جایی که نباید میزدم همین باعث شد
دستاش از دور گردنم باز بشه نعره ای زدو زانو زد روی زمین که منم زانو زدمو کلی سرفه کردم

نکيسا_خوبی دلارام چت شد؟ یه چیزی بگو؟

به سختی گفتم:

_خوبم...من خوبم

همون لحظه بلند شدم از شدت خشم لرزیدم باید یه کاری میکردم که دیگه بلند نشه به خاطر همین
بدون اینکه ظره ای رحم داشته باشم پامو بالا بردمو محکم کوبیدم تو شکمش و با مشتام محکم زدم
تو سینه و مثلث مرگش لگد محکمی زدم به گردنش که صدای تقی داد که فکر کنم شکست مربی من
نکيسا بود اون بهم یاد داده بود که توی مبارزه رحم و مروتو بذارم کنار باید خشن و بیرحم باشم تا
خودم زنده بمونم

به سمت اون یکی رفتم و با خشم و قدمهای بلند به سمتش رفتم بهش امون ندادم محکم بهش
مشت میزدمو چیزهایی که بلد بودمو تندتند بدون مکث و امان دادن روش خالی میکردم اونم فقط
گارد گرفته بودو از خودش دفاع میکرد عکس العملم خوب شده بود هرچند فکر کنم ضربات من زیاد

بی پناهان یه دنده
دردی براش نداشت پس باید این بارم از هوشم استفاده کنم تا بیرم همون طور که داشتم میزدمشو
به این فکر میکردم برای این یکی چه نقشه ای بریزم صدای محکم و خشنی بلند گفت:
_کافیه

دیگه دست از مبارزه برداشتیم نفس نفس میزد منطورش چی بود؟ نکنه میخواد بزنه زیر همه چی؟
به سمت گوریل برگشتم که اخماشو برده بود توهم ولی یه نگاه تحسین امیزی چشاش داشت که
باعث شد ناخواسته با یه لبخند جلو برم
_فکر کنم من بردم پس باید به قول خودتون عمل کنید
گوریل بهم نگاهی کردو گفت:

_اگه بخوایی وارد باند بشی باید با جون خودت بازی کنی

_من کاملاً آمادگیه هرچیزی رو دارم مطمئن باشید پشیمونتون نمیکنم

گوریل_خیلی خب...امیدوارم همین طور باشه...با من بیا

با ذوق چشمی گفتمو پشت سرش راه افتادم روی لبای امیرعلی یه لبخند خاصی بود که دلمو لرزوند
نمیدونم علت اون نگاه های پی یا پی مشکوکش روی من چی بود ولی هرچی که بود هم آزارم میداد
و هم منو میترسوند

سوار یه ماشین بنز مشکی رنگ شدیم گوریل به راننده اشاره کرد که راه بیفته

به سمتش برگشتمو گفتم:

_چشامو نمی بندید؟

نگاهی بهم کردو گفت:

_نه تو دیگه قراره عضوی از باند بشی لزومی نمی بینم که چشاتو ببندی

بی پناهان یه دنده

خودمو بهش نزدیک کردم سوالی که ازش داشتمو نمیخواستم بلند ازش بپرسم چون مطمئن بودم جلوی اون دوتا حسابی به غرورش بربخوره و امکان داره همه زحماتم هدر بره به خاطر همین کناره گوشش با لحن ارومی گفتم:

یه سوال ازتون بپرسم عصبانی نمیشید؟

با تعجب بهم نگاه کرد یه چیزی توی چشاش تغییر کرد که باعث شد خجالت بکشم ازش فاصله بگیرم و سرمو پایین بندازم و وویی خدااااا چه طور به خودم اجازه دادم اینقدر بهش نزدیک بشم با لحن ملتهبی گفتم:

بپرس

آروم سرمو بالا گرفتمو گفتم:

رئیس چه قدر به حرف شما اعتماد داره؟

چرا اینو میپرسی؟

همین طوری

همین طوری؟

خب حالا همین طوریه همین طوری هم که نه میخوام ببینم اگه شما براش ماجرارو تعریف بکنید آیا باور میکنه یا اصلا قبول میکنه که من عضو باندتون بشم؟

باید خودتو بهش ثابت کنی فقط همین

ولی آخه چه طوری؟

از هر راهی...توی همه کارها شراکت داشته باشو اگه بهت کوچکتترین ماموریتی هم که میده به خوبی از پیشش بر بیا

باشه تمام سعیمو میکنم

بی پناهان یه دنده

آروم نگامو ازش گرفتمو به اطراف نگاه کردم این گوریلی که الان کناره دستم بود قابل اعتماد بود یعنی اون چیزی که من فکرشو میکردم نبود برخلاف قلب سنگیش احساس میکنم که میتونه یه ادم مهربون باشه چون میتونست بزنه همین الان ناکارم کنه که با چه اجازه ای اینقدر بهش نزدیک شدم ولی هیچ کاری نکرد از اول گفته بود فوضولی نباید بکنی ولی من الان یه سوالی ازش پرسیدم که فکر نکنم تا الان امیرعلی این سوالو ازش پرسیده باشه

امیرعلی همون طور که جلو نشسته بود گفت:

امیرعلی_قربان بریم به عمارت شمالی؟

گوریل_آره بریم اونجا

امیرعلی_امروز این دختری به رئیس نشون میدید؟

گوریل_آره

امیرعلی_توی همون عمارت شمالی میذارید بمونه یا انتقالش بدیم به...

گوریل_نه...همون عمارت شمالی...میخوام اونجا باشه

امیرعلی_چشم دستورتون اطاعت میشه

گوریل سری تکیه داد و آرنج دستشو تکیه داد به لبه پنجره بسته و پشت دستشو چسبوند به لباس و به بیرون خیره شد این ژستش منو یاده نکيسا وقتی رانندگی میکرد مینداخت ابهت خاصی بهش میداد که الان این ابهت هم به گوریل منتقل شده بود با این ژست و با این طرز نگاهش فکر کنم توی فکر بودو داره به یه چیزی فکر میکنه باید هرکاری میکردم اول اعتماد اینو کامل جلب میکردم و بعد رئیس چون به نظرم همه دستوراتو این میده و رئیس فقط نظارت داره چون نباید اون زیادی آفتابی بشه پوووووف کارم سخت تر شد از اون چیزی که فکرشو میکردم سخت تره آروم اهی کشیدمو به کفشام نگاه کردم یعنی توی کارم موفق میشم؟ یعنی میتونم سالم از بین این همه گرگ بیرون بیام؟

حدود یه نیم ساعتی توی راه بودیم که بالاخره رسیدیم جلوی یه عمارت خوشگل

ماشین وایساد یکی درو برای گوریل باز کرد اونم پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم وقتی پیاده شدمو چشمم به بهشت اطرافم خورد با دهنی باز به همه جا نگاه کردم جلوی عمارت چندتا پله نیم

بی پناهان یه دنده

دایره ای میخورد نمای عمارت سفید بودو خیلی زیبا و خیره کننده بود از منظره جلوش بگم حسابی سرسبز و خوشگل بود یه محیط بزرگ و خاصی داشت فکر کنم پشت این عمارت هم باغ باشه معلومه که باغبون اینجا خیلی خوب به چشمنها و بوته های گل میرسه یه فواره سفید با گچ بری های خوشگل وسط این محوطه بودو زیبایی خاصی به محیط اطراف خودش داده بود فکر کنم دریا هم معلوم باشه پایین پله های عمارت دوتا غول با کت و شلوار مشکی و لباس مردونه سفید وایساده بودن بالای پله ها هم چند نفری وایساده بودن معلوم بود اینا آدماشن

_نمیخواهی راه بیفتی؟

به سمت امیرعلی برگشتم پشت سرم بودو معلوم بود منتظر منه به خاطر همین سریع گفتم:

_چرا چرا همین الان... ببخشید زیادی محو این جا شدم اخه خیلی قشنگه

امیرعلی هم نگاهی به اطراف انداختو با بیخیالی به سمتم برگشتو گفت:

امیرعلی_بهره که راه بیفتی

_باشه

دنبال امیرعلی راه افتادم همون طور که داشتیم از پله های جلو عمارت بالا میرفتیم هرچی نگاه کردم گوریلو ندیدم به خاطر همین برگشتم سمت امیرعلی و گفتم:

_ببخشید پس اون اقاها که باهامون بود شما بهش میگفتید قربان اونو میگم پس کجان؟ چرا من نمیبینمش؟

امیرعلی_نمیتونست که منتظر تو بمونه تا دید زدنت تموم بشه خودشون زودتر رفتن تو

با لحن خجولانه ای گفتم:

_یعنی الان ایشون توان؟

امیرعلی_اهیم... راستی چندسالته؟

_بیست و یک

بی پناهان یه دنده
امیرعلی-خیلی بچه ای

با حرص بهش نگاه کردم همیشه از این کلمه متنفر بودم

امیرعلی-توان رزمیت خیلی بالا بود یه چندتا ترفند رفتی که فقط یه نفر این ترفندهارو میدونه چون خودش از خودش دراورده یا بهتر بگیم ترکیبیه

یکهو هول شدم وای نکنه بفهمه ولی وایسا ببینم این از کجا بفهمه اونکه نکیسارو نمیشناسه پس جایه نگرانی نیست حتما خواب نما شده

امیرعلی بهم نگاه کردو مشکوک ادامه داد:

امیرعلی-تویی که یه دختر فراری هستی چه طوری توان رزمیت این همه بالاس؟طبق گزارشی هم که دادی حدوده یه ساله بیخانمانی پس یعنی تا بیست سالگی خونه پدرت بودی و اون طور که توی گزارشت خوندم وضع اسفناکی داشتید و توان اینکه تو بری کلاس رزمی صددرصد وجود نداشته پس تو چه طوری اون ترفندهارو بلد بودی هان؟راستشو بگو وگرنه میفرستم اتاق بازجویی از زیر زبونت بکشن بیرون

با وحشت بهش نگاه کردم پس علت اون همه نگاه مشکوک همین بود؟حتما یه بوهای بردی که من دختری که دارم تظاهر میکنم نیستم خدایا یعنی اینجا همه چی تموم میشه؟یعنی این الان به من شک کرده؟

امیرعلی-چی شد؟چرا ساکت شدی؟

-چیرو باید بگم؟هرچی که گفتنی بود گفتم این شمايید که به من شک دارید من این تمریناتو با دوستانم که کلاس رزمی میرفتن کار کردم خودمم خیلی تمرین کردم تا این طوری شدم از هوا که نقاپیدمش در ضمن شما بهتره که اینقدر به من حسودی نکنی مطمئن باش جاتو نمیگیرم آقای حسودخان

حرفامو که تموم کردم یه نگاه منظور دار بهش انداختمو از جلوش رد شدم اصلا محل نداشتم که داره حرص میخوره والله...مردک حسود بیخود داشت با این حرفاش بیشتر ته دلمو خالی میکرد بگو آخه تو از بی خانمانی و فراری بودن چی میدونی که داری اینطوری برای من قدقد میکنی؟مگه توان رزمی

بی پناهان یه دنده

به داشتن پولو پسر بودنه؟ هنوز از راه نرسیدم داره تهدیدم میکنه فکر می کنه اصلا کیه؟ فکر میکنه من ازش میترسم وایمیستم هرچی که دلش بخوادو بگه

همین طور که داشتم از درون حرص میخوردمو با خودم زیر لب آروم غرغر میکردم دونه دونه پله هارو با حرص در حالی که عینه بچه ها پامو زمین میکوبیدم ازشون بالا میرفتم کلا داشتم حرص خودمو روی اون پله های بیچاره خالی میکردم پله هارو که رد کردم حدود یه ده متری با دره عمارت فاصله داشتم خیلی باکلاس باعظمت و زیبا بود از همین الان که عاشقش شده بودم خخخ

هنوز وارد عمارت نشده بودم بالای پله ها یه محوطه پنجاه متری بود که بعد از طی اون وارد عمارت میشدی همین که خواستم وارد عمارت بشم یکهو یکی از پشت بازومو کشید و محکم منو چسبوند به دیوار چون خیلی سریع این کار انجام شده بود فرصت هرگونه دفاعیرو از من میگرفت به خاطر همین عینه یه موش توی چنگش گیر افتاده بودم

با نگرانی به طرف مقابلم نگاه کردم که فهمیدم امیرعلیه دستشو محکم گذاشته بود روی دهنم و با اون یکی دستش دستمو محکم فشار میدادو از هرگونه تگون دادنی برحذر میداشت از چشاش میخوندم که خیلی عصبانی و کلافه اس به خصوص وقتی با حرص کلمه به کلمه حرف میزدو جمله جمله حرفاشو به زبون میاورد

امیرعلی_ببین خانوم زرنگ من میدونم تو کی هستیو از کجا اومدیو یه دختر فراری نیستی من چند ساله توی این باندم و آدمارو خوب میشناسم به خصوص دخترارو...منو اینجا کشک حساب نکن میدونم کی میاد کی میره کی چه غلطی میکنه تا حالا چند نفرو که مشکوک زدن با همین دستای خودم خفتشون کردم رفتن به درک من برای اینکه به اینجا و به این مقام برسم تلاش و سختی خیلی زیادی دیدم و نمیذارم یه جوجه موقعیتمو با ژانگولک بازی هاش به خطر بندازه بهتره از این به بعد مواظب حرف زدنت باشی چون منم توی این باند قدرت دارم نفر دومی که توی این باند دستور میده خوده منم پس مطمئن باش میتونم خیلی بلاها سرت بیارم مواظب رفتارهاش باش چون از این به بعد چار چشمی مراقب کاراتم

نگاه خشمگینی بهم انداختو ازم فاصله گرفت جلوی چشمای متعجب و ترسیده من وارد عمارت شد با وحشت لرزیدم یعنی...یعنی میدونست که من کی هستم؟یعنی میدونست که من الان حکم یه جاسوسو دارم؟یعنی منو لو میده؟

بی پناهان یه دنده

کلافه شالمو درست کردم نفسی کشیدم تا کمی حالم جا بیاد با نگرانی به اطراف نگاه کردم نفسی کشیدم داشتم از نگرانی و فکرو خیال میمردم نه بابا حالا این یه قمپزی در کرد تو چرا باور میکنی اگه میدونست که برای چاپلوسی همون لحظه منو لو میداد

"بهتره از این به بعد مواظب حرف زدنت باشی چون منم توی این باند قدرت دارم نفر دومی که توی این باند دستور میده خوده منم پس مطمئن باش میتونم خیلی بلاها سرت بیارم مواظب رفتارهاش باش چون از این به بعد چار چشمی مراقب کاراتم"

عینه کسایی که دارن فکر میکنن ژست گرفتمو رفتم توی فکر:

_نفر دوم؟نفر اول که خوده خوده رئیس اصلیس که من تا حالا زیارتش نکردم نفر دوم هم اون گوربله چون فکر میکنم دست راستشه و اما میمونه امیرعلی نمیتونیم بگیریم که امیرعلی مقامش از این گوربل بالاتره چون امیرعلی به گوربل احترام میداشتو قربان قربان صداش میزد

بشکنی زدمو با یه لبخندو یه چشمک گفتم:

_پس دیگه جای نگرانی نیست یه قمپزی در کرد بیخی دختر

از این که تونسته بودم به راحتی حلش کنم لبخندی زدمو خدارو شکر کردم خوشحال و راضی وارد عمارت شدم که یکی از خدمتکارهای دختر که یونیفرم تنش بود با دیدنم به سمتم اومدو یه نیمچه تعظیمی کردو گفت:

_خانوم آقا گفتن که شمارو به اتاقتون راهنمایی کنم

_آقا؟کدوم آقا؟امیرعلیو میگی؟

دختره هم با لحن هول و نگرانی به اطرافش نگاه کرد فکر کنم ترسیده بود که نکنه کسی این اطراف باشه و شنیده باشه وقتی خیالش راحت شدو دید کسی نیست با ترس گفت:

_بله خانوم

این حرکتش منو یاده افشین انداخت به خاطر همین یه تک خنده ای کردمو دنبال دختره راه افتادم افشین هم هروقت با من حرف میزدو از زیر یه سری کار به اسم استراحت بدون اجازه در میرفت

بی پناهان یه دنده
بعضی اوقات همین طوری با ترس به اطرافش نگاه میکرد نکنه نکيسا مارو ببينه يا بفهمه که داره
کارشو نمیکنه

داخل عمارت خیلی بزرگ و قشنگ بود همه چیزش طلایی کرم قهوه ای و سفید بود همه وسایلاش
سلطنتی بودن و مجسمه های طلایی گرون قیمتی جای جای عمارت بود ولی به چه دردی میخورد
وقتی همه اینارو با پول دزدی و از راه های خلاف و وحشتناک به دست آورده بودن چه ارزشی داشت
همش بخوره تو سره صاحبشون

یه لوستر بزرگ و طلایی رنگ وسط عمارت آویزون به سقف بود که وقتی از پله های مارپیچ بزرگ بالا
میرفتیم قشنگ میتونستم دونه دونه کریستالهاشو ببینم از پله های مارپیچ که گذشتیم وارد سالن
طبقه بالا شدیم اینجا مثل پایین قشنگ و بزرگ بود با لبخند داشتیم به همه جا نگاه میکردم این
عمارت هم به بزرگی عمارت خونه پدرومادر نکيسا بود

دختره به سمت یکی از اتاقها رفتو درشو برام باز کردو گفت:

_بفرمایید اینجا اتاق شماسه هرچی که لازم داشتید به من خبر بدید من براتون فراهمش میکنم

_باشه تشکر

_کاری با من ندارید؟

لبخندی زدمو گفتم:

_نه ممنون میتونی بری

دختره لبخند دلنشینی زدو باز بایه نیمچه تعظیم دره اتاقمو بستو رفت منم با همون لبخندی که روی
لبام بود با بسته شدنه دره اتاقم به سمت اتاق برگشتمو با خوشحالی به اتاق بزرگی که الان توش بودم
نگاه کردم روبه روم که یه تخت سفید دونفره ناز خوشگل با روتختی و بالش های بنفش بود تنها
رنگ هایی که توی اتاقم به چشم میخورد سفیدو یاسی و بنفش بود که خیلی قشنگ باهم ترکیب
شده بود دقیقا عینه اتاق شاهزاده هایی بود که توی کارتون میدیدم همین که درو باز میکردی
چشمت میخورد به تخت و تراسی که توی اتاق بود که الان پنجره هاش باز بودنو پرده های سفید
حریری توسط باد به بازی گرفته شده بود پرده اتاقم که الان کنارش زده بودن تا هم نور بیاد تو و هم
اتاقم خنک باشه ولی معلوم بود که به رنگ روتختی های روی تختمه ناخواسته لبخند محوی زدمو

بی پناهان یه دنده

رفتم سمت تراس حالت یه نیم دایره بزرگ با نرده های سفید خوشتراش از تراس میتونستی به خوبی حیاط و منظره سرسبز روبه روتو ببینی حتی آدمایی که توی حیاط بودن رو هم میدیدم

دریا به خوبی معلوم بود به قشنگی داشت میدرخشیدو خودنمایی میکرد با دیدن این اتاق و این عمارت ذوق عجیبی کرده بودم به طوریکه ماموریتو به طور کل فراموش کرده بودمو یادم رفته بود که الان کجامو برای چی اینجام

با خوشحالی به همه جا سرک میکشیدمو همه کشوها و کمدهارو باز میکردمو با دیدن چیزهایی که توش بودن چشمم گرد میشدو کلی هم ذوق مرگ میشدم میزو صندلی توالتم زیرش سه تا کشوی خوشگل میخورد دوتا بالا و یکی پایین وسط اون دوتا بود جلوی آینه که پر بود از انواع عطرو کرم و....دستمو سمت عطرها بردمو دونه دونه درشو باز میکردمو بوشون میکردمو لذت میبردم

رفتم سراغ کشوها کشوی سمت چپو که باز کردم پر بود از لوازم آرایشی یعنی هر چی رو که اسم میبردی داشت همه رنگیم داشت دره کشورو بستمو با ذوق کشوی وسطو باز کردم که چشمم به جواهراتو تاج و خیلی چیزهای دیگه افتاد که ناخواسته جیغ کوچیکی از خوشحالی کشیدم کشوی سوم که پایین تر از اون دوتا بودو باز کردم که چشمم افتاد به کلی شیرپاکن و دستمال مرطوب و کلی لاک وای من عاشق لاک بودم هر رنگی که دلم میخواست توی کشو بود با ذوق بلند شدمو به سمت کمد بزرگ توی اتاقم رفتمو درشو باز کردم که خشکم زد یعنی...یعنی...دستمو آروم آروم جلو بردمو لباسارو لمس کردم توی کمد پر بود از لباس های شیک مجلسی گرون قیمت باورم نمیشد یعنی این اتاق با این همه وسایل ماله من بود؟!!!

دره کمدو بستمو به سمت کشوهای کناره تختم رفتم دونه دونه بازش کردم کشوهای اول پر بود از انواع و اقسام رنگ شال کشو دوم هم که همشون شلوار جینو شلوار رنگی کشوی سوم لباس و تی شرت های مختلف بودو کشوی چهارم هم پر بود از یه سری لباس که سریع دره اون کشورو بستم پوفی کشیدم لبامو به یه سمت کج کردم خوبه کسی توی اتاق نبود وگرنه ابروم میرفت کناره دراور یه کمد دیگه بود که پر بود از انواع و اقسام کفش اسپرت پاشنه بلند و خیلی چیزهای دیگه که همشون منو به وجد آورده بود توی همون کمدهم مانتوهای زیاد و خوشرنگی بودن که باعث میشد ذوق و درخشش چشم بیشتر از قبل بشه

با خوشحالی به سمت تختم رفتمو خودمو انداختم روشو تاق باز با لبخند به سقف اتاق نگاه کردم وای چه قدر نرم بود عاشقشم سمت چپ تختم یه قفسه چسبیده به دیوار پر از کتاب بود و سمت راستم

بی پناهان یه دنده

تراس بود که با ذوق توی همون حالت داشتم به بیرون نگاه میکردم روی میز تحریر کاملاً سفیدی که گوشه اتاق بود یه لب تاب سفیدرنگ اپل بهم چشمک میزد یکم مشکوک بود من که هنوز وارد باند نشده بودم هنوز رئیس منو ندیده بود تا با بودن یا نبودنم موافقت کنه پس چرا همچین اتاکیرو اونم با یه همچین وسایل و امکاناتی در اختیارم گذاشتن؟ یعنی من میتونستم از همه این وسایل استفاده کنم؟ اصلاً یعنی موقعیتی پیش میاد که من از اینا استفاده کنم؟

مغزم توش کلی سوال ورجه وورجه میکرد که برای هیچ کدومشون پاسخی نداشتم باید با گوریل یا امیرعلی حرف بزنم که چرا این اتاقو دادن به من یا اصلاً شاید اشتباهی شده آره امکان داره این دختره اشتباهی این اتاقو به من داده باشه

با فکر این که این اتاق اشتباهی ماله من باشه کمی حالم گرفته شد اخه عاشقش شده بودم ولی بازهم با این وجود خیلی سریع بلند شدمو شالمو توی آئینه درست کردم از اتاقم اومدم بیرون فکر کنم بتونم توی آشپزخونه اون دختررو پیدا کنم ازش بپرسم که کی این اتاقو به من داده خب حتما آشپزخونه طبقه پایینه...

از پله ها پایین رفتمو کمی اینور اونورو نگاه کردم ولی جایی به اسم آشپزخونه رو ندیدم جلوتر رفتمو کنجکاوانه به همه جا نگاه میکردم که یکهو یه صدایی باعث شد از جام بپریم

_دنبال چیزی میگردی؟

به پشت سرم برگشتم که بازم چشمم به این یالغوز افتاد

امیرعلی_هنوز چند ساعت از ورودت نگذشته فوضولیت گل کرده؟

_نخیر داشتم دنبال آشپزخونه میگشتم

امیرعلی_اها اون وقت چرا؟

_فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه آقای حسود

فکش منقبض شدو با خشم بهم نگاه کرد توی دلم داشتم ریشه میرفتم ولی سریع رومو ازش گرفتمو به تحقیق خودم ادامه دادم

امیرعلی_محض اطلاع آشپزخونه از اون طرف نیست از این طرفه

بی پناهان یه دنده
به سمتش برگشتمو با لحن بی خیالی گفتم:

_تو لازم نیست به من نشونش بدی خودم پیدااش میکنم

به جایی که اشاره کرده بود بدون اینکه موقعیت خودمو تغییر بدم رفتمو بعد از چند قدم بالاخره
پیدااش کردم

پوف بدی خونه بزرگ همین بود دیگه... به راحتی نمیتونستی یه آشپزخونرو پیدا کنی

وارد آشپزخونه شدمو ناخواسته لبخندی زدم آشپزخونه بزرگ و قشنگی بود بیشترین رنگی که به
چشم میخورد قهوه ای تیره و کمرنگ بود که جذابیت به خصوصی به آشپزخونه داده بود چند نفر
توی آشپزخونه مشغوله کار بودن به قیافه همشون دقیق شدم که یکهو تونستم اون دختررو بشناسم
لبخندی زدمو جلو رفتم که با دیدنم همه به سمتم برگشتن و بهم نگاه کردن

_اینجا کاری داشتن خانوم؟

به سمت کسی که این حرفو زده بود برگشتمو گفتم:

_نه با اون خانوم کار داشتم

وبه اون دختره اشاره کردم

_پرگل این خانوم با شما کار داره

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش پرگله به سمتم برگشت با دیدنم فکر کنم منو شناخت چون سریع
به سمتم اومد

پرگل_چیزی شده خانوم؟ بامن کاری داشتن؟

_اره یه سوال ازت داشتم

پرگل_چه سوالی؟

_میخوام بدونم که چه کسی بهت سفارش کرد که اون اتاقو بدی به من؟

پرگل_چرا خانوم؟ مشکلی پیش اومده؟

بی پناهان یه دنده
_نه فقط میخوام بدونم

پرگل_خب آقا گفت یکی از بهترین و مجهز ترین اتاقارو براتون آماده کنم اتاقی که همه امکانات توش
باشه و منظره خوبی هم به بیرون داشته باشه منم اون اتاقو براتون انتخاب کردم اگه ازش راضی
نیستید تا یه اتاق دیگه براتون آماده کنم

با تعجب بهش نگاه کردم

_کدوم آقا؟

پرگل_آقای بزرگ

_اقای بزرگ؟

پرگل_مگه شما نمیشناسیدش؟

_ها...من...چرا...چرا...می شناسمش

پرگل که معلوم بود از رفتارهای ضدونقیض سر درنیاورده بود برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

پرگل_خب ایشون این دستورو دادن

پوفی کشیدم حتما منظورش از آقای بزرگ همون گوریلِس

_میگم شما همه اتاقاتون اینطوری با تجهیزات کامله؟

پرگل_نه فقط چهارتا از اتاقامون این طوریه بقیه اتاقا مهمونه که کمد ها و کشو ها خالین تا
مهمون وسایل خودشو به راحتی بتونه توش بذاره اگه از اتاق راضی نیستید تورو خدا همین الان بگید
براتون عوضش میکنم به آقا نگید وگرنه به شدت تنبیهم میکنه

دستم روی شونه نحیفش گذاشتمو به چشای نگران و ترسیدش نگاه کردم

_من از اتاقم راضیم...سلیقه خوبی داری...فقط الانی که اینجام میخواستم بفهمم که چه کسی اون
اتاقو برام پسندیده نگران نباش

سری به ناچار تگون داد که منم با لبخندی نگاهش کردم

بی پناهان یه دنده
_میتونی بری سره کارت من کارم باهات تموم شد

پرگل_چشم پس فعلا با اجازتون

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم و به سمت پله های مارپیچ راه افتادم...

دره اتاقمو بستم مستقیم به سمت تختم رفتمو روش تاق باز دراز کشیدم یعنی اون گوریل گفته که
همچین اتاقی به من بدن؟ ولی اخه چرا؟

نکیسا_تموم شد؟

یکهو با شنیدن صدایی که توی گوشم پیچید ترسیدم یه لحظه خشکم زد بعد با یه اخم اروم ولی
طوری که معلوم بود عصبانی شدم گفتم:

_قبل از اینکه میخوایی حرف بزنی یه هشداری یه صدایی چیزی بده ترسیدم

نکیسا_من که هر هشداری ام بدم تو باز میترسی

_خیلی خب حالا...تو امتحانش کن ببین میترسم یا نه

نکیسا_اخ تو یکی حرف نزن که کلی از دستت حرص خوردم با این کاری که کردی نفسهای هممونو
حبس کرده بودی دختر...هممون با وحشت و نگرانی داشتیم به فیلم اکشن زنده روبه رومون نگاه می
کردیم

لبخندی زدم ایول پس یعنی همه دیده بودن

_باید بهم اعتماد داشته باشی من بی گذار به آب نمیزنم

نکیسا_ولی کاش یه سری فن که بهت یاد داده بودمو نمیرفتی

ضربان قلبم بالا رفت احساس میکردم میخواد بگه...

نکیسا_اونارو فقط من بلدم اخه از خودم دراورده بودمو به شیوه خودم بهت یادشون دادم درواقع
ترکیبی از چند حرکت خلی از اشخاص هم میدونن

_یعنی چی؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_یعنی امکان داشت یکی اون بین جزو همین اشخاصی بود که از ترکیب حرکات من خبر داره
بیخیال ولش کن امیدوارم کسی بویی نبرده باشه

یکهو وحشت زده روی تخت سیخ شدم

"توان رزمیت خیلی بالا بود یه چندتا ترفند رفتی که فقط یه نفر این ترفندهارو میدونه چون خودش
از خودش دراورده"

وای وای وای نه یعنی امروز امیرعلی قمپز در نکرده بود؟یعنی واقعا فهمیده؟وای خاک تو سرم شد

نکیسا_چی شد؟چرا چیزی نمیگی؟اتفاقی افتاده دلارام؟

نه نه نباید نکیسا بفهمه اصلا نباید کسی بفهمه باید یه طوری این قضیرو ماسمالی کنم باید یه طوری
از دل امیرعلی هم دربیارم چون اینطوری بدبخت میشم باید یه کاری کنم چون اگه همین طور امیر
باهام لج باشه من نمیتونم به هدفام برسم چون هرچی که باشه دست راست اون گوریلز خب
دستوراتش مهمه دیگه

_هیچی نشده

نکیسا_از اتاقت خوشتر اومد؟

_تو از کجا...

یکهو یاده دوربین توی گوشوارم افتادم لبخندی زدم پس حواسش به همه چی هست وایسا
بینم؟همه چی؟یعنی اون لباسارو هم دیده؟

نکیسا_لباسای قشنگی بودن اتاقتم قشنگه مواقعی که لازمه از جواهرات هم استفاده کن ولی گوشواره
هاتو هیچ وقت در نیار

یکهو یه طوری شدم منظورش از لباسای قشنگ کدوم لباسا بودن؟

_ک...کدوم لباسا؟

برای اولین بار لحن شیطونی نکیسا توی گوشم پیچید که باعث شد مو به تنم سیخ بشه

بی پناهان یه دنده

نکیسا_ همه لباسا... لباسای مجلسیت لباسای بیرون لباسای توی خونت شلوار جینات ساپورت هات

یکهو لحنش تغییر کردو دستوری و محکم شد ادامه داد

نکیسا_ البته از ساپورت استفاده نمیکنی فهمیدی؟ یه سری لباس دیگه هم بود که اونام از نگاه های

دقیق و تیزبینانم پنهون نموند

یکهو با کفه دستم محکم کوبیدم به پیشونیمو چشممو محکم روی هم بستم گونه هام داغ شده بودنو

داشتم از خجالت می میردم وای خدا اصلا چرا من حواسم به این دوربینای لعنتی نبود؟

نکیسا_ راستی دلارام توی اتاقو با دقت بگرد ببین شنودی دوربینی چیزی توی اتاقت جاسازی نکرده

باشن؟ هرچند فکر کنم همه جارو به خوبی گشتی

با حرص زیر لب غریدم

_خیلی بی شرمی

نکیسا_ به من چه ربطی داره دختر خانوم؟ ولی نگران نباش فقط من دیدم کسه دیگه ای ندید... یعنی

اگه کسه دیگه ای میدید هم چشاشو کور میکردم هم تورو بیچاره میکردم

_دیگه بدتر... اتفاقا باید تو نمی دیدیشون

نکیسا_ حالا که دیدم دیگه حرص نخور فراموشش کن روی نقشت تمرکز کن ولی بدون از دستت

خیلی عصبانیم

با شنیدن جمله آخرش درحالیکه آماده بودم حسابی بهش بتوپم از موضع خودم پایین اومدمو لحن

شرمنده ای گفتم:

_خب حالا ببخشید دیگه

نکیسا_ ببخشید شد حرف آخه؟ اگه اتفاقی برات می افتاد چه غلطی میکردیم؟

با خنده سرمو عقب بردم که موهام تاب خورد

_هیچی خدارو شکر میکردی دنبال یکی دیگه می گشتی مثلا الهام

بی پناهان یه دنده
نکیسا_جدی باش دلارام دیگه شوخی بسه

_خب مگه من شوخی میکنم؟اتفاقا خیلیم جدیم

نکیسا_دیگه از این کارها نکن این کاره تو فقط ریسک بود میفهمی ریسک

_حالا که ریسکم با موفقیت پیش رفت و اتفاقی نیفتاده نگران نباش نکیسا من مراقب خودم هستم

نکیسا_اتفاقا من از همین حرفت بیشتر میترسم

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم که یه طوری شدم دارم پامو از گلیمم بیشتر دراز میکنم اون
الان حکمه رئیسمو داشت چرا داشتم این طوری باهاش حرف میزدم باید یکم مودب تر باهاش حرف
بزنم

_من دیگه برم میترسم صدامو بشنون

نکیسا_نگران نباش مدار رهگیری تا شعاع صد متریتو میگیره کسی این دوروبرها نیست تا صدامونو
بشنوه

_واقعا؟

نکیسا_آره یادته توی مبارزه یکهو گفتم "پشت سرت" که یکهو برگشتی اون مشتم خوردی از خودت
نپرسیدی که من از کجا فهمیدم؟

_نه بابا اون موقع من اونقدر دردو استرس داشتم که این چیزهارو نمیفهمیدم

نکیسا_الان درد داری؟جاییت آسیب دیده؟

_نه فقط گوشه لبم زخم شده

نکیسا نفسشو با حرص بیرون داد و آروم با خودش گفت:

نکیسا_دستش بشکنه

_چی؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_هیچی با تو نبودم برو یه دوش بگیرو استراحت کن دیشب که اصلا نخوابیدی

_چشم...راستی گوشواره هارو در بیارم؟

نکیسا_نه ضد آبه اسیی نمیینه

_باشه پس فعلا خدافس

نکیسا_دلارام؟

_جانم آقا

نکیسا خنده ای کردو با لحن بامزه ای گفت:

نکیسا_آقا؟

_اهیم خب شما اقا منی دیگه نه از اون اقاها از اون لحاظ دیگه

دوباره خندید

نکیسا_خیلی خب گرفتم از اون آقاهایی که زنا به شوهرهاشون میگن؟

یکهو از خجالت سرخ شدم میدونستم این شوخی هارو برای این میکنه تا من اینجا روحیمو نبازم یا
نگران نباشم ولی خب هرچی باشه خجالت میکشم خو

_نه آقای خوش خیال

نکیسا_آها پس از اون آقاهایی که دخترهای خجالتی به نامزدشون میگن این یکی دیگه درسته مگه
نه؟

_وای از دست تو نکیسا...نخیر از اون اقاهایی که توی عمارت قبلا بهت میگفتم

نکیسا_اها خوبه افرین...همین طوری صدام بزن

_واقعا؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_آره دیگه بابا من اینجا آبرو دارم هی میگی نکیسا نکیسا خب اینا حرفامونو میشنون یه مدت
دیگه اصلا حسابی ازم نمیرن

_وای یعنی الان همه حرفامونو شنیدن؟

نکیسا_نه الان همه رفتن نهار موقعیت ارومه فقط منم

_دست شما درد نکنه من اینجا ام اون وقت شماها رفتید نهار؟

نکیسا_نگران نباش دختر من هستم تازه الان موقعیت ارومه فقط امروزو بهشون این اجازه دادم
بقیه روزای دیگه همینجا پشت دستگاه ها غذاشون سرو میشه

_خب تو چرا نرفتی؟

نکیسا_خب باید یکی اینجا باشه

_اها

نکیسا_خب برو دیگه خدافس

_خدافس

نکیسا_راستی دلارام

_بله

نکیسا_یادت نره وقتی رفتی حموم گوشوارتو لمس کنی تا خاموش بشه این طوری از حالت عکس
گرفتن و فیلمبرداری خارج میشه وگرنه معلوم نیست با چه صحنه هایی امکان داره روبه روشیم

دیگه رسما داشتم از خجالت آب میشدم نکیسا چه قدر بی ادب شده بود قبلا این طوری نبود یکهو
صدای محکم و جدیش بدون شوخی و شیطننت قبلی به گوشم خورد

نکیسا_مزه ریختن دیگه بسه برو یه دوش بگیرو کمی استراحت کن یادت نره حتما دره اتاقتم قفل
کنی مفهوم بود؟

_بله مفهوم بود قربان

بی پناهان یه دنده

صدایی از نکیسا به گوشم نخورد به خاطر همین فهمیدم که رفته قبل از اینکه وارد حموم بشمو هر گونه اقدامیرو انجام بدم سریع گوشوارمو لمس کردم با شنیدن صدای "پاور آف" فهمیدم که خاموش شد و با خیال راحت وارد حموم شدم

.....////.....

روی تخت خوابم برده بود اصلا حواسم به ساعت نبود واقعا خواب بعد از حموم به ادم می چسبید صدای دره اتاقم روی مخم بودو داشت بدجوری اعصابمو خورد میکرد اه هر کی که هست معلومه خیلی کنس با حرص یکی از بالشت هارو برداشتم روی سرم گذاشتمو روی گوش هام فشارش دادم تا کمتر این صدای عذاب آورو بشنوم ولی یه دقیقه وایسا ببینم من که روی تختم فقط یه بالش داشتم الانم که زیر سرمه پس این یکی از کجا اومد؟! با تعجب سرمو بالا آوردم که با دیدن محیط اطرافم تازه موقعیتو درک کردم فهمیدم که کجام

وقتی موقعیت اطرافو درک کردم یکهو با شنیدن صدای در به خودم اومدم به خاطر همین با یه جست سریع از روی تخت بلند شدمو به سمت در یورش بردم تا بازش کنم تورو خدا ببین انگار خونه خالس اینقدر راحت گرفتم خوابیدم انگارنه انگار اینجا اومدم برای ماموریت

قبل از باز کردن دره اتاقم یه لحظه به سرو وضع خودم نگاهی انداختم خوبه لباس تنم عیبی نداشت دستی به موهام کشیدمو کمی موهامو مرتب کردم همین که دره اتاقمو باز کردم مشتش بالارفته پرگل که توی هوا معلق مونده بودو دیدم پس کسی که عینه کنه همش در حاله در زدن بود ایشون بودن

پرگل با قیافه کلافه ای بهم نگاه کرد معلومه خیلی وقته که داره در میزنه قیافش کمی نگران بودو معلوم بود که کمی هم ترسیده

پرگل_وای خانوم حسابی نگران شدم چرا هرچی در میزدم درو باز نمی کردید؟ وای خدا مرگم بده چرا لامپ اتاقتون روشن نیست؟ نکنه خواب بودید؟

تره ای از موهامو که اومده بود بیرونو زدم پشت گوشمو درحالی که خمیازه بلند بالایی می کشیدم که باعث گرد شدنه چشمای این بدبخت میشد گفتم:

_آره خواب بودم اخه خیلی خسته بودم صدای درو نشنیدم خیلی وقته که داری در میزنی؟

بی پناهان یه دنده

پرگل_بله حدود نیم ساعته که اینجامو دارم در میزنم فکر کردم توی اتاقتون نیستید ولی از یکی از افراد اینجا که همش پایین پله ها مراقب بود پرسیدم که گفت که من هیچ دختری رو ندیدم از اینجا بیرون بره فهمیدم که هنوز توی اتاقتون هستید ولی اصلا به ذهنم خطور نکرد که امکان داره خواب بوده باشید

_از حموم که بیرون اومدم خیلی خسته بودم به خاطر همین گرفتم خوابیدم

پرگل سرشو پایین انداختو با یه لحن شرمنده ای گفت:

پرگل_معذرت میخوام نمیدونستم خوابید

_اشکالی نداره باید بیدار میشدم...حالا باهام کاری داشتی؟

پرگل که انگار با شنیدن این حرف هول کرده بود سرشو سریع بالا آوردو گفت:

پرگل_وای آره خانوم...آقا دستور دادن که برید ببینیشون

پوفی کشیدم خدایا حالا این منظورش کدوم آقاس؟رومم همیشه ارزش بیروم

پرگل_شما خودتونو آماده کنید من اینجا منتظرتون میمونم بعد شمارو به اتاقتون میبرم

خب با اینکه معطل میشم و نمیتونم جواب کنجکاوی خودمو بدم اینکه قراره کدوم اقا رو ببینم ولی میتونم خودم یه حدسهایی بزنم و بدونم که منظورش کدوم آقاس حتما منو میبره پیشه گوريله...باید حتما بفهمم که اسمش چیه اینطوری همیشه همش توی افکارم بهش بگم گوریل یه وقت امکان داره جلوش از دهنم بیرون بعد خر بیارو باقالی بار کن

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادمو گفتم:

_باشه پس همین جا منتظر بمون من سریع خودمو آماده میکنم

پرگل_چشم...ولی لطفا یکم سریعتر آخه آقا خیلی عصبانی میشه من یه نیم ساعتی اینجا علاف موندم

_باشه الان میام

دره اتاقو بستمو لامپ اتاقمو روشن کردم که ناخواسته با دیدن اتاقم دوباره لبخندی روی لبام نشست

بی پناهان یه دنده
توی آیین به خودم نگاه کردم وای وای وای چشمو نگاه... خندم گرفته بود من با این قیافه جلوی
اون دختره ظاهر شده بودم؟! پوووووف

بیخیال قیافم شدم به سمت دستشویی توی اتاقم رفتمو صورتمو یه آبی زدم در همون حالی که
صورتمو با حوله خشک میکردم به سمت کشویی که توش شلوارجین بود رفتم تا شلوارمو عوض کنم
کشورو باز کردم خواستم یه شلوار ازش بیرون بیارم ولی دستم میان راه متوقف شد نه بهتره از این
لباسا فعلا استفاده نکنم باید فعلا تکلیف خیلی چیزها روشن بشه پس همون لباسای خودمو میپوشم
به سمت لباسام که روی تخت بود رفتم پوفی کشیدم این همه لباس خوشگل خوشگل اینجا بود اون
وقت من باید اینارو میپوشیدم ای خدا!!!

مانتومو که پوشیدم جلوی آیین وایسادم تا موهامو درست کنم یکم شونشون کردم با یه کش
بستمشون و شالمو انداختم روش خوب بود قیافم بهتر شده بود ولی خب یکم معلوم بود که تازه از
خواب بیدار شدم سریع به سمت در اتاقم رفتمو بازش کردم که همون لحظه پرگل به سمتم برگشت با
دیدن تیپم ولباسای تنم با تعجب سرتاپامو نگاه کرد

پرگل_خب چرا لباساتونو عوض نکردید؟ از اون لباسا خوشتون نمیومد؟

آخه کی از اون لباسای رنگارنگ خوشگل خوشش نمیاد که من دومین نفرش باشم دختر

_نه ترجیح میدم فعلا با این لباس به حضورشون برم

حالا انگار من خیلی میدونم که قراره به ملاقات کی برما!!!

پرگل_خیلی خب ولی آخه...

_ولی و آخه نداره پرگل جان...مگه نگفتی باید سریعتر راه بیفتیم آقا عصبانی میشه؟ خب راه بیفت
دیگه

پرگل_باشه...چشم...ولی خانوم حتما بهشون بگید که اون اتاقی که توش هستید لباس داره و
خودتون نخواستید ازشون استفاده کنید

بی پناهان یه دنده

یوفی کشیدمو با غم خاصی به این دختر بیچاره نگاه کردم معلوم بود که سنه خیلی کمی داره چه قدر از این یارو میترسید یعنی واقعا اینقدر بیرحم بود؟ بیخیال این موضوع شدم منم کم کم باید مثل خودشون بشم البته اگه فعلا رئیس منو وارد باند بکنه

همون طور که دنبال پرگل به سمت اتاق آقا (که نمیدونم منظورش کدوم اقا) میرفتیم به اطرافم نگاه میکردم لذت میبردیم از اونور هم به خوبی مسیرو به یاد میسپردم که شاید بخوام یه بار دیگه هم برم پیشش باید راهو بلد باشم والله اینجا اینقدر بزرگ هست که شتر با بارش توش گم میشه

توی حرکات پرگل ترس و نگرانیرو میدیدم از دستی که هی به یونیفرمش میکشید از حالت راه رفتن و حتی رنگ صورتش هر کی که هست معلومه خیلی آدم حساییه که این بدبخت این طوری هول کرده من احتمال میدم همون گوريله باشه

همین طور که داشتیم به راهمون ادامه میدادیم و من هم توی فکرهای خودم غرق بودم یکهو امیرعلی هم که انگار میخواست بره پایین به سمتمون اومد سرش توی تابلت بزرگی بود که روی دستش بودو داشت باهاش ور میرفت البته هنوز متوجه اینکه مام داریم به سمتش میریم نشده بود بهتر اصلا دلم نمیخواد متوجه بشه چون نمیخوام باهاش همکلام بشم پسره الدنگ مغرور بیشعور

فکر کنم از شانس گند من متوجه ما شد چون یه ابروشو بالا دادو روبه رومون وایساد با دیدنش ناخواسته من اخمامو تو هم بردم و اصلا بهش توجهی نکردم اصلا انگار نه انگار یه آدم اینجا مقابلم ایستاده ولی پرگل تعظیم کوتاهی بهش کرد ایششششش... آخه بگو چرا جلوی این یالغور تو تعظیم میکنی دختر خیلی آدم حساییه؟ اصلا میتونی بذاریش توی دسته آدما؟

امیرعلی نگاشو از من گرفتو روبه پرگل گفت:

امیر_دارید کجا میرید؟

پرگل که معلوم بود هول شده گفت:

پرگل_دارم خانومو به اتاق اقا میبرم

امیرعلی هم ابروی بالا رفتشو پایین آوردو با همون چهره خونسردش ولی با لحن منظورداری گفت:

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_آها...ولی تا جایی که من خبر داشته باشم ایشون یه ساعت قبل به تو همچین دستوریرو داده بودن پس تو چه طور الان...

امیرعلی یه قدم به پرگل نزدیک شد که پرگل لرزیدو باترس گفت:

پرگل_آقا به خدا من...

امیرعلی پوزخندی روی لباش نشست و به دختره ترسیده روبه روش نگاه کرد معلوم بود نقشه ها برای این کارش کشیده به خاطر همین منم با اخم روبه روی امیرعلی طوری که پرگل پشتم قرار گرفته بود وایسادم معلوم بود امیرعلی میخواد یه کارایی بکنه که اصلا دلم نمیخواست بهش فکری بکنم پرگل اشکاش جاری شده بودو به شدت میلرزید فکر کنم توی این یه ساعت حدود دو کیلو بدبخت وزن کم کرده باشه

امیرعلی_بهتره تو خودتو درگیر این جور مسائل نکنی وگرنه توهم مثل اون مجازات میشی

_همش تقصیر من بود من دیر از خواب بلند شدمو اماده شدم پرگل هیچ تقصیری نداره

امیرعلی_بین خانوم پتروس فداکار بهتره که اینجا دلت برای اینا نسوزه وگرنه خودت اولین نفری هستی که آسیب میبینی پس بهتره که کنار وایستی

_من ازش دفاع نکردم دارم از حق دفاع میکنم مطمئن باشید اگه حق به شما هم بود ازتون دفاع میکردم

امیرعلی یه قدم بهم نزدیک شدو روبه روم وایساد پوزخند اعصاب خوردکنی روی لباش نشست ولی کم کم اون پوزخند روی لباش محو شدو روی صورتم کمی خم شدو گفت:

امیرعلی_تو لازم نیست از من دفاع کنی کوچولو بهتره که مراقب خودت باشی که چه خواب هایی برات دیدم اینجا هیچکس طرفدار حق نیست همه اون چیزی رو میبینن که با چشم دیدن نه با حرف و حدیث اینجا خیلی با اون جایی که ازش اومدی فرق میکنه دخترخانوم

اخمامو توهم بردمو به چشاش بی پروا زل زدم این بشر عجب رویی داشت

امیرعلی راست شدو با یه پوزخند کنج لبش ادامه داد:

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_بهتره که سریعتر راه بیفتید تا رئیس بیشتر از این عصبانی نشده شمام پرگل جان خودت میدونی که چی انتظارتو میکشه ولی خب بهتره که این خانوم هم بهش ثابت بشه وقتی از اتاق اقا بیرون اومدی من توی باغم بیا اونجا برای ساعاتی هستم خدمتتون نترس دست کسی میسپارمت که زیاد اذیتت نکنه فقط کمی زجر میکشی بهت قول میدم دردی نداشته باشه

پرگل به حق حق کردن افتاده بود با نفرت به چهره امیرعلی زل زدم برای یه لحظه اون چهره جذاب و خواستنی برام به یه چهره منفور و زشت ترین چهره دنیا تبدیل شد یه مرد چه قدر میتونست بیرحم و عوضی باشه

خواستم جواب همه این حرفاشو بدم که یکهو یاده یه کلمه از بین اونهمه حرفی که زد شدم رئیس؟یعنی ما الان داشتیم میرفتیم پیشه رئیس باند؟کسی که قراره با موندن من در اینجا و عضو شدن توی باند موافقت بکنه؟کسی که قراره گولش بزنم و بهش نزدیک بشم؟وای خاک عالم...ولی من فعلا امادگیشو ندارم

بدون اینکه ظره ای به امیرعلی توجه کنم از کنارش رد شدم که پرگل هم دنبالم راه افتاد
بهش نگاه کردم و گفتم:

_نگران نباش پرگل

اشکاش روی گونش جاری شده بودن

پرگل_چه طور نگران نباشم خانوم شما اینارو نمیشناسید نمیدونید چه شکنجه هایی بلدن

_من نمیذارم برات اتفاقی بیفته

پرگل_معذرت میخوام این حرفو میزنم ولی اینجا همه چی فرق میکنه هیچکس نمیتونه به اون یکی کمک بکنه

اشکاشو اروم پاک کردو ادامه داد:

پرگل_من میدونم که امشب با درد روی تخت خوابم میخوابم البته اگه زندم بذارن

بی پناهان یه دنده

با غم خاصی به صورت معصومش نگاه کردم دلم براش سوخت یه دختر توی اون سن چه قدر ناامیدانه حرف میزد هرچند واقعا حق داشت اینا به هیچکس رحم نمیکردن باید حتما یه کاری براش میکردم اون به خاطر من توی این موقعیت گیر افتاده بود

جلوی دره اتاق این یارو که رنگش با همه اتاقهای دیگه فرق داشت وایسادیم علامت روی در توجهمو به خودش جلب کرد یه عصا بود که به دورش یه اژدها پیچ خورده بود و از دهن اژدها اتیش بیرون می اومد عجب نمادی خب حالا یعنی چه معنی میتونه داشته باشه؟

پرگل به سمت برگشت رنگش پریده بودو هول کرده بود چشاش نگرانی و ترسو به خوبی نمایان میکرد نگاهشو از من گرفتو روبه روی در وایساد نفس عمیقی کشیدو دره اتاقشو به صدا درآورد صدای بم و مردونه ای که معلوم بود عصبیه بهمون اجازه ورود به اتاقشو داد پرگل با وحشت و رنگی پریده آروم دستگیره درو پایین کشیدو آب دهنشو قورت داد درو باز کرد اول اون وارد اتاق شد و بعد من هم پشت سرش

با دیدن مردی که داخل اتاق روی اون صندلی نشسته بود نفسم بند اومد یعنی... یعنی...خدایا...

صدای عصبی و خشمگینش منو به خودم آورد و باعث شد بهش توجه بکنم

_من کی تورو دنبال این کار فرستادم که الان برگشتی هان؟

با اون هان بلندی که گفت لرزیدمو ناخواسته یه قدم عقب رفتم ابهت مردونش الان خیلی خیلی بیشتر از قبل شده بود طوری که آدم سخته میکرد شاید به خاطر سمتی بود که داشت

پرگل که صورتش از اشک خیس شده بود با زجه گفت:

پرگل_آقا به خدا خانوم دیر از خواب بیدار شدن به خدا دارم بهتون راستشو میگم من اصلا تنبلی نکردم همون لحظه که بهم دستور دادید رفتمو اجراش کردم

زبونم از ترس بند اومده بودو نمیتونستم چیزی برای دفاع از پرگل بگم بیشتر توی شوک بودمو از این متعجب بودم که اخه چرا؟چرا باید این اتفاق می افتاد؟چرا باید رئیس این میبود

با اون ابروهایی که توی هم گره کرده بود مو به تنه ادم راست میشد پرگل راست میگفت واقعا ترسناک بود آدم باید ازش میترسید

بی پناهان یه دنده

خودت میدونی که چه مجازاتی پیشرو داری برو بیرون بعدا به خدمتت میرسم

پرگل زانوهایش شل شدنو روبه روش به زانو افتاد دستاشو به حالت التماس گرفتو شروع کرد به زجه زدنو التماس کردن یعنی واقعا برای یه همچین کاری شکنجش میدادن؟

پرگل_آقا به خدا من تقصیری نداشتم توروخدا منو ببخشین التماستون میکنم بهم رحم کنید

باید یه کاری میکردم این دختره به خاطر من به این وضع دچار شده بودو من باید بهش کمک میکردم تمام شجاعتمو جمع کردم زبون باز کردم شاید فقط به خاطر اینکه از قبل دیده بودمشو باهاش حرف زده بودم الان میتونستم این طوری برای دومین بار جلوش شجاعتمو به دست بیارم وگرنه اگر قبلا ندیده بودمش فکر نکنم جرات اینکه جلوش حرف بزنامو پیدا میکردم

_من معذرت میخوام که توی این کار دخالت میکنم قربان ولی میخوام یه چیزبرو بهتون بگم...پرگل
داره راست میگه تقصیر من بود سعی کرد بیدارم کنه ولی دیر بیدار شدم به خاطر همین یکم دیر به حضورتون اومدیم کسی که قراره مجازات بشه منم نه پرگل

پرگل با چشای اشکیش به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد که مصممانه بدون اینکه لرزشی توی صدام حس بشه ادامه دادم:

_ازتون میخوام که این دخترو ببخشین بزرگی به خرج بدید و از گناه نکردش چشم پوشی بکنید

پوزخندی روی لباس نشست و بهم نگاه کرد

_یا تو منو نمیشناسی یا خیلی احمق تشریف داری که خودتو زدی به اون راه...اینجا منم که دستور میدم نه تو

_من جسارت نکردم قربان من هیچ دستوری ندادم فقط ازتون خواهش کردم

_بیخود خواهش نکن چون هیچکس نمیتونه نظرمو تغییر بده این دختر باید به خاطر کم کاری که کرده مجازات بشه خودشم خیلی خوب میدونه که با این آبغوره گرفتنها و این التماسها نمیتونه خودشو نجات بده باید با واقعیت روبه رو بشه

به سمت پرگل برگشتو عصبی ادامه داد:بلند میشی بری بیرون یا همین الان دست به کار بشم؟

بی پناهان یه دنده

پرگل از سره ناچاری سریع بلند شدو با بغضی که ته گلوش بود بهم نگاه کرد که منم با غمی خاص بهش چشم دوختم یه طورایی ازش خجالت میکشیدمو شرمندش بودم فکر کنم اینو به خوبی فهمید یعنی حالا چه بلایی سرش میاوردن؟

صدای بسته شدنه دره اتاق که به گوشم خورد به سمتش برگشتم باورم نمیشد که این رئیس این باند باشه و کسی باشه که باید با موندن من موافقت بکنه پس من با یه تیر دو نشون زده بودم هم خودمو به نکيسا ثابت کرده بودم که میتونم از پششون بر بیام و هم تونسته بودم به رئیس باند خودمو ثابت کنم اینکه توانایی هاشو دارم

_تعجب کردی که من رئیسم نه؟

_خب...خب آره...آخه شما...

_میدونم بایدم تعجب بکنی

سرمو پایین انداختم که با دستش به یه صندلی اشاره کردو گفت:

_میتونی بشینی

آروم به سمت صندلی که بهش اشاره کرده بود رفتمو روش نشستم

_نمیخواایی بدونی چرا از همون اول حرفی نزدم؟

_یه طورایی خودم یه حدسیاتی میزنم فقط یه چیز برام جای تعجبه اینکه چرا شما وقتی وارد انبار شدید گفتید که از طرف رئیس اومدید در حالی که شما خودتون رئیس بودید؟

_نمیتونستم خودمو رئیس باند معرفی کنم چون امکان داشت یکی از اون دخترا لب مرز از دست یکی از افرادم فرار میکرد اون وقت هویت منو فاش میکرد در واقع نمیخواستم کسی از شماها بفهمه که من رئیس باندم ولی تو الان فهمیدی

_چرا اینقدر راحت به من اعتماد کردید؟

_من توی زندگیم ریسک های زیادی میکنم همچنین گاهی اوقات تصمیماتی میگیرم که خودمم ازشون تعجب میکنم اینکه الان توهم اینجایی یکی از همین تصمیمات عجیبیه که گرفتم وقتی اون

بی پناهان یه دنده

توان رزمی بالاتو دیدم و همچنین جسارت و شجاعتتو فهمیدم که تو یه دختر معمولی نیستی فهمیدم که تو فراتر از یه دختر فراریه بی سروپایی پس بهتر بود که ازت یه بهره هایی برای باندم میبرد

سرمو پایین انداختم یه طوری شده بودم یه طوری که انگار یه ذوق خاص داشتم نمیدونم از شنیدن کدوم حرفاش بود که داشتم ذوق میکردم ولی این ذوقی که برای حرف زدن و شنیدن حرفاش داشتمو ازشون متنفر بودم و خودمم علتشو درست نمیدونستم

_چرا لباساتو عوض نکردی؟ نکنه اون احمق اتاقی که بهت داده تجهیزاتش کامل نیست؟

_نه نه اتفاقا همه چیز داشت من خودم خواستم که اون لباسهارو نپوشم چون میخواستم بدونم که چرا این کارو کردید؟ چرا همچین اتاقی بهم دادید؟

_همین طوری... دلیل خاصی نداره... میدونی چیه اینجا عمارت شخصیه منه یا بهتر بگم خونه منه دلم میخواد مهمونی که به اینجا پا میذاره از همه چی راضی باشه

_مهمون؟ یعنی من الان اینجا مهمونم؟

_ایهیم تو الان یه مهمونی... نه کمتر نه بیشتر

_ولی شما خودتون گفتید که من میتونم وارد باندتون بشم

_هنوزم میگم ولی باید بهم ثابت بشه که لیاقت و شایستگی هاشو داری تو باید خیلی خوشحال باشی که تونستی تا اینجا به این راحتی بیایی تو اولین دختری هستی که به راحتی تونستی وارد این عمارت بشی یا حتی پا به این اتاق بذاری شاید فقط به خاطر این که تو از بقیه متمایزی یه شجاعت و جسارت خاصی داری که باعث شده پی ببرم که میتونی به دردم بخوری چون من از ادمهای ترسو و بزدل خوشم نمیاد همچنین حس میکنم که علاوه بر شجاعت و جسارتت به گفته خودت دختره باهوشی هستی

_بله من میتونم توی کشیدن نقشه و خیلی چیزهای دیگه به خوبی به شما کمک کنم ولی خب من چه طوری میتونم خودمو بهتون ثابت کنم تا بتونم عضوی از شماها بشم

بی پناهان یه دنده

ـ قبلا هم بهت گفتم توی همه کارها شرکت کن البته قبلش باید اجازشو از من بگیری یه ماموریت کوچیک هست بهت میدم اگه بتونی به خوبی انجامش بدی مطمئن باش تو هم عضوی از این باند میشی

ـ من تمام سعی و تلاشمو میکنم که همه جوهر خودمو بهتون ثابت کنم

ـ امیدوارم که این طور باشه... و اما درباره وسایل توی اتاقت... اونا همشون ماله توهه بهتره که دیگه این لباساتم بندازی دور میتونی توی عمارت راحت باشی و با هر لباسی بگردی اینجا کاملاً امنیت داری آدمای من اینجا بدون اجازه من آب هم نمیخورن

ـ ممنونم

ـ و اما یه چیز دیگه... از عمارت حق خارج شدن نداری ولی میتونی هرجایی که خواستی توی عمارت بگردی چون آزادی به بچه ها گفتم که اجازه داری به باغ پشتی هم بری

ـ یعنی می تونم به باغ پشتی هم برم؟

ـ میتونی

با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ وای خوبه اخه من فکر میکردم همش باید توی اتاقم باشمو حق خارج شدن ازشو ندارم

ـ زندانی که نیستی گفتم که تو یه مهمونی یه مهمون که ارزشت برای صاحب خونس خیلی بالاست

یک لحظه به چشاش نگاه کردم یه نگاه خاصی توی اون چشای مشکی نافذش داشت که باعث میشد ارزش خجالت بکشمو سرمو پایین بندازم من بین خیلی چیزو خیلی حس ها تا حالا گیر کرده بودم اینکه الان داشتم به یه چیزی یا بهتر بگم به یه حسی داشتم دچار میشدم به حسی که تا حالا به نکिसا پیدا نکرده بودم شاید فقط به خاطر این بود اون برادرم بود ولی الان نمیدونم زیر اون نگاه مغرور و قیافه جدیش چی پنهون شده بود که باعث میشد منو اینطوری دگرگون بکنه

ـ ازت میخوام که اینجا راحت باشی هر چیزی که لازم داشتی به خدمتکارها بگو برات فراهمش میکنن

میخوام فکر کنی که اینجا خونه خودته

بی پناهان یه دنده

برام جای تعجب داشت که این مرد چرا باید با من این طوری حرف بزنه؟ چرا باید اینقدر روی راحتی و ازادی من تاکید داشته باشه؟ چرا اینقدر براش ارزش داشتم؟ یعنی من بدون سعیو تلاش داشتم به هدفم میرسیدم؟

به چیزی که توی ذهنم وول میخورد پوزخندی زدم حسم به این مرد یه حس خیلی گنگ و عجیب بود اینکه هم دوست داشتم باهاش حرف بزنم هم نه هم دوست داشتم اینجا باشم هم نه حسی که بهش داشتم یکم توش امنیت داشت اینکه میتونم امنیت داشته باشم البته فعلا... یعنی تا زمانی که این آقا همین طور به من اهمیت بده و من باید سعی میکردم که این حس محکمو محکمتر بشه تا بتونم به اهدافم برسم پس باید سعی کنم تمامیه حس های مزخرف منفی که نسبت به این مرد داشتمو از ذهنو قلبم دور و حتی پاک کنم تا بتونم بهتر به نقشه هام دست پیدا بکنم

_همون طور که به راحتی تونستی پا به اینجا بذاری و ارزشتو پیشه من به حدی بالا ببری که اجازه بدم توی این عمارت توی خونه خودم زندگی بکنی به راحتی هم میتونم از اینجا بیرون رفتنم البته نه اون بیرونی که تو فکرشو میکنی من کشتن آدما برام خیلی راحت اگه بفهمم از این اخلاق و رفتارم سوءاستفاده ای کردی مطمئن باش با بدترین شیوه ها به پیشه امواتت میری

حالا وقتشه... یکی از همون خصوصیات منفی تنفر و ترس ازش بود باید پاکش میکردم

لبخندی روی لبام نشوندمو کمی به چشاش نگاه کردم صورت جذاب و مردونه ای داشت چهرش به سنش میخورده ولی خب معلوم بود نسبت به سنی که داره پخته تره هیکل بی نقصی داشت و صدای بم و جذاب و گیرایی داشت دقیقا مثل نکيسا

با به یاد افتادن نکيسا قلبم یه طوری شد دلم براش تنگ شده بود فکر کنم چهار ساعتی میشد که صداشو نشنیده بودم دوباره از همون نگاه های خاصمو بهش کردم نگاهایی که هر مردی رو به خودش جذب میکرد باید از همین امشب استارت خیلی چیزها زده میشد هرچند برام خیلی سخت بود ولی همشون نمایشی بود آره یه نمایش مسخره برای نجات دادن جون کلی آدم

با یه لحن خاص و مغموم شده ای گفتم:

_من هیچ وقت از اعتماد کسی سوءاستفاده نمیکنم قربان

بی پناهان یه دنده

چیزی توی چشاش یا حتی رفتارها و قیافش تغییر نکرده بود حدسشو میزدم کارم سخت تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم ولی من نباید کم میاوردم آره من دلارام بودم نه کشک سابیده شده!!نباید انتظار داشته باشم همون شب اول به همه اهدافم برسم خداییش امروز هم اتفاقات عجیب و خوبی افتاده بود الانشم خیلی از نقشه ای که کشیده بودیم جلوتر بودیم و این یه پون مثبت برای من بود

_امیدوارم همین طور باشه که تو میگی...حتما الان پیشه خودت داری فکر میکنی که رئیس این باند چه قدر راحت و آسون منو به اینجا راه داده ولی باید بهت بگم که داری اشتباه میکنی چون اصلا این طور نیست تو سختی های زیادی پیشه رو داری دقیقا برعکس اومدنت به اینجا

_اینو میدونم...من هیجان رو دوست دارم و فعالیت توی این باند هم یه هیجان خاصی داره

_خوبه

نگاشو ازم گرفتو یه جعبه از زیر میزش بیرون آوردو گذاشت روی میز آروم کشید جلو دقیقا سمت من

_بیا برش دار ماله توهه

بلند شدمو جعبه روی میزو برداشتم دوباره سره جام نشستمو به جعبه نگاه کردم

_این چیه؟

_بازش کن میفهمی

آروم بسته بندی دور جعبرو باز کردم که هرلحظه که بیشتر جلو میرفت و کاغذ از روی جعبه بیشتر کنار میرفت تعجبم بیشتر میشد با چشمای گرد شده آیفون آخرین مدلی که توی جعبه بودو برداشتمو بهش نگاه کردم

_سیم کارت توش هست ولی سیم کارتت تحت کنترله و نمیتونی به هرکسی زنگ بزنی فعلا اینو داشته باش تا هروقت که تونستی اعتمادمو به طور کامل جلب کنی و وارد این باند به طور رسمی شدی میتونی بیشتر هم ازش استفاده بکنی امیدوارم ازش خوشت اومده باشه

لبخندی از سره خوشحالی زدمو به مرده خشن و بیرحم روبه روم نگاه کردم مردی که باید سعی میکردم بهش نزدیک بشم والان هم یکی از همون فرصت های ناب برای این نزدیکی بود به خاطر

بی پناهان یه دنده
همین سعی کردم تمام احساس و خوشحالی هامو توی چشم بریزم و با خوشحال ترین لحن ممکن
بهش بگم:

–خیلی خوشحال شدم...واقعا ازتون ممنونم

سری به نشونه تایید تکون دادو گفت:

–روشنش کن

آروم دکمشو فشار دادم تا موبایل روشن بشه

–اینجا به هیچکس جواب پس نمیدی فقط به من فهمیدی؟هر سوالی یا هر کاری داشته باشی
میتونی شخصا بیایی و ازم بپرسی برای اینکه بیایی پیشه من لازم نیست از امیرعلی اجازه بگیری

–حتما...مطمئن باشید هرچی که در توانم باشه رو انجام میدمو ناامیدتون نمیکنم تا پای جونم به
بهترین روش بهتون خدمت میکنم

–خوبه

–راستی ازتون یه سوال داشتم؟

–سوال؟

–اهیم

–دختره شجاعی هستی

–چرا؟فقط به خاطر اینکه ازتون یه سوال دارم؟

–اره اخه هیچکس جرات نداره ازم سوال بپرسه

–ولی من اصلا این طور فکر نمیکنم

مشکوک بهم نگاه کردو پرسید:

–چه طور؟

بی پناهان یه دنده
لبخندی زدمو با یه لحن خاصی گفتم:

چون شما اصلا مرده ترسناکی نیستید برعکس یه مرد خوب و مهربونی هستید این امروز بهم ثابت شد

پوزخندی بهم زدو زیرلب گفت:

پشیمون میشی

خودمو زدم به نشنیدن

چیزی گفتید؟

نه با تو نبودم ولی واقعا این طور فکر میکنی؟

بله

یه مدت دیگه که بگذره بیشتر با اینجا و اطرافت آشنا میشی و خصوصیات منم دستت میاد اون وقت از این حرفت پشیمون میشی

بیرحمی و ترسناک بودن فقط به قیافه و هیکل نیست فقط به کارهایی که انجام میدی نیست اینکه شما کشتن آدما براتون عینه یه آب خوردنه دلیل بر این نیست که یه آدم بیرحم هستید شما برای سرپا موندن این باند و ادامه فعالیتش باید ترسناک و بیرحم جلوه کنید وگرنه من مطمئنم که از درون این طور نیستید اون قدر این کارهارو کردیدو این حرفارو شنیدید که خودتونم باورتون شده اگه شما یه آدم سنگدل بی مروت می بودید یا حتی یه ادمی که اصلا برای اطرافیانتون ارزشی قائل نمیشید امروز اینقدر به راحتی به مهمونتون اهمیت نمیدادید همچین موبایل گرون قیمت برای منی که یه پام در هواس و اصلا معلوم نیست از کجا اومدمو قراره تا کی اینجا بمونم نمیخریدید من خوشحالم که الان اینجام خوشحال از اینکه روبه روی مردی نشستم که فقط خودشو گم کرده همین به خاطر همین که ازتون نمیتروم و این طوری جسارت به خرج میدم

حالت چهره و صورتش کاملا تغییر کرده بودو یه نگاه خاص داشت نگاهی ویژه نگاهی که دوست داشتم همین طور ادامه داشته باشه همه حرفام از روی واقعیت بود و اصلا برای چاپلوسی یا جلب نظرش نگفته بودم

بی پناهان یه دنده
_من بهتون کمک میکنم که دوباره خودتونو پیدا بکنید

کلافه دستی توی موهاش کشید که لبخندی زدم این حالتاش یعنی همه حرفام حقیقت داشت
_اگه واقعا از همون بچگی یه مرده بیرحم بودید الان به خاطر این حرفام گردنمو خورد میکردید چون
به گفته خودتون هیچکس جرات زدن این حرفارو اونم جلوی خودتون نداره
_با این حرفات میخوایی به چی برسی؟

_به هیچی من هیچی نمیخوام تا بهش برسم هدف به خصوصی هم ندارم تنها یه هدف دارم اونم
اینه که بتونم توی این باند بهتون خدمت کنم

_راهشو بهت گفتم بقیش با خودته

_میدونم ولی یه چیز اونم اینه که شما...

_راستی گفتم ازم یه سوال داری چه سوالی؟ ازم بپرس

هم از اون ور تعجب کرده بودم چرا حرفمو قطع کرد هم از اونور خوشحال بودم چون این حرفام
معلوم بود که همش حقیقت داره و وجدانش داره یه کوچولو بیدار میشه فکر کنم نمیخواد خودشو
پیدا کنه میخواد توی همین جلدش باقی بمونه

_خب میخواستم بدونم امیرعلی اینجا چی کارس؟

_امیرعلی؟

_بله امروز چندباری باهاشون برخورد داشتم

_امیرعلی دست راست من محسوب میشه درواقع خیلی وقتها به جای من دستور میده عینه چشم
بهش اعتماد دارم پسره خوب و کار بلدیه وقتی یه ماموریتو بهش میسپارم مطمئنم که موفق ازش
بیرون میاد

از حرفی که میترسیدم بگه از زبونش شنیدم پس امیرعلی قمپز در نمیکرد دومین نفری بود که اینجا
دستور میدادو قدرت زیادی داشت پس باید مراقب رفتارم باشم اون طور که معلومه ارزش امیرعلی
براش خیلی بالاس پس باید لجبازی باهاشو کنار بذارم

بی پناهان یه دنده
_سعی کن باهاش باشی اون بهت کمک میکنه

پوزخندی روی لبام نشست بهم کمک کنه؟ تو خبر نداری ما سایه همو با تیر میزنیم حالا من بهش
نزدیک بشمو اون بهم کمک بکنه؟ هه چه مسخره...

_کارم باهات تموم شده اگه حرفه دیگه ای نداری می تونی از اینجا بری

از سره جام بلند شدمو با خوشحالی جعبه موبایلمو توی دستم گرفتمو روبهش گفتم:

_نه دیگه سوالی ندارم... باز هم ممنونم... از حضورتون مرخص میشم

سری تکون داد پوف نمیتونست جوابمو بده؟ بیخیال...

خواستم از اتاق بیرون برم که به سمتش برگشتم که دیدم نگاهش روم بوده که وقتی فهمید دارم
بهش نگاه میکنم خودشو نباختو اخماشو توهم برد

_چرا وایسادی؟

خندم گرفته بود ولی بهش بهایی ندادم به سمتش رفتم جعبرو روی میزش گذاشتم دستامو که روی
میز بود تکیه گاه خودم قرار دادم روی دستام آروم روی میز به سمتش خم شدم که تغییری توی
موقعیتش ندادو همون طور با اخم و جدیت خاصی که توی چشاش بود بهم نگاه کرد

_مطمئن باشید ناامیدتون نمیکنم قربان نمیذارم برای یه لحظه هم فکر بکنید که در تصمیمی که
گرفتید اشتباه کردید فعلا شبتون خوش

به سمت دره اتاقش رفتم همین که خواستم دره اتاقشو باز کنم تا بیرون برم با جدیت خاصی که توی
لحنش بود گفت:

_امیدوارم هیچ وقت مورد خشم و غضبم قرار نگیری نمیخوام هیچ وقت ناامیدم کنی مطمئن باش
که راه خیلی سخت و خطرناکیرو انتخاب کردی راهی که دیگه نمیتونی پاتو پس بکشی امیدوارم
خبرهای خوب از جانبت بهم برسه نه خبرهای بد

به سمتش برگشتمو لبخند جذابی به روش پاشوندم

_شک نداشته باشید قربان

بی پناهان یه دنده

از اتاقش بیرون اومدمو لبخندی از روی رضایت روی لبام نشست خیلی خوشحال بودم حتی بیشتر از خیلی اصلا قابل اندازه گیری نبود از اینکه اینقدر نقشه هام داره عالی و سریع پیش میره خوشحال بودم تقریبا با یه تلاش ناچیز داشتم توی نصف نقشه موفق میشدم اینکه به این راحتی تونستم این قدر بهش نزدیک بشم هرچند این نزدیکی محسوب نمیشد ولی همینکه بهم کمی اعتماد داشت همینکه براش ارزش داشتم خودش یه پون مثبت برای من محسوب میشد

من فکر میکردم که تمام اتفاقات امشب قراره بعد از یه ماه یا حتی دو ماه اتفاق بیفته ولی اون طور که بوش میاد قراره همه چی به زودی تموم بشه

به جعبه توی دستم نگاه کردم با ذوق لبخندی زدم جعبرو به خودم فشار دادمو چشمامو با یه لبخند که روی لبام بود روی هم فشار دادم با خوشحالی خدارو شکر کردم همیشه آرزو داشتم آخرین مدل آیفونو داشته باشم که الان توی دستام بود خیلی از فکریایی که قبلا داشتمو کذب میکنم چون الان خیلی چیزها بهم ثابت شدو نظرم در رابطه با خیلی موارد واقعا تغییر کرده آسون تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم چند قدم از برنامه ریزیمن جلوتر بودم که اینو فقط مدیون خدای عزیزم بودم

با خوشحالی به سمت اتاق خودم به راه افتادم باید رابطمو با امیرعلی درست میکردم نباید باهاش بدرفتاری میکردم اون بیچاره که تقصیری نداشت اون فقط داشت وظیفه خودشو انجام میدادو ازم اون سوال هارو پرسید باید باهاش گرم بگیرم نه اونقدری که پرو بشه و من سبک بشم اون قدری که بتونم به نقشه هام دست پیدا بکنم چون میتونست برام دردسر درست بکنه

به اتاقم که رسیدم درشو باز کردم وارد اتاقم شدم دره اتاقمو که بستم به سمت تختم رفتمو جعبرو روی تختم گذاشتم بعد به سمت ایینه رفتم خوشحالی و برقی که توی چشم بود همه نشونه یه چیز بود اینکه موفق شدم اینکه همه چی داره عالی و بدون نقص پیش میره اینکه هنوز نیومدم تونستم توجه رئیسو جلب بکنم رئیسی که نمیدونه چه آشی براش پختم

شالمو از روی سرم برداشتمو به خودم از توی آینه نگاه کردم باید خیلی از عقایدمو اینجا زیر پا بذارم اینکه روسری سرم بکنم لباس پوشیده بیوشم و به مردا نزدیکی نکنم اینجا باید همه چیرو برعکس انجام بدم هر حرکت اشتباهی امکان داره نسبت بهم مشکوک بشن حتی طرز پوششم

وقتی من یه دختر فراری ام پس نباید زیاد روی پوششم حساس باشم نباید به شال سر کردن اهمیت بدم باید از ساده ترین چیزها هم نگذریم و هر چیزو دست کم نگیریم اگه حجاب داشته باشمو از این

بی پناهان یه دنده

لباسا استفاده نکنم مطمئنم بالاخره بهم مشکوک میشن پس باید یکم مرزامو بشکنم این طوری موفق ترم هرچند خودم زیاد دوست ندارم اما خب مجبورم دنیا طبق علایق ما پیش نمیره

"حق نداری ساپورت اونجا بیوشی"

با به یاد آوردن حرف نکيسا پوفی کشیدم میدونم این حرف نکيسا فقط از روی حساسیت بود ولی من توی این مورد هم نمیتونم به حرفش گوش بدم باید اون طور که خودم میدونم نقشه هامو جلو ببرم اینجا منم که توی این باندم پس باید خودم تصمیم بگیرم که چی کار کنم چی کار نکنم همون طور که تا الان پیش رفته موافق هم بودم

من الان یه دختر معتقد و مومن نیستم درسته دوروبرم پره گرگه ولی گوریل بهم اطمینان داد که اینجا کاملاً امنیت دارم پس باید مثل خودشون بشم دقیقاً مثل خودشون رفتار کنم مثل اونا لباس بیوشم هرچند زیاده روی نمیکنم ولی یه سری قوانین خاص خودمو نکيسارو باید خورد میکردم به خاطر همین با اطمینان از فکرهام بیرون اومدمو سریع همه لباسامو از تنم درآوردمو انداختمش روی تخت باید همه اینارو بندهام دور دیگه نباید ازشون استفاده بکنم

از توی کشوها یه تیشرت آبی آستین کوتاه خوشگل درآوردمو پوشیدم با یه ساپورت مشکی موهامو شونه کردم دم اسبی از بالا بستم یه رژ صورتی کمرنگ به لبام زدمو توی آئینه به خودم چشمک زدم

_اوف بخورمت جیگر

لبخندی از سره دیوونگی زدم واقعا دیوونه شده بودم من دختری بودم که از ساده ترین چیزها لذت میبرد همین الان با اون وضعی که جلوی آئینه بودم به اندازه دختری که با گرون ترین لباس تنش جلوی آئینه خوشحال بود خوشحال بودم همیشه این اخلاقم بود دنبال چیزهای بزرگ برای خوشحالی نمی گشتم این طوری روحیم قوی بودو همیشه از زندگی لذت میبردم ولی از حق نگذریم خداییش خوشگل شده بودم:)

عاشق موهای لخت خرماییم بودم موهام خیلی بلند بودن مخصوصاً اینکه لخت بودنو جذابیت خاصی داشتن تا حالا قصد کوتاه کردنشو نداشتم دلم میخواست همین طور گیسو کمند باقی بمونم

بی پناهان یه دنده

یه بار دیگه به خودم نگاه کردم باید بیشتر مراقب خودم باشم نباید زیاد هم از حد بگذرونمو پیش روی بکنم در همین حد باشه بهتره همینکه روسری سرم نمیکنم خودش کلیه باید سعی کنم با این آستین های کوتاه هم کنار بیامو معذب بودنو کنار بذارم

با خوشحالی دره اتاقمو باز کردم بعد از بستنش راه پله های مارپیچو در پیش گرفتم وقتی از پله ها پایین رفتم یکی از آدمها که پایین پله ها بود توجهش به من جلب شد ولی سریع نگاهشو ازم گرفتو به جلوش نگاه کرد خوبه بهم گیر نداد که کیم یا دارم کجا میرم هرچند فکر کنم اینا منو میشناسن یعنی اون رئیس به همشون منو شناسونده!

به سمت دره خروجی به راه افتادم از عمارت خارج شدم با کلی شوقو ذوق به سمت باغ پشتی به راه افتادم با اینکه تا حالا باغ پشتی رو ندیده بودم و اصلا نمی دونستم همچین جایی هم وجود داره عاشقش شده بودم در واقع وقتی وارد اینجا شدم حدس زدم که باغ پشتی هم داشته باشه امروز از زبون پرگل هم شنیده بودم که داشت به یکی میگفت بهتره که به گلهای باغ پشتی هم بررسی دارن خراب میشن به خاطر همین مطمئن شدم که باغ پشتی هم داره و حرفای امشب رئیس هم مهر تاییدی بود روی حرفام

راهو بلد نبودم ولی خب بعد از چند دقیقه تونستم پیداش کنم درخت های زیادی داشت جای قشنگ و باصفایی بود انگار توی یه جنگل داشتم برای خودم قدم میزدم با اینکه شب بود اما فضای باغ زیاد هم تاریک نبود لامپ های رنگی حبابکی قشنگی دورادور باغ روشن بود که فضای قشنگ تری رو میساخت باید فردا هم یه سر دیگه به اینجا بزنم چون به نظرم وقتی شبش اینقدر قشنگه دیگه روزش غوغا میکنه

توی باغ برای خودم بی هدف قدم میزدمو فکر میکردم به اینکه اصلا هم اینجا جای بدی نیست اون چیزی که فکر میکردم اصلا نبود خیلی بهترو راحت تر بود دیگه اون ترس ها و نگرانی های سابقو ندارم دیگه از هیچی نمیترسیدم در واقع دیگه هیچ گونه استرسی نداشتم احساس خوبی داشتم و به آینده امیدوار بودم میتونستم توی این ماموریتی که هستم کلی خوش بگذرونم وکیف کنم دلم میخواست رئیسو تغییر بدم اینکه بتونه خودشو پیدا کنه و شاید توی این مدت تونست که از این کارهاش دست بکشه دلم میخواست با امیرعلی رابطه صمیمی تری برقرار کنم تا شاید اون بتونه توی خیلی از کارها کمکم بکنه و اعتماد اونم جلب بکنم دیگه کلا کار حل میشدو به راحتی همه چیز طبق اون چیزی که میخواستم پیش میرفت

بی پناهان یه دنده

اینجا خیلی چیزها فرق میکنه منم خیلی فرق کرده بودم دیگه من دلارام گذشته نیستم باید بشم یه دختر دیگه میدونستم اگه نکيسا بفهمه که با همچین لباسی توی باغم منو میکشه ولی باید این کارو میکردم چون این طوری بهتر بود اگه با لباس های آستین بلند توی خونه میگشتم مشکوک میشدن اینکه چرا یه دختر فراری که یه لقب بد هم داره باید همچین لباسهایی تنش کنه و به پوشش اهمیت بده من زیاده روی نمیکنم ولی خب نسبت به قبل یکم...پوف باید مثل خودشون میشدم یه دختر بیخیال باهوش شجاع دختری که اصلا این طور چیزها براش زیاد اهمیتی نداشته باشه پوفی کشیدمو روی چمنها نشستم سرمو بالا گرفتمو به آسمون تاریک شب نگاه کردم به ستاره هایی که مثل الماس داشتن اون بالا میدرخشیدن و دامن سیاهی شبو قشنگ تر کرده بودن لبخندی زدم یاده شبهایی که همراه نکيسا می نشستیم به ستاره ها نگاه میکردیمو حرف میزدیم افتادم منو نکيسا هردومون یه ستاره مشترک داشتیم ستاره ای که از بقیه ستاره ها بزرگتر و پرنور تر بود آروم اسمشو زیر لبم زمزمه کردم

نکيسا...

زیر لب آهی کشیدم حس های ضدونقیضی نسبت به این مرده مغرور داشتم حسهایی که گاهی اوقات خودم ازشون تعجب میکردم دلم برای نکيسا تنگ شده بود با اینکه هنوز یه روز کامل نشده بود که ازش دورم اما خیلی زود دلم براش تنگ شده بود ولی باید عادت میکردم باید با شرایط اطرافم خودمو وقف میدادم تا موفق میشدم

کش موهامو کمی صفت تر کردم با اینکه دم اسبی از بالا بسته بودمش ولی تا پایین کمرم موهام رسیده بود عاشق موهای بلندم بودمو هیچ وقت دلم نمی اومد کوتاهشون کنم

لبخند محوی روی لبام نشست این مدت میتونم تمام آرزوهایی که داشتمو اینجا بهش برسم اینکه هیجان داشته باشم نقشه بکشم با یه باند خلاف کار همکاری کنم!بدون اینکه ترسی از دستگیری داشته باشم شاید خنده دار باشه ولی من وقتی فیلم پلیسی میدیدم همیشه دوست داشتم توی یه باند خلاف کار باشم ولی یه ترس بزرگ داشتم اینکه هرچه قدر باندی که توش هستم قدرتمند باشه بالاخره به دام قانون می افته ولی من اینجا ترس دستگیريرو نداشتم چون هم پلیس بودم هم خلاف کار

از فکرهای توی سرم آروم خندیدم رسماً دیوونه شده بودم اصلاً معلوم نیست دارم با خودم چی می گم

بی پناهان یه دنده

به ستاره ها دوباره خیره شدم منم اینجا هر جور خلاصیرو انجام میدادم دقیقا عینه خودشون ولی تنها فرقم باهاشون این بود که من همراهشون دستگیر نمی شدم خوشحال بودم از اینکه تمام تصوراتم اشتباه از آب در اومده بود اینکه من فقط اینجا عذاب میکشتم و قراره سختی های زیادی رو ببینم ولی برعکس احساس میکنم بهم خوش میگذره چون قدرتمندترین فرد باند پشتم بود البته باید به صورت کامل اعتمادشو جلب میکردم تا دیگه جای هیچ گونه نگرانی باقی نمونه

اینجا چی کار میکنی؟

با شنیدن صدایی که از پشت سرم بود یکهو به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم یه دونه از دستاشو با حالت جذاب مردونه ای توی جیب شلوارش فرو کرده بودو اون یکی دستش آزادانه کناره بدنش افتاده بود از روی چمنها بلند شدمو به سمتش رفتم که تعجب کرد بیچاره فکر کنم الان فکر میکرد دوباره باهاش جروبخت میکنم

هیچی اومدم یه هوایی بخورم

پوزخندی زدو به لباسام نگاه کرد وقتی خوب لباسامو از نظر گذروند سرشو بالا آوردو به صورتم خیره شد خوب بود هیز بازی در نیاورده بود وگرنه با همین ناخنهام چشای خوشگلشو از حدقه در میاوردم
امیرعلی...چه قدر تغییر کردی...خبریه؟

این حرفش خیلی بهم برخوردده بود ولی باید کوتاه می اومدم تا بتونم به اهدافم برسم به خاطر همین شونه ای بالا انداختمو گفتم:

نه چه خبری باید باشه

آروم شروع به حرکت کرد منم ترجیح دادم که کنارش قدم بردارم تا کمی باهم بیشتر حرف بزنیم

امیرعلی...نگفتی...چرا اینجا اومدی؟

به سمتش برگشتمو خواستم جوابشو بدم که اونم همزمان با من به سمتم برگشتو گفت:

امیرعلی...میدونم...میدونم اومدی هوا خوری ولی فکر میکنم علت دیگه ای داشته باشه اخه من قبلا گفته بودم که میام اینجا

بی پناهان یه دنده
وای راست میگه اصلا یادم نبود گفته بود که من میرم باغ پشته الان حتما این خودشيفته فکر میکنه
به خاطر این اومدم اینجا

_نکنه فکر کردی از عمد اومدم اینجا؟

امیرعلی_نمیدونم...شاید

پوزخندی زدمو بهش نگاه کردم نور ماه که میخورد توی چشاش چشماشو گیراتر نشون میداد انگاری
میخواست با اون چشاش پی به خیلی چیزها بیره پی به رازهایی که توی سینم بود رنگ چشاش
همرنگ چشمای نکيسا بود خاکستری بود یه خاکستری خاص ولی ماله نکيسا خاص تر بود!داداش
من از همه مردا خاص تره

_چرا فکر میکنی به خاطر تو اومدم اینجا؟من اصلا یادم نبود که تو گفتی میام اینجا همین الان یادم
افتاد

امیرعلی_خیلی خب باور کردم

با حرص ناخنمو توی دستم فرو کردم بیخیال دختر جروبخت نکن باید باهاش کنار بیایی پس کوتاه
بیا به اطراف یه نگاه دیگه انداختو با اخم بهم نگاه کرد

امیرعلی_نگهبانها میدونن که تو اومدی اینجا؟

_منظورت از نگهبان همون غولهاییه که همه جای این خونه هستن؟

امیرعلی تک خنده ای کرد که توی اون شب درحالی که نور ماه توی صورتش افتاده بودو جذاب تر
شده بود باعث میشد منم لبخندی بزنم

امیرعلی_آره منظورم همون غولهاست

_نه خب...فقط دیدن که اومدم بیرون

امیرعلی_پس دیدنت درسته؟

_آره

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_اون وقت چیزی نگفتن؟

_نه...برای خودمم جای تعجبه

امیرعلی_میدونی چرا؟

_نه تو میدونی؟

امیرعلی تک خنده ای کرد خودمم از جوابایی که سریع بهش میدادم خندم گرفته بود با تک خنده
های کوتاهی که میزد دندونای سفید مرتبش بیشتر نمایان میشد طوری که احساس میکردم از قبل
خواستنی تر میشه

امیرعلی در ادامه تک خنده مردونش گفت:چون از قبل تورو میشناختن

با تعجب بهش نگاه کردم که نگاهش شیطون شد

امیرعلی_حالا حدس بزن توسط کی اونا تورو شناختن

کمی فکر کردم با حیرت با لحنی کشیده گفتم:

خنده ای کردو گفت:

امیرعلی_آفرین چه قدر باهوشی

_این...این امکان نداره

امیرعلی_چیه؟بههم نمیاد؟

_نه اخه تو باهام مشکل داشتی چرا این کارو کردی اگه نمی گفتی اونا منو دستگیر میکردنو با شکنجه
از زیر زبونم میکشیدن بیرون که اینجا چی کار میکنم منم هرچه قدر میگفتم که به دستور رئیس
اینجام که باور نمیکردن چون اونا اجازه ندارن سره هر موضوع بیخودی با رئیس ارتباط داشته باشن
پس اون وقت...ولی آخه چرا؟چرا این کارو کردی؟تو که با من مشکل داشتی

امیرعلی_من با تو مشکلی ندارم خودت مشکلو شروع کردی منم ادامش دادمو کوتاه نیومدم

بی پناهان یه دنده
با تعجب بهش نگاه کردم یکهو خنده ای کردمو آروم مشتی به بازوش زدم که اونم تک خنده ای کردو
هردو همزمان آروم بهم دیگه گفتیم:

_دیوونه

_میشه یکم بشینیم؟

امیرعلی_اینجا؟

_اره دیگه روی چمنها

امیرعلی به اطراف نگاه کرد معلوم بود نمیخواه چون چهره اش ناراضی بود

امیرعلی_اخره من...

_نترس اینجا کسی نیست بینت تازه از شانت که کم نمیشه

امیرعلی_خیلی خب بابا تو هم...بیا بشینیم

آروم روی چمنها نشستیمو هردومون به ستاره ها نگاه کردیم خیلی خوشحال بودم که به حرفم گوش
داده بودو به خاطر من روی چمنها نشسته بود

امیرعلی_رئیس بهت چیا گفت؟

با حرفی که امیرعلی زد سکوت بینمون شکسته شد چه قدر ازش ممنون بودم که سکوتو شکسته بود
چون نمیخواستم با اون سکوت بیفتم توی رویاهای خودم میخواستم با یکی حرف بزنم حالا سره هر
موضوعی مهم نیست

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم که اونم در حالی که دستاشو عقب برده بودو به سمت عقب روی
دستاش خم شده بود به سمت برگشتو بهم نگاه کرد

امیرعلی_اگه نمیخواهی نگو مجبورت نمی کنم

نگامو ازش گرفتم ولی اون همچنان نگاش روم بود نگامو دوباره به آسمون دادمو گفتم:

بی پناهان یه دنده

_نه چیز مهمی نبود که مخفیش کنم درباره خودم بود اینکه باید بتونم به طور کامل اعتمادشو جلب کنم

امیرعلی_میدونستی تا حالا رئیس به هیچکس به اندازه تو زیادی پا نداده بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم کنجکاو شدم منظورشو بدونم اخه این جملش معنی های زیادی میتونست داشته باشه

_یعنی چی؟

امیرعلی_هیچکس به این راحتی پاشو اینجا نمیتونه بذاره حتی مردا چه برسه به یه دختر

_خودمم متعجبم چون من فقط با دونفر مبارزه کردم دیگه هیچ کاره دیگه ای نکردم که رئیس این طوری باهام رفتار میکنه

امیرعلی_به ظاهر یه مبارزه بود

_چه طور؟

امیرعلی_تکیشو از روی دستاش برداشتو اینبار روی دست سمت راستش به سمت متمایل شدو دراز کشید

امیرعلی_تو یه دختری و دخترا نسبت به مردا ضعیفن ببین باید اینو قبول کنی شما هر کاری که بکنید نسبت به مردا ضعیف ترید کلا خدا این طوری مارو افریده

پوفی کشیدم

_خب منظور؟

امیرعلی_تو شجاعت زیادی از خودت نشون دادی شجاعتی که با دیدن صحنه کشته شدن اون دختره بازهم جلو اومدی و با جسارت کامل جلوی رئیس وایسادو گفتی میخوام وارد باندتون بشم بعد با اعتماد به سقف گفتی میخوام با آدمات مبارزه کنم خب همه اینها خصوصیتی بود که رئیس توی تو دید و خواست توی باند باشی اخه اون دنبال افرادی که این خصوصیاتو داشته باشن و وقتی توی یه موجود به اسم دختر همه اینهارو دید براش جای تعجب بود به خاطر همین تورو انتخاب کرد در کل

بی پناهان یه دنده

راز موفقیت این باند همینه اینکه رئیسش ریسک زیاد میکنه و تصمیمات عجیبی میگیره و جالب اینجاس که همیشه خوبم از آب درمیا تو برای این باند خیلی مفید واقع میشی به خصوص اینکه دختری

_تو از اینکه من اینجام بدت میاد؟

بهم نگاه کوتاهی کرد ولی دوباره نگاشو ازم گرفتو با قیافه ای که هیچ حسی توش نمایان نبود گفت:

امیرعلی_نه به هیچ وجه

سرمو پایین انداختمو با موهام که انداخته بودم روی یه سمت از شونم بازی کردم با لحن مظلومی گفتم:

_ولی تو گفتی که...

امیرعلی_اون حرفو فراموش کن من عصبانی بودم در ضمن خودت اول شروع کردی منم نقضش کردم فقط همین بین تو جای خود داری و من هم جای خود هیچکس نمیتونه جای اون یکپرو بگیره منو تو حکم اون دوتا بچه ایرو داریم که هر کدومشون جایگاه به خصوصی برای پدر و مادرشون دارن به سمتش برگشتمو لبخندی زدم خوب بود عاقل بود پس میتونستیم باهم کنار بیاییم

_خوشحالم که این طور فکر میکنی

امیرعلی اهی کشیدو آرام گفت:

امیرعلی_معلوم نیست قراره این کارها به کجا برسه گاهی اوقات خودم از این همه ظلم و بیرحمی خسته میشم ولی چاره ای ندارم وقتی وارد این باند میشی دیگه نمی تونی جا بزنی وگرنه جونتو باختی

_چند ساله که توی این باندی؟

امیرعلی_تقریباً یه چهارسالی میشه

_اوه پس زیادی اینجا بودی چرا عادت نکردی؟

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_اتفاقا عادت کردم دیدن خیلی صحنه ها دادن خیلی از دستورات برام کاملا عادی شدن اصلا انگار نه انگار یه ادمم...بیرحم بیرحم شدم دیگه حتی دلم برای التماس هایی که میکنن نمیسوزه کشتن آدمها به اندازه کشتن پشه برام راحت و بی ارزش شده

_حداقل خوبه که بعضی اوقات که تمام این حرکات یادت می افته ناراحت میشی

امیرعلی_ناراحتی چه سودی داره اونایی که مردن زنده میشن؟

_راست میگی واقعا ولی میتونی یکم خودتو تغییر بدی

امیرعلی_اینجا نمیتونی به گذشتت برگردی نمیتونی خودتو تغییر بدی به هیچ وجه شاید بتونی عینه ادمهای اطرافت بشی ولی اصلا مثل خوده قبلیت نمیشی

_اراده کنی میتونی

امیرعلی_نمیشه در غیر این صورت مطمئن باش جونه خودتو از دست میدی تو تازه کاری بذار چند ماهی بگذره اون وقت معنی این حرفامو میفهمی

برخلاف میل که دوست داشتم بیشتر باهم حرف بزنیم ولی چون کمی سردم شده بود از روی چمنها بلند شدم که اونم بلند شدو روبه روم وایساد

_من میرم تو

امیرعلی_خیلی خب بیا باهم بریم

_باشه

همونطور که کناره هم قدم برمیداشتیم و به سمت عمارت میرفتیم امیرعلی گفت:

امیرعلی_امیدوارم همکاریهای خوبی برای هم باشیم

_منم همین طور

به سمت هم برگشتیمو روبه روی هم وایسادیم بهم دیگه نگاه کردیم چشاش داشتن یه چیزی رو بهم میگفتن ولی نمی فهمیدم یعنی نمیتونستم ترجمش کنم امیرعلی نگاشو ازم گرفتمو کلافه دستی توی

بی پناهان یه دنده
موهاش کشید عصبی و کلافه بودو اینو از روی رفتارهاش حس میکردم این کلافه بودنشو نمیدونستم
چه معنی داشت ولی احساس میکردم اونم مثل من یه راز بزرگ توی سینش پنهون شده که داره از
همه مخفیش میکنه

ناخواسته یه قدم بهش نزدیک شدمو آروم دستمو به سمت موهاش بردم با این کار توجهش بهم
جلب شدو کم کم دستشو که توی موهاش بود بیرون آوردو با نگاه خاصش بهم نگاه کرد ولی من
نگاهش نمیکردم فقط نگاهم به موهاش بود آروم تره ای از موهاشو که توی پیشونیش ریخته بود
مثل قبل بردم بالا و کجش کردم که به صورت جذابی افتاد یه طرف صورتش امیرعلی آروم دستشو
بالا آوردو مچ دستمو گرفت نگامو از موهاش گرفتمو به خودش نگاه کردم آروم مچ دستمو پایین آورد

امیرعلی_شام خوردی؟

_نه هنوز

امیرعلی_میخواایی با ما شام بخوری؟

_ما؟ منظورت کیاس؟

امیرعلی_منو رئیس

با تعجب به چشاش خیره شدم یعنی ازم میخواست باهاشون شام بخورم؟

امیرعلی_منو رئیس همیشه دونفری غذا میخوریم البته گاهی اوقات بقیه هم هستن ولی اینجا فقط
منو اون زندگی میکنیم به خاطر همین بیشتر باهم غدامونو میخوریم حالا که تو هستی توهم بیا ما با
غذا بخور

_خب...خب شاید رئیس نخواد که من با شما غذا بخورم

امیرعلی_اصلا بهانه خوبی برای نیومدن نبود

_نه نه بهانه نیست اخه من...

امیرعلی جلوتر از من راه افتادو همون طور که به سمت عمارت میرفت گفت:به خدمتکها میگم یه
ظرف دیگه به ظرف های روی میز اضافه کنن

بی پناهان یه دنده

ـولی من قرار بود توی اتاقم غذا بخورم یعنی به پرگل گفته بودم که غدامو بیاره تو اتاقم

امیرعلیـپرگل نیست تا برات غذا بیاره درضمن آخرین بارت باشه روی حرفه من حرف میزنی وگرنه توهم تنبیه میشی

یکهو لرزیدم وایسا ببینم راستی پرگلو یادم رفته بود یعنی چه بلایی سرش آورده؟منظورش از اینکه نیست چیه؟

سریع به خودم اومدمو متوجه امیرعلی شدم که هرلحظه داره ازم دورتر میشه به خاطر همین سریع دنبالش دویدمو از پشت بازو شو گرفتمو به سمت خودم کشوندمش که اونم به سمتم برگشت وویی خدا چرا این کارو کردم میتونستم آستینشو بکشم ولی اشکالی نداره اینجا فرق میکنه یادت رفته دلارام؟تو دیگه دلارام سابق نیستی این پسره هم پرو نیست پس بیخیال

امیرعلی درحالی که معلوم بود این اخمای توهمش نشون از بازوش بود که کشیده بودم با همون اخماش بهم گفت:

امیرعلیـچی شده؟

درحالی که داشتم نفس نفس میزدم گفتم:

ـپرگل...با پرگل چی کار کردی؟چرا...چرا اون حرفو زدی؟

امیرعلیـکدوم حرف؟

ـاینکه دیگه پرگل نیست

امیرعلیـپرگل الان حالش خوب نیست به خاطر همین خدمتکارهای دیگه میزو میچینن وگرنه مسئولیت چیدن میز با اونه

با تعجب بهش نگاه کردم یه طوری شده بودم یعنی اینا باهاش چی کار کرده بودن که حالش خوب نبود؟

ـچی کارش کردی؟

بی پناهان یه دنده

امیرعلی با بیخیالی داشت بهم نگاه میکرد عینه خیالش نبود که من دارم پرپر میزنم اصلا براش مهم نبود که جلوش داشتم از نگرانی میمردم اگر اتفاقی برای اون دختر می افتاد من هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم

امیرعلی_بهنتره که نگرانش نباشی وگرنه برات بد میشه

توجهی به صدای بالارفتم نداشتم دیگه اصلا برام مهم نبود که تو دهنه گرگام و الان اصلا موقعیت خوبی برای این کارها نیست توجهی نداشتم که مرده روبه روی من قدرتش از من بیشتره و من هنوز هیچکارم یه لنگم هواس یه لنگم رو زمین فقط یه چیز برام مهم بود اینکه چه بلایی سرش آورده بود یه قدم جلوتر رفتمو روی پنجه پام بلند شدم یقشو گرفتم که چشاش گرد شد من نه از قدو هیکلش میترسیدم نه از زور بازو و قدرتی که داشت منم زور خودمو داشتم

با چشمایی که از نگرانی و خشم سرخ شده بودو قلبی ملتهب بهش نگاه کردم با لحنی که معلوم بود دارم حرص میخورم بهش گفتم:

_دارم بهت میگم باهات چی کار کردی؟چه بلایی سرش آوردی؟

نگاه آتیشیمو تو چشاش گردوندم که اونم کم کم به خودش اومدو آروم آروم اخماش توهم رفت دستشو بالا آوردو دسته منو از روی یقش با یه حرکت آزاد کرد معلوم بود که عصبانی شده بدرک

امیرعلی_داری چه غلطی میکنی دختره دیوونه نکنه چون از پس اون دوتا بی عرضه تونستی بر بیایی فکر کردی شاهکار کردیو میتونی از پس همه مردها بر بیایی؟تو اصلا میدونی داری این طوری با کی حرف میزنی؟

_هرکی هستی باش دارم بهت میگم با اون دختره بیچاره چی کار کردی؟

امیرعلی_د اخه به تو چه ربطی داره دختره سرتق زبون نفهم دارم بهت میگم اینجا باید سرت تو کاره خودت باشه نباید توی همه کارها فوضولی کنی اون دختره خدمتکار به تو چه ربطی داره که چه بلایی سرش اوردم؟

بی پناهان یه دنده

دختره ضعیفی نبودم ولی وقتی به یاده اون مظلومیت صورتش و یاده اون اشکهایی که میریخت یاده صدای پر از التماسش که داشت از رئیس خواهش میکرد تا ببخشتش باعث میشد قلبم مچاله بشه باعث میشد از خودم متنفر بشم که باعث شدم این بلا سرش بیاد

یه قطره اشک از گوشه چشمم ریخت روی گونم که باعث شد امیرعلی یکم ارومتر از قبل بشه

_من هنوز عینه تو بیرحم نشدم هنوز یه چیزهایی سرم میشه رحم مروت جوونمردی وقتی دارم میگم چه بلایی سرش آوردی اینو بفهم که نگرانشم نگران اینکه توهه بیرحم چه بلایی سرش آوردی و الان کجاست

امیرعلی_من بیرحم نیستم تبدیل به یه بیرحم شدم من اینجا فقط وظیفمو انجام میدم اون دختر به خاطر کوتاهی در انجام وظیفش باید تنبیه میشد تو هنوز دوازده ساعت هم نیست که اینجا با خیلی از قوانین اینجا هنوز آشنایی نداری بهت حق میدم و این بار از کاری که کردی میگذرم ولی یه بار دیگه اگه تکرار بشه مطمئن باش توهم تنبیه میشی

_منو تهدید نکن من از هیچی نمیتروسم...از هیچی...نه از تو نه از هیچ کسه دیگه ای...اینو مطمئن باش اگه من صدسال هم توی این باند باشم مثل تو بیرحم و خونخوار نمی شم

رومو ازش گرفتمو بدون توجه بهش خواستم به سمت عمارت برم که صداش منو به خودش جلب کرد

امیرعلی_اشتباه میکنی

پوزخندی زدم نمیخواستم برگردمو جوابشو بدم به خاطرهمین دوباره خواستم حرکت کنم که اینبار گفت:

امیرعلی_شرایط اینجا طوری نیست که بتونی باهاش کنار بیایی باید باهاش باشی و مثل خودش بشی نمیتونی کنارش قدم بر داری توهم به زودی مثل خودمون میشی طوری که وقتی بشنوی دست راست یه دختر و شکوندن و موهاشو از بیخ زدن کف پاشو سوزوندن شونه ای با بیخیالی بالا میندازو میگه خب که چی؟چون یه چیزهایی میبینی که این حرکات کنارش پوچ حساب میشه دختر خانوم

دستام از شدت تنفر و ترس مشت شده بود اشکام بی مهابا روی صورتم میریختن و هیچ کنترلی روشن نداشتم این حرفا یه معنی داشت اینکه اونا یه همچین بلایی سرش آوردن اینکه زجرش دادن

بی پناهان یه دنده

اونم فقط به خاطر کاری که من کرده بودم یعنی واقعا من هم مثل اینا میشدم؟ یعنی برای منم همچین اتفاقاتی مهم جلوه نمیکرد؟ یعنی به خاطر یه اتفاق به این سادگی اینطوری شکنجه میدادن؟

امیرعلی_نگران نباش اون بیشتر از اینارو هم کشیده الان بیهوشه فردا بهوش میاد اگه خواستی ببینیش فردا میتونی بری پیشش ولی بازم تکرار میکنم دلارام اینجا همه چی فرق میکنه برای خودت بد تموم میشه پس یه دنده نباش و به حرفم گوش بده چون من بیشتر از تو تجربه دارم

لبامو محکم روی هم فشار دادمو با صورت خیس شده از اشکم به سمتش برگشتم نمیتونستم چیزی بگم نمیتونستم یه چندتا فحش آبدار بهش بدم که چه طور دلش اومده همچین کاریو با یه دختره بی گناه انجام بده بیشتر از چهره بیخیالش حرصم میگرفت اصلا توی نگاه و حالت چهرش پشیمونی یا حتی مروت و یکم رحم نبود خنثی خنثی

لرزش خفیفی توی تنم احساس کردم که همش به خاطر نفرت و بغضی بود که داشتم خفش میکردم خدایا من نمی خوام مثل اینا بشم نمیخوام این طوری بیرحم بشم

امیرعلی جلو اومدو روبه روم ایستاد دستشو آورد جلو آروم برد زیر چونمو سرمو بالا آورد دستش گرمای خاصی داشت گرمایی که باعث میشد زیر چونم بسوزه چون عینه یه مرده سرده سرد بودم

امیرعلی_گریه نکن اینجا هر روز از این خبرها بهت داده میشه اگه قرار بر این باشه برای هرکدومشون این طوری اشک بریزی که از پا درمیایی

بینیمو بالا کشیدمو چیزی نگفتم ترجیح میدادم سکوت کنم هرچند حرفی هم برای گفتن نداشتم

امیرعلی_دلارام تو اولین کسی هستی که برام اینجا اهمیت داره به خاطر اینکه نمیخواستم دردی بکشی یکی از دلیل های مهمی که به همه نگهبانا و ادما گفتم که تو اینجا مهمونی و قراره عضوی از خودمون بشی همین بود

نگامو بالا آوردمو به چشاش نگاه کردم پس یعنی...

امیرعلی_به حرفایی که میزنم خوب گوش بده و بهشون عمل کن این طوری اتفاقی برات نمی افته یا لاقل میتونی از اطرافیان بیشتر مراقبت کنی و اتفاق امروز دیگه تکرار نشه

_امیرعلی من...

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_هیس دلارام هیچی نگو فقط گوش بده اینجا دست راست رئیس منم همه کارها بردوش منه هر دستوری بدم اجرا میشه ولی وقتی رئیس دستوری بده من مجبورم که اطاعت کنم حتی اگه برخلاف میلم باشه جلوی من اگه کاری انجام بدی که درست نباشه یا مشکلی به وجود بیاری تنبیهت نمیکنم ارشادات میکنم دقیقاً مخالف کاری که با بقیه میکنم با بقیه حینه شکنجه ارشادشون میکنم وقتی که دارن زجر میکشن ولی جلوی رئیس خوددار باش چون اگه نباشی مجبور میشم مثل بقیه باهات برخورد کنم پس سعی کن اینجا احساسی بودنو بذاری کنارو فقط به خودت اهمیت بدی این طوری به نفعته دلارام تنها راه عمر بیشتر اینجا همینه

_باشه

امیرعلی_آفرین امیدوارم خوب به حرفام گوش داده باشی

_سعی خودمو میکنم

امیرعلی_روی منم حساب کن من کمکت میکنم عینه یه رفیق

سرمو پایین انداختمو اشکامو پاک کردم نباید گریه میکردم باید محکم تر از این حرفا باشم

امیرعلی_اشکاتو پاک کن بیا تو الان دیگه وقته شامه

_باشه الان میام

امیرعلی_خیلی خب من میرم تو...سره میز میبینمت

_باشه

امیرعلی سری تگون داد نیمچه لبخندی زدو از جلوم رد شد به سمت عمارت رفت

آهی زیر لب کشیدمو روی پنجه پام چرخیدم بهش پشت کردم دوباره به سمت باغ رفتم دلم میخواست پرگل و ببینم ولی امیرعلی راست میگفت اینجا همه چی فرق میکنه باید بیشتر مراقب باشمو زیاد احساساتی نشم وگرنه همه چی بهم میخوره نباید یادم بره که من برای انجام چه هدفی اینجام

دره اتاقمو با خستگی بستمو بدون اینکه لامپ اتاقو روشن کنم به سمت تختم رفتمو خودمو انداختم
روش خیلی خسته بودم بیشتر خوابم می اومد ولی نمیخواستم بخوابم نمیدونم یه حس و حالی
داشتم دلم میخواست برم لب دریا برم از ته دلم جیغ بزنم و خودمو خالی کنم

پوفی کشیدم امشب سره میزه شام فضای سنگینی حاکم بود فضایی که باعث شده بود اشتها کور
بشه و اون طور که باید میخوردم نخوردم یعنی قراره همش توی همچین فضایی ما غذا بخوریم؟ پوف
خدایا...

امیرعلی همش نگاهش به غذاش بودو با اخم و جدیت خاصی داشت غذاشو میخوردو سکوت کرده
بود دیگه از رئیس نگم براتون بهتره چون اصلا جرات نداشتم بهش نگاه کنم ولی فقط وقتی برای
اولین بار که میخواست بیاد سره میز و منو امیرعلی به احترامش بلند شدیم وقتی چشمش بهم افتاد
رنگ نگاهش یه تغییر خاصی کرد ولی خیلی زود اخماشو بیشتر تو هم بردو نگاشو ازم گرفت و وقتی
نشست ما هم نشستیم

خیلی دلم میخواست سکوتو بشکنم ولی چی میگفتم؟ اصلا درباره چی حرف میزدیم؟ به خاطر همین
ترجیح دادم که سکوت کنم و اگه خواستن که این سکوت مزخرف شکسته بشه خودشون سکوتو
بشکنن میترسیدم سکوت حینه غذا خوردن هم یکی از قوانین باشه اون وقت اگه من زیر پام
میداشتم بیچاره میشدم والله اینجا آدم جرات نداره هر کاری بکنه که...

سره میز شام واقعا معذب بودم آخه کناره دوتا مرد داشتم غذا میخوردم که هیچ شناخت دقیقی
ازشون نداشتم قبلا هم همراهه نکيسا و پژمان سره یه میز بودیم ولی این طوری معذب نمیشدم یا
حتی این دو روز آخر دوره یه میز بزرگ همراهه گروهه نکيسا مینشستیم که تنها دخترای اون جمع
منو الهام بودیم ولی امشب فرق داشت باید سعی کنم حس معذب بودن و این جو سنگینو حین غذا
خوردن کنترل کنم وگرنه این طوری هیچ وقت نمیتونم یه دل سیر غذا بخورم!

یکهو یاده نکيسا افتادم ناخواسته قلبم یه طوری شد آروم دستمو سمت گوشوارم بردم ولی خیلی زود
دستمو پس کشیدم بهتره عادت کنم من الان توی ماموریتیم و اون الان رئیس این تیمه نباید که
همش باهاش حرف بزنم مخصوصا الان که همه شنودها تحت کنترل اعضای تیمه نمیخوام فکر کنن

بی پناهان یه دنده

که بین منو نکيسا چيزی هست چون واقعا نبود فقط يه حس خواهربرادری محکم بود که شاید اونا ارزش بی خبر باشن به خاطر همین پا روی خواسته قلبم گذاشتمو بیخیال شدم هروقت که کار مهمی داشتم باهاش تماس میگرفتم

ولی دوباره پنچر شدم دلم میخواست صداشو بشنوم دلم میخواست همه ماجرای امروز البته با سانسور براش توضیح بدم ولی نمیتونستم پوفی کشیدمو توی جام غلتی زدم که یکهو دستم به يه چیزی خورد که توجهمو به خودش جلب کرد توی جام نیم خیز شدمو دستمو به سمتش بردم که دیدم همون موبایلیه که رئیس برام خریده بود دوباره که یادش افتادم لبخندی روی لبام نشستو برش داشتم اصلا اینو یادم رفته بود

روشنش کردم کمی باهاش ور رفتم اینجا اینترنت به خوبی آنتن میداد احساس میکردم وای فای هم دارن ولی من که رمزشو نمیدونستم ولی وایسا ببینم شاید امیرعلی بلد باشه خواستم بلند شم برم پیشش ارزش بیرسم رمز وای فای اینجا چیه که یکهو پشیمون شدم بهتره که این کارو نکنم اگه صلاح بود خوده رئیس بهم میگفت میترسم برام بد بشه

پوفی کشیدم حداقل اگه رمز وای فای رو داشتم یکم میرفتم توی اینترنت می چرخیدم تلگرامو اینستا هم که نداشتم هرچند اگر داشتم بلد نبودم باهاشون کار کنم چون تا حالا نداشتم حتی اگر بلد بودم نصب نمیکردم باید قبلش از رئیس اجازشو میگرفتم

دلم میخواست یکم آهنگ گوش بدم ولی ام پی تریم و حتی گوشی خودم که پر از آهنگ بود پیشم نبود یعنی با خودم نیاورده بودمش این گوشی هم که تازس هیچی توش نیست با حرص جعبه موبایلو پرت کردم گوشه اتاقو توی جام دراز کشیدم ای لعنت به امشب که همش داره حاله منو میگیره موبایلو روی پاتختی گذاشتمو به سقف اتاقم خیره شدم حالا که هیچ آهنگی برای گوش دادن ندارم خب بهتره که خودم يه چیزی آروم برای خودم بخونم آره از هیچی که بهتره این طوری حداقل یکم سرگرم میشم

یکم فکر کردم چيزه خوبی به ذهنم نرسید ولی یکهو آهنگ "از حالا تا ابد" نظرمو جلب کرد چشمامو روی هم بستمو آروم طوری که فقط خودم صدامو بشنوم شروع کردم به خوندن:

از دل من خبر داره چشای تو

بی پناهان یه دنده
از حالا بین ما هر چی شه پای تو

خوبه که دارمت

نگه می دارمت

میشه هر حسی رو دید تو صدای تو

جای من تو دل تو...تو دل من جای تو

بهتره حاله دلم تو هوای تو

واسه من زندگی

اونیکه تو بگی

نبض من میزنه با نفس های تو

نفسم بنده به خنده های تو وو

میمیرم اخرشم برای تو وو

همیشه حاضرم

توی هر خاطرم

از همه بگذرم

تا ببینم تورو

نفسم بنده به خنده های تو

میمیرم اخرشم برای تووو

همیشه حاضرم

توی هر خاطرم

بی پناهان یه دنده
از همه بگذرم

تا ببینم تورو

اگه دیوونه شدم تو مقصری

مگه دست خودته که میخوایی بری

از حالا تا ابد

چه خوب پشتت شوم

همه حرفاتو باید به خودم بگی

جوری میشم نتونی ازم بگذری

واسه من از خودمم تو مهمتری

خیلی میشناسمت

میمیرم از غمت

منو داری با عشقت کجا می بری

نفسم بنده به خنده های تو

میمیرم اخرش برای تووو

همیشه حاضرم

توی هر خاطرم

از همه بگذرم

تا ببینم تورو نفسم بنده به خنده های تو

میمیرم اخرش برای تووو

بی پناهان یه دنده
همیشه حاضرم

توی هر خاطرم

از همه بگذرم

تا بینم تورووووووو

زیر لب آه آرومی کشیدمو چشمو بستم تموم میشه دلارام تموم میشه باید تحمل کنی همه این
شبهایی که اینجایی و تنهایی باید تنهایی تحمل کنی دیگه باید به دوریش عادت کنی اون که قرار
نیست همش پیشه تو باشه قرار نیست هرشب باهات باشه تا باهاش حرف بزنی باید عادت کنی اون
یه برادره یه برادر که هرچند قانونی نیست ولی توی قلب خودت و اون قانونیه پس باید به دور از تو
باشه تا زیاد بهش وابسته نشی باید کم کم با خیلی از حوادثی که دوروبرت رخ میده به خوبی
تحملشون کنی پس دیگه بهش فکر نکن و بخواب فردا یه روز جدید روزی که باید خیلی کارها انجام
بدی فعلا اول راهی...

.....

صبح با خستگی چشمو باز کردم با کرختی از روی تخت بلند شدمو با چشای بسته به سمت
دستشویی رفتم تا صورتمو آب بزنم صورتمو که خشک کردم به سمت میز توالت رفتمو روی صندلیم
نشستم

امروز روزی بود که باید فعالیت هام شروع میشد موهامو شونه زدمو از وسط نصفش کردم مشغوله
بافتنش شدمو زیر لب برای خودم یه چیزهایی زمزمه میکردم وقتی بافتن موهام تموم شد یه دونه
تل از توی کشو که به لباسم میخورده برداشتمو زدم روی سرم عینه دختر بچه ها شده بودم موهامو
که دو دسته کرده بودم بافته بودمشو هرکدومشو یه طرف روی لباسم انداخته بودم خنده ای کردم یه
رژ صورتی نسبتا پررنگ زدم یکم کرم هم به صورتم زدمو از روی صندلی بلند شدم از توی آئینه قدی

بی پناهان یه دنده

خودمو از نظر گذروندم یه تاپ سفید تنم بود که یه سویشرت خاکستری رنگ هم روش تنم کرده بودم
با یه شلوار تنگ ورزشی که اونم به رنگ سفید بود روی ناخهامم که لاک قرمز زده بودم از تیپ خودم
راضی بودم

بوسی برای خودم فرستادمو خندیدم که دندونای مرتب و سفیدم بیشتر خودشو به رخ کشوند یه
کفش اسپرت سفید با خط های خاکستری و صورتی پام کردم از اتاقم زدم بیرون خدایا به امید تو...
با خوشحالی از پله ها خواستم پایین برم ولی کی حوصله داره اینهمه پله رو پایین بره یکهو یه لبخند
شیطانی روی لبام نشست به خاطر همین برای عملی کردن نقشه شیطانیم با دقت یه نگاه به اطرافم
کردم وقتی از نبود کسی اون دوروبرا اطمینان حاصل کردم روی نرده نشستمو سر خوردم پایین با
ذوق همون طور که داشتم سر میخوردم به این فکر میکردم که چه طوری پایین خودمو بگیرم که
چیزیم نشه که یکهو چشمم به امیرعلی افتاد که بدون اینکه حواسش به من باشه همون طور که
سرش توی تبلت بزرگ توی دستش بود پایین پله ها پشت به من وایساد فکر کنم متوجه من نشده
بود که دارم سر میخوردم میرم سمتش! دیدم کسی این دوروبر نیست این طوری هم صددرصد محکم
میخوردم بهشو هردومون نقش زمین میشدیم به خاطر همین از همون جا با صدای جیغ جیغی
گفتم:

_بکش کنار الان پرس میشی

امیرعلی با چشای گرد شده به سمتم برگشت که همون لحظه که برگشت پرت شدم تو بغلش که اونم
منو محکم گرفتو تبلت از دستش ول شدو افتاد روی زمین دستام روی سینش قرار گرفته بودو تقریباً
میشد گفت روی شونش هم بود سرمم روی سینش بود رسماً توی بغلش بودم به خاطر هیجانی که
داشتم نفس نفس میزدم ولی این نفس حاکی از هیجانی که از روی نرده ها سرخورده بودم پایین
نبود بلکه هیجانی بود که الان توی بغله امیرعلیم

بوی عطرش واقعا محشر بودم عینه نکيسا توی انتخاب عطر خوش سلیقه بود بوی عطرش تمام
بینیمو پر کرده بود قلبش محکم می کوبید و دستای قدرتمندش دورمو گرفته بود اگه به موقع پاشو
عقب نمیداشت و تعادلشو حفظ نمیکرد الان هردومون نقشه زمین شده بودیمو آبروم میرفت کف
انگشت کوچیکه پام

بی پناهان یه دنده

نمیدونم چرا اون گرمای خاص آغوشش و بوی عطر دلنشینش نمیداشت که به خودم پیام ولی یه لحظه به یاده لبخند نکيسا افتادم همین که یاده نکيسا افتادم ناخواسته به خودم اومدمو سریع با هولی ازش جدا شدم خودم علت این کارو نمیدونستم که چرا با به یاد افتادنه نکيسا زود کشیدم کنار ولی هرچی که بود خیلی خوب بود چون دیگه از امیرعلی جدا شده بودمو به خودم اومده بودم

چشمم به تبلتش که روی زمین افتاده بود افتاد خوبه تبلتش قاب داشت به خاطر همین دلورودش روی زمین خالی نشده بود

خم شدمو از روی زمین تبلتشو برداشتم د خوب برادره من اخه تو مجبوری یه همچین تبلتی رو دستت بگیری فکر کنم ده اینچ بود تبلتو با خجالت و شرمی که اون موقع به سراغم اومده بود به سمتش گرفتمو گفتم:

_واقعا معذرت میخوام نمیخواستم این طوری بشه

امیرعلی پوفی کشید

امیرعلی_چرا این طوری از نرده ها پایین میایی دختر؟ خجالت نمی کشی؟

لبخند خجولانه ای زدمو گفتم:

_آخه کیف داره توهم یه بار امتحانش بکن

با تجسم اینکه امیرعلی با این قدو هیکلش این کارو بکنه توی دلم ریسه رفتم که وقتی چشمم به چشم غرش افتاد نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر خنده که اونم چشاش گرد شدو بعد از چندثانیه یه چپ چپی نگام کرد جای چشم غره های نکيسا واقعا خالی بود چشم غره های وحشتناکی میرفت طوری که ادم به غلت کردن می افتاد

امیرعلی_به چی داری این طوری میخندی؟

_به هیچی بی خیال

امیرعلی_تا نگی ول کنت نمی شم

_ای بابا بیخیال دیگه

بی پناهان یه دنده

امیرعلی خواست به سمت خیز برداره که با شنیدن صدای "اهم" مانند رئیس هردومون سره جامون خشکمون زد با ترس به پشت سرم برگشتم دیدم با یه اخم غلیظ داره بهمون نگاه میکنه آب دهنمو با صدا قورت دادمو بهش نگاه کردم به سمت امیرعلی برگشتم دیدم اون با بیخیالی داره بهش نگاه میکنه کلا انگار نه انگار با اون چشای وحشتناکش داره به امیرعلی نگاه میکنه یعنی اینقدر عصبانی شده؟ ولی ما که کاری نکردیم

امیرعلی_میخواستم الان پیام خدمتتون الان همه چیرو چک کردم همه چی خوب و بدون نقص داره پیش میره فقط منتظر دستور شما بودم

رئیس هم با اخمای توهمش و صدای بم و محکمش روبه امیرعلی گفت:

_کارارو خودت راست و ریس کن

امیرعلی_چشم

رئیس_در ضمن...

به سمتم برگشتو به من نگاه کرد که رسماً رنگم پرید

رئیس_بیا کارت دارم

با ترس خاصی که توی وجودم افتاده بود بهش نگاه کردم فکر کنم فهمیده بود که ازش میترسم چون پوزخندی زدو گفت:

رئیس_کاریت ندارم راه بیفت

و خودش جلوتر از من راه افتاد با نگرانی به سمت امیرعلی برگشتمو بهش نگاهی انداختم که اونم سری به نشونه مثبت تکون دادو گفت:

امیرعلی_برو ببین چی کارت داره یادت نره چیا بهت گفتم

_تو نمیایی؟

امیرعلی_نه من کار دارم در ضمن اون با تو کار داره نه با من

بی پناهان یه دنده

ولی تو گفתי عینه یه رفیق روت حساب باز کنم خب الان...

امیرعلی- الان باید روی پایه خودت وایسی نمیشه که منم همراهتون بیام

پوف خیلی خب چه رفیقی... پس من رفتم

امیرعلی- برو

رومو از امیرعلی گرفتمو با یه بسم الله به سمت رئیس رفتم دنبالش راه افتادمو پشت سرش راه میرفتم اونم بی صدا به اون ناکجا آبادی میرفت که داشت منو میترسوند شاید داره به سمت اتاق شکنجه میره ولی نه بهم گفت باهات کاری ندارم لزومی نداره جلوی امیرعلی دروغ بگه ولی اگه اونجا نمیرفت یعنی داشت کجا میرفت؟ اصلا بهتره که همین الان براش دلیل بیارم یعنی بهش بگم که... که اشتباه دیده... یعنی... یعنی اشتباه داره فکر میکنه بهتره همین الان از خودم دفاع کنم همین الانی که پشتشم این طوری نگام تو نگاهش نمیخوره و نمیتروم پس به راحتی میتونم تمام حرفامو بزنم

خواستم دهن باز کنم تا حرفامو بهش بزنم که یکهو دیدم به سمتم برگشت با وحشت بهش نگاه کردم و ناخواسته یه قدم عقب رفتم به چیزی که دستش بودو به قدمهای آرومش و به چشای عصبانی و قیافه مصمم جدیش که نگاهم افتاد رنگم پرید نفسم بالا نمی اومد با وحشت و دلهره خاصی داشتم بهش نگاه میکردم یعنی... یعنی میخواست با اون چاقوی تو دستش...

یکهو به سمتم خیز برد که جیغی کشیدمو جاخالی دادم خواستم فرار کنم که موهامو گرفت که همون لحظه با دستام همون طوری که نکیسا بهم یاد داده بود کاری کردم که دستاش از دور موهام باز بشه با نهایت سرعت شروع کردم به فرار کردن توی اون اوضاع وخیم گریمم گرفته بود

همون جور که داشتم گریه میکردمو توی دلم فاتحه خودمو میخوندم متوجه اطرافم شدم پرنده هم پر نمیزد با وحشت به پشت سرم برگشتم که دیدم داره به سمت میاد به دیوار چسبیدمو چشامو محکم روی هم بستم اسم خدارو به زبون آوردم و با بغض آروم زیر لبم نکیسارو صدا زدم

بی پناهان یه دنده
نفس نفس میزدمو دلم میخواست همشونو خفه کنم عصبی به سمت میز رفتهو مشت محکمی روش
کوبیدمو داد زدم:

_تا دو ساعت وقت بهتون میدم که این گندی که بالا آوردینو درست کنید اگه خبری ازش نشه تا
دوماه بازداشت میشیدو هرکدومتون بدون استثناء یه درجه تقلیل مقام میشید

همه با تعجب و نگرانی خاصی بهم نگاه کردن خودشون میدونستن که این در توانایی های من
هست و حتما بهش هم عمل میکنم چون من توی کارام خیلی جدی بودم مخصوصا الان که بحث
دلارام وسط بود

مشت دیگه ای زدم روی میزو با صدای بلندی گفتم:

_د یالا...مشغول شید

پژمان_ولی...ولی نکिसا این غیره ممکنه

_ممکن یا غیر ممکن بودنشو من تعیین میکنم

رضایی_جناب سرگرد حق با سرگرد سلطانیه این غیر ممکنه الان شما عصبانی هستید یکم آرومتر که
شدید...

_من اینجا دستور میدم ربطی به عصبانیتتم نداره بهتره به جای این خزمبلات سریعتر با دقت به
کاراتون رسیدگی کنید

همشون از سره ناچاری سریع مشغوله کارشون شدن عصبی و کلافه تو موهام همش چنگ میزدمو از
همون وقتی که رفت حموم و دوربین هارو خاموش کرد دیگه نتونستم باهاش ارتباطی برقرار کنم
یعنی دیگه بعد از حموم به هیچ وجه شنودها روشن نشدن میترسم فهمیده باشن و الان دلارام توی
اوضاع بدی باشه

یه لحظه توی ذهنم یه چیزی وول خورد شاید واقعا حق با پژمان باشه شاید خودش خاموششون
کرده باشه یک لحظه دستام از شدت خشم مشت شدن اگه خودش خاموشش کرده باشه خونس
حلاله

بی پناهان یه دنده
نیم ساعت گذشت و عصبی و کلافه قدم میزدمو همه احتمالاتو تجسم میکردم ولی عقلم به هیچ جا
قد نمیداد که یکهو...

به سمت رضایی که با خوشحالی با صدای بلندی اسممو صدا میزد برگشتم:

رضایی_جناب سرگرد...جناب سرگرد

به سمتش رفتم که با ذوق گفت:

رضایی_الان سیگنالو دریافت کردیم خودش خاموششون کرده بود الان که روشنش کرده معلومه کاری
باهامون داره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی این همه من حرص خوردم همش بیخود بود؟یعنی یعنی این
دختره...

ووویی دلارام کاش الان اینجا بودی تا گردنتو خورد میکردم تا اخر این ماموریت مطمئنم این منو دق
میده

به پشت سیستم رفتم رضایی خواست بلند شه که همون طور که چشم به سیگنال و مدار رهگیری
بود دستمو روی شونش گذاشتم که یعنی بشین نمیخواد بلند شی

_میخوام باهاش حرف بزنم...ارتباطو برقرار کن

رضایی_چشم

رضایی مشغوله فشار دادن چند دکمه شدو با چند تا از بچه های دیگه هم حرف زد که اونام مشغول
کار شدن

از دست کارهای تو دلارام من آخرش سخته میکنم

هدفونو روی گوشام گذاشتم و منتظر صدایی از طرف دلارام شدم که یکهو صدای خسته و لرزونی به
گوشم خورد یه طوری شدم دلم پر از نگرانی و اضطراب شده بود یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ یعنی
اون نامردهای وحشی باهاش چی کار کردن که این قدر صداش خستس و به زور داره حرف میزنه

شنیدن اون صدای دلارام قدرت فکر کردنو ازم گرفته بود

بی پناهان یه دنده
دلارام-ن...نکیسا؟

تحت تاثیر صداش قرار گرفته بودم حالم زیاد خوب نبود توی حالی بودم که بزنم زیر همه چی و فرمان حمله به اونجارو بدم میخواستم ازش دلیل این خستگی و حاله بدشو بپرسم ولی متاسفانه نمیتونستم

ناخواسته منم تمام خشم و عصبانیتی که داشتم پر کشید همش تموم شد به همین راحتی اون همه حرص خوردن و خشمی که داشتم الان با این حاله دلارام و صدایی که ازش شنیده بودم کاملاً پر کشیده بود اصلاً انگار نه انگار من همین چند دقیقه پیش از دست دلارام کفری بودمو داشتم اینجا برای کشتنش نقشه می کشیدم

آروم ناخواسته جوابشو دادم:

_جانم؟

توی اون موقعیت برام این کارم...این جوابم...اصلاً جای تعجب نداشت اصلاً تعجب نکرده بودم برعکس خوشحال بودم که این طوری به فرشته کوچولوی پاکم جواب داده بودم

صدای نفس کشیدن های بلند و کشیدش و صدای نفس هایی که تندتند می کشید به گوشم میخورد میدونستم که این کارو فقط برای این میکنه تا صدای لرزونشو نشنوم تا صدایی که توش بغض موج میزد و نفهمم قلبم فشرده شد الان من باید برای آروم کردنش چی کار میکردم؟ چی می گفتم؟ منی که اصلاً نمیدونستم چرا این طوری شده اصلاً لعنت به من که اون دختر و فرستادم اونجا

_دلارام چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

جوابی نمیداد منم اجبار نمیکردم بذار حالش خوب بشه باهام حرف میزنه الان اگه زیاد بهش فشار میاوردم برای حالش زیاد خوب نبود سعی کردم با آرومترین و آرامشبخش ترین لحن ممکن فقط صداش بزنم این طوری شاید تغییری توی حال و حواس رخ میداد

_دلارام

صدای نفس کشیدنش قطع شد دیگه صدایی از پشت گوشی نمی شنیدم کمی نگران شدم که چرا دیگه خبری ازش نیست که صداش باعث شد کمی از نگرانی های توی دلم بخوابه

بی پناهان یه دنده

دلارام_نکیسا من...

مکشی کرد منم چیزی نگفتم میخواستم بهش فرصت بدم که هر جور که راحتی حرفشو بزنه ولی وقتی دیدم هیچی نمیگه گفتم:

_تو چی دلارام؟

بعد از چند ثانیه دوباره صداش توی گوشم پخش شد

دلارام_نکیسا من اینجا...من اینجا...اه

دیگه داشتم رسماً دق میکردم چرا حرفی نمیزد

دلارام_نکیسا من خیلی خیلی خیلی حالم خوبه تو چه طوری؟ بچه ها چی کار میکنن؟ نهار خوردی؟ از پژمان و الهام چه خبر؟ الهام اونجاس؟ آگه اونجاس بگو بهش میخوام باهاش حرف بزنم دلم براش حسابی تنگیده

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود توی شوک رفته بودم هرچی جلوتر میرفت صداش شیطون تر و شاد تر میشد و این باعث میشد که من بیشتر تعجب بکنم این الان یعنی...یعنی داشت...

دلارام_چرا چیزی نمیگی نکیسا؟ الو...هنوز اونجایی؟

وقتی فهمیدم که دلارام سرمو شیریه مالیده و داشته اذیتم میکرد از شدت حرص دستام مشت شدن و دوباره تمام خشم و عصبانیتم برگشت

_اصلاً بامزه نبود

دلارام زد زیر خنده که این صدای خندش باعث میشد من بیشتر حرصی تر بشمو بیشتر به خونش تشنه بشم

دلارام_وای وای وای باور کردی نکیسا...وای دلم...آخ...فکر کردم فهمیدی که دارم شوخی میکنم...وای وای پلیس مملکتو سره کار گذاشتم...آی دلم...آی دلم...حتماً داری برای قتل نقشه می کشی نه؟

همین طور که داشت میخندید و حرف میزد حرص خوردن من بیشتر میشد

بی پناهان یه دنده
_حیف...حیف که الان اینجا نیستی

دلارام که دیگه خندش تموم شده بود با شنیدن حرفم با ذوق گفت:

دلارام_چرا نکیسایی؟

نمیدونم چرا قلبم با شنیدن این لحن دلارام یه طوری شد که یه فحش آب دار بهش دادم که حتی
توی این موقعیت هم ول نمیکنه

_به خاطر اینکه گردنتو خورد میکردم دختره دیوونه احمق

دلارام_وای وای وای عصبانیت کردم نکيسا؟

_میخواایی عصبانی نباشم؟داری خونمو به جوش میاری با این کارات

دلارام_خب ببخشید خواستم یکم باهات شوخی کنم

_چرا نمیفهمی؟این کاره ما شوخی بردار نیست اخه دختره سربه هوا چرا نمیفهمی؟میدونی چه قدر
نگران شدم؟اخه این شوخیه توی این موقعیت؟

دلارام_نکيسا باور کن...

_هیس ساکت باش بگو ببینم چرا شنودهارو خاموش کردی هان؟مگه من بهت نگفته بودم که اون
لعنتی هارو خاموش نکن؟چرا خبری ازت نبود؟چرا هیچ سیگنالی برای ما نمی اومد؟

دلارام_یکی یکی بپرس نکيسا چرا این طوری میکنی؟

_میدونی چه قدر دلم راه رفت هزارتا فکرو خیال پیشه خودم کردم دختره یه دنده

دلارام با یه لحن مظلوم خاصی گفت:

دلارام_خب ببخشید جناب سرگرد دیگه...منو عفو کنید

از حرص به خودم لرزیدم من از دست این دختره اخرش دق میکردم

_ببین حتی الان هم دست از شوخی برنمیداری

بی پناهان یه دنده
یکهو جدی شدو با یه لحن جدی گفت:

دلارام_باور کن نکيسا يادم نبود که این شنودها خاموشن گفتم چرا اصلا ازت خبری نمیشه نگو اینا
خاموش بودن

با حرص زیر لب غریدم:

_مگه اونجا چی کار میکنی که چیزه به این مهمی یادت نبود هان؟یه روزه ازت هیچ خبری ندارم
دلارام_میدونم ببخشید اخه وقتی از حموم بیرون اومدم دیگه یادم رفت روشنشون کنم به خدا همین
الان یادم اومد به خاطر همین سریع روشنش کردم ببینم خبرمبری نشده

_از دستت خیلی کفریم دلارام برو خدارو شکر کن که الان اینجا کنارم نیستی وگرنه با خاک یکسان
بودی

دلارام_حالا خوبه نفهمیدی اینجا با چه سرووضعی میگردمو چه کارایی کردم وگرنه که کلا خونم
حلال...

به اینجای حرفش که رسید بقیه حرفشو خورد مشکوک شده بودم این مدت ازش خبری نبودو الان
که سروکلش پیدا شده بود یکهو این حرفو میزنه پس یعنی یه اتفاقاتی اونجا افتاده که دلارام ازشون
حرفی نمی زنه یا داره از من پنهونش میکنه

ولی نمیدونم چم شده بود فقط وقتی به خودم اومدم فهمیدم کف دستام عرق کرده و رگ گردنم
متورم شده به خوبی نبضشو احساس میکردم یعنی دلارام چه کارایی کرده بود که وقتی من بفهمم
خونش حلال میشه؟از اون مهمتر مگه اونجا با چه سرو وضعی میگرده که الان این حرفو زد؟یعنی
دلارام اونجا داره...

یک لحظه از شدت خشم دستام مشت شدن خواستم حرف بزنم ولی فهمیدم که فکم منقبض شده به
خاطر همین عصبی دستی توی موهام کشیدمو سکوت کردم نمیخواستم فعلا باهاش حرفی بزنم
نمیخواستم از تن صدام متوجه حالو روزم بشه

نفس عمیقی کشیدمو با صدایی که کنترلش کرده بودم مشکوکانه پرسیدم:

_مگه اونجا با چه سرو وضعی میگردی؟

بی پناهان یه دنده

دلارام که معلوم بود حسابی هول شده با یه صدایی که قشنگ معلوم بود که حقیقتو نمیگه گفت:

دلارام_چی؟ حالا من یه چیزی گفتم... ت... تو چرا... ب... باور میکنی... م... می... خواستم... ب...
باهات... ش... شوخی کنم

_شوخی کنی؟

دلارام_آ... آره...

_خیلی خب باور کردم

ولی دروغ گفته بودم باید هرچور که شده میفهمیدم که با چه سرو وضعی اونجا میگرده باید
میفهمیدم که چه کارهایی کرده اصلا چرا توی یه روز هیچ خبری ازش نشده بودو الان این طوری با
نگرانی و تته پته باهام حرف میزنه اگه واقعا کاری نکرده بود دیگه لزومی به ترسیدن نبود پس حتما
یه کاری کرده که برخلاف میل و سلیقه من بوده

_دلارام؟

دلارام_ب... بله؟

_الان چی تنته؟

دلارام_چی؟

_ازت پرسیدم الان چی پوشیدی؟

دلارام_چرا این سوالو ازم می پرسی نکيسا؟

با بیخیال ترین لحن ممکن گفتم:

_هیچی... همین طوری

دلارام_خب مانتو تنمه

_مانتو؟

بی پناهان یه دنده
دلارام_آره باور کن

مطمئن بودم داره دروغ میگه داشت یه چیزی رو ازم پنهون میکرد پس باید بهش پی میبردم
یکهو فکری به سرم زد به خاطر همین بهش گفتم:

_دلارام توی اتاقتی؟

دلارام_آره دیگه میخوایی کجا باشم؟

_خب برو جلوی آئینه وایسا

دلارام_اه نکिसا معلوم هست تو چت شده؟ برم جلوی آئینه که چی بشه؟

_کاری که بهت میگمو بکن دلارام...برو جلوی آئینه وایسا

دلارام_خیلی خب...

چندثانیه گذشت صدایی از دلارام نیومد فهمیدم داره میره به سمت آئینه

دلارام_بیا وایسام

_خب حالا همون طور که جلوی آئینه وایسادی دوربینو روشن کن

با یه صدایی که توش تعجب موج میزد گفت:

دلارام_چی کار کنم؟ دوربینو روشن کنم؟ که چی بشه نکيسا؟ چرا این طوری میکنی؟ میخوایی چی کار
کنی اصلا؟

_ببین من به اندازه کافی از دستت کفري و عصبانی هستم پس اینقدر رو اعصاب من درازو نشست
نرو وقتی بهت میگم دوربینو روشن کن یعنی روشنش کن...زودباش

دلارام_خیلی خب...نزن...الان روشنش میکنم

صدای پوفی که کشیدو به خوبی شنیدم که باعث شد لبخند حرص دراری بزمنم با کلافگی منتظر
موندم یه لحظه حدس زدم که امکان داره شال سره دلارام نباش به خاطر همین مانیتورو چرخوندم

بی پناهان یه دنده

سمت خودم تا فقط خودم بتونم ببینم و کسه دیگه ای چشمش به مانیتور نیفته میخواستم فقط خودم روی مانیتور تسلط داشته باشم در واقع علت این همه حساسیت رو نمیدونستم قبلا اصلا این طوری نبودم

پوفی کشیدم منتظر موندم که بالاخره دوربین روشن شد از تصویری که توی آیینه دیدم ناخواسته از شدت خشم لرزیدم دستام به شدت محکم توهّم مشّت شده بودو احساس میکردم رگ گردنم از هروقت دیگه ای بیشتر متورم شده به خوبی شدت نبضشو حس میکردم فکم به شدت منقبض شده بودو از حرص دندونام روی هم دیگه بودن گر گرفته بودمو دلم میخواست هرطور که شده برم اونجا ولی متاسفانه این امر امکان پذیر نبود

فکر کنم دلارام تازه به خودش اومده بودو تازه فهمیده بود که منظورم از این کارها چیه به خاطر همین هین بلندی کشیدو سریع دوربینو خاموش کرد ولی تازه کار از کار گذشته بود اون چیزی رو که من نباید میدیدم دیده بودم

وقتی فهمیدم که این لباس تنشّه حدس زدم که چه کارهایی هم انجام میده نمیدونم چرا برای یه لحظه از خودم متنفر شدم به خاطر اینکه به اندازه چشم به این دختر اطمینان داشتم ولی الان... با لحنی که مشخص بود از شدت خشم دارم میلرزم از بین دندون های چفت شده و فک منقبض شدم غریدم:

_که مانتو تنته آره؟

(دلارام)

یکهو به خودم اومدمو متوجه شدم که نکيسا چرا میخواد دوربینو روشن کنمو جلوی آیینه وایسم یه هین بلندی از دهنم خارج شدو سریع دوربینو خاموش کردم ولی دیر شده بود اینو از صدای نفس هایی که داشت مو به تنم راست میکرد فهکیدم

بی پناهان یه دنده

از ترس روبه موت بودمو داشتم سخته می کردم نکيسا روی این جور چیزها خیلی حساس و غیرتی بود
مطمئنم دیده و الان رسماً بیچارم میکنه

نفس نفس میزدم انگار کمبود اکسیژن داشتم انگار توی یه اتاقی بودم که هیچ منفذی برای ورود
اکسیژن نداره زبونم از ترس بند اومده بودو نمیدونستم که باید الان برای دفاع از خودم چی بگم اصلاً
چی داشتم که بگم

وقتی صدای حرصیش توی گوشم پیچید ناخواسته لرزیدمو رخسه به تنم افتاد چشامو محکم روی هم
بستم

نکيسا_که مانتو تنته آره؟

از شدت ترس و اضطراب داشتم می مردم نمیدونستم الان چی باید بهش میگفتم من تا الان به نکيسا
اصلاً دروغ نگفته بودم ولی الان فکر کنم فهمیده بود که بهش دروغ هم گفتم بهم گفته بود نباید
چیزی رو ازش پنهون کنم ولی کرده بودم اون موقع اصلاً غرورم برام مهم نبود فقط طرز فکر نکيسا برام
مهم بود

_نکيسا به خدا من...

نکيسا_خفه شو... فقط خفه شو که دلم میخواد سر به تنت نباشه این طوری توی اون خراب شده
میگردی؟ با این لباسا؟ بین اون همه درنده؟ آره؟ قبلاً آرایش نمیکردی اصلاً به سمت وسایلاشم نمیرفتی
ولی چی شده که الان نظرت عوض شده؟ برای کدوم حرومزاده ای آرایش کردی؟

صدای حرصی و آرومش باعث میشد بیشتر بلرزم و دونه دونه موهای تنم سیخ بشن نکيسا وقتی
عصبانی میشد خیلی وحشتناک میشد شک نداشتم اگه الان پیشش بودم یا دستش بهم میرسید
باهام کاری میکرد که مرده هام بیان جلو چشم

به حق حق کردن افتاده بودم نمیتونستم حرفی بزنم ولی باید تلاش میکردم... باید این کارو میکردم...
وگرنه اصلاً معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد

جمله آخرش بیشتر از قبل مو به تنم راست کرده بود تا خواستم زبون باز کنم دوباره صدای وحشتناک
نکيسا که از شدت خشم و حرص داشت میلرزید توی گوشم پیچید ضربان قلبم روی هزار بودو داشتم
جون میدادم

بی پناهان یه دنده

نکیسا_تو...توهه لعنتی...چه طوری...چه طوری به خودت اجازه دادی با همچین پوششی اونجا بگردی؟تو کثافت برای اون نامردهای هفت خط رفتی تاپ پوشیدی و آرایش کردی؟آره؟من به تو گفته بودم ساپورت به هیچ وجه پات نکنی اون وقت رفتی برای من تاپ بندی تنت کردی

ناخواسته صدای هق هقم بالا رفت سریع بلند شدمو رفتم توی حموم اصلا کنترلی روی صدام نداشتم شیرآبو باز کردم تا هم صدام بیرون نره و هم فکر نکنن که توی حمومم هرچند دره اتاقمم قفل بود

اشکام بی مهابا داشتن سرازیر میشد خدایا نکیسا داشت یه طرفه به قضاوت ماجرا می نشست

یه لحظه چشمم به خودم توی آیینه افتاد سوییشرتی که روی تاپم پوشیده بودم تنم نبود پس حتما به خاطر این...وای نکیسا فکر میکنه من اینو خالی خالی پوشیدم

به سختی لبامو تکون دادم تا صدایی از دهنم خارج بشه ولی این بغض لعنتی نمیذاشت محکم به بیخ گلوم چسبیده بودو ولکن نبود

نکیسا_خیالم از اینکه اونجا بودی راحت بود...مطمئن بودم که کار بدی انجام نمیدی...مطمئن بودم هیچ وقت به خودت اجازه نمیدی هیچ کدوم از اون لباسهارو اونجا بیوشی به خاطر همین بهت اخطار ندادم...بهت نگفتم که لعنتی از اون لباسا استفاده نکن...نه به تو میاد نه به شخصیت

صدای وحشتناک چیزی که معلوم بود نکیسا زده زمینو شکسته توی گوشم پیچید که لرزش بدنم بیشتر شد به شدت داشتم میلرزیدمو صورتم از اشکای زیادم خیس خیس شده بود صداش هر لحظه بالاو بالاتر میرفت:

نکیسا_فکر کردی بی کسو کاری؟فکر کردی هر غلطی که دلت بخوادو میتونی انجام بدی؟فکر کردی میتونی هر کثافت کاریو اونجا به نام ماموریت انجام بدی؟آره؟میخواهی منو بیشتر حرص بدی؟میخواهی غیرتی شدنمو ببینی؟میخواهی گندبزمن به ماموریت بیام اونجا ناقصت کنم؟آررررررررره؟

صدای دادو نعره هاش داشت بدجوری اذیتم میکرد کاش نکیسا می فهمیدی با هر دادی که میزنی داری روحو از تنم جدا میکنی؟داری دونه دونه چوپ خط های عمرمو با این داد زدناات پاک میکنی

اگه هر کسه دیگه ای جای نکیسا بود الان بهش میفهموندم که کثافت کاری یعنی چی اصلا بهش اجازه نمیدادم که این طوری باهام رفتار کنه ولی نکیسا فرق داشت...اون...اون همه کس من بود...هر کسی نبود

بی پناهان په دنده

نکیسا_پس بیه—————**ن...حرص خوردنو عصبانیتمو ببیہ**—————**ن...ببین چه قدر خوب دارم حرص میخورم ببین دارم تا مرز جنون از دست کارات دیوونه میشم...تو پیشه خودت چی فکر کردی هان؟فکر کردی بهت اجازه میدم اونجا هر کاری بکنی؟**

–نکیسا تورو خدا هیچی نگو...بذار...بذار منم حرفامو بزنم

نکیسا۔ ہیچی نگم؟ ہیچی نگم _____ م؟ چہ طور ہیچی نگم ہ_____ ان؟

داد نزن نکیسا...توروخدا...

نکیسا_دلارام داری دیوون_____م میکنی...داری کاری میکنی که به غلط کردن بیفتم...بابا اصلا من غلط کردم تورو فرستادم اونجا...خیلی زود برمیگردی اینجا اگه نیایی من میام اونجا

_نکیسا صبر کن...تورو خدا...

نکیسا_خفه شو...خفه شو تا همین الان یا نشدم پیام اونجا

–باشه...باشه خفه میشم نکيسا...فقط به حرفام گوش بده

نکیسا د دارم بہت میگم خفہ ش_____و

دیگه نمی تونستم چیزی بگم نمیتونستم صدای بلند هق هق هامو خفه کنم... نمیتونستم... نکيسا عصبی بود بدجورم عصبی بود نمیتونستم از پشش بر پیام الان اینجا برام مثل بهشت بود اگه برمیکشتم منو میکشت

نکیسا_ شنیدی چی گفتم؟ همین الان یه کاری میکنی از اونجا میایی بیرون...یه سری از بچه هارو میفرستم اونجا فقط تو کاری کن از اون خراب شده بیرون بیایی بقیشو بسیار به اونا

تمام جراتمو جمع کردم و گفتم:

م...من...هيچ جا نميام...ه... همين جا...م...ميمونم

نکیسا_اوه چه غلطا

بی پناهان یه دنده
_بخشید که از دستورت سرپیچی میکنم ولی من همین جا میمونم تا زمانی که به موفقیت نرسیدم
پامو از اینجا بیرون نمیذارم

نکیسا_موفقیت؟ تو موفقیتو تو چی میبینی هان؟ د بنال دارم بهت میگم تو موفقیتو تو چی
میبینی؟ داغون کردن من؟ بی آبرو کردنه خودت؟ فقط برای هیچو پوچ؟ از اولش فرستادنت به اونجا
کاره اشتباهی بود اشتباه کردم بهت اعتماد کردم برمیگردی مفهوم بود؟

_اگه...اگه برگردم تو...تو بیچارم میکنی

نکیسا_توی اون که شکی نیست باید یکم دلم خنک بشه

_پس...پس نمیام

نکیسا_میایی...نیایی خودم به زور برت میگردونم

_خودت بهم یاد دادی که هیچ وقت کم نیارم منم الان دربرابر این دادو بیدادهای تو کم نیارم من
برنمیگردم

نکیسا_حرفه اخرته؟

مکثی کردم

به سختی جوابمو به زبون آوردم:

_آ...آره

نکیسا_خیلی خب...پس دیگه روی حمایت های من حساب نکن

_نکیسا...

نکیسا_اسمه منو به زبونت نیار

صدای گریم دله سنگو هم آب میکرد

با زجه ها و هق هقی هایی که میکردم با مظلوم ترین لحنی که سراغ داشتم گفتم:

بی پناهان یه دنده

من به غیر از تو کسی رو ندارم... من... من همش به پشتوانه تو اینجام اون وقت تو میخوایی ولم کنی؟ همه این کارها به خاطر توهه نکिसا

نکيسا_ برای من؟ اینکه هر...

بقیه جملشو خوردو نعره ای زد که چشمام و لبامو محکم روی هم فشار دادم صدای نفس نفس زدنهای عصبیش توی گوشم می پیچید خدايــــا

نکيسا با لحنی که آرومتر شده بود ولی توش به خوبی حرص نمایان بود گفت:

نکيسا_ برمیگردی اینجا... کاریت ندارم... فقط میخوام از اون خراب شده بیرون بیایی

من امیدتو ناامید نمیکنم نکيسا نیام

نکيسا_ بابا من به تو امیدی ندارم خوب شد؟ دیگه ندارم برگرد تا گندی بالا نیاوردی

با سرتقی گفتم:

_برنمیگردم

نکيسا_ میدونی چیه؟ اشتباه از من بود... تقصیر تو نیست... تقصیر خودم بود... خودم تورو زیادی گنده کردم تا قبل از تو چهره دخترها برام زشت بود ولی الان با این کارت با شکستن اعتمادی که بهت داشتم با نابود کردن تصویری که ازت داشتم با پاک کردن اون فرشته کوچولویی که اسمشو خواهر گذاشته بودم باعث شدی چهره دخترها برام نفرت انگیز بشه اینو بدون کمکت نمیکنم البته تا زمانی که اونجایی ولی نه برادرانه فقط از روی وظیفه ای که دارم وقتی تموم شدو بیرون اومدی دیگه نه من تورو میشناسم نه تو مردی به اسم نکيسا تهرانی میشناسی

_ن... نکيسا

صدایی دیگه نشنیدم حتی صدای نفس های عصبیش هم دیگه به گوشم نمیخورد یعنی... یعنی تموم شد؟ یعنی همه چیز تموم شد؟ به همین راحتی؟ فقط... فقط به خاطر قضاوت اشتباه نکيسا؟ فقط به خاطر یه سوء تفاهم؟ یعنی من بزرگترین حامیمو از دست دادم؟

شنودو خاموش کردم و چسبیده به دیوار روی زمین سر خوردم از ته دلم زجه میزدمو هق هق میکردم

بی پناهان یه دنده
چرا این جوری شد؟ چرا خدای من؟ اخه چرا؟ یعنی دیگه فرشته کوچولوی نکिसا نیستم؟ یعنی... یعنی
من دیگه برادری به اسم نکيسا ندارم؟ خدایا چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا باید دوباره تنها بشم؟؟

از حموم با بیحالی و کرختی بیرون اومدم خودمو روی تخت انداختم
چشمامو محکم روی هم بستم اشکام بی صدا از گوشه چشمم چکید
خدایا _____ خودت درستش کن...

از روی پاتختی موبایلمو برداشتمو هندزفریمو که کنارش بودو به موبایلم وصل کردم امروز گوشیمو به
امیرعلی داده بودم تا توش کلی آهنگ بریزه و الان کلی آهنگ داشتم بی هدف یه آهنگو پلی کردم
چشامو بستم فقط به صدای خواننده گوش دادم و اصلا به اشکای روونم اهمیتی ندادم

صدایم را به یاد آر
اگر آواز غمگینی به پا شد
من این شعر گرانم
که از زمین و آسمانم جدا شد
من
هر شب
با تو زیباتررررررر
بر عاشقت
آفرینی بگو

بی پناهان یه دنده
تند پیراهنت

شک نکن

من که هیچ

آسمان هم زمین میخورررررد

میلرزیدم به خاطر همین پتورو محکم دور خودم پیچیدم داغون داغون بودم دلم میخواست بلند شم
بزنم زیر همه چیز برگردم پیشه نکيسا براش توضیح بدم که من هنوز هم همون فرشته کوچولوی پاکم
هیچ چیز تغییری نکرده

وقتی صدای بنیامین توی گوشم پیچید حالم داغون تر شد خدایـــــــــــــــــا یه کاری کن الان تنها امید
و پناه من تویی فقط خودت...

اگه میتونی خودتو برسون

دارم نفس نمیکشم

اما پامو پس نمی کشم

من از تو دست نمی کشم

نکيسا من کم نمیارم بهت ثابت میکنم اینو مطمئن باش

دستمو بگیر که دارم میمیرررررم

دستاتو میخوام...بگیررررم

دارم می افتم...بگیرررم

من دارم از دست میرررررم

بی پناهان یه دنده

بدونی چه تنهاااام

چه جوری بگم که

تمومی ندارررره

چشام تو نبودت

شبو روز میاره

ناخواسته آروم زیر لب همراهش شروع کردم به خوندن با صدایی که از شدت بغض میلرزید صدایی
که باعث میشد دله خودم بلرزه و دلم برای بی پناهی و بی کسی خودم بسوزه

میون منو تو

یه دریا سرابه

یه دنیا مصیبت

به قلبم خرابه

منو خاطرات

سوزونده چه آسوووون

دلم دربو داغون

چشام خیسه بارووووووووون

کاش عقلا این همه بهم محبت نمیکردی کاش عقلا ازم حمایت نمیکردی تا این جدایی راحت تر باشه
ولی...ولی تو...

بی پناهان یه دنده

یه ساز شکسته

منو خستگیهاااااام

بدون تو حتی

خودم رو نمیخوام

خودم رو نمیخوام

یه لحظه یه ساعت

نبوده تو هیچ وقت

نمیشه یه عادت

چه جوری بگم که

بدونی چه خستم

بدونی بریدم

بفهمی شکستم

منو خاطرات

منو بی قراری

شده باورم که

تو دوسم نداری

بی پناهان یه دنده
از روی تختم بلند شدمو به سمت حموم رفتم به وان پر از اب نگاه کردم همراهه خواننده با حق حق
میخوندمو محکم توی اب مشتم میزدم:

با چشمای خیسم

نشستم په گوشه

تو فکرم که چی شد

که از من پریدی

گناهم چی بودو

توازن من چي ڏيڊي

همش فکر میکردم

همیشه باهامی

تو روزای سختی

تو تنها ینام _____ی

دست از مشت زدن به اب برداشتمو مشت محکمی به دیوار کوبیدمو همون طور که همراهش میخوندم روی زمین سر خوردم پایین:

په ساز شکسته

منو خستگيهام

بدون تو حتی

بی پناهان یه دنده
خودم رو نمیخوام
خودم رو نمیخوام
یه لحظه یه ساعت
نبوده تو هیچ وقت
نمیشه یه عادت
چه جوری بگم که
بدونی چه خستم
بدونی بریدم
بفهمی شکستم
منو خاطرات
منو بی قراری
شده باورم که
تو دوسم نداری

.....

با کرختی چشمامو باز کردم یکی رو جلوی چشمام میدیدم ولی نمیتونستم تشخیص بدم کیه چشامو دوباره روی هم بستمو اهمیتی به صدا زدناش ندادم اصلا همش تقصیر اینیه که داره صدام میزنه اگه الان نبود آرامش داشتم دیگه به اتفاقی که برام افتاده بود فکر نمی کردم اصلا من که دره اتاقم قفل بود این چه طوری تونسته بیاد تو؟

_چشاتو باز کن دلارام...دلارام

بی پناهان یه دنده

آروم چشمو باز کردم ولی دیگه توانشو نداشتم دوباره پلکام روی هم افتادن هیچ وقت فکرشو نمیکردم که برای باز نگه داشتن پلکام یه روز قدرتی برام نمونه برای یه لحظه توی یه اغوش گرم فرو رفته توی اسمون معلق موندم سرمو محکم چسبوندم به سینش و توی آغوشش خودمو مچاله کردم از بوی عطرش فهمیدم که امیرعلیه لبخند خسته ای زدم که البته اسمش لبخند بود به نظرم اصلا شبیه لبخند نبود چه خوب موقعی سر رسیده بود

ولی یکهو یاده نکिसا افتادم یاده حرفاش یاده غضبش یاده رفتار ه امروزش به خاطر همین ناخواسته کمی ازش فاصله گرفتم که فهمید منو توی تختم گذاشتو پتورو کشید روم

امیرعلی_چشاتو باز کن دلارام...اخره تو چت شد یکهو؟...تو که خوب بودی...دلارام

با خستگی چشمو باز کردم به چشایی که همرنگ چشای برادرم بود نگاه کردم چشمو بستم نه نه هیچ رنگی مثل رنگ چشای برادرم من نیست اون رنگ چشاش خاصه خاصی که هیچکس اون رنگ خاصو نداره

امیرعلی_چیزی شده؟از کاره امروز ناراحت شدی؟دلارام؟

چیزی نگفتم یعنی توان حرف زدن نداشتم اگه توان حرف زدن داشتم الان اوضاعم این نبود

_بلندش کن ببرش بیمارستان

صدای بم و محکمی رو که شنیدم ناخواسته یاده ابهت و جدیت نکيسا افتادم لبخند خسته ای زدم ولی الان باید یه کاری میکردم مطمئن بودم که بعد از خوب شدنم ازم توضیح میخوان و اگه توضیح و دلیل قانع کننده ای برای این حاله خرابم نداشته باشم دیگه وا ویلا میشد

_من خوبم آقا...چیزیم نیست

رئیس_کاملا معلومه

امیرعلی_آقا راست میگه...باید بری دکتر

_من خوبم باور کنید

بی پناهان یه دنده

تمام توانمو جمع کردم و چشمو باز نگه داشتم به روشن لبخندی پاشوندم که امیرعلی هم لبخند محوی زد و حالت چشمای رئیس هم تغییر کرد

_اصلا میخواید همین الان پاشم بریم روی اون کاری که گفتین تمرکز کنیم؟ باور کنید من خوبم نگرانم نباشید

لبخندی به روی رئیس پاشوندم و ادامه دادم:

_ببخشید نگرانتون کردم آقا... شرمنده... دیگه تکرار نمیشه

رئیس که انگار دیگه قانع شده بود سری به نشونه تایید تکیه داد و روبه امیرعلی گفت:

رئیس_ تو فعلا پیشش بمون

امیرعلی_ چشم حتما

رئیس که از اتاق بیرون رفت ناخواسته نفسمو با راحتی بیرون دادم که دیدم امیرعلی داره نگام میکنه

_حرفام آقا رو قانع کرد ولی تورو قانع نکرد نه؟

امیرعلی طوری بهم نگاه کرد که انگاری میدونه چه اتفاقی افتاده به خاطر همین گفت:

امیرعلی_ برو عمتو رنگ کن

_من عمه ای ندارم تا برم رنگش کنم

امیرعلی_ من میدونم یه چیزیت شده دلارام... چرا بهم نمیگی؟... بهم اعتماد نداری؟

_چرا دارم امیرعلی... اتفاقا همین امروز کاملاً بهت اعتماد پیدا کردم

امیرعلی_ به خاطر کاری که کردم؟

_اهیم

امیرعلی_ هر کس دیگه ای جای من بود همین کارو میکرد

_نمیکرد مخصوصاً اگه موقعیت تورو داشت

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_ حالا از اینا بگذریم...اگه بهم اعتماد داری پس بهم بگو چت شده؟
بعد با یه لحن و یه نگاه مشکوکانه گفت:

امیرعلی_ با کسی دعوات شده؟
یکهو هول شدم کمی خودمو جمعو جور کردم آب دهنمو قورت دادم
_ن...نه...باید با کی دعوا کنم؟

امیرعلی_چشمت به پرگل افتاده که این طوری شدی؟
_نه بابا...اصلا اون بیچاررو ندیدم

امیرعلی_واقعا؟
_اهیم

امیرعلی_خوبه
سرمو پایین انداختم نمی خواستم زیاد بهش نگاه کنم انگار میتونست با چشاش همه چیزو از تو
چشام بخونه امیرعلی از روی لبه تخت بلند شدو از روی صندلی میز توالتم سوییشرتو برام آوردو
گرفت سمتم

امیرعلی_بیا اینو تنت کن
یکهو به خودم نگاه کردم از خجالت سرخ شدم وای خاک به سرم یعنی آقا و امیرعلی منو با تاپ
دیدن؟وویی

امیرعلی_خجالت نکش دلارام...بیا اگه میخوایی بیوشش

پوشیدنش کاره خیلی مزخرفی بود چون دیگه اون دید خودشو زده بودو شونه هامو دیده بود پس با
بیخیالی سوییشرتو از دستش گرفتمو با دستی لرزون گذاشتمش کنارم
امیرعلی یه ابروشو بالا دادو گفت:

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_نمی پوشیش؟

سرمو عینه بچه ها بالا انداختم که یعنی نه که با حرفی که زد یه طوری شدم

امیرعلی_اگه می پوشیدیش مطمئن میشدم که تو...

مشکوک دوباره بهم نگاه کرد که دوباره نگامو ازش گرفتم

امیرعلی_خوبه...الان دیگه بهت مشکوک نیستم

ناخواسته نفسمو راحت بیرون دادم خوبه حالا نپوشیدمش ولی نکिसا...یکهو خواستم دستمو ببرم
سمتش تا بپوشمش که یکهو امیرعلی زودتر از من چنگ زد به سویشرت و از دستم قاپید با چشمای
گرد شده بهش نگاه کردم

_این چه کاریه؟بدش به من

یکم خودشو جلوتر کشید که من کمی عقب تر رفتم اینبار بیشتر جلو اومد که باعث شد قلبم بیاد تو
دهنم بهش با نگرانی داشتم نگاه میکردم ولی چشمای اون داشت منو کاوش میکرد داشت توی
چشمام دنبال یه چیزی میگشت

امیرعلی_راستشو بهم بگو دلارام...تو واقعا کی هستی؟

هول شده بودم وای خدایا درسته من دیگه الان عضوی از باندشون بودمو سه روزه که اینجام ولی
ببین گند زدم با این رفتارهام این پسره توی این سه روز بهم مشکوک شده

_فکر کنم تو روی این سوال گیر کردی نه؟

امیرعلی_نه...من گیر نکردم تو داری زیادی سرتقی به خرج میدی...بهم بگو کی هستی دلارام؟من
میدونم که تو یه دختره فراری نیستی

_هستم

امیرعلی_نیستی

_د میگم هستم...اگه نبودم الان اینجا چی کار میکردم

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_ به نظرت یه جاسوس نمیتونه توی یه نقش دختر فراری اینجا باشه
رسماً رنگم پرید خدایا این داشت چی میگفت؟

امیرعلی_ چرا رنگت پرید؟ هیم؟

سعی کردم به لحن موشکافانش و ابروی بالا پریدش هیچ توجهی نکنم
_من؟ نه... با این حرفات داری منو میترسونی

امیرعلی_ دلیلی برای ترسیدن نداری وقتی واقعا یه دختر فراری باشی

_ولی اگه رئیس این حرفاتو بشنوه به من مشکوک میشه من از این رفتارها میترسم

امیرعلی_ اگه بهم بگی کی هستی من بهت کمک میکنم

_تو؟ تو چه طوری میتونی به من کمک کنی؟

یکهو دستم سریع بالا اوردمو زدم روی دهنم وای خاک به سرم لبه‌اش به لبخند وا شدنو با چشمای
پیروز و شاد بهم نگاه کرد

امیرعلی_ پس یه کسی هستی درسته؟

_نخیر... منظورم اینه که... منظورم...

امیرعلی_ ببین برای من بهونه نیار... زودباش بگو کی هستی... اینجا چی کار میکنی؟... برای کی
جاسوسی میکنی؟

حالم خیلی بد بود فشار زیادی روم بود به خصوص اتفاقی که امروز عصر بین منو نکيسا رخ داده بود
باعث شده بود که کنترلی روی رفتار و حرفام نداشته باشم به خاطر همین از کوره در رفتمو با صدای
بلندی گفتم:

_هیچ میفهمی داری برای خودت چی میگی؟ اگه دلت میخواد منو پیشه کیان خراب کنی این راهش
نیست

امیرعلی برخلاف صدای بلند من به آرامی گفت:

بی پناهان یه دنده
امیرعلی-کیان؟

پوفی کشیدم خدایا من امروز عجب سوتی هایی میدم

امیرعلی-من تا الان جرات نداشتم حتی توی فکرهامم کیان صداش بزنم اون وقت تو به این راحتی
داری میگی کیان؟

-ببین امیرعلی من اصلا حالم خوب نیست...حواسم نبود

امیرعلی-میدونم

-خب پس چی میگی؟

امیرعلی چشمکی بهم زد که چشمام گرد شد این پسره کلا دیوونه بود

امیرعلی-استراحت کن تا بیشتر از این سوتی ندادی

خنده ای کردم که اونم خندید در همون حالی که بلند میشد گفت:

امیرعلی-من میرم تو بخواب...فردا کلی کار داریم

-باشه...ممنون

امیرعلی-خواهش میکنم خانوم کوچولو

یکهو یه طوری شدم خانوم کوچولو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید دوباره یاده نکिसا افتاده
بودم

روی تختم دراز کشیدمو چشمامو بستم ببین نکيسا تو باهام چی کار کردی که باعث شدی از هوش
برم عقل از مغزم پروندی یه ذره مونده بود همه چیرو لو بدم پوووووووف

دلم میخواست باهاش حرف بزنم دلم میخواست براش توضیح بدم بعد میذاشتم پای خودش که چه
تصمیمی بگیره ولی نمیتونستم یکهو بلند شدمو روی تختم نشستم چرا نتونم؟خوبشم میتونم آره

بی پناهان یه دنده

سریع بلند شدمو به سمت حموم رفتم دوباره آبو باز گذاشتم تا صداش باعث بشه کسی نفهمه که من دارم حرف میزنم این امیرعلی هم همین طوری بهم مشکوک بود حالا چه برسه به اینکه بفهمه من دارم با یکی حرف میزنم

شنودو روشن کردم چند ثانیه نبرد که صدایی که اشتباه نکنم صدای رضایی بودو شنیدم

رضایی_جناب سرگرد سیگنال دریافت کردیم

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست این جناب سرگردی که گفت یا خطاب به پژمان بوده یا نکिसا ولی مطمئنم خطاب به نکيسا بوده چون اون رئیس این پرونده بود

رضایی_چشم همین الان...

با ذوق منتظر موندم تا صداشو بشنوم ولی به جای صدای نکيسا صدای پژمان توی گوشم پیچید

پژمان_دلارام

با شنیدن صدای پژمان فهمیدم که چه قدر دلم براش تنگ شده

پژمان_دلارام اونجایی؟

_آ...اره پژمان

پژمان_سلام چه طوری دختر

_خوبم تو چه طوری الهام خوبه؟

پژمان_آره اونم خوبه اونجا همه چی مرتبه؟راحتی؟

_آره همه چی مرتبه جامم راحت الان توی اتاقم

پژمان_خوبه خدارو شکر

با لحن دلخوری گفتم:

_پژمان چرا الهام ازم سراغی نمیگیره؟

بی پناهان یه دنده
پژمان_باور کن اینجا هممون سرمون خیلی شلوغه الهام سخت مشغوله کاره تا خدایی نکرده
ارتباطمون با تو قطع نشه

صداشو کمی پایین تر اوردو ادامه داد:

پژمان_از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون چندبار خواسته باهات ارتباط برقرار کنه اما من نذاشتم
_چرا ظالم

پژمان خنده ای کرد و ادامه داد:

پژمان_اینجا همشون مردن دیوونه نمیتونه که زیاد بیاد بیرون محیط کارما فرق میکنه به خاطرهمین
توی اتاق به بهونه کار زندونیش کردم

تک خنده ای کردم که اونم شیطونی پشت تلفن خندید

_الان میتونم باهاش حرف بزنم؟

پژمان_الان داره دستوراتی که نکيسا بهش دادرو انجام میده باور کن دستش بنده

با لحن غمیگنی گفتم:

_میدونم...اشکالی نداره یه وقت دیگه باهاش حرف میزنم

پژمان_ناراحت شدی؟

_نه

پژمان_دلارام صدات داغون شده چی شده؟اتفاقی افتاده که این طوری شدی و نکيسا هم تبدیل شده
به لولو

پس یعنی از چیزی خبر نداشت؟ولی چه طور ممکن بود؟با اون دادهایی که نکيسا میزد باید هفت
محل اطراف اونجا هم از موضوع خبردار میشدن

_تو از چیزی خبرنداری؟

بی پناهان یه دنده
پژمان_ نه نکيسا يکهو رفت توی اتاقو شروع کرد با دادو بيداد با تو حرف زدن اينقدر هم عصبانيه که
جرات ندارم برم ازش بيرسم که چی شده

_الان اونجاس؟

پژمان_ نه تو اتاقشه... ميخوايي باهاش حرف بزني؟

_اره

پژمان_ ولی حالش بده ها

_ميدونم ميخوام آرومش کنم

پژمان_ نميتوني وقتی سگ بشه کسی نميتونه آرومش کنه

تک خنده آروم و غمگيني کردم و گفتم:

_ميدونم... تو صداش بزن

پژمان_ باشه... ولی عواقب کارت پای خودت

_اوکی

وقتی ديگه صدایی از پژمان به گوشم نخورد فهميدم که رفته به نکيسا خبر بده هول شده بودم
نميدونستم چه طوری حرف بزنم اصلا از کجا شروع ميکردم صدای گذاشتن گوشی اومد فهميدم که
الان نکيسا پشت خطه و صدای منو ميشنوه با غمگيني صداش زدم:

_نکيسا؟

نکيسا_ منظورت همون جناب سرگرده ديگه نه؟

از سردی لحنش تنم يخ کرد داشت چی ميگفت

_جناب سرگرد؟

نکيسا_ کاری داشتی

بی پناهان یه دنده

_من...من باید داداشمو جناب سرگرد صدا بزنم؟

نکیسا_ برو یکم فکر کن حرفامون یادت بیاد بعد باهام تماس بگیر

_نه نه نرو نکی...جناب سرگرد

نکیسا_ خب چیه؟

_چرا این طوری باهام رفتار میکنی؟

نکیسا_میشه دربارش دیگه حرفی نزنم؟

_نمیتونم من...من حالم خیلی بده

نکیسا_آروم کردن تو جزو وظایف من نیست الهام کارش که تموم شد میگم باهات تماس بگیره
باهاش حرف بزن فقط فرستندت روشن باشه تا بتونم باهات تماس برقرار کنم

یه قطره اشک چکید روی گونم چه قدر بی احساسانه حرف میزد چرا لحنش اینقدر سرد شده بود؟

_ولی قبلا تو آرومم میکردی

نکیسا_آخه قبلا با یکی دیگه حرف میزدم الان تو که اون نیستی

با صدای لرزونی گفتم:

_به خدا هستم نکیسا...باور کن همون فرشته کوچولوی توام

صدای پوزخندش باعث شد چهارستون بدنم بلرزه

نکیسا_میشه اسم فرشترو به گند نکشونی

_نکیسا

صدایی نشنیدم به خاطر همین دوباره صداش زدم:

_نکیسا

بی پناهان یه دنده
صدای پوفی که کشید باعث شد یه طوری بشم این پوف کشیدنش فقط یه معنی میتونست داشته
باشه

با سختی گفتم:

_جناب سرگرد

با سردترین لحن ممکن گفتم:

نکیسا_بله

_داغونم فقط اینو بفهم...من فقط به خاطر تو اینجام عقلا تا زمانی که اینجام داداشم باقی بمون

نکیسا_تا جایی که یادم میاد مادرم برام یه خواهر به دنیا آورد پونزده سال زندگی کرد پر کشید و رفت
از اون موقع یادم نمیاد دیگه برادر دختری باشم

لب پایینیمو گاز گرفتم خدایا چرا این طوری باهام حرف میزد؟چرا نمیفهمید شرایطم اصلا خوب
نیست

_بهت...بهت حق میدم که این طوری باهام رفتار کنی ولی بدون که داری یه طرفه قضاوت میکنی دره
اتاق من همیشه قفله به خاطر همین توی اتاقم راحت نیازی نبود که خودمو بیوشونم به خاطر همین
تاپ تنم بود

نکیسا_تورو خدا نگو که با تاب بیرون نمیرفتی که خندم میگیره

_نمیگم با تاب بیرون نمیرفتم ولی سویتش ترم بود

نکیسا_میدونم اونم با زیپ باز و بدون روسری

یکهو مغزم هنگ کرد این از کجا فهمیده بود که زیپ سویتش ترم باز بوده؟

_وایسا ببینم تو...تو از کجا میدونستی؟...من...من که چیزی در این باره به تو نگفته بودم

نکیسا_حدس زدم یقین دارم که حدسمم درسته

بی پناهان یه دنده

_آره حدست درستته ولی اینو بدون که من به منظور خاصی این کارو انجام ندادم اگه لباس پوشیده
تم میکردم بهم شک میکردن میگفتن چه طور یه دختر فراری به طرز پوشش اهمیت میدی یه دختره
آشغال که براش هیچی مهم نیست

از لایه دندونای چفت شدش غرید:

نکیسا_تو آشغالی؟

_هستم نکیسا...توی این نقش اینجا من همچین دختری ام همه به دخترهای خیابونی و فراری
میگن آشغال و عوضی

نکیسا_خفه شو

_اینو بدون که نامردی به خرج دادی

نکیسا_دلارام خودت میدونی که من...

_ببین اسممو صدا زدی...تو...تو هنوزم...

نکیسا_از روی عمد نبود

قلبم دوباره مچاله شد خدایا عقلا میتونست برای دلخوشی من این حرفو نمیزد

_ولی تو هنوز داداش منی حتی اگه خودت اینو قبول نداشته باشی

نکیسا_و تو هم همچنان خواهر کوچولوی یه دنده تخس منی

یه لحظه هنگ کردم قفل کرده بودمو کاملاً خشک شده بودم به سلامتی گوشام شک کردم به خاطر
همین آروم پرسیدم:

_چی؟...یه بار دیگه...یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

صدای تک خنده مردونه اش به گوشم رسید

نکیسا_گفتم و تو هم همچنان خواهر کوچولوی یه دنده تخس منی

بی پناهان یه دنده
اشکام با خوشحالی روی گونم سرازیر شده بودن باورم نمیشد اصلا باورم نمی شد خدایا یعنی داشت
حقیقتو میگفت یا داشت باهام شوخی میکردو منو دست مینداخت؟

_جناب سرگرد

نکیسا_ اینجا فقط دوتا جناب سرگرد داریم یکی منم یکی پژمان ولی اصلا یادم نمیاد که تو به من یا
پژمان بگی جناب سرگرد... فکر کنم اشتباهی تماس گرفتی

اشکای شوق و خوشحالیم روی گونم سرازیر شده بودنو داشتم از خوشحالی بال در میاوردم
_نکیسا من...

نکیسا_هیچی نگو... نمیخوام دیگه در این باره حرفی بزنی دلارام... همه چیرو فهمیدم
_پس... پس چرا...

نکیسا_ فقط تلافی بود تا بفهمی منم میتونم اینطوری دقت بدم
با چشمای گرد شده و لحنی متعجب گفتم:

_تلافی؟ تلافی چه کاری؟

نکیسا_ کاری که باهام کردی... منظورم همون شوخی بی مزه ای بود که صبح باهام کردی

یکم فکر کردم نکیسا درباره کدوم شوخی حرف میزد؟ یکهو یاده شوخی مسخره ای که همین صبح با
نکیسا کرده بودمو حسابی نگرانش کرده بودم افتادم نمیدونم چرا اون لحظه حس کرم ریختنم فعال
شده بودو دلم میخواست اذیتش کنم برای یه لحظه به عمق فاجعه فکر کردم از شدت خشم دود از
کلم بلند شد یعنی همه این مدت...

با خشم غریدم:

_تو میدونی با من چی کار کردی؟ اصلا میدونی امروز چی به من گذشت؟ آره؟

نکیسا_ از دستت خیلی شکار بودم دلارام الان هم هستم ولی خب بیخیال شدم

_چه طوری؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_چه طوری داره؟

_آره داره

نکیسا_خب چه طوریش به خودم مربوط میشه

_یعنی همه همش شوخی بود؟یعنی تمام مدت داشتی منو اذیت می کردی؟

نکیسا_نه

_یعنی چی نه؟

نکیسا_وقتی تماسو باهات قطع کردم با نفوذی که توی باند داشتم تماس گرفتم که با حرفایی که زد و چیزهایی که الان از تو شنیدم فهمیدم که کاملاً اشتباه داشتم فکر میکردم و تقریباً حق با تو بوده و من زیادی تند رفتم

_ولی تو...ولی تو امروز منو داغون کردی میفهمی اینو؟

نکیسا_آره میفهمم...تقصیر خودت بود...یک میخواستی اون شوخی بی مزرو بامن نمیکردی تا این طوری تلافی نمیکردم و دو بهم حق بده که یه لحظه وقتی با اون لباس دیدمت عصبانی بشم...

با لحن غمگینی آروم گفتم:

_میدونم...ببخشید

نکیسا_خواهش میکنم دیگه تکرار نشه

با حرص زیر لب غریدم:

_تو هم الان نباید یه چیزی به من بگی؟

نکیسا_آره باید بهت بگم که بهتره فعلاً از اونجا نیایی بیرون چون همینکه اومدی ناقص العضو میشی

لبخندی روی لبام نشست من حالا حالاها اینجا کار دارم شازده

نکیسا_راستی نکنه ازم انتظار داری ازت عذرخواهی کنم؟

بی پناهان یه دنده
_اره دیگه

نکیسا_خیلی بیخود...من که کاری نکردم تا ازت عذرخواهی کنم...عمرا...تو خواب ببینی که از من
بشنوی که بهت بگم ببخشید دلارام

با شیطونی خندیدمو گفتم:

_اشکالی نداره...بخشیدمت...ولی دیگه اصلا تکرار نشه وگرنه من میدونم با تو

سکوت طولانی اونجا برقرار شدو کلا صدایی نیومد فکر کنم داشت فکر میکرد که یکهو خودش فهمید
چون که خنده مردونه ای کردو آرام گفت:

نکیسا_از دست تو

صداش دیگه آرامتر شده بود یه حس عجیبی بهم دست میداد مثل اینکه ناراحت یا گرفته باشه

نکیسا_دلارام...

_جانم

نکیسا_کاش اینجا بودی

_تا گردنمو خورد میکردی

نکیسا_نه...تا ماجرای امروزو از دلت درمیاوردم چون ماله من یکم بدتر بود

_آره باید همون موقع که حقیقتو فهمیده بودی به من زنگ میزدی

نکیسا_چه طوری؟توکه فرستندت خاموش بود خواستم باهات تماس بگیرم ولی نمی تونستم وگرنه
زودتر بهت خبر میدادم

_وای آره خاموشش کرده بودم اصلا یادم نبود

نکیسا_دیگه از این به بعد خاموشش نکن

_چشم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خب حالا امروز به غیر از این اتفاق چه اتفاق های دیگه ای افتاد؟

_ایم هیچی

نکیسا_هیچی؟

با شیطونی خاصی گفتم:

_آره...هیچی

نکیسا_ببین باز تو داری یه چیزو از من پنهون میکنی بعد می گی چرا این طوری رفتار میکنی

_میبینم این نفوذی خیلی خب بهت اطلاع میده

نکیسا_بله دیگه...من آدمهای کاربلد دورو بره خودم جمع میکنم

_آفرین به شما

نکیسا_مخلصیم...خب حالا تعریف کن

_خب راسیتش امروز صبح که از خواب پاشدم...

نکیسا_این قسمتو نگو برو بقیشو بگو اعصابم خورد میشه

خندم گرفته بود فکر کنم نمیخواست براش تعریف بکنم که بعد از اینکه لباس عوض کردم موهامو
بافتمو یکم به خودم رسیدم رفتم پایین از دست این نکیسا

_باشه از اتاقم که بیرون رفتم مستقیم به سمت پله ها رفتم آخه پله های مارپیچی هست که طبقه
دومو به طبقه پایین وصل میکنه

نکیسا_اتاق تو تو طبقه دومه؟

_اره

نکیسا_خب بقیش

_منم حوصلشو نداشتم از پله ها پایین برم

خندم گرفته بود حسـابی

آرہ اتفاقا

–اخه قبلش همه جارو خوب نگاه کردم کسی نبود تا منو ببینه...منم شیطانم اوت کرده بود

نکیسا_کسی، نبود؟؟

بدجور به نکيسا مشکوک شده بودم آخه اين سوالش الان بو دار بود يعنى اين نفوذى نکيسا کيه؟ کيه که اينقدر دقيق بهش گزارش ميده؟

–آره نبود...به خاطر همین روی نرده ها نشستم سر خوردم پایین وقتی به نزدیکی های پایینش رسیدم یه جستی زدمو روی زمین فرود اومدم

نکیسا_آفرین... براوو... چه قدر خوب دروغ جوړ میکنی

—دروغ؟!

نکیسا_ولش کن بقیشو بگو

...نکیسا تو...

نکیسا۔ بین دلارام من میخوام تو هیچیرو ازم پنھون نکی چرا داری یه چیزو از من همش پنھون میکنی چرا حقیقتو نمی گی؟

—تو که اون نفوذی گرامیت همه چیرو بهت گفته دیگه چرا میخوایی از زبون من دوباره همشو بشنوی؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خوب حالا تو چرا داری حرص میخوری؟

_معلوم بود؟

نکیسا_بدجور

تک خنده ای کردم کلا جروبحت با این پسره بی فایده بود

_خب اخه هم میت رسم و هم نگرانم تو فکرهای بد بد دربارم بکنی

نکیسا_مطمئن باش همچین اتفاقی نمی افته

_می افته نمونش همین امروز

نکیسا_دلارام ماله امروز فرق داشت تو قبلش به من گفته بودی اگه بفهمی اینچا چه کارایی کردم با
چه سرووضعی میگردد خونم حلاله بعدش به من به دروغ گفتی مانتو تنمه قبلترشم که اون فیلمو
بازی کردی خب همه اینها زمینه شکاکی بودنو برای من فراهم میکرد وگرنه من تا حالا چندبار این
طوری عصبانی شدم

_خیلی خب باشه حق بهت میدم

نکیسا_خب حالا بدون سانسور برام تعریف بکن

چاره ای نداشتم باید براش همه چیرو تعریف میکردم همه ماجرا رو براش بدون سانسور تعریف کردم
که هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد حتی عصبانی هم نشد که این کارش باعث شد خیلی
خوشحال بشم حداقل این کارش باعث میشد که بهش اعتماد داشته باشمو همه حرفامو بهش بزنم
بدون هیچ گونه ترس یا دلهره ای

نکیسا_خب ادامش

_هیچی دیگه وقتی بهم حمله کرد چاقورو گذاشت کناره گردنم اونقدر فشارش داد که گردنم کمی زخم
شد

نکیسا_نفهمیدی چرا این کارو کرد؟

بی پناهان یه دنده

_فهمیدم مردک عوضی میخواست کاری کنه که از خودم دفاع کنم میخواست یاد بگیرم توی این موقعیت چی کار کنم

نکیسا_دفاع کنی؟

_آره امروز از زمینو آسمون برام میبایرد همراه امیرعلی چندتا دفاع شخصی مثل اینا بهم یاد دادن همین امروز هم ازم امتحان گرفتن

نکیسا_چه طور؟

_آخه امروز بعد از کلی تمرین داشتم توی سالن با خیال راحت به سمت اتاقم میرفتم که یکهو یکی از پشت یه چاقو گذاشت رو گردنم از شدت ترس قلبم اومد تو دهنم

نکیسا_خب تونستی کاری کنی؟

_آره بابا به خوبی یاد گرفتم

نکیسا_خوبه باورم نمیشه این رئیستون این طور آدمی باشه

_اتفاقا نکیسا این طور نیست این رئیس فقط برای من این طوریه حتی امیرعلی هم یه بار بهم گفت که رفتاراش با تو فرق میکنه

نکیسا_چه طور؟از چه نظر؟

_خب رفتاراش یه طوریه...خیلی به راحتی و امنیت من اهمیت میده

نکیسا_خب تو باید خوشحال باشی که رئیست این طور آدمیه این طوری خیالمون از بابت یه سری چیز راحت

_اخه این رفتاراش کمی منو میترسونه

نکیسا_نگران نباش مطمئن باش نمیتونه هیچ غلطی بکنه

_امیدوارم ولی وقتی کنارشم درواقع کمی از ترسم کم میشه

نکیسا_چه طور؟

بی پناهان یه دنده
_یعنی کنارش یه امنیتی دارم چون میدونم تا زمانی که اون اینجاس کسی بهم آسیبی نمیرسونه
مخصوصا اون امیرعلی

صدایی از جانب نکिसا به گوشم نخورد به خاطر همین آروم صداش زدم

_نکيسا

نکيسا_هوم

_چی شد؟

نکيسا_هیچی...خب بقیشو بگو

نمیدونم چرا یه طوری شده بودم حسها و فکرهای دخترنم فعال شده بود ولی با به یاد آوردن این
که اون فقط داداشمه پشیمون شدم

_بقیه ای نداره بعدش که دیگه ماجرای خودمون بود

نکيسا_خیلی خب باشه ولی بیشتر مراقب خودت باش

_باشه حتما

نکيسا_درضمن برخلاف میلیم دارم میگم ولی مجبورم فکر نکن که بیغیرتم نه اینو فقط برای امنیت
خودت میگم راست میگی تو الان در نقش یه دختره دیگه اونجایی به خاطر همین بهتره از اون لباسا
استفاده کنی

_واقعا؟!

یکهو لحن نکيسا تهدید امیز شد

نکيسا_ولی دارم هشدار خودمو میدم اگه زیاده روی کنی به خدا بیچارت میکنم دلارام اینبار دیگه اصلا
راه بخششی نداری حتی اگه عالمو آدم ازت دفاع بکنن

_باشه چشم

نکيسا_من بهت اعتماد کامل دارم میدونم خطایی ازت سر نمیزنه

بی پناهان یه دنده

_ممنونم نکيسا

نکيسا_خواهش میکنم ولی بازم دارم میگم زیاد از حد نگذرون دلارام

_چشم

نکيسا_آفرین چی میشد همیشه همینقدر حرف گوش کن بودی؟

آی من الان داشتم حرص میخوردم آی داشتم حرص میخوردم اون وقت میگه...پوف بی خیال من الان به این چی بگم؟یه طوری حرف میزنه انگاری همش از دستوراتش سرپیچی میکنم خب تا حالا فقط چندبار این کارو کردم که همشم موفقیت امیز بوده بقیشو که طبق دستورات خودش دارم جلو میرم

_من دیگه بهتره که برم باید برم پیشه کیان

نکيسا_کیان؟

_اره دیگه

نکيسا_کیان دیگه کیه؟

_رئیس باندمون

نکيسا_اسمش کیانه؟

_اره

نکيسا با حرص غرید:

نکيسا_یعنی اینقدر به این زودی باهاش صمیمی شدی که بهش میگی کیان؟

_نه بابا من با دیدنش سخته میکنم اصلا باهاش صمیمی نشدم

نکيسا_پس چرا بهش میگی کیان؟

بی پناهان یه دنده
یوف اینم از اون سوالهای بیخودو مزخرفه انتظار داشت الان میگفتم میخوام برم پیشه رئیس اینم جو
پلیسی گرفته داره غیرت بازیش گل میکنه

_اخه الان حوصله نداشتم بگم میرم پیشه رئیس

نکیسا_اها خیلی خب برو وقتی از اتاقش بیرون اومدی باهام ارتباط برقرار کن همه چیرو بهم گزارش
بده اونجا علاوه بر اون موبایلی که گفتی تحت کنترل کیانه امکانات دیگه ای در اختیار نداشتن؟

_نه هنوز... گذاشتن بهت میگم

نکیسا_آره اگه کامپیوتری یا لب تابی چیزی دادن از طریق ایمیل میتونیم بهتر باهم در ارتباط باشیم

_آره واقعا این طوری دیگه ترس و دلهره ای هم ندارم

نکیسا_پس فعلا

_فعلا

(نکیسا)

از شدت خشم دلم میخواست میرفتم اونجا و با همین دستای خودم موهاشو می کشیدمو کشون
کشون تا همین جا میاوردمش از شدت عصبانیت و حرص گوشیه روی گوشمو برداشتمو محکم
کوبیدم به دیوار هنوز حرصم خالی نشده بود به خاطر همین به سمت پارچ و لیوان روی میز اتاقم
رفتمو همش روی زمین کوبیدم که همشون با صدای لذت بخشی خورد شدن از شدت غضبی که توی
وجودم بود داشتم روانی می شدم خدایا من از دست این دختره چی کار کنم؟ چرا از اعتمادی که بهش
داشتم این طوری به زشت ترین نحو ممکن سوءاستفاده کرد ولی نه دیگه نمیذارم بیشتر از این اونجا
بمونه من باید حتما برش گردونم این طوری نمیشه

بی پناهان یه دنده

با حرص توی ایینه به خودم نگاه کردم حسابی سرخ شده بودمو کمی رنگ صورتم به کبودی میزد رگ کنار گردنم حسابی بالا زده بودو فکم به شدت منقبض شده بود من بی غیرت نبودم که در برابر همچین پوششی هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم وقتی یاده صدای حق حق و گریه هاش می افتادم یه طوری میشدم همین صدای حق حق مظلومانش داشت بدجوری اذیتم میکرد باعث میشد بدتر کنترلمو از دست بدم اصلا کنترل صدام و حرکاتم دست خودم نبود به هیچ وجه ازش انتظار همچین کارهایپرو نداشتم دختره پاک و معصومی که من میشناختم حالا تبدیل شده بود به دختری که برای رسیدن به موفقیت حاضر بود تن به هر کاری بده از طرفی هنوز باورم نمیشد که دلارام همچین لباسپرو برای بیرون هم انتخاب کرده باشه

نمیخواستم باهاش تماس برقرار کنم چون...سری به طرفین تکون دادم باید یه کاری میکردم این طوری نمیشد

دره اتاقمو به شدت باز کردم که باعث شد در محکم به دیوار بخوره و دوباره برگرده از پله ها تندتند پایین رفتمو مستقیم با قدمهای محکم و بلند به سمت بچه ها که پشت سیستم ها بودن رفتم

_رضایی با رهسپار تماس بگیر میخوام باهاش حرف بزنم

رضایی_جناب سرگرد ولی ما نمیتونیم باهاشون فعلا تماس برقرار کنیم

به سمتش برگشتم یعنی چی که نمیتونیم باهاش ارتباط برقرار کنیم با چشمای عصبانی بهش نگاه کردم باید خودمو کنترل میکردم این طوری نمیشد نباید که هی سرشون داد بزنمو عصبانیتمو روی این بدبخت ها خالی کنم

_چرا نمیتونی باهاش تماس برقرار کنی؟

رضایی_اخه توی موقعیت نیستن میترسم ات...

_دستوری که بهت دادمو اجرا کن

رضایی با یه احترام نظامی حرفمو تایید کردو مشغول شد شاید اون دیده باشدش شاید با حرف زدن باهاش بتونم به حقیقت دست پیدا بکنم و این خشم و عصبانیت منو اون بتونه بخوابونه

رضایی_قربان باهاشون ارتباط برقرار کردم

بی پناهان یه دنده
سریع به سمتش رفته مو گوشيرو از دستش گرفته روی گوشام گذاشتم

رهسپار_سلام جناب سرگرد اتفاقی افتاده؟

_آره توی موقعیتی؟

رهسپار_بله در خدمتم

_دلارامو میشناسی؟

رهسپار_مگه میشه نشناسمش؟

_خب بهم بگو اونجا چه طوری رفتار میکنه طرز پوشش یا حتی کارهاش اونجا چه طوریه؟اونجا جای
خودشو کرده؟

رهسپار_آره اتفاقا...حسابی رئیسو تحت تاثیر خودش قرار داده...جناب سرگرد خدایی دختره پاکیه
برای این جا حیفه

_خب

رهسپار_راسیتش امروز همراه رئیس تمرین داشتن دیروز هم که کلا توی اتاقش بودو شبش توی
اتاق رئیس

از شدت خشم دستام مشت شدن چرا باید شب توی اتاق رئیس باشه؟عصبی دستی توی موهای
خودم کشیدم حرف دهنتمو بفهم نکيسا هيچ میفهمی داری چی میگی؟این فکرهای مزخرف چیه داری
با خودت میکنی؟داری درباره دلارام فکر میکنی احمق نه هر دختره دیگه ای

درحالی که سعی میکردم روی صدام کنترل داشته باشم و زیاد مشخص نباشه که حالو روزم چیه
پرسیدم:

_اونجا چی کار میکرد؟

رهسپار_رئیس باهاش کار داشت حدود یه ساعتی داخل اتاقش بود بعد دیگه اومد بیرون

_نفهمیدی چی کارش داشت؟

بی پناهان یه دنده
رهسپار_اون طور که معلومه فقط داشتن درباره باند و کارهای دلارام حرف میزدن

_رفتار مشکوکی از رئیس نسبت به دلارام ندیدی؟

رهسپار_همه رفتارهای رئیس نسبت به دلارام مشکوکه

ابرویی بالا دادم پس یه خبرایی هست

_چه طور؟

رهسپار_رئیس قبلا این طوری نبود اصلا به زیر دستاش اهمیت نمیداد ولی نسبت به دلارام این طور نیست خب دلارام هم زیردستشه ولی...

_یعنی میگه یه چیزی توی سرش هست؟

رهسپار_احتمالا...ولی چیز بدی نیست اتفاقا من خیلی خوشحالم چون این طوری دیگه هیچ خطری دلارامو تهدید نمیکنه

_خب حالا طرز پوشش چه طوریه؟

رهسپار_طرز پوشش خوبه زیاد از حد نمی گذرونه جناب سرگرد شما نگران چیزی نباشید من مراقبشم اینجا همه فهمیدن که دلارام مورد توجه رئیس واقع شده به خاطر همین هیچ کس جرات نگاه چپ بهشو نداره من میدونم این لباسهایی هم که میپوشه فقط به خاطر اینکه که کسی بهش شک نبره شمام نباید زیادی حساس و اسلامی باشید

_ببین رهسپار همه جا مراقبش باش نمیخوام اونجا اسییی ببینه

رهسپار_چشم جناب سرگرد

_نفهمیده؟

رهسپار_نه هنوز به نظرم این طوری بهتره

_اره فعلا بذار نفهمه

بی پناهان یه دنده
یکم دیگه با رهسپار حرف زدمو همه چیرو برام تعریف کرد از شیطنتش از خنده هاش و از حرفای
توی باغ که پنهونی شنیده بود همه و همشو برام تعریف کرد دستورات لازمو بهش دادمو کلی
سفارشش کردم که همین طور از دور مراقب دلارام باشه

رهسپار_چشم...جناب سرگرد بهتره که من برم...میتروسم کسی بویی ببره

_برو

رهسپار_با اجازه

گوشیرو از روی گوشام برداشتمو روی میز گذاشتم به سمت آشپزخونه رفتم آتیشم یکم خوابیده بودو
خوشحال بودم که تمام طرز فکرم اشتباه بوده دیگه نباید این همه روش حساسیت به خرج بدم
نکیسا اون فقط یه...پوووووف...

خواستم باهاش تماس بگیرم ولی فرستندش خاموش بود به خاطر همین نتونستم باهاش تماس
برقرار کنم مطمئن بودم که الان حالو روز خوبی نداره چون اصلا حالش پشت گوشی خوب نبود پوفی
کشیدم خدایا منو ببخش که به یکی از پاک ترین بنده هات تهمت زدم

(دلارام)

(سه ماه بعد)

_چی؟!

رئیس_تعجب کردی؟

_اصلا شوکه شدم

بی پناهان یه دنده

رئیس_بِهتره که از فردا کار تو شروع کنی به امیرعلی گفتم که تو کارات کمکت کنه

_ولی من هنوز امادگی این کارهارو ندارم اخه تا حالا انجامش ندادم میتروسم خرابش کنم

رئیس_تنهایی نمیری امیرعلی هم همراهته باید از یه جایی شروع کنی

_ولی اخه...

رئیس_آخه نداره تو حق نداری روی حرف من حرف بزنی

_من همچین جسارتی نمیکنم فقط اخه یکم میتروسم

رئیس_ولی اون دختری که من میشناسم ترسو و بزدل نبود

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم میتروسم بیشتر از این پافشاری کنم عصبانی بشه به خاطر همین ترجیح دادم رفتار بهتری داشته باشم هیچ اتفاقی نمی افتاد چون امیرعلی هم باهام می اومد اون وقت اون میتونست بهم کمک بکنه

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم با اون اخمای تو هم رفتش و اون ژست مردونه ای که گرفته بود بهم نگاه میکرد

_من این کارو انجام میدم

رئیس_خوبه

_فقط نیرو هم در اختیار دارم دیگه نه؟

رئیس_آره

_من سرپرستیشون میکنم یا امیرعلی؟

رئیس_تو...امیرعلی فقط همراهت میاد تا اگه مشکلی پیش اومد کمکت کنه البته امیرعلی هم سرپرستی نیروهای خودشو برعهده داره

_مگه دو تا نیرو همراه خودمون میبریم؟

بی پناهان یه دنده
رئیس_آره تو نیروی خودتو و اون هم نیروی خودشو رهبری میکنه تفهیم شد؟
_بله

رئیس_کارم باهات تموم شد میتونی بری
_چشم...فقط آقا من میتونم از وای فای اینجا استفاده بکنم؟
رئیس_وای فای؟

_بله اخه وقتی حوصلم سر میره کاری برای انجام دادن ندارم گفتم حداقل این طوری سرگرم بشم
اجازه می دید
رئیس_آره بگو به امیرعلی رمزشو بهت بگه هرچیز دیگه ای که لازم داشتی میتونی به من یا امیرعلی
بگی

_چشم ولی اول میام اجازشو از خوده شما می گیرم
نگاهش روم ثابت موند

نمیدونم چرا وقتی نگاهش میکردم وقتی این طوری تنها بودیم و اون آروم بود ازش نمی ترسیدم
انگار چند ساله که میشناسمش انگار با همین رفتار آروم ولی پر از جدیت و تحکمش داشت بهم می
فهموند که من اینجا امنیت دارم و نمیداره برام اتفاقی بیفته

خوشحال بودم که رئیس ماجرای اتفاق افتادرو به روم نیاورد و ازم جوابی نخواست این طوری بهتر
بود این طوری شاید میتونستم فکر بهتری بکنم ببینم چی به سلاحه
_پس من فعلا از حضورتون مرخص میشم

سری به نشونه تایید تکون داد که باعث شد منم از روی مبل بلند بشم
_چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

رئیس_نه فقط گزارش کاری دیشبت رو ننوشتی
_بیخشید یادم نبود اخه دیروز یکم حجم کارهام سنگین بود شرمنده دیگه تکرار نمیشه

بی پناهان یه دنده

رئیس_میدونستی الان یکی دیگه این کوتاهیرو میکرد چه بلایی سرش میاوردم؟

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

رئیس_مشکلی نیست امشب در عوض دو گزارش بهم تحویل میدی

_چشم حتما

رئیس_میتونی بری

لبخندی زدمو خواستم از داخل سالن خارج بشم که یاده یه چیزی افتادم به خاطر همین سریع به سمتش برگشتم که اونم متوجه برگشت من شدو به سمت برگشت با یه نگاه منتظر بهم نگاه کرد که منم به حرف اوادم

_ببخشید رئیس ولی اجازه میدید قبل از انجام این ماموریت من یه سری به قرارگاه بزنم؟

رئیس_لازم نیست یه سری از بچه هارو بفرست تحقیق بکنن تو نمیخواد جایی بری

جمله اخرشو با تحکم خاصی گفت تحکمی که انگار داشت بهم می فهموند که باید جوابم برای اون اتفاقی که افتاده بود منفی باشه

_رئیس مطمئن باشید زود برمیگردم نگران نباشید

رئیس_نگران نیستم فقط تو اجازه رفتن نداری

_میتونید نظرتونو عوض کنید

_رئیس بهتره که اجازه بدید من مراقبشم

یکهو به پشت سرم برگشتم که متوجه امیرعلی شدم به سمت رئیس برگشتم که دیدم اونم متوجه امیرعلی شد

امیرعلی_من مراقبشم...یه ساعته میریمو برمیگردیم...با اجازتون با هلیکوپتر میریم

بی پناهان یه دنده
بدون اینکه تغییری توی حالت بدم به امیرعلی نگاه کردم برای انجام دادن خیلی از کارها و ماموریت
هامون از هلیکوپتر استفاده میکردیم به خاطر همین الان چیز زیاد تعجب بر انگیزی به زبون نیاورده
بود

رئیس_خیلی خب برید ولی زود برگردید

لبخندی روی لبام نشست و با خوشحالی به رئیس نگاه کردم

رئیس_فقط مراقب باشید نمیخوام دوباره اتفاقی بیفته

با گفتن این جمله با شرمندگی سرمو پایین انداختم

_مطمئن باشید دیگه از اون اتفاق ها نمی افته

رئیس_اشکالی نداره تقصیر تو نبود

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه میکردم خدا میدونست اون روز بهم چی گذشت مطمئن بودم وقتی
برگردیم عمارت رئیس منو تیکه تیکه میکنه ولی خوشبختانه همچین اتفاقی نیفتاد

به خاطر من یکی از بزرگترین معامله هاش بهم خورد البته میتونست یه همچین اتفاقی نیفته
کیان(رئیس) با اون کاره عجیبی که اونجا انجام داد حتی باعث سبز شدن شاخ رو سره امیرعلی و
بقیه آدمای رئیس شد حالا چه برسه به من ولی با اون کاری که کرد بهم فهموند که به هیچ کس
اجازه نمیده به من توهین یا حتی چپ نگام کنه بهم فهموند که من اینجا توی امنیت خاصی هستم
که همشو مدیون خودشم

امیرعلی_دلارام برو اماده شو

با شنیدن صدای امیرعلی از فکرو خیالم بیرون اومدمو به سمتش برگشتم سری به نشونه تایید
حرفش تکون دادمو از سالن خارج شدم به سمت پله های مارپیچ به راه افتادم همین طور که داشتم
به سمت اتاقم میرفتم یکهو یکی از آدمای آقا به سمتم اومد به خاطر همین منم وایسادم تا زودتر بهم
برسه وقتی روبه روم وایساد برگه ای رو دستم دادو گفت:

_اینم اون چیزی که می خواستین

بی پناهان یه دنده
سرمو بالا آوردمو ابرویی بالا انداختم

_من کی به تو دستور انجام این کارو داده بودم؟

سرشو با شرمندگی پایین انداختو چیزی نگفت اصلا چیزی مگه برای گفتن هم داشت؟

خیلی تغییر کرده بودم همون طور که امیرعلی میگفت دیگه من ماله خودم نبودم دقیقا مثله
خودشون شده بودم ولی هنوز خیلی بیرحم و نامرد نشده بودم

_ببخشید خانوم دیگه تکرار نمیشه حجم کارا یکم بالا بود به خاطر همین دیر آماده شد

_امیدوارم همین طور باشه خیلی خب حالا برو کاری باهات ندارم

_چشم فعلا با اجازتون

سری به نشونه تایید تکون دادمو به سمت اتاقم صدای تق تق کفشام صدای قشنگی
ایجاد میکرد قبلا با شنیدن این صدا ذوق میکردم ولی الان دیگه برام عادی شده بود درواقع خیلی
چیزها برام عادی شده بود

توی کارم خیلی جدی بودم انگار واقعا من متعلق به این گروه بودم ولی همه این کارها برای پیش
بردن نقشه لازم بود

سه ماه که از اومدنم به اینجا میگذره و من توی این سه ماه خیلی موفقیت ها کسب کرده بودم

گاهی اوقات که خودمو توی آیینه می دیدم خودمو نمی شناختم خودمو گم کرده بودم هیچ وقت
فکرشو نمیکردم تا این حد توی انجام این کار جدی بشم

دره اتاقمو باز کردم برگرو روی میز کارم گذاشتمو به سمت کمد رفتم تا لباسامو عوض کنم یه کت
کوتاه آستین بلند سفید تنم بود همراهه شلوار همرنگ و همجنس خودش و به علت کوتاهی کت
زنجر طلایی رنگی که حکم کمربندو داشت دوره کمرم معلوم بود و جذابیت بیشتری به لباسم میداد

لباسامو دراوردمو لباسای مخصوصمو پوشیدم معمولا شال سرم نمی کردم به خاطر همین یه سری
کلاه های مخصوص داشتم اونو سرم کردم

بی پناهان یه دنده

موهام چون زیادی بلند بود واقعا اذیتم میکردن یه شب سره شام بحث کوتاه کردند موهامو جلو آوردم که با مخالفت شدید از جانب کیان و امیرعلی روبه رو شدم به خاطر همین پشیمون شدم

کیان یه راه حل جلوم گذاشت که خیلی کارساز بود فردای همون شب یه دختر آرایشگر که از آشنایان نازنین بود به دستور کیان اینجا اومدو یه مدل مو یادم داد که خیلی خوب بود چون با اون مدل همه موهام بالا سرم جمع میشدو توسط گیره و تور مخصوصی که باید میخریدم روی موهامو می پوشوند و مانع باز شدنشون میشد طوری که وقتی اون مدلو میبستمو کلاهمو سرم میکردم اصلا موهام بیرون نمی اومد

از فکرو خیال بیرون اومدمو سریع کفش های پاشنه ده سانتیمو با یه کفش اسپرت عوض کردم از اتاقم زدم بیرون به سمت سالنی که توش نشسته بودن حرکت کردم به سمتشون رفتم رئیس زودتر متوجه من شد توی چشاش رضایت موج میزد ولی چهرش هیچ چیزی رو نشون نمیداد امیرعلی هم با دیدن من بلند شدو به سمتم اومد

امیرعلی_آماده شدی؟

_اره بریم

به سمت کیان برگشتیم ازش خداحافظی کردیمو به سمت دره خروجی راه افتادیم

به تازگی فهمیده بودم که کیان سی و یک سالشه و امیرعلی هم بیست و نه سالش بود ولی اصلا به قیافشون نمی اومد به خصوص کیان من فکر میکردم بیست و هشت سالشه

شونه به شونه امیرعلی راه میرفتم مغرور و قد بودن اینا هم به من سرایت کرده بود دیگه شیطننت زیادی نمیکردم و کاملا توی کارم هم خبره شده بودم و هم مغرور

وقتی از پله های جلو در عمارت پایین میرفتم سه تا از آدمای پشت سره من بودن و سه تای دیگه پشت سره امیرعلی کیان به منم آدم داده بود طوری که کارارو به اونا میسپردم

به سمت بنز مشکی رنگی که توسط یکی از بچه ها درش باز شده بود رفتم امیرعلی وایساد تا من سوار بشم ولی با لحن آرومی گفتم:

_نه تو برو اول سوار شو من یه کار کوچیکی دارم

بی پناهان یه دنده

امیرعلی-چه کاری؟

-با یکی از بچه ها کار دارم

امیرعلی-خیلی خب باشه

امیرعلی سوار ماشین شد که منم روبه روی دره باز شده وایسادم ولی سوار نشدم روبه افشین که درو برامون باز کرده بود برگشتم ماشاءالله گوریلی بود برای خودش

عینکمو از روی چشمم برداشتمو روبهش گفتم:

-به بچه ها بگو که زیاد شلوغ بازی در نیارن ما میریم یه سری به محل ماموریت فردامون میزنیم لازم نیست افراد زیادی همراهمون بیان سه تا از افراد من و سه تا از افراد آقا(امیرعلی)کافیه مفهوم بود؟

افشین-ولی خانوم رئیس دستور دادن که امنیتو باید...

-من خودم دارم میگم نمیخوام شلوغ بازی در بیاد من مسئولتون هستم پس باید از من دستور بگیرید افراد زیادی نمیتونیم با خودمون ببریم

افشین-باشه چشم

-پس چی شد؟

افشین-سه تا از افراد خودمون و سه تا افراد آقارو با خودمون میارم

-افرین

عینکمو روی چشمم گذاشتمو سوار ماشین شدم که در توسط افشین بسته شد کلافه پوفی کشیدمو روبه امیرعلی که با یه حالت خاص مردونه ای نشسته بود برگشتم کمی بهش دقیق شدم یه شلوار جین مشکی پاش بود همراهه یه تیشرت جذب مشکی کت چرم مشکی براق موهاشم با یه حالت خاص کمی بالا زده بودو بعد به سمت راست کجش کرده بود که باعث میشد کمی از موهاش روی پیشونیش بیفته

-حتما باز نمیذاری من اینبار باهات پیام نه؟

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_نه تو از طریق کامپیوتر کنترل کن

_ولی امیرعلی...

امیرعلی کامل به سمتم برگشتو بهم نگاهی انداخت

امیرعلی_تو چتربازی بلد نیستی

_خب چرا یادم نمیدی؟

امیرعلی_میخواایی اونجا یادت بدم؟!

_نخیر

با حالت قهر صورتمو ازش برگردوندمو گفتم:

_اصلا نمیخواود

تک خنده ای کردو با سوار شدن راننده دیگه چیزی نگفت با خارج شدن ماشین ما از عمارت یه ماشین بی ام وی هم از در خارج شد افشین جلو توی ماشین ما نشسته بود و پنج تا از بچه های دیگه توی ماشین بی ام وی پشت سرمون دنبالمون بودن

امیرعلی_چرا فقط یه ماشین؟مگه چندتا از بچه ها اومدن

من ترجیح دادم که جوابی ندم به خاطر همین سپردم دست افشین

افشین هم با یه احترام خاصی گفت:

افشین_دستور خانوم بود

یه ابروی امیرعلی بالا رفت بهم کمی نگاه کرد ولی من بهش توجهی نکردم نگاهشو ازم گرفتمو به بیرون نگاه کرد به سمت خارج از شهر میرفتیم ما دیگه توی کیش نبودیم توی یکی از شهرهای خوش آبو هوا و زیبای جنوبی بودیم چشمم به دریا بودو با یه حالت خاص به دریا نگاه میکردم اینجا هم دقیقا مثل کیش توی یه عمارت خیلی بزرگ بودیم نکيسا و بقيه بچه ها هم الان اینجا مستقر شدن هرچند نکيسا تيمشو گسترش داده تيم اصليش که الان اینجا یه تيم توی تهران و یه تيم دیگه توی کیش

بی پناهان یه دنده

هستن به خاطر همین نکيسا الان كاملا روی باند به خوبی تسلط داره تقریبا دو سه هفته ای میشد که باهاش هیچ تماسی نداشتیم آخه سرم خیلی شلوغ بود امشب حتما یادم باشه باهاش یه تماس بگیرم

جی پی اسی که توی دستای افشین بود داشت راهو بهمون نشون میداد و اون طور که معلوم بود زیاد راهی نمونده بود از اینجا به بعدش جاده خاکی میشد تقریبا داشتیم از یه کوه بالا میرفتیم پوفی کشیدم امیدوارم یه چیزهایی دستگیرم بشه

برام جای تعجب بود که چرا باید از کوه بالا میرفتیم ولی ترجیح دادم چیزی نگم به امیرعلی نگاهی انداختم دیدم اون خیلی ریلکس داره به منظره نگاه میکنه وقتی ماشین وایساد هردومون از ماشین پیاده شدیم به سمت لبه پرتگاه رفتیم از بالا به محوطه روبه روم نگاه کردم از اینجا به صورت کامل روی محوطه ماموریت تسلط داشتیم به پشت سرم برگشتم دیدم امیرعلی و دوتا از بچه های دیگه دارن خودشونو آماده میکنن اهی کشیدم دوست داشتم منم میرفتم ولی من باید توی ماشین بشینم از طریق کامپیوتر و دوربینی که به بچه ها وصل بود همه چیرو کنترل میکردم با حرص پامو کوبیدم زمین و اصلا متوجه امیرعلی نشدم که داره چی کار میکنه

افشین با بیسیمی که دستش بود داشت حرف میزد اخماش تو هم بود معلوم بود یه چیزی مطابق میلش نیست کنجکاو شده بودم بفهم چی شده ولی بیخیال شدم رفتم توی ماشین نشستم و همه وسایلو چک کردم سیستمو روشن کردم که یکهو صدای دستی که به پنجره میخورد توجهمو جلب کردو باعث شد به اون سمت برگردم امیرعلی بود درو باز کردم از ماشین پیاده شدم

چی شده؟

امیرعلی-هیچی

این چرا این طوریه؟ چرا اینو بستی به خودت؟

امیرعلی-فوضولی ممنوع برو لبه پرتگاه وایسا

وا چرا اونجا وایسم

امیرعلی-کاریت نباشه کاری که بهت می گمو بکن

بی پناهان یه دنده
پوفی کشیدمو رفتم لبه پرتگاه وایسادم با کسلی به سمتش برگشتمو گفتم:

_خب وایسادم حالا میخوایی چی کار کنی؟

امیرعلی چترشو مرتب کردو به سمت برگشت یه قدم بهم نزدیک شدو گفت:

امیرعلی_بهم اعتماد داری؟

_وا زده به سرت؟

امیرعلی_جوابه منو بده

_آره چرا نباید داشته باشم؟

امیرعلی_خیلی خب پس از این ارتفاع بپر

از شدت تعجب چشمم تا آخرین حد ممکن گشاد شد به سمت پرتگاه برگشتمو به ارتفاع نگاه کردم
اگه از اینجا می پریدم پایین که صددرصد تیکه تیکه میشدم با تعجب برگشتم سمتش که دیدم یه
لبخند خاص روی لباشه خنده مصلحتی کردمو گفتم:

_داری شوخی میکنی درست میگم؟

امیرعلی_من اصلا باهات شوخی ندارم اگه بهم اعتماد داری بپر

_بپریم که چی بشه؟میخوایی منو بکشی

آروم سرشو خم کردو صورتشو کناره صورتم گذاشت نفسهای گرمش به گوشم میخوردو یه طوری
میشدم

امیرعلی_اگه بهم اعتماد داری بپر نگران نباش

پوفی کشیدمو بهش نگاه کردم من به امیرعلی کاملاً اعتماد داشتم رابطمون خیلی صمیمی تر از قبل
شده بود همیشه متوجه این میشدم که مراقبمه تا اتفاقی برام نیفته خیلی از گندایی که میزدمو جمع
میکرد و واقعا یه پناه برام محسوب میشد هرچند بالا دستش یعنی کیان هم هوامو داشت خخخ

بی پناهان یه دنده

رومو ازش گرفتمو به سمت پرتگاه برگشتم چشمامو بستم دودل بودم که این کارو بکنم یا نه دستامو از هم باز کردم با آوردن اسم خدا چشمامو بستمو خودمو پرت کردم پایین چشمامو محکم بسته بودمو جرات باز کردنشو نداشتم خدا خدا میکردم که اتفاقی برام نیفته با خوردن باد شدید به صورتم و حسو حاله عجیبی که داشتم یه ذره مونده بود واقعا خودمو خیس بکنم چشمامو باز کردم کم کم دیدم نه بابا واقعیه به خاطر همین جیغ بلندی کشیدم که همون لحظه دستی از پشت کمرمو محکم گرفتو به خودش چسبوند همینکه دست امیرعلی دورم حلقه شد یکهو به شدت از زمین فاصله گرفتیمو هر لحظه ارتفاعمون بیشتر شد با تعجب به سمت امیرعلی برگشتم از پشت توی بغلش بودمو محکم منو به خودش چسبونده بود لبخند خاصی روی لباش بود که باعث شد چیزی ته دلم بلرزه

امیرعلی_ ممنون که بهم اعتماد داری

_خیلی دیوونه ای آخه این چه کاریه؟

امیرعلی_هیجان عزیزم...بهش میگن هیجان

چشم غره ای بهش رفتمو سرمو چرخوندمو به پایین نگاه کردم اون طور که معلوم بود وقتی من پریدم اونم پریده و وقتی که منو گرفته چترو باز کرده و هردومون اوج گرفتیم پسر دیوونه اگه نمی تونست به موقع منو بگیره که الان با خاک یکسان شده بودم واقعا من رو چه حسابی این کارو کردم پوفی کشیدمو با ذوق به منظره زیر پام نگاه میکردمو لذت میبرد از اینکه امیرعلی منو محکم گرفته بود خیلی خوشحال بودم چون دیگه صددرصد نمی افتادم

_امیرعلی توروخدا ولم نکنی

امیرعلی_نترس ولت نمیکنم

امیرعلی کمربندی رو به دور کمرم به خودش بستو گفت:

امیرعلی_پاتو بذار رو رکاب پشتی دقیقا عینه من

هرچه قدر سعی میکردم این اتفاق نمی افتاد ولی با کمک امیرعلی پامو روی رکاب پشتی گذاشتم طوری که امیرعلی بالا و من پایینش با فاصله تقریباً سی سانتی ازهم فاصله گرفته بودیم وضعیتمون

بی پناهان یه دنده

طوری بود انگار رو هوا دراز کشیده بودیم امیرعلی محکم هنوز شکمو گرفته بود یه اهرم جلوی صورتم پایین اومد که امیرعلی کمک کرد تا دستامو بهش بگیرم این طوری دیگه دستای امیرعلی هم از روی شکم من برداشته شد و من الان خودم خودمو گرفته بودم

دستام جلو بودن و میلو گرفته بودم پاهام عقب بودو روی اهرم بود طوری که انگار دراز کشیده بودیم اونم به شکم

امیرعلی وقتی منو ول کرد و خیالش از بابت من تخت شد خنده ای کردو گفت:

امیرعلی_خوبی؟

صدام کمی از شدت هیجان و ارتفاع زیادمون میلرزید

_آ...آره...ولی...یه طوریم

امیرعلی_عادت میکنی

امیرعلی سیستم توی دستشو گرفت جلوی صورتم

امیرعلی_خانوم شما کنترل میکنی یا من؟

منم که از ترس داشتم سخته میکردم با نگرانی گفتم:

_امیرعلی این کمربنده محکمه؟

امیرعلی_آره بابا این چتر دونفرس

_پوف خیالم راحت شد

امیرعلی_نگران چیزی نباش من نمیذارم برات اتفاقی بیفته

_میدونم

امیرعلی هم تک خنده ای کرد که منم لبخندی زدم سیستم دست من بودو داشتم به خوبی منطقرو چک میکردم بی سیمی که به گوشم وصل بودو جلوی دهنم گرفتمو گفتم:

بی پناهان یه دنده
_افشین سمت چپتونو ندارم

افشین_چشم الان به بچه ها می گم اونجارو هم پوشش بدن

همین طور که حواسم به سیستم توی دستم بودو از طریق اون داشتم اطلاعات مورد نظرمو به دست
میاوردم احساس کردم دستای امیرعلی دورم حلقه شده خیلی نامحسوس به شکمم نگاه کردم دیدم
درست حدس زدم لبخند محوی زدم فکر کنم اطمینانی به کمربنده نداشت

_افشین بگو به بچه ها همین طور موقعیتشونو حفظ کنن تا من اطلاعات مورد نظرمو دریافت کنم

افشین_چشم الان بهشون میگم

امیرعلی_زیاد طول میبره؟

_نه چرا می پرسی؟

امیرعلی_آخه باید به من خبر بدی تا من با خلبان هلیکوپتر هماهنگ کنم

_خب هلیکوپتر لازم نداریم که...همین طوری فرود میاییم دیگه

امیرعلی_نمیشه

_چرا؟

امیرعلی_به خاطر اینکه این چتر برای فرود مناسب نیست در واقع چترهای هیچ کدوممون برای فرود
مناسب نیست چون همشون رادار بهشون وصله

_خب یعنی...

امیرعلی_یعنی اینکه وقتی فرود میان امکان داره چترها و رادارها آسیب ببینه میدونی اون سیستمی
که دست توه نزدیک چندصد میلیونه؟

با تعجب به سیستم توی دستم نگاه کردم یعنی اگه این می افتاد من بدبخت میشدم؟

امیرعلی_ولی وقتی هلیکوپتر داشته باشیم ما چترهارو همین طور که معلقیم میندیم و هلیکوپتره
مارو میگیره

بی پناهان یه دنده

_خب اگه نتونستن چی؟این طوری که سقوط می کنیم

امیرعلی_نگران نباش...ما هممون آموزش دیدیم

_پوف باشه

ولی من که آموزش ندیده بودم اصلا من به گوره الهام خندیده بودم که تا حالا از این غلط کرده باشم

ولی یکهو با به یاد افتادن اینکه امیرعلی کنارمه حس امنیت قشنگی بهم دست داد از همون حس امنیت هایی که کناره نکيسا حینه هر مشکلو خطری ازم بالا میرفت

سعی می کردم از منظره لذت ببرمو کنارش کاره خودمم پیش ببرم و ترسی از سقوط نداشته باشم ارتفاعمون چون زیاد بود و باد هم می اومد نفس کشیدن کمی برام سخت بود ولی شیرین بود تا حالا همچین تجربه ای رو کسب نکرده بودم خیلی برام جالب بود

میترسیدم ولی خب چون امیرعلی بود ترس زیادی نداشتم میدونستم هر اتفاقی بیفته بچه ها هستن به خصوص امیرعلی اون نجاتم میداد لبخندی زدم امیرعلی پسره خیلی خوبی بود تا حالا خیلی بهم کمک کرده بودو خیلی وقتها جونمو نجات داده بود به خاطر همین خیلی دوشش داشتم بیشتر وقتها باهم کارهامونو میکردیم

_امیرعلی کاره من تمومه...اطلاعاتی که می خواستمو به دست آوردم

امیرعلی_نقشه منطوقرو دریافت کردی

_آره

امیرعلی_خیلی خب باشه

امیرعلی کمی با بی سیمی که به گوشش متصل بود ور رفت تا اینکه به اون چیزی که خواست رسید یعنی تونست با خلبان ارتباط برقرار کنه

امیرعلی_ما توی موقعیت صفر ده بیست هستیم...کاره ما تموم شده...باشه...آره...خیلی خب...

بی پناهان یه دنده
امیرعلی وقتی مکالمش با خلبانمون تموم شد با علامتی که داد همه افراد چترهاشونو بستن با
چشمهای گرد شده داشتم به صحنه مقابلم نگاه میکردم که یکهو صدای هلیکوپترو شنیدم و فهمیدم
که هلیکوپتره بلند شده

پس ما چی؟

امیرعلی_بذار اول اونا سوار بشن

وقتی همه بچه ها سوار هلیکوپتر شدن نوبت ما شد حسابی ترسیده بودمو همش اینو تجسم
میکردم که امکان داره هلیکوپتره نتونه مارو بگیره چی میشه یکهو به خودم اومدمو دیدم که با
سرعت داریم به زمین نزدیک میشیم دست های امیرعلی محکم منو چسبیده بود لبامو محکم روی
هم فشار میدادمو چشمامو بسته بودم تا شاهد خیلی چیزها نباشم خدایا کیان اگه بفهمه من
چتربازی کردم منو میکشه

.....

با دادی که زد سرمو پایین انداختمو چشمامو محکم روی هم بستم

کیان_شما احمقا هیچ میدونید چی کار کردید؟

امیرعلی_ما...

کیان_خفه شو من بهت اجازه این کارو داده بودم؟اگه اتفاقی می افتاد تو پاسخگو بودی؟

امیرعلی_ما مراقب بودیم خدا رو شکر اتفاقی هم نیفتاد اخه دلارام خیلی دوست داشت این تجربرو
کسب بکنه

کیان_هیچ میفهمی اگه محاسبات اشتباه از آب در می اومد چی میشد؟اون که از چتربازی چیزی
حالش نیست اون وقت تو...

بی پناهان یه دنده

سرمو بالا آوردمو به صورت خشمگینش نگاه کردم علت این همه نگرانی و این همه توبیخ منو امیرعلی رو نمیدونستم چه لزومی داشت این همه دادوبیداد راه بندازه وقتی هیچ اتفاقی نیفتاده

_آقا حالا که اتفاقی نیفتاده من میخواستم دوره هاشو بگذرونم شما خودتون اجازه ندادید

کیان_اجازه ندادم چون حتما نخواستم این کارو بکنی

_ولی آخه چرا؟ فکر می کنید نمیتونم از پشش بر میام

کیان عصبی بلند شدو کمی راه رفت منو امیرعلی هم سرامونو پایین انداخته بودیمو منتظر دستورش بودیم توی فکر این بودم که کیان باهامون چی کار میکنه و چه تنبیهی برامون مدنظر میگیره که یکهو امیرعلی گفت:

امیرعلی_من حاضرم تنبیه دلارام هم برعهده بگیرم چون من مجبورش کردم اون هیچ تقصیری نداره با تعجب به سمتش برگشتم که دیدم خیلی جدی و با یه نیمچه اخم داره به کیان نگاه میکنه اصلا به سمتم بر نگشت و فقط نگاهش به سمت کیان بود امیرعلی چه قدر مرد بود

کیان هم کلافه دستی تو موهاش کشیدو دستی به کمرش زدو گفت:

کیان_خیلی خب حالا برید بیرون بعدا به حسابتون میرسم

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که امیرعلی به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد نگاهم که به چشماش افتاد تو چشاش یه چیزی می دیدم اینکه نمیذاره برای من اتفاقی بیفته اینکه نمیذاره کسی بهم آسیبی بزنه هر وقت این حسو توی چشاش می دیدم کاری میکرد که واقعا بهم ثابت بشه که اشتباه فکر نمی کنم به خاطر همین لبخندی زدم ولی منم اجازه نمیدادم به اون آسیبی برسه با شنیدن صدای کیان هردومون نگاه از هم گرفتیمو به سمتش برگشتیم

کیان_حالا اطلاعاتی که می خواستیمو به دست آوردین؟

_بله کله منطقرو بازرسی کردیم امشب نقششو میکشمو بهتون گزارش میدم

کیان_خوبه پس برید سره کارتون

هردومون عقب گرد کردیم که از اتاق بریم بیرون که کیان امیرعلی رو صدا زد

بی پناهان یه دنده
کیان_تو وایسا...باهات کار دارم

با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم که چهرش خنثی بود اصلا هیچ تغییری توی حالتش نداده بود یه
لبخند اطمینان بخش بهم زد که قلبم کمی آرومتر شد ولی بازهم نگران بودم اینکه چه اتفاقی می افته
سری تکون دادمو از اتاقش بیرون اومدم
پوفی کشیدم یعنی باهاش چی کار داره؟

(نکیسا)

همه چی داره خوب و عالی بدون نقص پیش میره دلارام اونجا حسابی خودشو جا کرده و خیلی از
ماموریت هاش با موفقیت سپری شده فقط من نگران تغییر رفتارهای کیانم یکم مشکوکه زیادی روی
دلارام حساسه و بهش توجه میکنه
کلافه به سمت پژمان برگشتمو گفتم:
_میشه صداشو یکم کم بکنی؟

پژمان در حالی که داشت با کنجکاوی به فیلمش نگاه میکرد گفت:

پژمان_نوچ نمیشه کیفش به همین صداس بلند باشه

عصبی پوفی کشیدمو خواستم بلند شم برم توی اتاقم که یکهو الهام به سمتم اومد الهام برای این کار
خیلی سعی و تلاش کرده بود زحمت زیادی کشیده بودو همیشه حواسش به همه چی بود به خاطر
همین خیالم از بابت کارهایی که به الهام سپرده بودم تخت بود

بی پناهان یه دنده

الهام اومدو کنارم نشست که پژمان متوجه حضوره الهام شد به خاطر همین کمی خودشو جمعوجور کردو روی مبل بهتر نشست پسره نفهم صدبار بهش گفتم الهام توی خونس خیره سرت پیشه خودت سرگردی یکم درست روی مبل بشینو فیلم ببین ولی کو گوش بدهکار هی کاره خودشو میکنه میگه بچه ها مارو نمی ببینن هروقت الهام هم اومد درست میشینم

الهام در همون حالی که سرش توی تبلت بودو کنارم نشسته بود گفت:

الهام_یه ایمیل از دلارام دریافت کردم

با کنجکاوی بهش نگاه کردم آخه خیلی وقت بود از دلارام خبری نشده بود

_چی گفته؟

الهام_یه سری اطلاعات برامون فرستاده اسم دوتا از افراد مهمی که با این باند همکاری می کنن روهم برامون ارسال کرده حتی بیوگرافی و کارها و فعالیت های باندشون

پژمان_ایول...کارش حرف نداره

تبلتو از دست الهام به آرومی گرفتمو به مطالبی که فرستاده بود نگاه کردم شروع کردم به خوندن

الهام_دلارام گفته فقط یه باند هست که نتونسته اطلاعاتی ازشون کش بره طبق گفته خودش و طی تحقیقات مام فهمیدیم که این باند مثل باند کیان یکی از بزرگترین باندهای خلاف کاره و توی خیلی از ماموریت ها باهم همکاری می کنن

_اطلاعاتی از اونا به دست نیاورده؟

الهام_نه فقط یه سری چیز جزئی مثلا اینکه رئیس باند کیه و چند سالشه و از این جور چیزها ولی مدرکی که بتونه خلاف هاشونو ثابت کنه و اطلاعاتی که بتونه بهمون کمک بکنه هنوز نتونسته به دست بیاره ولی میگه برای این کار هم یه نقشه داره

پژمان_نقشه؟ولی دستگیری اونا باندا جزو پرونده ما نیست پس چرا میخواد کاره الکی بکنه

الهام_منم بهش گفتم ولی میگه ما داریم اینارو دستگیر میکنیم خب اینام دم دستمونن بهتره اینام دست قانون بیفتن

بی پناهان یه دنده
به سمت الهام برگشتمو بهش نگاه کردم من به دلارام ایمان داشتم میدونستم که میتونه از پشش بر
بیاد هر نقشه ای که باشه مطمئنم بدون نقص و عالی و حتما توش موفق میشه

توجهمو به اطلاعات دریافتی از طرف دلارام دادم اطلاعات عالی و بدون نقصی بود قطعا دلارام پلیس
حرفه ای از آب در می اومد عینه خودم بود

تبلتو به سمت الهام گرفتمو گفتم:

_دلارام راست میگه نباید فقط تمرکزمون روی باند کیان باشه همه این اطلاعاتو روی یه هارد ذخیره
کن...پژمان تو هم به جناب سرهنگ خبر بده و این اطلاعاتو براش ارسال کن

پژمان_باشه حتما

الهام بلند شد تا کارهاشو انجام بده ولی در کمال تعجب دیدم که پژمان حواسشو دوباره به فیلمش
داد و اصلا به حرفی که بهش زده بودم توجهی نکرده

با حرص صداش زدم:

_پژمان باتو بودم

پژمان در همون حالی که حواسش به فیلمش بود گفت:

پژمان_میدونم ولی بذار اون اول اطلاعاتو ذخیره کنه بعد من...

_پژمان

پژمان_ای بابا چیه؟

_بلند شو کاری که بهت گفتمو بکن

پژمان کلافه پوفی کشیدو گفت:

پژمان_جانه عزیزت بذار این فیلمو ببینم

با بیخیالی بلند شدمو همون طور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

بی پناهان یه دنده
_خیلی خب بلندنشو منم گزارشه تنبلیتو به سرهنگ میدم

یکهو پژمان سریع عینه فشفشه بلندشدو گفت:

پژمان_یه وقت خر نشی این کارو بکنی...خیلی خب الان انجامش میدم

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم که با یه چشم غره به سمت اتاق الهام رفت منم لبخند
پیروزمندانه ای زدمو به سمت تلویزیون رفتم

برای یه لحظه دوباره حواسم به سمت دلارام پرت شد یعنی تصمیمشو گرفته بود؟چی کار میکرد؟اگه
جوابش مثبت میبود منو آتیش میزد اگرهم جوابش منفی بود کیانو آتیش میزد یعنی در این بین
کدوم کارو انجام میداد اگه قبول میکرد خیلی بد میشد چون ریسک بالایی داشت ولی باز هم
جوابش هر چی باشه میدونم که براش دلیل محکمی داره حتی اگه جوابش مثبت باشه

(دلارام)

_منم موافقم

کیان سری به نشونه مثبت تکون داد که امیرعلی با حرص غرید:

امیرعلی_موافقی؟

کیان_به نظره منم کاره خوبیه؟

امیرعلی به سمت کیان برگشتو گفت:

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_ولی میدونید امکان داره اون ناکس بلایی سرش بیاره

لبخند آرامشبخشی زدمو روبه امیرعلی گفتم:

_نگران نباش من خودم میدونم که میخوام چی کار کنم

کیان_ترتیب همه چیرو بدید

به سمت کیان برگشتم کیان جدیدا خیلی به نظرات من اهمیت میداد رفتارشم خیلی تغییر کرده بود
طوری که امیرعلی هم متوجه شده بود ولی نمیدونم از اون روزی که امیرعلی از اتاق کیان بیرون اومد
یه طوری شده نمیدونم چی بینشون گذشته ولی میدونم چیزی بوده که امیرعلیو داره آزار میده

همین طور که داشتیم با کیان و امیرعلی درباره مهمونی و نقشمون حرف میزدیم یکهو افشین
سراسیمه به سمتم اومد

افشین_خانوم

به سمتش برگشتمو با نگرانی بهش نگاه کردم سابقه نداشت افشین این طوری بشه

_چی شده؟

افشین_باید باهام بیاید

امیرعلی_چی شده؟

با نگرانی بلند شدم باید میفهمیدم چی شده به سمت کیان و امیرعلی برگشتمو روبه کیان عذرخواهی
کردمو به امیرعلی که از چشاش نگرانیرو می خوندم نگاهی انداختمو به راه افتادم همون طور که تند
تند با قدمهای محکم راه میرفتم افشین هم پشت سرم می اومد

_چی شده؟ باز چه گندی بالا آوردین؟

افشین_باید با چشای خودتون ببینید...اون یاروهرو دستگیر کردیم...باید ببینید کیه

یکهو سره جام متوقف شدمو به سمتش برگشتم اصلا باورم نمیشد برام مثل یه خواب بود

_چی؟ دستگیرش کردین؟

بی پناهان یه دنده
افشین_بله

_مطمئنید خودشه؟

افشین_هنوز زیاد مطمئن نیستیم چون هنوز چیزی نگفته

_کجا بردینش؟

افشین_انباری ته باغ

_خوبه بهتره فعلا کسی در این باره چیزی نفهمه فهمیدی چی گفتم؟

افشین_بله خانوم...حتما...خیالتون راحت باشه

دره انباریرو برام باز کردن...

وارد انباری بزرگ ته باغ شدم صدای کفشهای پاشنه بلند باعث میشد که افرادم متوجهم بشن و سریع به سمتم برگردنو احترامی بذارن اما من نگام فقط سمت کسی بود که باعث شده بود خیلی بلاها سرمون بیاد دوتا از بچه ها که رو به روی صندلیش وایساده بودن مانع این میشدن که من بتونم ببینمش افشین وقتی بهشون گفت که کنار برن تونستم بالاخره ببینمش با دیدنش چشمم گرد شد این امکان نداشت اصلا امکان نداشت یعنی مردی که روی صندلی مقابله من نشسته بود...

پاهام سست شده بودن و نمیتونستم چیزی بگم اصلا چیزی برای گفتن نداشتم با نفرت بهش نگاه کردم که اونم با لبخند خبیثی بهم نگاه کرد اصلا آثار ترس یا نگرانی توی صورتش مشاهده نمیشد ولی من خودم میدونستم چی کار کنم فقط توی اون لحظه یه قدم بلند برداشتمو جلو رفتمو یه سیلی محکم زدم تو صورتش که پوزخندی زد صدای سیلی که به صورتش زده بودم توی انباری پیچید با نفرت به چهره منفورش نگاه کردم

_تو...یه ادم پست فطرت رزل آشغال هستی

با همون پوزخندش سرشو به سمتم برگردوند به چشم نگاه کردو دوباره یه پوزخند دیگه زد

بی پناهان یه دنده

–چه طور به خودت اجازه دادی یه همچین کاری بکنی؟هان؟فکر کردی من از کارهایی که کردی بی خبرم؟

–زیاد مهم نیست

با نفرت به چشاش نگاه کردم هنوز صورتش سالم بودو حالش خوب بود و این نشونه این بود که بچه ها هنوز باهاش کاری نکرده بودن نمیخواستم شکنجش بدم ولی اگه به حرف نیاد مجبور بودم که این کارو بکنم

به سمت افشین برگشتمو گفتم:

–هروقت حرفی زد بهم خبر بدید البته زیاد اذیتش نکنید

–چیه نگرانی؟نمیخواایی زیاد اذیت بشم؟

پوزخندی روی لبام نشوندمو به سمتش برگشتم

–روحیه لطیف اجازه نمیدی بهشون بگی که شکنجم بدم؟نمیدونم رئیس چی تو دید که اینقدر بهت اهمیت میده آدم زیر دست گذاشته و اجازه دادن خیلی کارهارو بهت داده

–پس باید اینم بدونی که قدرت کشتن انسانهای خیانتکارو بدون اجازه رئیسم دارم نه؟

یکهو رنگش پریدو با ناباوری بهم نگاه کرد

–نمیخوام فعلا زیاد اذیت بشی اگه حرف زدی که زنده میمونی اگرهم نه آدامام حسابی از خجالتت در میان مطمئن باش اتاق شکنجه وسیله های خوبی برای کشیدن حرف از زیر زبون آدمهای سرسختی مثل تو داره

رنگش پریده بود ولی بازهم با این وجود با لحنی که میخواست نشون بده نترسیده گفت:

–تو نمیتونی هیچ غلطی بکنی

یکهو یکی از بچه ها که پشت سرش بود موهاشو محکم گرفتو کشید و یکی دیگشون مشت محکمی کوبید تو دهنش

بی پناهان یه دنده

خونه توی دهنشو تف کرد روی زمین به دستو پای بستش نگاه کردم پوزخندی زدم نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختمو به سمت دره خروجی به راه افتادم که صدای بلندش حتی باعث نشد وایسمو بهش اهمیتی بدم

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی نمیتونی ثابت کنی که من چه کارایی کردم مطمئن باش حتی نمیتونی با شکنجه حرفی از زیر زبونم بیرون...

دیگه صداشو نمی شنیدم چون از انباری بیرون اومده بودم به سمت عمارت به راه افتادم نمیخواستم فعلا به کسی چیزی بگم باید اول از خیلی چیزها مطمئن میشدم بعد دست به کار میشدم وارد عمارت که شدم متوجه امیرعلی که تنها روی مبل نشسته بودو با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود شدم به سمتش رفتم که وقتی متوجه من شد سرشو بالا آورد وقتی منو دید سریع بلند شدو به سمت اومد فقط به چشمهای هم نگاه میکردیم نمیتونستم حرفی بزنم نمیتونستم علت اینهمه نگرانی های امیرعلیرو بفهمم اینکه چرا اینقدر نگرانه اینکه چرا اینقدر کلافه است اینکه چرا الان توی چشاش یه حسی رو میخونم که همش میگم نه حقیقت نداره اینکه چرا الان داره یه چیزی ازم بالا میره یه حسی داره از این نگاه کردنه بهم دست میده که دلم نمیخواد همه جوهره...

یک لحظه یاده نکिसا افتادم همیشه وقتی توی نگاه امیرعلی غرق میشدم یکهو یاده نکيسا می افتادم و ناخودآگاه چشامو ازش میگرفتم هنوز که هنوزه علت این کارو نفهمیدم نگامو ازش گرفتم که اونم کلافه دستی تو موهاش کشیدو اون یکی دستشو زد به کمرش به سمت مبلها رفتمو روی یکیشون نشستم که اونم سریع اومدو کنارم نشست حرفی نمیزدم میخواستم خودش حرف بزنه میخواستم خودش علت اینهمه نگرانی و اعصاب خوردیشو بهم بگه

امیرعلی_کجا رفتی دلارام؟چی شده؟چرا افشین اینهمه نگران بود؟

دستمو دراز کردم یه دونه سیب از توی ظرف میوه برداشتمو درحالی که داشتم سیب پوست میکنم گفتم:

_هیچی اتفاق خاصی نبود

امیرعلی_با خر حرف میزنی؟

_دور از جونه خر

بی پناهان یه دنده
امیرعلی چپ چپی نگام کرد که ریز ریز خندیدمو چیزی نگفتم

امیرعلی_اینقدر کلافم نکن دلارام بگو چی شده؟

_باور کن هیچ اتفاقی نیفتاده چرا این طوری میکنی؟

سیو قاج کردم با نوک چاقوم یه قاج از سیمو برداشتمو به سمت امیرعلی گرفتم که دیدم نگاهه
خیرش رومه دوباره تسخیر اون دو گوی خاکستری شدم دوباره تونسته بود منو طلسم بکنه

توی چشای خوشرنگش خیره شده بودمو اونم خیره چشم شده بود علت اینهمه خیره شدن توی
چشمای هم دیگرو نمیدونستم ولی هر چی که بود گاهی اوقات آزارم میداد و گاهی اوقات برام
شیرین بود دستشو آروم بالا آوردو سیو برداشت نگاهشو ازم گرفتو به روبه روش نگاه کرد مشغوله
خوردنه سیب شد منم پوفی کشیدمو اون یکی قاجو برداشتم تا بخورم که یکهو امیرعلی به سرفه
کردن افتاد و پشت سرش با کیان ظاهر شد اونم با یه اخم وحشتناک که داشت به امیرعلی نگاه
میکرد امیرعلی سریع بلند شدو از عمارت بیرون رفت و کیان هم روی مبل روبه روی من نشست با
تعجب داشتم به دره خروجی نگاه میکردم این یکهو چش شد؟خواستم بلند شم برم دنبالش که یکهو
کیان با لحن پر از تحکمش گفت:

کیان_بشین

ناخوداگاه با شنیدن این لحنش نتونستم مخالفتی بکنم به خاطر همین نشستم ولی چیزی که نگرانیم
کم نشده بود گیج شده بودمو با تعجب داشتم فکر میکردم که یعنی چه اتفاقی افتاده

کیان_چرا اینقدر نگرانشی؟

با تعجب سرمو بالا اوردمو به کیان که مشکوک و با اخمی داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم چرا حس
کردم لحنش کمی دلخوره؟

کیان_نشنیدی چی گفتم؟

هول شده بودم در واقع نمیدونستم چه جوابی بهش بدم راست می گفت چرا باید این همه نگرانش
باشم؟یا اصلا چرا باید کیان این سوالو از من بپرسه؟

کیان_چرا هی راه به راه تو چشای هم خیره میشیدی؟میدونی تا حالا چند بار مچتونو گرفتم؟

بی پناهان یه دنده
احساس کردم چیزی توی وجودم لرزید گر گرفته بودمو حسابی داغ شده بودم احساس میکردم گونه
هام گل انداخته باشن با خجالت سرمو پایین انداختم کیان راست می گفت هرچند خودمم علت این
نگاهارو نمیدونستم

کیان_چندبار باید بهت هشدار بدم دلارام؟

میون یه سری حس های گنگ داشتم دستوپا میزدم رفتارها و حرفای این دوتا داشتن بدجوری منو
گیج میکرد

_ببخشید آقا دیگه تکرار نمیشه

کیان_همیشه اینو میگی ولی یه بار بهش عمل کردی؟

سرمو اونقدر پایین انداخته بودم که توی یقم فرو رفته بود ازش خجالت می کشیدم جرات اینکه
بهش نگاه بکنمو اصلا نداشتم

کیان_آخرین تذکریه که بهت دادم هم به تو و هم به امیرعلی

یکهو سرمو بالا اوردمو با تعجب بهش نگاه کردم مگه به امیرعلی هم تذکر داده بود؟ اصلا چرا تذکر
میداد؟ به اون چه ربطی داشت؟ چرا به نازنین که اینهمه سعی میکرد خودشو به امیرعلی بچسبونه
تذکر نمیداد؟ چرا هی به من و روی رفتارها و راحتی هایی که منو امیرعلی باهم داشتیم اینقدر
حساس بود

با رفتن کیان من موندمو کلی فکرو خیال توی افکارم غوطه ور بودم چیزها و حرکاتی که توی این نه
ماه دیده بودم برام قابل هضم نبود حساس بودن کیان روی رفتار بین منو امیرعلی و رفتارهای
امیرعلی که باعث میشد یه نتیجه ازش بگیرم ولی همش انکارش میکردم چرا کیان اینقدر بدش می
اومد یا حساس بود که منو امیرعلی باهم صمیمی رفتار میکنیم یا امیرعلی...

با شنیدن صدای قدمهای آشنایی سرمو چرخوندمو به سمت امیرعلی که با اخمهای تو هم گره کرده
غلیظی که داشت به سمت پله ها میرفت برگشتم بلند شدمو به سمتش رفتم میخوام باهاش حرف
بزنمو علت این رفتارها و کارهارو میفهمیدم که قبل از اینکه من حرفی بزنم امیرعلی سریع گفت:

امیرعلی_الان نه دلارام...حالم زیاد خوب نیست

بی پناهان یه دنده
و در برابر چشمهای متعجب من از پله ها بالا رفت خدایا اینجا چه خبره!!؟

.....

دستمو بالا بردمو آروم در زدم که صدای ناراحت مردونه شو از پشت در شنیدم درو آروم باز کردم و وارد اتاقش شدم روی تختش تاق باز دراز کشیده بودو به سقف خیره شده بود به سمت تختش رفتمو روی لبه تختش نشستم که مچ دستشو از روی پیشونیش برداشتمو به سمتم برگشت

امیرعلی_کاری داشتی؟

_اومدم اینجا ازت یه سوالی بپرسم

امیرعلی_چه سوالی؟

_تو...تو...

امیرعلی_من چی؟

پوفی کشیدم توی اتاقم کلی با خودم کلنجار رفتمو خودمو آماده کردم که ازش این سوالو بپرسم ولی الان که اومدم اینجا و چشمم به چشماش افتاده و حضورشو حس میکنم نمیتونم چیزی بگم یعنی همه حرفایی رو که بلد بودمو آماده کرده بودم تا بهش بزنم از یاد برده بودم

امیرعلی_چرا حرفتو نمیزنی دلارام؟

عینه خر پشیمون شده بودم که اومده بودم اینجا اصلا پیشه خودم چه فکری کرده بودم چرا اینقدر بی جنبه و اعتماد به نفسم بالا رفته بود؟

امیرعلی بلند شدو روی تختش نشست و دستای منو تو دستای خودش گرفت که باعث شد آروم سرمو خیلی غیر ارادی بالا بیارمو دوباره به صورت جذاب مرده روبه روم خیره بشم

امیرعلی_چیزی اذیتت میکنه دلارام؟

_آره

امیرعلی_چی؟ بهم بگو حلش میکنم نمیذارم چیزی اذیتت بکنه

بی پناهان یه دنده
_نمیتونی

امیرعلی_میتونم امتحان بکن فوقش اینه که من شرمندت میشم

سرمو پایین انداختم نمیتونستم بهش بگم...نمیتونستم...هرچه قدر که با خودم کلنجار میرفتم
نمیتونستم حرفی درباره اون موضوع بهش بزنم

امیرعلی وقتی دید من حرفی نمیزنمو از من آبی گرم نمیشه به خاطر همین خودش دست به کار شد
امیرعلی_مربوط به امروزه؟

_تا حدودی

امیرعلی_بین دلارام نمیدونم فهمیده باشی یا نه ولی خیلی چیزها تغییر کرده
_میدونم

امیرعلی با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

امیرعلی_میدونی؟

_اره

امیرعلی_یعنی اینم میدونی که من دوست دارم؟

یکهو سرمو به سرعت بالا اوردم طوری که احساس کردم گردنم خورد شد پس درست حدس زده بودم
یه چیزی این بین بود که امیرعلی این طوری به من نگاه میکرد اون برق چشاش حمایتاش مراقبتاش
توجهاش

امیرعلی_دلارام...

غمگینی لحنو صداش باعث شده بود یه طوری بشم یه حالت داغونی بهم دست داده بود اینکه
خودمم تا حدودی حسو حاله امیرعلی رو داشتم ولی یه دوست داشتن ساده

امیرعلی_ببخشید که ناگهانی گفتم

بی پناهان یه دنده
چیزی نگفتم ترجیح دادم سکوت کنم من اینجا بودم تا حرفای اونو بشنوم پس بهتر بود که فعلا من
چیزی نگم

امیرعلی_دلارام چرا بهم نگاه نمی کنی؟ چرا اصلا توجهی بهم نداری؟

همون طور که سرمو پایین انداخته بودم سرمو به سمت مخالف اون چرخوندمو به اونور نگاه کردم
فقط به خاطر نم اشکی بود که توی چشمم جمع شده بود فقط به خاطر این بود که امیرعلی نتونه
اشکمو ببینه اینکه دلم با این حرفش زیرو رو شده بود

امیرعلی وقتی این عکس العمل های منو دید کلافه شدو عصبی دستی توی موهاش کشید همون
طور که روی تخت نشسته بود کمی خودشو بهم نزدیک تر کرد تقریبا پشت سرم سمت چپم قرار
گرفت

امیرعلی_خانومی؟ چرا این طوری میکنی؟ خب تقصیر من که نیست...تقصیر دلمه که عاشقت
شده...که دوست داره...باور کن دلارام تو اولین دختری هستی که من ازش خوشم اومده

نمیدونم چرا وقتی این حرفارو می شنیدم یه حس عذاب وجدان خاصی بهم دست میداد ناخواسته
دوباره یاده نکिसا افتادمو غم توی چشمم نشست یعنی اگه نکيسا می فهمید که یه خلافکار از من
خوشش اومده چی کار میکرد؟ اصلا رضایت میداد؟

یاده اون روزی که نکيسا برام آهنگ "همه من" خوند افتادم

"من تا ابد مراقبتم دلارام عینه یه برادر تکیه گاهت میشم اینکه توی آهنگ گفتم اجازه نمیدم از پیشم
تکون بخوری به این معنا نبود که نمیدارم ازدواج کنی چرا میدارم ولی با مردی که من از هر جهتی
تاییدش کنم تورو به راحتی به هرکسی نمیدم گریه نکن همه من"

پس نکيسا امیرعلی رو تایید نمی کرد چون اون یه خلاف کار بود پس باید یه کاری میکردم باید
دست به کار میشدم تا هم این حس خودم تبدیل به عشق نشه و هم حس امیرعلی نسبت به من
شدید تر نشه چون منو اون مثل دو خط موازی هستیم میتونیم کنار هم باشیم ولی هیچ وقت
نمیتونیم بهم دیگه برسیم

امیرعلی_دلارام به خدا این حس من دروغ نیست از روی هوس هم نیست من چند ماهه که عاشقت
شدم از همون روزی که وارد این باند وارد این عمارت شدی یه حس های گنگی بهت داشتم که رفته

بی پناهان یه دنده

رفته فهمیدم که دوست دارم هرچی زمان گذشت فهمیدم نه بابا این دوست داشتن خشک و خالی هم نیست من عاشقتم

سرمو چرخوندمو بهش نگاه کردم نمیدونم چی توی چشمم دید که توی چشماش یه غم خاصی نشست

امیرعلی_چرا چشمت بارونی شده گلکم؟اگه از من بدت میاد حرفی نیست همین الان بگو تا بکشم کنار

دستی به چشمم کشیدم حالم زیاد خوب نبود یه طوری شده بودم احساس میکردم یه وزنه ده کیلویی روی سینمه که اصلا تحمل وزنشو نداشتم

_من...من ازت بدم نمیاد...ولی...

امیرعلی_ولی چی دلارام؟

_منو تو وصله هم نیستیم یعنی نمیتونیم باهم ازدواج کنیم

امیرعلی_چرا؟فقط به خاطر کیان؟

با تعجب به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم حالت صورتش ناراحت و کمی هم عصبی بود این اولین باری بود که امیرعلی رئیسو با اسم صدا میزد ولی چرا کیان؟چرا باید به خاطر اون ما نتونیم ازدواج کنیم؟

_چرا این حرفو زدی امیرعلی؟مگه کیان...

امیرعلی عصبی چنگی توی موهای زدو گفت:

امیرعلی_تو فقط جوابه منو بده دوسم داری یا نه مطمئن باش کیان یا حتی بالاتر از اونم نمیتونه سد راه ما بشه من تورو میخوام و به دستت میارم حتی اگه به قیمت تموم شدنم باشه

_داری چی می گی امیرعلی؟میشه واضح تر حرف بزنی؟کیان به تو چیزی گفته؟

امیرعلی_کیان دوست نداره منو تورو زیاد کناره هم ببینه

بی پناهان یه دنده
با تعجب و چشمای گرد شده گفتم:

ولی آخه چرا؟

امیرعلی...نمیدونم...حتی از فکری که به سرم خطور میکنه خونم به جوش میاد

چه فکری؟

امیرعلی...اینکه اونم بهت علاقه داشته باشه

از این حرفش حصابی جا خوردم با چشمایی گرد شده و متعجب به امیرعلی نگاه کردم به چهره
عصبی و چشمای سرخ شدش

یعنی...یعنی...نه این امکان نداره اون مرده مغرور چه طور میتونه حسی به من داشته باشه

نه امیرعلی این حقیقت نداره اون از سنگ ساخته شده نمی تونه به من حسی داشته باشه حتما یه
علت دیگه داره

امیرعلی...مثلا چه علتی هان؟اینکه منو تهدید بکنه که زیاد دوروبرت منو ببینه یا زیاد بهت نزدیکی
بکنم منو می کشه چه منظوری داره جز اینکه ازت خوشش اومده هیچ فکر کردی چرا اینقدر بهت
اهمیت میده؟چرا اینقدر روت غیرت داره؟چرا به خاطر حرف اون ناکس بلند شدو به طرفش حمله
کرد؟حتی امون نداد یکی از آدماش تکون بخوره خودش رفتو مردرو با خاک یکسان کرد روی برنامه
ای که حدود یه سال براش زحمت کشیده بود به خاطر حرف اون مردک عوضی بهمش زد چرا؟فقط
به خاطر حرفی که به تو زده بود چه اهمیتی داشت؟تورو میداد اون وقت بهترین موقعیت براش
فراهم میشد ولی این کارو نکرد چرا؟چون می خوادت

با دادی که امیرعلی زد باعث شد لرزشی توی تنم ایجاد بشه تا حالا از این جهت بهش نگاه نکرده
بودم ولی نه من...من حتی توی خواب هم نمی تونم تجسمشم بکنم که اون به من حسی داشته
باشه اون اصلا مردی نیست که به کسی علاقه پیدا بکنه اونم به کی به من؟به زیر دستش؟

امیرعلی...ببین دلارام فقط جوابه یه سوالمو بده

نگامو بالا اوردم بهش نگاه کردم

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_اینکه تو منو میخوایی یا نه؟ببین از کیان نباید بترسی تو فقط جوابه منو بده
_امیرعلی من...

امیرعلی_تو کیانو میخوایی؟

غمی که توی لحنش بود باعث شد یه طوری بشم خدایا چی کار کنم آخه این چه سوالیه که داره از
من میپرسه

_ببین امیرعلی من این آدمی نیستم که اینجام

امیرعلی_تو فکر میکنی منم این آدمیم که اینجام

_نه ببین منظورمو نمی فهمی منظورم اینه که من...

امیرعلی_ببین دلارام برای من مهم نیست تو کی هستی برای من فقط یه چیز مهمه اینکه تو هم منو
بخوایی

_میخوام فکر بکنم

امیرعلی_باشه فکراتو بکن جوابو به من بگو

از سره جام بلند شدم یه شب بخیر بهش گفتمو خواستم برم بیرون که صداش سره جام متوقفم کردم

امیرعلی_دلارام ازت میخوام که هیچکسو مانع فکر اصلی خودت نکنی و از هیچکس نترسی من تا
آخرش پشتتم حتی اگه منو نخوایی

دره اتاقشو باز کردم ازش خارج شدم به سمت اتاق خودم با قدمهای محکم و بلند به راه افتادم
اشکام روی گونم جاری شده بودن و اصلا مانعی برای نریختنشون نشدم امیرعلی تو نمیدونی من کیم
نمیدونی من اینی نیستم که اینجام من اومدم اینجا تا تو و کیانو لو بدم حالا تو...تو عاشق من
شدی؟

دستمو محکم جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای هق هقم بالا نره وقتی به اتاقم رسیدم خیلی سریع
خودمو انداختم توشو درو قفل کردم خودمو روی تخت خوابم انداختم

بی پناهان یه دنده
خدایا چی کار کنم؟چه طوری بهش جواب رد بدم؟من احساس میکنم امیرعلیرو دوست دارم نه عین
نکیسا متفاوت با اون ولی منو اون نمی تونیم باهم باشیم حتی اگه من قبولش کنم نکیسا قبولش
نمی کنه

.....

می تونستم خوشحالیرو از توی چشماش بخونم ولی صورتش کاملاً خنثی بود از اینکه تونسته بودم
موفق بشم خیلی خوشحالمو راضی بودم اصلاً تو پوست خودم نمی گنجیدم کیان سرشو بالا آوردو بهم
نگاه کرد برای اولین بار لبخند محوی زدو گفت:

کیان_آفرین

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم

کیان_بهت افتخار میکنم خوشحالم که یکی مثل تورو توی این باند دارم

_اگه راهنمایی ها و کمک های امیرعلی نبود من موفق نمی شدم

زیر چشمی زیر نظر گرفتمش به وضوح اخماش توهم رفتو دستاش که روی میز بودن مشت شدن با
صدایی که کاملاً عصبی بودن توش موج میزد گفت:

کیان_اون فقط راهنمایت کرده تو باهوش بودی و تونستی که موفق بشی

پس امیرعلی راست میگفت کیان هم آره

_آقا می خواستم یه چیزیرو بهتون بگم

کیان بهم نگاه کرد چشماش منتظر بودن با یه حالت خاص بهم نگاه میکرد

_میخواستم اگه اجازه بدید بتونم از اتاق بازجویی عمارت استفاده کنم

کیان_چرا؟میخواهی از کسی بازجویی کنی؟

بی پناهان یه دنده
_میخوام تا زمانی که حقیقت روشن نشده چیزی بهتون نگم

کیان_خیلی خب هرکاری که می خواهی انجام بده

لبخند منظورداری روی لبام نشستو گفتم:

_ازتون ممنونم

سری به نشونه تایید تکون داد توی دلم عروسی بود خدارو شکر کیان هرچی که من می گفتم روش
نه نمیآورد

کیان_درباره اون موضوع تصمیمتو گرفتی؟

یکهو حالم گرفته شد ای بابا این باز این سوالو از من پرسید

_نه هنوز

کیان_پس کی میخوایی تصمیمتو بگیری؟

_شما به من سه ماه فرصت دادید

کیان_میخوایی وقتی مهلت تموم شد به من جوابو بدی؟

_نه ولی خب

کیان_بین دلارام بهتره که سریعتر تصمیمتو بگیری وگرنه خودم به جات تصمیم می گیرم

این بشر چه قدر پرو و لجباز بود آخه خودخواهی تا چه قدر؟چیزی نگفتم درواقع چیزی در مقابل این
بشر برای گفتن نداشتم احساس میکردم همه چی داره بهم گره میخوره و تنها کسی که در این بین
آسیب میبینم منمو نقشه هام

بعد از زدن یه سری حرف های دیگه از اتاقش بیرون اومدمو مستقیم به سمت انباری رفتم وارد
انباری که شدم به سمت اون مردک رزل رفتمو روبه افشین گفتم:

_حرفی نزد نه؟

بی پناهان یه دنده
افشین_نه خانوم

پوزخندی روی لبام نشست بهش نگاه کردم و گفتم:

_نمیخواایی حرفی بزنی نه؟

زهرخند خسته ای زدو نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت

_حرف؟مگه باید حرفی هم بزنم؟من به خونت تشنم میفهمی اون وقت بیام با اطلاعاتی که بهت بدم
مقامو ارزشتو پیشه رئیس بالا ببرم

_مهم نیست شما بالاخره به حرف میایی دیر یا زود داره ولی سوختو ساز نداره

بعد روبه یکی از بچه ها گفتم:

_بازش کنید ببریدش به اتاق بازجویی عمارت

_ولی خانوم اونجا...

_از قبل اجازشو از رئیس گرفتم

بایه پوزخند روبه یارو ادامه دادم:

_رئیس به من خیلی لطف داره حرفمو زمین نزدو اجازه داد از اون اتاق مخصوص استفاده بکنم

رنگ از روی یارو پریده بودو با وحشت خاصی داشت بهم نگاه میکرد منم سگ محلشم نداشتمو روبه
افشین گفتم:

_هر وقت بهت علامت دادم برو به رئیس اطلاع بده

افشین_چشم حتما

به صورت خونمالی شدش نگاهی انداختمو پوزخندی زدم بیحال شده بودو دیگه نایی براش نمونده
بود به یکی از بچه ها با سر اشاره کردم که اونم با یه سطل آب خنک روبه روش ایستادو یکهو همشو

بی پناهان یه دنده

پاشوند توی صورتش که نعره ای زدو یکم حالش جا اومد روی صندلی که پشت سرم دوتا از افرادم وایساده بودن و روبه روم یارو نشسته بودو افشین و محمد هم پشت سره اون نگاه کردم

_خب آقای زرنگ نمیخواهی حرفی بزنی؟ یا سگ جون تر از این حرفایی؟

دوباره اون پوزخند مسخره روی لباش نشست و با بیحالی همون طور که سرش پایین افتاده بود سری به طرفین تگون داد دست به سینه به صندلیم تکیه دادمو گفتم:

_خب پس مجبورم میکنی که...

به افشین نگاهی انداختم که اونم منظورمو گرفتو رفتو وسایلارو آورد همون طور که محمد داشت دهن جمشیدی(یارو)رو به زور باز میکرد و افشین انبرو برمی داشت به جمشیدی که داشت تقلا میکرد نگاه کردم

_چرا تقلا میکنی؟این طوری خودتو خسته میکنی بذار جون داشته باشی

محمد به زور سره جمشیدپرو عقب بردو دهنشو به زور باز کرد افشین هم با انبری که دستش بود شروع کرد به کاری که باید میکرد صدای دادو نعره های جمشیدی اصلا دلمو نمی سوزوند چون از این دادونعره ها زیاد شنیده بودم کلا برام عادی شده بود محمد و افشین روی سره جمشیدی بودنو داشتن کارشونو میکردن که منم به یکی از بچه ها که پشت سرم بود گفتم:

_وسایلاهی که بهتون گفته بودمو اماده کردید؟

_بله خانوم...الان بیارمش؟

_آره فکر نکنم فعلا به حرف بیاد

_چشم الان ترتیشو میدم

نگامو به سمت اونا برگردوندم با لحن محکمی گفتم:

_بسه

افشین دست از کارش برداشت و محمد هم دهن جمشیدی رو ول کرد به دهنش که خون ازش خارج میشد نگاه کردم

بی پناهان یه دنده
_به نفعته حرف بزنی

وقتی چیزی ازش نشنیدم اهمیتی ندادم مطمئن بودم بالاخره به حرف میاد وقتی وسایلارو آوردن به افشین علامت دادم که اونم با تکون دادن سری اکتفا کردو رفت

تیغو برداشتمو به سمتش رفتم پشت سرش وایسادم دستامو روی شونه هاش از پشت گذاشتمو گفتم:

_میدونستی تو موهات همیشه خوش حالت بودن؟ معلومه خیلی زیاد بهشون می رسیدی نه؟ بیشتر از این که ازت خوششون بیاد از موهات خوششون می اومد یادته؟

پوزخندی زدم چرخ دیورش زدمو روبه روش وایسادم

_میدونی میخوام چی کار کنم؟

محمد و یکی دیگه هرکدومشون یه طرفش وایسادن

_میخوام یکم به موهای خوش حالتت برسن اخه میدونی چیه این مدت که اینجا بودی موهات دیگه اون حالتو از دست دادن پس میخوام لطفی در حقت انجام داده باشم

به بچه ها نگاهی کردم که اونام دستگاه رو روشن کردن و هرکدومشون از دو طرف سرش شروع کردن به زدن موهای سره جمشیدی به بچه ها گفته بودم تا میتونن فشارش بدن هرچند حتی اگرهم عادی این کارو میکردن با موهایی که اون داشت و اون وسیله درد داشت حالا چه برسه به این که فشارش بدن

صدای دادوبیدادهایی که راه انداخته بود باعث لذت میشد چون داشتم انتقام میگرفتم انتقام کاری که کرده بود وقتی همه موهاشو زدن با تیغی که دست من بود جلو رفتم

_اوم موهاتو خوب زدن ولی خب هنوز یکم مونده

کچل کچل شده بود عینه این پسرای که میرفتن سربازی ولی هنوز یکم خورده کاری داشت تیغی که توی دستم بودو می کشیدم روی سرش که صدای دادو نعره هاش بالاتر رفت سرش از چند قسمت زخمی شده بودو با کاری که من میکردم دردش بیشتر میشد کم کم دست از کار کشیدمو تیغو دادم دست محمد و خودم رفتم جلوش

حرف نمیزنی نه؟ یکی از افرادم خیلی قشنگ طرح و نگار می کشه...میخواایی سفارش توروهم بکنم...پول هم ازت نمی گیره پس نگران پولش نباش

-تو هیچ وقت نمیتونی منو به حرف بیاری هیچ وقت نمیتونی به رئیس ثابت بکنی که من به پرگل نزدیکی کردم نمیتونی بهش ثابت بکنی که کسی که معامله کیشو لغو کرد باعثوبانیش من بودم...تو...توهه عفریته لعنتی زبون باز نمیتونی اصلا به رئیس ثابت بکنی که من پرگل و اون دختره جیغ جیغورو کشتم

یکهو به پشت سرم برگشتمو کیانو که با اخمهای غلیظ و چشمای عصبانی بود دیدم جمشیدی با وحشت و ناباوری به کیان نگاه میکرد پوزخندی زدم خوب موقعی کیان سر رسیده بود آفرین افشین زود خبر داده بود

کیان_خفه شو

با نعره ای که کیان زد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد انتظار این صدای بلندو از مرده آروم و مغرورم نداشتم

کیان_بازم میخوایی انکار کنی؟ آرررررررررره؟

به امیرعلی که داشت با یه لبخند خاصی که پشت سره کیان بود به من نگاه میکرد لبخندی زدم تو چشمای امیرعلی خوشحالی بیداد میکرد ولی کیان عصبانی بود شاید انتظار نداشت که جمشیدی مسبب همه این کارها باشه الان دیگه کیان بود که درباره جمشیدی باید تصمیم میگرفت من دیگه اینجا کاره ای نبودم به قول اون حرف نکيسا نوبت منه که الان نقش سیب زمینی داشته باشم

کیان به دست راستش که همون امیرعلی بود گفت:

کیان_خودت میدونی که باید چی کار کنی

بی پناهان یه دنده
امیرعلی هم با لحن جدی و پر از ابهتش گفت:

امیرعلی_بله همین الان ترتیشو میدم

کیان به سمت من برگشتو گفت:

کیان_دلارام تو بامن میایی

_رئیس گفتم اگه اجازه بدید من اینجا باشم

تو چشمای امیرعلی ستاره بارون بود درواقع می خواستم پیش امیرعلی باشم ولی با حرفی که زد
اخمای امیرعلی توهم رفت و وحشت تو دله من رخنه کرد

کیان_گفتم با من میایی دیگه حرفی نشنوم

ناچار دنبالش راه افتادم هم من و هم امیرعلی خوب میدونستیم که این کارش صرفا فقط به خاطر
این بوده که نمیخواست منو امیرعلی کناره هم باشیم از این کارها و رفتارهای حرصم گرفته بود آخه
این مرد چه قدر خودخواه بود آخه بگو به توجه بابا...شاید من بخوام اونجا باشم مگه زوره خب اگه
زور نبود توکه الان دنبال این نبودی

از اتاق بازجویی که خارج شدیم همون طور که به سمت سالن پایین میرفتیم یکهو با صدای پر از
تحکمش گفت:

کیان_اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه روی حرفم حرف بزنی روی خیلی چیزها پا میذارمو بلایی سرت
میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه و زاری راه بندازن

_ولی قربان من میخواستم اونجا باشم تا روی کارها نظارت کنم وگرنه چه لزومی داره من روی حرفه
رئیس حرف بیارم

کیان به سمت برگشتو با حرص گفت:

کیان_روی کارها نظارت داشته باشی یا میخواستی پیشه امیرعلی باشی هان؟

یکهو با چشمای گرد شده به کیان نگاه کردم با زدن و شنیدن این حرف از زبون کیان و حالت و رفتار
الانش و قبلا ها حالا پی به واقعیت حرف امیرعلی برده بودم

بی پناهان یه دنده
_آقا شما...

کیان_آقا؟قبلا رئیس بودم حالا شدم آقا؟این اقا رو به چه منظوری میگی؟حتما به زبونی امیرعلی که بهم میگه آقا تو هم ازش یاد گرفتی اره؟میخواایی مثله اون باشی؟

با ناباوری بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟چرا داشت همه چیرو به اون بدبخت ربط میداد؟ولی من باید یه کاری میکردم با این کارها و رفتارهای من مطمئنم که کیان یه بلایی سره امیرعلی میاره پس باید بیشتر مراقب رفتارم باشم عقلا جلوی کیان یادمه که من باید اطلاعات این باندرو هم برای نکिसا بفرستم اصلا به خاطر همین بود که من اینجا بودم و این اطلاعات فقط از یه راه به دست می اومد اونم نزدیکی به کیان بود

آروم قدمهامو هماهنگ کردم با یه ناز خاصی جلو رفتم که چشاش گرد شد خندم گرفته بود روبه روش وایسادم به چشمای مشکی نافذش خیره شدم مرده جذابی بود هیکل روی فرمو خوبی داشت جدیت از صورتش میبارید

_میشه ازتون یه درخواستی بکنم؟

کیان حرفی نزد ولی چشماش جواب مثبت بهم داده بودن منم با حالت خاصی به چشماش نگاه کردم با لحن آرومی گفتم:

_من امیرعلی رو دوست ندارم یکی دیگرو دوست دارم

اخماشو به شدت کشید توهمو بهم نگاه کرد وای گند زدم رفت اومدم امیرعلی رو نجات بدم خودم بدبخت شدم حالا چه جوابی بهش بدم

کیان_کی رو؟

سرمو پایین انداختمو اروم گفتم:

_یه رازه

کیان_راز؟

سرمو بالا اوردمو با یه لبخند خاصی گفتم:

بی پناهان یه دنده
_بهتون میگم

برق توی چشمش باعث شد لبخندی بزخم اونم آروم لبخند محوی زد که منم با لحن خاصی ادامه
دادم:

_وقتی لبخند میزنی خیلی جذاب تر میشی

از جمله خودم تعجب کرده بودم چرا از دوم شخص مفرد استفاده کرده بودم؟ ترسیده بودم مطمئن
بودم که عکس العمل بدی از خودش نشون میده کلا دلارام خانوم گند زدی رفت

کیان_میدونستی چه قدر دوست داشتم که باهام رسمی حرف نزنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم

کیان_دلم نمیخواه دوروبر امیرعلی زیاد ببینمت دلارام

این اولین باری بود که اسممو این طوری آروم و با یه حس خاص صدا میزد یه طوری شده بودم از
خجالت کمی سرخ شده بودمو سرمو پایین انداختم که به ارومی گفت:

کیان_این طوری نکن دختر داری دیوونم میکنی

یکهو سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم خدایا این مرده روبه روم همون مرده مغرور خودخواه لجباز
نبود؟ پس...پس چرا داره این طوری باهام حرف میزنه؟

_باشه

کیان_بریم سالن پایین

_چشم

دنبالش راه افتادم

اصلا دلم نمیخواست به امیرعلی بگم که درست فکر میکرد چون اعصابش به اندازه کافی خورد هست
دیگه نمیخوام از این خوردتر بشه تا رسیدیم به سالن پایین توی فکر حرف ها و رفتارهای کیان بودم

بی پناهان یه دنده

یعنی من تونسته بودم که اونو جذب خودم بکنم؟ ولی من که هنوز هیچ حرفی نزده بودم هیچ کاری نکرده بودم که اونو جذب کنم پس چه طوری این اتفاق افتاد؟

وقتی به خودم اومدم دیدم داریم میریم سمت زیرزمین عمارت یه زیرزمین فوق العاده بزرگ داشت که اونجا هم استخر داشت و هم سالن ورزشی

_ببخشید رئیس چرا داریم میریم اونجا؟

کیان_جمشیدپرو هم میارن اینجا کارش دارم

_میشه به منم بگید چی کارش دارید؟

کیان_بهتره که فعلا نفهمی

با زدن این حرف منم ترجیح دادم فعلا چیزی بهش نگو سکوت اختیار کنم کیان روی یکی از صندلی ها نشست و منم کناره دستش نشستم هردومون سکوت کرده بودیمو حرفی نمی زدیم به نظرم این طوری بهتر بود عقلا فکرو خیال های من بیشتر نمیشد باید به همینها سروسامون میدادم

کیان_دلارام چرا گرفتن تصمیم برات اینقدر سخته؟ یعنی تو توی اینکه جواب مثبت بدی یا منفی موندی؟

_خب راسیتش دارم بعضی از جنبه هاشو باهم دیگه می سنجم

کیان اخماشو توهم برده بود معلوم بود دلش میخواد من همون لحظه جوابه منفی بدم نه اینکه سه ماه برای فکر کردن مهلت بخوام

_د ولم کنید...دارید منو کجا می برید...میگم ولم کنید

یکهو توجهم به اون سمت جلب شد جمشیدپرو چند تا از بچه ها داشتن با خودشون میاوردن و امیرعلی هم همون طور که با موبایلش داشت حرف میزد به این سمت می اومدن جمشیدپرو روی یه صندلی محکم بستن نگام روی امیرعلی بود که وقتی نفس های بلند و عصبی کیان رو حس کردم فهمیدم دوباره گند زدم به خاطر همین سریع نگامو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم با کمال تعجب دیدم که چندتا دیگه از بچه ها دارن یه سری گالون میارن به کیان نگاه کردم که با اخم روبهم گفت:

بی پناهان یه دنده
کیان_برو به آرزوت برس

_آرزو؟

کیان_برو به امیرعلی بگو شروع کنه

تعجب کرده بودم اینکه بدش می اومد من حتی به امیرعلی هم نگاه کنم حالا چی شده که خودش
داره میگه برم بهش یه خبریرو بدم مشکوک شده بودم به خاطر همین یه ریسک کردم یه ریسک که
شاید اخرش به سیاهی منتهی میشد ولی...

به سمت کیان برگشتمو به صورت اخموش نگاه کردم

_میشه به یکی دیگه بگید این کارو بکنه؟

به سمت برگشت چشماش تعجب کرده بود ولی تغییری توی موقعیتش نداده بود

کیان_چرا؟توکه دوست داری بری پیشش حالا که من میگم نمیری؟ببین کلا تو دوست داری روی
حرف من حرف بزنی؟

لبخندی زدمو کمی خودمو بهش نزدیک تر کردم که چشمای امیرعلی بهم افتاد از همینجا هم
میتونستم عصبانیت و حرص خوردنشو ببینم خدایا چی کار کنم بین این دو مرد لجباز قد گیر افتادم

_من دوست دارم پیشه شما باشم

یکهو به سمت برگشتو بهم نگاهی کرد یکم دیگه خودمو بهش نزدیک تر کردم صورتهامون خیلی بهم
نزدیک شده بود از خجالت داشتم میمردم ولی تحمل کردم داغ شده بودمو اون نگاه سنگین از جانب
امیرعلی داشت عذابم میداد غیرتی شدنش داشت اذیتم میکرد چون میدونستم داره عذاب میبینه

چشمای کیان بسته شد منم نفسهام تند و داغ شده بود نمی تونستم کاری بکنم کلا کنترل همه چی از
دستم خارج شده بود نگاه امیرعلی یاده نکिसا داشت بدجوری عذابم میداد

ولی امیرعلی همه این کارها فقط به خاطر نجات جونه خودته ناخوداگاه چشمای منم بسته شد
نفسهای داغش به لبام میخوردو یه طوری میشدم یه دست کیان به پشت سرم رفتو و دیگه اجازه
نداد عقب بکشم نترسیده بودم چون میدونستم کاری نمیکنه به خاطر همین عکس العمل احمقانه ای

بی پناهان یه دنده

نشون ندادم تا گند نزنم فقط امیرعلی مارو میدید بچه های دیگه یه سمتی بودن که دیدی به ما نداشتن و داشتن کارارو میکردن آروم چشمهای خمارمو باز کردم از عمد این کارو میکردم چون من به کیان حسی نداشتم چشمای خمارمو توی چشمای مشکیش گردوندم چشمای اونم خمار شده بود که باعث شد فقط یکم بترسم ولی کاری نکردم چون هر عکس العملی خطرناک بود

کیان با یه لحن آرومی که داشت اتیشم میزد گفت:

کیان_چرا داری این کارهارو با من میکنی دلارام؟من یه مردم...سی و یک سالمه...داری داغونم میکنی

نفس نفس میزدم نفس های داغ و آروم و تنگ چشمای کیان بسته شدو اروم لباس داشت به لبام نزدیک میشد که با وحشت نگاش کردم نه نه نباید این اتفاق می افتاد یکهو با شنیدن صدای وحشتناکی هردومون سرامون یکهو عقب رفت به سمت امیرعلی برگشتم دیدم با صورتی که به کبودی میزدو با غضب و فک منقبض شده داره بهم نگاه میکنه رگ شقیقش بالا زده بود که باعث میشد حسابی منو بترسونه به کناره پاش نگاه کردم فهمیدم صدای شکستن گوشی امیرعلی بوده مطمئن بودم که از عمد زمینش زده بود تا شاهد چیزی نباشه زیر چشمی به کیان نگاه کردم کلافه و عصبی بود از حرکاتش قشنگ معلوم بود

یکهو از سره جاش بلند شدو به اون طرف رفت با وحشت بهش نگاه کردم خدایا چرا رفت الان امیرعلی می اومد منو میکشت درست حدس زده بودم با رفتن کیان امیرعلی با دستای مشت شده و با قدمهای محکم داشت به طرفم می اومد سریع منم بلند شدم بهتر بود خودم اول شروع به حرف زدن میکردم تا اون...

خواستم حرفی بزنم که با کاری که کرد سرم به سمت چپ کج شد دستمو روی جایی که سیلی زده بود گذاشتمو با قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید بهش نگاه کردم از لای دندونای چفت شدش و فک منقبض شدش غرید:

امیرعلی_میخواستی من این صحنرو ببینم دق بکنم اره؟وقتی منو نمی خواستی وقتی کسه دیگه ای رو دوست داشتی بهتر بود به خودم می گفتی من خودم کنار میرفتم چون اونقدری دوست دارم که خوشبختیتو بخوام نه عذاب کشیدن تو

_به خدا داری اشتباه می کنی امیرعلی

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_اره اشتباه میکردم که تورو مثل دخترهای اطرافم نمی دیدم اشتباه کردم که بهت علاقه پیدا کردم

خواست بره که بازو شو گرفتم ناخواسته به بازو ش چنگ زدم که اونم لرزیدو دستی به صورتش کشید

_من...من...امیرعلی منم دوست دارم

یکهو لرزشی که توی وجودش افتادو به خوبی حس کردم به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد حاله از خودم بهم میخورد به دوتا مرد ابراز علاقه کرده بودم به کیان به صورت غیر مستقیم و به امیرعلی به صورت مستقیم برای کیان مجبور بودم چون باید از جونه مردی که عاشقش بودم محافظت میکردم این حسی که درونم جوونه کرده بود نه نسبت به کیان نه نسبت به پژمان و نه حتی نسبت به نکيسا پیدا نکرده بودم پژمان و نکيسارو عینه برادر دوست داشتم کیان رو هم خیلی معمولی ولی امیرعلی برام فرق داشت

با حرفی که امیرعلی زد انگار یه سطل آب یخو روی سرم خالی کرده بودن

امیرعلی_منو نمیتونی گول بزنی دلارام

_به خدا گولت نمیزنم...بهم فرصت بده...همه چیرو برات توضیح میدم...اون وقت خودت قضاوت کن

امیرعلی_بس کن...دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

_امشب بیا همون جای همیشگیمون باشه؟

امیرعلی_نمیتونم کاردارم

_هروقت که کارت تموم شد بیا به خدا شده تا نصفه شب اونجا می شینم فقط بیا میخوام حرفامو

بشنوی امیرعلی

امیرعلی دستشو از تو بازوم بیرون کشیدو آروم گفت:

امیرعلی_تو هم مثل ادمهای اطرافت شدی یادته گفتم توهم تغییر میکنی خیلی تغییر کردی

دلارام...خیلی...

از کنارم رد شد که باعث شد سرازیر شدن اشکام بیشتر بشه خدایا چی کار کنم؟

کیان_دل_ارام

یکهو با شنیدن صدای کیان وحشت زده از روی صندلی بلند شدمو اشکامو پاک کردم به اون سمت رفتم به سمت کیان رفتم که با اخمهای توهمش گفت:

کیان_چرا اینقدر دیر کردی؟

این حرفش یعنی ندیده بود که بازوی امیرعلی رو گرفته بودمو داشتیم باهم حرف میزدیم خدایا شکر که حداقل این یه مورد غوز بالا غوز نشد

_معذرت میخوام

امیرعلی به سمت بچه ها برگشت که اونام مشغوله کارشون شدن کناره کیان نشستم که امیرعلی دستاش مشت شدن ولی بهم نگاهی نکرد بغض بدی ته گلوم بودو داشت اذیتم میکرد هرکاری که می کردم نمیتونستم قورتش بدم یکهو یکی از بچه ها یه قیف که دستش بود به سمت جمشیدی رفت دوتا از بچه های دیگه سره جمشیدیرو عقب بردنو دهنشو به زور باز کردنو قیفو گذاشتن داخل دهنش با تعجب و کنجکاوی داشتم بهشون نگاه می کردم یعنی میخواستن چی کار کنن یکهو امیرعلی در حالی که یه گالن دستش بود جلو رفتو محتوی داخل گالنو آروم آروم توی قیفی که توی دهنه جمشیدی بود خالی کرد

با وحشت به سمت کیان برگشتمو گفتم:

_بتن؟؟!!

همون طور که داشت با اخم پرجذبش به صحنه مقابلش نگاه میکرد سری آروم تکنون داد

_ولی...ولی این طوری که میمیره

کیان_مهم نیست

_رئیس توروخدا

بی پناهان یه دنده
کیان_ساکت باش

با اشکای جاری شدم به صحنه مقابلم نگاه کردم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالا نره
نمیتونستم صحنه مقابلمو ببینم نمیخواستم صحنه دستو پا زدناشو برای مقاومت ببینم به خاطر
همین خواستم بلند شم که کیان با صدای پراز تحکمش گفت:

کیان_بشین

با بغض گفتم:

_نمیتونم...تورو خدا اجازه بدید برم

کیان_بهت گفتم بشین

ناچار سره جام نشستم به هرجا به غیر از اونجا نگاه میکردم ولی ناخواسته دوباره نگام به اونجا
کشیده میشد با چشمای اشکی به امیرعلی نگاه کردم خدایا...

وقتی همه بتنو به خوردش دادن دستو پاشو باز کردنو انداختنش تو آب استخر چشمامو محکم روی
هم بستم که چند قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

امیرعلی_کارش تموم شد...چه دستوری میدین

کیان_شب بگو به بچه ها ترتیشو بدم

امیرعلی_چشم

کیان که بلند شد منم به دنبالش بلند شدم این طوری میتونستم زودتر از این فضای خفناک فرار کنم

.....

نزدیک یه ساعت بود که اینجا منتظر امیرعلی مونده بودم هنوز نیومده بود دیگه کم کم داشتم از
اومدنش نا امید میشدم به خاطر همین با ناراحتی عقب گرد کردم تا برم ولی یکم دیگه موندم دست

بی پناهان یه دنده
خودم نبود با خودم فکر میکردم شاید میخواد اینطوری حرصم بده ولی اینطوری من حرص نمیخوردم
بیشتر عذاب می کشیدم همینکه خواستم برم صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد وایسم

امیرعلی_ فکر میکردم میخواستی یه چیزهایی بگی

به سمتش برگشتم خودش بود پس هنوز یه سری چیزها براش مهم بود که به اینجا اومده بود بین
اون غم بزرگی که توی قلبم بود لبخند غمگینی روی لبام نقش بست که باعث شد بغض بکنم

_اومدی؟

با پوزخند گوشه لبش و با یه لحن سرد گفت:

امیرعلی_ نه هنوز نیومدم تو راهم

_چرا این طوری باهام حرف میزنی؟

تک خنده عصبی کردو چیزی نگفت خدایا حالا چه طوری با این امیرعلی روبه روم حرف میزدم چه
طوری درده این دلو بهش بگم اینکه آدم جرات نداره باهاش حرف بزنه

_میشه این ماجرا رو تمومش کنی؟

امیرعلی_ کدوم ماجرا؟ اگه منظورت غلط اضافی من بود که تموم شدس

_یعنی چی؟

امیرعلی_ یعنی دیگه دوست ندارم

ترک اول روی قلبم اونقدری عمیق بود که با شنیدن این حرفش باعث شد کاملا بشکنه حسابی بغض
کرده بودم ولی نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم تا خودمو سبک بکنم ولی فقط میخوام که
ماجرارو براش روشن بکنم تا حداقل وقتی که باخودش تنها شد بشینه و به حرفام فکر بکنه الان فقط
اعصابش خورده که واقعا بهش حق میدادم

_صحنه ای که امروز دیدی همش صحنه سازی بود کیان بهم گفته بود که اگه بهت زیادی نزدیکی
بکنم می کشتت

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_ فکر کردی این حرفو به خوده منم نزده بود؟

_شاید برات مهم نباشه ولی برای من زنده موندن تو از هرچیز دیگه ای مهمتره

توی چشاش یه حالتی به وجود اومد که ناخواسته یه انرژی خاصی بهم داد امیرعلی داشت نگام میکرد که این یعنی تونستم یکم متقاعدش کنم نمیخواستم خودمو بهش بندازم فقط میخواستم قضیرو براش روشن کنمو بقیشو بسپارم دست خودش فقط همین

_فکر کردی من وایمیستم تا اون هرکار که دلش میخواد بکنه؟ فکر کردی من به کیان علاقه یا حسی دارم؟

امیرعلی با لحن طعنه داری گفت:

امیرعلی_آره کاملاً معلوم بود

_به خدا همش اتفاقی بود

امیرعلی_اتفاقی؟ د اگه اون گوشی بدبختمو نمیزدم زمین که الان...

لباشو محکم روی هم فشار دادو بقیه جملشو خورد یه قدم بهش نزدیک شدم غم الان درده اون تصمیم لعنتی حرکات این دوتا دوری از بچه ها همه و همه داشتن بدجوری روی دلم سنگینی میکرد و باعث میشد چشمه اشکم گاهی اوقات کنترلشون از دستم در بره من هر جور که شده از امیرعلی مراقبت میکنم هرچند برخلاف میل هردومون رفتار میکنم ولی گاهی اوقات برای داشتن خیلی چیزا باید برخلاف میل حرکت کنی این نزدیکی به کیان هم برای رسیدن به دو هدف بزرگم بود مراقبت از امیرعلی و عملی کردن قولی که به برادرم دادم

من نمیخواستم نکिसا شکست بخوره و جلوی سرهنگ کم بیاره پس هرچور شده باید موفق میشدم و این نزدیکی ها به کیان هم به خاطر همین بود درواقع من داشتم با یه تیر دو نشون میزدم ولی هیچ کس درکم نمیکرد نه امیرعلی و نه حتی نکيسا که میدونم از این موضوع اصلاً راضی نیست روبه امیرعلی درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه و موفق هم شده بودم گفتم:

بی پناهان یه دنده

_من عاشقت نیستم امیرعلی...دوست دارم...یه دوست داشتن ساده...دوست داشتن ساده ای که حتی به کیان هم ندارم من...من میدونم که تو میتونی منو عاشق خودت بکنی...ولی اینو بدون که حتی اگه من رضایت بدم داداشم نمیذاره

امیرعلی_داداشت؟مگه تو بی کسو کار نیستی؟مگه تو یه دختر فراری نیستی؟پس این داداشت از کدوم گوری یکهو بلند شد

نمیتونستم در برابرش به خاطر بی احترامی که به برادرم کرده بود سکوت کنم به خاطر همین اخمامو بردم توهمو با خشم گفتم:

_مراقب حرف زدنت باش برادرم از هرکس دیگه ای توی این دنیا برام باارزش تره

امیرعلی_حتی از من؟

سرمو پایین انداختم حالا چی میگفتم؟

_هرکدومتون جایه خود دارید امیرعلی من قبلا هم بهت گفته بودم من این چیزی نیستم که الان هستم

امیرعلی_داری منو گیج میکنی دلارام چرا واضح حرفتو نمیزنی؟

_به موقعش همه چیرو میفهمی فقط میخوام یه چیزو بدونی من به کیان هیچ حسی ندارم نه دوش دارم و نه ازش متنفرم اینا فقط یه نقشس

امیرعلی_نقشه؟

_اهیم میخوام مطمئن بشه که من اصلا به تو حسی ندارم بهت توجهی نمیکنم این طوری هیچ کدوممون در خطر نیستیم

یکم دیگه با امیرعلی حرف زدیمو کم کم با حرفا و شوخی هایی که می کردیم ریز ریز میخندیدیم بعضی اوقات نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم به خاطر همین بلند میزدم زیر خنده که امیرعلی سریع با خنده دستشو میذاشت روی دهنم تا صدامو کسی نشنوه

بی پناهان یه دنده

خوشحال بودم چون امیرعلی مثل سابق شده بود ولی خب یکم نسبت به کیان خیلی حساس تر شده بود ولی با حرفایی که بهش میزدم آرومش میکردم وقتی توی اتاقش یکم بیشتر میموندم خیلی زود امیرعلی واکنش نشون میدادو میگفت چرا این قدر طولش دادی ولی الان دیگه یکم بهتر شده جلوی کیان کاملاً باهم سرد رفتار میکنیم مخصوصاً من

کیان هم حساسیتش نسبت به امیرعلی کمتر شده و حتی دیگه با خیال راحت مارو باهم دنبال ماموریت میفرسته چون چند بار منو امیرعلی برای انجام دادن ماموریت های گروهی با کیان جروب‌حتمون شده بود در حالی که از خدامون بود که کیان این تصمیمارو می‌گرفت منو امیرعلی شبها پنهونی باهم چت میکردیمو حرف میزدیم حتی گاهی اوقات پنهونی فقط به خاطر اینکه هم دیگرو ببینیم شب ساعت سه یا چهار میریم تو اتاق های هم و باهم حرف میزنیم

تقریباً من الان یه سالو شیش ماه هست که اینجام هنوز حس من نسبت به امیرعلی یه دوست داشتنه ولی کمی قوی تر شده هر بار که خواستم با نکیسا درباره امیرعلی حرف بزنم نتونستم یه ترس خاصی داشتم اینکه نکیسا امیرعلی رو قبول نکنه یا از روی حساسیتش بخواد بزنه زیر همه چیز و منو از اینجا ببره به خاطر همین هنوز هیچی بهش نگفتم ولی بالاخره دربارش باهاش حرف میزنم امروز قراره بالاخره من جواب خودمو به کیان بدم اینکه جوابم مثبته یا منفی وقتی جوابمو به نکیسا و امیرعلی گفتم حسابی عصبانی شدنو کلی دعوام کردن دادوبیداد هایی که راه انداختن هنوز توی گوشم بود ولی چاره ای دیگه نداشتیم درواقع من داشتم با یه تیر دو نشون میزدم با این کارم هم میتونستم اطلاعات اون باندو کش برم و نکیسارو خوشحال کنم هم میتونستم برای کیان جاسوسی کنم و از کارها و نقشه هاشون مطلعشون کنم و رضایت و اعتماد کیانو بیشتر ازان خودم بکنم اینطوری شاید به این بهانه کیان اجازه بده که من برم

امیرعلی از دیشب که جوابمو بهش گفتم کلافه و طبق گفته خودش داره دیوونه میشه ولی داره تحمل میکنه و قراره اونم طوری رفتار کنه که انگار خوشحاله و برخلاف میلش طبق خواسته من روی مخه کیان راه بره تا اونو هم راضی کنه

نفس حبس شدمو بیرون دادمو به کیان نگاه کردم خوب بود تا الانی که سکوت کرده بودمو داشتم با خودم کلنجار میرفتم چیزی نگفته بود شاید خودشم نمیخواست خیلی زود جوابو بشنوه چون نگرانیرو توی چشماش می دیدم حالا فقط کیان مونده بود که بفهمه جوابم چیه صددرصد شوکه میشه و

بی پناهان یه دنده

عکس العمل بدی از خودش نشون میده نگران بودم از عکس العملش خیلی میترسیدم میترسیدم
بلایی سرم بیاره یا حاضر نشه تا اخر حرفامو گوش بده

بلند شدمو به سمتش رفتم پوشه ای که دستم بودو روی میز مقابلش گذاشتم که نگاهو ازم گرفتو به
پوشه آبی رنگی که روی میز گذاشته بودم نگاه کرد

کیان_این چیه؟

_این گزارش امروزه

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که منم ادامه دادم:

_من امروز همراه امیرعلی بدون اجازه شما رفتم مرز یه چیزهایی رو بررسی کردم و برگشتم اینم گزارشه
اونه

فکر میکردم الان اخماش میره تو همو توبیخ میکنه ولی در عوض اخماش از هم باز شدن خدایا چرا
این طوری شدم؟ چرا دارم با جون خودم بازی میکنم؟ چرا ریسک کردم؟ یا اصلا چرا دارم ریسک
میکنم؟ میدونستم چون فکر میکنه منو امیرعلی ازهم متنفریم چیزی نمیکه و براش مهم نیست

کیان_میتونستی ازم پنهونش کنی چرا اومدی بهم گفتی؟ میدونی اینجا کاری بدون اجازه من انجام
بشه چه مجازاتی داره؟

_میدونم ولی ترجیح دادم خودم بهتون بگم نه اینکه خودتون بفهمید این طوری کمتر مورد
عصبانیتتون قرار می گیرفتم

رنگ نگاهش کاملا فرق کرده بودو یه نگاه خاصی داشت که باعث میشد یه طوری بشم نگاهش یه
طوری بود که باعث میشد ناخوداگاه خجالت بکشمو سرمو پایین بندازم این چاپلوسی کردن هارو
دوست داشتم چون منو به اهدافم نزدیک و نزدیک تر میکرد

از سره جاش بلند شدو آروم به سمتم اومد اولین بارش بود که وقتی من به این اتاق می اومدم بلند
میشد درواقع همش سر جاش می نشست ولی الان...

روبه روم وایساد هنوز سرمو بالا نیاورده بودم برای اولین بار کیان دستشو بالا آوردو برد زیر چونم و
آروم سرمو بالا آورد به چشاش نگاه نمیکردم داشتم آتیش میگرفتمو از درون داغون میشدم خجالت

بی پناهان یه دنده
می کشیدمو ترجیح میدادم که چیزی نگم بهش نگاه نکنم فقط چشمم به سینه های عضله ای و ستبر
کردش بود

کیان_بهم نگاه کن

از درون لرزیدم ولی از بیرون ارومو بی حرکت بودم نمیدونستم چی کار کنم؟نمیدونستم ازشم
میترسیدم میترسیدم کاری کنم که باعث شه اون تحریک بشه فقط ترجیح دادم از دستوری که داده
بود سرپیچی کنم چون خدا میدونست وقتی به چشاش نگاه کنم چه اتفاقی می افته

کیان_چرا بهم نگاه نمیکنی؟ازم میترسی یا خجالت می کشی؟

باید یه چیزی می گفتم این طوری بد میشد این مرد الان آروم بود ولی وقتی عصبانی میشد بد
عصبی میشد پس باید یه چیزی می گفتم همون طور که نگاش نمیکردم گفتم:

_هردوش

کیان_چرا؟من کاری کردم که ازم بترسی؟

ناخوداگاه سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم قلبم لرزیدم خدایا لحنش...نگاهش...این
رفتارش...رفتارهای قبلنش ناخوداگاه فقط یه کلمه به زبونم اومد

_نه

کیان_پس چرا ازم میترسی؟

_نمیدونم

کیان با یه حالت خاصی که تا حالا ازش ندیده و نه شنیده بودم گفتم:

کیان_چی کار کنم که ازم نترسی؟

دیگه رسماً داشتم شاخ در میاوردم از تعجب خشکم زده بود باورم نمیشد این همون کیانه...همون
کیانی که لحنش پر از تحکم و جدیت بود

بی پناهان یه دنده
کیان_بهتره دیگه ازم نترسی شجاعت و جسارتت قابل ستایشه خوشحالم که به کسی اعتماد کردم که
لیاقتشو داره

لبخندی روی لبام نشست که دستشو از زیر چونم برداشتو آروم بالا آورد بی حرکت وایساده بودمو
فقط به مرده روبه روم نگاه میکردم مردی که به خاطر من کاری کرده بود که همه از تعجب دهنشون
باز بمونه مردی که یه همچین حرکتی اونم جلوی اونهمه آدم باعث شده بود من خوشحال باشم از
اینکه کیان منو دوست داره دستش آروم به سمت گونم اومد بی حرکت وایساده بودم یعنی اصلا نمی
تونستم حرکتی بکنم نمیتونستم دربرابر این مرد عکس العملی از خودم نشون بدم دستش هر لحظه
به گونم نزدیک و نزدیک تر میشد چشام ناخوداگاه بسته شدو نفسم کشیده شدن از درون سرده
سرد بودم ولی از بیرون داغ داغ توی ذهنم امیرعلی و نکیسا وول میخوردن آروم چشامو باز کردم که
دیدم صورتش مقابله صورتم قرار گرفته به خاطر این همه نزدیکی صورتش به صورتم وحشت زده یه
قدم عقب برداشتمو هول کردم که دستش که پشتم قرار گرفته بود مانع این می شد که عقب تر برم.
با نگرانی داشتم بهش نگاه میکردم

کیان_چیه؟چرا اینقدر از من میترسی؟

_...رئیس...م...من...

کیان_میدونی به خاطر تو چه موقعیت خاصيرو از دست دادم

آب دهنمو به زور قورت دادمو با نگرانی سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

کیان_میبینی؟ارزشت برای من از پول بالاتره

قلبم محکم به قفسه سینم می کوبید انگار میخواست از سینم بزنه بیرون این حرفارو نزن لعنتی من
یکی دیگرو دوست دارم

کیان_فکر کنم با این کارم بهت ثابت شده که تو دیگه بی کسو کار نیستی

لرزیدمو سرمو بالا آوردمو به چشاش نگاه کردم خدایا این داشت چی میگفت؟نه نه الان اصلا
موقعش نیست بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود باورم نمیشد غیر مستقیم داشت بهم میفهموند
که منو میخواد نه اینکه اصلا خاطرخواه نداشتم نه به الان که دوتا دوتا اونم از نوع خوباش برام جور
میکنی کسایی که واقعا میتونم بهشون تکیه کنم

بی پناهان یه دنده
کیان-چرا چیزی نمی گی؟

دستشو بالا آوردو گذاشت روی گونه م که وحشت زده خواستم عقب برم که محکم تر فشارم داد
اشکام روی گونم سرازیر شدن با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم

_آقا...م...من...ب...بهتره...که برم...کاردارم

کیان-چرا داری گریه میکنی؟میترسی بلایی سرت بیارم؟

_ن...نه...توروخدا...ف...فقط...و...ولم...کنید

کیان-چرا؟تو مگه ماله من نیستی؟مگه زیر دست من نیستی؟چرا باید ولت کنم؟یعنی تو متوجه
حسو حالم نسبت به خودت نشدی؟

_اقا توروخدا دارید چی میگید؟

کیان-میدونی الان چه حسی دارم حسه اون شیری رو دارم که آهوایی رو شکار کرده و آهو داره ازش
التماس میکنه که نکشتش

_دارید منو میترسونید توروخدا ولم کنید

بی مهابا اشکام روی گونم سرازیر میشدن. هق هق هامو خفه کردم

از لایه دندونای چفت شدش با خشم غرید:

کیان-چیه؟چرا داری بیخودی آبغوره میگری؟فکر کردی چه تحفه ای هستی که این طوری داری گریه
میکنی؟فکر کردی میخوام بلایی سرت بیارم؟

مکثی کردو وقتی دید چیزی نمی گم با خشم ادامه داد:

کیان-من اگه بخوام میتونم امشب همون بلایيرو که ازش میترسیو سرت بیارم اراده هم بکنم همین
امشب کاری میکنم که زیر دستو پام صدای سگ بدی

بی پناهان یه دنده

دیگه در حاله جون دادن بودم خدایا این داشت چی کار میکرد ناخوداگاه از شدت ضعف و ترسی که داشت بهم منتقل میکرد پاهام شل شدن که محکم کیان منو گرفتو به خودش چسبوند و باعث شد از سقوطم جلوگیری بکنه آروم سرشو جلو آوردو دره گوشم زمزمه کرد

کیان_کاریت ندارم دلارام فقط یه هشدار بود که اگه جواب مثبت بدی بیچارت میکنم مطمئن باش با دستای خودم چالت میکنم

توی اغوشش به شدت داشتم میلرزیدم از همین میترسیدم از همین حرفها و همین رفتارهاش میترسیدم چون جواب من مثبت بود یعنی یادش نیست که امروز آخرین فرصت منه و مهلت سه ماهم به پایان رسیده؟

کیان_جوابه منو بده جوابت چیه؟مثبت؟

جوابی بهش ندادمو فقط به اشکام اجازه میدادم تا روی گونم سرازیر بشه.

کیان_چرا جوابمو نمیدی لعنتی؟

ترجیح دادم امشب چیزی بهش نگمو موکولش کنم برای بعد قبلا یه جواب سرسری بهش داده بودم که فقط مشکوکانه نگام میکرد میتونم الان همونو تکرار کنم این طوری شاید الان ولم کنه

_من...من که جوابمو بهتون گفتم

کیان_پس چرا چشات یه چیز دیگه بلغور میکنه؟

یعنی از توی چشمام حرفمو خونده بود؟دستم روی سینش گذاشتم تا فشاری بهش بیارمو کمی به عقب هولش بدم ولی چون نیرویی نداشتم تا هولش بدم همین طور دستام روی سینش باقی موند

کیان_د بنال جوابت چیه لعنتی؟

دیگه نایی نداشتم فقط بهش نگاه میکردمو اشکام آروم و بی سروصدا میریختن روی گونم وقتی جوابی از جانب من نشنید خودش سریع نتیجه گیری کردو گفت:

کیان_پس جوابت مثبته

بی پناهان یه دنده

سرمو پایین انداختمو چیزی بهش نگفتم درواقع خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم بهتر بود امشب با بزرگترین ترسم روبه رو بشم اگه فردا هم جواب مثبتمو اعلام کنم بازم کیان بیچارم میکنه

کیان_مگه تو اینجا کمو کثری داری که میخوایی بری دختره لعنتی؟مگه اینجا بهت بد گذشته بهت ظلمی کردم؟اذیتت کردم که جوابت مثبته؟

ازم جدا شدو به سمت میزش رفت مشتم محکمی کوبید روشو نعره ای زد که رخسه به وجودم افتاد

کیان_به خاطره توهه لعنتی بهترین موقعیتمو از دست دادم به خاطر تو توروشون وایسادمو کاری کردم که جلو پات بیفتن به غلط کردن اون وقت تو دختره بی چشمو رو داری به من میگی جوابم مثبته؟توی این سه ماه داشتی فکر میکردی ببینی چه طوری بیایی بهم بگی جوابم مثبته بعد به دروغ میگی توی این سه ماه داشتم فکر میکردم؟توکه از همون اول جوابت مثبت بود دختره لعنتی

آروم بلند شدمو روی پاهام وایسادم وقتی تعادلمو برقرار کردم آروم به سمتش رفتم باید همین الان حرفایرو که برای گفتن آماده کرده بودمو بهش میگفتم دقیقا الان وقتش بود پشتش به من بودو دست مشتم شدش روی میز بود کمی روی میز خم شده بودو داشت عصبی نفس می کشید یعنی اینقدر دوست داشت من اینجا بمونم؟ولی آخه چرا؟چرا اینقدر روی موندن من اصرار میکرد؟

در همون حینی که با قدمهای آروم به سمتش میرفتم گفتم:

_من اگه از اینجا برم به نفعه شماست من ناسپاس لطف های شما نیستم اتفاقا خیلی هم ازتون ممنونم...ولی...ولی این طوری بهتره

وقتی به نزدیکیش رسیدم با اون چشای برزخیش به صورت نصفه به سمتم برگشتو نگاهی بهم انداخت که سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

کیان_چرا به نفعمه؟هان؟امنیتی که اینجا داری اونجا اصلا نخواهی داشت

_میدونم من این کارو فقط برای منفعتی می کنم که برای باندمون داره

یکهو از حرفی که زدم حسابی جا خورد معلوم بود حسابی تعجب کرده حق داشت اون از نقشه ای که من توی سرم داشتم هیچ خبری نداشت

رئیس_منفعت؟

بی پناهان یه دنده

ـبله

کیان مشکوکانه بهم نگاه کرد بعد کم کم حالت صورتش تغییر کرد و با یه مسخرگی خاصی بهم خیره شد

کیانـداری مسخرم میکنی یا برای رفتنت برام دلیل میاری؟

ـهیچ کدومش

کیان یکهو میزشو دور زدو رفت روی صندلی پشت میزش نشست مشتش محکمی زد روی میزو با صدای نسبتا بلندی گفت:

کیانـد چرا درست نمینالی؟منفعت چی کشک چی؟من نخوام تو منفعتی برای باند داشته باشی باید چی کار کنم هان؟

ـاگه من اونجا برم میتونم حکم یه جاسوسو براتون داشته باشم یعنی میتونم براتون جاسوسی کنم اطلاعاتی که لازم داریدو براتون تهیه کنم من یه مدت اونجا هستم و طوری رفتار میکنم که انگاری از شما بدم میادو به نفعه اونا کار میکنم

کیانـاون وقت چه طوری تشریف تو میاری اینجا؟

ـیعنی چی؟

کیانـیعنی تا کی این شغل شریفتون تموم میشه

ـاونش دیگه به شما بستگی داره

کیانـبه من؟!

ـبله زمانی که فهمیدید همه اطلاعات به دستتون رسیده و زمانی که من از اونور علامت اوکی رو دادم نقشه ای که کشیدمو عملی میکنیم به من اعتماد داشته باشید مطمئن باشید پشیمون نمیشید

کیانـنه...من همچین ریسکی نمیکنم...اگه بلایی سرت آوردن چی؟

قلبم کمی لرزید ولی بهش بهایی ندادم

بی پناهان یه دنده
_مطمئن باشید همچین اتفاقی نمی افته

کیان_از کجا اینقدر مطمئنی؟

_چون اون مرد با اینکه شما سنگ روی یخش کردید ولی بازم پیشنهادشو داد همون طور که بدرد
شما میخورم به درد اونا هم میخورم من مطمئنم که اون کار اشتباهی نمیکنه چون من برای باندش
مفیدم

کیان_باید فکر کنم

_ولی فردا اونا میان اینجا

کیان عصبی دستی توی موهاش کشیدو به یه نقطه نامعلوم خیره شد تا حدودی موفق شده بودمو
تونسته بودم کمی از آتیشش رو بخوابونم فقط مونده راضی کردنش که بزاره من برم

کیان_من رو هم این طوری گول زدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم دلم هوری ریخت پایین این حرفش از خیلی جاها آب میخورد

_من...منظورتون...چ...چیه؟

نگاشو به سمت من اوردو بهم نگاه کرد بعد از یه مکث گفت:

کیان_منظورم اینه که همراهه امیرعلی این طوری با این نقشه منو گول زدید؟

یکم خیالم راحت شده بود چون فکر میکردم از موضوع پلیس بودن من بویی برده و فهمیده که من
همین الانشم جاسوسم و یه پلیسم ولی از اون طرف ترس ورم داشت چون احساس میکردم فهمیده
ولی شاید تیری در تاریکی باشه پس باید تمام حواسمو جمع کنم

_منو امیرعلی کاری باهم نداریم تا شمارو گول بزیم قبلا شاید ولی الان دیگه نه

کیان_یعنی تو قبلا ازش خوشت می اومد

شونه ای بالا دادمو با یه لحن بیخیالی گفتم:

_آره یکم...ولی حماقت بود...یه حس احمقانه

بی پناهان یه دنده
کیان_این که الانم ازش دوری کردی احمقانس

_چرا؟

کیان_چون من میدونم همه اینا فیلمه

هول شده بودم امیرعلی راست میگفت کیان باهوش بود ولی من از اون باهوش تر بودم نباید
میداشتم از ماجرا بویی ببره وگرنه حسابم با دیوار یکی بود

_شما دارید اشتباه می کنید من هیچکی توی قلبم نیست

کیان_هیچکی؟

_هیچکی

کیان_حس نمیکنی یکی دوست داره

یه طوری شده بودم راست میگه یه حسهایی داشتم ولی جدا از امیرعلی به همین کیان هم مشکوک
بودم

_نه

کیان_رفتارهای اطرافیانتو درک نمی کنی؟

_چرا مثلا شما خیلی به من لطف دارید

کیان_خوشحالم این لطفمو پایه چیزه دیگه ای نمیذاری

این حرفش دو دلیل داشت یا میخواست پنهونش کنه یا کلا اصلا من اشتباه فکر میکنم نمیدونم چرا
اون لحظه حس تخس بودنم فعال شده بودو میخواستم مورد اول درست باشه یعنی منو بخواد
میخوام ببینم کدومشون میتونستن منو به دست بیارن!!! از فکرهای خودم خندم گرفته بود ولی
خوشحال بودم که تونسته بودم دله دوتا مرده مغرور و سنگدلو به دست بیارم

_حالا جوابتون چیه؟ به من اجازه می دید

کیان_باید فکر کنم

بی پناهان یه دنده

...ولی رئیس...

کیان_دلارام بهم حق بده که نمیتونم به این زودی جوابتو بدم

...ولی من این طوری راحت ترم دوست دارم برای شما کاری کرده باشم میخوام اینطوری با این کاره

کوچیک جواب همه این لطفاتونو بدم

رنگ نگاهش تغییر کرد احساس کردم لبخندی زد ولی صورتش هیچی نمایان نبود

رئیس_خیلی خب...بهت اجازه میدم...ولی وای به حالت اگه...

_نگران نباشید رئیس هیچ اتفاقی نمی افته

.....

توی جام غلتی زدمو به حرف آخر کیان وقتی که میخواستم از اتاقش بیام بیرون بهم زد فکر میکردم:

"وقتی برگردی خیلی چیزها تغییر میکنه از جمله زندگی خودت"

یعنی واقعا منظورش از این حرف چی بود؟یعنی من میتونستم توی اون کار موفق بشم؟میتونستم

اطلاعاتی که نکिसا میخوادو براش جمع اوری کنم؟اگه همه چی خوب پیش میرفت خیلی خوب

میشد خدایا خودت کمک کن یه کاری بکن که من توی این کار موفق بشم باور کن این یه ریسک

خیلی بزرگه که اگه نگیره همه چی حتی همه زحماتمون به هدر میره و بدبخت میشم

چشمامو بستمو آهنگی رو پلی کردم فقط سعی میکردم به صدای آروم خواننده توجه داشته باشم

سعی میکردم برای چنددقیقه هم که شده آروم باشمو فراموش کنم که اینجام فکر کنم توی اتاق

خودمم و فردا باید صبح زود بیدار بشمو به کارام برسم صبحونه نکيسارو آماده کنمو غرغرای الهامو به

جون بخرم

بی پناهان یه دنده

باروووون

منو خیابون

خیالت

نمیذاره که بشم ارووووووم

باروووون

میزنی آرووووم قدم

تا اوووووووون

ندونه عاشق...منم

باروووون

منو خیابون

خیالت

نمیذاره که بشم آرووووم

باروووون

میزنی آروم قدم

تا اوووووون

ندونه عاشق...منم

پرسه های ما

زیر نور ماه

منو تو باهم

بی پناهان یه دنده

از روی تخت بلند شدمو به سمت تراس رفتم وارد بالکن شدمو دستمو روی نرده ها گذاشتمو کمی روی دستم خم شدمو به آسمون که پر از ستاره بود نگاه کردم خدایا همه چیرو میسپارم دست خودت...من راضیم به رضای تو...هر کاری که میبینی به صلاحه اونو انجام بده فقط اگه شکست خوردم نکिसا ازت معذرت میخوام که ناامیدت کردم از تو هم امیرعلی معذرت میخوام که بیخودی بهت دلگرمی میدادمو نتونستم توی کارم موفق بشم

(نکيسا)

از حرفای امروز رهسپار حالم خیلی بد شده بود اصلا انتظار نداشتم همچین اتفاقاتی بیفته حالو اوضاعم داغون بودو همش این مدت توی فکر بودم میخواستم با دلارام حرف بزنم ولی از اون ور شاید میفهمید که کی داره جاسوسیشو میکنه نگران بودم اینکه دلارام داره وارد بازی های سخت و پیچیده و مزخرفی میشه بازی ای که شاید فقط یه قربانی بخواد و اونم دلارامه

ماشینو کناری پارک کردم شقیقمو مالش دادم سرم خیلی درد میکردو حالو روز خوبی نداشتم باورم نمیشد که دلارام اونجا از یکی خوشش بیاد باورم نمیشد که اونجا باعث شده باشه که دله دو نفرو بدزده یعنی الان اونجا دو نفر به وجود دلارام تشنه بودن از همین میترسیدم از همین میترسیدم که همچین اتفاقاتی بیفته اون وقت دیگه هیچ کاری از دست منو گروهم ساخته نیست فقط خودش باید بتونه از پس مشکلاتش بریاد هرچند من پشتشو ول نمی کنم ولی دلارام اشتباهی عاشق شده اشتباهی از اون پسر خوشش اومده نمیدونم چی کار کنم نمیدونم چه جوابی بهشون بدم اجازه بدم یا نه از اون طرف هم خوشحالم که دلارام به پسره گفته بود که باید با داداشم حرف بزنمو اون اجازه بده خوشحال بودم که نظره من براش مهم بود پس همه چی به من بستگی داره مطمئنم اگه بگم جوابم منفیه اونم بیخیال میشه ولی تا کی؟ تا کی باید کاری کنم که کسایی که از دلارام خاستگاری میکنندو بیرونم؟ تا کی؟ اصلا چرا دلم نمیخواد دلارام ازدواج کنه؟

بی پناهان یه دنده

عصبی دستی توی موهام کشیدمو به روبه روم به ماشین هایی که با سرعت میرفتن نگاه کردم دلارام
نظره تو برام مهمه اگه تو پسررو دوست داری من حرفی ندارم ولی اون...پوووووف حتما دلارام روش
نشده باهام درباره این موضوع حرفی بزنه ولی هرچی باشه دیر یا زود پایه این قضیه هم کشیده
میشه وسط و دلارام از خیلی چیزها سر در میاره و متوجه خیلی چیزها میشه

با شنیدن آهنگی که از پخش ماشینم در حاله پخش بود ناخواسته دستمو سمت ولوم سیستم بردمو
کمی صداشو زیاد کردم پدال گازو بیشتر فشار دادمو ترجیح دادم فعلا نرم خونه به خاطر همین
مسیرمو عوض کردم بی هدف فقط توی خیابون برای خودم چرخ میزدم تا شاید کمتر فکرو خیال به
سرم بزنه ولی بیشتر فکرو خیال به مغزم هجوم میاوردن

گر با دگران سحر کنی

وای بر من

از کوی دگر گذر کنی

وای بر من

چه آشوبی شوم هر دم

که دل میبری از هر کس

چه جنجالی به پا کردی

تو در این قلب دلواپس

چه جنجالی به پا کردی

تو در این قلب دلواپس

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خوده من در خوده من زندانیست

بی پناهان یه دنده
انفرادی شده سلول به سلول تنم
خوده من در خوده من زندانیست
انفرادی همه شب
من به خیابون میزنم
خسته ام از حالو هوایی که
به این وایرانیست
از تو بگذشتمو گذاشتمت
با دگران
رفتم از کوی تو اما
عقب سر نگران
ما گذشتیمو گذشت
آنچه تو با ما کردی
تو بمان با دگران
وای به حاله دگراااااان
انفرادی شده سلول به سلول تنم
خوده من در خوده من زندانیست
انفرادی شده سلول به سلول تنم
خوده من در خوده من زندانیست
انفرادی همه شب

بی پناهان یه دنده
من به خیابون میزنم

خسته ام از حالو هوایی که

به این وایرانیست

ای

ای

ای

پامو روی ترمز گذاشتم لاستیکا محکم به اسفالت کشیده شد که با گردو خاکی که کردم ماشین وایساد از ماشین پیاده شدمو با ریموت قفلش کردم برای خودم اروم شروع کردم به قدم زدن کاش عقلا الهامو پژمانو با خودم میاوردم این طوری هم من تنها نبودم هم اونا یه حالو هوایی عوض کرده بودن موبایلمو دراوردمو روی یه صندلی نشستم کمی با گوشیم ور رفتم توی فکر بودمو هیچ جوهره نمی تونستم فکرو خیالو کنار بذارم که وقتی به خودم اومدم دیدم که توی گالری گوشیم و دارم به عکسایی که با دلارام گرفته بودیم نگاه میکنم

چرا روی دلارام زوم کردم؟ چرا دلم نمیخواد ماله کسه دیگه ای بشه؟ چرا میخوام الان کنارم باشه و باهاش حرف بزنم؟ چرا ناخواسته با دیدن اون لبخند نازش لبخندو روی لبای منی که مغرور بودمو لبخند روی لبام نمی نشست میاره؟ چرا کنارش احساس میکنم دیگه خودم نیستم یه مرده دیگم؟

خدایا ————— تو می گی من چی کار کنم؟ تو می گی بذارم با اون پسر ازواج کنه؟ یعنی کنارش خوشبخت میشه؟ یعنی اصلا... پس من چی؟ من چی کار کنم؟ یعنی میتونم تحمل کنم؟ میتونم اینو تحمل کنم که دیگه دلارام صاحب داره و نباید باهم دیگه بیرون بریم؟ اگه خواهره واقعیم باشه میذارم باهاش ازدواج کنه؟ اگه خواهرم نباشه چی؟ اون وقت میتونم خودم... مکثی کردم داری چی میگی با خودت دیوونه این فکرای احمقانه چیه؟ من میخوام دلارام فقط کناره خودم باشه حالا یا به عنوان خواهر یا دوست مدت کمی باهاش بودم ولی خیلی خوب باعث شده بود که روم تاثیر بذاره و تغییرم بده هنوز که هنوزه باورم نمیشه که دلارام باعث شده که دو نفر اونم رئیسشونو به خودش علاقه مند کنه میدونم که نمیخواسته این اتفاق بیفته و خودش بی تقصیره دلارام دختر جذاب و

خواستنی بود رفتارهایی که داشت گاهی اوقات در اوج احمقانه بودن ولی همیشه جواب میداد شجاعت و جسارتش قابل ستایش بود

عصبی دستی توی موهام کشیدم علت این کلافگیرو اصلا درک نمی کردم نمیدونم چرا اینقدر کلافم
چرا اینقدر اعصابم خورده فقط اینو میدونم که به این وصلت راضی نیستم خودمم دقیقا علتشو
نمیدونم سوار ماشینم شدمو به سرعت به راه افتادم

تند میرم؟!

میتروسی

–پس اینو داشته باش"

احساس من به تو

مثل یہ حس مبہمہ

(دلارام)

به خودم توی آئینه نگاه کردم یه لباس آبی فیروزه ای قشنگ تنم بود آرایش ملایمی روی صورتم کار شده بودو موهامو خیلی خوشگل درست کرده بودن لبخند غمگینی روی لبام نشست خوشگل شده بودم کاش نکिसا هم بود تا منو میدید دره اتاقم زده شد که به سمت در برگشتم یعنی کیه؟ فکر کنم شبنمه قرار بود این ساعت بیدار ناخونامو درست کنه

ـ بیا تو

دره اتاقم باز شد ولی صدایی از جانب شبنم نشنیدم دره اتاقم که بسته شد همون طور که پشت به در بودمو داشتم با لباسم ور میرفتم گفتم:

ـ شبنمی چرا اینقدر دیر اومدی؟ قرار بود هفت اینجا باشی الان هفت و نیمه دختر

صدایی ازش نشنیدم به خاطر همین اخمام توی هم رفت چرا چیزی نمی گفت؟ یکهو دستی از پشت دور کمرم حلقه شد که با حس کردن بوی عطرش شناختمش لبخندی روی لبام نشستو چشمامو روی هم بستم آروم همون طور که پشتم بودو منو بغل کرده بود منم سرمو به شونش چسبوندم خدایا این اغوش چه قدر برام آرامش داشت

امیرعلیـ خانوم خوشگلم؟

لبخندی روی لبام نشست نمیخواستم جوابشو بدم میخواستم همین طور با اون صدای گرم لذت بخشش صدام بزنه

امیرعلیـ خانومه من چرا اینقدر خودشو خوشگل کرده؟ میخوایی امیرعلیتو سخته بدی؟

آروم دستمو روی دستاش که روی شکمم بود گذاشتمو گفتم:

بی پناهان یه دنده
_مجبور بودم امیرعلی...توی این مهمونی باید...

امیرعلی_دلارامم زیاد بهشون نزدیک نشی باشه؟

_باشه چشم

امیرعلی_قربون چشات برم من

لبخندی زدمو آروم به سمتش برگشتم که با یه لبخند مردونه که صورتشو جذاب تر میکرد بهم نگاه کرد دستمو سمت کراواتش بردمو همون طور که داشتم باهاش ور میرفتم گفتم:

_رئیس یه وقت نفهمه اینجایی

امیرعلی_نترس کسی این دوروبرها نیست

_امیرعلی ازت میخوام که هر اتفاقی افتاد یادت نره که تو...

امیرعلی_اینو صدبار بهم گفتی دلارام

_میدونم ولی هر صدبار گفتی ببینم چی میشه

امیرعلی_من نمی تونم ببینم که دارن عشقمو اذیت میکنن کاری نکنم

_ببین امیرعلی اونا منو اذیت نمی کنن فوقش اگرهم کردن کیان خودش باهاشون برخورد میکنه تو اگه برخورد کنی کیان میفهمه تمام این مدت داشتیم فیلم می اومدیم

کلافگی از سرو روی امیرعلی میبارید و همین داشت منو آزار میداد چه قدر رابطه بین منو امیرعلی مسخره بود دستوبال هردومون بسته بودو نمیتونستیم هیچ کاری بکنیم دقیقا حکمه دختروپسری رو داشتیم که از ترس بزرگتراشون نمیتونستن باهم باشن

امیرعلی_بیا و از خر شیطون بیا پایین دلارام بیخیال شو

_نمیشه امیرعلی

امیرعلی_د ا خه چرا نمیشه

بی پناهان یه دنده

لبخندی زدم میدونستم نگرانمه میدونستم که دیشب اونم مثل من اصلا خوابش نبرده ولی چاره چی بود؟ مجبور بودیم دیگه هیچ راهی به غیر از این راه برام نمونه بود فقط از این طریق میتونستم اون اطلاعاتو برای نکिसا به دست بیارم فقط از این راه میتونستم کاملاً اعتماد کیانو نسبت به خودم جلب کنم تا چیزایی که به خاطرش اینجا اومدمو به دست بیارم

امیرعلی- بهم قول بده هر اتفاقی افتاد بهم خبر بدی

-باشه

امیرعلی- دلارام

-جانم

نگاشو ازم گرفتی به یه ور دیگه نگاه کرد نمیدونم چی داشت اذیتش میکردو باعث میشد این طوری کلافه باشه

-امیرعلی میخواستی چیزی بگی؟

سرشو به سمتم برگردوندو آروم بهم نگاه کرد نگاهش رنگ آرامش داشت یه نگاه خاصی داشت که باعث میشد بیشتر جذب مرده روبه روم بشم

امیرعلی- میشه یکم اون لعنتیرو کم رنگ کنی؟

منکه اصلاً نفهمیده بودم چی گفته با منگی بهش نگاه کردم که همین باعث شد بیشتر کلافه بشه دستی توی موهاش با کلافگی کشیدو به اطراف نگاه کرد که نگاهش سمت میزتوالتم کشیده شد سریع به سمتش رفتو از روی میز یه شیرپاکن برداشتو به سمتم اومد

امیرعلی- با این پاک میشه؟

-چی؟

امیرعلی چشم غره ای بهم رفتو دستشو بالا آوردو به سمت لبام حرکت کرد کم کم فهمیدم منظورش چیه به خاطر همین روبه روش وایسادم ببینم میخواد چی کار کنه بذار هر طور که اون دوست داره باشه این طوری عقلاً کمتر حرص میخوره

بی پناهان یه دنده

نرم نرم و آروم شیرپاکنو روی لبام مالید و بعد از چند ثانیه ازم جدا شد کمی خجالت کشیده بودم ولی سعی کردم که پنهونش کنم به سمت آیینه رفتمو به لبام نگاه کردم خندم گرفته بود کلا پاکش کرده بود به سمتش برگشتمو خواستم اعتراض کنم که همون طور که داشت به شیرپاکن نگاه میکرد گفت:

امیرعلی_لامصب عجب چیزیه چه قدر قویه یه کوچولو کشیدم روی لبِت یکهو همشو پاک کرد از این به بعد از همینا استفاده میکنم دستمال کاغذی بدرد نمیخوره یادم بنداز چندتا از اینا برات بخرم زدم زیر خنده که خودشم تک خنده مردونه ای کردو با عشق خاصی بهم نگاه کرد از تمامیه حرکاتش از چشاش همه و همه فقط عشق بهم تزریق میکرد با لبخند خاصی به صورتش خیره شدم که همون لحظه دستاشو گرفت جلو صورتشو گفت:

امیرعلی_وای وای این طوری نگام نکن میام میخورم

یکهو از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم لب پایینیمو گاز گرفتم

امیرعلی_نکن دختر...کندیش...صاحبش اینجا وایساده...خیانت به امانت؟خجالت داره

_ووویی امیرعلی چه قدر پرو شدی برو بیرون

امیرعلی_خب مگه دروغ میگم

_برو بیرون امیرعلی

امیرعلی به جای اینکه بیرون بره برعکس به سمتم اومدو روبه روم ایستاد که منم سرمو پایین انداختم توی دلم غوغا بود بوی عطرش تمامه بینیمو پر کرده بودو باعث لذتم میشد آروم سرمو بالا اوردو با پشت دستای مردونش گونمو نوازش کردو گفت:

امیرعلی_حسودی نکن خانوم من هم صاحب توام هم صاحب تمامه چیزهایی که به تو مربوط میشن تو فقط ماله خودمی دلارامم مگه دیوونه باشم باعث و بانی آرومی این دلمو از دست بدم پس بیشتر مراقب خودت باش نفسم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید که لبخندی روی لبای امیرعلی نشوند چه قدر خوب بلد بود که کاری کنه دل ضعه بگیرم ولی نباید الان این حرفارو میزد چون باعث میشد دوری ازش برام سخت تر بشه

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_گریه نکن همه کسم...گریه نکن...هر چیزی که باعث آزارت بشه خودم از سره راحت برش میدارم این موضوع که دیگه سهله

_امیرعلی من...

امیرعلی_هیس هیچی نگو بهتره خودتو آماده کنی گلکم

خم شدو اروم گونمو بوس کرد لبخندی به روم پاشوندو از کنارم بدون هیچ حرفی رد شد اون قسمتی که امیرعلی بوسیده بود حسابی گر گرفته بود دستمو بالا اوردمو اروم اون قسمتی که بوسش کرده بودو لمس کردم ناخواسته لبخندی روی لبام نشستو آروم دیوونه ای نثارش کردم به سمت ایینه رفتمو کمی خودمو مرتب کردمو بیخیال ناخنام شدمو کم کم آماده شدم که برم پایین

کناره کیان نشسته بودمو با لبخند داشتم به اطرافم نگاه میکردم اصلا به روی خودم نمیاوردم که امیرعلی ناراحته و درونم غوغاست ترس خاصی دارم و از همه مهمتر قراره برم به یه جای ناشناخته...به یه جایی که اصلا...

_دلارام؟

با شنیدن صدای کیان به سمتش برگشتم با یه اخم و جذبه ای که همیشه همراهش بود داشت به روبه روش نگاه میکرد

_جانم؟

سرشو به سمتم برگردوندو بهم نگاه کرد چشاش یه غم خاصيرو بيداد میکرد که منو یاده چشای امیرعلی مینداخت

کیان_هنوز هم فرصت برای تغییر عقیدت داری اگه پشیمون شدی بهم بگو

_ما دیشب حرفامونو باهم زدیم جای نگرانی نیست

کیان نگاشو ازم گرفتمو دوباره به روبه روش نگاه کرد منم نگامو به سمتی که اون داشت نگاه میکرد انداختمو متوجه شدم که داره به اونا نگاه میکنه آروم زیر لب اسمه خدارو زمزمه کردم و آرامشی بهم

بی پناهان یه دنده

تزریق شد آرامشی که کمی باعث میشد ترس و نگرانی ازم دور بشه بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم ترجیح میدادم کمی با نکिसا هم حرف بزنم میدونم اونم الان حالو روزه خوشی نداره به آشپزخونه که رسیدم آروم گوشوارمو لمس کردم که چند دقیقه بعد صدای نکيسا توی گوشم پیچید

نکيسا_دلارام

چه قدر دلم برای این صدا زدنش تنگ شده بود اصلا چه قدر دلم براش تنگ شده بود خدا فکر کنم نزدیک دو سالی میشه که اصلا ندیدمش

_نکيسا

نکيسا_چیزی شده؟

_نه

نکيسا_پس چرا صدات میلرزه

نفس عمیقی کشیدم از شدت دلتنگی بغضی ته گلوم بود که باعث و بانی این لرزش صدام شده بود به سمت شیراب رفتمو کمی اب توی لیوان ریختمو با اون بغضمو قورت دادم لیوانو روی سینک ظرفشویی گذاشتمو برای چند ثانیه چشمامو بستم صدای اهنگ تمام فضا رو پر کرده بود باعث میشد که کسی صدای منو حینه شنیدن نشنوه

نکيسا_دلارام...

_خوبم نکيسا...خوبم

نکيسا_خبری نشده؟

_نه هنوز...فعلا باهاشون حرف نزدیم

نکيسا_شنودهارو خاموش نکن

_باشه

بی پناهان یه دنده
نکیسا_دلارام آروم باش...میدونم یه ذره هم شده استرس داری...من بهت اطمینان میدم همه چی به
خیرو خوشی تموم میشه

_میدونم نکیسا میدونم

نکیسا_پس نگران چیزی نباش...اولش که خدا پشتته بعدش من دیگه نگران چی هستی دیوونه

لبخندی زد که باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشمم بچکه روی گونم

نکیسا_به آینده فکر کن دلارام...آینده ای که پر از خوشبختی و موفقیته

_نکیسا من فقط یه ذره میترسم

نکیسا_دلارام تو اونجا تنها نیستی پس چرا میترسی؟

_میترسم نکیسا...میترسم بلایی سرم بیارن...عینه خر پشیمون شدم ولی نمیتونم جا بزنم...تنها برگ
برندمونه

نکیسا_همه چی داره راستو ریس میشه...نگران نباش

_مطمئنی؟

نکیسا_آره گله من

لبخندی روی لبام نشست که همون لحظه صدایی از پشت سرم اومد

_با کسی داری حرف میزنی؟

عینه جن زده ها سریع به پشت سرم برگشتمو به کسی که پشت سرم بود نگاه کردم حسابی هول
شده بودم این یکی از افراد اون باند بود ولی خودمو نباختمو با اخمای توهم رفته بهش نگاه کردم
همون طور که اخمامو توهم برده بودم بهش نگاه کردم

_به شما چه ربطی داره آقای محترم؟اصلا شما اینجا چی کار می کنید؟

شونه ای بالا انداختو با بی خیالی گفت:

بی پناهان یه دنده
_همون کاری که تو می کردی؟

_مگه من چی کار میکردم؟

پوزخندی زدو یه قدم جلو اومد که ناخواسته منم یه قدم عقب رفتم که از این حرکت خودم حسابی
عصبی شدم الان این فکر میکنه ازش ترسیدم درحالیکه اینطور نبود از روی غریزه بود که یه قدم
عقب گذاشتم

_نترس...کارت ندارم

_نه توروخدا بیاو کاری هم داشته باش

تک خنده ای کردو کمی به اطراف نگاه کرد بعد نگاهش اومد روی من

_سروان احمدی هستم خوشبختم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این الان چی گفت؟

_چی؟!!!

لبخندی روی لباش نشستو گفت:

_و حتما شما هم دلارام هستید

_تو...تو منو از کجا می شناسی؟

_منو شما باهم همکارییم...مگه نه؟الانم میرم تا گزارش هاتونو به سرگرد بدید مزاحمتون نمیشم فقط
میخواستم خودمو معرفی کنمو بهتون اطمینان بدم که ما نمیداریم اتفاق بدی بیفته این پرونده به
اندازه کافی قربونی داده من جزو اعضای باندی هستم که قراره امشب شما بیایید توش

عقب گرد کرد خواست بره که سریع به سمتش رفتم آستین لباسشو گرفتمو کشیدم که اونم وایسادو
به سمتم برگشت

_تو کی هستی؟

_فکر کنم خودمو معرفی کرده باشم

بی پناهان یه دنده

_شما... شما...

_من از یه پایگاه دیگه دستور میگیرم وقتی مافوق من که ازش دستور میگیرم فهمید که قراره یه نفر عینه خودم وارد این باند بشه تصمیم گرفتن که باهم همکاری کنیم تا سریعتر کارها پیش بره

_یعنی شما الان واقعا...

_بله نگران نباشید کارتونو انجام بدید کسی این دوروبرها نیست

لبخندی زدم

_ببخشید من اولش برخورد خوبی باهاتون نداشتم

_مشکلی نیست پیش میاد

خنده ارومی کردم و ادامه دادم:

_بهتره من برگردم الان بهم مشکوک میشن

_بله حتما بفرمایید

جلوتر از اون راه افتادم و از آشپزخونه بیرون رفتم به سمت کیان رفتم الان دیگه حس امنیتم بیشتر شده بود اصلا دیگه ترس یا نگرانی نداشتم میدونستم همه چی به خوبی پیش میره که اینارو همش مدیون نکिसا بودم چون اون باعث و بانی همه این چیزها بود

با یه لبخند کناره کیان نشستم داشت با یکی از افرادش حرف میزد ولی من هیچی نمیشنیدم بهتر... بذار فعلا تو حالو هوای خودم باشم آهنگ عوض شده بود که باعث شد خدارو شکر کنم چون حسابی روی اعصابم بود با شنیدن اهنگی که داشت پخش میشد تنم لرزید این همون اهنگی بود که اون شب داشتیم همراه نکيسا میرفتیم شهربازی توی ماشین گوش دادیم

همون اهنگی که کلی منو نکيسا... وای خدای من... لبخند محوی روی لبام نشست

صدای آروم نکيسا توی گوشم پیچید

نکيسا_یادته دلارام؟

بی پناهان یه دنده
لبخندی زدمو اروم گفتم:

_اهیم

با یه لبخند که روی لبام بود با لذت به اهنک گوش میدادم کلا یادم رفت که از نکيسا بپرسم که چرا به من نگفته بود که این سروان احمدی هم توی بانده اینطوری کمی احساس امنیت بیشتری میکردم توی اون لحظه من میکروفونو قطع کرده بودم چون میترسیدم یارو هه گیرنده فکراس داشته باشه اون وقت میفهمید من میکروفون مخفی دارم اما الان که کناره کیان نشستم دوباره روشنش کرده بودم تا بتونه مکالمه هایی که در آینده ردوبدل میشرو بشنوه

همینطور توی حالو هوای خودم بودم که یکهو نگام به امیرعلی خورد مشکوک داشت بهم نگاه میکرد وای خاک به سرم نکنه متوجه شد که لبام تکون خوردن آب دهنمو به زور قورت دادمو بیخیال شدم بهتره به اهنک گوش دادم

Do you ever feel like a plastic bag

تا حالا احساس کردی مثل یه کیسه پلاستیک میمونی...

Drifting through the wind

توها شناوری...

Wanting to start again

دلت میخواد از نو شروع کنی

...Do you ever feel ...feel so paper thin

تا حالا احساس کردی که مثل یه کاغذ نازکی

...like a house of cards

مثل هزاران کارت

بی پناهان یه دنده
...an blow from coving in

که بایه انفجار از بین میره

...Do you ever feel already buried deep

تاحالا احساس کردی زنده زنده دفن شدی...

Feet under screams but no one seems to hear a thing

که فریاد میزنی اما کسی چیزی نمیشنوه...

...Do you know that theres still a chance for you

میدونستی که هنوز یه شانس داری...

Cous theres a spark in you

چون درتوجرقه(امید)ی هست...

You just gotta igniiiiiiiiiiiiit the riiiiiiight and leeeet is shiiiiin

توفقط بایدنور درونت رو روشن کنی و بذاری بدرخشه

Just own the night like the 4th of july

شب و از آن خودت کن مثل چهارم جولای

Cous baby youre a firework

چون عزیزم تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on show em what youre worth

بیا و بهشون نشون بده که چه ارزشی داری

بی پناهان یه دنده
Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

As you shoot a cross the sky-y-y-y

وتو توسراره آسمان پخش میشی

baby youre a firework

عزیزم تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on let youre colors burst

بیا و بذار رنگهات تو آسمون پخش بشن

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

Youre gonna leave em all in awe-awe-awe

تو باعث میشی همشون تعجب کنن

You don't have to feel like a waste of space

تو دیگه احساس اضافی بودن نمیکنی

Youre original cannot be replaced

همینی که هستی و نمیتونی عوض بشی

If you only knew what the future holds

اگه فقط میدونستی که آینده و چه سرنوشتی برات رقم زده

After a hurricane comes a rinbow

بی پناهان یه دنده
بعدازطوفان رنگین کمان ظاهر میشه

Maybe a reason why all the door are closed

شاید دلیل اینکه درها بروت بسته شدن این باشه که

So You could open on that leads you to the perfect

میتونی اون دری رو باز کنی که تو رو به بهترین مسیر راهنمایی میکند

Like a lighting bolt Youre heart will grow

قلب مثل یه توپ آتیش میدرخشه

And when its time You ll know

و وقتی که وقتش برسه میفهمی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی ازماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه

And now its time to let in through ough ough

حالا وقتشه که آزادش کنی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

بی پناهان یه دنده

Even brighter than the moon moon moon

حتی ازماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه

And now its time to let in through ough ough

حالا وقتشه که آزادش

کیان_دیگه وقتشه

به سمت کیان برگشتم که روبه امیرعلی سرشو تکون داد که امیرعلی هم بلند شدو به سمت کیان
اومد

امیرعلی_الان زود نیست؟

کیان_نه همین الان وقتشه

امیرعلی_چشم الان ترتیب همه چیرو میدم

نگاهی به من انداختو به سمت رئیسشون که اسمش جمشید بود رفت کمی باهاش حرف زد که
جمشید نگاشو به سمت ما آوردو با لبخندی سرشو به نشونه مثبت تکون داد

پوفی کشیدم تا کمی استرسم بخوابه خب دیگه کم کم وقتش بود سرمو بالا اوردمو به جمشیدی که با
لبخند منظورداری داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم این مرد همون مردی بود که همین چندماه پیش
به کیان گفته بود که من دختره خوشگلیم میشه استفاده های زیادی ازش کرد چه قدر میخوایی تا
بدیش به من؟کیان هم که از این حرفش و حرفای بعدش خیلی عصبانی شده بود معامله ای که کلی
پاش انرژی و زحمت صرف شده بودو بهم میزنه و کاری میکنه که جمشیدی از حرفی که زده پشیمون

بی پناهان یه دنده

بشه وقتی که میخواستیم از اونجا بریم یکهو من وایسادم یه فکری به سرم زد ولی مطمئن بودم که کیان قبول نمیکنه به خاطر همین بی خیالش شدم سردسه همه این خلافاکارها یه مرده فوق العاده قدرتمند و باهوش و بی رحمیه که وقتی ماجرارو میشنوه حسابی کیانو سرزنش میکنه و بهش میگه که تو سی و پنج سالته و جمشید پنجاه سالشه دو برابر تو سن داره اون وقت همچین رفتاری باهاش کردی و از این جور حرفا با من حرف میزنه و من هم فرصتو غنیمت میشمروم ازشون سه ماه وقت میخوام سردسه همه خلافاکارها تعریف منو شنیده بودو به عهده خودم گذاشته بود که تصمیم بگیرم به خاطر همین کیان مجبور شد چون نمیتونست روی حرف اون حرف بزنه اینطوری دست منم باز شدو تحت فشار نبودم

سعی کردم از فکروخیال های گذشتم بیرون پیامو سعی کنم روی نقشم متمرکز باشم به خاطر همین با اهمی که کردم همه توجهشون به سمت من جلب شد

_من جوابم مثبته با باند شما فعالیت میکنم و وارد باند شما میشم و از این باند جدا میشم

تو چشمای جمشید ستاره بارون شده بود معلوم بود خیلی خوشحاله ولی اخمای کیان و امیرعلی حسابی تو هم رفته بود خوبیش اینه که قبلا کلی باهاشون حرف زدم که این طوری برای من قیافه میگیرن

جمشید_من خیلی خوشحالم که همچین تصمیمی رو گرفتی

_ممنونم

لبخندی به روش پاشوندم که اونم لبخندی زد

جمشید_پس همه چی حله از این به بعد دیگه دلارام جزو باند ماست و دیگه با شماها هیچ کاری نداره اگه بفهمم که همه اینا یه نقشه بوده یا دلارام کوچکترین ارتباطی با شما داره مطمئن باشید بدجور کلاهامون میره توهم

اون شب خوشحال بودم خوشحال از اینکه قراره اتفاقات خوبی بیفته اینکه تا الان همه چی خوب پیش رفته و مطمئن بودم که میتونم توی نقشم موفق بشم ولی غافل از اتفاقات و ماجراهایی که پیشه روم بود

(چهارم_____اه بعد)

با خستگی چشمامو باز کردم به اطرافم نگاه کردم چندبار سعی کردم بلند شم ولی نمیتونستم یعنی قدرتشو نداشتم هربار که میخواستم پاشم می افتادم زمین دیگه نایی برای باز نگه داشتن چشمام یا حتی جیغو داد کردن نداشتم باورم نمیشد که رو دست خورده باشم باورم نمیشد که اینا این کارو باهام کرده باشن

اشکام سرازیر شده بودنو حالم خیلی داغون بود نمیدونستم باید چی کار کنم فقط میدونستم باید مقاومو صبور باشم باید بتونم تحمل کنم از پس این مشکلات به خوبی بر پیام من یه دختر قوی بودم دختر ضعیف و دست پاچلفتی نبودم پس بهتره سعی کنم ضعیفی که دارمو پنهون کنم

صدای باز شدنه در که اومد با بیحالی چشمامو باز کردم از صدای قدماش فهمیدم که خودش به خاطر همین همه نفرتمو توی چشمام ریختمو بهش نگاه کردم که با یه پوزخند و نگاه تحقیر آمیزی بهم نگاه کرد

_درس ادب گرفتی؟ادب شدی کوچولو؟

_تو...تو...یه حیوون پس فطرتی...یه سگ که به جای اینکه خوبی جلوی چشماش بمونه گاز میگیره

پوزخندی زدو بهم نگاه کرد ازش نمیترسیدم از شکنجه هایی که میداد از دادهایی که میزد از هدفی که داشت بی پروا جلوش حرف میزدمو حتی چندبار جلوش تف انداختم تو صورتش که واقعا باعث میشد دلم خنک بشه اینطوری راحت تر شکنجه میشدم چون زجر شجاعتمو میکشیدم نه چوب ضعفمو

جمشیدی_بگو...دوباره بگو...بذار حرفات روی دلت نمونه

_نگران نباش متاسفانه هیچ حرفی برای توصیف پیدا نمیکنم که بهت بزنم

جمشیدی_راست میگی واقعا...اخه من شخص بی عیبی هستم به خاطر همین نمیتونی منو توصیف کنی

بی پناهان یه دنده

ـاره واقعا راست میگی...تو یه شخص عوضی هستی یه گرگی که الان میشناسمت یه آدم که توی
زدل بودن بی عیب و نقصه اصلا رودست نداری تو

کم کم اخماشو توهم بردو با غضب بهم نگاه کرد فکر کنم داشت بهش بر میخورد همین هدف من بود
من میدونستم چه سکوت کنم چه اینطوری حرف بزنم دوباره آزارم میده پس بذار حسابی بچزونمش
تا بفهمه با کی طرفه

جمشیدی_من این طوری بودم؟این طوری باهات رفتار میکردم دختره قدرشناس

به سمتم خیز بردو چونمو محکم توی دستاش فشار داد سعی کردم دردشو توی خودم بریزم نه ناله ای
بکنم نه اشکی بریزم به خاطرهمین بی پروا توی چشای خشمگینش زل زدم

جمشیدی_وقتی چهارماه پیش به این جا اومدی مگه من با تو این طوری رفتار
میکردم؟ه_____ان؟

چشمامو بستم گوشام سوت کشید مردک احمق اخه من روبه روتم چرا داری این طوری داد
میزنی؟همه که مثل تو گوششون سنگین نیست

جمشیدی_بهت گفته بودم اگه کوچک ترین ارتباطی باهاشون داشته باشی همه چی عوض میشه
بهت گفته بودم اگه خطایی ازت سر بزنه هیچکس نمیتونه بهت کمک بکنه

خوب میدونستم دلش از کجا پر بود دلش از این پر بود که به قول خودش از یه نیم وجبی که نصفه
خودش سن داره رو دست خورده بودو اطلاعاتش لو رفته بود

ـفکر کردی من بهت وفادار میمونم؟آرررره

سیلی محکمی توی صورتم زد که پوزخندی روی لبام نقش بستو به آرومی چشمامو روی هم بستم تا
درد صورتمو از تو چشمام نخونه

جمشیدی_سگ کی باشی؟

ـمن که سگ نیستم تو سگ کی باشی که بخوایی منو آزار بدی میبینی که همچنان زبونم شیش
مترهه از موضع خودم پایین نیومدم

بی پناهان یه دنده
جمشیدی_نشونت میدم دختره خیره سر

موهامو محکم دور دستاش پیچید که لبامو محکم روی هم فشار دادم این لعنتی ها هم اونقدر بلند بودن که بیشتر باعث آزار دادنم میشد سعی کردم جیغ نزنم توی دعوای بین منو الهام اونقدری موهام توسطش کشیده شده بود که بتونم دووم بیارم سکوت کنم

جمشیدی با حرص از لایه دندونای چفت شدش غرید:

_از این به بعد صاحب داری نگران نباش...بی صاحب نیممونی عزیزم

آب دهنمو توی دهنم جمع کردم تو فش کردم توی صورتش با یه نفرت و لبای روهم فشرد شده بهش نگاه کردم فکر میکرد با این کاراش ازش میترسیدمو تسلیمش میشدم نمیدونست من از سه سال پیش که وارد این بازی مسخره شدم خودمو یه آدم مرده فرض کردم نمیدونست خودمو برای خیلی چیزا آماده کردم فکر کرده الان برای زنده موندنم ازش التماس میکنم هه کور خوندی

با یه پوزخند صورتشو پاک کردو دستشو بالا بردو سیلی دیگه توی گوشم زد جایه سیلی هاش حسابی روی گونم میسوخت با بیحالی روی زمین افتادمو بغضمو قورت دادم تمام بدنم درد میکرد و صورتم حسابی میسوخت اما نمیخواستم جلوش غرورمو بکشنمو اشکی بریزم

جمشیدی_نگران نباش اوضاع همین طور باقی نمی مونه رامت میکنم توهم رادم میشی

با شنیدن بسته شدن دره انباری به اشکام اجازه باریدن دادم اصلا دلم نمی خواست جلوی یه همچین مردک رزل عوضی اشک بریزمو غرورمو بشکنم هیچ کس از حالو روزم خبر نداشت یعنی خودم نمی خواستم خبردار بشن چون این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودمو باید تا اخرش می رفتم تا به موفقیت برسم تمام بدنم کوفته بودو پوست سرم گزگز میکرد از پس که موهامو کشیده بودنو تو سرم زده بودن سرم وحشتناک تیر می کشید اشکامو پاک کردم چندبار خواستم با نکيسا تماس برقرار کنم ولی نتونستم چون میدونم اگه بفهمه ماموریتو بهم میزنه و میاد نجاتم میده و این اصلا خوب نبود اینطوری همه زحمات این چندسالمون میشه کشک

از طرفی هم احساس میکنم اینجا هم دوربین داره هم شنود به خاطر همین نمیخواستم بیشتر از این خودمو توی دردسر بندازم یه سری اطلاعات کش رفتم و براشون ارسال کردم ولی هنوز اصلیه مونده یعنی با بدست آوردن اون یکی همه جرم هاشون توی دادگاه ثابت میشه

بی پناهان یه دنده

عینه یه جنین توی خودم جمع شده بودم نمیدونم از درد بود یا از سرما فقط این جمع شدنه یکم
حالمو بهتر میکرد باید یه فکری بکنم باید یه راهی پیدا بکنم که با اون مدارک نجات پیدا بکنم محاله
بدون اون مدارک من از اینجا بیرون برم

چشمامو روی هم بستمو سعی کردم به هرچی فکر کنم غیر از دردام...غیر از تنهاییم...غیر از بی کسیم
بی کس نبودم همه کسم نکيسا بود البته حالا یکی دیگه هم بهش اضافه شده بود کسی که حتما
الان داشت به خاطر یکهو قطع شدن ارتباط دق میکرد امیرعلی بهت قول میدم سالم از اینجا بیرون
بیام نمیذارم چیزیم بشه

با صدای ضعیفی آروم زیر لب شروع کردم به زمزمه یه آهنگ این طوری بهتر بود همیشه توی
بدترین شرایط آهنگام بودن که به دادم میرسیدن چون خیلی از آهنگام زندگی و حالو روزه خودمو
توصیف میکردن الان که هیچی جلو دستم نبود پس بهتره خودم یه چیزی بخونم تا سرگرم باشم

سرتو که میندازی پایین

فکر می کنن خبریه

چوب لای چرخشون نکنی

دور می گیرن

جز خودشون

مام خبر داریم

که هیچی نیستن

زدن پشتم هربار

درست تو اوج پرواز

دیدن بازم بس نیست

بی پناهان یه دنده

دیدن بازم سره پام

خوبه حالم

هنو سرپام

گوله کردم من

سمت فردام

رامو بستن

چیدن دیوار

آره اینه

اوج پرواز

زدن پشتم هربار

درست تو اوج پرواز

دیدن بازم بس نیست

دیدن بازم سره پام

خوبه حالم

هنو سرپام

گوله کردم من

سمت فردام

رامو بستن

چیدن دیوار

بی پناهان یه دنده
آره اینه

اوج پرواز

چشمامو روی هم بستم داغی اشکامو که روی گونم احساس کردم بازوهای خودمو فشار دادمو بیشتر
توی خودم مچاله شدم تا بتونم یکم خودمو آروم کنم خدایا تنها پناهم تویی خودت کمک کن که
نجات پیدا کنم دارم از درد میمیرم

.....

با نفرت سرمو درحالی که چندتا عوضی پشت سرم بودنو منو جلوش به زانو دراورده بودن بالا آوردم
دستام از پشت بسته شده بودو نمیتونستم هرکاری بکنم وگرنه الان میرفتم اون چشماشو از حدقه در
میاوردمو میدونستم باهاش چی کار کنم

آخه این کی باشه که من جلوش زانو بزnm

پوزخندی زدمو با لحن طعنه داری روبهش گفتم:

_مگه همین آدمات کاری کنن کسایی مثل من جلوت زانو بزnm

با یه پوزخند که حسابی روی مخم بود بهم نگاه میکرد منم با نفرتی که توی چشمام و لحنم نمایان
شده بود ادامه دادم:

_چی از جونم میخوایی عوضی؟

جمشیدی_همون جونتو

_خب چرا نمیگیریش؟ چرا داری وقتتو تلف میکنی؟ بیا بگیرش فکر کردی من از مرگ میترسم

جمشیدی_نه به وقتش...عجله نکن...فعلا باهات کار دارم

_ولی من باتو هیچ کاری ندارم

بی پناهان یه دنده
جمشیدی_خب نگفتم که تو بامن کار داری گفتم من باهات کار دارم
سرشو بالا اوردو روبه اون دوتا یالغوز گفت:

_شما میتونید برید در ضمن دستاشم باز کنید نمیتونه غلطی کنه چرا دستاشو بستید

پوزخند تسمخر آمیزی زدم

_خب حتما میدونن که میتونم یه کاری بکنم که دستامو بستن کم کسی نیستم دختریم که دربرابر کارهای تو و اینا دم نزدم باید از یه همچین دخترایی بترسی جناب رئیس چون اینا از مردای خشمگین خطرناک ترن

پوزخندی زد که باعث شد منم با یه نگاه که باعث میشد بدجوری یه جاهاییش بسوزه بهش نگاه بکنم بعد از اینکه دستامو باز کردنو از اتاق بیرون رفتن درحالی که داشتم مچ دستامو مالش میدادم سعی میکردم اصلا به حضورش اهمیت ندمو به هرچی غیر از اون نگاه کنم من آدم بودم پس باید به آدم توجه بکنم من که توی این اتاق هیچ آدمی نمی دیدم پس بهتره به درودیوار بیشتر خیره بشم
جمشیدی_من به خاطر تو بهای سختی پرداختم به خاطر همین به همین راحتی تورو از دست نمیدم
پوزخند صداداری بهش زدم

_بها؟تو؟اگه تصمیم خودم و کمک اون یارو کله گنده نبود که من الان اینجا نبودم همون دیروزم بهت گفتم تو یه ترسو بزدل هستی هیچ قدرتی از طرف خودت نداری تسلیم خواسته قدرتمندها هستیو بس منم به خاطر این میخواستی چون میدونستی توانایی های زیادی دارم وگرنه همون بهایی که میگفتیرو پرداخت نمیکردی

جمشیدی_داری اشتباه می کنی من به خاطر به دست آوردن تو مجبور به این کارها بودم

_با ترسو بودن؟به اینکه ضعف خودتو پنهان کنیو براش دلیل و برهان بیاری

جمشیدی_نه خانوم کوچولو همینکه تو الان اینجا یی خیلی از قله های موفقیتو فتح کردم

_شما که فعلا قله های بزدل بودنو بدجوری به اسم خودت زدی

جمشیدی_آینده معلوم میکنه

بی پناهان یه دنده
_روی من اصلا حساب نکن من بهت هیچ کمکی نمیکنم

جمشیدی_میکنی یعنی مجبوری که بکنی

_مجبورم؟

ابرویی بالا دادمو با یه پوزخند کنج لبم با یه حالت مسخره ادامه دادم:

_شکنجه هات نتونستن منو تسلیم بکنن خودتم احدی نیستی این غولای دوروبرتن که جز همون
پهلون پنبه ای که وقتی بچه بودم کارتونشو میدیم چیزی نیستن اون وقت کی میخواد منو مجبور
کنه

جمشیدی_خودت...خودت خودتو مجبور میکنی خانوم پلیسه

رنگم حسابی پرید این...این الان چی گفت؟خانوم پلیسه؟یعنی چی؟

فکم از شدت تعجب قفل کرده بود کم کم زور زدم لبامو از هم جدا کردم نباید کم بیارم شاید تیری در
تاریکی باشه اینطوری بهونه خوبی دستش میدم

_چی داری برای خودت می گی؟این اراجیف نقشه جدیدته؟

در حالی که داشت قدم میزد و توی اتاق راه میرفتو دستاشو پشتش قلاب کرده بود گفت:

جمشید_فکر کردی من نمیدونم تو یه پلیسی؟

پوزخندی زدم پس این جا کارم تموم میشد نباید خودمو ببازم باید همش بزمن زیرش فوقش مرگه
چیزه دیگه ای که نیست

_نه بابا...پس یه بخارایی ازت بلند میشه زیادی دست کم گرفته بودم

جمشید_پس چی فکر کردی؟میخوام باهات معامله کنم

_معامله؟اونم با یه پلیس؟

جمشید_اهیم

بی پناهان یه دنده
_تو نمیترسی؟نمیترسی که من لوت بدم؟

جمشید_تو این کارو نمی کنی چون در غیر این صورت جونه خودتو عزیزات به خطر می افته
رومو با بیتفاوتی ازش گرفتمو با لحنی که بتونم بهش بفهمونم اصلا برام مهم نیست گفتم:

_من عزیزی ندارم

ابرویی بالا دادو با یه لبخندو یه لحن منظور دار گفتم:

جمشید_ا...که نداری؟...پس امیرعلی و نکیسا کشکن؟

با چشمای گرد شده و دهنی باز داشتم بهش نگاه میکردم خدایا این اینارو از کجا میدونه؟حالا
امیرعلی به هر حال ولی نکیسا؟اونو از کجا میشناخت من که اصلا توی این مدت اسم اونو به زبون
نیاورده بودم؟پس از کجا اسمشو میدونست یا میشناختش

_تو...تو...

جمشید_دیدی اونقدرهاهم باهوش نیستی؟منو دست کم گرفتی همون طور که تو نفوذی داری منم
نفوذی دارم

دوتا بشکن زد که باعث شد دره اتاق باز بشه با تعجب دیدم سروان احمدی وارد اتاق شد با دیدن
من نگاه مسخره ای بهم انداخت طرز نگاه احمدی و قیافه و چشمای جمشیدی فقط داشت یه چیزو
بهم میفهموند اینکه...

_نه...نه...این امکان نداره

جمشید_چرا امکان داره یه تیر در تاریکی بود که درست به هدف خورد

_ولی ولی...

جمشید_تو جات اینجا امنه البته تا زمانی که کارهایی که بهت میگمو بکنی

مشکوک بهش نگاه کردم با لحن منظورداری روبهش گفتم:

_چه کاری؟

بی پناهان یه دنده
جمشید_نقشه ای هست باید برام اجراش کنی بعد از اون باید توی خیلی از معامله ها و کارهام بهم
کمک کنی بهت قول میدم که بشی دست راست خودم

با یه پوزخند بهش نگاه کردم

هنوز درک خیلی از چیزها برام دشوار و سخت شده بود چه طور امکان داشت که همه اینها یه دام و
تله باشه که منم به راحتی توش گیر افتاده باشم؟ یعنی همه چی تموم شد؟ به همین راحتی به خاطر
حواس پرتی من؟ من مطمئنم که این عوضی به کیان و امیرعلی هم خبر میدی پس رسماً بدبخت شدم
رفت گند زدی به همه چی دلارام رویاهات همشون سوخت

.....

(یه ماه بعد)

_عمرا

جمشید_مجبوری

_ولی تو... ولی تو به من گفتی اگه کمکت کنم میذاری برم

جمشید_نگفتم میذارم بری گفتم اگه موفق بشم توی معامله ها و نقشه های بعدی هم کمکم میکنی

_پس این خدمتکار شونده چه صیغه ایه؟

جمشید_دوست دارم خدمتکارم باشی حرفیه؟

_مگه توی خواب همچین روزیو ببینی

جمشیدی_جدا؟ پس همین الان وقت دیدن اون خوابس

با نگرانی بهش نگاه کردم چرا داره اینقدر جلو میاد؟ وای نه خدایا میخواد چی کار کنه؟

بی پناهان یه دنده
با نگرانی داشتم بهش نگاه میکردم آروم عقب میرفتم اونم با یه لبخند کثیفی آروم جلو می اومد که
همین باعث میشد من سخته بکنم

_جلو نیا

جمشید_چرا؟چرا جلو نیام خانوم خوشگله؟

اونقدر عقب عقب رفتم که اخرش خوردم به دیوار این اتفاق یکی از بدترین اتفاق های عمرم بود اون
لحظه آرزو میکردم که ای کاش هیچ دیواری توی هیچ خونه ای وجود نداشت اصلا کاش الان این
دیوار پشت سره من خراب میشد تا شاید راه فراری پیدا بکنم

هیچ جوهره نمی تونستم از دستش فرار کنم از ترس داشتم سخته میکردم یاده اون شبی که توی
کشتی بودیمو اون اتفاق برام افتاده بود افتادم کاش نکिसا الان اینجا بود اون وقت حقه این مرتیکرو
میداشت کفه دستش

_چرا...چرا این طوری می کنی؟...م...میخواایی...چی...چی کار کنی؟

جمشیدی_می خوام کاریرو که باید از همون اول میکردم بکنم

با نگرانی بهش نگاه کردم خدایا کثیفترو آشغال تر از این مردو افریدی؟

_چه کاری؟

جمشید_الان خودت میفهمی

به سمتم خیز بردو منو محکم به دیوار پشت سرم چسبوند و راه هرگونه تقلا یا حتی فراریرو به روم
بست از شدت ترس می لرزیدمو هق هق میکردم نمیتونستم ترس و هق هق های دخترنمو پنهون
کنم داشتم جون میدادم باید کاری میکردم که دستش بهم نخوره نباید بهش اجازه بدم هر غلطی که
دلش میخواد باهام بکنه

جمشید کناره گردنم خم شد که محکم با تمام توانم سرمو برعکس کردم محکم کوبیدم به سرشو با
نفرت در همون حالی که داشتم تقلا میکردم گفتم:

_دستت بهم بخوره کشتمت...حق نداری بهم دست بزنی...برو کنار آشغال عوضی

بی پناهان یه دنده

این حرفارو که میزدم انگاری بیشتر خوشش می اومد چون بیشتر تشنه تر میشدو کاراش وحشیانه تر میشد منو بدتر از هر لحظه دیگه ای میترسوند دستش به سمت یقه لباسم رفت که با تمام توانی که داشتم پامو بالا آوردمو با زانوم چون بهم چسبیده بود به راحتی تونستم بزخم جایی که نباید میزدم نعره ای زد کمی ازم فاصله گرفت که منم از موقعیت استفاده کردم و موهاشو کشیدم با دسته دیگم مشتی تو صورتش زدم من کم نمیآوردم حاضر بودم زیر شکنجه و کتکاش بمیرم ولی تن به ذلت ندم دادی زدو با یه دستش محکم دستامو غلاف کرد با خشم و صورت سرخ شده بهم نگاه کرد

_حالت میکنم دختره زبون نفهم

تموم شدنه این جملش همانا و جیغی که من زدم همانا خنده بلندی از سره لذت زدو دوباره کارشو تکرار کرد که دوباره جیغم به هوا رفت

_نکن مردک پست فطرت آشغال... نک_____ن...

سرمو بالا گرفتمو از ته دلم زار زدم:

_خدا||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||

(دانای کل)

یه سال گذشت وهمچنان دلارام داخل اون باند موند ولی دیگه دلارام سابق نبود دلارامی که قوی و لجباز و یه دنده نبود نکيسا از یه ور و امیرعلی هم از یه ور دیگه نگران دلارام بودن چون هیچ کدوم ارزش خبری نداشتن نکيسا با اینکه نگران و مضطرب بود ولی به دلارام اعتماد داشت و میدونست حتما داره کاری میکنه ولی امیرعلی میترسید شاید چون جمشیدو به خوبی می شناخت و میدونست که چه طور آدمیه

بی پناهان یه دنده

دلارام خدمتکار مخصوص جمشید شده بودو کارهای شخصیشو انجام میداد همچنین توی همه معامله ها و کارهای خلاف مغز متفکر دلارام بود و توی هر کاری که شکست میخوردن جمشید سخت دلارامو تنبیه میکرد دلارام از همه چی ناامید شده بود نمی تونست هرکاری انجام بده چون جمشید خیلی بد تهدیدش کرده بود حتی یه بار تا مرز نزدیکی به دلارام هم پیش رفت ولی به خودش اومدو کنار کشید

دلارام از هر موقع دیگه ای نگران تر بود نگران اینکه نکिसا الان چه حالو روزی داره و امیرعلی پیشه خودش داره چه فکری می کنه میترسید از این میترسید که اینجا چه بلاهایی سرش میاد و آیا میتونه به قولی که به اون دو مرد داده بود وفا بکنه

کیان که به دلارام علاقه پیدا کرده بود هرشب به فکرو خیال اینکه الان دلارام داره چی کار میکنه میخوابید و به این امید شبشو صبح میکرد که فردا خبری از دلارام میشه ولی متاسفانه هربار امیدش از قبل ناامیدتر میشد کیان و امیرعلی چندبار برای بستن قرارداد و معامله های مختلف به عمارت جمشید رفتن ولی هربار دست از پا دراز تر برگشتن چون موفق به دیدن دلارام نمی شدن امیرعلی هرشب کارش فکر کردن به دلارام و حرف زدن باهاش توی فکرو خیال خودش بود و دلارام هم توی فکرو خیال خودش با امیرعلی حرف میزد و گاهی اوقات تا مرز دیوانه شدن گریه میکرد

نکيسا چندبار خواست که این ماموریت رو بهم بزنه و دلارام را نجات دهد ولی هربار پژمان مانع میشدو هردو این طور خود را آرام میکردن که حتما این دوری هم جزوه نقشه دلارامه

دلارام ضعیف شده بودو دیگه دختره محکم سابق نبود دختری که جلوی سختی های زندگیش کمر خم نکرده بودو همیشه جلوشون ایستادگی کرده بود ولی اینبار همه چی برعکس شده بود شاید فقط به خاطر این بود که عشق دومرد در وجودش شعله ور بودو دلش نمیخواست هیچ کدوم از اونارو ناامید بکنه عشق به برادرش و عشق به معشوقش

دلارام گاهی اوقات انقدر دلتنگ آن دو میشد که تا خوده صبح بالشتش را آبیاری میدادو گریه میکرد و این تنها سلاح آرامش دهنده دلارام بودو هیچ وقت برای این ضعف دخترانه اش خود را سرزنش نمی کرد دلارام صبح تا شب در ان عمارت بزرگ کار میکرد البته گفتنی است که این برای دلارام سخت نبود چون چندسال پیش یه خدمتکار بوده و دوباره به همان شغلش برگشته بود تنها چیزی که دلارام را اذیت میکرد کار کردن جلوی جمشید بود خم و راست شدن جلوی او و نقشه کشیدن برای کارهای شیطانی و خلاف دلارام تن به خواسته های جمشید میداد حتی غرورش را چندین بار جلوی جمشید

بی پناهان یه دنده

شکسته بود تا فقط بتواند سالم و پاک باقی بماند و به قولی که به نکिसا و امیرعلی داده بود وفا کرده باشد

دلارام از هروقت دیگری بیشتر احساس خستگی میکرد و حتی احساس میکرد که دلش هم برای کیان تنگ شده است دلش برای شوخی ها و کارهای پژمان و شیطننت هایی که با الهام می کرد جمشید خوب نقطه ضعف دلارام دستش اومده بود به خاطر همین هرگونه کوتاهی که میکرد با تهدیدها و حرکاتی که انجام میداد دلارامو وادار به کارهایی میکرد که خودش دوست نداشت انجامش بده

کیان...امیرعلی....نکيسا...پژمان...الهام و همه اعضای گروه منتظر دلارام بودن نگران بودن چون همه دلارام را دوست داشتن و دلارام به عشق انها هرروز بلند میشدو لبخند خسته ای به خود در آینه میزدو میگفت:امروز هم روز خداست شاید همه چیز تغییر کند

رمز موفقیت دلارام فقط یه چیز بود ان هم این بود که در همه شرایط و حال همیشه پناهش خدا بودو به پروردگارش تکیه میکرد از او یاری می جست و به او ایمان داشت او خداوند را هم پدر خود میدانست و هم مادر و هم خالقش در حینه سختی به او تکیه میکرد و حینه شادمانی یا حتی غم با یاده خداوند خود را آرام میکرد دلارام در این یک سالی که در آن جهنم گیر افتاده بود و در تمام مدت سه سالی که از نکيسا دور بود هیچ گاه یک چیز را فراموش نکرده بود و ان هم این بود که کی بوده و الان کجاست قدمهای خود را این گونه استوار بر میداشت که امید چند نفر به من است و چند مرد به من تکیه کردن پس نباید تکیه گاهشونو وپروون کنم برایش لذت بخش بود شخصیتی مانند نکيسا یا حتی کسی مثل کیان به اون اعتماد کرده بودنو روش حساب باز کرده بودن پس حاضر به جا زدن نبود حتی توی اون شرایط سخت

تنها بود تنهاتر از هروقت دیگری ولی او خدا را داشت خداوندی که هیچگاه تنهایش نگذاشته بودو همواره پشت و پناه این دختر یتیم بود

همه چشم انتظار دلارام بودن اینکه برگردد مهم نبود دست پر باشد یا دست خالی فقط سالم و زنده باشد ولی او دلارام بود دختری که با اینکه شکست خورده بود اما داشت خودش را از نو میساخت و فکر جدیدی در مغزش بود فکری که اگر موفق نمی شد صددرصد مرگش دیگر حتمی بود هرچند او برایش مرگ شیرین تر از زندگی بود که در آنجا میکرد

(دلارام)

پانسمان دستمو باز کردم به زخم دستم نگاه کردم لبامو محکم روی هم بستمو سرمو بالا گرفتم تا چشمم به زخمم نباشه خیلی درد میکرد مخصوصا الان که باد بهش میزد درد و سوزشش وحشتناک تر میشد ولی من دختری نبودم که با این بادا بلرزه باید محکم تر از این حرفا باشم

یکم بتادین روی دستمال کاغذی زدمو شالمو توی دهنم فرو کردم تا صدای جیغام بیرون نره دستمالو آروم روی زخمم کشیدم جیغ های خفم... بغض پنهونم... اشکای روونم... عرق سرد روی پیشونیم... اوضاع داغونم... حاله خرابم... همه و همه داشتن بدنمو سست و سست تر میکردن شست و شوی زخممو که تموم کردم سریع با پانسمان تمیز بستمش و به عقب روی تختم افتادم مثل همیشه دوباره جاری شدن اشکام

برام جایه سوال بود نمیدونم چه طوری اشک هام و نم چشمام هیچ وقت تموم نمیشد؟ چرا خشک نمی شد؟ امروز ده تا شلاق از جمشید خوردم خیلی درد داشت ولی خب جیغ زیاد نزدم بس بود هرچی جیغ زده بودمو زجر کشیدم درواقع مقابلش به راحتی نمیزدم زیر گریه خیلی محکم شده بودم بهتر بود توی تنهایی خودم بغضمو بشکنمو گریه بکنم حالا شلاق خوب بود قبلا با سیم کابل کتکم میزد سیم کابل دردش وحشتناک تر بود مخصوصا صدای وحشتناکش جای جای بدنم کبودی و خون مردگی بودو همشون جای سیم کابلو شلاقو کمر بند بود

یه بار توی یکی از بزرگترین ماموریتها جمشید شکست خورد نقشه من بی عیب بود ولی یکی از افرادش خرابکاری کرد و اون این خرابکاریو پای نقشه ای که من کشیده بودم گذاشت یادم نیاد چند ضربه خوردم فقط میدونم درده قلاب کمر بندش هنوزم زیر دندونمه

بی پناهان یه دنده

یوفی کشیدمو آروم غلتی زدم چشمامو روی هم بستم بهتر بود بخوابم چون فردا کلی کار داشتم باید صبح زود از خواب بیدار میشدمو به کارها رسیدگی میکردم خدایا یه کاری بکن فردا دیگه زود پاشم به خدا درده سیم کابل اونم با تنی خیس از آب یخ خیلی درد داره

ولی روزگار همین طوری باقی نمی مونه خیلی چیزها فرق میکنه یه روزی میرسه که اون باید جلوی من صدای سگ بده اون موقع منم که یه لبخند تمسخر آمیزانه ای بهش میزنمو میگم: هه درد داشت؟

.....

بشقاب غذا رو جلوش گذاشتم آستین لباسمو بیشتر پایین کشیدم تا دیگه کبودی روی دستم معلوم نشه فکر کنم جمشید خودش دید چون پوزخندی زدو همون طور که داشت با غذاش ور میرفت گفت:

جمشید_پنهونش نکن شاهکار خودمه دلم میخواد ببینمش

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم بذار هرچی میخواد بگه فعلا دور دوره اونه نوبت مام میرسه از یه آدم رزل چه انتظاری داری؟

جمشید_امشب یه مهمونی بزرگ ترتیب دادم

آهی از درونم کشیدم باید کلی کار میکردمو جلوی اون مهمونها یهیزش خمو راست میشدم

جمشید_همه هستن به خاطر همین میخوام که همه چی خوب پیش بره

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم این حرفش یعنی کیان و امیرعلی هم میان؟ یعنی اونام هستن؟ اگه اونا بیان که خیلی خوب میشه ازشون میخوام که منو فراری بدنو کمکم کنن

توی این یه سال این بهترین خبری بود که ازش شنیده بودم تو پوست خودم نمی گنجیدم خیلی خوشحال بودم حتی توی یه حالی بودم که برم و بپریم بغله جمشید شالاپ شالاپ ماچش کنمو بگم دستت درد نکنه که داری راهه فرارو برام فراهم میکنی اون قدر خوشحال بودم که فکر کنم آثار خوشحالی توی صورتم به خوبی معلوم شده بود

بی پناهان یه دنده
جمشید_اگه امشب دوروبر کیان یا امیرعلی یا هر کسه دیگه ای که به اونا مربوط بشه بینمت
مطمئن باش آبرو برات نمیدارم دلارام

سرمو پایین انداختمو آروم چشمی گفتم که با گفته اینکه برو بیرون کاری باهات ندارم از خدا
خواسته از اتاقش زدم بیرون همینکه دره اتاقشو بستم لبخندی زدم سرمو بالا گرفتمو گفتم:

_قربونت برم خدا جونم

از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناختمو با هیجان به خصوصی مشغول به کار بودم هر چی باشه
امشب میتونم کیان و امیرعلی رو ببینم دیگه فکر کنم نجات پیدا کرده باشم ولی یه کاره نصفه نیمه
مونده که باید اونم انجام بدم این یه سال بیخود این همه زجر نکشیدم باید به خواستم برسم بعد
میرم

لبخند شیطانی زدمو گفتم:

_خوشی هات تموم شده جمشید خان حالا دور دوره منه

.....

یه کوچولو استرس گرفته بودمو هول شده بودم نمیدونم این استرس یا هولیم به خاطر این بود که
کیان و امیرعلی دیر کردن یا به خاطر کاریه که قراره انجام بدم هر چی که هست داره یکم اذیتم میکنه
و خونمو به جوش میاره با خستگی عرق روی پیشونیمو پاک کردم با لذت و لبخند رضایتمندی به
آشپزخونه نگاه کردم ای ول دلی خانوم به به اینه...

_تمومش کردی؟

برگشتم سمت هدیه که این مدت باهم حسابی رفیق شده بودیم لبخندی زدمو با نوک انگشتم سرمو
خواروندمو گفتم:

_ایهیم بقیش دست خودتو بوس میکنه

بی پناهان یه دنده

همون طور که داشت میوه هارو توی سینک می شست با یه چپ چپ نگاه کردن گفت:

هدیه_برو خانوم بقیشو خودم انجام میدم ولی بعدا از خجالتت درميام

رفتم جلو و با خوشحالی گونشو بوس کردم

_ایول...به تو میگن یه رفیق خوب

دوباره یه چپ چپ دیگه نگام کرد که زدم زیر خنده خیلی وقت بود که دیگه نخندیده بودم دلم برای خنده های خودم تنگ شده بود!

تقریباً سالن پر از مهمون شده بود ولی اونایی که باید باشن نبودن یعنی هنوز نیومده بودن البته نمیدونم که اومدن یا نه چون که من اصلاً چشمم بهشون نیفتاده ماشاءالله انقدر مهمون اینجا هست که آدم توشون گم میشه

روپوشمو که مرتب کردم به سمت مهمونها رفتمو کمی ازشون پذیرایی کردم هرچی چشم گردوندم پیدا شون نکردم البته زیادی تابلو بازی در نمیآوردم چون احساس میکردم که جمشید حواسش بهم هست به سمت جمشید رفتم یه ودکا براش ریختمو به سمتش گرفتم

_سفارشیه

جمشیدی_قبل از خواب یه لیوان ودکا با خودت بیار تو اتاقم

با شنیدن جملش با نگرانی بهش نگاه کردم تمام وجودم شده بود ترس و برای یه لحظه نقشه هامو فراموش کردم جمشید که چشمش به قیافم افتاد با صدای بلندی زد زیر خنده هر چند صداش توی اون همه جمعیت و سروصداها گم شده بود

جمشید با همون خنده گفت:

جمشید_کاریت ندارم دختره منحرف

سرمو با خجالت پایین انداختمو آروم لب پایینیمو گاز گرفتم پوووووووف فکر کنم فهمید

جمشید_برو به کارات برس ولی یادت نره چی بهت گفتم

بی پناهان یه دنده

چشمی گفتمو به سمت آشپزخونه رفتم هنوز گونه هام سرخ بودنو احساس گرما میکردم با یه لیوان آب خنک ایشمو خوابوندمو دوباره به سمت سالن رفتم کمی توی سالن گشتمو مهمونارو از زیر نظر گذروندم ولی هنوز چشمم بهشون نخورده بود کم کم داشتم ناامید میشدم نکنه واقعا نیومده باشن اگه نیومده باشن که من رسماً بدبخت میشم

کلافه به سمت میز بزرگ گوشه سالن رفتمو کمی مرتبش کردم شیشه های مشروب و شربت هارو مرتب چیدم چند سینی که توی هرکدومشون چندتا لیوان بودو هم برای دخترا پر کردم که ببرن به مهمونا بدن توی همین فضا بودم که یکهو نگاه سنگین یک نفرو روی خودم حس کردم اولش فکر کردم جمشیده ولی مطعلق به جمشید نبود چون اون اصلاً این طرف سالن نبود نگاه سنگین جمشیدرو هم به خوبی میشناختم یه طورایی این نگاه سنگین برام آشنا بود آشنایی به خصوصی که حتی بعد از سه سال هنوز به خوبی می شناسمش برای یه لحظه تمام تنم لرزید این نگاه سنگین مطعلق به...

سریع سرمو چرخوندم ولی یکهو میون جمعیت ناپدید شد همه جارو به خوبی نگاه کردم ولی اثری ازش نبود منم قات زدم!!!! آخه نکيسا اینجا چی کار میکنه که تو یکهو جوگیر میشی دختر

همین طور که داشتم کارامو میکردم برای یه لحظه که سرمو چرخوندمو به اطرافم یه نگاه کردم با کیان چشم تو چشم شدم دوتا تيله مشکی نافذ با یه حس جدیدو رنگ جدید داشت بهم نگاه میکرد منم ناخواسته خیره چشمماش شده بودمو نمیتونستم چشم ازش بگیرم درواقع شوکه شده بودم باورم نمیشد که بالاخره تونستم پیداش کنم میون جمعیت تشخیصش بدم نمیدونم چرا هروقت که به کیان نگاه میکردم یه حس آشنایی خاصی ازم بالا میرفت احساس میکردم این نگاهو یه جایه دیگه توی زندگیم دیدم اما نمیدونم دقیق کجا درواقع این حس مزخرف درونم زمانی قوی تر شد که حدود دو ماهی از موندن توی باند کیان میگذشت یعنی همون سه سال پیش وقتی دیدمش احساس کردم که میشناسمش اما یادم نمیاد که کجا دیدمش

حالت نگاهش غمگین بود چشاش یه حسیرو بهم منتقل میکرد که اصلاً دوشش نداشتم لااقل اگه کسه دیگه ای رو نمیخواستم شاید این حس برام قشنگ میبود شاید به کیان جواب مثبت میدادم ولی وایسا ببینم وقتی کیان اینجاس پس حتما امیرعلی هم باید اومده باشه ولی پس چرا نمی بینمش؟ چرا اصلاً کنارش نیست؟ یعنی... یعنی امکان داره که نیومده باشه؟

بی پناهان یه دنده

مثل همیشه کیان اخمو و با جذبه مردونه ای که داشت روی مبل نشسته بودو حالا نگاهش روی من بود حالا که تونسته بودم پیداش کنم بهتره که نقشمم عملی کنم هرچند امیرعلی نیست ولی کیان هم میتونه بهم کمک بکنه و کاری کنه که از اینجا فرار کنم

از شلوغی جمعیت استفاده کردم خودمو از بینشون گذروندمو به سمت پله های مارپیچ راه افتادم میون راه احساس میکردم یکی داره تعقیبم میکنه ولی هربار که سرمو برمی گردوندمو پشت سرمو نگاه میکردم کسیرو نمیدیدم ومی فهمیدم که کاملاً خیالاتی شدم میخواستم چیزایی که تمام این مدت بابتش زجر کشیدمو به دست بیارم بعد یه طورایی به کیان اشاره میکردم که فراریم بده

به سمت اتاق جمشید رفتم باید خیلی سریع کارامو انجام بدم نباید اصلاً وقتو تلف بکنم

همین طور که داشتم سالن عریضو طی میکردم یکهو یکی از افراد جمشیدو دیدم خواستم قایم شم ولی دیر شده بود چون منو دیده بود

_هوایی تو اینجا چه غلطی می کنی؟مگه نباید پایین باشی؟

باید خودمو کنترل میکردم نباید چیزی میفهمید وگرنه بدبخت میشدم

طوری که انگار هول شده باشمو تونسته باشه مچمو گرفته باشه گفتم:

_ایم...من...چیزه...من اینجا...

همون طور که انتظارشو داشتم به سمتم اومد و من همین طور وایساده بودمو ترسیده بهش نگاه می کردم سالن بالا خلوت بودو هیچ کس نبود ولی نمی دونم سروکله این از کجا پیدا شده بود همینکه به سمتم اومد توی یه حرکت غیر منتظره با یه فیلیپینی محکم به کناره گردنش زدم که نعره ای زدو دو قدم عقب رفت سریع گارد گرفتم که با چشمای عصبانی بهم نگاه کرد

_دختره احمق

به سمتم خیز برداشت باهم دیگه گلاویز شده بودیمو داشتیم مبارزه میکردیم نامرد خیلی بد مشتم میزد کلاً ناکارم میکرد ولی منم نامردی نمیکردمو تا میخورد زدمش یکهو به سمت گلدون روی میز رفتمو به سمتش پرتمش کردم که سریع جاخالی دادو بهش نخورد یه ظرف بزرگ میوه خوری روی میز بود که همونو برداشتمو تندتند میوه هاشو سمتش پرت میکردم که اونم همش جاخالی میداد چونکه

بی پناهان یه دنده

اصلا انتظار این حرکتو نداشت خیلی سریع ظرفو هم به سمتش پرت کردم که محکم خورد تو سرشو خورد شد یکم بهم نگاه کرد وحشت زده بهش نگاه کردم یعنی چیزیش نشد؟ الان طبق اطلاعات من باید میمرد اون وقت این همینطور داره منگ به من نگاه میکنه؟ ولی همینکه چشاش بسته شدو بیهوش افتاد رو زمین با خیال راحت نفسمو بیرون دادمو سریع به سمتش رفتم زیر بغلشو گرفتمو روی زمین با هزار بدبختی که بود کشیدمش توی یکی از اتاقا بعد از قفل کردنه دره اتاق به اطراف نگاهی کردم خوبه کسی نبود اینبار با عجله به سمت اتاق جمشید حرکت کردم جلوی دره اتاقش که وایسادم نفس عمیقی کشیدمو درشو باز کردم وارد اتاق شدمو سریع به سمت کشوها رفتمو دونه دونشو گشتم به هرچیزی سرک می کشیدم ولی اون چیزی که می خواستمو پیدا نکردم

با ناامیدی به اطراف نگاهی انداختم که توجهم به قاب روی دیوار جلب شد قاب کمی روی دیوار کج شده بود به خاطر همین مشکوکانه بهش نگاهی انداختم یکهو یاده فیلمی که اون روز همراه الهام نشسته بودیم نگاه می کردیم افتادم توی فیلمه یه قاب روی دیوار نامیزون بود دزده هم که فکر میکرد خودش این کارو کرده و قاب کج شده خیره سرش رفت درستش کنه که یکهو قاب افتاد رو زمینو پشت قاب یه دره چوبی کوچولو بود که وقتی بازش کرد همه پولهارو پیدا کرد با دقت بیشتری به تابلو نگاه کردم ظرری نداشت بهتر بود برم ببینم چیه بلند شدمو به سمت قاب حرکت کردم روبه روش که وایسادم دستامو دراز کردم آروم قابو از روی دیوار برداشتم که با دیدن چیزی که پشتش بود لبخند محوی روی لبام نشست

یه نگاه به اطراف انداختم خوبه هیچکس نبود با احتیاط از اتاق جمشید بیرون اومدم باید سریعتر خودمو به کیان میرسوندم تا بهم کمک کنه و منو برگردونه الان دیگه وقتش بود توی فکر همین چیزها بودم که یکهو یکی از پشت دستشو محکم گذاشت رو دهنمو منو محکم به خودش چسبوند از ترس نفسم بند اومد عمرا اگه ببازم مطمئنم یکی از آدمای جمشیده اگه گیر بیفتم دیگه همه چیمو باختم

خیلی زود شروع کردم به تقلا کردن میخواستم بزمنش ولی محکم منو بغل کرده بودو نمیداشت چون زیادی تقلا کرده بودمو اونم منو زیاد فشار میداد کم کم چون شدم و دست از تقلا برداشتم اونم که دید من آروم شدم خیلی زود دستمالی جلوی بینیم گذاشت اولش سعی کردم نفس نکشم ولی کم

بی پناهان یه دنده
کم نتونستم نفس عمیقی کشیدم بوی تندى که توى بینیم پیچید باعث شد سرم تیر بکشه و بی
جون بیفتم توى آغوشش

.....

چشمامو بی حال باز کردم سرم تیری کشید که ناله ای کردم دستمو روی سرم گذاشتم همون لحظه
دره اتاق باز شدو یکی اومد تو نمیخواستم چشمامو باز کنم نمیخواستم چشمم به ریخت نحسش
بیفته دلارام دیگه تموم شد...کارت همین جا ساختس پیشه خودت چی فکر کرده بودی؟اینکه
میتونی تنهایی از پس همه کارها بر بیایی؟مگه ژال واژانی که همش فرار کنیو موفق بشی

بغض بدی بیخ گلوم بود که اوضاعمو بدتر میکرد رومو ازش گرفته بودمو نمیخواستم بهش نگاه یا
حتی حضورشو اینجا حس کنم حس عطر آشنایی باعث شد یه طوری بشم ولی خیلی زود بی تفاوت
شدم نمیخواستم با فکرهای الکی یکهو برگردمو چشمم به جمشید بیفته

_نمیخوای روتو برگردونی؟باهام قهری؟

یک لحظه با شنیدن صداش تمام تنم لرزید نه...نه این امکان نداره مطمئنم دارم خواب میبینم یا
حتما گوشام زنگ زده

با ناباوری دستمو از روی سرم برداشتم چشمامو باز کردم به سمتش برگشتم با دیدنش با اون لبخند
جذابی که روی لباس بود اشکای شوقم سرازیر شدن

_...امیر...امیرعلی

یکهو اومد روی تخت که همون لحظه خودمو پرت کردم توى آغوشش که اونم منو محکم به خودش
چسبوند توى آغوشش از ته دلم داشتم زار میزدمو گریه میکردم برام باور کردنی و قابل هضم نبود یه
لحظه مرگو جلو چشمم به وضوح دیدم ولی الان دارم زندگیمو میبینم حسی که به اینجا و به این
آغوش داشتم حس بچه ای بود که بعد از سالها خونشو پیدا کرده بودو الان بغله پدرش بود

بی پناهان یه دنده

باورم نمیشد باورم نمیشد توی بغل امیرعلی باشم باورم نمیشد که نجات پیدا کرده باشم باورم نمیشد تمام کابوس هام تموم شده باشه باورم نمیشد تمام ناباوری هام به باورهای تبدیل شده بود که نمیتونستم توی خوابام ببینم

چه قدر بغلش آرامش داشت چه قدر این جا آرومتر بودم احساس میکردم تمام دردهای تنم حتی سردردی که داشتمو فراموش کردم با اون فشارای بین بازوهای امیرعلی و درد تنم درست بود نفس تنگی میگرفتم اما چه اهمیتی داشت وقتی امیری که جونم بهش بیشتر بسته شده بود اینطوری کنارم نفس می کشید من نیازی به تنفس داشتم باشم اینجا توی آغوشش کناره این حق حق های دخترنم که نشون از خستگیم میداد بیشتر از اون جهنم خونه اکسیژن داشت اونقدری که احساس میکردم هیچ وقت کمبودشو حس نمیکنم

برام مهم نیست کجام مطمئنم حتی اگه توی عمارت جمشید هم باشیم من امنیت دارم چون امیرعلی پیشمه چون نمیداره برام اتفاقی بیفته میدونم مردی که قرار بود به عنوان همسر بهش تکیه بکنم حامیمه و نمیداره که من چیزیم بشه

امیرعلی همون طور که آروم دست روی شونم می کشید و نوازشم میکرد با لحنی که آرامشو توی نی نی وجودم بیشتر از هر وقت دیگه ای تزریق میکرد گفت:

امیرعلی_آروم باش گلکم...گریه نکن...گریه نکن دلی خانوم...تو جات امنه...گریه نکن

با شنیدن صداش ضعف کردم توی آغوشش بیشتر وا رفتم که باعث شد بیشتر منو به خودش فشار بده چه قدر دلتنگ صداش بودم چه قدر دلتنگ این آرامشو بوی خوب تنش بودم

_ب...باور...م...ن...نمی....شه

یکم منو از خودش جدا کرد تا بتونه صورتمو ببینه ولی من خیلی زود توی آغوشش دوباره فرو رفتم که خنده مردونه ای کرد

نمیخواستم فعلا از اونجا بیرون پیام میخواستم فعلا توی پناهگاه امنم باقی بمونم دیگه برام مهم نبود کیان چه فکری دربارم میکنه یا حتی امکان داره مارو ببینه هیچی برام مهم نبود فقط حضوره الان امیرعلی برام مهم بود و آغوششو آرامش تنشو بس

امیرعلی_دلم برات تنگ شده بود نامرد...بذار یکم نگات کنم

بی پناهان یه دنده
با تخی همون طور که توی اغوشش فرو رفته بودم گفتم:

_نمیخوام

امیرعلی_مگه دسته خودته؟ کلیم از دستت دلخورم

چیزی نگفتم حق داشت قرارمون از اول این نبود ولی خب اگه من بهش خبر میدادم که با کله می
اومد اون وقت همه چی خراب میشد حتی امکان داشت براش اتفاقی بیفته

امیرعلی_دلی؟

_هوم

امیرعلی_هوم چیه؟ بگو جانم

_جانم؟

امیرعلی_میخوام نگات کنم خوشگلم

_نمیخوام امیرعلی

امیرعلی_چرا؟

_اِخه...اِخه...

یکهو منو آروم از خودش جدا کرد چون من انتظار این کارو ازش نداشتم تونست صورتمو ببینه با
ناباوری بهم خیره شد که منم رومو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم نمیخواستم منو با همچین قیافه
ای ببینه

امیرعلی_تو...تو...

دستشو اروم زیر چونم بردو سرمو بالا آورد با ناباوری به صورتم خیره شده بود چشماش تو جای جای
صورتم به گردش دراومده بودو هربار تعجب توی نگاهش برام مشهودتر میشد

کم کم چشم تو چشم هم شده بودیمو داشتیم به چشمای هم نگاه می کردیم

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_دلارام...ت...تو...

آروم دستشو پس زدمو گفتم:

_چیزی نیست من حالم خوبه قدیمین

کم کم از خشم سرخ شدو رگ کنار گردنش بالا زد پوف من از غیرت بازی مردا اصلا خاطره خوشی
نداشتم الان اینم غیرتی شده

امیرعلی_اون نامرد عوضی این بلارو سرت آورده آره؟

جوابی ندادم نمیخواستم بیشتر از این عصبانی بشه امیرعلی تو هنوز بدنمو ندیدی اینکه چیزی
نیست

وقتی دید جوابی بهش نمیدم بازومو محکم تو دستای قوی مردونش گرفت که از درد جیغی زدمو
اشکام سرازیر شدن با تعجب بهم نگاه کرد فکر کنم از این تعجب کرده بود که فشار کمی داده بود
پس چرا من این طوری جیغ زدم

دستمو روی بازوم گذاشتمو گریه کردم نمی تونستم جلوی گریمو بگیرم چون خیلی دردم گرفته بود
درواقع نمیدونم چرا جلوی امیرعلی اینطوری ضعیف شده بودمو اینطوری داشتم گریه میکردم آخه
خسته شده بودم تمام این مدت دردامو خفه کرده بودم ولی الان وقتش بود جلوی کسی که احساس
میکردم از خودم به من نزدیک تره خالیش میکردم

امیرعلی همون طور که فکرشو میکردم عکس العمل نشون دادو اروم دستاشو بالا اوردو به سمت
بازوم آورد دستمو از روی بازوم به آرومی برداشتو آروم آستین لباسمو بالا داد مقاومتی نکردم بالاخره
که چی؟ میفهمید پس بذار الان بفهمه

همه کارهاش آروم و آمیخته با تعجب بود فکر کنم هرچی که بالاتر میرفت تعجب و عصبانیتش
بیشتر میشد وقتی به روی زخم رسید چشماشو محکم روی هم بستو لباسو روی هم فشار
داد برام خیلی سخت بود که امیرعلی اینارو می بینم نمیخواستم کسی خبردار بشه ولی امیرعلی
فهمیده بود و این یعنی اینکه...

از لای دندوناش با خشم غرید:

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_که جات خوبه آره؟

_به خدا امیرعلی اون مدتی که باهم در ارتباط بودیم همه چی خوب بود تا اینکه آخرین باری که باهم حرف زدیم یکهو مچمو گرفتن

امیرعلی_بعد تو نمی شد به من خبری چیزی بدی اگه بلایی سرت میاوردن من چی کار میکردم؟هان؟
چی کار میکردم؟د یه جوابی بده دلارام تا ناقصت نکردم چرا اینقدر منو حرص میدی؟از اولش گفته بودم این یه نقشه احمقانه موفق نمی شی ولی توهه یه دنده لجباز ببین با خودت چی کار کردی؟
در طول مدتی که داشت حرف میزد فقط سرم پایین بود ازش خجالت می کشیدمو نمیخواستم بهش فعلا نگاه کنم

امیرعلی_چندتای دیگه از این زخما داری هان؟

جواب من در برابر تمامیه حرفاش فقط سکوت بود هیچی نمی گفتم ترجیح میدادم خودشو خالی بکنه حقش بود که اینطوری باهام حرف بزنه وقتی یادش می افتادم چه طوری جلوش با اعتماد به سقف کاذب میگفتم نگران نباش من موفق میشم باید فکر این روزارو هم میکردم

امیرعلی_چرا چیزی نمی گی؟خجالت می کشی؟ آره؟از اینکه به حرفه شوهرت گوش ندادی خجالت می کشی؟

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که با دیدن چشماش ناخوداگاه چشمام پر از اشک شد
چشمای امیرعلی سرخ شده بودن و معلوم بود خیلی داره جلوی خودشو میگیره تا اشکای مردونش جاری نشه یعنی اینقدر برای من ناراحته که چشماش این طوری بارونی شده؟!یعنی اینقدر روی جسم من حساس بود که وقتی فهمیده اینطوری وحشیانه شکنجه شدم چشمای خوشگلش اشکی بشن؟

امیرعلی خودشو کمی جلو کشیدو بازوهامو آروم توی دستاش گرفت تمام مدت چشماش توی چشمای بارونیم بود

امیرعلی_ببین یه سوال ازت میپرسم راستشو بهم بگو فقط ازت میخوام حقیقتو بهم بگی ازت خواهش میکنم دلارام بهم بگو اونجا کاری نکردن؟دلارام به خدا اگه جوابت اره باشه هیچ کاری باهات نمی کنم به خدا پات میمونم فقط میروم حقه اون عوضیرو میذارم کف دستش...بهم بگو...بهم بگو...ک...ک...که...سالمی

بی پناهان یه دنده
خودمو جلوتر کشیدمو دستمو روی گونه های مردونش گذاشتم گونه ای که الان شاهد یه قطره اشک
مردونه روی خودش بود دلم نمیخواست غرورش جلوم شکسته بشه چون همینکه رفتم توی اون باند
به غرور مردونش برخوردی بود نمیخواستم بیشتر از این بشکنمش

_چرا بغض کردی امیرعلی؟ چرا....چرا داری به خاطر من غرورتو میشکنی؟

امیرعلی_غرور؟ تو به این میگی غرور؟ من حاضرم برای تو جونمو بدم حالا بهم میگی چرا دارم غرورمو
می شکنم؟ تو زنی تاج سرمی قراره خانومه خونم بشی زنه من بشی من جلوی تو غرورمو نشکنم
جلوی کی بشکنم دلیه من؟

_زنت؟...امیرعلی من هنوز...

امیرعلی_میشی دلارام...میشی...زن خودم میشی...فقط بهم بگو...بگو که سالمی

_برات مهمه؟

با ناباوری بهم نگاه کرد

امیرعلی_ی...یعنی...چ...چی؟

_میگم برات مهمه که من سالمم یا نه؟

امیرعلی_چی داری می گی؟

_اگه بگم دختر نیستم میریو پشت سرتو نگاه نمی کنی نه؟

امیرعلی جلوم داشت پرپر میزد به عینی با چشمای خودم داشتم نابود شدنشو میدیدم

_چرا چیزی نمی گی؟

نگاشو بالاتر آوردو بهم نگاه کرد آروم با لحن غمگین و مشکوکی ادامه دادم:

_برات فرق می کنه اره؟

امیرعلی_آره...فرق می کنه...همون طور که برای هر مرده دیگه ای فرق میکنه برای منم که مردم فرق
میکنه

بی پناهان یه دنده
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید باورم نمیشد انتظار این حرفو از امیرعلی نداشتم اون که همین
چند دقیقه پیش بهم گفت حتی اگه دختر نباشم بازم پام میمونه چه طور شد که به این زودی نظرش
عوض شد

امیرعلی_نمیخواایی ازم بپرسی چه فرقی می کنه؟

نگامو با دلخوری ازش گرفتم اصلا چرا باید دلخور و ناراحت باشم؟ راست می گفت برای هر مردی مهم
بود خب اونم از این قاعده مستثناء نبود

_نه...نمیخوام بدونم

امیرعلی_ولی من میگم برام مهمه چون تو عشق منی و من هم یه مردم این جور مواقع مردا دو دسته
میشن یه دسته وقتی بفهمن عشقشون پاک نیست ترکش میکنن و دسته دوم وقتی اینو میفهمن
عشقشونو ترک نمی کنن بلکه دنبال کسی که این بلارو سرش آورده میگردن حالا چه از روی عمد
باشه چه غیر عمد

_و تو جزو دسته اولی نه؟

لبخند مردونه غمگینی زد

امیرعلی_اصلا دختر بودن تو برام مهم نیست چون تو پاکی یه دختر معصوم و صد البته یه دنده و
تخس اگه نمی شناختم شاید برام مهم بود ولی الان نه لذت یه شبو به هزار شب نمیدم من تنها
چیزی که برام مهمه اینه که تو الان اینجایی کنارمی و دختر بودن یا نبودنت اصلا مهم نیست

_پس...پس چرا گفتی که برات فرق میکنه؟

امیرعلی_هنوزم میگم چون میخوام بدونم که کی این بلارو سرت آورده تا بندازمش جلوی پات به گوه
خوردن بیفته کاری میکنم که جلوت صدای سگ بده دلارام فقط کافیه بهم بگی گفتم که برای من مهم
نیست هرچند یه مردمو به غیرتم بر میخوره ولی...

نتونستم طاقت بیارمو حق هقهامو خفه کنم باورم نمی شد که امیرعلی الان...

امیرعلی_چرا داری گریه می کنی عروسک من؟ گفتم که مهم نیست سالم نیستی گوره بابای سالم
بودن اصلا منو تو چیمون روی رواله تا اینمونم روی روال باشه

بی پناهان یه دنده
آروم منو به آغوشش کشوندو با صدای لرزونی گفت:

امیرعلی_خودم پات میمونم نفسم تو اولو آخرش ماله خودمی گفتم که لذت یه شبو به هزار شب
نمیدم

همون طور که داشتم توی اغوشش گریه میکردم با صدای لرزونی گفتم:

_من...من...امیرعلی من...هنوز...دخترم

یک لحظه صدایی ازش در نیومدو تکونی هم نخورد منم تحت تاثیرش قرار گرفتمو منم تکونی
نخوردم کم کم صدای نفسهای عصبیش باعث شد بفهمم که چی شده به خاطر همین سریع از
اغوشش بیرون اومدمو با یه جست از تخت پایین اومدم شروع کردم به فرار کردن اونم عینه یه ببر
گرسنه دنبالم میکرد حالا خوبه اتاقم بزرگ بودا

رفتم پشت مبل راحتی که توی اتاقم بودو گفتم:

_چرا این طوری میکنی؟دوست داشتی می گفتم سالم نیستم آره؟خب باشه من سالم نیستم آقا
امیرعلی

با حرص غرید:

امیرعلی_داشتی برام فیلم می اومدی آره؟بگیرمت خونت حلاله کاری میکنم دیگه جرات نکنی بامن از
این شوخی های مسخره بکنی با غیرتم بازی میکنی آره؟بازی بازی نه بازی با نقطه ضعف مرد؟حالت
میکنم

_وای توروخدا امیرعلی بس کن...بس کن امیرعلی داری میترسونیم

امیرعلی_بهتر اگه یکم ازم بترسی دیگه راست راست تو چشم زل نمیزنیو از این حرفا بزنی میدونی
چی کشیدم؟توی ذهنم داشتم به بلاهایی که سره اون عوضی قرار بود بیارم فکر میکردم

_خیلی خب حالا من که نگفتم اتفاقی افتاده خودت این طوری نتیجه گیری کردی

امیرعلی_خب منم از روی حرکاتو حرفای تو به یه همچین نتیجه گیری افتادم حالا برای من اشک
تمساح میایی آره؟بیچارت میکنم دلارام

بی پناهان یه دنده

همون طور که داشتیم میخندیدمو فرار میکردم پشت تختو پشت میزو صندلی میرفتمو اونم حرص میخورد که دستش بهم نمیرسه

_ولی چه حرفای قشنگی بلدی بزنی امیرعلی بهت نمیداد

امیرعلی_که بهم نمیداد آره؟

خواستیم بگم اره که یکهو پام روی یه چیزی که توی اتاقم بود رفتو محکم خوردم زمین اونم از فرصت استفاده کردو منو محکم گرفت

امیرعلی_گرفتمت

_تو منو نگرفتی خودم افتادم

امیرعلی_حتی توی این شرایط هم دست از لجبازی بر نمیداری

_ولم کن امیرعلی الان یکی میاد تو زشته

امیرعلی_مگه داریم چی کار می کنیم؟

_هیچی ولم کن

امیرعلی محکم منو گرفته بودو اجازه نمیداد که فرار کنم شالم از روی سرم پایین افتاد رو شونم که اونم شالمو از روی شونه هام کنار زد و انداختش یه طرف حالا من نمیدونم این شاله روی سرم از کجا پیداش شده بود آخه یادمه تو خونه جمشیدی یونیفرم داشتیم که پوشش روی سرمون یه دستمال سر بود که خیلیم خوشگل بودو با لباسمون ست بود

امیرعلی پشت من بود و از پشت توی بغله امیرعلی بودم چشمو دل نکيسا روشن...اگه بفهمه الان...پوف اصلا دوست ندارم حتی به عکس العملشم فکر بکنم

با خنده آرومی گفتم:

_نکن امیرعلی...

امیرعلی_باید عادت کنی...نمیشه که هربار من این کارو بکنم تو بگی نکن

بی پناهان یه دنده
از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم که امیرعلی تک خنده مردونه ای کرد

امیرعلی_خجالت نکش کوشولو من زن خجالتی اصلا دوست ندارم

تقلایی کردم و گفتم:

_بدرک که دوست نداری همینی که هست ولم کن الان یکی میاد تو زشته امیرعلی

امیرعلی_صدبار بهت گفتم برای صدویکمین بار میگم ما کاری نمی کنیم که زشت باشه تازه دره اتاقت
قفله کسی نمیاد تو

_چی؟ قفله؟ چرا قفلش کردی؟

امیرعلی_چیه ترسیدی؟

_از چی؟

امیرعلی_از من

_نه بابا تو بی عرضه تر از این حرفایی

با حرص غیرد:

امیرعلی_من بی عرضم اره؟

ریز ریز میخندیدم که با کاری که کرد رسماً چشمم گرد شد با یه سرعت فوق العاده ای منو روی زمین
خوابوند و خودش روم خیمه زد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم یه طوری شده بودم دوشش
داشتم ولی دلم نمیخواست اتفاق بینمون فعلاً بیفته لااقل تا زمانی که نکيسا موافقت بکنه و من زنه
رسمیش بشم

_داری چی کار میکنی امیرعلی؟

امیرعلی_دارم بی عرضگیمو نشون میدم

_برو اون ور دیوونه من یه چیزی گفتم تو چرا باور می کنی؟

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_من زودباورم همینی که هست

بهش اعتماد داشتم میدونستم داره اذیتم میکنه میدونستم که هیچ کاری نمیکنه چون موقعیت های
بهتر از این هم براش پیش اومده بود ولی کاری نکرده بود

امیرعلی آروم کنارم روی سمت چپ بدنش دراز کشیدو منو به خودش چسبوند منم سرمو به سمتش
برگردوندمو به چشماش نگاه کردم هربار که به چشماش نگاه میکردم یاده نکिसا می افتادم کاش
میتونستم درباره نکيسا باهاش حرف بزنم یا درباره اینکه من یه پلیسم با امیرعلی حرف میزدم ولی
حیف نمی شد امکان پذیر نبود لاقلا امکان پذیر نبود

امیرعلی توی همون حالتی که روی طرف چپ بدنش دراز کشیده بودو این هم باعث میشد خجالت
بکشم و هم دوشش داشتم ولی بازهم یاده نکيسا افتادم اون به من اعتماد داره پس...

خواستم اروم پشش بزنم ولی همون لحظه امیرعلی روی پیشونیمو بوس کردو بدون اینکه بهم نگاه
کنه آروم گفت:

امیرعلی_معذرت میخوام...نتونستم جلوی خودمو بگیرم...بهم حق بده که خیلی داغونم...یه سال ازت
دور بودمو داشتم جون میدادم

آروم چشماشو پایین آوردو به چشمام نگاه کرد ولی خیلی زود چشماشو ازم گرفتو از کنارم بلند شد
سریع از اتاقم زد بیرون همین که امیرعلی از اتاق بیرون رفت نیم خیز شدمو با تعجب به دره بسته
شده نگاه کردم

آروم دستمو بالا اوردمو جایی که امیرعلی به اتیشش کشونده بودو لمس کردم باورم نمیشد خدا
باورم نمیشد که امیرعلی همچین کاریو بکنه ووووووووییییی حالا چه طوری تو چشاش نگاه کنم؟

.....

بی پناهان یه دنده

لباسامو عوض کردم و کمی به سرو وضعم رسیدم از اتاقم زدم بیرون باید یه سر به کیان بزنم حتما تا الان منتظرم بوده که برم دیدنش زشت بود که مریضیمو بهونه بکنم نرم هرچند میخواستم برموا باهاش حرف بزنم در واقع نمیتونستم خودمو گول بزنم آخه دلم براش تنگ شده بود

دره اتاقشو زدم که با صدای بم مردونش اجازه ورودو بهم داد وقتی وارد اتاقش شدم سرش پایین بودو داشت برگه هایی که روی میزش بودو بررسی میکرد معلوم بود خیلی سرش شلوغه چون اصلا سرشو بالا نیاورد اهمی کردم که به عینی متوجه شدم جا خورد اخماشو یکم باز کردو آروم سرشو بالا آورد با دیدن من کمی تعجب کرد

کیان_دلارام؟

لبخندی زدمو آروم جلو رفتم که اونم از پشت میزش بلند شدو به سمتم اومد چه قدر خوشحال بودم که الان اینجا بودم توی این عمارت و رئیسمن کیانه روبه روی هم که وایسادیم هردومون به چشمای هم خیره شده بودیم اون به چشم من و منم به چشمای اون هردومون نمی تونستیم نگاهامونو از هم بگیریم به خاطر همین خیره هم شده بودیم چشماش داشت یه چیزی رو بهم می فهموند که باعث میشد هم تعجب بکنم و هم یه طوری بشم در واقع عذاب وجدان داشتم عذاب وجدان به خاطر این که کیان نمیدونست من یکی دیگرو دوست دارم و اونم عاشقم شده بودو از اونور لطمه بزرگی بهش وارد میشد هرچند شاید خودم دارم چشماشو اشتباهی معنی میکنم چون این مرد مغرور قلبش از سنگ ساخته شده بود

کیان_میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟چرا اینقدر دیر برگشتی؟

نیمچه لبخندی زدمو به چهره جذاب مردونش نگاه کردم

_موقعیتش هنوز فرا نرسیده بود

کیان_توهم دلت برام تنگ شده بود؟

نمیدونم چرا یه طوری شده بودم برام پاسخ دادن به این جمله خیلی سخت بود اگه جواب دلمو بهش می گفتم حتما فکر میکرد که منم آره ولی از اون ور بهتر از جواب منفی بود هم زشت بود و هم اینکه ناراحت میشدو حرف دله خودم نبود

_ایهیم دلم حسابی براتون تنگ شده بود

بی پناهان یه دنده
احساس کردم لبخند محوی روی لباس نقش بست که باعث شد منم ناخواسته آروم لبخندی بزنم
کیان آروم خم شدو روی سرمو بوسیدو با لحن آرومی گفت:

کیان_دیگه نمیذارم ازم دور بشی دلارام نمیدونی تمام این مدت چی کشیدم
لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم توی شک این حرکتش بودم ولی خب حرفاش دیگه
بدتر

_رئیس منم...

کیان_کیان

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم
اینبار برای اولین بار لبخند قشنگی زدو گفت:

کیان_دیگه از این به بعد کیان صدام بزن
_ولی اخه...

کیان_آخه نداریم دلارام دلم میخواد به اسم صدام بزنی
_اخه نمیتونم

کیان_خجالت میکشی

در جوابش فقط تونستم سرمو پایین بندازمو سکوت کنم تا شاید خودش جوابمو بفهمه
کیان_چندبار که صدام بزنی عادت می کنی...الان صدام بزن
ای بابا خدایا حالا من چه طوری صداش بزنم؟من خجالت می کشم

_میشه بی خیال بشید

اخماشو کشید توهمو با لحن پرتحکمش گفت:

کیان_بهت گفتم صدام بزن

بی پناهان یه دنده

آب دهنمو قورت دادم و لبامو با زبونم تر کردم عرق کرده بودم برام خیلی سخت بود هم الانش هم اتفاقات بعدش

به سختی آروم گفتم:

_آقا کیان

تک خنده مردونه ای کردو با لحن آرومی گفت:

کیان_آفرین حالا آقاشو بردارو بقیشو بگو

پوفی کشیدم داشتم کلی حرص میخوردم دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا آوردو به چشمام نگاه کرد

کیان_اذیتت نمی کنم...باشه...ولی از فردا به بعد اگه رئیس صدام بزنی مطمئن باش تنبیه میشی آقا کیان هم صدا بزنی اصلا جوابتو نمیدم فهمیدی؟

_بله

کیان_آفرین

اروم بازومو گرفتمو به سمت مبل راحتی توی اتاقش بردو باهم روش نشستیم کیان یه طوری نشسته بود که بتونه منو ببینه به خاطر همین منم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم احساس میکردم خیلی تغییر کرده و این تغییر رفتاراش برام دوست داشتنی بود

کیان_برام حرف بزن دلارام

_از چی؟

کیان_از هرچی که دوست داریو توی دلت مونده برام حرف بزن میخوام امشب باهم دیگه حرف بزنیم

توی دلم یه نور امیدی روشن شد چون با این رفتار الان کیان دارم کم کم به هدف هام میرسم همیشه این طور دخترهایی که پسرهارو گول میزدن لعنت می کردم ازشون متنفر بودم حالا خودم شده بودم یکی از همون دخترا میگن از هرچی که بدت میاد به سرت میاد دقیقا شرح حاله منه

بی پناهان یه دنده
چشم‌ام درخشیدن که وقتی کیان اینو دید به یه چیز دیگه معنیش کردو لبخند جذابی زد فکر کنم
بدبخت الان کلی ذوق کرده بود

_به نظرم بهتره اول شما شروع کنی

کیان_اولا شما و نه تو ایم فکر کنم نظره خوبی باشه

کیان با این حرفا و حرکاتش دلش میخواست باهاش صمیمی و راحت باشم منم اینو از خدا می
خواستم چون این طوری کارام راحت تر پیش میرفت ولی نباید به همین زودی پا میدادم باید یکم
ناز میکردمو طوری وانمود میکردم که مثلا خجالت می کشم بعد کم کم روم باز میشه و باهاش راحت
میشم این طوری بهتر بود دیگه جای هیچ شکی باقی نمی موند

.....

لبخندی زدمو با خوشحالی به سقف اتاقم خیره شدم امشب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود خیلی
خوش گذشت اصلا فکرشو نمی کردم پیشه کیان که باشم اینقدر بهم خوش بگذره امشب کلی
خندیدیم البته منظورم از خندیدن این بود که کیان لبخند میزد و گاهی یکم فراتر و منم گاهی اوقات
قهقهه میزدم در کل شب خیلی شادی داشتیم کیان برام حرف میزد البته از چیزهای جزئی خیلی خیلی
جزئی مثلا اینکه چه طوری از پدرش شیوه مبارزه کردنو یاد گرفته و توی این راه چه قدر هم کتک
خورده میگفت که پدرش با بیرحمی تمام حینه مبارزه انگار نه انگار بچه خودش به شدت کتکش میزد
که کلا کیان هم ناتوان میشدو نمیتونست به خوبی مبارزه کنه منم بعضی از خاطراتمو براش میگفتمو
باهم میخندیدیم حتی بعضی هاشم چاخان میکردمو از خودم می ساختم شب قشنگی بود کلا همه
شبهام اینجا قشنگ بود چون اینجا امنیت و آرامش داشتم دونفرو داشتم که عاشقم شده
بودن:)خخخ

دختره پرو بی جنبه به من میگن واقعا...همین طور که داشتم لبخند میزدمو به اتفاقات و حرفای
امشبمون فکر میکردم یکهو لبخند روی لبام ماسید آروم بلند شدمو روی تختم نشستم از تو آینه به
خودم نگاه کردم نکيسا...یعنی الان داشت چی کار میکرد؟ازش خبری نداشتم و حسابی دلم براش

بی پناهان یه دنده

تنگ شده بود بهتر بود همین امشب باهاش حرف بزمو خیالشو از بابت خیلی چیزها راحت کنم
همینکه خواستم گوشوارمو لمس کنم یکهو مغزم هنگ کرد وایسا ببینم من اون شب با اطلاعات و
مدارکی که از اتاق جمشید کش رفته بودم بیرون اومدمو اون اتفاق افتاد پس یعنی الان...

یکهو جستی زدمو از روی تختم پایین پریدمو به سرعت به سمت اتاق امیرعلی به راه افتادم اون باید
حتما میدونست چون اون اولین کسی بود که روی سره من بود البته احتمالا

دره اتاقشو که زدم با صدای دورگه ای اجازه ورود داد احساس میکردم تن صداش کمی عصبانیه ولی
اهمیتی ندادم چه لزومی داشت عصبانی باشه؟ دره اتاقشو باز کردم و وارد اتاقش شدم همینکه چشمم
بهش افتاد یکهو یاده اتفاقی که بینمون رخ داده بود افتادمو از خجالت سرخ شدم ای وای چرا اصلا
یادم نبود؟ ای خدا!!!!

امیرعلی_ چرا اینجا اومدی؟

از این سوالی که ازم پرسیده بود کلی تعجب کردم آخه هیچ وقت سابقه نداشت برای اینجا اومدن
براش دلیل بیارم همیشه وقتی بی حوصله بودم یا کاری نداشتم بدون هیچ بهانه ای به اینجا می
اومدم ولی الان...

با تعجبی که اصلا نمی تونستم پنهانش کنم روبهش گفتم:

_حالت خوبه؟

پوزخندی زد که تعجبم بیشتر شد رفتارش... طرز نگاهش... حالت چهرش همگی یه سردی خاصی
داشت که باعث میشد اذیتم بکنه چرا اینقدر سرد شده بود؟ مگه اتفاقی بینمون رخ داده بود؟

امیرعلی_ به خوبی شما نیستم

لحنش طعنه دار و بودار بود انگاری داشت یه چیزو بهم می فهموند ولی من...

به خودم جرات دادم که جلو برم و این کارو هم کردم به سمتش رفتم حتی بهم نگاه هم نمی کرد
حالت صورتش عصبی و دلخور بود حتی لحنشم دلخورانه بود که داشت منو آزار و بیشتر سردرگم
میکرد کنارش روی تخت نشستم واقعا نمیدونستم چی کار کردم که این طوری باهام رفتار میکرد
معلوم بود قبل از اینکه من پیام اینجا روی تختش دراز کشیده بود

بی پناهان یه دنده
آروم دستمو روی پاش گذاشتم که پوزخندی زدو دستمو پس زد که باعث شد شاخ در بیارم

_امیرعلی میشه بهم بگی چی شده؟چرا این طوری باهام رفتار می کنی؟

امیرعلی_میشه بری؟خستم خوابم میاد

_خوابت میاد؟تو؟امیرعلی منم...دلارام...چرا این طوری باهام برخورد می کنی؟

با یه پوزخند و در حالی که داشت به اطرافش نگاه میکرد گفت:

امیرعلی_دلارام...هه...دلارام

_چی؟

یکهو به سمتم برگشت که با دیدن چشماش لرزیدم

امیرعلی_فکر کردی من احمقم؟آره؟

_چی شده امیرعلی؟چرا واضح حرفتو نمی زنی؟من چی کار کردم که این طوری باهام رفتار میکنی؟

امیرعلی_خودت میدونی من روی کیان زیادی حساسم اون وقت امشب رفتی تو اتاقش هرهر
میخندی؟می دونی چندساعت اون تو بودی؟اصلا میدونی الان ساعت چنده؟

با تعجب بهش نگاه کردم این از کجا فهمیده بود؟

امیرعلی_بهت صدمه گفتم اینقدر دوروبرش نباش بدم میاد اون الان حسو حالش نسبت به قبل فرق کرده و به تو...

یکهو انگشت اشارمو روی لباس گذاشتم وقتش بود باید آرومش میکردم وظیفه هر کسی بود که
وقتی عشقش حالش خرابو طوفانیه آرومش کنه

با لحن ارومی که تحت تاثیر قرار گرفته بود آروم گفتم:

_من امشب به خاطر این اونجا رفتم که هم عرض ادبی کرده باشم هم باهاش کار داشتم

امیرعلی_پس اون خنده ها...

بی پناهان یه دنده

ـحرف می زدیمو میخندیدیم امیرعلی میدونم روی کیان خیلی حساس شدی و غیرتی میشی ولی تو باید از حس من نسبت به خودت مطمئن باشی من فقط تورو دوست دارم کیان در حد یه رئیسسه یه رئیسسه عادی و معمولی فقط همین

کلافه دستی تو موهاش کشید

امیرعلیـ نمیتونم طاقت بیارم دلارام...درکم کن...اون الان رقیب منه

ـرقیب؟امیرعلی تو اصلا رقیبی نداری زمانی رقیب داری که من هم تورو دوست داشته باشم هم کیانو

آروم خودشو به سمتم کشوندو منو توی آغوشش گرفت سرمو روی قلبش گذاشتمو لبخندی زدم

امیرعلیـ میدونستی تو دلی خودمی؟با حرفات آرومم می کنی؟حالا میفهمم چرا پدرومادرت اسمتو دلارام گذاشتن...دل آرام من

لبخندی روی لبام نقش بست چه قدر قشنگ صدام میزد دل آرام من خخخ چند دقیقه ای بی حرف توی اغوش هم مونده بودیمو هیچ کدوممون دوست نداشتیم این سکوتو بشکنیم درواقع هردومون از هم دیگه داشتیم ارامش دریافت می کردیم و این قشنگترین حس دنیا بود

باید کم کم ماجرارو وسط می کشیدم باید میفهمیدم که اون مدارک کجان من به خاطر اونا این همه مدت سختی کشیدم وبايد حتما به دست نکيسا برسونم

ـامیرعلی

امیرعلیـ جانہ دلم؟

ـمیگم تو میدونی که کی منو بیهوش کرد؟

امیرعلیـ چه طور؟

ـهمین طوری

امیرعلیـ خودم بودم

بی پناهان یه دنده

یکهو با تعجبی که باعث گرد شده چشمم شده بود کمی ازش جدا شدم تا حدی که بتونم قیافشو ببینم

چی؟ تو بودی؟

امیرعلی_دست شما درد نکنه یعنی نفهمیدی؟

نه از کجا باید می فهمیدم

امیرعلی تک خنده مردونه ای کردو گفت:

امیرعلی_نمیخواستم کسه دیگه ای رو دنبال این کار بفرستم از طرفیم دلم خیلی برات تنگ شده بودو دیگه تحمل نداشتم به خاطر همین خودم وارد عمل شدم

کم کم اخمام تو هم رفتو با حرص بهش نگاه کردم با کاری که این آقا کرده بود بنده سخته زده بودم فکر میکردم یکی از ادمای جمشیده یا حتی بدتر اون وقت به همین راحتی روبه روم وایساده و می گه من بودم چه افتخاریم می کنه

_واقعا که

با حالت قهر رومو ازش گرفتمو خواستم ازش جدا بشم برم که همون لحظه محکم تر از قبل منو توی آغوشش گرفتو آروم کناره گوشم گفت:

امیرعلی_آ آ آ خانوم کوچولو شجاع من قهر کردن نداشتیم

با لحن دلخور طوری که انگار باهاش قهر بودم رومو ازش گفتمو گفتم:

_ولم کن امیر

امیرعلی_چرا ولت کنم؟

دوباره تقلا کردم ولی محکم تر از قبل منو به خودش فشار داد از تقلا کردن زیادی خسته شده بودم و دیگه نایی برام نمونده بود لامصب چه قدر خر زور بود

امیرعلی_نفسم بیخودی تقلا نکن تا من نخوام نمیتونی جم بخوری؟

بی پناهان یه دنده

ـولم کن امیر

امیرعلیـ چی کار کنم تا ازم دلخور نباشی؟هیم؟

یکم فکر کردم بد حرفی هم نبود بهتر بود از این موقعیت خوب استفاده کنم این طوری دیگه بهانه ای هم برای درخواست مجدد اون مدارک نداشتم

ـهر کاری؟

امیرعلیـ هرکاری

ـخب ایم...اول ولم کن

امیرعلیـ زرنگی؟میخواایی فرار کنی؟

ـنه بابا چرا باید فرار کنم میخوام درخواستمو بهت بگم

امیرعلیـ آها باشه ولی اگه فرار کنی من میدونم با تو

ـخیلی خب بابا

قفل و حصار دستای امیرعلی باز شد ازش فاصله گرفتمو نفسی کشیدم

ـوای داشتی خفم میکردی احساس میکردم یکم دیگه فشارم بدی استخونامو پودر می کنی

لبخند مردونه ای زد که باعث شد دلم ضعف بره ولی این دل ضعفه باعث این نشد که چشم غره اساسی بهش نرم

ـخب بریم سراغ درخواست

امیرعلی منتظر با یه لبخند بهم نگاه میکرد و منم داشتم حرفی که میخواستم بهش بزنمو توی ذهنم حلاجی میکردم اصلا دلم نمیخواست سوتی دستش بدم یا اینکه حرفی بزنم که باعث بشه بهم شک بکنه به موقش همه چیزو براش توضیح میدم ولی الان اصلا موقعش نیست

امیرعلیـ نمیخواایی بگی چی کار کنم؟

بی پناهان یه دنده

با شنیدن صداش از توهماتم بیرون اومدمو بهش نگاه کردم یه لحظه تمام ذهنم قفل کرده بود یه طوری انگار داشت حافظم برمی گشت واقعا چی شد که من اینجام؟ واقعا روی چه حسابی برای چه هدفی الان من اینجامو حاضر شدم یه همچین ریسک بزرگیرو به جون بخرم؟ مثلا اگه این کار توش موفقیت جوونه بزنه به من چی می ماسه؟

دستمو به سرم گرفتم که باعث شد قیافه شاد و منتظر امیرعلی نگران بشه آروم روی صندلی توی اتاق نشستم

امیرعلی_چت شد یکهو؟خوبی؟

صدای امیرعلی رو نمیشنیدم نه اینکه کر باشم نمیخواستم بشنوم میخواستم کاری بکنم که صداشو نشنوم و از خوابی که مدتهاس توش غرق شدم بیرون بیام ولی متاسفانه نمیشد همه چی حقیقت داشت این فضا این خونه موقعیت الان من جایگاهم امیرعلی خودم نکिसا...همه چی وای گفتم نکيسا...نکيسا...نکيسا چرا برای خوشحالی نکيسا حاضر شدم این کارو بکنم؟چرا واقعا؟

سرمو بالا گرفتمو به سقف اتاق خیره شدم امیرعلی با تعجب و چشمایی که توش نگرانی موج میزد داشت بهم نگاه میکرد فکر کنم الان داشت با خودش فکر میکرد که دیوونه شدم واقعا هم همینطور بود من دیوونه شده بودم اگر دیوونه نبودم الان اینجا نبودم یا عقلا برای وجودم در اینجا دلیلی داشتم

"_نکيسا؟

نکيسا_بله؟

_من اگه سالم برنگردم تو چی کار می کنی؟

نکيسا_چرا داری یه همچین سوالی می پرسی؟

_میخوام بدونم

نکيسا_میخوايي بدونی چی کار می کنم؟

_اهیم

بی پناهان یه دنده

نکیسا_هیچ کار

_واقعا؟؟؟؟!!!!

نکیسا_اهیم

_و...ولی...آخه...

نکیسا_میدونی چرا؟

_چون برات مهم نیستم

نکیسا_نه چون نمیذارم برات اتفاقی بیفته پس در جواب سوالت هیچ کاری نمی کنم چون هیچ

اتفاقی نمی افته

_چه طوری اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

نکیسا_چون به خودم مطمئنم نه تنها به خودم به گروهم مطمئنم و از همه مهمتر به تو ایمان دارم

دلارام"

دستام مشت شدن چه قدر زود همه چیزو فراموش کردم واقعا چه طور دلم اومد الان به این فکر بکنم

که چرا اینجام

"نکیسا_دلارام؟

_جانم

نکیسا_میخوام یه قولی بهم بدی

_چی؟

نکیسا_اینکه هر اتفاقی افتاد مراقب خودت باشی و برات مهم نباشه که نقشمون خوب پیش بره یا نه

الویت اولت خودت باشه

_من کاری میکنم که این نقشه خوب پیش بره با موفقیت ازش در بیاییم میخوام بشم همکارت یادت

نرفته که چه قولی بهم دادی

بی پناهان یه دنده
نکیسا_نه یادم نرفته یه نظامی هیچ وقت قولشو فراموش نمیکنه من قول مردونه دادم و روی حرفم هستم

_پس همه چی خوب پیشه میره

نکیسا_مطمئنم"

آره جواب سوالمو پیدا کردم من برای اینکه اینجام هدف دارم یه هدف بزرگ و به خاطر کسی اینجام که این هدفو برام تعیین کرد من قبل از این هیچ هدفی برای آینده و زندگیم نداشتم ولی حالا دارم اینکه این ماجرارو با موفقیت تموم کنم و با سربلندی پیشه نکیسا برگردمو اونم منو به دانشگاه بفرسته و درس بخونمو زندگیمو بسازم پس من الان هم هدف دارم و هم دلیل

با تکنون هایی که امیرعلی منو میداد به خودم اومدمو بهش نگاه کردم صورت و حالت چشاش نگران و متعجب بود وقتی دید دارم بهش نگاه می کنم و از دنیای خودم بیرون اومدم با لحنی که معلوم بود حسابی نگرانمه ازم پرسید:

امیرعلی_چت شده دلی؟چرا این طوری شدی؟چرا هرچی صدات میزنم جوابمو نمیدی؟

سرمو به طرفین تکنون دادم تا از فکروخیال و تمام چیزهایی که توی سرم وول میخورد بیام بیرون نمیخواستم کارارو خراب کنم وقت برای دیوونگی زیاده الان فعلا روبه روی کسی هستم که یکی از افرادی که باید گولش بزنم ولی اون طور که معلومه توی این بازی منم گرفتار یه حس شدم اونم حس داشتن به امیره کسی که الان بیشتر از هر کس دیگه ای توی این باند برام ارزش داره و مهمه کسی که واقعا براش نگرانم چون با لو رفتن باند اونم به خطر می افته و واقعا باید براش یه فکری بکنم

_من خوبم چیزیم نیست

امیرعلی با شکاکی بهم نگاه کرد کم کم رنگ نگاهش از نگرانی تبدیل به مشکوک شدن شد چیزی که اصلا خوب نبود و باید کاری می کردم که از بین بره

از سره جام بلند شدم که اونم به تبعیت از من کمی ازم فاصله گرفت روبه روش ایستادم یه سروگردن از من بلندتر بود اصلا دلم نمیخواست نگام به سینه های عضله ای و ستبر کردش بیفته فقط میخواستم به چشاش نگاه کنم تا جادوی چشم باعث بشه که شکاکیرو از بین ببره و دوباره بهم

بی پناهان یه دنده

اعتماد بکنه هردومون روبه روی هم ایستاده بودیم من با چشمایی ساده و پر از یه حس خاص و اونم با یه نیمچه اخم که نشون از این بود که از دستم ناراحته که دارم یه چیزو ازش پنهون میکنم میخواستم فعلا این جاذبه چشامون ادامه داشته باشه و فعلا حرفی از چیزی نزلم میخواستم از تو چشم بخونه و درکم کنه که فعلا نمیتونم حرف بزلم جادوی چشم کاره خودشو کرد حالت چشاش تغییر کرد و مردمک چشای خاکستریش کمی گشاد شدو با نگاهی آروم تهی از هرگونه طوفان و خشم و دلخوری بهم خیره شد الان وقتش بود الان وقتش بود که حرف بزلم تا تاثیرگذارتر بشه طوری که دیگه هیچ وقت حادثه امشبو به روم نیاره

دستمو بالا آوردمو آروم روی بازوش گذاشتم و با لحنی آروم گفتم:

_یادت که نرفته؟ باید یه خواسته ای ازت داشته باشم و تو بدون هیچ چون و چرا انجامش بدی

امیرعلی دربرابر حرفم هیچ حرفی نزد فقط با چشاش منتظر بودنشو به رخم کشوند نگامو از چشاش گرفتمو به قفسه سینش نگاه کردم نمیخواستم به چشاش نگاه کنم میترسیدم یکهو از چشم یه چیزی لو بره و دیگه نتونم جمعش کنم

_اون شب که تو منو بیهوش کردی و دزدیدی من با خودم یه سری اطلاعات و مدارک داشتم اونا کجان؟

امیرعلی_این الان خواستس؟

_اهیم

امیرعلی_میخواایی بدونی کجان؟

_آره

امیرعلی_چرا اون اطلاعات برات مهمن؟

_چون...چون باید بدمشون به کیان

امیر آروم روی صورتم خم شدو با لحن شکاکی ازم پرسید:

امیرعلی_حس نمی کنی اون اطلاعات یکمی زیادی برای کیان بزرگن؟

بی پناهان یه دنده
با تعجب بهش نگاه کردم خدایا منظورش چی بود

...یعنی چی؟

امیرعلی... یعنی اینکه اون اطلاعات بدرد کیان نمیخوره و فقط یه سریشون به کارش میاد

...خب من چه میدونم کدوماشو میخواد

امیرعلی پوزخندی زد طوری که باعث شد ضربان قلبم بالا بره این پوزخند و نگاه الانش اصلا معنی خوبی نداشت این پوزخند و نگاه شکاک الانش همگی نشونه اینه که هنوز بهم شک داره

امیرعلی... به نظره خودت اطلاعات اشخاص باند جمشید به چه درد کیان میخوره؟ فعالیت های باند جمشید یعنی فعالیت تمامیه تک به تک افراد جمشید به چه کاره کیان میاد؟ درحالی که کیان خودش از تمامیه اطلاعات و فعالیت هاشون خبر داره یا مثلا سفرهای جمشید به کشورهای دیگه و جای اقامتش به چه درد کیان میخوره؟

یه قدم بهم نزدیک شدو با لحن ترسناکش ادامه داد:

امیرعلی... دلارام تو داری یه چیزپرو ازم پنهون می کنی این اطلاعاتی که کش رفتی به اسم کیان هست ولی به کام اون نه

...من... من نمیدونم درباره چی داری حرف میزنی

امیرعلی... میدونی ولی خودتو زدی به ندونستن... ببین دلارام من...

نباید بیشتر از این سکوت میکردمو به حرفاش گوش میدادم باید یه حرکت تند از خودم نشون میدادم تا فکر بکنه که اشتباه داشته فکر می کرده و اصلا خبری نیست به خاطر همین تمام نیرومو جمع کردم دوباره شدم همون دلارام گستاخ زبون دراز

اخمامو بردم توهمو بهش نگاه کردم

...هیچ میفهمی داری چی می گی؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ اینکه اون اطلاعات رو برای کاره دیگه ای میخواستم یا حتما میخوایی بگی دارم برای یکی جاسوسی می کنم؟ ببین امیرعلی هیچ خوشم نمیاد همش با شکاکی باهام حرف بزنی و با این حرفات هم خودتو آزار بدی و هم منو اگه هنوزم بهم

بی پناهان یه دنده

شک داری یا حتی داری فکر می کنی دارم یه چیزو ازت پنهون میکنم بهتره بدونی داری اشتباه می کنی و با این کارات به هیچ هدفی نمیرسی جز اینکه منو از خودت دورو دورتر میکنی

دستمو چسبوندم به تخت سینش و کمی هولش دادم عقب از کنارش بدون هیچ حرف یا حتی نگاهی رد شدم دره اتاقو باز کردم از اتاقش بیرون اومدم با گامهای بلند و محکم به سمت اتاق خودم رفتمو و سعی کردم اونقدر محکمی از خودم نشون بدم تا دلخوری که از امیرعلی داشتم به اشک تبدیل نشه دره اتاقمو باز کردم وارد اتاقم شدم و با کرختی و بی حالی بستمش حتی حوصله قفل کردنشم نداشتم لنگ لنگان عینه آدمایی که مست کردنو از همه چی این دنیا خسته شدن به سمت تختم رفتمو خودمو انداختم روش یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و بینیمو بالا کشیدم سرمو بالا گرفتمو به اطراف اتاقم نگاه کردم و سعی کردم اصلا بهش فکر نکنم تا بیشتر از این اذیت نشم ولی نتونستم نگام به آئینه جلوی تختم افتاد وقتی چشمم به حالو اوضاع خراب خودم افتاد باعث شد یکهو بغضم به شدت بترکه طوری که لازم بشه دستمو محکم بگیرم جلوی دهنم تا صدام بیرون نره نمیخواستم کسی بفهمه که دارم گریه میکنم من که دلارام سابق نیستم من یه دلارام دیگم یه دلارامی که باید تمامیه این هزارخان رستمو بگذرونه تا آزاد بشه و از این کابوس بیدار بشه کابوسی که برام هم شیرینه و هم تلخ

به پهلوی تختم افتادم طوری که هنوز پاهام روی زمین بودن پاهامو روی تخت گذاشتمو توی خودم جمع شدم گریه نمیکردم فقط سعی میکردم بغضی که شکسته شده بودو داشت کاری میکرد چشم بیشتر بسوزه و بیشتر اشکام سرازیر بشه رو کنترل بکنم نمیخواستم ضعیف باشم منکه هیچ وقت در برابر مشکلاتم ضعف از خودم نشون نداده بودم اینم میگذره و بعد از این قطعاً آغوش گرم نکिसا و امیدواریهاش برای رسیدن به هدفم با آغوش باز منتظرمه من نمیتونم روی وجود امیرعلی حساب بکنم چون هرچی که باشه اون یه خلافاکاره و جز اون آدماییه که باید بیفته زندان کاش زندان بود صد در صد براش حکم اعدام می بریدن از تجسم اینکه امیرعلی رو اعدام بکنن اشکای داغم سرازیر شدن طوری که داشتن بدجوری آزارم میدادن کاش میشد از نکيسا کمک بخوام تا کاری بکنه که امیرعلی بلایی سرش نیاد ولی نمیشه... نمیشه... نمیشه

.....////.....

بی پناهان یه دنده

چشمامو آروم باز کردم فضای اتاقم روشن بودو نور آفتاب توی اتاقم افتاده بود دوباره چشمامو روی هم بستم دوباره صبح شد از روی تختم بلند شدم هنوز چشمامو باز نکرده بودم با همون چشمای بسته به راحتی به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتم درو باز کردم وقتی وارد دستشویی شدم چشمامو باز کردم به خودم توی آیینه چسبیده به دیوار نگاه کردم شیر آبو باز کردم و دستامو پر از آب کردم و پاشیدم به صورتم به صورت خیسم نگاه کردم

_امروز به امیرعلی هیچ توجهی نمی کنی... باهاش سرسنگین میشی... کارای خودتو میکنی و کاری باهاش نداری... درضمن یه فکری هم برای کش رفتن اون اطلاعات هم می کنی چون برای به دست آوردنش کلی زجر کشیدی نباید همین طور مفت از دستش بدی

شیرآبو بستم از دستشویی بیرون اومدم و با دستمال کاغذی مشغوله پاک کردن صورتم شدم وقتی صورتم کاملاً خشک شد چشمم به یه سری پوشه و برگه روی میز داخل اتاقم افتاد با چشمای ریز شده بهشون نگاه کردم تا جایی که یادم باشه من پوشه این رنگی نداشتم تازه من اصلاً چیزی روی میز اتاقم نمیذاشتم

با قدمایی آروم و با ذهنی پر از فکر به سمت میز رفتم و پوشرو باز کردم برگه های داخلشو بیرون آوردم هر لحظه که چشمم به چیزای توی دستم می افتاد باعث بیشتر گرد شدن چشم میشد اینا اینجا چی کار میکردن؟

سریع برگه هارو برداشتم از اتاقم بیرون اومدم به سمت اتاق کار امیرعلی رفتم صد در صد الان اونجاس میون راه خدمتکارها و حتی آدمای کیان بهم سلام میکردن و من به تکیه دادن سری اکتفا میکردم حتی بعضی اوقات بهایی هم نمیدادم به جلوی دره اتاقش که رسیدم بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم که دیدم امیرعلی رسمی پشت میزشه و چندتا از آدماشم توی اتاقن و دارن باهم حرف میزنن که با باز شدن در و دیدن من نگاهه همشون به سمتم برگشت

به سمتش رفتم که باعث شد اونم ابرویی بالا بندازه و همون طور که داره به من نگاه میکنه روبه آدامش بگه:

امیرعلی_ شما فعلاً بیرون باشید

بی پناهان یه دنده
آدماش از روی صندلی بلند شدن و با جمع کردن وسیله هاشون از اتاق بیرون رفتن با شنیدن صدای
بسته شدنه در و پشت سرش شنیدن صدای "خب" امیرعلی پوشرو روی میزش انداختمو حق به
جانب گفتم:

چي شد که برشون گردوندي؟

امیرعلی_ماله من نبودن پس لزومی نمی دیدم پیشم باشن

_مگه تو بهم شک نکرده بودی پس چرا این اطلاعاتو برش گردوندي؟ اصلا چرا بدون اجازه وارد اتاقم
شدی؟

امیرعلی پوزخندی زد که باعث شد بدجوری یه جاهاییم بسوزه از روی صندلیش بلند شد و میزشو دور
زد روبه روم ایستاد

امیرعلی_کفشای پاشنه بلندتو نیوشیدی؟

_بحثو عوض نکن

امیرعلی_خانوم مشاور دوم رئیس... شما نمیدونی باید به مشاور اول رُئیستون احترام بذاری؟

_و آقای مشاور اول شما هم نباید اینو بدونید که شک کردن به مشاور دوم رئیس و زیر سوال بردن
کارش میتونه براتون بد تموم بشه مخصوصا اینکه...

امیرعلی ابرویی بالا انداخت با لحن منظورداری گفت:

امیرعلی_مخصوصا اینکه چي؟

با بدحنسی تمام ادامه دادم:

_مخصوصا اینکه مشاور دوم رئیس نزده رئیس از ارزش بالایی برخورداره و مورد توجهشونه؟

رنگ نگاهه امیرعلی تغییر کرد که باعث شد حق به جانب و دست به سینه روبه روش وایسمو بهش
نگاه بکنم میدونستم الان داره کلی حرص میخوره و عصبانیه ولی اصلا برام مهم نبود تنها چیزی که
مهم بود زهر خودمو اول صبحی ریخته بودم

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_خانوم مشاور باارزش رئیس بهتره از این به بعد بیشتر مراقب حرفاتون باشی

روی پنجه پا چرخیدمو همون طور که داشتم به سمت دره خروجی میرفتم گفتم:

_و شماهم بهتره بیشتر مراقب رفتاراتون باشید

امیرعلی_برگه هاتون

متوقف شدمو به سمتش برگشتم با ابروهاش به برگه های روی میز اشاره کردو ادامه داد:

امیرعلی_اگه لازمشون نداری تا بندازشون دور چون بدرد رئیس هم نمی خوره

به طعنه حرفش اصلا توجهی نکردم به سمتش حرکت کردم که باعث شد از جلوی میز کنار بره و منم برگه هارو بردارم خواستم برگردم که گفت:

امیرعلی_این اطلاعات بدرد رئیس نمیخوره ولی بدرد اون کسی که براش اینارو ارسال می کنی
میخوره

یکهو لرزیدم و باعث شد سره جام وایسم چشمامو محکم روی هم بستم ولی خودمو نباختم بدون
اینکه به سمتش برگردم گفتم:

_هرچه قدر میخوایی از این فکرای بیخود بکن

امیرعلی_تو اسمشو بذار بیخود ولی یادت باشه منو بتونی گول بزنی خودتو نمیتونی گول بزنی سرکار
خانوم مشاور محبوب رئیس

به سمتش برگشتمو با یه پوزخند گفتم:

_نه توروخدا دوباره بگو

امیرعلی به سمتم اومدو روبه روم ایستاد که با حالت قهر رومو ازش گرفتم که باعث شد از پشت کناره
گوشم خم بشه و بگه:

امیرعلی_حتی اگه یه روز برسه بیایی بهم بگی من نفوذیم بازم میخوامت

به سمتش برگشتم که با یه لبخند کنج لبش ادامه داد:

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_اونقدر دوست دارم که اگه الان بهم بگی که پلیسی و قراره لوم بدی میگم مهم نیست چون تو باعث شدی بزرگترین حس دنیا یعنی عشق رو تجربه بکنم

_امیرعلی من پلیس نیستم

امیرعلی_باشی هم مهم نیست نفسم

_امیرعلی...

دستشو به نشونه سکوت بالا آوردو گفت:

امیرعلی_نمیخواه چیزی بگی دلی خانوم برو به کارات برس

سرمو پایین انداختمو آروم به سمت در رفتم که گفت:

امیرعلی_این موضوعو فراموش کن منم فراموشش می کنم

به سمتش برگشتم که چشمکی بهم زدو با یه لبخند ادامه داد:

امیرعلی_لباساتو عوض کن تا بریم یه سری به محموله ها بزنیم

لبخندی زدمو به گفتن "باشه ای" اکتفا کردم از اتاقش بیرون اومدم با بیرون اومدنم از اتاقش لبخند روی لبام محو شد و به جاش نگرانی توی چشم لونه کرد استرس زیادی داشتم استرس هایی که واقعا داشتن منو از پا در میاوردن میدونم که امیرعلی از یه چیزهایی خبر داره و حتما اینم بو برده که من بی دلیل اینجا نیستم امیرعلی پسره باهوشیه میدونم بالاخره دستم پیشش رو میشه

"اونقدر دوست دارم که اگه الان بهم بگی که پلیسی و قراره لوم بدی میگم مهم نیست چون تو باعث شدی بزرگترین حس دنیا یعنی عشق رو تجربه بکنم"

این حرفش نمیتونه بی معنی باشه صد در صد یه معنی خاصی داره یا شاید هم یه هشدار یا یه زنگ خطر مثل اینکه بهم بفهمونه که دلارام من از همه چی خبر دارم ولی فعلا سکوت کردم وای خدایا اگه واقعا این موضوع حقیقت داشته باشه که من رسما بدبخت میشم این طوری هم جون من به خطر می افته و هم تمام زحمات و نقشه های نکیسا به گند کشیده میشه اونم فقط به خاطر حماقت های من

بی پناهان یه دنده
_خانوم؟

به سمت صدا برگشتمو به بادیگارد شخصی کیان نگاه کردم

_آقا گفتن که برین دیدنشون

_الان میرم

سری تگون دادو عقب گرد کرد منم به سمت اتاق خودم به راه افتادم ذهنم پر بودو حسابی مغشوش شده بود داشتم روانی میشدم کاش میشد واقعا باهاش حرف بزنمو همه چیرو بهش بگم و تا دیر نشده فراریش بدم تا گیر نکیسو و قانون نیفته ولی آخه چه طوری؟چه طوری این کارو انجام بدم؟پوف خدایا کمکم کن

.....

امیرعلی_کیان باهات چی کار داشت؟

نگامو از محموله ها گرفتمو به صورت غرق در فکر امیرعلی که به من نگاه نمی کرد و نگاهش روی محموله ها بود نگاه کردم میدونستم توی فکره و داره برای خودش خیال بافی می کنه که امروز کیان با من چی کار داشته ولی کیان رئیس بود نباید هر اتفاقی که بین منو اون می افته امیرعلی خبردار بشه تازه چرا باید این همه امیرعلی حساسیت به خرج بده وقتی نه به داره نه به باره

منم عینه خودش نگامو به محموله ها و بچه هایی که داشتن محموله هارو توی کانتینرها جاسازی می کردن دادم

_هیچی فقط گفت که بعد از برگشتم یه گزارش براش بنویسم

پوزخندی زد که باعث شد ناخواسته یه طوری بشم از کنارم رد شدو به سمت بچه ها رفت میدونستم که اصلا حرفمو باور نکرده وگرنه همچین رفتاری از خودش نشون نمیداد

با بیخیالی شونه ای بالا انداختمو آروم زیر لب گفتم:بیخیال من که نمیتونستم بهش بگم که کیان برای امروز عصر باهام یه کار مهم داره و قراره یه ماموریت مهم بهم بده این طوری اونقدر سوال پیچم میکرد که خودمم میموندم که چی جوابشو بدم بعد یه سوتی خفن میدادمو اون وقت شکاک بودن امیرعلی روم بیشتر از قبل میشد

بی پناهان یه دنده

به حرفایی که بین من و کیان ردو بدل شده بود دوباره فکر کردم داشتم به همه اهداف و خواسته هام میرسیدم کم کم احساس یه قدرت خارق العاده درون خودم می کردم طوری که انرژی عظیمی داشت بهم القا میشد که دارم موفق میشم و ته این ماجرا جز خوبی و خوشی چیز دیگه ای نیست

"کیان_دلارام میدونم که خودت میدونی که الان تو برای من از درجه و ارزش بالایی برخورداری و حتما اینم میدونی که من زیادی بهت توی انجام کارهات آزادی دادم که همه اینا از یه چیز نشات میگیره اینکه بهت اطمینان دارم و میدونم که میتونی توی کارهات موفق بشی

_این بزرگی و خوبی خودتونه جناب رئیس که اینقدر به من اعتماد دارید توی تصمیم گیریهای مهم بهم اختیار دادید

کیان_توی خلوت های خودمون زمانی که فقط منو توویم میتونی بهم بگی کیان فکر کنم اینو قبلا هم بهت گفتم

_درسته ولی این طوری راحتم

کیان_ولی من این طوری اذیت میشم

_چرا؟

کیان_چون احساس میکنم هنوز اونقدری باهام راحت نیستی که منو به اسم کوچیکم صدا بزنی

_این یه احترام به خصوصیه که زیر دست نسبت به بالا دستش قائل میشه من نمیخوام این احترام و حرمت بینمون بشکنه

کیان_مطمئن باش همچین اتفاقی نمی افته

به صندلیش تکیه دادو ادامه داد:

کیان_من از هیچ چیز بی خبر نیستم اینم میدونم که تو توی اکثر کارات از امیرعلی کمک می گیری و پنهونی شبا توی باغ قدم میزنی اینارو به پای این مینوسم که هیچی بینتون نیست و فقط درباره کارها و نقشه هاتون باهم در ارتباطید

بی پناهان یه دنده

_همین طوره مطمئن باشید هیچی بینه منو امیرعلی نیست من هیچ وقت به اعتمادتون خیانت نمیکنم فکر کنم این مورد بهتون توی خیلی از موارد ثابت شده

کیان_اهیم همین طوره ولی اگه این رابطه زیاد طولانی بشه مطمئن باش مجبور میشم یه تغییر اساسی به گروهم بدم

با تعجب خاصی بهش نگاه کردم واقعا توی ذهن این مرد چی می گذشت یکم نگرانی توی دلم لونه کرد ولی سعی میکردم نفوذ بد نزنم

_چه تغییری؟

کیان_کشتن مشاور اولم

با شنیدن این حرف یکهو لرزشی توی تنم ایجاد شد این حرفشو باید جدی می گرفتم هیچی از این مرد بعید نبود ولی من نباید میذاشتم همچین اتفاقی بیفته

_ولی چرا میخواید یه همچین کاری بکنید امیرعلی مشاور چندینو چندسالگونه مگه بهش اعتماد ندارید؟

کیان_اعتماد دارم ولی نه تا حدی که مطمئن باشم تورو ازم نمیگیره

از روی صندلیم بلند شدم و به سمتش رفتم باید کاری می کردم که کاملاً بهم اطمینان بکنه و مطمئن بشه که هیچی بین منو امیرعلی نیست این طوری به نفعه هر سه تا مون بود

روبه روی میزش وایسادم آروم روی میزش به سمتش خم شدم

_من به راحتی این مقام این جایگاه و حتی اعتماد شمارو به دست نیاوردم که به راحتی هم از دستش بدم من دختری نیستم که با چهارتا حرف خام بشه و حتی به رئیسش خیانت بکنه اینو بارها بهتون گفتم که هیچکس حتی امیرعلی نمیتونه که منو از شما بگیره چون کسی که توی قلبم در حاله پرستیدنشم اونقدر جاشو توی دلم محکم کرده که به کسه دیگه ای جا نده

حالم داشت از خودم بهم میخورد هیچ وقت تجسم نمیکردم روزی کارها و حرفام به این حد برسه و تا این حد خودمو به لجن بکشونم میدونستم که کیان الان همه این حرفامو به پای این مینویسه که منظورم از کسی که جاشو توی دلم محکم کرده و من در حاله پرستیدنشم خودشو ولی این طور نبود

بی پناهان یه دنده

منظورم امیرعلی بود ولی طوری حرفمو زدم که طوری وانمود بشه که منظورم خودش نه کسه دیگه ای

کیان_امیدوارم همین طور باشه

لبخندی زدم که باعث شد مهر تاییدی زده بشه روی تمام حرفام و طوری وانمود کنم که الان خیلی خوشحالم که منظورمو فهمیده

کیان_وقتی از سره محموله برگشتید استراحتی بکن چون بعد از ظهر قراره باهم بریم یه جایی
_میتونم بپرسم کجا؟

کیان_قراره از این به بعد یه ماموریتی بهت بدم که خیلی مهمه و اگه خطایی توش بکنی یا بفهمم که اون طور که من میخوام کاراتو نمیکنی مطمئن باش دیگه باهات درست رفتار نمی کنم

_تمام سعی و تلاشمو میکنم

کیان_میدونم که همین طوره"

_خانوم محموله هارو بار زدیم آقا میگن که بهتره راه بیفتیم

به سمت صدا برگشتم به تکون دادن سری اکتفا کردم که اونم نگاشو ازم گرفتو به یه سری از آدماش گفت که خانومو هدایت کنید به سمت ماشین به راه افتادم و دوتا هم پشت سرم

از دست امیرعلی دلخور بودم چرا خودش جلو نیومده بود که بهم بگه باید برگردیم چرا اینقدر بی دلیل حرص میخوردو این طوری حالو روزه منو بد می کرد اونکه از همه نقشه ها خبر داشت میدونست که من دارم چی کار می کنم و چه هدفی دارم دیگه چرا اینقدر روی کیان حساسیت به خرج میداد؟منکه به جونش قسم خورده بودم که اصلا هیچ حسی به کیان ندارم و همه اینا واقعا یه نقشس تا جونه خودشو حفظ کنم ولی چرا.....

دره ماشینو برام باز کردن سوار شدم اول ماشین بنز مشکی رنگی که امیرعلی توش حضور داشت به راه افتاد و ماشین مام به دنبالش این نقشه کیان بود که بهتر بود هر کدوممون بایه ماشین بریم و از مسیر های مختلف برگردیم

بی پناهان یه دنده

نگامو از ماشین جلویی گرفتمو از شیشه به بیرون نگاه کردم واقعا ته این همه قضیه بالاخره چی میشه؟ واقعا به سره کیان و امیرعلی چی میاد؟ یعنی میتونم کاری بکنم که از هردوشون مراقبت کنم؟ قطعا نمیتونم ولی خدایا امیرعلی من... من اونو دوش دارم دلم نمیخواد اسیی بیینه به روبه رو نگاه کردم وقتی دیدم ماشین امیرعلی جلومون نیست از بادیگاردم که جلو نشسته بود پرسیدم:

_از کدوم مسیر میریم؟

_ماشین آقا از مسیر شرقی میرن مام از مسیر جنوبی میریم این طوری برای رد گم کردنی بهترین شیوس

_خیلی خب

نمیدونم چند دقیقه گذشت که بالاخره احساس کردم این مسیرهارو میشناسم بیشتر که دقت کردم متوجه شدم داریم به ویلا نزدیک میشیم خیلی خسته بودم و دلم میخواست زودتر برگردیم تا یه ذره استراحت کنم با اینکه کاره زیادی نکرده بودم ولی این رفتارهای امیرعلی باعث شده بود واقعا تمام انرژیم تحلیل بره

دره برقی که باز شد ماشین وارد حیاط ویلا شد ماشین ما کناره ماشین امیرعلی ایستاد بعد از متوقف شدن ماشین یکی از آدما جلو اومد و دره ماشینو برام باز کرد و همزمان همراهه بادیگاردم که جلو نشسته بود از ماشین پیاده شدم در حالی که داشتم راه میرفتم و اونم پشت سرم بود گفتم:

_بهره شمام برید استراحت بکنید لازم نیست همراهم بیایید

_چشم خانوم

تا الان که چشمم به امیرعلی نیفتاده بود که این باعث میشد بیشتر کلافه بشم وقتی وارد ویلا شدم به گلپر گفتم که یه شربت برام بیاره از پله ها که بالا رفتم خواستم به سمت اتاق امیرعلی برم و بهش بگم که بهتره این رفتاراشو تموم کنه ولی اونقدری توان درون خودم ندیدم که بتونم در مقابلش بایستمو باهاش دهن به دهن بشم به خاطر همین ترجیح دادم به سمت اتاق خودم برم

بی پناهان یه دنده

دره اتاقمو با خستگی باز کردم کیفمو روی صندلی گذاشتمو با همون لباسا روی تختم دراز کشیدمو چشمو روی هم بستم احساس میکردم تمام بدنم کوفتس و وزن خیلی سنگین و زیادی روی بدنمه که با این کار دارن دونه دونه از روم برداشته میشه و سبک و سبکتر میشم

دستامو بالا بردمو خودمو کشیدم آخیش چه قدر لذت داشت صدای دره اتاقمو که شنیدم روی تختم نشستم میدونستم که گلپره به خاطر همین شالمو از روی سرم برداشتمو با "بیاتویی" که گفتم دره اتاق باز شد گلپر با یه لیوان شربت به سمتم اومد لیوانو برداشتم

گلپر_با من کاره دیگه ای ندارید؟

_نه فقط تو میدونی امیرعلی کجاست؟

گلپر_رفتن سالن پایین

_استخر یا سالن؟

گلپر_اون طور که معلوم بود میخواستن برن استخر

_خیلی خب میتونی بری

گلپر سری تکون دادو از اتاق خارج شد با لذت خاصی به لیوانم نگاه کردم یه نفس خوردمش آخیش چه قدر خنک بود حسابی چسبید

در حالی که داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم لب تابمو که روی میز بود روشن کردم و به همراهش شنود و رابط رو هم روشن کردم تا فرکانس و پیام برای نکیسا ارسال بشه دلم براش یه ذره شده بود دلم برای شنیدن صدای گرمش برای حرفاش برای توییح کردنش برای قدبازیهاش برای همه چیز تنگ شده بود از روزی که برگشته بودم تا الان فقط یه بار باهاش حرف زده بودم آخ بماند که چه قدر سرم داد زد که چه طور یه ساله ازم خبری نشده مشغوله چه کاری بودمو از این جور حرفا ولی آخرش صداش آروم شدو از هر دری حرف زدیم به غیر از کار

نکیسا_باز تو مزاحم شدی؟

با شنیدن صداش لبخند گرمی روی لبام نشست لبخندی که باعث شد تمام وجودم از گرماش گرم بشه و شیرینیش به تمام سلولای تنم رخنه بکنه

بی پناهان یه دنده

_سلامتو خوردی

نکیسا_ باز تو پرو شدی؟

_وایسا برم تو حموم جوابتو میدم

به سمت حموم به راه افتادم داخل حموم شدمو درو بستم شیره آبو باز کردم تا صدام بیرون نره

_خب داشتی چی می گفتی؟

نکیسا_ میتونی حرف بزنی دلارام؟

_آره بابا... تو کجایی؟

نکیسا_ چه قدر پرویی... انگار نه انگار من رئیسشم

_توی کار آره ولی در اصل مگه داداشم نیستی

نکیسا_ الان بحث بحث کاریه پس رئیستم

_ولی من که درباره کار حرف نمیزنم

نکیسا_ ولی من میزنم

_خب تو بزنی کیه که اهمیت بده

نکیسا_ فیزیکی چه طور؟

با لحنی که توش تعجب موج میزد گفتم:

_فیزیکی؟ منظورت چیه؟

نکیسا_ زدن فیزیکی

_آها

بی پناهان یه دنده
خنده ای کردم که صدای خنده مردونشو شنیدم یه انرژی خارخ العاده به تمام تنم سرازیر شد یه
طوری که احساس کردم بیشتر از قبل دلتنگش شدم

ـخیلی دلم برات تنگ شده

نکیسا_من اصلا

ـممنونم واقعا پس بیشتر اینجا میمونم تا وقتی که دلتنگم شدی برمی گردم

نکیسا_باشه هرطور مایلی ولی بهتره بدونی من هیچ وقت دلتنگت نمیشم پس بهتره تا ابد همونجا
بمونی

ـچشم جناب رئیس

نکیسا_خب خبر جدیدی نشده؟

ـچرا اتفاقا گفتم الان تمامیه مدارک و اطلاعات باند جمشیدو براتون ایمیل میکنم

نکیسا_به دستشون آوردی؟

ـآره پیشه امیرعلی بود

نکیسا_آها

ـمیگم نکیسا

نکیسا_بله؟

ـواقعا دلت برام تنگ نشده؟

نکیسا_چرا این سوالو میپرسی؟

یکهو هول کردم

ـخب...خب همین طوری

نکیسا_من یه دقیقه هم نیست که اینجا بهت فکر نکنم خواهر کوچولوم

بی پناهان یه دنده

یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید پایین دلم براش یه ذره شده بود

نکیسا_اونقدر دلم برات تنگ شده که خدا میدونه ولی خودمو این طوری آروم میکنم که بعد از همه این دلتنگی ها پیروزیه و تو سربلند برمی گردی پیشم

بینیمو بالا کشیدم و به اطراف حموم نگاه کردم نمیخواستم گریم بگیره صدای گرمو آرومش باعث میشد آرامش بهم تزریق بشه آرامشی که حاضر نبودم با هیچی تعویضش کنم

نکیسا_من اینجا دورادور هواتو دارم فکر نکن که مواظبت نیستم ازت بیخبرم خانومی یه وقت غم به دل پاکت راه ندی

به حق حق کردن افتاده بودم طوری که زانوهام سست شدنو تکیه به دیوار خزیدم پایین

نکیسا_یادت نره دلارام اینجا یکی به هوای اینکه موفق میشی داره هوا مصرف می کنه

چشمامو محکم روی هم بستم که اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن چه قدر حرفای قشنگ بلد بود بزنه عینه امیرعلی اونم همین طوری بود

نکیسا_میدونم الان داری گریه می کنی میدونم این حرفام دارن آتیش ت میزنن ولی بهم حق بده خواهری اگه این حرفارو به تو نزنم به کی بزنم؟ مگه من چندتا خواهر تخس و یه دنده توی این دنیا دارم هیم؟

بینیمو بالا کشیدم

_میخوام...میخوام...

نتونستم بقیه جملمو ادامه بدم لبامو روی هم فشار دادم با لحن آروم و مردونش باعث شد قلبم برای هزارمین بار بلرزه و چشمه اشکم بیشتر بجوشه

نکیسا_چی میخوایی؟

_میخوام ببینمت نکیسا

با شنیدن صدای خنده آروم مردونش باعث شد ته دلم برای بغل کردنش ضعف بره

501

بی پناهان یه دنده
با صدای لرزونی خواستم ادامه بدم که نکिसا هم باهام همخونی کرد:

_بدون تو نمیخوام آسمون بارون بیاره بیاره
بدون تو زنده و مردن هیچ فرقی نداره نداره
تو رفتی بعد تو از همه آدما بریدم بریدم
به جونه تو یه لحظه بعده تو خوشی ندیدم ندیدم

دستامو محکم اطراف سرم قرار دادمو فشارش دادم داشتم روانی میشدم خدایا دلتنگیم حاله خرابم
صدای گرم و آرومش هوای اغوشه‌هاش لبخنداش همه و همه داشتن روانیم میکردن به خصوص
بیشتر از همه صدای روح نوازشش

نکيسا_دوباره کناره هم می چینم خاطرات—و
یادم می افته هی از ته دل خندیدنا—و
تو رفتی ولی بدون نبود این راه و رسمش
بیا برگرد عزیزم که دیگه رسیده وقتش

_تو به بی معرفت سوزوندی آرزوهامو از ق—صد
فکرو خیاله تو نرفته تو سرم ه—ست

مکثی کردم و به زور ادامه دادم:

بی پناهان یه دنده

بدون تو نمیخوام آسمون بارون بباره بباره

بدون تو زنده و مردن هیچ فرقی نداره نداره

تو رفتی بعد تو از همه آدما بریدم بریدم

به جونه تو یه لحظه بعده تو خوشی ندیدم ندیدم

سرمو پایین انداختم دیگه نتونستم ادامه بدم درواقع دیگه نمیخواستم که ادامه بدم چون میدونستم
که لرزش صدامو حس میکنه و بیشتر از قبل اذیت میشه فقط تونستم با بغض آروم صداش بزنم که
با یه تک خنده مردونه آرومی دوباره شروع کرد:

نکیسا_عاشق شد دوباره دلم

تو کویر قلبم تو زدی جوونه

بارون زد تو شب کویر

واسه دله تنگم تو شدی بهونه

حالا که بی قرارمی

میخوام بگم عشقت پای تو میمونه

ممنونم

از اون چشایی

که اگه نبینه منو نگرونه

بی پناهان یه دنده

بینیمو بالا کشیدمو چشممو روی هم بستم سرمو از پشت چسبوندم به دیوار و در ادامش به جای
نکیسا خوندم:

_حالا شد حالا شد

دیگه دلت پر زد واسه دل ما شد

حالا شد حالا شد

دیدي که همه دنیا واسه دل ما شد

حالا شد حالا شد

دیگه دلت کلا واسه خواهرت شد

حالا شد حالا شد

دیدي صاحب دله بیقرارم شد

به اینجا که رسید دیگه ادامه ندادم به جاش لبخند محوی روی لبام نقش بست لبخند محوی که از
شنیدن صدای تک خنده مردونه نکیسا به گوشم خورد صدایی که باز شد احساس کنم برای یه لحظه
کنارمه و از وجودش در تفکراتم غرق در لذت و خوشی شدم

نکیسا_بعد تو مرد

احساسم انگار

کاش میشد اون روزا واسم تکرار

بعد تو موند

تو دلم موند حرفام

بی پناهان یه دنده
دیگه نموند اشکام تو چشمام

با لبخند محوه گوشه لبم داشتم به آهنگاش گوش میدادم که همون لحظه آروم گفتم:

نکیسا_نمیخواهی ادامش بدی؟

_تو قشنگ تر می خونی

نکیسا_اونکه بله ولی حاله منم درک کن شاید داداشت بخواد صدای خواهرشو بشنوه

لبخندم غلیظ تر شد

_باشه بذار یکم فکر کنم

نکیسا_یادت اومد؟

_نه

نکیسا_دنبالت...

_یادم اومد

آروم شروع کردم به خوندن که احساس کردم اونم داره باهام همخونی میکنه

_دنبالت اومد

پشت سرت دلم

نشیدی حرفامو نشد که بت بگم

که یه عالمه

دوست دارم

بی پناهان یه دنده
همیشه یادت تو کنارمه

یه آدمه

دیگه شدم

بعده تو کارم شد خیره شدن

به درو دیوار

برگردو بیا

روزایی که دیگه نمیشه تکرار

از روی زمین سرد بلند شدم انرژی به خصوصی گرفته بودم فکر کنم این انرژی و شورشوقم به نکيسا هم سرایت کرده بود چونکه اونم با انرژی بهتری نسبت به قبل همراه ادامه میداد دستمو توی وان پر شده از آب فرو کردم به بچه ها سپرده بودم که وانو برام پر بکنن تا وقتی برگشتم یکم حالم جا بیاد با یه حرکت همه آبو پاشوندم بالا سرم که قطرات آب که توی هوا پراکنده میشدن دونه دونه روی سرم می چکیدن از شدت خوشحالی دوباره این کارو تکرار کردم

نکيسا_دله دیوونه بی تو میتونه

اگه زنده باشه

تقصیر کی بوده

این شده بهونه

میمیرم باشه

بی پناهان یه دنده
به این قسمت که رسید با خوشحالی شروع کردم:

_____من

یه حس مرده

که زمین خورده

میدونی یا نه

شب

که میشه کله

خاطرات دورهمی میگیرن با من

نکیسا_داغون میشم بعد از همه

دیوونه سنگدل

آروم میشم با نفسات

برگرد دیگه بسه

_آروم میشم با نفسات

برگرد دیگه بسه

نکیسا_دیگه بسه

_دیگه بسه

نکیسا_آروم میشم با یادت

بی پناهان یه دنده
_آروم میشم با خنده هات

نکیسا_دیگه بسه

چشمامو روی هم بستمو ادامه دادم:

_تموم میشه سختی

آره دیگه بسه

تموم میشه سختی

آره دیگه بسه

.....

از توی حموم که بیرون اومدم بند حوله تن پوش سفیدمو محکم کردمو مستقیم به سمت لب تابم رفتم تا تمام اطلاعات به دست اومدرو برای نکیسا ارسال کنم نمیدونم چه قدر گذشت ولی پس از ارسال اطلاعات با خستگی روی صندلی راست شدمو کمرمو صاف کردم

_وای مردم

نکیسا_همه اطلاعاتو بسوزون

به ایمیلی که از نکیسا برام ارسال شده بود نگاه کردم و بعد از خوندنش کله اطلاعات داخل ایمیلمو پاک کردمو همه تاریخچه هارو حذف کردم و پس از ارسال پاسخ برای نکیسا لب تابمو خاموش کردمو همه برگه هارو برداشتمو رفتم روی تختم نشستم و شروع کردم به جین جین کردن کاغذ و اون سری از اطلاعاتی که مربوط به کیان میشد و لازمشون داشتمو نگه داشتم تا توی یه فرصت مناسب به دستش برسونم وقتی همه برگه هارو خورد کردم همشو توی یه پلاستیک ریختم و گذاشتمش زیر تختم تا توی یه فرصت مناسب بندازمش دور به سمت کشوی کمد رفتم و از توش سشوarmو بیرون

بی پناهان یه دنده
امیرعلی من آرامش وارونه میخوام

یعنی.... شما....را!)

بعد از امضا کردن و تا کردنش به این حرکت بچگونم خندیدمو بلند شدم تا خودمو آماده کنم یه شلوار مخمل مشکی جذب همراهه یه کت مدل کوتاه مشکی پوشیدم چکمه های ساق بلند مشکی پاشنه پنج سانتیمو پام کردم و موهامو به صورت دم اسبی بالا بستم کلاه مشکی مدل دارمو روی موهام گذاشتمو با یه حالت قشنگ درستش کردم یه خورده آرایش هم کردم و پس از راضی بودن از خودم موبایلمو برگه روی میزو برداشتمو از اتاق زدم بیرون

به سمت اتاق امیرعلی به راه افتادم و پاکت نامه ای که براش نوشته بودمو از زیر دره اتاقش فرستادم تو و سریع به سمت اتاق کیان به راه افتادم ضربان قلبم حسابی بالا رفته بودو هیجان به خصوصی بهم القا شده بود طوری که خنده ای کردم عینه دیوونه ها زیر لب دیوونه ای نثار خودم کردم که عجب کارهای بچگونه ای میکنم

سعی کردم تا رسیدن به اتاق کیان این فکرهارو از سرم دور بکنم تا روی کارم تاثیری نذاره چون اصلا دلم نمیخواست که کیان از ماجرا بویی بیره

جلوی اتاق کیان که رسیدم یکهو دره اتاقش باز شد به خاطر همین یه ذره هول کردم سریع متوقف شدم اولش کیان با تعجب بهم نگاه کرد ولی کم کم اخماش توهم رفت علت فرو رفتن اخماشو نمیدونستم حتما به خاطر اینکه یه ذره موند بهش بخورم

کیان_یادمه بهت گفته بودم که زودتر باید بیایی نه؟

آها پس بگو چرا این طوری اخماشو برده توهم باید یه کاری بکنم چون اصلا دلم نمی خواد تا آخر همین طور عینه یه برج زهرمار رفتار کنه در واقع من عادت نکرده بودم که کیان اینطوری رفتار بکنه و عینه یه برج زهرمار باشه به خاطر همین سخت میشد

با لحنی که کمی توش چاشنی خنده مخلوط کرده بودم به چشای اخمالوش نگاه کردم گفتم:

_ببخشید یه خورده ریزه کاری داشتم باید اونارو تموم میکردم

کیان_خورده کاریات از حرف مافوقت مهمتر بود

بی پناهان یه دنده

یه طوری می‌گه مافوق انگار بالاتر از اینم اینجا هست از حرفی که زده بود نمیدونم چرا یه طوری شده بودم احساس میکردم کیان وقتی با من حرف میزد یا کنارم کار میکرد اصلا احساس نمیکرد که رئیس رئیس کله باند طوری باهام رفتار میکرد انگار فقط مقامش از من بالاتره طوری که توی خیلی از کارها با اینکه نظره من مخالف نظر و خواسته اون بود ولی باز هم نظره منو انجام میداد ولی خب همیشه هم موفقیت امیز بود

کیان وقتی که دید همین طور دارم بهش نگاه میکنم و توی تحولات خودم سیر میکنم کمی اخماشو بیشتر توهم کشید به خاطر همین به خودم اومدمو با کمی هولی گفتم:

_نه...و...ولی خب...ایم...ه...همون ریزه کاری ها هم به مافوقم مربوط میشد

کیان برای خاتمه دادن به بحث چپ چپی نگام کرد که با ناز خندیدمو گفتم:

_خب چیه چرا داری این طوری نگام می کنی؟

کیان_خیلی پرویی

تک خنده جذابی کردم از همون تک خنده هایی که همیشه امیرعلی می گفت مواظب باش این تک خنده هاتو فقط جلوی خودم بزنی آخه همیشه می گفت وقتی این طوری میخندی آدم دل ضعه می گیره احساس کردم حالت چشمای کیان تغییر کرد کم کم اخماشو باز کرد ولی هنوز اون جذبه و تحکم توی صورتش باعث میشد ناخودآگاه منم تحت تاثیرش واقع بشم و کمی جدی تر رفتار بکنم درست بود کیان تغییر کرده بود اما خب نباید با سبک بازی یا رفتارهای بچگانه خرابش بکنم و گند بزنم توی همه چی باید آروم و پیوسته عمل بکنم طوری که بتونم به اهدافم برسم

کیان_به امیرعلی اطلاع دادی؟

با شنیدن سوالش بهش نگاه کردم کم کم ابرو هام بالا رفت

_مگه اونم باید بیاد؟

کیان_پرسیدم اطلاع دادی یا نه؟

_نه خب شما چیزی نگفتید

بی پناهان یه دنده

احساس کردم خیال کیان یکم راحت شد آخه قیافش عینه اینایی شده بود که انگار از دست یه چیز خلاص شدن چون خیلی خندم گرفته بود ولی جلوشو گرفتمو اصلا به روی خودم نیاوردم آخه فکر کنم از حالت صورتم فهمید که خیلی ضایه رفتار کرده به خاطر همین از روی غریزه رفتارش یکم اخماشو کشید توهمو گفت:

کیان_بهتره که سریعتر راه بیفتیم چون حسابی دیر شده

با کنجکاوی پرسیدم:

_میتونم بپرسم که قراره کجا بریم؟

کیان_وقتی رفتیم خودت میفهمی

این حرفش باعث شد که کنجکاویم بیشتر تحریک بشه به خاطر همین تا رسیدن به محل مورد نظر کیان دیگه هیچ حرفی نزدم ولی ذهنم آشوب بود آشوب از فکرو خیال امیرعلی دوری نکिसا رفتارهای ضدونقیض کیان کارهایی که جدیدا انجام میدادو رفتارهایی که اصلا ازش دور بود ولی...

از دست امیرعلی هم دلخور بودم خوشم نمی اومد اینقدر روی ارتباط من با کیان حساس باشه و این طوری کامه هردومونو تلخ بکنه اون باید سعی بکنه بهم اعتماد داشته باشه چون من فقط به امیرعلی علاقه داشتم حتی یه درصد هم برای زندگی کردن با کیان فکر نکرده بودم

با صدای بازو بسته شونده در به خودم اومدمو فهمیدم که رسیدیم همه فکروخیالامو فراموش کردم با کنجکاوی از در ماشین که توسط یکی از آدما باز شده بود خارج شدم کیانو ندیدم به خاطر همین به سمت مخالف برگشتم که دیدم داره با سروش یکی از افرادش حرف میزنه حتی از همینجا هم اخماش به خوبی معلوم بود من نمیدونم این چرا باید همیشه اینطوری اخماش توهم باشه و صورتش اخمالو باشه؟ به اندازه کافی جذبه داشت زیادم داشت دیگه چه نیازی به این اخماش بود؟

نگامو ازش گرفتمو شونه ای بالا انداختم پوفی کشیدم که سنگینی نگاه کیان رو روی خودم حس کردم ولی بهایی بهش ندادم کت چرم مشکی مدل کوتاهمو که روی شلوار مشکی جذبی پوشیده بودم رو کمی پایین کشیدم موبایلمو از تو جیب شلوارم بیرون آوردمو خودمو مشغول نشون دادم قدمهای یک نفرو که داشت بهم نزدیک میشدرو احساس کردم ولی اصلا برنگشتم ترجیح میدادم خودش به حرف بیاد تا بفهمم کیه

بی پناهان یه دنده
کیان_داری چی کار می کنی؟

به پشت سرم برگشتمو به کیان که اسلحه ای دستش بود نگاه کردم شونه ای بالا انداختمو همزمان گفتم:

_هیچی

با دو قدم فاصله بینمونو جبران کردو تقریبا بهم چسبید برای دیدن صورتش سرمو بالا گرفتمو به چشمای نافذش نگاه کردم اسلحه ای که دستش بودرو به سمت پشت من برد یه طوری شدم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم سعی کردم عادی باشم و اصلا اهمیتی ندادم وقتی اسلحرو جاسازی کرد دستشو به پایین کتم گرفتمو کمی کشیدش پایین که هیچ تغییری نکرد کمی اخماشو کشید توهمو نگاشو بالا آوردو به چشمام نگاه کرد

کیان_ارادت خاصی به چیزای تنگ و کوتاه داری؟

_شما که نباید از این جور چیزا بدتون بیاد

پوزخندی زدو نگاشو ازم گرفت همزمان گفت:

کیان_بهره خیال برت نداره راه بیفت

نمیدونم چرا وقتی به خودم اومدم لبامو از شدت حرص محکم روی هم فشار داده بودم اداشو توی دلم دراوردمو با حرص پامو کوبیدم زمینو دنبالش راه افتادم

پسره بیشعور الدنگ انگاری کیه که اینطوری بامن حرف میزنه انگار من کشنه مردشم حالا خوبه میدونم بهم علاقه داره و اینقدر روم تعصب داره ولی ببین چه طوری رفتار میکنه هرکی ندونه انگار نه انگار ازم خوشش اومده حالا منو ببین چه هندونه ای دارم زیر بغل خودم میذارم اه

سعی کردم شدت حرص خوردمو بیارم پایین و به اطرافم دقت کنم ببینم اصلا کجاییم و میخواییم چی کار کنیم به اطرافم نگاه کردم یه جایه کاملاً پرتی بود پرنده هم پر نمیزد کیان و دوتا از افرادش جلوتر بودن و من با فاصله یه قدم عقب تر ازشون راه میرفتم و بقیه آدما و بادیگارد های کیان هم دنبالمون بودن

بی پناهان یه دنده
به یه جایی که فکر کنم انباری چیزی باشه داشتیم نزدیک میشدیم دوتا از آدمایی که داخل بودن از در
بیرون اومدنو با دیدن کیان بهش سلام کردن اونم به تکون دادن سری اکتفا کرد

وارد انباری که شدیم با دیدن چیزایی که داشتم با چشم میدیدم شاخ درمیاوردم با چشمای گرد شده
و دهنی تقریبا باز داشتم به وسیله ها و چیزهایی که روی میز بود نگاه میکردم

کیان_همه چی آمادس؟

سروش_بله آقا فقط منتظر دستور شماییم

کیان_تعداد دخترا چه قدره؟

سروش_تقریبا میشه گفت بیست تا

کیان_بیست تا؟ مگه قرار نبود سی و هفت نفر باشن؟

سروش_بله خب...ولی اون هفده نفره دیگه دختر بودن

کیان_اها

با شنیدن این جمله اخر سروش فهمیدم منظورش چی بوده و چه بلایی سره اون هفده نفر اومده
ناخوداگاه با نفرت خاصی به کیان نگاه کردم که وقتی نگاه سنگینمو روی خودش احساس کرد به
سمتم برگشت که منم با نفرت رومو سریع ازش گرفتم پست فطرت...چه طور میتونست اینقدر رذل
باشه اصلا چه طوری شبا خوابش میبرد

چی داری برای خودت می گی دلارام؟ مگه توهم تاحالا چندنفرو نکشتی؟ مگه توهم دستور شکنجه
دادن چندنفرو ندادی؟ پس تو چه طوری شبا اینقدر راحت می خوابی؟ اونم مثله توهه نه...من فرق
میکنم...من...من آخه حداقل...اصلا کاره اون خیلی با کارهای من فرق میکنه خدا میدونه الان سره
اون دخترا چی اومده

کیان_کارتون با اون هفده نفر که تموم شد بیارینشون اینجا

سروش_چشم حتما

کیان_زودتر کارارو انجام بدید

بی پناهان یه دنده
سروش_چشم

کیان_درضمن میخوام همه چیرو با جزئیات برای دلارام توضیح بدی از این به بعد اون مسئول این کاراست

بهشون نگاه کردم مسئول کدوم کار؟

سروش با تعجب به سرتاپام نگاهی کرد که اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومد یه طوری نگاه میکرد انگاری داشت با زبون بی زبونی میگفت این؟ که همینم شد

سروش_جسارت نباشه آقا ولی ایشون که خودشون جنس مونثن...نمیتونن

کیان_میتونه قوی تر و سنگدل تر از اون چیزیه که نشون میده

خداییش این یکپرو راست می گفت ولی وایسا بینم یعنی چی من جنس مونثم نمیتونم این کارو انجام بدم؟ مگه چه کاریه؟

سروش_ولی اخه اقا هرچی باشه ایشون...

کیان_همینکه گفتم روی حرف من حرف نزن اینجا منم که دستور میدم شیرفهم شد؟

سروش از روی اجبار و با نارضایتی گفت:

سروش_بله چشم

کیان به سمت من برگشتو با اخمای توهم و لحن پراز تحکمش صدام زد:

کیان_دلارام

به سمتش برگشتمو گفتم:

_بله

کیان_سروش همه چیرو درباره این کار بهت توضیح میده از این به بعد انجام این کارها برعهده توهه یادت باشه این یه ماموریت و پست مهم و بزرگیه که اگه توش خطایی انجام بدی مطمئن باش نمی بخشمت

بی پناهان یه دنده
_سعی خودمو میکنم

کیان_میدونم که از پیشش برمییایی

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادمو دوباره به دخترایی که دستو چشم بسته گوشه دیوار نشسته بودند سرووضع درستی نداشتن نگاه کردم دلم براشون حسابی میسوخت حتما حسابی آدمای نامرد کیان بهشون نزدیکی کرده بودن آخه معمولا این طور بود مگر اینکه دخترهایی که از نظر زیبایی سرتر بودند میخواستن برای فروش بفرستنشون اونور که اگه باکره باشن پول بیشتری میکنن به خاطر همین اونا دست نخورده باقی می موندن

ناخواسته نگام پی وسیله های وحشتناکی که روی میز چیده شده بود کشیده شد دلم گواهی چیزهای بدی میداد میدونستم اصلا شاهد دیدن صحنه های خوبی نمی شم

سروش_کارو شروع کنیم؟

کیان نگاش سمت من کشیده شدو درحالی که داشت به من نگاه میکرد سری به نشونه تایید تکون داد سروش هم وقتی تاییدپرو از کیان گرفت دوبار دستشو تو هوا چرخوند که گوریل (مردهایی که گنده بودن)هایی که اونجا بودن به سمت میزی که روش وسایل وحشتناکی گذاشته شده بود رفتن ضربان قلبم هرلحظه بالا و بالاتر میرفت نفس نفس میزدم دلم اصلا گواهی خوبی نمیداد

با نگرانی به سمت کیان برگشتم که دیدم با اخم و ریزبینانانه داره نگام میکنه نگامو ازش گرفتمو به سمت اونا برگشتم تعداد هرکدوم از گوریل ها به تعداد دخترا بود و تعداد وسیله هایی که روی میز بود به تعداد هرکدوم از گوریلها بود دیگه نگاه سنگین کیانو روی خودم احساس نمیکردم به خاطر همین اجازه دادم بدنی که از شدت نگرانی و بالارفتن ضربان قلبم میخواست بلرزه....بلرزه چون نمیخواستم سعی کنم جلوشو بگیرم

گوریلها اسلحه هایی که روی میز بودو برداشتن و هرکدوم به سمت دختری هدف گرفتن صدای گلوله اول که بلند شدم دستام مشت شدن صدای گلوله های بعدی باعث شدن چشمامو محکم روی هم بیندم و سعی کنم به سمت دیگه نگاه کنم صدای گلوله های پی در پی برام فوق العاده وحشتناک بودن صدای جیغ و نالشون باعث میشد مو به تنم راست بشه

صبح با کرختی چشمامو باز کردم پلکام از شدت گریه های دیشبم حسابی سنگین شده بود طوری که قدرتی برای باز نگه داشتنشون نداشتم ولی چاره چی بود باید بیدار میشدمو خودمو اماده میکردم

پتورو با کلافگی از روی خودم برداشتمو از روی تختم پایین اومدم به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتمو بعد از انجام دادن کارهای ضروری وقتی صورتمو آب زدم و به خودم از توی آئینه نگاه کردم یکهو با وحشت به خودم خیره شدم چشم حسابی پف کرده بودو قرمز شده بود موهام حسابی بهم ریخته بودو رنگ و رویی هم به صورت نداشتم کلا الان عینه یه میت شده بودم

صورتمو که خشک کردم با بی حالی خواستم به سمت کمد لباسام برم که یه پاکت توجهمو به خودش جلب کرد یکم چشمامو مالیدم چون هنوز آثار خستگی و بی خوابی توی چشمام بود به خاطر همین احساس میکردم که دارم اشتباه می بینم به سمت میز رفتم که تازه متوجه شاخه گل رزی که کناره پاکت هم بود شدم شاخه گلو برداشتم و آروم بوش کردم همینکه گلو لمس کردم یه حس قشنگ ازم بالا رفت طوری که یه ارامش خاص یه حس ناب یه مرزی بهم وارد کرد که باعث شد برای یه لحظه هم که شده خاطرات و اتفاقات دیشبو فراموش بکنم و به این فکر بکنم که این شاخه گل از کجا اومده

به سمت لیوان کناره تختم رفتم و از شیر دستشویی مقداری توش اب ریختمو شاخه گلو گذاشتم توش نمیدونم چرا اینقدر این شاخه گل برام ارزشمند بود طوری که دلم نمیخواست پژمرده بشه آخه یکم پژمرده شده بود معلوم بود خیلی وقته اینجاس و من متوجهش نشدم ولی هنوز گل شادابی و زیبایی خودشو به خوبی به رخ می کشوند

با یه لبخند خاص ولی خسته به شاخه گل قرمز که توی لیوان بود نگاه کردم باید به فکره یه جایه بهتر براش باشم همیشه که توی این لیوانه جا خوش کنه

همون طور که داشتم از اون شاخه گل انرژی میگرفتم یکهو یاده پاکت نامه افتادم به خاطر همین چشم از گلم گرفتمو به سمت پاکت نامه رفتم تا ببینم چیه از روی میز برش داشتم هیچ آدرسی یا اسمی یا حتی دست نوشته ای روی پاکت نبود شونه ای بالا انداختمو همون طور که داشتم با احتیاط

بی پناهان یه دنده
بازش میکردم با خودم فکر میکردم که حتما داخله پاکت دنبال چیزهایی که روی پاکت میگشتم
هست

برگه رو از توی پاکت بیرون آوردم همینکه چشمم به دست خطش خورد ناخواسته لبخند محوی روی
لبام نقش بست من دست خط امیرعلی رو از هفت فرسنگی هم میشناختم
روی صندلی توی اتاقم نشستم و با یه حس و انرژی خاصی که داشت از اون دست خط و اون نامه
بهم تزریق میکرد شروع کردم به خوندن:

دلی دوست دارم

خیلی دوست دارم

خودتم بخوایی بری عمرا نمیذارم

آخه نفسی جونی

چرا نمیدونی

بی خبر از حاله خرابه منه مجنونی

آخه من نمی گم

همه میگن عشق تو وفا نداره

نمیدم پس نمیدم این دلو به تو دوباره

همه نارفیقان

آی رفیقم

کجایی دلم گرفته

دیگه نا نداره دله بیقرارم

بی پناهان یه دنده
به کی بگم گرفته

یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید روی برگه توی دستم برگهرو پایین آوردمو به دیوار روبه روی اتاقم خیره شدم نمیدونستم الان خوشحال باشم یا ناراحت نمیدونستم بین این دو حس الان کدومشو انتخاب بکنم نمیدونستم برم پیشه امیرعلی و همه چیزو بهش بگم تا این دل آشوب من و دل عاشق امیر راحت بگیره یا نه نمیدونستم برم پیشه کیان تا بهش بگم که من نمیتونم همچین ماموریت وحشتناک و به دور از هر انسانیتیرو انجام بدم یا نه

بینه دوراهی که گیر افتاده بودم داشتم روانی میشدم به کمک احتیاج داشتم به وجود یه نفر که بتونه در برابر همه این مشکلات ازم مراقبت بکنه و بهم کمک بکنه کسی که از سیرتا پیاز ماجرا خبر داشته باشه و دیگه لازم نباشه براش همه چیرو از اول تعریف بکنم کسی که یه طرفه به قضاوت نشینه و عینه خدای بالا سرم از حسو حاله درونیم خبر داشته باشه

خب صد در صد بهترین گزینه همون خداست ولی خدا نمیتونه جوابمو بده من دلم میخواد تو اغوشش حل بشمو زجه بزنم تا سبک بشم دلم میخواد وقتی دارم حرف میزنم اونم باهام حرف بزنه و از احساسات خودش برام بگه

کلافه از روی صندلیم بلند شدم خدایا چی کار کنم؟چه طوری با این موضوع دست و پنجه نرم کنم؟دارم جون میدم خدا دارم جون میدم نامرو تا کردمو آروم روشو بوسیدم نامه بوی امیرعلی رو میداد که باعث میشد بیشتر از قبل به سینم محکم فشارش بدم من عاشق امیرعلی بودم و برای محافظت ازش هرکاری میکردم

پاکت نامرو آروم و با احتیاط گذاشتم زیر بقیه وسایلی که توی کشو میز تحریرم بود از روی صندلی بلند شدمو به سمت آئینه رفتم بهتره یکم به خودم برسم الاناست که ساعت هشت بشه و همه دوره میز صبحونه جمع بشن البته منظورم از همه منو کیان و امیرعلی بود

سره میز دیگه اون جو سنگین حاکم نبود بعضی اوقات من حرف میزدمو مزه میپروندم و این کیانو امیرعلی هم حرف میزدنو غذا با صمیمیت سرو میشد فکر کنم کیان مطمئن شده بود که بین منو امیرعلی هیچ خبری نیست چون وقتایی که با امیرعلی حرف میزدم یا میخندیدیم کیان اصلا اخم نمیکرد

بی پناهان یه دنده

روبه روی آیینه وایسادمو مشغوله شونه کردن موهام شدم موهامو خیلی دوست داشتم هرچند مراقبت ازش واقعا کار سختی بود ولی زحمت زیادی براشون کشیده بودم که این طوری قشنگ پربار شده بودن به خاطر همین به هیچ وجه حاضر به کوتاه کردن موهام نبودم کیان بهم پیشنهاد داده بود که رنگش کنم و وقتی ازش پرسیده بودم که چه رنگیش کنم گفت بلوطی از رنگ بلوطی خوشم می اومد اما خب دلم نمیخواست بدون اجازه نکيسا رنگش کنم از طرفی هم دلم میخواست وقتی ازدواج کردم این کارو بکنم به خاطر همین بهش گفتم هروقت خدا زد پسه کله یه نفرو عاشق ما شد طبق سلیقه اون رنگش میکنم که چنان چپ چپی نگام کرد که اینبار به جایه اینکه بترسم حسابی خندم گرفته بود از شدت جلوگیری از خنده ای که میخواستم بکنم حسابی قرمز شده بودم به خاطر همین با یه عذرخواهی صحنرو ترک کردم تو یه جایه امن که هیچکی نبود یکهو زدم زیر خنده و خودمو سبک کردم

شونه زدن موهام که تموم شد خواستم بیافمش ولی اصلا حوصلشو نداشتم به خاطر همین ولشون کردم ترجیح دادم همین طور باز رهاشون کنم که این طوری خوشگل تر میشد فقط یه گیره به زیر موهام زدمو کمی بلندش کردم موهامو از جلو که کج کوتاهشون کرده بودم با یه گیره سفید قشنگ به کناره سرم فیکسش کردم بعد از یکم رژ زدن فقط ترجیح دادم کمی ریمل بزنم بعد از اون بلند شدم که تیشرت نقره ای تنم کردم با یه شلوار لوله تفنگی خاکستری براق کفشای آل استار طوسی صورتیمو دراوردمو اونارم پام کردم بعد از اینکه از تییم راضی شدم یکم عطر به خودم زدمو ترجیح دادم که دیگه کوتاهه پیام آخرین نگاهو که به خودم انداختم راضی از سرو وضعم از اتاق بیرون رفتمو مستقیم از پله ها پایین رفتمو به سمت سالن غذاخوری رفتم پوف دیر رسیده بودم هردوشون دوره میز نشسته بودن

با یه سلام و صبح بخیر به هردوتاشون سره جایه همیشگیم که روبه روی امیرعلی بود نشستم و طبق معمول کیان هم بالای میز نشسته بود با اومدنم خدمتکار فنجون چاییمو جلوم گذاشت دستمو دراز کردم تا شکرو بردارم که کیان به حرف اومد

کیان_حالت خوب نیست؟

شکرو توی چاییم ریختمو مشغوله همزدنش شدمو همزمان گفتم:

_خوبم چرا این حرفو میزنید؟

بی پناهان یه دنده
کیان_پس چرا قیافت گرفته اس؟

_نه خوبم یکم خوابم میاد

کیان دیگه حرفی نزد و منم از موقعیت استفاده کردم و مشغوله خوردن شدم تا اون لحظه اصلا به امیرعلی نگاهم نکرده بودم به خاطر همین حینی که مربای شاه توت که به امیرعلی نزدیک تر بود خواستم برش دارم خودش دستشو دراز کرد و به دستم داد که این امر باعث شد چشمم بهش بیفته چه قدر دلم برای چهره دوست داشتنیش تنگ شده بود فکر کنم یه روز کامل بود که ندیده بودمش از دیروز صبح ندیده بودمش سعی کردم نگامو کنترل کنم چون نمیخواستم صدای کیانو در بیارم به خاطر همین ترجیح دادم به زدن لبخند کوتاه و زیر لبی تشکر کردنی بسنده کنم
چند لقمه توی سکوت خوردم که کیان روبه امیرعلی گفت:

کیان_شریک جدید نیومد؟

امیرعلی در حالی که داشت چاییشو هورت می کشید با شنیدن صدای کیان فنجونشو روی میز گذاشتو به سمتش برگشت

امیرعلی_چرا باهاش حرف زدم

کیان_خب شرایطو قبول کرد؟

امیرعلی_بله یه قرار گذاشت که من گفتم اول با شما حرف بزنم بعد قرار بذارم

کیان_قرارو همین جا بذار

نمیدونم چرا اما با زدن این حرف چشمای امیرعلی ستاره بارون شد که باعث گرد شدنه چشمای من شد یعنی اینقدر دوست داشت اینجا با کسی قرار بذاره

امیرعلی_چشم همینجا قرارو میذارم ولی بهتر نیست که شما خودتون باهاش یه حرفی بزنید؟

کیان_نه وقتی تو باهاش حرف زدی لازم نیست من باهاش حرف بزنم اون روز که میاد اینجا باهم حرفامونو میزنیم

امیرعلی_هرجور صلاح میدونید

بی پناهان یه دنده
کیان_دست به نقده

امیرعلی_بله ولی اول برای ریسک جلو میاد گفت اگه سود زیادی توش بود سرمایه بیشتری جلو
میداره

کیان_خوبه

در حاله جویدن لقمه توی دهنم بودمو داشتم به مکالمه بین این دوتا گوش میدادم

شریک؟شریک چی؟من که از چیزی خبر نداشتم فنجونمو کمی با صدا روی میز گذاشتم که باعث شد
توجه هردوتا شون به سمتم جلب بشه

_با اینکه سیر نشدم ولی ترجیح میدم که برم

کیان اخماشو برد توهم معلوم بود غرورش جلوی امیرعلی بهش اجازه نمیده که بپرسه چرا ولی به
جاش امیرعلی به حرف اومد

امیرعلی_چرا؟خب بشین صبحونتو کامل بخور

_آخه احساس میکنم تو جمعتون غریبم

به چشمای گرد شده امیرعلی توجهی نکردمو به سمت کیان که حسابی اخماشو توهم کشیده بود نگاه
کردم

اخماشو انگار ازش میترسم

سعی میکردم بدون طعنه حرف بزنم اما خب راسیتش نمیشد بیشتر ترجیح میدادم تو لحنم طعنه
باشه

_فکر میکردم مقام مشاور دوم رئیس از ارزش خوبی برخوردار باشه ولی خب فکرم بیخود بود

کیان_اون وقت چرا؟

_چون من درباره این شریک جدید هیچ اطلاعی ندارم پس من میرم تا شما راحت تر باهم حرفاتونو
بزنید

بی پناهان یه دنده
خواستم بلند شم که کیان مچ دستمو محکم گرفتو منو وادار به نشستن کرد سعی کردم اصلا به
امیرعلی و حرصی که داشت پنهونی میخورد بهایی ندمو فقط به کیان توجه کنم

کیان_بشین

_چرا؟خب من میرم تا شما با امیرعلی راحت تر حرف بزنید

کیان_تو الان توی حرفامون رمزی حرف زدو دیدی که میخوایی برای راحت حرف زدن ما بری؟در
ضمن اگه لازم به این کار بود بهت میگفتم بلند شی بری یا هروقت دیگه که با امیرعلی تنها میشدم
دربارش حرف میزد

_پس چرا به من چیزی نگفتید؟

کیان_به خاطر اینکه چیزی هنوز معلوم نبود من به امیر گفته بودم که یه شریک برامون پیدا بکنه که
در طول دوهفته تونست این یکپرو پیدا کنه کاره تحقیقات کمی طول برد به خاطر همین ترجیح دادم
تا اتفاقی نیفتاده فعلا به تو چیزی نگیم همین

پوفی کشیدم خوشحال بودم که اینقدر برای کیان مغرور ارزش داشتم که داشت برام همه چیرو
توضیح میداد چیزایی که واقعا در محدوده کاری من نبود و به من ربطی نداشت ولی معلوم بود که
میدونه دلخورم به خاطر همین خواست از دلم در بیاره

به سمت امیرعلی برگشتمو گفتم:

امیرعلی_حالا این شریکه کی هست؟

احساس کردم یه چیزی تو چشماش تغییر کرد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

امیرعلی_تو نمیشناسیش اون روزی که قرار میزاریم میتونی ببینیش

_چی کارس؟

امیرعلی_مایه داره

_پس خر پوله

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_اهیم

دو سه تا لقمه دیگه خوردم که احساس کردم واقعا سیر شدم به خاطر همین از روی صندلیم بلند شدم که همزمان اون دوتا هم بلند شدن ایول هر سه تامون همزمان باهم سیر شده بودیم

کیان_کارارو میسپارم دست خودت

امیرعلی_خیالتون راحت

کیان به سمت من برگشتو نگاه منظور داری بهم انداختو گفت:

کیان_دیر نری

یکهو با به یاد افتادن ماموریتی که داشتم تمام بدنم مور مور شد امیرعلی داشت مشکوک بهمون نگاه میکرد آخه امیرعلی هنوز از هیچی خبر نداشت به خاطر همین کنجکاوی از سروصورتش میبایرد

_آقا میشه امروز نرم؟

کیان_نه نمیشه باید به محیط اونجا عادت کنی

_ولی آخه من نمیتونم واقعا برام سخته اون صحنه هارو تحمل کنم

کیان_دو سه بار دیگه که بری برات عادی میشه

اصلا به حضور امیرعلی توجهی نمیکردم به اینکه اون وایساده و امکان داره غرور و شخصیت کیان کمی خورد بشه ولی دست خودم نبود حاضر بودم هرکار دیگه ای بکنم ولی پامو دیگه اونجا ندارم

_ولی آقا چرا درک نمیکنید اصلا چرا منو برای یه همچین ماموریتی انتخاب کردید دیروز فهمیدم سروش خودش قبلا مسئولیت این ماموریت به دوشش بوده خب اونکه کاراشو بی نقص انجام میده چرا یه همچین کاریرو از من میخواستید

امیرعلی یکهو ابرویی بالا انداخت

امیرعلی_مسئولیت سروش الان به گردن توهه؟

با صدای لرزونی آروم گفتم:

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_آره واقعا نمیتونم از پیشش بریام

متوجه دستای مشت شده امیرعلی شدم پس فهمید که چه مسئولیتی دارم با نفرت به سمت کیان
برگشتو بهش نگاه کرد کیان هم با عصبانیت گفت:

کیان_اینجا منم که دستور میدم نه تو فهمیدی یا بفهمونم بهت
_ولی...

کیان_ولی نداره میری چون من میگم مفهوم بود؟

بغض کردم دست خودم نبود چشمم پر از اشک شده بود اگه یه بار دیگه پامو اونجا میذاشتم مطمئن
بودم یه چیزیم میشد نمیدونم چی تو چشمم دید که کلافه دستی تو موهاش کشید

کیان_چرا اینطوری نگام میکنی دلارام

_نمیدونم چی بگم فقط اینو میگم که با این مسئولیتی که بهم دادید هربار که اونجا میرم چند سال
پیرتر از گذشته میشم دیشب تا خوده صبح همش کابوس دیدم امیدوارم به حرف شما باشه بتونم
عادت کنم

بدون هیچ حرف دیگه ای عقب گرد کردم با چشمایی که در حاله فوران بودن بدون نگاه کردن به
یکیشون به سمت اتاقم رفتم وقتی به اتاقم رسیدم یکهو بغضمو شکوندمو اجازه دادم اشکام بی مهابا
روی گونم سرازیر بشه به سمت کدم رفتمو بعد از عوض کردن لباسام به سمت موبایلم رفتمو از اتاق
خارج شدم باید محکم باشی دختر نباید به خاطر احساسات همه چیرو خراب کنی تو سه ساله که با
اینایی سعی کن مثل خودشون بشی عادت میکنی پس اینقدر خودتو ضعیف نشون نده بالاخره این
روزها هم تموم میشه و فقط تو میمونو اتاقتو آرامش

به سمت ماشینم رفتم که افشین گفت:

افشین_میریم انبار شرقی؟

_آره فقط خودت باهام بیا کسه دیگه ای لازم نیست

افشین_چشم خانوم

بی پناهان یه دنده

افشین با علامت دادن به کسی که جلوی دره ماشین وایساده بود بهش فهموند که درو برام باز کنه بعد از نشستن افشین راننده حرکت کرد چشمامو محکم روی هم بستم بازهم قرار بود با صحنه های بدی روبه رو بشم بازم قرار بود امشبم کابوس بارون باشه

دلم میخواست هیچ وقت ماشین به جایی که قرار بود برسیم نمیرسید ولی از شانس بد من دقیقا همون لحظه ماشین توقف کرد افشین از ماشین پیاده شدو درو برام باز کرد عینک دودیمو به چشمم زدمو به سمت دره انبار حرکت کردم

افشین_خانوم مسلحید؟

به سمتش برگشتمو پرسیدم:

_چرا؟

افشین_میخوام بدونم اگه مسلح نیستید بیشتر مراقب باشم

_نه لزومی نیست اینجا آدمای رئیس هم هست اتفاقی نمی افته

به سمت در برگشتمو ازش وارد شدم سروش به سمتم اومد معلوم بود دلش نمیخواست من این ماموریتو برعهده بگیرم ولی خب مجبور بود فقط اطاعت بکنه و چیزی نگه

سروش_دیر کردید خانوم

_منکه بهت گفتم منتظر من نباش خودت کارارو بکن

سروش_نمیشه خانوم آقا دستور داده بودن خودتون شاهده همه چی باشید

از کلمه آقا اون لحظه اونقدر نفرت به دل گرفته بودم که دلم میخواست بزنم تو دهنشو برم گردن کیانم خورد کنم چه قدر عوضی بود اصلا چرا من باید شاهده همه صحنه ها باشم

_خیلی خب شروع کنید

سروش_چشم

بی پناهان یه دنده
با آوردن گروه گروه دخترا تمام بدنم کرخت شد فکر کنم افشین فهمیده بود به خاطر همین یه صندلی
آوردو بهم کمک کرد روش بشینم سروش بهم نگاه کرد وقتی متوجه حاله بدم شد پوفی کشیدو با
کلافگی روبه یکی از آدماش گفت:

سروش_یه لیوان آبقدن برای خانوم بیار

چشمامو محکم روی هم بستمو سعی کردم از خودم مقاومت نشون بدم نباید اینقدر ضعیف باشم

با خوردن آبقدن دخترا زانو زدنو مردای بالا سره دخترا هرکدوم با یه اسلحه دخترارو خلاص کردن
صدای فجیع تیراندازی باعث شده بود بدجوری بغض بکنمو مورمور بشم ولی سعی کردم مقاوم باشم
با خلاص شدن دخترا هرکدوم از مردا به سمت وسایل روی میز رفتنو مشغوله کارشون شدن دست پا
کلیه قلب شش هرچی که به درد میخوردو برمیداشتن و جسد تیکه تیکه شدرو جلوی سگای شکاری
مینداختن تا کلا نیست و نابود بشه با نظارت هایی که سعی میکردم دقیق باشه یه گزارش تهیه
کردمو شمردن اعضارو سپردم به افشین که بعد از تکمیل شدن تعداد به ساعت مچیم نگاهی انداختم
که دیدم برای نهار نمیتونم برسم خونه

پوفی کشیدم

_تموم شد؟

افشین_بله همه چی تکمیله بریم؟

_آره

از اون مکانه فجیع بیرون اومدمو سعی کردم به اعصابم مسلط باشم تا کمتر ضعیف نشون داده بشم
که تقریباً موفق هم شدم

وقتی ماشین به حرکت دراومد هرلحظه که از اونجا دور میشدیم احساس بهتری بهم دست میدادو
سبک تر میشدم پی به خیلی چیزا برده بودم به اینکه کیان اصلاً هیچ علاقه ای به من نداره چون اگه
داشت اینطوری کاری نمیکرد منو آزار بده

حدود شش ساعته که من اونجامو توی اون محیط خفقان آورم ولی اصلاً برای کیان مهم نبود حتی
یه بارم زنگ نزده بود تا ببینه حالو اوضاعم چه طوریه

بی پناهان یه دنده

همینکه ماشین توی فضای عمارت جلوی دره ورودی ایستاد بدون اینکه منتظر کسی که داشت به سمت ماشین می اومد تا درو باز کنه خودم سریع درو باز کردم و ازش پیاده شدم دلم میخواست هرچه سریعتر برم به اتاقم پناه ببرم دلم نمیخواست هیچ کسیر و بینم حتی امیرعلی فقط دلم میخواست صدای نکیسارو بشنوم تا آرومم کنه ولی متاسفانه اونم نبود نمیتونستم با اون حرف بزنم نمیخواستم بفهمه که حالم بده و دارم روانی میشم میخوام همین طور خیالش از بابت من راحت باشه که اینجا جام امنه و دارم توی آرامش کارامو انجام میدم

کیان تقاص این کاراتو پس میدی مطمئن باش فعلا دور دوره توهه ولی مطمئن باش یه روز به زمینی میشینی که هیچ وقت فکرشو نمیکردی

وقتی توی ماشین بودم داشتم با خودم فکر میکردم وقتی رسیدم عمارت برم پیشه کیانو هرچی از دهنم در میادو بهش بگم ولی وقتی موقعیت و شرایطو سنجیدم فهمیدم این کارم فقط یه حماقته این طوری تمامه زجرها و سختی هایی که توی این سه سال کشیدم همشون میشه کشک من تقریبا با موفقیت فقط چند پله ای فاصله داشتم پس حماقت نمیکنمو سعی میکنم این سختی هارم تحمل بکنم ایمان دارم که پشت هر ابر تاریکی خورشیدی پنهونه که گرمی بخش به تمامیه این ظلمت هاس فقط من نمیدونم این خورشید زندگی من کی قصد داره از پشت ابرهای تاریک بیرون بیادو خودی نشون بده

با قدمهای بلند و سریع حتی بعضی از جاها آروم به سمت اتاقم می دویدم میخواستم هرچه سریعتر فقط برم به تختم پناه ببرم حالم اونقدری داغون بود که هرچی یاده اون صحنه ها می افتادم بیشتر خوف میکردم آخه بیرحمی تا چه قدر؟ سنگدل بودنم حدی داشت اینا دیگه به سنگدل گفتن زکی تا ما هستیم تو چی کاره ای

دره اتاقمو محکم بستمو درشم قفل کردم نمیخواستم کسی مزاحمم بشه فقط میخواستم با خودمو خدامو تختم تنها باشم حداقل باز خوبه من خدامو دارم میتونم باهاش حرف بزنمو ازش آرامش بگیرم خودمو انداختم روی تختمو اجازه باریدن به اشکایی رو دادم که شش ساعته دارم جلوشونو میگیرم تا نبارن پتورو بیشتر به خودم فشار دادمو با بغض فقط آروم نالیدم

_آیی خدا کی تموم میشه؟ کی این همه ظلمی که بنده هات در حقه همدیگه میکنن تموم میشه؟ خدا ازم ناراحت نشی ولی شیطونت حق داشت که به آدم سجده نبرد اینارو میدیدو آدمو لیاقت سجده

بی پناهان یه دنده

کردن نمی دید من نمیدونم خدا تو تو وجود ما آدما چی دیدی که مارو اشرف مخلوقات قرار دادی
بین آدمات چه قدر راحت برای به دست آوردن پول بیشتر هرکاری که دلشون بخوادو می کنن و
اصلا براشون مهم نیست یا شایدم فراموش کردم که یه دنیای دیگه هم هست

چشمامو محکم روی هم بستمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم اما وقتی چشمامو میبستم صحنه
شکافتن شکم دخترا صحنه قطع کردن دست و پاهاشون صحنه قیافه های خونیشون جلوی چشمام
نقش میبست به خاطر همین با وحشت چشمامو باز میکردمو ترجیح میدادم چشمامو نبندم دلم
میخواست با یکی حرف بزنم با کسی که حرفامو بفهمه و درکم کنه اونقدری که من سبک بشمو اون از
دردهای من سنگین بشه میدونستم دیر یا زود باید برای امیرعلی توضیح بدم که چرا در این باره
چیزی بهش نگفتم ولی باید کی بهش میگفتم؟ ما از دیروز صبح باهم ارتباطی نداشتیم خب من کی
بهش میگفتم

اگه امیرعلی میدونست حداقل الان میرفتم پیشش کمی تو بغلش گریه میکردم اما....

_____خف_____ه_____ش_____و

_____آقا به خدا خانوم گفتن

_____خانوم بی جا کردن با _____و

روی تختم سیخ نشستم چی شده؟ فکر کنم صدای کیان و افشین بود یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا
کیان اینقدر داد میزد از شنیدن صدای دادهای کیان اونقدری بدنم سر شده بود که نمیتونستم اصلا
تکون بخورم به خاطر همین همون طور روی تختم سیخ نشسته بودم خوب گوشامو تیز کرده بودم
بینم چی میگن

_____کیان_من رئیس توام یا خانوم

_____افشین_آقا من آدم خانومم شما خودتون دستور دادید

_____کیان_که آدم خانومی

مو به تنم سیخ شد نه نه این حرفش یعنی...سریع از روی تخت جستی زدمو به سمت در حمله بردم
تا سریعتر بازش کنم که یکهو صدای شلیک گلوله توی سرم صدا داد با وحشت سره جام سیخ شدمو

توان حرکت ازم گرفته شد باورم نمیشد کیان افشینو کشت؟ قدرت حرکت و رفتن به سمت در برای باز کردن قفل و بیرون رفتنم برای دیدن صحنه رو نداشتم همینطور وسط اتاق خشکم زده بودو به دره سفید اتاقم خیره شده بودم چه قدر کشتن آدما براش راحت بود یعنی به این فکر نمیکرد که این پسره خانواده داره؟ به این فکر نمیکرد که الان چشم به راهش اون وقت این...

کیان۔ این درووووو باز ک_____ن

کیان_این درو باز کن دلارام این درو باز کن تا نشکستمش

کیان_میخوام باهات حرف بزن این دروباز کن

هرچی توان داشتم به پاهام منتقل کردم سعی کردم به سمت در برم که موفق هم شدم دستای لرزونمو به سمت دستگیره در بردم من نباید بترسم من با این بدتراشم روبه رو شدم پس نباید بترسم باید قدی باشم من یه دختر ضعیف ترسو نیستم که با این دادا بلرزه پس محکم باش دلارام محکم باش

نفس عمیقی کشیدمو آروم زیر لب اسم خدارو آوردم قفله درو چرخوندمو درو باز کردم همینکه در باز شد قیافه خشمگین کیان توی درگاه نمایان شد سعی کردم ترسمو مخفی کنم نباید بفهمه که ترسیدم این طوری بهتر بود اخمامو کشیدم توهم اصلا اهمیت ندادم مردی که روبه رومه کشتن آدما براش راحت‌تره برام مهم نبود که تا حالا هیچ کس جرات نکرده بود جلوش خم به ابرو بیاره حالا چه برسه به من که اینطوری اخمامو بردم توهم

بی پناهان یه دنده

—چیه؟ چرا این طوری در میزنی؟ آروم در بزنی می‌شنوم که نیستی

باورم نمیشد اینقدر جلوش قد شده بودم که اینطوری باهاش حرف بزنم ولی با اون حرفی که زدم هم بهش فهموندم که نمیترسم و هم باعث شدم بیشتر غضبی بشه دستاش به شدت مشت شده بودن لباشو محکم روی هم فشار میداد اصلا به هیکل گندش اهمیت نمیدادم که الان اون کافیه فقط یکی از اون مشتارو بزنه به من کلا به فنا رفتم

توی یه حرکت آنی که اصلا نفهمیدم چه طوری شد که اینطوری شد منو محکم هول داد که باعث شد از شدت هول دادنش بیفتم رو زمین از ضعیف بودنم حالم بهم می‌خورد ولی این باعث نشد که روحیم ضعیف بشه

با خشم بلند شدمو روبه روش قد علم کردم ازش نمیترسیدم به قدو هیکلش که چندبرابر من بود بهایی نمیدادم من خدامو داشتم کسی که توی هر شرایطی واقعا پشتم بود مثل خودش بی پروا و با خشم زل زدم تو چشمات انگشت اشارمو به معنای تهدید براش تگون دادمو گفتم:

—بار آخرت باشه منو هول میدی فکر کردی کی هستی که هر غلطی دلت بخواد میکنی فکر کردی هرکول افسانه ای هستی؟ آره؟ یا رستم توی شاهنامه؟ فکر کردی چون همه ازت میترسن خیلی شاخی؟ خیلی قدرت داری؟ نخیر آقا هیچ کس از تو نمیترسه همه از مرگ میترسن مرگی که به راحتی به هرکسی که بخوایی هدیش میکنی میدونی چرا از مرگ میترسن چون میدونن اونقدری توی این دنیا گند زدن که جایی توی اون دنیا نداشته باشن به خاطر همین ترجیح میدن توی همین دنیا باقی بمونن ولی من نه از تو و نه از مرگ و نه از هیچ کس دیگه ای نمیترسم فقط از خدای بالا سرم میترسم از خدا میفهمی؟ اصلا میدونی خدا کیه؟ یا با کارهایی که میکنی خدارو فراموش کردی؟ من بهت اجازه نمیدم به راحتی سرم داد بزنی چون اونقدری ازت متنفرم که اگه بزنی لتوپارت کنم یه ذره هم دلم برات نمیسوزه جناب کیان خان

رنگ صورتش هرلحظه بیشتر به کبودی میزد چشمات اونقدری عصبی بودن که وقتی میدیدمش رخسه به تنم می افتاد واقعا مونده بودم که این همه شجاعتو از کجا آورده بودم پ

دست کیان بالا رفت نترسیدم اونقدری سیلی خورده بودم که از سیلی خوردن ترسی نداشته باشم به خاطر همین بی پروا بهش نگاه کردم همینکه دستش پایین اومد خواست بزنه با صدایی که شنید باعث شد دستش تو هوا بمونه

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_داری چه غلطی میکنی؟هیچ میفهمی داری چی کار میکنی؟چرا عصبانیتتو روی این خالی می
کنی؟

کیان از شدت خشم نفس نفس میزد به سمت امیرعلی حمله برد که همون لحظه جیغی زدمو سریع
خودمو انداختم بینشون که کیان سریع وایساد

_بس کن توروخدا کیان چرا به خوت نمیایی؟چرا دست از این کارات بر نمیداری

بین اون خشم و غضبی که داشت متعجب به من نگاه کرد وای خاک به سرم به اسم صداش زدم

_معذرت میخوام نفهمیدم که اینطوری صدات زدم منظوری نداشتم

کیان یه قدم جلو اومد که امیرعلی هم سریع واکنش نشون داد که اینبار من دستمو بالا آوردمو جلوی
امیرعلی رو گرفتم مطمئن بودم که کیان به من آسیبی نمیرسونه یه قدم جلو رفتمو بهش نزدیک شدم
ازش نمیترسیدم واقعا نمی ترسیدم حتی از عکس العملشم نمیترسیدم شاید به خاطر این بود
اونقدری از خدام میترسیدم که ترس از بنده هاش برام نامفهوم بود

_آروم باش من نمیخواستم با این حرفام بهت توهین کنم فقط میخواستم تورو به خودت بیارم به
اینکه حق نداری هرکسی که عصبانیت میکنه رو بکشی

کیان_چه طور به خودت جرات دادی اینطوری باهام حرف بزنی پشتت به کی گرمه هان؟

_به خدام

کیان چشماشو محکم روی هم بست و چیزی نگفت فکر کنم داشت به عمق حرفی که زده بودم فکر
میکرد

_من نمیخوام بهت توهین کنم یا سرت داد بزنم من یه آدم معمولیم هیچ نسبتی هم با تو ندارم که
بگم اگه جلوش قد بازی کردم کاری باهام نداره فقط میخوام بفهمی که این راهی که در پیش گرفتی
مطمئن باش آخرش سیاهی فقط تو توی این دنیا موفقی هرکاری که میکنی با موفقیت بیرون میایی
ولی اون دنیا تو چی کار میکنی هان؟

کیان با خشم بهم نگاه کرد دستشو به علامت تهدید جلوم تکون دادو با لحن تهدیدآمیزانه ای گفت:

بی پناهان یه دنده

کیان_یه بار دیگه فقط یه بار دیگه اینطوری باهام حرف بزنی و برام قدقد کنی من میدونم با تو تو نگران آخرت خودت باش بار آخرتم باشه دستورات منو نادیده میگیری مطمئن باش دفعه دیگه طوری باهات رفتار میکنم که در شان یه دختر خدمتکاره

حرفشو که زد با خشم از اتاق زد بیرون همینکه بیرون رفت بدون توجه به حضور امیرعلی روی صندلی داخل اتاقم افتادم واقعا شجاعتی که در برابرش به خرج داده بودم تمام انرژی درونیمو گرفته بود

امیرعلی_نمیخواهی چیزی بگی؟

چشمامو روی هم بستم با اینکه اعصابم خورد بودو حسابی خسته بودم اما دلم میخواست کمی باهاش حرف بزنم

_چی بگم؟

امیرعلی_اینکه اینجا چه خبره؟چرا جنازه افشین اون پایین افتاده؟چرا اینطوری از دست تو غضبی بود؟چرا تو مسئولیت سروشو برعهده گرفتی؟چرا همه چیرو ازم پنهون میکنی؟چرا لعنتی به عنوان یه مرد بهم تکیه نمیکنی

با دادی که زد چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم یعنی درک نمیکرد من حالم به اندازه کافی خوب نیست نباید سرم داد بزنه همه توانمو در راه شجاعت و غد شدن جلوی کیان صرف کرده بودم به خاطر همین توانی برای داد زدن سره امیرعلی نداشتم به خاطر همین با لحنی کلافه و خسته گفتم:

_تمومش کن امیرعلی اصلا حالم خوب نیست

امیرعلی روبه روم وایسادو روی زانوهایش مقابلم خم شد اشک تو چشمام جمع شده بود اما همش سعی میکردم جلوشو بگیرم فکر کنم الان حالو روزه داغونمو دیده بود چون با دیدن چشمام سکوت کرده بود همینکه لب باز کردم تا حرف بزنم به صورت همزمان دو قطره اشک از گوشه چشمم روی گونم روون شدن

_نمیبینی حالو روزمو امروز شش ساعت تو فجیع ترین جایه این دنیا بودم وقتی هم رسیدم این طوری ازم پذیرایی گرم شد

بی پناهان یه دنده
امیرعلی آروم دستامو توی دستاش گرفتو فشار خفیفی بهش داد

امیرعلی_میدونی من امروز صبح فهمیدم که تو یه همچین مسئولیتی داری؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟

_وقت نشد امیر منو تو از دیروز صبح باهم حرفی نزدیم

امیرعلی_میدونستی اینجا الان هردومون در خطریم؟ با این حرفایی که تو زدو اون عکس العمل من مطمئن باش هردومونو میکشه

سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو با بغض گفتم:

_برام مهم نیست بهتر این طوری دیگه مجبور نمیشم هر روز شاهده کشته شدن چند نفر باشم

به صورت جذابش که الان آثار غم توش نمایان شده بود نگاه کردم با صدای لرزونی ادامه دادم:

_نمیدونی چه قدر دلم برای داداشم تنگ شده امیر دلم برای آغوش های گرمش حرفای آرام بخشش یه ذره شده

امیرعلی از روی زانوهاش بلند شدو آروم منو بغل کرد سرمو به سینش چسبوندمو از ته دلم زار زدم با دستم لباسشو محکم چنگ میزدمو گریه میکردم آخیش چه قدر به یه آغوش گرم مثل آغوش امیر نیاز داشتم

امیرعلی_هیچ وقت تنهات نمیذارم دلارام

_بهم قول بده امیر

امیرعلی_بخت قول میدم خانومم بخت قول میدم هر اتفاقی که افتاد مراقبت باشم

.....

فضاس سنگینی بین هرسه مون حاکم بودو هیچ کدوممون حاضر به شکستن این سکوت نبودیم فقط صدای برخورد قاشق چنگالامون به ظرفای جلو دستمون بود که سکوت سنگینو می شکوند

بی پناهان یه دنده

یوفی کشیدمو دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه زدم اینطوری نمیشد باید یه کاری میکردم با این کارم فقط توجه امیرعلی به سمتم جلب شد اما کیان همچنان با اخم داشت غذاشو میخورد

_میشه حداقل سره میزه شام مراعات کنید

کیان بی توجه به حرفم یکم برای خودش نوشابه ریخت همینکه خواست بخوره دستمو سمت لیوانش بردمو مانع خوردنش شدم مثل همیشه من روبه روی امیرعلی نشسته بودمو فاصله بین منو امیرعلی با کیان که سره میز نشسته بود کم بود به خاطر همین میتونستیم به راحتی دستمونو سمت کیان دراز کنیم

کیان اخماشو بیشتر توهم بردو با خشم لیوان نوشابرو پایین آورد

_یادت رفت دکترت چی گفت؟ مگه نگفت نوشابه و هرچیز گازدار برات قده قنه

بعد با خشم داد زدم:

_پرگل_____ل

کیان با رگه های تعجب بهم خیره شده بود و امیرعلی هم نگاه تحسین آمیزانه ای بهم کرد خوب بود میدونست که من همه این کارها و توجهام به کیان فقط از سره یک چیز بود اونم مجبوری پرگل که صدامو شنید فهمید عصبانی ام با نگرانی به سمتمون اومدو با صدای لرزون گفت:

پرگل_بله خانوم؟

_مگه من به شما هشدار نداده بودم که دیگه سره این میز نوشابه نبینم

پرگل درحالی که میلرزید با ترس گفت:

پرگل_خانوم آقا نمیذارن میگن...

دستمو به معنای سکوت بالا آوردمو با حرص گفتم:

_هیس چیزی نگو فقط یه بار دیگه من ذره ای نوشابه توی این خونه ببینم...

محکم روی میز زدمو با صدای بلندی داد زدم:

بی پناهان یه دنده

اون آشپزخونرو روی سرت خراب میکنم مفهوم بوووووووووود

پرگل کم داشت از شدت ترس گریش میگرفت در حالی که از شدت ترس میلرزید به سختی گفت:

پرگل_چشم خانوم

_میتونی بری

با رفتن پرگل پوفی کشیدمو به سمت کیان برگشتم یه طور خاص داشت بهم نگاه میکرد طوری که باعث میشد از این نگاهش خجالت بکشم ولی ترجیح دادم خجالتمو کنار بذارم امروز منو امیرعلی باهم عهد کردیم که به کیان کمک کنیم که کاری کنه بهتر بشه کاری بکنیم که بتونه به گذشته هاش برگرده و عوض بشه و همه اینا هم جزوی از نقشه بین منو امیرعلی بود خیلی خوشحال بودم که درکنارم امیرعلی رو هم داشتم چون بهم قول داد که بهم در این راه کمک میکنه

_دیگه حق ندارید نوشابه بخورید

دستمو دراز کردم و لیوان نوشابشو خواستم از جلوش بردارم که مچ دستمو گرفت متوجه نگاه امیرعلی شدم که از زیر حرکات کیانو زیر نظر گرفته بود نگامو بالا آوردمو به چشماش نگاه کردم با نگاهش داشت یه چیزو بهم میفهموند که برام غیر قابل درک بود

کیان_چرا به سلامتی من اهمیت میدی؟ تو که از من متنفری

یاده حرفی که عصر بهش زده بودم افتادم واقعا از اون حرف پشیمون بودم ولی خب چاره چی بود حرفو زده بودم و الان وقت جمع کردنش بود

_شما چرا اینقدر مراقب منی وقتی من یه زیردست سادم؟

وقتی دیدم چیزی نمیکه ادامه دادم:

_من فقط اعصابم خورد بود که اون حرفو زدم از ته دلم اون حرفو نزدم اگه ازتون متنفر بودم اونقدری نوشابه به خوردتون میدادم تا چیزیتون بشه

کیان_حالم از این حرفای دروغت بهم میخوره

بی پناهان یه دنده

_برام مهم نیست تنها چیزی که برام مهمه سلامتی شماست که باید حفظ بشه من که قرار نیست زنه شما بشم تا براتون چاپلوسی کنم دلتونو به دست بیارم پس لزومی نداره بهتون دروغ بگم چون من الان اینجا هم امنیت دارم هم آرامش پس دیگه چی میخوام؟

این حرفم باعث گرد شدن چشمای امیرعلی و بعد از اون توهم رفتن اخماش شد کیان هم موجی از حرص توی چشماش وجود داشت که باعث میشد اصلا به قیافه عصبانیش توجهی نکنم

_من الان مثل یه خواهر دلسوز مراقب سلامتی برادرم هستم

این حرفم باعث شد که لبخند قشنگی روی لبای امیرعلی نقش ببندد که خیلی سریع از دید کیان پنهونش کرد

کیان_خواهر؟

یکم خودمو هول نشون دادم که یعنی حسابی هول کردم

_خب ایم خواهر نه اصلا یه پرستار

کیان پوزخند تلخی روی لباش نشست که باعث شد فکر بکنم پله پله دارم از موفقیتیم دورو دورتر میشم

کیان_راستم میگی این نگرانی های تو خواهرونس اما به نظرت حمایت های من برادرونس خواهر قلبی؟

با شنیدن این حرف از جانب کیان یکهو امیرعلی غذایی که داشت میخورد پرید تو گلوشو به شدت به سرفه کردن افتاد که باعث شد توجه هم من و هم کیان هردومون به اون سمت معطوف بشه

امیرعلی به شدت درحاله سرفه کردن بودو حسابی سرخ شده بود به خاطر همین سریع یه لیوان آب براش ریختمو به سمتش گرفتم و برای حفظ ظاهر گفتم:

_بیا اینو بخور کسی دنبالت نکرده که اینقدر هولهلکی غذا میخوری که این طوری بپره تو گلوت

بی پناهان یه دنده

امیرعلی یکم از آب داخل لیوانو خوردو با حرص لیوانو روی میز گذاشت بهش حق میدادم که این طوری حرص بخوره مرد بودو براش سخت بود کسی جلوی خودش این حرفارو به کسی که عاشقش بود بزنه

به سمت کیان برگشتم سعی کردم اصلا به حرفی که زده بود توجهی نکنم

_آقا پس دوره هر نوشیدنی گازدارو خط می کشی

کیان_خوب بحثو می پیچونی

_بحثو نمی پیچونم خب اگه برادرانه نیست حتما پدرانس

چشمای کیان تا آخرین حد ممکن گرد شد تک خنده ای کردم که باعث شد اخمای کیان توهم بره

کیان_من با تو شوخی دارم؟

_نه آقا چه شوخی

کیان_مگه من چند سال از تو بزرگترم که حمایتامو پدرانه تلقی می کنی

به خاطر بیشتر حرص دادنش قیافمو متفکرانه نشون دادمو گفتم:

_خب من بیست و پنج سالمه و شما هم سی و چهار با یه حساب سرانگشتی تقریباً یه نه سالی ازم بزرگترید

بعد به خاطر اینکه زهره خودمو بریزم ادامه دادم

_راستی نه سالم زیادیه نه؟مادرم همیشه میگفت هروقت ازدواج کردی با کسی ازدواج کن که حداقل از تو یه سال یا دوسال بزرگتر باشه منم همیشه میخندیدمو میگفتم مشاورا میگن تا هشت سالم میشه

یکهو امیرعلی نگاه خاکستری رنگشو تو چشمام انداختو لبخند جذابی زد منو امیر هفت سال باهم اختلاف داشتیم و این لبخندش حتما این معنیرو میداد

کیان_خب این مادره شما با شوهرشون چند سال اختلاف سنی داشتن

بی پناهان یه دنده
_ده سال اصلا هم باهم نمیساختن

کیان_خب خوبه ما یه سال از اونا کمترین باهم میسازیم

همزمان با این حرف کیان چشمای منو امیرعلی و حتی خودش حسابی گرد شد فکر کنم حواسش نبود که یه همچین حرفیرو زده بود کیان یکهو به سرفه کردن افتاد با دستایی لرزون زیر نگاه غضبی امیرعلی که داشت به کیان مینداخت یه لیوان آب براش ریختم همینکه دادم دستش تا بخوره با متوجه شدن یه چیز یکهو داد زدم

_وای نخورش

همین حرفم کافی بود بین اون سرفه های کیان و داد من هول بشه و آب بریزه روی پاهاش با دیدنه صحنه مقابلم اشهد خودمو خوندم نگاشو با اخم بالا آورد حالا نمیدونم این سرخی چشماش به خاطر آب ریخته شده روی شلوارش بود یا سرفه های شدیدش

نگامو با خجالت پایین انداختمو آروم گفتم:

_معذرت میخوام نفهمیدم توی لیوان خودم براتون آب ریختم دهنیه

با کاری که کرد رسماً چشمم از حدقه زد بیرون و فشار دستای امیرعلی روی قاشق و چنگال بیچاره توی دستش بیشتر شد کیان پارچ آب و برداشت و توی لیوانی که دستش بود یا واضح تر بگم توی لیوان من برای خودش آب ریخت و یه نفس خورد با حیرت به قیافش خیره شدم که دیدم یه لیوان دیگه برای خودش توی لیوان ریختو بلند شد پشت صندلیم قرار گرفت

یکهو با کاری که کرد صدای جیغم بالا رفت از موهام حسابی آب میچکید با تعجب داشتم به امیرعلی نگاه میکردم امیرعلی نگاه دلخورشو به سمت کیان پرتاب کرد که کیان بی توجه به نگاه امیرعلی گفت:

کیان_تلافی آبی که روی شلوارم ریخته شد

لیوانو روی میز گذاشتو بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشتو رفت با رفتن کیان امیرعلی هم با خشم از روی صندلیش بلند شدو عمارتو ترک کرد من موندمو موهایی که ازش شر شر آب میچکیدنو تو شوک کار کیان

.....

با حرص موهامو جمع کردم و چپوندمش زیر حولم تا خشک بشه

بعد از اینکه از سره میز بلند شدم مستقیم به حموم رفتم الانم تازه از حموم بیرون اومدمو دارم لباس میپوشم میخواستم بعد از خشک کردن موهام تخت برم بگیرم بخوابم خواب بعد از حموم خیلی لذت بخش بود به خاطر همین کلی ذوقو شوق داشتم

تقریباً بعد از دو ساعت که با شونه و سشوار به جونه موهام افتاده بودم موهام کمی خشک بود ولی هنوز کمی نم بود اهمیتی ندادمو لامپ اتاقمو خاموش کردم به سمت تختم رفتم همینکه پتورو روی خودم کشیدمو چشمامو روی هم بستم یکهو همه صحنه ها دوباره جلوی چشمام ظاهر شدن پلکامو بیشتر از قبل روی هم فشار دادم تا شاید خوابم ببره اما بدتر شد چشمامو باز کردم به سقف اتاقم خیره شدم چه قدر سخت بود ای بابا

از روی تختم بلند شدمو سعی کردم آروم باشم میخواستم با این کابوس وحشتناکی که میخواست هرشب گریبان گیرم بشه کنار بیام به خاطر همین به سمت پلیر اتاقم رفتمو یه آهنگ آروم پلی کردم روی تختم نشستمو از پنجره بزرگ تراس به آسمون خیره شدم با آرامش سعی کردم به آهنگم گوش بدم و سعی کنم از هر فکرو خیال بیخودی بیرون بیام

امشب در سر شوقی دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد با ستارگانم

امشب یکسر شوقو شورم

بی پناهان یه دنده
از این عالم گویــــــــی

دووووووورم

از شادی پر گیرم

به فلک

سرود هستی خوانم در برهوتو ملک

در آسمانها

به دنبال ذره ای آرامش باشم

امشب یکسر شوقو شورم

از این عالم گویــــــــی

دووووووورم

با ماهو ستاره ها

سخنی گویم از این

وجود خود در جهان اثری جویم تا

نجات یابم از این شبم

تا نجات یابم از این شبم

ماهو زهره و ناهید را

به تن آورم ولی خود بیخبرم

شعف دارم از این همه یگانگی در دنیا

شعف دارم از این همه یگانگی در دنیا

629

بی پناهان یه دنده

خوابیدم داشتم روانی میشدم دلم میخواست برم پیشه امیرعلی بخوابم حداقل شاید پیشه اون از این کابوس ها نمیدیدم ولی نه زشت بود منو اون که بهم محرم نبودیم

پوفی کشیدم آها نکيسا يکھو دستمو به سمت گوشوارم بردم تا بتونم با نکيسا ارتباط برقرار کنم
جهنمو ظرر دربارش باهاش حرف ميزنم اين طوری نميشد هرچه قدر منتظر موندم کسی جواب نداد
به خاطر همین نااميد سرمو پايين انداختمو بغض کردم دلارام خانوم تنها کسی که تنهات نميذاره
همون تنهائييه مطمئن باش اگه تنهائي هم پا داشت زودتر از اونچه که فکرشو بکنی اونم ميرفت
داشتم از شدت ترس و دلهره گريم ميگرفت حالم خیلی داغون بود اما خبری از نکيسا نشده بود با
بغض سرمو بالا گرفتمو به سقف اتاقم خيره شدم

_خدا چرا؟ چرا اينقدر منو تنها آفريدی؟ آخه چه حکمتی توی اين کارت بود خدا

بينيمو بالا کشيدمو دستی به چشمام کشيدم از اين به بعد بايد همين طور تا خوده صبح از ترس
ندیدن کابوس بيدار بمونم هرچند روزها هم کابوس اونجا ولم نميکرد

_ای بابا خب شايد آدم دستش بند باشه نتونه همون لحظه جوابتو بده بايد اين طوری فین فین راه
بندازی؟

با شنیدن صدای گرمو آرامشبخشش بين قطرات اشک روی گونم لبخند عمیقی روی لبام نقش بست
که از شدت ذوق و خوشحالی دلم میخواست فقط جيغ بزنامو بس

_الو دلی خانوم؟ هنوز اونجایی؟

به حق حق کردن افتاده بودم طوری که اصلا نمیتونستم حرف بزنام باورم نميشد که تا الان بيدار باشه
اصلا باورم نميشد که توی اين ساعت از شب نکيسای من داشت باهام حرف ميزد اين يعنی مراقب
همه چی هست اين يعنی هنوز پايه سيستم بوده و تماس ارسالی منو دريافت کرده

_خانوم؟ خواهر؟ الو؟ ای بابا

چشمامو محکم روی هم بستم فقط سعی ميکردم به آرامشی که از شنیدن صداش به گوشم ميخورد
لذت ببرم

بی پناهان یه دنده

پژمان این کار نمیکنه چرا کپه مرگتو گذاشتی توی این موقعیت پاشو یه کاری بکن حتما چیزی شده که توی یه همچین ساعتی تماس گرفته پژمان_____ان

با صدای دادی که زد چشمامو باز کردم خندم گرفته بود حتما پژمان خوابش برده بود بیچاره

پژمان_ای بابا نکيسا ولم کن تو شب و روز نداری ولی ما داریم

از شنیدن این حرف پژمان ناخواسته ضربان قلبم یکهو بالا رفت یعنی چی که شبو روز نداشت؟

نکيسا_پژمان بلند میشی یا با لگد بیدارت کنم

پژمان_چی کار کنم؟

نکيسا_هرچی دلارامو صدا میزنم جواب نمیده

پژمان_خب دیوونه حتما خوابه اونکه مثل تو احمق نیست تا این ساعت بیدار باشه شیطانم الان خوابیده

نکيسا_دارم میگم خودش اول تماس گرفت نه من پس یعنی یه چیزی شده

با لذت به تاج تختم تکیه داده بودمو داشتم به جروبحت بین اون دوتا گوش میدادم خخخخ چه قدر دلم براشون تنگ شده بود

الهام_چی شده؟چرا صداتونو بالا بردید بابا بیست نفر توی این خراب شده خوابن

پژمان_الان شدن نوزده نفر...چرا از اتاقت بیرون اومدی مگه من نگفتم شبا حق نداری از اتاقت بیرون بیایی

میدونستم الان تو دل الهام به خاطر این حساسیتی که پژمان روش به خرج داده بود چه خبر بود الان حتما داشت رو ابرا سیر میکرد

الهام_چی میگی پژمان؟خب نگران شدم ای بابا

نکيسا_من دارم اینجا له له میزنم اون وقت شما دوتا دارید باهم جروبحت می کنید؟

الهام_مگه چه اتفاقی افتاده؟

بی پناهان یه دنده
پژمان_هیچی شما برو تو اتاقت درست نیست اینجا باشی

ناخواسته آروم صداش زدم که یکهو نکिसا گفت:

نکيسا_ساکت فکر کنم صدایی از اونور شنیدم

پژمان_یه بار میگه صدا نمياد حالا میگه مياد

نکيسا_دلارام صدامو ميشنوی

بینیمو بالا کشیدمو با لحن لرزونی گفتم:

_آ...آره

نکيسا_اتفاقی افتاده دلارام؟چرا داری گریه میکنی؟

_نکيسا دلم ميخواد یکی الان ازم بپرسه چه طوری بگم خوبم بعد بياد بغلم کنه بگه دروغ بسه

نکيسا که معلوم بود حسابی هول کرده و نگران شده گفت:

نکيسا_داری نگرانم میکنی دلی چی شده؟

_هیچی فقط بدون دارم جون میدم نیکسا

نکيسا_نکيسا قربونت بره چی شده مگه؟چرا هنوز نخوابیدی؟

_تو خودت چرا هنوز نخوابیدی؟

نکيسا_خب یکی باید بيدار باشه مراقب يه همچين موقعيت هايی باشه

_هرشب خودت مراقبی؟

نکيسا_اهيم به اين تنبلا اعتمادي نيست همشون گرفتن خوابیدن حتی پژمان

دستمو محکم روی لبام گذاشتم تا صدای گریم بالاتر نره دست خودم نبود داشتم دیوونه وار برای

دوريش له له ميزدم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_دلارام نمیخواایی حرفی بزنی؟داری نگرانم میکنی

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم به خاطر همین با زجه آروم طوری که صدام بیرون نره گفتم:
_دو روزه شاهده قطع عضو دخترام نکیسا دارم روانی میشم نمیتونم تحمل کنم توروخدا یه کاری بکن
همین طور دارن به راحتی دخترارو قتل عام میکننو راست راست میگردن

صدای پوف عصبیشو به خوبی شنیدم فقط منتظر این بودم که بگه خیلی خب یه فکری میکنم یا
میام تورو از اونجا بیرون میارم اما هیچ کدوم از اون دو جمله توی ذهنه منو به زبون نیاورد
نکیسا_وقتی اونا این کارو میکنن تو سعی کن از اونجا دور باشی تا شاهد یه همچین صحنه هایی
نباشی

_نمیتونم نکیسا نمیشه

نکیسا_چرا نمیشه؟مگه مجبوری؟

_آره

نکیسا_به کیان بگو که من نمیتونم شاهد یه همچین صحنه هایی باشم بهش بگو برام خیلی سخته
اونکه زیاد بهت توجه میکنه حتما اگه اینطوری آزارتو ببینه نمیذاره که تو اون موقع ها حضور داشته
باشی

_کیان فرق کرده به خاطر همین نمیتونم اینو ازش بخوام

نکیسا_چه طور؟

سعی کردم بیخیال لحن مشکوکش بشم نمیدونم چرا اما احساس میکردم میدونه که دارم یه چیزپرو
ازش پنهون میکنم نمیخواستم بفهمه که من مسئول این جنایتام این طوری شاید برای خودمم بد
تموم میشد

_امروز باهم جروبچثمون شد

نکیسا که معلوم بود حسابی از این حرفی که زدم جا خورده با لحنی که تعجب توش مشهود بود
گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_جروبحت؟!اونم با کیان؟!حالت خوبه؟

_خودمم موندم چه طور تا الان زنده

نکیسا_سره چی جروبحتتون شد

_سره اینکه داره هر غلطی که دلش میخواد میکنه منم صبرم لبریز شدو هرچی که از دهنم در اومد
بهش گفتم

نکیسا_چی گفتی؟هیچ میفهمی داری چی کار میکنی احمق؟!اون میتونست بین حرفات بکشتت

_این کارو نمیکنه نکیسا

نکیسا_از کجا اینقدر مطمئنی؟

_چونکه....چونکه...

نمیتونستم بقیه جملمو ادامه بدم چون واقعا خجالت می کشیدم چه طوری بهش میگفتم چون کیان
دوسم داره بهم آسیبی نمیزنه اون وقت به نظرتون یکهو غیرتی نمیشد؟

نکیسا_چونکه دوست داره؟

جمله ای که از دهن نکیسا شنیدم مثل آب یخی بود که روم ریخته شده بود از خجالت سرخ شدمو
سرمو پایین انداختم ای خدا این از کجا فهمید

نکیسا_چرا چیزی نمیگی دلارام الان مثلا خجالت کشیدی؟

_اهیم

نکیسا_پوف دختر خجالت نداره که

_آخه...

نکیسا_آخه نداره دلارام تو باید همه چیرو به من بگی

_تو از کجا فهمیدی؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_از توجهایی که بهت داره

_آها

نکیسا_مشکل حل شد؟

یکهو یاده کابوس هایی که توی این دو شب میدیدم افتادم به خاطر همین در حالی که میلرزیدم
آروم گفتم:

_نکیسا شبا همش کابوس میبینم نمیتونم بخوابم همینکه چشمامو روی هم میبندم یکهو همه چی
میاد تو ذهنم

نکیسا_ببین دلارام تو نباید بابت کارایی که اونا میکنن عذاب وجدان داشته باشی سعی کن عذاب
وجدانتو خاموش کنی تا کمتر آزارت بده ببین اونایی که این کارو میکنن الان به راحتی دارن خواب
هفت پادشاه و میبینن ولی تویی که نه ته پیازی نه سره پیاز اینطوری داری خودتو آزار میدی

_دست خودم نیست نکیسا وقتی یه همچین صحنه هایی میبینم نمیتونم کاری بکنم حرصم میگیره
نکیسا_خب تو اونجایی تا از یه همچین چیزایی جلوگیری کنی اون صحنه ها باید برات انگیزه بشه تا
سریعتر دست بجنبونی

_من همه تلاشمو دارم میکنم

نکیسا_میدونم خواهری ولی یکم سریعتر

_چشم

نکیسا_آروم شدی؟

_یکمی ولی هنوز میترسم

با شنیدن صدای پوف آروم نکیسا ناخواسته چشمام روی هم بسته شدو نفسام کمی عمیق تر همینکه
صداشو میشنیدم بهم آرامش میداد باعث میشد وقتی دارم باهاش حرف میزنم دیگه از چیزی نترسم
یادم نیفته که فردا باید دوباره برم به اون جهنم خونه سعی میکردم آرامش خودمو جمع کنمو سعی

بی پناهان یه دنده

کنم یکم قوی باشم اما شبا این جسم به موش کوچیک ضعیفی تبدیل میشد که هر فکرو خیالی به راحتی میتونست یه لگد بهش بزنه و آزارش بده

نکیسا_دلارام

_جانم؟

نکیسا_به من اعتماد داری؟

_چرا نداشته باشم

نکیسا_بخت قول میدم این شبات زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی تموم بشه

_نکیسا دوریت برام خیلی سخته کاش حداقل اینجا بودی نمیدونی دلم چه قدر برات تنگ شده

نکیسا_میبینی خانومی میبینی

_نمی بینم

نکیسا_مطمئن باش به زودی همو میبینم منو تو با موفقیت زیاد فاصله نداریم

با بغض آروم گفتم:

_اتفاقا خیلی زیاد فاصله داریم

نکیسا_سرتو بذار روی بالشو سعی کن بخوابی

_نمیتونم نکیسا میترسم

نکیسا_باید قوی باشی دختری که من برای این کار انتخابش کردم یادم نمیاد ترسو بودن جزو شخصیت هاش باشه اگه واقعا داداشتمو بهم اعتماد داری سرتو بذار روی بالشو با آرامش چشمتو ببند یادت باشه دونفر هستن که خیلی خوب از دور مراقبتن یکی خداس یکی هم منم مطمئن باش منو خدا هیچ وقت تنهات نمیداریم خواهر کوچولوم

اشکام آروم روی گونم جاری شده بودنو باعث میشد قلبم گرم بشه راست میگفت من خدا و نکیسا رو داشتم پس چرا باید اینقدر نگران باشم

بی پناهان یه دنده

نکیسا خوب تونسته بود با حرفاش آروم کنه طوری که باعث شده بود الان به حرفاش اعتماد کنم
سرمو روی بالش بذارمو بخوابم روی تختم دراز کشیدمو پتورو حسابی دوره خودم پیچیدم بالش
کوچیکی که روی تختم بودو محکم بغل کردم خواستم آروم بگم شب بخیر که یکهو با صدای گرمی که
توی گوشم پخش شد ناخواسته دهنم بسته شدو با آرامش چشمامو روی هم بستم

نکیسا_لالالالا

گل پونه...

بیا که بدون تو دل خونه...

بیا که بدون تو تن خستم...

لبریز از حس جنونه...

لالالالالا

گل لاله...

زندگی بی تو واسم محاله...

بیا از اون وقتی که رفتی...

این دل همش داره میناله...

گریه شده کاره منو...

غصه شده همدم من...

قطره اشک تو چشمم...

شده شریک غم من...

خونه بدون تو شده...

مثل یه زندون سوت وکور...

بی پناهان یه دنده
من موندمو هرهرغصه...

خاطرات جورواجور...

بیا که با اومدنت...

تموم میشه دردای من...

بیا که وقتی تو باشی...

قشنگ میشه دنیای من...

لالالالا

گل پونه...

بیا که بدون تو دل خونه...

بیا که بدون تو تن خستم...

لبریز از حس جنونه...

لالالالالا

گل لاله...

زندگی بی تو واسم محاله...

بیا از اون وقتی که رفتی...

این دل همش داره میناله...

همون طور که صدای روحنواز نکيسا توی گوشم پخش میشد و آرامش درونم سرازیر میشد چشمم
روی هم افتادو با آرامش خوابیدم

(یه هفته بعد)

تقریباً میشه گفت یه هفته ای از اون شبی که با نکیسا حرف زدم و تونسست که منو آروم کنه میگذره از اون شب به بعد با آرامش بهتری به خواب میرم هرچند ساعت پنج صبح بیدار میشمو دیگه خوابم نمیبرد ولی همینکه کابوس نمیدیدمو بدون ترس میخوابیدم برام کافی بود

سعی میکردم با مسئولیتم کنار بیام و خودمو سرزنش نکنم این طوری بهتر بود امروز استثناء ساعت شش صبح بیدار شدم که باعث شده بود حسابی چشمم گدازد و تعجب بکنم یه دوش که گرفتم سریع مشغوله انتخاب لباس شدم تقریباً یه نه روزی میشه که من هی به اون جهنم دره میرمو برمیگردم به خاطر همین می خواستم امروز دلمو بزنم به دریا و از کیان بخوام که حداقل یه امروزو بهم مرخصی بده

کیان توی این نه روز خیلی خیلی اخلاقو رفتاراش تغییر کرده یعنی کارایی میکنه که باعث گرد شدن چشمای من و حرص خوردن امیرعلی بشه چون اونجا یه محیط مردونه بود کیان منو مجبور میکرد که هر لباسی که اون می گرو بپوشم یعنی اول باید خودمو آماده میکردم بعد قبل از رفتنم به حضور آقا میرفتم تا ببینم از تیپی که زدم راضی هست یا نه علاوه بر این هرشب وقتمونو باهم میگذروندیم تقریباً بعد از شام میرفتم پیشش تا ساعتی ده یا یازده شب بعد از اون برمیگشتم به اتاق خودم و تا اطلاع ثانوی اونجا میموندم تا کیان خوابش ببره بعد میرفتم پیشه امیرعلی یعنی کلاً من ساعتی سه یا چهار صبح میخوابیدم و جالب بود ساعت پنج صبح هم بیدار میشدم! ولی اصلاً بی خوابی به سرم نمیزد شاید به خاطر این بود پیشه امیرعلی بهم خوش میگذشت حرفای قشنگی درباره آینده بهم میزدو تصویرهای قشنگی رو برام میساخت البته اگه حرص خوردنا و دلیل و برهان آوردن برای اینکه توی اون اتاق چه غلطی میکردمو براش میگفتم

امیرعلی هرکاری میکرد نمیتونسست جلوی این احساسات مزخرف حساس بودنشو بگیره هر بار که بهم قول میداد که فردا بهتر میشه بهتر که هیچ بدتر میشد شاید به خاطر رفتارای کیان بود که هر بار

بی پناهان یه دنده

غیرمنتظره حرفی یا حرکتی میکرد که باعث حرص خوردن امیرعلی میشد خلاصه اینکه بین این دوتا گیر افتاده بودمو نمیدونستم چی کار کنم

یه کت کوتاه یاسی رنگ همراهه لباسه براق بنفشی که زیرش پوشیده بودم با شلوار سفید که مدلش طوری بود که تا پایین زانو هام حسابی تنگ بود بعد به پایین کمی گشاد میشد طوری که تقریباً روی پاشنه کفشی مشکی لژدارمو پوشونده بودو نشون نمیداد که ده سانتیه موهامم با یه حالت قشنگ بستمو شال حریر سفیدمم روی سرم انداختم که کوتاهییش تا روی قفسه سینم بود گردنبند طلای سفیدی که کیان برام خریده بودو هم گردنم کردم

سه روز پیش کیان یه گردنبند طلای سفید بلند خیلی ظریف برام خریده بود که واقعا عاشقش شدم نگین های سفید ریزو درشتی که روی گل هاش بود واقعا خیره کننده بود به خاطر همین طبق گفته خودش هر جا که میرفتم باید گردنم میکردم که همین باعث میشد هروقت که امیرعلی چشمش بهش می افته با حرص نگاهشو ازش بگیره و تنها به فشار دادن مشتش اکتفا کنه فقط حینه خواب از گردنم درش میاوردم چون میترسیدم خراب بشه

بعد از آرایش ملیحی که روی صورتم کار کردم کمی عطر به خودم زدمو بعد از برداشتن موبایلم به سمت اتاق کیان به راه افتادم درواقع از عمد این کت کوتاهو تنم کرده بودم که حرصش بدم چون جدیداً اجازه نمیداد با کت کوتاه برم بیرون مگه مواقعی که خودشم همراهم می اومد

دره اتاقشو که زدم با شنیدن صداش که اجازه ورودمو صادر کرده بود وارد اتاقش شدمو درشو بستم همینکه به سمتش برگشتم اولین تیر نگاه غضبیشو به سمتم پرتاب کرد

کیان_این چیه که تنت کردی؟

_همون کتیه که گفتم تازه دوختم

کیان_تنت کردی که بهم نشونش بدی؟

_اهیم

کیان لبخند محوی روی لباس نشست که باعث شد لپام سرخ بشه الان حسابی دلشو صابون زده ولی ببین چه طوری الان میزنم تو برجکت

بی پناهان یه دنده

—هم اومدم نشونت بدم هم اومدم سریع بگم باید برم چون امروز خیلی کار دارم

کم کم اخماش توی هم رفتو با چشمای عصبی بهم نگاه کرد

کیان—خیلی خب دیدمش حالا برو عوضش کن

موبایل مو روی میز گذاشتمو به سمتش که روی صندلیش نشسته بود حرکت کردم کیان برخلاف موقعیت و شرایطهایی که داشت خیلی چشم پاک بود یعنی متوجه شده بودم که اصلا به دخترا چشم نداره یعنی اصلا بهشون نگاه نمیندازه خیلی سردو بیروح توی مهمونی ها نگاهشو ازشون میگرفت دخترهای زیادی بودن که براش له له میزدن اما اون توجهش روی هیچ کس نبود منم که به اصطلاح الان کسی بودم که تونسته بودم خودمو کمی تو دلش جا بکنم تا حالا حرکت یا نگاه خطایی ازش ندیده بودم همش به چشمام خیره میشد و وقتی هم لباس جدیدی میخریدم نگاهش اصلا آزارم نمیداد به خاطر همین در ارتباط باهاش راحت بودم و خیالم تخت بود ولی این امیرعلی تخس بعضی اوقات توی مهمونی ها به خاطر اینکه منو حرص بده از عمد چشم چرونی میکرد یا دور از چشم کیان درباره دخترای توی مهمونی نظر میداد تا من بیشتر حرص بخورم منم در عوض با نزدیک کردن خودم به کیان و گاهی اوقات تعریف کردن از بعضی پسرا باعث میشدم کلی حرص بخوره ولله تا کی من حرص بخورم اون کباب بخوره

وقتی به صندلیش رسیدم آروم به پشت سرش رفتم دستمو روی شونه هاش گذاشتمو فشار خفیفی بهشون دادم

—میداری همینو تنم کنم برم؟ باور کن حوصله ندارم دوباره لباس ست کنم

کیان—بیخود منکه بهت گفته بودم حق نداری یه همچین چیزایی برای اونجا تنت کنی

—میشه اینقدر گیر ندی؟

از روی صندلیش بلند شد اصلا نترسیدم برعکس ضربان قلبم از روی هیجان بالاتر رفت به سمتم قدم برداشت که با یه لبخند شیطونی دندون نما بهش نگاه میکردمو عقب عقب میرفتم چشمای کیان دیگه سرد نبود وقتی بهم نگاه میکرد قشنگ از حسی که بهم داشت خبردار میشدم

کیان—گیر ندم؟

بی پناهان یه دنده

نه بذار آزاد باشم

کیان_که آزاد باشی

_اهیم

خنده ملیحی بهش کردم که احساس کردم چیزی توی قیافش تغییر کرد که باعث شد بفهمم دیگه دارم زیاده روی میکنم کیان وقتی به نزدیکی رسید وایساد آروم دستشو دراز کردو گردنبند توی گردنمو لمس کرد که باعث شد دستش به پوست گردنم برخورد بکنه بلرزم فکر کنم متوجه لرزش توی بدنم شد چون آروم نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

کیان_دوسش داری؟

_اهیم خیلی

کیان_اگه دوسش نداری بگو تا یکی دیگه اینبار با سلیقه خودت برات بخرم

تک خنده آرومی کردم که باعث شد اونم لبخند ملیحی بهم بزنه

_نه بابا خوش سلیقه ای

کیان نگاهشو ازم گرفتو به گردنبندش خیره شد بعد طوری که انگار یاده گذشته هاش افتاده باشه با لحنی خاص گفت:

کیان_اولین گردنبندی که برای یه زن خریدم مادرم بود و آخرین گردنبند هم برای تو بود

نگاهشو بالا آورد که باعث شد منم به چشماش خیره بشم غم خاصی توی چشماش موج میزد که باعث میشد ناخواسته تسخیر اون دو گوی مشکی رنگ بشم

_مادرت؟

کیان_اهیم

_الان کجاست؟

کیان_پیشه مامان تو

بی پناهان یه دنده

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد قطره اشکی از گوشه چشمم بچکه کیان آروم دستشو بالا آوردو اشکه روی گونمو پاک کرد این پسر درد کشیده بود دقیقا مثل من روزگار باهردومون بد تا کرده بودو درحقمون نامردی های زیادی کرده بود کیان به مادرش خیلی وابسته بود با داستان هایی که از گذشته برام تعریف میکرد همیشه نقش مادرش از همه پررنگ تر بود ولی الان...

کیان_به خاطر من داری گریه میکنی؟

چشمامو آروم باز کردم به چشمای غمگینش خیره شدم ناخواسته دستمو بالا بردمو به سمت شونه هاش بردم شونشو کمی فشار دادم که باعث شد چشماشو روی هم ببندد

_مردا محکم تر از ما زنا هستن ولی ماها هم یه نیروهایی داریم که خدا بهمون داده ولی به شماها نداده دلیل نمیشه وقتی دنیا آزارت داده تو دیگرونو آزار بدی منو بین منم مثل توام منم ظلم های زیادی در حقم شد ولی بین در فکر انتقام از کسی نیستم

کیان_دلارام تو هیچی از سنگ شدن نمیفهمی هیچی از تنهایی از نداری از بیست و یک سال بی کسی هیچی نمیفهمی

_میفهمم منم مثل توام منم تنهام منم خیلی بی کس تر از اون چیزیم که وانمود میکنم ولی میبینی هنوز امید دارم امید دارم که روزی همه این سختی هام تموم میشه

کیان_تو بیکس نیستی دلارام تو منو داری

چشمامو روی هم بستم که باعث شد یه قطره اشک دیگه از گوشه گوشه چشمم جاری بشه توی اینهمه سال بی کسی هیچکسو جز الهام نداشتم ولی الان با اومدن نکيسا دو مرد دیگه هم ادعا میکنن که من بی کس نیستمو منو میخوان کاش خیلی سالهای پیش بودید حداقل اون زمانها شاید کمی خوشبختر زندگی میکردم نه الان که دو تا دوتا ادعای عاشق شدن می کنیدو یکی دیگه اونور دنیا ادعای برادریم

کیان_من الان احساس تنهایی نمیکنم چون تورو دارم

چشمامو آروم باز کردم بهش نگاه کردم لبخند قشنگی به روم پاشوند که باعث شد لبخندی بهش بزنم

بی پناهان یه دنده

کیان_من برای به دست آوردن هرکاری میکنم دلارام هرچی که بخوایی برات تهیش میکنم تو فقط دستور بده فقط بخواه فقط دل آرام این قلبم باقی بمون

وقتی گفت دل آرام یاده امیرعلی افتادم برام سخت بود چون داشتم به امیرعلی خیانت میکردم ولی شرایط من فرق میکرد من که چیزی نمیگفتم این کیان بود که ابراز علاقه میکرد پس من تقصیری ندارم میدونم با اینکه تونستم دوتا مرد خودخواهو ناخواسته به سمت خودم جلب کنم در آخر نمیتونم حتی یکیشونو داشته باشم چون هردوشون خلافکار بودنو بالاخره به دست قانون می افتادن

کیان_چرا چیزی نمیگی دلارام؟

_تو اگه واقعا منو میخوایی پس چرا با اینکه میدونی من با رفتن به اونجا آزار میبینم ولی بازهم...

انگشت اشارشو به معنای سکوت روی لبام گذاشت که باعث شد دیگه حرفی نزنم

کیان_من قصد آزار تورو ندارم فقط میخوام بهت بفهمونم که تو هم میتونستی الان جایه اونا باشی ولی نیستی چون ماله منی

_ولی من...

کیان_ولی نداره دلارام تو اصلا به احساساتم نسبت به خودت توجهی نمیکنی من الان دست روی هر دختری بذارم بدون فکر با کله قبول میکنه ولی چرا نمیتونم این کارو هم روی تو بکنم

_چون تو خودتو فراموش کردی گذشته های شیرینی که داشتی خدایی که خلقت کرده همرو فراموش کردی چه طور میتونم پیشه مردی زندگی کنم که هرروز دستور قتل هزار نفرو صادر میکنه

کیان_اما من...

سرمو پایین انداختم نمیخواستم بقیه حرفاشو بشنوم دلیلو برهان هایی که برای لاپوشونی کاراش بود

کیان کلافه دستی توی موهاش کشید ترجیح میدادم دیگه از این موضوع بیرون بیامو به خاطر کاری که اینجا اومده بودم بپردازم

_کیان؟

بی پناهان یه دنده
آروم نگاهشو بالا آوردو بهم منتظر نگاه کرد کمی با موهام ور رفتمو دوره انگشتم تره ای از موهامو
پیچوندم نمیدونستم چه طوری بهش بگم که صداشو روم بالا نبره توی همین فکر بودم که یکهو
گرمای دستپرو روی دستم که داشتم تره ای از موهامو دوره انگشتم میپیچوندم احساس کردم نگامو
از پایین به سمت بالا آوردمو روی چشماش متمرکز کردم

کیان_حرفتو بزن دلارام

_یادته یه بار بهم گفتم توی این کار فقط یه بار اجازه دارم مرخصی بگیرم

کیان_اهیم چه طور؟

_خب میخوام امروز از مرخصیم استفاده کنم

کیان_مطمئنی؟

_آره میخوام امروز نرم اونجا

کیان_میله خودته ولی یادت باشه دیگه خبری از مرخصی نیست

_میدونم

کیان_بهتره بدونی اگر امروز ازم مرخصی نمی گرفتمی نمیرفتی

با تعجب بهش نگاه کردم از حرفاش حسابی گیج شده بودم یعنی چی؟یعنی بدون مرخصی؟

_چه طور؟

کیان_امروز با اون پسر که قراره بشه شریکمون جلسه داریم توهم باید باشی امروز هم قرار نبود بری

با ناباوری بهش نگاه کردم نه نه بدبخت شدم یعنی دیگه شانسی برای مرخصی ندارم یعنی همین
طور الکی از فرصتم استفاده کردم

_خب قبول نیست تو به من چیزی نگفته بودی

کیان_میخواستی عجله نمیکردی

بی پناهان یه دنده
پامو با سرتقی کوبیدم زمینو عینه بچه هایی که بهانه میگرفتن گفتم:

—کیان تو سره من کلاه گذاشتی

کیان خنده ای کرد که باعث شد شدت حرص خوردنم بیشتر بشه

کیان—برو کوچولو ساعت نه توی سالن باش

کمی پیچ و تاب دادم به خودم تا کاری کنم دل ضعفه بگیره و دلش به رحم بیاد همین کارم کردم که
باعث شد چشماش حسابی گرد بشه

—توروخدا آقا کیان همین یه بار برای ما یه پارتی بازی بکن

لحن بچگونم باعث شد چشماش بشه قده یه توپ پینگ پنگ

—پارتی بازی میکنی؟

کیان پوفی کشیدو به سمت صندلیش رفت لب تابشو روی پاش گذاشتو روشنش کرد انگار نه انگار
داشتم باهاش حرف میزد

—ای بابا داشتم برای تو ناز میکردم

تک خنده ای کردو با لحن آرومی گفت:

کیان—برو بچه پرو خجالتتو بکش برو تا بلند نشدم

خنده ای کردم و گفتم:

—ای بابا دیگه ناز نمیکنم خریدار نداره

کیان—مطمئنی؟

—اهیم

کیان با لحن باحال طوری وانمود میکرد که یعنی خیلی بی خیاله و اصلا براش مهم نیست

کیان—خیلی خب میخواستم بگم قبوله ولی وقتی اینقدر مطمئنی دیگه...

بی پناهان یه دنده

یکهو به سمتش رفته بودم اینکه اجازه بدم کاری بکنه سریع دره لب تابشو بستم که باعث شد سرشو بالا بیاره و به من نگاه کنه

_قبوله؟

نمیدونم چی تو چشمم دید که باعث شد حالت چشماش دوباره تغییر کنه چه قدر خوشحال بودم دیگه چشماش حالت سردو بیروح نداشت

کیان_قبوله

با خوشحالی جلوی چشمای خندونش عینه بچه ها شروع کردم به بالا پایین پریدن که باعث شد تک خنده مردونه ای که مختص به خودش بود بزنه بعد از خوشحالی کردم آروم به سمتش رفته روی پیشونیش خم شدم آروم بوسه ای روی پیشونیش کاشتمو با لحن آرومی گفتم:

_خیلی گلی

جلوی چشمای متعجب زدهش توی شوک ولش کردم از اتاق زدم بیرون اصلا باورم نمیشد که تونسته بودم راضیش بکنم این طوری میشد دو روز یعنی من دو روز راحت بودمو اونجا نمیرفتم فضای اونجا برام اونقدری نفس تنگ آور بود که برای اینکه نرم اونجا و آزاد باشم حاضر به انجام دادن هرکاری بودم

از اینکه پیشونیشو بوسیده بودم پشیمون نبودم کیان پسره بی جنبه ای نبود خوب میشناختمش حتی احساس میکردم میدونه که بینه منو امیرعلی یه چیزایی هست ولی داره خودشو میزنه به اون راه تا من کمتر آزار ببینم

از شدت خوشحالی میخواستم بال در بیارم کلا امروز یه حسو حال قشنگی دارم احساس میکنم امروز غیر از این خبر قراره خبر خوشحال کننده دیگه ای هم بهم داده بشه اونقدری به این حسم اطمینان داشتم که حاضر بودم برای زودتر شنیدنش هرکاری که از دستم بر بیاد بکنم

با خوشحالی به سمت اتاق امیر رفتم تا یه سر به آقای آیندمم بزنم ببینم داره چی کار میکنه دره اتاقشو آروم زدم ولی کسی جواب نداد به خاطر همین کمی به اطراف نگاه کردم دیدم کسی نیست به خاطر همین خیلی ریلکس دروباز کردم و وارد اتاقش شدم که دیدم آقا با بالاتنه لخت روی تختش گرفته خوابیده

بی پناهان یه دنده

اصلا به بالا تنه لختش اهمیت ندادم اونقدر دیده بودم که دیگه برام عادی شده بود ولی خب این باعث نمیشد که گونه هام سرخ نشه به سمتش رفتمو آروم ملحفشو روی بالا تنش انداختم عینه این بچه ها با شکم روی تخت خوابیده بود به شونه های پهن و عضله ایش خیره شدمو ناخواسته لبخند محوی زدم ملحفرو کامل روش کشیدمو آروم روی لبه تخت نشستم عینه این پسر بچه ها خوابیده بود

تره ای از موهای لختش بایه حالت بامزه و قشنگ روی پیشونیش بود که ناخواسته آروم دستمو به سمتشون بردمو زدم بالا که باعث شد کمی تکون بخوره ولی چشماشو باز نکنه بالشتی رو تو بغلش گرفته بود که این کارم باعث شد بالش بیچاررو بیشتر به خودش فشار بده عینه خودم بود منم همیشه حینه خوابیدن یه بالش تو بغلم میگرفتم بعد میخوابیدم

بی توجه به لباسایی که تنم بود منم آروم بدون هیچ سروصدایی روی شکمم کنارش دراز کشیدمو آروم مشغوله نوازش بازوش شدم که باعث شد کمی اخماش بره توهم خنده ریزی کردم به چهره جذابش بیشتر خیره شدم به کارم همچنان ادامه دادم که اخماش غلیظ تر تو هم رفت کمی خودمو بالاتر کشیدمو آروم روی پیشونیش خم شدمو بین اخماشو بوس کردم که همین کارم باعث شد توی یه حرکت آنی دستشو بالا بیاره و منو محکم تو حصار بازوهاش زندونی بکنه کمی تقلا کردم ولی باز بشو نبود به خاطر همین با اخم عینه این بچه ها شروع کردم به نق زدن

_ولم کن امیرعلی پسره بیجنه زشته الان یکی میاد تو

امیرعلی_نگران نباش هیچ کس جرات نداره بدون اجازه من وارد اتاقم بشه شما جزو استثناء هستید

_در زدم ولی جواب ندادی

امیرعلی_دلیل نمیشه بدون اجازه بیایی تو

_خیلی خب باشه حالا دستاتو باز کن

آروم سرشو خم کرد کمی بین موهام سرشو پنهون کرد

نکن.

امیرعلی_همینی که هست

بی پناهان یه دنده
حسابی از دستش حرصم گرفته بود میخواستم فحشش بدم که با لحن آرومی گفت:

امیرعلی_ساعت چنده؟

_هشت

یکهو حصار من باز شدو امیرعلی سیخ روی تختش نشست با بلند شدنش باعث شد که ملحفه از
روش کنار بره و چشمم به سینه های عضله ایش بیفته سریع چشممو ازشون گرفتمو سعی کردم به
خودم مسلط باشم

امیرعلی_هشت؟!!!

جوابی بهش ندادم آخه اگه میخواستم جوابشو بدم باید بهش نگاه میکردم اون وقت چشمم به اون
منکراتی ها میخورد و بعد...

امیرعلی کلافه سریع از روی تختش بلند شدو به سمت تی شرتش رفت همون طور که میپوشیدش
شروع کرد به غرغر زدن

امیرعلی_ای بابا مثلا قرار بود امروز شیش پاشم انگار نه انگار بعد از چند سال امروز باهاش قرار دارم
الان بیاد ببینه خواب بودم فکر میکنه همیشه همین طور دیر پا میشم

مشکوک بهش نگاه کردم این پسره با کی قرار داشت

_با کسی قرار داری؟

امیرعلی_آره با حیثیتم

_چی؟

امیرعلی کلافه دستی تو موهاش کشیدو دوره خودش چرخید

امیرعلی_حالا چی کار کنم؟

_چیرو چی کار کنی آقای تنبل

امیرعلی_آخه به تو هم میشه گفت زن؟نمیتونستی یکم زودتر منو بیدار کنی؟

بی پناهان یه دنده

_دست شما درد نکنه نه که همیشه من شمارو بیدار میکنم

امیرعلی_خدایا امروز میاد به اندازه کافی باهاش رودربایسی دارم ناسلامتی ما فوقمه

_منظورت کیانه؟

یکهو با شوک به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

امیرعلی_تو حرفامو شنیدی؟

_آره مگه اشکالی داره

امیرعلی که معلوم بود حسابی هول کرده بود با هولی گفت:

امیرعلی_نه چه اشکالی داره

مشکوک از روی تختش بلند شدمو به سمتش رفتم دستمو روی بازوش گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده

_اتفاقی افتاده امیرعلی؟ با کی قرار داری؟

امیرعلی سرشو پایین انداختو با صدای لرزونی گفت:

امیرعلی_با خودم

یکهو چشمام گرد شدو بهش نگاه کردم داشت منو مسخره میکرد؟

نگاشو بالا آوردو بهم نگاه کرد وقتی قیافه مبهوت منو دید زد زیر خنده که باعث شد با حرص به سمت لیوان آب کناره میزش برمو همون طور که داره میخنده آب داخل لیوانو خالی کردم روش که یکهو از شوک کارم باعث شد خندش قطع بشه و با چشمای گرد شده بهم نگاه بکنه منم فرارو بر قرار ترجیح دادمو سریع به سمت در خروجی دویدم و زدم به چاک وقتی از اتاقش بیرون اومدم سریع به سمت پله ها رفتم و ازشون پایین رفتم به سمت آشپزخونه دویدم که وقتی دیدم دخترا اونجان سعی کردم ریلکس و خانومانه رفتار کنم اینجا دست امیرعلی بهم نمیرسید پس نباید نگران باشم

از تو آینه به خودم نگاه کردم نمیدونم علت اینهمه خوشحالی و شورو ذوق تو چشمام چی بود فقط میدونستم که حسم بهم دروغ نمیگه چون احساس خوبی داشتم مطمئنم امروز اتفاقات خوبی می افته اتفاقاتی که باعث میشه از ته دلم ذوق بکنم

ریملمو از روی میز برداشتمو مژه های پرمو باهاش حسابی کشیدم طوری که چشمام درشت تر و جذاب تر شدن همون لباسای صبح تنم بود میخواستم همونارو بپوشم یکم سایه یاسی و بنفش هم به پشت مژه هام مالیدم احساس میکردم زیادی پررنگ شده ولی بهایی بهش ندادم خط چشم ریزی پشت مژه هام کشیدم تا چشمامو گیراتر نشون بده رژ زرشکیمو برداشتمو روی لبام مالیدم نمیدونم چرا اما امروز اونقدری هیجان داشتم که دست خودم نبود به خاطر همین رژگونه صورتیمو برداشتم تا آرایشم کامل تر بشه موهامو بالا دم اسبی بستم که دنبالش تا پایین کمرم کشیده شد جدیدا بلندتر هم شده بودن وقتی به خودم از تو آینه خیره شدم لبخند ملیحی به خودم زدمو بوس آرومی برای خودم فرستادم

_چه قدر خوشم شادی جیگرتو بخورم دلی جون

خنده ای از سره دیوونگی کردم دره اتاقمو باز گذاشته بودم تا صدای امیرعلی رو بشنوم وقتی صدای خوش اومدید بفرمایید از این طرفو شنیدم فهمیدم که یارو تشریف آورده به خاطر همین بعد از اینکه حسابی عطرمو روی خودم خالی کردم بعد از بستن ساعت نقره ایم از اتاقم زدم بیرون

همین طور که نگام به ساعتم بودو داشتم می بستمش به سمتشون حرکت کردم عاشق صدای بم و محکم کفشای ده سانتی لژ دارم بودم

بعد از کلی کلنجار رفتن با ساعت مچیم وقتی ساعتم بسته شد به محلی که امیرعلی همراهه شریک تازمون نشسته بودن رسیدم صدای امیرعلی رو به خوبی میشنیدم اما هنوز موفق به شنیدن صدای شریکمون نشده بودم بوی عطر آشنایی تمام بینیمو پر کردو باعث شد از خود بی خود بشم همینکه سرمو بالا آوردم با دوگوی خاکستری روبه رو شدم با ناباوری بهش خیره شده بودم اونم با بهت داشت به سرتا پام نگاه میکرد که در آخر روی چشمام متمرکز شد قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر دلم براش تنگ شده بود باورم نمیشد که اینجا میتونستم بینمش

بی پناهان یه دنده
با اون كت و شلوار نقره ای كه تنش كرده بود جذابیتش صدبرابر شده بود

بدون توجه به حضور امیرعلی همینطور مبهوتش شده بودم اونم همین طور بود زمان برام متوقف شده بودو اصلا یادم نبود كه كجامو دارم یه سری چیزارو از دست میدم چه قدر بهش نیاز داشتم چه قدر الان دوست داشتم برم جلو بپرم بغلش و سفت منو بین عضله های بازوش فشار بده طوری كه صدای جیغم در بیاد

نمیتونستم بیشتر از این جلوی خودمو بگیرم به خاطر همین ناخواسته یه قدم جلو رفتم كه باعث گرد شدن چشمایه نکیسا و گرفتن روش از من شد با دیدن این حرکتش سره جام كپ كردم انگار یه سطل پر از آب یخو روم خالی كرده بودن باورم نمیشد یعنی اون داشت روشو از من میگرفت؟
با شنیدن صدای "اهم" كه از پشت سرم شنیدم مو به تنم راست شد سریع به سمتش برگشتم كه دیدم با قیافه ای غضبی بهم خیره شده وای بدبخت شدم رفت یعنی دیده بود كه من و نکیسا بهم خیره شدیم؟

نمیتونستم بیشتر از این زیر اون نگاه سرزنش گرانش دووم بیارم به خاطر همین سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

امیرعلی_ایشون کیان دادخواه هستن رئیس این باند

با حرفی كه امیرعلی زد کیان نگاه غضبیشو از من گرفتمو به سمت اون دوتا رفت همین كارش باعث شد منم به سمتشون برگردم بعد از سلام و دست دادن کیان روی یکی از مبل های دونفره نشست میخواستم برم روبه روی نکیسا كناره امیرعلی بشینم كه وقتی متوجه نگاه کیان شدم بغض كردم میدونستم با رفتنشون منو بیچاره میكنه با نگاهش بهم فهموند كه برم كنارش بشینم به خاطر همین برخلاف میلم جلوی چشمای برادرم و کسی كه قرار بود بشه شوهرم رفتم كنار کیان نشستم كه باعث مشت شدن دست امیرعلی و حرصی شدن نکیسا شد

همینكه كنارش نشستم سرمو پایین انداختم چه قدر جو بینمون سنگین بود ناخواسته اروم سرمو بالا آوردم تا دوباره به چهره ای كه نزدیک به چهارسال میشد ندیده بودمش نگاه بكنم كه وقتی دیدم اصلا به من توجهی نمیكنه باعث شد ناخواسته آروم توی دلم آهی بكشم یعنی اون دلش برام تنگ نشده بود؟چه قدر بی احساس بود

بی پناهان یه دنده
کیان_ شما باید جناب نکيسا تهرانی باشید درسته؟

نکيسا چشماشو از دستای مِشت شده اميرعلی گرفتو به سمت کیان برگشت بدون اینکه ذره ای به
من خیره بشه با اخمای توهمش با صدای گرمو مردونش گفت:

نکيسا_ بله خوشحالم میبینمتون

با ذوق بهش نگاه کردم شاید الان نگاهی بهم بندازه ولی خیلی ريلکس نگاشو به اميرعلی داد وای
خاک به سرم این اميرعلی باید همه چيرو لو بده آخه بگو چرا اینطوری اخم کردی منکه نرفتم تو
بغلش بشینم کنارشم

نکيسا_ نمیخوايید شروع کنید؟

اميرعلی سرشو بالا آوردو به نکيسا نگاه کرد رنگ نگاه نکيسا مشکوک شده بود به خاطر همین باعث
شده بود ضربان قلبم به شدت بالا بره میترسیدم نکيسا همه چيرو بفهمه اون وقت بدبخت میشدم

اميرعلی_ همه چيرو بهتون گفتم فقط مونده توافق سره درصد

نکيسا درحالی که به پشتی مبل تکیه میدادو پاشو روی هم مینداخت با خونسردی گفت:

نکيسا_ منکه درصد خودمو گفتم

اميرعلی_ ولی بهتون گفتم اون مبلغ زیاده

کیان_ جناب تهرانی بهتر نیست کمی با ما راه بیايید ما که با شرایط شما خودمونو وقف دادیم حالا
نوبته شماست

نکيسا_ آقای دادخواه(کیان) من به اميرعلی خان هم گفتم که من فقط برای یه مدت کوتاه همکاری
میکنم منظورم اینه که اگه ببینم سود خوبی توشه خب صددرصد میشم شریک پایه ثابتتون هرچند
تعريفتونو زیاد شنیدم

حالا منو میگی اون بین هرچی نکيسا حرف میزد من از شنیدن صداش دل ضعه میگرفتم حالوهوام
یه طوری بود که دلم میخواست بزنم زیر گریه خودمو پرت کنم بغله نکيسا بعد نکيسا هم یکهو
اسلحشو در بیاره و بگه به نام قانون ایست همتون بازداشتید

بی پناهان یه دنده

اون قدر دلتنگش بودم که به سختی داشتم جلوی خودمو میگرفتم تا احساساتمو زیاد بروز ندم توی همین فکرو خیالها بودم که یکهو فشار دستی رو روی دستم احساس کردم که باعث شد از شدت دردش ناله ریزی بکنم سریع نگامو از نکیسا گرفتمو به کیان که داشت با خشمی که سعی در کنترلش داشت دستمو که روی پام بود محکم فشار میداد طوری که یه ذره مونده بود استخونامو خورد بکنه

امیرعلی و نکیسا باهم مشغوله حرف زدن بودن و هیچ کدومشون حواسشون به منو کیان نبود ناخواسته دستمو به سمت دستش بردم دستام حسابی میلرزید همینکه دستای لرزونم روی دستای مردونش قرار گرفت به سمتم برگشت

_داری خوردش میکنی کیان

فشار دستش روی دستم بیشتر شد نگاه سنگین یکیرو روی خودم حس میکردم ولی نمیتونستم تشخیص بدم متعلق به کدومشونه فشار خفیفی به دستش دادم

_کیان

چنان مظلومانه اسمشو صدا زده بودم که خودم دلم برای خودم سوخت فکر کنم آخرش لحنم کاره خودشو کرد چون باعث شد کیان دستشو از روی دستم برداره

وقتی به سمت بچه ها برگشتم با دیدن اخمای توهمشون فهمیدم هردوشون شاهد صحنه ها بودن به خاطر همین باعث شد لپام گل بندازه و سرمو با خجالت پایین بندازم امیرعلی برای حفظ ظاهر دستشو دراز کردو کمی برای خودش آبمیوه ریخت نکیسا هم زیر چشمی مشکوک با اخمای حسابی توهم داشت به امیرعلی نگاه میکرد کیان هم هی داشت نفسای عصبی میکشیدو منم داشتم خودمو برای یه جروبخت خفن آماده میکردم اونم نه با یکی نه با دو تا با سه تامرد که یکی از یکی سخت گیرترو غیرتی تر

نکیسا کلافه پوفی کشیدو به این سکوت مزخرف بینمون که داشت بدجوری روی تنم سنگینی میکرد خاتمه داد

نکیسا_خب پس قبوله نه؟

کیان_بستگی به شما داره

بی پناهان یه دنده

نکیسا که معلوم بود حوصله مخالفت و جروبخت کردنو نداشت برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

نکیسا_مطمئنم همکاری خوبی برای هم میشیم

کیان هم که معلوم بود فهمیده نکیسا شرایطو قبول کرده در یک کلمه موافقت خودشو اعلام کرد

کیان_امیدوارم

کیان مکثی کردو ادامه داد:

کیان_من تا جایی که خبر داشته باشم شما اینجا مسافرید درسته؟

نکیسا_بله توی یه هتل موقتا اقامت داریم

کیان_منو شما باهم شریکیم میتونید تا زمانی که یه جایبرو برای موندن پیدا میکنید اینجا بمونید به
بچه ها میسپارم کارهاتونو راه بندازن

نمیدونم چی توی چشمای نکیسا دیدم که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزnm احساس میکردم که
از این حرف کیان خوشحال شده که قراره اینجا بمونه همچنین مطمئنم که امروز فردا کیان کاره
نکیسارو راه میندازه و نمیداره که نکیسا زیاد اینجا موندگار بشه

با یه لبخند به سمت کیان برگشتمو بهش نگاه کردم چه قدر مهربون شده بود

امیرعلی_پس قراردادو ببندیم؟

کیان_آره کارارو خودت راست و ریس کن

همینکه کیان از سره جاش بلند شد هممون به تبعیت از اون از سره جامون بلند شدیم کمی هول
کرده بودم چون میدونستم از دست هیچ کدومشون نمیتونم فرار کنم بالاخره امروز باید با هرسه
تاشون کلکل کنم جواب پس بدم

کیان_امیرعلی به پرگل بسپر که یه اتاق خوب براشون آماده کنه

امیرعلی_چشم

نکیسا_ممنونم این لطفتونو فراموش نمیکنم

بی پناهان یه دنده
کیان_منو شما باهم شریکیم باید بیشتر هوای همو داشته باشیم

نکیسا_بازم تشکر

نگاه داره چه طوری تشکر میکنه انگار نه انگار قراره چه بلایی سرشون بیاره کیان جان من از طرفش
قول میدم بهترین سلول زندانرو برات انتخاب بکنه و سفارش بهترین طناب دارو برات بده
کیان به سمتم برگشت که باعث شد هول کنم چنان اخماشو توهم برده بود که داشتم از ترس سخته
میکردم

کیان_شما با من میایی کارت دارم

ضربان قلبم رفته بود روی هزار با شنیدن این حرف کیان نکیسا و امیرعلی هردوشون به سمتمون
برگشتن سعی کردم اصلا بهشون نگاه نکنم چون میدونستم با صحنه های زیاد امیدبخشی روبه رو
نمیشم

_چشم

همینکه کیان راه افتاد نتونستم تحمل کنم به خاطر همین خواستم به سمتشون برگردم که دیدم کیان
یکهو به سمتم برگشت به خاطر همین عینه سخته ای ها بهش نگاه کردم اخماشو بیشتر توهم کردو با
لحنی که معلوم بود داره زیاد جلوی خودشو میگیره تا نیادو لهم کنه گفت:

کیان_نشنیدی چی گفتم؟

بدون هیچ مکثی برخلاف میل درونیم سریع دنبالش راه افتادم که اونم به سمت اتاقش راه افتاد
جرات زدن هیچ حرفیرو نداشتم شاید این اولین باری بود که در طول این چهارسال از کیان میترسیدم
همیشه جلوش ریلکس و قد بودم حتی گاهی اوقات یه دختر چاپلوس و وراج

همینکه به جلوی در اتاق رسیدیم کیان درو باز کرد فکر کردم الان خودش وارد اتاق میشه و پشت
سرش من ولی با کاری که کرد باعث شد چشمم گرد بشه

به سمتم برگشتو بدون اینکه نگاهم کنه با همون اخمای توهمش با عصبانیت گفت:

کیان_یالا برو تو

بی پناهان یه دنده

یوفی کشیدمو آروم اسم خدارو زیر لبم زمزمه کردم نباید نگران باشم فوقش کمی سرم داد میزنه و خورنده اون نگاه غضبیشم دیگه اتفاقی نمی افته اونکه سابقه دست بزن هم نداره پس نگران چی هستی دختر فوقش اگر بخواد غلطی بکنه امیرعلی هست تازه نکیسارو هم یادم نبود اونم همینجاست هوامو دارن

نمیخواستم بیشتر از این لفتش بدم به خاطر همین تمام توانمو جمع کردم سعی کردم که ترسمو مخفی کنم به خاطر همین تا جایی که بتونم محکم راه رفتم حالا نمیدونم تا چه حد موفق شدم ولی میدونستم چشمم همه چیرو لو میده

همینکه وارد اتاق شدم کیان هم پشت سره من سریع وارد اتاق شدو درو چنان محکم بست که با شنیدن صداش لرزیدم با نگرانی به سمتش برگشتم که همین باعث شد نفهمم که یکهو چی شد کیان محکم هولم داد که چون ناگهانی این کارو کرده بود باعث شد که بیفتم روی مبل پشت سرم و نتونم خودمو بگیرم پشتم محکم خورده بود به پشتی هرچند پشتی نرم بود اما چون مبل سلطنتی بود باعث شد سرم کمی به بالای تاج مبل بخوره و پشتمم دردش بگیره

کیان_چه طور به خودت اجازه دادی این طوری بهش خیره بشی هان؟ فکر کردی چون بی صاحبی اجازه میدم هر گوهی که دلت میخواد بخوری آره؟

میخواستم جوابشو بدم اما درد پشتم امونمو بریده بود به خاطر همین فعلا ترجیح دادم گوش بدم بعدا میدونم چی بگم

کیان_توهمه لعنتی قبلا روت نمیشد به من نگاه کنی ولی الان بدون هیچ ترسی بی پروا به اون لندهور زل زده بودی

از اینکه داشت به نکيسا توهين میکرد داشتم خون خودمو میخوردم ولی ترجیح میدادم فعلا سکوت کنم اینطوری بهتر بود بذار حسابی خشمشو خالی کنه منم دارم براش وگرنه کسی غلط میکنه به نکيسا اونم جلوی خودم توهين بکنه

کیان_حتما وقتی شنیدی گفتم میتونه اینجا بمونه خیلی خوشحال شدی نه؟حالا امیرعلی تموم شد نوبته این پرسرس

بی پناهان یه دنده

تمام مدت سرمو پایین انداخته بودم نه به خاطر اینکه ازش بترسم به خاطر دردی که توی چشمم موج میزد نمیخواستم بفهمه که با هولی که داده دردم گرفته نمیخواستم فکر کنه در برابرش دختره ضعیفم ولی در مقابلش دلم نمیخواست فکر کنه که چون سکوت کردم یعنی همه حرفاش حقیقت داره

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم میخواستم ببینم یکمم که شده خجالت می کشه یا نه

کیان_چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟الان باید میزدم لهت میکردم

_کاری نکردم که بخوایی لهم کنی درضمن فکر نمیکنم بین منو تو جز رابطه مافوق و زیردست رابطه دیگه ای حاکم باشه که اینطوری داری سره من داد میزنی و حساسیت به خرج بدی

لباشو محکم روی هم فشار دادو چشماش سرخ شدن تاکی باید سکوت میکردمو چیزی نمیگفتم من نمیدونم چرا این مردا تا کمی به یه دختر حس پیدا میکنن فکر میکنن باید اون دختر فقط به اون اهمیت بده فقط باید به اون فکر کنه و تابع حرفای اون باشه این پسره هم زیادی قد بود باید میفهمید که دنیا اینطوری نیست لاقل من این طوری نیستم وقتی نه هنوز به داره نه به باره وقتی هنوز به من ابراز علاقه نکرده و چیزی به من از احساساتش نگفته چه لزومی داره انتظار داشته باشه که من بهش پاییند باشم

نکیسا عینه داداشم بود خدا میدونست من یه بارم به نکیسا به چشم چیز دیگه ای نگاه نکرده بودم فقط یه برادر که حامیه منه نه بالاتر نه پایین تر

_چرا همش به من گیر میدی؟چرا همش روی رفتارام با مردا حساسیت به خرج میدی؟

از روی مبل بلند شدم از فکرهایی که داشت دربارم میکرد خون خودمو میخوردم به خاطر همین بدون اینکه کنترلی روی صدام داشته باشم داد زدم:

_اصلا تو چه کاره منی جز رئیس هـاـن

دستشو بالا برد تا بزنه که همون لحظه بدون هیچ ترسی پوزخندی به روش پاشوندم

_همین؟قدرت فقط همینه؟دست بلند کردن؟

بی پناهان یه دنده

حرص خوردنو توی چشماش میدیدم اما باید بهش میفهموندم که تا الانی که طبق خواسته های اون راه رفته بودم خیلی کرده بودم تا الانی که لال شده بودم زیادی بود

_خب بزن چرا نمیزنی؟ تو که بلدی فقط زور بگی

کیان_خفه شو

_خفه شم؟ مگه تو خفه شدی؟ مگه تو هرچی که از دهنهت در اومد بار من نکردی هان؟

کیان با خشم به سمت یکی از گلدونای قیمتی گرون توی اتاقش رفتو با خشم محکم کوبیدش زمینو با خشم داد زد

کیان_دارم میگم خفه شو_____و

با اینکه از شنیدن صدای گلدون حسابی ترسیده بودم اما اصلا به روی خودم نیاوردم سعی میکردم به قیافه وحشیش زیاد توجهی نکنم واقعا ترسناک شده بود طوری که آدم مو به تنش سیخ میشد

کلافه دست تو موهاش میکشیدو عصبی راه میرفت فکر کنم داشت جلوی خشمشو میگرفت تا کاری دستم نده ولی خیلی غلط میکنه کاری بکنه منم که جلو دستش واینمیستم ببینم چه غلطی میکنه

_تو منو اینطوری شناختی؟ تا حالا چندبار به مردا خیره شدم؟ چندبار حرکات سبکانه انجام دادم؟ حتی با تویی که راحتم تا حالا چند بار یه رفتار بدور از مقبولیت انجام دادم؟

به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد میتونستم قسم بخورم فقط جمله "با تو راحتم" رو شنیده بود و الان داشت به این فکر میکرد که منم مثل خودش حتما آره

_یه بار از خودت نپرسیدی نگاه این دختر یه نگاه معمولی نیست توش غم و دلتنگیه؟

کیان_دلتنگی؟ مگه تو اون یارو رو میشناسی

یکهو هول کردم وای خاک به سرم سوتی دادم حالا چه طوری جمعش کنم چی بگم؟

کیان_نشیندی چی گفتم؟ پرسیدم مگه تو میشناسیش؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

بی پناهان یه دنده
_ نه فقط منو یاده یکی مینداخت

دست راستشو محکم مشت کردو فشرد فکر کنم داشت حسابی حرص میخورد خدا بگم چی کارت
نکنه حتما ذهنش به یه جاهای دیگه رفته بود که با سوالی که پرسید مهر تایید زده شد روی همه
حرفام

کیان_کی؟

نگفتم؟ فکر میکرد منو یاده کسی که مثلاً دوشش داشتم میندازه

_یاده داداشم

کیان_داداشت؟ داداشت این شکلیه؟

_اهیم وقتی دیدمش برای یه لحظه فکر کردم داداشمو میبینم

کیان_خب اون چرا اون طوری به تو خیره شده بود؟

_نمیدونم شاید منم اونو یاده کسی میندازم

کیان عصبی دستی توی موهایش کشید که باعث شد مطمئن بشم هنوز مشکوکه ولی داره سعی
میکنه به روی خودش نیاره که خب زیاد هم موفق نبود

_باورم کن کیان به خدا بهت دروغ نمیگم من به اون پسر از اون حسایی که تو فکرشو میکنی ندارم
قسم میخورم عینه برادرمه

کیان_تو چرا هرکسیرو میبینی میگی عینه برادرمه؟

_پس چی بگم؟

پوفی کشیدمو ادامه دادم

_درضمن منظورم اینه که صورتش عینه برادرمه یعنی منو یاده اون میندازه

کیان_برادرت الان کجاست؟

بی پناهان یه دنده
_نمیدونم فکر کنم فراریه

کیان_فراری؟فراری چرا؟مگه چی کارس؟

پوف خدایا ببین چه قدر تو زندگی شخصی مردم دخالت میکنه آخه د بگو به تو چه ربطی داره حالا
من باید چی بگم؟

_نمیدونم فقط میدونم یه مدت غیب شد فکر کنم تو همین کارا باشه مثل پخش موادو از اینجور حرفا

کیان که معلوم بود تازه دوهزاریش افتاده بود آهانی گفتو بیخیال ماجرا شد با دلخوری رومو ازش
گرفتمو با لحنی که معلوم بود از دستش خیلی ناراحتم گفتم:

_کاری نداری من برم؟

به سمتش برنگشتم به خاطر همین قیافشو نمیدیدم تا بفهمم چه عکس العملی از خودش نشون داد
اصلا هم برام مهم نبود چون واقعا ازش انتظار نداشتم اینطوری منو شناخته باشه

کیان_چرا میخوایی زودتر بری؟

پوفی کشیدم عجب مکافاتی گیر افتادیم_____ حالا باید دلیل برای رفتنم هم براش بیارم خب
دارم میرم به اون دوتای دیگه هم جواب پس بدم بدبختی های من که یکی دوتا نیست

به سمتش برگشتم که چون ناگهانی این کارو کرده بودم اصلا نفهمیدم که کیان پشت سرمه به خاطر
همین سرم محکم به قفسه سینهش خورد که باعث شد حسابی دردم بگیره آخی گفتمو با دستم بینیمو
مالیدم فکر کنم از دیوار هم محکمتر بود چنان بدنش سفت بود انگار چندتا آجرو محکم کوبونده بودن
تو صورتم آخه دختره خولوچل نمیتونی عینه آدم به سمتش برگردی؟این چه طرز برگشته آخه؟

کیان_بینیت درد گرفت؟

چشمامو که از شدت درد سرخ شده بودو بهش نشون دادم تا خودش جواب سوال مزخرفی که
پرسیده بودو بگیره ولی خب این بشر کلا انقدر خودخواه و یه دنده بود که باید حتما جوابه سوالشو
میدادی وگرنه عینه یه خون آشام خونتو می مکید

بی پناهان یه دنده
دستشو جلو آورد و دستمو از روی بینیم برداشت که باعث شد به سمتش برگردم دستی به روی بینیم
کشید که بی اختیار سرمو عقب بردمو آروم گفتم:

_نکن چیزی نیست

کیان که معلوم بود این حرکت حسابی بهش برخورده بود با لحن دلخوری که معلوم بود واقعا دلش
پره گفت:

کیان_دلارام چرا باهام راه نمیایی؟

_اینکه میگم نکن چیزی نیست یعنی باهات راه نمیام؟خب بیا هرچه قدر میخوایی بهش دست بزن
اونقدر فشارش بده تا یه چیزیش بشه

کیان عصبی دستی تو موهاش کشید با چشمایی که احساس میکردم کمی موج سردی توش نشسته
بود به سمتم برگشتو با لحن محکم و پراز تحکمی گفت:

کیان_میتونی بری

درسته یکم نگران رابطمون شدم ولی ترجیح دادم فعلا برم بعدا برمیگشتم از دلش در میاوردم

باشه آرومی گفتمو بعد از خداحافظی از اتاقش بیرون اومدم نمیدونستم که اتاق نکيسا کجاست از
طرفی دلم میخواست میگشتم دنبالش پیدااش میکردم اینطوری میرفتم دلتنگی مو برطرف میکردم از
طرفی از سوالاش میترسیدم به خاطر همین اجازه این کارو بهم نمیداد هم میخواستم برم پیشش هم
نمیخواستم عینه دیوونه ها شده بودم وسط دوراهی گیر افتاده بودم که دلم میگفت این راه مغزم
میگفت اون راه آخرشم نمیدونستم حرف کدومشونو باور کنم

دلم براش یه ذره شده بود چه قدر دلتنگش شده بودم نگران سوالاش درباره امیرعلی بودم از نگاه
هاش یا حتی از رفتارای کیان هرچند از رفتاراری کیان خبر داشت ولی من هیچی درباره امیرعلی
بهش نگفته بودم درواقع سپرده بودمش دست زمان ببینم چه طوری میگذرونه

توی همین فکر بودم که احساس کردم در بسته نمیشه به خاطر همین خواستم دوباره امتحان کنم
که یکهو متوجه شدم نه بابا یه چیزی هست که مانع بسته شدن دره اتاقم میشه به خاطر همین
بازش کردم ببینم چیه که عینه کنه نمیداره کارمو بکنم که توی دوتا گوی خاکستری غرق شدم دستم از

بی پناهان یه دنده

روی دستگیره در پایین افتادو بدنم کمی لرزید لبخند محو قشنگی روی لباش بود که باعث میشد دلم بیشتر براش ضعف بره برای بودنش برای حمایتهاش برای خندش برای چشماش برای ابهت مردونش

نمیتونستم حرکتی بکنم فقط داغی اشکی که روی گونم سرازیر شده بود و احساس میکردم درواقع دروغ چرا میترسیدم حتی جرات پلک زدن هم نداشتم باورم نمیشد که نکیسارو دارم میبینم هنوز برام قابل هضم نبود که نکिसا به عنوان شریک وارد این باند شده که اینطوری میتونستم زودبه زود ببینمش حتی از اینکه الان جلوی دره اتاقم وایساده میترسیدم همش یه رویا باشه یه رویای دوست داشتنی

نفهمیدم که چه طوری شد یکهو توی یه جای گرم فشرده شدم با حس بوی عطرش چشمام روی هم بسته شدو با آرامشی خاص لبخندی زدم دستمو محکم دورش حلقه کردم و به دوتا از قطره های اشکم اجازه جاری شدن دادم چه قدر دلتنگ این گرما و این بو بودم چه قدر دلتنگ این آغوش های خالصانه برادرانش بودم احساس امنیت دنیارو میکردم احساس میکردم اینجا دیگه هیچکس نمیتونه بهم آسیبی بزنه خدایا شکر که دارم این بورو حس میکنم شکر که دارم این گرمارو به جون میخرم نکيسا محکم منو به خودش فشار دادو با لحن آرومی گفت:

نکيسا_دلم برات حسابی تنگیده بود خواهري

با شنیدن صداش اشکام بیشتر از قبل روی گونم سرازیر شدن چه قدر دلم برای این صداشم تنگ شده بود آخ من قربون صدات برم داداشم

با بغض سرمو توی سینش پنهون کردم و گفتم:

_من بیشتر خیلی خیلی خیلی بیشتر از تو

به هیچ وجه حاضر به جدا شدن ازش نبودم دلم میخواست همونجا میموندم تا آخر عمرم تا روز قیامت تا زمانی که خدا بهم بگه بیا بیرون مشکلات تموم شد دیگه لازم نیست دلتنگش بشی چون تا ابد همینطور کنارت

نکيسا_بریم تو میترسم کسی بیاد ببینتمون

بی پناهان یه دنده

برخلاف میل ازش جدا شدمو وارد اتاقم شدم که اونم پشت سرم وارد اتاق شدو درو بست همینکه به سمت برگشت ناخواسته زدم زیر گریه که باعث شد لبخند محوی بهم بزنه و آروم به سمتم بیاد

نکیسا_منکه اینجا دیگه چرا داری گریه میکنی نگاه چه طوری برام ناز میکنه

دستشو دراز کردو به سمت صورتم آورد آروم اشکامو پاک کردو با یه لبخند محو و لحن آرامش بخشی گفت:

نکیسا_بعد از چهارسال دوری اینطوری ازم پذیرایی میکنی؟

_توچی؟بعد از اینهمه دوری با دیدنم فقط بغلم کردی

تک خنده مردونه ای کرد که باعث شد دلم براش ضعف بره ولی سرمو با دلخوری به سمت دیگه ای برگردوندم تا بهش نشون بدم که از دستش حسابی دلخورم فکر کنم فهمید منظورم چیه چون یکم دیگه جلو اومدو آروم روی صورتم خم شدو گونمو عمیق بوس کرد

نکیسا_حالا خوب شد؟دلخوریتم رفع شد دلی خانوم؟

خنده خجولانه ای کردم که خودشم مردونه خندید جایی که بوسیده بود حسابی گر گرفته بود یه قدم دیگه جلو اومدو دوباره منو بین بازوهاش محصور کرد حالا منم از خدا خواسته چشمامو دوباره با آرامش بستمو خنده آرومی کردم

نکیسا_این دلتنگیم هیچ وقت برطرف نمیشه

_نمیدونی چه قدر دلتنگت شده بودم داداشی

نکیسا_من از تو وضعم بدتر بود همش نگرانت بودم

_خیلی خوشحالم که اینجا یی نکیسا الان دلم بیشتر گرمه

همینکه نکیسا خواست حرفی بزنه یکهو دره اتاق باز شد که هردومون با وحشت از هم جدا شدیمو به سمت در برگشتیم با دیدن امیرعلی توی درگاه از شدت ترس لرزیدم نه نه این اینجا چی کار میکرد؟

بی پناهان یه دنده

امیرعلی با چشمای متعجب و با ناباوری بهمون خیره شده بود نگاهش بینو نکیسا در رفت و آمد بود فکر کنم اصلا براش قابل هضم نبود که نکیسا الان توی اتاق منه به خصوص وقتی صحنه بغل کردنمونو دیده بود دیگه غوزبالاغوز شده بود

نمیدونستم این گندی که بالا آورده بودمو چه طوری جمع کنم از طرفی هم نگران همه نقشه هام بودم که اینطوری با یه حس مزخرف داشتم کم کم داغونش میکردم

امیرعلی با غضب به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد چشماش از شدت خشم به قرمزی میزدو دستاش هرلحظه بیشترو بیشتر مشت میشدن از این میترسیدم الان بینشون درگیری پیش بیاد یا کار به جاهای باریک بکشه و باعث بشه که حتی کیان هم بفهمه اینطوری بدبخت شدنمون حتمی بود

امیرعلی کم کم به خودش اومد دستاش از شدت خشم بیشترو بیشتر توهم مشت شدن طوری که رنگش داشت به سفیدی میزد توی همون حالت وحشتناکش با حرص روبه نکیسا غرید:

امیرعلی_تو اتاق زنه من چه غلطی می کنی؟

با شنیدن این جملش حسابی جا خوردم با نگرانی چشم از امیرعلی گرفتمو به نکیسا نگاه کردم وای بدبخت شدم نکیسا چشماش قده یه توپ تنیس شده بود طوری که بدبخت انگار بهش خبر داده بودن از این به بعد قاراه شبی در کار نباشه و تا آخر عمرت فقط روز باشه

نکیسا با همون حالت مبهوتش کمی اخماشو توهم برد

نکیسا_زنت؟ منظورت از زنت دلارامه؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که باعث شد سرمو بندازم پایین امیرعلی با حرص از لای دندونای چفت شدش غرید:

امیرعلی_منظورت خانومه رستگاره؟

نکیسا کم کم اخماش بیشتر توهم رفت معلوم بود اونم عینه امیرعلی داشت کم کم غیرتی میشد

نکیسا_برای شما خانوم رستگاره اما برای من دلارام

امیرعلی با خشم دره اتاقو بست انگار خودشم دلش نمیخواست صدامون بیرون بره با حرص نفسشو فوت کرد بیرونو دوباره به نکیسا نگاه کرد کم کم نتونست تحمل کنه و به سمت نکیسا یورش برد با چشمای گرد شده با یه حالت منگ داشتم بهشون نگاه میکردم

نکیسا۔ اینقدر برام زنم زنم نکن وگرنه سرتو میبرم میزنمش به دیوار اتاقم

– بس کنید تورو خدا دارید همو می کشید امیرعلی بسه زن نکیسا تورو خدا کشتیش

بِسْ كَنِي د

– بس کنید چرا عینه تامو جری پیریدید بهم

نکیسا_قلم میکنم دستترو که بخواد روی دلارام بلند بشه

666

بی پناہان یہ دندہ

یکهو به سمت امیرعلی رفتمو دستمو روی بازوهاش گذاشتم با نگرانی درحالی که گریم گرفته بود با التماس گفتم:

–توروخدا آروم باش امير الان کيان ميفهمه

امیرعلی با غضب بهم نگاه کرد:

امیرعلی_چیه؟از کیان میترسی اما از من نمیترسی از منی که قراره شوهرت بشم نمیترسی اونوقت از اون...

بقیه جملشو با فشار دادن لبش روی هم خورد با صدای لرزونی آروم گفتم:

به خدا اشتباه میکنی حقیقت اون چیزی نیست که تو دیدی

امير علي_حقيقت؟ پس حقيقت چيه هان؟ تو بغلش بودي اين يعني چي؟

نکیسا۔ ہی حرفہ دھنتو بفہم ہیچ میفہمی...

به سمت نکیسا برگشتمو با بغض گفتم:

نکیسا توروخدا

نکیسا عصبی با دو دستاش چنگی تو موهاش کشیدو به ما پشت کرد امیرعلی با خشم نفس نفس میزد که باعث میشد بیشتر نگراناش بشم

– تو مثل کیان نیستی مطمئنم وایمیستی تا برات توضیح بدم میدونم بهم تهمت نمیزی

امیرعلی_تا الان هر غلطی که کردی پشتت بودم تمام گرم گرفتات با کیانو تحمل کردم دم نزدم ولی انتظار نداشته باش این یه صحنرو تحمل بکنم مطمئن باش الاناست یه دستویات خورد بشه دلارام

یکهو نکیسا به سمتش برگشتو با خشم نگاهی بهش انداخت

نکیسا_از بچگی بہت یاد ندادن قدہ خودت حرف بزنی؟اونقدر اہم گندہ نیستی کہ حرفای گندہ گندہ
میزنی

بی پناهان یه دنده

امیرعلی نگاه خطرناکی به نکिसا انداخت هردوشون عینه یه گاو وحشی بهم دیگه خیره شده بودنو
چشمای هردوشون از خشم سرخ شده بود نمیدونستم چی کار کنم فقط میدونستم تا زمانیکه
بینشون باشم هیچ کاری نمی کنن

امیرعلی خواست به سمت نکيسا خیز بیره که همون لحظه دستامو روی قفسه سینش گذاشتمو
مانعش شدم

_توروخدا امیر صبرکن آروم باش

امیرعلی با خشم نفس نفس زدو دستی به سروصورتش کشید

امیرعلی_منو چی فرض کردی هان؟سیب زمینی؟آره؟اینکه هرکاری که دلت میخوادو بکنی بعد با
خودت بگی بیخیال با حرفام خامش میکنمو کاری میکنم داستان هایی که سره هم میکنمو باور کنه
آره؟

_امیر...

امیرعلی_هیس خفه شو اون دهننتو ببند وگرنه مجبور میشم خودم ببندمش

نکيسا با خشم دستی تو هوا براش تکون دادو همون طور که پشت سره من بود با لحن محکم و
خشنی غرید:

نکيسا_ببین بفهم باهاش چه طوری داری حرف میزنی اونقدر بی کسوکار نیست که به خودت اجازه
بدی هر صفتی که لیاقت خودتو اطرافیانته بهش نسبت بدی

امیرعلی پوزخند مسخره ای زد قشنگ معلوم بود داره خونه خودشو میخوره

بالحنی که توش تمسخر موج میزد گفت:

امیرعلی_حتما کسو کارش تویی

نکيسا_ببین دلارام من فقط دارم جلوی خودمو میگیرم

امیرعلی_نه توروخدا جلوی خودتو نگیر بیا ببینم میتونی چه غلطی کنی؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا به سمت امیرعلی خیز برد که چون دیر فهمیدم همینکه خواست مشتشو تو صورت امیرعلی بخوابونه به سختی گفتم:

_میدونم دست رو شوهرم بلند نمیکنی نکیسا

همین حرفم کافی بود برای متوقف شدن دست نکیسا تو هوا و کمی جا خوردن امیرعلی میدونستم الان امیرعلی حسابی گیج شده اصلا حالو هوای امیرعلی برام مهم نبود فقط واکنش و فکرهای نکیسا بود که برام توی اون لحظه از ارزش بالایی برخوردار بود

نکیسا با چشمایی مبهوت و متعجب به سمتم برگشت لرزش خفیفی تو بدنش احساس کردم که باعث شد از خودم به خاطر پنهون کاری که ازش کرده بودم حسابی شرمنده بشم

نکیسا_شوهرت؟

با شنیدن لحن مبهوتش نمیدونستم چه جوابی بهش بدم اونم توی همچین شرایطی با حضور امیرعلی

نکیسا_چرا نمی نالی؟ دارم میگم این شوهرته؟ تو شوهر کردی؟

امیرعلی با اخم به نکیسا نگاه کرد

امیرعلی_این به درخت میگن محظ اطلاعاتون آره

نکیسا با ناباوری به امیرعلی نگاه کرد احساس میکردم یه حس غرور خاصی توی چشمای امیرعلی نشسته بود از اون غرورایی که رقیبا نسبت بهم دیگه داشتن

_نکیسا بذار برات توضیح میدم

نکیسا_تو بدون اجازه من ازدواج کردی؟

امیرعلی اولش از این حرف نکیسا جا خورد ولی کم کم اخماشو برد توهم برخلاف انتظارم یکهو به سمتم برگشتو گفت:

امیرعلی_مگه این چکارته که داره میگه بدون اجازه من

بی پناهان یه دنده
نکیسا_هوپی معلم اخلاق به قول خودت این به درخت میگن

امیرعلی_لیاقتت همونم نیست

نکیسا_در حدی نیستی که جوابتو بدم وگرنه الان یه چیزی میگفتم که تا روز قیامت یه جاهاییت
بسوزه

امیرعلی با حرص دندون قرچه ای کردو به نکیسا که پوزخندی حوالش کرد نگاه کرد نکیسا با همون
پوزخندش به سمت برگشت

نکیسا_نمیدونستم اینقدر سرخود شدی وگرنه شاید وارد این معامله نمیشدم میذاشتم خودت همه
چیرو پیش ببری

امیرعلی مشکوک بهمون نگاه کرد داشت همه چی خراب میشد تمام زحمات چهارسالم داشتن با
حماقت های من ویروون میشدن

نکیسا_خیالم از بابتت تخت بود چون اونقدری بهت اعتماد داشتم که میدونستم هیچ غلط اضافی
نمیکنی

امیرعلی_میشه به من بگید اینجا چه خبره؟دلارام این کیه؟

نکیسا با ناراحتی بهم نگاه کرد

نکیسا_فرشته کوچولو حیفه این اسم روی تو باشه درسته تو خودمختاری ولی حداقل ازم پنهونش
نمیکردی

_نکیسا باور کن هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده منو امیرعلی هنوز ازدواج نکردیم یعنی هنوز کسی خبر
نداره تو از هیچی خبر نداری

امیرعلی_اصلا وایسا ببینم تو مگه چی کارشی هان؟

نکیسا یکهو از کوره در رفتو با خشم سرش داد زد:

نکیسا_داداشش_____م

بی پناهان یه دنده

امیرعلی برعکس اینکه از دادی که نکिसا سرش زده بود خشمگین باشه با بهت بهش خیره شده بود فکر کنم داشت به کلمه داداششم فکر میکرد این کلمه معناهای زیادی توش نهفته شده بود که داشت منو میترسوند امیرعلی به سمت برگشت رنگ نگاهش تغییر کرده بود دیگه اثری از خشمو عصبانیت توی چشماش نبود دلخوری هم نبود فقط یه سوال بود "چرا"

امیرعلی_تو کی هستی دلارام؟

سرمو پایین انداختم نمیدونستم چی کار کنم هیچی برای گفتن و قانع کردنشون نداشتم در این بین بیشتر دلم برای امیرعلی میسوخت چون دروغ های زیادی بهش گفته بودم

امیرعلی_باره اول که دیدمت گفتم بهت مشکوکم یادته؟ جاسوسی نه؟ برای باند داداشت جاسوسی میکردی؟

با بغض به سختی گفتم:

_تو هیچی نمیدونی امیرعلی

امیرعلی_آره آره تو راست میگی من هیچی نمیدونم چون با کسی دارم حرف میزنم که جز دروغ گفتن چیز دیگه ای بهم نگفته همش ازم پنهان کاری کرده خب انتظار داری همه چیزم بدونم؟

_امیرعلی من...من...

یکهو نکيسا با اخم گفت:

نکيسا_حماقت کردم درسته؟

به سمت نکيسا که بقیه جملمو ادامه داد بود برگشتم این حرفش یعنی نمیخواست همه چی خراب بشه با وجود دلخوری که توی چشماش بود اما حاضر به هدر رفتن زحمات چهارسالمون نبود

نکيسا_میتونستی بگی که از یکی خوشم اومده اصلا میتونستی بهش بگی که برای رسیدن به خواسته هات اینجا اومدی

امیرعلی مشکوک به سمت نکيسا برگشت

امیرعلی_خواسته؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_آره خواسته دلارام دلش میخواد به کیان ضربه بزنه چون اون باعث و بانی این آوارگی دلارامه
امیرعلی_ضربه؟ولی چه ضربه ای؟

_ضربه ای که با منهدم کردن باندش و شکست عشقی بهش میزنم میخوام کاری بکنم که دیگه نتونه
از جاش پاشه میخوام بلایی سرش بیارم که توی گینس ثبتش کنن
امیرعلی_پس چرا از همون اول بهم چیزی نگفتی

_میترسیدم هنوز اونقدری که احساس بکنم تو دلت جا گرفته باشم نمیکردم
امیرعلی_یعنی همه حرفات دروغ بود یعنی بودند با من هم...

سرمو پایین انداختم کاش نکیسا اینجا نبود اون وقت به راحتی میگفتم نه بودنم با تو راست ترین
حرفی بود که بهت زده بودم اما یکهو با شنیدن جوابی که نکیسا به امیرعلی داد باعث شد چشمام
حسابی گرد بشه

نکیسا_شاید تنها حقیقتی که در غالب دروغ بیان نشد همین حسه بینه تو دلارام باشه

با ناباوری داشتم به نکیسا که حرف دله منو به زبون آورده بود و توی چشماش یه حالتی بود که هم
منو میترسوند و هم نگران موج میزد نگاه کردم پوفی کشیدم که باعث شد امیرعلی بهم نگاه بکنه
امیرعلی_راست میگه؟

سرمو پایین انداختم که فکر کنم خودش منظورمو گرفت که چیه امیرعلی با حرص دستاشو مشت کرد
امیرعلی_چرا اینهمه بهم دروغ گفتی هان؟اصلا تو کی هستی که اینقدر دروغ برام بهم بافتی مگه
پلیسی که اینقدر ترسیدی؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد نکیسا سرشو به سمتم برگردوند و بهم نگاه کرد

امیرعلی_من بهت گفته بودم حتی اگه نفوذی باشی یا اگه یه پلیس باشی برای من مهم نیست بازم
قبولت دارم میبینی من با پلیس بودنتم مشکل نداشتم حالا تو...
_مشکل نداشتی؟

بی پناهان یه دنده

امیرعلی به خاطر فعلی که استفاده کرده بود سرشو پایین انداخت بغض کردم این حرفش فقط یه معنی میده اونم اینکه که قبلا مشکل نداشت ولی الان داره

چرا جواب نمیدی؟

امیرعلی کلافه دستی تو موهاش کشیدو با حرص روبه من غرید

امیرعلی-ببین اینقدر طفره نرو جواب منو بده تو کی هستی

نکیسا-هیچ کس

امیرعلی به سمت نکیسا برگشت و منتظر بهش نگاه کرد اما نکیسا فقط با اخم بهش خیره شده بود

فکر کنم با اینهمه پنهون کاری و دروغ دیگه منو نخوایی مشکلی نیست میتونی بری امیرعلی

امیرعلی به سمت برگشتو بهم نگاه کرد اخماشو حسابی توهم برده بود این اخمش برام معنی قشنگی داشت

امیرعلی-شاید برای تو تموم شده باشه ببین من زن ذلیل نیستم که با این حرفت برم فهمیدی؟
ماله منی و ماله منم باقی میمونی

از شدت ذوق توی دلم غوغا بود با خجالت به خاطر حضور نکیسا که سرشو بالا آورده بودو به من نگاه میکرد سرمو پایین انداختم تا گونه های گل انداختمو نتونه ببینه

امیرعلی-ولی دلارام این آخرین هشداریه که بهت میدم اگه یه بار دیگه بهم دروغ بگی یا چیزپرو ازم پنهون کنی مطمئن باش اینبار نمیتونم تحمل کنم

با لرزش خفیفی که توی تنم ایجاد شده بود سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم امیرعلی از پلیس بودنم خبر نداشت خب اینم یه پنهون کاری محسوب میشد اون وقت...

فکر کنم منو امیرعلی هیچ وقت نمیتونیم بهم برسیم مطمئنم امیرعلی یه روز تنهام میذاره و هیچ وقت دیگه پشت سرشم نگاه نمیکنه

امیرعلی-من بهتره که برم کیان شک میکنه

بی پناهان یه دنده
به سمت نکيسا برگشت و ادامه داد

اميرعلی_ شما هم بهتره زودتر از اینجا برید کیان اینجا بیینتت برای هممون بد میشه

نکيسا پوفی کشید معلوم بود از اوضاع اصلا راضی نیست اميرعلی بعد از زدن اون حرف به سمت در رفت قبل از باز کردن در به سمت برگشتو بهم نگاهی کرد سری به طرفین تگون دادو از اتاق بیرون رفت با بسته شدن در تازه یادم افتاد الان با نکيسا تنهام ای خدا حالا بیا جواب سوالای اینو بده برخلاف انتظاری که داشتم يکهو دیدم اونم به سمت در رفت تا بره بیرون نمیدونم چرا از این رفتارش ترسیدم به خاطر همین سریع صداش زدم

_نکيسا

نکيسا مکثی کرد ولی به سمت برگشت این نشون از دلخور بودنش بود حق داشت نباید ازش پنهون میکردم باید بهش درباره علاقه ای که بین منو اميرعلی بود توضیح میدادم فوقش مخالفت میکرد ولی الان قضیه پیچیده تر شده بود احساس میکردم دارم تنها میشم و از اميرعلی و نکيسا دقیقه به دقیقه دورتر میشم

نمیدونستم چه طور داستانو براش توضیح بدم اصلا نمیدونستم باید از کجا شروع بکنم

از شدت نگرانی داشتم میمردم خیلی استرس داشتم نمیخواستم نکيسارو از دست بدم به هیچ قیمتی اون بزرگترین حامی من بعد از خدا توی این دنیا بود نمیخواستم حامیمو از دست بدم اونم به خاطر یه پنهون کاری

نکيسا_ از کی باهاشی؟

با سوالی که پرسید سریع از فکرو خیالام بیرون اومدمو سرمو بالا آوردم هنوز به سمت برگشته بودو پشتش بهم بود دلم گرفت ولی بازم حقو به خودم ندادم نمیدونستم در جواب سوالش چی باید میگفتم

نکيسا_ چرا چیزی نمیگی؟

همینکه به سمت برگشت لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد از چشم نکيسا دور نمونه

بی پناهان یه دنده
وقتی نکيسا لرزش توی بدنمو دید پوزخند تمسخرآمیزانه ای روی لباس نشست با لحن مسخره ای
گفت:

نکيسا_چيه ترسیدی؟

چیزی نگفتم این اخلاقاشو میشناختم نباید الان حرفی میزدم چون اعصابش خورد بود به خاطر
همین اگه بهترین دلیل این دنیارو براش میاوردم بازهم قبول نمیکردو حرف خودشو میزد

نکيسا_ببین این سکوت مسخرت داره روانیم میکنه یه چیزی بگو تا نیومدم....

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد بقیه جملشو ادامه نده

_چی باید بگم وقتی تو از هیچی خبر نداری

نکيسا_خب تو اطلاع عمومیمو بالا ببر از کی بینتون این حس مسخره به وجود اومده که از من
پنهونش کردی هان؟

_حس مسخره؟

نکيسا_آره مسخره یعنی تو یادت رفته کی هستی و اون کیه؟

_چه اهمیتی داره نکيسا؟مهم اینه که من اونو...

از ادامه دادن جملم خجالت می کشیدم به خاطرهمین سکوت کردم تا نکيسا خودش جملمو ادامه
بده

نکيسا_نمیدونستم اینقدر کم عقلی

_من میدونم تو نمیداری براش اتفاقی بیفته

نکيسا_من اونو میسپارم دست قانون و....

_قانون؟!قانون که حکم اعدامشو صادر میکنه

نکيسا_خب جزای کارای خودشه

بی پناهان یه دنده
_نکیسا چرا نمیفهمی؟ من فکر میکردم تو درکم میکنی فکر میکردم اگه یه روز بهت بگم از یکی خوشم
میاد بهم کمک میکنی و پشتم در میایی

نکیسا_من یادم نمیاد تو از علاقت به کسی با من حرفی زده باشی تا من الان پشتت در پیام
_میشه اینقدر به روم نیاری

به سمتم اومد ولی من حرکتی نکردم بی پروا به چشاش زل زدم

_چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

چشم غره ای بهم رفت

نکیسا_خیلی رو داری

خنده ای کردم که باعث شد اونم کمی از موضعش پایین بیاد

_نکیسا

بهم منتظر نگاه کرد که باعث شد با لحن آروم و مظلومی بگم:

_هنوز داداشمی دیگه نه؟

نکیسا_مگه داداشا وقتی خواهرشون پنهون کاری میکنه دیگه داداش خواهرشون نیستن؟

ناخواسته لبخند محوی زدم که اونم با یه اخم کوچولو گفت:

نکیسا_دل ضعفه و غرور و خوشحالی و از این جور چیزا نداریم نمیخوام از موضوع زیاد دور بشیم
پس زودباش برام همه چیرو توضیح بده

دستشو گرفتمو به سمت صندلی توی اتاقم بردم

_باشه بیا تا برات توضیح بدم

هردومون کنار هم نشستیم نکیسا با قیافه ای منتظر بهم خیره شد که منم شروع کردم همه چیرو از
اول تعریف کردم همه کلکل کردنامون کمک هایی که بهم میکردیم گندهایی که من بالا میاوردمو

بی پناهان یه دنده

امیرعلی حکم یه روپوشو داشت و همه چیزو پنهون میکرد از غمها و خوشی هامون از علاقه بینمون از صداقتی که امیرعلی داره و من ندارم همه و همه رو براش گفتم

تمام مدت اخمای نکيسا توهم بودو با دقت به حرفام گوش میداد هرچی جلوتر میرفتم سبک تر از ثانیه قبل میشدم طوری که احساس میکردم سنگینی روی قلبم حس نمیکردم بدون ترس از کیان و مکانی که توش بودم بی پروا داشتم برای نکيسا که بعد از چهارسال بالاخره روبه روی هم نشسته بودیم حرف میزدیم

_نکيسا امیرعلی فقط یه پسره غیرتی حساسه که روی رابطه هام با اینو اون خیلی حساسه این حساسیتشم بذار پایه اون حس مالکیتی که به من داره

نکيسا_ غلط کرده مردک بیشعور هنوز نه به داره نه به باره چی چی حس مالکیت

_یعنی چی؟

نکيسا_ یعنی تو نباید زیادی دلتو بهش خوش کنی

_چی؟؟؟!!!

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم این حرفش خیلی معنی داشت که هیچ کدومشون برام قشنگ نبودن چندبار دهنمو بازو بسته کردم تا حرفی بزنم ولی صدایی از گلویم در نمی اومد باورم نمیشد که این حرفو از نکيسا میشنیدم نکيسا خودش کلافه بود اینو از اخمای توهمش تشخیص دادم روی زانوهای خم شده بودو دستشو روی زانوهای گذاشته بود اینطوری رو به جلو خم شده بودو داشت به زمین نگاه میکرد

_چرا چیزی نمیگی نکيسا؟

نکيسا_ دلارام تو خودت عاقل تر از این حرفایی امیرعلی بدرد تو نمیخوره

_چرا بدردم نمیخوره نکيسا یه دلیل محکم برام بیار تا حقو بهت بدم

نکيسا_ دلیل از این محکم تر که آخر داستانتون خوب تموم نمیشه

بی پناهان یه دنده

_نمیخواه نفوذ بد بزنی نکिसا این با اون اتفاقی که قبلا افتاد فرق داره اون موقع دلم میخواست از منفردی در پیام ولی الان من به امیرعلی علاقه دارم اونم بهم بارها و بارها عشقشو ثابت کرده داستان ما خیلیم خوب تموم میشه

نکيسا_د خوب تموم نمیشه احمق یعنی تو نمیدونی که امیرعلی بالاخره سرش میره بالای دار

با ناباوری بهش خیره شده بودم هرکاری میکردم نمیتونستم کلمه ای هم حرف بزنم اونقدر حجم این حرفش برام سنگین بود که اصلا برام هضم نمیشد وقتی به این فکر میکردم که امیرعلی یه روزی بالاخره اعدام میشه یا حتی حقیقت هارو میفهمه مو به تنم سیخ میشد من اجازه نمیدادم امیرعلی رو اعدام بکنن اگه این طوره خب منم آدم کشتم منم دستورهایی زیادی مثل امیرعلی دادم که مخالف قانونو به دور از هر انسانیتی بوده پس باید منم اعدام بکنن باید منم مثل امیرعلی مجازات کنن

نکيسا وقتی قیافه مبهوت منو دید پوفی کشیدو زیر لب آروم کلمه "لعنتی" رو زمزمه کرد همزمان با اینکه دهنمو باز کردم یه قطره اشک از گوشه چشم راستم چکید روی گونم

_تو...تو نمیداری...در...درسته؟

نکيسا عصبی دستی تو موهاش کشیدو با لحن کلافه ای گفت:

نکيسا_قرار نبود این اتفاق بیفته دلارام

_جوابه منو بده

نکيسا به سمتم برگشت با بغض آروم گفتم:

_تو نمیداری من مطمئنم

نکيسا_چرا نمیتونی با واقعیت رودررو شی دلارام؟

_چون همیشه برای من واقعیت ها برخلاف رویاهام بودن

نکيسا_من خودم پشتتم دلارام تو میتونی کناره یکی دیگه بهترین زندگیرو داشته باشی کناره کسی که آدم باشه نه...

_امیرعلی من هم آدمه

بی پناهان یه دنده
نکیسا_نیست کسی که آدم بکشه و خلافتار باشه آدم نیست

دست خودم نبود حرفای نکیسا فکر کردن به واقعیت تجسم اینکه امیرعلی ماله من نباشه داشت
دیوونم میکرد به خاطر همین دستمو دراز کردم یقه نکیسارو توی مشتم گرفتم که باعث گرد شدن
چشماش شد

_امیرعلی من آدمه اون از روی میل خودش این کارارو انجام نمیداده فقط از روی زور بوده کسی که
قراره این وسط مجازات بشه کیانه اونه که همه دستوراتو میده نه امیرعلی

دیگه نمیتونستم بیشتر از این ادامه بدم بغض خیلی بدی عینه یه سنگ به ته گلوم چسبیده بودو
اجازه هرگونه حرف زدنیرو ازم گرفته بود نکیسا تمام مدت نه حرفی زد و نه عکس العملی از خودش
نشون داد فقط با غم به چشمام خیره شده بود تحمل این بارو به تنهایی نداشتم

نکیسا آروم دستاشو از هم باز کرد که باعث شد خودمو پرت کنم تو بغلش محکم منو به خودش فشار
میداد و آروم پشتمو نوازش میکرد که باعث میشد ریزش اشکام بیشتر از قبل بشه خدایا این بلارو
سرم نیار خواهش میکنم خدایا من امیرعلیمو از تو میخوام از تو میخوام که محافظش باشی نداری
که اعدام بشه

نکیسا_اگه حکم اعدامش برگشت بخوره میدونی چند سال میره آب خنک بخوره

_برام مهم نیست پنجاه سال هم اون تو بمونه من منتظرش میشینم فقط...فقط نمیخوام بهش
آسیبی برسه نکیسا توروخدا مراقبش باش ازت خواهش میکنم

نکیسا_هرکاری که بتونم براش انجام میدم دیگه گریه نکن

آروم از آغوشش جدا شدم خواستم اشکامو پاک کنم که نکیسا خودش دستاشو جلو آوردو اشکامو
پاک کرد

نکیسا_حتی دلم برای این لوس بازیهاتم تنگ شده بود

خنده ریزی کردم که اونم لبخند مردونه ای روی لباش نشوند

نکیسا_از کیان چه خبر؟ دلارو دوتا دوتا میبری؟ من هرچی فکر میکنم میبینم نباید اسمت دلارام باشه
باید دلربا بود

بی پناهان یه دنده

...باور کن من...

نکیسا دستشو به معنای سکوت روی دهنم گذاشت و با لحن آرامشبخشی گفت:

نکیسا_میدونم تو پاک تر از این حرفایی خواهی

لبخند محجوبانه ای روی لبام نقش بست که باعث شد چشمای نکیسا ستاره بارون بشه

_کیان هم این وسط غوزبالاغوزه میدونی چیه نکیسا بعضی اوقات با خودم فکر میکنم اگه امیرعلی رو دوست نداشتم شاید به کیان فکر میکردم

اخمای نکیسا توی هم رفت یه طوری که داشتم یه نتیجه دیگه ای از این اخماش میگرفتم هرچی فکر میکردم علت این اخماشو نمیفهمیدم به خاطر همین پرسیدم:

_چیه؟ چرا اخماتو بردی توهم؟

نکیسا_کیان تا حالا دست از پا خطا کرده؟

چشمام گرد شد این چه سوالی بود که داشت ازم میپرسید

_این چه حرفیه نکیسا؟

نکیسا از روی مبل بلند شد

نکیسا_من میرم ولی یه چیزی بهت میگم بعد میرم بهتره از هردوشون فاصله بگیری دلارام حتی از امیرعلی تو نمیدونی که در آینده چه اتفاقی می افته پس بهتره که وابسته هیچ کدومشون نشی

نکیسا این حرفو که زد بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت با رفتنش روی تختم دراز کشیدمو به حرفامون فکر کردم به اینکه برای ما انسانها چه قدر پذیرش واقعیت سخت بود من نمیخواستم باور کنم که در آینده امیرعلی...

چشمامو محکم روی هم بستم حتی دوست نداشتم بهشم فکر بکنم چه برسه به اینکه قبولش کنم ولی من نمیباختم من برنده میشدم هم از امیرعلی مراقبت میکردم هم از مسئولیتی که برعهدهم خوب از پیشش برمیام من باید تمام سعی و تلاش خودمو بکنم چهارساله دارم بدبختی میکشم الان که نکیسا اینجاست و عشقه امیرعلی نسبت بهم محکم تر شده پس میتونم محکم تر روبه جلو قدم

بی پناهان یه دنده
تا حقمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هردفعه

من نمی بازم

ادامه میدم بازم

چون تنها فکری که دارم هدفه

همه راهارو میرم

تا حقمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هردفعه

یه راه خیییی

طولانیرو اومدی

از نفس نفس زدنهای معلومه

ناراحت نباش

گاهی آخرین نفر میشی

اما بهترینت همونه

من نمی بازم

ادامه میدم بازم

چون تنها فکری که دارم هدفه

همه راهارو میرم

تا حقمو بگیرم

بی پناهان یه دنده
از نو شروع میکنم باز هردفعه

من هنوز به این راهم ادامه میدم

من هر روز دنبال اشتباه جدیدم

هنوز ادامه میدم

من نمی بازم

ادامه میدم بازم

چون تنها فکری که دارم هدف_____ه

همه راهارو میرم

تا حقمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هردفعه

.....

به خودم توی آئینه نگاه میکنم وقتی از تیپ خودم راضی میشم با برداشتن موبایلم از روی میز به سمت در حرکت میکنم امشب برخلاف شبهای قبل که سه نفری شام میخوردیم اینبار قراره چهارنفری شام بخوریم چون نکिसا به جمعمون اضافه شده بود خیلی خوشحال بودم چون امشب قرار بود بعد از شام کیان بره بیرون که اصلا نمیدونم کجا قراره بره اینطوری منو نکيسا و امیرعلی هم توی خونه تنها میموندیمو با خیال راحت باهم وقتمونو میگذروندیم

از پله ها پایین رفتمو به سمت سالن غذاخوری رفتم وقتی به میز رسیدم دیدم که اصلا کسی نیومده ولی همزمان با من امیرعلی هم سر رسید سعی کردم بهش اصلا نگاهی نکنم هرچند اونم اصلا به من توجهی نکرد اصلا بهتر هردومون سره میز نشستیم و منتظر کیان و نکيسا شدیم دلم میخواست

بی پناهان یه دنده
باهاش حرف بزمن میخواستم از دلش در بیارم اما خب متاسفانه نمیشد اینطوری فقط غروره خودمو
خورد میکردم هروقت خودش سره صحبتو باز کرد منم باهاش حرف میزنم

خیلی گشتم بود ولی خب تا اونا نمی اومدن نمیتونستیم چیزی بخوریم به خاطرهمین سرمو پایین
انداختمو سعی کردم به چیزای رنگارنگی که روی میز چیده شده بود توجهی نکنم چون آب از لبولوچم
داشت جاری میشد

امیرعلی_نگاش کن عینه بچه ها

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم نمیتونستم از قیافش بفهمم منظورش چیه یا حتی چه حسی داره
_چرا مگه چی کار کردم؟

امیرعلی تک خنده ریزی کرد به اطرافش نگاه کرد وقتی دید کسی نیست کمی خودشو به سمت جلو
خم کردو با چشم و ابرو به کش موم اشاره کردو با لحن آرومی گفت:

امیرعلی_وقتی زنم شدی دلم میخواد روحیت همینطور بچگونه باشه

به کش موم نگاه کردم تک خنده ای کردم یه خرگوش صورتی رنگ بود که خیلی دوش داشتم
_از این مدل کشا خیلی دوست دارم

امیرعلی_خودم میخرم برات

لبخند محوی روی لبام نشست که اونم لبخندی بهم زد

امیرعلی_میدونی چیه همش احساس میکنم با این رفتارها با این بخشیدنم بالاخره باعث میشم
سره خودمو به باد بدم

_چرا؟

امیرعلی_چون زنم حسابی ازم سوءاستفاده کرده

سرمو پایین انداختم خوب منظوره این حرفشو میفهمیدم

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_هرکاری که میکنه میگه اشکالی نداره یکم دروغ سرهم میکنم امیرعلی هم خر میشه و زود باور میکنه

_امیرعلی من هیچ وقت از این فکرها نکردم باور کن من مجبورم که....

امیرعلی_هیس نمیخوام دلیل بیاری من که باتو طی کردم گفتم کافیه فقط یه دروغ یا یه پنهون کاری دیگه ازت ببینم قسم میخورم دیگه اسمتم نمیارم

پوفی کشیدم پس از همین الان رابطمون به پایان رسیده بود چون من ازش پلیس بودم و خیلی چیزای دیگرو هم پنهون کرده بودم

امیرعلی_چرا میخوایی از کیان انتقام بگیری؟

میدونستم بالاخره این سوالو ازم میپرسه به خاطر همین یه داستان براش آماده کرده بودم که همونو براش تعریف کنم

_میخوام برادرم قدرت مطلق باشه

امیرعلی_یعنی از همون اول با نقشه وارد اینجا شدی؟

_اهیم میخوام به داداشم کمک کنم تا بتونه به اهدافش برسه

امیرعلی_اهداف خودت چی؟

_اهداف اون اهداف منم هست اونقدری دوشش دارم که دلم میخواد هرکاری کنم که به همه هدفهایش برسه

امیرعلی_اونم برای توهمین کارهارو میکنه؟

_اهیم

امیرعلی_به داداشت گفتی؟

_چیرو؟

امیرعلی_حس های بینمونو

بی پناهان یه دنده
چپ چپی نگاش کردم که باعث شد خودش منظورمو بگیره

_با اون رفتارهای شما خر هم بود میفهمید داداش مام اسکول که نیست

_هرچی که گفתי خودتی

با صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد که به سمتش برگردم با دیدنش به احترامش هم من و هم امیرعلی از روی صندلی هامون بلند شدیم

نکیسا_از این کارها هم بلد بودی؟

چشم غره ای بهش رفتم که با یه تک خنده روی صندلی کناره امیرعلی نشست یه طوری حرف میزد انگار....

پوف لا الله الا الله ببین خودش داره دهنمو باز میکنه

امیرعلی_چرا اینقدر دیر اومدی؟

نکیسا_زودم می اومدم باید همین طور مینشستم هنوز که کیان هم نیومده

_دیوونه کیان چیه؟آقا کیان

نکیسا شونه ای با بیخیالی بالا انداختو گفت:

نکیسا_حالا هرچی

امیرعلی_عجیبه چرا اینقدر دیر کرده؟تو خبری ازش نداری؟

نگامو از نکیسا که معلوم بود خیلی گشششه گرفتمو به سمت امیرعلی برگشتم

_نه از بعدازظهر ندیدمش

امیرعلی پوفی کشید که همون لحظه پرگل سررسید معلوم بود می خواد خبریرو بهمون بده

پرگل_آقا گفتن که شما شام بخورید

یه ابروم بالا پرید

بی پناهان یه دنده
_شامشونو خوردن؟

پرگل_خیر

مشکوک به سمت امیرعلی برگشتم که دیدم اونم توی فکره نکिसا پوفی کشیدو با حرص غرید:

نکيسا_خب حالا که نمياد بهتر نيست ما شروع کنيم

هم لحنش و هم قیافش واقعا خنده دار شده بود به خاطر همین تک خنده ای کردم که باعث شد
خودشم لبخند کوتاه مردونه ای بزنه

امیرعلی_من ميرم دنبالش ببينم چشه

پرگل که با شنیدن این حرف امیرعلی حسابی هول کرده بود سریع گفت:

پرگل_نه آقا نريد

امیرعلی یه ابروشو داد بالا که باعث شد دلم بیشتر براش ضعف بره یه رفتارهایی داشت که فقط
مخصوص خودش بود یه رفتارهایی که باعث میشد گاهی جذاب بشه و گاهی وحشی

امیرعلی_چرا؟

پرگل_آخه آقا گفتن نميخوام کسی مزاحمم بشه

_بهتره بشینی امیرعلی بعدا سر از موضوع در مياري

نکيسا_آره من خیلی گشنمه نميتونم منتظر توهم بمونم

امیرعلی خنده ای کرد تا حالا ندیده بودم که نکيسا اينقدر ادای شکمو هارو دربياره همیشه صبور بود
ولی الان بدبخت معلومه خیلی گشنشه

امیرعلی_خیلی خب بهتره شروع کنیم

با زدن این حرف از طرف امیرعلی هنوز جملش کامل نشده بود که نکيسا سریع دیس برنج و برداشت
که این حرکتش باعث شد منو امیرعلی يکهو با صدای بلندی بزنيم زیر خنده که اولش باعث تعجب

بی پناهان یه دنده

نکیسا و بعدش باعث خندش شد خیلی وقت بود که سره میز شام اینطوری نخندیده بودم اون شب تا وقتی که شاممون تموم شد همش حرف زدیمو خندیدیم درواقع بیشتر ما خنده میخوردیم تا غذا

.....

همینکه از دستشویی بیرون اومدم یکهو صدای در اتاقمو شنیدم که کنجکاو در حالیکه حولمو که داشتم صورتمو باهاش خشک میکردم پایین میاوردم به سمت در رفتم تا ببینم کیه حالا یا امیرعلیه یا نکیسا غیر از اون دوتا که کسه دیگه ای نیست به سرو وضعم نگاه کردم خب مشکلی نداشت قفله اتاقمو زدمو درو باز کردم که با چشمای گرد شده کیانو پشت در دیدم حولمو بردم پشت سرمو کمی هول شدم اخه من با این کمی رودربایسی داشتم

کیان_ تازه بیدار شدی؟

_ایم... چیزه... من... یعنی... اخه...

کیان که معلوم بود از من من کردنم کلافه شده با خستگی گفت:

کیان_ نمیذاری پیام تو؟

_تو؟

کیان کم کم اخماشو کشید توهم ای خدا حالا چی کار کنم تختم اصلا مرتب نبود لباسای دیشبمم همشون توی اتاق پخشوپلا شده بود حالا این میاد تو این صحنه های خوشگلو میبینه فکر میکنه که من همیشه اینقدر شلخته ام

_میدونی چیه؟ اتاقم...

دستشو بالا آوردو فشاری به در داد که چون انتظار این کارو ازش نداشتم دره اتاقم کامل باز شد چون قدش خیلی بلند بود تونست به خوبی منظررو ببینه بعد با همون اخمای توهمش که کمی رگه های خنده هم توی چمشاش هویدا بود سرشو پایین آورد

بی پناهان یه دنده
کیان_ بهت نمیداد دختره شلخته ای باشه ای

با خجالت سرمو پایین انداختمو پوفی کشیدم فشاری به در داد که یعنی میخوام پیام تو خب چاره
چی بود اونکه همه چیرو دیده بود دیگه میخواستم چیرو ازش پنهون کنم

از جلوی در کنار رفتم که باهمون اخمای توهمش وارد اتاق شد درو پشت سرش بستمو بهش تکیه
دادم کیان به کاغذهای مچاله شده کف زمین نگاهی کرد بعد سوالی به سمتم برگشت

کیان_ اینا چین؟

یکهو با دیدن اون کاغذ از ترس یخ کردم با وحشت سریع جلوی چشمای گرد شده کیان سریع شروع
کردم به جمع کردنشون آخه نصفه این کاغذ یه سری مدارک بودن که وقتی به نکيسا نشون داده
بودم اونایی که لازمش نبودو به کارش نمی اومد مچالشون میکرد تا با بقیه قاتی نشه بقیه کاغذها
هم یه سری مسخره بازی های منو امیرعلی بود که اگه یکیش به دست کیان میرسید آبرو و شرفمون
میرفت زیر انگشت کوچیکه پامون

دستمو به سمت یکی از کاغذ مچاله ها بردم تا برش دارم که یکهو کیان هم خم شد تا اونو برداره و
چون سرعت عمل اون بیشتر بود زودتر موفق به برداشتنش شد از ترس روبه موت بودم نمیدونستم
دعا کنم که کدوم دسته از کاغذها دستش باشه هرکدوم از اون یکی بدتر

کیان با اخمای توهمش راست شدو کاغذ مچاله شدرو باز کرد وقتی نگاهش به محتویات توی کاغذ
خورد هرلحظه اخماش بیشتر توهم میرفت که باعث میشد ترس و نگرانی من هم بیشتر بشه وای
خاک به سرم شد حالا چی کار کنم؟ یعنی الان داره متوجه چی میشه؟ اصلا توش چی هست که
اینطوری داره اخم میکنه؟

میدونستم چیز خیلی خوبی توشون نیست به خاطر همین خودمو برای یه جنجال حسابی آماده کرده
بودم کیان با حرصی که معلوم بود داشت میخورد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چشمام از نگرانی
حسابی درشت و گرد شده بود خدایا خودمو میسپرم دست خودت حالا باید چی کار کنم؟

کیان_ امیرعلی به این اتاق رفت و آمد داره درسته؟

لرزیدم با همون لرزش بدنم بلند شدمو روبه روش وایسادم وقتی دید چیزی نمیگم اخماش بیشتر
توهم رفتو با لحن محکم تری گفت:

بی پناهان یه دنده
کیان_چرا جوابمو نمیدی؟

سکوت کردم که خودش بعد از مکث کوتاهی در حالیکه کاغذ مچاله شدرو به سمتم برگردونده بود با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

کیان_این دست خطه امیرعلیه درست نمیگم؟

با نگرانی به کاغذی که توی دستش بود نگاه کردم پوفی کشیدم یکی از مسخره بازی های منو امیرعلی بود کیان با اخم و صدایی که معلوم بود داره حرص میخوره شروع کرد به خوندن:

کیان_زیباترین پازل دنیااست وقتی فاصله بین انگشتام با انگشت های تو پر میشه
سرشو بالا آوردو با خشم داد زد:

کیان_و این دست هم حتما دست توهه درسته؟

جلو رفتمو کاغذو از دستش کشیدم که باعث شد بیشتر عصبانی بشه

_این عکس دست خودمه این دست خط هم ماله خودمه ماله امیر نیست

با خشم یه قدم جلو اومد که باعث شد یه قدم عقب برم

کیان_چرا داری ازم پنهونش میکنی هان؟چرا داری انکار میکنی که دوشش داری؟

خنده ای از روی تمسخر زدمو بهش نگاه کردم

_کی؟امیر؟کیان خیالاتی شدی؟

کیان_مگه بهت تذکر نداده بودم که یه بار دیگه...

_بس کن اول صبحی اومدی مچه منو بگیری؟دارم بهت میگم من هیچ حسی به اون ندارم نمیدونم تو چرا اینقدر روی اون پسره حساس شدی اگه میخوایی بیرونش کنی یا بهش آسیبی برسونی چرا با این حرفا براش حرف در میاری؟

کیان_میدونستی امیر یکی از مشاورهای قابله اعتماد منه؟من بخوام اونو بکشم یا اخراجش کنم نیازی به بهونه ندارم هرکار که دلم بخواد میکنم

بی پناهان یه دنده
پوزخندی زدمو با طعنه گفتم:

_اون که بله شما کلا خیلی راحتید فکر میکنی جونه ادما پیشس

کیان_بحثو عوض نکن

_بحثو عوض نکردم فقط میدونی از چی اعصابم خورده اینکه کسی نیست دونه دونه بلاهایی که سره
این همه آدم میاریو سره خودت بیاره تا بفهمی اونا دارن چی میکشن

عصبی دستی توموهاش کشیدو به دنبالش دستشو به پشت گردنش کشیدو به سمت من برگشت با
اخم و جدیت تو چشماش زل زدم تا بدونه اصلا باهاش شوخی ندارم

کیان_اینهمه جسارتو از کجا میاری دختره خیره سر

_از همون جایی که تو همه جرات هارو میاری

کیان_چرا اینقدر با من کل میندازی تو فکر کردی در برابر این حرفات من کوتاه میام

_با خودت چی فکر کردی کیان خان؟ فکر کردی هرچی بگی میگم آره تو راست میگی؟

با حرص نگامو ازش گرفتمو بقیه کاغذهارو جمع کردم ریختم تو سطل آشغال اتاقم بدون اینکه ذره ای
بهش اهمیت بدم زیر نگاهه عصبیش مشغوله جمع کردنه لباسام شدم بعد از اینکه همشو جمع کردم
خواستم به سمت تختم برم تا اونم مرتب کنم که کیان با اخم گفت:

کیان_تو خجالت نمی کشی؟

بهش نگاه کردم

_از چی؟

کیان_از اینکه منو اینجا کاشتی

_من تورو نکاشتم خودت اونجا کاشته شده بودی

چشم غره ای بهم رفت در حالی که داشتم ملحفه روی تختمو صاف میکردم دوباره صداش در اومد

بی پناهان یه دنده
کیان_ تو چرا به من تعارف نمیکنی بشینم؟

_ادم به صاحبخونه تعارف نمیکنه بشینه

نگامو بهش دادمو ادامه دادم:

_تو خودت صاحب خونه ای به نظرت تعارف کردن مسخره نیست

کیان_ بهونه خوبی بود

_اصلا هم بهونه نیاوردم

کیان_ خیلی خب تو راست میگی

_خب حالا چرا اومدی اینجا

کیان_ اومدم ببینم میایی بیرون یا نه؟

_بیرون؟ الان

کیان_ آره مگه چشمه

_خب آخه... باشه ولی کجا

کیان_ نمیدونم حالا میریم بیرون بعد تصمیم میگیریم

.....

با خنده سوار ماشین شدمو از خنده ریشه رفتم کیان هم به دنبالم سوار شدو با تک خنده مردونه ای
گفت:

کیان_ کوفت دختره سرتق

بی پناهان یه دنده
با این حرفش انگار که بمب انرژی ترکیده باشه بلند زدم زیر خنده داشتم از شدت خنده دل درد
میگرفتم آخه خیلی بامزه بود

کیان_بخند موقع خنده مام سر میرسه

_خیلی بامزه بود کیان نمیدونی قیافت چه قدر دیدنی شده بود

با حرص ماشینو روشن کردو به راه افتاد

_وای مادر مردم از خنده

از صبح باهم کلی گشته بودیم فکر میکردم پسره گنده دماغیه ولی اینطور نبود واقعا بهم خوش
گذشته بود شاید دارید از خودتون علت خنده هامو میپرسید منو کیان باهم رفته بودیم یه رستوران
شانسکی که اینم داستان داشت خخخ وقتی از ویلا بیرون اومدیم کیان ازم پرسید کجا بریم و من
چون کمی ازش دلخور بودم جوابی ندادم آخه قرار بر این شد عصر بریم برای خرید یعنی بعد از نهار و
کیان دلش میخواست از ساعت یازده که بیرون اومده بودیم تا خنده شب باهم باشیم منم زیاد بدم
نمی اومد چون خسته شده بودم از پس توی اون خونه بودم

شانسکی یه خیابونو گفتمو اونم به اون سمت رفت همون طور که داشت رانندگیشو میکرد یکهو
افتادیم پشت چراغ قرمز یه سری بچه هم بین ماشینا بودن که چیزمیز میفروختن با دیدنشون چه
قدر دلم تنگ بود بیشتر گرفته تر شد خیلی دلم براشون میسوخت اما خب میتونستم چی کار کنم
برای این بچه ها مردم فقط یه کار میکنن اونم ترحمه که بدردشون نمیخورد بعضی از ماشینا با دیدن
اون بچه ها شیشه هاشونو میکشیدن بالا حتی بعضی ها با وجود اینکه شیشون پایین بود اما
جوابشونو نمیدادن

دوتاشون به سمت ما اومدن کیان اخماشو بیشتر توهم بردو خواست شیشرو بالا بده که سریع گفتم:

_نه این کارو نکن

بهم سوالی نگاه کرد

_آقا آدامس میخرید

کیان خواست بگه نه برید که سریع گفتم:

بی پناهان یه دنده

_آره من میخرم

دختره که زیاد سرو وضعش مناسب نبود با ذوق لبخندی زد که باعث شد منم لبخندی بزnm دست تو
کیفم کردم یه تراول دستش دادم دختره حسابی چشماش گرد شده بود

_خاله این زیاده

_اشکالی نداره بذار تو جیبت

با خوشحالی لبخندی زدو گفت:

_ممنونم خاله

یه دونه ادامس به سمتم گرفت که منم دستمو دراز کردم ازش گرفتم تمام مدت کیان بهم نگاه میکرد
احساس میکردم عذاب وجدان داشت کیان به سمت دختره برگشتو بهش نگاه کرد فکر کنم با دیدن
اون دختره یاده چیزی افتاد چون پوزخند تلخی رو لباسش نقش بست

کیان_پدرومادر داری؟

_نه اقا

کیان پوفی کشید خم شدو از تو داشبورد ماشین یه دسته پول درآوردو به سمت دختره گرفت با
تعجب داشتم بهش نگاه میکردم نه بابا اینم بلد بود؟

کیان_بیا برای خودت یه دست لباس بهتر بخر

دختره که چشماش از شدت تعجب حسابی گرد شده بود سرشو بالا آوردو به کیان نگاه کرد

کیان_هرکس بهت گفت بیا تا بیرمت اونور آب تا خوشبخت بشی به حرفش توجه نکن همش دروغه
ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین داشت گروه خودشو میگفت که به دخترها یه
همچین حرفایی میزدن بعد...

دستی به چشمم کشیدم تا کیان نفهمه دختره به سختی گفت:

_ولی من این همه پولو نمیتونم قبول کنم آقا

بی پناهان یه دنده

ـ با اون پول میتونی برای خودت لباس نو بخری اصلا پنهونش کن هرروز برای خودت هرخوراکی که دلت میخواد بخر

ـ ازتون ممنونم

بعد سریع رفت کیان با اخم شیششو بالا دادو به روبه روش خیره شد

ـ ممنون

کیانـ بابت چی؟

ـ بابت کمکی که کردی

سری تکون دادو دیگه چیزی نگفت برای خودمون همین طور بی هدف چرخ میزدیم ولی همین باعث شده بود به من کلی خوش بگذره کاری که کیان کرده بود باعث شده بود کلی من خوشحال بشم وقتی تایم نهار شد قرار بر این شد به انتخاب من یه خیابون گفته بشه توی اون خیابون اولین رستورانی که دیدیم وایسیم و نهارمونو اونجا بخوریم ولی خب چون خیابونی که من گفته بودم رستوران نداشت به انتخاب کیان رفتیم یه خیابون دیگه اونجا هم به جز فسفودی رستورانی وجود نداشت به خاطر همین جاتون خالی رفتیم دوتا همبرگر بزرگ زدیم تو رگ خخخ

حالا علت خنده هام وقتی غذاها آورده شد کیان هرکاری میکرد سسش باز نمیشد کلافه شده بود به خصوص وقتی میدید من دارم میخندمو مسخرش میکنم که نمیتونه یه سسو باز کنه بیشتر عصبی میشد سرشو بالا آورد خواست فحشم بده درهمون حین هم زور میزد که یکهو سس باز شد و چون با فشار زیادی این کارو کرده بود نصف سس پاشید روی لباسش که باعث شد از شدت خنده ریشه برم

کیان اون لحظه نمیدونست واقعا چی کار کنه به خاطر همین با عصبانیت از سره میز بلند شدو به سمت دستشویی مردونه رفت تا لباسشو تمیز کنه چند دقیقه گذشت دیدم نیومد به خاطر همین از سره جام بلند شدم تا برم دنبالش وقتی به دستشویی مردونه رسیدم دیدم با غضب داره به لباس خیس از ابش نگاه میکنه با دیدنش توی اون وضعیت وارد دستشویی شدم به دیوارش تکیه دادمو شروع کردم به خندیدن یعنی از شدت خنده داشتم ریشه میرفتم هرچی سعی میکردم جلوی خودمو بگیرم نمیشد اخه قیافش جلوی چشمم می اومدو باعث میشد خندم بیشتر از قبل اوج بگیره الانم داریم میریم فروشگاه تا برای کیان لباس بخریم هنوز قرار نیست بعد از خرید لباس کجا بریم ولی...

بی پناهان یه دنده
یکهو با پخش شدن موسیقی توی ماشین از فکروخیال بیرون اومدمو بهش نگاه کردم چهرش حالت
خاصی به خودش گرفته بود طوری که انگار میخواد چیزی بگه اما نمیتونست این اجازرو به خودش
بده

گذشت

چند سال از این دوری

زنده موندم زوری

های بی تو سخته

|||||||

خستم

از تمام آدما رسماً

جون نداره دیگه دستم

وای خیلی وقته

حاله این دیوونه

بی تو چه بده

فکرش میکشه

منو که به تو کی دستاشو زده

خط خوردمو از

چشمات رو هوس

دلبستگی نیست

بی پناهان یه دنده
این حس تو به همه هست از رو هوس

نفس نفس

کم شده دیگه این طاقتم

گفتی برو بی تو راحتم

مگه دلت میادش نامرد

نفس نفس

این خونه شده مثل قفس

منو کردی با کی عوض

مگه دلت میادش

نامرد

حاله این دیوونه

بی تو چه بده

فکرش میکشه

منو که به تو کی دستاشو زده

خط خوردمو از

چشمات رو هوس

دلبستگی نیست

این حس تو به همه هست از رو هوس

بی پناهان یه دنده
کیان کلافه دستی توموهاش کشیدو سریع اهنگو رد کرد انگار داشت بدجوری اعصابشو بهم میریخت
پوفی کشیدم

_کیان؟

کیان_هوم؟

_به خاطر لباست ناراحتی؟

کیان_نه چرا باید به خاطر لباسم ناراحت باشم

_پس چرا اخمات توهمه توکه حالت خوب بود

کیان_من چیزیم نیست خیالاتی شدی

_مطمئنی؟

کیان_اره

_خیلی خب

کیان نیم نگاهی بهم انداختو نگاشو داد به رانندگیش اهنگ بعدی که عوض شد باعث شد ناخواسته
چشمامو ببندمو آروم همراهش زمزمه کنم نمیدونم چه قدر گذشت کم کم ترجیح دادم سکوت بین
خودمو خودشو خودم بشکنم

_کیان اون جایی که میریم لباس زنونه داره؟

کیان_آره چه طور؟ میخوایی لباس بخری؟

_ایهیم

کیان_حالت خوبه

_بهتر از این نمیشم

به سمتش برگشتمو ادامه دادم:

بی پناهان یه دنده

_از همین الان گفته باشم خودم لباس تو انتخاب میکنم مفهوم بود؟

ناخواسته لبخند محوی روی لباش نشست که باعث شد منم با لبخند چشم ازش بگیرم به اطرافم نگاه کنم خدایا شکر ت بابت اینهمه آرامشی که دارم شکر ت برای اینهمه خوشی

کیان با حالت کلافه ای داشت دنبال جا پارک میگشت اما نمیتونست پیدااش کنه خندمم گرفته بود ولی ترجیح میدادم کاری نکنم چون میزد لهم میکرد

_کیان چرا نمیبریش اون پارکینگه که اونجاست

کیان_باید دور بزنم دور برگردونم میدونی چه قدر باهامون فاصله داره؟

_خب اینطوری تا صبح باید دنبال جا پارک بگردی

پوفی کشید فکر کنم به حرفم گوش داد چون سرعتشو بالا برد اولین دور برگردونی که دید سریع دور زد از اینکه به حرفم گوش داده بود پنهونی لبخندی زد

کیان همین که پولو داد یارو هه گفت:

_طبقه سه

کیان سری تگون داد چرخای ماشین روی سالن کشیده شدو صدای گوشخراشی ایجاد کرد کیان اونقدر دور زد تا به طبقه سه رسید یه جایرو پیدا کردو ماشینو پارک کرد ماشین که توقف کرد باهم ازش پیاده شدیم حوصله کیفمو نداشتم به خاطر همین موبایل و کیف پولمو که خیلی خوشگل بود از تو کیفم دراوردمو دره سمت خودمو بستم

کیان_کیفتو نمیاری؟

_نه حوصلشو ندارم

نگاهش یه طوری شد انگار بهم بگه وقتی نمیخواستیش پس چرا آوردیش که خودمم فاز اینو واقعا نمیدونستم کنارش به سمت اسانسور گام برمیداشتم قدش خیلی خیلی بلند بود نکيسا تقریبا یک و نود بود اما کیان شاید یک و هشتادو پنج باشه چون اونبار که همراهه هم توی باغ داشتن قدم

بی پناهان یه دنده

برمیداشتنو حرف میزد نکيسا کمی بلند تر بود هرچند زیاد هم معلوم نبود چون هیکل کیان کمی زیادی گنده بود

کفشای ده سانتیم پام بودن که باعث شده بود تقریباً کنارش کسری نداشته باشم آخه من خودم قدم یک و هفتاد بود

کیان دکمه باز شدن آسانسورو فشار داد همینکه در باز شد باهم واردش شدیم بعد از چندثانیه آروم در بسته شد کیان به میله ای که دورتادور کشیده شده بود تکیه داد موبایلشو از تو جیبش درآوردو سرشو کرد تو اون نگامو به لکه لباسش دادم کمی معلوم بود

به تیپش دقیق شدم یه شلوار کرم تنگ پاش بود لباس مردونه سفید رنگی تنش بود که بدجور تو تنش داشت جر میخورد از پس که ایشون گوریل تشریف داشتن

وقتی به طبقه همکف رسیدیم دره اسانسور باز شد اول من بعد کیان پشت سرم خارج شد

_کیان الان کجا میریم؟

کیان_اول میریم یه لباس برای من میخریم بعد دیگه فرمون دست شماست

لبخند شیطونی زدم

_حوصله خرید داری؟

اخماشو برد توهم که باعث شد خندم بگیره این یعنی اصلاً حوصلشو ندارم اما من به خاطر اینکه سربه سرش بذارم نگاهشو به چیز دیگه ای تعبیر کردم

_چرا اخماتو بردی توهم خسیس خان نگران نباش از جیب تونه از جیب خودم

اخماشو بیشتر توهم کشید که باعث شد با یه لبخند گنده نگامو ازش بگیرمو به روبه روم بدم وارد فروشگاه که شدیم با چشمای درخشان به همه جا نگاه کردم عاشقه خرید بودم اینجا هم هرچیزی که من میخوام داشتم

_کیان اونجا بوتیک مردونس بیا بریم اونجا

بی پناهان یه دنده
کیان به اون سمتی که بهش اشاره کرده بودم برگشت با دیدنش سری به نشونه تایید تکون دادو
باهم به سمتش رفتیم.....

_کیان اینو ببین

کیان با اخم چشم از لباس سفیدی که خطای آبی کمرنگ توش بود گرفتو به سمت برگشت لباس
شکلاتی رنگیرو بهش نشون دادمو با ذوق گفتم:

_این چه طوره؟

کیان حالت نگاهش عوض شده بود نگاهشو از لباسه گرفتو بهم خیره شد لباسو از دستم گرفت

کیان_میرم فروش کنم

سری به نشونه باشه تکون دادمو به بقیه لباسا نگاه کردم چند دقیقه گذشت که یکهو صداشو از پشت
سرم شنیدم

کیان_قیمتش چه قدر شد؟

به سمتش برگشتم پشتش به من بودو داشت پول لباسو میداد از پشت که تو تنش خیلی قشنگ بود
به خصوص شونه هاشو که باعث شده بود حسابی چهارشونه نشون داده بشه وقتی کارت کشیدو
پولشو حساب کرد به سمت برگشت که با دیدنم نمیدونم چی تو چشمام دید که لبخند مردونه
قشنگی بهم زد که باعث شد به سمتش برم

_قشنگه مبارکت باشه

کیان_سلیقت خوبه ترشی نخوری یه چیزی میشی

مشت آرومی به بازوش زدم که خندید و نگاهشو ازم گرفت ساعت حدود شش عصر بود کلی باهم
دیگه این پاساژارو متر کرده بودیم بعضی اوقات غر میزد اما هرجا که میرفتم باهام می اومد کلی
خرید کرده بودم از مانتو گرفته تا کفش حتی چندتا لاک و لوازم زینتی هم خریدم کنار کیان
خیلی دوست داشتنی بود چون اجازه نمیداد دست تو جیبت کنی خخخ

کیان_خریدات مونده؟

بی پناهان یه دنده
بهش نگاه کردم کمی اخماش توهم بود هرچند اون همیشه اخمالو بود

_خسته شدی؟

کیان_نه

_پس چرا میپرسی؟

کیان_همینطوری

نگامو ازش گرفتم

_بریم یه چیزی بخوریم؟

کیان_باشه

.....

امشب نمیدونم چه خبره

کی اومده دلتو بیره

چی کار کنم از یادم بیره

چشماتو

حرفاتو

کارهات

حتی دستات

چه عالمه خوبیه

بی پناهان یه دنده
این دستات

گل بی گلدون همیشه میمیره این ادم بی تو آدم همیشه

تو باید بمونی تا تهش با قلبی که

بودنت تنها دلخوشیشه

گل بی گلدون همیشه میمیره این ادم بی تو آدم همیشه

تو باید بمونی تا تهش با قلبی که

بودنت تنها دلخوشیشه

از

مگه میشه یادم بره تورو

از

این خونه بدون من نرو

چشماتو

حرفاتو

کارهات

حتی دستات

چه عالمه خوبیه

این دستات

گل بی گلدون همیشه میمیره این ادم بی تو آدم همیشه

تو باید بمونی تا تهش با قلبی که

بی پناهان یه دنده
بودنت تنها دلخوشیشه

_دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

کیان در حالیکه کمی سرعتشو بالاتر از قبل برده بود با لحن بمو محکمش گفت:

کیان_قابلتو نداشت

به پشت سرم برگشتمو به خریدایی که کرده بودیم نگاه کردم ناخواسته لبخندی زدمو با همون لبخند
به کیان نگاه کردم

_فکر کنم امروز کلا توبه کردی زن بگیری نه؟

کیان_همه زنا مثل هم نیستن

_خیلی از دخترا عاشق خریدن منم از اون دسته دخترام

کیان پوفی کشید

کیان_همیشه اینطوری هستی؟

تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم تک خنده ای بکنه

_توهم عینه مردای دیگه زیاد خوشت نمیاد درسته؟

کیان_همه مردا مثل هم نیستن

_تو جزو کدوم دسته ای

کیان_بستگی به طرف مقابلم داره

تک خنده ای کردم با لحنی که بتونم حرصشو در بیارم گفتم:

_اها از اون دسته مردایی هستی که زن زلیلن

بی پناهان یه دنده
چشم غره ای بهم رفت که باعث شد خندم بگیره

_اخه کی جرات میکنه به تو دستور بده

کیان_فعلا که شما بدجور جرات کردید

_پس رفیق زلیلی

نمیدونم چرا با گفتن این حرفم اخماش کمی توهم رفت فکر کنم به خاطر این ناراحت شد چون
خودمو رفیقش جا زدم نکنه انتظار داشت میگفتم زن زلیلی اینطوری که...پوف بیخیال

_بریم شهربازی کیان؟

کیان_چی؟ اصلا حرفشو نزن

_تورو خدا دیگه

کیان_من عمرا پامو بذارم شهربازی

.....

کیان کمر بند خودشو بستو به سمت من برگشت منم دستمو بلند کردم ارا به رو پایین آوردم

کیان_کمر بندتو بستی؟

_نه الان میبندم

کمر بندمو که بستم به سمت کیان برگشتم

کیان_میگم میشه از اون زورت استفاده کنی این اهرمو سفت کنی اخه هرکاری میکنم صدای تیکش
در نمیاد

بی پناهان یه دنده

کیان نیم نگاهی بهم کرد یه چیزی اون ته مه‌ای چشمش وجود داشت که نمیتونستم معنیش کنم
دستشو به سمت اهرم بردو با یه حرکت صدای بسته شدنشو درآورد که باعث شد به روش لبخند
قدرشناسانه ای بهش بزنم که احساس کردم غرور خاصی تو چشاش نشست

یاده اون دفعه که با نکيسا اومدیم شهربازی افتادم اون شب چه قدر بهم خوشگذشت پوفی کشیدم
فکر کنم این هشتمین وسیله ای بود که سوارش شده بودیم قطار هوایی بود که خیلی دوش داشتم
درواقع اولین بارم بود که قرار بود سوارش بشم به سمت کیان برگشتم جدی و احمالو به روبه روش
زل زده بود

چیزی شده؟

کیان_نه

پس چرا اخمات توهمه

کیان_یه چیزی بگم باور میکنی؟

چرا باور نکنم؟

کیان_این اولین باریه که اومدم شهربازی

واقعا؟

کیان_اهیم

خب به نظرت چه طوره؟

کیان_خوبه

خواستم چیزی بگم که یارو هه اعلام کرد که آماده باشیم الان دستگاهو روشن میکنه ناخواسته آروم
دستم که کمی از شدت هیجان میلرزید و مشت کردم که یکهو گرمای دستیرو روی دستام احساس
کردم به سمتش برگشتم که دیدم با یه حالت خاص داره بهم نگاه میکنه

کیان_من کنارتم نترس

بی پناهان یه دنده
لبخند گرمی به روش زدم

.....

از شدت خوشحالی و هیجانی که تو وجودم بود دستامو روبه جلو کشیدمو با ذوق گفتم:

–ووووییییی امشب چه قدر خوش گذشت

کیان لبخند محو مردونه ای بهم زدو دستشو سمت پخش برد با پخش شدن آهنگ ناخواسته نگامو
بردم سمت کیان

عشقم عزیزه جونم

ای عشق مهربونم

تو اغوشت بگیرم

میخوام پیشت بمونم

دستاتو مهربون کن

چشماتو آسمون کن

پر میکشم تو چشمات

از عشق برات میخونم

اگه چشماتو نبینم میمیرم

اگه دستاتو نگیرم دلگیرم

بی پناهان یه دنده
اگه پیشم بمونی من اروم میگیرم
اگه موهاتو ببینم من تو باد
اگه قلبت بگه منو میخواد
دیگه از چشمای من اشکی نمیاد
اگه چشماتو نبینم میمیرم
اگه دستاتو نگیرم دلگیرم
اگه پیشم بمونی من اروم میگیرم
اگه موهاتو ببینم من تو باد
اگه قلبت بگه منو میخواد
دیگه از چشمای من اشکی نمیاد
توی دلم اشوبه
قلبم داره میکوبه
چشمام همیشه بستس
از گریه دیگه خستس
از وقتی گفتم میخوایی
بری دلم شکستس
روزام پره بیتابی
شبام پره بیخوابی
من بی تو سرده سردم

بی پناهان یه دنده

بی تو یه کوه دردم

بمون فدای چشمات

بمون دورت بگردم

اگه چشماتو نبینم میمیرم

اگه دستاتو نگیرم دلگیرم

اگه پیشم بمونی من اروم میگیرم

اگه موهاتو ببینم من تو باد

اگه قلبت بگه منو میخواد

دیگه از چشمای من اشکی نیما

با نگاه خاصی بهش خیره شده بودم یه حسی بهم میگفت از عمد این آهنگو گذاشته بود نمیدونم چرا
اما ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست نه به خاطر اینکه فهمیده بودم برای من این آهنگو
گذاشته به خاطر این خوشحال بودم چون داشتم به موفقیت نزدیک میشدم

به سمتش برگشتمو پرسیدم:

_میشه بپرسم داریم کجا میریم؟

کیان_میفهمی؟

_خب میشه الان بگی اخه خیلی کنجکاو

کیان_از دست تو یکم دندون رو جیگر بذاری میفهمی

با سر تقی رومو ازش گرفتمو عینه این دختر کوچولوهای تخس دست به سینه با حرص به روبه روم
خیره شدمو چیزی نگفتم

بی پناهان یه دنده
کیان_الان قهری؟

_نه

کیان_پس چرا اینطوری کردی؟

_این یعنی دلخورم

کیان تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه منفی تگون داد به سمتش برگشتمو با همون اخم
گفتم:

_رانندگی بهت میاد

بهم نگاهی انداخت روشو ازم گرفتو در حالی که به روبه روش نگاه میکرد گفت:

کیان_من همه چی بهم میداد

_اعتماد به سقفت عجیبه آقای رئیس

کیان_باید باشه بهم میاد

_اوه نه بابا

کیان چیزی نگفتو جی پی اس ماشینشو روشن کرد یه سری دکمه هارو زد بعد نگاهشو داد به جلوش
کیان_داریم میرسیم

نگاهی به خیابون سمت من کردو گفت:

کیان_خودشه

وقتی وایساد به سمت جایی که بهش نگاه میکرد برگشتم تا ببینم چیه که....

با ذوق به اطرافم نگاه کردم رستوران بزرگ و باکلاسی بود یه موسیقی آرومو ملایم فضا رو حسابی
طنین انداز کرده بود طوری که باعث میشد لبخند از رو لبام پر نکشه به گلدون بلندی که روی میزمون

بی پناهان یه دنده

بود نگاه کردم دوتا گل رز سفیدو قرمز توش بود که باعث شد به آرومی دستمو به سمتش بردمو به آرومی گلبرگهاشو نوازش کردم

کیان_خوشت اومده؟

با لبخند قشنگی چشم از گلها گرفتمو بهش نگاه کردم که باعث شد اونم لبخند جذابی بهم بزنه

_اهیم خیلی قشنگه

کیان_غذاهاشونم خوبه

_چه طور؟مگه اومدی؟

کیان_برای رد گم کردن با شریکام اینجا قرار گذاشتیم

_آها پاتوقتونه

کیان_نه فقط یکی از معامله هارو اینجا کردیم من زیاد بیرون نمیام درواقع علاقه ای به بیرون اومدن ندارم به خاطرهمین زیاد رستورانارو نمی شناسم

چشمکی بهش زدمو گفتم:

_آفرین پسر آفتاب مهتاب ندیدم

چپ چپ بهم نگاه کرد که آروم خنده ریزی کردم که باعث شد منو رو که جلوش بود برداره و خودشو با اون سرگرم کنه

_آقا رئیسه ناراحت شدی؟

کیان نگاهشو بالا آورد بدون توجه به سواله من گفت:

کیان_چی میخوری؟

ابرویی بالا دادم دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه دادمو با تخیسی گفتم:

_تا جواب سوالمو ندادی هیچی نمیخورم

بی پناهان یه دنده

اخماشو کمی کشید توهم چند ثانیه گذشت وقتی دید من هیچ حرفی نمیزنم اخماشو بیشتر توهم بردو به منو توجه کرد منم به خاطر اینکه بیشتر حرصش بدم گوشیمو از تو کیفم دراوردمو روشنش کردم با روشن شدن صفحه موبایلم چشمام گرد شد نکيسا شش بار تماس گرفته بود وایای امیرعلی سی بار حالا چی کار کنم؟

کمی هول کرده بودم الان امیر فکر میکنه اونقدر با کیان سرگرم خوشگذرونی بودم که دلم نمیخواسته جوابه تماسشو بدم نمیتونستم بهشون زنگ بزنم به خاطر همین ترجیح دادم براش اس بدم به خاطرهمین تندتند شروع کردم به تایپ کردن

"امیر الان متوجه تماسهات شدم معذرت میخوام روی سایلنت بود با کیان توی رستورانیم شامو که خوردیم بر میگرددیم خونه"

پوفی کشیدم یه اس برای نکيسا تقریباً توی همین محتواها فرستادم همینکه خواستم پوفی بکشمو صفحه موبایلمو خاموش کنم کیان با لحن عصبی به حرف اومد

کیان_ با امیر حرف میزنی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم اخماشو شدید توی هم کشیده بودو موشکافانه بهم خیره شده بود
_نه چه طور؟

کیان_پس داری با کی حرف میزنی؟

_با هیچکس

صفحه موبایلمو بالا آوردو به سمتم گرفت که با دیدن صحنه روبه روم چشمام به شدت گرد شد سریع توی پیام ها رفتم که با دیدنش چشمهامو محکم روی هم بستم پاهام لرزید خاک به سرم شد
کیان_چرا بهم دروغ میگی؟

پوفی کشیدم موبایلمو روی میز گذاشتم یکم برای خودم آب ریختم آخه گلوم حسابی خشک شده بود حالا یا به خاطر نگرانی بود یا علتش سوتی بود که داده بودم

کیان_چرا چیزی نمیگی؟

بی پناهان یه دنده

کمی از ابو خوردم نفس عمیقی کشیدمو نگامو بهش دادم چشماش پر بود از دلخوری هرچند الان حسابی اخماش توهم بود

_شاید به خاطر این بهت دروغ میگم چون خودت اجازه نمیدی که من حقیقتارو بهت بگم

از جوابی که بهش دادم چشمم گرد شدو حسابی جا خورد معلوم بود اصلا انتظار این جوابو نداشت

کیان_من نمیدارم؟چند بار بهت گفتم که باید بهم دروغ بگی هان؟

_همه چی به گفتن نیست تو خودت با عکس العمل هایی که نشون میدی باعث میشی آدم

اونچیزی رو بگه که دوست داری بشنوی به خاطر همین منم اون جوابو بهت دادم

کیان کلافه دستی توی موهاش کشید معلوم بود حسابی کلافه شده

کیان_میدونی چیه؟گاهی اوقات حالم از خودم بهم میخوره بابت احساساتی که درونم به وجود اومده

قلبم یه طوری شد منظورشو خیلی خوب گرفته بودم به خاطر همین باید یه طوری رفعو رجوش

میکردم وگرنه همه چی بهم میخورد

کیان_از همون اول کارم اشتباه بود نباید اجازه میدادم وارد باند بشی نباید اجازه میدادم منو بشناسی

ن باید میذاشتم زیادی پرو بشی

_یه بارم که شده حقو بده به طرف مقابلت به رفتارهای فکر کن بین چرا اینطوری دارن باهات رفتار

میکنن هر عملی عکس العملی داره مخاطبت طبق رفتارهای خودت عکس العمل نشون میده از این

دست بدی از اون دست میگیری

کیان_من باتو چه طوری رفتار میکنم که به راحتی بهم دروغ میگی

_خودت کلاهو قاضی کن کیان تا حالا چندبار ازم پرسیدی به امیر علاقه داری یا نه خب بگو هربار چه

جوابی بهت دادم؟

سکوت کردو چیزی نگفت درواقع معلوم بود کم کم داره راه میاد میخواستم امشب همه چیرو تموم

کنم میخواستم امشب همه چی حل بشه و کیانو مطمئن کنم از این که من به امیرعلی علاقه ای ندارم

چون باید کم کم به اهدافم میرسیدم اینطوری نمیشد هرچه قدر بیشتر لفتش بدم بدتر میشه

بی پناهان یه دنده
_سکوتت چه نشونه ای میتونه داشته باشه هیم؟

نگاهشو بهم داد چشماش پر بود از غم کمی هم دلم براش میسوخت کیان واقعا تنها بود کاش
میتونستم کمکش کنم اما خب نمیشد

_هر بار که اون سوال تکراری مسخررو ازم پرسیدی یه جواب دادم نه ولی توهربار پرسیدی هربار
اعصابمو خورد کردی طوری که دارم کم کم به خودم شک میکنم که آیا واقعا من به امیر علاقه دارم که
کیان اینقدر روش حساس شده؟

اخماشو به شدت کشید توهم دستاش مشت شدن که باعث شد برای خاموش کردن خشمش لبخند
گرمی بهش بزمن موفق هم شدم چون لبخندم مثل آبی بود روی آتیش تونسته بودم که آرومش کنم
_بیا امشب همه چیرو تموم کنیم کیان

چشماش سوالی شدن که با همون لحن قبلیم ادامه دادم:

_دیگه نمیخوام اون سوالو ازم بپرسی من به امیر هیچ علاقه ای ندارم خودت قضاوت کن امیر سی و
دو سالشه هفت سال از من بزرگتره به نظرت از من که اینقدر ازش کوچیکترم علاقه مند میشه؟

کیان_چرا نشه؟همین پدرومادر خودت مگه نگفتی ده سال اختلاف بینشون بوده

پوفی کشیدم ای لعنت به من که اون چاخانو سرهم کردم الان چی بهش بگم

پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم کیان وقتی دید چیزی نمیگم ابروی راستشو بالا دادو گفت:

کیان_چی شد؟حرفی برات نموند؟

به سمتش برگشتم

_تو خودت حاضری با یه همچین دختری ازدواج کنی؟

فکر کنم لبخندی زد چون لباس کمی کج شد میخواستم کم کم از بحث امیر بیام بیرونو به خودش
بپردازم بحث کردن سره امیر بی فایده بود

کیان_اگه دوشش داشته باشم آره

بی پناهان یه دنده
سرمو پایین انداختم

کیان_تو چی؟اگه یه پسر که سنش از تو خیلی بیشتر باشه حاضری باهاش باشی؟

_بستگی داره

کیان_به چی؟

_به اینکه بدونم طرف مقابلم کیه

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم

_اگه به همچین پسری که تومیگی ازم خاستگاری کنه اگه بدونم واقعا دوسم داره و بهم قول میده که همیشه مراقبم باشه آره جواب مثبت میدم میدونی چیه کیان من زیاد هم به سن اعتقاد ندارم عقیدم اینه که آدم باید با کسی باشه که کنارش خودش نه یه آدم دیگه من کناره امیر این حسو ندارم

کیان_کناره من چی؟

از این حرفش حسابی جا خوردم اصلا انتظار این سوالو ازش نداشتم چشمم نگران بودن پس خودش بحثو جلو کشیده بود ولی خب انتظار نداشتم به این زودی احساس کردم گونه هام داغ شدن کیان لبخند مردونه ای زد که باعث شد بیشتر آب بشم به خاطر عوض کردن جو منو رو برداشتمو با لحنی که سعی میکردم از خجالت و هیجانی که درونم بود محکم باشه گفتم:

_مارو اوردی رستوران که هی حرف بزنینم خب توی خونه هم میتونیم حرف بزنینم خسیس خان

تک خنده مردونه ای کرد که باعث شد کمی بیشتر از قبل سرخ بشم

_من مرغ سوخاری با سیب زمینی میخورم

لبخندش روی لباس پررنگ تر شد که باعث شد با یه نیمچه لبخند بگم:

_چیه؟

کیان_هیچی

_سفارش میدی یا خودم زحمتشو بکشم

بی پناهان یه دنده

کیان دستشو با یه حالت مردونه خاصی بالا آورد که باعث شد گارسون به سمتون بیاد

گارسون که اومد کیان با اخمو یه حالت مردونه خاصی که جدیتشو نشون میداد گفت:

کیان_دو دست از غذای شماره 20 با سالاد مخصوص و مخلفات

گارسون_چشم نوشیدنی چی میل دارید؟

کیان در حالیکه داشت به منو دوباره نگاه مینداخت با دیدن یه چیز چشماش درخشید

کیان_نوشیدنی 33

حدس میزدم چی سفارش داده باشه به خاطر همین با یه حالت سوالی ابرومو بالا دادم

گارسون_چشم تا پنج دقیقه دیگه سفارشاتون آماده میشه

کیان سری تگون داد که گارسونه هم رفت

_این عددا چی بود میگفتی؟

کیان_کده غذاهاست باید با کدشون سفارش بدی

_اوو چه باکلاس

کیان_تا حالا رستوران اومدی؟

_من؟ایم آره

کیان_با کی؟

_با داداشم یه بار اومدیم

کیان_چرا تا حالا داداشت سراغتو نگرفته؟

_نمیدونم

کیان_میدونی کجاست؟

بی پناهان یه دنده
_نه ازش خبری ندارم

کیان_دلت براش تنگ شده؟

_نه

کیان که حسابی جا خورده بود با تعجب گفت:

کیان_نه؟!چرا؟

_نمیدونم آخه دیگه دوشش ندارم

پوفی کشید خوشم نمی اومد این ماجرارو ادامه بده اخه میترسیدم بینش یه گاف بدم

از سره جام بلند شدم که باعث شد توجهشو بهم بده

_من میرم تا دستامو بشورم

کیان_خیلی خب برو میخوایی باهات پیام؟

_نه بابا مگه من بچم؟

سری تکون داد که با یه لبخند و چشمک نازی گفتم:

_نترسی تا برمیگردم

سری به نشونه منفی تکون داد که باعث شد خندم بگیره ازش جدا شدمو به سمت دستشویی رفتم
درواقع دستشویی رفتن بهانه بود هدفم یه چیزه دیگه بود به سمت همون گارسونه که ازمون سفارش
گرفته بود رفتم خداروشکر کیان بهمون دیدی نداشتو متوجهمون نمیشد

_ببخشید آقا

گارسون_جانم امری داشتید؟

_ببخشید میخواستم بدونم اومدید سره میز ما برای سفارش گرفتن...

مونده بودم حالا چی بگم اصلا بیخیال چه اشکالی داره

بی پناهان یه دنده
گارسون_مشکلی پیش اومده خانوم؟

_نه میخواستم بدونم کد33 چه نوشیدنیه؟

پسره که حسابی چشاش گرد شده بود با تعجب گفت:

_چه طور؟مگه خودتون سفارش نداید

_چرا ولی خب نظره آقامون بود میخواستم بدونم اگه نوشابس عوضش کنم

گارسون_خب بله کد 33 مطعلق به نوشابس

پوفی کشیدم حدسم درست بود میخواست منو حرص بده این پسره بیشعور

_اگه میشه لطف کنید عوضش کنید

گارسون_نمیشه خانوم سفارشتونو وارد سیستم کردم

_خب عوضش کنید آقای ما نباید نوشیدنی گاز دار بخوره برای معدش خوب نیست

گارسونه پوفی کشید که باعث شد اخمامو بکشم توهم این پسره چه قدر سمج بود

گارسون_خیلی خب نوشیدنی چی براتون بیارم؟

_هرچیزی که داشتید فقط گازدار نباشه

_چشم

وارد دستشویی شدم سریع گوشیمو از تو جیبم دراورددم تا به امیرعلی زنگ بزنم یه بوق نخورده سریع
جواب داد

امیرعلی_الو دلارام

_سلام امیرجان خوبی؟

امیرعلی_ای امیرجانو زهرمار دختره روانی چرا هی زنگ میزنم جواب نمیدی لعنتی کدوم گوری هستی

بی پناهان یه دنده

_نمیتونی یکم درست حرف بزنی پسره بی ادب

امیرعلی_مگه تو زبون خوش حالت میشه پرسیدم کدوم گوری هستی اصلا دارین چیکار میکنید؟

_هیچی رستورانیم شامو که خوردیم برمیگردیم نگران نباش

امیرعلی_شام؟ رستوران؟ تو با کیان رفتی رستوران؟

_حساس نشو به خدا اتفاقی بود اصلا قرار نبود بیاییم اینجا قرار بود یکم خرید کنیم بعد برگردیم
خونه امیر قرارمون حساسیت نبود دیگه

امیرعلی_میدونی از صبح دارم چی میکشم فکر میکنی خیلی برام تحملش راحت؟ آره؟

_میدونم برات چه قدر سخته آقام ولی میدونم تحمل میکنی امیر همه این روزا تموم میشه

امیرعلی_اینطور که این عوضی داره جلو میره آره خیلی خوب تموم میشه

_امیر تو به من اعتماد نداری؟

امیرعلی_دارم اما به اونیکه باهاش بیرون رفتی اعتماد ندارم

_باور کن کیان پسره خوبیه اصلا دست از پا خطا نمیکنه

امیرعلی از شدت خشم نفساش تندتند شده بود قشنگ میتونستم قیافشو تجسم کنم معلوم بود از
تعریفی که کردم عصبانی شده

امیرعلی_خیلی گوه میخوره دست از پا خطا کنه تا خودم دستاشو بشکونم

_امیر من باید برم کیان الان بهم شک میکنه برگشتم همه چیرو برات تعریف میکنم

امیرعلی که معلوم بود حسابی کلافه با لحن خسته ای گفت:

امیرعلی_کی برمیگردید؟

_شامو که خوردیم برمیگردیم نگران من نباش نکيسا چی کار میکنه؟

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_ تو اتاقشه تا حالا هم بیرون نیومده امروز سره نهار خیلی اعصابش خورد بود بهش حق میدم
منم حسابی از دستت شکارم

_مگه دست منه امیر؟منکه به اختیار خودم اینجا نیستم

امیرعلی_پس به اختیار عمت اونجایی

واقعا باورم نمیشد یعنی امیر اوضاع منو درک نمیکرد نمیدونست شرایط ما چه طوریه؟

_امیر واقعا ازت انتظار نداشتم تو فکر کردی من خیلی خوشحالم که اینجام؟دستت درد نکنه آقا امیر
کافیه از این حرفا به نکيسا هم بگی تا خونمو حلال کنه

امیرعلی_فعلا شما خونتون به اندازه کافی حلال هست شما برگرد من دارم براتون

_واقعا که

بدون خدا حافظی یا هیچ حرفه دیگه ای سریع تماسو قطع کردم یه قطره اشک با لجاجت خاصی از
گوشه چشمم چکید پایین از تو آینه به خودم نگاه کردم

_کی تموم میشه خدا کی من خلاص میشم کی همه چی به وضع سابق خودش برمیگرده اصلا من
کیم؟چیم؟مگه منو از چی خلق کردی که باید اینهمه سنگینيرو بتونم تحمل کنمو دم نزنم اون موقعها
که تنها بودم هیچکسو نداشتم ولی الان باید به ده نفر هی جواب پس بدم

شیر آبو باز کردم خواستم کمی آب به صورتم بزنم که یادم افتاد آرایش کردم به خاطر همین کلافه
شیر آبو بستمو از دستشویی بیرون اومدم موبایلمو توی جیم گذاشتم تا نفهمه که با خودم بردمش
اینطوری بهتر بود وگرنه باید سره اینم کلکل میکردم

وقتی سره میز نشستم کیان حسابی اخماش توهم بود

_چیه چرا اخماتو بردی توهم؟

کیان_بعد میگی چرا اینقدر حساسی

_خب مگه چی شده؟کاری کردم؟

بی پناهان یه دنده
کیان_میتونستی اینجا زنگ بزنی

با تعجب بهش نگاه کردم بابا این دیگه کی بود یعنی فهمیده بود من با امیر تماس گرفتم

کیان_اگه چیزی بینتون نیست پس چرا...

_نمیخواستم حساست کنم به خاطر همین بود

کیان_من با این رفتارها و پنهون کاری های تو حساس میشم

سکوت کردم و چیزی نگفتم نمیدونم چرا یه بغض خیلی بد توی گلویم بود که باعث میشد بدجوری آزارم بده حالم از خودم از اطرافم از همه بهم میخورد از اینکه به راحتی داشتم کسیرو بازی میدادم که معلومه برای اولین بار عاشق یه نفر شده حالم از مسئولیتهایی که داشتم بهم میخورد از آیندم از وضع الانم حتی از گذشتم نمیدونم باید چی کار میکردم برام سخت بود خیلی سخت

کیان_دلارام؟

بغض کردم که باعث شد چشماش گرد بشه ناخواسته به آرومی از روی صندلیش بلند شدو به سمتم اومد اصلا به اطرافش اهمیت نمیداد که الان توی اتاق خودش نیستیم و همه دارن نگامون میکنن دستشو روی سرم گذاشتو به آرومی اون یکی دستشو روی دستم گذاشت سرمو بالا گرفتمو با چشمای اشکیم بهش خیره شدم

_کیان

کیان_جانم؟

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمام جاری بشن کیان به آرومی دستمو فشار داد که یعنی گریه نکنم آروم خم شد کناره گوشم گفت:

کیان_خوشم نمیاد گریه کنی خانوم

آروم بهش نگاه کردم دستی به چشمام کشیدم که با حالت خاصی ادامه داد:

کیان_اذیتم میکنه

بی پناهان یه دنده
_باشه

کیان_میخواایی برگردیم خونه؟

_نه مگه قرار نبود شام بخوریم؟

کیان به آرومی لبخندی زدو رفت سره جاش نشست منم برای عوض کردن جو بهش لبخندی زدم با
لحنی که بتونم تحت تاثیرش قرار بدم گفتم:

_میشه بهم اعتماد داشته باشی؟

کیان_بهت اعتماد دارم حساسیت های مردونه خودمه که نمیتونم کنترلش کنم

_امیر نگران شده بود به خاطر همین چندبار زنگ زده بود اما اونقدر با تو سرگرم بودم که اصلا صدای
زنگو نشنیدم وقتی متوجهش شدم خواستم اس براش بفرستم از نگرانی درش بیارم که اشتباهی
برای تو ارسال شد

کیان به آرومی لبخندی زدو منتظر موند تا ادامشو براش توضیح بدم چه قدر این چهرشو دوست
داشتم

_وقتی دیدم اسی که فرستادم اشتباهی برای تو ارسال شد خب تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم
نمیخواستم جلوی تو بهش زنگ بزنم کیان من نمیتونم چه طوری بهت ثابت کنم که بینه منو امیر
هیچی نیست

کیان_دیگه مهم نیست دلارام

چشمام گرد شد تنم یخ کرد نه از حرفی که زده باشه از عاقبتی که پیشروم بود ترسیدم این حرفش
خیلی برام سخت بود به خاطر همین با نگرانی پرسیدم:

_چه طور؟

کیان_یه تصمیمایی گرفتم میخوام این ماجرا رو کلا تمومش کنم طوری که هم خیال تو راحت بشه هم
من

_مثلا چی کار؟میخواایی منو بکشی؟

بی پناهان یه دنده

تک خنده ای کردو به صندلیش تکیه داد با یه حالت خاص بهم خیره شد منم همچنان با چشمای نگرانم داشتم بهش نگاه میکردم خدایا یعنی چه تصمیمی گرفته؟

چرا چیزی نمیگی کیان داری سکت میدی؟

کیان_چرا یکهو اینقدر هول کردی؟

به خاطر حرف وحشتناکی که الان زدی

کیان_مگه من چی گفتم؟

میشه حرفتو بزنی

کیان_چرا باید بکشمت؟

خب اینطوری هم تو راحت میشی هم من

کیان_نه یه راه بهتر از اون هست

چراهی

کیان_میخوام...

همینکه خواست ادامش بده با اومدنه گارسون که سفارشهامونو آورده بود نصفه نیمه موند اون لحظه چه قدر توی دلم به این پسره فحش دادم اخه الان وقت اومدن بود کیان یکهو با دیدن دوغی که آورده بودن چشماش گرد شد ولی کم کم اخماشو به شدت برد توهمو با نگاهی عصبانیش به پسره توپید

کیان_منکه نوشابه سفارش داده بودم این چیه آوردید؟

گارسون_خانومتون سفارشو تغییر داد گفتن هر نوشیدنی که گاز دار نباشه

کیان برای یه لحظه لرزید با چشمایی که ازشون تعجب مییارید بهم نگاه کرد کم کم احساس کردم یه چیزی اون ته مهایی چشماش لرزید

کیان_خانومم؟

بی پناهان یه دنده
گارسون_بله ایشون گفتن که نوشابه براتون خوب نیست مگه نه خانوم؟ مگه شما تغییر سفارش
نداید؟

_مشکلی نیست اقا میتونید برید

گارسون_چیز دیگه ای لازم ندارید؟

_نه مچکرم

گارسون سری تکون دادو رفت کیان همچنان بهم نگاه میکردو نگاشو ازم نگرفته بود سعی کردم کمی
خودمو هول نشون بدم از طرفی چون اون پسره منو خانوم کیان مخاطب قرار داده بود باعث شد
کمی سرخ بشم که همین باعث میشد که رلم واقعی تر بشه

سرمو پایین انداختم واقعا کمی هم خجالت کشیدم اما خب الان داشتم کمی پیازداغشو زیاد میکردم
من کیانو اینطور که اون میخواست دوست نداشتم درواقع دوششم نداشتم فقط دلم براش میسوخت
ازش متنفر نبودم چون همیشه مراقبم بودو باعث شده بود کمی سریعتر به اهدافم برسم راضی به
آزارش نبودم به خاطر همین رفتم سفارشو تغییر دادم

با لحنی که ازش شرم میبایرد با کلی پیازداغو نعنای اضافی گفتم:

_معذرت میخوام وقتی رفتم تغییر سفارش دادم یکهو از دهنم در رفت گفتم آقام حساسیت داره که
این پسره هم آقارو به چیزه دیگه ای معنی کرد درحالیکه من منظورم چیزه دیگه بود

کیان با لحن مبهوتی به آرومی گفت:

کیان_آقاتون؟

کمی بیشتر سرخ شدم که باعث شد لبخند دخترکشی به روم به پاشونه

کیان_ممنونم که اینقدر نگرانی دلارام

آروم سرمو بالا آوردم لبخند جذابی بهش تحویل دادم

کیان_خوشحالم که کنارم دارمت

بی پناهان یه دنده

قلبم از این حرفش گرفت ولی خب عکس العملم یه چیز دیگه بود لبخندی زدمو چنگالو چاقورو برداشتم تا غدامو شروع کنم با این کارم کیان هم نگاشو ازم گرفتو مشغول خوردنش شد

توی ماشین بودیمو داشتیم برمیگشتیم خونه سکوت خفه ای بینمون حاکم بود که چه قدر از این سکوت خوشحال بودم برخلاف میل دلم نمیخواست برگردم خونه چون میدونستم امیر تا الان نخواابیده اصلا هم دلم نمیخواست باهاش رودرو بشم از دستش خیلی دلخور بودم اصلا شرایطو درک نمیکرد فکر میکرد دارم چیزپرو ازش پنهون میکنم اصلا چه طور دلش می اومد اینطوری منو قضاوت میکرد مگه اون وقتی با نازنین خانوم حرف میزنه من بهش مشکوک میشم

پوفی کشیدم دلم میخواست الان توی اتاق خودم بودمو با هندزفری درحاله گوش دادن به آهنگ میبودم سرمو به پشتی صندلی چسبوندمو چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم میخواستم به هیچی فکر نکنم اونقدری که ذهنم خالیه خالی بشه از هر چیزی که توی این چندسال به سرم اومده بود میخواستم به هیچ کدوم از مردایی که ادعای دوست داشتنمو داشتن فکر نکنم به آیندم به آیندشون به سرانجام اینکار و به شکست هایی که قراره بخورم هیچ کدوم از این پسرا قرار نبود برای من باشن چون مطمئن بودم نکिसا از هیچ کدومشون نمیگذره حتی از امیر نکيسا بگذره قانون نمیگذره

هروقت به این فکر میکنم که در آینده قراره از امیر جدا بشم چهارستون بدنم به لرزه میفته من امیرو خیلی دوست داشتم از ته قلبم واقعا عاشقش بودمو دلم میخواست زندگیمون باهم پیوند بخوره اما خب نکيسا راست میگه باید حقیقتو قبول کنم هرچند اینطوری بیشتر زجر میکشم دلم میخواست الان یکی ازم میپرسید چته چرا خوشحال نیستی چرا یه لحظه میخندی یه لحظه میری تو فکر بعد اشک میریزی بعد میترسی و در آخر حس تنهایی بهت دست میده همین نکيسایی که ادعای داداش بودنش دنیارو پر کرده مطمئنم بعد از این کار ولم میکنه حالا شاید دورادور هوامو داشته باشه اما من یکپرو میخواستم که واقعا کنارم باشه تا آخر عمر نذاره از غصه و تنهایی اشک بریزم نمیخواستم به تنهایی آیندم فکر بکنم به اینکه امکان داره الهام هم منو تنها بذاره و با پژمان بپره هرچند این فقط حدسه فکر نکنم پژمان علاقهش به الهام از روی چیز دیگه ای باشه اون یه سرگرد بودو خونواده داشت هیچ وقت از یه دختر پاپتی مثل ماها خوشش نمی اومد دقیقا عینه رفیقش

بی پناهان یه دنده

دلم خیلی پر بود با اینکه امروز خیلی بهم خوش گذشته بود اما فکروخیال و حرفای امیر واقعا تمام اون خوشیهامو از بین برده بود دلم میخواست یه قدرتی داشتم خودمو امیرو از این مهلکه نجات میدادم دست همو می گرفتیم میرفتیم یه جایه دور جایی که دیگه هیچکس دستش به ما نرسه گاهی اوقات نه گریه آرومت میکنه نه خنده نه فریاد نه سکوت و اونجاست که با چشمایی خیس روبه آسمون بغض میکنی و میگی من فقط تورو دارم خدا

دستم روی سمت چپ سینم گذاشتم آهای درد لامصب که اینجا نشستی اینطوری بیتفاوت نباش چیزی که اینجا میسوزه آتیش که نیست قلب منه میفهمی؟

با شنیدن صدای آهنگ غمگین و آرومی که توی ماشین پخش شد باعث شد از فکرو خیالهام بیرون بیامو به سمت کیان برگردم کیان اخماش کمی توهم بود معلوم بود حسابی توفکره و داره به یه چیزایی فکر میکنه آروم لباش داشت تکون میخورد معلوم بود داره با اهنگ لب خونی میکنه نگامو از کیان گرفتمو به جلوم دادم به اهنکی که بدجور وصف حال بود گوش دادم

من اگه کسیرو داشتم

دیگه دربه در نبودم

با غم و غربت و اندوه

دیگه همسفر نبودم

اگه زخم نخورده بودم

تورو باور نمیکردم

توی اینحصار غربت

با غمت سر نمیکردم

نمیکردم

من اگه کسیرو داشتم

بی پناهان یه دنده
دیگه دربه در نبودم

با غم و غربت و اندوه

دیگه همسفر نبود

اگه زخم نخورده بودم

تورو باور نمی کردم

توی اینحصار غربت

با غمت سر نمی کردم

نمی کردم

قوریه شمع زده بودم

پشت گریه صدات کردم

از پس ایینه اشک تا همیشه نگاهت کردم

معنای عشق معنای مرگه

وصلت پاییزو برگه

قصه عشقو حقیقت

قصه گلو تگرگه

آخه درد من درد تو بود

درد دوری از منو ماه بود

شکل تنهایی و غربت

سرنوشت ادما بود

بی پناهان یه دنده
با چشمت دنیارو دیدم

حتی من فردارو دیدم

توی قلبت یه قطره بودم

با تو من دریارو دیدم

.....

ماشین که توقف کرد به سمتش برگشتم سعی میکردم که صدام غمگین نباشه و نفهمه که از چیزی
دلخورم به خاطر همین برای حفظ ظاهر لبخند کوچولویی روی لبام نشوندم

_خیلی خوش گذشت ممنونم کیان

کیان به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد تحمل نگاه تب دارشو نداشتم دلم میخواست زودتر از اون فضا
سنگین خلاص میشدم اما خب نمیشد

کیان_چرا ناراحتی؟

نگامو بهش دادم

_ناراحت؟ نه چرا باید ناراحت باشم؟

کیان_پس این چه قیافه ایه

_فقط یکم خستم از ساعت یازده بیرونیم تا الان تو خسته نیستی

کیان که از قیافش معلوم بود اصلا قانع نشده با حالت اخمالو و دلخوری نگاشو ازم گرفتو به روبه
روش خیره شد

کیان_منو به چی میبینی؟

بی پناهان یه دنده
با تعجب بهش نگاه کردم و چه ربطی داشت

—یعنی چی؟

به سمت برگشتو با اخمایی توهم رفته و لحنی محکم گفت:

کیان—من احمقم؟

—من همچین حرفی زدم؟

کیان—

میره شب بع نکيسا گزارس اما با امير حرف نه فرداش باهاش روبه رو که تو نوشتی

.....

بی پناهان یه دنده

موهامو به یه حالت ناز خاصی کنار زدمو دره اتاقمو باز کردم تا برم پایین برای صبحونه همینکه دره اتاقمو بستم امیرو دیدم که با یه حالت کلافه خاصی که هنوز متوجه من نشده بود داشت به سمت پله ها میرفت به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست شروع کردم به انجام دادن تخس بازیم

—پسس پسس

چندبار براش همین طور پس پس کردم تا اینکه شنیدو با قیافه کنجکاوی به سمت صدا برگشت که وقتی منو دید اول چشاش گرد شد ولی بعدش اخماشو برد توهم تو نگاش دلخوری موج میزد طوری که انگار داشت بهم میفهموند که دیشب منتظر بودم بیایی اما نیومدی وقتی دیدم داره بهم نگاه میکنه لبخند نمکی جذابی بهش زدم چشمامو با یه حالت بامزه ای ریز کردم در حالی که لبامو غنچه میکردم که یعنی براش بوس میفرستم دستمو به حالت قلب دراوردمو روی قسمت سمت چپم گذاشتمو تکون تکونش دادم

امیر با دیدن صحنه مقابلش سعی میکرد نخنده به خاطر همین دستی به لباس کشیدو دوباره نگاهشو بهم داد با یه حالت بامزه ای دستی به پشت گردنش کشیدو بعد اونم دست راستشو مشت کردو به آرومی زد رو قلبش که ناخواسته لبخند قشنگی بهش زدم این یعنی فدات منم همین طور پس یعنی آشتیم الان

امیرعلی—بیا جوجه بریم صبحونمونو بخوریم

آروم انگشت اشارمو به نشونه نه نه تکون دادم که تک خنده مردونه قشنگی کرد خوب میدونست منظورم چیه به خاطر همین جلو اومد منم باشیطونی خاصی یه قدم عقب رفتم آروم خندید ولی با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

امیرعلی—در رفتی نرفتیا

—چرا؟

امیرعلی—چون من میگم

—چرا؟

امیرعلی—حوصله دویدن ندارم

بی پناهان یه دنده
_چرا؟

امیرعلی که معلوم بود کم کم داره کلافه میشه با خنده گفت:

امیرعلی_چرا و زهرمار

_وا چرا؟

به سمتم خیز برد خواست منو بگیره که منم سریع از زیر دستش در رفتمو دویدم سعی میکردم بلند
نخندم نمیخواستم کیان بفهمه چون بیچارم میکرد وای نکیسارو بگو اون که دیگه هیچی

امیرعلی همینطور دنبالم میکردو تهدید میکرد دور مبلا میچرخیدیمو میخندیدیم

امیرعلی_وایسا دختره لجباز

_اگه وایسم حسابم با کراتمو کاتبینه

امیرعلی_اونکه بله ولی خب تو وایسا یکم تو مجازاتت تخفیف میدم

از غفلتش استفاده کردم و سریع از دور مبل هم فرار کردم توی سالن بودیم به پشت سرم نگاه کردم
بینم هنوز دنبالمه که دیدم چشماش گرد شد

امیرعلی_مراقب باش

یکهو به جلوم نگاه کردم ولی خب دیر شده بود چون محکم بهش خوردم طوری که کلا بینم داغون
شد دستمو محکم به بینم گرفتمو آخی گفتم امیرعلی سریع خودشو بهم رسوندو سرمو بالا آورد اما
من از ترس کیان چشمامو محکم روی هم بسته بودم تا نبینمش

امیرعلی_دستتو بردار دلارام بینم چی شده

صدای امیر نگرانی توش موج میزد اما خب جرات نداشتم چشمامو باز کنم وای خدایا حالا چی بهش
بگم

_آخه اینجا جایه این کاراس

بی پناهان یه دنده
یکهو با شنیدن صداش چشمام گرد شد به سمتش برگشتم که دیدم با اون اخمای توهمش اما با
چشمایی که معلوم بود حسابی نگرانمه داره بهم نگاه میکنه

نکیسا_ تو این اخلاقتو ترک ندادی دختر؟

_تویی؟

نکیسا_ نه این روحمه پس میخواستی کی باشه

درحالیکه با خیال راحت نفسمو بیرون می دادم گفتم

_وای زهرم ترکید فکر کردم کیانه از ترس واکنشش درد بینیمو فراموش کردم

امیرعلی_ نیازی نیست اینهمه از اون پسره خودخواه بترسی ببینم دماغتو

نکیسا سوالی بهش نگاه کرد معلوم بود خیلی از نگرانی های امیر خوشش نمی اومد

نکیسا_ شما چه طور اینقدر به خودتون جرات دادید که دنبال هم بدوید

فکر کنم امیرعلی تازه به خودش اومده بود چون حالت صورتش کمی تغییر کرد با یه نگاه خاص به
نکیسا نگاه کرد نمیدونم شاید اشتباه باشه اما چشماش خجالت زده بود انگار جلوی نکیسا واقعا
خجالت کشیده بود نکیسا هم با یه نگاه جدی داشت امیرعلیرو توبیخ میکرد اصلا از طرز نگاهش
خوشم نمی اومد به خاطر همین برای غلاف کردن نگاهش از امیرعلی صداش زدم

_نکیسا

نکیسا باهمون نگاه توبیخ گرانش بهم نگاه کرد و برای عوض کردن موضوع گفت:

نکیسا_ بهتره بریم صبحونه بخوریم

بازومو گرفتمو دنبال خودش کشوند ناخواسته به سمت امیرعلی برگشتم دیدم کلافه یه دستشو به
کمرش زده و اون یکی دستشو توی موهاش میکشه با ناراحتی به سمت نکیسا برگشتم که دیدم داره
با حرص به راهش ادامه میده

_چرا اینکارو کردی نکیسا؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا_ بهت گفتم ازش فاصله بگیر این به نفعه همس حتی خودتون اونوقت تو تو جایی که صاحبش روی روابطت با یارو حساسه داری دنبال بازی میکنی یعنی من موندم تو سره تو به جایه مغز چی هست واقعا

_کیان الان احتمالا پایینه من خودم مراقب هستم

بازومو از توی دستای قدرتمندش بیرون کشیدم

_نباید اینطوری باهاش برخورد میکردی امیر با بقیه فرق میکنه چرا نمیفهمی

نکیسا عصبی دستی تو موهاش کشید

نکیسا_ چه فرقی میکنه لعنتی اونم مثل بقیس چرا نمیفهمی

_نمیفهمم چون داری حرف ناحسابی میزنی نکیسا اون با بقیه فرق میکنه گاهی اوقات احساس میکنم اونم یکی از ماست

نکیسا از این حرفم حسابی جا خورد چشماش نگران شد

نکیسا_ از ما؟ یعنی چی؟ خودش چیزی گفته؟

_نه خودم حس میکنم

نکیسا عصبی دستاشو روی شونه هام گذاشتو فشار خفیفی بهش داد

نکیسا_ دلارام قرار نبود از کسی خوشت بیاد

_نکیسا...

نکیسا_ ششش گوش بده به من خودت میدونی ما الان...

نکیسا به اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی نیست به آرومی کناره گوشم ادامه داد:

نکیسا_ ما الان توی عملیاتیم باید بیشتر دقت کنیم ما تا الان موفق بودیم نذار این آخراش خراب بشه
دلارام

بی پناهان یه دنده
سرمو پایین انداختم

نکیسا_این روزا تموم میشه خودت میدونی زیادم نمونده امیرعلی هم مثل کیانه هردوشون یه جرم و
یه حکم دارن

_تو نمیزاری اتفاقی براش بیفته من میدونم

نکیسا_من نمیتونم کاری کنم مگه من قاضیم؟

بغض کردم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

_قاضی نیستی اما داداش من که هستی

پوفی کشیدو کلافه دستی تو موهاش کشید

_تو داداش منی اینو امیرعلی هم میدونه دوست ندارم اینطوری باهاش رفتار کنی

نکیسا_من خیلی هم خوب باهاش رفتار میکنم همینکه نمیزنم دکوپزشو بیارم پایین خودش کلیه
جلوی خودم خجالت نمیکشه دارم میگه ببینم دماغتو

با تعجب بهش نگاه کردم واقعا این نکیسا بود که اینقدر راحت داشت ادای یک نفرو در میاورد

_اگه خواهر واقعیت بودم کمکم میکردی؟

نکیسا اخماشو حسابی کشید توهم طوری که انگار از حرفم حسابی ناراحت شده بود بدرک بذار
ناراحت بشه منم از این رفتارا که با امیر داره کلی ناراحت میشم خب بذار اونم بشه

نکیسا_من تا الان هواتو نداشتم؟

_داشتی از این جا به بعد هم داشته باش

نکیسا_دارم مگه گفتم ندارم

_د نداری نکیسا اگه داشتی هوای خوشبختیمو داشتی

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خوشبختی؟دلارام تو ازدواج کردن با امیرعلیرو خوشبختی میدونی؟زندگی مشترک تشکیل
دادن با یه خلافاکار؟

_نکیسا امیرعلی خلاف کار نیست به این راه کشیده شده

نکیسا_چه فرقی میکنه مهم اینه که خلاف کاره

_اگه اینطوری باشه پس منم یه خلاف کارم

عصبی پوفی کشیدو دوتا دستاشو به کمرش گرفت

نکیسا_من چی میگم تو چی میگی

_نکیسا توروخدا کمکم کن اصلا ببین قبل از شروع عملیاتمون میشه امیرعلیرو فراری بدیم کسی
نمیفهمه

نکیسا_هیچ میفهمی داری چی میگی

_خواهش میکنم

نکیسا خواست چیزی بگه که یکهو موبایلم زنگ خورد پوفی کشیدمو از تو جیب شلوارلیم درش آوردم
با دیدن شماره چشمم گرد شد با تعجب به نکیسا نگاه کردم که وقتی نگاهش بهم افتاد چشماش
سوالی شد

_کیانه

کمی اخماشو کشید توهم اما اونم عینه من جا خورده بود

نکیسا_خب سریعتر جوابشو بده

دکمه تماسو لمس کردم

_سلام صبح بخیر

کیان_بیداری؟

بی پناهان یه دنده
_چه طور؟

کیان_جوابه منو بده

_آره دارم میام پایین برای صبحونه

کیان_خیلی خب پس زودتر بیا

_چشم ولی خب چرا زنگ زدی؟

کیان_دیدم نیومدی خواستم بیدارت کنم به خاطرهمین زنگ زدم حالام بهتره سریعتر بیایی پایین
فعلا خدافس

بعد تماسو قطع کرد با چشمای گرد شده موبایلو پایین آوردم همین یعنی زنگ زد منو بیدار کنه؟از
کی تا حالا؟

نکیسا_صبحا کیان بیدارت میکنه

_نه بابا این اولین باره

نکیسا_خیلی خب بهتره باهم نریم پایین تو برو منم چند دقیقه دیگه میام

_باشه پس من رفتم

نکیسا سری تکون داد خواستم برم ولی به سمتش برگشتمو گفتم:

_اگه برای نجاتش کاری نکنی خودم یه کاری میکنم و مطمئن باش این کارم میکنم

نکیسا اخماشو بیشتر توهم برد به خاطر اینکه جروبحتی بینمون صورت نگیره سریع رومو از اون نگاه
ترسناکش گرفتمو از پله ها پایین رفتم پا تند کردم و سریع به سمت محل سرو صبحونه رفتم که دیدم
کیان با اخم یه سر میز نشسته که با حس کردن حضور من نگاهشو بهم داد با تعجب دیدم لبخندی
به روم زد

کیان_میداشتی ده می اومدی

در حالیکه داشتم صندلیرو برای خودم عقب می کشیدمو مینشستم گفتم:

بی پناهان یه دنده
_نه زود بیدار شدم فقط دیر آماده شدم

کیان_خوشگل شدی

تک خنده ای کردم با ناز خاصی گفتم:

_خوشگل بودم خوشگل تر شدم

لبخند محو مردونه ای روی لباس نقش بستو بهم خیره شد که ناخواسته منم کمی سرخ شدمو سرمو پایین انداختم

.....

با یه لبخند و ذوق فوق العاده بالایی از اتاق کیان بیرون اومدمو به سمت اتاق خودم پرواز کردم خیلی چیزها تغییر کرده رفتار امیرعلی و نکیسا کمی فقط کمی بهتر شده کیان که کلا خیلی متحول شده تقریباً یه ماهی از اون روز که با نکیسا جروبحثم شده بود میگذره در طول این یه ماه متوجه شدم زیادی با کیان صمیمی شدم کیان دیگه اون پسر اخمالو خودخواه نیست پامو از اون جهنم دره بریدو دیگه اجازه نمیده برم اونجا ازش خواهش کردم که برای یه مدت اون کارو متوقف کنه بماند چه قدرم برای این کار سوال پیچم کرد ولی خب این کارو کرد که خیلی خوشحال شدم

هرشب جمعه باهم میریم بیرون شام میخوریم برای هر مهمونی با وجود اونهمه لباس مجلسی که داشتم اما به گفته خودش باهم میرفتیم خرید کنارش خوشحال بودم دیگه جو سنگینی بینمون نبود خیلی باهم راحت شده بودیم بماند در این بین امیر و نکیسا چه قدر حرص میخوردن اما هر بار با به یاد آوردن نقشه هامون قانعشون میکردم

من جلوی امیرعلی خیلی مراعات میکردم همیشه همه چیزو براش توضیح نمیدادم از خوشی ها و خنده هامون نمیخواستم زیادی حساسش کنم نکیسا هم کم کم داره با اطلاعاتی که من خورده خورده دارم براش به دست میارم درحال تشکیل دادن یه پروندس گروه پژمان هم دارن عملیات و راه اندازی میکنن برای برانداز کردن این باند بعضی اوقات که فکر میکنم داریم به پایان این بازی نزدیک میشیم

بی پناهان یه دنده

کمی دلم میگیره چون واقعا بهم خوش گذشته بودو دلم برای همه این لحظات تنگ میشد درسته سختی های زیادی کشیدم حتی توی این راه من کلی درد کشیدم اما خب در عوضش موفقیت برای برادرم کسب کردم و یه عشق برای خودم پیدا کردم عشقی که میدونستم کنارش میتونم خوشبخت باشم تنها نگرانیم برای امیر بود اما براش نقشه داشتم میخواستم هرطور که شده امیرو فراری بدم حاضر بودم تمام جرمهای امیرو به گردن بگیرم تا اون آسیبی نبینه

دره اتاقمو باز کردم و یه تک برای نکिसا انداختم تا خودشو سریعتر برسونه بعد با خیال راحت خودمو انداختم روی تختمو چشمامو با خوشحالی بستم امروز مدارک خیلی با ارزشیرو به دست آوردم آخه وقتی همراهه کیان توی اتاق بودیم سره یکی از پروژه هامون داشتیم حرف میزدیم برای آشنا کردن من با یه سری چیزها دره گاوصندوقشو که پر از مدارک بود باز کردو دیگه نبستش تمام مدت ذهنم درگیر اون مدارک بود اما خب به جایی نرسیدم تا اینکه تلفنش زنگ خورد وقتی تماسو قطع کرد اخماشو کشید توهم معلوم بود اتفاقی افتاده به خاطره‌مین باید میرفت پایین به منم گفت که تو اتاق بمونم تا برمیگرده منم با رفتنش سریع بلند شدم گاوصندوقشو حسابی تیغ زدم خخخ یه سری مدارکو برداشتمو از یه سریشون عکس گرفتم الانم از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم چشمامو با آرامش خاصی رو هم بستم شکرت خدا که اینقدر هوایه منو داری خوشحالم که تورو در کنارخودم دارم

همینطور که داشتم با خدای خودم حرف میزدم یکهو صدای در اتاقم اومد به خاطر همین سریع بلند شدمو در اتاقمو باز کردم تا نکيسا بیاد تو

نکيسا_چی شده؟چرا اینقدر خوشحالی؟

_یه چیزی بهت بگم باورت نمیشه

نکيسا_چه طور؟

کاغذایی که زیر لباسم پنهونش کرده بودمو روی تخت گذاشته بودمو برداشتمو به سمتش گرفتم

_بیا اینم از بقیش همه چی حله

نکيسا با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد مدارکو گرفتو بررسیش کرد

نکيسا_باورم نمیشه خودشه

بی پناهان یه دنده

سرشو بالا آوردو با چشمایی که توش قدردانی موج میزد بهم نگاه کرد لبخندی بهش زدم که باعث شد تک خنده مردونه ای که باعث میشد دندونای سفید مرتبش معلوم بشه زدو جلو اومد چشمامو با آرامش بستمو توی آغوشش غرق شدم نکिसا منو به خودش فشار داد که باعث شد غرق خوشی بشم

نکيسا_باورم نمیشه که داریم موفق ميشيم همه موفقيت هاي پيشرو آيندمونرو مديون توييم خانومي

_حالا چي ميشه نکيسا؟

نکيسا_هيچي خانومي همه اينارو ميفرستم براي پژمان وقتشه که عملياتمونو شروع کنيم

_فرداشب قراره کيان توي عمارت شريقش پارتی بگيره

نکيسا نگاهش متفکرانه شد طوري که انگار داشت به يه چيز فکر ميکرد منم بي خيال نگاهش شدمو با لحن خسته و کلافه اي گفتم:

_بايد برم لباس بخرم اي خدا حوصله اين مهموني هاي...

يکهو نکيسا پريد وسط حرفمو با لحن مشکوکی گفت:

نکيسا_از کجا خبر داري؟

_امروز کيان بهم گفت هرچند از دو هفته پيش ميدونستم

نکيسا_تو از دو هفته پيش خبر داشتيو به من چيزي نگفتي؟

_وا مگه مهمه؟ تازه يادم نمونده بود

نکيسا_فردا شب همه چيرو تموم ميکنيم

با چشماي گرد شده بهش نگاه کردم اين داشت چي ميگفت يعني به اين زودي؟

نکيسا که معلوم بود حسابي تو فکره با لحن مبهوتي گفت:

نکيسا_اميدوارم که موفق شيم همه چي به فرداشب بستگی داره

بی پناهان یه دنده
_یعنی فرداشب همرو دستگیر میکنی؟

نکیسا_اره وقتشه این ناکسارو به دست قانون بسپاریم

نمیدونم چرا قلبم گرفت حسابی نگران شدم نه نگران کیان نگران امیر شدم باید یه کاری میکردم باید فراریش میدادم نمیتونم به نکیسا اعتماد کنم اون به شدت طابع قانونه پس برخلاف اون عمل نمیکنه

_حالا باید چی کار کنیم

نکیسا_از اینجا به بعدشو بسپار به ما تو دیگه کنار وایسا نگران نباش دلارام مطمئن باش فرداشب همه چی تموم میشه

_امیدوارم

.....

با بغض خیلی بدی که داشتم آروم لبامو روی هم فشار دادم تا از شدت درد جیغ نزنم درد فوق العاده وحشتناکی تو کل بدنم پیچید اما اهمیتی ندادم باید قوی باشم من میتونم تحملش کنم به پهنای صورتم داشتم اشک میریختم چشمامو محکم روی هم بستمو به تاج تختم تکیه دادم از شدت درد نفسم برید وقتی یاده دیشب می افتادم مو به تنم سیخ میشد هرچه قدر سعی میکردم به خاطرات وحشتناک دیشب فکر نکنم اما نمیشد ناخواسته توی ذهنم دوباره همه چی نقش مییست وقتی یاده دادونعره هاش یا حتی کاری که باهام کرد می افتادم اشکام بیشتر سرازیر میشدن که واقعا چرا؟

"_باهام کاری داشتی که زنگ زدی؟

کیان_اهیم بیا بشین کارت دارم

حالت چهرش یه طوری بود انگار کلافه و بین گفتن یا نگفتنش گیر افتاده احساس میکردم قراره یه چیز خیلی مهمی بهم بگه همش کلافه تو موهاش دست می کشیدو با خودش کلنجار میرفت میخواستم سریعتر از اون حالتاش نجاتش بدم چون باعث میشد استرسی که داشت به من منتقل

بی پناهان یه دنده

بشه و منم واقعا نگران بشم همش میترسیدم فهمیده باشه که اون مدارکو برداشته باشم یا فهمیده باشه با نکيسا پنهونی ارتباط دارم

پوفی کشیدمو از فکروخیال های مسخرم بیرون اومدم

چیزی شده که اینقدر کلافه ای؟

نگاه بیتابشو بالا آوردو بهم نگاه کرد آب دهنمو با صدا قورت دادم

چرا چیزی نمیگی دارم سخته میکنم

کیان پوفی کشیدو از رو صندلیش که پشت میز نشسته بود بلند شدو به سمتم اومد آروم کنارم روی مبل نشست پوفی کشیدو پاشو مردونه روی هم انداخت دستشو روی پاش گذاشتو اون یکی دستشو به شقیقه هاش مالید ناخواسته آروم دستمو سمت دستش بردمو روش گذاشتم که احساس کردم لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد وقتی دستمو روی دستش گذاشتم چشمای مشکی نافذشو توی چشمام گردوند انگار دنبال یه چیزایی میگشت که نمیتونست پیدااش کنه

کیان بهم بگو چی شده؟

کمی به سمتم متمایل شد که ناخواسته باعث شد کمی خودمو عقب بکشم

کیان_ازم میترسی؟

نه چرا باید ازت بترسم

کیان_پس چرا عقب کشیدی؟

_دست خودم نبود بیخشید

کیان آروم دستشو سمت موهام آوردو به آرومی زد پشت گوشم از این کارش کمی خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم لبخند محو قشنگی روی لباس نقش بست

کیان_میخوام یه چیزبرو برات تعریف کنم

نگامو بالا آوردمو منتظر بهش نگاه کردم

بی پناهان یه دنده

کیان_اون اوایل دیدارمون وقتی داشتی با آدامام مبارزه میکردی و ادعا کردی که میتونی شکستشون بدی انگار مسخره ترین جوک دنیا رو برام تعریف کرده باشن توی دلم مسخرت میکردم اما از جسارتت خوشم اومد وقتی تونستی از پششون بریبایی شجاعت و توان بدنیت بهم ثابت شد تصیمم گرفتم ازت به نفع باندم استفاده کنم راسیتشو بخوایی من از ادمایی که جسورو مقاوم ان خیلی خوشم میاد و تو اون روز رفتی توی اون دسته از آدما

کیان به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد منم ساکت بودمو تمام مدت داشتم به حرفاش گوش میدادم نمیخواستم بپریم وسط حرفش یا الان بهش بگم خب بقیش چون میدیدم داره سعی میکنه باخودش کنار بیاد

کیان_هربار که جسارتتو در مقابل خودم میدیدم مثل یک تلنگر بود که به خودم پیام اینکه من...من...

فشار خفیفی به دستش دادم

_تو چی کیان؟

کیان_اینکه من اون چیزی نیستم که همه فکرشو میکنن یا تو زیادی شجاعی یا من زیادی بی دستوپا _چرا فکر میکنی که بی دستو پایی؟

کیان_چون میدیدم چه طوری تو رویه من بدون ترس می ایستی

_دلیل بر اون حرف تو همیشه من ازت نمیترم چون ادم ترسناکی نیستی کارهای ترسناک میکنی

کیان_من با تو عوض شدم کناره تو ادم دیگیم احساس میکنم کناره تو میتونم از همه کارهای بدم صرف نظر کنم

پوزخندی زدم خیلی دیر شده بود کیان جان تو قراره فردا شب به دست قانون بیفتی خیلی دیر به خودت اومدی

کیان_میخوام توی این راه کمک کنی میخوام یه زندگی جدیدو شروع کنم میخوام بشم یه آدم دیگه ای آدمی که به راحتی زیر دستاشو نکشه به دخترایی که حکمه خواهرشو دارن آسیبی نزنه میخوام...میخوام همه این اتفاقا کناره تو بیفته

بی پناهان یه دنده

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم از طرفی هم دلم براش میسوخت چون دیر پشیمون شده بودو از آیندش خبر نداشت از اینکه امشب آخرین شبیه که قراره توی اتاقش بخوابه و راحت سر روی بالشش بذاره حیف نمیتونستم کمکش کنم این دنیاش که از دست رفت امیدوارم حداقل اون دنیا خدا کمی بهش رحم کنه چون پشیمون شده و میخواد تغییر کنه

کیان_دلارام میخوام زنم بشی زن مردی که ازت ده سال بزرگتره درسته اختلاف سنیمون زیاده اما قسم میخورم توی چیزهای دیگه برات جبراناش میکنم قسم میخورم اون طور که بخوایی درکت میکنم و برای اهداف و آرزوهای قشنگت ارزش قائل میشم من اونقدرها هم مرد بیرحمی نیستم شاید برای اینو اون باشم اما برای تو نه برای تو یه مرد دیگم چون میخوام بتونی بهم تکیه کنی بهم اعتماد کنیو هم اندازه من که دوست دارم دوسم داشته باشی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین خدایا تحمل حرفاش برام سخت بود خیلی سخت کاش از فرداشب خبری نداشتم کاش اصلا هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد کاش کیان اینطوری نمیشد کاش به این راه کشیده نمیشد

کیان_به جونه تو که میخوام بدون تو دنیا من نباشه قسم میخورم تو اولین دختری هستی که توجه منو به خودش جلب کرده دلارام من تورو از روی هوس یا برای یه شب دوشب نمیخوام تورو برای همیشه میخوام درسته شاید تحمل کردنم برات سخت باشه اما میشم همون چیزی که تو میخوایی من جایه همه بی کسیهاتو برات پر میکنم میشم پناهت دلارام

آروم دستشو به سمت صورتم آوردو به آرومی اشکامو پاک کرد

کیان_چرا اون چشمای خوشگلتنو اشکی میکنی دلارام

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد با غم خاصی بهم لبخند گرمی بزنه

کیان_گریه نکن من میخوام کاری کنم دیگه اینا نریزن اون وقت تو...

_کیان تو از هیچی خبر نداری

کیان_خب تو بگو تا خبردار بشم بگو تا از دردهای روی قلب کوچولوت بیشتر خبردار بشم

_منو تو نمیتونیم باهم باشیم من یه سری اعتقادات دارم که تو نداری

بی پناهان یه دنده

کیان_از اون روزی که باهم توی اتاق تو دعوا مون شدو بحث خدارو وسط کشیدی به خودم اومدم بعضی اوقات به یاد کسی می افتم که تمام این سالها تنهام گذاشته بودو منو به حاله خودم رها کرده بود

_خدا هیچ وقت بنده هاشو ول نمیکنه این تویی که اونو فراموش کردی

کیان_دلارام تو الان مثل من تنهایی مثل من زخم خورده ای من میتونم مرهم دردای تو باشم تو میتونی بی کسی های منو با بودنت پر کنی وقتی هستی دل گرم دلارام احساس قدرت بیشتری میکنم

ترجیح دادم چیزی بهش نگم نمیخواستم بیشتر از این خوردش کنم با تو ذوق زدنش یا اینکه من بدردش نمیخورم مثلاً به چی میرسیدم اون قرار بود دستگیر بشه پس بهتره با این حرفام آزارش ندم

کیان_چرا چیزی نمیگی دلارام؟ با این سکوت منو میترسونی

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم نمیدونم چی تو چشمام دید که به یک باره احساس کردم لرزید

کیان_یکی دیگرو دوست داری درسته؟

وقتی سکوتمو دید اینو مهر تاییدی روی حرفای خودش تلقی کرد

کیان_امیرعلی درسته؟

بغض کردم و اشکام به شدت روی گونم سرازیر شدن آخه احساس میکنم فردا شب قرار بود از دستش بدم

کیان_چرا داری گریه میکنی؟ به خاطر امیرعلیه نه؟

_کیان تو هیچی از زندگی من نمیدونی تو هیچی از رابطه بین منو امیرعلی رو...

کیان_رابطه بین تو اون؟ مگه تو نگفتی رابطه ای بینتون نیست؟

_آدما همیشه به دنبال حقیقتن همیشه سعی میکنن سر از همه چی در بیارن یه جمله هست که میگه بهتره سر از همه حقیقت ها در نیاری چون اینطوری با خیال راحت سرتو روی بالش میذاری

بی پناهان یه دنده
کیان_این حرفات یعنی چی؟

به چشمای نگرانش خیره شدم وقتش بود آره وقتشه که خیلی چیزارو براش تعریف کنم وقتشه بفهمه
که من نامردتر از اونیم که فکرشو میکنه

_آدما زودزود رنگ عوض میکنن تو کاری کردی که آدمای اطرافت زودزود رنگ عوض کنن برخلاف
چیزی که میخوان اون چیزی که تو میخوایی بشنویو بهت بگن تا مبادا بهشون آسیبی بزنی

دستاش مشت شدن انگار داشت از حرفام یه نتیجه هایی میگرفت

_وقتی وارد اینجا شدم ازت متنفر بودم چون اون کارهای زشت و کثیف ازت سر میزد اما کم کم که
گذشت و شناختمت فهمیدم اونقدرها هم بد نیستی تو ذاتت خوبه فقط به راه بد کشیده شدی فکر
میکردم کثیف ترین آدم دنیایی اما فهمیدم کثیف ترین کارهای دنیارو انجام میدی فکر میکردم یه
مرد سلطه طلب و بیخودی هستی اما فهمیدم که یه سلطه طلب اغده ای هستی میخواستی با کارها
و با موفقیت هات به همه اطرافیانت ثابت کنی بچه ای که اون روز شکست خورد الان برای خودش
مردی شده بچه ای که باعث شد پدرش از عرش به زمین بیفته الان خودش دمودستگاهی داره که
همرو زیر سلطه خودش قرار داده تو زیادی توی انتقام گرفتن غرق شدی کیان توی انتقامی که
نمیدونستی میخوایی از کی بگیری؟ از خودت؟ از بابات؟ از مادرت؟ از خواهره دو سالت که قربونی شد؟ از
برادر ده سالت که مرد؟ از امیرعلی؟ حتی از من تو با پدرت لج نکردی تو با خودتم لج نکردی با دنیا لج
کردی تقاص بلاهایی که سرت آورده بودن روی دخترا و پسرای مردم پیاده کردی دخترارو فراری
کردیو پسرا رو معتاد

کیان_میخوایی چی بگی؟

_میخوام یه چیزو بهت بفهمونم اینکه خیلی دیر به خودت اومدی برو یه نگاه به رزومه کاریت بنداز
حساب کتاب قربونی های این اغده ای بازیها در رفته اون وقت اینجا روبه روی من نشستنی دم از
دوست داشتن میزنی؟ اصلا یه همچین مردی میتونه کسیرو دوست داشته باشه؟ مردی که به برادر
خودشم رحم نکرد

کیان با شنیدن این حرف اتیش گرفت از سره جاش بلند شدو به سمت میزش رفت مشت محکمی
روش کوبیدو نعره زد

بی پناهان یه دنده

کیان_خفه شو تو چی از گذشته من میدونی هان؟چی از یه پسر بیست ساله شکست خورده میفهمی؟من باعث مرگ خونوادم نشدم این پدرم بود که نابودمون کرد با کار جزئی اشتباهی که من کردم خودش زندگیمونو اتیش زد

_کیان تو با اون اشتباهی که کردی آبرو و اعتبار پدرت زیر سوال رفت

عصبی چنگی تو موهاش زد

_تو باعث شدی که پدرت ورشکست بشه و سخته کنه تو باعث شدی خواهر دو سالت که سرطان گرفته بود درمون نشه تو باعث شدی به خاطر کارهای احمقانه سایه پدرت از روی سرت پر بکشه تو باعث شدی سختی و زجر روزگار مادرتو بشکونه و دنبال کارهای اشتباهی بره تو باعث شدی برادرت سر از جاهایی در بیاره که نباید در میاورد تو باعث و بانی شکست خونوادت شدی تو باعث و بانی مرگ اونهمه جوون بدبخت شدی تو باعث شدی که من از مردی که خوشم میاد به خاطر نجات دادن جونش برخلاف میلم باتو باشمو بهت دروغ بگم

با ناباوری بهم نگاه کرد خورد شدنشو به چشم دیدم حتی خم شدن کمرشو باورم نمیشد اینقدر دوسم داشته باشه از چشماش خشم و ناراحتی میبایرد اما باید ادامه میدادم باید بهش میفهموندم که همه کثافت کاریهاش با یه عذرخواهی حل نمیشه

_آره درست شنیدی من امیرعلیو دوست دارم چون مردیه که کنارش خودمم چون مردیه که میتونم بهش تکیه کنم مردیه که بهم آرامش میده میدونی چیه؟پیدا کردن کسی که بهت بگه دوست دارم سخت نیست پیدا کردن کسی که بهت ثابت بکنه دوست داره سخته تو بارها ادعات اومد که منو میخوایی اما هیچ وقت بهم ثابت نکردی تو اگه واقعا منو دوست داشتی میدونستی از اون جهنم دره ای که اصلا خوشم نمیاد اسمشو بیارم میترسم منو با زور نمی فرستادی

کیان_پس...پس همه اون حرفا...

_هیچ کدومشون حقیقت نداشت دقیقا مثل حرفای الان تو

کیان_باورم نمیشه یعنی تمام مدت بازیم دادی؟

_بازی؟من اصلا تورو بازی ندادم فقط از خودمو مردی که میخواستمش محافظت کردم

بی پناهان یه دنده

هرچی روی میزش بودو با عصبانیت پرت کرد روی زمینو با غضب داد زد

کیان_اینقدر جلوی من از اون لعنتی اسم نبر

به سمتم برگشتو با تهدید جلو اومد

کیان_چه طور جرات میکنی جلوی خودم اینهمه از عشقی که بهش داری حرف بزنی؟ اصلا چه طور روت میشه تو چشمایی نگاه کنی که باعث شده تا الان زنده بمونی

_اینکه من الان زنده ام اول به خواسته خدام دوم به تلاش های خودم بوده نه تو نکنه چون به راحتی جونه آدمارو میگیری فکر کردی خدایی؟

کیان که معلوم بود حالش از این خراب تره به دیوار تکیه دادو سرشو بهش چسبوند با لحنی که اصلا ارزش انتظار نداشت بعد از اون همه دادزنانش ارزش بشنوم با ناراحتی گفت:

کیان_خیلی بی احساسی دلارام هیچ وقت فکرشو نمیکردم اینطوری باشی

پوزخند تلخی بهش زد

_در حدی نیستی که حسرت کنم چه برسه بخوام احساسمو خرجت کنم

چشماشو به آرومی باز کردو بهم نگاه کرد

کیان_تو واقعا فکر کردی میتونی سالم از اینجا بیرون بری

_نکنه تو مانع میشی

پوزخندی زد

کیان_از همون اول راه اومدن باهات کاره اشتباهی بود باید به زور متوسل میشدم

_تا الانشم به زور باهات بودمو تحملت کردم

با ناباوری بهم نگاه کرد خیلی بیرحم شده بودم شاید به خاطر اینکه تقصیر خودش بود که بیرحم شده بودم تاثیرات خودش بود

بی پناهان یه دنده

_فکر کردی چون ده برابر من قدرت و زور داری میتونی هر غلطی کنی؟

با لحنی که باعث شده بود مو به تنم سیخ بشه گفت:

کیان_نمیتونم؟

سعی میکردم ترسمو بندازم دور چشماش حالت قبلا و نداشت یه برق شیطانی توش بود که باعث میشد بدجوری منو بترسونه فکرهای احمقانو از ذهنم دور انداختمو با لحنی که سعی میکردم محکم باشه و بهش بفهمونم من آدم ضعیفی نیستم که با این طوفاناش بلرزه گفتم:

_من یک دخترم نگاه به تن ظریفم نکن اگر بخوام تموم هویت مردونتو به آتیش می کشونم

کیان_اوه اوه چه غلطا زیادی خودتو دست بالا گرفتی خانوم کوچولو فکر کردی این دفعه هم مثل قبلناست فکر کردی میذارم سالم از اینجا بیرون بری؟ فکر کردی بعد از این غروری که برام نداشتی میذارم قسر در بری نخیر عزیزم اینبارو کور خوندی

پوزخندی زدمو بدون توجه بهش با لحن طعنه داری گفتم:

_به بعضیا باس گفت میشه یه دهن برام خفه شی

کیان_حالا که زیر دستو پام زجه زدی میفهمی که کی خفه میشه از اولم باید اینطوری باهات رفتار میکردم

مو به تنم سیخ شد این حرفش معنی زیادی داشت که هرکدوم از اون یکی وحشتناک تر و بدتر

کیان_وقتی دلت با من نیست نمیذارم با یکی دیگه هم باشه دلت به درک لیاقتت همون پسره زیر دسته اما جسمت نه جسمت فقط ماله منه

با غضب بهش نگاه کردم نمیتونستم بهش اجازه بدم که اینطوری تورو خودم حرف بزنه

_کاش بعضی ها میفهمیدن حدشون چه قده

کیان_کاش بعضی ها هم میفهمیدن تو چه مخمسه ای گیر کردن

_فکر کردم عوض شدی ولی آدمای عوض نمیشن فقط بعد یه مدت خود واقعیشونو نشون میدن

بی پناهان یه دنده
کیان_دقیقا عینه الان تو که خوده واقعیتو داری نشون میدی خوبه نقابتو برداشتی فهمیدم یه دختره
دروغگوی عوضی هستی

_من هرچه قدرم عوضی باشم از تو یکی عوضی تر نیستم

زهرخندی بهم زدو جلو اومد نمیدونم چرا اما ترس توی وجودم رخنه کرد اگه واقعا بخواد کاری کنه
چی کار کنم

کیان_نمیذارم از این در سالم بری بیرون بلایی به سرت میارم که به دستو پام بیفتی که بگیرمت اما
اون موقعس که منم جز زجرو عذاب دادنت کاره دیگه ای از پیش نمیبرم من تورو ماله خودم میکنم
تو فقط باید ماله من باشی نه ماله هیچ خره دیگه ای

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی

کیان_حالا میبینی چی کارت میکنم

به سمتم خیز برد که جیغی زدمو خواستم در برم که محکم منو بین بازوهاش گرفت از شدت ترس
بین بازوهاش داشتم ضعف میکردم اما الان وقت جا زدن نبود باید قوی باشم وگرنه پاکیمو از دست
میدادم توی تمام این مدت سعی کردم که حفظش کنم نباید توی آخرین لحظه ها از دستش میدادم
هرچه توان داشتم و مصرف کردم کلی تقلا کردم تا ولم کنه اما این خر زورتر از این حرفا بود

_ولم کن...ولم کن عوضی...چی کارم داری...ولم کن

اروم خم شدو کناره گوشم گفت:

کیان_هنوزم وقتی به یاد همه اون چرب زبونیها می افتم از خودم متنفر میشم که چه طور گول یه
دختره دهاتی پاپتیرو خوردم

_دقیقا عینه حس من که الان بهت دارم تو با خودت چی فکر کردی؟مادرت اولین حسی که بهت پیدا
کرد اوق زدن بود انتظار داری من چه حسی بهت پیدا کنم

فشار وحشتناکی بهم وارد کرد که باعث شد از شدت درد زانو بزنم که اونم در حالیکه پشتم بود روی
زمین نشست ناله ای کردم و قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید پایین

بی پناهان یه دنده
پیدا کنن اما شکرخدا تا الان که خبری نشده بود که نشونه اینه که هنوز پیداش نکردن اینجا فقط
خودم بودمو درد جسمم دردی که کیان با بیرحمی تمام بهم عطا کرده بود
بغض کرده بودم بدجور کم کم داشت دلم برای خودم میسوخت بابت اوضاع بدم بابت حالو روزم و
خیلی چیزهای دیگه

از لحظه ندیدنت
از وقتی نخواستم
میفهمیدم خواستی بگی
تورو از ته دل میخواستمت
تصمیم من این بوده که
از هم دیگه جدا بشیم
سنگ صبور همدیگه
از این به بعد نباشیم
نباشیم...نباشیم
حالا دیگه نمیتونی
از دست غم رها شی
به درد دوست داشتنیه
عشق مبتلا شی
حالا دیگه نمیخونی
باهم همصدا بشیم

بی پناهان یه دنده

توی شبای بارونی

باهم پابه پا شیم

چشمامو محکم روی هم بستم باید یه کاری میکردم اینطوری نمیشد یه جا غمبرک بزnm کیان بهم
هشدار داده بود اگه امشب توی اون مراسم ندرخشم قسم خورده بود اون بلارو حتما سرم میاره با
بغض به زخم بازوم نگاه کردم با دیدنش چهارستون بدنم دوباره لرزید توی دستو پاهایی که میزدم یه
لحظه حس کردم کیان خواست کارشو شروع کنه به خاطر همین جیغ زدم که همین باعث شد بیشتر
از قبل عصبانی بشه منو با موهام کشون کشون به سمت شومینه توی اتاق برد و با بیرحمی تمام
بازومو سوزوند و....

دستمو محکم گرفتم جلوی دهنم داشتم از شدت هق هقی که در حاله خفه کردنش بودم جون میدادم
خدایا به این بغض لعنتی قسم سره پل صراط یقشو میگیرم شاید کمترین چیزی که به ما دادی صبره
ولی در مقابلش بیشترین چیزی هم که از ما میخواستی بازهم صبره خدایا ماها آدمهای کم تحملی
هستیم صبرو تحمل رو یادمون بده اول هم از من شروع کن

سرمو روی بالش گذاشتمو پتومو چنگ زدم سوزش دستم وحشتناک بود ولی بازهم مثل همیشه
دندون روی جیگر گذاشتمو چیزی نگفتم توی همین حالوهواها بودم که یکهو صدای در اتاقم بلند شد
چشمامو بستمو اعتنایی نکردم اصلا حوصله هیچ کسیرو نداشتم ولی اونطور که معلوم بود کسی که
پشت در بود زیادی کنه بود چون ولکن نبود خواستم پتورو بکشم روی سرم که یکهو صداش از پشت
در رخسه انداخت توی تنم

_دلارام درو باز کن کارت دارم

یاده تهدیدای دیشبش افتادم اولش خواستم بیخیال بشم چون هیچ غلتی نمیتونست بکنه اخه درو
قفل کرده بودم ولی وقتی یادم افتاد اون کلید همه اتاقارو داره ترسیدم از طرفی هم نه نکیسا توی
عمارت بود نه امیرعلی که بتونن ازم مراقبت کنن پس بهتره باهاش راه بیام

با کرختی از روی تختم بلند شدمو به سمت در رفتم کلیدو توی در چرخوندمو آروم بازش کردم همینکه
در باز شد سرمو بالا گرفتمو با نفرت بهش خیره شدم

بی پناهان یه دنده
_چیه؟ چرا راحت نمیذاری؟

اونم متقابلا اخماشو به شدت کشید توهم بدون اینکه ذره ای بهش اهمیت بدم از جلوی در کنار
رفتمو با قدمهای آروم به سمت تختم رفتم سوزش وحشتناک بازوم بیشتر از قبل شده بود

خواست درو ببنده که سریع گفتم:

_نه نبندش بذار باز باشه

گره اخماش بیشتر شد

کیان_کاریت ندارم نگران نباش

_به تو اعتمادی نیست نبندش

کیان که معلوم بود حسابی بهش برخورد از لج من درو بستو به سمتم اومد کمی خودمو بیشتر روی
تخت جمع کردم که وقتی همچین صحنه ایرو دید قیافش ناراحت شد لبه تختم آروم نشست کمی با
خودش کلنجار رفت تا اینکه بالاخره به حرف اومد

کیان_بهتری؟

با نفرت بهش خیره شدم که باعث شد وقتی نگاه سنگینمو روی خودش حس کرد به سمتم برگشت

_چه طور روت میشه اینجا بشینی حالمو بپرسی هان؟

کیان_نیومدم اینجا باهات دعوا کنم

_نه تورو خدا حتما اومدی اینجا تا ازم بابت کاره وحشیانت عذرخواهی کنی؟

کیان_چرا باید به خاطر رفتار خشنی که دارم معذرت بخوام مگه اونایی که منو به اینجا رسوندن ازم
معذرت خواستن؟

_بابا تو عجب رویی داری به عالمو آدم بدهکاری

کیان_چون واقعا هستم

بی پناهان یه دنده

_تمومش کن نمیخوام حرف بزمن میخوام تو درد خودم باقی بمونم پس بهتره تمومش کنی کارتو
سریعتر بگو و برو

کیان_پانسمانش کردی؟

_به تو ربطی نداره

کیان_ببین با من درست حرف بز

بابا این عجب رویی داشت این حرفاش داشت بدتر منو اتیش میزد اصلا از کاری که کرده بود
پشیمون نبود برعکس داشت طلبکارم میشد

با حالت تهاجمی که تقریبا کمی صدامم بالاتر رفته بود گفتم:

_مثلا درست حرف نزنم چه غلطی میکنی هان؟ میزنی؟ میکشی؟ بی آبروم می کنی؟

عصبی دستی تو موهاش کشیدو با پاهاش روی زمین ضرب گرفت یه قطره اشک لجوجانه از گوشه
چشمم چکید پایین اما به بقیشون اجازه باریدن ندادم

_تو اصلا میدونی دیشب چی کشیدم؟ آره؟ میدونی چه قدر زجر کشیدم؟ اونقدر درد داشت که بیهوش
شدم یادت رفته؟ آره؟ یادت رفته؟

کیان_من نمیخواستم اون بلارو سرت بیارم

_آره میخواستی بدتر از اونو سرم بیاری ولی چون از هوش رفتم نتونستی به هدف کثیفت برسی

کیان_من اگه میخواستم بی آبروت کنم توی همون بیهوشی هم میتونستم کارمو بکنم حتی الانم...

_آخه تو اسم خودتو گذاشتی مرد؟ آره؟ اصلا تو مردی؟

کیان_حرف دهنتو بفهم تا ناقصت نکردم دختره عوضی یعنی چی؟ مگه نمیبینی؟

پوزخندی زدم

_برای من موردی آقا...مخیلی بد جلوی چشمم جون دادی از میان دو واژه انسان و انسانیت اولی
میون کوچه ها و دومی لا به لای کتاب ها سرگردونه

بی پناهان یه دنده
کیان_تمومش کن دلارام

_باشه تمومش میکنم توهم بلند شو برو

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاهش معنادار بود اما خوشم نمی اومد بهش خیره بشم به خاطر
همین نگامو ازش گرفتم

کیان_باشه میرم اما قبلش بذار زخمتو ببینم

_چرا میخوایی ببینیش هان؟

کیان_میخوام اگه زیادی اوضاعش وخیم بود بیرمت دکتر

_تو نمیخوایی به من از این لطفا کنی

کیان_دلارام

با اون لحنی که صدام زد ترسیدم احساس کردم این لحن صدا زدنش دقیقا عینه دیشب شده بود به
خاطر جلوگیری از یه سری اتفاقات گفتم:

_بهت نشونش میدم ولی باید قول بدی سریع بری

کیان_باشه ببینم

آروم بازومو بهش نشون دادم کمی خودشو به سمتم متمایل کردو با غم به زخمم نگاه کرد چشماشو
محکم روی هم بستو فشارش داد

_عذاب وجدان گرفتی نه

کیان عصبی دستی توموهاش کشید

کیان_چرا دیشب با کفش آهنی روی مغزم یورتمه رفتی که این بلارو سرت آوردم

_خیلی خب دیدیش حالا برو

بی پناهان یه دنده
کیان از روی تختم بلند شدو به سمت دستشویی داخل اتاقم رفت تعجب کردم اخه مونده بودم واقعا
اونجا چی کار داشت

بعد از چند ثانیه از دستویی با جعبه کمک های اولیه بیرون اومد پوف این از کجا میدونست جعبه
کمک های اولیه توی کمد داخل دستشویی؟

کیان به سمتم اومدو روی لبه تختم نشست اخماشو کشیده بود توهمو داشت با جدیت خاصی
کارشو میکرد

پماد ضدسوخستگیرو دراوردو درشو در همون حینی که داشت باز میکرد گفت:

کیان_زخمتو که پانسمان کردم خیالم از این راحت شد که عفونت نمیکنه میرم

_چرا اینقدر نگرانی کیان؟

کمی خودشو جلوتر کشید بدون اینکه بهم نگاه کنه آرام بازومو بین دستش گرفتو گفت:

کیان_من برای تو مردم تو که برای من نمردی

با غم بهش نگاه کردم احساس میکردم پشیمونه ولی اونقدر مغرور و غد بود که به زبونش نمیآورد
همینکه انگشتشو که پماد بهش بود داشت به زخمم نزدیک میشد چون بازومو شل گرفته بود
تونستم از تو دستش بکشم بیرون با چشمای سوالی بهم نگاه کرد یه قطره اشک از گوشه چشم
چکید پایین

_جراتشو ندارم بیخیال همینطوری پانسمانش کن دردم میگیره

کیان که معلوم بود توی دلش داره خودشو لعنتو نفرین میکنه با لحنی که بتونه روم تاثیر بذاره گفت:

کیان_زیاد اذیتت نمیکنم یکم میزنم قول میدم زیاد دردت نگیره

با بغض به آرامی بازومو سپردم بهش وقتی پمادو روی زخمم از شدت دردش خواستم جیغ بزنم که
سریع با اون یکی دستم صدامو مهار کردم با بغض زجه زدم کیان با کلافگی کمی سرعت عملشو بالا
بردو کارشو انجام داد وقتی گازاستریلو روی زخمم زد درهمون حینی که داشت پانسمانو دورش
میپیست با لحنی که معلوم بود توی گذشته هاش غرق شده گفت:

بی پناهان یه دنده

کیان_وقتی هشت سالم بود یه بار با یکی دعوام شد اونقدر همو زدیم که خودمون خسته شدیم خونینو مالین رفتم خونه مادرم با دیدنم زد تو صورت خودشو با کلی اشک و آه و ناله زخامو بست پدرم که شب برگشت خونه وقتی دید سرمو پانسمان کردنو صورتم پر از زخم و خراشه عصبانی شد اما وقتی فهمید با کی دعوام شده کلی کتکم زد

با تعجب بهش نگاه کردم

_مگه با کی دعوات شده بود؟

نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد معلوم بود حالش خیلی بده دلمم کمی براش سوخت اصلا دلم نمیخواست جاش می بودم

کیان_پسره زنه دومش

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

کیان_تو فقط سطحی هارو میدونی زندگی منو از عمق خبر نداری

_پدرت دوتا زن داشت؟

کیان_مادره من صیغه ای بود سه تا بچه انداخت بغلشو عینه آشغال از خونه انداختش بیرون

_یعنی...

کیان_من از قصد بابامو بدبخت کردم از عمد اون روز توی اون مهمونی جلوی اون همه مهمون های مهم آبروشو بردم از عمد سکتش دادم از عمد بدبختش کردم همون طور که اون از عمد مادره منو از سره هوس های خودش بدبخت کرد خواهرم سرطان گرفت پول نداشتیم درمونش کنیم منو داداشم از مدرسه میرفتیم کلی کارگری تا شاید بتونیم از عهده مخارجش بریباییم اما نشد همینکه خواهرم مرد منم رفتم کارخونشو آتیش زدم با اون کارم بزرگترین ضررو بهش زدم که باعث شد برای بار دوم سخته کنه برادرم از داغ از دست دادن خواهرمون به خاطر بی پولی حاضر بود از راهی که شده پولدار بشه وقتی فهمیدم پاش به چه جاهایی باز شده و چی کار میکنه اونقدر زدمش سرشو کوبیدم به دیوار تا آخر جوون داد مادرم از داغ از دست دادن پسرش تکلمشو از دست داد کلی کار کردم پول

بی پناهان یه دنده
دراوردم تا پول عملشو جور کنم اما زیر عمل دووم نیاوردو مرد اینا تقصیر من بود یا تقصیر بی لیاقتی
بابام؟ یا تقصیر بی غیرتی های کسی که مارو پس انداخته بود

_کاره توهم اشتباه بوده کیان

کیان_نه به اندازه بابام

کاره پانسمان دستم تموم شد وسایلارو جمع کردو برد سره جاش گذاشت خواست بره بیرون که
صداش زدم

_کیان

با شنیدن صدام وایساد اما به سمتم برگشت

_ممنون

کیان سری تکون داد خواست درو باز کنه که دوباره صداش زدم

_کیان

ایستاد بازهم چیزی نگفت

_پیداش کردی؟

کیان که فهمیده بود منظورم کیه پوزخندی زد

_توروخدا بهش آسیبی نزن باشه

به سمتم برگشت

کیان_درسته توی عشق تو شکست خوردم و از دستت دادم اما اجازه نمیدم بهش بررسی همون طور
که سهم من از تو هیچ بود سهم اونم از تو باید هیچ باشه

در اتاق که بسته شد اشکام سرازیر شدن خدایا امیرعلیمو میسپارم دست تو خودت مراقبش باش نذار
برگرده بذار همینطور گم و گور باشه سرمو آروم روی بالشم گذاشتمو چشمامو بستم دردم کمتر شده

بی پناهان یه دنده
بود چشمامم از پس که گریه کرده بودم خیلی خسته بود همه اینا دست به دست هم دادن که
چشمام سنگین بشه و پلکام بیفته روهم و.....

.....

برای حفظ ظاهر لبخند مصنوعی روی لبام نشونده بودم دردم کمتر شده بودو تقریباً فراموشش کرده
بودم طبق دستورات نکيسا امشب شب عملیات بود منم حسابی مجهز بودم ولی خب معلوم نبود
کیان هم که کناره رفیقاش نشسته بودو مشغول حرف زدن بودن خداروشکر وقتی کیان دید دوروبرش
داره شلوغ میشه منو دک کرد که برم به کارها نظارت کنم اخه همشون مرد بودن فکر کنم غیرتی شده
بود

هنوز خبری از امیرعلی نشده بود کمی نگرانش بودم اما خوشحال بودم که نبود چون اگه بود یا توسط
کیان کشته میشد یا به دست قانون می افتادو اعدام میشد به سمت آشپزخونه رفتم تا کمی آب
بخورم احساس خفگی میکردم فکر کنم به خاطر بغض ته گلوم بود همونطور که داشتم به وسیله آبه
بغضمو قورت میدادم یکهو با صدایی که شنیدم آب پرید تو گلوم

_خوبی؟

به سمت صدا برگشتم که با دیدن نکيسا جا خوردم با چشمای گرد شده گفتم:

_تو اینجا چی کار میکنی؟

نکيسا_خب باید منم باشم ناسلامتی شریک کیانم

_آها اصلاً یادم نبود

نکيسا مشکوک بهم نگاه کرد

نکيسا_چیزی شده؟احساس میکنم حالت خوب نیست

بی پناهان یه دنده
کمی هول شدم آخه نمیخواستم نکिसا چیزی درباره ماجرای دیشب بویی بیره به خاطر همین سعی
کردم خودمو عادی نشون بدم

_نه من خوبم چمه مگه؟

یه لیوان آب برای خودش ریختو در حالیکه میخواست بخوره گفت:

نکيسا_من خودم تورو بزرگت کردم میشناسمت زود باش بگو ببینم چی شده؟

مشت آرومی به بازوش زدم که تک خنده مردونه ای کرد کمی بهم نزدیک شد

نکيسا_نگران عملیاتی؟

مکت کرد بعد ادامه داد

نکيسا_یا شایدم نگران امیرعلی؟

کمی سرخ و سفید شدم که باعث شد به آرومی اخماشو بکشه توهم خم شدو به آرومی پیشونیمو
بوسید

نکيسا_چرا چیزی نمیگی

_چی بگم؟

نکيسا خواست چیزی بگه که یه لحظه نگاهش مشکوک شد با همون شکاکیت با چشماش به بازوم
اشاره کرد

نکيسا_چرا این بازوت یکم غیر طبیعیه؟

لرزیدم وای خاک به سرم چه قدر دقیقه اینکه اصلا معلوم نیست

نکيسا وقتی دید چیزی نمیگم دستشو به سمت بازوم برد فشار خفیفی بهش وارد کرد که از شدت
دردش چنان جیغی کشیدم که خودم وحشت کردم صدای جیغم توی صدای بلند سروصداها گم شد
اما نکيسا از بلندی صدام جا خورد دستمو روی بازوم گذاشتم از شدت دردش اشک تو چشمام جمع
شد وقتی از شوک بیرون اومدم کم کم اخماش توهم رفت با لحن دستوری گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_بینمش

یه قدم عقب رفتم

_نمیشه

نکیسا_گفتم بینمش این یه دستوره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چی که یه دستوره؟

نکیسا_نکنه یادت رفته من مافوقتم؟زودباش باید بدونم این چیه معلومه توی اون چند ساعتی که
من نبودم خیلی اتفاقا افتاده

_ باور کن چیزی نیست نگران نباش

نکیسا که معلوم بود داره عصبی میشه با لحن کلافه ای گفت:

نکیسا_کاری نکن خودم بازوی لباس تو جر بدم

بغض کردم سرمو پایین انداختم

_چیزی نیست زخمیه

نکیسا_مگه چی کار کردی که زخم شده

_به خاطر اینکه عفونت نکنه پانسمانش کردم

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد با چند قدم منو چسبوند به دیوار و حسابی منو محسور کرد طوری که
نمیتونستم به هیچ عنوان از دستش فرار کنم

نکیسا_خودت نشون میدی یا جرش بدم؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

نکیسا_ببین دلارام خودت میدونی روی این جور چیزا حساسم پس بازو تو بینم وگرنه خودت میدونی
وقتی بگم جرش میدم واقعا جرش میدما

بی پناهان یه دنده

یوفی کشیدم میدونستم کله خراب تر از این حرفاس واقعا انجامش میده درواقع از نشون دادنش بیمی نداشتم از اینکه چه بهونه ای بیارم میترسیدم

نکیسا همینکه چشمش به پانسمانم افتاد چشمش چهارتا شد

نکیسا_پانسمانش کردی؟مگه چی شده؟

با صدای لرزونی گفتم:

_سوخته

نکیسا_سوخته؟؟؟؟یعنی چی دلارام میفهمی داری چی میگی؟بازوت چه طوری سوخته

یه قطره اشک از گوشه چشم افتاد پایین

_بهت میگم ولی باید بهم قول بدی که کاریم نداشته باشی

نکیسا_یعنی چی؟مثلا چی کارت کنم؟

_مثلا...مثلا دعوام کنی

نکیسا_دلارام حرفتو بزن داری بیشتر نگرانم میکنی چی شده؟

با نگرانی و صدایی که تقریبا هر چه جلوتر میرفت بیشتر میلرزید براش همه چیرو توضیح دادم هرلحظه که جلوتر میرفتم نکیسا اخماش بیشتر توهم رفت وقتی به قسمت آخرش رسید با شنیدن صدای شکستن شیشه چشمم گرد شدو وحشت زده به دستاش نگاه کردم باورم نمیشد لیوانی که توی دستش بود از شدت حرص و خشمی که سعی در کنترلش داشت خوردش کرده بود

نکیسا_الان به من میگی؟

مشت محکمی به کابینت کوبید که باعث شد چشمامو با ترس روی هم ببندم

نکیسا_کاریم کرد؟

با صدایی که از شدت ترس میلرزید گفتم:

بی پناهان یه دنده
_نه به خدا نه نکيسا

نکيسا وقتی دوباره چشمش به بازوی پانسمان شدم افتاد از شدت خشم لرزید سریع خواست از
آشپزخونه بره بیرون که سریع دويدم بازو شو محکم گرفتمو کشيدم

_توروخدا نکيسا میدونم میخوایی بری حقشو بذاری کف دستش اما يادت نره امشب چه شبیه
امشب قراره دستگیرش کنی بندازیش گوشه زندان همین کافیه همین خودش یه نوع انتقامه
خواهش میکنم با این کارت همه چی خراب میشه

فکش از شدت خشم منقبض شده بود رگ گردنش حسابی بالا زده بود با چشمای به خون نشسته به
سمتم برگشت

نکيسا_منو چی فرض کردی هان؟ سیب زمینی؟

_نه قربونت برم کی تورو سیب زمینی حساب کرده نکيسا خواهش میکنم توروخدا به خاطر من نه به
خاطر زحمات این پنج ساله هممون کاری نکن که پشیمون شی

نکيسا نگاشو ازم گرفتی عصبی دستی توموهاش کشید به سمتم برگشت

نکيسا_عفونت که نکرده؟

_نه زیاد سرباز نیست

نکيسا_بعد از همه اینا همین امشب میبرمت دکتر

ناخواسته لبخندی زدم

نکيسا_باید سریعتر عملیاتو شروع کنیم

لبخندی زدم

نکيسا_اماده ای؟

_اهیم

نکيسا_نگران چیزی نباش انتقام اون سوختگی و اون کارهارو هم ازش میگیرم نمیذارم قسر در بره

بی پناهان یه دنده
_میدونم

آروم خم شدو روی سرمو بوسیدو رفت آروم به کابینت تکیه داد حال کمى خوب نبود کاش امیرعلی
الان اینجا بود باورم نمیشد بعد از پنج سال این ماجرا بالاخره داشت تموم می شد پوفى کشیدم باید
ذهنمو روی کارهام متمرکز کنم بعدا هم وقت فکر کردن هست

این سمتى که آشپزخونه بود کسی نبود خلوت خلوت بود به خاطر همین خواستم برم توى شلوغى و
اینجا نباشم همینکه پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم صدایى از پشت سرم شنیدم

_پس پس پس

اخمامو کشیدم توهم بدون اینکه برگردم خواستم حرکت کنم که اینبار صداش منو متوقف کرد

_آهای خانوم خوشگله

با شنیدن صداش لرزیدم باورم نمیشد که صداشو شنیده باشم به خاطر همین با یه حرکت آنى به
سمتش برگشتم توى تاریكى فرو رفته بود اما برق چشماشو به خوبى میدیدم شنیدن صداش قدرت
حرکتو ازم گرفته بود به خاطر همین نمیتونستم قدم بردارم

_ا...امیر...

آروم لبخندى زد که باعث شد با دیدنش آرامش به تمام تنم سرازیر بشه

امیرعلی_جانہ دلم

سعى کردم بیخیال لحن آرومو خونسردش بشمو سعى کنم که از اینجا دورش کنم میدونستم اگه
دست آدمای کیان بهش برسه زندش نمیدارن به خاطرهمین باید یه کارى میکردم

_چه طورى اومدى اینجا برو توروخدا

امیرعلی_اومدم توروهم باخودم ببرم نیومدم دست خالى برگردم

_برو آدمای کیان دنبالتن

امیرعلی_کیان خره کی باشه

بی پناهان یه دنده

_امیرعلی تو از هیچی خبر نداری نمیدونی قراره امشب چه اتفاقی بیفته پس بهتره بری چون به
ظورته اگر بمونی

امیرعلی_اگه بذارم برم مافوقم بازداشتن میکنه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم به گوشای خودم شک کرده بودم این الان چی گفت؟چه قدر
خوش خیال بود کار از بازداشت و اینا گذشته

_مافوق؟منظورت کیانه؟کیان اگه بگیرت بازداشت نمیکنه می کشتت

لبخند گرم و دخترکشی بهم زد که دلم براش ضعف رفت دلم میخواست جلو برم بغلش کنم چون
حسابی دلم براش تنگیده بود اما قدرت حرکت نداشتم از طرفی هم جراتشو نداشتم میخواستم زودتر
دکش کنم بره چون الان هم کیان دنبالش بود هم نکيسا که یکی از اون یکی بدتر

میترسیدم توی این هیری ویری یکهو نکيسا هم چشمش بهش بیفته اون وقت خر بیارو باقالی بار
کن

_چرا نمیفهمی امیرعلی برو تو از هیچی خبر نداری

امیرعلی_توهم از هیچی خبر نداری

_الان اینا مهم نیست مهم جونه توهه چرا نمیفهمی

امیرعلی_جونه من؟جونه من چه ارزشی داره وقتی نتونه از تو مراقبت کنه

بغض کردم لبامو محکم روی هم فشار دادم چرا نمیفهمید جونش در خطر حتما باید همه چیرو
بهش بگم

با نگرانی به پشت سرم برگشتم دیدم خبری از کسی نیست به خاطرهمین به سمتش برگشتمو با
هولی شروع کردم به حرف زدن هرچند بینش صدامم میلرزید

_نکيسا پلیسه میخواد امشب همرو دستگیر کنه منم پلیسم عینه نکيسا ببین امیرعلی به خدا همه
چیرو کامل برات توضیح میدم فقط الان برو اگه فرار نکنی دست قانون می افتی اینطوری اعدامت
میکنن

بی پناهان یه دنده

برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان حسابی جا میخوره شروع میکنه به دادوبیداد کردن لبخند خونسردانه دیگه ای زد که باعث شد منو اتیش بزنه یعنی دلم میخواست برم جلو یکی بزنم تو سرش بگم بیشعور فرار کن همه حرفام جدیه چرا حالیت نیست

امیرعلی_گفتم که...اگه الان فرار کنم مافوقم بازداشتن میکنه چون ترک پست کردم

_چرا درست حرف نمیزنی امیرعلی چرا من هیچی از حرفاتو نمیفهمم

لبخندی زد آروم یه قدم جلو اومد که تونستم به خوبی سرتاپاشو ببینم اما با چیزی که روبه روم بود باعث شد حسابی جا بخورمو یه قدم عقب برم

_ن...نه...این...این...ام...امکان نداره

امیرعلی_چرا امکان داره

_تو...تو...

امیرعلی_آره منم عینه توام

اشکام روی گونم سرازیر شد باورم نمیشد یه قدم دیگه جلو اومد که با حق یه حق یه قدم عقب رفتم

_تو پلیسی؟من نمیدونستم تو...تو چه طور دلت اومد...چه طور دلت اومد بهم دروغ بگی

امیرعلی_دروغ؟دلارام من هیچ دروغی به تو نگفتم اگه تو به من میگفتی کی هستی منم بهت میگفتم

_یعنی تو از همون اول میدونستی من پلیسم

امیرعلی_آره اون روز توی انبار یادته؟از همون اول میدونستم تو کی هستی به خصوص وقتی اون طرز مبارزه هاتو دیدم فهمیدم نفوذی که بهم گفته بودن قراره بیاد اینجا تویی چون دقیقا حرکات رزمی سرگرد تهرانپرو اجرا میکردی

_نکیسا مافوقته؟

امیرعلی_اهیم

بی پناهان یه دنده

چرا ازم پنهون کردید هان؟ چرا وقتی نکيسا به عنوان شريك پاش به اونجا باز شد چیزی بهم نگفتید؟

اميرعلی_این خواسته سرگرد بود ميخواست همينطور تا اخر ادامه پيدا كنه من از خیلی وقت پيش از علاقه خودم به تو به سرگرد گفته بودم اونم بهم گفت كه تو يه داداش وحشتناك سخت گيري داری كه روی ازدواجت خیلی حساسه كه كم كم فهميدم اون داداش سخت گیر خوده سرگرده كه فهميدم كلا گاوَم زاييده

سرمو پايين انداختم داشتم حرفاشو برای خودم هضم ميكردم باورم نميشد اينقدر بازی خورده باشم اميرعلی_سرگرد واقعا داداشته؟

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه كردم كه تك خنده ای كرد

اميرعلی_عجب برادر زنی دارم بايد از حالا فاتحه خودمو بخونم

تك خنده ای كرد كه باعث شد منم لبخند آرومی بزنم چه قدر لفظ برادر زن قشنگ بود واقعا برازنده نکيسا بود

_اينجا چه خبره؟

يكهو به سمت صدا برگشتم كه ديدم نکيسا با اخم پشت سرم وایساده به سمتش برگشتم خواستم چیزی بگم كه ديدم نکيسا با اخم ولحن جدی روبه اميرعلی گفت:

نکيسا_مگه من به شما نگفتم پستتو ترك نكنی

اميرعلی شرمنده نگاهشو از نکيسا دزدیدو سرشو انداخت پايين نکيسا بهم نگاه كرد كه دید اخمامو كشيدم توهمو دارم طلبكارانه بهش نگاه ميكنم

نکيسا_چيه؟ چرا اينطوری داری بهم نگاه میکنی؟

با ابروهای بالا پريده به اميرعلی كه داشت با يه لبخند خاص بهم نگاه ميكرد نگاه كرد اميرعلی وقتی فهميد نکيسا داره بهش نگاه ميكنه هول شدو نگاهشو ازم دزدید

نکيسا_جناب رهسپار من به شما هشدار نداده بودم؟ هييم؟

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_جناب سرگرد من...

نکیسا_نمیخوام چیزی بشنوم دلارام بریم
_نکیسا...

نکیسا با اخم نگاه تهدید آمیزانه ای بهم انداخت

نکیسا_اینکه قبلا میذاشتم باهم حرف بزنی فرق میکرد ولی از الان به بعد تا اطلاع ثانویه ممنوعه
فهمیدی؟

با چشمای گرد شده به نکیسا نگاه کردم این چه طرز حرف زدن بود؟ یعنی چی که نمیذاشت ما با هم
حرف بزنی؟ مگه ما بهم چی میگیم؟

نکیسا_بهتره که شمام برید سر کارتون بچه ها شروع کردن

امیرعلی که حسابی شرمنده شده بود معلوم بود واقعا از نکیسا سام میبره به خاطر همین سریع گفت:

امیرعلی_چشم قربان

خواست احترام نظامی بذاره که نکیسا چپ چپ نگاش کرد که باعث شد اونم با یه لبخند از کاری که
میخواست بکنه دست بکشه آخه اینطوری سوتی میشد شاید یکی میدید اون وقت دیگه هیچی
هرچی کاشته بودیم پنبه میشد

نکیسا به ارومی بیسیمشو بالا آورد و روشنش کرد

نکیسا_پژمان پوشش دادین؟

بعد از مکثی صدای پژمان اومد

پژمان_بله جناب سرگرد منتظر دستوریم

با ذوق به نکیسا نگاه کردم چه قدر از شنیدن صدای پژمان خوشحال شده بودم درواقع یه هیجان
خاصی به سلول سلول تنم سرازیر شده بود

_پژمان هم اینجاست

بی پناهان یه دنده

نکیسا سری به نشونه آره تگون دادو به امیرعلی نگاه کرد امیرعلی که فکر کنم نگاه نکیسارو خونده بود به آرومی بهم نزدیک شد

نکیسا_شروع کنید

همین حرف نکیسا ضربان قلب منو بالا برد نکیسا خودش رفت توی مهمونا معلوم بود میخواست به کیان نزدیک بشه تا نذاره فرار کنه به چند ثانیه نکشید که یکهو صدای آژیر پلیسو صدای تیراندازی بلند شد همه مهمونا توی شوک رفته بودن به جوشو خروش در اومده بودن

امیرعلی_دلارام بهتره از اینجا بریم

_بهتر نیست به نکیسا کمک کنیم

امیرعلی به آرومی کناره گوشم گفت:

امیرعلی_خانوم کوچولو نکیسا داداش توهه داداش من که نیست جلوی من بگو سرگرد میخوایی توییخم کنه

_بیخیال بابا چه قدر جدیش گرفتی یعنی وقتی دوماش شدی میخوایی صداس بزنی سرگرد؟

امیرعلی_فعلا که هفت خان رستم جلو رومونه ببینیم ازش رد میشیم یا نه

_منظورت از هفت خان رستم داداشه منه

تک خنده ای کرد که دلم حسابی براش ضعف رفت آستین لباسمو گرفتمو کشید

امیرعلی_بیا بریم شیطان بلا

_حالا چرا دستمو نمیگیری؟

امیرعلی_دستتو بگیرم تا بی شوهر بشی؟

_وا چرا؟

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_میخواایی داداشت کلمو بکنه؟ تازه منو تو دیگه شرایطمون فرق میکنه الان از یه محیط آزاد داریم وارد یه محیط بسته و محدود تر میشیم دیگه نمیتونی به راحتی دستمو بگیری اونم جلوی اینهمه پلیس

خنده ای از سره دیوونگی کردم که باعث شد امیرعلی هم بخنده بین اون همه شلوغی منو این داشتیم گل مگفتیم گل میشنفتیم آخه به نظرتون واقعا ما آدمیم؟ خخخ

همون لحظه ها بود که یکهو صدایی نزدیک خودمون باعث شد توجه امیرعلیرو به خودش جلب بکنه به خاطرهمین اسلحشو از پشتش دراوردو گفت:

امیرعلی_همین جا بمون تکون نخور باشه

_باشه

امیرعلی خواست بره که با یه لبخند صداش زدم

_امیرعلی

امیرعلی_جانم؟

_این لباس خیلی بهت میاد

لبخندی به روم پاشوندو چشمکی زد نگامو از رفتنش گرفتمو به سمت سالنی که همه داشتن سعی میکردن فرار کنن برگشتم کیان و نکیسارو ندیدم پس یعنی توی سالن نیستن

برخلاف قولی که به امیرعلی داده بودم از در پشتی خارج شدمو وارد حیاط عمارت شدم همه جا پر بود از یگان های ویژه و نیروهای مسلح خودمون خوشحال بودم از اینکه همه چی داشت به خوبی بدون هیچ خونریزی جلو میرفت

_توهم جزوشونی؟

یکهو با شوک به پشت سرم برگشتم و کیانو دیدم از شدت ترس لرزیدم یه قدم عقب رفتم با ترس به اسلحه ای که دستش بود نگاه کردمو آب دهنمو با صدا قورت دادم

_می...میخواایی...چی...چیکار...کنی

فقط از اون رودست نخوردی

امیرعلی-پیا یستم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین احساس میکردم واقعا از پا در اومدم

کیاں۔ چرا دلارام؟ چرا؟

یکهو نعره زد:

کیان۔ چہ طور دلت اومد لعنتی

صدای دادش باعث شد سعی کنم از احساساتم کناره بگیرم و به خودش پیام

– تو چه طور دلت اومد جونه اون همه آدمو بگیری؟ هان؟ تو چه طور دلت اومد اونهمه صدای التماس هارو نادیده بگیری

امیرعلی۔ بہترہ تسلیم بخشی کیان اینجا دیگہ آخرہ خطہ

کیان_ فکر کردی چون پلیسی و من مجرم تو برنده ای

امیر علی، تا اینجا کہ من یرندم

کیان یوزخندی زد اسلحشو روبه من نشونه گرفتو با په یوزخند گفـت:

بی پناهان یه دنده

کیان_یادته امروز صبح بهت چی گفتم؟گفتم وجودت برای من صفره پس برای اونم باید صفر باشه
نمیذارم بهش برسی دلارام

_یادم نمیاد اختیارشو دست تو داده باشم که به این وصلت رضایت بدی

با چشمای خیسم به سمت نکिसا برگشتم که با اخم داشت به کیان نگاه میکرد کیان با دیدن نکيسا
یه قدم عقب رفت فکر کنم انتظار این یکیرو نداشت

کیان_باورم نمیشه یعنی...یعنی همه اینا یه نقشه بود؟فکر کردین ازتون میترسم؟

یه قدم به سمت کیان نزدیک شدم که چشماش گرد شد

_فقط من از حرفای دیشبمون خبر دارم فقط منم که پشیمونی توی چشمتو میفهمم اما هیچ کدوم از
اینباور نمیکنن

یه قطره مردونه دیگه از گوشه چشمش چکید پایین

_دیر به خودت اومدی کیان خیلی دیر اما برای توبه دیر نیست تو الان با قانون آدما طرفی که
صددرصد حکمت اعدامه با قانونه خداهم طرفی ولی اگه توبه کنیو ازش از ته دلت عذرخواهی کنی
شاید یکم برات تخفیف قائل بشه

کیان_داری نصیحتم میکنی؟

_کیان من...

کیان_خفه شو دلارام هنوز داری برام دم از خدا میزنی؟خدا فقط برای تو و همه آدمای دیگس نه من
میفهمی؟

نکيسا یه قدم جلو اومد که کیان سریع اسلحشو بالا آوردو به سمت نکيسا گرفت سریع با بغض گفتم:

کیان_توروخدا نه...شلیک نکن کیان خواهش میکنم

کیان بهم نگاه کرد غم تو چشماش بدجوری داشت داغونم میکرد نکيسا با اخم درحالیکه داشت با بی
سیم حرف میزد از بچه ها میخواست بیان کیانو دستگیر کنن کیان یه نگاه به امیرعلی که داشت با
خشم بهش نگاه میکرد انداخت کمی ترسیدم آخه امیرعلی همون لحظه با اخم نگاهشو از کیان گرفتو

بی پناهان یه دنده

به نکيسا نگاه کرد کيان از اين فرصت استفاده کرد همون لحظه اسلحشو به سمت اميرعلی گرفت مغزم هنگ کرد تا به خودم اومدمو جيغ زدم امير صدای شلیک باعث شد خشکم بزنه از ترس بدنم یخ کرد اما با چشمای گرد شده دیدم اميرعلی متعجب به سمت کيان برگشت اوا اين که سالمه پس يعنی...یکهو به سمت کيان برگشتم دیدم کسی که تیر خورده کيان به چشمای گرد شده به سمت نکيسا برگشتم که دیدم با اخم اسلحشو پايين آورد

نکيسا_اين خلاف کارا مگه میذارن آدم بدون خونريزی بندازتشون زندان بايد حتما يه تير بخورن بعد رام ميشن

بدون توجه به حرفای نکيسا که معلوم بود داره حرص میخوره با دیدن موقعیت کيان سریع به سمتش دویدم برای يه لحظه فراموش کردم که نکيسا و اميرعلی دارن نگام میکنن توی اون لحظه نمیدونم چرا وقتی خون دستشو دیدم با اون نگاه غمگينش منو ياده يه چیزی انداخت ياده يه چیز آشنا انگار يه سری چیزا توی سرم وول خورد يه چیزایی مثل اينکه کيانو ميشناسم نه به عنوان رئیس اين باند به عنوان يه شخص نزدیک به خودم يه طورایی انگار داشتم برمیگشتم به گزشتم گذشته ای که همه ازم پنهونش میکردنو راسيت ماجرارو بهم نمی گفتن

سرمو به طرفين تکون دادمو سعی کردم از فکروخيال بيرون بيام اين فکرای مسخره چيه دختر؟تو وقتی چشمت به کيان افتاد اولين بار بود که میديديش اصلا حس اينکه برات آشناس بهت دست نداد

با بغض کنارش روی زمين نشستم بازوش تير خورده بودو داشت ازش خون می اومد بازهم از اون نگاه هایی که برام بدجوری آشنا بود بهم کرد به آرومی لبخند خسته ای زد که يه لحظه ناخوداگاه چشمام روی هم بسته شدو وحشت کردم

"_تو بايد بری

_اما تو چی

_اينجا برای تو امن نيست دستشون بهمون برسه می کشنت

_دانيال اما توچی

_منم ميام دلارام تو فقط برو ازت خواهش میکنم برو

بی پناهان یه دنده

– کی میایی

– کمی دست به سرشون میکنم باید رامین رو هم پیدا کنم دو نفری میاییم پیشت"

صدای وحشت ناک برخورد ماشین صدای نعره یه پسر لرزش تنم خون روی صورتم نگاه لرزون
پسره...

چشمامو به آرومی باز کردم به کیان نگاه کردم خدایا این فکر چیه توی سرم؟ چرا نگاه کیان عینه نگاه
اون پسره بود؟ چرا کیان اینقدر شبیهشه اصلا اون پسره که منم بهش گفتم داداشی کیه؟ نه نه من
خیالاتی شدم حتما فیلم زیاد دیدم خیالات برم داشته آره این مسخره بازیها چیه همه این فکرو خیال
ها در عرض چند ثانیه از سرم گذشت ناخواسته دستمو سمتش بردم که خودشو کمی کنار کشید

– بذار ببینم چی شده

کیان– بیخیال برو دلارام تو الان یه پلیسی اگه دستت به من بخوره به شدت توبیخ میشی مافوق
اونجا وایساده

با بغض گفتم:

– نکिसا مافوقم نیست داداشمه

چشماش کمی گرد شد اما از شدت درد تیرش محکم روی هم بست

کیان– پس نگاه های اون روزت که گفתי شبیه برادرمه خوده داداشت بوده درسته؟

– ایهیم

کیان– منو ول کن برو روسریتو سرت کن خانوم کوچولو منو الان میگیرن و ماموریتتون تموم میشه
اون وقت تو میمونیو برادرهای نظامیت

با حق حق گفتم:

– تو کاریت به این کارا نباشه

بی پناهان یه دنده

سریع دستمو سمت پایین لباسم بردم تا جرش بدمو باهاش زخمشو ببیندم که دستای خونیشو روی دستم گذاشت همینکه دستای گرمش روی دستم قرار گرفت لرزشی توی تنم ایجاد شد تصاویر مبهمی توی سرم شکل گرفت دستای خونی... "برووووووو" ... دلــــارام... چشمامو روی هم بستم این کیه که توی فکرام همش اسممو بلند صدا میزنه

کیان_نکن خانومم نکن

با شنیدن صداش از فکروخیالام بیرون اومدم دستمو با حق حق روی دهنم گذاشتم که لبخند خسته ای زد نکिसا بالای سرم وایساد

نکيسا_بِهتره بری شالتو سرت کنی دلارام

کیان پوزخندی زدو از درد سرشو انداخت پایین با چشمای اشکیم سرمو بلند کردم به نکيسا نگاه کردم

_داره خونریزی میکنه نکيسا برات مهم نیست؟

پوزخندی زد

نکيسا_به من باشه الان زیر دستو پام لهش کرده بودم اما باید تقاص کاراشو پس بده به بچه ها گفتم الان آمبولانس میرسه

_بذار زخمتو ببندم کیان

نکيسا_با چی میخوایی ببندی؟

به سمتش برگشتم نگاه عصبانی بهش انداختم چه قدر بیشعور بود درک نمیکرد که درد داشت هیچی براش مهم نبود به حرف کیان گوش ندادم دستمو به سمت پایین لباسم بردم همینکه خواستم جرش بدم دوباره دستای خسته کیان به سمت دستم اومد اما اینبار لباسو از تو دستم کشید

کیان_لازم نیست

امیرعلی به سمتمون اومد کیان با نفرت نگاهشو ازم گرفتو به امیرعلی نگاه کرد اونم روی زانوهایش کناره من مقابل کیان خم شد پوزخندی زدو با لحنی که انگار داشت مسخرش میکرد گفت:

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_دیدی؟سلطنتت سقوط کرد آقای کیان دادخواه

کیان_فکر کردی من تسلیم میشم تا انتقاممو از تو یکی نگیرم ولکن نمیشم
امیرعلی پوزخندی زدو با لحن مسخره ای گفت:

امیرعلی_اونقدر پروندت سنگین هست به دوهفته نکشیده سرت بالای داره
بچه های نجات که اومدن نکिसا چپ چپ نگام کرد به خاطر همین بلند شدم تا برم شالمو سرم کنم
که همون لحظه امیرعلی صدام زد
امیرعلی_دلارام

اینبار نکيسا چپ چپ به امیرعلی نگاه کرد که امیرعلی خودشو زد به اون راه که یعنی مفهومشو
نگرفته

امیرعلی_بیا بگیرش

شالی که به سمتم پرت کرده بودو توی هوا گرفتمو سرم کردم بچه ها زیر بغل کیانو گرفتنو بلندش
کردن وقتی کیان روی پاهاش ایستاد امیرعلی با نفرت روبه روش ایستاد دستبند کناره کمرشو باز
کردو به دوتا دستاش زد

امیرعلی_تقاص آدمایی مثل تو اخرش همینه

کیان با نفرت یه نگاه به امیرعلی انداخت ک امیرعلی با یه پوزخندو لحن محکمی گفت:

امیرعلی_ببریدش

کیان داشت ازمون فاصله میگرفت که همون لحظه نکيسا با اخم گفت:

نکيسا_وایسید

بچه ها وایسادن اما کیان برنگشت نکيسا کیانو صدا زد که باعث شد اونم به سمتش برگرده همینکه
کیان به سمتش برگشت نکيسا مشتشو بالا بردو محکم کوبید تو صورتش با بغض صداش زدم ولی

بی پناهان یه دنده

بهم توجهی نکرد کیان از شدت ضربه و ضعفی که بابت تیری که خورده بود داشت روی زمین افتاد
نکیسا با خشم یقشو توی مشتش گرفتو با نفرت گفت:

نکیسا_حیف دستم باز نیست وگرنه خودم میدونستم چه بلایی سرت بیارم فکر کردی از بازوی سوخته
و شوک هایی که بهش وارد کردی میگذرم؟

امیرعلی با اخم روبه نکیسا گفت:

امیرعلی_بازوی سوخته؟ شوک؟

با اخم به سمت برگشت و ادامه داد:

امیرعلی_منظورش از این حرفا چیه؟

_هیچی بیخیال

امیرعلی که معلوم بود حسابی عصبانی شده با حرص نعره زد:

امیرعلی_دارم بهت میگم این لعنتی چی کارت کرده چرا چیزی نمیگی؟

کیانو همون طور که داشتن میبردن داشتیم برای امیرعلی ماجرارو توضیح میدادم البته با کلی سانسور
فکش از شدت خشم منقبض شد با اومدن نکیسا عصبی دستی توموهاش کشید نکیسا روبه رومون
ایستاد کمی به سمت امیرعلی متمایل شد دستی روی شونه امیرعلی گذاشتو با لحن محکم و اخمای
توهم گفت:

_به خاطر اینکه هوای دلارامو تمام این مدت داشتی هیچی بهت نمیگم اما اگه یه بار دیگه اینطوری
سرش داد بزنی من میدونم با تو

امیرعلی با حرص روبه نکیسا غرید:

امیرعلی_انتظار داشتید خفه خون بگیرم وقتی توی اون شرایط ساکت شده بود؟

نکیسا_لزومی نمیبینم اینقدر روش حساس باشی اونکه باتو نسبتی نداره جناب رهسپار

بی پناهان یه دنده

هم من هم امیرعلی از این حرفش جا خوردیم لرزشی توی تنم ایجاد شد این حرفش معانی زیادی میتونست داشته باشه امیرعلی با تعجب گفت:

امیرعلی_جناب سرگرد ولی من با شما حرف زدم

نکیسا_منم به شما گفتم الان وقت این حرفا نیست گفتم یا نگفتم؟

امیرعلی با غم نیم نگاهی به من انداخت بعد رو به نکیسا با سری افتاده گفت:

امیرعلی_شما درست میفرمایید

نکیسا_حالام بهتره بری پیش بقیه بچه ها

امیرعلی احترام نظامی به نکیسا گذاشتو بدون اینکه به من نگاه کنه گذاشت رفت با چشمای اشکی به سمت نکیسا برگشتم

_خوشت اومد؟

نکیسا با اخم گفت:

نکیسا_از چی؟

_از اینکه غرورشو شکوندی

نکیسا_بین من غرورشو نشکوندم میخواستم بدونه بیرون با اونجایی که بودین فرق میکنه

_چه فرقی نکیسا؟قبلا بهونت این بود که یه خلافکاره الان چه بهانه ای داری هان؟

نکیسا_تو فکر میکنی اون موقع که میگفتم این پسر یه خلافکاره از پلیس بودنش خبر نداشتم؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم راست میگفت

نکیسا_واضح نیست دلارام؟میخواایی به این زودیا بهش جواب مثبت بدی؟اون وقت نمیگن عروسه هول بود؟رو دستم نموندی تا زود شوهرت بدم

بی پناهان یه دنده

با ناباوری بهش خیره شدم ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین با این حرفاش جدی جدی هردومون باورمون شده بود که خواهربرادریم چون عینه حرفایی که یه داداش به خواهرش میزد اینم دقیقا همون کارارو میکرد هرچند گاهی اوقات بیشتر احساس میکردم بابامه تا داداشم

نکیسا وقتی حالتمو دید باعث شد به آرومی بگه:

نکیسا... بیا که خودم فقط میتونم ارومتم کنم

وقتی دستاشو از هم باز کرد با بغض گفتم:

_جناب سرگرد بیرون با جایی که ازش اومدیم فرق میکنه

نکیسا_ برای منو تو هیچ فرقی نمیکنه حرف اضافی موقوف بیا جایه همیشگیّت زووود

به اطراف نگاه کردم دیدم کسی نیست نمیخواستم براش دردرس درست بشه اون یه نظامی بود براش حرف در میاوردن ولی وقتی دیدم کسی نیست با خیال راحت خودمو پرت کردم تو بغلش سرمو به سینهش فشار دادمو شروع کردم به حق حق کردن

نکیسا_ پنج سال پیش توی یه همچین ساعاتی بود بهت گفتم نگران هیچی نباش این موضوع به خیر و خوشی تموم میشه ببین شد حرف من حalam درباره این موضوع بهت اطمینان میدم با خیر و خوشی تموم میشه من الان داداش عروسم خب باید یکم از خودم جذبه نشون بدم حالاها مونده بهشون جواب مثبت بدیم باید بیست بار با خونوادش بیادوبره تا رضایت بدم

با تعجب سرمو از تو اغوشش بیرون اوردمو بهش نگاه کردم که تک خنده مردونه جذابی کرد

نکیسا_ سرتو بیر تو هنوز حرفام مونده آره داشتم میگفتم اینطوری براشون کلاس میذاریم تازه قدر تو بهتر میدونه چون به راحتی به دستت نیاورده منو شناختی یه صدخانی جلوش میذارم که وقتی موهاش رنگ دندوناش شد بهت برسه اینطوری دیگه هیچ وقت از دستت نمیده

.....

بی پناهان یه دنده
با دیدن الهام یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین باورم نمیشد داشتم مقابل خودم کسپرو
میدیدم که خواهر کوچولوم محسوب میشد چه قدر توی این پنج سال بزرگ شده بود اوه چادریم
شده بود واسه من

_الهام

الهام هم عینه من داشت به پهنا اشک میریخت همینطور روبه روی هم وایساده بودیمو با چشمامون
باهم حرف میزدیم اما تکونی نمیخوردیم

پژمان وقتی مارو دید از کنارمو رد شدو با لحن بامزه ای گفت:

پژمان_ای بابا خب برید بغل هم این چه کاریه انگار باهم نامحرمن

الهام چشمای اشکیشو از من گرفتو به پژمان چشم غره ای رفت پژمان هم خندیدو با شوخی گفت:

پژمان_اها منظورت اینه که نگاتون نکنم؟ مگه صحنه های مثبت هیجده داره؟ ولی منکه هیجدمو رد
کردم مگه نه نکيسا

نکيسا با اخم بیسیمو که زد به پژمان نگاه کرد

نکيسا_من فعلا شک دارم که هشت سالگیتو رد کرده باشی چه برسه به هیجده

با این حرفش منو الهام زدیم زیر خنده که پژمان با حرص روبه نکيسا گفت:

پژمان_دارم برات جناب سرگرد

توی یه حرکت انی محکم الهامو بغل کردم اولش شوکه شد ولی بعدش اونم منو محکم به خودش
فشار داد

_خیلی دلم برات تنگ شده بود خواهری

الهام_من بیشتر نمیدونی توی این پنج سال از دست اینا چی کشیدم به خصوص این پژمانه

پژمان_دست شما درد نکنه

الهام بدون توجه به پژمان ادامه داد:

بی پناهان یه دنده
الهام_تنها دختر گروه بودم همه ازم انتظار داشتن غرغرای اینو جدا غرغرای اون یکپرو جدا باید تحمل
میکردم خلاصه پیرم کردن دلارام

تک خنده ای کردم که الهام با شیطنت ادامه داد:

الهام_دل نمیبری وقتی میبری چندتاچندتا میبری خانوم خانوما

چشمکی بهش زدم

_ما اینیم دیگه دل بردن تو رگمونه

نکیسا چشم غره ای بهم رفت که باعث شد آرام بخندم همه بچه ها درحاله جمع اوری یه سری مدارک توی خونه بودن یه سری هم داشتن بازداشتیارو اعضام میکردن پژمان و نکیسا هم روی کارها نظارت داشتن نکیسا الان پشتش به من بود همراهه امیرعلی داشتن باهم حرف میزدن با اون لباس ضدگلوله ای که تنش بود جذابیت و هیکل مردونشو بیشتر به رخ می کشوند پژمان هم دست از شوخی برداشته بود و داشت با جدیت کارشو میکرد برای یه لحظه امیرعلی به سمتم برگشت به ارومی لبخند مردونه ای تحویل داد که باعث شد منم لبخند قشنگی بهش تحویل بدم

پژمان_ببینم این پسررو برای چهارماه بازداشت میکنی یانه

با تعجب به سمت پژمان برگشتم

پژمان_نکیسا وقتی بزنه به کلش بدجوری قاتی میکنه پس زیادی به امیرعلی نگاه نکن

_تو خبر داری؟

پژمان_اهیم از همه چیز

لبخند گرم برادرانه ای بهم زدو گفت:

پژمان_امیرعلی پسر خوبیه نکیسا قبولش داره ده سال از عمرشو گذاشت پایه این کار میدونم اونم از دادگاه ترفیق مقام میگیره

با ذوق بهش نگاه کردم

بی پناهان یه دنده
_یعنی اونم عینه شما میشه سرگرد؟

پژمان_عینه ما که نه چون احتمالا نکيسا هم ترفیق مقام بگيره

با یه حالت خنگی گفتم:

_یعنی چی؟

پژمان_یعنی نکيسا بشه سرهنگ امیرعلی بشه سرگرد

ناخواسته لبخند محوی زدم خدایا شکرت که همه چی اینقدر قشنگ تموم شد اووخ جون آقامون
میشد سرگرد تازه داداشمو بگو میشد سرهنگ اوه اوه اوه توی همین فکرو خیال ها بودم که الهام
یکهو دستمو گرفتمو دنبال خودش کشوند

_داریم کجا میریم

الهام_بیا بریم تو ماشین زشته ما که کاری نداریم

_چادر بهت میاد

الهام_شمام باید سرت کنی

_من؟ عمرا

الهام_منم اولش همینو گفتم ولی خودت میری به سمتش حالا میبینی

توی ماشین همراهه الهام داشتیم باهم حرف میزدیمو می خندیدیم حدود دوساعتی میشد ولی برای
منو الهام در حد دو دقیقه بود توی همون لحظه ها بود که دره سمت راننده و شاگرد همزمان باهم باز
شدو نکيسا و پژمان سوار شدن نکيسا از آئینه بهم نگاهی کرد

نکيسا_خوب کاری کردید که سوار ماشین شدید

لبخند خجولانه ای بهش زدمو سرمو پایین انداختم ماشین که راه افتاد الهام پرسید:

الهام_الان کجا میریم؟

بی پناهان یه دنده

پژمان-تهران

یکهو با چشمای گرد شده با صدای تقریبا جیغ مانندی گفتم:

_چی؟ تهران؟ الان؟ میدونید ساعت چنده؟

نکیسا_همرو دارن منتقل میکنن به تهران مام باید سریعتر خودمونو برسونیم

_ولی نکیسا تو الان خسته ای میزنی از دره میندازیمون پایین

نکیسا_نگران نباش من خسته نیستم برعکس خیلیم انرژی دارم

یاده امیرعلی افتادم نمیدونستم ازش بپرسم یا نه اینکه الان امیرعلی کجاست اونم برمیگرده تهران؟ اگه برمیگرده با چی میاد با کی میاد؟ پوفی کشیدم نمیخواستم بیشتر از این روی امیرعلی حساسش میکردم به خاطرهمین چشممو به جاده دادم

نکیسا که از توی ایینه نیم نگاهی بهم کرد فکر کنم حرف دلمو فهمید چون روبه سمت پژمان گفت:

نکیسا_رهسپارم امشب حرکت میکنه

پژمان که با تعجب به سمت نکیسا برگشته بود با یه حالت منگی بهش نگاه کرد که یعنی من که چیزی نپرسیدم خندمم گرفته بود چه قدر خوشحال بودم از اینکه تونسته بودیم موفق شیم از اینکه توی این پنج سال خداییش با اینکه سخت بود اما بهم واقعا خوش گذشته بود احساس میکردم کم کم خوشبختی و آرامش ابدی داره بهم رو میاره چون نکیسا و امیرعلی رو داشتم کسایی که عینه یه کوه پشتم بودن باورم نمیشد بالاخره همه چی تموم شد اونم با موفقیت و چه قدر از این اتفاق خوشحال بودم به سمت الهام برگشتمو با یه لبخند بهش نگاه کردم چادرش روی شونه هاش افتاده بود سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بودو خوابیده بود ناخواسته لبخندی زدم چه قدر خوشحالم که خواهرم کنارمه

به سمت نکیسا برگشتمو با لحنی آروم طوری که الهام بیدار نشه گفتم:

_نکیسا ماشین خودته؟

نکیسا_نه ماله سازمانه چه طور؟

بی پناهان یه دنده
پوفی کشیدم

نکیسا_اتفاقی افتاده؟

_نه کنجکاو شدم ببینم چه طوری یکهو از بنزو جنسیس و اینا رسیدی به پژو

تک خنده مردونه ای کردو چیزی نگفت به صندلی مبل تکیه زدمو از پنجره به بیرون نگاه کردم

پژمان_دلارام الهام خوابیده؟

_آره چه طور؟

پژمان به عقب برگشتو به الهام نگاه کرد نمیدونم چی دید که اخماشو کشید توهمو برگشت یه بار دیگه به طرز خوابش نگاه کردم وا مگه این چه طوری خوابیده که پژمان اخم کرد یکهو یاده آرتروز گردنش افتادم وای خدا با نگرانی خودمو به سمتش کشیدم تا خمش کنم سرشو روی پام بذاره که پژمان با اخم گفت:

پژمان_تاثیری نداره میگیره

به پژمان نگاه کردم

_خب همیشه دست رو دست بذارم باید یه کاری کنم اگه بگیره تا دوماه باید آتل ببنده

پژمان کاپشن تنشو دراوردو به سمتم گرفت

پژمان_بیا

از دستش گرفتم خواستم کاپشنو تا کنم بذارم پشت سرش که الهام خواب آلود چشماشو باز کرد همینکه چشمش به کاپشن دستم افتاد با خستگی گفت:

الهام_از کجا فهمیدی سردمه؟کاپشن کیه؟

خواستم بگم پژمان که از دستم گرفتو سرشو روی پام گذاشت بعد انداختش روی خودش

الهام_هرچند زیادم مهم نیست از بوی عطرش معلومه

بی پناهان یه دنده
ناخواسته لېڅندی زدم چه قدر خوب شناخته بودتش

نکیسا_دلارام تو سردت نیست؟

یکهو با دیدن لباس تنم اخماشو وحشتناک کشید توهم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اوه خدا
رحم کن

نکیسا_تو مانتو تنت نکردی؟

_خب وقت نشد تازه لباسم که ایرادی نداره کاملاً پوشیدس

نکیسا_از ماشین که پیاده شدیم چادره الهامو سرت کن

پژمان با اخم به سمت نکیسا برگشت اما نکیسا خودشو زد به اون راه پس بگو الهام به خواسته پژمان
چادری شده ای جانم

_نکیسا تو کتی چیزی نداری؟

نکیسا_نه نیاوردم

_یعنی تو سردت نیست؟

نکیسا_نه تو سردته؟

_نه فقط میخواستم...میخواستم...

نکیسا_میخواستی چی دلارام

_هیچی بی خیال

پوفی کشیدمو با ارامش خاصی چشمامو روی هم بستم یه بار دیگه خدارو بابت همه چی شکر کردم
نکیسا هم پوفی کشیدو توجهشو به رانندگیش داد همینطور که داشتم به جاده تاریک نگاه میکردم با
لحن مبهوتی گفتم:

_باورم نمیشه تموم شد

بی پناهان یه دنده

پژمان_ولی خوش گذشت خداییش اگه همه پرونده هامون اینطوری بود خیلی خوب میشد

نکیسا_الان میگی خوش گذشت اون موقع ها که ترس و فشار رومون بود ازت نشنیدم بگی چه قدر حال میده

پژمان_وقتی شما رئیس باشی همینه دیگه

پژمان که انگار دلش خیلی پر بود به سمتم برگشت به دیدن الهام که خوابه کمی صداشو پایین تر آوردو گفت:

پژمان_تو نمیدونی این چه بلاهایی که سرمون نیاورد ما خودمون به اندازه کافی فشار رومون بود این آقا هم استرسمونو بیشتر میکرد غر میزد دستور میداد کلا هرچیزی که تو حدسشو بزنی حتی شبا باید بیدار میموندیدم اونم با بدبختی تونستم راضیش کنم که بچه ها شیفتی نگهبانی بدن

خنده ای کردم و به نکیسا نگاه کردم

_چرا اینقدر اذیتشون کردی

نکیسا_اگه این کارارو نمیکردم کارا خوب پیش نمیرفت ما یه اصطلاح داریم که میگه پشت بسته شدن هر پرونده یه شخص سخت گیر محکم بوده که همه گروهو به کار وا داشته

پژمان_بله دیگه ما سختی کشیدیم حالا فقط شما ترفیق میگیرید

نکیسا_خجالت نمیکشه سی و پنج سالشه داره حسودی میکنه مسئول این پرونده درسته من بودم اما توهم در کنارم بودی تازه این پرونده دوتا مسئول داشت توهم بودی

پژمان با دهنی باز و چشمای گرد شده به سمت نکیسا برگشت

پژمان_یعنی منم رئیس بودم؟

نکیسا تک خنده ای کرد

نکیسا_آره

پژمان اخماشو کشید توهمو با عصبانیت غرید:

بی پناهان یه دنده

پژمان_خیلی بیشعوری پس چرا اینقدر بهم دستور میدادی چرا زودتر بهم نگفتی که منم میتونم دستور بدم

همراهه نکيسا خندیدیم که پژمان با حرص روشو از نکيسا گرفت

پژمان_پسره بیشعور تا من با این همکارم باید همش دستور بشنوم انگار نه انگار هم درجشم یه طوری باهام حرف میزد انگار زیر دستشم

نکيسا از تو آيينه بهم نگاهی کردو بی صدا خندید چشم غره بامزه ای بهش رفتمو با چشمو ابرو بهش اشاره کردم که از دلش در بیار اونم با یه حالت بامزه مردونه ای دست راستشو بالا آوردو گذاشت رو چشمش که یعنی چشم لبخند گرمی بهش زدمو بهشون نگاه کردم نکيسا یکهو با یه حالت مردونه ای به جاده نگاه کرد کمی سرعتشو پایین آوردو به سمت پژمان خودشو کمی کش آورد پژمان هم که اصلا انتظار این کارو نداشت یکهو جا خوردو نگاهشو از بیرون گرفتو به سمت نکيسا برگشت که باعث شد صورتاشون یکهو روبه روی هم قرار بگیره طوری که به اندازه یه انگشت به زور فاصله داشته باشن پژمان و نکيسا هردوشون خندیدن منم با دیدن این صحنه بدون توجه به الهام که خوابیده زدم زیر خنده هردوشون همدیگرو بغل کردن

نکيسا_تو داداش منی زیر دست دیگه چیه

پژمان_ولی تو رئیس منی این حتی از بچگی هم بینمون بود یادته؟

نکيسا تک خنده ای کرد

الهام_بیخشید میزنم توی هستون ولی کی داره رانندگی میکنه آخه داریم میریم توی دل اون ماشینه یکهو نکيسا با شنیدن این حرف الهام به خودش اومد با دیدن صحنه مقابلمون صدای جیغ منو الهام همزمان باهم بلند شد

پژمان داد زد:

پژمان_نکيسا بیچ

نکيسا_بیچم میمیریم

بی پناهان یه دنده

پژمان نعره زد:

پژمان_سرعتتو کم کن دیووووونه

پژمان پشت این حرفش همزمان با نکيسا فرمونو پیچیدن که باعث شد بریم توی اون یکی لان ولی کنترل از دستشون خارج شد ولی همینکه ترمز دستی توسط نکيسا کشیده شدو فرمونی که پژمان پیچید باعث شد ماشین با صدای وحشتناکی وایسه سکوت وحشتناکی توی ماشین برپا شد هممون نفس نفس میزدیم همزمان باهم به سمت الهام برگشتیم اگه اون بهمون هشدار نداده بود صدای بوق ماشین جلویمونو نمیشنیدیم در نتیجه...

نکيسا چشماش بسته شدنو روی صندلیش ولو شد پژمان دستی توی موهاش کشیدو سرشو به پشتی صندلی تکیه داد

نکيسا_یه بار اومدم بهت محبت کنم ببین چی شد حالا اگه سره کار بهت محبت کنم که دیگه هیچی

پژمان چشم غره ای به نکيسا رفت

پژمان_آدم عاقل پشت فرمون محبت میکنه؟

الهام با صدای لرزونی گفت:

الهام_نکيسا تو...

یکهو نکيسا به سمت الهام برگشت همینکه چشممون به قیافش خورد وحشت زده به سمتش خودمو کشوندم پژمان هم وقتی حالتای مارو دید به نکيسا نگاه کرد چپ چپی بهمون نگاه کرد

پژمان_انگار چی شده خب دماغش خونی شده

نکيسا با این حرف دستی به دماغش کشید

نکيسا_تقصیره توهه

پژمان_نمیداشتی فرمونو بگیرم از عمد نبود

_تو زدیش؟

بی پناهان یه دنده

پژمان_حرف برام در نیار دختر این روانیه میزنه وسط بیابون لهم میکنه هول کرده بودم وقتی
میخواست ترمز دستیرو بکشه یکهو بازوم خورد تو صورتش

الهام از تو کیفش یه دستمال کاغذی درآوردو به سمتش گرفت نکيسا هم با یه تشکر زیرلبی دستمالو
از دستش گرفت و بینیشو باهاش پاک کرد نکيسا از آيينه ماشین نیم نگاهی بهم کرد بعد روبه پژمان
گفت:

پژمان_تو ماشین آب داریم؟

پژمان_واسه خوردن؟

نکيسا_آره

پژمان بتريشو به سمت نکيسا گرفت اونم به سمت منو الهام گرفت

نکيسا_رنگتون پریده بياييد يکم آب بخوريد

الهام بطريرو از دست نکيسا گرفت کمی ازش خوردو بعد دادش به من وقتی کمی ازش خوردم به
سمت نکيسا گرفتم

_تو نمیخوری؟

نکيسا_موند؟

_آره

نکيسا بطريرو ازم گرفتو عینه ما از بالا خورد پژمان هم خنده ای کرد که باعث شد نظرمون بهش جلب
بشه خنده ديگه ای کردو گفت:

پژمان_حلالم کنید اون آب دهنی بود

نکيسا يکهو اخماش توهم رفت فکر کنم بیشتر از این عصبانی شد چون منو الهام ازش خورده بوديم
نگاه خطرناکی بهش کرد که باعث شد پژمان سریع با خنده درو باز کنه و فرار کنه همون لحظه نکيسا
هم سریع از ماشین پیاده شدو دوید سمتش منو الهام هم به سمت هم برگشتيمو زدیم زیر خنده

بی پناهان یه دنده
باذوق داشتیم بهشون نگاه میکردیم که با فاصله تقریباً پنجاه متری از ماشین داشتن سروکول هم
میزدن

چه طوری فهمیدی الهام؟ تو که خواب بودی؟

الهام با سروصداهای شما بیدار شدم تو متوجه نشدی چون داشتی میخندیدی

توهم توی نجات دادنمون سهم بودی ایول دختر

الهام لبخند نمکی زد خودمو کش آوردمو چراغ جلوی ماشینو خاموش روشن کردم که باعث شد
هردوشون به سمتمون برگشتن این یعنی زودباشید بسه

بعد از چند ثانیه هردوشون به سمت ماشین اومدنو سوار شدن الهام همون لحظه با ذوق فلششو به
سیستم زد و چون خودشو کش آورده بود باعث شد پسرا بهش نگاه نکنن

نکیسا چی کار میکنی دختر این ماشین سازمانه میخوایی بگیرنمون

الهام آهنگاش مجازه اینقدر دیوونه نیستم پیش شما دوتا آهنگ غیرمجاز توش بریزم

پژمان خنده ای کرد

پژمان ولی منکه بهت گفته بودم برای ما مهم نیست

الهام چند ترک رد کرد تا رسید به یه آهنگ شاد نکیسا با یه حالت معنی داری به پژمان نگاه کرد اونم
انگار منظورشو فهمیده باشه سری تکون دادو تاییدش کرد همون لحظه ماشینو روشن کردو با سرعت
بالا رفت تو لان خودش

یکم آرومتر نکیسا شبه

پژمان کجاشو دیدی

این حرف که زده شد یکهو نکیسا سرعتشو بیشتر کردو با کشیدن ترمز دستی و پیچوندنش باعث شد
که دریو بزنه

بی پناهان یه دنده
با ناباوری داشتیم بهش نگاه میکردم کم صدای جیغامون بلند شد که پژمان با لذت خندید نکिसا
دو سه دور دريو زدو ماشينو با يه حرکت راست کردو با سرعت خیلی زيادی به راه افتاد اونقدر
سرعتش بالا بود که هيچان از هممون بالا زده بود

نکيسا_کی گفته پليسای بايد آروم برونن

پژمان_خدایا چه قدر دلم برای تند رفتن تنگ شده بود

_نکيسا حالا يکم آرومتر دیوونه میکشيمون

پژمان_نگران نباش دلارام نکيسا رانندگيش حرف نداره عینه خودمه

همراهه الهام خندیدیم با ذوق پنجره هارو پایین دادیم که پژمان هم صدای آهنگو بالا برد همراهه
نکيسا خندیدیم

پژمان_یه امشبو بیخیال نظامی بودنمون

نکيسا دندرو عوض کرد با چشمای گرد شده دیدم دنده چهاره با نگرانی بهش نگاه کردم که چشمکی
بههم زد

نکيسا_بههم اعتماد داشته باش

با چشم و ابرو به اهنگه اشاره کردو همراهه اهنگه خوند:

دلبره منی

دلبر

دلو میبری

دلبر

عاقلم نکن

بی پناهان یه دنده
دلبر

من دیوونتتم

دلبر

خنده ای کردم با عشق خاصی بهش نگاه کردم که اونم خندید پڑمان هم هماهنگ با اهنگ خیلی
باحال خودشو تکون تکون دادو شروع کرد به خوندن

دیوونه بازی دوست دارم

هرچی که باشی دوست دارم

ترکم نکن منو

جونه تو میمیرم

هستم

عاشق مستم

با دلت همدم

عاشقم زخمت این دلم

همراهه الهام در حالی که داشتیم دست میزدیم شروع کردیم به خوندن:

خیلی وقته تو سر می دیوونه

بی پناهان یه دنده
عاشقی داری میخونه

بیا تو با ما قهر نکن

زندگی برای ما تلخ نکن

تو میدونی من عاشق توام

بیا پیش هم بخندیم

دلمو زنجیر میکنی

تو که داری منو پیر می کنی

پژمانو نکيسا به سمت هم برگشتن يه نگاه بهم کردنو وقتی آهنگ به این قسمتش رسید زدن قد هم
نمیدونم مفهومش چی بود اما با صدای قشنگی همراهش شروع کردن به خوندن:

دلبره منی

دلو مییری

عاقلم نکن

من دیوونتتم

با تموم شدن آهنگ نکيسا صداشو کم کرد

پژمان_نکيسا نمیزنی کنار من برونم؟

نکيسا_تازه دستم گرم شده

بی پناهان یه دنده
پژمان_خب بذار منم برونم تو که میدونی عشقه سرعتم

نکیسا خنده ای کردو سرعتشو پایین آورد که یعنی میخواد وایسه

وقتی ماشین وایساد پژمان با خنده گفت:

پژمان_نوکرتم بعد هردوتا شون جاشونو عوض کردن پژمان که سوار شد در حالیکه داشت کمر بندشو
میپست خندید

پژمان_مسافرین محترم از هم اکنون خلبان پژمان صحبت میکنه تا ثانیه های دیگر ما در آسمانهای
شمالی تهران در حال پروازیم امیدوارم اوقات خوشیرو براتون بسازیم

نکیسا دستیرو کشید

نکیسا_اینقدر حرف نزن برو

پژمان وقتی خودشو آماده کرد با یه حالت بامزه دستشو سمت وولاووم برد تا صداشو زیاد کنه اما
یکهو کمش کرد

پژمان_نکیسا چند کیلومتری تهرانییم؟ دوربینا مارو بگیرن برامون بد میشه

نکیسا_ده کیلومتر دیگه دوربینان نگران نباش با خیال راحت تند برو

پژمان_باشه خودت گفتیا

نکیسا خنده ای کرد ماشین با یه تیکاف از جاش کنده شد منو الهام با ذوق زدیم قد هم و گفتیم:

_اینه

نکیسا وولاوومو بالا بردو با یه حالت مردونه خاصی دست راستشو روی لبه در گذاشتو به بیرون نگاه
کرد پژمان هم یه دستش روی فرمون بودو دست دیگشم گاهی اوقات روی دنده بود

تو چشای تو

بی پناهان یه دنده
یه جادویه خاصی هست

تو نگاه تو

انگار یه احساسی هست

غم دنیارو

فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

پژمان آیینه داخل ماشینو روبه الهام تنظیم کرد الهام هم خندید پژمان چشمکی زدو همراهش شروع کرد به خوندن

تو همه ی عمر

مثل تورو ندیدم

یه جورای خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو

سیر نمیشه چشم من

به تو نگاه میکنم

یکهو گوشیم که توی دستم بود لرزید اس برام اومده بود با چشمای گرد شده دیدم نکیساس بازش کردم که دیدم قسمتی از آهنگو برام تایپ کرده

بی پناهان یه دنده
عزیزه جونم

نامهربونم

گوشه چشمی به این دل خونم

واسه حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

آروم جونم

بدون تو دیگه نمیتونم

به خدا خستس این دله خونم

بدون تو دیگه نمیتونم نمیتونم

خنده ای کردم و نگامو از گوشیم گرفتم به نکيسا نگاه کردم که دیدم با اخم جذابش به بیرون داره نگاه میکنه آروم کمی خودمو کش آوردم و زدم روش شونش به سمت برگشت با یه لبخند آرومی گفتم:

غم دنیارو

فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

چشمات روی هم بسته شد که باعث شد لبخندی بزدم آروم دستشو روی دستم که روی شونش بود گذاشت لبخندم غلیظ تر شد کمی خودمو بهش نزدیک تر کردم پژمان و الهام متوجه ما نمیشدن

بی پناهان یه دنده
چون من پشت نکيسا بودم و کارام واقعا محسوس بود همین طور کارای اون به خصوص که دستمو
از سمت در کنار شونش گذاشته بودم

_نکيسا همیشه باش باشه

نکيسا_توهم همینطور

لبخندی زدم

_منکه همیشه هستم قول میدم

نکيسا_منم قول میدم خانوم کوچولو

.....

یه هفته از همه ماجراها می گذره نکيسا و پژمان و امیرعلی ترفیق مقام گرفتن و ازشون تقدیر و تشکر
شد تقریباً یه هفته ای میشه که امیرعلیرو ندیدم دلم براش خیلی تنگ شده بود اما خب جرات گفتن
این حرفو به نکيسارو نداشتم چون زیادی روی امیرعلی حساس شده بود قرار بود وقتی حکم کیان
اجرا بشه برگردیم خونمون منظورم از خونمون خونه پدری نکيسا بود آخه طبق گفته پژمان نکيسا اون
خونرو نفروخته بود یه جورایی بهشون مشکوک شده بودم چون یه بار از دهن نکيسا شنیدم که به
پژمان میگفت اون خونه حق دلارامه پس نمیفروشمش فکر کنم این حرفو به خاطر این میزنه چون
جدی جدی باورش شده من خواهرشمو از اون خونه سهم دارم الانم توی یه آپارتمان سیصدمتری
زندگی میکنیم هرچند پسرا خیلی کم خونن حالا یا میخوان ما راحت باشیم یا واقعا کار داشتن

هممون سرمون به کاره خودمونه کمتر پیش میاد دور هم جمع بشیم ولی وقتی این اتفاق می افتاد
حسابی می خندیدیمو بهمون خوش می گذشت تازگیا به شرایط جدیدم عادت کردم آخه خیلی وقتا
شبا که بیدار میشدم احساس میکردم اونجام حتی یه بار یادمه اونقدر داشت بهم فشار می اومد که
زدم زیر گریه توی اون لحظه تنها کسی که پیشم بودو آرومم کرد الهام بود آخه منو الهام توی یه اتاق
بزرگ باهمیم ولی پسرا اتاق جدا دارن خیلی شبا یه سری صحنه ها میبینم که بدجوری اذیتم میکنه

بی پناهان یه دنده

صحنه تیر خوردن کیان صحنه صداها ی پسری به اسم دانیال حتی جدیدا یه صدا به اسم رامین هم بهش اضافه شده به نکيسا درباره همه صحنه ها گفتم حتی درباره اینکه همش دستامو میگیره و باهم در میریم صحنه تصادف من خونریزی سرم درباره یه چهره نا آشنا که احساس میکردم مادرمه حتی کیان چون خیلی وقتا مادرمو میدیدم کناره کیانه

وقتی نکيسا این حرفارو ازم میشنید نگران میشد درواقع علت نگرانیشم نمیدونستم چیه اما میدونم هرچی که هست به من مربوط میشه ازش خواستم که گذشتمو واضح برام توضیح بده اما هرچی که گفت خودم قبلا میدونستم به خاطرهمین از پژمان کمک خواستم اونم یه سری جوابای سربالا بهم دادو از زیرش در رفت اما این شبا خوابام کمی آرومتره درواقع توشون امیرعلی هم هست اما با تعجب میبینم هربار امیرعلی با کیانه حتی یه پسر دیگه هم هست اما من نمیشناسمش یه دختر دیگه هم توی خوابام نقش پررنگی داره خیلی خیلی شبیه خودمه انگار دارم با خودم حرف میزنم وقتی از این خوابا میبینم صبحش سرم حسابی داغ کرده انگاری تب دارم نمیدونم هرچی زور میزنم یه چیزیرو به یاد بیارم اتفاق نمی افته

سعی کردم از فکروخیالام بیرون بیام چادرمو کمی جمع کردم به سمت اتاق نکيسا به راه افتادم چادری نشده بودم اما خب توی یه همچین محیطی باید چادر سرت کنی وقتی جلوی اتاقش رسیدم ایستادم این اولین باره که اینجا اومدم درواقع دلم میخواست خیلی وقت پیش بیام اما خب نشد الانم آدرس اتاقشو نمیدونستم از یکی پرسیدم که وقتی گفتم خواهرشم اولش چشماش گرد شد ولی خندیدو دوتا ادرس بهم داد گفت یا تو اتاقشه یا تو دایره پیشه بچه ها حالا نمیدونم دایره منظورش چیه امیدوارم همینجا باشه حوصله ندارم دنبالش بگردم

دستمو بالا آوردمو دره اتاقشو زدم با شنیدن صدای بمو محکمشم که اجازه داده بود برم تو وارد اتاقش شدم سرش پایین بود یه تیشرت مشکی حسابی جذب تنش بود که به خوبی عضله هاشو به نمایش میذاشت یه چیز چرم مانند مشکی رنگ به صورت ضربدری پشتش بسته شده بودو از جلو به شلوارش معلومه که اسلحشم کناره کمرشه ناخواسته به این جذابیت مردونش لبخندی زدم

نکيسا وقتی دید حرفی نمیزنم سرشو بالا آورد بیینه کیه که با دیدنم چشماش گرد شدو از روی صندلیش بلند شد میزشو دور زدو به سمتم اومد

نکيسا_ تو اینجا چی کار میکنی؟چه طوری رات دادن؟اینجا که مثل پاسگاه نیست اینجا مرکزه اصلا شخص غریبرو راه نمیدن

بی پناهان یه دنده
لبخند نمکی زدمو گفتم:

_یکی از دوستان منو شناخت اجازه داد که وارد بشم

نکیسا مشکوک بهم نگاه کرد

نکیسا_کدوم دوستم؟

_نمیشناختمش فکر کنم اون شب منو دیده شناخته

نکیسا یه ابروشو بالا دادو به سرتاپام نگاه کرد

نکیسا_بهت میاد

_ازش خوشم نمیاد

نکیسا یه نمه اخم کرد یه قدم بهم نزدیک شد که یه قدم عقب رفتم

نکیسا_میدونی این بهترین حجاب برای یه زنه؟

_وای نکیسا توروخدا شروع نکن من عینه الهام زود خر نمیشم

نکیسا_میشی به وقتشم خر میشی

مشت آرومی به کتفش زدم که باعث شد بخنده

نکیسا_حالا چرا اینجا اومدی؟

مشکوک بهم نگاه کردو موشکافانه ادامه داد:

نکیسا_کاری داری؟ یا شایدم به اسم من اومدی تو تا یکی دیگرو ببینی؟

یکهو از شدت خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم وای خاک عالم این از کجا فهمید چه قدر

حس ششمش قوی بود

نکیسا_این سرخ شدنت چه معنی داره؟

بی پناهان یه دنده

آروم با زبونم لبامو خیس کردم باید باهاش حرف میزدم اینطوری نمیشد باید میفهمید سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم با اون چشمای خاکستری خوشگلش حسابی منو زیر نظر گرفته بود کمی هم ازش خجالت می کشیدم کمی هم جو اینجا روم اثر گذاشته بود ولی باید باهاش راه می اومدم

_نکیسا میخوام اگه اجازه بدی کمی باهاش حرف بزنم

نکیسا_لزومی نمیبینم اجازه بدم با پسری حرف بزنی که هنوز رسمی جلو نیومده

_خب با اون حرفایی که تو به اون بدبخت میزنی خب...

نکیسا_داری ازش دفاع میکنی؟

_نه ولی خب حقیقت داره دیگه رفتارت باهاش خیلی بده

نکیسا_باید بد باشه تازه اینجا همه جدین من باهمه اینطوری حرف میزنم

_اون همس؟اون قراره...

نکیسا_اولا هنوز هیچی معلوم نیست دلارام خانوم ثانیاً بر فرض محال اگه دومادمم شد....

وقتی کلمه دومادو از دهنش شنیدم ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست نه به خاطر اینکه امیرعلیرو دوماده خودش میدونست به خاطر اینکه واقعا باورش شده بود که من خواهرشم که اینطوری روم حساسیت به خرج میداد همه اینا نشونه یه چیز بود اینکه تنها نیستم اینکه یه داداش دارم که تا تهش پشتمه و نمیداره کسی آزارم بده نکیسا وقتی لبخند محو روی لبامو دید چپ چپ نگام کرد فکر کنم فهمیده بود چرا دارم لبخند میزنم

نکیسا_بیشعور نگاش کن خجالتت نمی کشه

تک خنده ای کردم

_حالا نمیداری آقامونو ببینیم؟

نکیسا دستشو نمایشی بالا برد تا بزنه که منم خندیدمو دستشو پایین آوردم نکیسا با یه لحن شوخو بامزه گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_اچه تو چه قدر پرویی گمشو برو خونه تا کمربندمو باز نکردم نیفتادم به جونت
_مگه شما میتونی این کارو بکنی آقای سرهنگ

نکیسا_چرا نتونم خوبشم میتونم
دره اتاقش به صدا در اومد که باعث شد ناخواسته نکیسا هول کنه و حسابی اخماشو بکشه توهم به
من نگاه کرد فکر کنم داشتم براش دردسر درست میکردم

نکیسا_برو اونجا بشین
به سمت صندلی راحتی های مشکی رنگ داخل اتاقش رفتمو روش نشستم نکیسا دره اتاقشو که باز
کرد یکهو یه مرد میانسال که فکر کنم حدود پنجاه سالش بود پشت در نمایان شد نکیسا با دیدن
مرده احترام نظامی بهش گذاشت که برای یه لحظه لبخند محوی روی لبام نشست تا حالا ندیده
بودم به کسی احترام نظامی بذاره پس مافوقش بود

نکیسا_خوش اومدید سرهنگ راتین

سرهنگ راتین لبخند پدرانہ ای به نکیسا زدو دستی رو شونش گذاشت وایسا ببینم خب نکیسا هم
سرهنگه چرا بهش احترام گذاشت؟

راتین_شمام که الان مثل ما سرهنگی آقا نکیسا دیگه لازم به این کار نیست

نکیسا که قیافه جدیشو به خودش گرفته بود سری تگون داد بعد با دستش به سمت صندلی هایی
که منم روش نشسته بودم اشاره کرد

نکیسا_بفرمایید

سرهنگ راتین که وارد اتاق شد تازه متوجه من شد به خاطرهمین وقتی منو دید حسابی جا خورد به
سمت نکیسا برگشت که اونم کلافه دستی توموهاش کشید

نکیسا_براتون توضیح میدم

سرهنگ راتین به سمتم برگشتو لبخند گرمی بهم زد که با دیدن لبخندش منم ناخواسته لبخندی زدم

بی پناهان یه دنده

سرهنگ راتین_میخوام خودم حدس بزمن چه نسبتی با این سرهنگ ما داری خب از اونجایی که
ایشون یه نمه اخلاقشون بده فکر نکنم نامزدش باشی

یکهو سرخ شدمو سرمو پایین انداختم سرهنگ راتین هم خندید فکر کنم سرخ شدنمو به پایه چیز
دیگه ای نوشت چون نکيسا کلافه دستی تو موهاش کشید

سرهنگ راتین_حدس میزنم شما همون دختر قهرمانه باشید درسته؟

_شرمندم میکنید

سرهنگ راتین با همون لبخندش خواست بیاد روبه روی من بشینه که سریع نکيسا مانعش شدو به
پشت میز خودش اشاره کرد

نکيسا_سرهنگ بفرمایید اونجا بشینید

سرهنگ راتین_اینجا راحت ترم

بعد نشست منم روبه روش نشستمو خانومانه سرمو پایین انداختم کمی هم چادرمو جمع کردم

سرهنگ راتین_باهاش غریبی درسته؟

سرمو بالا اوردمو کنجکاوانه بهش نگاه کردم که به چادرم اشاره کرد کمی خجالت کشیدم

سرهنگ راتین_معلومه باره اولته سرت میکنی درسته؟

_بله

نکيسا کناره من نشست تا راحت تر روی سرهنگ تسلط داشته باشه سرهنگ هم در حالیکه یه نگاه
به موبایلش میکرد روبه من گفت:

سرهنگ راتین_خب دخترم الان چی کار میکنی؟دانشجو هستی؟

_راستشو بخوایید نه

سرهنگ راتین_واقعا؟چرا؟شما که دختر با استعدادی هستی حیفه

بی پناهان یه دنده

مونده بودم حالا چه جوابی بهش بدم آخه هرچور که حرف بزنم انتهایش میرسه به این که منو نکيسا خواهر برادر واقعی نیستیم اون وقت حتما براش مشکل پیش می اومد

نکيسا_قراره امسال شرکت بکنه

سرهنگ راتین_ایشون چه نسبتی با شما داره؟آخه خیلی وقته میخوام باهات حرف بزنم ببینم این دختررو از کجا پیدا کردی

یکهو لرزیدم حالا چی بگم خدا سرهنگ راتین که هول شدنمو دید کمی اخماشو توهّم بردو مشکوکانه به نکيسا نگاه کرد با حرفی که زد از خجالت سرخ شدم

سرهنگ راتین_نامزدین؟

نکيسا کلافه پاشو روی هم انداخت ای بابا این باز رفت سره این موضوع

نکيسا_نه ایشون حکم خواهرمو دارن خودشون خاستگار دارن

سرهنگ راتین کمی اخماشو بیشتر توهّم کشید

سرهنگ راتین_آها خب حالا چرا اینجا تشریف آوردن؟

نکيسا_خب اومدن منو ببینن باهام کار داشتن گویا وقتی میان یکی از بچه ها میشناستش اجازه میداد بیاد تو

سرهنگ راتین_ایهیم حالا خواستگارت پسره خوبیه؟

لبخندی زدم

_بله

نکيسا چشم غره ای بهم رفت که از چشم سرهنگ راتین دور نموند چون باعث شد بزنه زیر خنده

سرهنگ راتین_خدا یه چیزبرو میدید که به تو خواهر نداد

آها پس بگو ایشون خونواده نکيسارو میشناسه به خاطر همین نکيسا گفت حکم خواهرمو داره وگرنه میتونست به اینم بگه خواهرمه

بی پناهان یه دنده
سرهنګ راتین_خب حالا این پسره خوشبخت چی کاره هست؟

_خب راسیتش از همکارای خودتونه

سرهنګ راتین ابرویی بالا داد فکر کنم تعجب کرده بود به سمت نکيسا برگشت

سرهنګ راتین_وایسا ببینم نکنه سرگرد رهسپاره

از اینکه اینقدر دقیق حدس زده بود چشمام گرد شد اصلا انتظار نداشتم اینقدر دقیق حدس بزنه
نکيسا با اخم سری به نشونه آره تګون داد که راتین هم لبخندی زد بهم نگاه کرد چشماش یه برق
خاصی زد که مونده بودم معنیش چیه

سرهنګ راتین_امیرعلی پسره خوبیه ایشالله خوشبخت شید

_ممنون ولی هنوز هیچی معلوم نیست درواقع نکيسا اجازه نمیده

نکيسا با چشمای گرد شده به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد خب چیه خسته شدم از پس در برابر این
آقای خودخواه سکوت کردم و چیزی نگفتم باید از یکی کمک میگرفتم که بهترین گزینه همین سرهنګ
راتینه بود معلومه نکيسا ازش حساب میبره

سرهنګ راتین_نکيسا؟اون وقت چرا؟

نکيسا با اخمای توهم به سمت سرهنګ راتین برگشت معلوم بود کمی جلوش هم هول کرده هم
خجالت کشید

نکيسا_هنوز تحقیقاتم کامل نشده

سرهنګ راتین مشکوک بهش نگاه کرد فکر کنم هنگ کرده بود چون باید خانواده من تحقیقات
میکردن نه این انگاری خودشم فهمیده باشه که گاف داده کمی هول شد

سرهنګ راتین_تحقیق؟

نکيسا_ایم بله اخه نیست همکارشم بیشتر ازش شناخت دارم به خاطرهمینه

سرهنګ راتین_آها خب توکه رهسپارو میشناسی چرا اینقدر طولش میدی

بی پناهان یه دنده

نکیسا_میدونم ولی خب یه سری چیزها مونده که هنوز ازش سر در نیاوردم

سرهنگ راتین_هرطور که مایلید ولی خواهرت کنارش خوشبخت میشه

سرهنگ راتین از سره جاش بلند شد منو نکیسا هم سریع از سره جامون به احترامش بلند شدیم

نکیسا_تشریف میبرید؟

سرهنگ راتین_آره فقط اومدم یه سر بهت بزنم و برم

سرهنگ راتین به سمت در رفت وقتی بازش کرد قبل از اینکه ببندتش به سمت من برگشت

سرهنگ راتین_قدردا داشتو بدون درسته یکم غیرتیه ولی پسره خوبیه امیرعلی هم برای زندگی

مشترک کیس مناسبیه امیدوارم فردا پس فردا شیرینی عقدتونو بخوریم دخترم

لبخندی زد که اونم به گرمی چشماشو به نشونه نگران نباش روی هم بستو بازش کرد بعد درو بست

به سمت نکیسا برگشتم که دیدم با همون اخمای حسابی توهمش رفت پشت میز نشست

_دیدی سرهنگ راتین هم ازش تعریف کرد

نکیسا_کسی به ماست خودش نمیگه ترشه

از این حرفش یکهو چشمام گرد شد چه ربطی داشت منظورش از این حرف چی بود

_یعنی چی؟ منظورت چیه؟

نکیسا سرشو بالا آوردو یه ابروشو بالا داد

نکیسا_ایشون پدرشوهرتون بودن

با شنیدن این حرفش از شدت تعجب مونده بودم چی بگم ناخواسته یه قدم عقب رفتم وقتی به

خودم اومدم با کف دستم یکی محکم کوبیدم به پیشونیم

_وای خاک به سرم هنوز هیچی نشده جلوی خونواده شوهر سوتی دادم

بی پناهان یه دنده
نکیسا سری به نشونه منفی تگون داد و به کارش مشغول شد توان توی پاهام نمونده بودو روی مبل
سقوط کردم با ناباوری به جای خالیش زل زدم

_ولی...ولی اونکه فامیلیش راتینه اما...اما فامیلیه امیرعلی رهسپاره

نکیسا_راتین اسمشه دیوونه

_راتین اسمه ولی به خدا من یه دوست داشتم فامیلیش راتین بود؟

نکیسا_راتین اسمه به عنوان فامیل هم شناخته شده

از سره جام بلند شدم که دیدم اونم سرشو بالا آورد

نکیسا_کجا؟

_بهتره برم

نکیسا_بمون تا یه ساعت دیگه کاره منم تموم میشه خودم میرسونمت

_مگه تو نمیایی خونه؟

نکیسا_نه یه جایی کار دارم

پوفی کشیدم و سره جام بدون هیچ حرفی نشستم یکم گذشت سکوت سنگینی بینمون حاکم بود
تنها چیزی که سکوت اتاقو می شکست صدای ورق های نکیسا بود منم برای خودم رفته بودم توی
هیپروت و به حرفایی که بینه منو راتین مبادله شده بود فکر می کردم وقتی یاده این می افتادم که ازم
پرسید پسره خوبیه گفتم آره سرخ میشدم دیدم الان هردومون باهم تنهایییم به خاطره‌مین بهش
نگاه کردم

_نکیسا ازت یه سوالی میپرسم ولی راستشو بهم بگو باشه

نکیسا بدون اینکه بهم نگاه بکنه در حالیکه توجهش به کاغذای جلو دستش بود سری به نشونه باشه
تگون داد کمی مکث کردم

_نکیسا من خواهر دوقلو داشتم

بی پناهان یه دنده
به رفتاراش دقیق شدم با شنیدن این حرفم حسابی جا خوردو نگاشو بالا آورد بهم نگاه کرد
نکیسا_چی؟

_میدونی چیه توی خوابام همش یه دختر هست که خیلی شبیه خودمه

نکیسا_خودت داری میگی خواب

_آخه یه حسی بهم میگه میشناسمش عینه اون پسره که همش کناره کیانه

نکیسا کلافه دستی توموهاش کشید

نکیسا_ببین دلارام این مدت همش داری از این حرفا میزنی هربار بهت گفتم تو تک فرزندی اگه قراره
خواهربرادر داشته باشی فقط یه برادر داری اونم منم

_نکیسا من احساس میکنم کیانو میشناسم اون شب وقتی تیر خورده بود...

نکیسا_دلارم چیزی به سرت اسابت نکرده؟

چشمامو روی هم بستمو سرمو به پشتی صندلی چسبوندم

_هرچه قدر دلت میخواد مسخرم کن اما یه حس عجیبی بهش دارم یادته چهارسال پیش همون سال
اولی که اونجا بودم بهت میگفتم این کیان عجیب برام آشناس اما تو جدیش نگرفتی منم جدی
نگرفتمش اما این خوابام باعث میشه کمی جدیتر باشم میخوام بدونم رامین دانیال کیه میخوام
بدونم چرا مادرم کناره کیانه یا اون دختره که شبیه منه

نکیسا_اینقدر بهش فکر میکنی به خاطرهمینه همش از این خوابا میبینی ببین دلارام هر اتفاقی بیفته
نمیذارم تورو ازم بگیرن رای دادگاه هرچی که باشه اجازه نمیدم کیان بیرون بیاد نمیذارم چشمتم به
اون دوتا بیفته

مشکوک بهش نگاه کردم

_کدوم دوتا؟

یکهو نکیسا جا خورد عصبی خودکارو روی میز ول کرد

بی پناهان یه دنده
نکیسا_من کی گفتم اون دوتا؟گوشتام اشتباه میشنون

_به خدا همین الان گفتمی اون دوتا؟نکیسا اون دوتا منظورت دانیال و رامینه؟توروخدا اگه
میشناسیشون بگو کین

نکیسا از روی صندلیش بلند شدو کلافه توی اتاق رژه رفت انگار یه سری چیز داشت اذیتش میکرد

نکیسا_دارم روی یه پرونده کار میکنم که همین اسمای دانیال و رامین هم توشه

با ناباوری بهش نگاه کردم نکیسا به سمت برگشت و ادامه داد

نکیسا_وقتی این حرفارو زدی یکهو یاده اون افتادم به خاطرهمین اون حرفو زدم

_چه پرونده ایه؟

نکیسا_خونوادگیه یکی از پرونده های پیچیده قدیمی ماله چند سال پیش

_مثلا چند سال؟

نکیسا_بیست سال پیش

با شنیدن این حرفش از شدت تعجب چشمام گرد شد

_دقیقا همون تاریخیه که من از بیمارستان ترخیص شدم

نکیسا عصبی با لحنی که معلوم داره خسته میشه گفت:

نکیسا_خب که چی؟به تو چه ربطی داره؟این پرونده ماله یه خونواده خلافاکه اصلا به تو ربطی نداره
تو یه دختر ده ساله بودی که پدرومادرم تورو قبول میکنن از اونجایی که خودت نمیخوای شناسنامت
تغییری بکنه اونام تورو دختر رسمیشون نمی کنن همین خونوادتم تصادف کردنو فوت شدن پس
دیگه تمومش کن دیگه خوشم نمیاد این بحثو جلو بکشی

_من میخوام بدونم چی به سره خونوادم اومده

نکیسا_تصادف کردن

بی پناهان یه دنده
_همین؟

نکیسا_دلارام ما که خونواده تورو نمیشناختیم همین اطلاعات توی دستمون بود

_پس چرا خبر ندارید جنازه هاشون کجاست؟

نکیسا_اینش دیگه ما نمیدونیم اگه بخوایی میتونم قبرشونو برات پیدا کنم شیش ماهی طول میبره

با ذوق بهش نگاه کردم

_واقعا؟این کارو برام میکنی؟

نکیسا_آره به یه شرط که دیگه حرفی از گذشتت نزنی

_باشه قول میدم نکیسا

صدای در اتاق نکیسا که اومد با همون اخمای پر جذبش نگاهشو از من گرفتمو به سمت در برگشت

نکیسا_بفرمایید تو

سرمو پایین انداختم رفته بودم توی فکر اگه نکیسا قبرشونو برام پیدا کنه خیلی خوب میشه اینطوری میتونم برم سر قبرشون دیگه هم به این خوابای بیخودم اهمیتی نمیدم اینطوری فقط خودمو نگران میکنم آره اینطوری از شره اون خوابا هم راحت میشم

همین طور که سرم پایین بودو داشتم برای خودم فکر میکردم یکهو با شنیدن صداش سرمو بالا اوردم که باعث شد قلبم بلرزه به آرومی از سره جام بلند شدم اونم حضور نکیسارو فراموش کرده بودو بی پروا بهم خیره شده بود چه قدر تغییر کرده بود قدش توی اون لباس بلندتر و کشیده تر نشون داده میشد تقریباً همقد پژمان بود نکیسا کمی از هردوشون بلندتر بود

با دیدنم چشماش برق خاصی زد که احساس کردم همون برق توی چشمای خودمم زده شد محیط اینجا حسابی روش تاثیر گذاشته بود چون قیافش حسابی مثبت تر شده بود

با اهم مردونه نکیسا یکهو منو امیرعلی به خودمون اومدیمو سریع نگامونو از هم گرفتیم احساس کردم یه حس قشنگی حسابی قلقلکم داد باورم نمیشه یه روزایی منو این توی بغل هم بودیمو به راحتی حرف میزدیم اون وقت الان...

بی پناهان یه دنده
نکیسا_کاری داشتی؟

امیرعلی که تازه فهمیده بود برای چه کاری اینجا اومده سریع یه احترام نظامی گذاشتو به سمت
نکیسا رفت

امیرعلی_بله قربان همون پرونده ای که بهم سپرده بودینو آوردم کمی زیروروش کردم یه چیزایی
دستگیرم شد گزارششم نوشتم براتون توضیحی هم بود میدم خدمتتون

نکیسا پروندرو از امیر گرفتو با همون حالت قبلیش گفت:

نکیسا_ممنون میتونی بری

امیرعلی به سمت برگشت یکی از همون نگاه های نادرشو بهم انداخت که باعث شد دل ضعه بگیرم
احساس کردم می خواست حرفی بزنه اما نمیتونه حالا امکان داشت علتش نکیسا باشه چون
هردومون علت سکوتامون همین بود توی همین لحظه ها بود که نکیسا از سره جاش بلند شد نگامو
با نگرانی از امیرعلی گرفتمو به نکیسا نگاه کردم همین حس من هم توی امیرعلی تلقی شد چون اونم
با نگرانی سریع نگاهشو از من گرفتو به نکیسا نگاه کرد میزشو که دور زد به سمت در رفت با چشمای
گرد شده داشتم به نکیسا نگاه می کردم باورم نمیشد اینکه داشت میرفت بیرون

نکیسا با لحن محکم و نیمچه اخمی که باعث میشد جذابیت مردونش بیشتر بشه بدون اینکه بهمون
نگاه بکنه به سمتمون برگشت

نکیسا_میرم بیرون یکم کار دارم شماهم میتونی بمونی باهاش حرف بزنی ولی فقط یه ربع مفهوم بود
امیرعلی لبخند مردونه ای زدو احترام نظامی گذاشت نکیسا هم بعد از نیم نگاهی به من دره اتاقو باز
کردو بیرون رفت همینکه در بسته شد امیرعلی با لبخند به سمت برگشت نمودنم توی اون موقعیت
چرا خجالت کشیدم به خاطر همین سرمو پایین انداختم احساس میکردم فضای اونجا روی منم تاثیر
گذاشته بود

امیرعلی_میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود شیطون بلا

سکوت کردم و چیزی نگفتم دلم برای صداش تنگ شده بود ترجیح میدادم فعلا اون حرف بزنه بعد
من چیزی بگم

بی پناهان یه دنده

امیرعلی_توهم رفتی توی این لباس عینه من تغییر کردی چرا اون زبون شیش متریتو رو نمیکنی
سرمو بالا آوردمو با دلخوری بهش نگاه کردم که باعث شد کمی از این نگاهم جا بخوره با لحنی که
قشنگ معلوم بود دارم ازش شکایت میکنم گفتم:

_چرا سراغی ازم نگرفتی؟

امیرعلی_تو میدونی گرفتم یا نه؟

_نکیسا درباره تو چیزی به من نگفته

امیرعلی_میدونم اگه گفته بود الان میدونستی تا حالا سه بار ازت خاستگاری کردم تا اخرش این
آخریش یه جواب درستو حسابی بهم داد

_یعنی چی؟

امیرعلی_یعنی آقا دارن تحقیق میکنن دلارام فقط میمونه جواب تو

_خب من اخه...

امیرعلی_دلارام

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

امیرعلی_یه موضوع بدجوری ذهنمو درگیر کرده نکیسا داداش واقعیته؟

از این حرفش لرزیدم نه به خاطر اینکه الان میدونست که نکیسا داداشم نیست از اینکه میفهمید من
خونواده ای ندارم اون وقت امکان داشت پسم بزنه

امیرعلی_یه سری چیزاتون بهم نمیخوره یعنی درست نیست تا جایی که ما میدونیم نکیسا تک فرزند
خونواده تهرانیه طبق اطلاعاتمون وقتی شونزده سالش بوده خواهرشو از دست داده تقریباً میشه
گفت چهارده سال بینتون اختلاف سنیه خب توی اون فاصله مادر نکیسا حامله نشده یعنی بچه دیگه
ای جز اون دوتا نداشتن که دوسال بعدش خواهرش فوت میشه من موندم سروکله تو اون بین چه
طوری پیدا شده

بی پناهان یه دنده
سرمو پایین انداختم کمی لرزیدم پس از همه چی خبر داشت

امیرعلی_پدرم از دوستای صمیمی پدره نکیساس تو که میدونی پدر و پدر بزرگ نکيسا یکی از قاضی
های بزرگ تهران بودن

مکثی کرد انگار میخواست فکر بکنم یا حرفامو کنار هم بذارم اما من به هیچی فکر نمیکردم فقط
نگران بودم نگران از اینکه پس زده بشم

امیرعلی_چرا چیزی نمیگی دلارام؟ چرا همه چی اینقدر گنگه چرا وقتی داشتم درباره نکيسا از پدرم
سوال میپرسیدم پایه یه سری پرونده هایی وسط می اومد که تقریباً به توهم مربوط میشد
با چشمای گرد شده به امیرعلی نگاه کردم این حرفش یعنی چی؟ چه پرونده ای؟

_یعنی چی؟

امیرعلی_یعنی...

کلافه دستی توموهاش کشید به آرومی زیر لب زمزمه کرد

امیرعلی_اه لعنتی نباید بهش میگفتم

_چیرو نباید بهم میگفتی؟ من چه پرونده ای دارم؟

امیرعلی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

امیرعلی_از جواب دادن طفره نرو منظورم یه چیز دیگه بود مثلاً چه ربطی به نکيسایی داری که تک
فرزنده دلارام راستشو بگو نکيسا برادر واقعیته یا اطلاعات من اشتباس؟

حرفاش کمی دوپهلو بود ذهنم بدجور درگیر حرفاش بود حتماً یه منظوری داشته که اون حرفو زده
ولی من یادم نمیاد تا حالا پام به دادگاه باز شده باشه طبق گفته پدر نکيسا من فقط تصادف کردم
پدرومادرمن آدمای درستی بودن اونام دادگاهی نبودن پس بحث این پرونده چیه که امیرعلی میگه
یه طورایی به من مربوط میشه؟

امیرعلی_جوابه منو بده دلارام

بی پناهان یه دنده
یاده سوالی که ازم پرسیده بود افتادم وقتشه که همه چی روشن بشه اون باید بفهمه که من کیم و از
کجا اومدم به خاطر همین به سختی گفتم:

نه داداش واقعیم نیست

امیرعلی حسابی جا خورد معلوم بود هنگ کرده فکر کنم همه حرفایی که زده بود هنوز باورش نشده
بود حقم داشت با این کارایی که نکिसا میکنه انگار داداشه واقعیمه

پدرت چیزی بهت گفت؟

امیرعلی- پدرم؟ تو پدرمو از کجا میشناسی؟

یه ساعت پیش اینجا بود اولش نشناختمش وقتی رفت نکيسا بهم گفت که پدره توهه

بهش نگاه کردم

سرهنگ راتین

دستی توی موهاش کشید معلوم بود کلافس

خوشحالی که نکيسا داداش واقعیم نیست نه؟

امیرعلی که معلوم بود حرف دلشو زدم خنده ای کرد که باعث شد منم از جو قبلیم بیرون بیامو
خوشحال بشم

امیرعلی- شبا همش کابوس این داداش تقلبیتو میبینم خوبه دیگه از این کابوسا نجات پیدا کردم

تک خنده ای کردم

امیرعلی- خب حالا که داداشت نیست چه نسبتی باهات داره که اینقدر روت حساسه؟ پسرخاله ای
پسر عمومی چیزیته؟

پوفی کشیدم وقتش بود همه چیرو بدونه ولی خب برام سخت بود میترسیدم اینطوری قبولم نکنه یا
اگه خودش قبولم کنه خونوادش قبولم نکنن حتی نمیتونستم بهش فکر بکنم که وقتی پسم زد چی کار
کنم

بی پناهان یه دنده
_امیرعلی تو خونواده برات مهمه؟

امیرعلی از این حرفم حسابی جا خورد

امیرعلی_منظورت چیه؟

_منظورش اینه که یه پدرومادر دیگه بزرگش کرده باشن ولی الان نباشن

یکهو هردومون به سمت نکिसا برگشتیم که دیدم با اخم نگاشو به کف زمین داده این چه جوری
اومد تو که ما نفهمیدیم

با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم ببینم حالتش چه جوریه که دیدم با تعجب داشت بهمون نگاه میکرد

امیرعلی_من...من دارم گیج میشم یعنی چی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما سریع پنهونش کردم تا کسی متوجه نشه نکيسا با اخم
سرشو بالا آوردو به امیرعلی نگاه کرد میخواستم ببینم نکيسا چی بهش میگه به خاطرهمین سکوت
کردم

نکيسا_به طور خلاصه برات توضیح میدم بعدا اگه خودش خواست برات توضیح میده دلارام از بچگی
خونوادشو توی یه صانحه از دست میده پدرومادر من به فرزندى قبولش میکنو پیش خودشون
نگهش میدارن

امیرعلی با ناباوری به سمتم برگشت

امیرعلی_ولی...ولی شما که پدرومادرتون چندسال پیش فوت شدن

نکيسا_اهیم درسته

امیرعلی_پس...پس دلارام الان...

نکيسا_یه خونه براش گرفتم با دوستش الهام اونجا زندگی میکنه

امیرعلی با تعجب به سمتم برگشت

امیرعلی_پس حرفای پدرم که درباره یه پرونده حرف میزد که به خونواده شما...

بی پناهان یه دنده

نکیسا چپ چپ به امیرعلی نگاه کرد که باعث شد امیرعلی بقیه حرفشو بخوره مشکوک به نکیسا نگاه کردم کم کم داشت یه چیزایی دستگیرم میشد چون امروز کلی سوتی ازشون گرفته بودن

پرونده چی؟

نکیسا_یکی از پرونده های خونوادگی منظورشه چیزه زیاد مهمی نیست به گذشته من مربوط میشه

گذشته تو؟

نکیسا_آره یه پرونده دسته که ماله گذشتس الان دوباره بازش کردم منظورش همونه

به سمت امیرعلی برگشتم دیدم کم کم اخماشو برد توهمو سرشو پایین انداخت انگار که داشت به حرفای ردوبدل شده فکر میکرد یا شایدم از این ناراحت شده بود که نکیسا حرفشو قطع کرده بود هرچی که بود از این اخماش ترسیدم چون نتونستم برای خودم ترجمش کنم ولی از یه چیز وحشت داشتم اینکه الان بزنه زیر همه چیو بره یا جدا از اینا شاید با این شرایطم اصلا قبولم نکنه یا شایدم از روی ترحم این کارو بکنه

نکیسا_درسته دلارام پدرومادرش فوت شدن اما بی کسوکار نیست منو داره

نکیسا مکثی کرد

نکیسا_میتونه توروهم داشته باشه

امیرعلی یکهو سرشو بالا آوردو به نکیسا که جدی داشت نگاش میکرد نگاه کرد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایینو سرمو پایین انداختم

امیرعلی_میتونه داشته باشه؟

نکیسا_آره من با پدرت صحبت کردم همه چیرو درباره دلارام بهش گفتم هرچند خودت میدونی پدرت دلارامو میشناسه اون حرفی نداره سپرده دست خودتون

سرهنگ راتین منو از کجا میشناسه؟

نکیسا_به واسطه بابام

بی پناهان یه دنده

به هول شدن نکيسا کمی مشکوک شدم حرفای امروز کمی بودار بود میدونم هرچی که هست به گذشتم مربوط میشد توی همین حرفا بود که با حرفی که امیرعلی زد باعث شد به سمتش برگردم

امیرعلی_قول میدم خوشبختش کنم

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستمو لبخند محوی روی لبام نشست

.....

سه ماه از خاستگاری رسمیم میگذره امیرعلی همون شب با پدرومادرش اومدن خونه ما برای خاستگاری برخلاف تصوراتم خونوادش با شرایط من هیچ مشکلی نداشتن هرچند احساس میکردم چون منو میشناختن مشکلی نداشتن

اون شب اونقدر از شدت خوشحالی توی بالشم جیغ زدم که گلوم حسابی گرفت اونقدر سپاسگذار خدام هستم که حدوحساب نداره من همه چیم خدومه پدرم مادرم حتی خواهربرادرم خدومه توی همه کارها بهش توکل میکنم از خودش مدد میگیرم به خاطر همین به الان توی زندگی موفق بودم خدا به من امیرعلی رو داده بود کسی که وقتی فهمید پدرومادر ندارم بیشتر از هروقت دیگه ای مراقب خودمو دلم بود همه اینارو از لطف و رحمت خدام میدونم چون واقعا کنارم وجودشو حس میکنم یه ماه بعدش بعد اومدن نتیجه آزمایشامون باهم عقد کردیم فرداشب هم که عروسیمونه به سلامتی مراسم عقدمون حسابی سنگین برگزار شد من زیاد دوست نداشتم اما خب این دستور آقا نکيسا بود تا کم نیارم پوف مراسم عروسیمون حتما از عقدمون قرار بود سنگین تر برگزار بشه

خیلی خوشحال بودم که قراره بالاخره آرامش بگیرم میدونستم کناره امیرعلی واقعا خوشبخت میشم چون واقعا پسره خوبی بود

توی تراس تنها نشسته بودمو به آرومی داشتم با فلوتم ساز میزدم تنها سازی بود که از بچگی باهام بودو یادش گرفته بودم

بی پناهان یه دنده

چشم‌امو بستمو با آرامش ساز زدم باد بهاری با موهام بازی میکردو تو هوا پرواز میکرد سوز عجیبی
توی بدنم پیچید صدای فلوتم سکوت شب ماه تابان همه و همه فضای قشنگیرو برام ساخته بودن
نمیدونم از کی داشتم ساز میزدم اما توی همین حالوهوای خودم بودم که یکهو گرمای دستی
مردونه روی بازوهای لختم قرار گرفت اشکایی که نمیدونم از کی روی گونم سرازیر شده بودنو پاک
کردمو با یه لبخند بهش نگاه کردم

نکیسا_نمیخواایی بخوابی عروس خانوم؟ فردا صبح زود قراره بیدار بشی

سرمو پایین انداختمو به آرومی بالاش آوردم به روش لبخندی پاشوندم

_الان میرم

نکیسا_نگرانی؟

_یکمی

نکیسا به آرومی منو به اغوشش کشیدو به خودش چسبوند

نکیسا_بازم همون کابوس ها

_وقتی دربارشون باهم حرف زدیم دیگه نگرانیم از اونا برطرف شد نگران فرداشیم

نکیسا به آرومی بازومو نوازش کردو با لحن مردونه قشنگی که احساس کنم تنها نیستم گفت:

نکیسا_وقتی من هستم تو نگران چی هستی؟هیم؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

نکیسا_اصلا چیزیم برای نگرانی باقی میمونه آخه فنج؟

از اینکه بهم گفته بود فنج خندم گرفته بود اما عکس العملم لبخند کوچولویی بود که به روش زدم

نکیسا_من تا آخرش هستم دلارام داداشا وقتی خواهراشون شوهر میکنن بیشتر مراقبش میشن من
زیاد روی خوش به این دومادمون نشون نمیدم تا یه وقت پرو نشه

چشم‌امو محکم روی هم بستم

بی پناهان یه دنده

نکیسا_میدونم دوست داشتی الان پدرت اینجا بود تا باهاش کمی حرف بزنی شاید دوست نداشته باشی با من اونطور راحت حرف بزنی اما بدون من عینه همون پدر محکم فردا شب کنارت وایمیستم خودم دستتو تو دستای امیرعلی میذارم خودم تهدیدش میکنم که مراقبت باشه نمیذارم کم بیاری دلارام پس نگران هیچی نباش من فرداشب هم در نقش برادر عروسم هم در نقش مادر عروس هم پدر عروس کلا هرچی از طرف عروس بخوان با من طرفن اصلا توی یه کلام همه کاره عروس منم نکیسا تک خنده ای کرد که باعث شد منم به حرفاش که سعی میکرد حالوحوامو عوض کنه بخندم

_خیلی خوشحالم که کنارم دارمت نکیسا

نکیسا لبخند گرمی بهم زدو به آرومی اشکامو پاک کرد

نکیسا_به اندازه من نه

سرمو به آرومی پایین انداختم که باعث شد نکیسا دستشو به سمت چوئم بیاره و آروم سرمو بالا بیاره

نکیسا_تو یه فرصت به من دادی اینکه قبل از پدر شدن بشم پدرعروس بین من چه پیشرفتی کردم بعد تو بگو زن بگیر خب بیا من دخترمم شوهر دادم

اینبار همراهه خودش با صدای بلندی خندیدم حرفاش به خصوص لحنش خیلی برام بامزه بود

خندمونو با یه تک خنده تموم کردیم اما هنوز آثارش روی لبام پاک نشده بود به خاطره‌مین با یه لبخند بهش نگاه کردم

نکیسا به آرومی خم شدو کنه گوشم گفت:

نکیسا_دخترم تا دلت بخواد سفارشتو کردم تازه خبر نداری حسابی گوششو پیچوندم که اگه اذیت کنه بلایی به سرش میارم که اون سرش ناپیدا دختر مثل دسته گل بهش تحویل دادم باید خوب ازش مراقبت کنه این همه شب بیداری کشیدم تا قد کشیدی راحت بزرگت نکردم هم مادرت بودم هم پدرت پس نگران چیزی نباش تا آخرش هستم ناسلامتی قهرمان زندگیتم نازم

اشکام سرازیر شدن اما بینشون خنده ای کردم که باعث شد خودشم بخنده چه قدر باحال عینه این پدرا حرف میزد

بی پناهان یه دنده
نکیسا با یه لحن خیلی بامزه ای گفت:

نکیسا_ادای باباهارو خوب دراوردم؟

_به دختری حسودیم میشه

نکیسا_اولا من دختری ندارم تا بهش حسودی کنی دوما من الان داشتم برات پدری میکردم دیگه چرا
حسودی میکنی؟

_دیوونه

نکیسا نگاهشو ازم گرفتم کمی به اطراف نگاه کرد نگاهش کمی جدیتر شدو با لحنی که تحت تاثیر
حالت چشماش شده بود با تحکم گفت:

نکیسا_گذشترو فراموش کن دلارام تو دیگه یه دختر ساده نیستی درباره دانشگاه رفتنتم باهاش حرف
زدم اتفاقا خیلی هم خوشحال شد گفت خودم کمکش میکنم

_چه طوری همه این حمایتاتو جبران کنم نکیسا

نکیسا_با خوشبختیت تو بخند همه کارهای منو جبران کردی

_نکیسا خیلی دوست دارم

نکیسا خم شد روی سرمو بوسید

نکیسا_منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی اونیکه قراره این حرفارو بشنوه الان توی اتاقشه داره به دلش
صابون میزنه که فرداشب قراره کلا صاحب بشه هرچند من باهاش طی کردم که صاحب اصلی تو
منم بینم اذیت میکنه خودم طلاقتو ازش میگیرم والله چیزی که خیلی زیاده همین شوهره اصلا
شوهر میخوایی چی کار پیشه خودم میمونی میشی عصای پیریم

خنده ای کردم که خیلی جدی همچنان با حالتی که سعی می کرد جدی بودنشو حفظ کنه ادامه داد:

نکیسا_نخند دیوونه امروز خیلی پرو داشت ازم اجازه میگرفت امشب باهم اس بازی کنید منم چنان
زدم تو پرش که کلا فراموش کرد احترام بذاره بعد بره بیرون میخواستم برای سه ساعت بازداشتش
کنم اما خب دلم نمی اومد داشت دومادم میشد

بی پناهان یه دنده
_پس بگو چرا اس فرستادم جوابمو خیلی کوتاه دادو شب بخیر گفت

نکیسا با یه حالت بامزه ای چشم غره ای بهم رفت

نکیسا_جلویه اونو میگیرم تو ولکن نیستی

_خلاصه نمیدونم کاری ندارم خیلی دوست دارم حرفم نباشه

نکیسا تک خنده مردونه جذابی کردو به آرومی دستی به گونم کشیدو با محبت خاصی گفت:

نکیسا_من بیشتر خواهری حalam بهتره بری بخوابی خوشگلم نگران جهازتم نباش گفتم تا منو داری
غم نداری همه سفارشامون همین امروز صبح رسید تو که همراهه امیرعلی دنبال کاراتون بودی پژمان
و الهام رفتن چیدنش البته با اجازه شما

قطرات اشکم بی مهابا روی گونم سرازیر شدن همه جهازم توسط نکیسا تهیه شده بود اونم گرونترینو
باکلاس ترین جهاز فقط هدفش این بود که جلوی خونواده امیرعلی نمیخواست کم بیارم

فقط مبل و فرش هامون مونده بود که سفارش داده بودیم هنوز نرسیده بود به خاطرهمین حسابی
نگران بودم که طبق گفته نکیسا امروز صبح رسیده خوبه خیالمم از این راحت شد

روی انگشتای پام بلند شدمو به آرومی گونشو بوسیدم

_شب بخیر داداشم همیشه باش

و بعد بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم به راه افتادم

.....

الهام_بیشعور نیگا چه خوشگل شده یکم اسیدم جلو دستم نیست بیاشونم رو صورتش تا امشب
چشم نخوره

بی پناهان یه دنده

از حرفای الهام کلی خندم گرفته بود از صبح داره همین حرفو میزنه کاره آرایشتم تموم شده بود اما بهم اجازه ندادن خودمو ببینم میخواستن لباسمو تنم کنم بعد الانم وایساده بودم تا لباسو تورمو درست کنن امیرعلی با اینکه یه نظامی بود اما به عهده خودم گذاشت که چه جور لباسیرو انتخاب کنم اما خب با تهدیدایی که نکिसا از قبل کرده بود و با توجه به اینکه پدرشوهر گرامی هم یه نظامی هستن ترجیح دادم لباس عروسم پوشیده باشه باوجود اینکه لباسم پوشیده بود اما خیلی خیلی خوشگل بود طوری که حسابی عاشقش شده بودم

_بفرمایید اینم از این

وقتی کارم تموم شد بالاخره بهم اجازه دادن تا خودمو تو آئینه ببینم با دیدن خودم توی آئینه ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست باورم نمیشد این جیگری که توی آئینه بود من باشمهرچند خودم خوشگل بودم اما الان یه جیگری شده بودم بیا و ببین

از فکرهای خودم خنده ای کردم به سمت الهام که اشک شوق توی چشماش جمع شده بود برگشتم به خاطر اینکه گریه نکنه و آرایشش خراب نشه با یه لحن شاد و شیطون گفتم:

_این اشکا حتما اشک حسادته آره؟توهم خوشگل شدی میدونم ازت خوشگلترم ولی خب...

الهام که معلوم بود با این حرفام از فاز احساساتی بیرون اومده بود به سمت اومد یه نیشگونی از بازوم گرفتو گفت:

الهام_بمیر دختره زشت فکر کرده خیلی خوشگل شده تا من اینجام کی به تو نگاه میکنه

درحالیکه داشتم بازومو میمالیدم با حرص غریدم:

_فعلا که من شاه پریانم شما در نقش میمونید

خواست فحش بده که سریع یکی از دخترهای اونجا به سمتمون اومدو گفت:

_آقا دوما تشریف آوردن

این حرفو که شنیدم یکهو هول شدم احساس کردم گونه هام گر گرفتن وویی اقامون تشریف آوردن

الهام_نگران وسایلات نباش همشو جمع کردم میذارم توی ماشین پژمان

بی پناهان یه دنده
_باشه

با کمک الهام از دره آرایشگاه بیرون اومدمو سرمو بالا آوردم تا بهش نگاه بکنم با دیدنش که با یه دست گل قرمز صورتی وایساده بود دلم ضعف رفت چه قدر خوشتیپ شده بود با یه حالت مردونه خاصی به جنسیس مشکی رنگش تکیه داده بود لبخند گرم قشنگی روی لباش بود توی چشماش برق تحسین و میدیدم که باعث میشد کمی گونه هام بیشتر قرمز بشه و غرق خوشی بشم

با دستورات فیلم بردار به سمتم اومد از اینکه خوشحالیرو توی چشماش میدیدم خیلی خوشحال بودم با ناز آروم دستمو توی دستاش که به سمتم دراز شده بود گذاشتم

فیلم بردار به آرومی گفت:

_حالا بیایید پایین

اما برخلاف حرف فیلمبردار امیرعلی خم شد به آرومی بوسه ای روی دستم کاشت که باعث شد کمی سرخ بشم

با کمک امیرعلی سوار ماشین شدم در حالیکه داشت دنباله لباسمو جمع میکرد با خنده گفت:

امیرعلی_خدا به من رحم کنه

سرشو بالا گرفتو به آسمون نگاه کرد

امیرعلی_خدایا بهم صبر بده تا کاری دستش ندادم

حسابی از حرفاش سرخو سفید شدمو خجالت کشیدم دره سمت منو با لبخند بستو مردونه ماشینو دور زدو سوار شد وقتی درو بست به سمتم برگشتو با لبخند بهم نگاه کرد

امیرعلی_ازت تعریف نمیکنم چون خودت میدونی داری با دلم چی کار میکنی اونقدر ضعف کردم که الان یه گاو درسته میتونم قورت بدم

سعی کردم خجالتمو کنار بذارم نباید ازش خجالت بکشم

_برو اینقدر زبون نریز

بی پناهان یه دنده
امیرعلی سری تکون داد در حالیکه ماشینو روشن میکرد با خنده گفت:

امیرعلی_ای به چشم

قبل از اینکه حرکت بکنه به سمتم برگشت که باعث شد منم بهش نگاه بکنم یکم به سمتم متمایل شد
که باعث شد ضربان قلبم بالا بره به آرومی به روم کمی خم شدو پیشونیشو بهم چسبوند

امیرعلی_میدونی چه قدر منتظر یه همچین روزی بودم

چشمامو روی هم بستم

امیرعلی_روزای سختی به پایان رسیدن دلارام اگه تا ابد کنارم بمونی من خوشبخت ترین مرد دنیا
میشم

با زدن این حرف به آرومی منو بوسید از این کارش حسابی سرخ شدمو سریع نگامو ازش گرفتم در
کنار هیجانی که داشتم یکم نگران هم بودم احساس میکردم قراره امشب اتفاقای بدی بیفته اما سعی
میکردم که خونسرد باشمو همه فکرای منفیرو دور بریزم با حرفا و خنده های امیرعلی باعث شد از
فکروخیالام بیرون بیامو حسابی از اینکه در کنارشم احساس رضایت بکنم

بعد از رفتن به باغو دور زدن بالاخره به تالار رفتیم هیجان زیادی داشتم آخه وقتی بچه بودم همیشه
دلم میخواست ببینم وقتی عروس میشم اون موقع که همه به استقبالم میان چه حسی بهم دست
میده که الان متوجه شدم حس خیلی قشنگ و دوست داشتنی داره به خصوص وقتی به کمک آقام
از ماشین پیاده شدم اون لبخند محو مردونش که از روی لباس پاک نمیشد باعث میشد بیشتر
خوشحال باشمو خدامو بیشتر شاکر باشم

وقتی چشمم به نکिसا افتاد دلم براش ضعف رفت حسابی خوشتیپ شده بودو تیرپ این برادر
عروسارو برداشته بود که باعث خندم میشد روبه روش وایسادم که لبخندی زدو آروم خم شد روی
پیشونیمو بوسید با خوشی چشمامو بستمو آروم بازش کردم

نکيسا_خوشگل شدی عروس خانوم

لبخندی زدم پژمان جلو اومد با امیرعلی دست دادو باهاش روبوسی کرد بعد با لبخند به سمت من
برگشت

بی پناهان یه دنده

پژمان_چه قدر این لباس بهت میاد یعنی الهام هم تنش کنه اینطوری خوشگل میشه؟

بعد به سمت امیرعلی برگشتو با شیطونی ادامه داد:

پژمان_من به جات بودم دستشو میگرفتم فرار میکردم منکه برنامه همینه وقتی عروسو از آرایشگاه آوردم همرو میپیچونمو میبرم خونه

کمی از خجالت سرخ شده بودم امیرعلی هم میخندیدو حرفاشو تایید میکرد نکिसا چپ چپ به پژمان نگاه کرد

نکيسا_همه که مثل تو نیستن

_پژمان الهام کو؟

یکهو الهام از پشت پژمان بیرون اومدو به سمتم اومد باهام دست داد ولی بغلم نکرد چشمکی بهم زدو با خنده گفت:

الهام_بغلت نمی کنم آخه دکوپزمون بهم میریزه آخر شب که دکوپز لازم نداری حسابی میچلونمت
امیرعلی_خب آقاش چی؟نباید برای آقاش دکوپز داشته باشه

الهام با یه خنده گفت:

الهام_نه آقاش دکوپز میخواد چی کار؟

پژمان_خودت عروس بشی برای آقات دکوپز نمیداری؟

الهام به سمت پژمان که کمی اخم کرده بود برگشت ناخواسته لبخندی به این حالتش زدمو به نکيسا که اونم داشت با شیطننت خاصی بهشون نگاه میکرد برگشتم

پژمان نگاهشو از الهام گرفتو دستشو توی جیبای شلوارش برد

پژمان_منکه شب عروسی نمیدارم کسی به زنم نزدیک بشه باید همچنان دکوپزشو حفظ کنه اصلا زنی که دکوپزشو برای شوهرش حفظ نکنه زن نیست

امیرعلی خنده ای کردو به سمتم برگشت چشمکی بهم زد که باعث شد بخندم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خیلی خب بیا برید تو چه قدر فک میزنید

همینکه رفتیم تو یکهو پدرومادر امیرعلی به سمتمون اومدن با دیدن چهره خندون و شادشون
لبخندی زدم مادرجون پیشونیمو بوسید

مادرجون_مثل ماه شدی

امیرعلی_خوش سلیقم دیگه به خودتون رفتم

پدرجون با خنده گفت:

پدرجون_اینو خوب اومدی

مادرجون چپ چپ به پدرجون نگاه کرد که اونم با صدای بلندی خندید

سرهنگ راتین_چیه خانوم؟خب خوش سلیقه ای که زن من شدی دیگه

امیرعلی خندید پدرجون رو به روم ایستاد به آرومی دستمو گرفتمو پیشونیمو بوسید دستمو گرم فشار
داد

سرهنگ راتین_یه وقت دلت نگیره پدرو مادرت اینجا نیستن هستن ولی خب ما نمیتونیم اونارو
بینیم امشب من پدرو عروسم

لبخندی زدم چشمم پر از اشک شده بود اما خودمو کنترل کردم

_ممنون پدرجون شمام عینه پدرمید هیچ فرقی نمیکنه

مادرجون_احساس غریبی نکنی عزیزم منم امشب مادر عروسم

امیرعلی_دست شما درد نکنه حتما دوماه از هوا اومده

پژمان در حالیکه از پشت دستشو روی شونه امیرعلی میذاشت معلوم بود حرفامونو شنیده چون
خندیدو گفت:

پژمان_نگران نباش تازه اولشه وقتی عروس بیاد باید جلولوپلاستو جمع کنیو از اونجا کوچ کنی

بی پناهان یه دنده

هممون خندیدیم که یکهو نکيسا هم سر رسید با اومدن نکيسا و اینکه کنار دستم وایساد خواهر
امیرعلی چشمش برق خاصی زد نمیدونم چرا کمی غیرتی شدم اما خب خوشم اومد میتونستم کمی
بیشتر باهاش آشنا بشم بعد به نکيسا معرفیش کنم شاید اینام باهم رفتن زیر یه سقف

نکيسا_جمعتون جمع بود

پژمان_رئیسمون کم بود

وقتی این حرفو زد هممون به خصوص پدرجون خندیدین امیرعلی هم با خنده روبه نکيسا گفت:

امیرعلی_سرهنک الان باید احترام بذارم؟

پژمان_دست شما درد نکنه منم مافوقتم چرا به من احترام نمیداری؟

نکيسا تک خنده مردونه ای کردو به پژمان نگاه کرد اونم تیرپ جدی بودنو برداشتو سریع گفت:

پژمان_از این به بعد منم مثل این عصاقورت داده میشم دیگه از پژمان شوخ خبری نیست اصلا ازم
حساب نمیرن

امیرعلی با خنده احترامی به پژمان گذاشت که پژمان همون لحظه خندید

پژمان_ایول پسر با کت و شلوار چه قدر بامزه

هممون خندیدیم نکيسا به آرومی دستمو گرفتمو لبخند گرمی بهم زد

نکيسا_نگران که نیستی؟

_نه تو هستی چرا باید نگران باشم

نکيسا_با امیرعلی حرف زدم درباره همون موضوع گفت اشکالی نداره میتونم با خودم بیرمت

سرمو پایین انداختم کمی سرخ شدم

نکيسا_خجالت نداره خوشگلم اگه آخر شب دیدی نمیتونی یا نگرانیت زیاده یه طوری با امیر
هماهنگ میکنیم امشبو یا میایی خونه ما یا میری خونه پدرومادر امیر نمیخواه بری خونه بخت
باشه؟

بی پناهان یه دنده

_ممنون که اینقدر محکم کنارمی اصلا فکرشو نمی کردم به اون حرفی که زدم اهمیت داده باشی

نکیسا_چرا اهمیت ندی عزیزم تو تنها خواهره منی

امیرعلی با لبخند به سمتمون برگشت پدرومادر امیرعلی رفته بودن پژمان هم همراهه الهام نمیدونم کجا رفته بود ولی الان فقط جمع سه نفرمون بود

امیرعلی_حالا که داداشتم هست میخوام یه چیزی بهت بگم اگه دیدی حالت خوب نیست از طرف من نگران چیزی نباش به خاطر بدرقه مهمونا تا دم خونمون میریم ولی وقتی مهمونامون رفتن از اونجا همراهه نکیسا برو نمیخواد پدرومادرم بفهمن تا خجالت بکشی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین الان عینه دخترایی بودم که از شب عروسیشون نگران بودن و قرار بود شب به جایه اینکه برن خونه بخت میرفتن خونه پدرشون خونه پدری منم خونه نکیسا و حمایت های اون بود

_نه خوبم دیشب یه چیز دیگه تجسم میکردم ولی الان اینطوری نیستم

نکیسا_به هرحال انتخاب با خودته امیرهم مشکلی نداره رو حرف من حرف نمیزنه

امیرعلی دستی به پشت گردنش کشیدو با لحن بامزه ای گفت:

امیرعلی_الان هم مافوقمه هم برادر زن دیگه صددرصد باید ازش حساب ببرم امکان داره بازداشتتم کنه

نکیسا خنده ای کردو دستی به بازوی امیرعلی زد

نکیسا_خنده از لبهاش نره سرپیچی هم بکنی بازداشت نمیشی

نکیسا لبخندی بهمون زدو از کنارمون رد شد به سمت امیرعلی با لبخند برگشتم که اونم با عشق بهم خیره شد

امیرعلی_اگه شوهرتو دوست داری کاری کن این لبخنده هیچ وقت از لبات نره

دیوونه ای نثارش کردموا باهم به مهمونا نگاه کردیم همه وسط بودنو داشتن میرقصیدن طبق حدسیاتم مراسم سنگینی گرفته بودن که باعث میشد کلی خوشحال باشم همه همکاری امیرعلی هم

بی پناهان یه دنده

دعوت بودن فقط نمیدونم چرا یه طوری بودن یعنی وقتی اومدن تبریک گفتنو رفتن یه طوری
وایسادن یا یه سریشون نشستن انگار تویه ماموریتن

پوفی کشیدمو اهمیتی ندادم ترجیح دادم از مراسم لذت ببرم و اصلا به حرفای مشکوک نکيسا با یه
سری از همکاراش دقت نکنم....

دو ساعتی گذشته با المیرا که خواهر امیرعلی میشد داشتم حرف میزدم امیر معلوم نبود کجاست فکر
کنم رفته بود پیشه دوستاش اوه اوه سروکله الهام هم پیدا شد الان اینقدر سربه سرم میذاره تا ادبمو
پیشه خواهرشوهر رو کنم پوف خدایا به آبروم رحم کن

(نکيسا)

_بهتره اینقدر نگران نباشی همه چیرو بسپار به من حواسم به همه چی هست بچه ها همه در
حالت آماده باشن اتفاقی نمی افته تو باید حواست به دلارام باشه اون خودش به اندازه کافی این
مدت نگران بوده اینطوری باعث میشی بیشتر نگران بشه

امیرعلی کلافه توی موهاش دستی کشید معلوم بود واقعا نگرانه حقم داشت ولی خب باید کمی
خوددار می بود چون باعث شده بود کمی از نگرانشو به دلارام هم منتقل کنه

دلارام توی اون لباس عینه پری ها شده بود با دیدنش اونقدر محوش شده بودم که اصلا نفهمیدم
چند دقیقه گذشت که توش محو شدم

امشب برای اولین بار یه لحظه دلارامو توی اون لباس کناره خودم تجسم کردم بعد پدرومادرم
کنارمون که باعث شد لبخندی روی لبام بشینه اما از اینکه داشتم به کسی که حکم خواهرم که هیچ
داشت ناموس یکی دیگه میشد فکر میکردم از شدت خشم لرزیدمو فحشی نثار خودم کردم

بی پناهان یه دنده

وقتی میدیدم لبخند رو لباشه خیلی خوشحال بودم و برای حفظ این لبخنداشم حاضر بودم هرکاری بکنم

امیرعلی_اون آخرش زهرخودشو میریزه

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه همه بچه ها هستن کافیه این دوروبرا پیداش بشه دستور شلیک و بهشون دادم هرچند گفتم که بی صدا کاراشونو انجام بدم

راتین_پسرم بهتره نگران چیزی نباشی ما همه مراقبیم پس برو پیشه عروست درست نیست اینطوری تنها باشه

امیرعلی نگاهی بهم انداخت انگار داشت با چشماش یه چیزی بهم میفهموند وقتی امیر رفت پوفی کشیدم تقریباً سه هفته ای میشد که کیان فرار کرده بود توی راهی که داشتن منتقلش میکردن زندان تونسسته بود با یه نقشه زیرکانه فرار کنه هیچ ردیم ازش نداشتیم امیرعلی حدس میزد که امشب اینجا پیداش بشه تا انتقامشو بگیره اما من بعید میدونم چون اون اصلاً خبرنگاره امشب شب عروسی دلارامه به هرحال ما بیکار ننشستیم همه بچه ها در حالت آماده باشن نمیدارم اتفاقی برای دلارام بیفته به خصوص که داشت کم کم تکلیف خواهر برادرش روشن میشد باید با همه حقایق رودرو میشد به خصوص اینکه باید بفهمه که کیان چه نسبتی باهاش داره ولی چون فراموشی گرفته نمیشناسدش

(دلارام)

به امیرعلی که کلافه کنارم نشسته بود نگاه کردم به آرومی دستمو روی دستش گذاشتم که اونم با یه لبخند مصنوعی که میخواست از حالتش خبردار نشم بهم نگاه کرد

بی پناهان یه دنده
_چیزی شده امیرعلی؟

امیرعلی_ نه عروسکم چیزی نیست

_امیر داری منو میترسونی اتفاقی افتاده این مدت تو و نکيسا یه طوری شدین

امیرعلی_ ما هیچیمون نیست زیادی حساسی خانومم

برای خاتمه دادن به این موضوع لبخندی به روش زدم که اونم تک خنده ای کرد کمی به سمتم خم
شد که باعث شد بخندم

_زشته امیر الان داداشم میبینه

امیرعلی_ خب ببینه مگه میخوام چی کار کنم تو الان زنمی من هرکار که دلم بخواد میکنم

یکم دیگه خم شد که آروم خودمو یه کوچولو کشیدم عقب

_زشته پسره شیطون

امیرعلی تک خنده ای کرد

امیرعلی_ توی رقص از خجالتتون در میام

تک خنده ای کردم

_تو اینکارو نمیکنی

امیرعلی_ اون وقت چرا؟

_چون میدونی عینه لبو میشم

امیرعلی زد زیر خنده که باعث شد منم خنده ای بکنم با عشق بهش خیره بشم امیرعلی توی یه
حرکت انی سریع به سمتم خم شدو پیشونیم رو کوتاه بوسیدو کنار کشید از خجالت سرخ شدمو با
حرص غریدم که باعث شد صدای خندش بیشتر بشه

بی پناهان یه دنده
چشمم به نکيسا و پژمان افتاد هردوشون کناره هم وایساده بودن پژمان داشت به مهمونا نگاه میکرد
اما نکيسا مشکوک داشت به یکی نگاه میکرد همون طور که داشتم به نکيسا نگاه میکردم روبه
امیرعلی گفتم:

_امیرعلی نکيسارو ببین

امیرعلی_کجاست؟

با چشمم بهش اشاره کردم

_اونهاش

امیرعلی وقتی به سمت نکيسا برگشته بود که نکيسا به آرومی دستشو برده بود پشتش انگار که
بخواد اسلحشو در بیاره هرچند این تشبیه من بود نکيسا فقط توی ماموریت و خوده سازمان اسلحه
به کمرش بود اینجا که نداشت

امیرعلی با دیدن نکيسا توی اون حالت نگران شد که با دیدن اوضاعش حسابی جا خوردم یکهو با
شنیدن صدای جیغ مردم با تعجب نگامو از امیرعلی نگران گرفتمو به سمت مهمونا برگشتم که با
چشمای گرد شده با دیدن صحنه روبه روم از روی صندلیم بلند شدم

این امکان نداشت غیرممکنه من...من دارم خواب میبینم آره دارم خواب میبینم

به کیان که اسلحشو روبه سمتم گرفته بود نگاه کردم همه مهمونا با جیغ و سروصدا عقب رفته بودن
یه سریشون داشتن میدویدن بیرون اما کیان با خشم فقط نگاهش روبه من بود با دیدن این صحنه
یکهو نکيسا و پژمان پدره امیرعلی و یه سری از دوستای دیگه نکيسا مسلح پشت کیان قرار گرفتن
نکيسا با لحن محکم و خشنی داد زد:

نکيسا_اسلحتو بذار رو زمینو دستتو بیر بالا سرت بهتره کاره احمقانه ای نکنی چون کاملاً محاصره ای

کیان اصلاً به حرف نکيسا توجهی نکرد با همون نشونه ای که به سمتم گرفته بود با خشم غرید:

کیان_گفتم که تسلیم نمیشم نگفتم؟بهت گفتم سهم تو برای من صفره پس سهم اونم برای تو باید
صفر باشه

بی پناهان یه دنده
نکیسا با خشم داد زد:

نکیسا_بیشتر از این جرم خودتو سنگین نکن اسلحتو بذار زمین زووووود

کیان پوزخندی زد به سمت نکیسا برگشت و با لحن مسخره ای گفت:

کیان_جناب سرگرد آب از سره من گذشته من همین الانشم حکم اعدامه

به سمت ما برگشتو در حالیکه به امیرعلی نگاه میکرد اما مخاطبش بقیه ما بودیم ادامه داد:

کیان_داغ پولو ثروتمو نمیخورم حرص جونمم نمیخورم تنها حرص یه چیزو میخورم اونیکه توی اون لباس اونجا وایساده حق من بود نه اونیکه کناره دستش وایساده

اشکام به شدت سرازیر شدن پس علت همه اون کابوس های شبونم علت همه نگرانی های امیرعلی و نکیسا پس این بود کیان فرار کرده بودو الانم اینجاست تا انتقام بگیره

پژمان_کاره احمقانه ای نکن بهتره تسلیم شی جز این راهی نداری

کیان_هدفم فرار نیست تسلیم میشم اما وقتی کارمو کردم

امیرعلی سریع جلو اومدو منو برد پشت سره خودش

امیرعلی_با این کارات میخوایی به چی برسی هان؟تو اگه واقعا دوشش داشتی اینطوری تو شب عروسیش آبروشو نمیبردی

کیان_من باید کناره اون وایمیستادم نه تو اون باید سوگولی من میشد

امیرعلی با خشم نعره زد:

امیرعلی_خفه ش_____و کسایی که عشق گدایی میکنن آخرعاقبتشون میشه مثل تو چرا داری زور بیخود میزنی تو دیگه هیچ قدرتی نداری تو الان یه بدبخت اعدامی هستی فقط همین

کیان فکش منقبض شد به من که پشت امیرعلی پنهون شده بودم نگاه کرد اشکام به شدت داشتن از گوشه گوشه چشمام جاری میشدن

نکیسا خواست جلو بیاد که کیان نعره زد:

بی پناهان یه دنده
کیان_خدا سرشاهده حرکت اشتباهی بکنید هردوشونو میکشم

نکیسا_اسلحتو بنداز این مسخره بازیارو تموم کن

کیان با غم خاصی بهم نگاه کرد

کیان_میدونی چرا فرار کردم؟آره؟فقط به خاطر اینکه داغی که روی دلم گذاشتیو روی دلت بذارم

با وحشت لرزیدم نه نه این امکان نداشت

کیان_دلم نمیخواست این کارو کنم اما مجبورم اینطوری توهم همراه من زجر می کشی اینطوری
میفهمی وقتی تحقیرم کردی چی کشیدم

خواستم از پشت امیرعلی بیرون بیام تا برم آرومش کنم که صدای شلیکی که توی سالن پیچید و به دنبالش جیغ مهمونا باعث شد خشکم بزنه صدای جیغ و زجه مادر امیرعلی باعث شد به خودم بیام
امیرعلی جلو روم افتاد رو زمین که باعث شد با تعجب به دستش که روی کتفش بود نگاه کنم با
ناباوری روبه روش زانو زدم محکم منو بغل کرد اما من حرکتی نمی کردم نکیسا به سمت کیان سریع
شلیک کرد که کیان هم همون لحظه یه تیر دیگه به سمت امیرعلی شلیک کرد امیرعلی لرزید ناله
ریزی کرد دستاش کم کم که دورم بودن بی جون شد و روی لباس عروسم افتاد یه قطره اشک از گوشه
چشمم چکید پایین صدای گلوله های دیگرو نمی شنیدم فقط توجهم به مردم بود که لباسش خونی
شده بود حتی حواسم به لباسم که خونی شده بود نبود

ناخواسته به آرومی دستمو به سمتش بردم تکونش دادم

_...امیر

تکونی نخورد باعث شد ته دلم خالی بشه اون یکی دستم بردم سمتشو به آرومی دوباره تکونش
دادم

_امیر بلندشو

چشمامو روی هم بستم نمیدونستم چی کار کنم نمیدونستم چه طوری بیدارش کنم

_امیر داری سکت میدی

بی پناهان یه دنده
نکیسا نعره زد:

نکیسا_ همه برید بیرووووون

جیغای بقیرو نمیشنیدم حتی صدای زجه های خواهر و مادر امیرعلی روهم نمیشنیدم که داشتن
جلوشونو می گرفتو به زور میبردنشون بیرون همه درحاله فرار بودن بچه های نکیسا با آدمای کیان
درگیر شده بودن اما به هیچ کدومشون توجهی نداشتم

دستمو زیر گردنش بردم به آرومی سرشو بالا آوردمو به خودم چسبوندم با اون یکی دستم دست
خونیشو توی دستام گرفتم با بغض به آرومی گفتم:

_شوخی قشنگی نیست پس پس چشمتو باز کن قرار نبود اینطوری سوپرایزم کنی

چشمامو محکم روی هم بستم اشکام به شدت سرازیر شدن

_مگه نگفتی امشب یه برنامه ویژه برام داری این بود؟ خاک تو سرت با برنامه ویژه ای که برام اجرا
کردی

سرشو چسبوندم به سینمو با زجه زار زدم:

_تورو جون عشقمون چشمتو باز کن

توی اون لحظه کیانو دیدم در حالیکه تیر خورده بودو دستشو به بازوش گرفته بود داشت بهم نگاه
میکرد

جیغ زدم:

_دیدی لعنتی؟ زجه هامو دیدی؟ دلت خنک شد؟ حالا بیا بیدارش کن بیا زندش کن
بیا_____

کیان اسلحشو به سمتم گرفت چشمامو با بغض روی هم بستمو به آرومی گفتم:

_خداا

بی پناهان یه دنده

صدای شلیک و بعدش افتادن کیان به نکिसا نگاه کردم که با افتادن کیان چون از پشت زده بود قیافش ظاهر شد با دیدنم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین با قدمایی سست به سمت اومد به آرومی امیرعلیرو از آغوشم جدا کردو به خودش چسبوند

_نکيسا

نکيسا چشمای قرمز شده از اشکشو بهم داد اما اشکی ازش پایین نمی اومد میدونستم دلش برای من سوخته دلش برای لباس سفیده خونیم نه برای امیر نه برای نقشش نه برای فداکاریش تا من تیر نخورم

_امیرعلی از تو حساب میبره زن ذلیل نیست هرچی بهش میگم چشمتو باز کن بازش نمیکنه سرش یه داد بزن به خدا از ترس توهم که شده چشماشو باز میکنه

نکيسا چشماشو محکم روی هم بست که اشکای مردونه بیشتری از چشماش چکید پایین به آرومی دستمو به سمت صورت امیرعلی بردم گونشو نوازش کردم

_امیرعلی مامانت جدی جدی باورش شد که تو تیر خوردی آخه داشت زجه میزدن به زور بردنش بیرون ولی منکه خبر دارم همش نمایشه کیان مرد وقتشه چشمتو باز کنی نمایش تموم شد نکيسا داد زد:

نکيسا_یه امبولانس خبر کنید

_آمبولانس؟ مگه این خونا واقعین که آمبولانس خبر کنن

نکيسا_آروم باش دلارام چیزی نیست حالش خوب میشه

_الانم حالش خوبه فقط زیادی جو گرفتتش توی نقشش فرو رفته

وقتی دیدم همچنان چشمایی که دنیام بودو بسته و اصلا توجهی به حالو روزم نداره اخمامو کشیدم توهم با خشم شروع کردم تکون تکون دادنش سرش داد زد:

_د لعنتی چرا زبون خوش حالیت نیست دارم میگم اون لعنتیارو بازش کن چرا نمیفهمی داری سکت میدی

بی پناهان یه دنده
نکیسا مانعم شد به آرومی گفت:

نکیسا_نکن دلارام نکن

با تمام توانم جیغ زدم:

_امیرعلی پاشو تورو جونه عشقمون پاشو بابا بسه توروخدا بسه من تازه داشتم خوشبخت میشدم
پاشو توبهم قول دادی تنهام نمیذاری پاشو امشب قرار بود باهم برگردیم خونه نذار با نکیسا برم نذار
منو ببرن امیر بلندشو تو ضعیف بودی که با دوتا تیر از پا در بیایی بلندشو چه طور دلت میاد منو
توی این لباس تنها بذاری ببین لباسمو به گند کشیدی ولی اشکالی نداره به خدا چشمتو باز کنی
شکایت نمیکنم غم نمیزنم عروسی دیگه ای هم ازت نمیخوام فقط اون چشمارو باز کنو بهم بگو
شوخی بامزه ای بود

آمبولانس که اومد نکیسا به آرومی سره امیرعلیرو روی زمین گذاشت به سمت من اومدو محکم منو
در اغوش کشید با زجه به نکیسا مشتم میزد

_تو قول دادی مراقبمون باشی تو گفتی امشب به بهترین نحو تموم میشه این بود؟آره این بود؟
_متاسفم تموم کرده

با ناباوری به پسر خیره شدم با غم خاصی به منو لباسم نگاه کرد

_چی چیرو تموم کرده آقای محترم این فیلمشه

به سمت امیرعلی خیز بردم

_بیدار شو بیشعور بیدار شو نگاه چه راحت اینجا تمرگیده تو چه طوری اینقدر طبیعی نقشتو بازی
میکنی که اینا باورشون شده که تو واقعا مردی

یکی از پسرای اورژانس بهم نزدیک شد دستشم یه آمپول بود با وحشت بهش خیره شدم خواستم
ممانعت کنم اما نکیسا محکم دستمو گرفت با بغض بهش نگاه کردم آمپول که توی بازوم فرو رفت با
ناتوانی توی آغوش نکیسا بیحال شدمو دیگه هیچی نفهمیدم

.....

بی پناهان یه دنده

ـبریم توروخدا

نکیساـ گفتم نمیشه

ـنکیسا به خدا اگه نبریم خودم میرم

نکیساـ تو خیلی بیخود میکنی از کی تا حالا اینقدر سرخود شدی

ـاز همون وقتی امنیتمو دادم دست تو و اینطوری شد

عصبی و کلافه دستی تو موهاش کشید یکهو نعره ای زدو لیوانه توی دستاشو محکم پرت کرد تو دیوار که با صدای وحشتناکی شکست لرزش خفیفی توی بدنم ایجاد شد روانی ببین چه طوری داره آدمو دق میده

ـبا این کارات ازت نمیتروسم یا منو میبری یا خودم میرم

نکیساـ بیرمت تا دوباره حالت بد بشه

ـقول میدم این اتفاق نمی افته اینبار فرق میکنه

نکیساـ هربار همینو میگی

بغض کردم به ارومی روی مبل نشستمو شروع کردم به گریه کردن نکیسا کلافه دستی تو موهاش کشیدو به سمتم اومد آروم مقابلم روی زانوهایش خم شد دستامو توی دستاش گرفت

نکیساـ دلارام تو بهم قول دادی

چشمامو محکم روی هم بستم

نکیساـ پس اینا چین؟

رومو ازش گرفتم نمیخواستم بیشتر از این شاهد اشکام باشه

نکیساـ باشه میبرمت اما به روحش قسم میخورم اگه دوباره حالت بد بشه نمیذارم دیگه پاتو اونجا بذاری

آروم گلارو روی قبرش گذاشتمو سره شیشه گلابو باز کردم با چشمایی که به شدت ازشون اشک
میبارید بیخیال اونا مشغول شستن سنگ قبرش شدم با بغض روی اسمش دستی کشیدم چهارماه از
اون اتفاق میگذره اما هنوز نتونستم باهاش کنار بیام جدیدا خیلی تغییر کردم زود عصبی میشم زود
اشکام جاری میشن زود می شکنم زود از پا درمیام عوض شدم عوضی تر از اون عوضی که عوضم کرد

گلابو کنار گذاشتمو به آرومی خم شدم روی اسمشو بوسیدم لبامو محکم روی هم فشار دادم تا کمی
کمتر گریه کنم احساس ضعف کردم دوباره مریضیم به سراغم اومده بود ولی نه نباید جلوی نکिसا وا
بدم اگه حالم بد بشه دیگه منو اینجا نمیاره اینطوری شاید حمله عصبی بهم دست بده منو ببرن
آسایشگاه نباید ضعیف بشم همین الانشم به ضمانت نکيسا بیرونم وگرنه الان باید توی آسایشگاه
می بودم چون حالم بدتر از اون چیزی بود که بدونید

به خاطر پنهون کردن ضعفم به آرومی سرمو روی قبرش گذاشتمو کنارش عینه یه جنین توی خودم
جمع شدم نکيسا عینک دودی روی چشماشو برداشتو با نگرانی بهم نگاه کرد سریع به سمتم اومد
آروم دستشو روی شونه هام گذاشت که وقتی دید دارم میلرزم سریع دستشو زیر گردنم بردو منو کمی
بلند کرد دستشو روی قلبم گذاشت چشماشو محکم روی هم بست

نکيسا_دلارام تو قول دادی

دستشو که روی قلبم بود محکم فشار دادم که چشماشو بالا آوردو بهم نگاه کرد با بغض گفتم:

_به خدا من خوبم بذار یکم دیگه بمونم

نکيسا_نمیشه ضربان قلبت کند شده بدنتو بین داری میلرزی چرا نمی فهمی

_من خوبم به خدا خوبم بذار بمونم توروخدا

نکيسا منو به خودش تکیه داد دستشو توی جیبش کردو قرصمو از تو جیبش دراورد

نکيسا_خیلی خب بیا اینو بخور

خیلی وقت بود حتی دیگه نگران خودمم نبودم حتی قرصامم با خودم این ور اونور نمی بردم همیشه
قرصام همراهه نکيسا بود به خاطرهمین هروقت حالم بد میشد قرصام توسط نکيسا بهم میرسید

بی پناهان یه دنده

آروم قرصو از دستش گرفتمو با بطری ابی که به سمتم گرفت قرصمو به آرومی خوردم

نکیسا_من میرم تا یکم باهاش تنها باشی ولی زود برمیگردم برگشتم باید برگردیم خونه

_باشه

نکیسا به آرومی ازم جدا شدو رفت مثل قبل دوباره سرمو روی سنگ قبر مشکی رنگ براقش گذاشتمو چشمای اشکیمو روی هم بستم

_سلام بهونه قشنگ من برای زندگی درست حدس زدی باز منم همون دیوونه همیشگی ام فدای مهربونی های مردونت حالت چه طوره نفسم؟حاله منو نپرس که حسابی داغونم آخه حال من مثل رنگ گلای قالیه چیه چرا میخندی؟مسخرم میکنی؟ خب تو از اون زیر بیا بیرون منو ببین اون وقت میفهمی دارم حقیقتو میگم جایه نگاهت بدجوری تو صحنه چشمام خالیه هوای اتاقم پر از غمه از غصه های این صاب مرده هرچی بگم کم گفتم نمیدونی بدون تو چی میکشم حقیقتو بخوایی دیگه به آخره خط رسیدم رفتیو من با غصه های این زندگی تنها شدم قسمت تو سفر بودو قسمت منم آوارگی نمیدونی چه قدر دلم تنگه برای دیدنت برای مهربونیات نوازشات بوسیدنات چشمامو به آرومی باز کردم

_از این به بعد قبرتو با گلاب نمیشورم با همین اشکای خودم میشورم ببین چه طوری دارم اشک میریزم دلت چه طور اومد رفتیو منو اینجا تنها گذاشتی روزات اونجا چه طوریه با کسی دوست شدی یه وقت منو اونجا از یادت نبریا نری با اون حوری موری هایی که اونجان هی حرف بزنیو گل بگیو گل بشنوی به خدا اگه بفهمم میام اونجا تیکه تیکت میکنم انتقام این اعصابم ازت میگیرم راستی گفتم اعصاب دفعه قبل که از اینجا رفتیم البته بگم هربار که از اینجا میریم من حال داغون میشه به خاطرهمین میریم بیمارستان اون دفعه دکتر گفت این حالش وخیمه باید فوری بستری بشمو تحت مراقبت های ویژه باشم نمیدونی چه قدر از نکیسا التماس کردم که اینکارو نکنه بهش گفتم اگه اون برگرو امضا بکنه خودمو می کشم اونم ازم قول گرفت که دیگه مراقب خودم باشم الانم دارم خودمو کنترل میکنم هرچند به کمک قرص هایی که میخورم آخه هر وقت که میام اینجا یاده همه خاطرات گذشته می افتم یاده لباس عروس خونیم یاده جسد تو یاده زجه هام یاده سخته کردن مادرت یاده شکسته شدنم یاده جون دادن کیان و یاده خم شدن کمر داداشم با دیدن این حالو روزم...بیخیال زیادم ناراحت نباش این روزا دیگه اونقدرا داغونم که از اتاقم بیرون نمیام تا کمتر منو ببینو زجر

بی پناهان یه دنده

بکشن میخواستم تو خونه ای که قرار بود باهم توش زندگی کنیم بمونم اما خب نکिसا اجازه نداد اون خونرم فروخت تا ديگه پام نره اونجا اخه نگرانمه ميترسه اتفاقی برام بيافته اميرم قلبم از سنگيني دوری تو گاهی اوقات ضربانش توی یک دقيقه به زور به دقيقه ديگه توکل ميکنه اين قلب من به خاطر حقارت نبودن تو همراهه همون مغزی که ميگفتی کوچولو به مرور خاطرات قدیمون کوچیک و فشرده ميشه قلبم همراهه اين مغز بی صاحبم همش در ياده تو و به فکر نبودن توهه جسمم همش به ياد فشارهای محبت آمیز دستات روی خودش به ياد همه اون حمايت ها و گرمای وجود تو و به ياد همه اون تسکين دهنده ها گاهی اوقات به لرزش در مياد یک لرزش... دو لرزش... سه لرزش اينم از سهم روزگار خوب و خوشبختی رویایی ام است اينکه بی تو هميشه یک چيز روی قلبم سنگيني کنه نبودتو ندیدن چشمت حس نکردن لبخندهات اينکه توی لرزشهای شبانه ام که در يادو خاطرت گذشته با تو بودن غرق شدم سه چيز من را لمس و با تمام وجود به آغوش ميگيرد غم... درد... مرگ

یه بار ديگه روی اسمشو نوازش کردم

_نامرد روانی توی شب عروسی اخه؟ يعني من اينقدر شوم بودم؟ يواش تر هم ميتونستی بری با اين وضع رفتنت بعيد ميدونم سالم مونده باشم امير يواش تر ميرفتی نمی خواستم صدای ناله هامو کسی بشنوه آهسته تر ميگفتی که منو نميخوايی تا خدا از حرفهامون خبردار نميشد تا اقلا بعد از رفتنت شرمنده خدا بابت اون همه دعاهايی که به درگاهش برای موندنت ميکردم نشم مگه من چه قدر تاب و توان دارم چه قدر ميتونم درد تنهایی رو تنهایی به دوش بکشم بسم نيست؟ توکه قرار بود حتی جايه پدرومادرم برام پر کنی بابا نخواستيم بيا جايه خودتو که بدجور کمبودشو احساس ميکنم پر کن بقيش پيشکش نکنه رفتی اون دنيا مراقب پدرومادرم باشی؟ پوف بيخيال از اين حرفا بگذريم خب از خودت بگو اونجا چی کارا ميکنی بدون من بهت خوش ميگذره؟

_دلارام پاشو

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم به ساعت مچيش نگاه کرد و بهش اشاره کرد

نکيسا_وقتشه بايد برگرديم

_نکيسا نميشه يکم بيشتر بمونيم

نکيسا_نه بيشتر از اين اجازه نداری برات خوب نيست پس پاشو

بی پناهان یه دنده

با بغض بهش نگاه کردم آروم روی اسمشو بوسیدمو با لحن آروم طوری که نکिसا نشنوه گفتم:

_وقتی تو اومدی ذوق کردم چون میدونستم ديگه سر بار کسی نیستم اما الان دوباره سر بار شدم امير

یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم چکید پایین به آرومی از روی زمین بلند شدم بدون اینکه

لباسامو بتکونم بدون توجه به نکيسا به آرومی از کنارش رد شدمو به سمت ماشینش رفتم

نکيسا آروم پشت سرم قدم برمیداشت یه لحظه احساس کردم سرم گیج رفت وایسادم نکيسا سریع

خودشو رسوند بهم به آرومی گفتم:

_من خوبم چیزیم نیست

یه قدم ديگه برداشتم ديگه نتونستم توان از پاهام رفتو به جاش ضعف اومد به خاطرهمین خواستم

بیفتم که نکيسا سریع منو گرفت

نکيسا_اشکالی نداره این نشونه بهبوديته قبلا سره همون قبر ضعف میکردی اما الان تونستی به

تنهایی چند قدم راه بیایی

.....

آروم روی تاب نشستمو با آرامش چشمامو روی هم بستم نفس عمیقی کشیدم که باعث شد بوی

گلهاي یاسی که توی باغ بود حسابی بینیمو پر کنه چشمامو باز کردم به آسمون خیره شدم چه قدر

شبای اینجا قشنگ بود آسمون پر بود از ستاره

ناخواسته لبخندی زدمو یاده اون شبی افتادم که همراهه اميرعلی وقتی عقد کرده بودیم شبش رفتیم

بام شهر تا یکم باهم خلوت کنیم

"اميرعلی_دلارام

_جانه دلم

بی پناهان یه دنده
امیرعلی_یه سوال ازت بیرسم راستشو بهم جواب میدی؟

_من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

امیرعلی_نه آخه سوالم کمی فرق میکنه

_باشه بیرس

امیرعلی_منو بیشتر دوست داری یا نکیسارو

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم کمی اخماشو برده توهمو با جدیت داره به شهر نگاه میکنه

_چرا این سوالو میپرسی؟

امیرعلی_آخه امشب دیدم وقتی الهام از عمد یه تیکه کیک ریخت روی شلوارم مسخرم کردی اما وقتی آخرشب پژمان یه قاچ از کیکو توی صورت نکیسا زد تو به جایه اینکه بخندی کلی پژمانو دعوا کردی

_این دلیله؟

امیرعلی_نخیر خیلیای دیگم هست ولی خب همش سکوت کردم به خاطرت چیزی نگفتم

_پیف پیف بوی حسودی میاد

امیرعلی_یه قدم بهم نزدیک شد که باعث شد یه قدم عقب برم

امیرعلی_من حسودم؟

_نه پ من حسودم

یکهو دنبالم کرد که منم سریع دویدم تا به چنگش نیفتم محکم منو از پشت گرفتو به خودش فشار داد سرشو بین موهام که به خاطر افتادن روسریم حسابی پخش شده بود فرو کرد

امیرعلی_با این کارات پیروم میکنی

_شما الانشم پیروی سی و سه سالته پیرومرد

امیرعلی_خب به خاطر همینه که پیردختی مثل تو گرفتم بیست و پنج سالته

با حرص بهش نگاه کردم که زد زیر خنده آروم دست چپمو بالا آورد و روی حلقمو بوس کرد

امیرعلی_قربون این حلقه بشم که امشب اسمتو زد به نامم"

ناخواسته لبخندی زدمو به حلقه ای که توی دستم بود نگاه کردم چه قدر دلم براش تنگ شده بود منو
امیرعلی میتونستیم به راحتی خوشبخت شیم ولی خب روزگار نداشت نخواست

ما ساده ترین حرکاتو خوشبختی میدیدم کناره هم شاد بودیم اما خب نشد که ادامه داده بشه

کسیرو نداشتم باهاش حرف بزنم الهام سخت درگیر امتحانات ترمش بود هرچند به خاطر من این
ترمو افتاد و الان داره تقریباً همشو باهم جبران میکنه نمیخواستم زیاد مزاحمش بشم اینطوری
نمیتونست درس بخونه به خاطر همین به آرومی دفترم باز کردم تا حرفای دلمو بنویسم اینطوری هم
آروم میشدم هم سبک تازه کسیم از حرفام خبردار نمیشد

قانون کائناته همیشه کمتر سبک شی سنگین تری آروم خودکارمو برداشتمو شروع کردم به نوشتن:

_کلاهِت را به هوا بینداز که امشب از موفقیت تو من شکست خورده ام شادمان باش که از دست
کارهایت اکنون روی لبه ام آهای ای زمانه بایست کناری چون از پیچ و خم های تند این زندگی حالم
به شدت دارد بهم میخورد آهای زندگی کمی آرامتر راه برو همگام با قدمهای خسته من.کلاهِت را به
هوا بینداز که امشب صدای ناله های سکوت این قلبم همانطور که میخواستی به گوش آسمان هفتم
رسید.یک عمر گذشت جرم من به آخر نرسید شاید جرم انسانهای عاشق حبس تا به ابد است.قبول
نیست آقای قاضی او نامردی کردو من درمان او پادشاهی کردو من کنیزی او رسید من نرسیدم او
خنجر زدو من دفاع کردم او نمک بر زخم شد من مرهم او ستاره آسمان شد من خار روی زمین او
عزیز شد من ذلیل او نماد اما من ماندم او عمل نکرد اما من عمل کردم او وفادار نماد اما من ماندم
او راحت است و من ناراحت او راحت خوابیده است اما من چشم انتظار آهای ژال وژان درد بی
خانمانی سخت است یا بی قراری؟منه بینوا هردو را کشیدم و دم نزدم ولی کشت درد بی پناهی

بی پناهان یه دنده

سرمو کمی بالا گرفتمو خودکارم از حرکت ایستاد اشکام جلوی چشمامو حسابی گرفته بود نباید گریه کنم باید قوی بشم میدونم امیرعلی راضی نیست که اینطوری دارم یه سال خودمو زجر میدم پس باید تمومش کنم

خودکارمو برداشتمو با دستایی لرزون شروع کردم:

_من میگویم و تو فکر کن فکر کن به هرآنچه که من میگویم و تو ارزش قائل نمیشوی نیامدم برای اعتراض و گریه زاری نیامدم برای جدا و بازپس گرفتن خوشبختی از تو نه پول میخواهم نه آبرو نه آرامش سابق را می خواهم نه حتی خودت را به مردی هیچ نامردی توی این روزگار دیگر اعتماد نمیکنم فکر کن و علت این سخن رابفهم شاید روزی توسط باد برایت خبر آوردند که لاله گلزارت دارد پرپر میشود لاله ای که به عشق تو جان گرفت از نفس تو اکسیژن دریافت کردو از وجود تو تغذیه شد لاله ای که نغمه های خنده ات سرور وصف شادی اش بود و غم نبودنت طوفان زندگی اش ناراحتی وجودت سرمای لاله و گرمای وجودت تابستان عمرش شاید روزی توسط آب پیغام خشکیدن لاله ات را برایت آوردن لاله ای که عمر وجودش به امید وجود تو به وقوع پیوست لاله ای که همیشه از دستان پر مهرتو آب مینوشید ولی اکنون...به بودن هیچ یاور و کوهی دل خوش نمیکنم بازم فکر کن ببین حکایت این جمله چیست؟یادت هست که من هیچ وقت حرف بی دلیلی نمیزدم زیر نورماه به شاهی سوسوی همه ستاره ها بهم قول دادی هیچ وقت تنهام نمی گذاری بهم قول دادی نمیذاری سرمای هیچ زمستانی تنم را بلرزاند و داغی هیچ گرمایی تنم را بسوزاند تو گفتی من آن کوهی میشوم که تو در سایه آن نگران هیچ آفتابی نباشی گفتی که به حمایت های تو به خود دل خوش کنم چون چاره دیگری جز این ندارم من آن موشی ام که در برابر کارهای تو بی عرضه و همان موری ام که به چشم تو کوچک آمد دیگر خبری از لاله بودن نیست چون خبری از باغبان نیست

دفترم بستمو کنارم گذاشتم به پشتی تاب تکیه دادمو آروم به آسمون نگاه کردم

_قبلا وقتی با آسمون حرف میزدم مخاطبم سه نفر بود خدا پدرم و مادرم اما الان توهم بهش اضافه شدی طرف خطابم الان تویی میخوام بدونی با رفتنت درسته تنمو لرزوندی و از زندگی بیزارم کردی درسته تا الان زندگی نکردم فقط وقت کشی کردم اما من دوباره محکم میشمو روی پاهای خودم وایمیستم نمیخوام سربار نکिसا بمونم بیرحم ترین چرخه طبیعت تبدیل شدن آرزوهات به دوده حالا حاله کیانو درک میکنم بدبخت چه قدر سختی کشید ولی خوش به حال اون چون خلاص شد ولی منو ببین دارم دستو پا میزنم ناشکری نمیکنم قسمت منم از این دنیا همین بود هم کیانو از دست

بی پناهان یه دنده

دادم هم تو احساس میکنم کم کم دارم نکیسارم از دست میدم آخه همش سرش توی کاراشه خیلی سرش شلوغ شده به من کمتر اهمیت میده دیگه مثل قبل بهم محبت نمیکنه انگار داره غیر مستقیم بهم میفهمونه باید کم کم به فکر خودم باشم کمکم کن امیرعلی از اون بالا هوامو داشته باش آخه میخوام...

یکهو دره برقی باغ باز شدو سوناتای مشکی رنگ نکیسا وارد باغ شد به سمت پارکینگ رفت با دیدنش لبخند غمگینی زدم ساعت دوهه شبه الان برمیگرده خونه

نکیسا از ماشینش با اخم پیاده شد از صندلی عقب چندتا پرونده برداشت و درو بست ای بابا اینکه باز پرونده هاشو آورد خونه بگو تو که اینهمه کار میکنی دیگه چرا کاراتو میاری خونه؟

نکیسا ریموت ماشینو زد و ماشینش قفل شد خواست به سمت در بره که یکهو متوجه من شد یه ابروش بالا رفت

نکیسا_ اینجا چی کار میکنی؟ چرا هنوز نخوابیدی؟

از روی تاب بلند شدم دفترمو برداشتمو روبه روش وایسادم آروم پرونده هارو ازش گرفتم
_شام خوردی؟

نکیسا_ جواب سوالم بود؟

درحالیکه به سمت در میرفتم گفتم:

_بیدار موندم تا شامتمو گرم کنم خوابمم نمیرد منتظرت موندم تا بیایی

نکیسا دنبالم راه افتاد باهم وارد خونه شدیم الهام و پژمان هردوشون خواب بودن الهام دانشجو سال دوم کامپیوتر بود اما من به خاطر حالو روزم نتونستم دانشگاه شرکت کنم

همه پرونده هارو روی میز نهار خوری گذاشتم که نکیسا با اخم کیفشو کنار همونا گذاشت

نکیسا_ خودم نمیتونم غذامو گرم کنم که تا الان بیدار موندی؟

پوفی کشیدم

بی پناهان یه دنده

_تا الان به خاطر تو بیدارموندم جایه تشکر کردنته طلبکارم شدم؟

با حرص رومو ازش گرفتمو به سمت آشپزخونه رفتم ای لعنت به من قرار نبود اینطوری باهاش حرف
بزنم دلارام تو به خودت قول داده بودی قول دادی که تغییر کنی باید بیشتر روی اعصابت مسلط
باشی

پوفی کشیدم ماکارونیرو براش گرم کردم در حاله کشیدنش بودم که لباس عوض کرده مرتب اومد
پایین فقط لامپ آشپزخونه روشن بود بقیه لامپ ها خاموش بودن

نکیسا به سمت یخچال رفتو پارچ آبو دراورد خواست یه لیوان آب برای خودش بریزه که سریع گفتم:

_نه نخورش وایسا

با اخم لیوان پر آبو که به سمت لباش برده بود تا بخوره پایین اوردو سوالی به من نگاه کرد به سمت
یخچال رفتمو شربت آبلیمویی که پژمان درست کرده بودو دراوردم جلوش وایسادم لیوان آبو از
دستش گرفتمو یه لیوان خالی بهش دادم با اخم به پارچ نگاه کرد براش شربتو که ریختم به سمت
ماکارونی رفتم تا بقیشم بکشم

نکیسا_خودت درست کردی؟

_نه پژمان درست کرد

ظرفشو جلوش گذاشتم صندلی روبه روشو عقب کشیدمو روبه روش نشستم

نکیسا_خودت شام خوردی؟

_آره یکم خوردم

نکیسا_مگه قرار نبود غذاهاتو درست بخوری

_آخه نمیتونستم قبلش جات خالی کلی هله هوله خوردم

آهانی گفت و مشغول خوردن شد به خوردنش خیره شدم معلوم بود گشنشه هرچند مردونه آروم
غذاشو میخورد ولی معلوم بود گشنشه

بی پناهان یه دنده
_میدونی چرا تا الان بیدار موندم؟

نکیسا منتظر بهم نگاه کرد

_دیشب برات غذا گذاشتم نخوردی امشب بیدار موندم تا خودم برات گرمش کنم تا بخوریش معلومه
دیشب حوصله نداشتی غذا تو گرم کنی

لبخندی بهش زدم اونم نگاشو ازم گرفتی به ما کارونیش نگاه کرد

نکیسا_احساس میکنم مزه اون یکی ما کارونی که درست کردی نمیده چی توش ریختی؟

لبخندم غلیظ تر شد چه قدر خوب روی مزه غذاهام دقت داشت بیخود نیست سرهنگ شده

_با پژمان درست کردیم دست پخت اونم قاتیش شده

نکیسا کمی اخم کرد که اصلا مفهومشو نفهمیدم

نکیسا_با پژمان؟

_آره امروز الهام کلاس داشت پژمان کمی زودتر اومد خونه تا به من کمک کنه باهم غذا درست کنیم
آخه نمیخواست غذای حاضری بخوره این مدت همش از رستوران غذا گرفتیم به خاطر اینهم باهم غذا
درست کردیم شربت اون درست کرد قرار بود سالاد هم درست کنیم ولی خب وقت نشد

نکیسا_تصمیمتو درباره دانشگاه گرفتی؟

سرشو بالا آوردو منتظر بهم نگاه کرد

نکیسا_میری؟

_نه نمیتونم

نکیسا_چرا اون وقت؟

_نمیتونم دیگه گیر نده

بی پناهان یه دنده

از سره میز بلند شدم نمیخواستم این بحث مسخررو ادامه بده چه گیری به دانشگاه رفتن من داده بود کم خرجمو میدی حالا برم دانشگاه که دیگه هیچی

_غذاتو که خوردی ظرفتو بذار تو ظرفشویی لازم نیست بشوریش خسته ای خودم فردا میشورمش شب بخیر

از آشپزخونه بیرون اومدمو به سمت اتاقم رفتم نمیخواستم به دانشگاه رفتن فکر کنم با این ذهنم عمرا بتونم درس بخونم ترجیح میدم برنامه دیگه ای داشته باشم که مفید باشه

.....

دیگه داشتم از دست این کاراش کفری میشدم آخه بگو چرا داری اینقدر گیر میدی

پژمان_ای بابا الهام صدبار برات توضیح دادم چرا نمیفهمی

الهام_من نمیفهمم یا تو؟دارم میگم چرا دیر برگشتی خونه ما دوتا دختر تنهایییم تو نمیگی امکان داره ما توی یه همچین خونه ای بترسیم اون آقا نکیساتون که کلا بیرونه رو اون همیشه حساب کرد

پژمان_باشه عزیزم از این به بعد زود برمیگردم خونه

الهام_نمیخواه همین الان برو پیشه نکيسا جونت ما به این تنهایی ها عادت کردیم

پژمان_من کی شمارو تنها گذاشتم؟من هی سعی میکنم زود برگردم خونه تا شما تنها نباشی اون وقت...

پوفی کشیدم

_الهام چته؟خب حتما کار داشته دیر برگشته

الهام_عصبی روی مبل کنار دستم نشست بعد با دلخوری روبه پژمان گفت:

الهام_خیلی خب برو لباساتو عوض کن بیا یه سایت برام درست کن استادمون ازمون خواسته

بی پناهان یه دنده
پژمان چشم غره ای به الهام رفت که الهام خودشو زد به اون راهو جلوی خندشو گرفت با رفتن پژمان
الهام خندید

الهام_دیدي چي کارش کردم؟

پوفي کشيدم بايد به فکر خودمو الهام باشم نمیشه سربار اينه زندگي کنيم خب اينه دوتا پسر مجرد
بودن درستم نبود باهاشون تنها زندگي کنيم هرچند من از بابت هرچهارتامون خيالم راحت بود از
حرف مردم نگران بودم

الهام_من ميرم يه چايي درست كنم الان صداش در مياد

همينكه الهام حرفشو تموم كرد يكهو پژمان از بالا داد زد:

پژمان_الهام چايي داريم——

الهام هم مثل خودش داد زد:

الهام_از حموم كه بيرون اومدي آماده ميشه

نميدونم چند دقيقه گذشت كه الهام با شيريني اومد كنار دستم نشست

الهام_بيا همونايين كه تو دوست داري امروز خريدم

شيرينيرو ازش گرفتمو درحاليكه داشتم به فيلم نگاه ميكردم به آرومي مشغوله خوردنش شدم توي
همون لحظه ها بودكه سروكله پژمان هم پيدا شد لباس پوشيده بودو يه حوله كوچيك براي خشك
كردن موهاش روي سرش انداخته بود اومدو روي مبل كناره الهام نشست

پژمان_براي من نمياري؟

پژمان به طور عجيبی عاشق شيريني بود كه باعث ميشد وقتي سره شيريني با اينو اون كلكل ميكرد
خندم بگيره وقتي شيريني ميخريديم بيشتري از دو روز توي يخچال دووم نمياورد چون آقا پژمان
همشو ميزد نابود ميكرد

الهام در حاليكه داشت گاز گنده اي به شيرينيش ميزد گفت:

بی پناهان یه دنده
الهام_خودت پا داری برو بیار

پژمان از جوابی که الهام بهش داده بود چشاش گرد شد معلوم بود الهام هنوز از دست پژمان ناراحت بود که اینطوری داشت باهاش حرف میزد خوشم میاد خیلی قشنگ داره برای پژمان بدبخت فیلم میاد

پژمان همینکه خواست بلند شه سریع گفتم:

_بشین تو خسته ای خودم برات میارم

الهام ادامو درآوردو به فیلمش نگاه کرد پژمان با حرص به الهام نگاه کرد به سمت اشپزخونه رفتم یه ظرف برداشتمو چهارتا شیرینی توش گذاشتمو براش بردم این پسره جنبه نداشت اگه جعبرو میبرد از دستم میگرفت میذاشت رو میز بعد وقتی به خودمون می اومدیم میدیدیم همشو تموم کرده

_بفرما

پژمان_دستت درد نکنه عزیزم

الهام خیلی خونسرد لیوان خالی چاییشو روی میز گذاشتو به ادامه فیلمش نگاه کرد

پژمان_روت کم شد؟ دیدی بلند نشدم؟ وقتی فرشته ای مثل دلارام دارم خدمتکار زشتی مثل تو میخوام چی کار؟

الهام خیلی خونسرد به سمت پژمان برگشت قشنگ معلوم بود پژمان داره باهاش شوخی میکنه و میخواد حرصشو در بیاره

الهام_الان من باید حرص بخورم؟

پژمان_خب اگه نورمال باشی آره

الهام ظرف شیرینیشو روی مبل گذاشت کامل به سمتش برگشت آروم با دستش کاری کرد که من نتونستم ببینم ولی باعث شد چشای پژمان حسابی گرد بشه

پژمان_خیلی بیشعوری

بی پناهان یه دنده
الهام_خودتی

پژمان_منم یاتو دختره بی ادب میخوایی منم جواب این علامتتو بدم؟

الهام_اگه میتونی بده جناب سرهنگ

پژمان با حرص بهش نگاه کرد

پژمان_حیف دختری وگرنه جوابتو میدادم

الهام_دیدی کسی که قرار بود حرص بخوره تویی؟

به جروبحت های بینشون دیگه توجهی نکردم خودم دردرس زیاد داشتم آخه این مدت همش روی خودم داشتم کار میکردم تا بهتر بشم اما مگه این نکيسا خان اجازه میدادن هربار با یه روش حسابی اعصاب منو میریخت بهم

رابطمون مثل قبل نبود نکيسا خیلی تغییر کرده بود دوباره سردو اخمالو شده بود طوری که آدم اگه کلی حرف برای گفتن داشته باشه با دیدن اون اخما پشیمون میشه گاهی که بیشتر با خودم فکر میکنم احساس میکنم این حرکاتش فقط یه معنی میده اینکه باید یه کاری بکنم نمیشه که تا آخر عمر منو الهام اینجا بمونیم هرچند معلومه به الهام خانوم زیاد خوش میگذره چون اصلا براش مهم نبود فقط در حال کلکل یا دانشگاهش بود نکيسا همش سرش توی پرونده هاش بود یه بار کنجکاو شدم رفتم سره پرونده هاش ببینم چین همینکه خواستم بخونمشون یکهو سروکلش پیدا شد یه کاری کرد که دیگه جرات نمیکنم بدون اجازه خودش برم سمتش یه طوری میگفت شخصیه تو نباید بخونی انگار من صاحب این پرونده های بدبختو میشناسم

_سلام

یکهو با تعجب به پشت سرمون برگشتیم که با دیدن نکيسا چشممون گرد شد چه قدر حلال زاده بود

پژمان با لحن بامزه ای با دیدن نکيسا گفت:

پژمان_سلامتی برگشت آقا نکيسای گل در ساعت...

بعد به ساعت مچیش نگاه کردو ادامه داد

بی پناهان یه دنده
پژمان_چهار بعدازظهر اجماعا یه کف مرتب

همراهه الهام خندیدیم و بعد به خاطر اینکه از رو نره همراهش شروع کردیم به دست زدن

نکیسا با اخمای توهم به پژمان چشم غره رفت:

نکیسا_اینقدر مزه نریز حوصله ندارم

پژمان_ای بابا نکیسا بعد از مدتها زود برگشتی خونه میخوایی خوشحال هم نباشیم

با لحن طعنه داری گفتم:

_پرونده هاتون کو؟

نکیسا هم عینه خودم با طعنه گفت:

نکیسا_جاییه که باید باشه

خوب معنی این طعنشو فهمیدم چند شب پیش خیر سرم داشتم بهش کمک میکردم که برگه هارو بر اساس تاریخ هاش مرتب کنه که یکهو حواسم نبود لیوانه چاییرو روی کاغذاش خالی کردم از اون شب به بعد ایشون رفتارشون با بنده سگی تر شده

پژمان_خیلی خب اونجا واینستا بیا اینجا بشین خیلی وقته به لطفه شما اینطوری هممون دور هم جمع نشدیم

نکیسا_میرم لباسامو عوض کنم برمیگردم

پژمان عینه این بچه ها ذوق کرد خب حق داشت خیلی وقتها ما سه نفر دوره هم جمع میشدیم نکیسا اصلا نبود خیلی وقتها هم این دوتا یعنی پژمان و الهام باهم دیگه میرفتن بیرون هرچند به من هم میگفتن که باهاشون برم اما خب من حوصله نداشتم برم بیرون از طرفیم احساس میکردم این دوتا باهم راحت ترن به خاطرهمین ترجیح میدادم کاری کنم که تنها باشن

از روی مبل بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم تا برای نکیسا یه چایی بریزم نمیخواستم باهاش دعوا کنم خب خداییش تقصیر من بود با اون کار بدبخت مجبور شد همرو دوباره از اول تایپ کنه و دوباره پرینت بگیره نکیسا کمکای زیادی به من کرده بود باید منم براش جبران میکردم

بی پناهان یه دنده
پژمان_برای نکیساس؟

به سمت پژمان برگشتم

_کی اومدی که متوجه نشدم

پژمان_همین الان اومدم

خنده ای کردم که پژمان هم خندید خوب میدونستم چرا اینجا پیداش شده یکم دوروبرم به بهونه کمک کردن گشت اما وقتی دید نمیتونه پیداش کنه با کلافگی گفت:

پژمان_پس این جعبه شیرینی کو؟

به سمتش برگشتمو ابرویی بالا دادم

_مگه نخوردی؟

پژمان_خب اون برای قبل از نکیسا بود الان که نکیسا اومده باید یه دور دیگه بخوریم من که نمیتونم به دهن اون نگاه کنم

خنده ای کردم و دره یکی از کابینتارو باز کردم از عمد گذاشته بودمش اینجا اگه توی یخچال بود که سریعتر از اینا دستش بهش میرسید

پژمان_ا اینجا گذاشتی؟ یادم بمونه

خنده ای کردم که اونم خندید دره جعبرو برداشتم در حالیکه داشتم شیرینی برای نکیسا توی ظرف میذاشتم پژمان هم با یه حالت بامزه منتظر داشت بهم نگاه میکرد بالاخره یکپرو دادم دستش که خندید در حالیکه عینه این پسر بچه ها داشت با خوشحالی میخوردش یکهو با لحن معترضی گفت:

پژمان_وایسا ببینم چرا برای اون پنج تا میذاری؟ برای منکه چهارتا آوردی؟

_به خاطر اینکه شما الان یکی خوردی

پژمان_نخیر حساب نیست یکی دیگه بده

بی پناهان یه دنده

یوفی کشیدمو یکی دیگه دستش دادم همینکه خواست از دستم بگیرتش یکهو از دستم ول شدو افتاد رو زمین خم شدم تا برش دارم که اونم همزمان بامن خم شد دستشو سمتش برد که باعث شد دستش به دستم بخوره سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که دیدم اونم بهم نگاه کرد برای یه لحظه توی چشماش غرق شدم اونم همین طوری بود نگاهشو ازم نگرفت

نکیسا_دارید چی کار میکنید؟

یکهو با صدای نکیسا به خودمون اومدیم پژمان سریع شیرینیرو برداشتو درحالیکه بلند میشد گذاشت دهنش

چشم غره ای بهش رفتم

_پسره دیوونه شکمو

نکیسا_مهمون داریم؟

پژمان_مهمون؟مهمون دعوت کردی؟

نکیسا چپ چپ به پژمان که داشت دستش مینداخت نگاه کرد

پژمان_نه بابا مهمون چیه میدونستم امروز زود برمیکردی خونه به خاطر همین خواستیم یه جشن کوچیک برات بگیریم به خاطرهمین رفتم برات شیرینی خریدم

_تو خریدی یا الهام

پژمان در حالیکه داشت پنهونی یکی دیگه از شیرینی هارو برمیداشت گفت:

پژمان_لازم نیست سنگ رو یخم کنی خانوم محض اطلاع منو الهام نداره منو اون یکی هستیم درواقع دو جسم در یک روح

همزمان با نکیسا چشمامون گرد شد پژمان شیرینیشو که قورت داد یکهو چشماش گرد شد فکر کنم تازه فهمیده بود که جملشو برعکس گفته بود

نکیسا_منظورت همون یه روح در دو جسمه دیگه نه؟

بی پناهان یه دنده
پژمان خودشو از تکوتا ننداخت سریع گفت:

پژمان_میخواستم ببینم چه قدر توجه می کنید که فهمیدم زیادی هوشتون بالاس دقیقا عینه خودمی
نکیسا_بله شما درست میفرمایید

پژمان پوفی کشید خواست یکی دیگه برداره با این یکی میشد سه تا چهارتای دیگه هم خورده بود
میشد هفت تا که همون لحظه سریع با جیغی که زدم جیم شد

خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتمو به کارم ادامه دادم نکیسا با اخم بهم خیره شده بود
نکیسا_اون شیرینی هارو برای کی می چینی؟

_برای یه پسر

نکیسا یه ابروشو بالا داد

نکیسا_پسر؟خب اون کیه؟

_خب راسیتشو بخوایی زیادی غده اخمالو غرغو و برج زهرمارهم جزو صفاتشونه
نکیسا_منو میگی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چه قدر خوب صفات خودشو میدونست
_از کجا فهمیدی؟

نکیسا_از اونجایی که وقتی از الهام پرسیدم تو کجا رفتی گفت رفتی برای من چایی و شیرینی بیاری
پژمان هم افتاده دنبالت تا چندتا شیرینی دیگه ازت کش بره
_آها فکر کردم صفاتتو حفظی

نکیسا چپ چپ نگام کرد جعبه شیرینیرو توی یخچال گذاشتم به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم
به آرومی بهش خیره شدم یاده خیلی وقت پیش افتادم چه قدر دلم برای گذشته های قشنگم تنگ
شده بود

بی پناهان یه دنده
_چرا دیگه احساس میکنم ماله من نیستی؟

نکیسا کمی اخماشو برد توهمو به یه سمت دیگه نگاه کرد

_چرا رفتارات باهام عوض شده؟چرا احساس میکنم توهم عینه امیرعلی ازم دور شدی؟

نکیسا نگاشو بهم داد کمی اخماشو غلیظ تر کرد

_چرا دلتنگیهامو نمیتونم باهات شریک بشم؟چرا مثل قبل احساس نمیکنم یکی به اسم نکیسا تهرانی
پشتمه نکنه توهم مثل بقیه ای مثل بقیه فکر میکنی من شومم یا شاید فکر میکنی من...من...

مکشی کردم گفتن اون کلمه برام خیلی سخت بود بغض کردم اما سعی کردم با آب دهنم قورتش بدم

_بیوم

نکیسا لرزید با اشکایی که به شدت روون شده بودن ادامه دادم

_نکنه چون بیوم ازم دوری میکنی نمیگی شاید...

نکیسا_خفه شو

لرزیدم با بغض چشمامو ازش گرفتم

نکیسا_تو بیوه نیستی میفهمی یا نه؟

نگامو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم دستشو به سمت صورتم اوردو فکمو محکم گرفت صورتشو با خشم
به صورتم نزدیک کردو با حرص غرید:

نکیسا_من به هیچ کس اجازه نمیدم مهره بیوه بزنی رو پیشونی ناموسم میفهمی حتی اگه واقعا بیوه
باشی

چشمامو محکم روی هم فشار دادم

نکیسا_تو فقط یه دختری که دنیا باهات نساخت همین شوهرتو ازت گرفت قبل از اینکه برید زیر یه
سقف بهم بگو دلارام بگو به حرفام گوش کردیو دوران نامزدی اتفاقی بینتون نیفتاد

بی پناهان یه دنده
چون فکمو محکم گرفته بود نمیتونستم سرمو پایین بندازم به خاطر همین نگامو پایین اوردمو چیزی
نگفتم ازش خجالت می کشیدم به خصوص الان که احساس میکردم بیشتر ازش دور شدم

نکیسا_چرا چیزی نمیگی؟

لبامو بیشتر روی هم فشار دادم

نکیسا_این سکوت چه منظوری میتونه داشته باشه

به سختی گفتم:

_نه اتفاقی بینمون نیفتاده

نکیسا با خیال راحت نفسشو بیرون داد

_اگه اتفاقی می افتاد چی کار میکردی؟بیرونم میکردی؟

با خشم دستاش مشت شدن

نکیسا_نه درمونت میکردم

با رفتنش سره جام میخ شدم از شدت خجالت داشتم اب میشدم میرفتم تو زمین یه طوری شدم قلبم
دوباره گرم شده بود خدایا شکرت پس هنوز دارمش

ناخواسته لبخندی زدمو به آرومی با خودم زمزمه کردم:خدایا ازم نگیرش

.....

با حالت چندشی رومو از پژمان گرفتم نکیسا تک خنده مردونه ای کردو دیوونه ای نثارش کرد

_اه تمومش کن دیوونه حالمو بهم زدی دارم چایی میخورم

پژمان_خب دارم براتون خاطره تعریف میکنم بد میکنم دارم سرگرمتون میکنم؟

بی پناهان یه دنده
با حرص بهش نگاه کردم صدامو کلفت کردم و عینه خودش شروع کردم:

پریروز رفته بودم خوابگاه بچه ها و داشتم براشون از تجربیاتم حرف میزدم یکهو دیدم یه موش از جلومون با پرویی تمام با سرعت غیرمجاز رد شد منم هرچی دنبالش کردم گفتم: به نام قانون ایست واینستاد حتی کارت شناساییم بهش نشون دادم ولی هی کاره خودشو کرد منم یه پتو روش انداختمو خودمو شالاپ انداختم روش اونقدر روش ورجه وورجه کردم که بدبخت پرس موزائیک شد با تموم شدنش اینبار صدای خنده های پژمان بلندتر شد الهام هم که اولش چندشش شده بود اما اینبار شروع کرد به خندیدن نکيسا هم با خنده داشت بهم نگاه میکرد

پژمان_ به خدا اگه میدونستم اینقدر باحال داستان تعریف میکنی میذاشتم از اول خودت تعریف کنی
_اه اه اه چاییمو کوفتم کرد

پژمان_ خب چایيرو نمیخوری حتما اون شیرینی هارم نمیتونی بخوری بدش به من
با حرص بهش نگاه کردم از صبح چشمش به دنبال این شیرینی های بدبخت من بوده
_بیا بگیرش

نکيسا چپ چپ به پژمان نگاه کرد مانع این شد که شیرینی منو بخوره
نکيسا_ بیا ماله منو بخور این دختره به زور دوتا هم خورده هی چشمش دنبالشه
پژمان_ نخیر ماله شما مزه نمیده میدونم از حلقوم می کشیش بیرون
نکيسا_ بگیرش دیوونه از حلقومت نمیکشم بیرون

پژمان_ خیلی خب
پژمان در حالیکه داشت شیرینیشو با لذت خاصی میخورد با ذوق گفت:

پژمان_ الهام نمیری خودتو اماده کنی؟

یکهو الهام به سمت نکيسا برگشت از چشمای الهام نگرانی میبارید انگار که از نکيسا میترسید نکيسا با اخم گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_کجا به سلامتی؟

پژمان_میریم یه دور میزنیم

نکیسا مشکوک به پژمان خیره شد پژمان هم که معلوم بود اصلا از نگاه نکیسا خوشش نمیاد با اخم گفت:

پژمان_چیه چرا داری اینطوری نگامون میکنی؟

_نکیسا اینا هر روز توی این ساعت باهم میرن بیرون

نکیسا_اون وقت تو چی؟

_من میمونم تو خونه

نکیسا با دلخوری به سمت پژمان برگشت

پژمان_اینطوری نگام نکن ما هربار که بهش گفتیم بیا نیومد

نکیسا کلافه دستی توموهاش کشیدو چیزی نگفت الهام از سره جاش بلند شدو به سمت پله ها رفت
با دیدن این صحنه پژمان با اخم روبه نکیسا گفت:

پژمان_بفرما خیالت راحت شد؟

نکیسا با حرص بهش نگاه کرد که پژمان هم با اخم سریع بلند شدو دنبال الهام رفت پوفی کشیدم

_خوشت نمیاد باهم باشن؟

نکیسا با اخم نگاهشو به سمتم برگردوند

نکیسا_کی گفته دوست ندارم اینا باهم باشن؟

_از اونجایی که وقتی فهمیدی میخوان باهم برن بیرون اخماتو بردی توهمو به الهام نگاه کردی

عصبی دستی توموهاش کشید بلند شد خواست بره که منم سریع بلند شدمو گفتم:

_فکر کردی الهام داره پژمانو تور میکنه اره؟

بی پناهان یه دنده
دستاش از شدت خشم مشت شدن

_چیه؟ چرا عصبانی میشی؟ رفتارای الان و حتی گذشتت همینو میگه نکنه چون خرجمونو میدی فکر کردی هرطور که دوست داشته باشی میتونی قضاوتمون کنی

نکیسا_ خفه شو

_چرا خفه شم؟ حرف حق برات تلخه؟ آره؟

نکیسا هنوز به سمتم برنگشته بود بهش اجازه نمیدادم درباره دوستم یه همچین فکرای بی بکنه و به دختر پاکی مثل الهام تهمت بزنه به سمتش رفتمو سریع جلوش وایسادم

_من عینه تو نیستم چشم روهمه اتفاقای گذشته ببیندمو کسی که به حمایتهام دل خوش کرده رو بیخیال بشم الهام دوسال از من کوچیکتره جونم بهش بستس تا آخرشم پشتشم بهت اجازه نمیدم درباره اون دختره پاک و مظلومی که من میشناسم اینطوری قضاوت کنی اگه خیلی سختته که ما اینجا بایم و گذارش نمیکنم به فردا همین الان میریم

نکیسا پوزخندی زد که این پوزخندش عینه یه خنجر کوبیده شد روی قلبم انگار داشت با اون پوزخندش بهم میفهموند که کجا میخوایی بری وقتی جایرو نداری

بغض کرده بودم به خاطر بی کسیمون به خاطر بی پناه بودنمون به خاطر اینکه جایرو نداشتیم بریم ولی باز جلوش قد بودمو ادعا داشتم رفتارهای این مدتش واقعا برام غیرقابل تحمل شده بود احساس میکردم واقعا اینجا اضافی هستیم

_فکر کردی نمیدونم کار بهونس فقط نمیخوایی برگردی خونه؟ هان؟ مگه پژمان با تو همکار نیست؟ مگه اونم با تو تو اون خراب شده کار نمیکنه پس چرا اون سرش شلوغ نیست؟ چرا اون به وقتش میاد خونه و کناره ما وقتشو میگذرونه هان؟ چرا چیزی نمیگی؟ من به اندازه کافی شرمنده هستم که سر بار تو و پژمان شدیم نمیخواد با این کارات بیشتر آتیشمون بزنی فکر کردی بیخیال دارم تو خونت زندگی میکنم؟ فکر کردی توی فکر این نیستم که یه جایرو جور کنم از اینجا بریم تا تو راحت برگردی خونتو استراحت کنی

نکیسا_ مثلا کجارو میخوایی جور کنی هان؟ با کدوم پول؟ فکر کردی اینجا دلشون برای دوتا دختر بی کسو کار میسوزه و خونه مفت بهتون میدن

بی پناهان یه دنده
با حرفی که زد اشکام روی گونم سرازیر شد نکिसا تا حالا به من نگفته بود بی کسو کار ولی الان با
بیرحمی تمام بهم گفت که بی کسوکاریم بغض کردم فکر کنم خودش فهمید چی گفته بود چون عصبی
دستی توموهاش کشیدو کلافه گفت:

نکيسا_لعنتی

اشکام سرازیر شدن

_ما بی کسوکار نیستیم آقا نکيسا ما...ما خدارو داریم خودش تا الان مراقبمون بوده بعد از این هم
باقی میمونه کسی بی کسوکاره که اون بالا سرپرو نداشته باشه
رومو با بغض ازش گرفتم خواستم برم که محکم به بازوم چنگ زد
نکيسا_وایسا نمیخواستم ناراحتت کنم منظورم یه چیز دیگه بود
_منظورتو گرفتم نکيسا تمومش کن منو الهام از اینجا میریم

_کجا بریم دلارام

یکهو به سمتشون برگشتم دیدم الهام و پژمان هردوشون خودشونو آماده کرده بودن تا برن بیرون
صورت غرق از اشک الهام نشونه این بود که همه حرفارو شنیده
الهام_مگه دروغ میگه؟ما بی کسوکاریم
با صدای لرزونی داد زد:

_ساکت شو تو اگه این حرفو میزنی دیگه چه انتظاری از اینا داری چرا نمیفهمی منو تو سربار ایناییم
نکنه باورت شده اینا داداشاتن

الهام اشکاش بیشتر سرازیر شدن با بغض ادامه دادم:

_منو تو با این سختراشم دستوپنجه نرم کردیم

به سمت نکيسا برگشتمو با نفرت گفتم:

_درسته جایپرو برای موندن نداریم اما نمیذارم بیشتر از این تحقیرمون کنی

بی پناهان یه دنده
سریع به سمت پله ها رفتم خواستم ازشون بالا برم که الهام به سختی گفت:

الهام_دلارام اون بیرون جایه خوبی برای مادوتا نیست

_اون بیرون از اینجا که منت رو سرمون میذارن خیلی بهتره بالاخره شهر به این بزرگی جایی برای منو
تو توش پیدا میشه

پژمان_دلارام نکيسا منظوری نداشت چرا حرفشو بزرگ میکنی

_میدونی چه قدر این دهنمو بستمو هیچ حرفی نزدم آره پژمان؟مگه من چه قدر تحمل این حرکات
خشک و سردشو دارم هان؟چه قدر تحمل طعنه هاشو دارم بابا به خدا منم ادمم درسته پدرومادر
ندارم اما به خدا حق زندگی دارم چرا اینو کسی نمیفهمه

زانوهام سست شدن درحالیکه دستم به نرده ها بود روی پله ها نشستم

_درسته خودم مرد خودم بودمو تا اینجا دووم آوردم ولی دیگه اونقدری از فولاد ساخته نشدم که هر
ظلم و خفتیرو تحمل کنم چه قدر بریزم توی این دلم اخه چه قدر خداااااااا اصلا هدفتم از خلق کردن
من چی بود

سرمو روی پاهام گذاشتمو شروع کردم به گریه کردن یکهو الهام به سمتم اومدو منو محکم بغل کرد
اونم به آرومی کنارم گریه کرد

نکيسا با لحن محکمی گفت:

نکيسا_خیلی خوب حالا که اصرار داری از اینجا بری باشه منم حرفی ندارم

پژمان با چشمای گرد شده به نکيسا نگاه کرد

نکيسا_تو هیچی از مشکلات من نمیدونی اصلا نمیدونی علت این سردیام چیه نمیدونی علت اون
همه اضافه کاری چیه که اینطوری داری قضاوتم میکنی نمیتونی تحمل کنی باشه منم حرفی ندارم
فقط تا یه مدت بمون تا یه خونه براتون بگیرم حداقل یه سرپناه داشته باشید

_اون سرپناهی که تو برامون میگیری با اینجا چه فرقی میکنه؟مثل همین جاست تو که هیچ وقت
خونه نیستی اینطوری سایه یکی دیگرو از رو سرمون برمیداری

بی پناهان یه دنده
نکیسا باغم سرشو بالا آورد فکر کنم به خوبی فهمیده بود منظورم از سایه سر پژمانه
پژمان اخماشو کشید توهمو با لحن محکمی گفت:

پژمان_من نمیذارم از اینجا برید همینجا میمونید اینطوری هم خیال من راحت نیست هم خیاله نکیسا
الهام_فکر کنم دلارام داره راست میگه شما هیچ وظیفه ای در قبال ما ندارید پس نیازی نیست اینهمه
زحمت برای ما بکشید

نکیسا_وظیفه شرعی یا قانونی نداریم اما وظیفه مردونگی که داریم
_وظیفه مردونگی با منت؟

نکیسا که معلوم بود داره کم کم عصبی میشه با خشم داد زد

نکیسا_لعنتی اصلا کلمه منت میدونی چه معنی داره که هی داری به من نسبتش میدی من کی منت
گذاشتم؟جوابه منو بده

از روی پله ها بلند شدم

_قبول کن که نکیسای قبل نیستی

بدون توجه به هیچکدومشون رومو ازشون گرفتمو به سمت اتاقم پناه بردم دلم خیلی پر بود دلم
میخواست حسابی گریه کنم اما یکهو یادم افتاد که من باید حتی توی خلوتهامم محکم باشم
اینطوری دربرابر تنهاییمم از پا در نیام باید سعی کنم فقط به خودم تکیه کنم نه به اینو اون باید
بغضهامو خفه کنم تا آرام بگیرم

آروم سرمو بالا گرفتمو با صدای لرزونی گفتم:

_خدایا خوش به حالت اون بالا نشستی نه عزیزی رو از دست دادی نه منتظر اومدن کسی هستی نه
غم از دست دادن کسی دلت رو آشوب میکنه خدایا تورو چه کسی بغل میکنه که اینقدر آرومی

سرمو پایین انداختم دستامو محکم توی هم مشت کردم تا اشک نریزم همینکه چشمامو بستم با
بغض به یاد گذشته افتادم

بی پناهان یه دنده
"-نکن امیرعلی...ای بابا دارم میگم اینقدر تو گوشم فوت نکن

امیرعلی-چرا قلقلکت میاد؟

-آره

امیرعلی-پس چرا وقتی تو گوش من فوت می کنی من قلقلکم نمیاد

-هر ادم نرمالی که تو گوشش فوت کنن قلقلکش میاد تو که نرمال نیستی"

با به یاد افتادن ماجراهای بعدش دیگه نتونستم تحمل کنم زدم زیر گریه دستمو محکم روی لبام گذاشتم تا صدام بالاتر نره نمیخواستم کسی صدامو بشنوه نمیخواستم کسی از دردای روی این دلم خبردار بشه

آروم روی زمین نشستمو دستمو محکم روی دهنم گذاشتم باید صدامو خفه میکردم نباید کسی صدای زجه هامو میشنید نباید کسی از صدای سکوتم خبردار میشد دره اتاقم زده شد که باعث شد یکهو به سمتش برگردم اشکامو تندتند پاک کردم

نکیسا-دلارام دروباز کن کارت دارم

صدای نکیسا بود به سمت در رفتم تا درو باز کنم همینکه درو باز کردم دست بالا رفتش برای اینکه دوباره در بزنه رو دیدم نکیسا با دیدن چشمم اخماشو کشید توهم

نکیسا-گریه کردی؟

-نه یکم حال خوب نبود

با اخم وارد اتاق شدو درو بست بعد خودش بهش تکیه داد با همون اخماش داشت بهم نگاه میکرد اما من نگاش نمیکردم به جاش سرمو پایین انداخته بودم

نکیسا-چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟

جوابی بهش ندادم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_میدونم داغ عزیز خیلی سخته اما تو هم عوض شدی روی رفتارای من خیلی حساس شدی کی
گفته تو سر باره منی هان؟ به گفته خودتون ما در برابر شما هیچ مسئولیتی نداریم خب اگه
نمیخواستیم به راحتی بدون رودربایستی میگفتیم که برید بیرون ولی میبینی ما برای نگه داشتن شما
چه کارا که نکردیم

_نکیسا اومدی اینجا حرفای تکراری بهم بزنی؟

نکیسا_نه اومدم بهت بگم هرچی دربارم به اشتباه قضاوت میکنی می بخشمت اما سره یه موضوع
ازت نمیگذرم تو سایه پژمانو احساس میکنی اما سایه منو کشک میدونی

_سایه تو خیلی وقته به صورت مستقیم حس نمیشه از اون روزی که دیگه دارو نمیخورم رفتارت
عوض شد کلا باهام سرد شدی طوری که اصلا نمیتونم پیام جلو باهات درودل نه باهات یکم ساده
حرف بزنم وقتی درباره امروز ازت میپرسم خسته و کلافه جوابمو میدی من همش میخوام کاری کنم
بشی نکیسای قبل همون نکیسایی که میپرستیدمش همون نکیسایی که اونقدر دوشش داشتم که
شوهرم بهش حسودیش میشد

نکیسا_دوشش داشتم؟ یعنی الان...

نکیسا با حرص روشو ازم گرفتو به سمت مبل داخل اتاق رفتو روش نشست

_بد نگذره

نکیسا_نگران نباش من به خودم هیچ وقت بد نمیگذرونم

_کاملا معلومه

نکیسا خنده ای کرد که با حرص غریدم:

_میخندی؟

نکیسا_پایون ببندی

با جوابی که داد باعث شد چشمام حسابی گرد بشه خودشم تک خنده ای کرد

نکیسا_الان نکیسا قبلم آره؟

بی پناهان یه دنده
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین به آرومی آغوششو باز کردو گفت:

نکیسا_خیلی خب گریه نکن موش کوچولو بیا اینجا

به سمتش پرواز کردم کنارش نشستمو به آرومی توی آغوشش خزیدم

نکیسا_الان وقتشه

_وقته چی؟

یکهو نکیسا شروع کرد به قلقلک دادنم اونقدر محکم داشت این کارو میکرد که از شدت دردش بیشتر
داشتم جیغ میزدم تا بخندم

نکیسا_من سردم؟من منت میذارم؟آره؟

_ولم کن...آی....ای...ولم کن نکیسا...دیوونه دردم میاد

بعد از چند دقیقه بالاخره اقا کوتاه اومد با خنده بهم نگاه کرد

نکیسا_تنبیه شدی؟یا...

_بازداشتت کنم

یکهو به سمت در برگشتیم که الهامو پژمانو با چشمای خندون دیدیم سریع بلند شدم نکیسا هم کمی
خودشو جمعو جور کرد

_شما اینجا چی کار میکنید طویله نیست که اینطوری بدون اجازه سرتونو میندازین پایین میایین تو

پژمان_یک

الهام_دو

با چشمای گرد شده همراهه نکیسا داشتیم بهشون نگاه میکردیم این شماره معکوس دیگه چه صیغه
ای بود فقط یادمه با شنیدن سه صدای جیغ من همراهه داد مردونه نکیسا در هم امیخته شد.....

با حرص همراهه نکیسا بهشون نگاه کردیم

بی پناهان یه دنده
_دارم براتون به خصوص برای شما الهام خانوم

لبخند حرص دراری به روم زد

الهام_قمپز نیا عزیزم فعلا یه طوری زدم ناقصت کردم که همراهه شریکت نمیتونی تکنون بخوری

نکیسا دستاشو مشت کرد

پژمان_حرص و جوش نخور عزیزم شیرت خشک میشه

همین حرف پژمان کافی بود که نکیسا به سمتش خیز بیره اون دوتا دنبال هم میکردن الهام هم
میخندید منم از روی مبل بلند شدمو گردنمو کمی به چپ و راست کج کردم

_حالا نوبت شماست

یکهو جیغی زدمو افتادم دنبالش اونم از ترس عینه پژمان شروع کرد به فرار کردن این دوتا ناکس
مظلوم تر از منو نکیسا به گیر نیاورده بودن افتادن به جونمون

الهام منو حسابی قلقلک میداد پژمانو نکیسا هم داشتن باهم کشتی میگرفتن کمی سرعتمو بالا بردم
اما چون یه خستگی خاصی توی پاهام بود نتونستم بهش برسم توی همین لحظه بود یکهو نکیسارو
دیدم که سریع الهامو گرفت

نکیسا_بیا دلارام گرفتمش برات

الهام جیغ میزد و تقلا میکرد از چنگال های نکیسا خلاص بشه اما نمیتونست

الهام_پژمان توروخدا بیا کمک

پژمان با دیدن الهام با یه حالت بامزه خنده داری گفت:

پژمان_آه...لیلی من در چنگال گرگ است و من تفنگ ندارم تا گرگ را بکشم...رفتن یا نرفتن مسئله
این است...حال مجنون چه باید کند...بماند خرده شدن لیلی را ببیند یا بی تفنگ به جنگ گرگ رود

تق تق انگشت های دسته نکیسا صداش دراومد به سمتش برگشتم دیدم الهامو ول کرده داره
خودشو اماده میکنه استینشو بالا زد دستاشو توی هم قلاب کردو کشید

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خب میفرمودید

پژمان که با دیدن این صحنه ها خودشو با حالت بامزه ای نگران نشون میداد با همون لحن قبلی
ادامه داد:

پژمان_مجنون با خود نشست حساب کتاب کرد دید نجات دادن جونه لیلی ارزش جونش را ندارد
پس لیلی را بیخیال شدو خود فرار کرد

بعد دوید که همون لحظه نکیسا هم افتاد دنبالش الهام هم با حرص داشت به پژمان نگاه میکرد
خندم گرفته بود به سمت الهام حمله کردم تا میخورد قلقلکش دادمو اذیتش کردم

.....

پژمان_پیتزاهار رسید

الهام به سمتش رفت تا کمکش کنه روبه روی هم وایساده بودنو داشتن پنهونی باهم پچ پچ میکردن
ابرویی با شیطونی بالا دادم که دیدم الهام خندیدو با شیطونی گفت:

الهام_باشه بیا بریم

بعد هردوتا شون با شیطنت خاصی که توی چشماشون بود به سمت آشپزخونه رفتنو پیتزاهاروهم با
خودشون بردن با رفتنشون خواستم بلند شم برم دنبالشون ببینم میخوان چی کار کنن که یکهو نکیسا
با لحن محکمی گفت:

نکیسا_بهتره بشینی شاید با صحنه هایی روبه رو شی که بیشتر از ظرفیت سنت باشه

با حرص بهش نگاه کردم

_بیشعور

بی پناهان یه دنده

نکیسا تک خنده مردونه ای کردو به بالا پایین کردن شبکه ها مشغول شد کمی خودمو به سمتش
متمایل کردم که توجهشو داد بهم

_نکیسا الان که تنهاییم میخوام یه چیزی بهت بگم

نکیسا_میشنوم

به آرومی سرمو روی شونش گذاشتمو با لحن آروم و ملایمی شروع کردم به خوندن

_تو اون کوه بلندی که سرتا پا غروره

کشیده سربه خورشید غریب و بی عبوره

تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام

تو میدونی چی میگم

تو گوش میدی به حرفام

به چشم من تو اون کوهی

پرغروری بی نیازی با شکوهی

طعم بارون بوی دریا رنگ کوهی

تو همون اوج غریب قله هایی

تو دلت فریاده اما بی صدایی

تو مثل قله های مه گرفته

منم اون ابر دلتنگ زمستون

دلم میخواد بذارم سر رو شونت

بیارم نم نم دلگیر بارون

بی پناهان یه دنده
تموم زندگیم تویی توهم که همش اخمات توهمه

نکیسا به ارومی روی سرمو بوسید

نکیسا_قربونت برم دیگه اخم نمیکنم

_نکیسا حالمو زمانی میفمی که هیچکی حالتو نفهمه

نکیسا_چرا فکر میکنی حرفاتو نمیفهمم نفسم؟هرجا و هروقت که به کمکم احتیاج داشتی فقط کافیه
بهم بگی مطمئن باش تا به آرامش نرسیدی و مشکلات حل نشده ولت نمیکنم

تک خنده ای کردم

_خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی...

نکیسا_دوسم داری

با چشمای درخشان بهش نگاه کردم که اونم با خنده عینه من گفت:

نکیسا_خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی...

با شیطونی ادامه حرفشو دادمو گفتم:

_عاشقتم

نکیسا تک خنده مردونه ای کردو موهامو بهم ریخت

نکیسا_بهره بریم ببینیم دارن چی کار میکنن

_مگه تو نگفتی...

نکیسا_دیوونه من یه چیزی گفتم جدی جدی باورت شد؟

خنده ای کردم باهم دیگه بی سروصدا بلند شدیم رفتیم سمت آشپزخونه که با دیدن صحنه مقابلم
یکهو چشمام حسابی گرد شد

نکیسا_شما چه قدر بیشعورید

بی پناهان یه دنده
پژمان در حالیکه دهنش پر بود گفت:

پژمان_تلافی بود داداش حرص نخور بیا تا بیشتر سرد نشده

نکیسا_داریم براتون

منو نکیسا هم به سمتشون رفتیمو پیتزارو توی فضای کاملاً شادو دوست داشتنی سرو شد

(الهام)

_دیوونه چی داری میگی الان آخه؟

پژمان_نگران چیزی نباش تو خودتو آماده کن همه چیرو بسپر به من

_باشه ولی پژمان زیادی مشکوک میزنیما

پژمان_گفتم همه چیرو بسپر به من

_به خدا من میترسم احساس میکنم نکیسا بهمون کمی شک کرده

پژمان_دیوونه مگه منو تو می خواهی چی کار کنیم جرمه بخواییم بریم بیرون؟

_آخه الان؟ ساعت سه

پژمان_یه طوری میگی ساعت سه هرکی ندونه فکر میکنه سه نصفه شبه

_خب هرچی

پژمان_الهام میایی یا تنها برم

بی پناهان یه دنده

_تنها بری اونجا که چی کار کنی خیلی خب بینم بدبختم میکنی یا نه جهنموظرر الان خودمو اماده میکنم

پژمان هم که معلوم بود حسابی خوشحال شده با خنده گفت:

پژمان_آفرین خانوم حرف گوش کن

خنده ای کردم با یه خدافسی کوچیک تماسو قطع کردم میدونستم آخرش میفته بیرون...

_کجا؟

یکهو وحشت زده به سمت نکिसا که توی سالن نشسته بودو لب تابش روی پاش بود برگشتم حسابی هول کردم وای خدا اینکه الان تو اتاقش بود اینجا چی کار میکنه

نکيسا_پرسیدم داری کجا میری الهام

هول کردم حالا چی کار کنم ای خدا بگم چی کارت نکنه پژمان که منو اینطوری انداختی تو این مخصصه

نکيسا_چرا چیزی نمیگی؟

_خب...ایم چیزه راسیتش داشتم...

نکيسا وقتی این پا اون پا کردنمو دید با اخم بلند شدو به سمتم اومد با نگرانی به دیوار چسبیدم به آرومی کمی روی صورتم خم شد

نکيسا_فکر نکن از رفت و امدهای یواشگیت خبر ندارم ساعت چهاره الان میخوایی کجا بری

_توروخدا نکيسا به خدا من...

نکيسا_چرا جدیدا چادرتو سرت نمیکنی؟

_خب اخه دیگه نیازی بهش نیست من چادرو فقط برای اون موقع که...

اخماشو کمی بیشتر توهم برد

بی پناهان یه دنده
_باشه سرم میکنم

نکیسا_نمیخواه به زور سرت کنی چادر چیزی نیست که من مجبورم کنم پوششتم که چیزیش نیست
_یعنی میتونم برم

نکیسا_آره ولی زمانیکه بگی میخوایی کجا بری
_سلام علیکم

یکهو همراهه نکیسا به سمت پژمان برگشتیم که تازه از بیرون اومده بود با یه حالت بامزه عینه ای
آخوندها جلو اومد بدون اینکه به من نگاه کنه در حالیکه نگاهش روی زمین بود گفت:
پژمان_عذر میخوام خواهرم سره کار گذاشتن مردم یکی از بزرگترین گناهاست که هفت شب و هفت
روز باید استغفار کنیو نماز بخونی تا بخشوده بشی

سرشو بالا آوردو با حرص بهم نگاه کرد

پژمان_میدونی از ساعت چند منتظرتم؟

نکیسا با اخم ولی مشکوک داشت بهمون نگاه میکرد

نکیسا_قراره باتو بیرون بیاد؟

پژمان_آره چه طور؟توهم چیزی میخوایی؟

نکیسا با اخم به سمتم برگشت

نکیسا_چرا بهم نگفتی قراره با پژمان بیرون بری؟

_آخه...آخه میترسیدم فکر کنی...

نکیسا_الهام من درباره ارتباط شما هیچ فکری نمیکنم این سخت گیری الانم فقط به خاطر این بود که
نگرانتم بودم این مدت زیر نظرم بودی زیادی رفت و آمدهای یواشکی داشتی

نکیسا با اخم به سمت پژمان برگشتو ادامه داد:

بی پناهان یه دنده

نکیسا_نیازی نیست برای بیرون رفتن اینهمه پنهون کاری کنید مگه من منعتون کردم باهم باشید

پژمان_ای قربون دهنه منم به این الهام میگم آخه نکیسا چی کارس که...

نکیسا اخماشو بیشتر توهم برد که پژمان سریع جملشو تغییر داد

پژمان_منظورم این بود که...

نکیسا_خیلی خب بهتره که برید خوش بگذره

پژمان خنده مردونه ای کردو با چشماش از نکیسا قدردانی کرد

سریع همراهه پژمان باهم سوار ماشین شدیم یکهو به سمت هم برگشتیم با دیدن قیافه های هم که

انگار تونسته بودیم پدرومادرامونو دور بزیم زدیم زیر خنده مثل همیشه که موفق شده بودیم

دستمونو بالا آوردیمو زدیم قدهم و باهم گفتیم:اینه

پژمان با خوشحالی ماشینشو روشن کرد و بعد باهم به راه افتادیم پژمان با ذوق یه اهنگو پلی کرد که

باعث شد منم بخندم

دوست دارم

میدونی تو قلبم

کسیو راه نمیدم غیر از تووووووو...

به پژمان نگاه کردم که اونم بهم نگاه کرد

به تو وابسته شده احساس م...

عشق من تو هم یکم عاشق شووووو...

بی پناهان یه دنده

بهش اشاره کردم و همراهش با ناز خوندم

وقتی خوشحالی غمام گم میشـــن

خنده هات تمومه دنیایه منـــــــه

اسم تو همیشه رو لبهامـــــــه

اول و آخر حرف های منـــــــه

اول و آخر حرف های منـــــــه

بهش اشاره کردم که خندید

با تو

به خودم اشاره کردم

بهتر میشه حال من

راحته خیاله من

وقتی باشی مال من

چی میخوام

بی پناهان یه دنده

به سمت برگشتو بهم نگاه کرد که چشمکی زدمو همراهش خوندم

اسمم رو لبهات قشنگتره

این برام یه باوره

میمونم تا آخرش رو حرفام

با خنده دیدم این بار پژمان شروع کرد که فکم افتاد کفه ماشین

باتو

بهتر میشه حال من

با انگشت اشارش به خودش اشاره کرد

راحتت خیال من

وقتی باشی ماله من

چی میخوام

اسمم رو لبهات قشنگتره

این برام یه باوره

بی پناهان یه دنده
میمونم تا آخرش رو حرفام

جونه دلت

با دل من هرچی میخواد

بذار بگه تا همیشه

تو دل من جاتے

نمیتونه

کسی مثل منه دیوونه

همیشه عاشقت بمونه

کی ہمیشہ باہاتہ

اینبار من شروع کردم که خنده مردونه ای کردو آروم بینیمو کشید

صدای تو

تو گوشمه هوای تو

تو سرمه برای تو

زندگیمو میدَ ۰۰۰۰۰

پڑمان:

جون منی

همیشه همراه منی

بی پناهان یه دنده
پژمان_اگه منو بگيرن میدونی چه بلایی سرم میاد توی سابقم ثبت میشه بدبخت میشم میدونی این
یعنی چی؟ اصلا تو یه مردو پیدا کن توی سنه من سرهنگ باشه میدونی چه بدبختی کشیدم تا به
سرهنگی رسیدم

الهام_احمق دارن دنبالمون میکنن باید وایسی اینطوری که بدتره

پژمان به سمتم برگشتو از سره ناچاری گفت:

پژمان_باور کن مجبوریم

_چی؟

پژمان_یه چیزی بهت میگم باید انجامش بدیم این تنها راه نجاتمونه تو که نمیخواهی من بدبخت
بشم

پوفی کشیدمو گفتم:

_خیلی خب بگو ببینم چیه

با حرفی که زد رسماً چشمام گرد از شدت تعجب رو به موت بودم

_چ_____ی؟؟؟؟!!!

(پژمان)

ماشینو با خونسردی تموم گوشه خیابون متوقف کردم که باعث شد ماشین پلیس هم کنارم وایسه با
اخم شیشه ماشینو پایین دادم عینک دودی روی چشمامو برداشتم

پژمان_مشکلی پیش اومده سرکار؟

بی پناهان یه دنده
مردی تقریباً چهل ساله از ماشین با اخم پیاده شد اما برای من مهم نبود میدونستم نقشم میگیره
_مدارک ماشین لطفا

پژمان_ چرا مشکلی پیش اومده؟

با اخم گفت:

_میدونید سرعتتون غیرمجاز بوده؟

با اخم کارت شناساییمو دراوردمو بهش نشون دادم که باعث شد چشماش گرد بشه و سریع یه
احترام نظامی بهم بذاره

_بنده سرهنگ سلطانی هستم از همکارای خودتون

_جسارته قربان ولی سرعتتون غیرمجاز بود شما که خودتون بهتر میدونید ما موظفیم

به الهام که داشت به ارومی اه و ناله میکرد اشاره کردم

_خانومم حاملن دردشون گرفته باید زودتر برسونمش بیمارستان به خاطر همین سرعتم زیاد بود

کمی خم شدو به داخل ماشین نگاه کرد الهام هم که حسابی جو گرفته بودش دستشو روی شکم بالا
اومدش گذاشتو با صدای گوشخراشی جیغ زد:

الهام_پژمان دارم از درد میمیرم اون وقت تو داری فک میزنی

پوف این دختره چه قدر بیشعور بود جلوی این مرده آبرو برام نداشت انگار نه انگار من مافوق اینم
داره جلوش بهم توهین میکنه

به سمتش برگشتمو با اخم گفتم:

_هنوزم مشکلی هست که رفع نشده باشه؟

_نه فقط شرمندم بفرمایید برید

بی پناهان یه دنده

با شنیدن این حرفش شیشه ماشینو بالا دادمو سریع راه افتادم به سمت الهام برگشتم که دیدم با حرص به سمتم برگشت همینکه چشمم به شکم بالا اومدش افتاد از شدت خنده ریسه رفتم که اونم با خنده و حرص کتمو از زیر مانتوش دراوردو خندید

الهام_دیوونه...مرض...بیبین چه بلایی سرم آوردی

دیگه نتونستم تحمل کنم ماشینو یه گوشه کنار زدمو از شدت خنده ریسه رفتم که اونم مشتی بهم زدو با خنده گفت:

الهام_زهرمار پسره دیوونه

(الهام)

با رفتنش ناخواسته لبخندی زدم وقتی به فکره ماجرای امروز توی ماشین می افتادم هم از خجالت کمی سرخ میشدم هم خندم میگرفت اولش وقتی داشت حرف میزد باورم نشد اما وقتی دیدم همونطور که سرعتش بالا بود کتشو دراوردو روی پام انداخت فهمیدم نه بابا واقعیه

اینجا پاتوق منو پژمان بود خیلی وقتها باهم می اومدیم اینجا واقعا بهمون خوش میگذشت جدیدا احساس میکنم دیگه زیادی دارم با پژمان بیرون میامو وقت میگذرونم اخه ما توی یه هفته فقط شیش روزشو اینجا بودیم اگه جمعه ها هم باز بود می اومدیم ولی خب جمعه ها بستس

کنارش واقعا بهم خوش میگذشت برخلاف نظامی بودنش اصلا پسره خشک و سردی نبود اتفاقا برعکس خیلی هم شوخو باحال بود

همین طور که داشتم با خودم فکروخیال میکردمو برای خودم لبخند محو میزدم صدایی منو به خودم آورد

بی پناهان یه دنده
_سلام

با اخم به پسره جیگولی که روبه روم نشسته بود نگاه کردم با اخم غریدم:

_خدافس

_ولی منکه تازه اومدم

_منم نگفتم که بری

پسره که دوچاره دوگانگی شده بود با تعجب بهم نگاه کرد معلوم بود بیچاره حسابی هنگ کرده بود
همینجا بشین الان پژمان میاد تیکه تیکت میکنه

_اولش گفتم خدافس بعد حالا میگی نگفتم که بری بیخیال عشقم

با اخم به کاغذی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم پوزخندی زدم

_این چیه؟

خنده ای کرد که حالم ازش بهم خورد

_شمارمه دیگه

_برش دار برای خودت یه وقت دیدی یادت رفت شمارت چند بود لازمت میشه

_ببخشید شما؟

یکهو سرمو بالا اوردمو به پژمان نگاه کردم که دیدم درحالیکه دوتا ملکشیک بزرگ دستشه و درهمون
حین هم با اخم وحشتناکی داره به پسره نگاه میکنه

_تورو سننه

یکهو پژمان با شنیدن این حرف از شدت خشم همه ملیک شیک هارو روی پسره خالی کردو با یه لگد
محکم که زد به صندلی باعث شد پسره بیفته زمین به این قناعت نکرد چون به سمتش خیز بردو تا
میخورد پسررو زد منم که دیدم اوضاع داره جدی میشه سریع بلند شدم

بی پناهان یه دنده
_ولش کن پژمان...تورو خدا کشتیش...پژمان

پژمان یه مشتش دیگه توی صورتش زدو با خشم نگاهی بهش انداخت جمعو کنار زدو دسته منو گرفتو دنبال خودش کشوند وقتی از کافه بیرون اومدیم روبه روش وایسادم با دیدن گوشه لبش که کمی خونی شده بود نگران شدم وقتی دید نگام روی گوشه لبشه دستی به گوشه لبش کشید

پژمان_چیزی نیست نگران نباش

از توی کیفم یه دستمال کاغذی دراوردمو به آرومی به سمت گوشه لبش بردمو باهاش پاکش کردم پژمان تمام مدت داشت بهم نگاه میکرد

_درد میکنه

پژمان_نه گفتم که نگران نباش

دستمالو از دستم گرفتو گذاشت تو جیبش که از این کارش چشمام گرد شد دستمو گرفتو به سمت ماشین برد باهم سوار که شدیم پژمان پوفی کشید

پژمان_اگه بیشتر اصرار میکرد که شمارش رو برداری برمیداشتی؟

به سمتش برگشتم میخواستم ببینم با جوابی که بهش میدم چی کار میکنه

_آره

یکهو جا خورد ولی خیلی خونسرد ادامه داد:

پژمان_اگه میگفت بیا بغلم بشین مینشستی؟

خواستم بگم آره ولی نتونستم آخه از این یکی واقعا میترسیدم ولی وایسا ببینم چرا باید ازش بترسم اصلا مگه میتونه چه غلطی کنه؟

با تخیسی تمام به سمتش برگشتم:

_آره

پژمان برخلاف میل لبخندی زد که باعث شد چشمام گرد بشه

بی پناهان یه دنده
پژمان_این جوابارو میدی تا منو حرص بدی؟

یکهو از خجالت سرخ شدم الان باید میزد ناکارم میکرد باید حسابی غیرتی میشد ولی...هی خدا
شانس نداریم که

یکهو با شنیدن این حرفش ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست

پژمان_من خودم تورو بزرگ کردم نشناسمت که بدرد لای جرز دیوار میخورم میدونم اگه شمارشرو
میاوردی باهاش حرف نمیزدی و فقط برای دک کردنش این کارو میکردی و برای حرف آخرت دروغ
گفتی مطمئنم اگه می گفت بیا بغلم بشین می گفتی برو ننتو بغل کن

ناخواسته لبخندی زدمو با یه حالت خاص بهش خیره شدم چه قدر خوب حرفامو از بر بود

به آرومی لبخندی زدو به سمتم برگشت یکی از همون لبخندای جذاب مردونشو زد که باعث شد دلم
براش ضعف بره با خجالت نگامو ازش گرفتم که باعث شد به آرومی دستشو بیاره زیر چونم و آروم
سرمو به سمت خودش برگردونه

پژمان_چرا خجالت کشی آرامش پژمان

با زدن این حرفش ناخواسته یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید تو چشمات غرق شدم که اونم با یه
لبخند که حسابی داشت قلبمو گرم میکرد بهم نگاه کرد به آرومی به صورتم نزدیک شد شوک زده
داشتم بهش نگاه میکردم پیشونیشو به پیشونیم چسبوند که باعث شد حسابی گر بگیرم

_پژمان چته؟

پژمان_چمه؟تو نمیدونی چه قدر برای اینکه کنارت تنها باشم دارم له له میزنم

با نگرانی لرزیدم به ارومی دستشو به سمت بازوم آورد

پژمان_آروم باش چته دختر منکه کاریت ندارم

سریع نگامو ازش گرفتم قلبم عینه یه گنجشک داشت میکوبید

_بهتره راه بیفتی

بی پناهان یه دنده
پژمان اینبار دستاشو دو طرف صورتم گذاشتو به سمت خودش برگردوند بعد منو مجبور کرد که بهش
نگاه بکنم

پژمان_منو اینطوری شناختی؟ تا حالا توی این چند سال من کار بدی ازم سرزده

_من که چیزی نگفتم گفتم بریم

پژمان_حالت نگرانی الانت چه معنی داره جز اینکه بهم اعتماد نداری

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

_به خاطر اینکه زیادی ازتون ضربه دیدیم نمیتونیم به راحتی بهتون اعتماد کنیم

پژمان_حتی به من؟

سرمو بالا آوردمو به چشمای جذابش خیره شدم اب دهنمو قورت دادم نمیخواستم بهش دروغ بگم
من واقعا کنارش حس امنیت جهانو داشتم بهشم اعتماد داشتم دوشش داشتم اما احساس میکردم
دوست داشتنم خواهرانه نیست

با لحنی ملتهب که معلوم بود از روی شرم دارم اب میشم به آروم گفتم:

_نه فقط بذار پایه خجالتی که ازت دارم...آخه نمیدونم چه طوری بهت بگم...جدیدا وقتی باهات رفت
آمد میکنم خجالت میکشم

پژمان لبخند مردونه قشنگی به روم زد.

پژمان با لحن آرومو مردونه ای گفت:

پژمان_با من رفت و آمد نکن رفتن فعل قشنگی نیست با من فقط راه بیا

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد مردونه به آرومی ادامه جملشو تکمیل کنه

پژمان_خانومه دله پژمان

دستشو بالا آوردو به آرومی اشکمو پاک کرد پژمان به آرومی لباسو با زبونش خیس کرد

بی پناهان یه دنده
پژمان_الهام...من...من...دوست دارم

با شنیدن این حرف یکهو لرزیدم تنم از خجالت گر گرفته بود باورم نمیشد داشتم چی میشنیدم پژمان
بهم علاقه داشت خدایا این امکان نداره

پژمان_نمیخواهی چیزی بگی نفسه زندگیم
به سختی گفتم:

_نظره لطفونه

به آرومی خندید و گفت:

پژمان_نظر لطفم نیست خانومم نظر دلمه

به آرومی نگاهمو بالا آوردمو به چشماش که داشت حسابی میدرخشید نگاه کردم به آرومی خندید به
سختی گفتم:

_پژمان منو تو...

پژمان_منو تو چی نازم؟هیم؟

به آرومی موهامو زد پشت گوشم

پژمان_یه قطره از همین اشکاتو میندازم تو دریا هروقت تونستی پیداش کنی تا اون موقع عاشقت
میمونم قسم میخورم

چشمامو محکم روی هم بستم

پژمان_نبند اون چشمای نازتو که تموم دنیای منه نازم

_بسه پژمان بسه

پژمان_چرا عزیزه پژمان؟تو از دل من خبر نداری

_تو هم خبر نداری

بی پناهان یه دنده

پژمان_خب میخوام از این به بعد خبردار بشم میخوام از این به بعد کنارت باشم نه به عنوان رفیق به عنوان همسر به عنوان همسفر به عنوان پناحت بی پناه کوچولوم

خدایا باورم نمیشه این همون پژمان باشه که همش شیطونی میکرد چه قدر حرفای قشنگی بلد بود بزنه چه قدر توی حرفاش آرامش به من تزریق میکرد

پژمان_میدونی کم جمعیت ترین جایه دنیا کجاست؟

اصلا حال خوب نبود از طرفی هم از سوال مسخره ای که پرسیده بود جا خورده بودم آخه این سوال چه ربطی به موضوع الان داشت پسر دیوونه

با صدایی لرزون گفتم:

_نه

پژمان_قلب من که فقط تو توشی

پژمان لبخند محو مردونه ای بهم زد سرمو بالا آوردمو به چشماش نگاه کردم میخواستم حقیقت حرفاشو از چشماش بفهمم با دیدن اونهمه برق خوشحالی که تونسته بود کاری کنه بهش نگاه کنم فهمیدم این برق شیطنت نیست برق عشقه احساس میکردم اونم توی چشمام داشت دنبال یه چیزایی میگشت احساس میکردم برق تو چشمام هر لحظه امکان داره احساسات درونیمو فاش کنه درسته جوابم مثبت بود اما نمیخواستم به این زودی بفهمه میخواستم براش ناز کنم

پژمان مردونه خندید کمی جلوتر اومدو دوباره پیشونیشو بهم چسبوند دیگه از این نزدیکی ممانعت نکردم دلم میخواست به این کاراش بیشتر ادامه بده دلم میخواست همش از اون حرفای قشنگ عاشقانه بهم بزنه تا دل ضعه بگیرم دلم میخواست کاری کنه وقتی کنارمه همه بدبختی های بچگیمو فراموش کنم همه سختی ها و ترس هام از آیندرو پاک بکنه من به پژمان وابستم به خصوص از وقتی که بیشتر باهم بودیم

پژمان دستشو برد پشت سرم به آرومی شالمو از روی سرم کشید پایین تا بتونه دستشو توی موهام فرو کنه دستش همچنان پشت سرم توی موهام بود به آرومی دستشو نرم نرم توی موهام به حرکت درمیاورد که باعث میشد غرق خوشی بشم

بی پناهان یه دنده

پژمان_درسته یه نظامیم اما هیچ وقت کاری نکردم زندگیم عینه نظامی ها باشه درسته توی یه محیط خیلی جدی پر از احترام کار میکنم اما جدی بودنشو برای تو میذارم کنار اما احترامشو سفت میچسبم الهام من تو خونواده ای بزرگ شدم که مرداش احترام زیادی برای زناشون قائلن من تا آخرشم پناهتم وقتی مشکل برامون پیش میاد دلم نمیخواد حلش کنیم دلم میخواد باهم از بینش ببریم من عادت ندارم حرفی بزنم که نتونم بهش عمل کنم من میتونم همه مشکلاتو حل میکنم بهت قول میدم

به آرومی کمی بیشتر روم خم شد کمی لرزیدم

پژمان_نلرز توروخدا ازم نترس الهام من دست از پا خطا نمیکنم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

_حرفای اون روزت یادت رفته پژمان؟

پژمان_اون حرفارو جلوی اونا مجبور بودم بزنم نمیخواستم فکر بدی دربارت بکنن

_ولی تو اون روز سنگ روی یخم کردی

پژمان کمی اخماشو کشید توهم توی اون فاصله خیلی نزدیک به چشمای هم خیره شدیم

پژمان کمی خودشو بالا کشیدو به آرومی لباشو روی چشمام گذاشت

پژمان_قربون اون چشمای نازت برم که هروقت اینطوری دلخور میبینمش آتیش میگیرم

_خونوادت اگه بفهمن هنوز بامنی...

پژمان_شششش چیزی نگو نمیخوام حس قشنگی که الان بینمونه با ترس از بین بره اگه قراره مردت

بشم بهتره همه چیرو بسپاری دست مردت

سرمو کمی پایین انداختم پژمان اینبار برای اینکه سرمو بالا بیاره تلاشی نکرد فقط با لحن شکاک و آرومی گفت:

پژمان_وایسا ببینم تو اصلا روی حرفای اون روزم فکر کردی؟

بی پناهان یه دنده
پوفی کشیدم

پژمان_ مگه من بار اولمه که دارم ازت خاستگاری میکنم الهام؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_یعنی حرفای غیرمستقیم اون روزت...

لبخند محو مردونه ای زد که باعث شد دلم برای بغل کردنش ضعف بره با یه حالت مردونه به سمتم برگشت

پژمان_ میخوایی زنه یه سرهنگ بشی؟

سرمو پایین انداختم که خندید

پژمان_ ای جانم ببین من زود میپریم ناز نکن بهم جوابو بده همین الان من نمیذارم فکر کنی آخه برنامه ها دارم واست

شالمو خواستم سرم کنم که دستشو به سمت مچم آوردو مانع این کار شد

پژمان_ سرت نکن

با تعجب بهش نگاه کردم

پژمان_ اگه میخوایی شوهرت باشم سرت نکن

حالا مونده بودم چی کار کنم اگه سرم نمیکردم احساس میکردم غرروم میشکنه سرمم میکردم فکر میکرد نمیخوام از طرفی هم دلم نمیخواست ترکم کنه پژمان وقتی دید هیچ کاری نمیکنم لبخندی زد سرشو جلو آوردو به آرومی به لبام نزدیک شد همینکه نرمیشو احساس کردم برق از سرم پرید به آرومی دستشو پشت سرم گذاشت چند ثانیه بیشتر نمود که کمی ازم فاصله گرفت

پژمان_ تو از همین الان رسماً ماله منی از همین الان خودتو زنه من بدون

یه قطره اشک که از گوشه چشمم چکید پایین سریع دستشو جلو آوردو پاکش کرد دستشو به سمت کمرم بردو کمی بیشتر منو به سمت خودش کشید

بی پناهان یه دنده
پژمان_چه طور جرات میکنی جلوی من گریه کنی
_پژمان کاره الانت هیچ ولی کاره اون بارتَم از روی...

پژمان_خدا سرشاهده من یه بار به قصد سوءاستفاده به تو نزدیک نشدم گفتم که من روت غیرت دارم

آروم خم شد نوک بینیمو بوسید به چشمای هم نگاه کردیم نمیدونم چی تو چشمام دید نگاهشو پایین آوردو به لبخند روی لبام نگاه کرد کم کم لبخند دندونمایی زد و با آرومی گفت:

پژمان_خودم نوکرتَم

به سمتم متمایل شد وقتی دوباره نرمی لباشو احساس کردم ناخواسته چشمام روی هم بسته شد

.....

_دلارام چته تو؟

دلارام_چیزی نیست نگران نباش

همینکه دلارام به شدت سرفه می کرد با نگرانی کنارش نشستم دستمو پشتش گذاشتم دستشو که جلوی دهنش گرفته بود کمی از دهنش فاصله داد که وقتی چشمم به کف دستش افتاد با وحشت متوجه دوتا لکه خون شدم

با وحشت گفتم:

_خون...پژمان_____ان خووووون

همین لحظه ها بود که یکهو صدای وحشتناک شکستن دوتا چیز باهم بلند شد بعد صدای زلزله ای که از دویدن پژمان ونکیسا ایجاد شده بود هردوشون با نگرانی و چشمای متعجب بهم نگاه کردن

پژمان_چی شده الهام

بی پناهان یه دنده

نکیسا وقتی چشمش به دلارام افتاد سریع یا خدایی گفتو به سمتش خیز برد دستشو روی شونش گذاشتو کمی تکونش داد

نکیسا_دلارام چته؟مگه نگفتی خوب شدی

دلارام به سختی سرشو بالا آورد به نکیسا نگاه کرد احساس کردم نمیتونه نفس بکشه و داره خس خس میکنه

نکیسا_لعنتی تو که همینطوری

یکهو سریع نکیسا بلند شدو با دو از آشپزخونه زد بیرون با وحشت به سمت دلارام برگشتم دیدم دستشو محکم میکشه روی قفسه سینهشو به زور داره نفس میکشه اشکام از شدت ترس جاری شده بودن

_دلارام چته؟چرا چیزی نمیگی؟چرا من اینقدر باتو غریبه شدم که از مشکلاتت هیچ خبری ندارم

پژمان به سمتمون اومد

پژمان_دلارام بلندت کنیم ببریمت بیمارستان؟

دلارام به سختی سرشو بالا انداخت که یعنی نه نکیسا که تازه پیداش شده بود گفت:

نکیسا_از این می پرسی؟

نکیسا به سمت دلارام رفت چیزی که دستش بودو به سمت دهن دلارام بود با چشمای گرد شده به صحنه روبه روم خیره شده بودم نکیسا چندبار اسپریرو فشار داد که دلارام هم دستشو دور دستای نکیسا که دستگاهو گرفته بود گرفت بعد از سه بار فشار دادن دلارام سرفه کردو کمی آروم شد

با ناباوری روبه دلارام گفتم:

_تو...تو آسم داری؟

نکیسا با اخم موهای دلارامو پشت گوشش زد

نکیسا_بلندشو بریم دکتر

بی پناهان یه دنده
دلارام_من خوبم

نکیسا که معلوم بود داره از کوره در میره با حرص غرید:

نکیسا_تورو نمیخوام ببرم برای خودم میخوام دکتر بگیرم تا یه قرصی بهم بده از دست تو دیوونه نشم

دلارام_بابا من خوبم

نکیسا از کوره در رفتو داد زد:

نکیسا_تو خوب نیستی میفهمی؟تو یه چیزیت بشه من چه خاکی تو سرم بریزم ه_____ان؟؟

دلارام سرشو بالا آورد و به نکیسا نگاه کرد پژمان به سمت اومد به آرومی دستمو گرفتو گفت:

پژمان_بهتره ما ببریم

_ولی آخه...

پژمان_آخه نداره گلم بیا ببریم

با غم به دلارام نگاه کردم احساس میکردم اونقدر به پژمان نزدیک شدم که خواهرمو فراموش کردم
اونقدر ازش دور شدم که نفهمیدم آسم داره و از ترس اینکه کسی نفهمه به دروغ به نکیسا گفته خوب
شدم

(دلارام)

الهامو پژمان که بیرون رفتن نکیسا کمی به سمت اومد

نکیسا_لجبازی نکن

بی پناهان یه دنده

ـ باور کن من خوبم

نکیسا ـ یه دنده

خنده ای کردم نکیسا با یه لبخند به سمت جایی که قبلا پژمانو الهام بودن نگاه کرد

نکیسا ـ احساس میکنم خبریه

ناخواسته لبخندی زدم

ـ ایهم

نکیسا ـ بهم میان

ـ ایهم

به سمتم برگشت

ـ اگه الهام ازدواج کنه منم میرم

با اخم بهم نگاه کرد

نکیسا ـ میری پیش اونا؟

ـ نه دیوونه

نکیسا ـ پس کجا میری؟

ـ یه کاری واس خودم میکنم

نکیسا ـ شما خیلی بیجا میکنید

تک خنده ای کردم که باعث شد ناخواسته نکیسا لبخندی بزنه

(نکیسا)

مشکوک بهش نگاه کردم اینا دیگه داشتن زیادی مشکوک میزدن

_تو که امروز کلاس نداری

الهام به سمت برگشت لیوانه چاییمو جلوم گذاشت درحالیکه داشت پنیرو از تو یخچال درمیاورد گفت:

الهام_میدونم مگه گفتم کلاس دارم؟

ابرویی بالا دادم نه دیگه لازم شد سر از موضوع در بیارم اینطوری همیشه

الهام_مربا هویج میخوری یا آلبالو؟

_هویج

الهام در حالیکه داشت مبرارو از تو یخچال در میاورد با لحنی که مثلاً یعنی خیلی بیخیاله گفت:

الهام_نکیسا پژمانو بیدار نکردی؟

به صندلیم تکیه دادم که الهام وقتی دید جوابشو نمیدم به سمت برگشت که وقتی حالتمو دید جا خورد

الهام_چیه؟ چرا داری اینطوری نگام میکنی؟

_اینجا فقط کمبود پژمانو حس می کنی؟اگه یکم حواستو بیشتر جمع کنی دلارام هم نیست

الهام که معلوم اومد هول کرده سریع نگاهشو ازم گرفتمو به سمت کابینت رفت شکرو آوردو گذاشت روی میز ولی چون میخواست خودشو سرگرم نشون بده چایی که جلوم بودو برداشتو مشغول شیرین کردنش شد

بی پناهان یه دنده

الهام_خب دلارام صبح زود که بیدار نمیشه اونکه همیشه ساعت یازده از خواب بیدار میشه

_شمام وقتی کلاس داشتی زحمت میکشیدی برامون صبحونه درست میکردی امروز که توهم باید تا لنگه ظهر میخوابیدی پس چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

_سلام به همگی

همراهه الهام به سمت پژمان که با دیدن الهام لبخند ژکوند روی لباس بود برگشتیم مشکوک بهش نگاه کردم پژمان وارد آشپزخونه شد که الهام برای اینکه براش چایی بریزه به سمت چایی ساز رفت همون لحظه پژمان به بهانه اینکه میخواد نون تست رو توی تستر بذاره مشغول حرف زدن با الهام شد ناخواسته با دیدن این صحنه لبخند محو مردونه ای زدم خوشحال بودم حداقل یکیشون داشت سروسامون میگرفت از طرفی هم پسرخاله خودمم داشت خوشبخت میشد

خیالم از بابت الهام راحت بود چون میدونستم پژمان هواشو داره تنها نگرانیم دلارام بود که هرروز که میگذشت احساس میکردم داره بیشتر تحلیل میره ولی همش سعی میکنه خودشو شاد نشون بده دلارام ناراحتی قلبی داشت آسم پیدا کرده بود به خاطر سختی ها و فکروخیال های زیادی که میکرد کمی ناراحتی اعصاب داشت که باعث میشد با هر حرفی زود عصبانی بشه یا حتی افسرده باید یه کاری براش میکردم اینطوری نمیشد

پژمان به سمت اومدو روبه روم نشست

پژمان_چرا چیزی نخوردی؟

_منتظر تو بودم

پژمان که معلوم بود خوشحال شده با خنده سرشو بالا آورد

پژمان_عشقم این حرفا بهت نمیاد حالا که اومدم شروع کن خب

چشم غره ای بهش رفتم که خنده مردونه ای کرد به سمت الهام برگشتم که دیدم خودشو همینطور اونجا سرگرم کرده

پژمان_نکیسا چایی نمیخوری؟

بی پناهان یه دنده
با لحن معناداری گفتم:

_میخورم البته وقتی الهام خانوم همزدنشو تموم کنه

الهام با شنیدن این حرف به سمتم برگشت به لیوانی که دستش بود نگاه کرد همراهه پژمان با
چشمای گرد شده به لیوانه نگاه کردیم تا نصفه لیوانو شکر کرده بود الهام که معلوم بود خجالت
کشیده سریع لیوانو روی سینک گذاشت پژمان که معلوم بود نگرانش شده به سمتش رفت

پژمان_اتفاقی افتاده؟

الهام دستی به موهاش کشید

الهام_نه

پژمان_بهتره بری بخوابی من خودم براش چایی میریزم

الهام خجالت زده بهم نگاه کرد معذرت خواهی زیر لبی دادو از آشپزخونه بیرون رفت با بیرون رفتنش
به سمت پژمان برگشتم یه لیوان چایی برام ریخت معلوم بود به خاطر الهام ناراحته

پژمان_چیزی بهش گفتم؟

_تو داشتی باهاش پنهونی حرف میزدی

پژمان پوفی کشیدو کلافه دستی توموهاش کشید

درحالیکه کمی از چاییمو خوردم از روی صندلی بلند شدم قبل از اینکه بیرون برم دستی رو شونه هاش
گذاشتم به سمتم برگشت که با یه لبخند گفتم:

_خوشبخت باشی

لبخند مردونه ای زد از روی صندلی بلند شد و بغلم کرد

پژمان_ممنونم داداش ایشالله برای خودت

_ما فعلا از این قصدا نداریم فعلا تو داری قاتی مرغا میشی

(دلارام)

با خوشحالی داشتم لباسایی که امروز همراهه بچه ها خریده بودیم توی کمد مرتب میکردم الهام هم داشت کمک میکرد امروز پژمان و نکیسا وقتی سره کار بودن نمیدونم چی شد که سره یه موضوع شرط بندی کردن قرار بر این شد هرکی ببازه مارو امروز ببره خرید فکر کنم حدس زدید کی باخته خخخ امروز کلا جیبای پژمان بدبخت خالی شد

الهام از صبح توی فکره که داره واقعا نگرانم میکنه میدونستم یه سری درگیری های ذهنی داره به خاطرهمین درباره هیچ کدوم از دردا و مشکلاتم باهاش حرف نمیزدم نمیخواستم بیشتر از این داغون بشه الهام دختره احساساتی بود میدونستم به راحتی تحت تاثیر حرفام قرار میگیره

با لبخند به سمتش برگشتم که دیدم داره لباسارو تا میزنه ولی قشنگ معلوم بود جسمش اونجا روی تخته ولی روحش یه جایه دیگه

_الهام

جوابی از جانبش نشنیدم به خاطر همین بلند شدم به سمتش رفتم روی تخت نشستم که فکر کنم تازه به این دنیا برگشت چون به سمت برگشت لبخند خواهرانه ای بهش زدم چندروز پیش با نکیسا حرف زدیم که کاری کنیم از رابطه بین این دوتا سردربیاریم که طی تحقیقات لازم فهمیدیم بله این دوتا یه سرتوسرایی باهم دارن میخواستیم باهاش حرف بزنم ببینم دردش چیه پسر به این خوبی پس چرا دست نمیجنبونه!

_به نظرت وقتش نیست باهام حرف بزنی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد لبخند گرمی بزنمو به سمتش برم به آرومی بغلش کردم که اونم منو بغل کرد

بی پناهان یه دنده

الهام_خیلی دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده بود دلارام

_منکه همیشه همین بیخ گوش خودتم خب چرا نمی اومدی تا باهات حرف بزنم؟

الهام_آخه تو نمیخواستی فکر میکردم دیگه دوسم نداری

_دختره دیوونه تو تنها همدم منی که از همه رازهام خبر داری مگه میشه دوست نداشته باشم

الهام_پس چرا من از هیچی خبر ندارم چرا نمیدونستم تو آسم داری؟

_نمیخواستم نگرانم بشی میخواستم فقط تمرکزت روی درسات باشه

الهام_خیلی خب با این بهونت قانع شدم

خنده ای کردم که اونم خندید یکهو انگار یاده چیزی افتاده باشه سریع به سمت گوشیش شیرجه رفت
با هولی شروع کرد به تماس گرفتن

_به کی زنگ میزنی؟

الهام_پژمان

_چی؟؟؟؟دیوونه ساعت یکه

الهام_میدونم ولی فوریه

همینکه تماس برقرار شد چون صداش روی اسپیکر بود صدای خسته و خواب آلود پژمان توی اتاق
پیچید

پژمان_جونم عزیزم

یکهو الهام حسابی سرخ و سفید شد سریع از روی اسپیکر برداشت که باعث شد از خجالت سرخ بشه
خنده ریزی کردم بدون توجه به مکالمشون به سمت کمد رفتم ولی خب فوضول بودم دیگه باید
میفهمیدم چی میگن

بی پناهان یه دنده

الهام_خواب بودی؟...نه منم الان میخوابم...باشه...اها کارم این بود بگم لب تابم توی ماشین توهه
فردا یادت نره بهم بدیش باید اون برنامه ای که باهم درست کرده بودیمو به استادم تحویل بدم...نه
اخه فردا قراره همراه نکिसا برم دانشگاه گفتم یادم نره که داروندارم تو ماشین توهه...

الهام کمی قرمز شد احتمالا پژمان چیزی بهش گفت الهام با خنده گفت:

الهام_خیلی خب حالا زبون نریز کاری نداری؟...شب بخیر

با یه لبخند ژکوند تماسو قطع کردو گوشیشو کنار گذاشت به سمتش رفتو کنارش روی تخت نشستم
که توجهشو داد بهم

_جونم؟

الهام_دیوونه

_جونم

الهام_زهرمار توهم...بیبین عجب سوتی دستش دادم

خندیدم

_خب من امشب سراپا گوشم زودباش بنال بیینم عاشق شدی؟

الهام خندید انگار نه انگار الان باید سرخ و سفید میشد ولی پروپرو شیطان زل زد تو چشمم که یعنی
اره بدجور

_خب شیطان بلا از کی دل این پژمان بیچارو بردی؟

الهام_میدونی چیه احساس میکنم از همون اول شنیدی میگن نگاه اول احساس میکنم عشق بین
منو پژمان همین نگاه اوله ولی خب خودمون ازش خبرنداشتیم تا اینکه کم کم قویو قوی تر شد اون
زمانها که تو ماموریت بودی اگه یادت باشه من پیش خودشون بودم تو خونه ای که یه پایگاه بود و
تنها دخترش من بودم هم نکيسا هم پژمان اجازه نمیدادن زیاد از اتاق بیرون بیام خودمم زیاد بیرون
نمی اومدم بیشتر توی اتاق بودم اما خوب میفهمیدم وقتی از اتاق بیرون میام پژمان بیشتر از نکيسا
حرص میخورد حساسیت های پژمان روی من بیشتر بود که همین باعث شد یه جرقه کوچیک توی

بی پناهان یه دنده

دلم زده بشه ولی خب زیاد به روی خودم نیاوردمو بزرگش نکردم نمیخواستم بیخودی برای خودم خیال بافی کنم کم کم پڑمان بهم پیشنهاد داد که چادر سرم کنم حتی قبل از اینکه نظرمو بپرسه منو گذاشت تو عمل انجام شده چون برام به عنوان کادو خریده بود خیلی بهم اهمیت میداد بعضی اوقات سره هر بهانه ای که بیرون میرفت منم باخودش میبرد تا هم حالوهوای عوض بشه هم کنارش باشم رفتارهای دیگه ایم داشت اما من زیاد جدیش نمیگرفتم تا همین چندماه پیش خودت خبرداری که منو پڑمان همش باهم بیرون بودیم همش همه وقتامونو باهم میگذرونیدیم کم کم احساس کردم واقعا این رفتارهای پڑمان یه چیزی توش هست هرشب قبل از اینکه بخوابم بهم زنگ میزنه کمی باهام حرف میزنه بعد آخرش میگه تو فقط ماله منی حس مالکیت زیادی بهم داره منم خداییش دوستش دارم

همینطور داشت برام از همه چیز حرف میزد از شیطنت هاشون از دستگلایی که به آب داده بودن حتی از نقشه خنده دار پڑمان همه چیرو گفت و گفت و هر لحظه لبخند من غلیظ تر و ذوقم بیشتر میشد احساس میکردم الهام واقعا میتونه کناره پڑمان خوشبخت بشه چون پڑمان پسره خوبی بود بعد از اتمام حرفاش با یه لبخند دستشو گرفتم توی چشماش عشق به پڑمان موج میزد میدونستم اینم دوستش داره

_اینایی که شبا موقع شب بخیر گفتن میگن مال خودمی اینایی که دیروقت بهشون زنگ میزنی با صدای خواب آلود میگن جونم اینایی که دستاتو دودستی میگیرن همونایی که وقتی عصبانی میشی و دادمیزنی بغلت میکنن میگن حلت میکنیم اینا خیلی خاصن اگه یکی مثل اینا داری هیچ وقت نباید از دستشون بدی

الهام سرشو پایین انداخت

_دوستش داری الهام

الهام_ فکر کنم اره

_فکر کنی؟

الهام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

الهام_احساس میکنم خونوادش منو نمیخواد

بی پناهان یه دنده
_این چه حرفیه میزنی آخه دختر

الهام_ تو از یه چیزا خبر نداری

_الهام نباید نگران این حرفا باشی مگه پژمان بهت نگفته اینارو بسپار به من پس توهم نفوذ بد نزن
بذار همینطور زندگیتون قشنگ پیش بره

الهام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد احساس میکردم دارم روش اثر میذارم

_منو امیر هم مثل شما بودیم امیر هم مثل پژمان همینطور حرفای عاشقانه قشنگی میزد طوری که
واقعا جلوش کم میاوردم منم ترس از خونوادش داشتم ولی من یه ترسم از تو بیشتر بود یک اینکه
میترسیدم امیر وقتی بفهمه گذشته من چیه قبولم نکنه ولی تو ببین پژمان با گذشتت کنار اومده تورو
همینطوری که هستی میخواد پس به بقیشم امیدوار باش مطمئن باش اگه شما دوتا قسمتتون
همدیگه باشه هیچ کس هیچکاری برای جدایی شما نمیتونه انجام بده حتی اگه خودتون نخواهید

الهام لبخندی بهم زدو اشکاش سرازیر شدن لبخندی بهش زدم

_وقتشه یکم بیشتر به آیندت توجه کنی پژمان پسریه که میتونه تورو به همه آرزوهات برسونه عاشق
که شدی مواظب خودت باش شب های باقی مونده عمرت به راحتی صبح نمیشه

الهام به آرومی بغلم کرد درحالیکه منم اشکام سرازیر شده بود با لحن گرمی گفتم:

_خوشبخت شی خواهری

.....

پژمان_ داری اشتباه میری باید از اون طرف میرفتی

نکیسا_ نه نمیخوام برم اونجا

پژمان_ چی؟ مگه قرار نبود بریم اونجا

بی پناهان یه دنده
نکیسا_نه مگه قرار نیست اون کاررو بکنی

پژمان کلافه دستی توموهاش کشید

پژمان_خب آره

نکیسا_اونجا جاش نیست میریم بالاتر

پوفی کشیدمو همینطور همراهه الهام داشتیم به این رمزی حرف زدناشون نگاه میکردیم

_میشه یکم واضح تر حرف بزنید بفهمیم کجا میریم

نکیسا_میریم جایی که هم شاممونو بخوریم هم شهر زیر پامون باشه

الهام_خب اینجا هم خوبه ها

نکیسا_نه اینجا کمی شلوغه بهتره بریم یه جایه خلوت تر

خنده ای کردم که نکیسا هم خندید این جایه خلوتش خیلی معنی ها داشت بذار یکم سربه سرش
بذارم

_نوچ نوچ نوچ پلیس مملکتو ببین الهام یادت باشه از کارهاشون یه فیلم بگیریم ببریم برای
مافوقشون

نکیسا تک خنده ای کرد که یکهو با حرف بعدیم اخماشو کشید توهم

_حالا شما تو کاره شلوغ هم کارت راه میفته آقا فقط کافیه پیشنهاد بدی یارو با کله میاد

با حرص اسممو صدا زد که با خنده از پشت دستمو روی شونه هاش که داشت رانندگی میکرد
گذاشتمو با تخیسی ادامه دادم:

_بهت حق میدم سنت بالا رفته خب طبیعیه منو همین جا پیاده کن یکپرو که پیدا کردم میارمش اون
بالا نگران نباش چیزی به سرهنگ راتین نمیگم

پژمان زد زیر خنده که نکیسا چپ چپ نگاش کرد

بی پناهان یه دنده
پژمان_خداییش سنشو خوب اومدی

نکیسا_توهم که همسن منی

پژمان_من برای خودم یکی دارم تویی که تنهایی و باید هی عوض کنی ماله من پایه ثابت

به سمت الهام برگشتو بهش چشمک زد که الهام هم نمکی خندید

_چی شد نکیسا چی کار کنیم فعالیتمو شروع کنیم؟

نکیسا_لازم نکرده

_خدارو چی دیدی شاید اون بالا هم یکی پیدا شد

نکیسا دیگه نتونست تحمل بکنه به سمت پژمان برگشت و گفت:

نکیسا_فرمونو بگیر

پژمان با تعجب دستشو دراز کردو فرمونو گرفت نکیسا صندلی خودشو خوابوندو بهم که پشت سرش نشسته بودم نگاه کرد با نگرانی خواستم خودمو بکشم کنار که همون لحظه صندلیش خوابید رو پامو اسیرش شدم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که اونم خندیدو کمی به سمتم متمایل شد گردنمو گرفتو فشار خفیفی بهش داد شالمو کشید توی صورتم

نکیسا_خب میفرمودید حرفاتون ادامه نداشت

با خنده در حالیکه داشتم شالمو درست میکردم گفتم:

_چرا داره داره ولی میذارم برای بعد

پژمان_یکم سرعتتو کم کن پیچش داره تند میشه

نکیسا بدون اینکه به حرفش اهمیت بده به آرومی گفت:

نکیسا_با راتین هنوز ارتباط داری؟

_چه طور؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا_میدونستی امیرعلی یه برادر دیگه هم داره که خارجه و الان تازه سر رسیده؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم نگاه غمگینی بهم کردو به آرومی گفت:

نکیسا_مشکلای جدیدی توی راهه که این بار نمیذارم هیچ کدومشون سرت بیاد

پژمان_دیوونه دارم میگم پیچاش داره تند میشه کمی سرعتتو کم کن به زور دارم ماشینو هدایت میکنم

نکیسا نگاهشو ازم گرفتمو صندلیشو درست کردو به رانندگیش ادامه داد با زدن این حرفش یکهو یاده حرف مادر امیر افتادم

"تو تا اخرش عروس خودمون باقی میمونی"

یه لحظه لرزیدم نه این امکان نداشت این این غیرممکن بود

پژمان با اخم گفت:

پژمان_الان اصلا وقت زدن اون حرف نبود

نکیسا_اتفاقا همین الان وقتش بود

نکیسا سرعتشو بیشتر کرد که پژمان کمی با نگرانی گفت:

پژمان_داداش باشه حق باتوئه پیچای اینجا تنده یکم آرومتر برو

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو با بغض آروم زیر لب گفتم:

_خدایا اینبارو نه

از ماشین با کرختی پیاده شده بودم نکیسا مارو به یه جایه خلوت و حسابی بلند آورده بود طوری که باد تندی می اومد باعث میشد لرز کنم کمی خودمو توهم بردمو به سمت بچه ها رفتم تا کمکشون کنم زیرانداز که انداختیم هممون با خستگی نشستیم البته به جز الهام چون داشت غدارو برای سرو آماده میکرد

بی پناهان یه دنده
 پژمان دست نکیسارو فشار داد احساس کردم بهش چیزی فهموند بعد بلند شدو به سمت الهام رفت

نکیسا پوفی کشید

نکیسا_ بیا اینجا

چشمای اشکیمو بهش نشون دادم بدون اهمیت دادن به حرفی که زده بود با غم گفتم:

_از کی میدونی؟

نیکسا پوفی کشیدو کمی خودشو به سمتم کشید به آرومی بغلم کردو منو به خودش چسبوند پتو مسافرتی که نظره خودش بود تا با خودمون ببریمو روی دوشم انداختو منو حسابی پیچوند

نکیسا_ یه هفته ای میشه هرچند قبلا هم یه بوهاییی برده بودم

_مگه نگفتم بهشون بگو که من دیگه عروشون نیستمو نباید ازم انتظاری داشته باشن

نکیسا_ گفتم ولی معلومه مادرش یه فکراییی تو سرشه

چشمامو محکم روی هم بستم

نکیسا_ اسمش حامده همسنوسال خودته بیست و شش سالشه یه شرکت توی کانادا داره

به سمتش برگشتم

_چرا داری اینارو به من میگی

نکیسا پوفی کشید با بغض گفتم:

_نکنه توهم جوابت مثبته

نکیسا اخمی کرد نگاشو ازم گرفتو به منظره روبه روش نگاه کرد با بغض کمی از اغوشش جدا شدمو

به سمتش برگشتم

_چرا چیزی نمیگی

نکیسا_ انتخاب با خودته هرا انتخابی که بکنی من تا آخرش هستم

بی پناهان یه دنده

– یعنی تو نمیدونی انتخاب من چیه؟

نکیسا_دلارام میخوام باهات کمی عاقلانه حرف بزنم پس احساساتی نشو و زود عکس العمل از

خودت نشون نده

اشکام بیشتر از هر لحظه دیگه ای بیشتر جاری شدن آروم نوازشم کرد

نکیسا_حامد پیسرہ خویہ تحصیل کردہ و با شخصیتہ ہنوز از مرگ برادرش خیردار نشدہ فقط خیردارہ

که برادرش عقد کرده و داره میاد ایران که تورو ببینه دلارام تو الان بیست و شش سالته باید به فکر

خودت باشی تو نمیخواهی ازدواج کنی؟

۲۔ با برادر شوهرم؟

با دادی که زدم الهام و یژمان به سمتمون یا نگرانی برگشتن ازش جدا شدمو وایسادم اما اون بلند

نشد همونطور نشست و با ناراحتی بهم نگاه کرد

۲۔ میخوایی یا برادر شوهرم ازدواج کنم؟ کسی که تا حالا ندیدمش؟ تو درباره من چی فکر کردی

نکیسا؟ چه طور دلت میاد یہ همچین حرفی بهم بزی هان؟

دوسه نفر که اون اطراف بودن به سمتمون برگشته بودنو داشتن بهمون نگاه میکردن نکیسا اخماشو

کشید توهم با حق حق رومو ازش گرفتم

خدا_ چرا منو خلاص نمیکنی از این زندگی اَخه چرا_

نکیسا_دلارام تو سنت داره میره بالا یعنی نمیخوایی ازدواج کنی

— بدرک که سنم داره میره بالا بدرک که دارم میترشم مگه من شوهر نداشتم هان؟ مگه من عروس

نشدم تقصیر من چیه که روزگار لباس سفید عروسیمو خونی کرد تقصیر من چیه که لباس عزا تنم کردم

هان؟ تقصیر من چیه بدون اینکه با شوهرم برم زیر یه سقف مهر بیوه خورد تو پیشونیم

نکیسا با خشم از روی زمین بلند شد الهام نگران شد خواست جلو بیاد که یژمان جلوشو گرفت با

غضب به چشم‌ام خیره شد

نکیسا۔ باز این کلمه لعنتیرو به زبون آوردی؟ مگه من نگفتم تو بیوه نیستی

بی پناهان یه دنده
_هستم

نکیسا نعره زد:

نکیسا_نیست_____ی

_میخواهی با این حرفات به چی برسی؟ می خواهی شوهرم بدی؟ آره

نکیسا_من فقط میخوام تو خوشبخت بشی احمق میخوام از این بلاتکلیفی دریایی

_ولی من نمیخوام ازدواج کنم میفهمی

نکیسا دستاش از شدت خشم مشت شدن

_نگران موقعیت هستی آره؟ میترسی بهشون جواب رد بدی باهاشون دعوات بشه بعد راتین...

نکیسا_هی هی هی داری چی برای خودت بلغور میکنی دختره احمق موقعیت من هیچ ربطی به
راتین نداره

_پس علتش این همه پافشاریهات چیه

نکیسا_فقط میخوام امیرو فراموش کنی و خوشبخت بشی

_کناره داداشش؟ اینطوری که هر بار با دیدنش بیشتر به فکر امیر میفتم

نکیسا_بذار حرفاشو بشنوی دلارام شاید نظرت عوض شد راتین داره میگه اسم تو به عروس خانواده
ما دررفته میگه نمیخواد اذیت بشی میخواد که ازدواج کنی

_با پسر دومش؟؟ اصلا حامد میتونه منو قبول کنه که قرار بوده زنه برادرش بشم؟

نکیسا کمی اخماشو توهم برد

نکیسا_تو میگی چی کار کنم هان؟ میدونی چه قدر نگران آیندتم

_من نمیتونم با اون خانواده دوباره وصلت کنم ازشون خجالت میکشم بفهم اینو

نکیسا_چرا ازشون خجالت می کشی اون موضوع که تقصیر تو نبود

بی پناهان یه دنده
پژمان سریع جلو اومدو بینمون وایساد

پژمان_تمومش کنید نیومدیم اینجا که دعوا کنید

_پژمان تو یه چیزی به این دوستت بگو من نمیخوام ازدواج کنم نمیخوام شوهردار بشم

جیغ زدم:

_اینو باید به کی بگم

روی زمین زانو زدمو زجه زدم الهام اومدو محکم بغلم کرد در همون حینم به آرومی کناره گوشم میگفت:

الهام_آروم باش دلارام هیچ کس نمیتونه تورو به این کار مجبور کنه

الهام ازم جدا شدو روبه روی نکيسا وایساد دستاش مشت شده بودن با همون چشمام به الهام نگاه کردم با خشم داشت به نکيسا نگاه میکرد وای نه نکنه میخواد کاره اشتباهی بکنه

الهام مشتشو بالا بردو محکم کوبید روی سینه نکيسا نکيسا عکس العملی از خودش نشون نداد فقط به محل مشت الهام نگاه کرد بعد با اخم نگاهشو بالا آوردو بهش نگاه کرد

الهام_تا الان که خفه خون گرفتمو چیزی نمیگم فکر نکن پشتم فقط به احترام نونو نمکيه که بهمون میدی وگرنه خیلی بدتر از اینا باهات برخورد میکردم تو حق نداری اونو مجبور به انجام کاری کنی اون از صدتا مرد هم مردتره خودش میتونه مرد خودش باشه اون با هیچ کس دیگه ای نمیتونه ازدواج کنه چون هنوز نتونسته امیرعلیرو فراموش کنه حالا بیاد با داداش شوهرش ازدواج کنه؟توکه اینهمه دم از غیرت و شرف میزنی چرا یکم ازش بویی نبردی

پژمان_ساکت شو الهام بسه

نکيسا دستاش از شدت خشم مشت شده بودن اما هیچی نمیگفت

الهام_چرا ساکت شم؟هربار که دلارام با این دعواش شد فقط به خاطر بی پناه بودنش فقط به خاطر اینکه کسی نبود پشتش باشه سکوت کردو کوتاه اومد

الهام به سمت نکيسا برگشت و ادامه داد:

بی پناهان یه دنده

الهام_من زبون دلارام درازتره فقط روش نکرده بودم بهت اجازه نمیدم که مجبور به کاریش کنی که نمیخواه یکم بهش نگاه کن بین دلارام سابقه؟میخواهی دوباره داغونش کنی؟

نکیسا_تو که عاقلی چرا داری این حرفو میزنی؟درسته رفیقشی اما باید حرفی بزنی که به نفعش باشه نه فقط پشتش باشه تو نمیخواهی از این بلاتکلیفی دربیاد؟فکر کردی من به خاطر خودم دارم این حرفو میزنم

با بغض به آرومی گفتم:

_من با حامد ازدواج نمیکنم

پژمان_خب پیشنهاد داده شد جوابم گرفتیم دیگه تموم حالام بیایین شاممونو بخوریم دیگه بسه

الهام به سمتم اومد با چشمای اشکی بهش نگاه کردم اشکامو پاک کردو به آرومی گفتم:

الهام_اینبارو پشتتم دیگه تنها نیستی دلارام

هرکاری میکردم غذا از گلوم پایین نمیرفت هممون انگاری داشتیم به زور غذا میخوردیم اما هرکی به خاطر اینکه حاله اون یکی خوب باشه داشتیم با زور غذا میخوردیم نکیسا حسابی توی فکر بود معلوم بود واقعا نگرانمه چون داشت اذیت میشد

به آرومی نکیسارو صدا زدم که با همون اخم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد پژمانو الهام هم توجهشونو به ما داده بودن

_یادمه همیشه کتلت دوست داشتی چرا غذاتو نمیخوری

نکیسا_میخورم یکی باید اینو به خودت بگه

_خوب کسی نبود بگه

نکیسا به آرومی خندید که منم خندیدم و از همون لحظه شوخی های پژمان شروع شد جو خندون کرده بودم اما هیچکی از درونم خبر نداشت بدونه چه حالو روزی داشتم

بعد از اینکه شامو خوردیمو سفره جمع شد نکیسا بلند شدو گیتارشو آورد الهام با ذوق به سمت پژمان برگشتو گفت:

بی پناهان یه دنده
الهام_امشب میخونی پژمان

پژمان با یه لبخند چشمشو به آرومی بازو بسته کرد که یعنی آره ناخواسته با یه لبخند به عشق
بینشون نگاه کردم خوشحال بودم از اینکه حداقل بین ما دوتا یکیمون شانش خوشبخت شدنو
داشت

نکیسا نشستو گیتارو از کاورش دراورد روی پاهاش تنظیمش کردو یه نگاه به من بعد یه نگاه به
گیتارو دستش کردو با صدای گرمی شروع کرد به خوندن:

نکیسا_ ما بهم محتاجیم مثل دیوونه به خواب

مثل گندم به زمین مثل شوره زار به آب

ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم

ما به هم محتاجیم مثل ما به آدما

مثل یه ماهی به آب مثل آدم به هوا

ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم

دستامون اگه از هم دور بمونه

شب شیشه ای دیگه نمی شکنه

از تو این شیشه ای همیشگی

خورشید مقوایی سرمیزنه

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین اما باعث نشد لبخند روی لبامو بیرونه با ذوق همراهه بچه
ها شروع کردیم به دست زدن که اونم مردونه لبخندی زد

نکیسا گیتارو به سمت پژمان گرفت پژمان هم عینه این بچه ها ذوق زده شدو از دست نکیسا گرفت
ادای این خواننده هارو دراورد و گلوشو صاف کرد با عشق به الهام خیره شدو شروع کرد به خوندن:

پژمان_نیمه گمشده من چه کسی میتونه باشه

بی پناهان یه دنده
مثل روحه تشنه من همیشه دیوونه باشه

کسی که هر کلامش طلوعی تازه باشه

غم و تنهایی ما به یک اندازه باشه

اون کسی که خواستن او با همه فرق داشته باشه

هرچی از اون بخونم شعر تکراری نباشه

کسی که برای خوندن نشسته تو سینه من

نفس هاش هوای عشقه سکوتش صدای عشقه

با نگاهت این روزا داری منو چوپ میزنی

بزن بزن که خوب میزنی

دل بازیگوش من تازگی ها بلا شده

آخه میگی من چی کار کنم

تا میام به خودم پیام از قفسش جدا شده

الهام اشکاش بی مهابا از گوشه گوشه چشمش جاری شده بود ولی نگاه از پژمان نمیگرفت توی
همین لحظه ها بود که پژمان گیتارو کنار گذاشت به سمت الهام رفتو به آرومی از تو جیبش یه جعبه
قرمز مخملی کوچولورو دراورد درشو باز کرد

پژمان_الهام با من ازدواج میکنی؟

الهام چشم از حلقه گرفتو به پژمان نگاه کرد نکیسا خندیدو دیوونه ای نثار پژمان کرد که الهام هم
بدون اینکه حرفی بزنه به آرومی سرشو تکون تکون داد پژمان با ذوق خندیدو حلقرو به آرومی تو
دست الهام کرد همون لحظه هم بلند شدو بدون خجالت شروع کرد به رقصیدن که باعث شد برای یه
لحظه همه دردامو فراموش کنمو کلی بخندم

(نکیسا)

پژمانو الهام باهم رفته بودن بستنی بخرن و منو دلارام هم باهم داشتیم به منظره روبه رومون نگاه میکردیم از اون شب خیلی میگذره تقریبا هرشب میاییم اینجا یکم میمونیم حالوهوامون عوض بشه بعد برمیگردیم

دلم خیلی براش میسوخت آخه واقعا تحت فشار زیادی بود اما خب با کاری که امروز کردم فکر کنم همه چی تموم شده باشه

دلارام_به خاطر من شغلتو از دست میدی

با خشم غریدم:

_گوربابای شغل

چشماشو محکم روی هم بست

دلارام_خیلی تند رفتی

_هیچم تند نرفتم میخواست حرف دهنشو بفهمه

دلارام به ارومی به سمتم برگشت با صدای لرزونی گفت:

دلارام_نکیسا دیگه خسته شدم دلم میخواد از این زندگی خلاص بشم

_چرا داری این حرفو میزنی

دلارام_بذار از اینجا برم

_مثلا کجارو داری بری

بی پناهان یه دنده
دلارام_خودمم نمیدونم فقط میخوام برم یه جایی که هیچکس دستش بهم نرسه
_باشه برو ولی من که هیچکس نیستم منم باهات میام
به سمتش برگشتم به آرومی خندید اما من جدی بهش نگاه کردم

(دلارام)

چشمامو محکم روی هم بستمو پتورو به خودم فشار دادم اونقدر فکروخیال داشت بهم فشار میاورد
که داشتم دیوونه میشدم

"_سلام مادرجون

مادرجون_سلام عروس نازم

لبخند غمیگنی بهش زدم که اونم چشماش پر از اشک شدو چیزی نگفت پدرجون به سمتم اومدو منو
محکم بغل کرد

راتین_چرا دیردیر میایی دیدنمون نامرد

_خودتون که بهتر از من علتشو میدونید

آروم روی مبل نشستم

راتین_نکیسا کو؟

_تو پارکینگه الان میاد

بی پناهان یه دنده

همینطور که روی مبل نشسته بودمو داشتم برای خودم خیال بافی میکردم که چه جوری حالا باهاشون حرف بزنم که یکهو صدای مردونه ای باعث شد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه کنم با دیدنش تمام بدنم لرزید محو صورتش شدم شباهت زیادی به امیرعلی داشت حتی قدو هیکلشم عینه خودش بود ناخواسته به آرومی از روی مبل بلند شدم همینکه نکيسا وارد خونه شد و چشمش بهم افتاد از خجالت اون سریع نگامو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم

_سلام

با اومدنه نکيسا بازار سلام و احوالپرسی بار دیگه گرم شدم هر بار یواشکی نگامو بالا میاوردمو بهش نگاه میکردم با حالت مردونه جذابی یکی از پاهاشو روی اون یکی پاش انداخته بودو داشت با نکيسا حرف میزد تنها یه فرق با امیرعلی داشت اینکه امیرعلی شیطون بود اما این احساس میکردم یه کم زیادی جدیه

با اومدنه مادر جون با سینی شربت سریع بلند شدمو سینیرو از دستش گرفتم

_شما چرا زحمت میکشید من این کارو انجام میدم

مادر جونم لبخندی زدو عقب گرد کرد خواهر امیرعلی جو اینجا براش سنگین بود به خاطر همین خارج بود ایشون هم طبق گفته نکيسا یه هفته ای میشه که برگشته و الان تقریباً از همه چیز خبر داره وقتی سینیرو براش گرفتم بدون اینکه بهم نگاه بکنه یه لیوان برداشتو تشکر زیر لبی داد وقتی پذیرایی تموم شد خواستم برم جایه قبلیم بشینم که یکهو مادر جون صدام زد

مادر جون_دلارام جان بیا اینجا کناره خودم بشین

نمیخواستم اونجا بشینم اخه دقیقا میشد روبه روی حامد اینطوری معذب میشدم اما چاره ای جز این نداشتم رفتمو کنارش نشستم

مادر جون_حامد جان پسر من دلارامه که اینهمه برات از خوشگلی و خانومیش تعریف میکردم

حامد هم لبخند مردونه ای زد

حامد_بله حرفاتون کاملاً صحت داشت

بی پناهان یه دنده

با شنیدن صداش سرمو پایین انداختمو چشمامو محکم روی هم بستم خدایا صداش چه قدر گرمو
قشنگ بود حتی مودب شدنش عینه امیرعلی بود

نکیسا و راتین باهم حرف میزدن حامد سرش توی موبایلش بود مادرجونم که تو آشپزخونه بود منم
بیکار همینطور نشسته بودم داشتم گلای قالیرو نگاه میکردم

پژمان و الهام هم دعوت بودن اما خب اونا قرار بود برن خونه پدرومادر پژمان راسیتش این دوماه ما
یکم زیادی هول بود میخواست زودتر همه چیرو با خونوادش درمیون بذاره

راتین به سمت برگشتو با یه لبخند گفت:

رایتن_خب چه خبرا به ما سرنمیزی بهت خوش میگذره

حامد هم سرشو بالا آوردو به من نگاه کرد نکیسا هم خودشو زده بود به یه راه دیگه تا از نگاهش
نفهم حسو حالش چیه

_خوبم پدرجون

راتین_نسبت به اون دفعه که دیدمت بهتر شدی دخترم

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم حامد بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت بعد از چند دقیقه همراه
مادرش بیرون اومد احساس میکردم کم کم وقتشه

مادرجون_خب دلارام جان حامدو که میشناسی پسره کوچیکمه تقریبا همسنوساله خودته

لبخند مصنوعی زدمو سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم

مادرجون_درسته تو شوهرتو از دست دادی اما باید به فکره یه جایگزین دیگه باشی

اخمی کردم این چه طور داشت درباره پسرش این طوری حرف میزد

_ببخشید اما من اصلا به فکره جایگزین کردن کسی به جایه پسرتونو ندارم

مادرجون_حتی برادرش

بی پناهان یه دنده
سرمو چرخوندمو به حامد نگاه کردم که وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم کمی اخم کردو سرشو پایین
انداخت با قاطعیت به سمت مادرجون برگشتم

_حتی برادرش

مادرجون کمی اخم کرد ولی خب فوراً تغییر موضع داد و لبخندی زد

مادرجون_چرا عزیزم؟ تو که نباید تا آخر عمر بیوه بمونی

وای خاک به سرم گفت بیوه نکिसا روی این کلمه حساسه

با نگرانی به سمت نکيسا برگشتم که دیدم چشمشو از موبایلش گرفتو با اخم به سمت مادرجون
برگشت با لحن محکمی گفت:

نکيسا_بیخشید خانوم رهسپار اما من فکر نمیکنم دلارام بیوه باشه قبل از اینکه برن زیر یه سقف اون
اتفاق افتاد پس دیگه بیوه نیست

مادرجون_مهم اینه که اونا زنوشوهر بودن

نکيسا_اونا تو دوران نامزدی هم زیادی باهم نبودن که شما دارید دم از این حرفا میزنید دلارام الان یه
دختر معمولیه که شما دارید مجدداً برای پسره دیگتون ازش خاستگاری میکنید اگه بیوه بود مطمئنم
این کارو نمیکردید

مادرجون کمی چین داد به صورتش معلوم بود از این حرف نکيسا ناراحت شده

مادرجون_هرچی که هست اون الان عروس ما محسوب میشه

به سمت من برگشت

مادرجون_میخوام که به پسره دومم فکر کنی حامده من پسره خوبیه میتونه تورو خوشبخت کنه

سکوت کردم و چیزی نگفتم

راتین_بهتره یکم باهم حرف بزنی

راتین به حامد اشاره کرد که حامد پوزخندی زد

بی پناهان یه دنده
حامد_ به نظره من بهتره همه حرفا همینجا زده بشه

لرزیدم این الان داشت غیرمستقیم به من میفهموند که...عینه خودش منم پوزخندی زدم
_جناب رهسپار ببخشید

مادرجون از اینکه حامدو اونطوری صدا زده بودم جا خورد حتی راتین هم تعجب کرده بود حامد هم
کمی اخم کرد فکر کنم انتظار نداشت که اینطوری صداش بزمن

_شما فکر کردید اگه الان می اومدید میگفتید بلندشو بریم باهم حرف بزیم من باهاتون می
اومدم؟چرا شما اینقدر خودشیفته تشریف دارید

حامد پوزخندی زد

حامد_یادمه همه از مودب بودن ت تعریف میکردن

_فهمیدی که حقیقت نداره؟اشتباه به عرضتون رسوندن من باهرکسی مثل خودش رفتار میکنم من
برای کسی که آدم باشه ادب حالیمه نه برای شما که دارید دم از...

حامد_تو فکر کردی کی هستی که اینطوری داری با من حرف میزنی دختره بی ادب

مادرجون با اخم چشم غره ای به حامد رفت نکिसا با اخم روبه حامد گفت:

نکيسا_مودب باش بهتره سعی کنی درست باهاش حرف بزنی

حامد_با کسی مودب حرف میزنن که خودش مودب باشه

_ا چه جالت پس منو شما زبون همو خوب بلدیم

حامد_چرا فکر کردی چون تونستی پسره بزرگ این خانواده روبه کشتن بدی میتونی پسره دیگه این
خونوادرو هم به بفرستی اون دنیا

لرزیدم چشمام از شدت ناباوری حرفایی که داشتم میشنیدم گرد شده بود دستام از شدت خشم
مشت شدن با نفرت بهش نگاه کردم

بی پناهان یه دنده

حامد_میخواایی به چی برسی هان؟ اصلا چه طور روت میشه دوباره برگشتی تو خونه ای که باعث و بانی داغدار شدنشون هستی

سرمو پایین انداختم اشکام روی گونم سرازیر شدن جوابی برای این حرفاش نداشتم

حامد_فکر کردی با این حرفا که بیوه نیستی میتونی خودتو بهم بندازی؟ آره؟

یکهو نکिसا از روی مبل بلند شدو به سمتش یورش برد یقشو محکم توی دستاش گرفت مادر جون سریع بلند شدو زد تو صورت خودش و با نگرانی به سمتشون رفت منم سریع بلند شدم اما جلو نرفتم

راتین همینطور با بیخیالی روی مبلش نشسته بودو معلوم بود توی فکره

نکيسا_هی من هیچی نمیگم میگم ببینم خودش خفه میشه میبینم نه بابا پروتر از اینا تشریف داری میبینی سرشو انداخته پایین هیچ حرفی نمیزنه فکر کردی بی کسوکاره آره؟ فکر کردی چون الان داری سعی میکنی مهره بیوه بزنی تو پیشونیش از ارزش و احترامش کم کردی؟ فکر کردی چون پدرت مافوقمه بهت اجازه میدم به خواهرم توهین کنی؟ دلارام خیلی بزرگواری کرده که دوباره پاشو توی خونه ای گذاشته که بهش ضربه زدن تو اصلا از مرگ داداشت چی میدونی؟ اصلا چرا برگشتی؟ همون خراب شده میموندی مجبور نبودی برگردیو مادرتو مجبور کنی که با زن داداشت ازدواج کنی

حامد دست نکيسارو محکم از روی یقش کشیدو با اخم به نکيسا نگاه کرد

حامد_من مادرمو مجبور نکردم که با قاتل برادرم ازدواج کنم

نکيسا دستاش به شدت مشت شدن از شدت خشم لرزید از لای دندوناش غرید:

نکيسا_خفه شو

حامد_جناب تهرانی من با دختری که پا و قدمش شوم باشه ازدواج نمیکنم جونمو از سره راه نیاوردم

نکيسا نعره ای زدو مشتشو بالا بردو محکم کوبید تو صورت پسره سریع برای جلوگیری از ضدو خورد های بیشتر بینشون وایسادم دستمو روی سینه نکيسا گذاشتمو کمی هولش دادم

_بس کن توروخدا نکيسا

حامد که از بینیش داشت خون می اومد با خشم به نکيسا نگاه کرد مادر جون سریع جلو اومد

بی پناهان یه دنده
مادرجون_تو چه طور جرات میکنی روی پسره من دست بلند کنی

نکیسا_پسره شما چه طور جرات میکنه درباره خواهر من اینطوری حرف بزنه به پسرتون گفتید تا حالا
چندبار از طرفش از دلارام خاستگاری کردین ولی هربار جواب رد دادیم بهش گفتید که امروز به زور
خودتون اینجا اومدیم یا همه چیرو برعکس بهش فهموندین اینکه دلارام از خدشه با یه همچین
تحفه ای ازدواج کنه

حامد_هی حرف دهنتو بفهم

نکیسا_من بفهمم یاتو رفتی اون ور آب غیرت و شرفت عینه اونا شده ولی میخوام یه چیزو برات
روشن کنم آقا پسر اینجا ایرانه جایی که مردا روی ناموساشون غیرت و شرف دارن دلارام زن داداشته
ناموست محسوب میشه درسته داداشت مرده اما دلیل بر این نمیشه شرفتم با داداشت دفن کنی

نکیسا با خشم به سمت راتین برگشت

نکیسا_شما مافوقمی درست احترامت برای من واجبه خودتون بهتر میدونید که عینه پدرم دوستون
دارم بابت بی احترامی امروز هم ازتون عذرمیخوام ولی بهتره کمی بیشتر روی تربیت پسرتون تلاش
کنید کمی از مردونگی بیشتر براش حرف بزنید از غیرتی که باید روی کسی داشته باشه که قرار بود زن
داداشش بشه برفرض محال که تقصیر دلارام بوده اون اتفاق افتاده

به سمت حامد برگشت

نکیسا_باید اینطوری باهاش حرف بزنی

به مادرجون نگاه کردو ادامه داد

نکیسا_چه طور وقتی داشت روانی میشد ببرنش آسایشگاه اون موقع عروستون نبود؟الان که
فهمیدید حالش بهتره شده و آب رفته زیر پوستش یکهو تو هوا عروستون شد؟بهتره دیگه اسم دلارام
آورده نشه هیچ وصلتی دوباره بین این خونواده صورت نمیگیره حتی اگه دلارام هم بخواد خدا
سرشاهده از موضعه خودم پایین نیام"

بی پناهان یه دنده
اشکام بیشتر از قبل روی صورتم جاری شد میدونستم به این راحتیا کوتاه نمیان اون نگاه اخر حامد پر
بود از معنا و مفهوم که واقعا باعث میشد منو حسابی بترسونه میدونم بدبختی های من تموم شدنی
نیست و اینم یکی از هموناست

(الهام)

با تعجب سرمو بالا اوردمو به مادر پژمان که اسمش پریمه بود نگاه کردم چه طور دلش اومد این
حرفو بهم زد چشمم پر از اشک شدن

_بعد از اون رفتاری که باهام داشتین دیگه نمیخواستم پامو بذارم اینجا پژمان زیاد اصرار کرد

پریمه خانوم_پژمان خیلی غلط کرده

پژمان با اخم به مادرش نگاه کرد

پژمان_مامان این چه حرفیه داری میزنی؟

پریمه خانوم_تو اصلا میفهمی دست کی رو گرفتی آوردی اینجا به من میگی که دوشش
داری؟هان؟یه مدت باهاش بودی حسابی خامت کرده دیده ساده لوح و بدبختی تورت کرده

بغض خیلی بدی به گلوم فشار آورده بود به خاطرهمین نمیتونستم چیزی بگم

پژمان_مامان بهتون اجازه نمیدم اینطوری بهش بی احترامی کنید الهام دختره ساده و پاکیه اصلا
اینطوری که شما دارید دربارش حرف میزنید نیست

پریمه خانوم_هرطور که هست باشه من نمیخوام این عروسم بشه

بی پناهان یه دنده
پژمان_مگه چشه مامان؟میخواایی به همون دخترایی که برام انتخاب کردی جواب مثبت بدم؟اونایی
که معلوم نیست قبل از من با چند نفر دیگه بودن

پریمه خانوم_حرف دهننتو بفهم مگه دخترخاله هات چشونه پسره بی لیاقت

پژمان پوزخندی زد

پژمان_چشون نیست؟به لطف دوهزار عمل آدم رغبت میکنه بهشون نگاه بکنه لباساشون یه متر
بیشتر پارچه نمیخواد اونقدر ارایش میکننو به مدو اینا میرسن که آدم از هرچی مدو آرایشو اینا
متنفرمیشه یه مشت دختر افاده ای و لوسن که حاله از یه همچین دخترایی بهم میخوره اما من از
دختری خوشم اومده که زیباییش خدادادیه مدیون عمل نیست نجیب و پا که خیلیم دختر درست و
حسابیه بدرد یه عمر زندگی میخوره

سرمو پایین انداخته بودم دلم نمیخواست بیشتر از این اونجا بمونم خب مادر بود حق داشت
میخواست دخترى عروSSH بشه که خونواده دار و معروف باشه نمیخواست تنها بچش با دختری
ازدواج کنه که هیچی نداره

از روی مبل بلند شدم نمیخواستم پژمان اینطوری تو روی مادرش وایسه و بینشون شکر آب بشه
بهترین کار همین بود رفتن

پژمان وقتی دید بلند شدم اونم سریع از سره جاش بلند شدو با نگرانی به من نگاه کرد روبه مادرش
که داشت با اخم بهم نگاه میکرد گفتم:

_من پسرتونو با نازو عشوه تور نکردم اصلا اهل این حرفا هم نیستم نمیدونم درباره من چی فکر
کردین ولی درسته که سایه پدرومادر روی سرم نبوده اما همیشه حدودود خودمو دونستم ناسلامتی
خواهرشما حکم مادره منو داشتن برای منو دوستم مادری کردن تا حالا یه بار پامو از گلیمم بیشتر دراز
نکرده بودم تمام این مدت که همراه پسره شما بودم به چشم برادری بهشون نگاه کردم چون دختره
بدی نبودم کم کم وقتی مردونگی ها و رفتارهاشو دیدم احساس کردم دارم بهش علاقه مند میشم اما
یه بار کاره ناشایستی نکردم چون میدونستم یه همچین پسری از یه همچین دختری که بی کسوکاره
خوشش نمیاد

پژمان_الهام تمومش کن

بی پناهان یه دنده
با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم

_نه پژمان بذار حرفامو بزمن بذار برای مادرت روشن بشه که من باوجود اینکه پدرومادر نداشتم اما دختر بدی نیستم تو خودت تا حالا چیزی از من دیدی؟پریمهه خانوم بهتره بیشتر از این انگ به من نچسبونین خدای ما خیلی بزرگه مطمئن باش یه روزی یه جایی تقاص تهمت هایی که به من زدی رو پس میدی چون خدا از دل من خبر داره و میدونه تا حالا هیچ کدوم از این کارهایی که شما گفتینو انجام ندادم

کیفمو برداشتمو بدون خداحافظی سریع از خونشون زدم بیرون از شدت هق هقی که داشتم خفش میکردم داشتم جون میدادم اما باید تحمل میکردم نباید از خودم ضعف نشون میدادم

صدای پژمانو که از پشت هی صدام میزد و میشنیدم اما نایستادم نمیخواستم دیگه اونجا لحظه ای بمونم

یکهو از پشت بازوم کشیده شد با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم پژمان با شرمندگی و غم خاصی بهم نگاه کرد

_بهت گفته بودم پژمان اینجا جایه من نیست میخواستی اینطوری سنگ روی یخم کنی

پژمان_الهام من کوتاه نیام

_اما من کوتاه اومدم اون مادرتو خوشبختیتو میخواد

پژمان_توهم که داری حرفه اونارو میزنی من کناره تو خوشبخت میشم تویی که با عقاید سازگاری من ازتو خوشم میاد میفهمی

_وقتی مادرت نمیخواد تقصیر منه آره

پژمان_اونا پدر مادر منن بسپارش به من خودم حلش میکنم

_نمیتونی پژمان نمیتونی

(دلارام)

_نکیسا من رفتم

نکیسا_خدافس

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم چه قدر راحت بهم میگفت خدافس یعنی واقعا خدافس؟؟!!!

_برم؟؟!!!!

نکیسا_آره چرا نمیری؟

_یعنی نمیخواهی منو برسونی

نکیسا_سوییچم روی اپنه برش دار

_سوییچتو میخوام چیکار من خودتو میخوام

نکیسا نگاهشو بالا آوردو با ابروهای بالا پریده بهم نگاه کرد وای خاک به سرم آخه این چه جمله ای بود تو داری میگی اخه دختره دیوونه

_ببین منظوری نداشتم منظورم این بود وقتی رانندگی بلد نیستی سوییچ ماشین میخوام چی کار

نکیسا_یعنی تو الان رانندگی بلد نیستی؟

سرمو پایین انداختم یه سالی میشه به زور نکیسا گواهی نامه گرفته بودم اما اونقدر از رانندگی وحشت داشتم که جرات نمیکردم تنهایی پشت فرمون بشینم

نکیسا درحالیکه دره لب تابشو مییست و به جاش موبایلشو روشن میکرد گفت:

نکیسا_خودت میدونی کمی حال خوب نیست بیام بیرون مریض میشم پس خودت با ماشین برو
تنبلی نکن

بی پناهان یه دنده
پوفی کشیدم

_باشه خدافس

نکیسا_سوییچ

_ماشین میگیرم

نکیسا با حرص غرید که سریع از خونه زدم بیرونو جیم شدم نکیسا به هیچ وجه تو کتش نمیرفت که من میترسم تنهایی رانندگی کنم فکر میکنه دارم تنبلی میکنم اینم میدونم که مریضی الانش بهانس فقط میخواد من بالاخره خودم رانندگی کنم

بیخیال شدمو پوفی کشیدم از دیشب که این الهامو پژمان برگشتن خونه تا الان ندیدمشون اصلا فرصت نکردم برم پیشه الهام بیرسم چی شد خوش گذشت اخه اعصابم خیلی خورد بود

هروقت که به یاده حرفای نکیسا می افتادم که چه طوری با حامد حرف زده بود هم خندم میگیره هم ته دلم حسابی ضعف میره کیفمو جابه جا کردم پوفی کشیدم لیست خریدمو دراوردمو کمی باخودم مرور کردم که باید کجاها برم خب سه بسته برگه آچار و آسه برای پژمان نکیسا هم چندتا پوشه میخواست الهام خانوم هم یه دونه کلاسور و انواع رنگ خودکار به اضافه چندتا لاک و یه سری خرت و پرت دیگه

امروز قرار بود با نکیسا بریم خرید اما همینکه دهن باز کردم گفتم از رانندگی میترسم و اینا پشیمون شد که باهام بیاد میخواد روی پای خودم وایسم خب تا ماشین هست چرا باید روی پای خودم وایسم اینجا چون بالاشر تهران بود وایمیستادی ده تا ماشین از این گرونا برات بوق میزدن الی یه تاکسی به خاطر همین ترجیح دادم برم پایین تر

همینطور که داشتم برای خودم فکروخیال میکردم خودمو فش میدادم که چرا اینقدر ترسوام الان میتونستم توی ماشین باشمو اینطوری پیاده روی نمیکردم که یکهو یکی از پشت بوق زد توجهی نکردم بذار بوق بزنه منکه نباید به سمتش برگردم هی من محل نمیذاشتم مگه این ولکن بود قدمامو کمی تندتر کردم ولی دیدم باز بوق زد تا اینکه اسم خودمو از زبون یکی شنیدم به خاطر همین باعث شد به پشت سرم برگردم که با دیدنش یکهو چشمام گرد شد این اینجا چی کار میکرد

بی پناهان یه دنده

ماشینو جلوتر آوردو روبه روم ایستاد اخمامو بیشتر توهم کشیدم بدون اینکه منتظر بمونم چی میخواد بگه قدم تند کردم و رفتم که اینبار دیدم عینه دیوونه ها یکهو پیچید جلوم با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم قلبم اومده بود توی دهنم اخمامو بیشتر توهم بردم حتی لیاقت فحش دادنم نداشت با خشم خواستم برم توی پیاده رو که از ماشینش پیاده شد

حامد_این کارا چیه؟خب وایسا حتما باهات کار دارم

_ولی من با جنابعالی هیچ کاری ندارم اصلا به چه حقی دنبالم راه افتادی هان؟

حامد_میخوام باهات حرف بزنم

_همه حرفا دیشب زده شد فکر نکنم چیزی باقی مونده باشه

حامد_چرا مونده اگه باقی نمونده بود الان اینجا نبودم

کلافه پوفی کشیدم

_خب بفرمایید میشنوم

حامد_اینجا همیشه بیا سوار شو

_من سوار ماشین شما نمیشم من شومم امکان داره یکهو تصادف کنی بمیری ولی من زنده بمونم

حامد پوفی کشید و بهم نگاه کرد

حامد_من از اون حرفا منظوری نداشتم فقط عصبانی بودم

_آدمای توی عصبانیت خودشونو نشون میدن مگر نه توی آرامش که همه حرفای قشنگ بلدن بزنن

حامد_میخواهی تا صبح اینجا وایسی بامن کلکل کنی بیا زودتر سوار شو من کارمو بهت بگم بعد برو

کلافه پوفی کشیدم دلم نمیخواست سوار ماشینش بشم نه به خاطر اینکه بهش اعتماد نداشتم به خاطر اینکه دلم نمیخواست باهاش کلکل کنم آخه برادر کسی بود که عاشقش بودم خب زشت بود

_من سوار ماشین غریبه ها نمیشم هرچی که هست همینجا بگو

بی پناهان یه دنده

کلافه پوفی کشید ماشینشو دور زد از جدول رد شدو روبه روم ایستاد عینه امیر بلند بود تقریبا با این کفشای پنج سانتیم الان بالای سینش بودم

حامد_من غریبیم؟درسته اولین دیدارمون دیشب بود ولی خب به قول داداشتون شما الان ناموس منی

پوزخند تمسخر آمیزی روی لبام نشست حالم از این حرفا بهم میخورد

_ناموس؟شما میدونید ناموس چیه؟

حامد_نه فقط داداشتون میدونه

_هوایی درباره داداش من درست حرف بزن تنها کسی که توی این دنیا برام با ارزشه اونه نمیذارم بهش توهین کنی

حامد_چرا داری سنگ کسیرو به سینت میزنی که داداش واقعیت نیست

یکهو از شدت خشم لرزیدم اماده فوران بودم که یکهو دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد

حامد_خیله خب ببخشید حرف من اشتباه بود اصلا بیا سوار شو تا برسونمت میخوایی کجا بری

پوفی کشیدم باید از موضع خودم پایین می اومدم نباید اینهمه لجاجت از خودم نشون میدادم

_میرم بازار یکم خرید دارم

حامد_خیلی خب بیا خودم میرسونمت بین راه هم حرفامو بهت میزنم

بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش رد شدمو به سمت ماشینش رفتم درو باز کردم سوار شدم بیشعور عجب ماشینیم داشت نیگا چه قدر خوشگله

دره سمت راننده باز شد وقتی نشست بوی عطرش بیشتر توی بینیم پیچید که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین اما از چشم حامد دور موند بوی عطرش عینه امیر بود

بی پناهان یه دنده

یه لحظه احساس کردم امیرکنارمه به خاطر همین عینه دیوونه ها سریع به سمتش برگشتم که دیدم داره بهم نگاه میکنه وقتی دید اینطوری به سمتش برگشتم حسابی جا خورد با دیدن حامد حسابی خورد تو ذوقم یه حس مزخرف داشتم ولی از اینکه الان توی ماشینش بودم واقعا پشیمون نبودم

حامد_دست خط امیرعلیرو میشناسی؟

کنجکاو به سمتش برگشتم

_آره چه طور

حامد کمی خم شد که باعث شد ناخواسته خودمو عقب بکشم بهم نگاه کرد که باعث شد از عکس العمل بچگونه ای که ازخودم نشون داده بودم خجالت بکشم حامد از داشبور یه پاکتو همراهه یه شیشه عطر بیرون آورد شیشه عطرو به سمتم گرفت همینکه بوش توی بینیم پیچید قطرات اشکم از گوشه گوشه چشمم به شدت ریخت پایین ناخواسته شیشه عطرو چسبوندم به سینم

حامد_گفتم بیارمش برای تو فکر کنم بیشتر بدرد تو میخوره

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم تو چشمام قدردانی موج میزد اون اوایل دوست داشتم به مادرچون بگم که عطر امیرعلیرو بدن به من اما خب روم نمیشد ولی الان حامد این کارو برام کرده بود

حامد_وقتی خودم خبرو شنیدم شوک زده شدم اولش باورم نمیشد تا اینکه اینو دیدمو همه چی برام روشن شد

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم

حامد_وقتی بهم ایمیل دادن که امیرعلی عقد کرده سراز پا نمیشناختم من امیرعلیرو خیلی دوست داشتم نمیدونم از رابطه بین ما خبر داشته باشی یا نه حتی نمیدونم درباره من با تو حرف زده باشه اما وقتی من از بیست سالگی رفتم کانادا ارتباط بین منو امیرعلی کلا بهم ریخت

_چرا؟

حامد_امیرعلی از خارج رفتن اونجا ماندگار شدن خوشش نمی اومد دلش میخواست همینجا بمونم اما من عقیده برخلاف اون داشتم هرطور برنامه ریزی کردم نمیتونستم شب عروسی به موقع برسم به

بی پناهان یه دنده

خاطر همین زنگ زدمو با امیرعلی حرف زدم امیر وقتی صدامو شنید احساس میکردم واقعا خوشحال شده اون همیشه برای من عینه یه حامی بود با اینکه ارتباطمون کمی بهم ریخته بود اما احساس میکردم از اینجا هوامو داره هروقت به بنبست میخوردم با امیر حرف میزدم حتی میتونم بگم بیشتر از خواهرم دوشش داشتم

لبخند غمگینی روی لبام نشست وقتی اسم امیرعلی به زبونش می اومد احترام خاصی توی چشماش بود حتی توی لحنش که باعث میشد به صحت همه حرفاش یقین پیدا کنم

حامد_میدونستم اگه امیرعلی زن بگیره چون داداشمو خیلی دوشش دارم عاشق زنو بچش میشم حتی باهاش حرف زده بودم که اگه بچه دار بشه مخصوصا دختر تا چندروز دخترشو بهش نمیدم پیش خودم نگهش میدارم

لبخند گرمی بهش زدم اما اون هنوز به من نگاه نمیکرد

حامد_امیر عکسای عقدتونو برام ایمیل کرد وقتی دیدمت از اینکه داداشم اینقدر خوش سلیقس خوشم اومد واقعا برازنده هم بودید اون برق خوشحالی توی چشماش لبخند واقعی که از روی خوشبختی روی لبای هردوتون بود باعث خوشی من بود به خاطر همین بیشتر تحریک شدم که زودتر برگردم ایران تا ببینمت اما همین هفته پیش با کلی امیدو آرزو که الان داداشو زن داداشمو کنار هم میبینم برگشتم وقتی عکس امیرعلیرو دیدم که نوار مشکی بهش زده بودن باورم نمیشد که مرده باشه هرچی باهام حرف میزدن به هیچ کدوم از حرفاشون اعتماد نمیکردم تا اینکه منو بردن سره قبرش تاریخش دقیقا تاریخ روز بعد از شب عروسیتون بود از اینکه ازم پنهونش کرده بودن تا چندروز با هیچ کدومشون حرف نمیزدم منکه تا حالا یادم نمی اومد آخرین باری که گریه کردم کی بود شبا به یادش گریه میگرفت عینه این دختر بچه ها بغض میکردمو یاده خاطراتش می افتادم مادرم کمی که گذشت اومدو باهام حرف زد سراغ تورو ازش گرفتم دلم میخواست ببینمت تا اینکه مادرم درباره تو بامن حرف زد کمی حرفاش بودار بود ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم ازم بخواد که من با زن داداشم ازدواج کنم وقتی اینو گفتن خیلی عصبانی شدم من دلم میخواست ازت مراقبت کنم پشتت باشم چون ناسلامتی زن داداشم بودی اما نه اون طوری که خونوادم میخواست نه اینکه ازت بدم بیادو خوشم نیاد نه فقط احساس میکردم خیانت به داداشم محسوب میشه تا اینکه این نامرو بهم نشون دادن

با تعجب به نامه ای که توی دستش بود نگاه کردم کمی سرعتشو بالا بردو با حرص گفت:

بی پناهان یه دنده

حامد_دیشب به خاطر اون رفتاری که باهات داشتم تا صبح خوابم نبرد از داداشم از خدا حتی از غیرت خودم خجالت میکشیدم

نامرو به سمتم گرفت که با تعجب از دستش گرفتم

حامد_نمیدونم چه قدر این نامرو باور کنی اما حداقل من عذاب وجدان نمی گیرم در حق داداشم خیانت نمیکنم

_این چیه؟

حامد_یه نامه از طرف امیرعلی برای منه گویا قبل از برگزاری مراسم عروسیتون یه هفته قبلش امیرو داداش تو خبردار میشن که کیان فرار کرده امیر میدونست که کیان به خاطر انتقام از اون فرار کرده و دلش گواهی داده بود که بلایی سرش میاد که همینم شد اگه باور نمیکنی میتونی از نکیسا پرسی با تعجب بهش نگاه کردم پس چرا من خبر نداشتم چرا به من چیزی نگفته بودن با دستایی لرزون به آرومی دره پاکتو باز کردم نامشو از توش درآوردم وقتی نامرو باز کردم با دیدن دست خط امیر ناخواسته چشمام پر از اشک شد

باورم نمیشد دست خط خودش بود

دستی به چشمام کشیدمو آروم شروع کردم به خوندن هرچی جلوتر میرفتم چشمام بیشتر گرد میشد باورم نمیشد نامرو که تموم کردم با تعجب به سمت حامد برگشتم که دیدم جدی داره رانندگی میکنه و اخماش توهمه

حامد_حالت منم وقتی نامرو تموم کردم عینه تو بود

_باورم نمیشه

حامد_منم باورم نمیشد اینو قبل از عروسیتون برای من نوشته بود به مادرم داده بود که اگه اتفاقی افتاد هروقت از کانادا برگشتم بده بهم

اشکام هرلحظه بیشتر جاری شدن

حامد_بازهم میل خودته میتونی جواب رد بدی دلارام

بی پناهان یه دنده
_تو...تو مجبور به این کار نیستی

حامد_مجبور نیستم همه چی به تو بستگی داره

بهم نگاهی انداختو بعد نگاشو به جلوش داد

حامد_دختر بدی نیستی میتونیم باهم بسازیم

چشمامو محکم روی هم بستم

حامد_من پسره لجبازی نیستم به خدا اگه خواسته داداشم نبود به چشم خواهر بهت نگاه میکردم اما
خب چاره ای نداریم

_ولی اخه این چه وصیتیه شاید تو از من خوشتر نیاد

حامد_اگه مشکلت منم بدون من مشکلی ندارم

_چرا؟به خاطر عشقی که به برادرت داری؟

حامد_نه به خاطر اینکه تو دختر همه چی تمومی هستی همه هم تاییدت میکننو ازت تعریف میکنن
خب من چی میخوام جز اینکه کنار یکی آرامش داشته باشم

_اما منو تو همدیگرو نمیشناسیم

حامد_باهم آشنا میشیم من بیشتر تورو میشناسم توهم بیشتر بامن آشنا میشی

_من باید فکر کنم

حامد_باشه مشکلی نیست به نکیسا میگی؟

_معلومه که آره

حامد_باشه فقط فکراتو که کردی بهم حتما خبر بده باشه

_باشه فقط...

حامد_فقط چی؟

بی پناهان یه دنده
_میشه بهت یه چیزی بگم؟

حامد_بگو میشنوم

_ببین امیرعلی توی این نامه گفته اگه براش اتفاقی افتاد از تو میخواد که ازم خواستگاری کنی و
خوشبختم کنی اشاره به اینم کرده که بحث اجبار وسط نباشه

حامد_خب که چی؟

_خب من نمیتونم کناره کسی زندگی کنم که منو یاده عشق گذشتم میندازه

حامد_میدونستم این حرفو میزنی

_من...من واقعا معذرت میخوام حامد هرچی دارم فکر میکنم میبینم بی فایدهس مطمئنم بالاخره
توهم به ستوه میایی

حامد_هنوز هم میتونی فکر کنی دلارام

_نمیتونم واقعا نمیتونم

حامد_خیلی خب باشه من گزارشو به خونوادم میدم فقط یه چیز میخوام بهت بگم نمیخواد این
حرفو نکिसا بفهمه تو حتی اگه زمانیکه ازدواج هم کردی زن داداش منی همیشه روی کمکم حساب
کن

لبخندی از روی رضایت زدمو بهش نگاه کردم

_ممنون باشه

حامد_خواهش میکنم تو با خواهرم برام هیچ فرقی نمیکنی

تک خنده ای کردم که اونم خندید تا حالا خندشو ندیده بودم چه قدر قشنگ میشد وقتی میخندید ته
چهره امیرعلیرو داشت ای جانم

ماشین که وایساد به سمتش برگشتم

_ممنون ببخشید که زحمت دادم

بی پناهان یه دنده
حامد_نه بابا این چه حرفیه زن داداش

یکهو به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم لبخند مردونه ای تحویل داد که باعث شد منم لبخند
غمگینی بهش بزنم

حامد_یادت نره میتونی همیشه روی کمکام حساب کنی

_خب یه خواسته ای ازت دارم

حامد لبخندی زدو با چشمای درخشان و منتظر بهم نگاه کرد درو بستم که باعث شد لبخندش غلیظ
تر بشه

حامد_در خدمتم

_تو اینجا شرکت داری؟

حامد_شرکت کاناداس ولی یه شعبه کوچیک هم اینجا دارم چه طور؟

_خب میخواستم ببینم شما...

پوفی کشیدم خجالت میکشیدم ازش کارمو بخوام

حامد_بگو زن داداش چرا حرفتو نصفه نیمه میزنی؟

از اینکه هی بهم میگفت زن داداش خوشم می اومد خخ احساس خوبی بهم دست میداد

_خب میخواستم ببینم منشی لازم ندارید

از این حرفم از شدت خجالت سرخ شدم حامد هم حسابی از حرفی که زده بودم چشماش گرد شده
بود با تعجب بهم نگاه کرد

حامد_میخوای منشی باشی؟دارم میگم هرکاری که داشتی بیا به من بگو خدا سرشاهده بهم میگفتی
بزن به نامم این کارو میکردم اونوقت میخواستی بشی منشی اصلا میدونی اون شعبه به کمک امیر
دایرش کردم

بی پناهان یه دنده

_میدونی چیه دلم نمیخواد سربار نکيسا باشم دلم میخواد روی پایه خودم وایسم هرجا برای کار رفتم خودت میدونی یه درخواستی ازم داشتن که من نمیتونستم براوردش کنم

حامد اخماشو به شدت کشید توهمو با عصبانیت فرمونشو فشرد به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد حتی عصبانیتشم عینه امیر بود

حامد_ما منشی لازم نداریم اما یکپرو میخواییم که شرکتو به اسمش بزنی

با تعجب بهش نگاه کردم حامد با اخم نگاشو ازم گرفت

حامد_فردا میام دنبالت میریم دفترخونه اون شعبرو به سمت میزنم هرچی پول دراورد نصف نصف حالا نصف تو یکم بیشتر از اون شرکت اونقدری در میاد بتونی خونه و ماشین باهاش بخری

_ولی من یه همچین چیزی نمیخوام

حامد_بین زن داداش...

_ششششش من بهت گفتم دنبال کار میگردم نه دنبال شرکت دار شدن منشی لازم نداری خب بگو لازم نداری دیگه تموم شدو رفت حالام بهتره من برم داره دیرم میشه خدافس

درو باز کردم تا پیاده شم که با اخم گفت:

حامد_وایسا

به سمتش برگشتم

حامد_باشه قبوله ولی کمی بهم وقت بده

به سمتم برگشت

حامد_باید یه فرد مورد اعتماد اول اونجا بذارم بعد

لبخندی از سره رضایت زدم

حامد_بهت خبر میدم

بی پناهان یه دنده

_این لطف تو فراموش نمیکنم فقط خواهشا کسی خبردار نشه بین خودمون بمونه

حامد_چشم کسی نمیفهمه درباره تشکرتم وظیفس زن داداش بازم کاری داشتی من در خدمتم

لبخندی زدمو با قدردانی گفتم:

_همینکه هستی کافیه

لبخند مردونه ای تحویل داد

حامد_خوش اومدی

از ماشینش پیاده شدم که اونم با یه بوق که زد رفت لبخند قشنگی روی لبام نقش بست و لیست

خریدامو از تو کیفم دراورد

.....

نکیسا_مطمئنی دست خط خودش بود؟

_آره بابا من دست خط امیرعلیرو خیلی خوب میشناسم

نکیسا_خب حالا آقای برادرشوهر چرا اومده بودن؟

_خب اومده بود باهام حرف بزنه و درباره ماجرای دیشب ازم عذرخواهی کنه تازه از تو هم کلی

عذرخواهی کرد

نکیسا پوفی کشید

نکیسا_خب حالا میخوایی چی کار کنی؟

_جوابمو بهش گفتم اونم قبول کرد گفتم که نمیتونم باهاش ازدواج کنم اونم قول داد که هرکاری که

داشتم میتونم روش حساب کنم

بی پناهان یه دنده

نکیسا که معلوم بود هنوز از دست حامد دلخوره با اخم گفت:

نکیسا_بهش میگفتی به کمک شما نیازی نیست من خودم اسپانسر دارم

ناخواسته لبخندی زدم خوب فهمیدم منظورش از اسپانسر چیه خندمم گرفته بود چون با اخم نگاشو ازم گرفته بود داشت به تلویزیون خاموش نگاه میکرد

_خیلی خب حالا توام

نکیسا_تو که ازش چیزی نخواستی

ترسیدم اگه نکیسا میفهمید که من دنبال کارم سربه تنم نمیذاشت به خاطر همین سریع گفتم:

_نه مثلا چی ازش بخوام

نکیسا_خوبه اگه چیزی ازش میخواستی خودم الان زنده به گورت میکردم

خنده ای کردم برای پوشوندن ترسم دیوونه چنان داشت جدی این حرفو میزد که یه لحظه مو به تنم سیخ شد

نکیسا_امروز تو اون دوتارو دیدی؟

_نه تو دیدیشون؟

نکیسا که اخماشو حسابی برده بود توهم گفت:

نکیسا_احساس میکنم دیشب یه اتفاقایي اونجا افتاده

با نگرانی بهش نگاه کردم

_مثلا چه اتفاقایي؟

نکیسا_نمیدونم ولی دارم یه حدسایی میزنم من خوب خالمو میشناسم

_چه طور؟در چه مورد؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا_بذار مطمئن بشم بهت میگم امروز که تو رفتی بیرون پژمان نیم ساعت بعدش از اتاق بیرون اومد از صورتش کلافگی و عصبانیت میبایرد بدون هیچ حرفی از خونه زد بیرون

_هنوز برنگشته؟

نکیسا_نه فکر کنم رفته خونه باباش

_نگران شدم بهتره برم پیشه الهام ببینم اتفاقی افتاده یا نه میام چوغولیشم پیش تو میکنم

نکیسا خنده مردونه ای تحویل داد و شیطونی زیر لبش زمزمه کرد

...../////.....

در زدم اما کسی جوابی نداد پوفی کشیدم میدونستم توی اتاقشه ولی جواب نمیده دوباره در زدم اما اینبار همراهه در زدم گفتم:

_الی جان درو باز کن کارت دارم عزیزم

الهام با صدای گرفته ای که معلوم بود گریه کرده گفت:

الهام_برو دلارام فعلا حال خوب نیست

_خب تو دروباز کن تا باهم حرف بزنیم

الهام_برو دلی بذار کمی تنها باشم

پوفی کشیدمو از جلوی در اتاقش کنار رفتم خواستم برم که صدایی باعث شد وایسم

_گریه میکنه؟

به سمت پژمان برگشتم اینو نگاه اینم که حالش وخیمه

_شما دوتا چتونه؟چرا قیافت اینطوریه

بی پناهان یه دنده
پژمان بدون اینکه نگام کنه به سختی گفت:

پژمان_ فقط برامون دعا کن دعا کن همه چی خراب نشه

پژمان این حرفو که زد درو اتاقشو باز کردو رفت تو

صدای بسته شدن در اتاقش منو به خودم آورد نه قضیه دیگه جدیه باید بدونم چه خبر شده
اینطوری همیشه

.....

(دوماه بعد)

چشمامو روی هم میبندمو به آرومی نفسمو بیرون میدم توی این دوماه اتفاقات عجیب و غریبی
افتاده بود رفتارهای بین الهامو پژمان همچنان شکرآب بود ولی نمیخواستم الان درباره اینا فکر بکنم
میخواستم درباره احساسات مسخره ای که درونم به وجود اومده بود کمی فکر بکنم به اینکه احساس
میکردم حس دوست داشتنی که به نکिसا دارم کم کم داره غیرطبیعی میشه آخه دیگه مثل قبل
دوشش نداشتم مثل قبل از روی حس خواهربرادری نبود احساس میکنم حس منم مثل حس الهام به
پژمانه ولی هربار این حرفو نقض میکنم چون اون فقط داداش منه ولی پس این حس دلتنگی و
بیقراری چی میگه؟

نکيسا دوماهی میشد که برای انجام ماموریت به مشهد رفته بود و تنها راه ارتباطمون همین زنگ
زدنا بود هربار که صداشو می شنیدم ضربان قلبم حسابی بالا میرفتو خوشحال میشدم خیلی بی
تابش بودم هربار که یاده محبت ها و حمایت هاش می افتادم احساس میکردم توی ابرام خیلی
وقتها وقتی به خودم می اومدم متوجه میشدم خیلی وقته که توی فکر نکيسا توی خودم غرق شدم
خیلی تلاش کردم که این احساسمو کنار بذارم اما نمیشد هرکاری میکردم شکست میخوردم ولی باید
پیروز میشدم چون نکيسا حکم برادرمو داشت اون به چشم خواهر به من نگاه میکرد نه چیز دیگه ای
پس باید خودمو کنترل میکردم تا این احساساتم قوی تر نشه

بی پناهان یه دنده

هروقت سره قبر امیرعلی میرفتم ازش خجالت می کشیدم آخه برام مسخره بود وقتی به این فکر میکردم که عاشق کسی شدم که فقط به چشم برادر دوشش داشتم از خودم بیزار میشدم چه قدر احساسات بدی داشتم چه قدر از خودم بدم می اومد

اشکام روی گونم سرازیر شدن سعی کردم دیگه فکر نکنمو به آهنگی که داشتم گوش میدادم گوش بدم نباید به این مسخره بازیا اهمیت بدم یه هفته دیگه که نکيسا برگشت میفهمم این احساساتم فقط دلتنگیه نه چیز دیگه ای

هوای شهر دلگیره

دلم بیتابه از یادت

کجای این جهانی تو

دل دیوونه میخوادت

یه روزایی به فکرم باش

سراغمرو بگیر از غم

میخوام دلتنگ من باشی

بهم وابسته شی کم کم

اشکامو پاک کردم موبایلمو از روی تختم برداشتم اگه همین الان صداشو نمیشنیدم دیوونه میشدم سریع شمارشو گرفتمو منتظر جواب دادنش شدم یه بوق...دو بوق...سه بوق...بردار لعنتی...چهاربوق...پنج بوق بغض بیشتر شد همون لحظه خواستم قطعش کنم که یکهو صدای خواب آلودی توی گوشم پیچید

نکيسا_بله

با شنیدن صداش اشکام هر لحظه بیشتر از چشمام پایین افتادن

بی پناهان یه دنده
نکیسا_الو بفرمایید

چشمامو محکم روی هم بستم فکر کنم متوجه نشده بود که من زنگ زدم حتما خواب بوده چون
صداش خسته بود

نکیسا_الو دلارام؟

فکر کنم تازه به شماره نگاه کرده بود چون لحنشم تغییر کرده بود

_سلام

نکیسا با شنیدن صدام پوفی کشید

نکیسا_سکتم دادی دیوونه چرا جواب نمیدی

_خوبی؟

نکیسا_گریه کردی؟

_نه بابا گریه چیه

نکیسا_پس چرا صدات اینطوریه

_آخه الان از خواب بیدار شدم

نکیسا پوفی کشید فکر کنم باورش نشده بود ای خدا چه قدر دلم براش تنگیده بود چه قدر عاشق این
لحظه بودم که صداشو میشنیدم

نکیسا_خیلی خب قطعش کن تماس تصویری میگرم میخوام ببینمت

یکهو آروم یکی زدم توی سره خودم وای خاک به سرم شد چی چیرو منو ببینی اینطوری میفهمه گریه
کردم حالا چی کار کنم

نکیسا_فعلا قطع میکنم

_نه نه قطعش نکن

بی پناهان یه دنده
نکیسا_چرا؟

_من... من نت ندارم وای فای هم قطعه

نکیسا مشکوک گفت:

نکیسا_خب چرا نگفتی پژمان فعالش کنه

_آخه لازم نداریم حالا اینارو بیخیال کی برمیگردی

نکیسا_نه روز دیگه

چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر زیاد بود باید تا نه روز دیگه تحمل میکردم

نکیسا_دلارام میدونی ساعت چنده؟

چشمام گرد شد به صفحه موبایلم نگاه کردم که با دیدن ساعت چشمام گرد شد

نکیسا_چرا زنگ زدی؟

پوفی کشیدم دختره دیوونه الان چه جوابی داری بدی؟ هان؟ آخه آدم چهارصبح زنگ میزنه؟

_همین جوری

نکیسا_برای همین جوری زنگ زدی؟

_مگه باید علتی داشته باشه

نکیسا پوفی کشید کمی سکوت کرد منم ترجیح دادم چیزی نگم تا خودش سکوتو بشکنه فعلا که
سوتی افتضاحی دادم بیچاره الان فکر میکنه دیوونه شدم

نکیسا_دلارام

_بله

نکیسا_منم همینطور

بی پناهان یه دنده

بعد از زدن این حرف تماسو قطع کرد با چشمای حسابی گرد شده موبایلو از کناره صورتم پایین آوردم
والای یعنی فهمید برای چی زنگ زدم یعنی فهمید که دلتنگش شدم یعنی اونم دلتنگم شده؟؟!!

.....////////.....

با حس نوازش دستی روی گونم کمی توی جام وول خوردم ای بابا این الهام دیوونه دست از این
کاراش برنمیداره ولی نمیدونم چرا احساس میکردم دستش کمی کلفت تر شده بوی عطرشم...یکهو
کمی عمیق تر بو کردم با چشمای گرد شده یکهو چشمامو باز کردم که با دیدنش حسابی جا خوردم
لبخند مردونه قشنگی بهم زدو خندید این امکان نداره من همین چندساعت پیش باهاش حرف زدم
گفت نه روز دیگه

چشمامو تندتند مالیدم نه دارم درست میبینم

نکیسا_سلام خانوم کوچولو مزاحم

به آرومی روم خم شدو دستشو تکیه گاه خودش کرد با چشمای گرد شده و زبون قفل شده داشتم
بهش نگاه میکردم اصلا باورم نمیشد که نکیسا الان مقابل من باشه

کمی خودشو پایین آوردو سرشو بین موهام پنهون کرد از شدت تعجب روبه موت بودم اما توان هیچ
حرکتی نداشتم. گفت:

نکیسا_خواب منو بهم میزنی بعد خودت میگیری به راحتی میخوابی

چشمام روی هم بسته شدن صورتشو مقابل صورتم آورد چشماش لغزید روی چشمام ولی سریع
نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیدونم توی چشمام چی دید که به آرومی خم شدو کوتاه گونه م رو
بوسید از شدت شوکی که بهم وارد شده بود آروم سرشو روی بالشم گذاشتو منو به آغوشش کشوند
چشمام هنوز از شدت تعجب باز بود

نکیسا_ازم نپرس چرا این کارو کردم فقط چشمامو ببند بخواب

بی پناهان یه دنده
منم کمی به خودم پیام به کتش چنگ زدم که باعث شد به آرومی بهم نگاه کنه
_تو...تو اینجا...چی کار میکنی؟

لبخند گرمی روی لباس نشست به آرومی روی سرمو بوسید

نکیسا_ماموریتمو زود تموم کردم و اومدم پیشته تا بیشتر از این اون حسی که به خاطرش امروز بهم
زنگ زدی اذیتت نکنه

با ناباوری بهش نگاه کردم لبخندی زد

نکیسا_دلم میخواست سوپرایزت کنم به خاطر همین گفتم نه روز دیگه برمیگردم اون موقع که تو زنگ
زدی توی قطار بودم محظ اطلاع خواب هم بودم

_بچه ها میدونن اومدی؟

نکیسا_نه همینکه وارد خونه شدم اومدم پیشته تو ساکمم گوشه اتاقته

با چشمای گرد شده به سمت در برگشتم که دیدم ساکش گوشه اتاقه پس راست میگفت باورم
نمیشه

به آرومی دستشو توی موهام فرو کرد

نکیسا_نمیخواایی یه چیزی بهم بگی؟

به سمتش برگشتم منظورشو از این حرف گرفتم چه قدر پرو و مغرور بود میخواست اول من بگم
ابرویی بالا دادمو سوالی بهش نگاه کردم

_نه تو چی؟

نکیسا یه نمه اخم کرد یکم روی صورتم خم شد به آرومی روی بینیمو بوس کرد

نکیسا_میدونی توی این دوماه جمع ساعتایی که باهم حرف زدیم چه قدر شده؟

با تعجب بهش نگاه کردم

بی پناهان یه دنده

_جمعش زدی؟

نکیسا_ایهیم

خنده ای کردم که باعث شد به آرومی خم بشه و کناره گوشم بگه

نکیسا_چهارصدو نودو هشت ساعتو بیست و هشت دقیقه

با تعجب بهش نگاه کردم

_این یعنی...

نکیسا_یعنی از کله شصت و سه روزی که من ماموریت بودم بیست روزو هیجده ساعت باهم حرف

زدیم میدونی یعنی چی؟

لبخند محوی روی لبام نشست که باعث شد اونم لبخندی به روم بزنه

نکیسا_بدون من خوش گذشت؟

_اینو من باید بیرسم اها راستی نکیسا رفتی زیارت؟

نکیسا_مگه میشه نرم

_قبول باشه

نکیسا تک خنده مردونه ای کرد به آرومی کناره گوشم خم شد دستمو گرفتمو گذاشت روی قلبش

نکیسا_برای اینی که توی قلبمه و داره براش میتپه هم دعا کردم

لرزیدم وای نه یعنی نکیسا یکپرو دوست داره ولی آخه کی؟کی تونسته دله اینو به دست بیاره یه

لحظه چه قدر بهش حسودیم شد اگه نکیسا یکپرو دوست داره چرا به من چیزی نگفته چرا اصلا

دربارش حرفی بهم نزده؟نه حتما خیالاتی شدم نکیسا خدارو خیلی دوست داره حتما منظورش خداس

ولی آخه کدوم آدم عاقل برای خدا دعا میکنه آها حتما برای پژمان دعا کرده ولی وایسا ببینم یعنی

قلب نکیسا برای پژمان میزنه؟؟؟؟!!!!

بی پناهان یه دنده

همه این فکروخیالها در عرض دو ثانیه بود چون نکيسا بعد از زدن این حرف به آرومی ازم جدا شدو به سمت ساکش رفت بازش کردو با یه جعبه که یه چیزی هم روش بود به سمتم اومد با دیدن سوغاتی هایی که خریده بود ذوق زده سریع روی تخت نشستم که باعث شد نکيسا هم مردونه بخنده آروم روبه روم روی تخت نشست جعبرو جلوم گذاشت

نکيسا_بازش کن

با ذوق سریع دره جعبرو باز کردم که با دیدن گوی شیشه ای بزرگی که توش بود باعث شد چشمم برقی بزنه با احتیاط و ذوق از توی جعبش درآوردم

_واللای چه خوشگله

یه گویه شیشه ای بود که توش دوتا مجسمه دختر پسر بودن که همدیگرو بغل کرده بودن دروبرشون پر بود از برف با یه کلبه خیلی خوشگل چوبی

نکيسا_کوکش کن

با ذوق کوکش کردم که کلی برف از روی کف گوی بلند شد انگاری که داشت برف می اومد با چشمایی که از شدت خوشحالی برق میزد نگامو از گوی گرفتمو به نکيسا که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد نگاه کردم لبخند مردونش غلیظ تر شد جعبه مخملی قرمز رنگیرو به سمتم گرفت

نکيسا_اون پیش هدیه بود این اصلیشه

تک خنده ای کردم با ذوق دستای لرزونمو به سمتش بردم به آرومی از دستش گرفتمو درشو باز کردم با دیدن گردنبند و گوشواره که توش بود چشمم برق زد

نکيسا_طلای سفیده من بیشتر از طلای سفید خوشم میاد تا طلای زرد نمیدونم سلیقت اینو قبول کنه یا نه ولی احساس کردم این دخترونه تره

با بغض سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم باورم نمیشد روی قسمت دخترونه بودنش بیشتر تاکید کرد انگار داشت بهم میفهموند که من اصلا شوهری نداشتم که فوت شده باشه اون هنوز منو دختر میدونست درحالیکه از هیچی خبر نداشت

_ازت ممنونم نکيسا

بی پناهان یه دنده
لبخندی زد ناخواسته پریدم بغلشو محکم بغلش کردم اونم دوتا دستاشو دورم حلقه کردو منو به
خودش فشار داد اشکام بی صدا روی گونم سرازیر شدن

نکیسا_هنوزم نمیخواایی چیزی بگی؟

لبخندی زدم

_نه چرا به این سوال اینقدر گیر دادی تو؟

به ارومی درحالیکه دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم روبه روی صورتش خودمو کمی عقب کشیدم
تا بینم راحت تر چشاشو ببینم لبخندی زدو به آرومی خم شد روی چشمامو بوسه عمیقی زد که باعث
شد غرق خوشی بشم

نکیسا_دلم برات تنگ شده بود

چشمامو روی هم بستم که باعث تحریک شدن اشکام شد علت اشکام این نبود که دلش برام تنگ
شده بود علتش به خاطر این بود نگفته بود خواهری قبلا اینم به آخر جملش اضافه میکرد اون لحظه
از اینکه منو خواهر خودش دوباره خطاب نکرد غرق خوشی شدم بوسه گرمی روی پیشونیم کاشت

نکیسا_نریز اونارو مگه بهت نگفتم حق نداری گریه کنی

سرمو پایین انداختمو بینیمو بالا کشیدم

نکیسا_هنوزم نمیخواایی چیزی بگی خانومی؟

به آرومی سرمو بالا آوردم حالا که اون گفته بود بذار منم بگم هرچند احساس میکنم خودش فهمیده
بود

_منم همین طور

ازش جدا شدم تحمل نگاه معنی دارشو نداشتم ترجیح دادم اصلا هم به معنیش فکر نکنم چون
اینطوری بهتر بود به سرویسم دوباره نگاه کردم

نکیسا_ایشالله دفعه بعد کاملشو برات میگیرم

بی پناهان یه دنده
لبخندی زدمو بهش نگاه کردم آروم بینیمو کشیدو خندید
نکیسا_من میرم پژمانو بیدار کنم توهم برو الهامو بیدار کن
خنده ای کردم

_دوران ریاست پژمان به اتمام رسید

تک خنده ای کرد

نکیسا_چه طور؟

_آخه از وقتی تو رفتی پژمان خودشو رئیس کرده میگه تا وقتی نکیسا نیست میتونم اینجا ریاست
کنم نمیدونی چه قدر زور میگفت خوب شدی برگشتی
چشماس برق خاصی زد که باعث شد لبخند روی لبام غلیظ تر بشه

(نکیسا)

وقتی توی قطار خواب بودم و یکهو موبایلم زنگ خورد و فهمیدم که دلارامه اولش نگران شدم آخه
ساعت چهارصبح بود اما وقتی سکوتای بلند مدتشو میدیدم یا رفتارهای پشت خطشو فهمیدم
نفهمیده که ساعت چنده و اصلا چرا زنگ زده

یه حسی بهم میگفت دلارام هم حس منو داره یه حسی مثل دلتنگی من دلارامو عینه خواهرم
میدونستم اما این مدت یه حسای ضدونقیضی بهم دست داده بود که اونقدر خودمو شکنجه دادم تا
به خودم فهموندم که من فقط داداششم ولی وقتی امروز دیدمش دوباره همون حسا بهم دست داد
اما الان حسابی سرکوبش کردم چون نباید حسی که بهش دارم از حس برادری فراتر بره چون

بی پناهان یه دنده

نمیخواستم این اتفاق بیفته من مرده محکم و توداری بودم همینم باعث شده بود به راحتی با احساساتم کنار بیام

نمیدونم اون لحظه که گونه‌ش رو بوسیدم توی چه فازی بودم اما از اون کارم خیلی پشیمون بودم احساس میکردم دلارام الان دربارم فکرهای اشتباهی میکنه مثلاً اینکه ازش سواستفاده کردم یا یه حسی بهش دارم درحالیکه هیچ کدوم از این حرفا واقعیت نداشت چون...

با تکنونای شدیدی که خوردم باعث شد از فکروخیال بیرون بیام فکر کردم پژمانه خواستم فحش بارونش کنم که یکهو دیدم کسی توی اتاق نیست پس این لرزش چی بود یکهو صدای جیغ دخترا بلند شد همون لحظه دره اتاقم سریع باز شد پژمان با هولی گفت:

پژمان_بدو نکيسا زلزله

یکهو دوباره زمین لرزید که اینبار صدای جیغ دخترا بلند شد سریع یا خدایی گفتمو به سمت دخترا دویدم پژمان دست الهامو محکم گرفته بودو داشتن میدویدن با چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم پس دلارام کو

پژمان با داد گفت:

پژمان_چرا اونجا وایسادی بیا بریم بیرون

خواستم بگم دلارام کجاست که یکهو صداشو از پایین شنیدم که باهولی داشت حرف میزد

دلارام_پژمان نکيسارو ندیدی؟

سریع از پله پایین رفتم که با دیدنم به سمتم دوید سریع دستشو گرفتمو از خونه با هم خارج شدیم دره حیاطو که باز کردم همه همسایه ها رو دیدم که اونام از خونه هاشون بیرون اومده بودن به دلارام که پشتم پنهون شده بود نگاه کردم که ناخواسته با دیدنش اخمام به شدت رفت توهم الهام هم عینه دلارام بود با اخم به پژمان نگاه کردم

_سوييچت پيشته؟

پژمان توی جیباشو گشت

بی پناهان یه دنده
پژمان_نه

_من میرم سوییچو بیارم تا بریم توی ماشین دخترا پوشش مناسبی ندارن

دلارام آستین لباسش تا روی آرنجش بود شالم به خریت سرش نبود الهام هم همین بود زیاد هم
زننده نبود اما خب زشت بود خواستم برم که سریع دلارام بازومو گرفت به سمتش برگشتم که با
چشمای اشکیش مواجه شدم

دلارام_نکیسا نرو توروخدا

آروم با دستام اشکاشو پاک کردم با لحنی که بتونم از نگرانی درش بیارم گفتم:

نکیسا_چیزیم نمیشه نگران نباش

سریع به سمت خونه رفتم کمی فکر کردم یادم افتاد آخرین بار سوییچمو روی میز نهارخوری گذاشتم
سریع به سمتش رفتم چنگش زدمو برش داشتم خواستم برم یکهو پشیمون شدم به سمت اتاق دخترا
با عجله رفتمو از تو کمد دلارام دوتا مانتو و شال برداشتم چشمم به موبایلش افتاد اونم برداشتمو
دویدم به سمت پارکینگ

با یه تیکاف ماشینو از پارکینگ بیرون آوردمو به سمت در روندم ریموتو زدم به خاطرهمین در برقی
باز شد دخترا سوار شدن پژمان هم به دنبالش دره سمت شاگردو باز کردو سوار شد ریموتو دوباره
فشار دادم تا در بسته بشه با بسته شدن در با سرعتی که باعث شد لاستیکام روی آسفالت کشیده
بشه حرکت کردم

پژمان_نگران نباشید توی تلگرام گفتن پس لرزه بوده

_به جاییم زده؟

پژمان_نه چیزی ننوشته

پوفی کشیدم از تو آینه به دخترا نگاه کردم

_مانتوها رو تنتون کنید فکر نکنم به این زودی ها برگردیم

دلارام_کجا میریم؟

بی پناهان یه دنده
_نمیدونم

موبایلشو از روی داشبورد برداشتم درحالیکه هواسم به رانندگیم بود گوشیه به سمت عقب بردم

_بیا دلارام گوشیتو بگیر

دلارام موبایلمو از دستم گرفتی تشکری کرد پژمان کلافه دستی توموهاش کشید

_چی شد جواب نمیدن؟

پژمان_نه

_نگران نباش حتما عینه دلارام از خونه زدن بیرون جاش گذاشتن

پژمان_خدا کنه

پژمان کلافه دوباره شماره مادرشو گرفت که اینبار جواب داد

پژمان_الو مامان...سلام...خوبی؟بابا خوبه؟...مام خوبیم...نکیسا هم خوبه...آره زدیم بیرون...نمیدونم...

_به خاله سلام برسون

پژمان_نکیسا سلام میرسونه

به سمتم برگشتو ادامه داد

پژمان_میگه سلامت باشه

سری تکنون دادم پژمان مکثی کرد

پژمان_الهامم خوبه

از تو آئینه به الهام نگاه کردم که دیدم از این حرف پژمان جا خورد ولی خودشو نباخت و پوزخندی زد

پژمان_نه نگران نباش مامان جان مراقبیم...باشه شماهم همینطور...خدافس

بی پناهان یه دنده

پژمان تماسو که قطع کرد نفسشو با خیال راحت بیرون داد انگار خیالش راحت شده بود برای یه لحظه منم دلم برای پدر و مادرم تنگ شد کاش زنده بودن الان منم بهشون زنگ میزدم خدا خیلی زود ازم گرفتیشون کاش این کارو نمیکردی...

همراهه پژمان روبه روی بوفه وایساده بودیم منتظر گرفتن سفارشامون بودیم

تونسستی خونوادتو راضی کنی؟

پژمان ناراحت گفت:

پژمان نه مادرم از موضع خودش پایین نمیاد

پس چه طور امروز احوالشو پرسید

پژمان پوزخندی زد

پژمان از روی نگرانی جونه الهام نبود به خاطر من نگران بود میترسید اتفاقی برای اون بیفته بعد بیفته گردن من

اخم کردم

چرا فقط تو؟ منم توی اون خونم

پژمان اینطوری همیشه نکیسا باید یه فکری بکنم من نمیتونم الهامو از دست بدم

میخواایی من با خاله حرف بزنم شاید تونستم راضیش کنم

پژمان به سمت برگشت انگار که از فکرم خوشش اومده باشه دستی به بازوم کشید

پژمان ایول پسر چرا به فکره خودم نرسید مامانم تورو خیلی دوست داره تو باهاش حرف بزنی حتما میتونی راضیش کنی

باشه فردا باهم میریم یه سری بهشون میزنیم

پژمان با خوشحالی سرشو روبه آسمون گرفتو خدا رو شکر کرد طوری رفتار میکرد انگار تونسسته بود مادرشو راضی کنه پوف از دست این پسره

بی پناهان یه دنده
سفارشامون که آماده شد درحالیکه داشتم لیوان سیب زمینیارو توی سینی میذاشتم گفتم:

پژمان تو پول داری؟

پژمان با چشمای گرد شده به سمتم برگشت

پژمان_نگو به اطمینان من اینارو سفارش دادی

از این حرفش جا خوردم با تعجب بهش نگاه کردم

نداری؟

پژمان_من فکر میکردم میخوایی خودت حساب کنی آخه من پولم کجا بود اونقدر هول کرده بودم که فقط هدفم این بود الهامو بردارمو فرار کنم موبایلمم به خاطر اینکه دستم بود الان دارمش وگرنه...

کلافه دستی توموهام کشیدمو دستمو به علامت سکوت بالا اوردم

همینجا وایسا ببینم چه جوری حلش کنم

به سمت ماشین رفتمو دره سمت شاگردو باز کردم داشبوردمو کلافه کشیدم که باعث شد باز شه

الهام_نکیسا مشکلی پیش اومده؟

نه

عصبی همینطور داشتم توی داشبورد میگشتم ای بابا من که همیشه اینجا چندتا تراول داشتم

دلارام_داری دنبال چی میگردی؟

کلافه پوفی کشیدم یکهو دیدم دره عقب باز شد

به سمتشون برگشتم دیدم دلارام پیاده شد

چرا پیاده شد؟

الهام_چیزی نگفت نمیدونم

بی پناهان یه دنده

بدون اینکه درو بیندم به سمتش رفتم دیدم داره با پسره حرف میزنه با چشمای گرد شده دیدم دست توی جیب مانتوش کردو پولو حساب کرد با دیدن این صحنه ناخواسته لبخند محوی زدم هنوز این عادتشو ترک نداده بود که پولاشو بذاره تو کیفش همیشه یا توی جیب مانتوش بود یا تو جیب شلوارش عینه این مردای بازاری

پژمان خنده ای کردو همراهه دلارام درحالیکه داشتن باهم حرف میزدن به سمتم اومد پژمان درحالیکه از کنارم رد میشد گفت:

پژمان_دلارام حساب کرد بیا حرص نخور

به دلارام نگاه کردم که باعث شد لبخندی به روش بزنم اونم خنده نمکی کردو از کنارم رد شد وقتی غدامونو خوردیم دلارام تندتند گفت:

دلارام_من تشنمه من دیگه نمیتونم تحمل کنم الان از تشنگی میمیرم به خدا الان میمیرم وای قلبم داره وایمیسته ای خدا بهم رحم کن وای مامان جونم دارم میام پیشت

همینطور که داشت غر میزد پوفی کشیدم پژمان کلافه گفت:

پژمان_نمیخواایی ساکتش کنی؟

_تو چرا این کارو نمی کنی؟

پژمان_من جراتشو ندارم تو خوب از پس زبونش برمیایی

_ا نه بابا

الهام دستشو روی گوشاش گذاشته بود این حرکاتشو حفظ بودم همیشه دلارام همینطوری بود واقعا هم دست خودش نبود تا جایی که من یادم باشه از بچگی هم همینطوری بود وقتی زیادی تشنش میشد همین کارو میکرد تا اب بهش نمیدادی همینطوری ادامه میداد مثل الان

_برو یه بطری آب براش بخر پژمان

پژمان_بیخشید جناب متفکر چه قدر زور زدی تا این راه حل به مغزت اومد؟آی کیو ما اگه پول داشتیم غذای نهارمونو یه دختر حساب نمیکرد

بی پناهان یه دنده
دلارام همینطور داشت غر میزدو یکریز حرف میزد دیگه داشتم کلافه میشدم همینطور به اطراف نگاه
کردم یکهو یه آب سردکن دیدم ناخواسته لبخندی زدم

_دلارام

دلارام از غر زدن دست کشید

دلارام_ببین من پول ندارم آب برام بخری

_نه اونجارو ببین

به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد که با دیدنش از خوشحالی بال درآوردو سریع از ماشین پیاده
شد منم به دنبالش رفتم جلوی آب سردکن وایساد یکهو قیافش درهم رفت

_چیه چرا آب نمیخوری؟مگه تشنت نبود؟

دلارام با یه حالت چندشی گفت:

دلارام_دستام چربه نمیتونم با اینا آب بخورم

_خب بشورش

دلارام_با آب خالی چربی پاک میشه؟

پوفی کشیدم و چپ چپ بهش نگاه کردم

_اون چنگال به خاطر این بود با دست نخوریش

دلارام با لحن بامزه ای که معلوم بود جلوم خجالت کشیده گفت:

دلارام_خب سیب زمینی حالش به اینه که با دست بخوری نه با چنگال عینه این افاده ایا

_خب حالا با یه دست اشکالی نداره ولی تو هردو دستات...

دلارام_نه فقط با این دستم خوردم این یکی دستم الان چرب شد آخه بهم دیگه مالیدم تا پاکش کنم
اینم چرب شد

بی پناهان یه دنده

کلافه دستی تومو هام کشیدم خدایا هیچ وقت یه مردو بی پول نکن ببین چه گیری افتادم الان اگه کیف پولمو داشتم میتونستم به راحتی یه بطری آب براش بخرم اون وقت دیگه این مشکلا پیش نمی اومد

دلارام که معلوم بود ناامید شده با غم سرشو پایین انداخت تا بره که صداش زدم

_کجا؟

دلارام_میرم تو ماشین میخوایی اینجا وایسیم که چی بشه؟

_بریم تو ماشین که تو هی غر بزنی

شیر ابو که دکمه ای بود فشار دادم اون یکی دستمو پر اب کردم

_بیا

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد ولی با همون حالتش جلو اومد دستمو کمی به سمتش گرفتم که خودش خم شدو از آبی که توی دستم بود خورد چندبار پشت سرهم این کارو کردم تا اینکه دلارام سیراب شد وقتی لباس روی پوست دستم قرار میگرفت هم قلقلکم می اومد هم حس قشنگی ازم بالا میرفت از اینکه تونسته بودم نیازشو رفع کنم خوشحال بودم با قدردانی بهم نگاه کرد

_ممنون

سری تگون دادم خودمم خم شدم و با همون دستی که به دلارام آب داده بودم خودمم خوردم وقتی سیراب شدم دستشو گرفتمو به سمت ماشین رفتیم فشار خفیفی به دست کوچولویش که توی دستم بود دادمو به آرومی گفتم:

_گفتم که روی همه چی روم حساب کن

لبخندی زدو با خوشحالی دستمو ول کردو به سمت ماشین دوید

.....

خاله_آخه تو چرا این حرفو میزنی از تو بعیده

_خاله چرا نشناخته قضاوت میکنید؟

خاله_نکیسا من یه مادرم دلم میخواد پسر خوشبخت بشه

پژمان_منم صدبار به شما گفتم فقط کناره الهام خوشبخت میشم

خاله_اون تربیت پدرومادر روی سرش نبوده

پژمان_ولی خیلی باتربیت تر از اونایی که تربیت خونواده روی سرش بوده

فکر کنم خاله پریمه فهمیده بود منظوره پژمان از این حرف چه کساییه

منو پژمان یه سری دخترخاله لوس و افاده ای داشتیم که حالمون ازشون بهم میخورد خاله دوست

داشت که پژمان یکی از همینارو انتخاب بکنه

خاله_به هرحال من جوابم منفیه

_خاله شما منو میشناسید میدونید به سختی از هر دختری تعریف میکنم ازش خوشم میاد این دوتا

دختر فرق میکنن شما الهامو نمیشناسید من بهتون قول میدم که این دوتا کناره هم میتونن زندگی

خوبیرو داشته باشن

خاله_برفرض محال من قبول کردم اگه کسی بهم گفت خونواده عروس کین من چی بگم هان؟

پژمان_خونوادش ماییم اصلا من خودم خونوادشم من بهش قول دادم که جایه پدرومادرشم براش پر

میکنم کسی ازتون پرسید بگید هر شخصیتی که از خونواده عروس میخوایید پسره خودمه

خاله چشم غره ای به پژمان رفت که پژمان لبخندی زدو بلند شدو کنار مادرش نشست توی یه حرکت

آنی سره مادرشو گرفتو محکم گونشو بوس کرد ناخواسته لبخندی زدم پژمان از بچگی عادتش بود

مادرشو محکم بوس میکرد

خاله عصبی با ناز خاص مادرانه پژمانو پس زد

بی پناهان یه دنده
خاله_اه برو کنار پسره لندهور خجالتم نمیکشه انگارنه انگار دومتر قد داره

پژمان خنده ای کرد

پژمان_اولا دومتر قدم نیست یک و هشتادو پنجم باید به خواهرزادتون بگید دومتر اونه که یک و
نودو سه

چپ چپ به پژمان نگاه کردم که اونم خندیدو چشمکی بهم زد

خاله_نهار میمونید؟

_نه خاله جان دخترا توی خونه تنهان

خاله_من آخرش از دست شما دوتا خودمو میکشم میخوایین مردم برامون حرف در بیارن؟آخه این
چه وضعیه؟شما چه طوری با دوتا دختر تنها زندگی میکنین

_اشتباهتون همینجاست اون دوتا دختر تا الان یه بار پاشونو از گلیمشون درازتر نکردن شما اونارو
نمیشناسید وگرنه خودتون دست به کار میشدید

خاله_حتما تو هم دو روز دیگه میایی میگی خاله عاشقه دلارام شدم

اخمامو کشیدم توهم

پژمان_نه بابا مادره من این دوتا رابطشون فرق میکنه

خاله_خاک تو سرت که کمی هم که شده به نکیسا نرفتی خوبیش به اینه شما از بچگی باهم بودید
ولی ببین یه ذره عقل عینه این نکیسا تو کلت نیست پسره بیجنه

پژمان مردونه زد زیر خنده که مادرشم با خنده ای که نمیتونست جلوشو بگیره نگاهشو از پژمان گرفت

خاله_زهرمار پسره دیوونه

_خب خاله پس راضی شدین

خاله_نه من راضی نشدم بهتره سریعتر پژمان از اونجا بیایی بیرون وگرنه خودم دست به کار میشم با
شمام هستم آقا نکیسا

بی پناهان یه دنده
منو پژمان با چشمای گرد شده بهش نگاه کردیم جلوی چشمای متعجب من و چشمای غمگین پژمان
بلند شدو رفت

پژمان دستاش مشت شدنو لباسو روی هم فشار داد

_نگران نباش پژمان راضیش میکنیم

پژمان بدون هیچ حرفی عصبی بلند شدو از خونه زد بیرون

(الهام)

چشمامو روی هم بسته بودمو آروم به آهنگی که توی ماشین در حاله پخش بود گوش سپردم

از این حاله بدم انگار

چیز خاصی نمیدونی

همه خواستن جدا شیم

توهم خواستيو بی رحمی

سکوت جادرو بی تو

دارم امشب میبینم

فقط تو خواب و خیالم

بی پناهان یه دنده
میام دستاتو میگیرم

چرا درو شدی نازم

منکه به همه گفتم

از تو یکی نمی بازم

امروز یه حالو هوای مسخره داشتیم هرچند از اون روزی که از خونه پدرومادر پژمان برگشته بودیم
این حسو حال باهامون بود امروز احساس میکردم پژمانی که همیشه سعی میکرد منو شاد کنه و از
اون حالوها در بیاره حالا خودش حالش از من داغون تر بود انگار داشت به یه چیزی فکر میکرد که
باعث میشد بدجوری منو بترسونه

توی راه بازگشت به خونه بودیم امروز هم رفته بودیم پاتوقمون ولی اون شورو هیجان قبلو اصلا
نداشتم بدون اینکه بهش نگاه کنم سرمو به سمت شیشه برگردوندمو به بیرونو آدمای رهگذر نگاه
کردم

_نمیخواایی چیزی بگی؟

پژمان پوفی کشید اخماشو حسابی برده بود توهم کلافگی از چشماش میبارید اما همچنان محکم
داشت رانندگیشو میکرد

_حرفتو بزن پژمان من تحمل شنیدنشو دارم

پژمان کلافه دستی موهاش کشید یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

_علت سردی امروزت چی بود؟ چرا احساس میکنم عینه قبل نیستی؟ چرا باهام سردی؟

پژمان عصبی بدون اینکه هیچ حرفی بزنه ماشینو توی پارکینگ پارک کرد خواست پیاده شه که مچ
دستشو گرفتم باعث شد وایسه

_وایسا جوابمو بده دوسم نداری نه؟

پژمان بدون اینکه بهم نگاه کنه با لحن کلافه ای گفت:

بی پناهان یه دنده
پژمان_میخوام یه چیزو بهت بگم

_بگو میشنوم

پژمان_بهتره دیگه تمومش کنیم

با شنیدن این حرفش با وحشت لرزیدم مچ دستشو ول کردم به در چسبیدم همین طور داشتم با
ناباوری بهش نگاه میکردم

پژمان_منو تو وصله هم نیستیم

چشمامو روی هم بستم با نفرت لبامو روی هم فشار دادم بسه تا الانشم زیادی خاروخفیف شده بودم
بدون هیچ حرف دیگه ای سریع از ماشین پیاده شدم پژمان هم سریع پیاده شدو صدام زد اما من با
قدمهای بلند و تند فقط داشتم به سمت در میرفتم یکهو دستم از پشت کشیده شد سریع به سمتش
برگشتمو دستمو بالا بردمو محکم یکی زدم تو صورتش

_وصله هم نیستیم آره؟بعد از اینهمه مدت الان فهمیدی وصله هم نیستیم؟چی شد اونهمه عشقی که
میگفتی داری؟چی شد اونهمه اطمینانایی که بهم میدادی میتونی خونوادتو راضی کنی؟چی شد
اونهمه مردونگی که می گفتی کنارم وایمیستو نمیذاری مانع ازدواجمون بشن؟بهت گفته بودم من
ضربه خوردم تحمل ضربه تو یکپرو ندارم اما توهه لعنتی با اعتماد به نفس کاذبی که داشتی بهم
اطمینان دادی که منو تو ماله همیم یکم مرد باش پژمان یکم آدم باش

پژمان با ناراحتی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد تو چشماش غم هویدا بود اما به جهنم چه اهمیتی
برای من داشت

پژمان_وقتی قرار نیست تو حوای من باشی به چه امیدی آدم باشم

از حرفی که زده بود بازم دل ضعه گرفتم اما باید از اینجا به بعد محکم میبودمو بهشون بهایی
نمیدادم

_خفه شو فقط خفه شو دیگه نمیخوام این حرفای شندرغازتو بشنوم ازت متنفرم پژمان اونقدری که
نمیتونی تجسمش کنی آدم چه قدر میتونه رزل باشه چه طور دلت اومد اینطوری لهم کنی؟دعات
نمیکنم اما واگذاری میکنم به همون بالاسری

بی پناهان یه دنده
_دیگه نمیخوام اسم اون پسره عوضیرو بشنوم

دلارام با تعجب بهم نگاه کرد

دلارام_چی شده الهام؟حالت خوبه؟داری درباره...

_دارم میگم نمی خوام اسم کثیفشو بشنوم دلارام این روزا توپ توپم ولی پنچر پنچر

دلارام پوفی کشید اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن چه قدر برام سخت بود یعنی قراره از این به بعد
بهش فکر نکنم؟یعنی دیگه نباید توی رویاهام کناره خودم تجسمش کنم؟ولی اخه چرا خدا؟چرا
نخواستی منو اونو کنارهم قرار بدی

دلارام_داری دقم میدی الهام د یه چیزی بگو چی شده

_عینه یه دختر پونزده شونزده ساله رودست خوردم فکر میکردم واقعا دوسم داره ولی همشون دروغ
بود همه حرفا همه قولو قراراش همه اون حرفای قشنگی که بلد بود همشون فقط برای خر کردن بود
هدفش فقط بازی با احساسات من بود

دلارام_باورم نمیشه نه این امکان نداره اون به خاطر اینکه تورو به دست بیاره با نکيسا رفتن با
مادرش حرف زدن

(دلارام)

حرفای الهام واقعا برام غیرقابل هضم بود اصلا باورم نمیشد

الهام_دیگه برام مهم نیست اون برای من دیگه مرده بهم گفت منو تو وصله هم نیستیم با پرویی
تموم توی کافه که بودیم غیرمستقیم بهم گفت که دلش نمیخواد دیگه به این رابطه مسخره ادامه

بی پناهان یه دنده

بده فکرشو بکن تموم مدت داشت با احساساتم بازی میکرد میدید بی کسوکارم هرچور که دلش خواست از روم رد شدو دنده عقب گرفت دوباره رد شد هی رد شد هی رد شد

اخمامو کمی بردم توهم بالش سفیدشو برداشتو چسبوند جلوی صورتشو حسابی جیغ زد

پوفی کشیدم الهام عادتش بود که اینطوری همیشه خودشو آروم کنه وقتی احساس کردم کمی آروم شده به آرومی دستمو روی شونش گذاشتم که با بغض سرشو روی پام گذاشتو توی خودش جمع شد آروم دستمو توی موهایش بردمو نوازشش کردم که باعث شد بیشتر اشکاش تحریک بشه

با لحنی که معلوم بود توی گذشته هام غرق شدم آروم آروم شروع کردم به حرف زدن:

_چند سال پیش حدود پونزده سال پیش دو تا دختر نه ساله توی یه دنیای پر از ظلم باهم عهد خواهری بستن که تا آخر عمرشون همدیگرو تنها نذارن هردوتا دختر قصمون تنها بودن پدرومادراشونو به دلایل نامعلومی از دست داده بودن یکی از اون دوتا دوسال از اون یکی بزرگتر بود همیشه سعی میکرد....

خواستم بقیشو ادامه بدم که یکهو الهام با صدای لرزونی درحالیکه بینیشو بالا می کشید خودش دنباله حرفمو داد:

الهام_خواهر بزرگه همیشه سعی میکرد از کوچیکه مراقبت کنه همیشه مواظبش بود از همه چیز خودش میگذشت تا خواهر کوچیکه راحت و خوشحال باشه با اینکه دردای زیادی داشت اما هیچکدومشو رو نمیکرد حالا یا نمیخواست خواهرشو بترسونه یا هدفش این بود که ضعیف شمرده نشه خواهر بزرگه در حق خواهر کوچیکه خواهری کرد اما کوچیکه نه توی شرایطی که خواهر بزرگه توی شرایط سخت بود تنهاش میذاشت و پایه دردودلاش نمینشست درگیر احساسات جدید خودش بود

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن

الهام_با وجود این مشکلات اما اون دوتا بازهم دووم آوردن دربرابر تندبادهای زندگی کمر خم نکردنو همچنان غدومغرور ادامه دادن اما هرچی بیشتر جلو میرفت اینا بیشتر دلاشون میشکست آرزوهای بزرگی برای خودشون داشتن اما هر روز از اون آرزوها دور و دورتر شدن خواهر کوچیکه توی احساساتی که برایش به وجود اومده بود شکست خورده بود بازهم تند رفته بود زیادی به طرف

بی پناهان یه دنده
مقابلش ارزش داده بود اشتباه کرده بود دیر فهمیده بود که باید مثل عدد یک توی جدول ضرب باشه
تا به هیچکس به اندازه ارزشش بهایی نده

الهام چشمای قرمز شده از اشکشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

الهام_آخرشو چه طوری تموم کنیم؟من که تو بساطم جز رنگ خاکستری و مشکی رنگ دیگه ای ندارم
اگه تو داری...

_شششش الهام این حرفو نزن منو تو از پس بدتر از اینها هم بر اومدیم

الهام_دلارام این یکی فرق میکنه تورو نمیدونم اما تمام این مدت من دلم به یکی خوش بود به کسی
که میدونستم که ترکم نمی کنه

_مگه قرار نبود جز خدا به کسه دیگه ای دل خوش نکنیم هیم؟

الهام_دلارام کم کم دارم شک میکنم که خداییم برای منوتو وجود داشته باشه

اخمامو حسابی بردم توهیم از این حرفش واقعا عصبانی شده بودم من خدارو خیلی دوست داشتم
میدونستم همه اینا فقط یه امتحانه فقط میخواد صبرمونو بسنجه ببینه ما چی کار میکنیم اما الهام
داشت ناشکری میکرد اینطوری خدا از دستمون ناراحت میشد

_خدایا صبری عطا کن تا نزد من دهن خیلی از بنده هاتو سرویس نکردم چرا فکر کردی چون دختری
باید همیشه ناراحت باشی؟باید شکست خورده باشی؟عزیزه من یادبگیر که تو یه دختری یاد بگیر
خدا برای تو بیشتر از مردا ارزش قائله بدون خدا بیشتر هوای منو تو رو داره گور بابای این مردا اصلا
این چیه دارن که منو تو بهشون تکیه کنیم؟

الهام سرشو پایین انداخت

_یادم نمیاد منو تو یه بار ناشکری کرده باشیم یادم نمیاد جلوت یه بار فقط یه بار گفته باشم منو تو
بدبختیم من اون مشکل فجیع به سرم اومد داغ عشق به دلم موند اما ناشکری نکردم گفتم میل
خودشه خودش داد خودشم گرفت حالا تویی که هنوز وارد زندگی مشترک نشدی و خدا روی اصلی
مردتو بهت نشون داد به جایه تشکر داری ناشکری میکنی؟اگه توی زندگی بعد از دوتا بچه اینارو بهت
میگفت اون موقع چی کار میکردی هان؟

بی پناهان یه دنده
الهام به آرومی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد یه قطره اشک خواست از گوشه چشمش بچکه اما سریع
جلوشو گرفتو مانع شد

_یادم نمیاد خواهره من یه دختر ضعیف و لوس باشه همیشه از دست زبون سیصدمتریت خیالم
راحت بود که جلوی یه همچین چیزایی محکم وامیستو جوابشونو میدی اون وقت جلوی من
وایسادی داری آبغوره میگیری؟ آره؟ چرا خودتو گم کردی الهام؟ چرا فکر کردی اگه پژمان نباشه نمیتونی
خوشبخت باشی؟ هیم؟ باید از این داستانا یاد بگیری که این تویی که باید کلاس بذاری تو ناز کنی
اون خیلی بیجا میکنه که تورو ناراحت کنه خیلی بیخود میکنه اشکتو در بیاره اصلا برای چی به یه
مذکر اجازه میدی شادی زندگیتو ازت بگیره

.....

تقریباً یه دو هفته ای از حرفای اون شب منو الهام میگذره خوشحالم چون تونسست با خودش کنار بیاد
الان دیگه گریه نمیکنه ناراحت و افسرده نیست اتفاقاً خیلیم شیطونی میکنه دقیقاً عینه قبل
پژمان هم کمی بهتره اما خب حالش زیاد خوب نیست اینو از تو چشمات میخونم ولی برام مهم
نیست من حالمه رفیق خودم برای مهمه که با بدبختی تونسستم قانعش کنم که داشته اشتباه فکر
میکرده

امشب سالگرد ازدواج یکی از دوستای مشترک پژمان و نکیساس که مام دعوتیم و الان هم داشتیم
خودمونو آماده میکردیم تا بریم اونجا اونطور که معلومه مهمونی کاملاً مختله اینو وقتی فهمیدم که
نکیسا داشت غیر مستقیم به منو الهام میفهموند که لباس پوشیده تنمون کنیم

این رفیق نکیسا و پژمان پلیس نبود درواقع دوست دوران راهنمایی هم بودن فکر کنم یارو مهندس
برقه اگه اشتباه نکنم

به سمت الهام برگشتم که عینهو فرشته ها شده بود

_بسه دختر اینقدر اون لامصبو نمال همینطوریشم میتونی یکپرو تور کنی

بی پناهان یه دنده
الهام خنده ای کرد در حالیکه کمی لباسو روی هم میمالید به سمت برگشت

الهام_میخوام امشب شانس خودمو امتحان کنم

_دیوونه میخوایی شوهر تور کنی

الهام_ببینیم هست آره

مشت آرومی زدم به شونش که با ناز خندید بعد از برداشتن کیف تزئینی دستم که با کفشام ست بود
از اتاق همراه الهام بیرون رفتیم با صدای بلندی در حالیکه داشتم از پله ها پایین میرفتم داد زدم:

_پسرا ما آماده ایم

نکیسا از تو آشپزخونه مثل من با صدای بلندی گفت:

نکیسا_چه عجب بالاخره آماده شدید

به سمتش رفتمو چشم غره ای بهش رفتم وقتی چشمش بهم افتاد حسابی چشمش درخشید
احساس میکنم همین اتفاق برای چشمای منم افتاد چون با دیدنش کلی ذوق کرده بودم کثافت چه
قدرم به خودش رسیده

(الهام)

کناره دلارام عینه این دخترای مودب نشسته بودیم و حرفی هم نمیزدیم حالا بعضی اوقات درباره
لباس دخترا نظر میدادیم البته طوری که پسرا نفهمم از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون اون
ببینا درباره پسرا هم نظر میدادیم خخخخ

تمام مدت به پژمان یه ذره توجه نکردم هرچند گاهی نگاه سنگینشو روی خودم احساس میکردم اما
بهایی نمی دادم تا بفهمه که دیگه برای من هیچی مهم نیست

بی پناهان یه دنده

دلم میخواست برم وسط برقصم دلارام گفته بود وقتی حواسه این دوتا پرت شد میریم وسط حسابی
شیطونی میکنیم اما خب تا الان که پرت نشده بود اخه از ترس نکيسا بود به خاطرهمین فعلا ترجیح
میدادیم بشینیم تا ببینیم چی میشه

توی همین فکرها بودمو داشتم با خودم غرغر میکردم که یکهو مکالمه بین دلارام و نکيسا نظرمو به
خودش جلب کرد

دلارام_ نمیخواهی بری بهشون تبریک بگی؟

نکيسا_ اون آخرا میریم

دلارام_ زشته دیوونه الان باید بری آخر چیه

نکيسا کمی با اون اخمای جذابش به دلارام نگاه کرد نکيسا به سمت پژمان که اصلا حواسش اونجا
نبود معلوم نبود کدوم گوری بود برگشت

نکيسا_ پژمان بلندشو بریم تبریکمونو بهشون بگیمو برگردیم

پژمان نگاهشو به نکيسا داد پوفی کشیدو بدون هیچ حرفی از سره جاش بلند شد نکيسا هم
درحالیکه از جاش بلند میشدو دستی به کتش میکشید گفت:

نکيسا_ همینجا باشید تا ما برگردیم

دلارام با یه لبخند حرفشو تایید کرد که باعث شد اونم خیالش راحت بشه و بره وقتی همراهه پژمان
کنار هم قرار گرفتن نمیدونم چرا اما یه لحظه یه طوری شدم پژمان هم خوشتیپ شده بود

با رفتنشون با لبخند به سمت دلارام برگشتم میدونستم از عمد اونارو دک کرد

دلارام_ آخیش از دستشون خلاص شدیم بالاخره رفتن

_ خخخ ایول

دلارام_ خیلی خب بیا بریم وسط تا نیومدن

_ دلارام ولی بعدش چی کار کنیم

بی پناهان یه دنده
دلارام در حالیکه دستمو میگرفتو بلندم میکرد با یه چشمک گفت:

دلارام_ دنیا دو روزه از کجا معلوم شاید همون وسط یکهو عزرائیل دستمونو گرفتو با خودش برد
_به خدا دیوونه ای دلارام

خنده ای کردیمو باهم خواستیم بریم وسط پیست تا باهم برقصیم که یکهو صدای یه نفر از پشت
سرمون توجهمونو به خودش جلب کرد
_ببخشید

همراهه دلارام به سمت عقب برگشتیم پسر به هردومون نگاهی کرد یکهو دلارام بدون توجه به
پسر به سمت من برگشتو گفت:

دلارام_وای الهام موبایل نکيسا...همینجا بمون تا من برم بذارمش تو کیفم بین روی میزه اینطوری
گمش میکنه

_توی اون کیفیت که گوشی خودت به زور جا شده
دلارام_خب میذارم تو کیف تو

_خیلی خب برو

با رفتن دلارام تازه متوجه پسر شده بودم که هنوز وایساده بود کمی اخم کردم
_مشکلی پیش اومده؟

پسر لبخندی زد که باعث شد نگامو ازش بگیرم
_افتخار میدین؟

_نه الان دوستم میاد قراره با اون برم برقصم

_خب حالا تا وقتی ایشون میان شما بیایین با من کمی برقصین بعد که دوستتون اومدن من میرم
خیلیم بدم نمی اومد باهاش نرقصم پسر خوشگلی بود خخخ بذار بریم شاید شانسمون گرفت

بی پناهان یه دنده

از فکرای خودم خندم گرفته بود سری به نشونه باشه تکون دادمو همراهش باهم وسط رفتیم روبه روی هم آروم و هماهنگ با اهنگ داشتیم میرقصیدیم حسابی داشتم کیف میکردم خیلی وقت بود نرقصیده بودم به خاطرهمین میخواستم حسابی اغده های خودمو خالی کنم اینطوری حداقل کتکای امشبمون که از دست نکيسا میخوردیم کمی بیشتر بهمون میچسبید خخخ

همینطور که داشتیم باهم میرقصیدیم یکهو کله فضا تاریک شد و تنها نور افکن های رنگی رنگی بودن که فشارو کمی روشن میکرد اینطوری هیجان همه بالا رفته بود توی همین حسوحالا بودم که یکهو بازوم محکم گرفته شدو توی یه حرکت انی محکم منو کشید دنبال خودش با دستاش داشت بازومو حسابی فشار میداد اولش فکر کردم دلارامه که از دستم دلخور شده ولی فهمیدم این دستای گنده دستای مردن نه دستای ظریف دلارام کم کم به خودم اومدم وحشت زده چنگ زدم به دستشو خواستم وایسم اما نتونستم آخه قدرتش از من بیشتر بود جیغ زدم:

ولم کن عوضی ولم کن

اما صدای من توی صدای موسیقی گم شده بود حتی خودمم صدامو به زور میشنیدم همینطور داشتم تقلا میکردم که یکهو به یه دیوار کوبیده شدم از درد کمرم نفسم بند اومد اما اهمیتی بهش ندادمو به توهم رفتن صورتم قناعت کردم

نفسای عصبی که توی صورتم پخش میشدو بوی عطرش کم کم بهم فهموند که خودش چشمایی که از شدت درد توهم برده بودمو باز کردم که با چشمای عصبی و قرمزش روبه رو شدم این چشما یعنی غیرتی شده که داشتم با اون پسره میرقصیدم اما غیرتشو بذاره برای خودش من که با اون صنمی ندارم که روم غیرتی بشه

با خشم داد زدم:

چی کار داری میکنی پسره احمق کمرم درد گرفت

پژمان با حرص توی صورتم غرید:

پژمان_صداتو روی من بالانبر

محکم هولش دادمو داد زدم:

بی پناهان یه دنده

—مثلا داد بزمن چه غلتی میکنی هـان

پژمان هم عینه من از کوره در رفتو نعره زد:

پژمان—مثلا میام لبامو روی لبات میذارم تا خفه شی

با شنیدن این حرفش قلبم کمی لرزید اما سریع دربرابر احساساتم از سنگ شدمو پوزخندی زدم با لحن طعنه دار و تلخی گفتم:

—اوه اوه چه غلطا کاش یه ذره خفه میشدی

پژمان—کاش توهم یه ذره شعور داشتی

پژمان با چند قدم باعث شد دوباره من به دیوار بچسبم با نفرت رومو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

—طرف مقابلم شعور نداره تا شعور براش خرج کنم

پژمان از شدت خشم دست چپشو مشت کرد با حرص ولی صدایی که کمی بالاتر رفته بود گفت:

پژمان—تو با خودت چی فکر کردی هان؟اینکه میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی؟

—فکر نمیکنم غلطای من به شما ربطی داشته باشه جناب

پژمان—بین احمق اگه فکر کردی واست میمیرمو عاشقتمو دیوونتم و نگرانتم میخوام بدونی برای اولین بار درست فکر کردی

نا خواسته با شنیدن جمله آخرش که اصلا ازش انتظار نداشتم توی چشماش خیره شدم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر بیرحم بود چه طور دلش می اومد اینطوری باهام رفتار میکرد؟چه طور دلش می اومد اینطوری منو بازی بده؟

با بغض و صدای لرزونی گفتم:

—میشه تمومش کنی؟

پژمان—یعنی چی؟چرا؟

بی پناهان یه دنده
_تا تو به زندگیت برسی و من به دردام

پژمان_تموم زندگیمی

بینیمو بالا کشیدمو بدون توجه به حرفش رومو ازش گرفتم

پژمان با لحن غمگینی ادامه داد:

پژمان_میدونستی

_آره

پژمان_پس چرا لعنتی داری خیانت میکنی؟

_چون تموم زندگیم نبود

پژمان با ناباوری بهم نگاه کرد یکم ازم فاصله گرفت با لحن مبهوت و متعجبی گفت:

پژمان_داری دروغ می گی داری عینه یه سگ دروغ میگی

با یه حالت تهاجمی گفتم:

_اینش به خودم ربط داره این مزخرفات و تموم کن حتی اگه منم بخوام پدرومادرت راضی نیستن

پژمان_این چرت و پرتارو تحویل من نده واقعا دروغ گفتی؟

سرمو پایین انداختم لبام لرزید راست میگفت داشتم دروغ میگفتم اما خب نمیتونستم اعتراف کنم
بزنم زیر حرف خودم

دستامو بردم پشتم چشمامو محکم روی هم فشار دادم دوباره شروع شده بود پس هیچ کدوم از
حرفای پژمان حقیقت نداشت ولی پس چرا اون حرفارو زد که باعث بشه من در قبالش اینطوری بشم

پژمان_چرا باهام اینطوری میکنی الهام؟چه طور دلت میاد؟خیلی باید بی معرفت باشی که نفهمی
پشت جمله تنهام نذار من بی تو نمیتونم چه غروری شکسته بعد تو خیلی ساده ازش میگذری

بی پناهان یه دنده

–ببین پژمان خان این حرفاتو بذار لب کوزه و آبشو نوش جان کن اینبارو خام حرفات نمیشم نکنه حرفای اون روزتو فراموش کردی آره؟ببین محض اطلاعاتون من از خیلی وقت پیش قلبمو عصب کشی کردم تا نه از سردی رفتارت نه از گرمی نگاهت بلرزه جوابه های هوییه داریم درس پس میدیم پژمان_از هیچی خبر نداری الهام حرفام دلخوریم تمام اشکام بمونه کنار برای بعد فقط به من بگو با اون چه طوری میگذره که با من نمی گذشت

–عجب رویی داری به قران بشر به پرویی تو ندیدم من با تو چه صنمی دارم تو منو پس زدی میفهمی؟

پژمان_توی دلشوره ها و ترسهای خودم لب پرتگاه وایسادم میدونم دستمو نمیگیری فقط محض رضای خدا پرتم نکن پایین

با زدن این حرف گذاشتو رفت با شوک همونجا به رفتنش خیره شدم پس همه حرفایی که بهم زده بود دروغ بود پس هنوز منو میخواست پس چرا؟چرا منو پس زد؟چرا بهم گفت که بهتره این رابطرو تمومش کنیم؟

یوفی کشیدمو شونه ای بالا انداختم من به دلارام قول دادم که از خودم ضعف نشون ندم نباید دوباره حالم خراب بشه میسپارمش دست خدا و گذر زمان میدونم بالاخره اینم حل میشه

سعی کردم خونسرد باشمو اصلا به حرفاش اهمیت ندم شاید فقط میخواد منو بازی بده یا اذیتم کنه ولی هنوز منو نشناخته یه بلایی من سره تو بیارم که اون سرش ناپیدا باشه

ریلکس به سمت جایی که قبلا نشسته بودیم رفتم بین راه داشتم به این فکر میکردم که الان باید جواب دلارامو چی بدم همینکه چشمم بهش افتاد عینه این دخترایی که قهر کردن با تخیسی دست به سینه با اخم کناره نکिसا که اونم اخمای جذابش توهم بود نشسته بود

دلارام داشت به کسایی که میرقصیدن نگاه میکرد اونم با یه نگاهی که پر بود از حسرت خخخ حتما نکيسا اجازه نداده بود که بره برقصه خوبه حالا من اغدمو خالی کردم رفتم کمی رقصیدم

سعی کردم خونسرد باشم چون نگاه نکيسا که بهم خورد بیشتر اخمالو شد دلارام هم که متوجه من شد با حرص بهم نگاه کرد

بی پناهان یه دنده
نکیسا_کجا بودی؟

(نکیسا)

بعد از تبریک گفتن بهشون همراهه پژمان به سمت دخترا به راه افتادیم تمام مدت پژمان ناراحت و
کلافه بود علتشو خوب میدونستم اما خب ایشون داشتن کمی زیاده روی میکردن میخوامستم کمی
باهاش حرف بزنم اینطوری هم میتونستم کمی خالیش کنم هم سرگرمش کنم

_بهش گفتم؟

پژمان سوالی بهم نگاه کرد

پژمان_چیرو؟

_اینکه وابستش شدی

پژمان_آره

_زیر لفظی میخوایی؟خب بگو چی گفت؟

پژمان_گفت میخواستی نشی

اخمامو کمی بردم توهم

_حماقتای خودت بود چرا اینقدر عجله کردیو اونطوری باهاش حرف زدی

پژمان_نمیخواستم بیشتر وابستم بشه داشتم از راضی کردن مادرم ناامید میشدم به خاطرهمین
پسش زدم

_حالا به غلط کردن افتادی؟

بی پناهان یه دنده
پژمان_نکیسا

به لحن اعتراض آمیزش بهایی ندادم و با لحن بی خیالی گفتم:

_بهش حق بده تو پیش زدی

پژمان_ولی بارها و بارها جلو رفتم با هر روشی که تونستم ازش عذرخواهی کردم اما هربار پسم زد
دلم میخواد دستشو بذارم روی قلبمو بهش بگم ببین دختر بابات این قلب واسه تو میزنه پس با قهر
کردنت منو از بین نبر

_اول مادرتو راضی کن بعد به فکر آشتی کردن با الهام باش

دیدم جوابی نداد با اخم به سمتش برگشتم که دیدم با اخم غلیظی داره به پیست رقص نگاه میکنه
رد نگاهشو گرفتم متوجه الهام شدم که داشت جلوی یه پسر میرقصید چشمام حسابی گرد شد
ناخواسته چشممو ازش گرفتمو دنبال دلارام گشتم وقتی پیداش نکردم دستم مشت شد کدوم گوری
بود این دوتا که همش باهمن

با خشم پژمانو ول کردم به سمت جایی که نشسته بودیم رفتم دیدم موبایلمو گذاشت داخل کیف
الهامو خواست به سمت پیست رقص بره

_کجا؟

یکهو لرزید به سمتم برگشت با دیدنم چشماش گرد شد

دلارام_به این زودی برگشتین؟

با حرص بهش نگاه کردم

_پس نقشه بود آره؟

کمی سرخو سفید شد با اخم و لحن محکمی گفتم:

_بیا بشین

دلارام_نکیسا گیر نده میخوام برم کمی تخلیه انرژی کنم

بی پناهان یه دنده

_اونجا جایه درستی برای تخلیه انرژی نیست اون منکراتی هارو نمیبینی؟

دلارام_بس کن اینقدر جو نظامی بودنتو....

بدون توجه به ادامه حرفش بازو شو گرفتمو دنبال خودم به سمت صندلی ها کشوندم

دلارام_چی کار میکنی ولم کن؟

با خشم و تحکم خاصی روی صندلی نشوندمشو با حرص خودمم کنارش جا گرفتم خواست بلند شه با تحکم بازو شو گرفتمو دوباره نشوندمش

_فکره اونجارو از سرت بیرون کن

دلارام_تلافیشو سرت در میارم

_هرکاری میخوایی بکن من نمیذارم بری اونجا کمر قر بدی

با حرص روشو ازم گرفتمو دست به سینه عینه برج زهرمار تکیه دادو آروم گرفت از اینکه تونسته بودم کناره خودم نگهش دارم لبخند پیروزمندانه ای زدمو منتظر پژمانو الهام موندم از دست این دوتا....

_کجا بودی؟

الهام که معلوم بود هول کرده کمی من من کرد دلارام با حرص غرید:

دلارام_چرا جوابشو نمیدی؟

این حرف دلارام نشونه دفاع از من نبود داشت به الهام طعنه میزد

دلارام_نکیسا به خدا اگه امشب اون خوشی که کردرو از تو حلقومش نکشی بیرون اول اونو میکشم بعد از لج تو میرم وسط اونقدر قر میدم تا کمرم بگیره

خندم گرفته بود اما جلو شو گرفتم دلارام وقتی حرص میخورد قیافه و لحنش واقعا بامزه میشد

الهام_دلارام باور کن من منتظرت موندم ولی خب اون پسره زیادی اصرار کرد گفتم خب بذار تو پیست منتظرت میمونم نمیدونستم مچتو میگیرن

بی پناهان یه دنده
پژمان با غضب به الهام نگاه کرد مشکوک بهش نگاه کردم

—کدوم پسر؟

الهام با لودگی در حالیکه داشت کناره دلارام مینشست بدون توجه به حضور پژمان روبه من گفت:

الهام_یه پسر اومد بهم پیشنهاد رقص داد منم با کمال میل ازش قبول کردم تازه قرار بود دلارام با دوست اون پسر که خیلیم خوشتیپ بود برقصه

چشمای دلارام گرد شد با نگرانی به سمت برگشت اخمای وحشتناکمو به سمتش پرتاب کردم که با نگرانی روبه الهام گفت:

دلارام_هی دیوونه نکنه یادت رفته جلوی دوتا پلیس نشستی؟ میخوایی بگیرنمون بندازنمون زندان؟

الهام خنده ای کرد

دلارام_پایه منو چرا وسط می کشی تو داشتی با پسر خوش میگذروندی

یکهو صدای شکستن چیزی از کنارم بلند شد که با دیدن پژمان که داشت با حرص به لیوان خورد شده توی دستاش نگاه میکرد خیره شدم یاده اون شبی که قرار بود عملیاتو اجرا کنیم افتادم همون وقتی که دلارام بهم گفت کیان بهش پیشنهاد بیشرمانه داده از شدت غیرت مردونم لیوانه توی دستم خورد شد الحق که منو پژمان پسرخاله بودیم ا

لهم آب دهنشو قورت داد با نگرانی سریع جعبه دستمالو سمتش گرفت

الهام_چی کار میکنی دیوونه؟

پژمان چشمای قرمز شده از شدت حرص و غیرتی شدنشو به الهام نشون داد

پژمان_چه عجب فهمیدی منم اینجا حضور دارم

الهام_چه ربطی داشت؟ من به حضور تو چی کار دارم

بعد روشو از پژمان گرفتم با دلارام مشغول حرف زدن شد پژمان هم وقتی بی توجهی الهامو روی خودش دید با حرص غرید:

بی پناهان یه دنده
پژمان_من اخرش از دست تو خودمو حلقه اویز که نه خودمو ترور میکنم

الهام برای اینکه بیشتر زهرشو بریزه با لحن مسخره ای گفت:

الهام_تو که نمی تونی خودتو ترور کنی هروقت خواستی این کارو بکنی یه زنگ بهم بزن با اسلحه
نکیسا میام سرتاپاتو آبکش میکنم

پژمان پوزخندی زد

پژمان_لازم نیست از کسی بگیری خودم اسلحه دارم

الهام_با اسلحه خودت که نمیتونم تورو بکشم میخوام با اسلحه نکیسا این کارو بکنم که وقتی
کشتمت اسلحرو اونجا جا بذارم بیفته گردنه نکیسا نمیخوام به خاطر تو یه عمر توی زندون سر کنم

با اخم به الهام نگاه کردم چه قدر بیشعور بود نه به خاطر اینکه میخواست من زندون بیفتم به
خاطر اینکه میدید پژمان حالش زیاد خوب نیست اما همچنان داشت اذیتش میکرد

_محض اطلاع اون اسلحه انگشت نگاری میشه

الهام_خب دستکش دستم میکنم

پژمان با حرص به الهام نگاه کرد الهام هم وقتی خوب کلکلاشو با من کرد به سمت پژمان برگشتو با
اخم ادامه داد:

الهام_بهره سریعتر به فکره کشتن خودت باشی چون دلم میخواد از دست این اخلاقای گندت زودتر
خلاص بشم

پژمان_ا نه بابا خودتو ندیدی

الهام_من هرچی باشه از شما بهترم

پژمان_هیچکی به ماست خودش نمیگه ترشه

الهام_قبول کن که من هیچ تقصیری نداشتم خودت باعث شدی اینطوری عصبی باشم یادت که
نرفته؟و یه حرف که یه عمر روی دلم موندرو میخوام بهت بزنم هیچ وقت بابت دلی که برام شکستی

بی پناهان یه دنده
نمیخشت هیچ وقت فقط یه آرزو برات دارم اونم اینه که خدا یه روز یه طوری دلتو بشکونه که
صداش همه عالمو آدمو کر کنه

پژمان_صداشو نشنیدی؟ صدای شکستن قلبمو میگم؟ وقتی داشتی اونجا میرقصیدی صداش بلند شد
همه هم شنیدن اما شما زیادی غرق خوشحالی بودید نفهمیدید

الهام_ایشالله یه روز خدا با عشقت کاری بکنه که تیکه تیکه شه جلوی چشمای خودت جون بده
پژمان یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین معلوم بود میخواد صداشو کنترل کنه اما
نمیتونست

پژمان_چی کار به عشقه من داری؟ خودمو دعا کن

الهام پوزخند تلخی زد

پژمان_آدم دعای شر برای خودش نمیکنه از دل آدما خبر نداری بیخودی براشون دعا نکن شاید
خودت اون تو بودی

پژمان از سره میز بلند شدو بدون هیچ حرف دیگه ای رفت به سمت الهام با اخم برگشتم دیدم
اشکاش به شدت روی گونش سرازیر شده ای بابا اینم از اولین مهمونی مشترک ما

(الهام)

بی پناهان یه دنده

منظور همه حرفاشو گرفتم ولی خب قبولش برام خیلی سخت بود نمیتونستم باور کنم اونیکه داشتم دعاش میکردم خودم بودم نمیخواستم باور کنم که پژمان هنوز دوسم داره دستام فشرده شد به خاطر همین در حالیکه یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم چکید پایین به سمتش برگشتم

دلارام_هیچ وقت چشاتو برای کسی که معنی نگاتو نمیفهمه اشکی نکن

با صدای لرزونی گفتم:

_حرفاشو شنیدی دلارام؟من هنوز...

دلارام_ششششش الهام قرار بود زود خام نشی تو که باز خر شدی

_اشک گوشه چشمشو ندیدی دلارام؟اون صداقت همه حرفاشو ثابت کرد

دلارام_آخه من به تو چی بگم؟

نکیسا با اخم یکم بهمون نگاه کرد تمام مدت داشتیم آروم باهم حرف میزدیم

نکیسا_خودتونو جمع کنید تا برگردیم

همراهه دلارام از روی صندلیمون بلند شدیم

دلارام_خودتو کنترل کن باید طوری وانمود کنی که اصلا حرفاش برات مهم نبوده

_میدونی بدترین حس دنیا چیه؟

منتظر بهم نگاه کرد در حالیکه کیفمو برمیداشتم ادامه دادم:

_اینکه وانمود کنی حالت خوبه درحالیکه از درون داغونی

_بین الهام شبایی که بارونیه فرداش که آفتاب میاد خاطره اون همه شب بارونی از یاد میره اینه

حکایت ما آدما فراموشی اونکه داره فراموشت می کنه توهم فراموشش کن

_فراموش؟دلارام تو که همه حرفاشو شنیدی حرفاش اصلا بوی فراموشی نمیداد

_تو فکر کردی هنوز عاشقته؟

بی پناهان یه دنده
_احساس میکنم داره حقیقتو میگه

دلارام به آرومی دستمو گرفتمو فشرد با لحن گرمی گفت:

دلارام_بین عزیزم عشق واقعی مثل روحه همه دربارش حرف میزنن اما کمتر کسی اونو به چشم دیده

چشمامو محکم روی هم بستم

دلارام_از طرفی اونایی که روحو دیدن کمیابن کسایی هم که طعم عشقو چشیدن هم کمن شاید از
صددرصد دوازده درصد ولی هیچ وقت فکر کن جزو اون هشتاد و هشت درصد هستی مردی که من
امشب دیدم بهم ثابت کرد که تو جزو اون دوازده درصدی فقط فعلا دره خونتو درست و حسابی نزده

ناخواسته لبخندی زدم که باعث شد اونم تک خنده نازی کنه

نکیسا_میشه اینقدر حرف نزنید یا لا بجنبید دیگه

دلارام_مگه تو به ما بسته شدی خب تو برو

نکیسا با حرص بهش نگاه کرد دلارام هم خیلی خونسردانه از مقابلش رد شدو اهمیتی نداد با
دیدنش ناخواسته لبخندی زدم خوب حرص این نکیسارو درمیاورد

.....

درحالیکه داشتم برای خودم شیر میریختم گفتم:

الهام_نکیسا ماشینتو امروز میخوایی؟

نکیسا لقمشو قورت دادو کمی از چاییشو مزه مزه کرد

نکیسا_چه طور؟

_دیرم شده گفتم با ماشین تو برم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_با اینکه لازمش دارم ولی مشکلی نیست برش دار
_خب لازمش داری....

نکیسا_نه گفتم که مشکلی نیست با پژمان میرم

همینکه شیرمو خوردم از سره جام بلند شدم فنجونمو توی ظرفشویی گذاشتم بیچاره دلارام وقتی بلند
شه کلی ظرف شروع میکنن دست و پا شو بوس میکنن

همینکه برگشتم دیدم پژمان نیست عینه جن میموند پوفی کشیدمو به سمت اتاقم رفتم باید زودتر
خودمو آماده میکردم برم دانشگاه حوصله غرغر کردنای استاد حسابی رو اصلا نداشتم....

یکم رژ صورتی روی لبام مالوندمو یه خط چشم نازک پشت پلکم کشیدم تا چشمامو گیراتر نشون بده
کولمو برداشتمو به سمت اتاق نکیسا رفتم در زدمو وارد شدم جلوی ایینه بود داشت کتشو مرتب
میکرد

_اومدم سوئیچتو بگیرم

نکیسا درحالیکه سوییچ ماشین دستش بود به سمتم اومد

نکیسا_مراقب خودت باش مشکلی پیش اومد سریع بهم زنگ بزن خودم بیام دنبالت

لبخندی زدمو سوئیچو با یه تشکر ازش گرفتم که سری برای تایید تکون داد

_فاتحه ماشینتو بخون آقا پلیسه

نکیسا_همینکه فاتحه تورو نخونم برام کافیه

_فعلا مونده حلوامو بخوری

چشمکی بهش زدمو دره اتاقشو بستم با ذوق به سمت در خروجی حرکت کردم بعد از اینکه بند
کفشای اسپرتمو بستم با خوشحالی به سمت سانتافا نکیسا به راه افتادم ریموتو زدمو سوار شدم با
ذوق درو بستمو دکمه روشن شدن ماشینو فشار دادم اما روشن نشد چشمم گرد شد یه بار دیگه
فشار دادم دیدم روشن نشد ا بابا من عجله دارم چرا داری ناز میکنی

بی پناهان یه دنده
کلافه از ماشین پیاده شدمو کاپوتو بالا دادمو دست به کمر به دنیای عجیب الخلعه روبه روم نگاه
کردم حالا نکه خیلی سر در میکردم

_با کامپیوتر فرق میکنه

یکهو به سمت صدا برگشتم که چشمم به پژمان افتاد در حالیکه دستشو توی جیبش فرو کرده بود به
سمتم اومد کنارم وایساد یکم با سیمای اون تو ور رفتو گفت:

پژمان_برو استارت بزن

دره ماشینو باز کردم در حالیکه داشتم دکمه روشن شدنو فشار میدادم یه فحش نثار نکيسا کردم

پژمان_ولش کن

دوباره ور رفت و منم دوباره استارت زدم اما بازهم روشن نشد در حالیکه داشت گریم میگرفت کولمو
برداشتمو سوئیچو براش انداختم

_بیا بهش برش گردون بگو دعا کن الهام امروز سالم از دانشگاه برنگرده خونه چون همینکه برگشتم
ابرو براش نمیدارم

این حرفو که زدم راه افتادم برم که صدام زد

پژمان_حالا کجا میری؟

_میرم سره قبرم

پژمان دويدو روبه روم وایساد پوفی کشیدم

_ببین پژمان من الان اصلا وقت حرف زدن ندارم خیلی دیرم شده

پژمان_وایسا برسونمت

_نمیخواه

خواستم از کنارش رد بشم که با حرفی که زد متوقف شد

بی پناهان یه دنده
پژمان_تورو جونه عشقمون وایسا

دستم مشت شد با خشم به سمتش برگشتم

_عشق؟عشقیم بینه منوتو مونده؟

پژمان کلافه دستی توموهاش کشید

پژمان_سوار شو تا برسونمت

پوفی کشیدم واقعا دیرم شده بود از طرفی هم اصلا نمیتونستم با تاکسی سره وقت برسم پژمان هم
که دست فرمون خوبی داشت گاز میداد منو میرسوند

برخلاف میلم بدون هیچ حرفی به سمت ماشینش رفتم که احساس کردم لبخندی زد ریموتو که زد
درو باز کردم سوار شدم خودشم سوار شد ماشینو روشن کردو با سرعت از پارکینگ خارج شد

دیگه اشک نریز

اون ماله تو نیست دیگه

حالا که اون رفته

نباید چشای تو خیس شه

دیگ قلبتو اسیر هرکسی نکن

وقتی که تنها بشه میگرده دنبالت

مثلا اشک نریز یا انفرادی

_ببخشید که مزاحمت شدم

پژمان که معلوم بود از این حرفم ناراحت شده با لحن دلخوری گفت:

بی پناهان یه دنده
پژمان_تو که غریبه نیستی

_بالاخره ادب حکم میکرد عذرخواهی کنم

پوفی کشید

پژمان_خودم دستکاریش کردم نکिसا خبری نداره

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم

_کرم داشتی؟

پژمان_نه میخواستم خودم برسونمت اخه باهات حرف داشتم

_هیچ میفهمی چی کار کردی؟من حسابی دیرمه اون وقت تو از عمد زدی ماشینو....

پژمان_الهام بذار حرفامو بزمن بعد غر بزمن

_حرف بزنی؟حرفیم برای زدن گذاشتی؟تو هر غلطی که دلت میخواود میکنی دیگه چرا میخواایی حرف
بزنی

پژمان_پس یعنی باهام میایی آره؟

از حرفی که زد چشمام گرد شد منظورش چی بود؟

_چی میگی؟کجا؟

پژمان_میخواوم دستتو بگیرم ببرمت کانادا اونجا عقدت میکنم وقتی حامله شدی برمیگردیم اینطوری
مادرم مجبور میشه قبول کنه

با ناباوری و چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وقتی سکوتمو دید بهم نگاه کرد با دیدن قیافم سریع
گفت:

پژمان_ببین به طور خلاصه برات توضیح دادم سره وقت میشینم همه چیرو مفصل برات توضیح
میدم

بی پناهان یه دنده

پوزخندی بهش زدم

_چرا باید این کارو بکنم؟

پژمان_چون میخوام کنارم باشی

زهرخندی زدمو رومو ازش گرفتم

_تو درباره من چی فکر کردی؟ فکر کردی هروقت پسم زدی دوباره برگشتی قبولت میکنم

پژمان_لعنتی من هیچ وقت تورو پس نزدم اون غلطیم که کردم فقط به خاطر این بود تورو بیشتر وابسته خودم نکنم

_خب موفق هم شدی الان دیگه هیچ حسی بهت ندارم

یکهو ماشین وایساد به روبه روم نگاه کردم دیدم ماشینو پارک کرد با اخم خواستم فحشش بدم دیدم داره با چشمای غمیگنی بهم نگاه میکنه

پژمان_من یه مردم از همه مهمتر یه نظامیم به خصوص اینکه یه سرهنگم غرور دارم واسه خودم شغلم باعث میشه غرورم بیشتر بشه منظورم از غرور گرفتن نیست منظورم جدی بودنو استوار بودن تمام این مدت یه بار از خودت نپرسیدی اگه این پسره منو پس زده پس چرا با هرکاری میخواد ازم عذرخواهی کنه چرا به این فکر نکردی که شاید عجولانه تصمیم گرفتم

_اینش به من مربوط نمیشه من دارم به حرفی که زدی عمل میکنم هرچی عاقلانه فکر میکنم میبینم این رابطه بین منو تو اصلا عاقلانه نیست

پژمان_اینشو من تعیین میکنم نه تو

با تخیسی بهش نگاه کردم با تحکم ادامه داد:

پژمان_نمیخوام به زور وارد عمل بشم الهام

پوزخند تمسخرآمیزی زدم

_مثلا چی کار میکنی؟

بی پناهان یه دنده
پژمان_خبر مرگم که بهت رسید میفهمی

پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم یه لحظه به این فکر کردم که خبر مرگشو برام میارن چه حالی میشم
مو به تنم سیخ شد

پژمان_تحمل این سنگینی روی دوشام به تنهایی خیلی سخته نمیخواستم توهم عینه من باشی اما
وقتی پست زدم فهمیدم حماقت محضو کردم تو خبر نداری که من با خونوادم دعوام شده برای اولین
بار توی این سی و هفت سال سیلی از مادرم خوردم اما بازهم کوتاه نیومدم

به سمتم برگشتو ادامه داد

پژمان_نمیدونم چند درصد از حرفامو باور میکنی اما میخوامت الهام اونم از اون شدیداش

_اشتباهه پژمان به خدا اشتباهه

پژمان_اشتباهو منو تو نمیکنیم پدرومادره من میکنن

دستشو به سمت صورتم آوردو اشکامو پاک کرد

پژمان_منم عینه این دخترا این روزا همینطور اشک از گوشه چشمم روون میشه از ترس اینکه تورو از
دست بدم شبا کابوس میبینم نمیدونم باید برای به دست آوردنت چی کار کنم

آروم دستمو روی بازوش گذاشتم که با چشمای غمگینش بهم نگاه کرد با لحن آرومی گفتم:

_باشه منم هستم پژمان

پژمان یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین که سریع با دستام پاکش کردم

_نریز مرد نظامی خجالت بکش

خنده ای کردو دستی به چشماش کشید

_هستم نه برای اینکه بریم خارج و اون داستانی که تو گفتی هستم تا بتونیم پدرومادرتو راضی کنیم

پژمان دستشو پشت سرم بردو منو جلو آورد صورتش که جلو اومد چشمامو روی هم بستمو....

(دلارام)

نکیسا_چ_____ی؟؟؟؟!!!!

اخمامو بردم توهـم

_حرف نامفهومی زدم که نفهمیدی چرا داد میزنی

نکیسا_میدونی داری چی میگی؟

_تورو نمیدونم اما من این کارو میکنم

از اتاقش سریع بیرون اومدمو با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم تا خودمو اماده کنم دیگه خسته شده بودم چه قدر باید سکوت میکردم وقتی میبینم این دوتا اینقدر همو دوست دارن ولی نمیتونم کاری برای اینکه بهم برسـن بکنم داشتم روانی میشدم

رابطه بین پژمانو الهام خوب شده بودو باهم وقتاشونو میگذروندن هرچند الهام مثل قبل زیاد نزدیکی نمی کرد میترسید دوباره بشکنه

دیشب که به حرفای الهام گوش میدادم فهمیدم پژمان داره تمام سعی خودشو میکنه اما مادرش سمج تر از این حرفاس

مانتو لیموییـمـو تنم کردمـو یه شال مشکی روی سرم انداختم کمی آرایش کردمـو به راه افتادم دیشب به هر کلکی بود آدرس خونه پدرومادر پژمانو از الهام گرفتم میخواستـم برم باهاشون حرف بزنم تا روشـنـشـون کنم که دارن اشتباه میکنن اینطوری نمیشه

بی پناهان یه دنده

خواستم دره خروجیرو باز کنم که یکهو دره برقی کناریم باز شد با تعجب به سمتش برگشتم دیدم چراغ جلوی ماشینشو خاموش روشن کرد با دیدنش ناخواسته لبخندی زدم میدونستم تنهام نمیذاره

سوار ماشین که شدم حرکت کردو از کوچه خارج شد

_چی شد که اومدی؟

نکیسا_به خاطرتو نیومدم به خاطر اون دوتا اومدم که اگه اونجا گندی زدی یکی باشه جمعش کنه

با حرص بهش نگاه کردم

_همون بهتر که نمی اومدی کی میاد تا گندای منو جمع کنه یکی که چه عرض کنم ده نفر باید گندای خودتونو جمع کنه جناب یخماک

نکیسا با حرص پوفی کشیدو پخش ماشینشو روشن کرد یکم ولاووم بالا برد که باعث شد منم ناخودآگاه به صدای آروم و دلنشین خواننده گوش بدم

جدیدا

یکی اومده تو قلبم

عاشقم کرده شدیدا

نگم از اون دوتا چشاش

که پدیده ان

آخه نمیدونی که چه حالی داره

به تو رسیدن

وای چه حالی داره

یکی هوامو داره

بی پناهان یه دنده

فکر نمیکردم یه روز

عاشق بشم دوباره

وای چه حسی داره

بدونی یکی دیوونه وار

تورو دوست داره

باز داره بارون میگیره

دلم آروم میگیره

توکه باشی

باز کنارت دل من

جون میگیره

سختی های زندگیم

تو که باشی

داره آسون میگیره

نکیسا_خب حالا نقشه چیه؟

_نقشه ای ندارم میریزیم اونجا راضیشون میکنیم برمیگردیم

نکیسا سری به نشونه منفی تکون داد که باعث شد ناخواسته منم بخندم

_خو چیه؟

نکیسا_دیوونه ای دیگه این چه طرز حرف زدن

بی پناهان یه دنده

_نه به اندازه شما

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد درواقع کمی هم هیجان داشتم اخه من تا حالا این زنه سمجو ندیده بودم احساس میکردم الان بایه زنه عملی روبه رو میشم که ابروهاشو شیطونی برداشته بود با چشمای درشت و کشیده قیافه ای که آدم از ترس سخته میکنه اما وقتی یاده صورت مهربون و جذاب پژمان می افتادم با خودم میگفتم فکر نکنم یه همچین مادری داشته باشه خب امکان داره پژمان به پدرش رفته باشه.....

نکیسا ماشینشو توی پارکینگ پارک کردو خاموشش کرد اما هیچکدوممون از ماشین پیاده نشدیم

_نکیسا بیا امشب همه چیرو تموم کنیم

نکیسا_باید ده بار بیاییمو بریم تا راضی بشه

_خب منو تو فرق میکنیم این کارو که پژمان هم کرده بیا این بار منو تو سنگ تموم بذاریم باشه

نکیسا بهم نگاه کرد

نکیسا_نمیتونم بهش بی احترامی کنم دلارام این خالم خواهر دوقلوی مادرمه خیلی دوشش دارم
هربار میبینمش یاده مامانم می افتم

یکهو جا خوردم

_خواهر دوقلو؟یعنی عینه مامانت صورت مهربونو خوشگلی داره؟

_آره چه طور؟

_آخه الان داشتم یه زنه جادوگر پلید شیطونیرو تجسم میکردم که...

با دیدن اخماش بقیه حرفمو خوردمو ترجیح دادم دیگه ادامش ندم سری به نشونه واقعا برات متاسفم تکون دادو باهم از ماشین پیاده شدیم سوار آسانسور شدیم بهش نگاه کردم معلوم بود کمی نگرانه

_نکیسا؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا به سمتم برگشتو منتظر بهم نگاه کرد

_تو چندتا خاله داری؟

نکیسا_ با خاله پریماهم میشن سه تا

_دایی هم داری؟

نکیسا_ داشتم

_یعنی چی؟ یعنی الان نداری؟

نکیسا_ یه دونه دایی داشتم که توی جاده تهران کرج تصادف کردو فوت شد

با لحن غمگینی آروم خدا بیامرزه ای گفتمو سرمو پایین انداختم

_چند سالش بود

نکیسا_ همسن تو بود

با حرص بهش نگاه کردم که دیدم با تخیسی داره بهم نگاه میکنه

_یه دور از جونی هم بگو

نکیسا_ چرا باید بگم؟ خب همسن تو بود

_باز گفت ای بابا بعد میگه هی باهام کلکل میکنی هرچند به دعای گربه کوره هم بارون نمیاد

آروم دست چپشو از کنارم رد کردو چسبوند به دیوار آسانسور پشتم اینطرفم که دیوار بود به خاطر
همین گیر افتاده بودم سرمو بالا آوردمو سعی کردم نگرانیمو پنهون کنم

نکیسا با لحن آرومی که داشت بدجوری بیتابم میکرد گفت:

نکیسا_ من گربه کورم؟

_نیستی؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا_من به این خوشگلی خودتو توی ایینه بین از این حرفت پشیمون میشی یا اصلا وایسا...

دستشو سمت صورتم آوردو به سمت دیواره آینه ای که توی آسانسور بود برگردوند هردومون کناره هم وایسادیمو به خودمون نگاه کردیم

نکیسا_قد خیلی زور بزنی یک و شصت و هشت زیبایی به زور آرایش معمولی اندامتم که زیاد تعریفی نداره

_خودتو بین قد اندازه تیر چراغ برق سره کوچه خودمون هیکل اورانگوتان جذابیت هم عینهو میمون دیگه ته تهش خیلی ازت تعریف کنم شکل وزغ

به سمت هم برگشتیمو زدیم زیر خنده هردومون همزمان دستامونو بالا آوردیمو زدیم قد هم چشم از نکیسا گرفتمو به خودم نگاه کردم

_من قدم یک و هفتاده

نکیسا_بهت نمیداد

_کناره شما آره

نکیسا خنده ای کردو آروم بینیمو کشید

نکیسا_شوخی کردم بچه ناراحت نشو

با اخم بینیمو مالیدم

_بینم کشش میاری یا نه

نکیسا_به توجه شاید من دلم بخواد دماغت گنده باشه

با حرص بهش نگاه کردم

_اونیکه باید بخواد تو نیستی آقایه آیندمونه

نکیسا به آرومی خم شد کناره گوشم گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خدارو چه دیدی؟ شاید آقای آیندت یه طورایی به من مربوط شد

با ناباوری بهش نگاه کردم که چشمکی بهم زد

نکیسا_هم خوشگلی هم اندامتم خوبه اون حرفامو به دل نگیر

مشت آرومی به سینش زدم

_ولی تو صددرصد به دل بگیر چون همه حرفام واقعیت داشت

نکیسا تک خنده ای کرد خواست جوابمو بده که دره آسانسور باز شد آروم با سر بهم اشاره کرد که برم بیرون منم نامردی نکردمو با ناز خرامان خرامان از جلوش رد شدم همینکه خواست بیاد بیرون دکمر و سریع فشار دادم تا در بسته بشه و چون نکیسا داشت می اومد بیرون با هولی به در نگاه کرد و سریع خودشو با یه جهش پرت کرد بیرون وگرنه توی در گیر میکرد با دیدن قیافش زدم زیر خنده نکیسا هم با حرص بهم نگاه کرد

نکیسا_دارم برات

_سلام

یکهو هردومون به پشت سرمون برگشتیم با دیدن زنه مهربونی که عجیب شبیه مادره نکیسا بود ناخواسته محوش شدم چشماش با دیدن ما داشت میدرخشید یه طوری که احساس میکردم الان اگه برق پنت هوس بره برق چشمای ایشون حسابی فضا رو روشن میکنه

نکیسا تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد که باعث شد به خودم بیام و منم جلو برم نکیسا با خالش دست داد کمی خم شد پیشونی خالشو بوسید و با لحن گرمی گفت:

نکیسا_خوبی خاله؟

خاله هم لبخندی بهش زد گونه نکیسارو بوسید که نکیسا هم لبخند محوی به خالش تحویل داد نکیسا کمی کنار رفت با خاله خانوم دست دادم که اونم منو به سمت خودش کشید و گونمو بوسید که باعث شد منم گونشو ببوسم لبخند گرمی به روم زد که باعث شد دلم برای یه بار دیگه به آغوش کشیدنش ضعف بره

بی پناهان یه دنده
_چه قدر شبیه پریناز خانومید

خاله خانوم لبخند نمکی زد نکیسا کلافه از کنار خاله رد شد

نکیسا_من حوصله این حرفارو ندارم شما همینجا وایسید باهم حرف بزنید من میرم با
شوهرگرامیتون سلام احوالپرسی میکنم بعد یه چایی میخورم تا شما بیایین

همراهه خاله آروم خندیدیمو پشت سره نکیسا باهم وارد خونشون شدیم اوف عجب خونه ایم
داشتن چه قدر بزرگ و خوشگل بود

مرد میانسالی که معلوم بود شوهرخاله نکیسا میشد به سمتمون اومد بعد از احوالپرسی با اونم
بالاخره روی مبل نشستیم نفسی کشیدمو به آرومی لبخند روی لبامو حفظ کردم

خاله خانوم هم با یه سینی شربت پرتغال به سمتمون اومد وقتی منو نکیسارو کناره هم دید بازهم
چشماش همون برق قبلیرو زد که نمیدونم باعث شد ازش خوشم بیاد

با یه لبخند یه لیوان برای خودم برداشتم دیدم نکیسا داره با شوهرخالش حرف میزنه به خاطر همین
اون یکی لیوانم برداشتم

_اینو برای نکیسا برمیدارم

نکیسا وقتی اسم خودشو از زبون من شنید به سمتمون برگشت که با دیدن لیوان شربتش که براش
گذاشته بودم بیخیال به سمت شوهرخالش برگشتو به ادامه دادن حرفش پرداخت خاله هم لبخندی
زدو روی مبل کناریم نشست

منم متقابلا لبخندی بهش زدمو گفتم:

_خونتون بزرگه از طرفی هم پسرتون بزرگ شده امیدوارم خونتون هرچه سریعتر از این سوتو کوری
بیرون بیاد

خاله خجالت کشید که باعث شد چشمای من گرد بشه نکیسا هم درحالی که داشت شربتشو میخورد
با شنیدن این حرفه من یکهو شروع کرد به سرفه کردن با تعجب بهش نگاه کردم یکم زدم تو شونشو
با اخم گفتم:

بی پناهان یه دنده
_مجبوری اینقدر تندتند بخوری

وقتی کمی حالش بهتر شد پوفی کشیدم که باعث شد چشم غره ای بهم بره و این چرا داره اینطوری
نگام میکنه

حشمت خان که شوهر خاله خانوم بود با خنده مردونه ای گفت:

حشمت خان_این حرفا از ما گذشته دیگه برای ما دیره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ یکهو منظورشو گرفتم به خاطر همین خنده
ای کردم

_فکر کنم سوتفاهم شد منظورم یه چیز دیگه بود اینکه زودتر پسرتون سروسامون بگیره براتون نوه
بیاره بعد نوه هاتون اونقدر شیطونی کنن که سرسام بگیرید

خاله هم خنده ای کرد و پاشو روی هم انداخت

خاله_از دست تو دختر فکر کردم منظورت اینه که یکی دیگه بیاریم ما این پژمانو داریم برای هفت
پشتمون بسه هنوز که بزرگ نشده نگاه به قدوهیکل گندش نکن عینه پسر هفت سالس

نکیسا_اینو خوب اومدی خاله

خاله_تو یکی حرف نزن توهم عینه اونی حالا شاید تو عینه پسر هشت ساله باشی

همراهه خاله باهم زدیم زیر خنده که باعث شد نکیسا اخم بکنه

نکیسا_من کجام عینه بچس خیلیم بزرگ شدم مردیم برای خودم

خاله در حالیکه فازه مادرانه برداشته بود با لحن پر از محبتی گفت:

خاله_خاله قربونت بره که قبول نمیکنی هنوز بچه ایو بزرگ نشدی

نکیسا با حرص نگاشو از خالش گرفت

نکیسا_دست شما درد نکنه خوب آبروداری میکنید جلوی بعضی ها

بی پناهان یه دنده
با ابروهای بالا پریده بهش نگاه کردم

_الان منظورت از بعضی ها من بودم؟

نکیسا_بدجو رم

_حرف خاله خانوم خیلی وقته که من بهش پی بردم جناب تهرانی

نکیسا_من اگه بچه باشم شما نوزادم تشریف ندارید

خواستم جوابشو بدم که خاله خانوم برای جلوگیری از دعوا سریع گفت:

خاله_خیلی خب بس کنید شما همیشه اینطوری باهم کلکل میکنید؟

به سمت خاله برگشتم و همزمان با نکیسا گفتم:

_بله

به سمت نکیسا برگشتم دیدم با یه اخم نگاشو ازم گرفت خاله هم برای عوض کردن جو سریع گفت:

خاله_حالا چرا پژمانو با خودتون نیاوردین؟

با ابروهای بالا پریده به سمتش برگشتم

_به جز پسرتون یکی دیگرو فراموش نکردید؟

خاله_کی رو؟

_عروستون الهام

خاله اخماشو توهم بردو پوفی کشید

خاله_پس بگو چرا تشریف آوردین

_نمیگم برای اون کار نیومدم من اولین باره شمارو میبینم با اینکه وقتی بچه بودم دوسه بار دیگه

شمارو دیده بودم اما چهرتونو اصلا به یاد نمیآوردم وقتی بیرحمی های شمارو نسبت به اون دوتا

بی پناهان یه دنده
میدیدم یه تصور دیگه ای از قیافه و حتی اخلاقتون داشتم اما الان فهمیدم اشتباه فکر میکردم یه زن
مهربونی مثل شما نمیداد که مانع یک وصلت بشه

خاله_وایسا ببینم تو اصلا با الهام چه نسبتی داری رفیقشی؟

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی منو نمیشناخت؟

خاله با چشمای گرد شده به نکیسا نگاه کرد

خاله_نکیسا این همون دختره نیست که عکسشو بهم نشون دادی گفتی این باعث و بانی موفقیت
الانمه؟

چشمام بیشتر از حد مجاز گرد شد با ناباوری به سمت نکیسا برگشتم که دیدم کلافه توی موهاش
دست کشید

نکیسا_خاله این دلارامه همونیه که براتون توضیح دادم

خاله حسابی جا خورد باورش براش سخت بود یعنی درباره من چی به خالش گفته بود

خاله_این امکان نداره ولی تو...تو یه چیز دیگه به من گفتی تو اصلا درباره اینکه با الهام دوسته چیزی
به من نگفتی

نکیسا_نمیخواستم چون ذهنیت بدی نسبت به الهام دارید همینم به دلارام نسبت بدی

اخمامو کشیدم توهم اینا داشتن به رفیق من بی احترامی میکردن یعنی چی مگه رفیقه من چشه

خاله_من فکر میکردم دستشو گرفتی آوردی اینجا به من معرفیش کنی تا از نزدیک ببینمش

_من اومدم که با شما درباره پژمان حرف بزنم

خاله که معلوم بود سوال زیادی توی سرش بود کلافه گفت:

خاله_فعلا وایسا من علاوه بر پژمان یه پسر دیگه هم دارم که باید تکلیفشو روشن کنم

با خشم به سمت نکیسا برگشت

بی پناهان یه دنده
خاله_این دختره کیه؟

منم متقابلا اخمامو بردم توهمو گفتم:

_خودم زبون دارم تا براتون توضیح بدم که من کیم

نکیسا با اخم دستشو روی دستم گذاشت که یعنی سکوت کنم بعد خودش به خاله نگاه کرد و شروع کرد به حرف زدن:

نکیسا_دلارام همون دختریه که هفت سال پیش به خاطر من وارد اون باند شدو باعث شد بعد از پنج سال پرونده ای که بیشتر از چهارده سال توی شعبه ما باز بود بسته بشه اونم خیلی موفقیت آمیز دلارام همون کسیه که دختر مورد علاقه پدرومادرم بود تا من باهاش ازدواج کنم

از خجالت حرفی که زد سرخ شدمو سرمو پایین انداختم خاله با تعجب گفت:

خاله_اون دختری که پریناز پسندش کرده بود واسه تو دلارام بود؟؟!!

از سرو روی نکیسا کلافگی میبایرد معلوم بود واقعا کلافه

نکیسا_بله خودش

خاله_وایسا ببینم دلارام...دلارام...آها این همونی نیست که ازدواج کردو تو شب عروسیش شوهرشو کشتن

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمم جاری بشه

نکیسا_خاله

خاله وقتی صدای حرصی نکیسارو شنید به من نگاه کرد با دیدنم هول کرد سریع به سمتم اومد

خاله_دختر نازم منظوری نداشتم معذرت میخوام

_نه اشکالی نداره

بی پناهان یه دنده

خاله_راسیتشو بخوایی نکيسا درباره تو زياد با من حرف زده بود همش ازت تعريف ميکرد منم يه حدسايي زده بودم گفتم شايد ازت خوشش اومده ميخواه باهاش ازدواج کنی به خاطرهمين هميشه که بهش ميگفتم خب ادرسشونو بده تا بریم سروقتشون هربار بایه بهانه ای از زیر این کار در میرفت با چشمای اشکیم به سمت نکيسا برگشتم نکيسا عصبی از سره جاش بلند شدو شروع کرد به راه رفتن خاله با دیدن این حالتش فکر کنم فهمیده بود که نکيسا کلافه

_خاله رابطه بين منو نکيسا فرق ميکنه نکيسا هميشه عينه يه برادر پشتم بوده سوتفاهم برای شما پيش اومده

نکيسا عصبی با شنیدن این حرفم به سمت آشپزخونه رفت مسمم ادامه دادم:

_منم عينه الهامم منو الهام از يازده سالگی باهميم البته اون نه سالش بود آخه من دوسال از الهام بزرگترم ما تقريبا ميشه گفت فرزند خونده های پدرومادر نکيسا بوديم آخه خیلی مارو دوست داشتن پريناز خانوم محبت خاصی به من داشت به خاطرهمين منو برای پسرش خاستگاری کرد که خب همه چی بهم خورد الان همه چی فرق کرده منو الهام از بچگی روی پاهاى خودمون بزرگ شدیم يه بار به کسی اجازه نداديم که بهمون توهين کنه چون هميشه سعی کردیم کارامونو درست انجام بدیم تا الانى که به اينجا رسيدیم نه من نه الهام يه بار دست از پا خطا نکردیم درسته پدرومادر روی سرمون نبوده اما دليل بر این نمیشه که دخترای بدی باشیم

اشکام به شدت روی گونم روون شده بود دستمو روی دستاش گذاشتم و ادامه دادم:

_الهام يه دختر آروم و مهربونه دختره معقول و مقاوميه بی مورد درباره دوستم تعريف نميکنم اونقدر ميشناسمش که جرات پيدا کردم جلو اومدم تا با شما حرف بزنم شما اگه الهامو نميشناسيد پسرتونو که ميشناسيد ميدونيد که پژمان تا حالا از هيچ دختری خوشش نيومده اما ميپينيد که برای الهام چه قدر داره خودشو به آيو آتيش ميکشونه اصلا به حرف من اعتماد نداريد به حرفای نکيسا گوش بدید اونم به اندازه کافی درباره الهام شناخت داره ميدونه چه جور دختریه

نکيسا_خاله الهام دختر خوبيه این دوتا باهم خوشبخت ميشن

به سمت نکيسا برگشتم که نميدونم از کجای حرفامو شنیده بود

نکيسا_الهام دختر باهوشيم هست اونم توی موفقيت های ما نقش به سزایی داشت

بی پناهان یه دنده

خاله پوفی کشیدو به مبلش تکیه کرد نکيسا کنارم نشست به سمتش برگشتم ببینم خوبه که دیدم با
اخم داره به خالش نگاه میکنه

خاله_آرزوی هر مادری خوشبختی بچشه من نمیخوام پژمان پشیمون بشه بعد دو روز دیگه بیاد به
من بگه توکه بزرگم بودی چرا اجازه دادی من با الهام ازدواج کنم

_من غلط بکنم یه همچین حرفی بزنم

یکهو با ناباوری به سمت عقب برگشتیم که متوجه پژمان شدیم که داشت با یه لبخند قشنگ به
مادرش بعد به ما نگاه میکرد خاله یکهو با دیدن پژمان بلندشده به سمتش رفت پژمان محکم
مادرشو بغل کرد آخه پژمان با مادرش دعواش شده بود تقریباً یه دوهفته ای میشد که اصلاً به خونه
برنگشته بود

پژمان با قدردانی به منو نکيسا نگاه کرد نکيسا هم لبخند مردونه ای بهش تحویل داد یکهو صدای
نازو مظلومی منو لرزوند که باعث شد کمی بیشتر خودمو کش بیارم تا ببینم درست شنیدم که با
دیدن الهام حسابی جا خوردم این اینجا چی کار میکرد؟

_تو خبر داشتی اینا میان؟

نکيسا_نه پژمان چیزی بهم نگفته بود

الهام با خاله دست داد خاله کمی به الهام نگاه کرد بعد نگاشو ازش گرفتو تعارف کرد که بیان بشینن
وقتی سلام احوالپرسی تموم شد هممون نشستیم

پژمان به سمت مادرش برگشتو گفت:

پژمان_من نمیخواستم پیام درواقع این خواسته الهام بود که بیاییم وقتی فهمید با شما دعوا شده و
قهر کردم زدم بیرون عصبانی شدو گفت اگه با شما آشتی نکنم دیگه باهام حرف نمیزنه

خاله_اگه الهام نمیگفت نمی اومدی

پژمان دستی پشت گردنش کشیدو با لحن شرمنده با حالی گفت:

بی پناهان یه دنده
پژمان_راسیتشو بخوایید از دستتون خیلی دلخور بودم ناسلامتی سی و هشت سالمه خب به غرورم
برخورد

خنده ای کردم همراهه نکيسا با شیطونی کمی بهم نگاه کردیم خوب منظورشو گرفته بودیم منظورش
سیلی بود که از مادرش خورده بود

خاله پوفی کشیدو با دلخوری از پژمان نگاهشو گرفتو به سمت ما برگشت

خاله_خب شمدوتا هم که تنهائید خصوصیاتتونم بهم میخوره چرا یکم دربارش فکر نمیکنید؟

یکهو از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم نکيسا با اخم روبه خاله گفت:

نکيسا_ما اینجا اومدیم تا پژمانو سروسامون بدیم شما میخوایی مارو سروسامون بدی؟

پژمان_مامان نکنه فراموش کردی که تو مامانه منی داری اول نکيسارو سروسامون میدی

نکيسا با اخم غلیظی به سمت پژمان برگشت خاله با حرص به پژمان نگاه کرد

خاله_بده میخوام یه مراسم بگیرم ولی دوتا پسرارو دوماه کنم؟

از این حرفش هرچهارتامون جا خوردیم ولی نوعاش فرق میکرد پژمان با ناباوری به مادرش نگاه کرد

خاله_من وقتی اصرارای تورو میدیدم کمی سعی کردم عاقلانه تر فکر کنم از طرفیم الهامو که دیده
بودم میدیدم دختره بدی نیست اتفاقا آروم و نجیبه به خاطرهمین تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم
این کارو هم کردم

الهام سرشو پایین انداخت پژمان با تعجب به سمت الهام برگشت

پژمان_مامان من با تو حرف زده؟کی؟

الهام_وقتی پسم زدی فرداش مادرت اومد باهام حرف زد حرفامو که شنید گفت من اجازه میدم اما
بهش گفتم تازه دیر شده تو منو پس زدی مادرتم برام توضیح داد که دیروز حسابی با تو جروبحثش
شده و حتما به خاطر خودم این کارو کرده منم گفتم هنوز زیاد مطمئن نیستم فعلا فرصت میخوام
وقتی رفتارای ضدونقیضتو دیدم به مادرت جواب مثبتمو اعلام کردم اما...

بی پناهان یه دنده
پژمان با ناباوری بهش نگاه کرد

الهام_اما همراهه مادرت تصمیم گرفتیم تنبیهت کنیم چون خیلی اذیتم کرده بودی

پژمان با دهنی بازو چشمای گرد شده داشت به الهام نگاه میکرد منو نکيسا هم حسابی جا خورده بودیم اصلا انتظار این حرفارو نداشتیم ولی چرا الهام ازم پنهون کرده بود

پژمان_تنبیهم کنید؟مگه من چی کارتون کرده بودم؟من اینهمه داشتم خودمو به درودیوار میکوبیدم تو داشتی منو تنبیه میکردی؟

به سمت مادرش برگشت

پژمان_شما این همه مدت راضی بودیو به من میگفتی نه؟یعنی اون سیلی رو الکی الکی خوردم؟

خاله خنده نازی کرد پژمان کم کم حرصش گرفت به سمت الهام برگشت

پژمان_یعنی همه چی به آره تو بستگی داشت؟دختره دیوونه اگه زودتر جواب میدادی الان یه بچه هم بغلت بود

یکهو الهام از شدت خجالت حسابی عینه لبو شدو سرشو پایین انداخت خاله با حرص به پژمان نگاه کردو چپ چپی بهش نگاه کرد پژمان هم خنده ای کردو کمی خودش خجالت کشید

خاله_خجالت نکشی یه وقت پسره پرو

خنده ای کردم بلند شدمو ظرف شیرینی روی میزو برداشتم با ذوق گفتم:

_دهنمونو شیرین کنیم؟

پژمان سریع بلند شد دوتا شیرینی برداشتو یکیشو تندتند خوردو گفت:آره حسابی باید شیرینش کنیم

خاله پوفی کشیدو با لحن آرومی انگار که داشت با خودش زمزمه میکرد گفت:

خاله_دارم دستی دستی دختره مردمو بدبخت میکنم

با شنیدن این حرفش هممون زدیم زیر خنده پژمان با تعجب داشت به مادرش نگاه میکرد ولی کم کم اونم همراهه ما شروع کرد به خندیدن

.....

در راه برگشت به خونه بودیم الهام و پژمان رفتن دور دور اما منو نکيسا خسته بودیم ترجیح دادیم برگردیم خونه تا اونام کمی تنها باشن نیست که همیشه ازهم دورن گفتیم امشبو تنهاشون بذاریم یه سوال بود که خیلی وقت پیش ذهنمو درگیر کرده بود به خاطرهمین به سمت نکيسا برگشتم که دیدم داره با اخم رانندگی میکنه

_نکيسا چرا درباره رابطمون به خاله توضیح ندادی که امشب منو برای تو خاستگاری کرد؟

نکيسا پوفی کشید

نکيسا_نمیدونم نمیخواستم بفهمه که داری باما زندگی میکنی

_چرا؟

نکيسا_دلیلای خودمو داشتم

به سمتم برگشت نیم نگاهی بهم کردو نگاشو ازم گرفت

نکيسا_میترسیدم برای تصمیمی که برای آیندم میگیرم مشکلی پیش بیاد

اخمامو کشیدم توهم آینده تو به من چه ربطی داره آخه بیشعور نمیفهمه من امشب کلی از خجالت سرخ شدم همشم تقصیر این پسره عوضیه اه

.....

کلافه پوفی کشیدم اه لعنتی چرا پیداش نمیکنم از صبح دارم دنبالش میگردم مگه پیداش میشه

بی پناهان یه دنده
الهام_دلارام دلارام اینم گوش بده

کلافه پوفی کشیدم کمر راست کردم با حرص غریدم:

_بخون

الهام_آدمه دیگه دلش میخواد برای یکی تک باشه یکی فقط نگران اون بشه یکی فقط برای اون اس
بده دلش میخواد اون یک نفر تو باشی

میون اون همه فشاری که روم بود لبخندی زدم وقتی خوشحالیاشو میدیدم حسابی کیف میکردم
هفته دیگه عروسیشون بود درواقع سه روز پیش عقد کرده بودن پژمان برنمی گشت اینجا خونه
مادرش میموند به خاطرهمین هرشب همش بهم اس میدادن روزا هم که درگیر خریداشون بودن فردا
قرار بود برن لباس عروس بخرن

الهام_دلارام به نظرت من چی براش بفرستم هیچی توی اینترنت پیدا نمیکنم

_خاک تو سرت تو دختری اون وقت بلد نیستی یه اس عشقولانه براش بفرستی

الهام_بابا اونقدر براش فرستادم که حسابی ته کشیده

با حرص یکی زدم پس کلش که صدای اعتراضش بلند شد موبایلو از دستش گرفتمو شروع کردم به
تایپ کردن

_عشق من به تو مثل یه کوه آتشفشانه لبخند که میزنی فوران میکنه

با افتخار پیامو براش سند کردم که الهام هم با ذوق گونمو بوس کردو گفت:

الهام_دلی خودمی ایول آبرومو خریدی

یکهو موبایل توی دستم لرزید به صفحه نگاه کردم دیدم جواب داده

پژمان_اینکه میگم دوست دارم یه عادت نیست یه حقیقته

_اوووه این پسره این جملاتو از کجاش در میاره

الهام با حرص گفت:

بی پناهان یه دنده

الهام_معلوم نیست بیشعور احتمالا یه دوست دختر داره از اون کمک میگیره

بهش نگاه کردم که وقتی قیافه متعجبمو دید همزمان باهم زدیم زیر خنده چه قدر راحت داشت اینطوری دربارش حرف میزد

_من الان مغزم کار نمیکنه هیچی به ذهنم نمیرسه خودت جوابشو بده

الهام_آخه من چیزی بلد نیستم

_خب بلد نیستی غلط میکنی با پسره مردم اس بازی میکنی

الها_ای بابا خیلی خب نخواستیم حالا دنبال چی می گشتی؟

با به یاد افتادن مشکلم یکهو دماغ شدم

_شناسنامم نمیدونم کجا گذاشتمش

الهام_به من کمک کن یه اس خوب براش بفرستم به خدا خودم میگردم پیداش میکنم

چپ چپی بهش نگاه کردم موبایلو از دستش قاپیدم که خندید و بلند شد تا کارشو شروع کنه کمی به مغزم فشار آوردم چیزی به ذهنم نرسید از ساعت نه که دارن باهم اس بازی میکنن تا الان که ساعت یکه نصفه شبه نصف پیامکاشو من گفتمو فرستاده یعنی پژمان بیچاره بیشتر بامن اس بازی کرد تا با هم الهام وقتی دیدم چیزی به ذهنم نیاد عصبی شروع کردم به تایپ کردن:

_مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا جهت کپیدن هرچه سریعتر اقدام فرمایید

خنده شیطونی کردم دکه سندو لمس کردم بشمار سه چندتا استیکر متعجب برام فرستاد بعدش متن زیر:

_مشترک گرامی شما به دلیل عزیزبودنتان صاحب خانه ای در دل من شده ای پس راحت زیر سقف محکمت بخواب نازم شب بخیر

با موفقیت خنده ای کردم چندتا استیکر بوسو قلب و عاشقتمو این جور مسخره بازی ها براش فرستادمو کنارش گذاشتم که یکهو دیدم الهام کلافه از تو کمد بیرون اومد

بی پناهان یه دنده
الهام_وای اینجا نیست خسته شدم

بلند شدمو بهش تنه ای زدم

_عرضه که نداری بکش کنار الان خودم پیداش میکنم

الهام از خدا خواسته سریع به سمت موبایلش رفتو روشنش کرد هرچی بیشتر میخوند بیشتر
چشمش گرد میشد بعد با حرص بهم نگاه کرد

الهام_خیلی بیشعوری این چیه فرستادی؟من الان خوابم نمیداد

_خب به من چه بشین تخم بذار

الهام با حرص بهم نگاه کردو شروع کرد به غرغر کردن منم اهمیتی ندادمو همچنان دنبال شناسنامه
گور به گور شدم گشتم همین موقع ها بود که یکهو موبایلم زنگ خورد صدای زنگ موبایلم و صدای
غرغرای الهام بدجوری روی اعصابم بود باخشم در حالیکه سرم توی کمدم بود داشتم میگشتم داد زدم:

_کر شدی شکرخدا؟نمیشنوی گوشیم خودشو کشت

الهام با غرغر از روی تخت بلند شدو موبایلمو برداشت نمیدونم چی دید که یکهو خیلی بیشعورانه
دیدم گوشیمو جواب داد

الهام_الو...سلام خوبید؟...نه من الهامم...بله...نه خواهش میکنم...این چه حرفیه اشکالی نداره

از توی کمد سرمو بیرون اوردمو مشکوک بهش نگاه کردم این داشت با کی حرف میزد اینقدر مودب
شده بود

الهام_نه چرا هستن...آره ولی خب داره دنبال شناسنامش میگرده

نیمدونم اونیکه پشت خط بود چی گفت چون الهام خنده ای کردو با شیطننت بهم نگاه کرد

الهام_آره تازه کجاشم دیدید شلخته تر از این حرفاس

یکهو مغزم شروع به کار کرد ساعت دو شب...شناسنامه...مودب شدن الهام...وای خاک به سرم
حامده آبروم رفت

بی پناهان یه دنده
سریع به سمت الهام یورش بردمو موبایلمو از دستش گرفتم زبون درازشو دراوردو گفت:
الهام_حقت بود آبروی منو میبری؟
با چشمام براش خطونشون کشیدمو با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشه جواب دادم
_الو آقا حامد
حامد_زن داداش سلام؟
زد زیر خنده که با حرص زیر لبم طوری که نشنوه به الهام فحش آبداری دادم ببین جلوی برادرشوهر
چه طوری آبرومون رفت
حامد_مگه قرار نبود ساعت دو زنگ بزنم تو کد ملیتو برام بخونی؟
با لحن شرمنده ای گفتم:
_راسیتشو بخوایی هرکاری میکنم شناسناممو پیدا نمیکنم
حامد_خب کارت ملیت
_اونو دادم هوشمند بشه
حامد_من نمیدونم تو چه طوری شماره ملیتو حفظ نیستی
_ای بابا من چه میدونستم این بلاها سرم میاد
حامد تک خنده مردونه ای کرد
حامد_خب حالا تو میگی من چی کار کنم خانوم گل؟
لبخندی زدم حامد منو با دو اسم همیشه صدا میزد یکی زن داداش بود یکی هم خانوم گل که من
بیشتر با دومیش موافق بودم
_نمیدونم میتونی تا فردا صبر کنی
حامد_نه عزیزه من یه کاریش بکن یه ساعت دیگه زنگ میزنم شاید پیداش کردی

بی پناهان یه دنده
_ فکر نکنم پیدا بشه بگير خواب

حامد_ دیوونه اینجا الان ساعت نه صبحه چی چيرو بگیرم بخوابم

یکهو یکی کوبیدم تو پیشونیم که باعث شد بزنه زیر خنده ای خدا امشب چه قدر سوتی دادم

حامد_ اشکالی نداره یه ساعت دیگه زنگ میزنم فعلا خدافس

_ خدافس

تماسو قطع کردم با حرص موبایلو پرت کردم روی تخت به سمت بالشم رفتمو گذاشتم مقابل
صورتمو تا میتونستم جیغ زدم

حالا چه غلطی بکنم.....

نفس عمیقی کشیدمو کمی با خودم کلنجار رفتم لامپ اتاقش که روشنه پس یعنی بیداره از طرفی هم
آنلاینه پس یعنی صددرصد بیداره پس نباید نگران باشم

دستمو بالا بردمو آروم در زدم جوابی نشنیدم خواستم دوباره در بزنم که دیدم دره اتاقش باز شدو
هیبتش توی درگاه نمایان شد معلوم بود زیر لباسی تنش بوده چون یه لباس روش پوشیده بود اما
دکمه هاشو نبسته بود

نکیسا با تعجب بهم نگاه میکرد

نکیسا_ اتفاقی افتاده؟

_ نه کارت داشتم

نکیسا_ الان؟ میدونی ساعت چنده؟ چرا نخوابیدی؟

_ خب راسیتشو بخوایی داشتم دنبال شناسنامه میگشتم

نکیسا با لحن مشکوک و چشمای ریز شده پرسید:

نکیسا_ شناسنامه؟ اونم الان؟

بی پناهان یه دنده
_برات توضیح میدم تو می دونی کجاست؟

نکیسا_آره پیش خودمه

یکهو جا خوردم کم کم با حالت تهاجمی غریدم:

_شناسنامه من پیش تو چی کار میکنه؟می دونی چه قدر دنبالش گشتم؟

نکیسا_یادت رفته خودت بهم دادیش گفتی نگهش دارم گمش میکنی

کمی شرمنده شدم پوف آره راست میگه

_حالا میشه بدیش بهم

نکیسا_چرا؟

_خب خب برای کارت شناساییم میخوام

نکیسا_منکه خودم دنبال کارای کارت ملیتم شناسنامه نمیخواست

پوفی کشیدم

_نکیسا کارش دارم بدش بهم اینقدر سوالم ازم نپرس

با شکاکیت یه نگاه دیگه بهم انداختو عقب گرد کرد توی کمدش کمی گشت و پیداش کرد به سمتم اومدو شناسناممو به سمتم گرفت خواستم ازش بگیرم که عقب بردو مانع شد با تعجب بهش نگاه کردم

نکیسا_اگه بفهمم داری کاری میکنی که برخلاف میله منه خودت میدونی چی کارت میکنم

شناسناممو از دستش گرفتمو بدون توجه بهش سریع به سمت اتاقم رفتم پوف خداروشکر پیدا شد ولی میدونم نکیسا ساکت نمیشینه اونقدر پیگیری میکنه تا بدونه میخوام چی کار کنم

.....

با خوشحالی و چشمای درخشان داشتم به خواهر کوچولوم که عینهو پریها شده بود نگاه میکردم از چشماش خوشحالی میبایرد بهم می اومدن

پژمان از شدت خوشحالی سرازیا نمیشناخت که همین باعث میشد بیشتر از خوشبخت شدن خواهرم مطمئن بشم خداروشکر میکنم که حداقل الهام خوشبخت شد منم برای خودم یه نقشه هایی داشتم ولی خب همینکه خیالم بابت الهام راحت شده بود برام کافی بود

منو نکिसا باهم ست کرده بودیم من یه لباس فیروزه ای بلند چسبون تنم بود آستیناش تا روی مچم می اومدو حسابی روش کار شده بود خیلی خیلی خوشگل شده بودم نکيسا هم کت و شلوار فیروزه ای کمرنگ تنش بود با لباس مردونه سفید و کراوات فیروزه ای که چند درجه نسبت به کتش پررنگ تر بود حسابی خوشتیپ کرده بود درواقع باهم رفته بودیم لباس خریده بودیم به خاطرهمین باهم ست بودیم

همراهه الهام منم رفتم آرایشگاه یه آرایش ملایم روی صورتم بود ولی خب طبق دستور نکيسا روسری سرم کرده بودم هرچند روسریم همجنس پارچه لباسم بود موهامو خوشگل درست کرده بودنو روسریمو که مثل تور بود همینطور فرمالیته روی سرم انداخته بودم تا آقا بهمون گیر نده هرچند حسابی با چشم غره هاش روبه رو شدم

الهام به خاطر موقعیت پژمان مجبور بود که لباس دکلته نخره به خاطرهمین الان لباسش حسابی پوشیده بود موهاشم زیر تورو مقنعه خاصی که همراهه با لباسش بود قرار گرفته بود با وجود اینکه موهاش معلوم نبود اما حسابی محشر شده بود خدایا شکر ت بابت اینکه خواهرمو خوشبخت کردی امشب احساس میکردم یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده که همه اینارو مدیون خدای خوبم بودم

بیخیال فکروخیال شدمو به سمت نکيسا برگشتم دیدم جلوی در وایساده بودو با مهمونایی که جدید می اومدن سلام احوالپرسی میکرد به خاطر همین وقتی غفلتشو دیدم تهدیدی که کرده بود از اینجا جم نخورمو از تو ذهنم کنار زدمو منم رفتم وسط با ذوق شروع کردم به رقصیدن

بی پناهان یه دنده
خیلی وقت بود که نرقصیده بودم امشبم عروسی این جغله بود به جز من که کسیرو نداشت من تنها
فامیل عروس بودم نباید که همینطور عینه پیرزنا مینشستم

کم کم رقصا ترکیبی شد منم افتادم پیشه یه پسر اصلا به این اهمیتی ندادم فقط به خوشی خودم
اهمیت دادمو همراهش رقصیدم بعد از هم جدا شدیم اینبار افتادم پیشه یه دختر همینطور به همین
منوال وقتی تخلیه انرژی کردم به سمت الهام رفتم که با یه لبخند داشت با کسی که کنارش نشسته
بود ولی نمی شناختمش حرف میزد

_اوه اوه نگاش کن چه خوشگل شده هرچند به پایه من نمیرسی قبول داری؟

الهام تک خنده دخترونه ای کردو با چشمای قشنگش بهم نگاه کرد

_چرا نمیایی وسط؟

الهام_فعلا وقتش نیست

_چیه آقاتون اجازه نداده؟

الهام_نه بابا اون بیچاره اتفاقا بهم گفت امشب تا میتونم برقضم چون دیگه اجازه نمیده تو مهمونی و
عروسیا برقضم

خنده ای کردم

_وقتی زنه یه نظامی میشی این مشکلات هم داره

الهام_شما فعلا باید فاتحه خودتونو بخونید

چشمام گرد شد

_چه طور؟

الهام_اونجارو ببین

به سمتی که الهام اشاره کرده بود برگشتم با دیدن نکيسا که لیوان شربتش همینطور که وایساده بود
دستش بود نگاه کردم وا این چرا اینطوری غضبیه در کمال تعجب دیدم عینه اون شبی که لیوانو توی

بی پناهان یه دنده
دستاش خورد کرد اینبارو هم همین کارو کرد چون لیوان از فرط فشاری که بهش می اومد خورد شد
با دیدن خون دستش ولی اینکه بهش اهمیتی نمیده جا خوردم

_این...این چشمه؟

الهام_از خودت بپرس که داشتی اون وسط میرقصیدی
به سمتش برگشتم ابرویی بالا پایین کردو با تخیسی گفت:

الهام_دیدت وقتی داشتی با اون پسره میرقصیدی

_ولی...ولی من اتفاقی با اون افتادم بعد از اون هرچی رقاص به من میپرسید دختر بود

الهام_اینو دیگه به من ربطی نداره خانوم ایشون مردن فقط به همون یه دونه جنس مذکر اهمیت
میدن

پوفی کشیدم ترجیح دادم زیادی نگرانی به خودم راه ندم اما با یه لبخندو ذوق خاصی با خودم آروم
گفتم:

_این یعنی روم غیرت داره یعنی دوسم داره این چشمای عصبانی و فک منقبض شدش این همه
حساسیت های خاصش حرفای خاله خانوم و خیلی از حرکات دیگش احساس میکنم اونم یکم
احساساتش نسبت به من عینه خودم تغییر کرده دم اون چشماش گرم آق نکيسا با اون همه عاشقونه
های خاصش از زیر زبونت که همیشه حرفی کشید بیرون

((الهام))

بی پناهان یه دنده

با خوشحالی وصف ناپذیری روبه روش داشتم میرقصیدم از شدت خوشحالی داشتم ذوق مرگ میشدم باورم نمیشد بالاخره داشتیم ماله هم میشدیم اینطوری دیگه بی کس نبودم بی پناه نبودم چون پژمان قرار بود بی پناهی هامو هم پر کنه

لبخند روی لباش حرفای قشنگش چشمایی که عینه الماس میدرخشیدن همه وهمه نشون از این بود که پژمان هم خوشحاله همین برای من کافی بود همینکه منو بخوادو اینطوری دوسم داشته باشه برام کافی بود دیگه چی از خدام میخواستم جز اینکه اینطوری شوهرم عاشقم باشه

بعد از رقص دونفرمون نوبت به تانگو رسید حسابی باهم تمرین کرده بودیم به خاطرهمین حسابی هیجان داشتم به خصوص وقتی توی این لباس بودم دستمو به نرمی گرفتو به آرومی دست دیگمو روی کمرش گذاشت با یه لبخندو یه نمه خجالت که نمی دونم از کجا سبز شده بود سرمو پایین انداختمو شروع به حرکت کردیم صدای جیغو سوت مهمونا باعث میشد هیجان بیشتری توی وجودم رخنه کنه

پژمان منو حسابی به خودش چسبوندو کمی فشار داد که باعث شد غرق خوشی بشم

_نکن پژمان زشته چرا اینطوری بهم چسبیدی

پژمان به آرومی با لحنی که داشت روحمو نوازش میداد گفت:

پژمان_پست نمیدم به هیچ قیمتی سخت تمومتو چسبیدم مگه تورو راحت به دست آوردم تا راحت از دستت بدم خانومه دله پژمان

چشمامو با خوشی بستمو به آرومی سرمو خم کردم گذاشتم روی سینه که باعث شد صدای جیغو سوت همه بلند شه عکس العملشم لبخند گرمی از طرف من بودو بسته شدنه چشمام از روی آرامش

پژمان_خانومم نمیدونی رویای من همین حرکتیه که داری انجامش میدی همیشه همینطوری بهم تکیه کن این سینه جایگاهه خودته فقط خودت

سرمو به آرومی بالا گرفتمو به چشمای قشنگش نگاه کردم

پژمان_کی تموم میشه

_چی؟

بی پناهان یه دنده

پژمان_امشب

لبخندی زدم به آرومی ادامه داد:

پژمان_ما مردا بیشتر بعد از عروسیرو میپسندیم

با حرص آروم اسمشو با خجالت غریدم که خنده ای کردو با ذوق مردونه ای گفت:

پژمان_چیه خجالت کشیدی؟ای جانم خب مگه دروغ میگم بذار بریم به حجلمون از خجالت این همه خوشگلیتونو نازو غمزه هات در میام قول میدم از هیچ کدومش نگذریم

_بس کن وای پژمان

پژمان سرخوشانه با صدای بلندی خندید آروم ازم جدا شدو منو چرخوند حرکاتمونو که باهم هماهنگ کرده بودیمو داشتیم عالی پیاده میکردیم

همینطور که با ناز در حالی که دستمو گرفته بودو میچرخیدم گفت:

پژمان_ای من دورت بگردم بالاخره ماله خودم شدی گوش شیطون کر دوست دارم های امشبتو دیگه با اس بهت نمیگم دره گوش خودت زمزمه میکنم

به آرومی با حرکت پژمان منم کمی ازش فاصله گرفتمو دوباره دستای همو گرفتمو روبه روی هم ادامه دادیم

پژمان_خانوم خانوما نمیخواهی چیزی بگی؟

به آرومی نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم:

_چرا میخوام بهت بگم توی اعماق قلبم تورو جا دادم تا بیرون اومدنت غیرممکن باشه

لبخند گرمی به روم زد که باعث شد یه قطره اشک از روی خوشی از گوشه چشمم بچکه پایین آروم دستشو بالا آوردو گونمو نرم نوازش کرد صورتشو جلو آورد که باعث شد همه دست بززنو هیجان خودشونو اعلام بکنن اما پژمان کاری نکرد فقط چشماشو بسته بودو به آرومی نفس میکشید لباسو با زبونش تر کرد

بی پناهان یه دنده
پژمان_وقتی ماله من شدی دیگه حق ریختن اشک نداری وقتی ماله من شدی عمق و سطح و طول و
عرض قلبت ماله منه نه فقط عمقش و وقتی من ماله تو شدم پس سند قلبم به سمت زده شده
هرچند خیلی وقت پیش این سند به سمت زده شد

به آرومی چشماشو باز کرد

پژمان_زیبایی الانت نغمه همه حرفات که روحمو نوازش میدی از روی هوس نیست از روی نیازهای
مردونم یا به خاطر سن زیادم نیست درسته ده سال ازت بزرگترم اما میبینی چه قدر بهت نزدیکمو
عینه یه مرد که همسن خودته تورو درک میکنه

_ پژمان من با سنت مشکلی ندارم

پژمان_شششش بذار صداتو نشنوم همین سکوتت داره قلبمو اتیش میزنه حرف که میزنی ضعف
مردونم بیشتر میشه پس چیزی نگو بذار آبروداری کنم تا الان به سختی تحمل کردم بذار این
دوساعت هم تحمل کنم پس بذار من حرف بزنم

چشمامو روی هم بستم

پژمان_همه منتظر اینن که عروسمو ببوسم اما اینا نمیدونن اگه دست من بود اونجایی که اینا میگنو
نمی بوسیدم جایی که من توشمو بوس میکردم

به آرومی هردومون نگاهمون بالا اومدو بهم نگاه کردیم

پژمان_بوسه های امشب من روی قلبت فقط یه نشونه میتونه داشته باشه اینکه ارزش قدردانی کنم
که داره میتپه.

از حرفایی که میزد نمیدونم چرا بدجوری ضعف کرده بودم تمام توانمو توی پاهام ریخته بودم تا
سست نشه بیفتم که موفق هم شدم

پژمان همچنان با صدای نرمش ادامه داد:

پژمان_چیزی که منو تا عشق بالا میبره آغوش توئه.

بی پناهان یه دنده

با زدن این حرف وقتی پژمان جلو اومد دیگه صدای هیجان بچه هارو نمیشنیدم صدای موسیقی صدای سروصداها صدای دست زدنو سوت زدنا فقط توی یه رویای پر از سکوت و آرامش فرو رفته بودم که با جدا شدن پژمان ازم به آرومی ازش بیرون اومدم بهش نگاه کردم که به آرومی لبخند نرم مردونه ای تحویل دادو چشمکی بهم زد

(دلارام)

پوفی کشیدمو به ساعت نگاه کردم خوب بود فعلا وقت داشتم با خیال راحت به بیرون نگاه کردم به آدما به مغازه ها به همه همه بی هدف خیره شده بودم

دو هفته ای از ازدواج الهامو پژمان میگذشت یه هفته ای هم از کاری که داشتم میکردم میگذشت اما هنوز چیزی به نکिसا نگفته بودم میدونستم مخالفت میکنه و نمیداره اما چاره ای نداشتم باید یه کاری میکردم هر روز صبح وقتی نکيسا میره بیرون منم سریع از خونه میزنم بیرون تا ساعت دوازده بعدازظهر درواقع تایم کاریمو مدیون حامدم چون ازش خواسته بودم ساعت کاریم اینطوری باشه تا فعلا نکيسا نفهمه میدونستم غیرتی میشه اما من نمیتونستم براساس علایق اون جلو برم

با ساعت کاری که تنظیم کرده بودم تا ساعت سه که نکيسا برمیگشت میتونستم غذامو درست کنم کارای خونرم بکنم اینطوری دیگه بهم شک نمیکرد که دارم کار میکنم هربار که میخواستم باهاش حرف بزنم میترسیدمو جلوی خودمو میگرفتم به خاطرهمین ترجیح دادم بسپارمش دست زمان ببینم چی میشه

ماشین که متوقف شد سریع کرایرو حساب کردم پیاپی شدم با وجود اینکه خیلی خسته بودم اما سریع کلید انداختمو درو باز کردم همینکه درو بستم و برگشتم با دیدن نکيسا از شدت ترس و هولی که کردم دومتر پریدم هوا و محکم چسبیدم به در

بی پناهان یه دنده

روی مبل راحتی منتظر من نشسته بود اخماش به شدت توهّم بودو داشت بهم نگاه میکرد با لحن مبهوت و متعجّبی گفتم:

_تو...تو اینجا چی کار میکنی؟

از روی مبل بلند شد به ساعت نگاه کرد بعد دوباره نگاهشو داد بهم با نگرانی داشتم به حرکات آرومش نگاه میکردم که باعث میشد مو به تنم سیخ بشه

نکیسا_کجا بودی؟

لرزیدم از سوالی که همیشه ازش میترسیدم الان باید باهاش مواجه میشدم بدبخت شدم

نکیسا که معلوم بود چون جوابشو ندادم عصبی شده با صدایی که کمی بالاتر رفته بود داد زد:

نکیسا_پرسیدم کجا بودی؟

_خ...خرید بودم

یکهو با زدن این حرف که ناگهانی از دهنم پریده بود بیرون مثل نکیسا جا خوردم با این تفاوت که نکیسا تغییر موضع دادو پوزخند تمسخرآمیزی زد

نکیسا_خرید؟من که چیزی تو دستات نمیبینم

سرمو پایین انداختم خدایا نکیسا غیرتی بود اگه میفهمید دارم کار میکنم اونم کجا تو شرکت حامد بیچارم میکرد اون با حامد لج بود باهاش نمیساخت اینطوری دستی دستی خودمو بدبخت کردم رفت حالا چی کار کنم

نکیسا_از جلوی در بیا کنار خوشم نمیاد همسایه ها صدامونو بشنون

با صدای لرزونی که اصلا دست خودم نبود گفتم:

_تو که داد میزنی هرجور باشه صدامونو میشنون

نکیسا_دلارام اعصابمو خط خطی نکن

بی پناهان یه دنده
با حالت قهر رومو ازش گرفتمو از جلوی در کنار رفتم و به سمت پله هایی که به سالن بالا منتهی
میشد رفتم تا زودتر برم به اتاقم پناه ببرم تا از شرش خلاص بشم اما یکهو بازوم از پشت کشیده شد
به سمتش برگشتم

نکیسا_کجا؟هنوز جواب سوالمو ندادی

_زندونی تو نیستم نکیسا که بابت رفت و آمدم به تو توضیح بدم

نکیسا_میخواهی اون روی سگمو بهت نشون بدم که به حرف بیایی؟

_تو که همیشه همین روتو داری جناب

نکیسا با خشم دستش مشت شد لباسو با حرص روی هم فشار داد با صدایی که سعی میکرد
خونسرد باشه و بالاش نبره گفت:

نکیسا_بین دلارام دوست ندارم سرت داد بزنم پس جوابمو بده کجا بودی

پوفی کشیدم

_نکیسا تو الان عصبانی هستی بذار نهارمونو بخوریم برات توضیح میدم

یه طوری بهم نگاه کرد که باعث شد شلوار لازم بشم کولمو بیشتر چسبیدم

نکیسا_د حرف بزن لعنتی

چاره ای نداشتم باید بهش می گفتم اینطوری نمی شد

_خیلی خب برات توضیح میدم ولی باید قول بدی عصبانی نمیشی

نکیسا با این حرفم بیشتر مشکوک شد

نکیسا_مگه کجا بودی؟

_جایه بدی نبودم تو زیادی حساسی

نکیسا_میدونی حساسمو رفتی اونجا آره؟

بی پناهان یه دنده
_چاره ای نداشتم نکيسا

نکيسا_میگی کجا رفته بودی یا نه؟

_اصلا بگو تو الان خونه چی کار میکنی هان؟

نکيسا_اومدم یه سری خرت و پرتو که جا گذاشته بودم بردارم که دیدم خونه نیستی زنگ زدم جواب ندادی هی زنگ زدم جواب ندادی نگرانت شدم خواستم بگردم دنبالت که آخرین باری که زنگ زدم جواب دادی گفتی خونم بیشتر عصبی شدم به خاطرهمین موندم ببینم کی برمیگرددی خونه کاره هرروزته آره؟

چشمامو روی هم بستمو سرمو پایین انداختم

نکيسا_جوابه منو بده

با صدای ضعیفی گفتم:

_آره

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم حسابی عصبانی بود از عکس العملش واقعا میترسیدم

_من...من...از ساعت هشت تا ساعت دوازده یه جایی کار میکنم

از حرفی که زدم حسابی جا خورد با ناباوری بهم نگاه کرد یه قدم ازم فاصله گرفت

نکيسا_نه...نه این امکان نداره

_چرا امکان داره یه هفته ای میشه

نکيسا_ولی...ولی چرا لعنتی؟مگه من کمبودی برات گذاشتم؟مگه من هرچی خواستيو برات تهیه نکردم؟

اشکام روی گونم سرازير میشد

_منم با همین مشکل دارم تو هیچ نسبتی با من نداری اما همش داری خرجمو میدی تا کی؟هان؟تاکی؟باید منم یه تکونی بخورم

بی پناهان یه دنده

نکیسا فک منقبض شدشو کنترل کردو عصبی چنگی توی موهاش کشیدو دستی به پشت گردنش کشید

نکیسا_من هیچ نسبتی با تو ندارم آره؟

_منظورم اینه تو که واقعا داداش من نیستی تا خرجمو بدی فقط در قبالم حس مسئولیت داری همین

با شنیدن این حرف از خشم فوران کرد با صدای بلندی نعره زد:

نکیسا_حس مسئولیت آره؟اگه من حسم به تو حس مسئولیته پس چرا توهمین حسو نسبت به من نداری هان؟

_دارم نکیسا ببین همیشه نهاروشامتو آماده کردم قبلا که اون دوتا بودن خیالم از بابت صبحونت راحت بود ولی الان ببین خودم صبحونتم آماده میکنم نمیبینی همیشه نگران سلامتیتم؟

نکیسا_تو اسمم اینارو میذاری مسئولیت؟آره؟مگه خدمتکار گرفتم که یه همچین مسئولیت هایی درقبال من داشته باشه هان؟ نوکرمی؟خدمتکار خونمی؟آررررره؟

_پس مسئولیت من توی این خونه چیه؟جز اینکه سعی کنم محیط آرومی برات بسازم تا بیشتر روی کارات تمرکز کنی؟جز اینکه برات غذا درست کنمو به فکر سلامتییت باشم؟

نکیسا_دکتر تغذیه ای یا کارشناس روح و روان؟لعنتی مسئولیت تو در قبال من فقط یه چیزه مراقب سلامتی خودت باشیو چیزی لازم داشتی فقط لب تر کنی هر کمبودی داشته باشی فقط به من بگی اگه نتونستم تهیش کنم بعد برو کار کن اونقدر کار کن که جونت در بیاد تا وقتی من زندمو نفس میکشم اجازه نمیدم از این مسئولیتت شونه خالی کنی فهمیدی

با دادی که زد لرزیدم اشکام روون شده بودن

_نمیخوام سر بار کسی باشم

نکیسا_باز شروع شد

نکیسا کلافه دوره خودش چرخى زدو نعره زد

بی پناهان یه دنده

نکیسا_ باز جروبحت سره اینکه این سرباره من نیست شروع شد

با غضب جلو اومد که باعث شد منم با نگرانی همین طور عقب عقبی آروم از پله ها بالا برم

نکیسا_ توهه لعنتی سرباره من نیستی سربارم بودی تعارفی ندارم باهات بهت میگفتم یا با هر روشی که بود از اینجا بیرون میگردم تو اگه سرباره منم باشی این وظیفه منه که خرجتو بدم وظیفه منه که نیازاتو برطرف کنم

_تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری چرا پذیرش حقیقت برات تلخه

نکیسا در حالیکه صداس کمی پایین تر اومده بود مشکوک بهم نگاه کرد

نکیسا_ کجا کار میکنی که اینقدر ساعت کاریش کمه

لرزیدم بخش سخت ماجرا جواب دادن به همین سوال بود

نکیسا_ چرا لالمونی گرفتیو چیزی نمیگی

هیچی نگفتم از ترس اینکه بفهمه چی کار میکنم چه بلایی سرم میاره لب باز نکردم یکهو نکیسا از این سکوت من فقط یه نتیجه گرفت با ناباوری و خشم با چاشنی تهدید غرید:

نکیسا_نگو منشی شدی دلارام

چشمامو محکم روی هم بستم که با این کارم باعث شد مهر تایید زده بشه روی حرفش همینکه خواستم براش توضیح بدم یکهو یه طرف صورتم به شدت سوخت اشک از جای جای گونم سرازیر شده بود یه طوری زد که اصلا نفهمیدم از راست خوردم یا از چپ کله صورتم به شدت میسوخت و درد میکرد بدون هیچ حرفی از کنارم رد شدو از پله ها با خشم بالا رفت آروم کناره پله ها سر خوردم پایین اشکام به شدت سرازیر شده بودن چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم تا جیغ نزنم حتی فرصت نداد براش توضیح بدم تا قانعش کنم که من مجبورم این کارو بکنم

بعضی هارو همیشه قانع کرد باید به نفهمیشون اعتراف کرد نکیسا هم جزو همین دسته آدمها بود همش حرف خودشو میزدو عاقلانه فکر نمیکرد به راحتی سیلی زدو رفت حتی منتظر نموند جوابشو بدم ولی من دلارامم به راحت در برابر این کارش سکوت نمیکنم بالاخره جوابشو میدم.....

بی پناهان یه دنده

از پله ها پایین اومدم میخواستم برم آشپزخونه یه چیزی بخورم آخه خیلی گشتم بود از صبح هیچی نخورده بودمو حسابی ضعف کرده بودم بدون توجه بهش که جلوی تلویزیون لم داده بود گذشتمو به سمت آشپزخونه رفتم توی آشپزخونه که بودم بعد از خوردن یه لیوان آب خواستم برم تو یخچال ببینم چی داریم که یکهو صداش خدشه انداخت رو اعصابم

نکیسا_برو خودتو آماده کن بریم بیرون یه چیزی بخوریم به خیریت از مسئولیتتون شونه خالی کردید پوزخندی زدمو در حالی که بهش تنه ای زدمو از کنارش رد شدم گفتم:

_به قول خودت نوکرت که نیستم یه همچین مسئولیتی داشته باشم

نکیسا_چه جالب حرفه خودمو به خودم تحویل میدی

_وقتی فراموشی گرفتی باید یه طوری خاطرات گذشترو یادت بیارم

خواستم برم بیرون که کلافه گفتم:

نکیسا_من این حرفا حالیم نیست منکه دارم میرم رستوران یه چیزی بخورم خواستی بیایی بهتره خودتو زودتر آماده کنی وگرنه جات میذارمو میرم

بدون اینکه بهش نگاه بکنم به سمت اتاقم رفتم خب این یالغوز که داره میره رستوران از طرفیم تو هم حسابی گشته بهتره توهام باهاش بری ولی باهاش اصلا حرف نزنو محلشم نذار فقط به فکره سیر کردن شکمت باش همینو بس

همین طور که داشتم خودمو آماده میکردم داشتم به این فکر میکردم که اگه نکیسا یه وقت ازم پرسید تو کدوم شرکت کار میکنی اسمشو بگم میفهمه رئیسم حامده اون وقت حسابم صددرصد با کراتم الکاتبینه اصلا چرا باید بترسم من قراره باهاش حرف نزنم پس نمیفهمه که اونجا کار میکنم والله شونه ای بالا انداختمو بعد از برداشتن موبایلم به سمت در خروجی به راه افتادم بعد از بستنش سوار آسانسور شدمو دکمه پارکینگو فشار دادم بعد از گذر چند دقیقه بالاخره به پارکینگ رسیدم کمی چشم چشم کردم که با دیدن ماشینش که روشن بودو منتظر من بود به سمتش رفتم حسابی اخمامو توهام کرده بودمو طوری که نشون بدم اصلا خوشم نیامد دارم باهاش میرم رستوران سوار شدمو سگ محلش کردم اونم بدون هیچ حرفی ماشینو راه انداختو از پارکینگ خارج شد

بی پناهان یه دنده

نیاد اون روزی ببینم

تو دلت جایی ندارم

پاک شه از گوشی تو

اسممو عکسامو شمارم

حس گیرایی چشمای تو مثل الکه

نریو تنهایی جات شبا منو مست و الکه

بغلم کن که الان

بغله تو مونده برام

اون اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه

بغلم کن که الان

بغله تو مونده برام

اون اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه

نفس منی

تو عشقه منی

با تو همه جوهره دارم حس عجیبی

تو ماله منی

بی پناهان یه دنده
تو فاله منی

با تو انگار دارم یه فرشته روی زمین

بغلم کن که الان

بغله تو مونده برام

اون اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه

خداییش اهنک قشنگ و آروم بخشی بود اما خب ولی من که کسیرو نداشتم پس بهتره بگم ردش
کنه وگرنه همین الان باید یکپرو برای خودم پیدا میکردم

_میشه این اهنک مسخررو ردش کنی

نکیسا_نخیر نمیشه من این اهنگو دوست دارم

_خب به من چه که دوست داری ولی من ازش متنفرم

از لج من از عمد دکمه پروپوز رو فشار داد که باعث شد اهنک از اول پلی بشه از لجش دستمو بردم تا
ردش کنم که سریع مچ دستمو گرفت و ولش نکرد

_ولم کن

نکیسا_بهش دست نمیزی

_اختیارم دست خودمه بهت میگم ولم کن

نکیسا_منم اختیارم دست خودمه تا نخوام ولت نمیکنم

بی پناهان یه دنده

خواستم فحشش بدم که دیدم ماشین وایسادو دستمو ول کرد از شدت خشم نفس نفس زدم با عصبانیت بدون اینکه منتظرش بمونم دره ماشینو باز کردم پیاده شدم تمام حرص خودمو روی درش پیاده کردم چنان درو محکم بستم که احساس کردم هیچی ازش نموند

نکیسا با عصبانیت درحالیکه هنوز توی ماشین بود گفت:

نکیسا_شکست

از لجش درو باز کردم دوباره محکم بستمش وقتی نگاه عصبیشو دیدم خوشم اومد به خاطر همین به اطراف نگاه کردم کسی نبود یعنی بود ولی به ما توجه نمیکردن اینبار دروباز کردم محکم چنان با پام بستم که پدرش در اومد این به خاطر گشنگیم بود از لج سیلی که بهم زده بود دوباره بازش کردم و محکم بستمش که اینبار بسته نشد با دیدن صحنه مقابلم یکهو چشمام گرد شد یه بار دیگه بستمش که باز بسته نشد وای خاک به سرم جدی جدی دره ماشینش شکست یه بار دیگه خواستم ببندمش که چشمم به نکیسا خورد فرمونو در حد خورد شدن داشت فشار میداد طوری که دستاش به سفیدی میزد

همونطور که با غضب داشت به فرمونش نگاه میکرد با صدایی که از شدت خشمش میلرزید گفت:

نکیسا_برو دلارام برو تا یه بلایی سره خودتو خودم نیاوردم

با شنیدن این حرفش سریع جیم شدمو وارد رستوران شدم احساس میکردم کمی گونه هام گر گرفتن نمیخواستم قفل ماشینشو بشکنم فقط میخواستم لجشو در بیارم همین ای خدا حالا چی کار کنم؟ با چه رویی بهش نگاه بکنم؟

به سمت یه میزو صندلی خالی رفتم که چهارنفره بود رستوران بزرگ و باکلاسی بود شلوغ بود تقریباً همه میز و صندلیا پر بود پوفی کشیدمو روی یکی از صندلی ها نشستم اشتها کور شده بود ولی در عوض دلم خنک شده بود نمیدونم چه قدر گذشت که سروکله نکیسا پیدا شد و روبه روم با اخمای توهمش نشست زکی این الان میخواست تا آخر اینطوری عینه میرغصب جلوی من بشینه غذامو کوفتم کنه؟

بی پناهان یه دنده

گارسون که اومد نکيسا به منو نگاه کرد بدون اینکه نظره منو بپرسه غذا سفارش داد منم ترجیح دادم فعلا سکوت کنم با خوراک گوشت مشکلی نداشتم تازه میتونست سیرمم بکنه چون خیلی گشتم بود ولی یکهو با به یاد افتادن اتفاقی که افتاده بود دوباره اشتها کور شد فکر کنم یه پرس سیرم کنه!!

کمی با گله روی میزم ور رفتم یاده اون شبی که همراهه کیان رستوران اومده بودیم افتادم اون شبم چه قدر خوشگذشت یادش بخیر هی چه قدر زود گذشت اون موقع ها امیرو داشتم نکيسارم داشتم اما الان امیرو از دست دادم احساس میکنم نکيسارو هم دارم از دست میدم

نکيسا_نمیخواهی عذرخواهی کنی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم هنوزم عصبانی بود اما نسبت به داخل ماشین کمتر شده بود

_چه طوری بستیش؟ ندزدن ماشینتو

نکيسا_دزدیدنش بدرک...به خدا اگه ماشین بگیرم...با پای پیاده تا خونه میریم

_چی؟؟!! نکيسا میدونی چه قدر فاضلس؟

نکيسا_همینی که هست میخواستی دره ماشینمو نمیشکوندی

پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم سرمو پایین انداختم

_حالا چی کار میکنی؟

نکيسا_هیچی اگه تا غذامونو خوردیم ماشینم موند فردا! میبرمش عوضش کنم

_چرا تعمیرش نمیکنی؟

نکيسا_خیلی وقته میخوام عوضش کنم

پوفی کشیدم این ماشین تقریباً یه دوسالی دستش بود قبل از این بنز داشت بنز خوشگلشو فروخت اینو خرید معلومه شاستی خیلی دوست داره

_من نمیخواستم درو بشکونم میخواستم لجه تورو در بیارم

نکيسا_میدونم

بی پناهان یه دنده
با تعجب بهش نگاه کردم بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

نکیسا_ولش کن شکست که شکست بدرک با جروبخت کردن درست نمیشه

چه قدر مرد بود که اصلا نکوبوند تو چشمم همین مردونگیش بود که باعث میشد دوشش داشته باشم واقعا رفتاراش برام مهم بود آخه اون تنها کسی بود که تا الان ولم نکرده بود

الهام که شوهر کرده بود زیاد از من سراغ نمیگرفت فقط تلفنی باهم حرف میزنیم الان همراهه پژمان برای ماه عسل کانادان قبل از ماه عسلشونم فقط دوبار اومد جز الهام هم کسه دیگه ای رو نداشتم اها حامدو هم داشتم تقریبا هر هفته یه بار بهم زنگ میزنه هرچند از نکیسا پنهون کردم ولی این هفته که منشی شرکتش شدم تقریبا میشه گفت هرروز بهم زنگ میزنه بیشترش کاریه ولی خب احوال هم میپرسه و معلومه که میخواد هوامو داشته باشه هرچند واقعا هم داشت میمونه سره نکیسا اون الان همه کسم بود حتی احساس میکنم قلبم کمی بیشتر از قبل دوشش داره طوری که گاهی اوقات توی خلوتام باعث میشه کمی شرمنده امیر بشم

نکیسا_چرا ساکتی؟

_حرفی برای زدن ندارم

نکیسا_لبت زخم شده چرا یه چسب زخم روش نزدی

_زیاد مهم نیست

نکیسا پوفی کشید

نکیسا_دست خودم نبود معذرت میخوام

نگامو بالا اوردمو به چشمای شرمندش خیره شدم

_ولی تو زدی نکیسا مگه من چی کار کرده بودم که کتکم زدی؟

نکیسا_برام تحملش سخت بود دلارام مخصوصا اینکه منشی شده بودیو ازم پنهون کرده بودی

_مگه منشی شدن چشه؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا_چش نیست تو که نیازی بهش نداری چرا رفتی منشی شدی؟

_باید کم کم به فکره خودم باشم همیشه که نیستی مراقبم باشی یا خرجمو بدی بالاخره زن میگیری
زنت که حالیش نیست تو عینه داداشمی مطمئن باش ارتباطمونو قطع میکنه

نکیسا_همچین اتفاقی نمی افته من الان سی و شش سالمه وقتی هنوز زن نگرفتم یعنی قصدشو
ندارم

_بالاخره میگیری

نکیسا_هروقت تورو سروسامون دادم میگیرم یا نه اون موقع هم زوده هروقت برای بچه خواهرزاده
هام سیسمونی خریدم اون موقع با خیال راحت زن میگیرم

_میخواایی وقتی برای نوه های من سیسمونی گرفتی زن بگیری؟اون موقع کی پیرمرد میخواد؟

نکیسا چپ چپ بهم نگاه کرد که تک خنده ای کردم نمیدونم چرا هرچی منو خواهرخودش
میدونست زیاد خوشم نمی اومد قبلا خوشم می اومد ولی الان نه درسته نکیسا سی و شش سالش
بود اما اصلا بهش نمی اومد

بیخیال این حرفا شدمو ترجیح دادم به این مزخرفات فکر نکنم یعنی چی که قبلا دوست داشتم و
الان ندارم

با یه حالت ناز خاصی گفتم:

_من شوهر نمیکنم آقا من هروقت تونستم برای برادرزاده هام پستونک خریدم اون موقع شوهر
میکنم

نکیسا با یه حالت متفکرانه بامزه ای گفت:

نکیسا_برادرزاده؟کدوم برادرزاده؟اصلا مگه تو داداش داری تا برادرزاده داشته باشی؟

چشم غره ای بهش رفتم ببین چه طوری داشت منو از رو میبرد

_پس تو کشکی؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_یادم نمیاد وقتی من ده سالم بوده مادرم دوباره حامله شده باشه تورو به دنیا بیاره
با حرص صداش زدم خندید

نکیسا_شوخی کردم میدونم منظورت از برادرزاده بچه های پژمانه یه خبر خوشحال کننده هم برات
دارم اینکه اینطور که از حرکات اون دوتا معلومه زودتر از اونچه که فکرشو کنی موقع شوهر کردن
_اتفاقا الهام میگفت پژمان قبول کرده بعد از سه سال بچه دار بشن

نکیسا_سه سال؟ تو میدونی پژمان چندسالشه؟ همسن منه سی و شش سالشه مطمئن باش همین
امروز فرداس باهم میریم براشون سیسمونی بچه میخریم حالا میبینی
پوفی کشیدم ولی سرمو بالا آوردمو با تخی بهش نگاه کردم

_چه طور من خواهرتم ولی تو داداش من نیستی؟

ابرویی بالا داد

نکیسا_کی گفته تو خواهرمی

_خودت اصلا به بهانه همین اینقدر روم حساسیت به خرج میدی

نکیسا_من قبلا میگفتم ولی الان نمیگم

_یعنی چی؟ چرا دروغ میگی؟ اصلا همین چند دقیقه پیش گفتی برای نوه های من هروقت سیسمونی
خریدی منم زن میگیرم

نکیسا_اولا من نگفتم برای نوه های تو گفتم برای نوه خواهرم

با حرص بهش نگاه کردم

_خب فرقتش چیه؟

نکیسا_فرقتش اینه که شما خودتون خواهرزاده های منو به بچه های خودت جا زدی درحالیکه من
منظورم بچه های الهام بود

بی پناهان یه دنده
با ناباوری بهش نگاه کردم از شدت تعجب و کمی خجالت حسابی سرخ شدم چشمام حسابی
گردشده بود تا حالا از این جهت بهش نگاه نکرده بودم پس یعنی من دیگه خواهرش نیستم؟ یعنی
دیگه منو به جایه خواهرش نمیدونه؟ ولی... ولی اگه خواهرش نیستم پس چیش میشم؟ حتما رفیقشم
آره منو دوست خودش میدونه

نکیسا_حالا از این بحث بیا بیرون بهم بگو ببینم چه قدر ازم متنفری؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم تا بتونم از فاز حرفاش بیرون بیامو به هیچی فکر نکنم
_ازت متنفر نیستم ولی اگه اذیتم کنی بدجور اذیتت میکنم طوری که ناکجا آبادت بسوزه
نکیسا با شنیدن این حرفم اولش کمی چشمش گرد شد ولی بعدش خنده مردونه ای کرد
نکیسا_خوشم میاد حرفتو رکو راست میزنی هر حرفی که به ذهنت میرسه رو سریع میگی ناکجا آباد
دیگه چیه؟

_مگه چی گفتم؟ حرف بدی که نزد

نکیسا یه نگاه نادر بهم کردو لبخندی زد

نکیسا_به اندازه اقیانوس دوست ندارم چون یه روز به آخر میرسه به اندازه خورشید هم دوست ندارم
چون غروب میکنه به اندازه روت دوست دارم که هیچ وقت کم نمیشه
_اوه نه بابا شما هم از این جملات بلدید؟

نکیسا_اوه چه جورم تا بخوایی از اینا بلام همشونم وصف حاله خودتونه

_نمیخواد به من بگی بذار برای زنه خودت تا یه وقت کموکسری نیاری

نکیسا_نگران زنه من نباش برای اون جدا کنار گذاشتم مگه میشه سهم اونو فراموش کنم

نمیدونم چرا اما ناخواسته به زنه نکیسا کمی حسودیم شد وقتی گفت "مگه میشه سهم اونو فراموش
کنم" یه طوری شدم بیشتر از قبل حسم تحریک شد

نکیسا_چی شد ساکت شدی

بی پناهان یه دنده

—هیچی

یکهو گارسون با سفارشامون اومد به خاطرهمین باعث شد حرفامون نصفه نیمه بمونه

توی سکوت درحال خوردن غذامون بودیم ترجیح دادم چیزی نگم و توی این سکوت باقی بمونیم
حرفای ضدونقیض امشب نکिसا باعث شده بود بدجوری توی فکروخیالام فرو برم یه حسای بچگونه
ای داشتم فکرای عینه این دخترای پونزده شونزده ساله

بغض بدی بیخ گلوم نشست ولی مگه من چند سالم بود؟ فقط بیست و هفت سالم بود

نکيسا غذاشو که تموم کرد کمی از نوشابشو خورد بهم نگاهی کرد

نکيسا—سیر شدی؟

—اهیم

نکيسا—تو که چیز زیادی نخوردی یادمه این غذا رو دوست داشتی

—از عمد سفارش دادی درسته

نکيسا—از عمد نبود دیدم غذای مورد علاقه منو ندارن خب ماله تورو سفارش دادم

—ولی فکر کنم داشتنا

نکيسا که معلوم بود کمی هول کرده گفت:

نکيسا—من گشتم نداشت

—خیلی خب تو راست میگی

با تخیسی تک خنده ای کردم که با اخم به خاطراینکه زیر نگاهام فرار کنه گفت:

نکيسا—میرم حساب کنم توهم برو سوار شو لازم نیست ریموتو بزمن دره خودش بازهست

طعنه حرفشو گرفتم کمی شرمنده شدم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم اینطوری پرو میشد

همون طور که از روی صندلیم پا میشدم گفتم:

بی پناهان یه دنده

—فدای سرم

و بعد بدون اینکه بهش نگاه بکنم ببینم قیافش چه شکلی شده نگامو ازش گرفتمو راه افتادم از رستوران که خارج شدم به سمت ماشینش رفتم خوبه خداروشکر ندزدیده بودنش هرچند اصلا معلوم نبود که در بازه خوبیه شاستی بلندو رنگ مشکی هم اینه دیگه

درو باز کردم و سوار شدم پوف اینجا که بشینم امکان داره در باز بشه اون وقت پرت میشم بیرون رشته رشته میشم از صندلی جلو کیفمو پرت کردم پشت خودمم با هزار زور و زحمت داشتم سعی میکردم برم اون سمت وی نمیشد همینطور که داشتم تلاش میکردم یکهو ریموت زده شد و دره سمت نکिसا باز شد نکيسا همینکه سوار شد با دیدن من چشماش گرد شد

—اینطوری نگام نکن

نکيسا—این چه وضعیه

—وایسا برم اون ور میفهمی

دوباره زور زدم تا پام رد شد جلوی نکيسا معذب بودم آخه اصلا توی شرایط خوبی نبودم

—آیی پام گیر کرد

نکيسا کمی به سمت راستش متمایل شد و پای منو آزاد کرد که باعث شد پامو به راحتی ببرم پشت با خیال راحت روی صندلی پشت دراز کشیدم ولی خب چون جام نمیشد کمی خودمو جمعوجور کردم

—آخییش

نکيسا سری به نشونه منفی تگون داد و راه افتاد توی حسوحاله خودم بودمو داشتم برای خودم فکروخیال میکردم به حرفای نکيسا به کارهامون به کلکلائی که باهم داشتیم حتی به خنده هامون چه قدر جدایی از نکيسا برام سخت بود بهش بدجوری عادت کرده بودم

توی همون حالتی که پشت دراز کشیده بودم با لحن سوالی پرسیدم:

—نکيسا نگران آینده ات نیستی؟

نکيسا—نه چرا باید باشم نصفشو اومدم بقیشم همین طوری میگذرونم

بی پناهان یه دنده
_یه طوری می‌گه نصفشو اومدم انگار شصت سالشه

نکیسا_خب میانگین سن آدما تا هفتاده منم تقریباً نصفشو اومدم دیگه

_اما من نگرانم نمیدونم آخرش چی می شه خیالم از الهام راحت‌تر اما از بابت خودم نه

نکیسا_نگران خودتم نباش توهم عاقبتت مثل الهام میشه

_واقعا؟

یه طوری با ذوق این حرفو زدم که خودم حسابی خجالت کشیدم کلاً خودمو زدم به اون راه و چشم
غره نکیسارو بی توجه پشت سر گذاشتم

نکیسا_خیلی پرویی به خدا

تک خنده ای کردم

_خب چیه میخوام پیشه رفیقم راحت باشم مشکلی داری؟

نکیسا حالت چشماش تغییر کردو از آئینه بهم خیره شد لبخندی بهش زدمو با یه چشمک باعث شدم
اونم لبخند محوی بزنه نمیدونم اما یه حس عجیب قوی بهم می‌فهموند که خوشحال شده از اینکه اونو
داداش خودم به حساب نیاوردم یعنی آخره این زندگی من چی میشه یعنی به قوله نکیساً اخرجتکم
عینه الهام میشد؟

با پخش شدن صدای دلنشین خواننده باعث شد چشمام ناخودآگاه روی هم بسته بشه به خصوص
وقتی صدای گرم نکیساً آروم همراهش شروع کرد به زمزمه کردن یه حسای قشنگی قلقلکم میداد
احساس میکردم داشت برای من میخوند هرچند احساس میکنم فکره مسخره ایه

دلتنگنیهات برای من

خودم غمترو میخورم

تنها نمیذارم تورو

بی پناهان یه دنده

من از تو دل نمیبرم

سر روی شونه هام بذار

درداتو هدیه کن به من

سنگ صبور تو منم

بیا و تکیه کن به من

من تکیه گاهتم

یارو همراهتم

درمون آهتم

من عاشقتم

تا وقتی که داری منو

غصه هیچ چیزو نخور

من مثل کوه پشت توام

از آرزوهات دل نبر

تا وقتی هستم میتونی

به هرچی میخوایی برسی

هرچی دارم فدای تو

برام تو مثل نفسی

نفس که می کشم تورو

حس میکنم توی تنم

بی پناهان یه دنده
کناره تو حس میکنم

عاشق عاشق شدنم

من تکیه گاهتم

یارو همراهتم

درمون آهتم

من عاشقتم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین صدای نکिसا هرلحظه گرموگرم تر میشد طوری که داشت
گرماشو به قلبم منتقل میکرد باعث میشد امیدوارم باشم به همه اتفاقات آینده شاید نکيسا راست
میگفت بالاخره منم مثل الهام خوشبخت میشدم منم بالاخره یه زندگی برای خودم تشکیل میدادم
حالا کی خدا میدونه

آهنگ که تموم شد دلم میخواست دوباره گوشش بدم خواستم بگم نکيسا بزن عقب که خودش
همین کارو کرد تا وقتی رسیدیم خونه بالای ده بار اون آهنگو گوش کردیم.....

از ماشین خواستم پیاده شم که با حرف نکيسا وایسادم

نکيسا_بشین

درو اینبار به آرومی بستمو بهش نگاه کردم

نکيسا_بیا جلو بشین میخوام باهات حرف بزنم

از ماشین پیاده شدمو دره جلورو باز کردم و کنارش نشستم اخماشو کمی توهم برده بود معلوم بود
بین دوراهی گیر افتاده بود

_چیزی شده نکيسا؟

نکيسا_دلارام یه سوال ازت میپرسم راستشو بهم بگو

بی پناهان یه دنده
_باشه

نکیسا_ازم خسته شدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم این چه حرفی بود که میزد

_چرا باید ازت خسته شده باشم؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چشماش پر از علامت سوال بود احساس میکردم حالت چشماش تغییر کرده انگار مثل قبل نبود

نکیسا_چرا میخوایی از پیشم بری؟

حدششو میزدم بالاخره این سوالو ازم بپرسه بهتره دربارش باهاش حرف بزنم اینطوری باعث میشه یه سری دروغایی که از همون اول هی به خودمون میگفتیمو جدی بگیریم اینکه منو اون واقعا خواهربرادر نیستیم این خودمونیم که این حرفو میزنیم در حالیکه حقیقت نداره

_نکیسا منو تو نسبتی باهم نداریم همینکه الانم دارم با تو زندگی میکنم زشته نمیخوام سر بار تو باشم تو باید به فکره آیندتم باشی فکرشو بکن چندروز دیگه وقتی بری خاستگاری یه دختر اگه بفهمه که با یه دختر دیگه توی یه خونه بودی میدونی چی میشه

نکیسا_تو نگران این اتفاقا نباش من مطمئنم زنه آینده من با این موضوع هیچ مشکلی نداره

_از کجا اینقدر مطمئنی؟شاید اینطوری نباشه

نکیسا_اگه با خودش مشکل داشته باشه اون وقت حق با توهه

_یعنی چی چه ربطی داشت؟

پوفی کشیدو بیخیالی گفت اما ذهنه منو بدجوری به خودش مشغول کرده بود یعنی چی که با خودش مشکل داشته باشه این حرفش واقعا خیلی آب میخورد

نکیسا_کجا کار میکنی؟

_بگم تا از نون خوردن بندازیم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_بگو دلارام

_نمیگم

نکیسا_دارم بهت میگم بگو

_نمیگم بگم بری سقفشو بیاری پایین؟

نکیسا_لازم باشه این کارو میکنم

_نکیسا

وقتی با حرص صداش زدم باعث شد ساکت بشه و دیگه هیچی نگه کلافه دستی توموهاش کشید

نکیسا_از فردا حق نداری بری فهمیدی

_ولی من میرم

با خشم بهم نگاه کرد

_درکم کن مجبورم

کلافی دستی توموهاش کشیدو به دیوار روبه روش خیره شد

_خیلی دنبال کار گشتم ولی جایه درستی پیدا نکردم اما این شرکت قابل اعتماد

به سمت برگشت

نکیسا_یه هفته داری توش کار میکنی به این زودی مورد اعتمادت شد؟

_یه هفتس توی شرکت کار میکنم ولی رئیسشو که میشناسم

فکش منقبض شد احساس میکنم ذهنش منحرف رفت سریع دستمو به سمت بازوش بردمو بازوشو

گرفتم باید یه کاری میکردم چون معلوم نیست ذهنش به کجاها کشیده شد

_منظورم اینه که با رئیس اونجا فامیلیم رئیسش حامده

بی پناهان یه دنده
نکیسا با شنیدن این حرف چشماش گرد شد با تعجب بهم نگاه کرد

نکیسا_مگه خارج نیست؟

_هست

نکیسا_پس...پس...

_شرکتو از راه دور کنترل میکنه این همون شرکتیه که امیر دربارش حرف میزد با امیر شریک بوده
نکیسا پوزخندی زد نگاشو ازم گرفتو دستشو روی پاش گذاشت اون یکی دستشم روی لبه در گذاشت
نکیسا_توف به غیرت

چشمام گرد شد این الان دقیقا با کی بود؟

_چی؟ به کی داری میگی؟

با حرص غرید:

نکیسا_به جایه اینکه حداقل یه دونگو به سمت بزنه تورو منشی اونجا کرده

اخمامو کشیدم توهم

_من خودم خواستم منشی اونجا باشم اتفاقا پیشنهاد داد شش دونگو به اسمم بزنه قبول نکردم
میدونی چه قدر اصرار کردم تا اجازه داد که اونجا کار کنم حاضر نبود قبول کنه

نکیسا عصبی پوفی کشید معلوم بود نمیتونه باهاش کنار بیاد

نکیسا_اوضاع بدتر شد خوشم نمیاد پیشش کار کنی خودم میگردم یه کار خوب برات پیدا میکنم

_اون خودش اینجا نیست خارجه درضمن چرا تو اینقدر با این پسره لجی

نکیسا_ازش خوشم نمیاد

پوفی کشیدم

بی پناهان یه دنده

_نکیسا من همونجا میمونم اون باهمه شرایط من موافقت کرده پس لجبازیرو بذار کنار

نکیسا بهم نگاهی کرد لباسو کمی روی هم فشار دادو دوباره نگاهشو ازم گرفت پوفی کشیدم بهتر بود تمومش کنیم وگرنه دوباره صدامون روی هم بالا میرفتو دعوامون میشد

از ماشینش پیاده شدم با قدمای آروم به حرکت در اومدم چندثانیه که گذشت صدای بسته شدن در ماشین و پشت سرش صدای قفل شدن اتوماتیک در باعث شد بفهمم که نکیساهم از ماشین پیاده شده اهمیتی ندادم سعی میکردم قدمامو آرومتر کنم تا باهم سوار آسانسور بشیم

دکمه باز شدن در آسانسورو که فشار دادم باعث شد در باز بشه وارد اتاقک شدمو بهش تکیه دادم با اخم منتظر به نکیسا نگاه کردم اونم داشت با قدمای آروم به سمت آسانسور حرکت میکرد از سروروش کلافگی میبایرد انگار میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست بگه پوفی کشیدم

_نمیخواایی کمی تندتر راه بیایی جناب؟

نکیسا با اخم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد کمی قدماشو تند کردو سوار شد دکمه بسته شونده درو فشار داد که آسانسور شروع به حرکت کرد چشمامو روی هم بستم سعی میکردم بیخیال بوی خوب عطرش بشمو به نگرانی که داشتم فکر بکنم به اینکه چه جوری به نکیسا بگم که قراره حامد برگرده خودش شخصا روی شرکت باشه تا خیالش از بابت امنیت من راحت بشه اون الانشم مخالفه این موضوعه

پوف خدایا خودت این ماجرارو ختم بخیر کن

.....

تک خنده ای کردم با ذوق بهش نگاه کردم

_خب دیگه

حامد_دیگه نداره تموم شد

بی پناهان یه دنده
با حالت دمغی گفتم:

_همین؟ تموم شد؟

حامد_آره دیگه حالا قراره کم کم دست به کار بشیم

_عکسشو داری؟

حامد_آره بیا تا بهت نشون بدم

با ذوق از روی صندلیم پا شدمو به سمتش رفتم حامد یه ماهی میشد برگشته ایران تقریباً همیشه
گفت سه ماهی میشه که من اینجا دارم کار میکنم نکिसا هم کم کم با موضوع کنار اومده و کمتر بهم
گیر میده ولی هنوز بهش نگفتم که حامد برگشته آخه اگه میفهمید صد درصد منو به زور هم که شده
اجازه نمیداد پامو بذارم اینجا

حامد که معلوم بود حسابی از اتفاق پیش اومده خوشحاله داشت میخندید لبخندی زدم حامد داشت
زن میگرفت از یه دختر خوشش اومده بود میخواست درباره دختره با مادرش حرف بزنه البته ازم
خواسته بود که من اینکارو بکنم که با کمال میل قبول کردم الانم پشت صندلیش کناره دستش بودم
تا عکسه دختررو پیدا کنه ببینم این فرشته خوشبخت کیه

وقتی عکسشو پیدا کرد با دیدنش لبخندی زدم چه قدر خوشگل بود

_خوش سلیقه ای

حامد_به داداشم رفتم

با شنیدن این حرفش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد آروم سرمو به سمتش چرخوندمو بهش نگاه
کردم چون کنارش بودمو کمی خم شده بودم تا بتونم بهتر عکسو ببینم الان که داشتیم بهم نگاه
میکردیم فاصلمون خیلی کم بود اینطوری اگه کسی از بیرون می اومد مارو توی اون وضعیت میدید
فکرای بد میکرد اما این حرفا حالیمون نبود اونم توی چشمام غرق شده بود حامد روی این حرفش
خیلی تاکید کرد طوری که باعث شده بود جذابیت مرده خوابیده زیر خاکمو توی چشمای داداشش
ببینم کمی از حرکات و حتی صحبتای حامد شبیه امیرعلی بود که باعث میشد دل ضعه بگیرمو
همش به یادش بیفتم

بی پناهان یه دنده

هنوزم دوشش داشتم و افسوس میخوردم که از دستش دادم هربار که دلتنگش میشدم ناخودآگاه با حامد تماس میگرفتم آخه ته صدای حامد شبیه امیر بود خیلی وقتا که با حامد حرف میزدم احساس میکردم دارم با امیرعلی حرف میزدم عینه الان که احساس میکنم دارم به اون نگاه میکنم درواقع من تو چشمای حامد غرق نشده بودم توی چشمای امیر بود که داشتم دستوپا میزدم اما از این دستوپا زدنهای لذت میبرد

توی همین حالت بودیم که یکهو در باز شد با شنیدن صدای در همراهه حامد یکهو شوک زده به سمت در برگشتیم با دیدن کسی که توی درگاه بود از شدت وحشتی که با دیدن صورت خشمگینش دیدم لرزیدمو رخسه به تنم افتاد و اای خاک به سرم شد

نکیسا_که خارجه آره؟

حامد از سره جاش بلند شد معلوم بود اونم حسابی جا خورده شوک زده گفت:

حامد_شما اینجا چی کار میکنید؟

نکیسا با غضب به حامد نگاه کرد درو با پا همون طور که داشت به حامد نگاه می کرد بست با دستای مشت شدش به سمت حامد رفت

وحشت زده بهش نگاه کردم وای نه این الان فکر میکنه منو حامد داشتیم کاری میکردیم

ناخواسته رفتم پشت حامد پناه گرفتم وقتی حامد ترسمو دید اخماشو کشید توهمو به نکیسا نگاه کرد از شدت ترس فقط داشتم بهش نگاه میکردم دستاش مشت شده بودنو رگ گردنش بدجوری بالا زده بود اینجور مواقع هم وحشی میشد هم ترسناک اگه پناه نمیگرفتی صد در صد تو اتیش خشمش میسوختی به خصوص من که میدونم علت همه این عصبانیتاش خودمم

نکیسا_بهت اعتماد کردم روی حرفی که زده بودی حساب باز کردم اما نمیدونستم یه دختر دروغگویی

حامد_شما بشین براتون توضیح میدم

نکیسا_تو یکی خفه شو همینکه تا الان داری نفس می کشی به خاطر همون دختریه که میخوام تا چند دقیقه دیگه دارش بزnm

بی پناهان یه دنده
با وحشت بهش نگاه کردم اشکام نمیدونم کی سرازیر شده بودن اما هروقت که بود باعث شده بودن
حسابی صورتم خیس بشه ترجیح میدادم فعلا سکوت کنمو چیزی نگم تا حداقل یکم آتیشش بخوابه
حامد_اینقدر قلدر بازی در نیار داری اشتباه فکر میکنی منو دلارام داشتیم...

_دل میدادینو قلوه میگرفتین گفتین حالا بین این همه بده بستون یه کاره دیگه ای هم بکنیم
اینطوری بیشتر کیف میده

چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر نامردانه داشت قضاوتمون میکرد اونهم نسبت به کسی که با
وجود اینکه با خونوادش ازم خاستگاری کرده بود اما من جواب رد داده بودم اون وقت اینطوری
داشت بهمون تهمت میزد

حامد که معلوم بود از این حرفا اصلا خوشش نیومده روبه نکिसا با خشم غرید:

حامد_هی من هیچی نمیگم تو هی داری برای خودت میبریو میدوزی دارم میگم ما کاری نمیکردیم
دلارام ناموسه داداشمه احمق

نکيسا_داداشت؟همونیکه مرده آره؟

حامد دستاش مشت شد فکر کنم حامد هم خوب منظورشو گرفته بود

حامد_از این حرفات میخوایی چه نتیجه ای بگیری؟ اینکه بین منو اون چیزیه؟

نکيسا يکهو با صدای بلندی نعره زد:

نکيسا_خفه ش_____و مگه من مرده باشم بذارم بین تو اون چیزی باشه

حامد_پس چرا داری حرف بیخود میزنی؟فکر کردی منم نمیتونم عینه تو اینطوری صدامو بالا ببرم

نکيسا_نه ازت انتظار ندارم صداتو بالا ببری چون میدونم در این حد نیستی حالا بالا ببر ببینم چه
غلتي میکنی پسره ناکس

نکيسا این حرفو که زد به سمت حامد خیز بردو هردوتاشون باهم دیگه گلاویز شدن به قصد کشت
داشتن همدیگرو میزدن صدای ضربه های محکمی که بهم میزدن باعث شد منو از شوک بیرون بياره
و با زجه برم بالا سرشون

بی پناهان یه دنده
با گریه گفتم:

_بس کنید...نکیسا ولش کن...حامد بس کن...بس کنید...تورو خدا

نکیسا مشتش وحشتناکی توی صورت حامد زد که من به جایه حامد حسابی دردم گرفت همین باعث شد حامد به خاطر دردش بیفته زیر دست نکیسا

نکیسا هم از فرصت استفاده کردو گردنشو دو دستی محکم گرفتمو فشار داد

نکیسا_میکشم اونپرو که بخواد به دلارام نزدیک بشه فکر کردی ساکت میمونم آره؟فکر کردی اینبارم میگذرمو عینه گاو سرمو میندازم پایین میرم بیرون میگم خوش باشید

حامد به شدت داشت دستوپا میزد تا خودشو نجات بده دستای نکیسارو محکم گرفته بودو مانع فشار بیشتر میشد

حامد به سختی داشت نفس می کشید باید یه کاری میکردم اینطوری باعث میشد حامد یه چیزیش بشه به خاطر همین سریع با دیدن این کارش داد زدم:

_ولش کن نکیسا کشتی_____ش

با جیغی که زدم باعث شد دست نکیسا کمی شل بشه همین باعث شد حامد با تمام توانش یه مشتش بزنه تو صورت نکیسا

سریع بازوی نکیسارو به زور کشیدم تا بلند شه اما من زورم به این گوریل نمیرسید به خاطرهمین تکنونی نخورد اما باعث شد عصبی بشه حتما علتشم این بود که فکر میکرد نگراناش شدم حتما خبریه چون یکهو نکیسا با خشم از روی حامد بلند شد منو محکم هول داد نتونستم تعادلمو حفظ بکنم به خاطر همین باعث شد که محکم بخورم زمین

دستشو بالا برد تا بزنه که یکهو دستش متوقف شد با ترس ولی چشمای لرزون به پشت سرش نگاه کردم

حامد_نمیذارم دست روش بلند کنی فکر کردی کی هستی

نکیسا سریع به سمتش برگشتو یه مشتش زد تو صورتش همین باعث شد دوباره باهم گلاویز بشن

بی پناهان یه دنده
نکیسا با یه حرکت گردن حامدو محکم گرفتو گذاشت روی میز نکیسا نسبت به حامد قدرت بیشتری
داشت چون نکیسا یه نظامی بودو دفاع شخصیش حرف نداشت حامدهم خوب تونسسته بود از
پسش بریاد ولی خب از نکیسا بهتر نبود
نکیسا با خشم از لایه دندوناش غرید:

نکیسا_خره کی باشی که نذاری...بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به خاطرت گریه کنن کاری
میکنم با این دوتا پا که نه صدپایه دیگه هم قرض کنیو برگردی همون قبرستونی که ازش اومده بودی
با بغض به سمتش رفتم با صدای لرزونی گفتم:
_توروخدا ولش کن

نکیسا با همون حالت غضبیش به سمتم برگشت
_ولش کن داری اشتباه میکنی

نکیسا_آره دارم اشتباه میکنم که تا الان زندت گذاشتم اشتباه کردم که بهت اعتماد کردم به هرکی
اعتماد کنی تهش باید بگی غلط کردم
با صدای وحشتناک تری نعره زد

نکیسا_اگه امروز زیر دستوپام جون سالم به در بردی چشمتو توی قبرستون باز میکنی چون میخوام
آتیش بزنم

حامد_غلط میکنی پسره عوضی مگه شهر هرته هر غلطی دلت بخواد بکنی
نکیسا خواست فشارشو بیشتر کنه با وحشت جلو رفتمو دستاشو کشیدم
_گردنش میشکنه ولش کن

همون لحظه دستشو ول کردو محکم با پشت دستش زد تو دهنم مزه گس خونو که حس کردم باعث
شد پوزخندی بزنم حامد با دیدن این صحنه خواست به سمت نکیسا خیز بیره که اینبار من مانع شدم
_ول کن حامد...توروخدا...تمومش کن

بی پناهان یه دنده
حامد_اون به چه حقى این کارو کرد؟

نکیسا_به حقه اینکه صاحبشم

حامد با لحن مسخره ای گفت:

حامد_ا نه بابا تو صاحبش باشی پس من کیش باشم؟

یکهو دوباره نکیسا به سمتش خیز برداشت که چون بینشون وایساده بودم سریع به سمتش برگشتمو
با دستام که روی قفسه سینش گذاشته بودمو سعی می کردم هولش بدم تا مانع بشم گفتم:

_تورو خدا ولش کن بیخیال نکیسا

نکیسا با خشم چنگ زد به بازومو محکم فشارش داد تا حالا این روشو ندیده بودم سفیدی چشماش
با حالت وحشتناکی قرمز شده بود از لایه دندوناش اروم غرید:

نکیسا_اومدم دنبالت تا باهم بریم خونه پژمان برای نهار دعوتمون کرده بود بوی غذا به مشامم
نمیخوره اما بوی حلوا بدجوری تموم بینیمو پر کرده

چشمامو محکم روی هم بستم دونه دونه حرفاش داشت موهای تنمو سیخ میکرد

نکیسا_صدای نوحه زجه های الهام توچی توهم میشنوی

حامد_آره سرو صدای آژیر ماشین پلیسو سروصدای زندونو صدای شلاق خوردنای توهم میاد

نکیسا با خشم سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد حامد تک تک کلمات جملاتشو با حرص و
عصبانیت بیان میکرد نکیسا نگاهشو به من دادو با خشم تو صورتم غرید:

نکیسا_بهش میگی خفه شه یا خودم برم خفش کنم

نمیدونم بین اون همه ترسو بغضی که سعی میکردم پنهونش کنم حرفمو شنید یا نه ولی وقتی عکس
العملشو دیدم فهمیدم آره شنیده

_بس کن

بی پناهان یه دنده

نکیسا به صورت فجیعی بازومو فشار داد از شدت دردش چشمامو محکم روی هم بستم نمیتونستم به خاطر درد وحشتناکم جیغ بزنم چون صدایی از ته گلویم از شدت ترس از نکیسا بیرون نمی اومد

نکیسا_الان تمومش میکنم نگران نباش

یکهو بازوم کشیده شد داشت منو دنبال خودش به سمت در می کشید بغض کردم بهتره مقاومت نکنم

حامد سریع دنبالم اومد خواست منو بگیره ولی با بغض به سمتش برگشتمو گفتم:

_اتفاقی نمی افته حامد

حامد_ولی...

_خدافس

توی راه فقط داشت منو دنبال خودش می کشوند منم مقاومتی نمیکردمو دنبالش کشیده میشدم نکیسا با خشم منو به سمت ماشین برد وقتی از شرکت خارج شدیم ترجیح دادم بالاخره به حرف پیام اینطوری فکر میکرد خبریه و حق با اونه

با حق هقی که اصلا نمیتونستم پنهونش کنم گفتم:

_دزد که نگرفتی خودم میام

نکیسا_کاش دزد گرفته بودم ولی توعه عوضی رو نگرفته بودم

_خ...خفه....شو...بهت...اج...ازه....نمیدم...به...بهم...ب...بگی...عو...ضی

نکیسا با خشم پرتم کرد توی ماشین خودشم ماشینو دور زدو سریع سوار شد توی صندلی جمع شدمو خودمو جمع کردم پا شو روی پدال گاز محکم فشار داد که باعث شد با یه تیکاف ماشینش از جا کنده بشه روی صندلی توی خودم جمع شده بودم از شدت ترس میلرزیدم چون تا حالا این حد از عصبانیتشو ندیده بودم هم هول کرده بودم هم میترسیدم باورم نمیشد این نکیسا باشه با سرعت سرسام آوری داشت رانندگی میکرد

_آروم برو الان میکشیمون

بی پناهان یه دنده

نکیسا_دعا کن تصادف کنیم یا تو بمیری یا من وگرنه باید شاهد زجه هات زیر دستوپام باشی

با وجود اینکه داشتم از شدت ترس تهدیداش میلرزیدم اما ترجیح دادم نسبت به این حرفاش یه عکس العملی از خودم نشون بدم به خاطر همین به سختی گفتم:

_تو حق نداری دست روم بلند کنی

نکیسا_حالا میبینی این حقو دارم یا نه فعلا خفه شو چون امروز خونت حلاله

میدونستم پام برسه خونه میکشتم چون اصلا قیافش به اینایی نمی اومد که فقط حرفاش در حد تهدید باشه واقعا میدونستم تیکه تیکم نکنه ولکن نیست

وقتی میدیدم چه طوری از بین ماشینا لایی می کشیدو با غضب رانندگی میکرد بیشتر از هروقت دیگه ای ازش میترسیدم همش خدا خدا میکردم که پامون نرسه به خونه اما وقتی متوجه شدم که با سرعت ماشینو توی پارکینگ برد فهمیدم خدا امروز نمیخواه جواب منو بده

با توقف ماشین دست خودم نبود یه فرمان از مغزم صادر شد "فرار کن" به خاطر همین سریع درو باز کردم دویدم نمیدونستم میخوام کجا برم فقط میدونستم باید الان جونمو نجات بدم گریه میکردمو با ترس داشتم توی پارکینگ میدویدم یکم مونده بود تا از در بیرون برم که یکهو بازوم محکم گرفته شد با وحشت شروع به تقلا کردم همه کارام از روی ترس بود عینه دیوونه ها شده بودم همون طور که نکیسا دیگه نکیسای قبل نبود منم دلارام زبون دراز شجاع قبل نبودم

وقتی یاده سفیدی چشماش می افتادم که از شدت خشم قرمز شده بود یا وقتی یاده مشتا و ضرباتش که به حامد میزد می افتادم بیشتر از قبل میلرزیدم میدونستم امروز کارم تمومه پس باید تلاش میکردم تا فرار کنم وقتی موفق شدم به این فکر میکنم که حالا کجا برم

_ولم کن...دارم میگم ولم کن...اصلا به تو چه ربطی داره...ولم کن...

اما همچنان محکم منو گرفته بودو با خودش می کشید صدام توی پارکینگ که تهش اصلا معلوم نبود حسابی اکو میشد

نکیسا با یه حرکت انی به سمتم برگشتو محکم یکی زد تو صورتم که باعث شد خفه بشم منو هول داد توی آسانسورو دکمه بسته شدنو فشار داد توان نداشتم که روی پاهام وایسم حالا یا به خاطر

بی پناهان یه دنده
تقلاهایی بود که کرده بودم یا به خاطر ترسی که از نکिसا داشتم به خاطر همین گوشه آسانسور سر
خوردم پایین

نکيسا_اینبارو ازت نمیگذرم دلارام اینبار ساده از کنارت رد نمیشمو چشممو روی کارات نمیبندم
توی خودم بیشتر جمع شدم سرمو با گریه ای که بی صدا میکردم روی پام گذاشتم لرزیدم از تنهایی از
ترس از همه چی

نکيسا_اون دفعه که مچتو با اون پسره گرفتم باید زنده به گورت میکردم میگو تا سه نشه بازی نشه
بار اول رابطه با محافظم بود دوم اون پسره توی کشتی الانم این اما اینبار نمیذارم قسر در بری
دلارام

همش داشتم دعا میکردم تا اسانسور هیچ وقت توقف نکنه اما همون لحظه ها بود که یکهو اسانسور
از حرکت ایستادو در به رومون باز شد نکيسا با خشم جلوم خم شدو گفت:

نکيسا_بی سروصدا میری تو خونه

درحالیکه داشتم میلرزیدم گفتم:

_دست بهم بزنی جیغ میزنم

نکيسا_جراتشو نداری همون لحظه لالت میکنم یا لا بلند شو

_من زندونیت نیستم مجرم پروندتم نیستم که اینطوری داری باهام حرف میزنی

نکيسا پوزخندی زدو به آرومی گفت:

نکيسا_مجرم پرونده قلبم که هستی

با بغض بهش نگاه کردم تحمل وزن این حرفش واقعا برام سخت بود

نکيسا_بدجور منو شکوندی دلارام فکر کردی من از مردونگی چیزی حالیم نیست نه؟نشونت میدم

بازمو محکم چنگ زد و بلندم کرد اما مقاومت کردم نکيسا به خاطر اینکه صدام بالانره تا کسی
نشوه با غضب به سمتم برگشت با حق حق گفتم:

بی پناهان یه دنده

_توروخدا کاریم نداشته باش بذار همه چیرو برات توضیح میدم

نکیسا_هرچی که لازم بود بدونمو فهمیدم حالا وقته جواب دادنه کاراته

خواستم حرف دیگه ای بزnm که سریع گفت:

نکیسا_شششش صدا نشنوم خدا سرشاهده صدای نفس کشیدننو بشنوم همینجا بلایی سرت میارم
که نتونی روی پاهات وایسی

باورم نمیشد که این نکیسا باشه هیچ وقت اینطوری باهام حرف زده بود حتی هیچ وقت اینطوری
با من رفتار نکرده بود ازش میترسیدم بدجوری میترسیدم نمیدونستم چی کار کنم فقط اینو
میدونستم تنها راه چاره فراره اما نکیسا همه راه های فرارو به روم بسته بود چون محکم بازومو توی
دستاش گرفته بود

نکیسا همونطور که بازومو محکم چنگ زده بود به سمت واحد خودمون رفت کارت باز شدن درو که
کشید باعث شد در با صدای تیکی باز بشه خواست منو بکشه تو که مقاومت کردم دستمو محکم به
چارچوب در گرفتمو خودمو عقب کشیدم اما چیزی نگفتم اونم چیزی نگفت نمیخواستیم کسی
صدامونو بشنوه اینطوری بد میشد

نکیسا دوباره منو کشید اما وقتی دید مقاومت میکنم میترسید بیشتر از این منو بکشه جیغ بزnm به
خاطر همین با خشم به آرومی غریب:

نکیسا_داری چی کار میکنی لعنتی

به آرومی گفتم:

_نمیام تو

نکیسا به سمتم خیز برد که سریع با دیدن این حرکتش با وحشت گفتم:

_میام...میام...کاریم نداشته باش...توروخدا...درد داره

نکیسا_شششش ساکت

کفشمو دراوردم با بغض بهش نگاه کردم نکیسا بازومو ول کردو راهو برام باز کرد

بی پناهان یه دنده
نکیسا_ بیا برو تو

_نکیسا کاری نکن پشیمون بشی

نکیسا_ نگران نباش اگه نکشتمت صد در صد به خاطر پشیمونی خودمو حلقه آویز میکنم

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم به خاطر همین با حرص غرید:

نکیسا_ نمایایی تو؟

با بغض سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم وقتی قیافشو دیدم لرزیدم کم کم نکیسا عصبی دستی توموهاش کشیدو خودشو به سمتم کش آوردو محکم بازومو گرفتو کشید تو خونه وقتی وارد خونه شدم همینکه نکیسا دروبست توی اون فاصله سریع به سمت پله ها دویدم تا خودمو بندازم توی اتاقم اما چون اونقدر ازش ترسیده بودم نمیتونستم حرکت کنم

نکیسا به سمتم برگشت محکم دوباره بازومو چنگ زدو به سمت اتاق برد

_ک...کج...ا...د...داری...م....میری

نکیسا_ قتلگاهت

خواستم مقاومت کنم اما نمیتونستم اصلا قدرتی برام نمونده بود به خاطرهمین تسلیمش شده بودم

وارد اتاقم شدیم ولم کردو درو بست این کارش زیاد ترسی نداشت اما وقتی قفلش کردو در همون حین هم کارت درو گذاشت تو جیشو به سمتم برگشت با وحشت بهش نگاه کردم عقب عقب رفتم اشکام از شدت ترس از نکیسا خشک شده بود

نکیسا_ تحمل هر ضربه ایرو داشتم اما این یکی برام سخته نمیتونم بارشو تحمل کنم

_تو...تو...کاری...نمی...کنی

نکیسا پوزخندی زد کمر بندشو باز کرد با وحشت دیدم درش آوردو محکم دور دستش بست با نگرانی و پاهای لرزون عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار

بی پناهان یه دنده
_تو...تو...هیچ...حق...نداری

نکیسا_اشتباهت همینجاست عزیزم من خیلی حقها دارم که روش نکردمو به روت نیاوردم
_ا...ازت...شک...شکایت...میکنم...

نکیسا پوزخندی زدو با لحن تمسخرآمیزانه ای گفت:

نکیسا_هروقت زنده موندی باشه برو به خاطر ضرب و شتم ازم شکایت کن

بیشتر خودمو عقب کشیدمو پاهامو توی خودم جمع کردم

_می...میندازمت...زن....زندان...ن...نکن

نکیسا_اینجا زندان نیست؟هیم؟تو با این کارت باعث شدی همه جا برام زندان بشه

اشکام ته کشیده بود درواقع از ترس کمربندو کارای نکیسا بود نگران بودم نمیدونستم باید چی کار
کنم نکیسا کم کم روبه روم وایساد روی صورتم خم شدو با لحن آرومی گفت:

نکیسا_اینجا کسی صداتو نمیشنوه یادته یه بار گفتم این اتاق تو باشه تو گفتی چرا گفتم عایقه
صداس باعث میشه صدای غرغراتو نشنوم هرچه قدر خواستی جیغ بزن هرچند فکر نکنم زیر دستوپام
توانی برای جیغ زدن برات بمونه

_توروخدا ولم کن نکیسا بذار همه چیرو برات توضیح میدم به جونه مامانم داری اشتباه میکنی

نکیسا پوزخندی زد

نکیسا_هرچی که میگذره صدای زجه های الهام بوی خوب حلوا صدای نوحه ها برام واضح تر میشن

یکهو دستشو بالا بردو کمربندو محکم کوبید به پام از شدت ضربه درد بدی توی بدنم پیچید جیغی
زدمو آروم سر خوردم پایین دستمو گذاشتم روی سرمو زجه زدم ضربه بعدی نکیسا که روی بدنم فرود
اومد لرزشای تنه منم بیشتر شد جیغایی که نشون از درد وحشتناک ضربات کمربندش بود

نکیسا_بهت گفتم خط قرمزمو رد نکن بد میبینی فکر کردی فقط داشتم تهدیدت میکردم آره

ضرباتش محکمتر شده بود با زجه جیغ زدم:

بی پناهان یه دنده
_نزن تورو خدانزن...درد داره...نزن

نکیسا_درد شکستن قلب من خیلی بیشتر بود اونقدری که آتیشم زد عینه وقتی که خبر فوت
خونوادمو بهم دادن همونقدر که اتیشم زدی اتیشت میزنم دلارام تقاص دلی که شکوندیو باید پس
بدی

هرضربه ای که روی بدنم فرود می اومد باعث میشد جیغام بلندتر و لرزش بدنم بیشتر بشه از شدت
درد ضربه هاش روبه موت بودم عینه این جملرو از زبون کیان شنیده بودم که باعث شد امیرمو ازم
بگیره من از این جمله خاطره خوبی نداشتم حتما نکیسا هم قراره جونمو بگیره

_نزن...توروخدا...تمام بدنم میسوزه...بسه نکیسا... بسه...نزن

نکیسا با خشم چنگ زد توی موهامو سرمو بالا آورد توی صورتم غرید:

نکیسا_میسوزه؟آره؟همونطور که من بوی حلوی تورو حس میکنم تو بوی ته گرفتن قلبمو حس
میکنی

_من قلبتو نشکوندم...قسم میخورم بین منو حامد چیزی نیست

نکیسا_خف_____ه ش_____و تقصیره خودمه که ولت کردم از اول نباید اجازه میدادم کار
کنی

_رحم کن توروخدا

نکیسا_رحم کنم؟مگه تو رحم کردی دلارام؟هان؟شب عروسی پژمان و الهام بهت چی گفتم؟نگفتم اگه
یه بار دیگه نزدیک یه پسر بینمت خونتو حلال میکنم گفتم یا نگفتم؟

_چرا گفتی اما ماجرای امروز...

نکیسا_کنارش وایساده بودی صورتاتون به اندازه یه انگشت باهم فاصله داشت این یعنی چی
هان؟یعنی یه ذره فقط یه ذره دیرتر رسیده بودم معلوم نبود با چه صحنه ای قرار بود روبه رو بشم

_داری اشتباه میکنی وقتی حقیقتو بفهمی خودت پشیمون میشی

نکیسا_حقیقت همینیه که به چشمام دیدم امروزم خونت حلاله

بی پناهان یه دنده

دوباره بلند شد کمر بندشو برد بالا و دوباره محکم شروع کرد به زدن توی یه حرکت آنی سریع با چهار دست و پا از کنارش خودمو پرت کردم به سمت در با ناتوانی دویدم نکिसا محکم منو گرفت که باعث شد بخورم زمین روی زمین تقلا کردم خودمو به سمت در کشوندم

_کمک...یکی کمک کنه...تورو خدا...این داره منو میکشه... تورو خدا کمک کنید

ضرباتش که روی بدنم فرود اومد صدام بالاتر رفت

_زن نامرد درد داره...زن پسره عوضی...

دستشو گذاشت روی گردنمو محکم فشارش داد از شدت درد فشارش داشتم نفس کم میاوردم

نکيسا_من نامردم آره؟من نامردم يا تو؟هان؟کی اون يکيرو آتیش زد؟کی خیانت کرد؟؟

چنگ زدم به بازوش اما ولم نکرد کم کم چشمام داشتن روی هم بسته میشدن که فشارشو کم کرد روی زمین افتادمو چشمام به آرومی روی هم بسته شدن ديگه هيچيرو احساس نمیکردم فقط توی چیزی مثل سیاهی مطلق فرو رفتمو تمام

.....

چشمای اشکیمو روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم درد وحشتناکی کله تنمو فرا گرفته بود بی حس شده بودم از درد از بغض فقط گاهی اوقات بين اين بی حسيا يه قطره اشک گوشه ای از صورتمو میسوزوند

درد جسمیم به خاطر کتک کاری قبلی نکيسا نبود چون يه هفته ای میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم درد وحشتناکم به خاطر لگدای بیرحمانه امروز نکيسا بود امروز خسته شده بودم از اين همه فشار روحی که روم بود همینکه خواستم برم بیرون فرار کنم يکهو نکيسا تو پارکینگ چشمش بهم افتادو مچمو گرفت گاهی اوقات باید در برابر شکنجه های روزگار سکوت کرد خدا خودش پاسخگو خواهد بود

بی پناهان یه دنده

بیشتر توی خودم جمع شدم نکिसا خیلی بیرحم شده بود همینکه میفهمید میخوام برم بیرون میزد
لهم میکرد بعد ولم میکرد اجازه نمیداد جایی برم هرچند با بلایی که امروز سرم آورده بود جرات اینکه
دیگه فرار کنم نداشتم

بین این دردا و حرفای نکيسا احساس میکنم نکيسا یکم بهم حس داره چون همش داره انتقام دل
سوختشو ازم میگیره درد خیانت منو به درد فوت شدن پدرومادرش تشبیه کرده بود که هربار باعث
میشد ناخواسته با شنیدن این حرفش بعدا که بهش فکر میکنم دل ضعه بگیرم پس دوسم داره
نمیدونم چرا باوجود اینهمه کتکی که از دستش خوردم احساس میکنم منم دوشش دارم ولی نه به
اون شدت ولی خب نسبت بهش بی تفاوت نیستم هرچند الان مشکل دوست داشتن من نیست
مشکل این رفتارای آقاس

در اتاقم یکهو باز شد بدنم به شدت لرزید خودمو بیشتر زیر لحافم پنهون کردم

نکيسا_خانوم فراری خوابیدی؟

جوابی ندادم درواقع دردام دهنمو بسته بود صدای قدماشو که شنیدم موبه تنم سیخ شد همینکه
پتورو از روم کنار زد وحشت زده از روی تختم پریدم تا فرار کنم که محکم منو گرفتو به خودش
چسبوند همینکه به قفسه سینهش از پشت چسبیدم لرزیدم لرزشم از ترس نبود از حسه خوبی بود که
برای یه لحظه بهم دست داد همینطور منو به خودش نگه داشت حتی فشارمم نداد دستشو جلوی
روم آوردو منو بین بازوهاش محصور کرد قرصی که دستش بودو بازش کرد به سمت دهنم برد که
سریع خودمو عقب کشیدم که باعث شد سرم به قفسه سینهش بخوره

نکيسا_مقاومت نکن باید بخوریش

با حق حق گفتم:

_تو نامرد نبودی نکيسا ولم کن

نکيسا_به خاطرهمین دارم بهت لطف میکنم میخوام زودتر خلاص بشی

_توروخدا ولم کن من نمیخوام از اون بخورم خواهش میکنم

آروم کناره گوشم گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_مسکنه احمق

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم اخماش توهم رفت از فکری که به سرم زده بود حسابی شرمندش
شدم خب چیه اخه آدم عاقل اینطوری اونم به زور مسکن به خورد یکی دیگه میده؟ فکر میکردم قرص
برنجی چیزیه میخواد خلاصم کنه

درحالیکه دستام میلرزید قرصو از دستش گرفتم به سمت دهنم بردم که لیوان آبو هم جلو آورد از
دستش گرفتم اما دستام به شدت داشت میلرزید نمیدونم لرزش دستام به خاطر چی بود ولی هرچی
که بود باعث شد نکیسا بفهمه دستشو دور دستم گذاشتو به آرومی لیوانو به سمت لبام برد که باعث
شد به راحتی کمی از آبو بخورم قرصو که قورت دادم لیوانو عقب بردم که اونم دستشو برداشتو لیوانو
ازم گرفت

نکیسا_مسکنو بخوری دیگه درد نداری بگیر بخواب

ازم جدا شد خواست بره که با صدای لرزونی گفتم:

_هم دردی هم مرهم؟ به کدومش باور کنم؟

به سمتم برگشت

نکیسا_اگه نمیفهمیدم مریضی این مسکنو برات نمیآوردم فهمیدم مریضی و اون لگدای منم میدونم
که باعث شده حالت بدتر بشه

نگاشو ازم گرفتو به سختی گفت:

نکیسا_مادرم وقتی مریض میشد کله محل میفهمیدن

چشماشو محکم روی هم بست

نکیسا_حالا یا واقعا درد داشت یا برای بابام ناز میکرد

اشکام روون شدن چه قدر زدن این حرفا براش سخت بود

نکیسا_یادمه یه بار که صدای اهوناله مامانم بالا گرفته بود پدرم با خنده اومد توی آشپزخونه تا براش
نبات داغ درست کنه مادرم عادتش بود با نبات داغ واقعا خوب میشد پدرم همون طور که داشت

نباتو تو آب هم میزد با خنده گفت: هروقت زن گرفتاری زنت مریض شد اونقدری دوروبرش عینه پروانه بچرخ که خودش خسته بشه و بغلت خوابش ببره هیچ وقت بهش مسکن نده اینطوری نمیتونی نازاشو بخری اون وقت یه روز که به خودت میایی میبینی یه حسرت بزرگ روی دلت مونده اما خب دیگه دیر شده

نکیسا_پدرم فهمیده بود مامانم ناز میکنه چون هربار همراهه نبات داغ مسکن هم توش میریخت اما مامانم آروم نمیشد اینو که کشف کرد دیگه مسکن تو نبات داغش نمیریخت چشمکی به من زد که باعث شد منم لبخندی بزنم وقتایی که پدرم برای ماموریت می اومد تهران مامانم با ده تا مسکن هم آروم نمیشد چون مسکنش بابام بود

نکیسا_میدونی یہ بار مامانم توی اون وضعیت دردش بهم چی گفت؟

نکیسا_هیچ وقت زنتو تو اوج درد ول نکن هیچ وقت

بغض کردم و دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق هامو نشنوه

نکیسا_ بد کردی دلارام ولی ببین همچنان نگران دردت بودم با اینکه خودم باعث و بانی دردت بودم
اما خودمم مرهمت شدم قرار بود توهم مثل الهام خوشبخت بشی اما خودت بودی که همه چیرو بهم
زدی عینه بقیه کارات

بهم پشت کرد قبل از اینکه درو ببنده گفت:

نکیسا_بخواب الان آرومت میکنه

با بسته شدن درد بغضم به شدت شکست سرمو زیر یتوم پنهون کردم و زجه زدم

خدا

بی پناهان یه دنده
باورم نمیشه نه

تو نیستی پیشه من

اینه دردم

میخندی به ریشه من

زدی یه نیش بد

وسط قلبم

کوتاهی از من بودش

واسه رفتن زوده

لابد که سیری

از منو دستام

چرا خرابه اعصابم

چون داری میری

تو بودی جذاب خودطبع

واسه خنده هات میمردم

واسه حرفای راستم

جونه تورو قسم میخوردم

تو بودی جذاب تخس تر

این بود از عشقه تو بازهم

رسم این زمونه اینه

بی پناهان یه دنده
عشقتو ازت میدزدن

می گفتم دنیای چشمای

آرامش قلبم

ای بی معرفت

مگه من چی کار کردم

مدیونی از الان تا آخر عمرت به من

مدیونی به چشمم

به خالصی عشقمو

اصل کاریه دلم

.....

از پله ها پایین رفتم میخواستم باهاش حرف بزنم دوماهه این خونرو کرده جهنم خونه

انگار نه انگار خودشم ادمه اینجا داره زندگی میکنه بسه چه قدر دهنمو ببندمو درمقابل این رفتاراش
سکوت کنم با خشم به سمت پله ها رفتم حسابی توپم پر بود همینکه دوتا پله پایین رفتم یکهو با
شنیدن اهنگی که از سالن پایین می اومد باعث شد ناخواسته چشممو ببندمو روی پله ها بشینم

تو نمیدونی که الان

جلویه چشمایه تو

یه مرده که خیلی دوست داره

بی پناهان یه دنده
تو نمیدونی چه حالی دارمو
نمیدونی چه حسی بهت دارم
عاشقه دیوونگی هاته
تا تورو میبینه میلرزه
با خودت لج میکنی یا با من
عشقه بی حدو اندازه مــــن
دل دل نکن
این دلو که عاشقته ول نکن
خودتو عشقمی نرو پی کارت
دل دل نکن
دل دل نکن
روزای خوبمونو باطل نکن
عاشقتم
دل دل نکن
دل دل نکن
این دلی که عاشقته ول نکن
دل دل نکن
خودتو عشقمی نرو پی کارت
آره دل دل نکن

بی پناهان یه دنده
کارمو بیشتر از این مشکل نکن

دل دل نکن

این دل دیوونه مثل عادتش غربیی میکنه چون تنهاس

داری میبینی چه دلتنگم

دارم بی وقفه می جنگم

مبادا ول کنی روزی تو دستامو

باشه قبول من میرم

خوب نگاه کن ببین مردم پشتمون چیا میگن

بدتر میشه حالمون ولی بهتر نه بازم

هرجور که دوست داری با این دلم تا کن

خون به پا کن

دل دل نکن

این دلی که عاشقته ول نکن

خودتو عشقمی ولم نکن آره

دل دل نکن

کارمو بیشتر از این مشکل نکن

روزای خوبمونو باطل نکن

عاشقتم

بی پناهان یه دنده
اشکام به شدت روی گونم سرازیر شدن دستمو محکم روی دهنم گذاشتم تا صدامو نشنوه صدای
غمگین نکيسا باعث شد به خودم پیام

نکيسا_چرا از اتاقت بیرون اومدی؟

بلند شدمو به سمتش رفتم از اینکه متوجه حضورم شده بود تعجب نکرده بودم نکيسا حسش خیلی
قوی بود با اینکه اون طرف سالن بودو اصلا به پله ها دیدی نداشت اما حس کرده بود که من اونجام

وقتی روبه روش وایسادم بهش نگاه کردم دلم براش ضعف رفت دلم میخواست همینطوری روبه
روش وایسمو نگاهش کنم دلم میخواست بهش بگم میشه مثل قبل بشی؟میشه مثل قبل پناهم
بشی

نکيسا_بیا بشین

از اینکه اجازه داده بود پیشش بشینم خیلی خوشحال شدم اما خب زیاد به روی خودم نیاوردم
کنارش نشستم صدای پلیرو کم کردو بدون اینکه بهم نگاه کنه به حرف اومد

نکيسا_خب میشنوم چی میخوایی بگی؟

سرمو پایین انداختم اصلا فکرشو نمیکردم تا اینجاش موفق بشم به خاطرهمین کلماتمو گم کرده
بودم

نکيسا_دلارام حالم زیاد خوب نیست حرفتو بزنو برو چیزی لازم داری؟

_نه فقط میخوام برم بیرون

نکيسا_بری بیرون چی کار کنی؟

_برگردم سره کارم

نکيسا با خشم بهم نگاه کرد دستاش مشت شدن با نگرانی کمی خودمو عقب کشیدم

نکيسا_معلومه کتکایی که خوردی بست نبوده نه؟

به سختی گفتم:

بی پناهان یه دنده
_بذار برگردم من به پولش نیاز دارم

نکیسا کلافه نگاشو ازم گرفت

نکیسا_اصلا توان اینو ندارم سرت داد بزنم بلندشو برو تو اتاقت دلارام من جدیداً روی اعصابم کنترلی
ندارم

_آره از حالو روزه من معلومه

نگاه غمگینی بهم انداخت و دوباره نگاشو ازم گرفت فکر کنم خوب طعنه حرفمو گرفته بود

نکیسا_پول لازمی داشتی خودم بهت میدم هرچیزیم لازم داشتی از بیرون برات میگیرم ولی حق نداری
بری بیرون

_تا کی؟

نکیسا_داد نزن دلارام

_تا کی خفه بشم هان؟ تا کی در برابر کارهای تو سکوت کنم نکیسا

نکیسا_نمیفهمی میگم حالم خوب نیست بس کن

_تو چی؟ تو نمیفهمی که حس خفگی میکنم؟ کی میخوایی بفهمی نکیسا کی میخوایی حرفامو باور
کنی که بین منو اون چیزی نیست اصلاً ازت متنفرم از خدا میخوام تقاص تمام کتکایی که به ناحق
زدیرو پس بدی

نکیسا_ناحقیشو نمیدونم اما تقاصشو دارم پس میدم برگشتم سره خط همون وقتی که والدینم فوت
شدن شدم عینه اون موقعها دوباره از سنگ شدم تو باعث و بانیشی دلارام

_نمیخوام حرفای قدیمو پیش بکشم ولی ازت میخوام بلند شی اون درو باز کنی اجازه بدی برم بیرون
چشماشو روی هم بست توی یه حرکت انی سریع بلند شد با وحشت خودمو عقب کشیدم فکر کردم
میخواد بزنه اما دیدم به سمت در رفتو قفلو باز کرد دره خونرو باز کردو بدون اینکه بهم نگاه بکنه
گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_بیا گمشو برو بیرون

از روی مبل بلند شدمو با ناباوری بهش نگاه کردم اشکام سرازیر شدن

_داری میندازیم بیرون

نکیسا_نه مگه نمیگی میخوایی بری بیرون خب بیا برو

با بغض روبه روش وایسادم اما اون اصلا بهم نگاه نمیکرد به سختی گفتم:

_میذاری برگردم؟

چشماشو محکم روی هم بست بدون اینکه جوابی بده از جلوی در کنار رفتو به سمت مبلش رفتو
روش نشست درو به آرومی بستم نمیدونم چی شد که یکهو به سمتم برگشتو بلند شد که با دیدنم جا
خورد فکر کنم از این ترسید که رفتم

_پس هنوز نگرانمی

نگاشو ازم گرفت

_راست میگی بازم از سنگ شدی اما دیگه منو نداری تا دوباره برت گردونه چون منم عینه خودت
شدم

نکیسا_چرا نرفتی؟

_جاییرو نداشتم برم

نکیسا یه قدم به سمتم اومد که با بغض دستمو بالا آوردم که وایساد بغض وحشتناکی بیخ گلومو
گرفته بودو اجازه نمیداد حرف بزنم اما کمی کنترلش کردم با صدای لرزونی گفتم:

_جلو نیا...اگه میرفتم رویی برای برگشت نداشتم از طرفیم جایی برای موندن نداشتم نمیخواستم با
این حالوروزمم برم خونه الهام نمیخوام بدونن که چه بلایی سرم آوردی خونه مادر امیر هم نمیتونستم
برم میترسم فکر کنی به خاطره حامده که رفتم جاییرو جز این جا ندارم اون بیرون هم جایه خوبی
برای یه دختر تنها نیست

بی پناهان یه دنده
اشکام به شدت سرازیر شدن

_همیناست که میگم بذار برم سره کارم تا پول جمع کنم یه خونه بگیرم زندگی کنم تنها تا سر بار کسی نباشم تا جایبرو برای پناه بردن داشته باشم قبلا دلم به بودن تو خوش بود حالا دلمو به چی خوش کنم مرده سنگیم

زانو هام نتونست وزن پامو تحمل کنه به خاطر همین سر خوردم پایین

_دله زخمیمو به چی خوش کنم آخه تحمل یه درد دیگرو ندارم تحمل اینو ندارم برم بیرون و یه بلایی سرم بیاد همینجا میمونم همینکه سقف دارم کافیه

از سره جام بلند شدمو به سختی به سمت پله ها حرکت کردم

نکیسا_میخواستم بی پناهی هاتو پر کنم دلارام خودت باعث شدی همه چی تغییر کنه

_نمیخوام بی پناهی هامو پر کنی از این بی پناهترم نکن برام کافیه

.....

یکم برای خودم آب ریختم همینکه خواستم بخورشم با دیدن نکیسا یکهو وحشت زده هول کردم
لیوان از دستم افتادو شکست دستمو روی قلبم گذاشتم

_وای خدا بگم چی کارت نکنه زهرم ترکید

نکیسا_چرا نخوابیدی؟

پوفی کشیدمو میز داخل آشپزخونرو دور زدم بهش تنه ای زدمو گفتم:

_همونطور که تو نخوابیدی

نکیسا_من علت داشتم

بی پناهان یه دنده
پوزخندی بهش زدم

_و علتتون

نکیسا شیشه ای که پشت سرش بودو بهم نشون داد

_خب که چی علت این شیشه خالی مشروبه

یکهو جا خوردم از شدت تعجب یه قدم عقب گذاشتم با ناباوری بهش خیره شدم

_تو...تو...مشروب....

نکیسا_نفهمیده بودی؟

با ناباوری بهش نگاه کردم

_این امکان نداره

سریع دویدم که اونم دنبالم کرد جیغی زدمو از پله ها بالا رفتم بالای پله ها خودشو بهم رسوند و منو گرفت همینکه توی حصار محکم بازوش قرار گرفتم شروع کردم به دستوپا زدنو جیغ کشیدن

_ولم کن پسره عوضی مشروب خور ولم کن

نکیسا_آروم باش دلارام کاریت ندارم

اونقدر بین بازوهاش منو فشار داد که باعث شد توانمو ازم بگیره با بغض توی بغلش موندم فکر کنم خودشم توان براش نمونده بود چون فشارو کم کرد به آرومی توی همون وضعیت روی زمین نشستیم اون پشت من بودو من تکیه داده بودم به قفسه سینهش

نکیسا_میدونی کمرم چه طوری خم شد؟اولین بار وقتی بود بهم خبر دادن پدرومادرم فوت شدن اونا دونفر بودن اما یه بار کمرمو خم کردن

چشمامو محکم روی هم بستم

نکیسا_اما تو یه نفر بودی ولی دوبار کمرمو خم کردی هرچند این اخیشو بیشتر فکر کنم شکوندی

بی پناهان یه دنده
یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین توی بغلش خودمو جمع کردم

نکیسا_اولین بارش وقتی بود که جلوی چشمم پرپر زدنتو برای امیرعلی دیدم همون وقتایی که
دکترت بهم میگفت اگه چیزیت بشه تقصیره منه چون تو ازم التماس کردی که اون برگرو امضا نکنم تا
بیرنت آسایشگاه دومین بارم این کارت بود که باعث شدی طوری بزنی خوردش کنی که دیگه راست
نشه بدجوری داغونم کردی دلارام

_تو هیچ وقت نداشتی برات توضیح بدم

نکیسا_نمیخوام برام چیزپرو توضیح بدی خانوم کوچولو حق داری از دستم خسته شده باشی خودمم
از دست خودم خستم

_ولم کن نکیسا

نکیسا_چیه ازم میترسی

_آره

نکیسا_به خاطر اینکه مشروب خوردم یا به خاطر کتک خوردنت

بغض کردم

_به خاطر هردوش

نکیسا_خیالت از هردوتاش راحت باشه کاریت ندارم

_نکیسا دیگه بریدم

نکیسا_منم همینطور

_کاش میتونستیم همه چیرو تغییر بدیم

نکیسا_ای کاش...

_بلایی سرم آوردی که هیچ جوهره جمع نمیشم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_منو بگو یه طوری زدی ناکارم کردی که هیچ وقت مثل سابق نمیشم
سرمو پایین انداختم به سختی گفتم:
_داداشا خواهراشونو میبخشن
اونم با لحنی عینه خودم به سختی گفتم:
نکیسا_اما من داداش تو نیستم
_رفیقا زودتر میبخشن
نکیسا_رفیقتم نیستم
به سمتش برگشتم که پیشونیشو بهم چسبوند با صدای آرومی گفتم:
نکیسا_من هیچ تو نیستم
_پس الان کنارت چی کار میکنم؟
نکیسا_میخواستم یه فرد متفاوت برات باشم یکی مثل امیر علی پسری که باعث شد توی عمرم برای
اولین بار حسودی کنم
با تعجب بهش نگاه کردم
نکیسا_تو باعث شدی من به یه فرد مرده هنوز حسودی کنم
هق هقم بیشتر شد آروم پیشونیمو بوسید
نکیسا_نمیدونم با خودم چند چندم فقط میدونم روبه روم یه دختر نشسته که تا حالا هزارتا خواهان
داشته اما همشون از بین رفتن
_و الان تنهام
نکیسا_اگه حالمو میدونستی به خودت نمیگفتی تنهایی
به چشماش خیره شدم

بی پناهان یه دنده

چرا حرفتو واضح نمیزنی تا جواب درستی بهت بدم

نکیسا_ مگه تو واضح بهم فهموندی که میذارى كنارت باشم یا نه

من همیشه خواستم تورو داشته باشم همیشه خواستم كنارم باشی یادته وقتی داشتم زنه امیر

میشدم بهت گفتم یه وقت نذارى برى تنهام بذارى

سرشو بالا گرفتو روبه سقف اتاق چشماشو محكم روى هم بست انگار تحمل این حرفا براش سخت بود

بهت گفتم اگه یه وقت با امیر دعوام شد باید جایی برای رفتن داشته باشم که قهر كنم بزمن بیرون

روى سرم خم شدو آروم بوسیدش اما لباسو از روى سرم برنداشت همچنان سنگینی سرشو روى سرم احساس كردم

بهت گفتم اگه یه روز امیر منو از خونش بندازه بیرون تو چى كار میکنى یادته بهم چى گفتى؟

با صدایی که سعی میکرد نلرزه آروم گفت:

نکیسا_ از لیست مردا اسمش پاک میشه میره تو اون یكى دسته

ناخواسته بغلش كردم که اونم منو محكم به خودش چسبوند اشكامو با فشارى که به قفسه سینش دادم پاک كردم

نکیسا_ دلارام بهونه چیرو میگیری من همه خواستن هاتو وجب كردم هیچ كس به اندازه من عاشق تو و بهونه هات نیست

میدونى مشكل من چیه؟ یه سرى از ادما روز میمیرن یه سرى ها شب اما حالو روزه منو بین من شبانه روز دارم میمیرم

نکیسا سره منو به خودش فشار داد با بغض گفتم:

گذشترو یه بار مرور كن نکیسا خوشى ها بدبختى ها سختى ها همه وهرو یه بار از نظر بگذرون تو همش منو تو كنار هم بودیم بیا یه بار دیگه داداشم شو بیا این اوضاعو تغییر بدیم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_من دلم نمیخواد داداشت باشم

_پس به عنوان یه دوست یه همخونه یه همراه اصلا هرچی که تو اسمشو میذاری

نکیسا_به عنوان همسر چی؟اینو جا انداختی

با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد یکهو از تو بغلش بیرون اومدم که باعث شد چشماش گرد
بشه

_چی داری میگی؟...بدجوری مست کردی بدبخت

سریع ازش دور شدمو به سمت اتاقم رفتم

نکیسا_چرا نمیخواهی همسرت بشم

_آدم زنه یه مرد میشه

به سمتش برگشتم

_یه مرد هم توی هر شرایطی محکمه به راحتی نمیشکنه هیچ وقت مشروب نمیخوره اما تو...

رومو ازش گرفتمو وارد اتاقم شدم درو قفل کردم با خیال راحت نفسمو بیرون دادم اشکام سرازیر
شدن باورم نمی شد نکیسا مشروب میخورد ولی اونکه ضد این کارا بود اون وقت...

"همسر" "همسر" "همسر"

نه نه دلارام اون فقط مست کرده بود که اون حرفو زد وگرنه اون هیچ وقت نمیخواد که تو زنش بشی
اون همیشه دلش میخواد داداش تو باشه این حرفاشم تاثیر اون الکه لامصبه

بغض کردم چشمامو محکم روی هم بستم یکهو صدای وحشتناک شکستن چندتا شیشه پشت
سرهم بلند شد با وحشت سریع به سمت در یورش بردم ببینم چه خبره که یکهو صدای در زدنا
وحشیانه نکیسا بلند شد طوری که از ترس عقب عقب رفت

نکیسا_باز کن دره این خراب شدرو تا بهت بفهمونم مردم یا نه بازش کن

بی پناهان یه دنده
با وحشت داشتم به صحنه روبه روم نگاه میکردم نه نه این امکان نداره خدایا چرا این یکهو وحشی
شده بود

با ترسو وحشت خاصی به سمت تخته رفتمو خودمو زیر پتو پنهون کردم صدای داداش همینطور
صدای وحشتناک مشت کوبیدناش باعث شده بود از ترس بیشتر بلرزم اون در محکمه چیزیش
نمیشه بالاخره خودش خسته میشه میذاره میره آره تا اون در قفله من امنیت دارم بغض کردم اما
خودمو کنترل کردم

_من آروم من از چیزی نمیترم من خدارو دارم

چشمامو محکم روی هم بستم به سختی آروم اسمم خدارو زیر لب زمزمه کردم کی فکرشو میکرد یه
روز از نکيسا اينطوری بترسمو امنیت به خطر بیفته؟ اونم از مردی که خودش همیشه ضامن امنیت
من بود

یکهو صدای تیک قفل که یعنی قفل باز شد توی سرم سوت زد با ناباوری به در نگاه کردم چشمم به
نکيسا خورد پوزخندی زدو کارتشو بالا گرفت

نکيسا_ فکر کردی کارت ضامن ندارم آره؟

با ناباوری بهش خیره شدم درو بستو قفلش کرد

نکيسا_ من مرد نیستم... نامردم... توهم زن مرد میشی خب حتما وقتی ببینی من مردم زنم میشی

_چی داری میگی نکيسا؟ چرا اینقدر ضعیف شدی؟ هیچ میفهمی داری چی میگی؟ چرا چرتوپرت میگی

نکيسا_ اسمشو هرچی میخوایی بذار من اسمشو میذارم زن گرفتن

با بغض بهش نگاه کردم

_بس کن نکيسا تمومش کن بیا باهم درباره گذشته حرف بزنیم بذار مثل قبل بهت تکیه کنم

نکيسا_ خب وقتی شوهرت شدم میتونی بهم تکیه کنی

_ نکيسا تو الان مستی نمیفهمی داری چی میگی این الکل شرفتو ازت گرفته

بی پناهان یه دنده
نکیسا_دلیل بر این نمیشه که مرد نباشم

یکهو به سمتم خیز برد که با وحشت جیغ زدم خواستم فرار کنم که محکم منو روی تخت گرفت با قرار گرفتن دست نکیسا چشمام روی هم بسته شد با دردی که توی تنم پیچید یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین و سیاهی مطلق

.....

چشمامو با کرختی باز کردم با دیدن اوضاع اطرافم یکهو چشمامو باز کردم بلند شدم چون ناگهانی این کارو کرده بودم باعث شد یکهو یاده دیشب افتادم صدای جیغام...لمس دستای نکیسا...

یکهو از روی تختم بلند شدم درحالیکه لرزون به سمت کمد رفتمو لباسامو عوض کردم با اون اوضاع که داشتم از اتاق زدم بیرون هرکاری که میکردم نمیتونستم درست راه برم اما باید میرفتم باید حقیقتو از خودش بپرسم اما اشکام بیشتر سرازیر میشدن تموم شد دنیای پاکم تموم شد

دره اتاقشو یکهو باز کردم که دیدم از حموم تازه بیرون اومده و حوله تنپوش تنش به تعجب به سمتم برگشته بود نگاه چه خونسرده به سمتش خیز بردمو شروع کردم به مشت زدن بهش شیشه عطراشو برداشتمو پرت کردم سمتش

_لعنتی عوضی خیالت راحت شد؟ آره؟ تموم شد لعنتی همه چی تموم شد زندگیمو گرفتی؟ آره؟ حالا برو خوشحال باش که هنوز مردی برو...توف به هرچی مرده مثل توهه...توف به ذات کثیف

موهاشو محکم گرفتمو شروع کردم به کشیدن یه طوری خودشو مبهوت و متعجب نشون میداد انگار هیچی یادش نمیاد هیچی از التماسا و زجه هام یادش نمی اومد

_ازت شکایت میکنم بدبخت میکنم بلایی سرت میارم که وقتی اسمم منو میشنوی رخسه به تنت بیفته

نمیدونم چرا یکهو ضعف کردم و جلوش خم شدم نکیسا سریع منو گرفت با تمام توانم پسش زدم که باعث شد محکم بخورم زمین

بی پناهان یه دنده

نکیسا_داری چی کار میکنی؟چته چرا رم کردی؟ این حرف ها چیه؟من چی کارت کردم؟

با نفرت بهش نگاه کردم با تمام قدرتم در حالیکه روبه روم بودو با چشمایی که بدجور داشت طبیعی نقششو بازی میکرد مشتش محکمی توی صورتش زدم

_هیچ وقت ازت نمیگذرم نه به خاطر چیزی که ازم گرفتی به خاطر ظلمایی که در حقم کردیو نتونستم حقتمو بذارم کفه دستت خدا ازت نگذره نکیسا

خواستم برم که یکهو لرزیدم از درد ناله ای کردم چشمام سیاهی رفتو توی یه جایه نرم فرو رفتم دیگه هیچی نفهمیدم

.....

بلا تکلیف دور خودم چرخیدم دیروز وقتی نکیسا منو برد بیمارستان فکر کنم تازه تونسته بود حرفای منو کنارهم بذاره و بفهمه منظورم چیه باورش نشد اما وقتی جواب دکتر اومدو فهمید دروغگو نیستم نابود شد خم شدنه کمرشو زانو زدنشو کنار دیوار دیدم اما اهمیتی بهش ندادم فقط بغض کردم و رومو ازش گرفتم ازش خوشم نمی اومد ازش بیزار بودم اونقدری که دلم میخواست الان جلوی چشمام تیکه تیکه بشه

نکیسا بهم قول داد همه چیرو تغییر میده قسم خورد که پام میمونه حتی گفت اگه قبولش نمیکنم مثل اولش میکنه منم فقط پسش زدمو نگاه نفرت انگیزمو نثارش کردم چشماش پر از اشک شده بود اما اهمیتی ندادم به سختی ازم عذرخواهی کرد حتی گفت که شرمندس اما من تنها کاری که کردم فقط سرش داد زدمو هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم الانم اینجام دقیق نمیدونم کجام فقط میدونم دارم از دست نکیسا و اون خونه نفرت انگیز دارم فرار میکنم الهام که رفت خوشی های اون خونرم با خودش برد اصلا بدبختی های من با اومدن خوشبختی الهام شروع شد

به آرومی زیر لب ترانه ای که این مدت ها زیادی ورد زبونم بودو زمزمه کردم

بی پناهان یه دنده
خاطرَم آید که شبها

با تمام آرزوها

بوسه بر چشمان تشنه

میزدیم اما دریغا

میروم غمگین و خسته

با تنی سرد و شکسته

میروم اشکی بریزم

با دلی در خون نشسته

کوچه ها آی کوچه ها

کوچه های آشنا

بشنوید بهر خدا

این قصه درد مرا

میکشم بر دوش خود

کوله بار غصه را

با غمی بی انتها

آخر مرا کرده رها

کوچه ها شاید ندانند

این چنین دلگیرم امشب

این همه افسرده حالم

بی پناهان یه دنده
ای خدا میمیرم امشب

بغض کردم چشمامو روی هم بستم دلم میخواست جیغ بزنم اونقدری که حسابی خالی بشم از این همه ظلم از این همه سنگینی اما نمیشد اینطوری فکر میکردن من دیوونم ولی این ادما چی میدونستن از دردایی که داشتم چی میدونست که روزی منم عینه خودشون سرزنده بودم عینه خودشون میخندیدم ولی این روزگار زیادی داره از حد میگذرونه انگاری دارم تمام دردای این دنیارو خودم به تنهایی به دوش میکشم تا آدمای دیگه زجر نکشن

موبایلم زنگ خورد الهام بود تماسو با خستگی برقرار کردم

الهام_دوست جون جونیم کجایی؟داری با فرغون میایی که اینقدر دیر کردی؟نهارم سرد شد؟شوهرم گشنسا

اشکام روی گونم سرازیر شدن

الهام_دلارام غذای مورد علاقتو پختم امروز فهمیدم پژمان هم ازش خوشش میاد

چشمام محکم روی هم فشار دادم

الهام_نوشابه هم نداریم داری میایی نوشابه بخریا به این پژمان گفتم یادش رفت بخره

آروم روی صندلی پارک نشستم دلم میخواست همینطور صداشو بشنوم اینطوری باعث میشد که کمتر زجر بکشم

الهام وقتی دید من ساکتمو چیزی نمیگم تعجب کرد اینو از تغییر لحنش فهمیدم

الهام_دلارام؟الو اونجایی؟

به سختی گفتم:

_نه

الهام با صدایی که حسابی میلرزید به سختی گفت:

بی پناهان یه دنده
الهام_یه بار دیگه حرف بزن دلارام احساس میکنم گوشیم صداتو بد پخش کرد
_صدای خودمه تقصیر گوشیت نیست

الهام با ناباوری و لحنی که از نگرانی معلوم بود داره نفس نفس میزنه گفت:

الهام_تو چرا صدات اینطوره؟چی شده؟کجایی؟

با بغض و چشمای اشکیم به اطراف نگاه کردم

_نمیدونم

الهام_یعنی چی که نمیدونی

پشت سره این حرفش یکهو صدای پژمانو شنیدم که داشت با نگرانی ازش میپرسید که چی شده اما

الهام به پژمان اهمیتی نمیداد

الهام_تورو خدا حرف بزن دلارام

_توی یه پارکم نمیدونم اسمش چیه

الهام به گریه کردن افتاده بود با صدای لرزونی گفتم:

_گریه نکن خوشگلم چرا داری گریه میکنی چیزی نشده فقط عینه این نی کوچولوها گم شدم

صدای الهامو دیگه نمیشنیدم به جاش صدای مردونه پژمان توی گوشم پخش شد که باعث شد

اشکام بیشتر سرازیر بشه چه قدر دلتنگ صداش بودم

پژمان_الو دلارام؟کجایی؟چی شده؟چرا الهام داره گریه میکنه؟

_زنه توهه از من میپرسی

الهام با صدای بلندی با گریه گفت:

الهام_گم شده میفهمی

پژمان_تو گم شدی دلارام؟

بی پناهان یه دنده

ـآره توی دنیا توی رویاهام حتی توی این پارک شاید باور نکنی اما نمیتونم از دستش خلاص بشم
هرچی دارم دور میزنم نمیتونم راه خروجو پیدا کنم

پژمانـ واضح حرف بزن تا بفهمم چی میگی؟ داری روانیم میکنی؟ اصلا نکيسا کجاست؟

پوزخندی زدم حال از اسمش بهم میخورد

پژمانـ دلارام اصلا لوکشن گوشیتو روشن کن الان خودم پیدات میکنم

ـدیره پژمان خیلی دیره

پژمانـ یعنی چی دیره؟ چرا داری رمزی حرف میزنی؟

ـوقتی داشتم زجه میزدم نبودی آقای

پژمانـ تورو جونه هرکی دوست داری اون لوکشن لامصب تو روشن کن مکان تو پیدا کنم پیدات که کردم
باهم حرف میزنیم

ـباشه ولی اگه تا دوساعت دیگه پیدام نکنی خودمو میکشم

پژمانـ دوربین مخفیه؟ میخوایی منو زمو دق بدی؟ الان خودمو میرسونم وایسا

گوشیمو پایین آوردم لوکشنمو روشن کردم و انداختمش توی کیفم بغض کردم و چشمامو روی هم
بستم هرچی رویا داشتم همشون ته کشید باورم نمیشه از نکيسا یه همچین ضربه ای خورده باشم
هیچ وقت تجسمش نمیکردم اونقدر حرف روی دلم مونده بود که داشتم میمردم دلم میخواست الان
خودمو خلاص کنم برم پیشه پدرمو مادرم اصلا برم پیشه امیر

آروم چشمامو باز کردم به آسمون نگاه کردم

ـوقتی رفتی فکرشو میکردی این بلاها سرم بیاد؟ تو شوهرم بودی اما تنهام گذاشتی چه انتظاری از
اینا داشته باشم شرمندتم که اینطوری شد امیر معذرت میخوام کاش الان بودی کاش کنارم بودی

چشمامو محکم روی هم بستم

"امیرعلیـ این نازاتو بذار واس خودم من تمام جونمو برات کنار میذارم

بی پناهان یه دنده
_برو اونور اگه فکر کردی باهات اشت میکنم کور خوندی

امیرعلی_دیوونه روت غیرت دارم نمیتونستم اجازه بدم اونو بخری

_حالا نمیتونستی یه شبو تحمل کنی؟من اون لباسو دوست داشتم

امیرعلی_اون لباس زیادی باز بود

_من عروسم امیر

امیرعلی_عروسی که عروسی کاری نکن الان بهت نشون بدم که عروسا تو شب عروسیشون چیا به
سرشون میاد

_خیلی بیشعوری"

هنوز صدای خنده هاش توی گوشم بود چه قدر خوشگل میخندید یه طوری میخندید که دلم براش
ضعف میرفت یکهو یاده الهام افتادم اشکام سرازیر شدن باید کنارش بذارم باید فراموشش کنم هم
امیرو هم نکیسارو مخصوصا امیرو چون اون فوت شده بود نکیسارو هم باید به دست باد میسپردم
چون...

_دلارام

چشمامو باز کردم که با دیدن الهام و پژمان جا خوردم آرام بلند شدم چشمای هردوشون متعجب بود
فکر کنم انتظار نداشتن با این حالوروزم مواجه بشن با بغض بهشون نگاه کردم الهام محکم منو به
آغوش کشید که باعث شد اشکام سرازیر بشن پژمان با نگرانی بهم نگاه کرد چشمامو روی هم بستمو
به آرامی گفتم:

_رفتو با خودت خوشیهامو بردی خواهرکوچولو

الهام با گریه گفت:

الهام_من غلط کردم رفتمو تنهات گذاشتم دلارام به خدا اینبارو تنهات نمیذارم

اشکام بیشتر سرازیر شدن

بی پناهان یه دنده

ـوقتی تو بودی کمی دردام بهتر بود همینکه رفتی دردام به شدت عفونت کرد چرا رفتی نامرد؟من فکر میکردم تو شوهرکنی هی باهاش قهر میکنی میایی پیشه خودم اگه میدونستم اینطوری میشه قلم پامو خورد میکردم نمیرفتم خاله خانومو راضی کنم

پژمان به سمتم اومدو به آرومی بازومو گرفت

پژمانـتوچرا اینقدر ضعیف شدی؟چی شده؟نکیسا کجاست؟

ـمرده

پژمان با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد الهام به آرومی بازومو گرفتو با خودش همراه کرد بهش نگاه کردم

ـفکرشو میکردی یه روز اینطوری بشم

الهامـنه به خدا

ـالهام قسم به همون خدای بالا سرم فقط تورو دارم خواهی تنهام بذاری به روحه امیرعلی خودمو میکشم

اشکاش به شدت سرازیر شدن

الهامـتنهات نمیذارم دلارام

پژمانـاون خونه ماله توهم هست دلارام

به سمت پژمان برگشتم

پژمانـتا هروقت بخوایی میتونی پیشه الهام بمونی اگر میبینی موزبی پیشه من یه مدت میرم پیشه مادرم یا نه میرم پیشه نکیسا

اشکام سرازیر شدن

ـنیومدم زندگیتونو خراب کنم

الهامـتو خرابش نمیکنی عزیزم

بی پناهان یه دنده
_اومدم فقط دو شب حالا یکم بیشتر پیشتون بمونم

به سمت پژمان برگشتم

_به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم قسم میخورم زیاد مزاحمتون نمیشم یه مدت بذارید
پیشتون بمونم اونقدری پول دارم که یه خونه هم که شده رهن کنم

الهام با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد زانو هام بدجوری سست شده بود اما اهمیتی ندادم

_بهتون قول میدم آرامشتونو ازتون نمیگیرم درسته شومم هر جا که میرم خراب میشه اما اجازه نمیدم
پایه های عشق شما بلرزه

پژمان روبه روم وایساد دستشو پشت سرم بردو به آرومی بغلم کرد

پژمان_چه قدر دلت پره این حرفا چیه میزنی قدمت روی چشم ما مگه ما مردیم تو بری خونه رهن
کنی

پژمان زن داشت زنشم تنها خواهرم بود درست نبود بغلش باشم هرچند بدجور به شونه هاش نیاز
داشتم اما برخلاف میلم ازش جدا شدم دستمو توی کیفم کردم کارتمو از توش بیرون آوردمو با بغض
به سمتش گرفتم

_همش ماله خودمه کار کردم تا جمعشون کردم حامد هر ماه با وجود اینکه براش کار نمیکنم برام
پول میریزه توش باهاش یه خونه برام رهن کن نمیخوام سربار شمام باشم خونه که رهن کردم کار که
پیدا کردم به حامد میگم خرجیمو قطع کنه میخوام روی پای خودم وایسم هرچند بعید میدونم پایی
برام باقی مونده باشه

به آرومی از کنارشون رد شدم:

_صدای شکسته شدنمو کله دنیا شنید شمارو نمیدونم شنیدید یا نه اما آهم تا طبقه هفتم آسمون بالا
رفت خدا بغض کرد فرشته هاش زدن زیر گریه

به سمتشون برگشتم الهام به شدت داشت گریه میکرد پژمان هم قیافش حسابی ناراحت و نگران بود

بی پناهان یه دنده

یه طوری آه کشیدم که احساس کردم زیر دستوپاش برای یه لحظه خدا بغلم کرد نداشت زیاد زجر
بکشم آخه بیهوش شدم من پاک بودم به خدا اون پاکیمو گرفت من خیلی پاک بودم خیلی پاک
خودتون میدونید من عوضی نیستم

الهام اشکاش خشک شد دیگه اشک نمیریخت پژمان کم کم اخماش توهم رفت احساس کردم یه
لحظه رگ غیرتش زد بالا

نه چرا داشت برام غیرتی میشد مگه شوهرم بود؟ اون زن داشت الهام شاید خوشش نیاد نباید غیرتی
بشه اینطوری امکان داره برای الهام سوتفاهم پیش بیاد

رومو ازشون گرفتمو خواستم با پاهای لرزوم راه بیفتم که یکهو پژمان بازومو کشید که باعث شد به
سمتش برگردم بدجوری رگ غیرتش بالا زده بود اشکام جاری شدن با اخم غلیظی گفت:

پژمان_این حرفات چه معنی میتونه داشته باشه هان

به سختی گفتم:

_هیچی فقط... فقط...

الهام یه قدم جلو اومد به سختی گفت:

الهام_پاکیتو از دست دادی؟

با ناباوری بهش نگاه کردم اشکاش به شدت سرازیر شده بودن

_تو...تو چه طور داری این حرفو میزنی؟ من پاکم الانم پاکم خیلی پاک من که نخواستم اون اتفاق
بیفته

به سمتش رفتم عینه دیوونه ها شده بودم یقشو محکم گرفتم تکونی نخورد فقط گریه کرد

_من پاکیمو از دست ندادم نفروختمش فقط با ظلم همین مردا ازم گرفته شد با نامردی کاری کردن
دیگه اسم دختر بهم نچسبه با وجود اینکه شوهر هم ندارم تو...تو حق نداری بهم انگ بچسبونی الهام
حق نداری...من پاکم به خدا پاکم

سرمو بالا گرفتمو با زجه داد زدم:

بی پناهان یه دنده
_خدا مگه من پاک نیستم بهشون یه چیزی بگو

پاهام سست شدن همینکه خواستم بیفتم پژمان سریع منو گرفت الهام جلوم زانو زد

الهام_آروم باش باش غلط کردم غلط کردم آروم باش توروخدا

به سختی عینه دیوونه ها گفتم:

_خیلی پاکم خواهری اونقدری که وقتی جلوی پاک وایسادم سرشو پایین انداختو گذاشتو رفت
همین دیشب اونقدر از پاکی زیادیم به خدا نالیدم که خدا اشکاشو باروند روی زمین ندیدی دیشب
چه طوری بارون می اومد الهام نبودی بغلم کنی تا خوده صبح وقتی صدای رعدوبرقو میشنیدم جیغ
میکشیدم باور نمیکنی صدام حاکی ازشه ببین چه قدر گرفتس

به سمت پژمان برگشتم به سختی ادامه دادم

_الهام از رعدو برق میترسه دیشب بغلش کردی؟

پژمان چشماشو روی هم بست

الهام_بمیرم برای دل پرت

به سختی گفتم:

_چرا داری گریه میکنی الهام به خدا من دیشب تنها نبودم دردام حسابی بغلم کرده بودن تازه
تنهاییم بود اونم نمیداشت بترسم این صدای گرفتمم فقط به خاطر اینه که داشتم برای کسایی که
دوروبرم بودن ناز میکردن فقط همین

الهام_بس کن داری اتیشم میزنی

_خدا منو بکشه اگه بخوام تورو اتیش بزnm فقط میخواستم کمی خودمو سبک بکنم آخه خیلی وقته
همه حرفامو می خورم

به سمت پژمان برگشتم

_به خاطر همین ضعیف شدم آخه از پس دردام زیاده وقتی میخورمش سیر سیر میشم

بی پناهان یه دنده
الهام_پژمان بلندش کن بیریمش بیمارستان

پژمان خواست بلندم کنه که سریع مانعش شدم با اخم بهم نگاه کرد

_ولم کن من بیمارستان نمیام اونایی که مریضن میرم اونجا من که خوبم فقط کمی خوشی زیادی زده
زیر دلم

چشمام با خستگی روی هم بستمو به آرومی سرمو چسبوندم به الهام صورتمو نوازش کردو اشکامو
پاک کرد

روی زمین بودم الهام ولی روی پاهاش بود پژمان هم همینطور منکه پایی برام نمونده بود به
خاطرهمین زمین داشت جورمو می کشید

_خیلی سخت گذشت کاش هیچ وقت از اون باند بیرون نمی اومدم اونجا خیلی خوشبخت بودم یا
نه خیلی قبل تر وقتی منو تو باهم دعوا میکردیم یا وقتایی که کیک درست میکردیم تو میسوزوندی
ولی من برعهدهش میگرفتم اونقدر قبل که جنین بشم تو شکم مامانم که وقتی به دنیا اومدم سفت
بچسبمش که تنهام نذاره یا نه خیلی خیلی قبل تر اونقدری که خدا میخواست منو خلق کنه اون موقع
میتونستم ازش بخوام که منو خلق نکنه آره با این یکی بیشتر موافقم

پژمان_اصلا حالش خوب نیست معلوم نیست چه اتفاقی افتاده

الهام_مهم اتفاقای افتاده نیست مهم حالشه

پژمان_چی کار کنیم؟

الهام_نمیدونم

با خستگی چشمامو باز کردم به الهام که حسابی نگرانم بودو صورتش خیس بود نگاه کردم
ناخواسته لبخندی خسته ای زدم

_خوراک گوشت پختی؟

الهام_از کجا فهمیدی؟

_خودت گفתי غذای مورد علاقمو پختی

بی پناهان یه دنده
الهام بینیشو بالا کشید

_یادت باشه داریم میریم نوشابه هم بخریم

الهام_باشه میخریم

_ پژمان؟

پژمان_جانم؟

_نکیسا سراغمو گرفت نگی خونه شمام

پژمان_چرا؟

_به خدا اگه بفهمم بهش جامو گفتمی از پیشتون میرم

الهام_نه به خدا نمیگه من قول میدم دلارام نمیگه

_قول بدید

الهام_قول میدیم

پژمان_اگه نکیسا مسبب این حالوروزت باشه مطمئن باش بلایی سرش میارم که نفهمه از کی خورده

_نه تقصیر اون نیست تقصیر خودمه پژمان تازه این مشکل بین منو نکیساس تو باهاش فامیلی از همه مهمتر باهم داداشید

الهام_هرچی که باشن باید تقاص این بلایی که سره تو آوردرو پس بده

_پس داده

پژمان_چه طور؟

_شکست بدجور شکست

به سختی بلند شدم

بی پناهان یه دنده
_الهام بریم خیلی گشتمه

به سمت پژمان برگشتم خواستم حرفی بزنم که یکهو چشمام سیاهی رفت فقط صدای جیغ الهامو
جلوگیری از سقوطم روی زمین و خاموشی مطلق....

.....

الهام_ چرا بهوش نمیاد پژمان؟

پژمان_ نگران نباش الهام این سوالو تا الان دوهزار بار ازم پرسیدی خب بهش مسکن زدن

الهام_ خیلی نگرانشم

پژمان_ نگران چیزی نباش من اینجام

"نگران چیزی نباش من اینجام" این جملرو از خیلیا شنیده بودم اما هیچ کدومشون نموندن به
خصوص از نکيسا خیلی شنیده بودم

پژمان_ تکون خورد الهام

با کرختی آروم چشمامو باز کردم چشمم به پژمانو الهام خورد که باعث شد لبخند خسته ای بزنم

الهام_ خوبی؟

دستمو کمی بالا آوردم که محکم مچمو گرفتو فشارش داد

الهام_ من اینجام نترس دلارام

_میدونم

پژمان_ چیزی نمیخوایی؟

_نه فقط یه ذره تشنمه

بی پناهان یه دنده
پژمان_الان برات آب میارم

پژمان که بلند شد الهام با چشمایی که حسابی زیرش باد کرده بود بهم نگاه کرد
_ساعت چنده؟

الهام_ساعت هفته عصره چهارساعتی هست که بیهوشی
_کجاییم؟

الهام_خونه خودمونی دکتر شخصی روی سرت اومد بهت مسکن زد
_ببخشید الهام باعث دردسر توهم شدم

الهام_این حرفا چیه دختره دیوونه تو خواهره منی
لبخندی زدم که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین

الهام_کاش تنهات نمیداشتم
_تقصیر تو نیست خواهری

الهام_گشت نیست؟

با شرمندگی بهش نگاه کردم که چشم غره ای بهم رفت

الهام_پرو بعد میگه فقط تشنه

خنده ای کردم که بلند شدو خندید

الهام_الان برات گرم میکنم

الهام خواست بره بیرون که پژمان سر رسید

پژمان_کجا میری؟

الهام_میرم غذا رو گرم کنم

بی پناهان یه دنده

پژمان_باشه

با رفتن الهام پژمان به سمت اومد لبه تخت نشستو لیوانه آبو داد دستم آروم از دستش گرفتم زیر نگاهش به آرومی خوردمش

پژمان_یه چیزی بهت بگم باورت میشه؟

_چی؟

پژمان خنده ای کرد

پژمان_به خدا منظوری ندارم فقط دارم حرف الهامو تکرار میکنم

منتظر بهش نگاه کردم کمی نگران بودم

پژمان_امروز که الهام حالوروتو دید از پس ترسیده بود بهم گفت که تورو هم بگیرم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

پژمان_میگفت به خدا باهم میسازیم تو فقط بگیرش بذار تنها نباشه اینطوری یه پناه داره

اشکام کم کم جاری شدن

_احساس میکنم اینجا دیگه جایه من نیست

یکهو پژمان سریع مانعم شدو دستشو روی شونه هام گذاشت

پژمان_دیوونه اون حالش بد بود اون حرفو زد من منظوری نداشتم قسم میخورم من فقط به چشم برادر نگات میکنم به جونه الهامم قسم میخورم

_میدونم پژمان منکه نمیگم منظوری داری نمیخوام خوشبختیتونو از بین ببرم خودم با یه بهونه ای میرم

همنیکه خواستم بلند شم یکهو صدای الهام که داشت با ذوق از غذاش تعریف میکرد به گوشمون رسید

بی پناهان یه دنده
الهام_ به به ببین چی پختم دلی خانوم الان دستوپاتو باهаш میخوری

پژمان با نگرانی به سمتم برگشت

پژمان_جونه هرکی میخوایی کاری نکن بیشتر از این نگرانت بشه امروز قده یه عمر بالا سرت گریه کرد
تورو خدا دلارام اون دلش خوشه که تو اینجایی میخواد اینجا بمونی همون طور که من میخوام پس
چیزی بهش نگو الهامه دیگه یه حرفای شاخ داری میزنه که صدر صد خودش یه مدت دیگه که
بگذره پشیمون میشه

یکهو الهام با سینی غذا سر رسید برای حفظ ظاهر لبخندی زد

_دستت درد نکنه

الهام_ سره شما سلامت بفرمایید

پژمان بلند شد

پژمان_ من میرم تا شما باهم راحت تر باشید

لبخندی بهش زدیم که اونم سری تکون داد خواست بره نگاه نگرانی بهم کرد که باعث شد لبخند
اطمینان بخشی بهش بزنم الهام سرش با غذا گرم بود داشت برام آمادش میکرد تا بخورم

_دختر بچه که نیستم خودم میخورم

الهام_ نخیر حرف نباشه

خنده ای کردم به آرامی مشغوله خوردن غذا از دست خانوم شدم

الهام_ کی میشه یه دختر خوشگل عینه خودم داشته باشم تا اینطوری بهش غذا بدم

_اگه دخترت به خودت بره خودم نقشه قتلشو میکشم باید به خالش بره

الهام_ نه بابا به شما بره که میذارمش جلوی بهزیستی

_دلت میاد؟

بی پناهان یه دنده
خنده ای کرد

الهام_نه به خدا

_پس حرف بیخود نزن

همراهه هم با خوشحالی خندیدیم چه قدر خوشحال بودم که بازم کناره الهام بودم احساس میکردم
برای اون یه مدت کوتاه تمام دردا و گرفتاریهارو فراموش کردم چون منم عینه الهام داشتم میخندیدم
جوک میگفتم غذا میخوردم حرف میزدم چه قدر دلم تنگ شده بود برای این دلارام یه دلارام خندون و
شیطون چه قدر دلتنگت بودم دلی شیطون

خنده هامونو که کردیم غدامم تموم شد الهام هم سینی غذا رو کنار گذاشتو بهم نزدیک تر شد

الهام_نمیخواایی برام تعریف کنی

دوباره یادشون افتادم با ناراحتی رومو ازش گرفتم

_من خوبم

الهام_داری دروغ میگی دلی

_دروغ میگم تا حاله آدمای اطرافم خوب باشه

الهام_چه اتفاقی برات افتاده دلارام؟چی باعث شده اینطوری از پا دربیایی و بشکنی

_الهام آدما از چوپ نیستن که وقتی شکستن صدا بدن

الهام_میدونم تو همیشه بی صدا شکستی و بی صدا هم محکم شدی عینه الان باهام حرف بزن
دلارام بذار سنگ صبورت باشم

_الهام رو دست همه موندم حتی رو دست شب جدیدا منو با خودش نمیره تا خوابم ببره همش
کابوس منو بغل میکنه نمیدونم چرا همش سیاهی و تاریکی دوروبرمه الهام من چه اشتباهی تو
زندگیم کردم که این بلاها سرم میاد؟منکه همیشه سعی کردم درست زندگی کنم یعنی همه این بلاها
تقصیر دله کیانه که شکوندمش

بی پناهان یه دنده
الهام_دلارام تو یه دختر ساده و پاکی که تو زندگیش هیچ گناهی جز بخشیدن آدمای اطرافش نکرده
پوزخندی زدم

_از صفت پاک دیگه دور شدم

الهام با نگرانی بهم نگاه کرد تو چشمات نگرانی موج میزد انگار دوست نداشت اون یه کلمرو از زبونم
بشنوه بغض کردم و همه چیرو برات توضیح دادم هر بلایی که سرم اومده بودو ازت بی خبر بود از
منشی شدنم از رفتارای نکيسا از رفتارای خودم از ابراز علاقه دروغینی که بهم شد حتی از عاشق شدن
حامد و خیلی چیزای دیگه اونقدر پر بودم و برات حرف زدم که نمیدونم کی ساعت یازده شب شد
تمام مدت الهام آروم به حرفام گوش میداد بعضی از قسمتاش اشک میریخت سعی میکرد جلوی
خودشو بگیره اما گاهی اوقات موفق نمیشد پڑمان هنوز سروکلت پیدا نشده بود به خاطر همین
وقتی حرفام تموم شد به الهام که بینیشو بالا کشیدو آهی کشید نگاه کردم

_نمیخوای به شوهرت زنگ بزنی ببینی کجاست؟

الهام_نه خونس

_خونس؟

الهام_آره حتما رسیده دیده ما تو اتاقیم رفته خوابیده آخه چند شبه اصلا نخوابیده

_چرا؟

الهام_آخه این روزا پڑمان میگفت که نکيسا کمی کلافه و دل به کار نمیده اضافه کار میمونه کارای
اونم میکنه

پوفی کشیدم

الهام_دلارام حالا میخوای چی کار کنی؟

_نمیدونم به خدا خودم موندم وقتی فکر میکنم توی این شهر بزرگ جایی برای من نیست از دنیا
میتروسم که چرا اینقدر بیرحمه

الهام_چرا هیچ جایی نداری دلارام تو اینجارو داری تو مارو داری

بی پناهان یه دنده
_بالاخره که باید برم نمیخوام سربار شمام باشم

الهام غیض کرد خواست به سمت یورش ببره که صدای موبایلم متوقفش کرد ای بابا حتما نکیساس
از صبح صدار زنگ زده از ساعت نه شب به بعد هم دفعات زنگ زدنش بیشتر شده هه حتما حساس
شده میخواد بدونه الان کجام

الهام_میگم بین دلارام من طرف توام ولی توی این یه مورد طرف نکیسام بهتره جوابشو بدی اون به
اندازه کافی داغون هست از طرفی پژمان موبایلشو خاموش کرده منم که نمیذاری جوابشو بدم
حداقل خودت جوابشو بده بهش بگو جات امنه بعد سریع قطع کن

_میخوام همینطور جلز ولز کنه بیخیال

دکمه ریجکتو لمس کردم و گوشیمو انداختم یه گوشه تخت

_بریم بیرون؟ خسته شدم

الهام خنده ای کرد

الهام_بریم فیلمای خوبی داریم میشینیم تا نصفه شب فیلم میبینیم

_دیوونه ساعت یازده شبه

الهام_خب پس تا صبح میبینیم پژمان خیلی پاپس

خنده ای کردم و سری به نشونه باشه تکیون دادم و همراهش باهم بلند شدیم

(چهارروز بعد)

با حرص چشمامو بستم

_پژم_____ان

الهام_بیایی پایین خودم کشتمت

بی پناهان یه دنده
پژمان_ای بابا اومدم عجب گیری کردم از دست اینا

پژمان در حالیکه از پله ها پایین می اومدو کتشو تنش میکرد شروع کرد به غرغر کردن

پژمان_هی میگم من خستم نمیتونم مگه میفهمن حالیشون نیست میگم خودتون با ماشین برید منو
میخوایید چی کار مگه حالیشون میشه زورشون به من میشکنه

الهام_داری چی میگی با خودت

پژمان_هیچی بفرمایید

الهام با یه ناز جلوش راه افتاد منم خنده ای کردم و راه افتادم

_پسره تنبل باید باهامون بیایی

پژمان_میخواستم از مرخصیم یکم استفاده بهینه بکنم نه اینکه بشم راننده شما دوتا

الهام_خیلیم دلت بخواد

پژمان پوفی کشیدو ریموتو زد با خنده سوار ماشین شدیم

پژمان_خب اول کدومتونو برسونم

الهام_خب دلارام الرجحیت داره

دلارام_به نظره من بهتره اول تورو برسونه چون تو قراره مصاحبه کنی

الهام_خب باشه پس منو اول برسون

پژمان_چشم رئیس امره دیگه ای؟

الهام_خب امری نیست فقط یادت نره ساعت نه بیایی دنبالم

پژمان_اونم چشم

الهام_چشمت بی بلا پسرم

بی پناهان یه دنده
با عشق داشتم به کلکل هاشون نگاه میکردمو به آرومی میخندیدم خوشحال بودم که زندگیشون
اینطوری قشنگ بود پڑمان برخلاف میلش اومده بود درواقع نیومدن بهونه بود خوشش نمی اومد من
سره وقت برم سرکار میخواست اخراجم کنن تا دیگه کار نکنم ولی خب الهام خودشو وسط کشیدو به
خاطر اینکه منو زود برسونه خودشم اومد مصاحبش ساعت هشت و نیم بود ولی الان هنوز ساعت
هفت هم نشده بود

الهام دستش سمت پخش رفتو یه آهنگو پلی کرد ناخواسته چشمامو به آرومی روی هم بستمو به
صدای دلنشین گلزار گوش دادم

وقتی میری تنهامو

نمیگیری دستامو

به کی بگم

وقتی میری داغونم

حالمو نمیدونم

به کی بگم

بعده تو من دردامو

غصه های شبهامو

به کی بگم

بدون تو میترسم

تو حواست نیست اصلا

به کی بگم

بیا چشم به این دره

بی پناهان یه دنده
بدون تو نمیگذره

شبایی که خرابه حاله

کجا برم که بعد از تو

خیابونای شهره من

نگاتو یاده من نیارن

پژمان وایساد به سمت الهام برگشتو با یه لبخند گرم بهش نگاه کرد

پژمان_میدونم موفق میشی

الهام_ممنون

پژمان_بهت افتخار میکنم الهام نگران چیزی نباش اگه دیدی اوضاع خرابه قبولت نمیکنن تهدیدشون
کن که شوهرم سرهنگه همتونو دستگیر میکنه

الهام دیوونه ای نثار پژمان کرد که باعث شد پژمان با صدای بلندی بخنده

الهام_خدافس آروم بری

پژمان_نچشم

الهام چپ چپ بهش نگاه کرد ولی بای بای کردو از ماشین پیاده شد با بسته شدن دره سمت شاگرد
الهام دره سمت منو باز کرد

الهام_بیا برو جلو بشین

_چه کاریه همینجا نشستم دیگه

پژمان_راننده شخصیت که نیستم بیشعور بیا جلو بشین به غرورم برمیخوره الان اگه از همکارا کسی
منو ببینه فکر میکنه توی مرخصیام با ماشین شخصی مسافر کشی میکنم

بی پناهان یه دنده
_آره اونم با یه همچین ماشینی

از ماشین پیاده شدم که باعث شد الهام بخنده

الهام_خدافس خواهری

_خدافس با خبرای خوبی برگردی

الهام_چشم برام دعا کن

سوار ماشین شدمو درو بستم پژمان هم با یه تیکاف ماشینو از جاش کندو حرکت کرد

_خوبه الهام گفت آروم بری

پژمان_الهام حرف زیاد میزنه

_بهش میگم

پژمان_میخواایی بدبختم کنی؟

خنده ای کردم که خودشم خندید

پژمان_من هنوزم خوشم نمیاد میری کار میکنی

_مگه چی کار میکنم پژمان؟پشت یه میزم هرکی غذاشو خورد میاد حساب میکنه منم وارد سیستم
میکنمو پول میگیرم یارو که رفیق خودته

پژمان_هرچی

_ای بابا

کمی اخم کردم

_خونه برام پیدا کردی؟

پژمان_نه هنوز

بی پناهان یه دنده
به سمتش برگشتم دیدم اخماش حسابی توهمه

اصلا دنبالش گشتی

پژمان_آره ولی خونه مناسبی پیدا نکردم شماهم نمیذاری خودم پول روش بذارم

_نه میخوام با پول خودم باشه حالا کجاها رفتی

پژمان_همین دوروبرای خودمون

چ_____ی؟؟؟؟!!!! پژمان عقلتو از دست دادی؟ با اون پول من اینجاها میشه اصلا سمت
خونه رفت دیوونه؟

پژمان_نمیخوام زیاد از ما دور بشی باید هواتو داشته باشم

_خیلی خب تویه خونه کمی پایین تر برای من پیدا کن وضعیتم که خوب شد میام یکی از همین
پنت هاووس های شمارو میگیرم

پژمان_خب نمیشه تا اون موقع پیشه ما بمونی

با یه لبخند به سمتش برگشتم هنوز اخماش توهم بود معلومه از دستم خیلی دلخوره کمی هم بهش
حق میدادم هرچند بیشتر به خودم

_نه شما زنوشوهرید فرق داره نباید زیاد مزاحمتون باشم

پژمان پوفی کشیدو سری به نشونه منفی تکون داد

پژمان_هی این حرفو تکرار کن هی بزن ولی من حوصله ندارم جواب تکراری بهت بدم

خنده ای کردم و بیخیالی گفتمو به بیرون نگاه کردم

پژمان_نمیخواهی با نکيسا حرف بزنی

اخمامو کشیدم توهم

پژمان_خیلی نگرانته

بی پناهان یه دنده
_بهش که نگفتی

پژمان_ نه هیچی بهش گفتم ازش خبری ندارم

پوفی کشیدم فکر کنم اولین باریه که پژمان داره یه چیزو از نکيسا پنهون میکنه یا بهش دروغ میگه
خدایا من چه قدر بدم میترسم بین رابطه این دوتا هم خدشه وارد شه

پژمان_از کاراش خیلی پشیمونه اصلا اون نکيسا محکم و قد قدیمی نیست شغلش از هرچیزی براش
مهمتر بود اما الان همه مسئولیت هاش افتاده رو دوش من دیشب میدونی چرا دیر برگشتم؟الهام
برات توضیح داد؟

_نه چیزی نگفت

پژمان_دیشب نکيسا از شدت ضعفی که کرده بود به زور بردمش بیمارستان دوتا سرم تقویتی براش
نوشتن خوابوندنش روی تخت هنوز نصف سرمو تموم نکرده بود بلند شد نمیتونست دووم بیاره
میگفت شاید تو برگردی کلید نداری پشت در بمونی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

پژمان_یه طوری با مظلومیت خاص میگفت کاش الان پشت در باشه که دلم میخواست بهت زنگ
بزنم بگم تا ما میاییم یه طوری خودتو برسون پشت در اما خب نشد

_الان حالش چه طوره؟

پژمان_نگرانشی

_نه خب یکمی پژمان اون در حق من ظلم کرد نمیتونم به این راحتی بیخشمش

پژمان_میدونم بهت حق میدم

_تو باورت میشه نکيسا این بلارو سرم آورده باشه

پژمان_باورش سخته ولی خب مهم اینه که افتاده و کاریش نمیشه کرد

سرمو به پشتی صندلی چسبوند

بی پناهان یه دنده

_چه قدر تحمل یه سری کارهای اطرافیانمون سخته گاهی که باخودم به عقب برمیگردم دلم میخواد اون لابه لاهای گذشتم یه جایی خودمو پنهون کنم تا دیگه برنگردم گاهی آرزوت میشه اینکه ای کاش هیچ آرزویی نداشتی

پژمان_باید یه فرصت هم به خودت بدی هم به اون

_فرصت میخواستم بهش بدم خودش نخواست حالا هم همه ایناش از روی ترحمه همون طور که تموم محبت های قبلیشم از روی دلسوزی بود

پژمان_اینطور نیست دلارام داری اشتباه فکر میکنی حرکات نکيسا از روی ترحم نیست از روی محبتیه که بهت داره

_آره محبتی که در قالب ترحم بهم میکنه

سرمو چرخوندمو به بیرون نگاه کردم

_زخم خورده تر از اونیم که بخوام به کسی فرصت بدم تا زخمامو مرهم کنه ترجیح میدم کاری کنم بیشتر از این زخم نخورم هرچند فکر نکنم جایی سالم روی بدنم باقی مونده باشه تا زخم بخوره دیگه بریدم

ماشین وایساد

پژمان_میخواهی امروز نرو

_توکه هرروز همینو میگی

پژمان پوفی کشید

_خدافس پژمان دستت درد نکنه

پژمان_بعدازظهر منتظر بمون میام دنبالت

_نه نمیخواد خودم میام

پژمان_حرف اضافی موقوف امروز مرخصیم خودم میام دنبالت مفهوم بود

پژمان خوبه ای گفت که باعث شد بخندم پژمان هم دستی به لباس کشید تا نخنده دستی براش
تکون دادمو درو بستم به سمت رستوران به راه افتادمو آروم اسم خدارو زمزمه کردم

(نکیسا)

چشمامو روی هم بستم چه قدر از خودم فاصله گرفته بودم چه قدر محکم بودنو فراموش کرده بودم
شاید با کاری که دلارام کرده بود محکم بودنو کنار گذاشته بودم تا راحت تر باشم اینطوری شاید
راحت تر سبک شدم

تقریباً یه هفته ای میشه ازش خبری ندارم هر جا که به سرم زده باشه دنبالش گشته بودم اما نبود
حتی شرکت هم رفتم اونجا هم نبود تنها امیدم خونه پژمان بود که گفت ازش خبری نداره پژمان
هیچ وقت به من دروغ نمیگفت به خاطر همین بهش اعتماد کردم و نرفتم خونشون تا خیاله خودمو
راحت کنم

نمیدونم الان کجاست چی کار میکنه فقط امیدوارم هرجایی که هست جاش امن باشه از اینکه اون
بلارو سرش آورده بودم از خودم متنفر شده بودم باورم نمیشد که یه همچین بلا ییرو سرش آورده
باشم تا اینکه اوضاع اتاق و حرفای دکتر مهر تاییدی زد روی همه چیز اونقدری شرمندشم که نمیدونم
چه جوری جبرانم کنم از طرفیم واقعا ازش خجالت میکشم نزدیک شدن به یه دختر پاک خیلی
سخته گناهایش بیشتر از نزدیکی به دختری که خودشم بخواد

دلارام من پاک بود ولی با کاره احمقانه من پاکیشو از دست داد همیشه از خودش از پاکیش از
امنیتش محافظت کرده بودم اما الان همه اینارو توسط من از دست داده بود قرار بود خوشبختش
کنم ولی همه چی باد هوا شد هنوز نمیدونستم باخودم چندم چندم نمیدونستم واقعا دوش دارم یا نه

بی پناهان یه دنده
اصلا میخوام زنم بشه هربار که سعی میکردم یادشو از ذهنم بیرونم نمیشد دوباره بی هوا به یادش
می افتادم شاید عشق همینه شاید واقعا عاشق بی پناه کوچولوم شدمو نفهمیدم اون حساسیت ها
اون غیرت بازی ها اتیش گرفتتم وقتی با حامد توی اون وضعیت دیدمشون همه اینا از روی حس
دیگه ای بود که بهش داشتم اما نمیدونستم چیه احساس میکنم حسم زمانی بهش قوی شد که دیگه
دلم نمیخواست داداشش باشم آره همون موقعها بود

با اون نگاه گیرات
خودتو جا دادی تو قلبم
نمیدونم چی شد که
شدم عاشق تو کم کم
خدا میدونه منه دیوونه دلم آروم نمیشه
دلم میلرزه
آره این حاله خوبم به همه دنیا می ارزه
عاشقم کردی
حاله دلمو خوش کردی
بیخیالی اخه دست توهه دیگه دل تو دلمه
تو چی کار کردی
آتیشی به پا کردی
میدونی نباشی میمیره دلی که پیشه تو جا مونده
پیشم بمون ابرو کمون

بی پناهان یه دنده
مبل بی حوصله راه افتادم حوصله هیچیکرو نداشتم حتی حوصله خودمو فقط حوصله یه نفرو داشتم
که اونم نبودو ازم دور شده بود

پژمان_سلام

جوابی ندادم پژمان مغموم روبه روم نشست فقط با حالت خسته ای نگاش کردم

_الهام خوبه

پژمان_آره خودت چی؟

پوزخندی زدمو با لحن طعنه داری گفتم:

_عالی از پس خندیدمو حالم خوبه بی رمق افتادم اینجا

پژمان_تقصیر حماقت های خودت بود اینطوری اون دخترم آلاخون والاخون کردی

_مگه من از عمد اون کارو کردم تو درباره من چی فکر کردی هان؟ فکر کردی از روی خودخواهی
خودم بش نزدیک شدم منو اینطوری شناختی لعنتی

پژمان نگاشو ازم گرفتی اخماشو کمی غلیظ تر کرد

پژمان_وقتی جنبه خوردن نداری چرا میخوری

_اینش به خودم مربوطه

پژمان_به تو مربوط نیست به این دختره بیچاره هم مربوط میشه که زدی ناقصش کردی

چشمامو محکم روی هم بستمو با حرص غریدم

_اگه اومدی حالمو داغون تر کنی موفق شدی میتونی بری

پژمان_میخوام کمکت کنم

_من کمک هیچیکرو نمیخوام اونیکه میتونه کمکم کنه الان ارزش خبری نیست

پژمان_اگه ارزش خبرداشته باشم چی

بی پناهان یه دنده
با تعجب بهش نگاه کردم از این حرفش جرقه امیدی توی دلم زده شد

—یعنی چی؟ تو ازش خبرداری؟

پوفی کشید

پژمان—بهبش قول داده بودم بهت نگم کجاست ولی وقتی حاله تو و خنده های زوری اونو میبینم
نمیتونم به این کارم ادامه بدم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

—یعنی تو تمام این مدت ازش خبرداشتیو به من چیزی نگفتی

پژمان به سختی گفت:

پژمان—آره

با جوابی که داد حسابی جا خوردم دستام مشت شدنو به سمتش خیز بردم عینه بچگیهامون باهم
گلاویز شده بودیمو روی زمین داشتیم کشتی میگرفتیم

—پسره عوضی حالمو نمیدیدی چه طوری داشتم براش له له میزددم؟ این بود رسم برادری آره؟ می
کشت پژمان

پژمان—احمق بلایی سره من بیاد دستت به دلارام نمیرسه

مشتی که بالا برده بودم تا بزنم تو صورتشو پایین آوردم راست میگفت اون از جایه دلارام خبر داشت

—بنال ببینم کجاست

پژمان—به یه شرط میگم

روی زمین مقابلم نشست نفس نفس میزد منم همینطور اما ماله من به خاطر هیجان پیدا شدن
دلارام هم بود

پژمان—اینکه اذیتش نکنی و مجبورش نکنی برگرده فقط باهاش حرف بزن

بی پناهان یه دنده
_باشه

پژمان_قسم بخور

کلافه دستی تو موهام کشیدم

پژمان_به روحه خاله قسم بخور

با غضب بهش نگاه کردم اما چاره ای نداشتم باید قسم میخوردم منکه نمخیواستم زیر قسمم بزخم
پس نباید عصبی بشم

_به روحه مامانم قسم میخورم مجبورش نکنم فقط باهاش حرف بزخم

پژمان_خونه ماس

با ناباوری بهش نگاه کردم تمام این مدت خونه این بودو من کله شهرو گشته بودم؟ولی چه طور
دلش اومد به من دروغ بگه اون که حالوروزمو دیده بود چرا بهم گفت خونه ما نیست؟

کم کم از شدت خشم فوران کردم و به سمتش هجوم بردم

(دلارام)

از صبح تا الان یه دلشوره خاص داشتم احساس میکردم قراره اتفاقی بیفته اما نمیدونم چه اتفاقی
این الهام هم مشکوک میزنه اونم عینه من نگران بود پژمان هم روز جمعه ای معلوم نبود کجاست از
صبح رفته بیرون الانم تقریباً عصره اما هنوز برنگشته به خاطر اینکه کمتر فکروخیال بکنم داشتم فیلم
میدیدم

بی پناهان یه دنده

نیم ساعتی میشه نشستم پاش اما یه کلمه ازش نفهمیدم آخه همش توی فکرم هیچ وقت حسم بهم دروغ نمیگه مطمئنم امروز یه اتفاقی می افته حالا چه اتفاقی خدا میدونه

بیخیال همه اینا شدمو سعی کردم کمی خودمو آروم کنم همیشه نوشتن و گوش دادن به آهنگ آروم میکنن آهنگ زیاد گوش دادم به خاطره‌مین ترجیح دادم بنویسم وسایلی الهام روی میز عسلی روبه روم بود داشت تکالیف دانشگاهشو انجام میداد خواهرکوچولوم داشت دکترا میگرفت بله وقتی آدم یه شوهر خوب پشتش باشه اینطوری میشه دونه دونه پله های موفقیت و ترقی میکنه

از کلاسورش یه برگه کندمو خودکارشو برداشتم بعدا ازش عذرخواهی میکنم

یکی از کتاباشو زیر دستم گذاشتمو شروع کردم به نوشتن:

با اینکه میدونم باید ازت بدم بیاد بازم میخوام ببینمت خدایا قلبم چی میخواد؟ میخواد که اون روزهای تلخ دوباره باز زجرم بده کاش یادم میدادی که چه طوری گذشتمو یادم بره خیلی روزا تو خلوتم دلم هواتو میکنه ولی شکستن تا چه حد؟ کاش دل فراموش بکنه نگاه نکن چیزی نگو با اینکه دلم تنهاس اما میخواد باشی کنارش غرورم اجازه نمیده بهت بگم دوست دارم یه عالمه دلتنگ که باشی مهم نیست خونه خودت باشی یا سرزمین مادری کنارش که باشی تو غربت هم دووم میاری.... صدای در که اومد دست از نوشتن کشیدمو به سمت در برگشتم پژمان با اخم غلیظی وارد خونه شد وقتی منو دید لبخند گرمی تحویل داد

پژمان_اینجایی؟

_ایهیم خوش اومدی

درحالیکه از سره جام بلند شده بودم به سمت عقب برگشتم

_الهام بیا پژمان اومد

با لبخند به سمت پژمان برگشتم که یکهو با دیدن کسی که کنارش بود حسابی چشمام گرد شدو جا خوردم با ناباوری یه قدم عقب رفتم زبونم با دیدنش بند اومده بود صورتش پر بود از غمو ناراحتی چشماش روم ثابت مونده بودو حالت خاصی به خودش گرفته بود توی چشماش دلتنگی و دلخوری موج میزد ته ریش داشتو موهاشم وضع مرتب و آراسته قبلو نداشت

بی پناهان یه دنده
الهام که کنارم وایساد دیدم سرش پایینه وقتی این حالتشو دیدم خودم تا ته ماجرارو خوندم به
سمتش برگشتم

پس میدونستی

الهام_برات توضیح میدم دلارام

_نمیخواد توضیح بدی

به سمت پژمان برگشتم

_تو قول دادی

به هردوشون با خشم نگاه کردم دستامو با خشم مشت کردم

_من بهتون اعتماد کردم ازتون انتظار نداشتم واقعا که

بدون هیچ حرفه دیگه ای سریع به سمت اتاقم به راه افتادم که یکهو صدای خسته نکिसا باعث شد
وایسم

نکيسا_نرو دلارام وایسا

ایستادم اما به سمتش برنگشتم دلم نمیخواست تصویر مرد محکمی که ازش داشتم خراب بشه از
طرفیم اصلا دلم نمیخواست ببینمش فعلا آمادگیشو نداشتم

نکيسا_من اصرار کردم تقصیر هیچ کدومشون نیست

به سمتش برگشتم

_نمیخوام دیگه ببینمت راحتم بذار

با نفرت رومو ازش گرفتمو به سمت اتاقم دویدم درو محکم بستمو قفلش کردم به در تکیه دادمو
سرخوردم پایین پاهامو توی خودم جمع کردمو اشک ریختم کاش نمیدیدمش کاش علت دلشوره
هام نکيسا نبود کاش پاش به اینجا باز نمیشد خدااااااااااا کاش دوباره ضعف نمیکردم

صدای گرمی باعث شد اشکام سوزناک تر بشه

بی پناهان یه دنده
_بدون تو نمیخوام آسمون بارون بیاره بیاره
بدون تو زنده و مردن هیچ فرقی نداره

بدون تو از همه آدما بریدم بریدم
بعده تو هیچ کسو ندیدم ندیدم

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالا نره صدای گرمو غمگین نکिसا داشت بدجوری
آتیشم میزد چه قدر دلم برای صداش تنگ شده بود

کمی گوشامو بیشتر تیز کردم تا بهتر صداشو بشنوم پشت در بود معلوم بود اونم عینه من پشتشو به
در تکیه داده و سرشو به در چسبونده

نکيسا_یادته خیلی وقتا باهم این اهنگو میخوندیم همیشه این قسمتش ماله من بود قسمت بعدش
ماله تو میدونم ادامش نمیدی باشه اشکالی نداره اما....

سکوت کردو بقیه حرفشو ادامه نداد به آرومی دوباره شروع کرد به خوندن

نکيسا_یکی بود که یه روزی

منو دوست داشت حالا رفته

یکی نبود بدونه بی خبر اون کجا رفته

همه قصه همین بود

چه قدر آسون

چه قدر زود

یکی قلبت رو برده

از دست تو دلگیرم

از قصه تو سیرم

بی پناهان یه دنده
دیوونه شدم از دست تو میمیرم

این قصه ما دوتاست

میبینی چه قدر کوتاس

تقصیر توهه اشک تو چشمام

دیوونه بی احساس

یکی بود از اون روز شده عکس تو اتاقم

یکی نبود بدونه دیگه نمیاد سراغم

چه قدر این قصه تلخه

به خدا اشتباهه

تو چی کار کردی با این دل

به خدا بی گناهه

اشکام بیشتر از هروقت دیگه ای جاری شدن اما همچنان سکوت کرده بودم

نکیسا_میدونم توهم عینه خدا صدامو میشنوی اما جوابی نمیدی با اینکه نمیخواستم دل کوچولو تو بشکنم اما شکستم با اینکه میخواستم امنیت و آرامش برات تهیه کنم اما همشونو خودم نابود کردم الهام راست میگفت تو خیلی مردی تو همیشه از پس کارات براومدی من فقط یه اضافی بودم یه اضافی کناره دستت که فقط نفس می کشیدو غیرت الکی برات می اومد همه موفقیت هات باعث و بانیش تویی ترفیق مقام منو پژمان هم صدقه سری تو بود من هیچ کاره بودم عینه وقتایی که فکر میکردم تمام مدت روی پای خودم وایسادم ولی فهمیدم پدرم پنهونی زیر بغلمو گرفته و مراقبمه اگه بدونی توی این قلبم چی میگذره درو باز میکردی فقط اجازه میدادی نگات کنم نمیدونی از دوری تو چه طوری از همه چی بریدم از شغلم از خودم از زندگی از دنیا حتی از آینده دلارام آینده ای که تو توش کنارم نباشی میخوام آتیش بگیره

بی پناهان یه دنده
دستامو جلوی صورتم گذاشتمو اشک ریختم از شدت هق هق داشتم جون میدادم اما همچنان درحاله
سرکوب کردنش بودم

نکیسا_ فدای پاکیت بشم که توسط من حراج شد شرمندتم گلم روم سیاه بهت حق میدم نبخشی
هیچ جوهره هم نمیتونم برش گردونم یا جبراناش کنم مگه بزرگی و بخشش بچگونه خودت باشه که
لطف کنی منو ببخشی نمیدونم اگه جات بودم چی کار میکردم فقط اینو میدونم هیچ کسو نمیتونم
جایه تو تجسم کنم حتی خودم حالا میدونم چه گوهریرو از دست دادم کاش از همون اول که مامانم
تورو برای من خاستگاری کرد میگفتم باشه قبول اینطوری هم خونوادمو داشتم هم تورو تازه شاید
الان یکی دوتا بچه هم دوروبرمون بودن شاید الان بچمون دوازده سالی داشت شش سال دیگه
دغدغمون دانشگاه رفتنش میشد الان صدای خنده های تو با بچه هام توی گوشم بود نه صدای زجه
ها و ناله هات آغوش پدرم بود نه آغوش همیشه باز دلتنگی تورووم گرمای مادرمو داشتم نه گرمای بی
کسی

سرمو به در چسبوندم دلم میخواست منم حرف بزنی تا کمی سبک بشم اما بیشتر دوست داشتم اون
برام حرف بزنی اینطوری بهتر بود هم اون سبک میشد هم من آرامش داشتمو با این باریدنا سبک
میشدم

نکیسا_ کاش میدونستم وقتی همسن تو میشم دو سال دیگش پدرومادرمو از دست میدم نمیتونستم
تقدیرو تغییر بدم ولی میتونستم خودمو تغییر بدم اینطوری اون دوسالو همش کنارشون بودم شاید
در اون بین از تو هم خوشم می اومد اما همه اینا ای کاش هاییه که فقط حسرتشون روی دلت
میمونه رفتم با حامد حرف زدم همه چیرو برام گفت میدونم فهمیدنش تازه به هیچ دردمون نمیخوره
فقط دردای منو بیشتر کرد گاهی انسانها کمتر بدونن آرامش بیشتری دارن دلارام ازت میخوام
ببخشی تو دلت بزرگه مهربونی من میخوام این باقی مونده عمرمونو کنار هم باشیم میخوام نصف
دیگه عمرمو تو خانومم باشی اینا از روی ترحم یا حس عذاب وجدان کاری که کردم نیست من خیلی
وقت احساس میکنم دیگه حسم به تو فرق کرده اما هیچ وقت فکرشو نمیکردم عاشقت شده باشم
ببخش بهت خیانت کردم ببخش خوردت کردم داشنتو ازت گرفتم نمیتونم بگم همه چیرو جبران
میکنم اما اونقدیشو جبران میکنم که وقتی دارم میمیرم بهم بگی بخشیدمت نکیسا بیشتر از این
مزاحمت نمیشم همینجا بمون جایه دیگه ای نرو به خدا دیگه برنمیگردم تا خودت نخوایی قسم
میخورم پام از دو کیلومتری اینجا هم رد نمیشه پس قسمت میدم عینه محل کارت که عوضش کردی

بی پناهان یه دنده

این یکپرو عوض نکن بذار حداقل خیالم از مکانت راحت باشه اینجا کنار الهامو پژمان امنیت داری
عینه خونه من نیست

صدای بلند شدنش باعث شد منم از پشت در بلند شم دستم رفت سمت دستگیره اما نتونستم بازش
کنم

نکیسا_خدافس گلم

با رفتنش دوباره روی زمین آوار شدم دلم میخواست زور میزد تا درو باز کنه عینه همیشه با زور وارد
اتاقم میشد منو با زور با خودش میبرد دلم میخواست کمی بیشتر میموند اینطوری بیشتر برام حرف
میزد هروقت که میخوام ببخشمش یاده آخرین کاری که باهام کرده بود می افتادم به خاطره‌مین
باعث میشد نتونم ببخشمش ولی....

صدای الهام که اومد باعث شد از فکروخیاله‌هام بیرون بیام از دست هردوشون واقعا دلخور بودم
مخصوصا از دست الهام حداقل باید به من میگفت که یه همچین کاری میخواستن بکنن تا حداقل
من امدادگیشو داشته باشم اما تازه کار از کار گذشته بود

الهام_دلی

جوابی ندادم بذار فعلا کمی تنبیه بشه

الهام_نکیسا رفت نمیخواهی بیایی بیرون

_نه

الهام_دلارام به خدا این کاره منو پژمان فقط به خاطر خودت بود میخواستیم از این بلاتکلیفی در
بیایید

_شما حق نداشتید به جایه من تصمیم بگیرید

الهام_من رفیقتم این حقو داشتم چون نگرانت بودم

_خیلی خب حالا برو میخوام تنها باشم

الهام_نمیخواهی درو باز کنی کمی باهم حرف بزنیم

بی پناهان یه دنده
_نه

الهام_دلارام بغض کردی درو باز کن چه قدر میخوایی خودتو محکم نشون بدی

به سختی از روی زمین بلند شدمو قفلو چرخوندم درو که باز کردم الهام محکم خودشو انداخت تو بغلم آروم بغلش کردم و چشمامو محکم روی هم بستم

الهام_نمیخواستم ناراحتت کنم به خدا فقط میخواستم بهت کمک کنم

_میدونم

الهام ازم جدا شد درو بست دستمو کشید سمت تخت و باهم روی لبش نشستیم دستمو توی دستاش گرفتو به سختی گفت:

الهام_بهتری؟

_میشه دیگه نپرسی

الهام_چرا؟

_نمیخوام بیشتر از این دروغ بگم

الهام نفسشو بیرون داد و سکوت کرد

_بزرگترین اشتباه زندگیم اونجا بود که فکر میکردم اگه کاری با بقیه نداشته باشم بقیه ام کاری باهام ندارن از این زندگی خیلی درسها گرفتم مثل اینکه هیچی از هیچکس بعید نیست مثلاً اینکه آدم عوض نمیشن فقط بعده یه مدت خود واقعیشونو نشون میدم اینکه توقع داشته باشی زندگی باهات خوب باشه چون توهم باهات خوبی مثل اینه که توقع داشته باشی گرگ تورو نخوره چون توام اونو نمیخوری نه صداشو نازک کرد نه دستاشو آردی کرده بود الهام از کجا میدونستم گرگ تشریف داره

الهام_داری اشتباه میکنی دلارام اون نه گرگه نه آدم بده داستان فقط کمی روزگار باهاتون بد تا کرد اون شد آدم بده تو شدی آدم ضعیفه اون واقعا دوست داره این حسش نه ترحمه نه از روی عذاب وجدان

پوزخند تلخی زد

بی پناهان یه دنده

_مردی که دوست داشته باشه بدنتو عریان نمیکنه لباس عروس تنت میکنه کاش میدونستم که کی این سرنوشت و برام بافتو تنم کرد اون وقت بهش میگفتم این یقرو اونقدر تنگ بافتی که نمیتونم بغضامو قورت بدم لعنت به بغض به هوس به دلتنگی به ندونم کاری به پشیمونی به همه چی الهام مگه من چی از این دنیا میخواستم جز یه دلخوشی ساده الهام تو درک نمیکنی نمیفهمی تو زندگی به یه مرحله ای میرسی که نه اونو میخوایی نه کسی غیر از اونو

محکم به سینم کوبیدمو زجه زدم:

_دلم اونقدری پره که اضافه هاش داره از چشمام میباره من اونیم که دیگه هیچی برای از دست دادن نداره این زندگی خیلی چیزا بهم نشون داد گاهی یه چیزایی میبینی که باورت نسبت به کل آدمای عوض میشه اون با همه آدمای اطرافم فرق میکرد اونقدر متمایز بود که حاضر به از دست دادنش نبودم به حمایتها و دلگرمی هاش دلخوش کرده بودم نمیدونستم زندگیمو هوا میکنه الان روی هوام معلقم به هر طرف که برم با مخ سقوط میکنم

الهام_دلارام نکيسا پشيمونه اون توی حاله خودش نبوده از عمد این کارو نکرده حالو روزشو ندیدی؟حتی اگه یه بازیگرم بود نمیتونست اینقدر طبیعی نقش بازی بکنه

_دیگه هیچی برام مهم نیست مهم یه چیزه اینکه اونی که نباید بشه شد اونی که باید میشد نشد

الهام_دلارام توکه دختر باهوشی بودی به اطرافت نگاه کن آدمارو با کارایی که میکنن زود قضاوت نکن درسته کاره نکيسا وحشتناک بوده اما ببین چه طوری داره برای جبران خطاهاش له له میزنه میدونی اصلا خدا چرا از همه چی بهت دوتا داده ولی از بینی و دهن و قلب فقط یکی؟

اشکام درحالیکه به شدت سرازیر شده بود سرمو به نشونه نه بالا انداختم لبخندی زدو به آرومی ادامه داد

الهام_چون میخواست یه همنفس یه همزبون یه عشق برای خودت پیدا کنی از نکيسا بهتر؟

_الهام همیشه یاد بگیر برای کسی بسوزی که نفساشو فدات کنه نه هوساشو

الهام_دلارام نکيسا چندبار از روی هوس به تو نزدیک شده که این باره دومش باشه چرا داری نامردی میکنی

بی پناهان یه دنده

_هوس...مستی...عمد...غیرعمد هرچی...گفتم دیگه برام مهم نیست مهم این دله که شکست و هیچ
جوره درست نمیشه

الهام_بخوایی درست میشه نکيسا اونقدر قوی هست که قدرت چسبوندن تیکه هاشو بهم داشته
باشه

_یه عدرو باید یه مدت رهاشون کنی تا بدونن قبلا خیلی لطف میکردی که باهاشون حرف میزدی
با بغض سرمو بالا گرفتمو ادامه دادم:

_خدایا به تنهاییت قسم دل هیچ کس رو به اونچه قسمتش نیست عادت نده

الهام_دوسش داری درسته

_داشتم

الهام_هنوزم داری دلارام

_شاید ولی دیگه نمیتونم باهاش باشم منو اون کناره هم نمیتونیم زندگی کنیم

_میتونید همونطور که منو پژمان تونستیم کاره شماها که راحت تره شما مانعی ندارید که مانعتون
بشه خودتون دارید مانع رسیدن بهم میشید

بغض کردم بینیمو بالا کشیدم

_از هرکی خوشم اومد ازش یه زجری کشیدم عذاب منم از نکيسا همینه یه عمر سکوت کردم در برابر
دادوبیدادای روزگار خودت شاهی هرچی گفت گفتم چش حالا نوبته منه سرش داد بزنم هی روزگار
میخوام خرخرتو خودم بجوام

الهام_آروم باش دلارام الان سخته میکنی چرا اینقدر حرص میخوری

_اگه توهم جایه من بودی همینطوری میکردی اینطوری حرص میخوردی وقتی میدیدی دنیا افتخار
نمیده باهات حتی کمی راه بیاد ولی برای بعضیا چهارنعل داره میتازونه

الهام یکم آب برام ریختو دستم داد یکم از آب خوردم که باعث شد یه ذره آروم بشم

بی پناهان یه دنده
الهام_خوبی؟

_آره

الهام_مطمئن

_آره بابا فقط قلبم شکستس چشمم پر از اشکه و جسمم ناتوان همین

.....

تقریباً از اون شب یه ماهی میگذره توی این یه ماه نکيسا طبق قولی که داده بود عمل کرده بودو
پیداش نشده بود پژمان بیشتر هوامو داشت و اجازه نمیداد زیاد توی خونه بمونم به خاطر همین
همراهه الهام هرشب مارو میبرد بیرون حتی دوسه بار هم رفتیم شهربازی

وقتی باهم سه نفری وقتمونو میگذروندیم یاده نکيسا می افتادم جاش واقعا کنارمون خالی بود
باهاش واقعا خوش میگذشت اماخب...

گاهی اوقات از پژمان سراغشو میگرفتم که هر بار خبرایی بدتر از دیروز بهم میداد اون برخلاف ما
همش توی خونس بودو بیرون نمی اومد پژمان میگفت داره کارشو از دست میده مافوقشون صداش
در اومده میخواستم براش کاری بکنم آخه اون خیلی زیاد در حق من لطف کرده بود همون موقعایی
که داشتم روانی میشدم نکيسا عینه یه همراه همش کنارم بودو کمکم کرد تا تونستم به خودم پیام با
پژمان و الهام مشورت کردم تا باهاش حرف بزnm تا حداقل بره سره کار درواقع این خواسترو بیشتر
پژمان ازم کرد چون میگفت این جایگاهو نکيسا به راحتی به دست نیاورده به خاطرهمین شغلش
بود که اینقدر کمتر کناره خونوادش بود به خاطرهمین تصمیم گرفتم بعد از اینکه کاره امروزم تموم شد
یه سر بهش بزnm یکم نصیحتش کنم بعد زود برگردم اولش خواستم تلفنی باهاش حرف بزnm اما
فهمیدم اگه رودرو باهاش حرف بزnm تاثیر پذیریش بیشتر میشه

_ببخشید خانوم حساب ما چه قدر شد؟

بی پناهان یه دنده

با شنیدن صدای مشتری سریع از فکروخیال هام بیرون اومدمو سریع صورتحسابشو حساب کردم بعد از کشیدن کارت به رسم همیشه ازش تشکر کردم که اونم با یه نمه لبخند رفت

روی صندلیم نشستمو مثل همیشه شروع کردم به نوشتن دلم میخواست این نوشته هامو به یه کتاب تبدیل میکردم میتونم قسم بخورم جزو پرفروش ترین کتابا میشد اما خب کی حالو حوصله کتاب تایپ کردن داشت اونم کی من

_دلم گرفته بیشتر از اونیکه باید باشه دلم از کسی گرفته که شبو روز پناهم بود اما...

چی میشد منو تو کناره هم نفس بکشیم آغوش تو جزو هشتمین عجایب دنیا ثبت میشد چون وقتی واردش میشم دنیا برام بی معنی میشه ظلماش دروغاش حقیقتاش خوشی هاش همه وهمه میشد باد هوا دست و پا زدن تو آغوش تو بی فایده در آغوش تو فقط باید غرق شد

ای کشتیایان من دلم میخواست محکوم بشم به حبس ابد در آغوش اما دنیا اجازه نداد منو با بیرحمی اخراج کردن بهشت من همون آغوش تو بود چون آرامش و خوشبختی اونقدر به من بوسه میزد که یادم میرفت باید نفس بکشم عطر نفسهایت ضربان زندگی من بود دریغش کردیو من دریغ شدم از ضربان زندگی به خاطرهمین است که جدیدا زندگی نمیکنم فقط شبامو صبح میکنم

درسته رفتی اما آثار رفتنت بدجور روی تنم باقی موند کاش وقتی میرفتی چشمتو باز میکردی تا جسدمو پایمال نکنی اینطوری شاید چیزی برای خودم باقی می موند

دنیا هرچی گفتمی انجام دادم هرجا رفتی باهات اومدم دیگه نمیکشم بسه یه گوشه وایسا این مسیر پیچش خیلی تنده دارم بالا میارم آره درست شنیدی دارم بالا میارم همه اون زجرها خوشی ها خنده های دروغینی که الان هیچی ازشون توی زندگیم باقی نمونده درواقع خیلی وقته صدای خنده هام کسیرو نخندونده شاید به خاطر اینه که یادم رفته بخندمو شادی کنم

روزگار هرچور خواستی رفتار کردی کاش در اون بین حداقل دست اتفاق های خوش زندگیمو نمیگرفتی اینطوری تورو داره هیچ وقت زمین نمیخوره به جاش دست بدبختی هامو میگرفتی اینطوری شاید کمی راحت تر نفس می کشیدم نه با خس خس کردن

نفس عمیقی کشیدم اشکام به چشمام هجوم آورده بود اما به یکیشونم اجازه ندادم که بچکن به خاطرهمین ترجیح دادم تمومش کنم پس دفترمو بستمو داخل کیفم انداختم یکم آب خوردم تا حالم

بی پناهان یه دنده
بهتر بشه چیزی به اتمام ساعت کاریم نمونده بود به خاطره‌مین یکم دیگه موندم تا ساعت کاریم
کامل پر شد...

داشتم وسایلامو جمع میکردم که یکهو رحمانی دوتا پروندرو روی میز گذاشت

_اینارو داشتی فراموش میکردی

شرمنده نگاهی بهش کردم

_ببخشید

_فردا حتما انجامش بدی این صورت حسابا باید زودتر پر بشن

_چشم

با رفتنش پوفی کشیدمو پرونده هارو برداشتم پژمان امروز دنبالم نمی اومد به خاطره‌مین مجبور
بودم ماشین بگیرم جدیدا پژمان به خاطر این برنامه های نکيسا مجبور بود شيفت کاری اونو هم پر
بکنه تا یه وقت نکيسا کارشو از دست نده

خواستم برم که یکهو رحمانی در حالیکه داشت با موبایلش حرف میزد صدام زد به سمتش برگشتم که
بهم علامت داد وایسم پوفی کشیدمو کلافه موندم ببینم چی میخواد

رحمانی صاحب رستوران بود یه طورایی میشد یکی از آشنایای دوست پژمان به خاطره‌مین حسابی
هوامو داشت منم اینجا راحت بودم

رحمانی وقتی تماسشو قطع کرد با یه لبخند مردونه گفت:

رحمانی_ببخشید منتظر موندید حسابدار قبلیه زنگ زد گفت اون حسابا فقط خودش ازشون خبرداره
شمارو حسابی سردرگم میکنه

_خب حالا من چی کار کنم

رحمانی_باهاش یه قرار گذاشتم الان آدرسشو برات اس میکنم اگه زحمتی نمیشه پرونده هارو براش
ببر

بی پناهان یه دنده
ای خدا آخه من کی میتونم این کارو بکنم اینطوری دیر برمیگردم خونه
_من؟ آخه...

رحمانی_اگه کار نداشتم خودم میبردم اما خب مجبورم فعلا اینجا بمونم معذرت میخوام
پوفی کشیدمو از سره ناچاری گفتم:
_باشه اشکالی نداره

رحمانی_ممنون پس سریعتر راه بیفت تا سره موقع برسی
_چشم فعلا خدافس

از رستوران بیرون اومدمو کلافه پوفی کشیدم فکر کنم قسمت نیست امروز به نکिसا سر بزنم آخه تا
من برم سره قرار حسابی دیر میشه پژمان زیاد خوشش نمی اومد وقتی هوا تاریک میشه تنها بیرون
باشم الانم ساعت هفته ای خدا یادم باشه یه اس به الهام بزنم تا نگران نشه

هوا حسابی ابری شده بود از صبح آسمون حسابی گرفته بود معلومه میخواد بارون بیاد همینو کم
داشتم سریع یه ماشین گرفتمو آدرسی که رحمانی برام فرستاده بودو به راننده گفتم اونم با یه چشم
گفتن مسیرشو تغییر داد با خودم داشتم فکر میکردم به اینکه روزگار داشت کاری میکرد من امروز با
نکيسا رودرو نشمو نرم دم خورش خب حتما توی اینم یه حکمتی هست ولی خب چرا...

یکهو صدای ترسناک برخورد یه ماشین با ماشین ما و تگون وحشتناکی که ماشین به خاطر ضربه
خورده بود باعث شد یه لحظه برم تو شوک با شنیدن صدای یا خدا گفتن راننده به خودم اومدم و
نگران بهش نگاه کردم راننده سریع از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم یه ماشین از پشت زده بود
بهمون بیچاره از راننده بدبخت تر بود پوفی کشیدم اینم از شانس من خیره سرم باید سریعتر به قرارم
میرسیدم اون وقت الان...کلا از زمینو آسمون امروز برای من میباره

پوفی کشیدم پول رانندرو روی داشبورد گذاشتمو بدون هیچ حرفی راه افتادم ترافیک سنگینی بود
طوری که ماشینا حتی یه نمه حرکت هم نمیکردن حداقل این برای من خوب بود چون باعث میشد
بدون نگرانی از بین ماشینا رد بشم

بی پناهان یه دنده

توی همین حالوهاها بودم که یکهو بارون شروع کرد به باریدن هواهم تاریک شده بود داشتم عینه این موش آب کشیده ها میشدم پروندرو به خودم چسبوندم تا کمتر خیس بشه همینطور که داشتم راهی که در پیش گرفته بودمو طی میکردم یکهو چشمم به خیابون روبه روم افتاد ایول از اینجا برم سریعتر میرسم ترافیکو رد میکنمو یه ماشین از اون جا میگرمو خودمو میرسونم سره قرار

سریع شروع کردم به دویدن به خاطر اینکه نمیخواستم بارون توی صورتم بزنه نگاهم پایین بود همینطور که داشتم می دویدمو پرونده هامو به خودم چسبونده بودم یکهو به یه نفر برخورد کردم ناله ای کردم نه به خاطر درد صورتم به خاطر پرونده ها و کاغذایی که روی زمین افتادن

بیخیال درد صورتم شدمو تندتند دنبال کاغذا دویدم که باد داشت با خودش میبردشون همشونو جمع کردم یکی که مونده بودو خم شدم تا برش دارم که دست مردونه ای به سمتش رفت سرمو بالا گرفتم که یکهو با دیدنش جا خوردم اونم چشماش گرد شده بود نگامو سریع ازش گرفتمو کاغذو برداشتم فکر کنم به این خورده بودم آخه بگو کسی هم به غیر این هست که مثل یه دیوار عضله های شکمش از سنگ باشه؟ اونقدر این بدنش سفته که فکر کنم صورت برام نموند

کاغذای خیس و گلیرو توی پوشه گذاشتم راست شدم خواستم برم که روبه روم ایستاد بدون اینکه بهش نگاه بکنم سریع گفتم:

_بکش کنار دیرم شده

نکیسا_مسیر خونه پژمان که از اینجا نیست

_با یکی قرار دارم باید این پوشرو بهش بدم

نکیسا_خیلی خب بیا تا باهم بریم

_ماشین داری؟

نکیسا لبخند مردونه ای روی لباش نشست که باعث شد ناخواسته سریع نگامو ازش بگیرم تا منم لبخند زنم خدایا چه قدر دلم برای این لبخندش تنگ شده بود با اینکه در حقم نامردی کرده بودو بهم تهمت زده بود اما احساس میکردم اون ته مهایی قلبم یکم دلتنگش شده بودم بی صفت نبودم اون توی همه شرایط سخت زندگیم کنارم بود هرچند فکر نکنم تونسته باشم ببخشمش ولی دارم روش کار میکنم که توی دلم ببخشمش

بی پناهان یه دنده
نکیسا_آره خانوم کوچولو مثل همیشه ماشین دوست

خنده دخترونه کوتاهی کردم دستشو پشتمو گذاشتو به یه سمت اشاره کرد

نکیسا_از اینور لیدی

پوفی کشیدمو دنبالش راه افتادم چه قدرم زبون میریخت معلومه خیلی خوشحاله که منو دیده منم
خب کمی خوشحال بودم اما وقتی یاده کاغذای گلی و خیس توی پرونده می افتادم باعث میشد کلا
خوشحالمو فراموش کنم

وقتی به ماشینش رسیدم سریع سوار شدمو نفس راحتی کشیدم

_آخیش باید به فکره یه ماشین باشم

نکیسا لبخند مردونه ای زدو بهم خیره شد زیر نگاهش کمی موزب بودم اما خودمو زده بودم به اون
راه که یعنی هنوز متوجه نگاه سنگینش نشدم ولی هرچی گذشت دیدم راه نمی افته از طرفیم
نمیخواستم بهش نگاه کنم بگم راه بیفته به خاطر همین خودم دست به کار شدم

خودمو کش آوردمو دکمه استارتو فشار دادم که باعث شد به خودش بیاد

_زودباش دیرمه

پوفی کشیدو ماشینو بدون هیچ حرفی راه انداخت دستش سمت پخش رفتو روشنش کرد خوبه
عقلش رسید یه چیزی روشن کنه وگرنه تا وقتی که میرسیدیم افسردگی میگرفتم

اگه اون شب بارونی سره وقت

به قرارم میرسیدم

اگه از یه مسیر دیگه میرفتم

تورو هیچ وقت نمیدیدم

بی پناهان یه دنده
بهم دیگه نگاهی کردیم که باعث شد هردومون تک خنده ای بکنیم

نکیسا_مرسی تشابه

خنده ای کردم به ادامه آهنگ گوش دادم راست میگفت چه قدر شبیه اوضاع خودمون بود ایول
خوشم اومد

شب تاریک و ترافی

منو سمت تو کشوندن

شبا بارونو خیابون

مارو بهم دیگه رسوندن

یه شام رمانتیک

یه لبخند فوق العاده

یه سوپرایز شیرین

یه حلقه ازدواج ساده

یه شب گرم با تو خوابم نمیره

یه ماشین قرمز

واسه شمال دونفره

تک خنده ای کردم عجب آهنگی گذاشته بود وقتی رسیدیم به سمت نکیسا برگشتم

_تو همینجا بشین الان برمیگردم

بی پناهان یه دنده
لبخندی به نشونه تایید حرفم زد منم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدمو به سمت یارو رفتم بعد
از کلی شنیدن غرغرهاش که چرا این بلا سره برگه هاش اومده منم به آسمون اشاره کردم و گفتم:
_از بارون بپرس

بعد خوشحالمو سرمست به سمت ماشین نکيسا راه افتادم دروغ چرا اما دلم میخواست سريعتر برم
پیشش دلم برای حرفا و کلکلامون تنگ شده بود حتی دلم برای قدبازیهاشم لک زده بود حالا که
بیشتر فکر میکنم احساس میکنم بیشتر از یکم دلتنگش شدم

وقتی سوار ماشینش شدم خوشحالمو پنهون کردم و جدی شدم نمیخواستم به احساساتم پی ببره
نکيسا لبخندی زد و حرکت کرد وقتی دیدم حرفی نمیزنه سوالی پرسیدم:

_کجا داری میری؟

فکر کنم از لحنم ناراحت شد ولی اهمیتی ندادم نمیخواستم روی خوش بهش نشون بدم پرو میشد

نکيسا_بریم یه دور بزнім

_نه پژمانو الهام نگرانم میشن

_خب بهشون بگو با منی

_اینطوری خودمم نگران میشم

از حرفی که زدم خودمم کمی ناراحت شدم نکيسا معلوم بود منظورمو گرفته چون اخماشو کشید
توهمو مسيرشو عوض کرد

نکيسا_باشه میرسونمت خونه

حرفی نزدمو ترجیح دادم ریه هامو پر کنم از بوی خوب عطرش اینطوری بهتر بود تازه باهاشم
جروبخت نمیکردم هم لذت میبرد هم اینکه روی خوش بهش نشون نداده بودم خخخ ولی
خودمونیم خوب حرفی بهش زدما اصلا نمیدونم از کجام یکهو دراوردم

نکيسا_هنوز نبخشیدی؟

بی پناهان یه دنده
با شنیدن صدای نکيسا سعی کردم از خود درگیری با خودم بیرون بیا
کمی اخمامو کشیدم توهمو گفتم:

_نمیخوام دربارش حرفی بزنم

نکيسا_میدونی تمام این مدت چه قدر زجر کشیدم؟همش دارم توی اون خونه شکنجه میشم

_اشکالی نداره شاید ذره ای از دردایی که منم کشیدمو فهمیدی

نکيسا_شرمندتم فقط میتونم همینو بهت بگم

با اخم به سمتش برگشتم

_شرمندی تو برای من آبرو میشه

نکيسا عصبی دستی توموهاش کشیدو ماشینو یه گوشه متوقف کرد سرشو به فرمون چسبوند معلوم بود داره آزار میبینه احساس میکردم تحمل شنیدن این حرفارو نداشت ولی بدرک که نداشت اصلا من میخوام از اینجا به بعد به خودم فکر کنم همش توی زندگیم به خاطر اینو اون پا گذاشتم روی علایق خودم اما اینبار نمیذارم بذار ناراحت شه اینطوری عینه من بیشتر زجر میکشه

نکيسا_بگو دوباره بگو تنها دلیلی که باعث شده تا الان خودمو نکشم این بوده که منو میبخشی

سرشو از روی فرمون برداشتو بهم نگاه کرد

نکيسا_میخواهی ازم شکایت کنی؟به خدا حرفی ندارم به خاطر کاری که کردم بیا منو بنداز زندان

پوزخندی زدم انگار داشت با بچه حرف میزد

_زندون برات نمیرن یکم شلاق میخوری بعد منو عقدت میکنن

نکيسا_کاش از آخریش خبری نداشتی

لرزیدم پس از عمد گفته بود بیا ازم شکایت کن خودش میدونست که چه اتفاقی می افته

_اینطوری آبروت میره بیچاره

بی پناهان یه دنده
نکیسا_مهم نیست بذار بره درعوض تورو عقدم میکنن

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر نکیسا شبیه من بود اونم عینه من برای به دست
آوردن یه چیزی خیلی از دارایی هاشو فدا میکرد

نکیسا_قسم میخورم خوشبخت میکنم دلارام به خدا عینه خر از کاری که کردم پشیمونم

_دیگه فایده ای نداره نکیسا بهتره سریعتر راه بیفتی

نکیسا_چرا خورد شدنمو نمیبینی نامرد چرا خودتو ازم دریغ میکنی

چشمامو روی هم بستم

_خودت خواستی اینطوری بشه من نخواستم

.....

جلوی دره خونه پژمان که توقف کرد دره ماشینو سریع باز کردم قبل از اینکه پیاده بشم به سمتش
برگشتم

_برگرد سره کارت داری اخراج میشی

بدون اینکه بهم نگاه بکنه به روبه روش خیره شد اخماش حسابی توهم بود

نکیسا_مهم نیست

_جالبه همه چیزایی که مهمن برات مهم نیست آبرو جایگاه شغلت خودت من

نکیسا_اشتباه میکنی مورد اخر خیلی خیلی برام مهمه

_آره به خاطره همینه که یه همچین بلایی سرم اومده

نکیسا عصبی مشتی روی فرمون زدو دستی به صورتش کشید

نکیسا_توهم هی طعنه بزن

_برگرد سر کارت با این کارت پژمان داره جوهره تورو میکشه کمتر پیشه الهامه

بی پناهان یه دنده
نکیسا_ بهش نگفتم که جورمو بکشه

این حرفش خیلی بهم برخورد چه قدر قدرشناس بود یعنی چی که نگفته؟ داشت منتم میذاشت
با لحنی عصبی طوری که کاری کنم به خودش بیاد گفتم:

_داداشته باید بکشه چون دوست داره چون میخوادت همه مثل تو بیغیرت نیستن

به سمتم برگشتو با اخم بهم نگاه کرد معلوم بود بهش برخورده پس بحث جدی تر از ایناست به
خاطرهمین درو بستم تا صدای دادام بیرون نره با خشم ادامه دادم

_چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ میخوایی سگ شی؟ خب شو مگه کم ازت خوردم؟ بیا بزن بیا اونقدر
داد بزن که گوشای هردومون کر بشه غیرتو پژمان داره که هنوز توی اون خراب شده داره جورتنو
میکشه غیرت یعنی اون یعنی...

به اینجاچه حرفم که رسیدم یکهو بغض کردم نمیدونم چرا با دیدن قیافش و حرفایی که داشتم میزد
لحنم میلرزید میشه گفت کمی هم حسودیم شده بود اما ترجیح دادم کمی به خودم مسلط باشم
به سختی ادامه دادم:

_یعنی اون که جلوی دنیا وایساد جلوی همه وایساد تا الهامو به دست بیاره شغلشو ول نکرد افسرده
نشد تلاش کرد اونقدری که تونست الان کنارش زندگی کنه شکست عینه تو اما توی اتاقش توی
خلوتای شبونه خودش

نکیسا_ من با پژمان فرق دارم اتفاقی بین خودشو الهام نیفتاده بود اما من یه دختری بی آبرو کردم
میفهمی؟ میدونی برای یه مرد اونم با ویژگی های من چه قدر سخته که بفهمی پاکی یه دختری ارزش
گرفتی؟ چه طور میتونم وظیفه سنگین نظامی بودنو روی دوشام تحمل کنم وقتی خودم یه نامردم
وقتی نتونستم از ناموس خودم مراقبت کنم از ناموس مردم میتونم مراقبت کنم؟ من شکستم عینه
پژمان اما برعکس اون روزاهم میشکنم هرشب میشکنم اون منو داشت از همه مهتر توروداشت
دوباره سره پا شد امیدو انگیزه داشت تلاش کرد پیروز شد اما من چی؟ من هیچی ندارم نه امید دارم
نه انگیزه نه حتی تورو به من که رسید همه تنهام گذاشتن توی سختی پژمان کنارش بودم توی
سختی های تو پناهت بودم اما حالا خودمو ببین روزگارمو ببین به من رسید همه شدن حقدار من
شدم نامرد

بی پناهان یه دنده
به سختی رومو ازش گرفتم این جملات آخرش واقعا تحملش برام سخت بود راست میگفت هممون
تنه‌اش گذاشته بودیم اما پژمان نه چون پژمان داشت کمکش میکرد ولی اینو درک نمیکرد
درو باز کردم بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

_اگه میخوایی خوشحالم کنی فردا برگرد سازمان ته ریشتو بزن به خودت برس سرووضع‌تو مرتب کن
بشو سرهنگ نکيسا قدی که قبلا بود دوباره محکم شو هیچ کس به اندازه خودت نمیتونه کمکت کنه
تو مرد محکمی بودی که همه بهت تکیه میکردن راست میگی به تو که رسید همه تنهات گذاشتن
پس بهتره خودت پناه خودت باشی حتی من نمیتونم بهت کمک کنم
مکثی کردم

_امیدوارم پژمان فردا ساعت سه سره وقت برگرده خونه نهار پیشمون باشه
به سمتش برگشتمو ادامه دادم

_خبر مرد شدن‌تو از زبون پژمان بشنوم شاید منم تصمیم گرفتم دوباره دلارام سابق بشم دوباره محکم
بشمو جلوی دادوبیدادای دنیا قد علم کردم کوچیکا از بزرگاشون درس میگیرن وقتشه نکيسا
با غم از ماشین پیاده شدم درو آروم بستم به سمت در رفتم هنوز وایساده بود به سمتش برگشتم به
سختی گفتم:

_تو محکم شی منم محکم میشم اون موقع شاید یه چیزایی تغییر کرد از اینجا به بعدش به تو
بستگی داره نه به من

درو بازکردمو وارد سالن شدم سریع دکمه آسانسور زدم تندتند نفس می کشیدم تا اشکام سرازیر
نشن اگه گریه میکردم پژمانو الهام میفهمیدن

موبایلمو دراوردم تماسای پژمانو الهامو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم خونم حلاله

در آسانسور که باز شد قیافه خشمگین پژمان توی درگاه در نمایان شد کمی لرزیدم اما به روی خودم
نیاوردم که ترسیدم کفشمو دراوردمو وارد خونه شدم الهام چشماش حسابی نگران بود در که بسته
شد صدای عصبانی و غیرتی شده پژمان باعث شد کاری کنه به سمتش برگردم

بی پناهان یه دنده
پژمان_کجا بودی؟چرا جواب تماسمو ندادی؟
_کار داشتم

پژمان_چه کاری بود که تا الان که ساعت ده شبه طول برده
_به خاطر بارون حسابی خیابونا شلوغ بود
پژمان_برای من ترافیکو بهونه نکن

الهام جلو اومدو روبه روی پژمان وایساد با نگرانی گفت:
الهام_آروم باش پژمان چته

پژمان_آروم باشم؟مگه این میذاره من آروم باشم این چه ساعت برگشتنه اونم توی این بارون
_با نکिसا بودم

یکهو هردوشون با تعجب بهم نگاه کردن
_فکر کنم از فردا قراره نهارو با تو بخوریم

لبخند محوی روی لبای الهام نشست کم کم از خشم پژمان خوابید
پژمان_با نکيسا بودی

_آره شب بخیر

الهام_کجا میری شامتو گذاشتم توی مایکروفر
_گشتم نیست میخوام بخوابم

بدون هیچ حرف دیگه وارد اتاقم شدمو با خستگی مقنعمو برداشتمو روی تخت انداختم خودمم با
خستگی روی تخت افتادم چه قدر خستم

آروم موبایلمو روشن کردم و بدون هندزفری مشغول گوش دادن به آهنگ موردعلاقم شد

بی پناهان یه دنده

مثل باد سردپاییز

غم لعنتی به من زد

حتی باغبون نفهمید

که چه آفتی به من زد

غم و غصه ریشه شد توی تنم

آسمون تو درد عشقو

توی یافته هام نوشتی

این غم ناله دردو

توی داستانام نوشتی

اگه زندگی عذابه

یه حبابه روی آبه

من به عشق میخندم

میگم یه حبابه روی آبـــه

چشمامو روی هم بستمو بشمار سه خوابم برد

.....

الهام_گوجه هم بذار

بی پناهان یه دنده
_گوجه فعلا خیسش میکنه وقتی پژمان رسید میذارم توش

الهام_حالا تو مطمئنی امروز پژمان میاد

_آره مطمئنم

الهام_خدا کنه

خنده ای کردم و شیطونی بهش نگاه کردم که چپ چپ نگام کرد که باعث شد اینبار هردومون باهم
بخندیم

درحالیکه داشتم خیارشور خورد میکردم یکهو صدای بسته شدن در بلند شد ناخواسته هردمون به
سمت هم برگشتیم و لبخندی زدیم

_نگفتم میاد

پژمان_سلام به همگی اوف چه بوی کتلتی میاد

پژمان وارد آشپزخونه شد گونه الهامو بوسید نگامو ازشون گرفتم گفتم نکنه کارای مثبت هیجده بکنن
ولله من که شوهر نکردم یکهو دیدی دلم خواست

پژمان خنده ای کرد و روبه روم وایسا خم شد و پیشونیمو بوسید

پژمان_هنوزم روش تاثیر داری

لبخندی زدم

پژمان_خوشحالم که کاری کردی به خودش بیاد اینطوری منم راحت تر میتونم نفس بکشم

مشت آرومی به بازوش کوبیدم که باعث شد خودشم بخنده

پژمان_کاش نکیسارو هم با خودم میاوردم بالا کتلت دوست داره

زیر چشمی بهم نگاه کرد رومو ازش گرفتم و مشغول خورد کردن خیارشورا شدم

الهام_برو دستو صورتتو بشور که غذا آمادس

بی پناهان یه دنده
پژمان_ای به چشم

پژمان خواست بیرون بره که به سمت برگشت

پژمان_بِهت سلام رسوند گفت بهش بگو یادش نره چه قوی داده اون محکم شده حالا نوبته توهه

سرمو پایین انداختم با رفتن پژمان الهام دستشو روی شونم گذاشت

الهام_اون تونست توهم میتونی

لبخند گرمی بهش زدم که باعث شد بخنده و چاقورو از دستم بگیره خودش خیارشورارو خورد بکنه
سره سفره که نشسته بودیم ناخواسته نگام به کنارم رفت احساس میکنم الهامو پژمان هم متوجه
شدن ولی خودشونو زدن به اون راه

اگه الان نکिसا کنارم بود نصف کتلتارو توی ظرف خودش خالی میکرد نصف دیگشو تو ظرف من
منکه نمی تونستم اون همرو بخورم زیاد بخورم پنج تا بود این کارو میکرد تا وقتی سهم خودشو خورد
یواشکی طوری که کسی نفهمه بهم علامت بده تا بقیشو بدم بهش

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست

پژمان_دلارام چرا غذا تو نمیخوری؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم لبخند گرمی بهم زد

پژمان_نکيسا هم نهار کتلت داره نگران نباش

ابرویی بالا انداختم کتلت از کجا میگيره؟ نکيسا که فقط کتلت خونگی دوست داره نکنه خدمتکار
گرفته باشه اونم یه دختر جوون اون وقت...یکهو سرمو به طرفین تکون دادم چی میگی دیوونه نکيسا
خدمتکار بگیره؟

الهام_خوبی؟

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم باید سر از این قضیه در بیارم

_آره...پژمان اون کتلت از کجا آورده؟

بی پناهان یه دنده
پژمان_خب الهام سهمشو توی ظرف گذاشت منم براش بردم
با چشمای گرد شده گفتم:

_چی؟؟!!پس چرا من متوجه نشدم؟یعنی پنج دقیقه ای رفتی اومدی؟
پژمان در حالیکه داشت خیارشور توی ساندویچش میذاشت با حالت بامزه ای گفت:
پژمان_نه دیوونه پایین بود به خاطرتو بالا نیومد گفت بهش قول دادم
ناراحت سرمو پایین انداختم ای جانم به خاطرمن بالا نیومده بود
پژمان_میدونستم کتلت دوست داره به خاطرهمین براش بردم
_بهش گفتمی الهام درست کرده؟

پژمان با لحن خونسردی بدون رودروایی گفت:

پژمان_نه چرا دروغ بگم

یکهو همراهه الهام با تعجب بهش نگاه کردیم پژمان با بیخیالی گفت:

پژمان_الهام نمیتونه کتلتی درست کنه که هردوروش سالم باشه همیشه یه روش سوخته یه روش
سالم

بعد زد زیر خنده الهام با حرص بهش نگاه کرد که باعث شد خنده پژمان بیشتر بشه خودمم تک خنده
ای کردم پس بهش گفته بود من درست کردم

الهام با حرص روبه پژمان گفت:

الهام_دارم برات

پژمان_خب قبول کن بلد نیستی کتلت درست کنی ولی بقیه غذاهات محشرن دیگه کیک درست
کردنات که یامی میمیرم براش

لبخندی زدم چه قدر قشنگ داشت از دلش در می آورد

بی پناهان یه دنده

_اونقدر کیک سوزونده که یاد گرفته نگران نباش اینم اونقدر میسوزونه که دستش راه می افته

الهام با حرص روبه من غرید که باعث شد بشینم همه خاطرات گذشترو برای پژمان تعریف کنم حالا
منو پژمان میخندیدیم الهام هی حرص میخورد

.....

ظرفارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم تا خودمون زحمت نکشیم الهام داشت تکرار فیلم
موردعلاقشو میدید آخه دیشب معلوم بود پژمان داشته فوتبال میدیده نداشته فیلمشو ببینه خخخ

پژمان_دلارام تو نمیدونی الهام نخودی هارو کجا گذاشته

ناخواسته خنده ای کردم هروقت الهام فیلم نگاه میکرد حسابی غرق فیلمش میشدو از اطرافش غافل
میشد پژمان هم از فرصت نهایت استفاده رو نمیکرد از اونجایی که این بشر زیادی پرو بود نهایت
سوءاستفادرو از این قضیه میکرد

_الان غذا خوردی پژمان

پژمان_خب دکتر میگو شیرینی روی غذا به جذب بهتر کمک میکنه

_بله به نفع شماس

پژمان_به خدا دارم راست میگم همین دیشب دکتر سلام گفت

پوفی کشیدم ببین چه وقتیم نشسته دکتر سلام دیده

_نمیتونم بگم الهام توی یخچال قایمش کرده

یکهو خودم چشمم گرد شد همون لحظه پژمان از شدت خنده ریسه رفت سریع بلند شدمو دستمو
روی دهنش گذاشتم

_ششش الان الهام میاد میفهمه دیوونه

پژمان دست منو از روی دهنش برداشتو گفت:

پژمان_به یه شرط بهش نمیگم که جاشو لو دادی بذاری زیاد بخورم

بی پناهان یه دنده
_خیلی خب باشه

پژمان_ایول

باهم دست دادیم که یعنی قولو قرار بستیم سرک کشیدم ببینم الهام در چه حاله که دیدم مسخ
فیلمشه به سمت پژمان برگشتم چندتا چندتا نخودی برمیداشت میداشت دهنش

_میپره گلوت دیوونه نگفتم که این همه بخوری

پژمان_خب کوچولوان باید زیاد بخورم

تک خنده ای کردم دیوونه ای نثارش کردم پژمان بالاخره رضایت دادو نخودیرو توی یخچال گذاشت

_پژمان امروز مرخصی گرفتم برم بهشت زهرا؟

پژمان در حالیکه داشت نخودیشو قورت میدادو یکی دیگه که توی دستش بودو توی دهنش
میداشت سوالی پرسید:

پژمان_بهشت زهرا چرا؟

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

_امروز سالگرد نامزدیمونه

پژمان که معلوم بود ناراحت شده به آرومی گفت:

پژمان_باشه چشم میرسونمت خدا بیامرزتش

_ممنون ولی میخوام خودم تنها برم

پژمان خواست مخالفت کنه که سریع گفتم:

_خواهش میکنم قول میدم حینه برگشت بهت زنگ بزنم بیایی دنبالم

پژمان_قول

_قول قول قول

بی پناهان یه دنده
پژمان_باشه برو

با خوشحالی بهش نگاه کردم که خندید

پژمان_خب اگه سالگرد نامزدی تو امیر امروز باشه پس سالگرد تصادف تاریخی الهامم امروزه

یکهو با شنیدن این حرفش زدم زیر خنده پژمان با شیطونی گفت:

پژمان_برم یکم سربه سرش بذارم ایول که یادم انداختی

به رفتنش نگاه کردم لبخندی روی لبام نقش بست و بقیه ظرفارو توی ظرفشویی چیدم فقط به سروصداها و اعتراض های الهام که حسابی بلند شده بود آروم لبخند محو میزدم

سالگرد نامزدی منو امیر شب برگشت الهام از پژمان میخواد که خودش پشت فرمون بشینه اون موقع الهامو پژمان هنوز ازدواج نکرده بودن پژمان قبول میکنه اون شب الهام یه تصادفی میکنه که شهرداری به جرم آسفالت کردن جدولای خیابونش ازمون شکایت کرد یعنی زنده موندن این دوتا واقعا یه معجزه بود

وقتی صدای خنده های الهام بالاتر رفت باعث شد ناخواسته لبخندی بزمنو خدارو شکر کنم که اینهمه هوامونو داره

.....

آروم دسته گلو روی قبرش گذاشتمو نوازشش کردم ناخواسته از اسمش خجالت کشیدمو نگامو ازش گرفتم

_شرمندم ببخشید امیر نمیخواستم اینطوری بشه

آروم به سمتش برگشتم

بی پناهان یه دنده

_میدونم دیر اومدمو خیلی وقته که بهت سرزدم اما خب بهم حق بده حالم خوب نبود اتفاقات بدی
برام افتاده بود به خاطرهمین...پوف فکر نکنم بهونه خوبی باشه نمیتونه تورو قانع کنه

یکهو با خوشحالی قیافمو خندون کردم گلارو روی قبرش آروم آروم پرپر کردم با ذوق گفتم:

_امروز سالگرد نامزدیمونه سالگردمون مبارک مرد عزیزم اصلا یادت بود؟

مکثی کردم

_نگو که یادت رفته امیرعلی پوف از قیافت معلومه که یادت رفته خیلی خب حالا بخشیدمت

دوباره سکوت کردم نمیدونم حرفی که میخواستم بزنم درست بود یا نه ولی مجبور بودم باید بهش
میگفتم

_امیر میخوام درباره یه موضوعی باهات حرف بزنم به منو نکिसا مربوط میشه نکيسای داداشم نها یه
نکيسای دیگه

دستام مشت شدن بغض وحشتناکی بیخ گلوم چسبیده بود که نمیذاشت راحت حرفمو بزنم

_بین از دستم گلایه نکن ولی خب منم آدمم دیگه درسته هیچ وقت عشق تو از دلم بیرون نمیره ولی
خب الان...

اشکام سرازیر شد

_درسته نکيسا عینه داداشم بود اما کم کم حسمون بهم تغییر کرد

سرمو بالا گرفتم که باعث شد اشکام سرازیر بشن ازش خجالت می کشیدم حتی وقتی داشتم اسم
نکيسارو میاوردم یاده قیافش می افتادم که حسابی عصبانیه یا یاده حسودی کردنش می افتادمو
بدجوری اذیت میشدم

_امروز نکيسا تغییر کرد منم باید تغییر کنم دلم میخواد بهم اجازه بدی که بتونم بهش فکر بکنم آخه
همینکه بهش فکر میکنم یکهو تو میایی تو سرمو پشیمون میشم به نکيسا فکر بکنم

بینیمو بالا کشیدم

بی پناهان یه دنده

_دلم میخواد بقیه عمرمو کنارش بگذرونم درسته غیرتی شدی ولی خب معذرت میخوام

کمی توی جام جابه جا شدم

_بین امیر بین منو نکिसا یه اتفاقی افتاده که نباید می افتاد از عمد نبود امیر مست بود مستیش از شراب زیاد نبود از دیوونگی و عاشق بودنش بود غیرتی شده بود فکر میکرد بین منو داداش تو چیزیه تو که خودت شاهد همه چی هستی بهم حق بده هرچی سعی کردم نشد یعنی شدا ولی خب هر طور که به این ماجرا نگاه میکنی نکيسا میتونه خوشبختم کنه اینطوری میتونی با خیال راحت تری بخوابی چون جام کناره نکيسا امنه

بینیمو بالا کشیدم تلاشی برای پاک کردن اشکام نکردم بی مهابا اشکام سرازیر میشدن و صورتمو حسابی خیس کرده بود

_به خدا اگه تو نذاری باهاش ازدواج نمیکنم وقتی میخواستم باتو ازدواج کنم از نکيسا اجازه گرفتم چون اون موقع داداشم بودو تو خاستگارم اما الان اون خاستگارمه و تو...

به سختی ادامه دادم

_شوهرم...اگه راضی نیستی هنوز چیزی بهش نگفتم بیا خوابم بهم بگو نه به خدا منم بهش میگم نه ولی میدونم اجازه میدی میدونم راحتیمو میخوایی خوشیمو میخوایی چیزایی که کناره مرد محکمی به اسم نکيسا میتونم به دست آورندش باشم

سرمو آروم روی سنگ قبرش گذاشتم بوسیدمشو به سختی زیر لب زمزمه کردم

_آقایی تو که اون بالایی بذار یه مرد کنارم باشه منکه نمیتونم تا آخر عمرم کناره پژمان و الهام بمونم هرچند نمیدونم نکيسا الان که تغییر کرده هنوز منو بخواد اما...

_میخوادت بدجور

یکهو با شنیدن صداش خشکم زد سریع به سمتش برگشتم که دیدم با یه حالت خاص پشت سرمه باناباوری از سره جام بلند شدم

_تو اینجا چی کار میکنی؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا لبخند قشنگی بهم زد شناسنامشو از تو جیش درآوردو گفت:

نکیسا_اومدم دو صفحه آخرشو کامل کنم

_میخواایم که عروس خونواده تهرانی بشی

با ناباوری به پشت سرم برگشتم با دیدن الهامو پژمان حسابی جا خوردم باورم نمیشد اینجا چه خبره
اینا اینجا چی کار میکنن؟

الهام لبخند قشنگی روی لباش بود به سمت نکیسا برگشتم که اونم لبخند مردونه ای تحویلم داد
نکیسا_نمیپرسی چه طوری؟

به سختی آب گلومو قورت دادم یه حدسایی میزدم اما باور کردنی نبود

نکیسا_خجالت می کشم سی و هشت سالمه دیگه وقتشه که شناسنامم تکمیل بشه
مکثی کردو با لحن آرامشبخشی ادامه داد:

نکیسا_وقتی اسم تو رفت تو برگ دومش کامل میشه

به پشت سرم نگاه کردو به پژمان علامت داد با تعجب به سمت پژمان برگشتم که دیدم رفت
درعوض الهام به سمتم اومدو روبه روم ایستاد از تو کیفش شال سفید قشنگی بیرون آوردو آروم روی
روسی مشکیم انداخت یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

الهام_خوشبخت باشی خواهی

با بغض به سمت نکیسا برگشتم که خنده آرومی کرد یه شناسنامه دیگه از تو جیش دراورد و خندید

نکیسا_اینم از شناسنامه کسی که برای دنیا یه نفره اما برای یه نفر یه دنیاس

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از دو طرف چشمام سرازیر بشن نکیسا روبه روم
ایستاد آروم اشکامو پاک کرد که باعث شد چشمامو باز کنم

نکیسا به چشمام خیره شد دستاشو بالا آوردو آروم شال سفید روی سرمو مرتب کرد در همون حین
هم همزمان با لحن آروم و مردونه ای گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_خنده ام میگیره میدونی از چی؟دیشب داشتم اخبار میدیدم خبرنگاره به جایه اینکه بگه نفت
اونو به طلای سیاه تشبیه کرد خب سیاستمدارن انتظار چندانی هم ازشون نمیره
آروم روی صورتم خم شدو ادامه داد:

نکیسا_چشمای تورو که ندیدن بی پناه کوچولوی یه دندم
نکیسا راست شدو به پشت سرم نگاه کرد با دیدنش لبخندی زد وقتی به پشت سرم برگشتم یکهو یه
مردو همراه با پژمان دیدم که قیافش بدجور شبیه این عاقدو بود از شدت تعجب روبه موت بودم
یکهو به سمت نکیسا برگشتم که خندید

نکیسا_نمیتونستم صبر کنم ببرمت دفترخونه درعوض با خودم عاقدو آوردم میتروسم توی این فاصله
یکهو نظرت عوض بشه ولی وقتی اسمت به نامم زده بشه کار حله تا آخر ماله خودمی حتی اگه
نخواهی

سرمو پایین انداختم نکیسا به آرومی سرمو بالا آوردو اشکامو پاک کرد
نکیسا_اون زبون شیش میتری که لولش کردیرو رو کن عزیزم منم میخوام از شنیدن صدات دل ضعه
بگیرم خب حق دارم تکمیل کننده خوشبختیم

به آرومی بهش نگاه کردم قیافش چه قدر مهربونو جذاب شده بود با لحن آرومی گفتم:

_حالا که برق عشقو توی چشمت میبینم بهم قول بده این آرامشمون تا ابد پابرجاست نکیسا

نکیسا_زندگی منو تو شبیه به یه شعره قافیه هاش با من تو فقط ردیف باش

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام سرازیر بشن معلومه دیشب نخواییده همش به
این فکر کرده که امروز چه حرفایی به من بزنه که دلمو بیشتر به آتیش بکشونه

نکیسا_دیشب از خوشی خوابم نمیرد به من بود همون دیشب عقدت میکردم ولی خب نمیشد
دفترخونه ها بسته بودن اگه رئیس جمهوری چیزی بشم دفترخونه هارو میکنم شبانه روزی اینطوری
بهتره مگه نه

خنده ریزی کردم

بی پناهان یه دنده
نکیسا_میدونی عشق من تو دنیا کیه؟

با ناز بهش نگاه کردم

_خب معلومه منم

نکیسا ابرویی بالا انداخت و خندید

نکیسا_نخیر خوش خیال خداس که گلی مثل تو افریده

چشمامو محکم روی هم بستم احساس قشنگی بهم دست داد حس آرامش حس خوشبختی چه قدر
دلتنگشون بودم

نکیسا_خواستم اینجا عقد کنیم تا امیرعلی هم باشه

یه نگاه خاص بهش کردم که خندید الهام اومدو دستمو گرفت

الهام_بس کنید بعدا هم میتونید باهم حرف بزنید

الهام منو به سمت دو تا صندلی که کناره هم گذاشته بودن برد روش نشستم که خندید نکیسا هم با
حالت مردونه خاصی کنارم نشست

عاقِد_خب شروع کنیم؟

نکیسا_نه هنوز بزرگای جمع نیومدن

با تعجب به سمتش برگشتم که چشمکی بهم زد یکهو سروصدا و کل کشیدن بلند شد که باعث شد
سکوت بهشت زهرا شکسته بشه و چشمای من گرد

با ناباوری به صحنه مقابلم نگاه کردم پدرومادر امیرعلی خاله و شوهرخاله نکیسا عقب همشون حامد
هم بود که یه دسته گل بزرگ تو دستاش بود

با چشمای اشکی از شدت شوق به سمت نکیسا برگشتم که لبخندی زد ما هیچیمون عادی نبود حتی
عقد کردنمون

بی پناهان یه دنده

نکیسا_اولا نمیخواستم خلوت باشه دوما نگران هم نباش خسیس نیستم که به همین موکولش کنم
فعلا هول بودم گفتم بذار زود عقدش کنم بعد از این مراسم سنگینی برات میگیرم که تو کل دنیا صدا
بده لباس عروس هم تنت میره البته اونی که من بخوام

با حرص بهش نگاه کردم باز قد بودنشو شروع کرده بود

نکیسا با دیدن قیافم خنده ای کردو کنار گوشم گفت:

نکیسا_زنه یه نظامی شدی نکنه انتظار داری بذارم دکلمه تنت کنی

با چشمای درخشان بهش نگاه کردم که لبخند قشنگی بهم زد کلا فکر کنم من توی این نظامی ها گیر
افتادم

_نکیسا

نکیسا_جانه نکیسا

_بعد از تو عاشق یه پسر

یکهو اخماش به شدت توهم رفت با عصبانیت آروم غرید:

نکیسا_کی تا نقشه قتلشو بکشم؟

خنده ای کردم

_پسری که بهت میگه بابایی

نکیسا با حالت بامزه ای سرشو روبه آسمون گرفتو گفت:

نکیسا_از خدا میخوام هیچ وقت بهم پسر نده

با حرص بهش نگاه کردم برگشتم سمت بقیه دیدم دارن تدارکات میبینن به خاطر همین نیشگونی از
بازوش گرفتم که خندید

_دعاتو پس بگیر من دلم میخواد پسر داشته باشم

بی پناهان یه دنده

نکیسا_خدانکنه زبونتو گاز بگیر وا خجالتتم نمی کشه بذار عقدت کنم فعلا

یکهو خجالت زده سرمو پایین انداختم که خندید وای خدا چه قدر پرو بودم

نکیسا_وای عروسم خجالت کشید

نکیسا دستشو زیر چوئم بردو سرمو بالا آورد آروم دستی روی لبام کشید که باعث شد سرخ بشم

_نکن زشته

نکیسا_من برای اینا لبی دارم برای دستات هم دستی دارم اما برای دلت دلی دارم که خونت میشه تا

آخر عمرت

لبخندی زدم

_Do you love me(آیا تو عاشق منی؟)

_Of cours I do(البته)نکیسا

_You what(چه طوری؟)

_I love you(دوست دارم)نکیسا

ابرویی بالا دادمو با لحن بامزه ای گفتم:

_Why(چرا)

_Becous you mean the world to me(چون تو با ارزش ترینی توی این دنیا برای من)

_Why(چرا)

_Becous you complet meنکیسا

(چون تو منو کامل میکنی)

با شیطونی دوباره گفتم:

بی پناهان یه دنده
_Why(چرا)

یکهو نکيسا با حرص توی یه حرکت انی منو بوسید بعد با نگرانی به سمت همه برگشت که دیدن همه دارن بهمون نگاه میکنن از شدت خجالت سرخ شدم وای خاک به سرم آبروم رفت آخه این پسره چرا اینقدر بی جنبس خدایا

پژمان_بهتره زودتر خطبرو جاری کنیم الان دوماد عروسو میدزده

نکيسا چشم غره ای به پژمان رفت من سرخ شدم و همه زدن زیر خنده

عاقده خطبه عقدو جاری کرد نکيسا به الهام گفته بود که اجازه نده من بار اول بله بگم آخه میخواست عینه دخترا این کارو بکنم که همین باعث شده بود دلم براش ضعف بره

_آیا بنده وکیللم

سکوت سنگینی بین همه حاکم شد حالا نوبت جواب من بود به سمت نکيسا برگشتمو بهش نگاه کردم تو چشمات یکم نگرانی بود اما عشق بیشتر هویدا بود به سمت همه برگشتم لبمو با زبونم خیس کردم به سنگ قبره امیرعلی نگاه کردم

_با اجازه پدرومادرم و....

مکثی کردم

_امیرعلی مرحوم بله

صدای دست زدنا باعث شد ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین با بغض به سمت نکيسا برگشتم که لبخندی زد به آرومی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

نکيسا_از مرحله برادری به مرحله شوهری نایب شدم خدایا مخلصیم بالاخره ماله خودم شد

(دانای کل)

بعد از مدتها انتظار و درد کشیدن بالاخره این دو بهم رسیده بودن نکيسا عاشقانه دلارام را دوست داشت و او را میپرستید اما خب زندگی که اولش با دروغ شروع بشه صددرصد دوام چندانی نخواهد داشت دلارام نکيسا را دوست داشت نکيسا هم ادعای دوست داشتن دلارام را داشت اما خب خیلی چیزها را از اون پنهان کرده بود کناره همسرت درد زمانی شروع میشود که بفهمی چیزی را در زندگی از تو پنهان کرده است آنهم یه موضوع خیلی مهم و حیاتی

در ادامه زندگی این دو نفر وارد یه سری ابعاد مختلف میشیم اینکه همه چی آنچیزی نیست که به آرامی در حال حرکت است زندگی به ظاهر آرامش در آن نهفته است اما خب باطنش چیز دیگری ست که نشان داده نمیشود و کم کم برملا میشود رازهای گذشته دلارام همراه با رازهای نهفته زندگی نکيسا باهم برملا میشود

دلارام با یک سری اتفاقات روبه رو میشود و چهره واقعی تمامی انسانهای اطرافش برای اون برملا میشود از زنده بودن یک نفر از چهره واقعی نکيسا و پژمان و حتی باطن الهام همه چیز رو میشود زندگی همین است وقتی به دنیا یاد بدی که در برابره همه کارهایش سکوت میکنیو صبر پیشه میکنی همین میشود حتی آرامشی که به تو تقدیم میکند دروغین است چون ازهم پاشیده میشود

(دلارام)

بی پناهان یه دنده

تمام عشقی که درونم وجود داشت توی چشمام ریختمو با عشق به خصوصی به چشماش خیره شدم که باعث شد لبخندی بهم بزنه لبخند روی لباش تمام دنیای خوشبختی من بود و الان داشت بهم میفهموند که من خوشبخت ترین دختر دنیام

آروم دستامو گرفتو باهم کناره ساحل دریا داشتیم قدم میزدیم خیلی خوشحال بودم خوشحالیم به خاطر وجود نکیسا کنارم بود آروم با اون یکی دستم بازو شو گرفتمو سرمو چسبوندم بهش با آرامش خاصی چشمامو بستمو همچنان آروم کناره ساحل باهم قدم زدیم

آب دریا که به پاهام میخورد باعث میشد قلقلکم بیاد اما بیشتر خوشبختی و آرامش بود که داشت قلقلکم میداد هوا کم کم داشت تاریک میشدو خورشید در حال غروب بود نکیسا دستمو ول کرد که باعث شد سوالی به سمتش برگردم که دیدم خم شدو روی ساحل با دستاش شروع کرد به کشیدن یه قلب خیلی بزرگ ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست منم شروع کردم اون طرف قلبو کشیدم وقتی تموم شد کناره هم دست به کمر وایسادیمو به قلبمون نگاه کردیم نکیسا لبخند مردونه ای زدو آروم دستشو روی پهلوم گذاشتو منو به خودش چسبوندم

نکیسا_آرامشم چه قدر قشنگ شد

_ایهیم

نکیسا دستمو گرفت باهم رفتیم توش نشستیمو با لبخند و ذوق به غروب آفتاب نگاه کردیم آروم سرمو روی شونه های مردی گذاشتم که توی این چندسال تکیه گام بود تقریباً یه هفته ای از مراسم ازدواجمون میگذره و سه روزی میشه که اومدیم شمال میشه اسمشو گذاشت ماه عسل درواقع نکیسا میخواست به بهترین نحو از مرخصیش استفاده کنه به خاطرهمین باهم اومدیم شمال

نکیسا_قشنگه

_ایهیم

نکیسا_برای من عینه همین خورشیدی با وجودت آرامش میگیرمو با تابشت وجودمو گرم میکنی نکیسا بوسه آرومی روی موهام زدو چشماشو بست آروم روی شن های ساحل توی قلب بزرگی که کشیده بودیم دراز کشید

بی پناهان یه دنده

نکیسا_خدایا شکرت بابت این همه آرامش آخیش به این میغن زندگی

خنده ای کردم و به آرومی منم کنارش دراز کشیدم نکیسا کمی به سمتم متمایل شد و با اخم بهم نگاه کرد وقتی اخمشو دیدم خوب معنیشو گرفتم به خاطر همین سریع گفتم:

_چیه؟ خب توهم دراز کشیدی دیگه

نکیسا_خودتو با من مقایسه میکنی؟ من فرق میکنم

نگامو ازش گرفتمو چشمامو بستم

_به منچه منم میخوام دراز بکشم

نکیسا به اطراف نگاه کرد دیگه بهش توجهی نکردم و چشمامو با آرامش بستم حضورش رو که کنارم حس کردم عینه برق گرفته ها سریع نشستم که باعث شد نکیسا بزنه زیر خنده

نکیسا_هنوزم کار میکنه

چشم غره ای بهش رفتمو بیشعوری نثارش کردم انگار نه انگار توی محیط باز هستیم خیلی راحت داره سرشو توی موهام پنهون میکنه بعد به من تذکر میده هرچند میدونستم این کارو از عمد انجام داد تا بشینمو دراز نکشم

نکیسا هنوز غیرتی و حساس بود به خصوص روی موهام خوشحال بودم که اجبار نمیکرد چادری بشم وگرنه یه دعوی مفصل سر همین موضوع باهم میکردیم

نکیسا_الان مثلا قهری؟

توجهی بهش نکردم و همچنان به دریا و غروب قشنگ آفتاب خیره شده بودم از صدای قشنگ دریا به آرامش خاصی به تمام وجودم سرازیر میشد البته اگه این نکیسا خان اجازه میداد

نکیسا_عروس خانوم با دومادتون چرا قهر کردی نمیگی الان با یکی دیگه میپره

_بهتر

بی پناهان یه دنده
نکیسا_یعنی تو مشکلی نداری من برم پیشه اون دختره که اونجا وایساده داره از غروب آفتاب عکس
میگیره؟

به سمتش برگشتم از چشماش شیطنت میبایرد اما من اینو خوب میشناختم هیچ وقت جرات انجام
دادن همچین کاریو نداشت

_خب اگه میتونی برو

نکیسا کمی خودشو به سمتم کشوندو منو آروم توی آغوشش کشید مثل همیشه منو کمی به خودش
فشار دادو خندید

نکیسا_تا عروسکی مثل تو دارم چه طوری میرم به یکی دیگه نگاه کنم؟هیم؟

_تورو نمیدونم...

ازش جدا شدمو بهش نگاه کردم لبخند رو لباش ماسیده بودو منتظر بهم نگاه کرد لبخند شیطنت
آمیزی بهش زدمو درحالیکه کمی ازش فاصله میگرفتم ادامه دادم:

_من اگه جایه تو بودم میرفتم مخصوصا اگه زنی مثل تو داشته باشم

یکهو به سمتم خیز برد که باعث شد جیغ خفیفی بکشمو فرار کنم نکیسا همون طور که دنبالم میکرد
تهدید هم میکرد که وایسم اما من نه تنها واینستادم رفتم توی آب نکیسا هم در حالیکه خم میشدو
آب بهم میپاشوند فشم میداد منم از ته دلم میخندیدمو عینه خودش منم داشتم خیسش میکردم کم
کم اونقدر توی آب دویدمو خیسش کردم خسته شدم به خاطرهمین باعث شد به چنگش بیفتم
سرمو گرفتمو توی آب کرد دست و پا زدم میخواستم جیغ بزنم اما نمیتونستم بعد از چند ثانیه سریع
سرمو از تو آب بالا آورد که باعث شد از شدت خفگی نفس نفس بزنم آب تقریبا تا بالای قفسه سینم
اومده بود اما برای نکیسا تا زیر سینش بود

نکیسا_ادب شدی

با خشم مشتت زدم تو آب که باعث شد آبا پاشیده بشن توی صورت هردومون

_خیلی بیشعوری

بی پناهان یه دنده
نکیسا خندیدو مشتشو پر آب کردو شروع کرد به خیس کردنم منم تند تند شروع کردم به فرار کردن
تا آخرش به ساحل رسیدم با خشم به سمتش برگشتم

—ببین چه بلایی سرم آوردی

نکیسا—تو ماشین لباس هست نگران نباش الان میریم لباسامونو عوض میکنیم

چپ چپ بهش نگاه کردم که باعث شد بخنده و جلو بیاد دست به سینه با اخم به سمت راست
برگشتمو اصلا بهش نگاه نکردم اونم دستشو به سمت شالم بردو آروم جلوش آورد

نکیسا—خیلی خب حالا قهر نکن خانوم کوچولوم نگاش کن عینه موش آب کشیده شده

—خودتو ندیدی عینه این گربه ها شدی که توی آب با بدبختی بیرون اومدن

برخلاف انتظارم نکیسا زد زیر خنده که باعث شد منم خنده ای بکنمو نگامو ازش بگیرم به سمت کیف
حسیری رنگیم رفتمو از روی شنا برش داشتم

—خیلی خب بیا بریم زودتر لباسامونو عوض کنیم

نکیسا دستامو گرفتو آروم کناره هم شروع کردیم به حرکت هردومون کفشامون توی دستامون بودو
اون یکی دستمون توی هم حلقه شده بود عاشق این پازل بودم وقتی فاصله بین انگشتم با انگشتای
کسی پر میشد که تمام زندگیم بود به هیچ وجه حاضر به از دست دادنش نبودم

برای کاری که میخواستم بکنم هیجان زیادی داشتم چون کم کم داشت به زمان انجام دادنش نزدیک
میشدم باید حواسشو کمی پرت میکردم من سمت دریا بودمو نکیسا اون یکی سمتم به خاطرهمین
وقتی آب دریا به سمتم اومد از عمد کفشامو انداختم که باعث شد وقتی آب دریا عقب بره کفشامم با
خودش ببره

—وای نکیسا کفشام

نکیسا وقتی دید کفشام توی آب افتاده سریع دستمو ول کردو به سمت کفشام رفت همون لحظه
شیشه قهوه ای رنگ دلستر که توش کاغذی که لولش کرده بودمو با نخ کنف بسته بودمش تا حدی
که تونستم پرتش کردم جلو که وقتی همراهه نکیسا دوباره حرکت میکنیم جلوی پامون باشه با هولی

بی پناهان یه دنده
دستی به موهام کشیدمو به سمتش برگشتم که دیدم در حالیکه داره کفشامو میتکونه داره به سمت
میاد

_اصلا نمیدونم چی شد یکهو از دستم ول شد

نکیسا روبه روم ایستادو مشکوک بهم نگاه کرد سعی کردم زیاد بهش نگاه نکنم نکیسا پلیس بود قوه
حس ششمش واقعا قوی بودو از تو چشم آدما میفهمید که طرف داره دروغ میگه

نکیسا_اشکالی نداره عزیزم بیا اینم کفشات

کفشامو از دستش گرفتمو دوباره باهم راه افتادیم برای اینکه خودمو حواس پرت نشون بدم درحالیکه
دستاشو گرفته بودم به سمت غروب آفتاب برگشتم داشت از دید آدما پنهون میشد با اون افشره های
طلایی نارنجی قشنگی که اطرافش بود دریارو هم تحت تاثیر خودش قرار داده بودو باعث شده بود
اونم رنگ قشنگی به خودش بگیره

نکیسا_این چیه؟

یکهو به سمتش برگشتم دیدم خم شده بطری شیشه ایرو از روی زمین برداشت خودمو زدم به اون
راه که یعنی من اصلا نمیدونم این چیه به خاطرهمین برای اینکه طبیعی باشه با یه حالت چندشی
گفتم:

_بندازش نکیسا چرا برداشتیش

نکیسا مشکوک با اخمای جذابش کمی شیشرو زیرو رو کرد قلبم از شدت هیجان داشت محکم به
قفسه سینم میکوبید

نکیسا_یه چیزی توشه

_به منو تو چه

نکیسا دره بطریرو باز کردو کاغذ لوله شدرو از توش درآورد مشکوک نیم نگاهی بهم انداخت کمی هول
کردم باید خونسرد باشم اونم باهوشه میفهمه که کاره خودم بوده

_چیه؟چرا داری اینطوری نگام میکنی؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا چیزی نگفتو نخ دور کاغذو باز کرد کاغذی که دوروبرشو سوزونده بودمو یه حالت قدیمی به خودش پیدا کرده بودو باز کرد با دیدن چیزی که توش بود یکهو چشماش گرد شد با کنجکاوی بهش نگاه کردم

—چی توشه؟ ببینم

نکیسا لبخند محو مردونه ای رو لباس نشستو بهم نگاه کرد از این نگاهش جا خوردم

—چی توش دیدی که اینطوری نیشِت باز شده

کاغذو ازش گرفتمو بهش نگاه کردم طوری وانمود کردم که چه مسخرس داری به این لبخند میزنی

—این الان چیه تو بهش لبخند میزنی

نکیسا—یعنی کاره تو نیست

—نخیر کاره من چرا؟ بیکارم بشینم نقشه بکشم

نکیسا کاغذو از دستم گرفت

نکیسا—خیلی خب باور کردم

نکیسا نقشرو زیرو رو کردو در حالیکه داشت نقشرو میخوندو بررسیش میکرد با لحن قشنگی گفت:

نکیسا—من باید از این نقشه سردربیارم

از اینکه بهش اهمیت میداد ناخواسته لبخندی از سره شوق روی لبام نشست نقشم داشت میگرفت ایول

نکیسا—طبق این نقشه باید برگردیم

—چی چیرو برگردیم نکیسا معلوم نیست کاره چه بچه ایه تو گول اینارو میخوری نکنه فکر کردی گنج پیدا میکنی

نکیسا—کسی که این کارو کرده صددرصد بچس چون احتمالا شوهرش داره بزرگش میکنه از طرفیم از کجا معلوم شاید گنج پیدا کردیم

بی پناهان یه دنده
از اینکه داشت میگفت شوهرش داره بزرگش میکنه قشنگ بهم ثابت شد که فهمیده کار کاره خودمه
به خاطره‌مین ترجیح دادم بخندمو زیاد نقش بازی نکنم

نکیسا_ بیا دلارام ببینم به چی میرسم

_بهتر نیست اول لباسامونو عوض کنیم هوا داره سرد میشه سرما میخوریم

نکیسا یه نگاه به نقشه انداخت معلوم بود دوست داره هرچه سریعتر سر از نقشه دربیاره اما یه نگاه
به سرتاپای هردومون انداخت و ترجیح داد اول بریم لباسامونو عوض کنیم بعد بریم دنیال بازی که
راه انداخته بودم

باهم به سمت ماشین راه افتادیم نکیسا معلوم بود عجله داره چون سریع ریموتو زدو از صندوق عقب
ماشین ساک کوچیکمو دراورد میدونستم آب بازی میکنیم به خاطره‌مین لباس اضافه با خودم آورده
بودم برای نکیسا هم برداشته بودم

نکیسا ساکو به سمتم گرفت

نکیسا_ بیا برو تو ماشین عوضش کن منم اینجا وایمیستم

سری به نشونه باشه تکون دادمو رفتم عقب درو که بستم ساکو باز کردم و منتومو از توش دراوردم یه
مانتو قرمز خوشگل بود که حسابی مجلسی و سنگین رنگین بود درحالیکه داشتم دکمه های منتومو
باز میکردم به روبه روم نگاه کردم شیشه های ماشین دودی غلیظ بود به خاطره‌مین اگر کسی هم از
جلو داخل ماشینو میدید زیاد چیزی معلوم نبود با خیال راحت لباسامو عوض کردم شالمو قشنگ روی
سرم انداختمو از تو آینه ماشین کمی موهامو خوشگل کج کردم

نکیسا_ تموم نشد دلی؟

از اینکه اینقدر هول داشت ذوق کرده بودم از اون چیزی که تصورشو میکردم قرار بود بیشتر بهم
خوش بگذره

دره ماشینو باز کردم پیاپی شده نکیسا یه نگاه به سرتاپام کردو با دیدن تیمم چشماش سوالی شد
ولی با حرکت چشمو ابروی من که داشتم بهش اشاره میکردم بره لباساشو عوض کنه نگاشو با یه تک
خنده ازم گرفتو سوار شد پنهونی به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست آینه کوچیکمو

بی پناهان یه دنده

دراوردمو یواشکی یکم رژ روی لبام مالیدم چشمام خودش کشیده بودو مژه هام حسایی پر بود انگار ریمل بهش زده بودم به خاطرهمین ترجیح دادم فقط همین رژو استفاده کنم دره ماشین که باز شد به سمتش برگشتم نکिसا به تپیش نگاهی کردو بعد مشکوک به من

نکيسا_الان از عمد کاری کردی ست باشیم؟

با دیدنش درحالیکه لبخند از رو لبام پر نمیزد به سمتش رفتمو به شال قرمز قشنگی که روی کت و شلوار مشکی رنگی که تنش بود با اون لباس مردونه مشکی دستی کشیدمو کمی مرتبش کردم درازای شالش تقریبا کمی پایین تر از شکمش بود خیلی گشته بودم تا یه همچین شال قرمز ساده روی کت و شلوارو پیدا کرده بودم

_چه خوشتیپ شدی آقا

نکيسا_خبریه؟

لبخندی زدم

_نه چه خبری باید باشه

آروم روی صورتم خم شد که باعث شد نمکی لبخندی بهش بزnm نگامو بندازم پایین

نکيسا_الانم که زنم شدی باز ازم خجالت می کشی

آروم چشمامو بالا اوردمو به چشمای نازش نگاه کردم تو چشماش عشق غوغا میکرد با دیدن صورتم حالت چشماش تغییر کرد نگاشو پایین آوردو روی لبای قرمزمتتمرکز شد کم کم یه ابروش بالا رفت نمیدونم داشت به چی فکر میکرد که تک خنده مردونه ای کردو آروم خم شد بوسه ای زدو ازم جدا شد

نکيسا_شمام دست کمی از خوشگل شدن نداری

دستی به موهام کشیدمو وسایلامو توی ماشین گذاشتم از توی کیفم کرممو برداشتمو در حالیکه داشتم به صورتم کرم میزدم نکيسا نقشرو که توی جیبش گذاشته بود دراوردو بررسیش کرد درحالیکه داشت کارشو میکرد از غفلتش استفاده کردم و سریع یه خط چشم ساده پشت پلکام کشیدمو مژه

بی پناهان یه دنده
هامو حسابی ریمل زدمو با یه چشمک دل از آینه گرفتو پیاده شدم با بسته شدن در نکيسا نگاهو
بالا آوردو بهم نگاه کرد که اینبار با دیدن قیافم جا خورد

نکيسا_تو الان...اینجا...وايسا ببینم

یه قدم جلو اومد به نقشه توی دستش یه نگاه کرد بعد نگاهو داد به من

نکيسا_این به تو مربوط میشه درسته؟

خنده ای کردم که باعث شد چشماش بدرخشه

نکيسا_میدونستم این کاره توهه

نکيسا ریموتو زدو ماشینو قفل کرد دستمو گرفتو طبق نقشه شروع کرد به حرکت

نکيسا_خودتو خوشگل کردی که باز امشب از خجالتت در پیام

کمی گونه هام گر گرفت ولی توی دلم از شدت هیجانی که داشتم کمی نفس کشیدن برام سخت شده
بود

نکيسا_از این طرف باید بریم

همون طور که حواسش به نقشه بچگونه ای بود که کشیده بودم با ذوق به اطراف نگاه میکرد تا
نشونه هایی که کشیده بودمو پیدا کنه و اونارو دنبال کنه هرچی داشتیم به محل مورد نظرم نزدیک
میشدیم باعث میشد ضربان قلبم تندو محکمتر بشه انگاری میخواست از قلبم بزنه بیرون

نکيسا_اینم از آخرین نشونه ما باید الان...

نکيسا نگاهو که بالا آورد به اون سمت ساحل نگاه کرد با دیدن رستوران قشنگی که اونجا بود
لبخندی روی لباش نشست و با همون نگاه به سمتم برگشت منم با ذوق دستامو ازهم باز کردم
گفتم:

_سوپرایز

نکيسا خنده مردونه ای کردو به آرومی روی سرمو بوسید

بی پناهان یه دنده
نکیسا_موش کوچولو

_خودتی

نکیسا دستمو گرفتو باهم به سمت رستوران رفتیم

نکیسا_پس بگو اینهمه به خودمون رسیدیم خانوم این نقشرو داشته

خنده ای کردم

_گفتم که جبران میکنم

نکیسا لبخندی زد

نکیسا_بیشتر شرمندم کردی

از اینکه اینقدر قدردان بود خوشحال بودم میدونستم که میدونه باید خودش پول شامو حساب کنه هرچند اگه من میخواستم حساب کنم اصلا نمیذاشت اما با این وجود داشت میگفت بیشتر شرمندم کردی در حالیکه من اصلا کاری براش نکرده بودم

نکیسا شب اولی که رسیده بودیم شمال وقت شام بود به خاطره‌مین پیشنهاد داد که بریم رستوران منم موافقت کردم با کاری که کرده بود باعث شده بود تا چند دقیقه توی شوک بمونم رستوران دو طبقه بود میزی که نکیسا رزرو کرده بود طبقه بالا بود وقتی از پله ها بالا رفتیم با یه محیط حسابی تاریک مواجه شدم یه میز که روش پر بود از گلبرگ های قرمز که با نور شمع حسابی روشن شده بود باعث شد چشمم بدرخشه بیشتر با دیدن مسیری که تا میز شمع کاری شده بود باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین و با قدردانی به سمتش برگردم که اونم فقط با یه لبخند بدرقم کرد درحالیکه چشمم پر از اشک شده بود توی مسیری که از شمعو گلبرگ قرمز و سفید پوشیده شده بود به سمت میز رفتم اون شب به خودم قول دادم منم اینطوری یه بار سوپرایزش کنم

درحالیکه نکیسا دستامو گرفته بود باهم وارد رستوران شدیم یه محیط خیلی باکلاس و حسابی رمانتیک یه اهنگ کلاسیک توی محیط پخش شده بود

نکیسا_خب کجا بشینیم

بی پناهان یه دنده
_بیا اینجا بشینیم نکيسا

نکيسا به سمت جایی که بهش اشاره کرده بودم نگاه کرد خدا خدا میکردم که قبول کنه وقتی تکون دادن سرشو که نشونه تایید بود دیدم نفسمو با خیال راحت بیرون دادم و جلوتر از خودش راه افتادم صندلیمو عقب کشیدمو نشستم نکيسا هم روبه روم نشست با چشمایی که قدردانی توش موج میزد بهم نگاه کرد

نکيسا_ فکر نمیکردم امشب تو رستوران شام بخوریم فکر میکردم الان میریم خونه برام شام درست میکنی

_دوست نداری؟

نکيسا_ چرا اتفاقا خیلی خوشحالم سوپرايز قشنگی بود

چشمکی بهم زد

نکيسا_ به خودم رفتی

لبخند محجوبانه ای زدمو آرام توی دلم گفتم:

_تازه کجاشو دیدی

نکيسا درحالیکه داشت به اطراف رستوران نگاه میکرد روبه من گفت:

نکيسا_ چه طوری به ذهنت رسید اینطوری منو بکشونی اینجا اصلا از کجا میدونستی نقشت میگیره

خنده ای کردم

_نمیدونم شانسی بود

تک خنده مردونه ای کرد که با اومدن گارسون باعث شد حرفمون نصفه نیمه بمونه گارسون درحالیکه داشت فنجون قهوه مونو جلومون میذاشت نگاه محسوسی بهم کرد که باعث شد منم بدون جلب توجه نکيسا سری به نشونه آره تکون بدم

نکيسا_ ممنون

بی پناهان یه دنده
گارسون لبخندی زد خواست بره که دوباره به سمتمون برگشت روبه نکिसا گفت:

گارسون_ببخشید آقا

نکيسا نگاهشو بالا آوردو منتظر به پسره نگاه کرد لبخندی زدو گفت:

گارسون_میشه لطف کنيد کيکتونو يه قاچ بزنيډ آخه فکر ميکنم اشتباهی آوردمش

از اين حرفه پسره حسابی جا خوردم منظورش چی بود نکيسا که معلوم بود متعجب شده گفت:

نکيسا_يعنی چی؟

گارسون_یکی از مشتری ها کيکی که سفارش داده بود وسطش بايد کارامل توت فرنگی باشه ما برای بقیه مشتری هامون خامه ميزنيم اگه لطف کنيدو قاچش کنيد اين سوءتفاهم برای من رفع ميشه

نکيسا از روی ناچاری چنگالشو برداشتو يه قاچ کوچيک به کيک زد که يکهو چنگالش صدا داد ناخواسته لبخندی زدمو به چشماي گرد شده نکيسا نگاه کردم دلم ميخواست تمام اين لحظاتو توی ذهنم ثبتشون کنم نکيسا با تعجب يه قاچ ديگه به کيک زد که وقتی احساسش کرد اينبار با دست کيکو کمی باز کرد که با ديډن چيزی که بينش بود حسابی چشماش گرد شدو متعجب بهش خيره شد آروم دستشو به سمتش بردو کليد طلايی خوشگلی که توش بودو دراورد همزمان به سمت پسره برگشتمو سری براش تکون دادم که باعث شد بره دنبال کارش به سمت نکيسا برگشتم که ديډم با نگاه مبهوتی داره بهم نگاه ميکنه لبخندی زدم

_از دست اينا

نکيسا_يعنی اينم به تو مربوط نمیشه

خنده ای کردم و چيزی نگفتم همون لحظه همون پسر قبله اومدو يه جعبه جلوی نکيسا گذاشت پشت سرش يه نفر ديگه اومدو کيک تولدی که سفارش داده بودمو وسط ميز گذاشت

_امری نيست خانوم؟

_نه ممنونم از همکاريتون

_خواهش ميکنم انجام وظيفه بود خوش بگذره

بی پناهان یه دنده
با رفتنشون به نکيسا نگاه کردم که دیدم با یه لبخند محو و چشمای درخشان داره بهم نگاه میکنه به
روی کیکش نگاه کردو جمله ای که روش گفته بودم بنویسنو خوندو خندید
"تولدت مبارک مرد مغرور"

خنده ای کردم

_تولدتون مبارک آقای سی و نه سالم

نکيسا_اصلا خبر نداشتم امشب تولدمه

لبخندی زدمو با غرور خاصی بهش نگاه کردم

_نمیخوايي بازش کنی

نکيسا خنده ای کرد

نکيسا_از دست کارای تو چرا خودتو تو زحمت انداختی یه تبریک خشک و خالی میگفتی من از
خجالتت در می اومدم این کارا دیگه چیه

با لبخندی که روی لبام بود در حالیکه داشتم شمع روی کیکشو روشن میکردم گفتم:

_یه آرزو بکن

نکيسا_خب چه آرزویی دارم؟ایم تورو که دارم خوشبخت هم هستم کارم که دارم خونه ماشین پول
هم که هست آها...

با شیطننت خاصی بهم نگاه کرد و ادامه داد

نکيسا_اما بچه ندارم

با تعجب بهش نگاه کردم تا خواستم بگم نه این چه آرزویییه با صدای آروم و قشنگی طوری که فقط
خودمون بشنویم گفت:

نکيسا_خدایا آرزو میکنم یه دختر خوشگل عینه مامانش بهم بدی اینطوری همه چیم تکمیل میشه

بی پناهان یه دنده
بعد شمعارو فوت کرد که منم با ذوق بهش نگاه کردم

_حیف نمیتونم برات دست بزnm زشته

نکیسا_نه توروخدا بلند شو رقص چاقورم برو

با ذوق خنده ای کردم و گفتم:

_رقصو گذاشتم برای شب وقتی رفتیم خونه

نکیسا چشماش درخشید و درحالیکه داشت جعبرو برمیداشت و از روی صندلیش بلند میشد گفت:

نکیسا_چرا شب خب همین الان کاری که نداریم بلند شو بریم خونه

_بشین دیوونه سفارش شام دادم

نکیسا کمی اخم کرد

نکیسا_حتما پولشم حساب کردی

_نه گذاشتم شام تولدتو خودت حساب کنی

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد که باعث شد لبخندی بهش بزnm

_یه امشبو بیخیال زن تو ذوقم

نکیسا چپ چپ نگاهی بهم کرد و کنجکاو به جعبه نگاه کرد

نکیسا_این الان توش چیه؟

_بازش کنی میفهمی

نکیسا کنجکاوانه کلیدو از روی میز برداشت و توی قفل جعبه چوبی روی میز فرو کرد و آروم چرخوند
وقتی قفلش باز شد آروم درشو باز کرد و با دیدن محتویات توش لبخندی زد و خندید

_خو چیه؟ چیزی خریدم که منم ازش استفاده کنم حالا یکی بهم بده دلمو کلی صابون زدم

بی پناهان یه دنده
نکیسا دستی به لباش کشید تا نخنده اما نتونست به خاطره‌مین مردونه خندید که باعث شد با
عشق بهش نگاه بکنم

نکیسا جعبرو به سمتم چرخوند

نکیسا_این کادوه منه اون وقت تو باید بخوریش؟

_یعنی به من نمیدی؟باشه آقای خسیس خیلی خب منم میدونم چی کار کنم اگه شب برات رقص
چاقو رفتم

نکیسا لبخندی زد یکی از شکلات قلبی های عروسی تو جعبرو برداشتو بازش کرد با یه حالت
خاصی به سمتم گرفت

_گول نمیخورم

نکیسا_بگیر عروسک خانوم

پوفی کشیدمو شکلاتو ازش گرفتمو با لذت توی دهنم گذاشتم عاشق کاکائو بودم به خاطره‌مین اون
جعبه چوبی کوچولو رو پر کرده بودم از شکلات های قلبی عروسی که کاغذ دورش قرمز طلایی بود
خیلی ناز بودن نکیسا یکی هم برای خودش باز کردو تو دهنش گذاشت

نکیسا_کاش الان تو خونه بودیم اون وقت همه این کاراتو دونه دونه جبران میکردم

چشمکی بهش زدمو با شیطونی گفتم:

_نگران نباش به اونم میرسیم

نکیسا تک خنده ای کردو گفت:

نکیسا_مشتاقانه منتظرم

پسره به سمتمون اومد کیکو برداشت و برد نکیسا به رفته پسره نگاه کرد

نکیسا_کیکه فرمالیته بود؟یعنی نمیتونیم یه قاچ ازش بخوریم؟ولی اینا به کنار اگه کیک نداشته باشیم
تو که نمیتونی برام رقص چاقو بری

بی پناهان یه دنده

_نگران نباش کیکو برد بسته بندیش کنه وقتی میخواییم بریم ازشون میگیریم الان شامو میارن

نکیسا_آها پس بگو تدارکات دیگه هم در راه است

_بله منو دست کم گرفتی

نکیسا_نخیر خانوم به خاطرهمینه گرفتمت دیگه

با لبخند بهش نگاه کردم که اونم با عشق به چشمام خیره شد درسته با هم کلامی حرف نمیزدیم اما از طریق چشمامون داشتیم حرفای دلمونو بهم میفهموندیم در آخر نکیسا لبخندی زد که باعث شد منم با یه لبخند نگامو ازش بگیرم در حالیکه دره جعبرو مییستم گفتم:

_نکیسا چرا ما آدمای وقتی عصبانی هستیم داد می‌زنیم یا حتی صدامونو بالا می‌بریم؟

نکیسا_حالا چرا یاده این افتادی دلبر خانوم؟

_همین طوری

نکیسا کمی فکر کردو با لحن آرومی گفت:

نکیسا_خب معلومه چون توی اون لحظه آرامش و خونسردیمونو از دست میدیم و این طبیعیه که داد می‌زنیم و حتی کنترلی روی صدامون نداریم

_این که آرامشمونو از دست میدیم درست؛ ولی چرا با وجودی اینکه مثلا من روبه روتم داد می‌زنی؟ یعنی نمیتونی با صدای ملایم تر و آرومتری صحبت کنیم؟

نکیسا_الان میخوایی منو به خاطر قبلا که سرت داد زدم توبیخ کنی؟

_نه فقط دارم ازت سوال می‌پرسم یه مثال بود

نکیسا ابرویی بالا داد

نکیسا_من نمیدونم چیزی که بلد بودمو گفتم تو که رشتت انسانی بوده بگو ببینم علتش چیه؟

_ربطی به تجربی یا انسانی بودن نداره فقط یکم فکر کنو خیلی از پدیده هارو کنارهم بذار اون وقت می‌فهمی

بی پناهان یه دنده

نکیسا_من الان حوصله این کارهارو ندارم دلارام الان توی یه سری فازای دیگم خودت اگه جوابشو
بلدی بگو

میدونستم منظورش از یه سری فاز چیه به خاطرهمین ناخواسته لبخندی روی لبام نشست که باعث
شد کمی ته دلم قنچ بره

_بین وقتی که دو نفر از دست همدیگه خیلی عصبانین اون طوری که دلشون میخواد همدیگرو تیکه
تیکه کنن قلب‌هاشون از همدیگه فاصله می‌گیره

نکیسا که معلوم بود از ماجرا خوشش اومده کنجکاو بهم نگاه کرد

نکیسا_خب بقیش

_خب اونام برای این که کسری این فاصله جبران بشه مجبور میشن که داد بززن هر چه قدر میزان
عصبانیت و خشم بیشتر باشه این فاصله بیشتر میشه و اونها هم باید صداشونو بلندتر ببرن

نکیسا_واقعا این طور فکر می‌کنی

_اهیم واقعیتیه دیگه

نکیسا_آره به نظره منم همین طوریه

_حالا تو دونفرو که عاشقه همن تجسم بکن

نکیسا_عینه خودمون؟

لبخندی زدم که بازتابش تو صورت اونم یه لبخند قشنگ بود که باعث شد اون ته مه‌ای دلم براش
ضعف بره

_آره مثلا خودمون وقتی از دست هم عصبانی میشیم سر هم داد نمی‌زنیم بلکه کاملاً برعکس عمل
می‌کنیم خیلی آروم با هم صحبت می‌کنیم چون قلب‌هامون خیلی به هم نزدیکه و دیگه نیازی به داد
زدن برای جبران اون کسری نداره

نکیسا_خودت به تنهایی به یه همچین نتیجه‌هایی رسیدی؟

بی پناهان یه دنده
_داری مسخرم میکنی؟

نکیسا_ نه اتفاقا دارم تشویقت میکنم و غیرمستقیم میگم آفرین به هوش

لبخند خجولانه ای زدم که نکیسا با یه لحن اروم و خاصی که باعث میشد سرمو بالا بیارم و بهش نگاه
بکنم ازم پرسید:

نکیسا_ حالا اگه این دوتا عشقشون بهم دیگه خیلی زیاد شد؟ اون موقع هم سر هم داد نمیزنن؟

فکری کردم و جواب دادم:

_فکر نکنم

نکیسا_ خب خانوم دکتر میشه یکم بیشتر توضیح بدین

از اینکه بهم گفته بود خانوم دکتر کلی ذوق کرده بودمو ته دلم ضعف رفته بود فکر کنم نکیسا هم
فهمیده بود چون لبخند محوی روی لباش نشست

مصمم ادامه دادم:

_دو نفر که واقعا عاشق هم شده باشن و عشقشون روز افزون باشه حتی حرف معمولی هم با هم دیگه
اصلا نمی زنن بلکه فقط توی گوش هم نجوا می کنن و این امر باعث میشه که عشقشون باز به
همدیگه بیشتر بشه در نهایت حتی از نجوا کردن هم بی نیاز می شنو فقط به همدیگه نگاه می کنن
این دقیقا زمانیه که...

نکیسا_ بین قلبشون دیگه هیچ فاصله ای باقی نمونده

لبخند محوی روی لبام نشست نکیسا با حس قشنگی بهم خیره شد

نکیسا_ خوشحالم کنارم دارم چون علت همه اون نجواهای آرومو که هرشب توی گوشت میکنیو
فهمیدی

_یعنی توهم میدونستی؟

نکیسا_ هوش به آفات رفته

بی پناهان یه دنده
_بله آخه تو منو زاییدی به خاطره همینه

چشم غره ای بهم رفتو پرویی گفت که زدم زیر خنده

_خو چیه؟

نکیسا_مراقب حرفات باش خانوم کوچولو شما الان توی محاصره منی

_اوا من اگه محاصرم تو بازداشتی من حداقل میتونم فرار کنم اما تو که نمیتونی باید بیشتر مراقب
خودت باشی

نکیسا لبخند مردونه ای زد که باعث شد دندونای سفید مرتبش بیشتر به رخ کشیده بشه کمی
خودشو جلو کشیدو آروم پرسید

نکیسا_کجا بازداشتم شیطان کوچولو

با انگشتم به قلبم اشاره کردم و ابرویی بالا انداختم که باعث شد چشماش بیشتر بدرخشه

نکیسا_به نظرم بهتره سریعتر برگردیم خونه فکر کنم شام ندارن مام که نمیتونیم وقتمونو هدر بدیم

نکیسا هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از گارسونا به سمتمون اومدو غذاهامونو جلومون گذاشت
بعد از چیدن مخلفات با اجازه ای گفت و رفت

نکیسا کمی اخم کرد

نکیسا_موند همین الان بیاد

خنده ای کردم اون شب تا شاممونو خوردیمو رفتیم خونه کلی باهم حرف زدیمو خندیدیم از اینکه
کنارش نفس می کشیدمو از همه دغدغه ها خلاص شده بودم خوشحال بودم واقعا کنارش احساس
آرامش میکردم یه آرامش خاصی که احساس میکردم اینطور که بوش میاد فعلا مهمون خودمونه

وقتی عشق توی چشما و حرکاتشو میبینم بیشتر به آیندمون امیدوارم میشم هروقت نکیسا حرف
بچه میزنه دختر از زبانش نمی افته معلومه خیلی دوست داره دختر داشته باشه هرچند ما قرار
نیست فعلا بچه دار بشیم آخه هنوز زوده تقریباً نه روز میشه که ما ازدواج کردیم!اما خب نکیسا میگه

بی پناهان یه دنده
سن هردومون داره بالا میره بهتره که زودتر بچه دار بشیم آخه نکيسا عجله داره دلش میخواد زودتر
نوه نتیجه هاشم ببینه

مرخصی نکيسا پس فردا تموم میشد به خاطرهمین قرار بود فردا راه بیفتیم تا نکيسا یه روز کاملو
تهران استراحت کنه که روز دوشنبه با انرژی بره سره کار بماند الهامو پژمان از پس زنگ میزنن که
زودتر برگردیم

.....

نکيسا_دلارام دیره

_یه لحظه وایسا نکيسا الان اومدم

نکيسا_سه ساعت پیشم همینو گفتم

پوفی کشیدمو ترجیح دادم به جایه اینکه باهاش جروبحت کنم تندتند خودمو آماده کنم خشک کردن
موهام کمی طول برده بود به خاطرهمین کمی دیرمون شده بود

قرار بود امروز برگردیم تهران الهام همینکه فهمیده بود قراره امروز برگردیم همراهه پژمان هزاربار زنگ
زدن که یادآوری کنن امروز نهار خونه اونا دعوتیم نکيسا میگه با این دیر کردنه من فکر کنم برای شام
هم نرسیم

نکيسا_داری میایی نه؟

به سمتش برگشتم دیدم درحالیکه دست به سینه به چهارچوپ در تکیه داده بهم نگاه میکنه

نکيسا_مگه من نمیگم به اندازه کافی خوشگلی دیگه نیازی به اونا نیست

_میدونم ولی خب لازمه

نکيسا پوفی کشید

بی پناهان یه دنده
نکیسا_آخرش با این کارات دقم میدی

رژو که زدم سریع کیفمو برداشتمو روبه روش وایسادم به صورتم خیره شد خم شدو روی چشمامو
بوسیدو دستمو گرفت

نکیسا_بریم

همراهش از ویلایی که اجاره گرفته بودیم خارج شدیمو به سمت ماشین آقا به راه افتادیم پدر نکیسا
یه ویلا اینجا داشتن اما نکیسا خوشش نمی اومد بره توش چون میگفت خاطرات گذشترو برام زنده
میکنه اذیت میشم به خاطره‌مین ترجیح دادیم اجاره کنیم

درحالیکه داشتم سیب پوست میکندم به آهنگ قشنگی که توی ماشین در حال پخش بود گوش
میدادمو با ناز همراهش میخوندم که باعث میشد لبخند از روی لبای نکیسا پر نکته

با تو تو راه شمال

تاریک میشه آروم هوا

بسته میشن آروم چشاش

بهم می‌گه بزن کنار

بزن کنار تو این هوا

بریم زیر بارون یواش

خیس بشه اون صورت ناز

بگه تا تهش میمونم بات

میمونم باهات

امشب

بی پناهان یه دنده
میخوام بمونم من تا صبح کنارت

این دریا با تو چه حالی داره

بارون بباره

بارون بباره

توهم بخندی برا من دوباره

دوباره بخونم برات

نگاهم تو نگات

چشاتم کنار

همه نگاه کنن به _____

لبخندی زدمو سییی که پوست کنده بودمو با چنگال به سمتش گرفتم اونم با یه لبخند ازم گرفتو در
حالیکه داشت میخورد آروم روی فرمون ضرب گرفته بودو همراهه آهنگ میخوند

من به تو فکر میکنم

هر روز هفترو

از تو خواهش میکنم

از پیش من نرو

دلم همش واسه تو هی چنگ میزنه

این صدای قلبمه که داره آهنگ میزنه

بی پناهان یه دنده
والای اون خندیدنت

یکهو رنجیدنت

بوی عطر پیرھنت

هر روز تورو دیدنت

دیوونه تر میکنه منو

وابسته تر میکنه منو

رویای من

تو ماله منی

قلبمو میبری

بگو تا کی کجا

دلو میخوایی ببری

تو با این چرب زبونیت

هوش از سرو میپرونی

هی منو میترسونی

قلبمو میلرزونی

دل فقط با توهه

حرف من با توهه

رویای من

.....

پژمان_میذاشتی برای شام می اومدید

نکیسا_حالا از جلوی در برو کنار بذار بیاییم تو بعد غر غر کن

پژمان_یادم میاد مهمونامو برای نهار دعوت کردم نه عسرونه خانومم نهار پخته بود عسرونه نداریم
شرمنده از پذیرش مهمان به شدت معذوریم

نکیسا با حالت بامزه ای به اطراف نگاه کرد بعد سوالی روبه من گفت:

نکیسا_دلارم پشت سر تو مهمونه؟

بی پناهان یه دنده

منم که از سوالش حسابی جا خورده بودم داشتم بهشون نگاه میکردم پژمان اجازه نمیداد بریم تو همینطور جلوی دره خونشون نگه‌مون داشته بود آخه الان ساعت شیشه دیر رسیده بودیم چون توی راه همراهه نکيسا وایسادیم عکس گرفتیم درواقع قرار بود نهار اینجا باشیم ولی خب دیر شد دیگه

نکيسا_تو اینجا مهمون میبینی پژمان؟

پژمان که منظور نکيسارو گرفته بود خنده ای کرد آغوششو باز کردو نکيسارو بغل کرد نکيسا هم اونو بغل کردو آروم توی پشت هم زد

پژمان_خوش گذشت شادوماد

نکيسا_آره خیلی اصلا جات خالی نبود

_حتی من؟

یکهو با دیدنه الهام از شدت ذوق چشمام درخشید اونم همین عکس العمل با دیدن من توی چشماش منعکس شد به خاطرهمین سریع همدیگرو بغل کردیم پژمان با چشمو ابرو به ما اشاره کردو به نکيسا گفت:

پژمان_یاد بگیر

الهام_با اینکه از دستتون دلخورم اما اینبارو میبخشمتون

نکيسا_عجب خبر خوشحال کننده ای حالا اجازه میدین بیاییم تو

پژمان_نه اول سوغاتیارو بده بعد اجازه میدم بیایی تو

الهام_اذیتشون نکن پژمان خستن

نکيسا بدون اینکه منتظر تعارف پژمان باشه تنه ای بهش زدو خودش رفت تو

نکيسا_بکش کنار هی میگم بذار باهاش خوب حرف بزنم مگه میذاره بعد میگه هی رئیس بازی در میاره

روبه روی پژمان وایسادمو خنده ای کردم

بی پناهان یه دنده
_ناراحت نشو عادتشه

پژمان چشمکی بهم زد در حالیکه باهام دست میداد گفت:

پژمان_میدونم

باهم وارد خونه شدیم با بسته شدن در تا اخر شب حرفا و کلکلای پژمان با نکيسا باعث شد منو الهام
حسابی دل درد بگیریم

.....

همینکه سیب زمینیاری توی سرخ کن ریختم به سمت فیله هایی که در حاله سرخ شدن بودن رفتمو
کمی بهشون آب لیمو زدم امروز نکيسا ساعت سه از سازمان برمیگشت به خاطرهمین حسابی وقت
برای چیدن یه میز قشنگ و رمانتیک داشتم همیشه غذاهامو تزئین میکردمو به چیدن میزم زیاد
اهمیت میدادم اینطوری اشتهای نکيسا هم برای خوردن بیشتر تحریک میشد حتی گاهی اوقات اگه
وقت برام میموند ژله هم درست میکردم اما امروز ژله نداشتیم میونه خاصی با ژله نداشتیم اما به
خاطر نکيسا چون ازش خوشش می اومد منم کمی ازش میخوردم

درحالیکه داشتم کارامو میکردم به خاطر اینکه سکوت فضای خونرو بشکونم کنترل پلیرو برداشتمو
کمی صداشو بالا بردم در حالیکه داشتم میرقصیدمو فیله هارو سرخ میکردم همراهشم شروع کردم به
خوندن

دونه دونه دونه دونه دونه

یه حسی که هنو بینمونه

ماله خوده خودمونه

مارو بهم میرسونه

بی پناهان یه دنده

دونه دونه

TTTTTT

دونه دونه

دونه دونه دونه دونه

یه ستاره تو آسمونه

یه جوری میزون میکنه که مارو باز بهم برسونه

دل گرفتاره

عاشقه یاره

من نه مستمو هوشیار

یه حاله عجیبی بینمونه

یه چیزایی تو چشاته که بدجوری میلرزونه

حالمو بازم تنهایی بدجوری

احساس کردم صدای ضعیف موبایلم که توی صدای نسبتا بلند پلیر گم شده بود یکهو به گوشم رسید
احتما داره زنگ میخوره به خاطرهمین کمی صدای پلیرو کم کردم که دیدم اوه موبایلم داره خودشو
میکشه سریع به سمتش رفتم شماره ناشناس بود بی توجه بهش تماسو برقرار کردم

_بله؟

_شناختی؟

با شنیدن صداش لرزیدم یه لحظه همینطور رفتم تو شوک و موندم که من اشتباه شنیدم یا مرده ها
هم میتونن تماس بگیرن باورم نمیشد این امکان نداشت

بی پناهان یه دنده
_دلی خانوم صدا میاد؟

چشمام روی هم بسته شدو اشکام سرازیر شدن ولی چه طور ممکنه اونکه مرده بود پس چه طوری
الان داره با من حرف میزنه ولی وایسا ببینم شاید اشتباه کردم آره احتمالا فقط تشابه صداس
_شما؟

_از رو صدام نشناختی
در جواب سوالش خیلی محکم گفتم:
_نه

_دروغ میگی از سکوتای طولانیت معلومه شناختی اما هنوز باورت نشده که زنده باشم
چشمامو روی هم بستم پس حقیقت داشت ولی چه طوری زنده شده بود یعنی اصلا چه طوری
امکان داشت
با حالت تهاجمی سریع گفتم:

_چرا زنگ زدی؟
_خوشحال نیستی که صدامو میشنوی

_انتظار داری خوشحال باشم؟ زندگیمو به اتیش کشوندی عوضی اون وقت خوشحال باشم که صدای
نحستو میشنوم

_کار از کار گذشته حرص نخور من جواب کارای خودتو دادم خانوم کوچولو
یعنی خدا از این پسره بیشعور تر و پروتر خلق نکرده بود آخه این بشر چه قدر رو داشت یه ذره
احساس پشیمونی نمیکرد خیلیم پرو پرو داشت با من کل مینداخت یه طوری حرف میزد داشت
طلبکارم میکرد

_کوچولو خودتی پسره بیشعور یه بار دیگه زنگ بزنی به نکیسا خبر میدم پیدات کنه حقتو بذاره کفه
دستت

بی پناهان یه دنده

_اینم بهش بگو که اگه واقعا دوست داره چرا نسبت من با تورو ازت پنهون کرده

از حرفی که زد چشمام گرد شد این داشت چی میگفت؟چه نسبتی؟

_چی داری برای خودت میگی؟تو با من چه نسبتی داری؟اینام نقشه جدیده؟

_اگه شناختن کسایی مثل رامین و دانیال و دلربا یا حتی پدرومادرت نقشه جدیده میخوام بهت بگم
آره هرچی میخوایی اسمشو بذار دخترعمو

با شنیدن حرفاش نیرو از پاهام رفت ناخواسته روی صندلی توی آشپزخونه سقوط کردم آب دهنمو
قورت دادم لبام کمی از هم باز شد اما نتونستم حرفی بزنم

به سختی گفتم:

_دخترعمو؟

_اره درباره گذشتت اگه میخوایی یه چیزایی بدونی بهتره بیایی به آدرسی که برات اس میکنم این
حرفیم که میزنم جدیه دلارام اگه ببینم تنها نیومدی میذارم میرم دیگه هم برنمیگردم اون وقت تو
میمونیو یه گذشته نامعلوم با اون آدمایی که برات نام بردم

سریع با شنیدن این حرفش با عجله گفتم:

_نه نه تنها میام قول میدم فقط آدرسو اس کن

_باشه امروز ساعت چهار

_من چهار نمیتونم بیام آخه ساعت سه نکیسا تازه از سره کار برمیگرده میشه بذاری برای ساعت شش

_باشه مشکلی نیست

_کلیک که نیست؟

_نه چه کلیکی الان همه دارن دنبال من میگردن اصلا دلم نمیخواد دوباره گیرشون بیفتم

_باشه میام تو آدرسو بفرست

بی پناهان یه دنده

_خیلی خب ولی یادت نره تنها نیایی هیچ وقت منو نمیبینی به این شماره هم زنگ زن چون الان میسوزونمش

_نه اینکارو نکن آخه باید بهت زنگ بزنم تا پیدات کنم

_نگران نباش خودم پیدات میکنم شوهرت پلیسه شاید شیطننت گل کرد از طریقش ردمو زدی

_به خدا این کارو نمیکنم من میخوام درباره گذشتم بدونم قسم میخورم بهت نارو نمیزنم

_از سوراخت گزیده شدم اعتمادی بهت نیست

پوفی کشیدم راست میگفت حقم داشت

_ناراحت نشو بهم حق بده دلارام

_باشه هرطور مایلی پس ساعت شش اونجام

_منتظرتم خدافس

تماس که قطع شد با ناباوری موبایلمو از کناره گوشم پایین آوردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین باورم نمیشد که پسرعموم باشه از طرفی اصلا فکرشو نمیکردم همه اون اسمایی که توی خوابام میدیدمو به نکिसا میگفتم حقیقت داشته باشه پس همه اون خوابایی که دیده بودم حقیقت داشت همه اون صحنه ها پس بی دلیل نبود

یعنی من کیم؟ از کجا اومدم؟ واقعا چه بلایی سره خونوادم اومده؟

بالاخره قراره همه چی امروز روشن بشه احتمالا امروز دیگه هیچ علامت سوالی برام باقی نمیمونه

_سلام بانو به به چه بوهایی راه انداختی

با شنیدن صدای نکيسا یکهو از فکروخیال بیرون اومدم به سمتش برگشتم نمیدونم تو صورتم چی دید که لبخند رو لباس ماسید

نکيسا_خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم کمی هول کرده بودم

بی پناهان یه دنده
نکیسا توی این موارد خیلی باهوش میشد نباید جلوش سوتی میدادم اگه میفهمید باهاش حرف زدم
خیلی بد میشد

_آره بابا خوبم

لبخندی برای حفظ ظاهر زدمو به سمتش رفتم روبه روش وایسادم که باعث شد مشکوک بهم نگاه
بکنه توی صورتم داشت دنبال یه چیزایی میگشت که جواب سوالاش باشه

_برو دست و صورتتو بشور نهار آمادس

نکیسا_چرا قیافت اینطوری شده؟ با کسی حرف زدی؟ خبر بدی بهت دادن؟

نگفتم این پسره باهوشه بیخود پلیس که نشده

به خاطر اینکه سوتی ندمو کاری کنم بویی نبره با ناز رفتم پشت سرشو دستمو روی سرشونه هاش
گذاشتم آروم کتشو دراوردم که باعث شد به سمتم برگرده به لباس مردونه قهوه ای رنگ تنش که
حسابی به بدنش چسبیده بودو عضله هاشو حسابی به رخ می کشوند نگاه کردم ولی سریع نگامو به
چشماس دادم که دلخور داشت نگام میکرد در حالیکه کتش روی دستم بود آروم دستمو سمت دکمه
هاش بردمو دوتا از دکمه های بالاشو باز کردم

_برو لباساتو عوض کن دیشب که گفتی هوس فیله کردی برات درست کردم

نکیسا_احساس میکنم یه چیزبرو داری ازم پنهون میکنی

_چرا آقاییم؟ خیالاتی شدی گشته زده به سرت

نکیسا_باشه مسخره کن بالاخره روشن میشه

از کنارم رد شدو رفت به سمت اتاق با خیال راحت نفسمو بیرون دادم اخیش خدا رحم کرد میدونستم
کوتاه نمیداد اما بهتره سرشو به یه چیزایه دیگه ای گرم کنم وگرنه اینطوری نمیتونم برم به قرارم برسم
اگه این اتفاق بیفته امکان داره هیچ وقت نفهمم که کیم و خونوادم کجاست از طرفیم اون پسرعموم
بود باید میفهمیدم این حرفشو از کجاش دراورده

بی پناهان یه دنده
برای اینکه کمتر به فکرهایی که توی سرم حسابی جولان میدادن اهمیت بدم مشغول کشیدن غذا و
چیدنش روی میز شدم از نبود نکिसا استفاده کردم یه اس برای الهام فرستادم که باهام همکاری کنه
آخه میخواستم به نکيسا بگم که قراره با الهام برم بیرون اینطوری باهام راه نمی افتاد بیاد به خصوص
با رفتار الانم

.....

نکيسا_ کجا میخوایی بری خانومم؟

_ با الهام قرار دارم

نکيسا_ خوش بگذره

لبخندی بهش زدم خم شدمو آروم گونشو بوسیدم که باعث شد چشمکی بهم بزنه

نکيسا_ باشه خر شدم ماشینو ببر

لبخندی زدم اینقدر خوشم می اومد وقتی اینطوری حرف دلمو میخوند

نکيسا جلوی تلویزیون نشسته بودو داشت فیلم میدید خوبه سرگرم هم هست دیگه بی قراریمم
نمیکنه!! خخخ

باهاش بابای کردم از خونه زدم بیرون همینکه وارد آسانسور شدمو دکمه بسته شدنو فشار دادم با
خیال راحت نفسمو بیرون دادمو پوفی کشیدم خطر از بیخ گوشم رد شد

یکهو گوشیم زنگ خورد که باعث شد دلم هوری بیفته تو شلوارم سریع جواب دادم

_ بله

الهام_ دلارام کجایی؟

_ تویی؟ سکتد دادی بابا

الهام_ این حرفای رمزی چی بود نوشتی واسم؟ پیام کجا؟

_ نه جایی نیا الهام فقط اگه نکيسا بهت زنگ زد گفت کجایی بگو با دلارام بیرونم

بی پناهان یه دنده
الهام_آخه نکيسا چرا بايد به من زنگ بزنه دلارام

_بهش گفتم باتو قرار دارم

الهام مشکوک پرسید:

الهام_مگه با کی قرار داری؟

_همه چيرو برات توضیح میدم الهام فقط اینو بدون با کسی قرار دارم که حتی فکرشم نمیکنی اینو به
خاطراین میگم چون نکيسا امروز کمی بهم مشکوک شده بود میترسم به خاطراینکه مچمو بگیره به تو
زنگ بزنه

الهام_اگه بحث اینقدر جدی باشه خب احتمال داره نکيسا به پژمان زنگ بزنه

_وای آره راست میگی

الهام_نگران نباش الان به پژمان میگم با دلارام قرار دارم باید برم با ماشین میرم کمی دور میزنم
هروقت خواستی برگردی خونه بهم زنگ بزن که اون لحظه منم برگردم خونه

_نه تو ماشین نبر من ماشین آوردم

الهام با حرص غرید:

الهام_بیشعور اخه من با پایه پیاده کجا برم

_خب باشه ببرش ولی بدون منم ماشین آوردم سوتی ندی اگه پرسیدن کجا رفتین بگو رفتیم پارک
ملی

الهام_باشه پس فعلا خدافس

_ممنونم الهام

الهام_خواهش میکنم بابا این چه حرفیه فعلا خدافس

همینکه با الهام خداحافظی کردم سریع سوار ماشین شدمو از پارکینگ با سرعت بیرون اومدم کمی
دیرم شده بود میترسیدم که بذاره بره از طرفیم شماره ای ازش نداشتم به خاطرهمین ترجیح میدادم

بی پناهان یه دنده

با سرعت سرسام آوری رانندگی کنم میدونستم دوربينا پلاک ماشينو ضبط ميكرد با اينكه نگران نكيسا بودم اما ترجيح ميدادم سريعتر برسم سره قرارم بعدا ازش عذرخواهي ميكنم چون ميدونم كم كم بهش خبر ميدن كه جريمه شديم خخخ

موبايلمو روشن كردمو يه بار ديگه به آدرسي كه فرستاده بود توجه كردم يه نگاه به اطرافم كردم خب همينجا بود ولي منكه نميپينمش كمى نگران شدم به ساعت نگاه كردم فقط نيم ساعت دير كرده بودم واى خدا يعنى گذاشته رفته

_دير اومدى خانوم تهرانى

به سمت كسى كه منو به فاميلي نكيسا صدا زده بود برگشتم كه با ديدن قيافش حسابى جا خوردم پس راست ميگفت خودش بود ولي اين امكان نداره چه طور يكهويى اين زنده شد

_يادمه ميگفتى نكيسا داداشمه هرچند همه از اول همين حرفو ميزنن همه خواهر برادرن بعد يكهو ميبينى يه بچه هم اون بين سروكلش پيدا ميشه

پوفى كشيدم احمق نبودم منظور اين طعنه هاشو نگيرم به خاطرهمين با لحن خسته و كلافه اى گفتم:

_زنگ زدى بيابى اينارو بهم بگى؟اصلا به توجه ربطى داره؟

پوزخندى زدو يه قدم بهم نزديك شد هنوز قدماش محكم بودن از چشماش جديت مياريد همون كيان قديمى بود هنوز هيچ تغييرى نكرده بود هنوز تحكم و ابهت مردونه توى صورتش بيداد ميكرد با اينكه الان يه فرارى بود اما هنوز استوار بود

كيان_تو كه شوهرت پليسه بايد بهتر از يه خلافاكار مثل من از قوانين سردر كنى

نگامو ازش گرفته بودم خوشم نمى اومد زياد بهش نگاه كنم چون ياده ظلمى كه در حقم كرده بود مى افتادم اما با شنيدن حرفى كه زد باعث شد سوالى به سمتش برگردم

_قوانين؟

بی پناهان یه دنده

کیان_وقتی یه بچه به خصوص یه دختر پدرومادرشو از دست میده عزانتش میفته گردن پدر پدرش حالا اگه اونم نبود میفته گردن عموش اگه عموشم فوت شده باشه عزانتش میفته گردن پسرعمو بزرگش

با ناباوری بهش نگاه کردم لبخندش غلیظ تر شد

کیان_نیومدم زندگیتو بهم بزنم کاریم باهات ندارم زهر خودمو یه بار ریختم هرچند وقتی شنیدم با داداشت ازدواج کردی بیشتر عصبی شدم چون احساس میکردم اگه امیرو از میان بردارم امکان داره کاری کنم که تو دلت جا بگیری یه مدت درگیر کارای فرارم بودم تا اینکه تونستم با هزار بدبختی از بیمارستان فرار کنم تصمیم گرفته بودم دخترعمومو نجات بدم حالا که کسیرو نداشت دلم میخواست پیشه خودم باشه

اینبار من پوزخندی زدم دست به سینه با یه نگاه مسخره کمی به اطراف نگاه کردم بعد به سمتش برگشتم انگاری داشت با یه دختر بچه حرف میزد تا خرس کنه

_پنج سال توی باندت بودم شب عروسیم یادت افتاده بود پسرعمومی؟

کیان_نه من حتی شب عروسیتم خبر نداشتم که تو دختر عمومی

_حتما بهت الهام شد نه؟

کیان_یه طورایی آره از کسی شنیدم که تو دخترعمومی که اصلا انتظارشو نداری

ابرویی بالا دادم کمی چشمامو ریز کردم و مشکوک ازش پرسیدم:

_از کی

کیان_بهتر نیست بریم یه جایی باهم حرف بزنیم

_نه سریعتر حرفتو بزن باید برم

کیان_دیر اومدی میخوایی زودم بری

_کیان من الان ازدواج کردم شرایطم فرق میکنه نکيسا یکم حساسه بهش دروغ میگم میفهمه

بی پناهان یه دنده
کیان_از عواقب ازدواج با یه سرهنگ همینه دیگه

_من مشکلی با این موضوع ندارم

کیان_اشتباه نکن داری چون باعث میشه درباره گذشتت چیزی نفهمی
از این حرفش کمی نگران شدم آخه احساس میکردم قراره دوباره اذیتم کنه
_تو گفתי برات توضیح میدم

کیان_درسته الانم میگم اما باید بریم یه جایه بهتر نمیخواه بریم کافی شاپی چیزی همین اطراف مثلا
اونجا

به سمتی که اشاره کرده بود نگاهی کردم به صندلی اشاره کرده بود که روبه روی شهر بود سری به
نشونه باشه تکون دادمو باهم به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتیم وقتی کناره هم نشستیم
هردومون سکوت کردیمو به شهر زیر پامون نگاه کردیم یه طورایی هم این سکوتو دوست داشتیم هم
ازش متنفر بودم دلم میخواست سریعتر درباره گذشتم بدونم گذشته ای که احساس میکنم همه
میخواستن یه طورایی فراموشش کنم اما الان کیان اینجا بود که همه چیرو برام روشن کنه
کیان_نمیخواایی ازم بپرسی چه طوری فرار کردم؟

_برام مهم نیست

کیان_حتی الان که فهمیدی پسرعموتم؟

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم چشماش یه غم خاصی توش بود که باعث میشد از حرفی که
زدم پشیمون بشم

کیان_من یه خلافتکار تحت تعقیبم اما ببین به خاطرتو ریسک کردم و اینجا نشستم میخوام برات
درباره گذشتت حرف بزنم تو فکر میکنی راحت بود تا اینجا اومدم

_الان کجا زندگی میکنی؟

بی پناهان یه دنده

کیان_زندگی نمیکنم فقط دارم فرار میکنم کارام داره جور میشه میرم اونور آب درسته هنوز دوست دارم اما اونقدر نامرد نیستم عاشق دختری باشم که خودش شوهر داره اونم زنه کسی که باعث شد بشناسمت

با ناباوری بهش نگاه کردم این حرفش فقط یه معنی میتونست داشته باشه به سمتم برگشت وقتی تعجبو توی چشمم دید باعث شد لبخندی بزنه

کیان_چیه جا خوردی؟انتظار نداشتی نکिसا اينهمه دربارۀ گذشتت بهت دروغ گفته باشه؟

_این امکان نداره

کیان_چرا امکان داره هيچي از هيچ کس بعيد نيست

با ناباوری نگامو ازش گرفتمو به روبه روم خيره شدم ولی این امکان نداشت نکيسا هيچ وقت به من دروغ نمی گفت از طرفيم پدرومادرشم همين حرفارو بهم تحويل داده بودن پس یعنی الان کیان ميخواه چی بگه؟يا اگه خونواده نکيسا راست گفتن پس کیان چه طوری از طریق نکيسا فهمیده که پسرمومه

کیان_شب عروسیت که من تیر خوردم وقتی میدیدم چه طوری داری برای امیر له له میزنی کیف می کردم چون دقیقا عینه خودم شده بودی داشتی برای از دست دادن عشقت له له میزدی حالا بهتر احساستمو درک میکردی هرچند اون کاری که من با تو کردم در برابر کاری که تو با من کردی هیچ محسوب میشد تو نه تنها عشقمو ازم گرفتی زندگیم نابود کردی تمام ثروتمو موفقیت هام یه شبه با خاک یکسان شد همشونم مقصرش تو بودی ولی من فقط یه چیز برام مهم بود اینکه داغ از دست دادن عشقو روی دلت بذارم که این کارم کردم اما وقتی نگاتو بالا آوردی ازم خواستی که زندش کنم اون موقع بود که نگام به چشمت افتاد احساس کردم هنوز با اون همه عذابى که منو داده بودی با دیدن حالات از کاره خودم پشیمون شدم چون آزارت داده بودم اما خب داغ بودم نمیفهمیدم میخواستم تورو هم بکشم تا از اون زندگی خلاص بشی چون میدونستم بعد از امیر کله دنیا برات زندون میشه چون به لطف تو تجربشم کرده بودم اما خب خوشحالم چون با اون دومین تیری که نکيسا از پشت بهم زد باعث شد این کارو نکنم و تورو الان کناره خودم داشته باشم تا حداقل بتونم جبران خطاهای گذشتمو بکنم وقتی توی بیمارستان بهوش اومدم باورم نمیشد که زنده شده باشم احساس میکردم خدا میخواست یه فرصت دیگه برای جبران همه ظلم هایی که کرده بودمو بهم بده

بی پناهان یه دنده

به خاطره‌مین تصمیم گرفتم فرار کنم اما وقتی یاده بلایی که سرت آورده بودم می افتادم پیشمون میشدم دلم میخواست بمونم تا حکمو اجرا کنن اینطوری به نفع همه بود

نفسشو با فوت بیرون داد به اینجایه حرفش که رسید شرمنده نگاهشو پایین انداخت

پشیمونی نه

کیان_دروغ نمیگم از این که امیرعلیرو کشتم پیشمون نیستم از اینکه شوهر کسیرو کشتم که تمام این سالها دنبالش گشتم پیشمونم

تو دنبالم بودی؟

کیان_آره از همون بیست و یک سالگیم که گمت کردم تا وقتی که عاشق تو شدم چون یه حس های قشنگی بهم منتقل میکردی که باعث میشد یاده دلارام گمشده خودم بیفتم

_با رفته امیر من روانی شدم اگه نکيسا نبود الان عینه آدم کنارت نبودم شاید اصلا زنده هم نبودم

کیان_منو میبخشی

پوزخندی زدم با لحن غمگین درحالی که داشت به روبه روش نگاه میکرد ادامه داد:

کیان_من به اندازه کافی گناهکار هستم حداقل تو منو ببخش این طوری یکم از بار ظلم هایی که کردم کم میشه

_تو با حماقتی که کردی منو نابود کردی کسیرو ازم گرفتی که جونم بهش بسته بود کناره امیر من خوشبخت بودم زندگی قشنگیرو برای آیندم تجسم میکردم اما تو با خودخواهی همه چیرو ازم گرفتی یه قلب شکسته یه حاله ویرون بهم هدیه دادی اگه خدا و نکيسا نبودن من الان شاید اصلا زنده هم نبودم

کیان_ولی الانتو ببین که کناره نکيسا خوشبختی

با لحن تهاجمی روبهش گفتم:

_چیه میخوایی اونم ازم بگیری

بی پناهان یه دنده
کیان_دیگه نه

به سمت برگشت

کیان_بهت حق میدم منو نبخشی اما من بخشیدمت

نگامو ازش گرفتم

کیان_دلی که اتیشش زدیرو انداختم دور اینطوری تونستم ببخشم دلارام میشه توهم ببخشی

_سخته کیان خیلی سخته

کیان_میدونم

به سمتش برگشتم سرشو پایین انداخته بود معلوم بود خیلی ناراحت و شرمندس

کیان_اینکه قبل از گفتن گذشتت دارم این حرفارو میزنم چون نمیخوام وقتی گذشتتو فهمیدی از روی
ترحم منو ببخشی

_چه ربطی داره؟

کیان_وقتی همه چیرو برات توضیح بدم میفهمی من قربونی بودم قضاوتو میذارم پایه خودت اون
وقت میفهمی ولی میخوام قبل از گفتن داستانت تو منو ببخشی تا خیالم کمی راحت بشه

پوفی کشیدمو کمی شالمو مرتب کردم شرمندگی از تو چشماش بیداد میکرد یه طورایی دونه دونه
حرفاش داشت یه چیزو بهم می فهموند اینکه غلط کردم بابت همه کارهایی که کردم اما به نظرم آدم
نباید کینه ای باشه چون اینطوری که باعث نمیشم یه مرده زنده بشه در عوض باعث میشم یه زنده
بمیره پس بهتره که ببخشمش اینطوری خدا یه جایه دیگه برای منم جبران میکنه هرچی باشه اون
الان فامیل من بود

با لحنی که کمی میلرزید گفتم:

_به یه شرط میبخشم اینکه قسم بخوری همه حرفایی که میزنی حقیقت داره

بی پناهان یه دنده
یکهو کیان با خوشحالی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد انقدر شدت خوشحالی توی چشماش زیاد بود
که باعث شد منم ناخواسته کمی خوشحال بشم

کیان_قسم میخورم هر حرفی که میزنم واقعیت داشته باشه

_خیلی خب بخشیدمت

کیان چشماش درخشید لبخندی زد به صورت ناگهانی بلند شدو روبه روم ایستاد

کیان_احساس سبکی میکنم یه بار بزرگ از روی دوشم برداشتی الان میتونم با خیال راحت کارای
دیگمو جبران کنم

_اون کارات جبران نمیشه اینکه بخشیدمت به خاطر این بود که پشیمونی توی قیافت داشت داد
میزد

کیان لبخندی زد از روی صندلی بلند شدمو روبه روش ایستادم آروم خم شد روی سرمو بوسید که
سریع خودمو کنار کشیدمو اخم کردم

_نکن گفتم شرایط من مثل قبل نیست

کیان لبخند گرمی بهم زد که باعث شد نگامو ازش بگیرم

کیان_نکیسا پسره خوبیه توی کارشم خیلی جدیه اگه جدی نبود پی به اینکه من پسرعموتم نمیبرد
به ساعت نگاه کردم میخواستم ببینم ساعت چنده آخه نباید ساعتو فراموش میکردم

کیان_دیرت شده؟

_نه بهتره بریم سراغ اصل مطلب

کیان کمی ناراحت شد انگار از اینکه میخواست دوباره وارد گذشته بشه ناراحت شده بود

کیان_حرفایی که اون شب درباره خونوادم بهت زده بودمو یادته؟

کمی فکر کردمو حرفاشو به یاد آوردم

بی پناهان یه دنده
_آره

کیان_میدونی پسری که کتکش زدم کی بود؟

_خب تو گفتی پسره زنه دوم بابات بوده

کیان پوفی کشیدو به روبه روش خیره شد نمیدونم این حرفاش به من چه ربطی داشت یا اصلا با موضوعی که میخواست بگه چه ارتباطی داشت ولی میدونم هرچی که هست داشت اذیتش میکرد

_چرا حرفی نمیزنی کیان؟

کیان_اون پسره داداش تو بود

از حرفی که زد نمیدونم یکهو چی شد که نفسم بند اومد با ناباوری بهش خیره شدم این حرفش یعنی چی؟یعنی عمویه من میشد شوهر مادرم؟یعنی....

کیان_پدرت وقتی تو هفت سالت بود از دنیا میره پدر بزرگمون پدره من یا همون عمو تورو مجبور میکنه که با مادر تو ازدواج بکنه

_این امکان نداره چرا من هیچی از اینا یادم نمیاد

کیان_چون تو فراموشی گرفتی

چشمام محکم روی هم بسته شد که باعث شد اشکام روی گونم سرازیر بشن خودم یه حدسایی میزدم چون بخشی از خاطراتمو واقعا به یاد نمیاوردم

کیان_پدره من مخالفت میکنه چون اولاً خودش زنو بچه داشت دوما مادره توهم مخالف بود اما از ترس پدرشوهرش چیزی نمیگفت میترسید بچه هاشو ازش بگیره

_یعنی کسی که توی اون ماشین همراهه مامانم کشته شد پدره تو بود

کیان_آره پدره من بود از اینکه مرد ناراحت نبودم اتفاقا خیلی هم خوشحال بودم که مرد

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم این امکان نداشت چرا اینقدر نسبت به پدرش متنفر بود

بی پناهان یه دنده
کیان_همیشه سره داداش تو منو کتک میزد یه بار ازمون نمی پرسید سره چی دعواتون شده همیشه
درآخر من خورنده کتک بودم مادرمم همیشه سره این موضوع با پدرم دعوا میکرد حتی با مادره تو
هم دعواش میشد

_مامانت از مادرم بدش می اومد؟

کیان_اون اوایل نه همسن و سال هم بودن اتفاقا خیلیم همدیگرو دوست داشتن اولین نوه خونواده
پدریمون من بودم سه سال بعدش داداش تو به دنیا اومد

_من کی به دنیا اومدم؟

کیان_تو بعد از خواهر من به دنیا اومدی یعنی وقتی داداشت متولد شد بعد از چهارسال خواهر من
به دنیا اومد وقتی من چهارده سالم بود نوه ها شدن پنج تا

با تعجب بهش نگاه کردم چه طور ممکن بود بشن پنج تا

_پنج تا؟ وایسا ببینم مگه تو نمیگی بعد از داداشمو خواهره تو به دنیا اومدم؟خب اینکه میشه چهارتا

کیان_مامانت دوتا دختر دوقلو یه دنیا آورد

به سمتم برگشت و ادامه داد

کیان_دلارام و دلربا

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین کنترلی روی اشکام نداشتم بی مهابا داشت میریخت

کیان_از نظر تشابه کاملاً شبیه هم بودید با هم مو نمیزدید فقط اگه اشتباه نکنم تو یه خال کوچولو و
کمرنگ روی گردنت داشتی اما دلربا نداشت از طریق همین شمارو از هم تشخیص میدادن

یه دستمال کاغذی از توی کیفم دراوردم چشمامو آروم باهاش پاک کردم نباید گریه میکردم اینطوری
نکیسا میفهمید برام دردسر میشد باید سعی کنم به احساساتم مسلط باشم

کیان_قبل از اینکه عمو فوت بشه زندگی هممون قشنگ بود پدر بزرگمون فقط دوتا پسر داشت یه
دختر هم داشت ولی خب از یه زن دیگش بود که توی یه تصادف میمیره بگذریم پدرومادره تو منو
خیلی دوست داشتن منم اونارو خیلی دوست داشتم شاید باورت نشه اما من مادره تورو بیشتر از

بی پناهان یه دنده

عموم دوست داشتم پدره تو یه کارخونه تولید کاغذ داشت تقریباً میشه گفت با پدره من شریک بود خیلی پولدار نبودیم اما دستمون به دهن خودمون میرسید اما وقتی پدرت فوت شد حتی اوضاع مالی ما تغییر کرد با یه اتفاق غیرمنتظره ما یه شبه میلیاردر شدیم اونقدر پولدار شده بودیم که یه خونه پونصد متری خریدیم تازه پدرم میگفت کلی زمینو چیزای دیگه هم خریده پدرم اون قدر نامرد بود سهم پدره تورو از اون کارخونرو هم بالا کشید پدربزرگ بهش گفته بود وقتی دانیال به سن قانونی رسید بزنه به نامش اما اون کارو نکرد

_دانیال؟دانیال داداشمه؟

کیان_آره

_پس رامین کیه؟

کیان_منم

با تعجب بهش نگاه کردم که باعث شد کلافه دستی تو موهاش بکشه سکوت کردم تا خودش ادامه بده معلوم بود توی گذشته داشت دستوپا میزد

کیان_برات توضیح میدم

_باشه بقیشو بگو خودتو اذیت نکن

کیان_پدره من به اصطلاح ناراضی بود که با مادرت ازدواج کنه اما توی یه هفته سه روزشو همش پیش شما بود حتی شباً هم خونه نمی اومد میدیدم مادرم چه طوری داره افسردگی میگره و توی اون خونه بزرگ از پا درمیاد پدرم اونهمه پولو از راه خلاف به دست آورده بود که وقتی دیدم اینطوری مادرمو عذاب میده منم تصمیم گرفتم همه چیرو حل بکنم باید یه کاری میکردم دلم نمیخواست مادرم اینطوری زجر بکشه به خاطرهمین خواستم دست به کار بشم ولی خب دیر جنبیدم چون کم کم اجبارای پدربزرگ بیشتر شد پدرم مادرتو عقد کرد نمیدونم هدفش از این کار چی بود اما مادرتو همراهه شمارو آورد توی همون خونه ای که منو خواهرو مادرم زندگی میکردیم بعد از عقد مادرت تازه بدبختی هامون شروع شد درگیری های زیادی به وجود اومد خواهرم سرطان گرفت مادرم ذره ذره با خواهرم آب میشد پدره نامردم غییش زده بود معلوم نبود دنبال چه کارایی بود اما بیکار ننشستم همراهه دانیال به شدت کار میکردیم تا پول دوا درمون رهارو جور کنیم رها یه سال با دانیال اختلاف

بی پناهان یه دنده

سنی داشت پس میتونی بفهمی که دانیال فقط سه سال از رها بزرگ بود پس اونم بچه بود مادری تو پا به پایه مادری من از رها مراقبت میکرد اما خبر رها دلش به موندن توی این دنیا راضی نشد نتونست تحمل کنه فوت شد

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین مشت شدن دستاشوکه دیدم احساس کردم دوباره قلبش زجر کشید و داغ دید

کیان_وقتی رها فوت شدن رابطه بین منو دانیال بهتر شد آخه دانیال توی اون شرایط با وجود اینکه بچه بود خیلی کنارم بود همش دلداری میداد تو و دلربا هم خیلی هوامو داشتین اما خبر دلیل براین نمیشد مرگشو فراموش کنم انتقامشو از پدرم نگیرم با رفتنه رها تازه سروکله پدرم پیدا شد هممون بهش توپیدیم اونم دوباره از خونه گذاشتو رفت منو دانیال بهم قول دادیم که مرد خونه بشیم همینم شد مادرم روز به روز حالش بدتر میشد تا اینکه اونم رفت پیشه خواهرم توی اون خونه فقط من بودم که بینتون غریبه بودم به خاطرهمین گاهی اوقات احساس غریبی میکردم اما مادرت اجازه نداد این حسم بیشتر جوونه بزنه چون یه طوری با من رفتار میکرد انگار دانیالو پسرشم به خاطرهمین عاشقش شدم عینه مادرم که جونمو براش میدادم طوری که بعد یه مدت وقتی به خودم اومدم دیدم به مادری تو نمیگم زن عمو صداش میزنم ماما از پدرم نامردم برات بگم خبر بهمون رسید پدرم یه زن دیگه گرفته مادرت تصمیم گرفت دست هر چهارتامونو بگیره و فرار کنه چون پدرم زیادی زجرمون میداد یاد من میاد اون موقع پدر بزرگ هم بیمار بود اما میدونستیم کمکی بهمون نمیکنه حقو به پسرش میداد پدرم نقشمونو خوند به خاطرهمین مچمونو گرفت بهتره بگم مچمه مادری تورو گرفت

با دستام اشکامو کنار زدم اما بیشتر سرازیر شد

_چرا؟ مگه چی شد؟

کیان_من داداش بزرگه بودم به خاطرهمین باید مراقبتون میبودم مادرت شمارو سپرد دست من قرار بود فرار کنیم یه جایی قرار گذاشتیم اونجا همدیگرو ملاقات کنیم

_چرا باهم فرار نکردید؟

کیان_نمیشد پدرم بو برده بود به خاطرهمین منو دانیال به بهونه کار رفتیم بیرون قرار بود تقریباً اخرای شب ماما همراهه شما دوتا فرار کنه به خاطرهمین منو دانیال به محل قرار رفتیم بین راه وقتی به خودمون اومدیم احساس کردیم یکی دایره تعقیبمون میکنه به پشت سرمون که برگشتیم

بی پناهان یه دنده

دیدیم توهم داری پشت سرمون میایی فکر کنم چهارده سالت بود دانیال اولش عصبانی شد اما بعدش دستتو گرفتی و توروهم با خودمون بردیم مادرت با دلربا قرار شد شب بیان همینم شد اما پدرم تعقیبشون کرد تا بدونه کجا میریم وقتی به ماجرا بو بردیم مادرت داد زد که ما سریع فرار کنیم مام هممون پراکنده شدیم اخه توی جنگل بودیم اما خوب یادمه دست تو توی دستام بود صدای دویدن های دانیال که پشت سرمون بودو میشنیدم اما خبری از دلربا نداشتم مادرتم داشت فرار میکرد اما به یه سمت دیگه درواقع هممون داشتیم کاری میکردیم که پدرم گممون کنه اما خب داشتیم همدیگرو گم میکردیم

اشکام بیشتر سرازیر شدن احساس کردم مو به تنم سیخ شد کیان یه طوری با غم و ناراحتی حرف میزد که احساس میکردم منم باهاش توی گذشته های مچهولم غرق شدم

کیان_تورو یه جا قایم کردم بهت گفتم از اینجا تکون نخوری تا برم به دانیال کمک کنم

_کمک کنی؟ مگه چی شده بود؟

کیان_پدرم مادرتو گرفته بودو توی جاده داشت کتکش میزد دانیال هم رفته بود تا مانع بشه منم طرف مادرم بودم نه بابام همینکه خواستم برم سمتشون دیدم تو به حرفم گوش ندادیو دنبالم اومدی چشمتم که به مادرت افتاد وقتی دیدی داره جیغ میزنه و گریه میکنه سریع به سمتش دوییدی همون لحظه یه ماشین با سرعت زیاد بهت خوردو تصادف کردی با دیدن اون صحنه پدرم سریع مادرتو که داشت زجه میزدو اسمتو صدا میزد دنبال خودش کشوند سمت ماشین نمیدونم چرا نمودن بیرتت بیمارستان اما فهمیدم از یه چیز میترسید مادرتو با زور انداخت تو ماشین همینکه خواست بره من سریع دویدمو چوبی که توی دستای خونی دانیال بودو برداشتمو محکم پرت کردم سمت ماشینش که باعث شد شیشه عقب ماشین بشکنه اما تاثیری روی فرارش نداشت چون گازشو گرفت رفت اما صدمتر دورتر نشده بود که صدای وحشتناک یه تصادف دیگه بلند شد یه کامیون با ماشین پدرم تصادف کرد پشت سرش چندتا ماشین دیگه هم بهش اصابت کرد

کم کم به حق حق کردن افتاده بودم به سختی گفتم:

_دستای دانیال چرا خونی بود؟

کیان_دانیال وقتی داشت مادرتو آزاد میکردو سعی میکرد مانع بشه پدرم به شدت هولش میده که سرش به آسفالت اثابت میکنه چیزیش نمیشه اما متوجه تو میشه که داری میایی سمتشون

بی پناهان یه دنده

چشمشم به ماشینی که داشت با سرعت می اومد میفته به خاطره‌مین بلند میشه تا جلوتو بگیره
توان داد زدنو نداشت همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد تا حدودی تونست هولت بده اما خب
هردوتون با ماشین تصادف کردید کسی هم که پشت فرمون بود فرار کردو رفت

_مرد

کیان_ نه دانیال نمرد درواقع خبری ازتون نداشتم چون اون موقع اونقدر تو شوک اتفاقات اطرافم بودم
که باورم نمیشد همه عزیزامو توی یه شب از دست داده باشم به خصوص مادرت

_دلربا چی؟اون چه بلایی سرش اومد؟

کیان_مونده بودم به سمت شما بیام یا به سمت ماشین آتیش گرفته ای که مادرم توش بود اما اون
لحظه صدای گریه بچگونه یه دختر منو به خودم آورد وقتی به دنبال صدا گشتم دلربارو دیدم که
پشت یه درخت پنهون شده بود تنها کسی که برام مونده بود دلربا بود به خاطره‌مین بغلش کردم و به
خودم چسبوندمش سعی کردم آرومش کنم اما خب نمیشد آروم نمیشد من خودم به یکی نیاز داشتم
که توی اون لحظه آرومم کنه صدای آژیر پلیس و آمبولانس منو به خودم آورد دیدم دارن شما دونفرو
سوار ماشین میکنن توی اون لحظه ترجیح دادم فرار کنم به خاطره‌مین دست دلربارو گرفتمو فرار
کردم بلاهای زیادی سرم اومد سختی های وحشتناکی کشیدم دلارام که اگه برات توضیح بدم باورت
نمیشه که چه طوری تونستم سختی هامو بگذرونم عینه چشمم از دلربا مراقبت کردم فقط سه سال
پیشم موند یادمه رفته بودم براش کادوه سن قانونیشو بگیرم اخه دلربا خیلی خوشحال بود که
داشت به سن قانونیش میرسید احساس میکرد خیلی دیگه بزرگ و خانوم شده در حالیکه هنوز همون
دختر بچه لوس بود که با کاراش همیشه منو دق میداد وقتی برگشتم خونه متوجه شدم که خبری از
دلربا نیست همه جارو زیرورو کردم اما دیدم نیست

_خونه؟کجا زندگی میکردید؟

کیان_شب تصادف به خونه بابا برگشتم هرچی پول داشتم برداشتم کلید اون یکی خونشم برداشتم یه
مدت اونجا موندیم تا اوضاع آروم شد اما خب کم کم اونجاهم مصادره شد وارد یه کاری شدم که به
منو دلربا مکان دادن به خاطره‌مین کناره هم زندگی میکردیم تقریباً بیست و پنج سالم بود هرچی
زحمت میکشیدم برای دلربا بود تنها انگیزه سعی کردنم خودش بود فقط برای اینکه درس بخونه و به
آرزوهایش برسه دختره درس خونی هم بود یادمه دبیرستان توی المپیاد شرکت کرد مقام آورد خلاصه

بی پناهان یه دنده

به واسطه رئیس تونستم بذارمش مدرسه اونم با کلی جعل مدرک و اینا چون پدرمادر میخواستن اونم که نداشت از اون روز وارد خلاف شدم چون میدیدم تنها خلافت که منو داره موفق میکنه

چه طوری دلبرارو گم کردی؟

کیان_یه مدت بود شنیده بودم که دانیال زندس اما خب از تو خبری نداشتم به خاطر همین دنبالش گشتم تا پیداش کنم اما موفق نشدم هر آدرسی ازش به گیر میاوردم میدیدم غیب میشه اون روز که برگشتم خونه دیدم دلبرا نیست نگران شدم دلبرا بدون اجازه من بیرون نمیرفت عادت من نداشت بیرون بره همیشه توی اتاقش بودو درس میخوند فهمیدم یکی دزدیدتش با یکی از بچه های گروه سره ناسازگاری داشتم به خاطر همین حدس زدم کاره خودش باشه که درست حدس زدم با درگیری هایی که بینمون اتفاق افتاد فهمیدم دلبرارو کشته منم وقتی به قدرت رسیدم عینه خودشون از سنگ شدم اون پسررو اونقدر زجر کش کردم که زیر دستوپام جون داد دلم از سنگ شده بود دیگه هیچی برام مهم نبود تا اینکه توسط یکی از بچه ها بهم خبر داده شد که دلبرارو پیدا کردن ردشو گرفتم اما با ناباوری متوجه شدم که اون کسی که ردشو به سختی پیدا کردم تویی خوشحال بودم از اینکه خوشبختی چون میدیدم توی یه خونه بزرگ زندگی میکنی و طرف حسابی پولداره اما شک کردم گفتم نه دلارام مرده این حتما دلرباس اما وقتی دانیالو پیدا کردم فهمیدم اونیکه توی اون خونس تویی دانیال بهم گفت که کاری به تو نداشته باشم تا زندگیتو بکنی در عوض دنبال دلبرا بگردیم خودشم رفت تا پیداش کنه آخه یه رد ازش زده بودیم که مربوط به مرزای عراق میشد حدس زدم قاچاقی ردش کردن اما تونسته بود فرار کنه چندسال گذشت هرچی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم به خاطر همین کم کم کاره قاچاق دختر هم شروع کردم تا شاید موفق به پیدا کردن دلبرا بشم اما نشد تا اینکه تو وارد باند شدی به خودم قول داده بودم گذشتمو فراموش کنم همین کارم کردم اما وقتی چشمم به تو افتاد اولش حدس زدم دلبرا باشی اما میدیدم رفتارات شبیه دختر آروم و ترسو نبود فهمیدم خیالاتی شدمو فقط تشابه اما آرامشایی که بهم میدادی باعث میشد بیشتر شک بکنم اوایل حساسیتام روی تو به خاطر ارتباطی که با امیر داشتی از روی علاقه نبود از روی یه غیرت خاص بود که به اون دختری که گمش کرده بودمو توی تو میدیدمش داشتم اما کم کم دیدم نه دارم عاشقت میشم همینم شد اما خب وقتی تو عاشق امیر شدی منو شکستی شاید باور نکنی اما قیافت خیلی تغییر کرده بود آخه من دلبرارو وقتی هیفته سالش بود گم کردم با درگیری های ذهنی که داشتم دیگه به شباهت هایی که با دخترعموم داشتی کناره گرفتم اصلا حدس نمیزدم دلارامی که توی اون خونه به فرزندی گرفته شده بود این دلارام باشه آخه میگفتم چه طوری سر از اینجا دراوردی شنیده بودم که

بی پناهان یه دنده

هر آدمی سه تا کپی از خودش داره به خاطرهمین گفتم حتما توهم کپی دلارامی هستی که دخترعموهه منه به خاطرهمین دیگه به فکرهای مسخرم ادامه ندادمو ترجیح دادم به حسی که داشت درونم جوونه میزد اهمیت بدم بقیشو که خودت میدونی

چشماشو محکم روی هم بستو سکوت کرد با دستاش صورتشو پوشوند بعد از چند ثانیه دوباره شروع کرد

کیان_شب عروسی تو منتقلم کردن بیمارستان وقتی به هوش اومدم نکيسا بالا سرم اومد با خشم و نفرت شروع کرد به حرف زدن دوباره پرونده تورو به جریان انداخته بود پسره زرنگيه چون تونسته بود پی ببره که من رامینم و پسرعموهه توهم خیلی باهوشه همه چیرو با دقت کناره هم چیده بود تا تونسته بود این موضوعو کشف کنه شنیده بودم فشرده داره روی پروندت کار میکنه یه طوراییم انگار این پرونده به خودشم مربوط میشد چون یه ردایی از خودشم توش بود من یادمه نکيسارو قبلا یه جا دیدم

یکهو یاده اون موقع هایی افتادم که شبا دیر برمینگشت خونه و همیشه با پرونده هایی که دستش بود برمینگشت یاده تمام لحظاتی می افتادم که فشرده در حال کار بود پس داشت روی پرونده من کار میکرد به خاطرهمین بود اجازه نمیداد به پرونده هاش نزدیک بشم

_الان چی؟الان از هیچ کدومشون خبر نداری؟

کیان_فرار کردم به خاطر اینکه میخواستم باهات حرف بزنم اما خب روشو نداشتم به خاطرهمین این چندسال گموگور شدم توی این چندسال بیکار ننشستم هنوز اونقدری دوست و آشنا دارم که بتونن کمکم کنن با هزار بدبختی تونستم یه ردی از دانیال بگیرم اما از دلربا خبری ندارم

_از دانیال خبر داری؟میدونی کجاست؟

کیان_آره ولی پیدا کردنش سخته

با هولی سریع گفتم:

_کجاست؟

کیان_کانادا

بی پناهان یه دنده
با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم باورم نمیشد دانیال اونجا چی کار میکرد

کیان_توی یه شرکت سهام داره خیلیم موفقه

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست عقلا خیالم از دانیال راحت شد حسابی پس موفق بود

کیان_گفتم ببین میتونی ردی از دلربا بزنی شاید نکिसا تونسته باشه کاری کنه

_نه نباید فعلا بویی بیره اون هرچی درباره گذشتم ازش میپرسم جواب سربالا بهم میده

کیان_خب میخوایی چی کار کنی؟

_کیان میتونی بهم کمک کنی؟

کیان_آره چرا نکنم

سریع کیفمو باز کردم یه کاغذ از توش دراوردم از وسط نصفش کردم بهش دادم

_بیا شمارتو روش بنویس

کیان_خب چه کاریه میگم تو گوشت سیو کن

_نمیتونم اسمتو سیو کنم باید احتمال هر خطریرو بدم

کیان_باشه

_اسمتو روش ننویسی فقط شمارتو بنویس

درحالیکه کیان داشت شمارشو روی کاغذ مینوشت به روبه روم خیره شدم باید یه کاری میکردم باید خواهرمو پیدا میکردم به خصوص اینکه خیلی چیزا مونده بود که بهش پی ببرم مثلا رابطه بین مادر نکيسا با مادری من یا رابطه مخفی نکيسا با یکی همه اینارو به زور از زیر زبون الهام بیرون کشیده بودم که از پژمان شنیده بودم از طرفیم یه بار از نکيسا شنیده بودم که این پرونده ای داره روش کار میکنه یه طورایی به گذشته خودش مربوط میشه پس صد در صد باید جدیش بگیرم الهام میتونست بهم کمک کنه باید با اونم حرف میزدم چون اون پژمانو داشت کسی که میتونست اطلاعات خوبيرو برام بگیره بیاره

بی پناهان یه دنده
کیان_بیا بگیرش

_شمارمو میتونی بزنی توی گوشیت؟

کیان لبخندی زد

کیان_زدم

از روی صندلی بلند شدمو شمارشو گذاشتم توی کیفم

_بهت خبر میدم باید یه نقشه عالی بکشم گوش به زنگ باش

کیان_باشه من تا آخرش پشتتم

لبخندی به روش زدم

_ممنون که هوای هممونو داشتی پسرمو

چشمای کیان درخشید که باعث شد لبخند گرمی بهش بزمو به سمت ماشینم برم همیشه توی زندگی هر کسی یه نفر هست که پاسوز بقیه میشه کیان هم پاسوز زندگی ما بود

باید یه فکری میکردم اول باید دانیالو پیدا میکردم اگه کانادا باشه یکی هست که میتونه کمک کنه میمونه سره دلربا که برای اونم نقشه ها داشتم فقط الان باید سریعتر برمینگشتم خونه چون حسابی دیرم شده....

کلیدو توی در انداختم وارد خونه شدمو درو بستم خونه سوتوکور بود حالا یا خونه نیست یا تو اتاقشه ولی الان که ساعت هشته یعنی کجا رفته؟

مشکوک کیفمو روی مبل انداختمو صداش زدم اما صدایی نشنیدم به خاطرهمین از پله های داخل سالن بالا رفتمو به سمت اتاقش رفتم در زدمو دره اتاقشو باز کردم که دیدم روی تختش خوابش برده با تعجب بهش نگاه کردم این چرا الان خوابیده؟مگه وقته خوابه؟

به سمتش رفتمو آروم کنارش دراز کشیدم چشماشو بسته بودو با حالت مردونه خاصی خوابیده بود به آرومی دستمو لای موهایش بردمو نوازشش کردم که باعث شد تکون خفیفی بخوره

بی پناهان یه دنده
_جناب سرهنگ تنبل خانومتون تشریف آوردن

نکیسا تکون دیگه ای خورد چشماشو خواب آلود باز کرد کمی بهم نگاه کردو دوباره چشماشو بست
_ا تو باز چشاتو بستی؟

نکیسا دستشو بالا آوردو آروم منو به سمت خودش کشید وقتی منو به خودش فشار داد آروم گفت:
نکیسا_من چی به تو بگم آخه؟الان وقته اومدنه

_خب ببخشید اصلا متوجه ساعت نشدیم

نکیسا_حالا باس خوبه ترافیکو بهونه نکردی

خنده ای کردم که باعث شد خودشم تک خنده ای بکنه آروم سرشو توی موهام پنهون کرد

نکیسا_وقتی خونه نبود یکم تلویزیون نگاه کردم دیدم حوصله ندارم رفتم خوابیدم یه لحظه
فراموش کردم تو کنارم نیستی دست کشیدم تا بکشمت تو بغل خودم که وقتی دیدم نیستی نگران
شدم کمی هنگ کردم بعد یادم افتاد تو با الهام رفتی بیرون به ساعت نگاه کردم دیدم هفته خواستم
زنگ بزنم ولی گفتم بذار خوش بگذرونه زندونی من که نیست

_آفرین آقای روشنفکر

نکیسا_وایسا جاهای خوبش هنوز مونده دراز کشیدمو تصمیم گرفتم از این به بعد ندارم تنهایی
خوشبگذرونی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که خندید

_یعنی نمیذاری تنها برم بیرون

نکیسا_میدارم ولی نه با ماشین

سرمو پایین انداختمو خندیدم که باعث شد روی موهامو بوسه ای بزنه و کناره گوشم به آرومی بگه:

_باز تند رفتی خانوم کوچولو گزارشش بهم رسید نگران موقعیت من نیستی نگران خودت باش عزیزم

بی پناهان یه دنده
تک خنده ای کردم

_نکن قلقلکم میاد

خنده ای کردو لباسو روی گونم گذاشتو بوسید

نکیسا_دلت به حاله جییم نمیسوزه دلت برای قلبم بسوزه اگه چیزیت بشه من چی کار کنم؟میدونی
چه قدر سخته یه زن دیگه بگیرمو دوباره عروسی و ماه عسل و اوه اوه دوباره میفتم تو کلی خرج

با حرص بهش نگاه کردم که باعث شد بزنه زیر خنده

_زهرمار پسره بیشعور خوبه منم بگم وقتی تو چیزیت شد منم میرم شوهر میکنم

نکیسا کمی اخم کرد.

نکیسا_نظامی بودنم به کنار مرد بودنم زیر سوال میبری خانوم کوچولو که اینطوری به خودت جرات
میدی درباره یکی دیگه جلوی خودم حرف میزنی

گفتم:

_تو چی؟تو چه طوری جرات میکنی جلوی من داری میگی زن میگیرم

نکیسا_ما مردا میتونیم تا چهار زن هم بگیریم ولی شماها چی؟

_همون قانونی که میگه میتونید چهارتا بگیرید گفته که باید زناتون ازتون راضی باشه باید عدالتو
برقرار کنید من اصلا ازت راضی نیستم

نکیسا_خب عدالتو بینتون برقرار میکنم

_تو غلط میکنی دارم میگم اصلا راضی نیستم

کمی خودشو بالاتر کشید سرشو روبه روی صورتم گذاشتو به چشمام خیره شد منم با حرص داشتم
بهش نگاه میکردم

نکیسا_ازم نمیترسی؟

بی پناهان یه دنده
چرا باید ازت بترسم

نکیسا_چون میتونم الان کاری کنم که...

_که چی؟

نکیسا تک خنده ای کردو آروم خم شد روی چشمامو بوسید درسته غرق خوشی شدم اما دلیل نمیشد
اخمامو پاک کنم از دستش دلخور نباشم

نکیسا_خوب حرصت دادم آخیش دلم خنک شد آخه من زن دیگه میخوام چی کار؟همینکه تورو دارم
کافیه

خم شد که باعث شد چشمای هردومون بسته بشه

نکیسا_من اونقدری آرامش از زن خودم میگیرم که به فکر آرامش دیگه نباشم

لبخند محوی روی لبام نشست

نکیسا_از تو بیشتر از حد ظرفیتم آرامش میگیرم خوشبخت هم که هستم دو روز دیگه هم بابا میشم
خب دیگه چی از خدا میخوام

_شتر در خواب بیند پنبه دانه

نکیسا_وقتی حامله شدی اون وقت میفهمی کی شتره

_نکن نکیسا برو کنار

نکیسا_نمیخوام خانوم کوچولوم باید یکی عینه خودت برام بیاری خوشگل ریزه میزه بغلی فهمیدی

_دیگه چی؟سفارش دیگه ای نداری

کمی وول خوردم تا از دستش خلاص بشم اما نمیتونستم محکم منو گرفته بود از طرفیم بیشتر داشتم
ناز میکردم چون دلم نمیخواست از پیشش برم

نکیسا_خب سفارش که آره دارم مثلا دلم میخواد خوشگلش به خودم بره

بی پناهان یه دنده
_اینطوری که بچم خوشگل نمیشه

نکیسا خندیدو پیش زدم اما پرو پرو دوباره جلو اومد

_هر وقت پسردار شدم یه دختر زشت عینه خودت برات میارم

نکیسا_اولا شما بیجا میکنی پسردار بشی دوما وقتی پدرومادر به این خوشگلی داره صددرصد دخترم
ملوس به دنیا میاد

_شاید من پسرها بودم

نکیسا_اون وقت منم میرم یه زن میگیرم که دخترزا باشه

با حرص بهش نگاه کردم که دوباره زد زیر خنده دستشو به سمت موهامو آوردو بهمش ریخت

نکیسا_چشاشو نگا بعد میگه نکن خب تو اینطوری نگام میکنی من مجبور میشم این کارو بکنم

بعد دوباره تکرارش کرد با خنده دوباره جیغی زدمو با حرص صداش زدم

نکیسا_شوخی کردم برای اونم راه حل دارم هر بار که پسردار میشی میبرم میذارمش تو پاسگاه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

_چی؟

نکیسا_اونقدر بچه دار میشیم تا دختر بشه شاید درراه به دنیا اومدن یه دختر کوچولو بابایی تونستم
یه لشکر تشکیل دادم اینطوری به کشورم خدمت کردم

از شدت خنده داشت ریسه میرفت منم داشتم حرص میخوردم اصلا دلم نمیخواست دختردار بشم
چون نکیسا عاشق دختر بود میترسیدم جایه منو بگیره!!ولی اگه پسردار بشم خوب میتونم حرصش
بدم اینطوری من حال میکنم اون حرص میخوره

نکیسا خم شدو آروم کناره گوشم گفت:

نکیسا_اون روزو میبینم که یه دختر خوشگل بغلمه و دارم نوازشش میکنم حتی بزرگ شدنشم میبینم
وقتی خوابم میاد یه بالش میکوبه تو صورتم یه دونه از چشمامو باز میکنم خواب آلود بهش نگاه

بی پناهان یه دنده

میکنم بعد چهره ناز کوچولو شو میبینم که از عصبانیت سرخ شده با حرص میگه: بلند شو بابا مگه قرار نبود منو ببری پارک بعد منم میگیرمش میندازمش روی تخت شروع میکنم قلقلک دادنش بعد از اینکه خوب خندید روی دوشم میذارمشو باهم میاییم پیشه تو داد میزنم: خانوم کجایی لباسای پرنسس بابارو تنش کن میخوام ببرمش پارک

_اون وقت منم میگم شما خیلی بیجا کردی بری پارک بعد از مدتها از ماموریت اومدی میخوایی همش با اون دختره ایکبیری باشی

نکیسا چشماش گرد شد

نکیسا_دلارام به خدا اون دختری که دارم دربارش حرف میزنم از خودت دارمش چرا داری اینطوری دربارش حرف میزنی

_چون باباش کاری کرده دختر بچه برام زشت ترین موجود دنیا بشه

بعد با حرص رومو ازش گرفتمو اینبار سعی کردم واقعا از چنگالش رها بشم اما مگه میشد منو محکم توی حصار دستاش گرفتو روی صورتم خم شد با دلخوری رومو ازش گرفتم با لحنی که حسابی غمگین بودو آروم گرفته بودم گفتم:

_منم اون روزو میبینم که دختر دار شدمو فراموش شدم

نکیسا_دلارام دخترمون پرنسس باباشه اما تو ملکشی

_بکش کنار نکیسا برو اونور از این حرفا زیاد شنیدم

نکیسا_من دخترمو اندازه تو دوست ندارم اندازه خودش دوشش دارم اما تورو اندازه خوشبختی و آرامشی که بهم میدی دوست دارم

آروم سرمو به سمتش چرخوندمو بهش نگاه کردم

نکیسا_تو فقط ماله منی فقط ماله من سخت به دستت آوردم دلارام با این حرفا از دستت نمیدم من به خاطر این دختر دوست دارم چون تو کاری کردی دختر بچرو دوست داشته باشم

بی پناهان یه دنده

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد بخنده منظوره این حرفشو خوب گرفتم به خاطرهمین چپ
چپ نگاش کردم نکिसا خم شدو به آرومی کناره گوشم زمزمه کرد

نکيسا_اول این تو بودی که طناز قلبم شدی من الانشم خوشبختم چون تورو دارم اما با اومدن اون
جغله خوشبختیم کامل میشه با ادامه حیات تو تضمین میشه

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم. چه قدر ابراز احساساتش قشنگ بود البته باید حرصم
میداد بعد ابراز احساسات میکرد پسره بیشعور

با فشرده شدنم تو بغل نکيسا فهمیدم منظورش چیه به خاطر همین با بوسه ای که روی گونش زدم
به آرومی گفتم:

_اگه پسر شد عینه خودت یه مرد نظامی بار میاد اگه دختر شد...

نکيسا_عینه شما یه دختری میشه که مایه آرامش باباشه

_نکيسا...

نکيسا_دلارام حرفایی که درباره پسرمن زدم یا حتی اون حرفایی که تو بهشت زهرا قبل از اینکه عقد
کنیم دعا کردم که هیچ وقت خدا بهم پسر ندرو فراموش کن از ته دلم نگفتم چون نمیخوام این اتفاق
بیفته میخوام بعد از من یکی باشه که سایش روی سرتون باشه اینطوری خیالم از زنو دخترم راحت
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد مردونه به آرومی لبخندی بزنه اشکمو پاک
کنه

نکيسا_شغل من یه طوریه که زنده موندنمون دست خداس هر اتفاقی امکان داره بیفته به
خاطرهمین دلم میخواد اولین بچم پسر باشه بعد دختر اینو به دو دلیل میگم اول اینکه یه پسر بزرگ
دارم دوم اینکه ته تغاریم دخترمه اون وقت بهونه دارم که شوهرش نمیدم برای خودمون نگهش
میداریم

_تو بهم قول دادی همیشه مراقب خودت باشی نکيسا

نکيسا_هنوزم روی قولم ولی یه مرد باید به فکر آینده زنو بچشم باشه

بی پناهان یه دنده
_اگه اولین بچمون پسر نشد چی؟

نکیسا_خب اون وقت دلیل اولم پرمیزنه یعنی پسر بزرگ ندارم

_خب دلیل دومتم باطل میشه

نکیسا_نخیر باطل نمیشه اینطوری یه دختر بزرگ دارم شوهرشم نمیدم بهونه هم براش دارم دختره
بزرگه خودمه دلم میخواد پرستار باباش باشه

خنده ای کردم

_در هر صورت دخترتو شوهر نمیدی

نکیسا_نخیر کلا دخترمو شوهر نمیدم دختر نیاوردم که شوهرش بدم دختر میارم برای خودمون باقی
بمونه باید مونس پدرومادرش باشه باید یکی مامانشو وقتی باباش حرصش میده آروم کنه کلا دلارام
دختر نعمته خودتو نگاه کن تو الان نعمت زندگی من هستی کلا خدا دخترو برای مردا افرید تا کاری
کنن خوشبخت باشن الان همه مردایی که تنهان ولی توی پول غرق شدن میبینی همیشه احساس یه
کمبودی توی زندگیشون هست که از راه های اشتباه تامینش میکنن

دستمو کناره صورتش گذاشتم با چشمامون شروع کردیم به حرف زدن وقتی خواستشو بیان کرد
لبخندی زدم.

.....

پوفی کشیدم

_چیزی شده

_نه باید چیزی شده باشه که بخوام باهات برم بیرون

_خب اخه خیلی وقته ازت خبری نبود

_اخره شما ایران نبودید به خاطر همین بود

_از کجا فهمیدی برگشتم شیطون بلا

بی پناهان یه دنده
_کلاغا خبر آوردن

تک خنده مردونه ای کردو کمی از شکلات داغی که سفارش داده بودو خورد خیلی وقت بود که حامدو ندیده بودم دلم براش خیلی تنگ شده بود رابطه بین حامدو نکيسا بهتر شده بود اما خب نکيسا هنوز یکم روی حامد حساس بود اما نه به اندازه قبل درسته الان بفهمه با حامد اومدم کافی شاپ کلمو میکنه اما خب میدونم مشکل زیادی باهاش نداره

حامد_خب خانوم حالا با من چه کاری داری که شوهرتو با خودت نیاوردی معلومه خصوصیه نه
_یادمه یه بار بهم گفتی الان نکيسا شوهرته ولی من همچنان دداشتم هنوز روی این حرفت هستی
حامد ابرویی بالا دادو دست به سینه به صندلیش تکیه داد نگاهی چرخوندو گفت:

حامد_معلومه که هستم هرچی باشه تو زن دداشمی

_خب ازت یه کمک میخوام

حامد_چه کمکی خانوم گل

از اینکه عینه قبل خانوم گل صدام زده بود ناخواسته لبخندی زدم عاشقه این صدا زدنش بودم یه مدت به نکيسا گفتم که اینطوری صدام بزنه اونم قبول کرد اما یه بار وقتی رفته بودیم خونه پدرجون(پدره امیر)نکيسا اتفاقی از دهن حامد شنید که بهم گفت خانوم گل به خاطرهمین این کلمرو ترک دادو حسابی از دست حامد که به این اسم صدام میزد ناراحت شد اما خب به روش نیاورد

_راسیتش من یه سری اطلاعات از گذشتم به دست آوردم میخوام تو کمکم کنی

حامد کمی جدی شد لبخندی که روی لباش بودو پاک کرد

حامد_اطلاعات؟

_آره من فراموشی گرفته بودم به خاطرهمین هیچی از گذشتم یادم نمی اومد فقط یه سری چیزای جزئی خونواده نکيسا بهم دروغ گفته بودن البته توی یه سری موارد یه چیزایی برام گنگه برای حل کردنش به کمک تو احتیاج دارم

حامد_من در خدمتم میتونم چی کار کنم

بی پناهان یه دنده
_نمیخواایی ازم بیرسی این اطلاعاتو از کجا آوردم

منتظر بهم نگاه کرد نفسی کشیدم

_کیان

حامد با تعجب بهم نگاه کرد کم کم دستاش از شدت خشم مشت شدو با حرص غرید:

حامد_همون عوضی که برادرمو کشت

_آره

حامد_مگه نمرده بود؟

_نه فرار کرده

حامد کلافه دستی تو موهاش کشیدو نگاشو ازم گرفت

حامد_ادرسشو بهم بده یه سری خورده حساب باهاش دارم میخوام حلش کنم تا به گردنش نمونه

_پسرعمومه

حامد با تعجب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

حامد_چی گفتی؟

همه ماجرارو با تمام جرئیات براش توضیح دادم که هرچی جلوتر میرفت باعث میشد بیشتر
چشماش گرد بشه

حامد_یعنی الان برادرو خواهرت زندن؟

_آره

حامد_خب این دانیالی که میگی فامیلش چیه آخه من دوست به اسم دانیال زیاد دارم

جرقه امیدی توی دلم زده شد

بی پناهان یه دنده
حامد_عکسی چیزی ازش نداری؟

_نه من حتی ببینمش نمیشناسمش آخه یادم نیست چه شکلی بود

حامد_خب چه طوری میخوایی پیداش کنی؟

_خب گفتم شاید تو بتونی

بعد نگامو پایین انداختم کمی ازش خجالت میکشیدم همیشه حینه سختی یادش می افتادمو ازش
کمک میخواستم

حامد_باشه چشم بیوگرافیشونو برات میفرستم فقط نگفتی کی با اون پسره عوضی قرار داری منم
میخوام بیام

_حامد جان الان وقت تلافی کردن نیست اون اومده همه چیرو جبران کنه

حامد_میتونه برادرمو برگردونه؟آره؟

_اینکارو که نمیتونه بکنه اونکه خدا نیست

حامد_پس چه طوری میتونه جبران کنه؟امیر تنها برادرم بود دلارام میدونی چه قدر زجر کشیدم وقتی
خبر کشته شدنشو اونم تو شب عروسیش بهم دادن وقتی شیندم قاتلش مرده خیلی افسوس خوردم
دلم میخواست زنده بودو خودم حقشو میذاشتم کف دستش

_اون تغییر کرده حامد برگشته همه چیرو جبران کنه ما آدما باید هوای همو داشته باشیم باید
بخشیم تو حتی اگه کیانو خفه کنی امیرعلی زنده نمیشه

حامد_دله من که خنک میشه

_به چه قیمتی؟به قیمت عذاب وجدان تا آخر عمر؟ما که آدم کش نیستیم مطمئن باش بعد از یه
مدت عذاب وجدان ولت نمیکنه

حامد عصبی دستی توموهاش کشید

_بهم کمک کن داداشمو پیدا کنم شاید بتونم اینطوری خواهرمم پیدا کنم

بی پناهان یه دنده
حامد_دلربا؟

_آره

حامد_ فکر کنم یه همچین اسمیرو از زبون بابام شنیدم اون اوایل فکر میکردم منظورش توهه
با ناباوری بهش نگاه کردم زبونم بند اومده بود

حامد_توی یکی از پرونده هاییه که بابام داره روش کار میکنه یه پرونده خیلی پیچیدس که با چندتا
پرونده دیگه متصله

_تو...تو میتونی...پیداش کنی؟

حامد_دانیال و چرا اما دلربارو فکر نکنم باید با بابام حرف بزنم شاید اشتباه شنیده باشم
_نه نه با پدرجون حرفی نزن خودم یه فکری دربارش میکنم

حامد_باشه هرطور مایلی

سری تکون دادم که باعث شد همزمان هردومون باهم بلند شیم

حامد_ماشین آوردی؟

_آره نگران نباش ببخشید بهت زحمت دادم حامد من همیشه برای تو دردسرم

حامد_این چه حرفیه خانوم گل من تا اخر این ماجرا هستم همین امروز میفتم دنبال کاراش بهت
قول میدم پیداش میکنیم

لبخند قدرشناسانه ای بهش زدمو با لبخند باهاش خدافسی کردم وقتی سوار ماشینم شدم به این فکر
میکردم که باید کم کم به فکر خیلی چیزا باشم فعلا نمیخواستم موضوعو با نکिसا درمیون بذارم
میدونم مانع میشه باید خودم یه کاری بکنم به خصوص از وقتی فهمیدم پایه نکيسا توی این ماجرا
گیره بیشتر برای حل کردنش دارم تلاش میکنم

درباره این ماجرا با الهام حرف زدم اونم بهم قول داده بهم کمک کنه یه سری نقشه دارم که اگه بی
نقص جلو بره صددرصد موفق میشم

بی پناهان یه دنده
یه تماس با کیان گرفتمو گزارشو به اونم دادم اونم بهم گفت که یه سری اطلاعات دیگه ازش گرفته که
وقتی همشو برام توضیح داد منم همه اون اطلاعات و تایپ کردم و برای حامد فرستادم اینطوری
شاید راحت تر بتونه دانیالو پیدا کنه

صدای اهنگو کمی بالا بردمو به آرومی زیر لب شروع کردم به زمزمه کردن:

تو چشمات یه دنیای رنگین رو داره

دل من به جز اون که دردی نداره

نه هستشو حتی نمیاد سراغم

نباشه نمیخوام که بارون بیاره

یه لیلای بی عشق و احساسی بوده

هنوزم واسه نبودش که زوده

خیالش یه سر درده که تو سرم هس

نباشه نفس تو سینه دوده

تلخیرو تو خوب بلدی

شیرین بودن کار تو نیست

روزای خوبت با منه

که دیگه قسمت تو نیست

من دیوونرو تو دیوونه کردی

قبلا درمون

الانا دردی

بی پناهان یه دنده
دورادور بدون دلم هواتو داره

منمو قلبی

که بی کسو کاره

.....

با نگرانی رومو از ساعت گرفتمو ترجیح دادم خونسرد باشم اینطوری بهتر بود حتما یادش رفته که
زنگ بزنه اون صدتا اسی که براش فرستادمو هم حتما ندیده

نکیسا_دلی خوبی؟

یکهو به سمت نکیسا برگشتم برای حفظ ظاهر لبخندی زدم

_آره چرا باید بد باشم

نکیسا_این مدت یه طوری شدی

_نه آقا شما زیادی کار میکنی خسته شدی خیالات برت داشته

نکیسا کمی اخماشو توهم برد به موبایلم که توی دستام بود نگاه کرد

نکیسا_منتظر تماس کسی هستی؟

به موبایلم نگاه کردم کمی هول کردم اما ترجیح دادم بهش بگم منتظر تماس کیم ولی نگم به خاطره
چی

_آره منتظر تماس حامدم

نکیسا اخماش کمی غلیظ تر شد

نکیسا_حامد؟اون چرا؟

_آخه...ایم...میدونی چیه کمی حاله مادرجون خوب نبود منتظرم احوالشو بهم بگه

بی پناهان یه دنده
نکیسا_مادرش؟خب خودتو آماده کن تا بریم پیشش اینطوری زشته

هول کردم وای خدا گند زدم

_نه نه اتفاقا خواستم همین کارو کنم ولی مادرجون گفت که اصلا نریم نمیخواه زحمت بکشیم

همینکه حرفم تموم شد یکهو موبایلم زنگ خورد نکیسا ابروش بالا رفت

نکیسا_حامده؟

_آره

نکیسا_حرفتو که زدی بدش به من تا منم یه احوالی از مادرش بپرسم

کمی نگران شدم وای خدا حالا چی کار کنم

توی اون موقعیت نکیسا همین طور روبه روم ایستاده بودو مشکوک بهم نگاه میکرد

نکیسا_چرا جوابشو نمیدی

با صدای نکیسا به خودم اومدمو سریع تماسو برقرار کردم

حامد_سلام خانوم خانوما ببخشید جلسه بودم اصلا حواسم نبود ولی در عوض دستم پره

_سلام حامد جان خوبی؟مادرجون خوبن

حامد_خوبی چته دلارام؟

_آره نکیسا هم خوبه مادرجون چه طوره حالش بهتره؟

حامد بیچاره که معلوم بود حسابی هنگ کرده با تعجب گفت:

حامد_خوبی دلارام؟مادره من که حالش خوبه اصلا چیزیش نیست

_خب خوبه خدارو شکر خیلی نگرانش شدم حالا میتونه راه بره

حامد یه لحظه سکوت کرد فکر کنم تازه موضوع و گرفت به خاطرهمین تک خنده ای کردو گفت:

بی پناهان یه دنده
حامد_آها حالا گرفتم خب خبر خوبم اینه که چندتا دانیال پیدا کردم که با اون شرایطی که اون پسره
که اصلا خوشم نمیاد اسمشو بیارم میخونه

از شدت خوشحالی روبه موت بودم

_واقعا؟ خب مراقبش باش بذار زیاد کار نکنه

حامد خنده ای کرد

حامد_آره داشتم میگفتم فردا یه نفرشون پرواز داره به هلند اون دو روز دیگه با خودم جلسه داره دو
نفر دیگه هم هستن که شک دارم اون باشه

_میخواهی منم بیام؟ تا دست تنها نباشی

نکیسا چنان چپ چپ نگام کرد که لرزیدم

حامد_نه کجا بیایی همشو برات میفرستم وقتی اوضاع بهتر شد بهم زنگ بزن

_خب خوبه خیالم راحت شد راستی حامد نکیسا میخواد باهات حرف بزنه

حامد_نکیسا؟؟!! وا با من چی کار داره

_میخواد احواله مادر جونو بپرسه فعلا از من خدافس مراقبش باشی حامد چیزیش بشه چشاتو در
میارم

حامد خنده ای کرد

حامد_اوه اوه چشم خانوم گل حتما

موبایلمو به سمت نکیسا گرفتم که اونم با یه اخم از دستم گرفت شروع کرد به حرف زدن ولی دیگه
توجهی به حرفاش نداشتم رفته بودم توی فکر باورم نمیشد که تونسته بودم آدرسشو پیدا کنم خدا
کنه خودش باشه اینطوری میتونم پیدااش کنم بعد با کمک اون دلبرارو پیدا میکنم بعد دیگه هیچی
خونوادم تکمیل میشه اون وقت میتونم قبر پدرموادرم پیدا کنم اینطوری خوشبخت ترین دختر دنیا
میشم چون هم گذشتم برام روشن میشه هم خواهربرادرمو کناره خودم دارم هم بهترین همسر دنیا
روم دارم

بی پناهان یه دنده
در حالیکه روی مبل نشستم کمی بالاپایین شد به خاطرهمین باعث شد به سمت نکيسا برگردم لبخند
محوى به روم زد که باعث شد منم لبخندی بهش بزنم

نکيسا_از یک تا چهل یه عددو انتخاب کن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم الان چه وقت این حرفا بود

_چی کار کنم؟

نکيسا تره ای از موهامو پشت گوشم زد

نکيسا_گفتم یه عدد از یک تا چهل انتخاب کن بهت پیشنهاد میدم چهلو انتخاب کنی

تک خنده ای کردم عدد خاصی مدنظرم نبود به خاطرهمین گفتم بذار نظری که نکيسا دادرو اجرا کنم
به خاطرهمین با خنده به چشمای مشتاقش نگاه کردم

_باشه عدد چهل

همینکه گفتم چهل نکيسا سریع گفت:

نکيسا_اوه اوه اوه کلی کار دارم

بعد از روی مبل بلند شدو شروع کرد به کشیدن خودش بعد آستینای لباسشو بالا دادو انگشتای
دستاشم به صدا درآورد با چشمای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم آخه این چه کاریه اصلا این
عدد چهل یعنی چی

_داری چی کار میکنی بسه دیوونه شکستیش

نکيسا کمی دیگه خودشو کشید بعد دستاشو بهم مالید با لحن شیطونی گفت:

نکيسا_خودت گفتی چهل تا

_یعنی چی؟تو گفتی چه عددی گفتم چهل

نکيسا_خب منم دارم عددی که گفتیو روت پیاده میکنم

بی پناهان یه دنده

این حرفش که تموم شد یکهو به سمت اومدو محکم منو گرفت هیچی دیگه چهل تا ماچم کرد که فکر کنم چیزی از صورتم نموند بیست تا زد روی چشمام ده تا روی گونه هام ده تای دیگشم که دیگه خودتون میدونید الان چیزی از صورتم برام باقی نمونده از دست این پسر دیوونه یه بار ازم پرسید یه عددو بگو منم گفتم دو اونم رفت دوتا شکلات برام خرید اینقدر حرص خوردم که نگو پشیمون بودم از اینکه چرا نگفتم صد کلا این پسر دیوونه بود آدم نمیدونست کم بگه به نفعشه یا زیاد بگه الانم توی حموم بود قرار بود شب بره یه ماموریت دو روزه که سریع برمیگشت به خاطر همین منم الان داشتم براش یه شام خوشمزه رنگی رنگی درست میکردم که خوشحال بشه

به ساعت نگاه کردم الان یه نیم ساعتی میشد که توی حمومه میشه گفت یه ربع دیگه که نه ایم فکر کنم نیم ساعت دیگه بیرون بیاد به خاطر همین رفتم حوله حمومشو برداشتمو روی شوفر گذاشتم تا گرم بشه جدیداً فهمیده بودم نکिसا عاشقه این کاره که وقتی از حموم بیرون میاد حولش گرم باشه ناخواسته لبخندی زدمو مثل همیشه آروم زیر لب خدا رو شکر کردم.....

یه دوساعتی میشد که نکيسا رفته بود قراره فرداشب برگرده پژمان همراهه الهام کلی زنگ زدن که برم پیششون نکيسا هم اصرار کرد که برم تا شبو تو خونه تنها نمونم منم قبول نکردمو ترجیح دادم توی خونه بمونم بچه که نبودم بترسم والله

ساعت دوازده شب بود داشتم فیلم میدیدم اصلاً خوابم نمی اومد دلم میخواست تا صبح بیدار بمونم کمی چیپس توی دهنم گذاشتمو دستمو به سمت گوشیم بردم شماره کیان و گرفتم چهار پنج بوق خورد که باعث شد ناامید بشم به خاطر همین خواستم قطع کنم که یکهو صدای خواب آلودش توی گوشم پچید وای خاک به سرم خواب بود

کیان_بفرمایید

_سلام

کیان کمی مکث کرد بعد با صدای متعجبی آروم گفت:

کیان_دلارام تویی؟

_خواب بودی؟ ببخشید

کیان_نه اشکالی نداره

بی پناهان یه دنده
_یادمه قبلا ساعت یک و دو به زور میخواستیدی فکر کردم الانم مثل قبلی
کیان_وقتی میگم تغییر کردم یعنی همه چی کلا تغییر کرده
احساس کردم لبخندی زد
کیان_چه قدر خوب همه چی یادته
_حافظه من قویه آقا پسر
کیان_حالا چرا مزاحمم شدی؟
خنده ای کردم که باعث شد اونم بخنده
_نکیسا رفته ماموریت به خاطرهمین از فرصت استفاده کردم گفتم تنهام بذار بهش زنگ بزnm کارتم
داشتم
کیان_رفته ماموریت؟یعنی الان تو خونه تنهایی؟چرا نمیری پیشه خالش یا پیشه اون دوستت اسمش
چی بود
_الهام
کیان_آها آره اون
_بچه که نیستم کیان اینجام امنه آپارتمان
کیان پوفی کشید
_حالا تو نگرانم نباش
کیان_اگه میترسی تا پیام جلوی خونتون توی ماشین میمونم نمیام بالا
_نه بابا تازه اگرم بخوایی بیایی چرا جلوی در خب بیا تو
کیان با لحن مشکوکی گفت:
کیان_واقعا؟

بی پناهان یه دنده
_آره دیگه تو الان پسرعمومی منم دخترعموتم یا بهتر بگم تو داداشمی

کیان_درسته

_کیان تو دلربارو دوست داری؟

کیان_از چه نظر؟

_برای ازدواج

کیان_نه چرا اینو میپرسی؟

_آخه وقتی اسمشو میبردی چشمات پر از غم میشد لحنتم تغییر میکرد

کیان_این شوهرت نکिसا روت تاثیر خوبی گذاشته روی همه چی دقیقی

دستی به موهام کشیدمو خندیدم

_بله دیگه ما اینیم

کیان_صمیمیت بین منو دلربا زیاد بود میشه گفت جایه رهارو برام پر میکرد تورو هم دوست داشتم
اما خب تو بیشتر داداشتو دوست داشتی

خنده ای کردم

_به خاطرهمین ازم بدت میاد

کیان_من اصلا از تو بدم نمیاد برعکس خیلیم برام ارزش داریو دوست دارم دلربارو هم عینه تو دوست
دارم ولی خب با اون صمیمیت بیشتری داشتم

_کیان اگه ازت بخوام بیایی اینجا میایی؟

سرمو پایین انداختم سکوت طولانی پشت تلفن برقرار شد که باعث شد نگرانش بشم

_الو؟رفتی؟کیان؟

کیان_تو الان از من میخوایی پیام پیشت؟درحالیکه شوهرت خونه نیست

بی پناهان یه دنده
_خب تنهای تنها هم نیستم

کیان_یعنی چی؟مگه نمیگی شوهرت خونه نیست

_خب یکی دیگه پیشمه یعنی قراره بیاد اینجا

کیان معلوم بود کمی غیرتی شده به خاطرهمین با خشم کنترل شده ای گفت:

کیان_کی؟

_حامد

کیان_حامد کیه؟

_برادر شوهره سابقم

کیان سکوت کرد با بدجنسی ادامه دادم

_برادر امیرعلی

کیان_اون چرا میاد اونجا؟

_ازش خواستم بیاد باهاش کار دارم درواقع نمیدونم چه طور تا الان نرسیده گفتم توهم بیایی آخه
درباره دانیال یه سری اطلاعات پیدا کرده من که دانیالو نمیشناسم تو میشناسیش اینطوری اگه بیایی
شناساییش میکنی

کیان با لحنی که معلوم بود مشکوک شده و بهم اعتماد نداره گفت:

کیان_میخواایی دستگیرم کنن؟

_چی؟؟!!

کیان_میخواایی منو با کسی رودرو کنی که زدم داداششو کشتم؟

_باهاش حرف زدم آرومه نگران نباش

کیان_نکنه همه اینا نقشس تا من پیام اونجا منو به گیر بندازین شاید واقعا شوهرت ماموریت نباشه

بی پناهان یه دنده
اخمامو کشیدم توهم

_هیچ دلیلی نمیبینم بهت دروغ بگم خواستی بیا نخواستی نیا آدرسو برات اس میکنم

کیان_نمیخواه دارم

_از کجا داری؟

کیان_خب تعقیبت کردم دیوونه از خودت نپرسیدی شمارتو از کجا آوردم؟ کلی پول به این نگهبان
پنت هوستون دادم تا شمارتو بهم داد

اخمامو کشیدم توهم این نگهبانه چه قدر بیشعور بود پوفی کشیدم

بعد از کمی حرف زدن تماسو قطع کردم نمیدونم حامد قراره با چه بهانه ای بیاد اینجا چون پدرجون
میدونه که امشب نکيسا مامورितه نمیتونست بگه میاد اینجا درواقع مجبور بودم این جلسرو امشب
بذارم چون فردا قرار بود پژمان بیاد دنبالم منو ببره خونه خودشون تا شب که نکيسا بیاد دنبالم
نمیخواستم این فرصتو از دست بدم به الهام هم سپرده بودم اگه یکهو پژمان زد به سرش که نصفه
شبی بیاد دنبالم سریع بهم خبر بده یا پشیمونش کنه آخه بهش گفته بودم که به حامدو کیان زنگ
زدم که بیان اینجا

توی همین فکرها بودم که یکهو صدای زنگ در اومد بلند شدمو دستی به موهام کشیدم لباسم
مرتب بود به خاطرهمین درو باز کردم که چهره خندون حامدو دیدم قبلا باهاش هماهنگ کرده بودم
به خاطرهمین وقتی درو باز کردم یکهو خودشو سریع انداخت تو و درو بست خنده ای کردم که اونم
خندیدو نفس نفس زد

_نگفتم اینجوری دیوونه

حامد_خب خودت گفتی کسی از همسایه ها نفهمن که میایی اینجا چون میدونن شوهرت خونه
نیست

_بیا بشین چرا اینقدر دیر اومدی

حامد_صدتا دلیل برای مادرم اوردم تا اجازه داد پیام خواستم ماشینو از تو پارکینگ بیارم بیرون که از
هول زدم به ماشین بابام

بی پناهان یه دنده
چشمام گرد شد ولی یکهو زدم زیر خنده خودشم خندید

حامد_هیچی دیگه جناب سرهنگ جریممون کرد تازه جریمه اینکه داشتم یواشکی بیرون میرفتمو هم کرد

_یعنی چی؟مگه مادرت خبر نداشت

حامد_خبر داشت ولی پدرم نمیدونست که با مامان حرف زدم نمیتونستم بمونم باهاش کلکل کنم
کلی چرب زبونی کردم تا ماشینشو بهم داد

_با ماشین پدرجون اومدی

حامد_بله

_ماشینت داغون شد؟

حامد_نه نمیدونم کی توی پارکینگ خورده شیشه ریخته بود لاستیکامو پنچر کرد
از سره جام بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم یه لیوان چایی ریختمو براش بردم

حامد_ساعت یکه دختر چایی میاری

_نمیخوری بدش به من

حامد_نه میخورم

چشم غره ای بهش رفتمو نشستم

_دیگه تکرار نکنم حامد کیان اومد هیچ حرفی نمیزنی چون نباید کسی صداتونو بشنوه اگه بدونن
مرد خونس فکرای بد میکنن توکه مردمو میشناسی

حامد اخماشو برد توهمو بدون هیچ حرفی سری به نشووه باشه تکون داد که همون لحظه صدای
آیفون به گوشم خورد

یه نگاه نگران به حامد کردم که اونم نگاهشو ازم گرفت اخماش کلی توهم بودو دستاش مشت شده
بودن به سمت آیفون رفتمو بازش کردم

بی پناهان یه دنده
_خودشه

بعد از چند دقیقه سروكلش پیدا شد به خاطرهمین آروم گفتم

_ششش بیا تو

کیان کمی جا خورد اما فکر کنم منظورمو گرفت چون بدون هیچ حرفی وارد خونه شد دره خونرو که
بستم به سمت برگشت

کیان_روزو ازت گرفتن دختره دیوونه الان وقته قرار گذاشته

_منکه بهت گفتم فردا میرم خونه الهام

کیان پوفی کشید برگشت که با دیدن حامد کمی جا خورد حامد با حرص به کیان خیره شده بود
دستاش از شدت خشم مشت شده بودن از لایه دوندوناش با حرص غرید:

حامد_قاتل داداشت جلوت باشه اما نتونی کاری کنی

کیان کلافه دستی تو موهاش کشید با نگرانی بهشون نگاه کردم

حامد_کسی که باعث و بانی ناراحتی قلبی مادرت باشه کسی که زن داداشتو بیوه کنه کسی که تنها
داداشتو ازت گرفته باشه کسی که دو دستی خوشبختی روی زندیگتو خفه کنه به نظرت باید چه بلایی
سرش بیاری؟بکشیش؟بزیش؟فشش بدی؟چی کار کنی هان؟چی کار کنی بتونی دله خودتو خنک
کنی و باعث بشی اونیکه مرده دوباره زنده بشه

کیان نگاهشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد

کیان_نمیدونم کدومشو انتخاب کنم اما میدونم هرکاری کنی داداشت زنده نمیشه منم ظرری نمیکنم
فوقش دوباره میفتم زندان و اعدام میشم توهم دلت خنک میشه اما این وسط یکی میسوزه اونم
دلارامه بذار کمکش کنم تا خواهربرادرشو پیدا کنه همینکه هویت دانیال و شناسایی کنم بهت قول
میدم هرجا که بگی پیام هر کاری که خواستی باهام بکن قسم میخورم اعتراضی نمیکنم

حامد_تیکه تیکت کنم چی؟اعتراضی نمیکنی

کیان نگاهشو از چشمای عصبانی حامد گرفت

بی پناهان یه دنده
کیان_نه اعتراضی ندارم

حامد عصبی دستی تو موهاش کشید

کیان_هردومون به خاطر دلارام اینجاییم پس بیا حضرمون مفید باشه تورو نمیدونم اما من با
بدبختی خودمو اینجا رسوندم

حامد_منم دست کمی از شما نداشتم

کیان با چشمای گرد شده به سمتم برگشت

کیان_اینم خلافاکه

خنده ای کردم که باعث شد کیان چشماش گرد بشه اما حامد با حرص غرید:

حامد_نخیر گذر از سد دفاعی خانواده به راحتی نیست اصلا میدونی خانواده یعنی چی

کیان کم کم اخماش توهم رفت

حامد_یا فقط از هم پاشوندن خانواده هارو بلدی

کیان با غضب یه قدم به حامد نزدیک شد دیدم اوضاع داره بد میشه سریع جلوی کیان وایسادم با
التماس بهش نگاه کردم

_توروخدا کیان حامد منظوری نداره آروم باش

کیان_من به خاطرتو سکوت کردم چیزی نمیگم اما اینو ببین هرچی از دهنش داره میاد بیرون میزنه
به سمت حامد برگشتم

_حامد تو قول دادی

حامد عصبی دستی توموهاش کشیدو شروع کرد به قدم زدن کیان هم با عصبانیت روی مبل نشست
مشکوک به هردوشون نگاه کردم

میرم چایی بیارم نزنین سروکول هم

بی پناهان یه دنده
کیان_نمیخواه بیا بشین حرفتو بزن

پوفی کشیدم روی یکی از مبل ها نشستم حامد هم کلافه نشست

_حامد نمیخواهی شروع کنی؟

حامد عصبی یه نگاه خشمگین به کیان کرد که اونم اخماشو بیشتر توهم برد حامد پوششو باز کردو
کاغذارو روی میز انداخت

حامد_همه چی این توهه

کیان که معلوم بود این حرکت حامد بهش برخورد یه نگاه به حامد کرد

کیان_شما که معنی خونوادرو میدونی چیه و خونواده بالا سرت بوده بهت تربیت یاد ندادن که با
بزرگ تر از خودت مودبانه رفتار کنی

حامد با عصبانیت عینه کیان گفت:

حامد_چرا بهم یاد دادن اما یاد ندادن وقتی جلوی قاتله برادرت نشستنی باید چه طوری باهاش رفتار
کنی که در شانش باشه

کیان شقیقه هاشو مالش داد

کیان_این بحثو تموم کن

سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد بعد ادامه داد

کیان_میدونم برات سخته جلوی قاتله داداشت نشستنی اما تو خودت مردی بهتر از دلارام درک میکنی
وقتی کسی که دوستش داریرو ازت بگیرن وقتی بهت نارو زده بشه وقتی چندسال بازی گرفته شده
باشی وقتی به کسی اعتماد کنی ولی اعتمادتو بشکنه باید چی کار کنی

حامد_حتما باید بکشیش

کیان_اون موقع همین به مغزم خطور کرد اگه برگردم به گذشته نمیگم این کارو نمیکردم اما یه
چیزایی رو تغییر میدادم

بی پناهان یه دنده
حامد_چرا تیرپ این ادمایی رو برداشتی که از کردارشون پشیمونه

_حامد کیان تغییر کرده قرار شد درباره این موضوع دیگه حرفی نزنیم هرکسی توی زندگیش یه اشتباهی میکنه

کیان_مشکل اینه که من اشتباه نکردم حماقت کردم

حامد_خوبه خودت میدونی

کیان پوفی کشید دیگه حرفی نزدو دستشو به سمت کاغدا برد همینطور که داشت بیوگرافی هارو میخوند با دقت به عکسا هم نگاه میکرد اما هربار که یکی رو کنار میذاشت من دلسرد تر میشدم هرچه میگذشت کیان برگه های بیشتر و کنار میذاشت اما دیدم روی یکی از برگه ها زوم شد کم کم چشماش یه طوری شدن برگرو برداشت و به عکس توجه کرد سریع بیوگرافیرو خوند بعد سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد

کیان_چه طوری اینارو پیدا کردی

حامد پاشو روی هم انداخت

حامد_اینا کسایین که میشناسمشونو دوروبرمن

کیان_یعنی اینم دوروبرته؟

حامد به برگه تو دست کیان نگاه کرد با تعجب به برگه توی دست کیان نگاه کرد

حامد_میخواایی بگی دانیالی که شما دنبالش میگردید اینه؟اینکه یکی از شریکای خودمه فکر نکنم این باشه

کیان_شک ندارم خودش

به سمت برگشت

کیان_داداشتو پیدا کردیم

بی پناهان یه دنده
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین بلند شدمو کنارش نشستم برگرو از دستش گرفتمو به
عکسی که گوشه برگه بودو بعد بیوگرافیش روبه روش نگاه کردم ناخواسته دستی روی عکسش
کشیدم

کیان_جذابیت دانیال به مادرتون رفته عینه شما دونفر

حامد کمی اخماشو برد توهم به عکس داداشم دقیق شدم وقتی چشمم بهش افتاد ناخواسته ضربان
قلبم بالا رفت احساس کردم میشناسمش اما برام ناشناخته بود چون یادم نمی اومد چه قدر جذاب
بود رنگ چشماش عینه من خاکستری بود

حامد_فکر کنم رنگ چشم طوسی توی خونوادتون ارثی باشه

یه نگاه به کیان کردم که اونم خندید ولی رنگ چشمای کیان مشکی بود

کیان_مادرتون چشماش طوسی بود هرسه تاتون به اون رفتید

_عکسی ازش نداری؟

کیان_نه آلبوم خونوادگیمون توی ویلایی بود که محاصره شد شاید دانیال داشته باشه

با همون چشمام که حسابی اشکی شده بود به سمت حامد برگشتم

_کی بریم دنبالش؟

حامد_لازم نیست بریم دنبالش خودش داره میاد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم کیان هم از حرفی که حامد زده بود حسابی جا خورد

حامد_فردا یه همایش داریم گفتم که دانیال یکی از شریکای منه

به ساعت مچیش نگاه کرد

حامد_اشتباه نکنم تا یه ساعت دیگه هواپیماش میشینه

سریع از جام بلند شدمو گفتم:

بی پناهان یه دنده
_خب چرا منتظر نشستید بلندشید بریم دنبالش

حامد_بذارش برای فردا الان همیشه دلارام باید کمی هم نگران خودت باشی اگه یکی از همسایه ها
بیینتت چی

کیان_یا اون نگهبانه

_مگه نمیگی بهش پول دادی که شمارمو بهت داد

کیان کمی اخم کرد

کیان_چه ربطی داشت

حامد پوزخندی زدو با لحن مسخره ای گفت:

حامد_ربطش به ارتباطشه چون میتونی دوباره بهش پول بدی که انگار دلارامو ندیده رفته بیرون

کیان اخماشو کشید توهمو با حرص به حامد که مسخرش کرده بود نگاه کرد سریع به سمت اتاقم
دویدمو مانتومو تنم کردم باورم نمیشد که قرار بود داداشمو ببینم اصلا توی رویا هم نمیتونستم ببینم
اینقدر سریع همه چی داره جور میشه

سریع یه شال برداشتمو روی سرم انداختم کمی به خودم رسیدمو سریع از اتاق بیرون اومدم که
چشمم به حامد افتاد که چشماش گرد شده بودو رنگ چهرش پریده بود

کیان_اگه دلارام بفهمه خدا سرشاهده بلایی سرت میارم که توی گینس ثبتش کنن

حامد_این امکان نداره

کیان_اینشو من تعیین میکنم پس اینقدر منو جلوی اون دختره سنگ روی یخ نکن وگرنه بعد از اینکه
این ماجرا حل شد میرم گموگور میشم توهم دستت بهش نمیرسه

حامد_از کجا باور کنم

کیان_اینش دیگه مشکل خودته

حامد_ولی آخه چه طوری؟الان کجاس؟اصلا خبر داره که فلانی ازدواج کرده؟اونم با رفیقش؟

بی پناهان یه دنده
کیان دستی تو موهاش کشیدو عصبی چشماشو بست

کیان_آره فهمید به خاطرهمین جلو نیومده

حامد_باور نمیکنم

کیان شونه ای با بیخیالی بالا انداخت خواست حرفی بزنه که چشمش به من افتاد چشماش گرد
شدو نگران شد

کیان_اومدی؟

حامد به سمت برگشت چشماش حسابی گرد شده بودو با ناباوری بهم نگاه میکرد با همون حالتش
بلند شد

_چپرو نفهمم

حامد_اینکه پولی که قراره به این نگهبانه بدیم که کوروکر بشه این بده

کیان با اخم سری به تایید حرفش تکون داد میدونستم دارن دروغ میگه اما خب به خاطر هیجانی که
داشتم سریع گفتم:

_خیلی خب راه بیفتید آروم باشید توی سالن حرفی نزنید

حامد_دلارام ساعت سه صبحه الان همه خوابیدن

_کار از محکم کاری عیب نمیکنه سریعتر راه بیفتید

در اسانسور که باز شد یواشکی سری به بیرون کشیدم ببینم کسی نیست یا نه حامد تک خنده آرومی
کرد کیان هم با حرص کنارم زد

کیان_آخه الان کی بیداره دختره دیوونه

پوفی کشیدم خبری نبود با خیال راحت از لابی بیرون رفتیم

کیان_خوبه ورشکست نشدم

بی پناهان یه دنده

خنده ای کردم میدونستم منظورش چی بود اگه نگهبانه بیدار بودو مارو میدید صدر صد باید این
هزینرو میداد

دره عقبو باز کردم سوار شدم کیان هم رفت جلو و حامد هم سوار شد قبل از اینکه راه بیفته به سمت
برگشت

حامد_ مطمئنی میخوایی امشب ببینیش؟

_آخه این چه سوالیه حامد زودتر راه بیفت تا نرفته

حامد پوفی کشیدو ماشینو روشن کرد با سرعت داشت رانندگی میکرد خداروشکر خیابونا خیلی خلوت
بود به خاطرهمین به راحتی تند میرفت

کیان_از چراغا آرومتر رد شو اینطوری ثبته میکنه

حامد_مهم نیست

کیان با لحنی که معلوم بود داره طعنه میزنه گفت:

کیان_میدونم بابات پلیسه اما برای من بد میشه امکان داره دورینا منو ثبت کنن

حامد_محظ اطلاعتون پدرم پلیسه که پلیسه برای تنها کسی که پارتی بازی نمی کنه خانواده خودش
درضمن این جریمه ها اصلا به پدره من مربوط نمیشه

کیان پوزخندی زدو به بیرون نگاه کرد و دیگه مکالمه ای بینشون ردوبدل نشد بهتر

همینطور که داشتم به خیابونا نگاه میکردم ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین
باورم نمیشد اینقدر بهش نزدیک میشم یعنی قراره بالاخره داداش واقعیمو ببینم داداشی که از یه
مادر بودیمو یه شیر خورده بودیم داداش دینی نبود داداش حقیقی بود از اینکه قرار بود روبه روش
وایسمو تو چشماش نگاه کنم دل تو دلم نبود داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست سریعتر برسیم

_حامد جان یکم تندتر برو

حامد_دلارام میدونی سرعتم روی چنده؟از این تندتر امکان داره تعادل ماشینو از دست بدم

بی پناهان یه دنده
_باشه فقط سریعتر حامد

چشمامو روی هم بستم اکسیژن کم بود به خاطر همین شیشمو پایین دادم نفس عمیقی کشیدم
داداش دارم میام بالاخره بعد از دوازده سال قراره ببینمت عزیزم

.....

همینکه ماشین وایساد با عجله دروباز کردم پیاپی شدم از پله های فرودگاه که بالا رفتم صدای کیان
و حامد که صدام میزدنو شنیدم اهمیتی ندادم اما با حرف حامد وایسادم

حامد_مگه تو بلدی کجاست وایسا اینطوری گم میشی

پوفی کشیدمو به سمتشون برگشتم کیان با اخم کنارم وایساد

کیان_بهره هممون باهم بریم

حامد_برخلاف میل اینبارو باهاش موافقم

کیان بدون اینکه به حامد اهمیتی بده بازمو گرفت که باعث شد به خودم پیامو هممون به راه
بیفتیم هردومون دنبال حامد راه افتاده بودیم هرجا که اون میرفت مام عینه جوجه هاش دنبالش
بودیم

دل تو دلم نبود فکر کنم روی قیافمم تاثیر گذاشته بود چون کیان با لحن آرومی پرسید:

کیان_خوبی دلارام؟

_آره فقط کمی هیجان دارم

کیان_بهره خودتو کمی کنترل کنی اینطوری ببیننت بیشتر نگران میشه تا خوشحال بشه

پوفی کشیدم راست میگفت باید سعی کنم کمی به خودمو احساساتم مسلط باشم

بی پناهان یه دنده
کیان ازم جدا شدو به سمت بوفه رفت با لحن اعتراض آمیزی صداش زدم
_الان وقته خوردنه؟

حامد با شنیدن صدام وایسادو به سمتمون برگشت با حرص دست به سینه منتظر کیان موندیم که
دیدم با یه بطری آب به سمتمون اومد ای هناق بگیری اخه بگو پسره گنده نمیتونی کمی جلوی
تشنگیتو بگیری اما با کمال تعجب دیدم سرشو باز کردو بطریرو روبه روم گرفت

کیان_بگیر یکم بخور اینطوری اجازه نمیدم روبه روی اون پسره بیچاره وایسی

از اینکه اینقدر به فکرم بود ناخواسته لبخندی زدمو بطریرو از دستش گرفتم کمی هم شرمنده افکارم
شدم میدونستم این کارهاش بدون منظوره به خاطرهمین اذیتم نمیکرد

کمی از آبو خوردمو به سمتش گرفتم

_بیا دستت درد نکنه

سری به نشونه خواهش میکنم تکون داد

حامد_پروازش نشست

به سمتش برگشتم

حامد_ببین دارن اعلام میکنن

حامد سریع به راه افتاد که باعث شد مام به دنبالش بریم

پشت دیوار شیشه بزرگی که دورادور سالنو گرفته بود هرسه مون وایسادیم درحالیکه داشتم چشم
چشم میکردم تا دانیالو ببینم اما کسی شبیه به اون عکسی که حامد بهم نشون داده بود پیدا نکردم

_حامد پس کو؟

حامد_صبر کن دختر هواپیماشون این نیست اون یکیه

بی پناهان یه دنده
به سمت هواپیمایی که بهش اشاره کرده بود برگشتم به دونه دونه مسافرایی که ازش پیاده میشدن
نگاه کردم کم کم حوصلم سررفت با تخیسی پایی زمین کوبیدمو پوفی کشیدم کیان با دیدن این کارم
دستی به لباس کشید تا خندشو پنهون کنه

کیان_هنوز بزرگ نشدی

حامد_اونهاش

یکهو به سمتی که حامد اشاره کرده بود سریع برگشتیم با دیدن پسر قدبلندی که توی کت وشلوار آبی
کربنی بود برگشتم لباس مردونه سفید رنگی زیرش پوشیده بودو موهای خوش حالتشو با یه حالت
قشنگی کجش کرده بود چمدون مشکی رنگشو روی زمین کشیدو به سمت در ورودی اومد ناخواسته
از این همه جذابیتی که خدا به داداشم داده بود لبخندی زدم چه قدر خوشتیپ بود

پسرا هردوشون سریع به سمت در رفتن اما من وایسادم نمیتونستم حرکت کنم آخه باورم نمیشد
میتونستم بالاخره بعد از دوازده سال ببینمش

حامد باهاش دست داد اونم لبخند مردونه ای زد که دندونای سفید مرتپش نمایان شد کیان هم جلو
رفت دانیال به قیافه کیان نگاه کرد فکر کنم شناختش چون حسابی چشماش گرد شدو حسابی جا
خورد با ناباوری به کیان خیره شده بود بالاخره هردوشون به خودشون اومدنو همدیگرو بغل کردن

دانیال درحالیکه چند ضربه کوتاه به پشت کیان میزد یه چیزایی بهش گفت که نفهمیدم آخه من
باهشون فاصله داشتم نمیدونم از کی اشکام روی گونم سرازیر شده بودن اما وقتی به خودم اومدم
صورتم حسابی خیس شده بود

همینطور که دانیال و کیان بغل هم بودن یکهو دانیال جا خورد احساس کردم کیان بهش چیزی گفت
چون آروم نگاهشو بالا آوردو به سمت من هدایتش کرد با دیدن من چشماش هرلحظه متعجب تر
میشد طوری که انگار باورش نمیشد که من خواهرشم

از کیان جدا شدو با قدمایی سست به سمتم اومد پاهام توان حرکت نداشتن محکم میخ زمین شده
بودم

بی پناهان یه دنده
روبه روم که ایستاد یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین به آرومی دستشو جلو آورد
شالمو که دور گردنم انداخته بودم آروم بازش کرد به کناره گردنم نگاه کرد فکر کنم نشونرو دید به
خاطرهمین تونست منو از دلربا تشخیص بده دستی به لباس کشیدو به کمرش گرفت

_این امکان نداره

کیان_خودشه دانیال دلارامه

دانیال با چشمایی که خیس از اشک بود بهم نگاه کرد صداس چه قدر قشنگ و دلنشین بود هم قد
کیان بود خداروشکر خدا یه برادر تیربرق عینه شوهرم بهم داده بود

همینطور که توی فکرام غوطه ور بودم یکهو توی یه جایه نرمو خوشبو فرو رفتم چشمام روی هم بسته
شدو اشکام هرلحظه بیشتر سرازیر شدن

دانیال_باورم نمیشه خواهرکوچولوم بغلمه

دستای لرزونم دورشو احاطه کرد عینه نکيسا منو محکم به خودش فشار داد البته این آغوش با آغوش
نکيسا یه فرق داشت خدا نکيسارو از غالب داداش بیرون آوردو در نقش شوهر بهم اعطا کرد بی
داداش شدم اما خدا با این کار داداش واقعیمو بهم برگردونده بود

دانیال_چه قدر دلتنگت بودم چه قدر دلم برای خواهر کوچولو هام تنگ شده بودم اما حالا دارمتون
نمیذارم ازم دور شین نمیذارم

دانیال کمی ازم جدا شد اما همچنان توی بغلش بودم خم شدو عمیق پیشونیمو بوسید که باعث شد
چشمامو با آرامش روی هم بیندم

دانیال_چه قدر خانوم شدی

اشکام سرازیر شدن به چشمایی که همرنگ چشمای خودم بود خیره شدم

دانیال_چرا چیزی نمیگی تا اون صدای نازتو بشنوم عزیزه دلم

کمی چشم چشم کرد فکر کنم منتظر یکی بود

دانیال_پس دلربا کو؟

بی پناهان یه دنده
به سختی گفتم:

_اون...اون...

دانیال نگران شد دستشو دور صورتم گذاشت

دانیال_اون چی؟ اتفاقی براش افتاده

_نمیدونم ازش خبری نداریم

چشماسش پر از غم شدن حامد به سمتمون اومد

حامد_حالا تو به این یکی قانع باش اون یکيرو هم پیدا میکنیم

دانیال دستی به چشماسش کشید

کیان_بهتره زودتر بریم

به کیان که داشت کمی به اطراف نگاه میکرد نگاه کردم دیدم چندتا پلیس داره بین مسافرا میگرده
ضربان قلبم بالا رفت احتمالا دوربینا تصویر کیانو ثبت کرده بودم

_وای خاک به سرم پلیس حامد

دانیال چشاش گرد شد کیان پشتش به پلیسا بودو سعی میکرد خونسرد باشه حامد هم هول کرد

کیان_بهتره عواطفتونو بذارید توی راه اینا الان منو شناسایی میکنن

سریع دست دانیالو گرفتم

_دانیال بیا زودتر بریم

دانیال_چرا مگه چی شده؟

_برات توضیح میدم

حامد_بچه ها طبیعی رفتار کنید

بی پناهان یه دنده
کیان حسابی هول کرده بود با نگرانی بهم نگاه کرد با چشمام بهش فهموندم که هیچ اتفاقی نمی افته
حامد به سمت چمدون دانیال رفت با چشمای گرد شده دیدم زیپشو باز کرد

دانیال_داری چی کار میکنی؟

کمی نگران بودم اما ترجیح میدادم خونسردیمو حفظ کنم با تعجب داشتیم به حامد که داشت با
عجله توی چمدون دانیال میگشت و نگاه میکردیم

دانیال_د خب بگو دنبال چی میگردی حامد؟این چه کاریه؟

حامد در حالی که داشت دنبال چیزی که مدنظرش بود میگشت کلافه گفت:

حامد_کاپشن کلاه دار نداری؟

دانیال_کاپشن؟؟!!

حامد کلافه راست شدو به دانیال نگاه کرد یه طوری به داداشم خیره شد که دانیال مجبور بود خودش
خم بشه و دنبال کاپشنش بگرده وقتی پیداش کرد به سمت حامد گرفت کیان پشت کرده بود و
خودشو سرگرم دیدن اطرافش کرده بود توی همین لحظه ها بود که حامد زد روی شونه کیان اونم
ترسید و با هولی به سمت حامد برگشت هردوشون اخماشون توهم بود

حامد_بیا بگیر اینو بپوش

کیان سوالی به کاپشن کلاه دار نگاه کرد بعد به دانیال که متعجب داشت به کیان نگاه میکرد خیره
شد کیان بدون معطلی سریع از دستش کاپشنو گرفتو پوشید با یه حرکت کلاهو انداخت روی سرش

حامد_بریم

دست دانیالو گرفتم اونم لبخندی بهم زدو دستمو فشار خفیفی داد دسته چمدونشو گرفتو دنبال
خودش کشوند

دانیال_من نمیدونم این پلیس بازیا چیه چرا دارید از اینا فرار میکنید؟

_همه چیرو برات توضیح میدم دانیال تو بذار برسیم خیلی حرفا دارم که برات بزنم

بی پناهان یه دنده
دانیال_چرا چیزی نمیگی ژوژو

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که لبخند دندون نمایی زد کیان با اخم گفت:

کیان_بیست و هفت سالشه بزرگ شده ژوژو دیگه چیه

دانیال_یادته کیان باهم ژوژو صداش میزدیم؟کلا همه اینطوری صداش میزدن

_ژوژو؟خودم اسم به این قشنگی دارم ژوژو دیگه چیه

کیان_وقتی پنج سالت بود بابابزرگمون یه طوطی خریده بود وقتی برای اولین بار که دیدیمش
همینکه تورو دید پرید روی شونت نشست و شروع کرد به حرف زدن همشم میگفت ژوژو ژوژو از
اون روز به بعد کلا همه به این اسم صداش میزدن ژوژو

خنده ای کردم

_چه قدر باحال

حامد_باحال ترم میشه وقتی نکिसا بشنوه اینطوری صداش میزنن

به خاطر لحن حامد که معلوم بود دلش پره با صدای بلندی زدم زیر خنده دانیال هم با دیدن خنده
های من تک خنده ای کرد

دانیال_آخرش نگفتید این نکيسا کیه

_نکيسا دومادتونه

دانیال با شنیدن این حرف حسابی جا خورد چشماش گرد شده بود

دانیال_من دوما دلم؟

خنده ای کردم دیوونه ای نثارش کردم

حامد_دانیال جان بذار من برات توضیح بدم نکيسا یه پسر اخمالو غیرتی عصاقورت دادس با اخلاق
حسابی گند خدا بهت رحم کنه با این دوما دی که دارین فاتحت خوندس

بی پناهان یه دنده
دانیال_چرا؟ مگه کسیم از دست این دلارام عصا قورت داده میشه

حامد_نه کلا خودش ذاتا عصا قورت دادس

_حامد خان کاری نکن باهمین ناخونام اون چشاتو از کاسه دربیارم داری جلوی خودم از شوهرم بد
میگی شوهر به این خوبی

دانیال همینطور با چشمای گرد شده بهم نگاه میکرد به سمتش برگشتم که دیدم چپ چپ نگام کرد
که باعث شد کمی خجالت بکشم دانیال هم با دیدن خجالت کشیدنم خندیدو منو به آغوشش کشید
درحالیکه داشت کمرمو نوازش میکرد گفت:

دانیال_چه قدر خوشحالم سروسامون گرفتی هنوز دایی نشدم؟

کمی بیشتر سرخ شدم

_نخیر هنوز وقتش نشده

حامد_یه ماهی میشه عروس شده بچه دیگه کجای دلشون بذارن

دانیال_تازه عروسی؟

به چشمای قشنگش که متعجب بود نگاه کردم چشمامو با یه لبخند به معنای آره بازوبسته کردم که
با ذوق خندید

دانیال_وای خدایا شکره اگه میدونستم برگردم ایران خواهرمو میبینم زودتر برمیگشتم

تک خنده ای کردم با آرامش سرمو روی شونه هاش گذاشتم

دانیال_حالا حامد تو از کجا پسرعمو و خواهر منو میشناسی؟

حامد_ماجراش هم پیچیدس هم شاخ دار

دانیال_خب تعریف کن کنجکاو شدم

حامد از آیینیه ماشین بهم نگاه کردو چشمکی بهم زد

بی پناهان یه دنده
حامد_خودت زحمتشو بکش

_آخه طولانیه بهتر نیست بذاریم برای...

یکهو به هوایی که داشت روشن میشد نگاه کردم شوک زده سریع گوشیمو از تو کیفم دراوردم با دیدن ساعت زدم توی سرمو با ترس گفتم:

_وای بدبخت شدم حامد تندتر برو

کیان_من میدونستم آخرش لو میریم

_حالا چی کار کنم؟

حامد اخماشو کشید توهم

حامد_نگران نباش سره وقت میرسیم خونه فکر نکنم کله سحر بیاد دنبالت

_اتفاقا هیچی از این پژمان بعید نیست وقتی دیده دیشب نرفتم خورش صددرصد امروز کله سحر میاد دنبالم تا خوابمو بهم بزنه انتقام بگیره از طرفیم اون ساعت سه بعدازظهر که نمیتونه بیاد دنبالم منو میذاره خونه خودش از اونجا هم میره سازمان

دانیال که معلوم بود سراز حرفام در نمیاره کلافه شده بود به خصوص وقتی که گفتم دیشب نرفتم خورش باعث شد چشماش حسابی گرد بشه

دانیال_پژمان دیگه کیه؟ اصلا مگه تو ازدواج نکردی پس این شوهرت کو؟

_خب راسیتش ماموریتنه

دانیال_ماموریت؟ مگه چی کارس؟

حامد_آقا سرهنگ تشریف دارن

دانیال با شنیدن این حرف چشماش گرد شد

دانیال_دیگه کم کم دارم هنگ میکنم

بی پناهان یه دنده
به ستم برگشت و ادامه داد:

دانیال_تو با یه پلیس ازدواج کردی؟چه طوری تونستی با یه سرهنگ عروسی کنی؟یعنی منظورم اینه
چه طوری باهاش آشنا شدی؟اصلا چه طوری از تو که اینقدر شیطونی خوشش اومده

کیان_پسره همون خونواده ایه که دلارام پیششون بود

دانیال چشماشو محکم روی هم بست کلافه ضربه به دستگیره در زدو لعنتی زیر لب زمزمه کرد معلوم
بود از اینکه فهمیده نکिसا کیه عصبانی شده بود

_چرا ناراحت شدی دانیال؟دوست نداشتی دومات سرهنگ باشه

کیان_مشکل چیزه دیگه ایه میفهمی

دانیال که کمی حرصی شده بود با لحنی که واقعا نمیدونم چرا اینطوری شده بود غرید:

دانیال_این پڑمان دیگه کیه؟

_دوست نکيساس درواقع دوست که نه پسرخالشه

دانیال_اون وقت چرا تو باید شب بری خونه پسرخاله نکيسا

از فکری که به مغزش خور کرده بود کمی خجالت کشیدم به خاطرهمین سرمو پایین انداختم اونم
کمی بیشتر اخماشو توهم برد کمی باهاش احساس غریبی میکردم وگرنه الان چنان جوابی بهش
میدادم که اون سرش ناپیدا باشه

دانیال_جوابه منو بده

حامد وقتی دید من همچنان سکوت کردم و چیزی نمیگم خودش دست به کار شد هرچی سعی
میکردم نمیتونستم جلوی دانیال قد بازی در بیارم آخه داداشم بودا اونم داداش بزرگ_____

حامد_دانیال پڑمان خودش زن داره زنشم میشه دختری که از بچگی با دلارام بزرگ شده اسمشم
الهامه

دانیال_الهام؟چه قدر اسمش آشناس

بی پناهان یه دنده
کمی از حرفاش جا خوردم مشکوک بهشون نگاه کردم

دانیال_حامد میگم الهام همون دختری نیست که باهامون تماس گرفت؟

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم کم کم داشت چشمام از حدقه میزد بیرون

_چی؟؟؟؟!! الهام با تو تماس گرفته؟ یعنی از تو خبر داشتو به من چیزی نمیگفت

دانیال_خودمم گیج شدم یعنی همین مونده بگید نکिसا که شوهره توهه همون ماموریه که باهام
حرف زده و درباره گذشته ازم سوال پرسیده و کلی تهمت هم بهم زده

از شدت تعجب نفسم برید داشتم پس می افتادم

حامد_خودشه همونیه که اومده بود

دانیال دهنش از شدت تعجب باز شد بعد باهمون حالتش به سمت من برگشت

دانیال_یعنی مونده قلبم وایسه دختر تو چه طوری تونستی قلب اون پسررو به دست بیاری؟

نگامو ازش گرفتمو ناشناخته به سمت خیابون برگشتم باورم نمیشد تمام این مدت الهام از داداشم
خبر داشتو به من چیزی نگفته بود یا نکيسا داداشمو پیدا کرده بود ولی ازم پنهونش کرد

واقعا من با کیا طرفم؟ با کیا دوستم؟ یعنی فاز اطرافیانم چیه؟ حالا نکيسا به هرحال اما الهام چه طوری
دلش اومد

حامد_دلارام

نگاه مچهلومو به سمت حامد برگردوندم که داشت از آیینه ماشین بهم نگاه میکرد

حامد_قضاوتشون نکن این ماجرا برمیگرده به خیلی وقت پیش الهام اصلا خبر نداشت که دانیال
داداشته

_اما نکيسا که خبر داشت

حامد_اون داره روی اون پرونده هنوز کار میکنه شاید میخوابسته وقتی همه چیرو حل کرد به تو بگه
ماجرا خیلی پیچیده تر از این حرفاس

بی پناهان یه دنده
_اما من حق داشتم بفهمم

کیان_به نظرم بهترین کارو کرد اصلا از کجا معلوم دانیالی که نکيسا باهاش حرف زده داداش تو باشه
اون وقت تو ذهنتو درگیرش میکردی ولی وقتی نکيسا به طور قطع مطمئن بشه اون وقت مطمئنم
میادو به توهم میگه

دستامو دو طرف سرم گذاشتم از شوک اینهمه اطلاعات سرم داشت میترکید

_گیج شدم دیگه هیچی به مغزم نمیرسه

حامد_نگران چیزی نباش بذار این خطری که از طرف خانواده شوهرت داره تهدیدت میکنه رو رد کنیم
دور هم جمع میشیم حرف میزنیم

_فکر نکنم به این زودیا بتونیم دورهم جمع بشیم آخه نکيسا امشب ساعت نه برمیگرده

حامد_این چه ماموریتیه چه قدر زود برمیگرده

کلافه پوفی کشیدم دانیال دستی روی سرم کشید که باعث شد به سمتش برگردم

دانیال_خوشحالم که سروسامون گرفتی اون پسری که من دیدم مرده زندگيه فقط من موندم چه
طوری تونستی باهاش سر کنی

خنده ای کردم نگاه نکيسا چه کاری کرده که دانیال اینطوری داره قضاوتش میکنه

_اصلا کاره سختی نیست نکيسا تو خونه خیلی شروشیطونه

حامد_اخلاق سگیاش ماله ماس خوشیاش ماله شماس

_خب من خانومشم بایدم اینطوری باشه

کیان پوفی کشید با صدای بمش که حسابی با غم آمیخته شده بود گفت:

کیان_کاش دلرباهم بود

نگاه منو دانیال همزمان باهم غمگین شد

بی پناهان یه دنده
دانیال_ازش خبری نداری؟

کیان_نه هیچی تو چی؟

دانیال_از من میپرسی؟من که ایران نبودم

حامد_اونم پیدا میشه نگران نباش

جلوی در خونه که وایساد پوفی کشیدم تازه مکافاتم شروع شده بود با نگرانی بهشون نگاه کردم
_حالا چی کار کنم؟این نگهبانه احتمالا بیداره چون چاپلوسم هست همه چیرو به نکيسا گزارش میده
حالا من چه طوری از جلوش رد بشم؟

کیان_ریموت پارکینگو داری؟

_آره چه طور؟

کیان_خب یه طوری وانمود کن که مثلاً رفتی برای خودت صبحونه خریدی و الانم برگشتی
_خب منکه چیزی دستم نیست تازه نکيسا نون خریده تو خونه داریم بشنوه چی بهش بگم از طرفیم
به گوش نکيسا برسه بیشتر مشکوک میشه چون من جون به جونمم کنن ساعت هفت بلند نمیشم
حامد_مگه نمیگی پژمان به خاطر اینکه حرصتو در بیاره امروز زود میاد دنبالت؟خب توهّم با این
بهونه مثلاً خواستی روی پژمانو کم کنی صبح زود بیدار شدی
_نقشه خوبیه ولی دوتا مشکل داریم من فقط حدس زدم که پژمان الان میاد دنبالم اگه نیاد گاوم
زاییده دومین مشکلمونم اینه که من الان نه نون دستمه نه پنیری چیزی

کیان عصبی پوفی کشید

کیان_این اطراف نونوایی چیزی نیست؟

حامد_اینجا بالاشهره نونوایی کجا بود

کیان_مجبورید توی یه همچین جایی خونه بگیری

بی پناهان یه دنده
_الان وقت شوخی نیست کیان

کیان_اصلا هم شوخی نکردم شما برای خریدن نون چی کار میکنید؟

_نمیدونم نکيسا نون میخره معمولا هم لواش میخره که توی این سوپری هاهم هست

دانیال_خب الان بریم از همین سوپری ها یه بسته لواش بخریم

حامد_چاره ای نداریم

حامد خواست راه بیفته که یکهو با هین کشیده ای که گفتم هول کردو سریع ترمز کرد

زدم توی سره خودمو با نگرانی گفتم:

_وای خاک به سرم اون ماشین پژمانه

همشون به سمت ماشینی که اشاره کرده بودم برگشتن

دانیال_معلومه وضعش خوبه

با حرص بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد

_حالا چی کار کنیم؟

کیان_بذار بره تو وقتی رفت از پارکینگ وارد لابی شو بعد همون حرفای قدیمی

_آخه من که چیزی نخریدم

کیان_خب میگی سوپری باز نبود یا مثلا میگی...پوف چیزی به ذهنم نمیرسه

حامد_به نظرم بهتره بهش بگی

_چی؟؟دیوونه شدی؟اینطوری کیانو دستگیر میکنه

کیان کلافه دستی توموهاش کشید

کیان_مهم نیست دلارام من به هدف خودم رسیدم داداشو بهت رسوندم بقیش به عهده خودتون

بی پناهان یه دنده
_نه نه کیان من اجازه نمیدم دستشون بیفتی

کیان_فعلا که راهی نداریم

حامد_به نظره من پژمان پسره فهمیده

دانیال_نمیتونیم ریسک کنیم باید احتمال هرچیزو بدیم

_خدایا بیچاره شدم امشب نکिसا برمیکرده همه چیرو میفهمه

دانیال اخماشو حسابی توهم برد

دانیال_مثلا چی کار میکنه؟میزنتت

هول کردم به خاطرهمین سریع به سمتش برگشتم معلوم بود حسابی غیرتی شده پوف نگاش کن
حدسم درست بود

_نه بابا نکيسا دست بزن نداره

دانیال_پس چرا اینقدر ازش میترسی

حامد_به نظرت اون پسره ترس نداره؟

دانیال کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال_اصلا چرا ازش پنهون میکنید خب بهش می گی اومدی دنبال من تازه به حل پروندشم کمک
میکنی

حامد_نمیشه

کیان_نکيسا روی خوشی با منو حامد نداره بفهمه با ما بوده قشقرق به پا میکنه

دانیال چهرش سوالی و مشکوک شد خواست حرفی بزنه که یکهو صدای زنگ موبایلم باعث شد
هممون سکوت کنیم فقط صدای زنگ موبایلم بود که سکوت ماشینو میشکست با ترس موبایلمو از تو
کیفم دراوردم با دیدن اسم پژمان وحشت زده سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم

بی پناهان یه دنده
_خودشه

حامد_نگران نباش

_بهش چی بگم

حامد_بگو تو خونه ای

_خب اینطوری که میفهمه دارم دروغ میگم میگه درو باز کن

کیان_بهش بگو توی ماشین منتظر بمونه

_اینطوری من چه طوری برم تو

دانیال_مگه نمیگی ریموت پارکینگو داری خب حامد ماشینو میبره تو توهم پیاده میشی ریلکس میری
سمت ماشین پژمان که جلویه دره

از اینکه داداشم اینقدر عاقل بود خوشم اومد ایول عجب فکری کرده بود

_آره این بهتره

سریع با دستای لرزون تماسو برقرار کردم

_الو

لحن شیطون پژمان باعث شد ناخواسته کمی از استرسی که داشتم بخوابه اما خب در عوض باعث
شده بود کمی به تته پته کردن بیفتم

پژمان_به به عروس خانوم چه خبرا خواب بودین؟

_ن...نه...نه

دانیال بهم اشاره کرد که خونسردیمو حفظ کنمو آروم باشم

نفس عمیقی کشیدمو آرامش خودمو حفظ کردم نباید سوتی میدادم

پژمان_پس چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

بی پناهان یه دنده
_خب...چیزه...توی آشپزخونه بودم...صداشو نشنیدم

پژمان_آشپزخونه؟خوبی دلارام؟ساعت هفت صبحه چه طور یکهویی سحرخیز شدی؟

کلافه دست آزادمو به سرم گرفتم

_خب نمیدونم بیدار شدم دیگه

پژمان_خیلی خب درو باز کن جلوی درم

_جلوی کدوم در؟

پژمان_در خونتون بازش کنی منو میبینی بین زنگم زدم

چشمامو بستمو شقیقه هامو مالش دادم چه قدر وضعیتی که توش گیر افتاده بودم وحشتناک بود

_چرا اینقدر زود اومدی دیوونه؟

پژمان_دستور الهام بود میخواست بیشتر باهات باشه اگه الان نبرمت ساعت سه باید پیام دنبالت

_باشه تو برو پایین توی ماشین بمون منم میام

پژمان_نمیخواهی درو باز کنی پیام تو؟

_خب راسیتش یکم لباسام مناسب نیست خونه هم نامرتبه ببخشید

پژمان_خیلی خب میرم توی ماشین فقط زودتر بیا دلارام اینطوری دیر میرسم سازمان

_باشه فعلا کاری نداری

پژمان_نه خدافس

تماسو قطع کردم نصف موفقیتو طی کرده بودم سریع به سمتشون برگشتم بعد روبه حامد گفتم:

_برو حامد

بی پناهان یه دنده
حامد دور زدو جلوی دره ریموت دار وایساد سریع ریموتو زدم که باعث شد حامد هم بره توی پارکینگ
همینکه وارد پارکینگ شدیم نفس عمیقی کشیدم

_وای خدایا شکرت

حامد_مشکل تو حل شد اما ماله من نه حالا چه بهونه ای برای پدرومادرم بیارم که دیشب کجا بودم
خنده ای کردم دانیال هم خندید لحن حامد عینه این پسر شونزده ساله ها شده بود که از خونوادش
میترسید انگار نه انگار بیست و شش سالشه

دانیال_بگو پیشه دوست دخترم بودم تنها بود میترسید منم با رعایت شئونات اسلامی رفتم خونشون
اینم حتما بگی که دختره با مانتو شلوار رفت تو اتاقش خوابید منم رفتم روی مبل خوابیدم

حامد چشم غره ای به دانیال رفت و پوفی کشید

حامد_امروز زنم میدن

با شنیدن این حرف از شدت خنده هممون زدیم زیر خنده حامد خودشم خندید

_دیوونه نگران نباش بگو پیشه یکی از دوستانم بودم یا بگو شرکت بودم یه چیزی سرهم کن

حامد_حالا ببینم چی میشه

به سمت دانیال برگشتم که باعث شد اونم به سمتم برگرده و بهم لبخندی بزنه با خوشحالی بغلش
کردم که اونم منو بغل کرد

_نری دوباره گم شی

دانیال_نه بهت قول میدم کی میتونم دوباره ببینمت

_نمیدونم همه چی به نکیسا بستگی داره

دانیال_شمارتو بده حداقل باهات حرف بزنم

_باشه

بی پناهان یه دنده

موبایلشو دراوردو به سمتم گرفت تند تند شمارمو زدم توی گوشیش بعد سریع از همشون خدافسی کردم دستى به شالم کشیدم کمی خودمو مرتب کردم از پارکینگ خارج شدم بعد به سمت پژمان که توی ماشین بود رفتم

نفس عمیقی کشیدمو آروم زیر لب گفتم مرسی که هستی

.....

با خوشحالی محکم بغلش کردم که اونم منو به خودش فشار داد

نکیسا_چه قدر دلم برات تنگ شده بود عروسک

پژمان_اه اه این لوس بازیا چیه خوبه بیست و چهارساعت از هم دور بودین

نکیسا ازم جدا شدو چپ چپ به پژمان نگاه کرد که اونم خندیدو جلو اومد با نکیسا دست دادو همو بغل کردن هممون به سمت مبلا رفتیمو نشستیم الهام شربتو که گردوند کنار پژمان نشست

پژمان_حالا چی شد کارت راه افتاد؟

نکیسا_آره درست شد حدس خودم درست بود

پژمان_ایول قوه کاوشگریتم قویه

نکیسا_ایهیم

نکیسا به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

نکیسا_دیشب که نترسیدی؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و آروم بینیمو کشید بعد با حرص دستشو پس زدمو نگامو ازش گرفتم پسره بیشعور آبرومو جلوی این الهام یالغوز برد میدونم میشه سوتی دستشو کلی سر به سرم میذاره

بی پناهان یه دنده

اون شب تقریبا تا ساعت دوازده خونشون بودیمو از هر دری حرف زدیم امروز دوبار با دانیال اس بازی کردم خخ دل تو دلم نبود دلم میخواست زودتر ببینمش اما میدونم فعلا نمیشه چون نکيسا این چند روز خونس هرچند میتونم وقتایی که نکيسا خونه نیست به دانیال بگم بیاد اما خب میتروم ترسم از این نگهبانس از نکيسا میتروم دوست داره براشم چاپلوسی کنه بهش میگه یه مرد به اینجا رفتوآمد داره اون وقت کم کم پایه حامدو کیان هم وسط کشیده میشه اون وقت معلوم نیست چه اتفاقای دیگه ای بیفته به خاطرهمین تصمیم گرفتم فعلا سکوت کنم کاری نکنم تا به وقتش

.....

ده روزی گذشت دانیال به خاطرمن هنوز ایران مونده بودو برنگشته بود هرکاری میکردم موقعیتی پیش نمی اومد که با دانیال ارتباط داشته باشم به خاطرهمین امروز تصمیم گرفتم که دعوتش کنم خونمون درواقع این فکر وقتی به سرم زد که فهمیدم نگهبان لابی مریضه و مرخصی گرفته اینطوری دانیال میتونست به راحتی بیاد بالا

ساعت کاری نکيسارو میدونستم خیلی زود برگرده ساعت سه هستش به خاطرهمین قرار بود تا ساعت دوازده دانیال پیشم بمونه تا باهم وقت بگذرونیم الانم ساعت هشت صبح بودو منتظرش بودم که بیاد نکيسا رفته بود سرکار و خیالم از اونم راحت بود

با هیجان خاصی دوباره به سالن نگاه کردم ببینم مرتبه یا نه که وقتی دیدم همه چی اوکی رفتم توی آشپزخونه تا شربت درست کنم همینکه آب لیمورو توی آب ریختم تا شربت آبلیمو درست کنم یکهو صدای آیفون به گوشم رسید ضربان قلبم بالا رفت با عجله به سمتش دویدم که دیدم خودش لبخندی زدمو دکمه باز شدن درو زدم دره ورودی خونرو هم باز گذاشتم بعد خودم به سمت آشپزخونه رفتم کمی از وسایلارو که برای درست کردن شربت درآورده بودمو مرتب کردم بعد سریع به سمت در رفتم همینکه وایسادم دره آسانسور باز شد دانیال با حالت جذابی از آسانسور بیرون اومد با دیدن من لبخندی زدو به سمتم اومد

دانیال_به به خواهره عزیزم چه طوری؟

بی پناهان یه دنده
_سلام خوش اومدی بیاتو

دانیال از کنارم رد شدو وارد خونه شد به اطراف نگاهی کردو لبخندی زد

دانیال_خونه بزرگو قشنگی دارید

_قابلتونو نداره

دانیال خم شدو گونمو بوسید خندیدو به سمت یکی از مبلا رفتو نشست به سمت آشپزخونه رفتم تا سریعتر شربتمو آماده کنم که صدای اعتراض دانیال بلند شد:

دانیال_دلارام بیا بشین نمیتونم زیاد اینجا بمونم من چیزی نمیخورم

_شربت درست میکنم الان میام

سریع شکرو برداشتمو توی سینی گذاشتم بعد به سمتش رفتمو کنارش نشستم درحالیکه شکر توی لیوانا میریختمو همش میزدم گفتم:

_خب الان کناره خودت درستش میکنم

دانیال خنده ای کرد

دانیال_هنوزم کار کاره خودتو میکنی

خنده نازی کردم و لیوانشو به سمتش گرفتم اونم از دستم گرفتو شروع کرد به مزه مزه کردنش

با محبت خاصی که بهش داشتم بهش نگاه کردم و لبخندم پررنگ تر شد چه قدر خوشحال بودم که یه داداش واقعی داشتم

دانیال_خب نمیخواایی برام تعریف کنی اینکه تمام این مدت چی کارا کردی کجا بودی چه طوری با نکिसا آشنا شدی حامدو از کجا میشناسی کیانو چه طوری شناختیو پیداش کردی

_خب داستانش طولانیه حوصله داری همشو بشنوی؟

دانیال_من به خاطرهمین انجام عزیزم بگو همشو گوش میدم

بی پناهان یه دنده
_باشه

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو روی هم بستم نمیدونستم از کجاش شروع کنم از دربه دریم از بی
کسیام از تنهاییم از اینکه نکيسا پناهم شد از ظلمایی که کیان بهم کرد از امیرعلی که از دستش داده
بودم از سختی هایی که در راه حفظ بودن پاکیم کشیدم و از خیلی چیزای دیگه

دانیال فکر کنم فهمید حالم کمی بد شده به خاطرهمین به آرومی دستشو به سمت سرم آوردو
مجبورم کرد که سرمو روی پاش بذارم همین کارم کردم سرمو روی پاش گذاشتمو روی مبل توی خودم
جمع شدم اونم سکوت کردو به آرومی مشغوله نوازش کردن موهام شد ترجیح دادم فعلا سکوت کنم
تا کمی فکرامو متمرکز کنم دانیال درحالیکه داشت موهامو نوازش میکرد آروم گفت:

دانیال_وقتی بچه بودی یه بار از دست موهاست خسته شدی موهای تو و دلربا لخت لخت بودن یه
رنگ خرمایی خیلی قشنگ که هرکی میدید عاشقش میشد به مامان گفتی می خوایی کوتاش کنی
مامان هم اجازه نداد گفت کوتاش کنی بعدا پشیمون میشی یادمه با دلربا همیشه سره اینکه موهای
کی بلندتره همیشه جروبحت میکردید درحالیکه ماله هردوتون به اندازه هم بود

وقتی اسم مامان وسط اومد ناخواسته با لحن آرومی پرسیدم:

_مامانو دوست داشتی

دانیال_کدوم پسر مامانشو دوست نداره؟مگه یادت نیست جونم بهش بسته بود

_نه من فراموشی گرفتم گذشتمو یادم نمیاد

دانیال لرزید

دانیال_چی گفتی؟پس چه طوری منو شناختی؟

_به کمک حامدو کیان

دانیال پوفی کشید معلوم بود از این که فراموشی گرفتم ناراحت شده بود فراموشی خیلی سخت بود
اینطوری هیچی از خاطرات قشنگ بچگیت یادت نمی اومد هرچند از یه طرفم خوشحالم چون تمام
این مدت نمیدونستم که خواهربرادر دارم اینطوری راحت تر زندگی کردم ولی وقتی فهمیدم بی تاب
شدم که خداروشکر تونستم موفق بشمو پیداشون کنم

ترجیح دادم ماجرارو براش توضیح بدم وقتش بود که دوباره توی گذشته ها غرق بشم و برای دادم از سختی هام حرف بزنم

_توی بیمارستان که چشمامو باز کردم کسی بالا سرم نبود سرم وحشتناک درد میکرد هرچی فکر میکردم ببینم چرا اینجام چیزی یادم نمی اومد هول کرده بودم نمیدونستم چی کار کنم حسابی بلامتکلیف بودم توی همون لحظه ها بود که یکهو دره اتاق باز شدو یه مرد تقریباً مسن وارد اتاق شد چهره مهربونی داشت که باعث شد کمی بهش اعتماد کنم گوشه پزیشکیشو توی گوشش گذاشتو با لبخند به من گفت که نفس عمیق بکشم بعد به صدای قلبم گوش داد دستشو به سمت چشمام بردو کمی بازشون کرد بعد به سمت پرستاره برگشت و سلامتیمو تایید کرد روی تخت نشستم نمیدونم منتظر کی بودم اما میدونستم توی اون شرایط الان یکی باید بیاد منو با خودش ببره یا یه سری بهم بزنه اما نمیدونستم کی باید این کارو بکنه وقتی دیدم کسی نیومد سرمو پایین انداختم اشکام روی گونم سرازیر شدن احساس تنهایی ترسناکی کردم بچه بودم به خاطرهمین نمیتونستم اشکامو پنهون کنم

_نبینم اشکتو

وقتی صداشو شنیدم سرمو بالا آوردم یه مرد بلند قد چهارشونه با موهایی که سفید شده بود اونم یکدست پشت سرش همون دکتر قبله وارد اتاق شد باهم کمی حرف زدن از حرفاشون فهمیدم کسی که قراره منو باخودش ببره همین اقاهاست اما هرکاری میکردم نمیتونستم بفهمم که کیه و با من چه نسبتی داره کم کم ترسیدم آخه خیلی ترسناکه هرچی زور بزنی چیزی یادت نیاد اما وقتی لبخند روی لبای اون مردو میدیدم ناخواسته کمی دلگرم میشدم وقتی حرفاش با دکتر تموم شد با لبخند به سمتم اومد سرمو نوازش کردو روی سرمو بوسید حس خوبی از این کارش بهم منتقل شد طوری که باعث شد بین اشکام لبخندی بهش بزنم دستی به صورتم کشیدو اشکامو پاک کرد ازش پرسیدم شما کی هستی اونم بهم گفت که بابای جدیدتم منم تعجب کردم گفتم خب بابای خودم چی خندیدو گفت رفته پیشه خدا درسته نه سالم بودو معنی این حرفشو میفهمیدم چیه اما یه لحظه فکر کردم داره باهام شوخی میکنه بهم گفت که همشون حقیقت داره پدرومادرم توی یه تصادف کشته شدن و من به طرز معجزه آسایی زنده موندم هرکاری میکردم نمیتونستم تصویر پدرومادرمو به یاد بیارم حتی نمیتونستم بفهمم که چه طوری تصادف کردیم به خاطرهمین زدم زیر گریه اون لحظه تنها آغوش گرم پدرانه اون بود که آرومم میکرد وقتی منو بغل میکردو به خودش فشار میداد آرومم میکرد موهامو

نوازش کرد بهم قول داد که هیچ وقت تنهام نذاره بهم گفت دختر نداره فقط یه پسر داره حسرت دختردار شدن به دله خودشو خانومش مونده به خاطرهمین خودش بابام میشه البته اگه حزانتمو بهش میدادن توی اون سن هر هفته باید میرفتم پیشه روانشناس اما تنها کسی که میتونست ارومم کنه فقط اون بود صداش میزدم پدرجون البته اول بهش میگفتم اقا جون اما دلش میخواست اینطوری صداش بزنم به خاطرهمین با عشق بهش میگفتم پدرجون حتی گاهی که خودمو براش لوس میکردم بابایی صداش میزدم احساس بی کسی نمیکردم چون هم بابا داشتم هم مامان اونم بابا مامانی که بیشتر فرشته بودن تا والدین جدیدم مامانم خیلی دوست داشتم یه زن فوق العاده مهربون بود یه بار ازش پرسیدم چرا دختردار نمیشی بهم گفت که نمیتونه بچه دار بشه اما برام جایه سوال بود که چه طوری صاحب یه پسر شده بود بعد اینطوری جواب خودمو میدادم که احتمالا بعد از این پسرش دیگه نتونسته بچه دار بشه هرچند پا قدم من خیر بود چندسال بعدش به طرز معجزه آسایی مادرجون حامله شد یه دختر ناز مامانی به دنیا آورد اما خب چون مریض بود توی همون یک سالگیش فوت شد بگذریم بعد از یه سال رفت و امد بالاخره با هر مکافاتی بود حزانتمو دادگاه بهشون داد آخه از خونادم خبر نداشتن درواقع پروندم پیچیده تر از این حرفا بود به خاطرهمین دادگاه تا وقتی تکلیف پروندم روشن بشه میخواست منو ببرن پرورشگاه اما پدرجون نداشت خودش قاضی بود بروبیایی داشت به خاطرهمین تونست قاضی اون پروندرو راضی کنه که اینکارو نکنن قاضی پروندم عینه پدرجون یه مرد مهربون بود اما مخالف این قضیه بود آخه یه چیزایی شنیده بودم مثل اینکه شما خودتون یه فرزندخونده دارید نمیتونید یکی دیگه داشته باشید اما هرچی فکر میکردم میدیدم پدرجون فرزندخونده ای نداره شاید منظورش پڑمان بود آخه پڑمان همش خونه ما پلاس بود حتما اونا فکر میکردن پڑمانو به فرزندخوندگی قبول کردن قاضی رایو صادر کرد منو فرستادن پرورشگاه به یه ماه نکشیده مریض شدم آخه بدجور وابستشون شده بودم بااینکه هرروز می اومدن دیدنم اما بعد از رفتنشون حالم بد میشد قاضی وقتی وابستگیمو بهشون دید دستور داد که میتونم پیششون بمونم تا تکلیفم روشن بشه اما نمیتونستن منو به فرزندخوندگی قبول کنن که تا الان هم توی هنگم که چرا اجازه نمیدادن پدرومادر جدیدم یه سالی میشد که دخترشونو از دست داده بودن به خاطرهمین منو جایه دخترشون گذاشتن مراقبم بودن یادته گفتم یه پسر هم داشتن؟ منظورم همین نکिसا خودمون بود پسر مغروری بود اصلا باهم نمیساختیم همش باهم کلکل میکردیم بیشتر وقتا دعوا میکردیم همیشه وقتی کم میاوردم میرفتم کتکش میزدم اما اون کاری نمیکرد گارد میگرفتو از خودش مراقبت میکرد یا خودشو عقب میکشید یه بار یادمه اونقدر عصبانیم کرده بود که نفهمیدم که روشمو دارم موهاشو میکشم اونقدر زدمش که خودش خسته شد دستامو گرفت و فشاری بهش

بی پناهان یه دنده

داد بهم گفتم اینکه نمی‌زمنت به خاطراینه که دختری وگرنه میدونستم چی کارت کنم منم زبونی براش دراوردمو گفتم خیر زورت بهم نمیرسه به خاطره‌مینه دندون قرچه ای کردو ولم کرد

لبخند محوی روی لبام نشست منو نکيسا خاطرات زیادی باهم داشتیم که برای گذشته هامون تلخ بود اما وقتی به یادش می‌اوردیم برامون خنده دار بود

یه بار سروصدای زیادی از طبقه پایین شنیدم به خاطره‌مینه رفتم بینم صدای چیه از سالن ورزش پایین می‌اومد وقتی نکيسارو دیدم چه طوری داره به کیسه بوکس مشت می‌زنه و ورزش میکنه فهمیدم نه بابا منم که زیادی خیالاتی شدم به خاطره‌مینه ترجیح دادم کمی دست بزن بودنمو کنترل کنم کمتر بزنم گناه داره کم کم که بزرگ شدمو پونزده سالم شد رفتارام با نکيسا بهتر شد هرچند اون زیادی خونه نبود با نکيسا یه دوازده سالی اختلاف سنی داشتم به خاطره‌مینه خیلی از من بزرگتر بود جدیداً پلیس شده بود پدرومادرش خیلی خوشحال بودن آخه خنواده تهرانی یه خنواده نامدار بودن پدرو پدربزرگ نکيسا قاضی بودن نکيسا بیشتر به پلیس شدن علاقه داشت به خاطره‌مینه علاقه ای به وکیل شدنو قاضی شدن نداشت خنوادشم به خودش سپرده بودن که چی کاره بشه توی اون سن کمش سرگرد شد آخه موفقیت های زیادی توی پرونده هایی که بهش میدادن کسب میکرد پدرومادرش بهش افتخار میکردن تکلیف پرونده من روشن نشد تقریباً احساس میکردیم کلاً اونو کنار گذاشتن منم زیاد برام مهم نبود چون جام خوب بود پدرومادرمو از دست داده بودم دلم میخواست اینجا بمونم باهاشون راحت بودم تا اینکه هیجده سالم شد مادره نکيسا منو برای پسرش خاستگاری کرد البته قبلش بگم بر سر یه دلایلی من نمیتونستم اونجا همینطور عادی بیامو برم به خاطره‌مینه من همراهه الهام اونجا کار میکردیم هرچند خواسته خودمون بود پدرومادر نکيسا زیاد راضی نبودن اما خب مجبور بودیم چون فامیلای نکيسا وقتی اونجا می‌اومدن از پدرومادر نکيسا میپرسیدن که منو الهام به خصوص من اونجا چی کار میکنم به خواسته من مجبور شدن بگن خدمتکارمونه نکيسا زیر بار زن گرفتن نمی‌رفت میگفت فعلاً زوده اما پدرومادرش میدیدن سنش بالا رفته بهتره سریعتر ازدواج کنه آخه اون موقع سی و یک سالش بود

دانیال_مگه نمیگی تازه عروسی؟

_نه وقتی باهم ازدواج کردیم اون سی و هشت سالش بود

دانیال_هشت سال وقفه افتاد؟اما چرا؟

بی پناهان یه دنده

حق داشت که اینطوری تعجب بکنه اون نمیدونست که من توی این هشت سال چی کشیدم

رابطه بین منو نکिसا مثل رابطه تام و جری بود هرچند وقتی بزرگ شدم ديگه عاقل شدم فهميدم بايد باهاش درست رفتار کنم اونکه داداش من نيست پسره كسيه كه دارم تو خونش كار ميكنم رفتارم تغيير كرد نه فقط با اون با آدمای اطرافم تصميم گرفتم ديگه روی پاهاى خودم وایسم محکم بشمو كسى نتونه منو بشكنه نکيسا به خاطر شغلى كه داشت كم مى اومد سر ميزد اما هربار كه مى اومد سعى مى كردیم باهم زياد رودرو نشنيم اما همون دوبارى كه باهم مواجه ميشديم باهم دعوايها ميشد هميشه برخلاف بچگيهاى من کوتاه مى اومدم چون اوضاع من فرق ميكرد

اميرعلى_خاستگارىت چى شد؟

خب اولش مخالفت كردم اما وقتى فكرشو ميكردم زنه نکيسا بشم خب خوشم مى اومد اخه نکيسا خواسته هر دختری بود اما وقتى مخالفتشو ديدم پشيمون شدم البته نکيسا نميدونست كه مادرش منو براش خاستگارى كرده پدرومادرش براى اين كه راضيش كنن تصميم گرفتن برن تهران اما سره حماقت كسى كه با نکيسا سره يه موضوع مسخره لج بود ماشينشون دستكارى ميشه و توى جاده ترمز مييره و تصادف ميكنن يه بار ديگه داغ از دست دادن پدرمادر به قلبم نشست اما زياد نشكستم سعى كردم خونسرد باشم از پا در نيام سعى كردم همه محبتاشونو فراموش كنم تا راحت تر با مرگشون كنار بيام اما با ديدن نکيسا نتونستم منم گريه كردم اونقدرى كه چشمم داشت كور ميشد داغشون برام خيلى سخت بود نکيسا شكست اون به خونوادش وابسته بود خيلى دوششون داشت به خصوص خودشو توى مرگشون مقصر ميدونست

دانيال_مقصرو گرفتن؟

آره با نقشه اى كه من كشيدم كسى كه اين كارو كرده بود گرفتن

دانيال_تو؟

آره آخه سره يه موضوع با نکيسا جروبچتم شد نکيسا هم بهم گفت كه وسايلامو جمع كنم از اينجا برم منم جايى براى رفتن نداشتم از طرفيم فقط بيست سالم بود

دانيال_مگه نگفتى هيچده سالگيت تورو خاستگارى كردن

بی پناهان یه دنده
_آره ولی دوسال گذشت تا نکيسا با خودش کنار بياي اما وقتی ايدين گوشش بدهکار نيست
تصميم گرفتن خودشون دست به کار بشن

دانيال_خب ادامش

_منم حرفايي که به پژمان زده بودن شنیده بودم داشتن دنبال مقصر ميگشتن منم بهش گفتم که
مقصرو ميشناسم دست راست خودش بود اما باور نميکرد اسمش ميثم بود توي نبود نکيسا کاراشو
ميکرد

دانيال_چرا اين کارو باهاش کرد؟

_سوءتفاهم

همه چيزو براش توضيح دادم حتي نقشه اي که کشيده بودم هرچي جلوتر ميرفتم صدای خنده هاي
دانيال بالا تر ميرفت باورش نميشد اينطوري تونسته بودم دستشو رو کنم

دانيال_خب چي کارش کرد؟

_هيچي با نقشه بچگونه اي که کشيدم موفق شدم که دستشو رو کنم اينطوري پيش نکيسا عزيز
شدم نکيسا هم اون پسررو کشت

دانيال_يعني چي که عزيز شدي

_رفتاراش باهام تغيير کرد منم روش کار ميکردم تا از اون حالت عصاقورت داده بيرون بياي موفق هم
شدم اما وقتی برگشت تهران همه چي دوباره تغيير کرد

دانيال_دلارام بايد بهش حق بدي اون نظاميه تويه محيطي داره کار ميکنه که همشون جدين

_ميدونم اما ما نظامي داريم توي محيط خونوادش شوخه همين پژمان

دانيال_مگه نميگي اينطوريه؟

_خب آره الان اينطوريه اما قبلا اين طوري نبود

دانيال_معلومه حسابي روش کار کردی

بی پناهان یه دنده

_آره بابا موهام همرنگ دندونام شد تا اینو تغییر دادم اینارو رنگ کردم

دانیال تک خنده مردونه ای کردو موهامو بهم ریخت که باعث شد صدای اعتراض آمیزم بلند بشه

دانیال_خب ادامش

_همه چی از اینجا شروع میشه یه ماموریت بهشون داده میشه که چندساله دارن روش کار میکنن اما نتونستن اونطوری که میخوان حلش کنن به خاطر سابقه درخشان نکيسا و پژمان این ماموریت به اونا داده میشه اونا نقشه میکشن که یه دختری وارد اون باند کنن تا به اهدافی که دارن برسن

دانیال_نگو انتخابشون تو بودی

به چشماس که حسابی غیرتی شده بود نگاه کردم خندیدم چشاشو نگاه حسابی عصبی شده بود

_دقیقا من بودم

دانیال چشماس گرد شد

_من باهوشو شجاع بودم به خاطر همین منو انتخاب کردن دوماه نکيسا به صورت فشرده و وحشتناک باهام دفاع شخصی و مبارزه کار کرد حسابی قوی شده بودم همه نقشه ها کشیده شدو تحت کنترل نکيسا بود توی اون مدت نکيسا عینه یه برادر پشتم بود حسابی روم غیرت داشت شاید باورت نشه اما هرکی مارو میدید به خصوص رفتارای نکيسا فکر میکردن واقعا این داداشمه درحالیکه اینطور نبود

دانیال با لحن طعنه داری که معلوم بود از اینکه منو فرستادن توی اون باند دلش حسابی پره گفت:

دانیال_آره میبینم زنش شدی

خنده ای کردم

_شاید باور نکنی اما اون موقع منو نکيسا توی خوابم نمیدیدم که زنوشوهر بشیم

دانیال_خیلی خب منو رنگ نکن بقیشو بگو

بی پناهان یه دنده

میدونستم هرچی الان دربارش باهاش حرف بزنم باز آخر حرف خودشو میزنه به خاطرهمین ترجیح دادم چیزی نگم خب که چی مهم اینه که منو نکिसا الان زنوشوهریم همین

_رئیس اون باند همین کیان خودمون بود

دانیال با شنیدن این حرف چشمش حسابی گرد شد که باعث شد مشکوک با لحن سوالی ازش بپرسم:

_میدونستی کیان خلافاکاره؟

دانیال_آره ولی تعجبم از اینه که تقدیر و بین وارد باندی شدی که رئیسش پسرعمویه خودته

_خب اون موقع من نمیدونستم چون نمیشناختمش خودشم منو نمیشناخت

دانیال_خب چی کارا کردی؟

_به مدت پنج سال توی اون باند بودم اما تونستم موفق بشم توی اون پنج سال کیان ازم خوشش اومد و...

دانیال_چی گفتی؟؟؟!!کیان ازت خوشش اومد؟؟؟

به چشمای گرد شده و عصبیش نگاه کردم آرام سرمو بلند کردم دستمو روی پاش گذاشتم دانیال عینه نکيسا بود خیلی زود عکس العمل نشون میداد و غیرتی میشد که همین باعث میشد آدم وقتی باهاشون حرف میزنه حالا یا یه سری چیزارو سانسور کنه یا قابلیت اینو داشته باشه که آرومشون کنه

_اشتباهی عاشق شد به خاطرهمین باعث شد من امیرعلیرو از دست بدم

دانیال_امیرعلی کیه؟

_کیان یه مشاور داشت که اسمش امیرعلی بود دست راستش محسوب میشد درواقع امیر نفوذی خودمون بود اما من از اینم خبر نداشتم منو امیر از هم خوشمون اومد واقعا هم دوشش داشتم اما خب به خاطر حساسیت های کیان ما مخفی عاشق هم بودیم اما خب کیان فهمید به خاطرهمین هربار کاری میکرد مارو از هم دور کنه اما نمیدونست که ما بازهم باهمیم من طوری وانمود میکردم که یعنی از امیر بدم میاد و از کیان خوشم میاد چون هدفم به دست آوردن اون اطلاعات بود خیلی

بی پناهان یه دنده
اتفاقات افتاد خیلی سختی کشیدم اما خب با وجود امیر و نکिसا تونستم موفق بشم هرچند کیان هم
خیلی هوامو داشت

دانیال_چه اتفاقی افتاد؟امیرعلی چه بلایی سرش اومد؟

_شب دستگیری کیان فهمید که منو امیر بهش نارو زدیمو پلیس بودیم فهمید که هنوز امیرو دوشش
دارمو بهش دروغ گفتم قلبش شکست بهم گفت سهم من برای خودش صفر بوده سهم امیر هم از من
صفره شب عروسی من یه هفته قبلش کیان فرار میکنه

دانیال با ناباوری چشماش گرد شد فکر کنم داشت یه نتیجه هایی میگرفت سرمو پایین انداختم یه
قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دوباره توی گذشته ها غرق شده بودم

_حماقت کرد لباس عروسمو خونی کرد کاری کرد هیچ وقت نتونم دست مردیرو بگیرم که از ته قلبم
عاشقش بودم

دانیال_کشتش؟

_آره

دانیال_باورم نمیشه

اشکامو پاک کردم نفسی کشیدم چشمامو بستمو توی گذشتم دوباره غرق شدم:

_نکيسا تمام اون مدتها عینه یه برادر کنارم بود هرچند اون اوایل عروسی بیشتر نقش پدر برام ایفا
میکرد یعنی وقتی یاده رابطه بین خودمو نکيسا می افتم باورم نمیشه الان زنشم

دانیال_چه طور شد که باهم ازدواج کردید؟

_با کشته شدن امیر من افسردگی گرفتم یه بلایی سرم اومد که میخواستن منو بندازن آسایشگاه اما
نکيسا اجازه نداد تمام مدت کنارم بودو درمانم کرد به کمک الهامو پژمان هم سرپا شدم اما خب
بیشتر نکيسا بود که بهم کمک کردو هوامو داشت

دانیال_پیشه کی زندگی میکردی؟

_پیشه نکيسا

بی پناهان یه دنده
دانیال اخماشو کشید توهم که سریع باهولی گفتم:

البته پژمانو الهام هم بودن

دانیال_اون موقع اون دوتا زنوشوهر بودن؟

_نه ولی از هم خوششون می اومد

دانیال اخماش کمی غلیظ تر شد که باعث شد کمی نگران بشم دلم نمیخواست فکرای بدی به سرش
بزنه یا اعتمادشو هنوز هیچی نشده از دست بدم به خاطرهمین سریع گفتم:

_دانیال به خدا رابطه بین منو نکिसا اون اوایل فقط عشق خواهربرادری بود قسم میخورم

دانیال پوفی کشید

دانیال_خیلی خب حالا چرا قسم میخوری من که حرفی نزدم مهم اینه که الان زنوشوهرید

_نمیخوام اعتمادتو هنوز هیچی نشده از دست بدم

دانیال خم شدو آرام پیشونیمو بوسید

دانیال_من اعتمادمو به خواهرکوچولوی پاکم از دست نمیدم تعریف تو این مدت از زبون حامدو کیان
خیلی شنیدم

لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم که باعث شد با دیدن این حالت حسابی بخنده

دانیال_وقتی میگم بزرگ نشدی بدت میاد بیا عینه بچگی هات خجالت میکشی

آروم لپمو کشید

دانیال_خب خانوم راوی ادامشو بگو

_دیگه هیچی من حال خوب شد اما کم کم کلکل سره اینکه منو الهام سربارشونیم اوج گرفت طوری
که بارها سره این موضوع دعوا من شد نکيسا حاضر نبود من برم کار کنم میگفت هرچی لازم داشته
باشیم برامون تهیه میکنه اما من دلم میخواست رو پایه خودم وایسم

بی پناهان یه دنده
دانیال_وایسا وایسا من نفهمیدم حامد کجایه این داستان بود؟

_خب راسیتشو بخوایی حامد برادر امیرعلیه

دانیال از این حرفم جا خورد سکوت سنگینی بینمون حاکم شد کم کم قیافش حسابی توهم رفت

دانیال_پس علت اون همه نفرتی که حامد نسبت به کیان داره همینه آره؟

کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال_پوف حسابی شرمندش شدم

_کیان تغییر کرده دیگه خلافتار نیست به حامد قول داده تکلیف منو روشن کنه حاضره هرکاری که
حامد بگه رو بکنه

دانیال_تکلیف؟

_آره اینکه بتونم شماهارو پیدا کنم

دانیال_کیان همیشه فداکار بود از همون بچگی حسابی هوامونو داشت مامانو خیلی دوست داشت
طوری که بعضی اوقات سره اینکه اون مامان منه نه اون باهاش دعوا می‌شد

_میدونم همه چیرو برام توضیح داده

دانیال_واقعا؟

_ایهیم

دانیال_خب حالا این شریک ما چی کار کرد؟

_خب پدرومادر امیر هنوز منو عروس خودشون میدونستن به خاطرهمین منو برای حامد خاستگاری
کردن

دانیال_ای بابا یعنی هر مردی که الان دوروبرته خاستگارت بوده؟

خنده ای کردم که باعث شد اخماش کمی بیشتر توهم بره

بی پناهان یه دنده
دانیال_به نکيسا حق میدم از اینجا به بعد طرفدار دومادمم

خنده ای کردم که باعث شد بخنده

_آره البته به جز پژمان

دانیال با حرص گفت:

دانیال_اگه الهام نبود اونم از تو خوشش می اومد از پس تودلبرویی

از این حرفش کمی خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم ترجیح دادم بقیشو براش توضیح بدم به
خاطرهمین شروع کردم چون بحث داشت ته میگرفت

_نکيسا ازم خواست به حامد فکر کنم آخه میخواست منو از اون زندانی که برای خودم ساختم نجات
بده از طرفی هم درباره حامد تحقیق کرده بود میشناختش به خاطرهمین ازم اون خواسترو داشت
هیچی به اجبار پدرومادر امیر رفتیم خونشون اون شبم بین نکيسا و حامد یه دعوایی شد نگو و نپرس
نکيسا روی کلمه بیوه حساس بود معتقد بود من بیوه نیستم

دانیال اخماشو برد توهم

دانیال_خب راست میگه وقتی هنوز ازدواج نکردی بیوه محسوب نمیشی

_اینو تو میگی ولی مردم نمیگن حامد حاضر نبود با ناموس داداشش ازدواج کنه منم نمیخواستم آخه
حامد شبیه امیر بود منو یاده اون مینداخت به خاطرهمین نمیتونستم کنارش زندگی کنم پس منم به
شدت مخالفت کردم تا اینکه یه دست نوشته از امیر به دست حامد رسید توی اون نوشته بود که اگه
چیزیش شد حامد باهام ازدواج کنه البته اگه من خواستم

دانیال_چرا یه همچین چیزو از داداشش خواسته بود؟مگه میدونست یه همچین اتفاقی میفته؟

_آره مگه نگفتم یه هفته قبل از عروسی کیان از زندان فرار کرد امیرعلی و نکيسا میدونستن میخواد
زهرشو بریزه

دانیال کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال_الان من باید برم گردنشو خورد کنم یا ازش تشکر کنم که تورو بهم رسونده

بی پناهان یه دنده

هیچ کاری نکن خواهش میکنم اون به اندازه کافی ضربه خورده دانیال

دانیال_تو هیچی از زندگی اون بدبخت نمیدونی خبر نداری با چه مکافاتی برای حفظ سلامتی دلربا زندگی کرد اون حتی قبل از اینکه تصمیم بگیریم که فرار کنیم مرد خونمون بود اون نونمونو در میاورد

اشکام سرازیر شدن

_میدونم

دانیال_ولی نمیتونم نسبت به کاری که باتو کرده بی تفاوت باشم

_اون درسته حماقت کرد اما پشیمونه داره جبران میکنه دانیال همینکه الان منو تو کنارهمیم به واسطه اونه

دانیال_نکیسا داره روی این پرونده کار میکنه سه چهارسال پیش بود که اومد سراغ من ازم یه سری سوالا پرسید داره همه چیرو روشن میکنه ماجرا خیلی پیچیده تره دلارام تو از هیچی خبر نداری

_خب بهم بگو تا بفهمم

دانیال_تا کجاشو میدونی؟

_اینکه هردومون اون شب تصادف کردیمو هممون گم شدیم

دانیال_کیان اسم اصلیش رامینه اما خب تغییر هویت داد کیان از همون بچگیش پسره قدی بود نوه بزرگ خانواده پدریمون بود بعد از اون من اومدم باهم جروبخت زیاد داشتیم اما وقتی عمو اون بلاهارو سرمون آوردو رها مریض شد تصمیم گرفتیم باهم کار کنیمو مرد خونه بشیم اون از من خیلی بزرگتر بود میشه گفت هیفده سالش بود اما من ده سالم بود قبول کردم هرکاری که بگی میکردیم یادمه تو و دلربا همراهه مامان شیرینی درست میکردین همراهه زن عمو بسته بندیش میکردین منو کیان میبردیم به یه قنادی که طرفدار شیرینی هامون بود ازمون میخرید علاوه بر اون کارای زیادی میکردیم اما خب غرور کیان اجازه نمیداد بره از بابابزرگ کمک بخواد

_چرا؟

بی پناهان یه دنده

دانیال-چون مسبب همه بدبختی هامون اون بود وقتی رها فوت شد کیان از پا در اومد زن عموهم به دنبالش رفت دلربا کیانو خیلی دوست داشت به خاطرهمین تنها کسایی که میتونستن کیانو آروم کنن یکیش مامان بود یکیش دلربا هرچند بیشتر دلربا چون اون نقطه ضعف کیان دستش اومده بود کیان وقتی دید توی چه مصیبتی هستیم بامن قولو قرار گذاشت که همه چیزو تغییر بدیم اینکه کاری کنیم شمدوتا درس بخونید به یه جایی برسید به خاطرهمین قرار شد یا من قربونی بشم یا کیان خب کیان خودشو انتخاب کرد به خاطرهمین اون درسو ول کردو کار میکرد منم کار میکردم اما وقتی مدرسمو تموم میکردمو درسامو میخوندم معدلم پایین می اومد از ترس کتکای کیان توی انباری پنهون میشدم کیان روی هممون حساس بود از همون سن کمش مرد خونه شد به خاطرهمین منم خوب درس میخوندم تا اینطوری زحماتشو جبران کنم مامان تا دیروقت کار میکرد

-چی کار میکرد؟

دانیال بینیشو بالا کشید چشماش سرخ شده بود اما اشکی ازش جاری نشده بود برخلاف اون صورت من حسابی خیس از اشک شده بود

دانیال-خیاطی چشماش کمی ضعیف شده بود کیان مامانو دوست داشت اونم تا نصفه شب بیدار میموند به مامان کمک میکرد همین مرد اخمو قدی که میبینی پشت چرخ مینشست به مامان کمک میکرد مام میخواستیم کمک کنیم اما کیان نمیذاشت وقتی سرمون داد میزد که بریم بخوابیم هممون از ترس میرفتیم میخوابیدیم یادمه حتی قفل خونرو عوض کرد چون معتقد بود از این به بعد خودش مرد این خونس پس لزومی نداره مرد دیگه ای کلید این خونرو داشته باشه

-منظورش عمو بود؟

دانیال-آره کیان بیست و دو سالش شد با اینکه باشگاه نمیرفت اما با ورزشهای ساده ای که میکرد با وزنه هایی که خودش توی خونه بلند میکرد هیکل خوبی آورد قدشم حسابی یک شبه بالا زد

-یعنی چی؟

دانیال-قد بلند بودنمون ارثیه یادمه وقتی هیجده سالش بود تقریباً یک و هفتادو هشت بود اما وقتی بیست سالش شد قدش رفت روی صدو هشتادوپنج یه روز میره تویه یه بوتیک خیلی باکلاس که کت و شلوار میفروخت درسته وضعمون خوب نبود اما با کارایی که کیان میکرد دستمون به دهنمون میرسید نمیگم لباس خیلی گرون تنمون میکردیم

بی پناهان یه دنده
مکثی کرد انگار داشت بدجوری توی گذشته هاش غرق میشد

دانیال_کیان هم اون روز چون داشت میرفت اونجا کت و شلوار مهمونیشو تنش کرده بود میخواست مرده روش حساب باز کنه آخه قرار بود باهاش حرف بزنه تا براش کار بکنه بوتیک خیلی بزرگی بود به خاطرهمین به چند فرد نیاز داشتن برای معرفی کاراشون صاحب اون مغازه با درخواست کیان قبول نکرد ازش خواست که مدلینگ بشه اونم قبول کرد کم کم عکس کیان با تبلیغ کت و شلواری که میکرد روی بورس افتاد پول خوبی از این کار میگرفت کم کم وضعمون خوب شد طوری که تونستیم برای مامانم یه چرخ بهتر بگیریم مدرسه منو عوض کنه و برای کنکورم هرچی که بخوام تهیه کنه آخه کنکوری بودم

_کیان اینارو برام تعریف نکرده بود

دانیال_واقعا؟ پس کاش بهت نمیگفتم حتما هدفی داشته که نگفته

_نه فکر کنم میخواست حرفاش کوتاه بشه آخه من دیرم شده بود

دانیال_داشتیم کم کم خوشبخت میشدیم درواقع مامان از اینکه کیان اینطوری داشت برامون تلاش میکرد خیلی خوشحال بودو همیشه براش دعای خیر میکرد کیان پسرعمومون نبود برادرمون بود حتی مامان فرقی بین ما و کیان نمیداشت خیلی دوشش داشت کیان جونش به مامان بسته بود حتی میدیدم دیگه زن عمو صداش نمیزنه همون مامان وقتی اسم کیان همینطور معروف شد سروکله عمو پیدا شد کیان اجازه نداد بیاد تو بهش گفت که مرد این خونه منم تو بهتره بری پیشه زنه خودت اون موقع بود که مامان فهمید که عمو زن گرفته

_مگه نمیدونست؟

دانیال_نه فقط کیان میدونست نمیخواست مامان بویی ببره اما خب فهمیده بود عمو هم به زور وارد خونه شد میخواست مامانو بغل کنه من اجازه ندادم روبه روش ایستادم خواست دست روم بلند کنه که کیان از پشت سر اجازه نداد به خاطرهمین سیلیرو اون خورد اما چیزی نگفت فقط آروم گفت بابا برو بیرون عمو هم عصبانی شد خواست بزنتش که مامان نداشت روبه روش وایساد بهش گفت نزنش اون نون آور خونمونه عمو داد زد که هممون بریم بیرون اون موقع نمیدونستم چرا میخواد این کارو بکنه اما وقتی بیرون رفتم فهمیدم میخواد چی کار بکنه از این همه رزل بودنش نفرتم نسبت بهش بیشتر شد به خاطرهمین رفتم بیرونو شیشه ماشینشو خورد کردم صدای آژیر ماشینش که بلند

شد بیرون اومد کیان سریع وارد خونه شد رفت پیشه مامان منم موندمو کتک خوردم عمو اون شب نداشت بیام تو منو بیرون کرد اما مامان به دستوپاش افتادو ازش خواست این کارو نکنه بهش گفت هرکاری بخواد میکنه عمو هم اجازه داد بیام تو اما در عوض کاری که منو کیان نمیخواستیم اتفاق بیفته افتاد این بین فقط من یه کتک اضافی خوردم عمو وقتی کاره خودشو کرد صبح از خونه گذاشت رفت قرار بود دوباره شب برگرده به خاطره‌مین کیان تصمیم گرفت که فرار کنیم همه پولارو برداشتو چندتا سند زمین هم داشتیم که مطعلق به عمو بود اونارو هم برداشت مامان گفت که شما برید منم میام تا سرش گرم باشه اما منو کیان قبول نکردیم به خاطره‌مین وقتی میخواستیم هممون بریم عمو زودتر از حرفی که زده بود برگشت خونه مچمونو گرفت اما با این وجود هممون فرار کردیم خونمون یه ویلای بزرگ بود دره پشتیش به یه جنگل بزرگ باز میشد که اگه راهو بلد بودی میرسیدی به جاده اونجا بود که کم کم هممون از هم جدا شدیم اما من تونستم مامانو پیدا کنم عمو داشت کتکش میزد اما من اجازه ندادم چوبو برداشتمو منم شروع کردم به زدن اون ولی خب از پشش برنمی اومدم مامانو پشتم برده بودمو نمیذاشتم اذیتش کنه عمو منو هول دادو یه طوری منو زد که پرت شدم روی آسفالت از سرم خون می اومد اهمیتی ندادم خواستم دوباره بلند شم از مامان دفاع کنم که همون لحظه چشمم به تو افتاد که داری میدوی سمتمون چشمم به ماشینی که داشت به سرعت می اومد افتاد داد زدم نه جلو نیا اما دیر شد تا اومدم پرتت کنم ماشین به هردومون خوردو دیگه نمیدونم چی شد همه چی تغییر کرد همتونو گم کرده بودم دنبالتون خیلی گشتم تا اینکه فهمیدم اون شب هم تورو از دست دادم هم مادرمو افسرده شده بودمو میخواستم خودکشی کنم اما یه حسی بهم میگفت زنده ای از دلربا خبر نداشتم میدونستم پیشه کیانه جاش امنه اما شک داشتم آخه یادمه اون شب اولین کسی که ازمون جدا شدو گم شد دلربا بود جواب کنکورم رسید مهندسی دانشگاه صنعت شریف قبول شدم اما انگیزه ای برای درس خوندن نداشتم تا کیانو پیدا کردم ازم خواست که برم دانشگاه و درس بخونم تا بتونم خواهرامو زیر پروبالم بگیرم سراغ شمارو ازش گرفتم گفت دلربا پیشش اما دلارام پیشه یکی دیگس

اشکام به شدت سرازیر شدن به حق حق کردن افتادم باورم نمیشد اینقدر زندگیمون پیچیده باشه دانیال_نمیخواستم خودمو بهت نشون بدم میخواستم همونجا بمونی چون اونجا خوشبخت میشدی خیالم از بابت تو راحت شد خیالم از دلربا هم راحت بود به خاطره‌مین به دانشگاه رفتمو درس خوندم تا اینکه دلربا گم شد فهمیدم کیان دیگه کیان سابق نیست مواد جابه جا میکنه قاچاق میکنه با خلافاکارا کار میکنه مسبب گم شدن دلربارو اون میدونستم به خاطره‌مین باهاش دعوام شد بهم قول

بی پناهان یه دنده

داد پیداش میکنم اما نه تنها نتونست پیداش کنه بلکه خودشم گم کرد دیگه رامین گذشته نبود شد کیان شد اینی که هست شد یه خلافتار به تمام معنا طوری که برای خودش بروبیایی درست کرد تا اینکه پایه یه سری آدمای جدید به داستان باز شد همینکه من برای ادامه تحصیل بورسیه کانادا گرفتم سروکله یه سری آدم جدید پیدا شد آدمایی که میخواستن خواهرامو اذیت کنن کیان دربه در دنبال دلربا میگشت میخواست پیداش کنه اما هدفش از پیدا کردن دلربا یه چیز دیگه بود میخواست اونو هم وارد این داستانا بکنه اما خب پیداش نکرد قطع امید کردیمو گفتیم کشته شده منم از کیان کناره گیری کردم ازش جدا شدم چندسال گذشت تا اینکه یه بار یکی باهام تماس گرفت تماسش مشکوک بود تا اینکه فهمیدم کیانه بهم گفت یکی توی گروهش هست که خیلی شبیه دلرباس منم مسخرش کردم گفتم دلربا مرده اما قسم خورد که خیلی شبیه اونه حدس زدم تو باشی ولی گفت خودمم همین حدسو زدم اما دلارام امکان نداره اینجا باشه چون اون خانواده داره اونم یه خانواده نظامی اینجا چی کار میکنه اصلا سروکلهش چه طوری اینجا پیدا شده هیچ جوهره با عقل جور در نمی اومد که تو باشی از طرفیم فهمیدم کیان فعالیتاش توی کیشه اما تو تهران ساکن بودی پس امکان نداشت تو باشی به خاطرهمین مشکوک شدم که دلربا باشه وقتی اسمتو از زبونش شنیدم مطمئن شدم خودتی ولی کیان میگفت اصلا شبیه به دلارام نیست میگفت یه دختر شروشیطونی برعکس دلارام ما که یه دختر خیلی آرومو سربه زیر بود اضافه کنم خیلیم ترسو بودی

خنده آرومی کردم که با لبخند ادامه داد:

دانیال_بهبش گفتم که کناره گردنتو ببینه اگه علامت داشت دلرباس اونم بهم گفت خب من از کجا کناره گردنشو ببینم میگفت موهات خیلی بلندن گفتم خب بگو موهاشو یه طوری کوتاه کنه که تو بتونی از فاصله دور هم اون علامتو ببینی قبول نکرد گفت دلم نمیاد بهش بگم موهاشو کوتاه کنه آخه لخت و خرماییه از اینکه این حرفو زده بود لرزیدم آخه دقیقاً مشخصات مو شما دوتا بود ولی ترجیح دادم کارو به کیان بسپارم بهم گفت با نقشه ای که کشیدم میفهمم چند روز بعدش بهم زنگ زد گفت نه دلربا نیست اون علامتو نداره

_نقشه؟ نقشش چی بود؟

دانیال خنده ای کرد

بی پناهان یه دنده

دانیال_میگفت به بهانه اینکه بهش یاد بدم وقتی کسی از پشت بهش حمله میکنه چه طوری از خودش دفاع کنه بهش نزدیک شدم میگفت با چاقو چسبوندمش به دیوار اونقدر ترسیده بود که چشماشو بسته بود منم کناره گردنشو نگاه کردم دیدم علامت نداره

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین یاده اون روز که افتادم ناخواسته چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر ترسیده بودم ولی بعدش چه قدر حال کردم البته اگه اون قسمتو که نکिसا حسابی حرصم داده بودو ازش فاکتور بگیریم

دانیال_کاش میتونستم به عقب برگردم اینطوری وقتی کیان زنگ میزدو بهم خبر میداد یکی عینه شما توی باندشی سریع خودمو میرسوندم ایران اینطوری زودتر میتونستم تورو کناره خودم داشته باشم اون وقت شاید هیچ وقت یه همچین اتفاقی نمی افتاد

خواستم حرفی بزنم که یکهو صدای چرخش کلید توی قفلو شنیدم که باعث شد با نگرانی به سمت در برگردم دانیال حسابی هول کرد درحالیکه حسابی رنگم پریده بود سریع دستشو گرفتمو دنبال خودم کشوندمش دره یکی از اتاقارو باز کردم با ترس گفتم:

_همینجا بمون هر اتفاقی افتاد بیرون نیایی دانیال نکيسا به خون حامدو کیان تشنس تو بیایی بیرون بدبخت میشم

دانیال_به خون منم تشنس

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

دانیال_بهت گفته بودم که ماجرا از این پیچیده تره اون نمیدونه من داشتم فکر میکنه پسرخالتم

_چی؟؟؟!!!

دانیال_شششش همه چیرو برات توضیح میدم الان یه کاری بکن نفهمه من اینجام چون تا ثابتش کنم داشتم دارم زده اسلحه داره نه؟

لرزیدم به سختی گفتم:

_آره

بی پناهان یه دنده
دانیال کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال_بدبخت شدیم

_دلی خانوم کجایی؟آقاتون اومده اونم با دست پر

با شنیدن صداش هول کردم

_برو زیر تخت قایم شو اینجا اتاق کارشه شاید بیاد اینجا

سریع درو بدون هیچ سروصدایی بستم سعی کردم خودمو عادی نشون بدم اما خب نمیتونستم
پاهام به شدت میلرزید اما باید تلاش خودمو میکردم

خودمو پرت کردم توی اتاق مشترکمون و توی کمد خودمو مشغول مرتب کردن لباسا کردم همینکه در
اتاق باز شد به سمتش برگشتم

نکیسا_اینجایی؟

لبخندی برای حفظ ظاهر زدمو سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم

_چرا اینقدر زود برگشتی آقای خونم؟

نکیسا با یه لبخند به سمتم اومد اما با شنیدن این حرفم چشماش گرد شد روبه روم ایستادو کمی به
چشمام دقیق شد کم کم رنگ نگاهش مشکوک شد

نکیسا_زود برگشتم؟منکه ساعت خودم برگشتم خونه

چشمام گرد شد که باعث شد بیشتر مشکوک بشه یعنی الان ساعت سه بود؟ولی چه طوری اینقدر
زود گذشت؟

کمی روی صورتم خم شد که باعث شد نفساش به لبام بخوره ناخواسته چشمامو روی هم بستم

نکیسا_دلبندم چیرو داری ازم پنهون میکنی؟

_باز خیالاتی شدی؟

بی پناهان یه دنده
نکیسا_دلارام من خطایی کردم؟

چشمامو روی هم بستم باز دستش به سمت پهلوم رفت بغض کردم وقتی فشارش میداد بدجوری
دردم میگرفت از این کارش متنفر بودم

نکیسا_این اشکات چه معنی داره؟ اذیتت نمیکنم دلارام فقط بهم بگو چیرو داری ازم پنهون میکنی؟
از شدت نگرانی و ترسی که داشتم نمیدونم چی شد که یکهو با صدای تقریبا بلندی گفتم:

—هی—چی

نکیسا چشماش عصبانی شد روی صورتم خم شد دست خودم نبود فشار زیادی روم بود که
نمیتونستم تحملش کنم این رفتارای نکیسا هم غوزبالاغوز بود

نکیسا_پس بوی عطر مردونه ای که توی خونه بود چی میگفت؟ منکه عطر شیرین ندارم
با ناباوری بهش نگاه کردم اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم

نکیسا_شما که میدونی عطرای من یا تلخن یا سرد خب یادم نمیاد توهم عطر مردونه اونم بوی
شیرین داشته باشی

دستشو بالا بردو محکم کوبید به دیوار کنار گوشم که باعث شد از شدت ترس جیغی بزنم اما سریع
دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جلوی ترسمو بگیرم نباید جیغ بزنم اینطوری امکان داره دانیال فکر
بکنه نکیسا داره کاری میکنه اینطوری بیرون بیادو همه چی لو میره

نکیسا فکش کمی منقبض شده بود با عصبانیت و صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

نکیسا_وقتی میام خونه بهم میگی چرا زود اومدی یعنی داشتی یه غلطی میکردی که نفهمیدی من
امروز نیم ساعت دیرتر برگشتم بوی عطر مردونه توی خونه...

با صدای بلندتری نعره زد:

نکیسا_اون بو روی خودتم هست

از صدای داد وحشتناکش حسابی ترسیده بودم اما نباید در مقابلش کم میاوردم

بی پناهان یه دنده
_میخواایی چی بگی هان؟

اشکام سرازیر شدن

نکیسا_ فقط بهم بگو چیرو داری ازم پنهون میکنی دلارام؟منو تو قرار نبود چیزیرو از هم پنهون کنیم
حالا باس خوبه خودم میدونم داره مخفی روی پروندم کار میکنه ولی ازم پنهونش کرده اون وقت از
من انتظار داره چیزیرو ازش پنهون نکنم حالا من نمیدونم این چه طور رو داره این حرفو بزنه
تحمل حرفاش برام سخت بود خوب منظورشو گرفته بودم با حالت عصبی طوری که اصلا بهش نگاه
نمیکردم گفتم:

_برو اونور نکیسا اینجا دیگه جایه من نیست

نکیسا چشماش گرد شد کم کم عصبانی شدم وقتی فکر میکردم چی توی ذهنش اومده ناخواسته
خشم تمام وجودمو فرا میگرفت دلم میخواست یکی محکم بزنم توی گوشش تا دیگه از این فکرهای
غلط نکنه

داد زدم:

_دلت میخواد از این به بعد که میری بیرون یه مامور بذار جلوی در که هروقت مردی اومد تو خونه
بهت گزارش بده

دستش بالا رفتو محکم زد تو صورتم اشکام سرازیر شدن

نکیسا_انقدر بی غیرت نیستم که تو روی خودم از این حرفا بزنی من ازت یه سوال ساده پرسیدم ولی
ببین به کجاها ختمش میکنی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما اجازه باریدن به بقیشو ندادم به خاطر همین با
چشمایی که حسابی اشک توش جمع شده بود پشت هاله ای از اشک با صدای آرومو مظلومی گفتم:

_خیلی نامردی تو بهم قول دادی دیگه دست روم بلند نکنی

حضور دانیالو فراموش کرده بودم اصلا یادم نبود داداشم توی خونم حضور داره اشکام سرازیر شدن اما
بی توجه به اونا مشتی بهش زدمو جیغ زدم:

بی پناهان یه دنده

_نامرد عوضی اینطوری قول میدی آره؟ اینطوری ازم مراقبت میکنی؟ اینطوری دوسم داری؟ اینطوری کاری میکنی بهت اعتماد کنم؟

نکیسا با غضب پهلومو چنگ زد که همون لحظه محکم دوتا دستامو روی دستش گذاشتمو مانع شدم

_این چه طور عشقیه که بهت میگم این کارت باعث میشه زجر بکشم اما بازهم تکرارش میکنی هان؟ نقطه ضعفم دستت اومده آره؟

نکیسا_ازت پرسیدم چیرو ازم پنهون میکنی پرسیدم چرا بوی عطر مردونه توی خونه پیچیده اما تو چیزی نگفتی فقط منو عصبی و غیرتی کردی باعث شدی اونقدر به مغزم فشار بیاد که بزمن زیر قولمو دست روت بلند کنم

_نکیسا من بی کسو کار نیستم اینطوری دست روم بلند میکنی

نکیسا_دلارام توی این مدت من کاریت کردم؟ آره؟ تو روی خودم داری میگی مرد بیاری خونه من باید چی کار کنم هان؟ چی کار کنم که بهت نشون بدم مردمو غیرت دارم

چشمامو روی هم بستم و زجه زدم آروم خم شد منو چسبوند به دیوار کناره گوشم با لحن آرومش گفت:

نکیسا_نمیخواستم دست روت بلند کنم نمیخواهم مردونگیمم بهت نشون بدم نمیخواهم اذیتت کنم حتی نمیخواهم علت این بوی توی خونه یا حتی بویی که روی تنت هستو بدونم فقط بدون داری کاری میکنی قلبی که شکسته بود کم کم دوباره ترک برداره

کمی بیشتر روی صورتم خم شد صدای آرومش باعث شده بود آروم بگیرم.

نکیسا_اعتماد مثل یه تیکه کاغذ مچاله که شد مثل قبل نمیشه کاری نکن اعتماد مردت مچاله بشه قبلا بهت گفته بودم من بهت اعتماد ندارم بهت اعتقاد دارم این دو کلمه خیلی باهم فرق دارن

بدون هیچ حرفی ازم جدا شد چشمامو باز کردم میخواستم بره بیرون نمیخواستم اعتمادش بهم شکسته بشه اون شوهرم بود کسی بود که عاشقش بودم اعتمادش برام خیلی مهم بود به خاطر همین سریع به سمتش رفتمو از پشت بازو شو گرفتم اما به سمتم برنگشت درحالیکه اشکام سرازیر شده بودن با بغض گفتم:

بی پناهان یه دنده

_یادمه میگفتی برای این اشکام دنیارو به آتیش میکشی یادت رفت؟ یادت رفت من همونیم که تو کنارش آرامش میگیری؟ به نظرت آرامش به صاحبش خیانت میکنه؟

چشماشو روی هم بست

نکیسا_نمیکنه؟

_نه وقتی صاحبش خودش کوهی از آرامش باشه اما بازهم آرامش از زنش تغذیه کنه بهش خیانت نمیکنه چون کناره اون احساس قدرت میکنه آدمای کاری نمیکنن که قدرتشون از دست بره

به سمتم برگشت و با غم بهم نگاه کرد کنترل اشکام دست خودم نبود همینطور داشتم بهش نگاه میکردم

_من هیچ وقت به کسی که از آرامشم تغذیه میکنه خیانت نمیکنم مخصوصا وقتی طرف خودش منبع آرامش من باشه من بی صفت نیستم نکیسا تو کسی هستی که توی تمام شرایط سخت زندگیم کنار بود حالا چه طوری بهت خیانت کنم

نکیسا به آرومی موهامو زد پشت گوشم دستشو پس زدمو با بغض گفتم:

_چه طور دلت میاد بهم بگی کاری نکن اعتمادم مچاله بشه مگه من چی کار کردم؟ هان؟ چیزی ازم دیدی نکیسا؟ یا حساسیتای خودته

نکیسا_دلارام من بهت اعتماد دارم

_قبلا بهم اعتقاد داشتی من اعتمادتو نمیخوام بذارش دم کوزه و آبشو بخور

از کنارش خواستم رد شم اما بازمو گرفتو توی یه حرکت منو چسبوند به دیوار با بغض بهش نگاه کردم آروم خم شد روی چشمای اشکیمو بوسید

نکیسا_این چشما حق باریدن ندارن کاری نکن صاحبشو حسابی تنبیه کنم

_خب صاحبشو اذیت نکن تا گریه نکنه

نکیسا با حرص خم شد کناره گوشم غرید:

بی پناهان یه دنده

نکیسا_شب اول عروسیمون بهت چی گفتم؟ نگفتم صاحب جسم و روح خودمم نگفتم همه چیت ماله منه؟ نگفتم این چشما کله اجزای صورتت همه اعضای بدنت صاحبشون منم؟ جلوی خودم داری به چیزایی که ماله من احساس مالکیت میکنی؟ خجالت نمیکشی؟

از این حرفاش حسابی دل ضعفه گرفته بودم اما باعث نشد که با لحن مظلومی که حسابی دلشو ضعف انداخته بودم نپرسم:

_پس چرا گفتی صاحبشو تنبیه کنم؟

نکیسا_خب وقتی اشکیش میکنی منم باید خودمو تنبیه کنم تا کاری نکنم اشکی بشه دستمو دور صورتش گذاشتم به سختی گفتم:

_اذیتم نکن بهم تهمت زن اعتقادت نشه اعتماد سوالی الکی ازم نپرس کنارم باش آرومم کن اون وقت منم....

وقتی نرمی لباسو احساس کردم دیگه خفه شدم دستش آروم بالا اومدو کمرمو نوازش کرد بالاتر اومدو توی موهام فرو رفت کم کم دستش سمت صورتم اومدو اشکامو پاک کرد آروم ازم جدا شد

نکیسا_میرم حموم بیرون که اومدم چشما دیگه پوفی و قرمز نباشه یه لباس خوشگلم تنت کن آهنگ میذارم برام برقص تا خستگیم از تنم بیرون بره

چشمامو به آرومی باز کردم

نکیسا_دیگه نمیذارم گریه کنی باشه غلط کردم

جلو رفتمو بغلش کردم که اونم محکم منو به خودش فشار داد

نکیسا_اگه میدونستی حتی تو اوج عصبانیت اون اشکا باهام چی کار میکنن هیچ وقت دلت نمی اومد گریه کنی دیگه کلمه بی کس و ازت نشنوم تا منو داری بی کس نیستی تو برای من همه کسی اما اونطور که معلومه من برات هیچکسم

لبخندی زدمو سری به نشونه نه به طرفین تکون دادم خنده ای کردو روی نوک بینیمو بوسیدو ازم جدا شد وقتی از اتاق بیرون رفت روی یکی از مبل هایی که توی اتاق بود نشستم چشمامو روی هم بستم

بی پناهان یه دنده

از این رفتاراش میترسیدم میدونستم به راحتی از اون بوی عطر نمیگذره میدونستم بالاخره میفهمه
وای گفتم بوی عطر ای وای دانیال حتما صدامونو شنیده

سریع از روی مبل بلند شدمو به سمت اتاق نکيسا به راه افتادم وقتی صدای آبو شنیدم فهمیدم توی
حمومه به خاطرهمین سریع به اتاق بغلی دویدمو درشو باز کردم چشمم به دانیال افتاد که روی لبه
تخت نشسته بود با باز شدن در با همون اخم به سمتم برگشت

دانیال_تو گفتی دست بزن نداره

اشکام سرازیر شدن اما سریع پاکشون کردم

_هنوزم میگم

دانیال_با خر حرف میزنی دلارام؟پس اون صدای سیلی چی بود؟

_چیزی نبود دانیال یکهو عصبانی شد

دانیال_آها آدما یکهو عصبانی بشن کتک بزنن دست بزن محسوب نمیشه

از روی لبه تخت بلند شد با عصبانیت روبه روم ایستاد چون قدش ازم خیلی بلند تر بود برای اینکه
بتونم ببینمش سرمو بالا گرفتم

دانیال_میدونی چه قدر برام سخت بود که شنیدم زدت اما کاری نکردم صدای داداشو شنیدم اما
چیزی نگفتم فکر نکن چندسال اونور بودم بی غیرت شدمو روی ناموسم بی اهمیتم همین الان
وسایلاتو جمع میکنی باهام میایی نمیذارم با یه روانی زندگی کنی

_من تموم زندگیم همینجاست جایی نیام دانیال تو نکيسارو نمیشناسی نمیدونی چه قدر منو
دوست داره

دانیال_تو اسم اینو میذاری دوست داشتن؟

_بوی عطرتو حس کرده بود فهمیده بود که یکی قبلش توی خونه بوده ولی ببین کوتاه اومد چون
وقتی اشکامو میبینی غیرتی میشه اصلا خودت بودی چی کار میکردی؟وقتی برمیگشتی خونه یه بوی
عطر مردونه مشکوک توی فضای خونه باشه چه عکس العملی از خودت نشون میدی؟

بی پناهان یه دنده
کلافه دستی توی موهاش کشیدو طبق عادتش دستشو به کمرش زد

_دانیال نکيسا رفته حموم بيا برو تا مچمونو نگرفته

دانیال انگشت اشارشو به نشونه تهدید روبه روی صورتم تگون داد

دانیال_دفعه بعد یه همچین رفتاربرو ازش ببینم خودم تصمیم میگیرم که چه طوری رفتار کنم

از کنارم رد شدو به سمت در خروجی رفت ناخواسته همونجا چسبیده به دیوار سرخوردم پایین بغض
بدی بیخ گلوم داشت خفم میکرد اما دووم آوردم مثل همیشه میدونم این سختی ها هم بالاخره
تموم میشه

به آرومی به سمت هال رفتم لیوان شربتایی که برای خودمو دانیال درست کرده بودمو برداشتم به
سمت ماشین ظرفشویی رفتمو گذاشتم کناره بقیه ظرفای کثیفی که توش انبار کرده بودم بی حوصله
به سمت اتاقم رفتم از تو کشوم حولمو برداشتم دلم میخواست منم برم حموم الانکه نکيسا توی حموم
بود بهترین فرصت بود از طرفیم اصلا حوصله نداشتم خودمو بشورم میسپارم دست نکيسا خودش
کارارو بکنه به خاطرهمین در زدم وقتی گفت جانم ناخواسته لبخندی زدم اما لبخندم خیلی خسته بود
بعد از چند ثانیه درو باز کرد که وقتی دید حوله دسته خندیدو درو بیشتر باز کرد تا منم برم تو با یه
لبخند وارد حموم شدم

صدای خنده هامون توی حموم ضربان خوشبختیم بود ولی با کاره احمقانه ای که در پیش گرفته
بودم میدونستم بالاخره این ضربان قطع میشه و دیگه نمیزنه همینم شد بلاهایی سرم اومد که به
غلط کردن افتادم با از دست دادن کسی که دوسش داشتم با پر پر زدن شخصیت محبوبم و با
جایگزینی کسی که مجبور بودم به جاش بذارم اما ناخواسته نه از روی عمد همه چی تغییر کرد
یا به قول معروف:

"زندگیم چی بود و چی شد"

.....

بی پناهان یه دنده
الهام_حالا میخوایی چی کار کنی؟

_نمیدونم ولی نمیتونم اینطوری دست روی دست بذارم

حامد_دلارام تو نگران همه هستی به غیر از خودت

پژمان_خواهرشه میخوایی بی تفاوت باشه؟

کیان_بهره این حرفارو تمومش کنیم باید یه فکری بکنیم

پژمان با حرص به کیان نگاه کرد میدونستم به خاطر من هیچی نمیگه

همه چیرو برای پژمان توضیح داده بودم به خاطرهمین بهم قول داد که کمک میکنه ولی داشت
حرصه اینو میخورد کیان تو خونه ولی نمیتونه دستگیرش کنه

با بازی مسخره ای که راه انداخته بودم همرو توی دردر انداخته بودم حالا پژمان هم بهش اضافه
شده بود اگه کسی میفهمید که کیان الان تو خونه پژمانه به جرم پناه دادن به یه مجرم اونم به
سنگینی پرونده کیان صد در صد هم از کار بیکار میشد و هم براش زندان میبیریدن اما به خاطر من
داشت زندگی خودشو به خطر مینداخت

نمیدونم چی شده بود که حامد رفتارش با کیان فرق کرده بود دیگه عینه قبل باهاش رفتار نمیکرد
اینم مشکوکه باید یه طوری ازش سر در میاوردم

دانیال_میخوایید همینطور دست رو دست هم بذاریم کاری نکنیم؟

پژمان_دانیال جان دارم بهت میگم نمیتونیم کاری کنیم

دانیال عصبی شروع کرد به قدم زدن حامد پوفی کشید

حامد_به نظره من باید با نکيسا حرف بزنی

پژمان_به نظره من بهتره تو نظر ندی کافیه نکيسا بفهمه پی همه چیرو میگیره اولین کاری که میکنه
جناب قاتلو میندازه زندان دومین کاری که میکنه تورو زنده به گور میکنه بعد منو بیچاره میکنه که از
همه چی خبرداشتمو بهش چیزی نگفتم این جناب دانیال خان هم تا بیاد ثابت کنه داداش دلارامه
جونشو از دست داده نکيسا وقتی به کلش بزنه و روی چیزی حساس بشه خیلی بد میشه نقطه

بی پناهان یه دنده

ضعفشم دلارامه که خب همه شماها یه طوری به دلارام مربوط میشید اصلا باور نمیکنید از دلارام
بپرسید دلارام میشناستش توی کارش خیلی جدیه دوست و آشنا نمیشناسه میزنه هممونو میترکونه

کیان_شمام زیادی این نکیساتونو بزرگ کردید

_راست میگه کیان تو نکیسارو نمی شناسی اون خیلی حساسه

دانیال_خب شما میگی چی کار کنیم؟

پژمان پوفی کشیدو رفت توی فکر الهام با نگرانی گفت:

الهام_من یه نظر دارم بهتر نیست از پدره شما کمک بگیریم آقا حامد؟

حامد چشماش گرد شد

حامد_پدره من؟اونکه خیلی وقته روی اون پرونده کار نمیکنه

دانیال_مثلا از کی؟

حامد_از یه هفته پیش

با شنیدن این حرفش هممون به غیر از پژمان بهش چشم غره رفتیم که بدبخت خودش حسابی جا
خورد

حامد_چیه؟حرف بدی زدم؟

پژمان_نه بدرد نمیخوره خیلی وقته ازش فاصله گرفته

کیان حرفه هممونو به زبون آورد

کیان_یه هفته زیاده

پژمان_برای یه مامور آره تازه مسئول این پرونده نکیساس اون کاراشو جدی و سریع جلو میبره در
طول این یه هفته ما کلی جلو رفتیم اطلاعات سرهنگ راتین نمیتونه بهمون کمکی بکنه

دانیال_خب حتما جاشو تونسته پیدا کنه

بی پناهان یه دنده
حامد_الان شما مشكلتون مكان دلرباس؟

کیان با اخم به حامد نگاه کرد معلوم بود بهش برخورد کرده که حامد دلربارو به اسم کوچیک صدا زده بود پوف من میگم این از خواهرم خوشش میاد دانیال میگه اینطور نیست تو رابطه اینارو به یاد نمیاری که علاقتون یه طوره دیگس بعد وقتی یاده رابطه بین خودمو نکيسا میفتم میگم خب راست میگه نکيساهم عینه همین کیان بود یه طوری رفتار می کرد انگار داداشم بود ولی خب آخرش باهم ازدواج کردیم این دوتاهم حتما عاقبتشون مثل ما میشه

تورو خدا ببین هنوز خواهرمو پیدا نکردم شوهرش دادم رفت

دانیال_دقیقا

حامد با یه حالت اعتماد به نفسی به پشتی صندلی تکیه داد بعد با یه حالت اطمینان بخشی گفت:

حامد_بسپاریدش به من

دانیال_اون وقت شما از کجا این آدرسو به گیر میاری؟

حامد_همون طورکه تورو پیدا کردم خواهرتم پیدا میکنم

کیان_شما لازم نیست خواهره ایشونو پیدا کنی نقشتو بگو

حامد اخماشو کشید توهم کیان هم با عصبانیت بهش نگاه کردم دیگه مطمئنم خبریه

به سمت پژمان برگشتم دیدم اونم مشکوک داره به کیان نگاه میکنه الهام تک خنده ای کردو بلند شد دانیال به سمت الهام برگشت

دانیال_بیخشید قصد فوضولی ندارم کجا میرید؟

پژمان به سمت دانیال برگشت الهام هم با یه حالت خانومانه خاصی گفت:

الهام_نه بابا این چه حرفیه میرم چایی بیارم

دانیال_نه بهتره بشینید الان کسی چایی نمیخوره ایده های خوبی میدید به خاطر همین بهتره حضور داشته باشید

بی پناهان یه دنده

اوه اوه اوه داداشمو ببین چه لفظ قلمم حرف میزنه پژمان به سمت الهام برگشتو خندید

پژمان_بگیر بشین خوده مهمون داره میگه نمیخواه چیزی بیاری بخوریم

الهام چپ چپ به پژمان نگاه کرد دانیال خندید الهام اومدو جایه قبلیش نشست

_خب نگفتی حامد نقشت چیه؟

حامد_از بابام میگرم

کیان پوزخندی زد

کیان_راست میگه بهترین نقشس که مارو بدبخت کنه

حامد_جناب پرفسور متفکر میشه شما بگید که ما باید چی کار کنیم؟

دانیال_به نظره منم بدکاری نیست

پژمان_اینطوری سرهنگ راتین بو میبره که داریم یه کاری میکنیم

_کاره خودمه باید یه طوری به پرونده های نکيسا دسترسی پیدا کنم

الهام_هنوز کاراشو میاره خونه؟

_نه باید یه طوری کاری کنم برم سازمان

پژمان_نمیشه نکيسا یه گروه بزرگ تشکیل داده اونجا محیطشم کاملاً مردونس اصلاً نمیتونی بری تو

میخواایی جونتو از دست بدی

_پس من باید چی کار کنم؟

یکهو هممون به سمت پژمان برگشتیمو بهش نگاه کردیم پژمان نگاه سنگین مارو که روی خودش

احساس کرد کمی هول کرد

پژمان_چیه چرا دارید اینطوری نگاه میکنید؟

دانیال_کاره خودته

بی پناهان یه دنده

پژمان از شنیدن این حرف دانیال حسابی جا خورد کمی به ماها نگاه کرد کم کم اخماشو توهم برد

پژمان_روی من اصلا حساب نکنید من بیشتر از شماها از نکيسا میترسم منو نفرستید تو دهن شیر اون زرنکه میفهمه یکی به پرونده هاش دست زده

کیان_تو میشناسیش میدونی روی چه حرکاتی حساسه پس بهترین گزینه خودتی

حامد_تنها کسیم که به اون پرونده ها میتونه دسترسی داشته باشه تویی

پژمان پوفی کشیدو رفت تو فکر

به الهام نگاه منظورداری انداختم که یعنی کاره خودته خرش کن اونم منظورمو گرفتو برای تایید چشمکی زد

الهام به سمت پژمان برگشتو با لحن مهربونی گفت:

الهام_من میدونم میتونی پژمان اینطوری به نکيسا هم کمک میکنی

پژمان پوفی کشیدو با لحنی که معلوم بود حسابی از دست هممون کلافه گفت:

پژمان_جهنمو ظرر خیلی خب باشه سعی خودمو میکنم

همینکه این حرفو زد ناخواسته نفس راحتی کشیدم دانیال درحالیکه خیالش راحت شده بود خندید

دانیال_خب مشکل حل شد بهتر بلندشیم بریم الان آقا میان همه مارو اینجا ببینه برای قلبش خوب نیست

با زدن این حرف همه بلند شدن بعد از خدافسی با همشون کلافه به سمت مبل رفتمو روش نشستم
الهام با شیطننت کنارم نشست پژمان رفته بود بدرقشون کنه هرچند میدونستم بدرقه بهونس
باهاشون کار مردونه داشته

الهام_این داداشت چه قدر خوشگله بیشعور

درحالیکه خسته بودم باهمون لحن کلافم گفتم:

_اگه به شوهرت نگفتم

بی پناهان یه دنده

الهام با یه حالت بامزه روشو ازم گرفتو در حالیکه یه سیب برای خودش برمیداشتو پوستش میکند گفت:

الهام_بگو اصلا خودم بهش میگم

_ا چی بهش میگی؟

الهام_میگم داداش این دلارام خانوم چه قدر خوشگله

_اون وقت جراتشو داری خانوم عزیزم

یکهو هردومون به سمتش برگشتیم این چه طوری اینقدر سریع اومد بالا پژمان به سمتمون اومدو روی مبل نشست به الهام نگاه کرد

پژمان_کمربندمو باز کنم بیفتم به جونت؟

الهام خنده ای کردو کناره پژمان نشست خودشو کش آوردو با ناز گونشو بوس کرد

الهام_تو که میدونی منظوری نداشتم

پژمان چشمکی بهش زدو خندید اونم آروم گونه الهامو بوس کرد که باعث شد الهام به روش بخنده

پژمان_خب به خاطر همینه الان داری نفس می کشی عزیزم

همزمان همراهه پژمان باهم زدیم زیر خنده اما الهام با حرص بهمون نگاه کردو ایشی گفتو روشو

ازمون گرفت ایول این پژمان چه قدر زبون دراز بود

پژمان_کیان چه قدر جدیه منو یاده نکिसا میندازه

_خیلی از رفتاراش مثله نکيساس

پژمان_ایهیم دانیال و حامد هم مثل خودم شوخن

الهام_اگه دلربارو پیدا کنیم میتونیم هممون دور هم جمع بشیم

پوزخندی زد

بی پناهان یه دنده

_نه نمیتونیم نکيسا کيانو دستگیر میکنه حامدهم تا زن نگیره نميذاره زياد باهامون بيادو بره

الهام_این پسره ديگه زيادی روی این حامد بدبخت حساسه پسر به این خوبی خيليم نجيبه

پژمان به سمت الهام برگشت

پژمان_مگه اسبه نجيب باشه

بعد نمايشی به سمتش خيز برد که باعث شد الهام هم جیغی بکشه و بلند شه صدای خنده الهام که بلند شد پژمان هم خندیدو نشست

پژمان_حيا حياي زنای قدیم بين چه قدر پرو جلوی خودم داره از اينو اون تعريف میکنه هی من هيچی نمیگم پرو شده

خنده ای کردم الهام با احتیاط اومد کنارم نشست پژمان هم خنده ای کردو سری به نشونه منفی براش تکون داد

الهام با حالت بامزه ای پشتم قايم شدو با صدای بچگونه مظلومی گفت:

الهام_دلی امشب نرو خونتون اقا هاپوهه منو ميqaپه

پژمان خنده ای کردو با حالت جذاب مردونه ای به الهام نگاه کرد

پژمان_مگه دلم مياد شمارو بقايم خانوم خانوما اينطوري ديگه خانومی برام نميمونه منو بخندونه

الهام با حالت تهاجمی روبهش گفت:

الهام_مگه من دلqکم بيشعور

پژمان_دلqک نيستی اما وروره خودم که هستی

الهام خواست با حرص فحشش بده که زنگ آيفون خونه پژمان به صدا اومد خنده ای کردم آخيش احساس غريبي ميکردم

_آقای مام تشريف آوردن

بی پناهان یه دنده
پژمان_بله دیگه جفت شمام اومدن حالا میتونی با یکی حسابی کلکل کنی

تک خنده ای کردم و بلند شدم به سمت آیفون رفتم در حالیکه درو باز میکردم صدای آروم الهامو شنیدم که با حرص روبه پژمان گفت:

الهام_شب دارم برات

پژمان هم عینه الهام آروم طوری که مثلاً من نشنوم گفت:

پژمان_آخه من چی به تو بگم دختره بی ادب؟حقته الان برای یه لحظه این دلارامو بفرستم دنبال نخود سیاه بره بیرون بیفتم به جونت یه بلایی سرت بیارم

الهام_جراتشو داری؟

پژمان_از اونجایی که شما کنه ای نه جراتشو ندارم میتروم روح بیاد نذاره شباً به راحتی بخوابم

_اینجا چی کار میکنی؟

یکهو به سمت نکيسا برگشتم که دیدم با یه لبخند داره بهم نگاه میکنه تمام مدت داشتم یواشکی به حرفاشون گوش میدادم و ریز ریز میخندیدم

نکيسا_میگم میخوایی من اون خونرو اجاره بدم بیاییم اینجا زندگی کنیم؟توی هفته ما شش روزشو خونه ایناییم زشته عزیزم

_سسس نکيسا گوش بده

بعد به سمت پژمان و الهام که هنوز داشتن باهم کلکل میکردن اشاره کردم اونم تخس شد و همراهم شروع کرد به فالگوش وایسادن

الهام_من امشب همراه نکيسا و دلارام میرم خونشون

پژمان با بیخیال ترین لحن دنیا گفت:

پژمان_باشه منم میام

الهام_بیخود خودم تنها میرم

بی پناهان یه دنده
پژمان_خب اون وقت چه طوری خوابتون میبره؟ اینطوری کسی نیست نوازشت کنه یا بازو شو بالشت
کنه

الهام_منو تو که تازه عروسو دوماذ نیستیم تا اینقدر احساساتی باشیم میتونم بدون توهم خوابم ببره
پژمان با لحن طعنه داری روبه الهام گفت:

پژمان_معلومه حتما این منم شبا عینه بچه ها نق میزنم که نازم کن میخوام بخوابم

الهام_بله و شما هم با کلی غرغر کارتو میکنی

پژمان_خب آخه من صبحا زود بیدار میشم باید خوب استراحت کنم دیوونه اصلا از این دلارام بپرس
ببین از شوهرش میخواد این کارارو بکنه

به سمت نکिसا برگشتم که دیدم با یه لبخند بهم نگاه میکنه

_تحویل بگیر آقا اینم از الهام

نکيسا_خوبه پس یکی هم هست که عینه من شبا با کلی غرغر زنشو بغلش بخوابونه

چشم غره ای بهش رفتم که تک خنده آروم مردونه ای کردو با لحن آرومی گفت:

نکيسا_من مخلص خانومم هستم خودم شبا دربست در اختیارشم

_خیلی خب حالا

نکيسا آروم گونمو بوس کردو با لحن آرومی گفت:

نکيسا_چرا از دست من دلخوری؟ خانوم خانوما منکه با این موضوع مشکلی ندارم

با حالت تهاجمی روبهش گفتم:

_نه تورو خدا مشکل داشته باش

نکيسا دستشو به معنای تسلیم بالا آورد

نکيسا_من شرمنده ببخشید اشتباه کردم الان موقع کلکل این دوتاس عزیزم نه منو تو

بی پناهان یه دنده

_مگه تو میذا....

نکیسا با خنده دستشو روی دهنم گذاشتو به آرومی کناره گوشم با لحن بامزه ای گفت:

نکیسا_ششش این لحظه هارو باید دریابیم عزیزم گوش بده

با زدن این حرفش همراهه هم مشغول فالگوش وایسادنمون شدیمو با ذوق به بقیه کلکلاشون گوش دادیم هیچ کدومشون حاضر نبودن از موضع خودشون پایین بیان

الهام_خیلی خب من میرم اونوقت شما شبا راحت بگیر بخواب

پژمان_اینطوری اون دو ساعتی هم که قبلا میخوابیدمو ازم دریغ میکنی توکه میدونی شما قرص خواب من تشریف داری این بغل که نباشی خوابم نمیره

نکیسا_عینه خودمه

به سمتش برگشتم که باعث شد چشمکی بهم بزنه منم با یه لبخند و دلی که داشتن تن تن توش قند آب میکردن به سمت اون دوتا برگردم

اینم بگم منو نکیسا پشت دیوار قایم شده بودیم اون دوتا اصلا دیدی به ما نداشتن هرچند فکر کنم اصلا یادشون رفته مهمون دارن

الهام_خر نمیشم

پژمان_میشی عزیزم امتحان کردم همین لحظه هاست که بپری بغلم بوسم کنی بگی جایی نمیرم

الهام_ا نه بابا بخواب تو خواب ببین

پژمان_باشه بیا بغلم تا بخوابم

الهام_منتظر باش تا بیام

پژمان با لحن تهدید آمیزانه ای که معلوم بود داره هشدار میده روبه الهام گفت:

پژمان_نمیایی؟

بی پناهان یه دنده
الهام هم روشو از پژمان گرفتو با لحنی که معلوم بود حسابی تخس و یه دنده شده گفت:

الهام_نخیر

پژمان_باشه خودت خواستی

این حرفش مصادف شد با بلند شدنش از روی مبلو به سمت الهام که روی مبل کنارش نشسته بود
رفتو محکم گرفتش الهام سرخوشانه بلند خندید همینطور که داشتن همو اذیت میکردن هردوشون از
روی مبل افتادن پایین

الهام_آیییی دیوونه روانی

پژمان در حالی که داشت میخندید گفت:

پژمان_عزیزم دیوونه و روانی هیچ فرقی باهم نمیکنن همون طور که الهام و سادیسمی باهم هیچ
تفاوتی ندارن

با زدن این حرف الهام غرشی کردو به سمت پژمان یورش بردو دوباره افتادن روهمو شروع کردن به
قلقلک هم که اون بین پژمان یه مزه هایی هم میریخت که باعث میشد من دستمو بذارم رو چشمای
نکیسا و اونم دستشو بذاره رو چشمای من چه قدر اینا بیشعورن نیگاشون کن خجالت نمیکشن

نکیسا_بهرتر نیست خودمونو بهشون نشون بدیم؟شاید خواست تولید مثل کنن

_خب اینطوری منو تو همینطوری دستامونو روی چشمای هم میذاریم تا نبینیم

نکیسا دستشو از روی چشمم برداشت که باعث شد منم دستمو از روی چشمای اون بردارم منو
برگردوندو به دیوار پشتی چسبوند با حالی مهیج بهش نگاه کردم

_چیه؟چرا اینطوری نگام میکنی؟

نکیسا_بهرتر نیست مزاحمشون نشیم؟بیا برگردیم خونه

_شام نداریم آقا

نکیسا_پس به خاطر همینه همیشه اینجا پلاسی؟

بی پناهان یه دنده
_ایهیم آشیزی عینه الهام دارم دیگه چرا زحمت بکشم

نکیسا چشم غره ای بهم رفت که باعث شد بخندم

نکیسا_امروز وقتی پڑمان قابلمه غذا توی ماشینم نداشت حدس زدم که امشب دعوتیم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بالا نره اونا بشنون

الهام عادتت دستت اومده بود خیلی وقتها غذا درست میکرد برای مام میفرستاد اینطوری دیگه غذا درست نمیکردم کلا توی یه ماه به زور من سه بار غذا درست میکردم البته جدیداً اینطوری شده بودم تقصیر این الهام بود از پس تنبلم کرده بود

همراهه نکیسا آروم سرک کشیدیم ببینیم توی چه وضعین که دیدم پڑمان با خنده روی زمین پهن شده و الهام هم یه گوشه با فاصله کمی ازش روی شکمش خم شده بودو داشت میخندید ناخواسته لبخندی زدمو بهشون خیره شده بودم نمیدونم چی شد که یکهو هردوشون خشکشون زد با چشمای گرد شده بهم دیگه نگاه کردن توی همون حالتی که بودن پڑمان با تعجب گفت:

پڑمان_وایسا ببینم الهام نکیسا زنگ زد تا دلارامو با خودش ببره یا بیاد بالا؟

الهام_نمیدونم دلارام بهم گفت شام اینجا میمونن پس یعنی الان...

پڑمان ادامه حرف الهامو گرفتو با حرص غرید:

پڑمان_دارن نگامون میکنن

سرشونو به سمتمون چرخوندن که باعث شد همزمان همراهه نکیسا با دیدن قیافه هاشون بلند بزنیم زیر خنده که باعث شد پڑمان هم با یه تک خنده از الهام جدا بشه الهام هم کمی خجالت کشید اما چون روشون رو نبود سنگ پا قزوین بود اونا شروع کردن به خندیدن

یعنی این دوتا عادتشون بود وقتی کلکل میکردن همه چیرو فراموش میکردن پس بگو وقتی الهام میگفت تو کل بیست و چهارساعت ما بیست ساعتشو باهم کلکل میکنیم اینه نه این ول میکنه نه اون هی ادامش میدن

حالا باس خوبه فهمیدن ما اینجاییم وگرنه معلوم نبود چه کارای دیگه ای میکردن

بی پناهان یه دنده
پژمان_همه چیزو دیدید؟

نکیسا_منکراتی هاشو نه به جونه خودت چشمامونو غلاف کردیم

الهام یکی محکم کوبید تو پیشونی خودش که پژمان با حرص روبه نکیسا غرید:

پژمان_شعور نداری وقتی میایی تو اعلام کنی؟ شاید ما لخت بودیم

نکیسا_خب اون موقع بازم چشمامو غلاف میکردم

پژمان با عصبانیت روشو از نکیسا گرفتو به سمت الهام برگشت فکر کنم داشت حرص کارایی که کرده بودو میخورد

_پژمان به خدا چیزی ندیدیم

پژمان_خیلی خب بابا الان کسی بشنوه فکر میکنه داشتیم چی کار میکردیم

به سمت نکیسا برگشتم همزمان باهم زدیم زیر خنده و زدیم قد هم علت داشتیم چون تونسته بودیم
پژمانو حرص بدیم

.....

_الان من باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

پژمان_نمیدونم دست خودته

با حرص چشمامو روی هم بستم لحن دلخور پژمان باعث شد از رفتاری که باهاش کردم پشیمون
بشم

پژمان_فکر میکردم الان از شدت خوشحالی میایی اینجا بغلم میکنی نگو ایشون عینه الهام خانوم بی
احساسن

بی پناهان یه دنده

_معذرت میخوام پژمان جان آخه تو میگی دسترسی بهش خیلی سخته اصلا یه لحظه پنچر شدم ولی خوشحالم از اینکه تونستی جاشو برام پیدا کنی

پژمان_قابله شمارو نداشت

_هنوز از دستم ناراحتی؟

پژمان_نه فقط کمی اعصابم خورده

_از دست من؟

پژمان_نه بابا از دست بچه های گروه یه گندی زدن نکिसا حسابی عصبانیه بهتره منم برم وگرنه همه عصبانیتشو روی من خالی میکنه انگار مافوقمه حالا هم درجه ایما

خنده ای کردموازش خدافسی کردم وقتی تماسو قطع کردم به سمت آشپزخونه رفتم پژمان روی این رفتار نکيسا خیلی حساس بود خب حقم داشت گاهی اوقات نکيسا یه طوری با پژمان حرف میزد انگار نه انگار این دوتا باهم همدرجن همین باعث میشد پژمان کلی حرص بخوره

نکيسا جدیدا کمی دیرتر می اومد خونه سرش حسابی شلوغ شده بود به خاطرهمین نهارو تنها میل میکردم...

به ساعت نگاه کردم سه ساعتی میشد که از تماس پژمان میگذره پژمان موفق شده بود جایه دلربارو پیدا کنه درواقع یکی از همین پرونده هایی که نکيسا داره روش کار میکنه درباره یک بانده که خیلی مخوفن هرچند به مخوفی کیان نیستن ولی خب خلافاکارای سرسختی هستن همه جا لونه کردن

دلربا توی یه همچین بانديه پژمان میگفت با کیان حرف زدم اونم گفته که بسپاریمش به اون خودش بلده چی کار کنه هرچند اونطور که معلومه هممون قراره یه کارایی بکنیم

کمی استرس داشتمم آخه میترسیدم نتونیم موفق بشیم چون اونجا طبق اطلاعاتی که پژمان بهم داده بود زیر ذره بین نکيسا بود

یکهو با بوسه ای که روی پیشونیم زده شد وحشت زده چشمامو باز کردموا با هولی بهش نگاه کردم با دیدن نکيسا که یه دسته گل رز قرمز که توی دستاش بود با اون لبخند گندش چشم غره ای رفتم که باعث شد بخنده

بی پناهان یه دنده
_اَخه من به تو چی بگم عینه جن بوداده میمونی

نکیسا_ترسیدی؟

_نه فقط زهرم ترکید

نکیسا خندیدو دسته گلو به سمتم گرفت

نکیسا_با عشق تقدیم به تنها ضربان زندگیم

لبخندی زدمو دسته گلو ازش گرفتم خیلی زود فراموش کردم که این چند ثانیه پیش زهرمو ترکونده
بود آخه عاشق گل رز قرمز بودم مخصوصا حالا که طبیعی بودن

بینیمو توشون بردمو عمیق نفسی کشیدم

_اییم چه قدر خوش بوهه

با خوشحالی و چشمای درخشون بهش نگاه کردم که باعث شد چشماش بدرخشه

_به چه مناسبت آقا؟

نکیسا خندید به سمتم خودشو کشوند آروم منو تو اغوشش کشوند که باعث شد با آرامش چشمامو
روی هم بیندم

نکیسا_امروز روز مادره به مناسب روز مادر برات خریدم

_ولی منکه هنوز مامان نشدم

نکیسا_بالاخره که میشی خب من پیشواز خریدم مامان دختر آیندم

نکیسا سرشو توی موهام پنهون کردو نرم خندید با حرص گفتم:

_باز شروع شد

نکیسا قهقهه ای زد منو روی مبل خوابوندو به آرومی گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_روزه مادره برات گل خریدم که بدونی برات ارزش زیادی قائلم درضمن باید یه تشکر عالی ازم
بکنی

چشم غره ای بهش رفتم

_خیلی خب خودم بلام چه طوری ازت تشکر کنم این چه کاریه

وقتی سرش خم شدو بین گردنم قرار گرفت باعث شد با خوشحالی بخندمو سعی کنم پشش بزنم اما
مگه میشد کم کم داشت زیاده روی میکرد به خاطرهمین هم فشش میدادم هم میزدمش ولی اون
همچنان کاره خودشو میکرد منم با حرص ترجیح دادم سکوت کنم این که کاره خودشو میکنه بذار
کمتر حرص بخورم تا قلبم واینسته.....

درحالیکه گلارو توی گلدون شیشه ای که پر از آب کرده بودم میذاشتم نکیسا با خنده از پشت آروم
گونمو بوس کرد

در حالیکه داشت به سمت هال میرفت گفت:

نکیسا_تا زمانی که آخرین گل پژمرده بشه دوست دارم حرف نباشه اصلا زمانشم تمدید نمیشه
با چشمای گرد شده به رفتنش نگاه کردم یعنی چی؟این گلا طبیعی بودن خب دیر یا زود پژمرده
میشه این حرفش یعنی چی؟

با حرفی که زد باعث شد بلرزم

نکیسا_به روحه مامانم قسم میخورم کافیه آخرین دونش پژمرده بشه زمان دوست داشتنتم پایان
میابد پس ازشون خوب مراقبت کن

وقتی دیدم به روحه مامانش قسم خورد فهمیدم کاملاً جدیه ولی اخه چرا؟چه هدفی داشت؟ما که
زندگیمون خوب بود این چه معامله خنده داری بود که داشت باهام میکرد؟

تندتند شروع کردم به شمارششون ببینم چندتان

برای شمردنشون یه ضربه کوچیک روی گل میزدم همینطور که داشتم میشماردم روی عدد سیزده
بودم که یکهو یه طوری شدم وایسا ببینم این چرا مثل بقیه نرم نیست؟شاخه گلو از تو گلدون

بی پناهان یه دنده
دراوردمو متوجه شدم که این یکی مصنوعیه ناخواسته لبخندی زدمو یه قطره اشک از گوشه چشمم
چکید پایین حالا معنی قسمشو میفهمم پسره دیوونه فقط بلده سخته بده حتی ابراز احساساتشم از
روی عقل نیست

عاشقانه های خاص یعنی همین یعنی با حرفای ساده دله طرفو هوری بریزی پایین بعد درآخر
زیباترین حرکت دنیاو برای اثبات عشقت بهش بفهمونی خدایا شکره که دارمش

.....

پوفی کشیدم ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود آب دهنمو با ترس قورت دادم

_چه قدر گندن

پژمان_ترسیدی؟

_نه بابا نترسیدم فقط دارم شلوار لازم میشم

دانیال_بهتره من به جایه دلارام برم

کیان_نمیشه اون شبیه دلرباس کسی بهش شک نمیکنه

چشمامو روی هم بستم دانیال آروم بازومو گرفت بهش نگاه کردم با چشمایی که انگار دارن بهم
میفهمونن که نباید نگران باشم بهم خیره شد

کیان_این همون دختریه که بدون ترس اومد جلو ادعا کرد که میخواد با ادمای من مبارزه کنه

به سمت کیان برگشتم به سمتم اومدو کناره دانیال وایساد

کیان_تو دختر شجاعی هستی قرار نبود بترسی

_نمیترسم فقط نگرانم

بی پناهان یه دنده
کیان_نگران چی هستی؟

_نگران اینم مامورا این دوروبر باشن تورو بشناسن اینطوری دستگیرت میکنن

کیان_نکیسا اینقدر بی گذار به آب نمیزنه اینطوری منو دستگیر میکنه ولی در عوض همه برنامه های
پروندش بهم میریزه

پژمان_دلارام ماموری این اطراف نیست اگه بود اینقدر راحت اینجا واینستاده بودم نگران چیزی
نباش

پوفی کشیدم

حامد_بچه ها من هول کردم میشه یه دور نقشرو باهام مرور کنید

کیان پوفی کشید

کیان_من میرم تو دلارام هم پشت سره من مخفی وارد میشه من میرم سره قراره که با حسام دارم
دلارام هم میره دلربارو پیدا میکنه بعد از اینکه دلربارو پیدا کرد باهم فرار میکنن دانیال که پشت
درختای تو باغ قایم شده اگه ببینه کسی داره تعقیبشون میکنه با این خلاصشون میکنه توهم با
ماشین پژمان سریع میایی دنبالمونو گازشو میگیری میری

حامد_ماشین پژمان؟ولی من که...

دانیال_مگه یادت رفته کیان با ماشین تو میره تو

حامد_آها ببخشید یادم رفته بود فقط من از این پلیس بازیا تا حالا نکردم میترسم گند بزنم بهتر
نیست جایه منو دانیال باهم عوض بشه

پژمان_یعنی تو میتونی تیراندازی کنی اما نمیتونی گاز بدی؟

حامد_وقتی هول میکنم رانندگیم افتضاح میشه احتمال داره دنبالمون کنن اون طوری صد در صد گیر
می افتیم

پژمان_اینطوری که باید من پشت فرمون بشینم این تعقیب گریزا تو خونه منه هرچند معمولاً من
دنبال ماشینا میکنم ولی اینبار معلومه باید فرار کنم

بی پناهان یه دنده
دانیال_خیلی خب پس من چی کار کنم؟

حامد_تو این دوروبرا باش بین حرکت مشکوکی از کسی نمیبینی

دانیال_بهتر نیست منم با دلارام برم تو؟

_نه اگه کسی منو ببینه شک نمیکنه فکر میکنه دلربام ولی تورو ببینن چی

دانیال_خب میگم من داداش دلربام

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم خودشم پوفی کشید و دستی به لباس کشید تا جلوی خندشو بگیره

به سمت کیان برگشتم

_بریم؟

کیان_آره سوارشو

همراهه کیان سوار ماشین شدیم نفس عمیقی کشیدم

کیان_هر اتفاقی که افتاد تو کاره خودتو بکن فرار کن

_ما قراره هممون باهم بریم بیرون

کیان_میدونم ولی نباید جونه خودمونو برای کسی فدا کنیم مخصوصا من

پوفی کشیدم سرمو بردم پایین و زیر صندلی تک نفره قایم شدم

_هیچ اتفاقی نمی افته نگران نباش

ماشین که راه افتاد کمی ضربان قلبم بالا رفت اما سعی کردم خودمو آروم کنم اینطوری بهتر بود
خودمو با این حرفا که از عملیات باند کیان که سخت تر نیست آروم میکردم

زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم و فقط به فکر این باشم که خدایی بالا
سرمه که توی همه مشکلات منو سرافراز بیرون آورده اینم از اون دسته مشکلاته که حل میشه

بی پناهان یه دنده

ماشین توقف کردو کیان پیاده شد آروم از زیر صندلی بیرون اومدمو به اطراف نگاه کردم برخلاف حدسیاتمون الان آدمی توی حیاط نبود درواقع پژمان گفته بود که امروز یه عملیات مهم دارن تقریباً نصف آدامشون میرن لب مرز به خاطرهمین تمرکز گروه نکيسا الان زیاد روی این خونه نبود بیشتر روی کارای اونا بود

طبق گفته های پژمان پسری که امروز کیان باهاش قرار داره اصل کاری نیست یکی دیگه رئیسه که هنوز موفق به این نشدیم که هویتشو شناسایی کنیم البته میگفت که نکيسا یه حدسایی زده اما هنوز به طور جدی به کسی چیزی نگفته

امروز بهترین زمان برای اجرای عملیاتمون بود چون هم تعداد آدامشون کم بود هم تمرکز گروه نکيسا روی اینجا نبود البته فقط اینجارو نداشتن جاهای دیگه هم بود اما خب اینجا اصل کاریه بود که بعد از سه هفته پژمان پی برد که دلربا اینجا ساکنه

سعی کردم از فکروخیال هام بیرون بیامو روی نقشم تمرکز کنم همه چی به من بستگی داشت نباید گاف میدادم باید حواسم به همه چی باشه و مراقب باشم به خاطرهمین درحالیکه حواسمو حسابی جمع کرده بودم که کسی منو نبینه یواشکی از ماشین پیاده شدم

کیان تقریباً میشه گفت پنج دقیقه میشد که رفته تو

پشت ماشین قايم شدم پشت سرمو دید زدم وقتی مطمئن شدم کسی نیست حواسمو به روبه روم که ویلا قرار داشت دادم کسی نبود پس همه چی حله

توی دلم آروم زیر لب تا سه شمردم بعد سریع دويدم پشت دیوار ساختمان خودمو چسبوندم به دیوارو سرمو چسبوندم بهش

به خاطر آدرنالین زیادی که درونم ترشح شده بود به شدت نفس نفس میزدم سعی کردم خونسرد باشم احتمال داره هرلحظه یکی منو ببینه نباید بترسم چون من دلارام که نیستم دلربام

با خونسردی اما با احتیاط عینه این دزدا از کناره دیوار ساختمون گذر کردم

طبق نقشه ای که پژمان از اینجا بهمون داده بود این اطرافا باید یه در مخفی که به طبقه بالا باز میشد باشه این درو برای مواقعی گذاشتن که وقتی اوضاع خرابه بتونن ازش فرار کنن که حالا خیلی

بی پناهان یه دنده

به من کمک میکرد اینو از اونجایی میدونم که خودم پنج سال جزو همینا بودم خخخ حسابی خبره شدم

همینطور که داشتم دنبال در میگشتم یکهو یه در تقریبا همرنگ با دیوار توجهمو به خودش جلب کرد ناخواسته لبخندی زدمو به سمتش رفتم روبه روش ایستادم همون طور که به اطراف نگاه میکردم وقتی دیدم کسی نیست درو با نگرانی آروم باز کردم سرکی به داخل کشیدم تا ببینم چه خبره

یه تونل نسبتا تاریکی بود که اصلا تهش معلوم نبود پوفی کشیدمو واردش شدم درو که بستم محکم بهش چسبیدم آب دهنمو باصدا قورت دادم هیچی معلوم نبود خیلی تاریک بود

دستم روی قلبم گذاشتم حس خفگی بهم دست داد اما باید مقاومت میکردم باید ترسمو کنار بذارم اینطوری موفق نمیشم کیان به خاطرما جونشو به خطر انداخته بودو ریسک بزرگی کرده بود که پا به محوطه زیر نظارت نکيسا گذاشته بود از طرفیم وارد جایی شده بود که امکان داشت بکشنش البته هرچند کیان تونسته بود حسابی با حسام گرم بگیره آخه وقتی دیروز باهاش قرار گذاشت حسام معلوم بود خیلی مشتاقه که با کیان کار کنه

قدمای تند بلندی برمیداشتم سعی میکردم خونسرد باشمو به چیزای خوب فکر کنم همین طور که به راهم ادامه میدادم از چند تا پله که مقابلم بود بالا رفتم یه پنجاه متر دیگه ای رو طی کردم که به یه در دیگه رسیدم نفس عمیقی کشیدم احتمالا خودش از اینجا به بعد باید بیشتر مراقب باشم

درو آروم بدون هیچ سرو صدایی بازش کردم نوری که به چشمم خورد باعث شد چشمامو ببندمو به زور کمی بازش کنم نیست اینجا خیلی تاریک بود محیط بیرون برام خیلی نورانی بود

وقتی چشمم به اوضاع عادت کرد دیدم که خودش سالن بالاس تونسته بودم وارد ویلا بشم

محل قرار کیان و حسام طبقه پایین بود به خاطرهمین فکر نکنم لو برم مشکل اصلی من از اینجا شروع میشه حالا بیا و دلبرارو پیدا کن ای خدا آخه من از کجا بدونم این الان کجاست؟

به اطراف کمی نگاه کردم کسی نبود به خاطر همین موبایلمو از تو جیب شلوارم که به سختی توش چپونده بودم دراوردم صفحشو روشن کردم دیدم که کیان تک ننداخته بود این یعنی دلربا پیشه حسام نیست پس امکان داره همین دوروبرا باشه

بی پناهان یه دنده

به سمت اتاقا رفتم دره یکیشو باز کردم دیدم کسی توش نیست به سمت در دیگه رفتم همینکه خواستم بازش کنم یکهو صدای یه دختر عصبانیرو توی سالن سمت چپ شنیدم

_احمق من به تو گفتم زودتر بیدارم کنی تا وقتی حسام با شریک جدیدش ملاقات داره منم حضور داشته باشم اون وقت میگی به آقا گفتم ایشون مخالفت کردن؟ من نمیدونم تو خدمتکار منی یا آقا سریع درو باز کردم و خودمو انداختم توی اتاق نفس نفس میزدم با اینکه عصبانی بود اما صداش چه قدر ناز بود یه طورایی احساس میکردم صدای خودمه یه طوری شدم وایسا ببینم نکنه خودش باشه پوفی کشیدم حالا چی کار کنم؟ احتمال داره کسی پیشش باشه یا آدماشون این دوروبرا باشن یا اصلا اینا به کنار دلربا وقتی منو ببینه چه عکس العملی نشون میده نکنه یکهو جیغ بزنه یا پسم بزنه دستی به پیشونیم کوبیدمو چشمامو محکم روی هم بستم دیوونه شدم رفت توی این اوضاع دارم به چیا فکر میکنم

صدای کفشای پاشنه بلندش که از جلوی اتاق رد شد باعث شد به خودم پیام خیلی آروم دره اتاقو باز کردم تا مطمئن بشم ببینم خودش یه فقط یه تشابه صداس

از لای در آروم سرکی به بیرون کشیدم به اون سمتی که صدای کفشش و شنیده بودم برگشتمو بهش نگاه کردم روی یکی از مبلا نشست موبایلشو درآوردو با عصبانیت شروع کرد به تایپ کردن

با دیدنش ناخواسته چشمام گرد شد انگار داشتم خودمو میدیدم باورم نمیشد اینقدر شبیه هم باشیم عینه این فیلما بود

از اتاق بیرون اومدمو درو بیخیال شدم ناخواسته با صدای لرزونی آروم صداش زدم که باعث شد با همون عصبانیتش سرشو بالا بیاره با دیدنم که میشه گفت یه صد متری از هم فاصله داشتیم چشماش گرد شد با ناباوری چشماشو مالید وقتی چشماشو باز کرد حسابی جا خورد از روی مبل بلند شدو با قدمای سست به سمتم اومد منم عینه اون آروم به سمتش حرکت کردم

دلربا_این امکان نداره دارم خواب میبینم

اشکام سرازیر شدن چه قدر خوشگل بود دقیقا عینه خودم بود الحق که دوقلو بودیم تنها تفاوتمون این بود اون لباس قرمز چسبون کوتاهی تنش بود من مانتو اون موهاشو ویو کرده بودو دو طرف

بی پناهان یه دنده

شونه هاش پخش کرده بود اما من موهای بلندمو زیر شالم پنهون کرده بودم اون کفشای دوازده سانتی پاش بود من اسپرت اون آرایش سنگینی روی چهره خوشگلش بود اما من آرایش ساده تنها تفاوتامون همین بود حالت چشما لبامون حتی اندازه صورتمون عینه هم بود حتی انداممونم باهم مونمیزد احساس میکردم دارم خودمو میبینم

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

دلربا_دلارام

اشکام سرازیر شدن چند قدم مونده بود که بهم برسیم اون چند قدمو همزمان باهم تند طی کردیمو همدیگرو محکم بغل کردیم اشکای شوقم حسابی روی گونم سرازیر شدن

_قربونت برم آجی عزیزم

بوی عطرش حسابی توی بینیمو پر کرده بود که باعث میشد بیشتر لذت ببرم

دلربا_باورم نمیشه دلارام باورم نمیشه

ازهم جدا شدیمو با شوق بهم نگاه کردیم دستمو سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم

_گریه نکن من اینجام

دلربا_چه طوری پیدام کردی؟

_به سختی

دلربا گونمو گرم بوسیدو دوباره محکم منو بغل کرد که باعث شد از سره خوشی لبخند دندون نمایی روی لبام ظاهر بشه

دلربا_خوشحالم که اینجایی

به آرومی ازش جدا شدم چشماش حسابی میدرخشید فکر کنم اونم درخشش چشمامو میدید چون باعث شد لبخند گرمش غلیظ تر بشه کم کم یادم افتاد که ما کجاییم و توی چه موقعیتی هستیم به خاطرهمین سریع با هولی گفتم:

بی پناهان یه دنده
_باید بریم دلربا دانیال هم هست قراره با اونا فرار کنیم

دلربا_داداشو میگی؟

_آره تازه کیان هم پایینه

دلربا چشماش بیشتر از قبل گرد شد با ناباوری بهم نگاه کرد بهش حق میدادم باورش سخت بود که
یکهو بعد از دوازده سال هممونو یکجا داشته باشه

دلربا_ک...کیان

_آره

دلربا وقتی تاییدمو شنید دستی به موهایش کشید انگار هول کرده بودو حسابی نگران بود به
سرتاپاش نگاهی کرد

دلربا_من با این لباسا نمیتونم فرار کنم

_خب یه مانتو تنت کن

با شنیدن این حرفم بهم نگاهی انداخت بعد سریع بدون هیچ حرفی سریع به سمت اتاقش دوید من
موندم این دختره با این کفش چه طوری اینقدر خوب میدوه

به سمت اتاقش رفت درشو باز کردو با هولی سریع به سمت کمدش رفت وارد اتاقش شدم چه قدر
اتاقش قشنگ بود ترکیبی از رنگ های بنفش و صورتی بود یه دیزاین عالی اوه خواهرم چه قدر
خوش سلیقس

حواسمو به دلربا دادم که دیدم داره تندتند یه مانتو تنش میکنه نگام به سمت پاهای خوشتراشش
رفت یه ابرویی بالا دادمو گفتم:

_شلوار پات نکنی دانیال تیکه تیکت میکنه

دلربا_دانیال رحم کنه کیان میکشتم

بی پناهان یه دنده

خنده ای کردم که خودشم خندید سریع یه شلوار لی از تو کمدمش کشید بیرونو با عجله کفشای لژدارشو کندو شلوارو پاش کرد بعد دوباره همون کفشارو پوشید راست که شد سریع به سمت کمدمش رفت دکمه مانتوشو نبسته بود یه شال از تو کمدمش بیرون کشیدو روی سرش انداخت بعد به سمتم اومد و با هولی گفت:

دلربا_بریم

دستشو گرفتمو سریع دویدیم همه چی داشت خوب پیش میرفت که یکهو صدای پایه چندتا مردو شنیدیم به خاطرهمین دلربا با هولی جلومو گرفتو منو پشت دیوار قایم کرد خودشم موند ولی یه نگاه به سرتاپاش کرد به خاطرهمین پشیمون شد خودشم اومد پشت دیوار کنارم قایم شد

خنده آرومی کردم که باعث شد لبخند نگرانی بهم بزنه همینکه از کنارمون رد شدن آروم از پشت دیوار بیرون اومدیم با حرص به سمت دلربا برگشتم

_دلربا اون کفشاتو دربیار اخرش باعث میشه به گیر بیفتیم

دلربا به کفشاش نگاه کردو پوفی کشید درشون آوردو گرفت دستش همون لحظه یکهو یه غول بیابونی جلومون سبز شد دلربا با وحشت بهش نگاه کرد منم کمی ترسیدم اما خونسرد بهش نگاه کردم بیچاره حسابی هنگ کرده بود داشت همینطور به هردومون نگاه میکرد

غول_خانوم شما...

دلربا_بهنتره آقا چیزی نفهمه پس خفه شو و گمشو برو

آخه این چه طرز حرف زدن بود دختره دیوونه الان باید دستور بدی؟اونم اینطوری؟پوف گاومون زایید

غوله سریع بیسیمشو دراورد خواست بیسیم بزنه با نگرانی به دلربا نگاه کردم

دلربا_داره آدماشو خبر میکنه

همین حرفش کافی بود برای اینکه سریع به خودم پیام که باید یه کاری بکنم به خاطر همین به سمتش دویدم با یه حرکت میدل زدم کناره کتفش که نعره ای زد چون با ساق زده بودم احتمالا این نعرش نشون از درد زیادش بود

بی پناهان یه دنده
به ستم حمله کرد منم سریع جا خالی دادم از پشت بازو شو گرفتمو محکم پیچش دادم بعد پامو
پشت پاهاش بردمو ضربه ای بهش زدم که باعث شد بیفته چون همه حرکاتم توی کسری از ثانیه
بودو این دراکولاهم انتظار این حرکاتو نداشت تونست به خوبی از پا در بیادو به من کمک بزرگی بکنه
سریع دست دلربارو که چشماش حسابی گرد شده بود و گرفتمو دویدم

دلربا_زنه بروسلی شدی؟

تک خنده ای کردم

_نه زنه کسی شدم که از بروسلی هم خطرناک تره

دلربا با تعجب گفت:

دلربا_شوهر کردی؟

_ایهیم

دلربا لبخندی زد خواست حرفی بزنه که وقتی به خودش اومد که از چه مسیری داریم میریم سریع
گفت:

دلربا_از اینجا نریم اینجا گیرمون میندازن بیا از این طرف بریم

دستمو کشیدو دنبالش دویدم با نگرانی به پشت سرم نگاه کردم وقتی دیدم کسی دنبالمون نیست
نفس راحتی بیرون دادم

از یه در مخفی سریع وارد حیاط ویلا شدیم از اینکه داشتیم به راحتی بیرون میرفتیم خیلی خوشحال
بودم همه چی داشت خوب پیش میرفت به آزادی فاصله چندان زیادی نداشتیم به خاطرهمین
سرتاپام غرق خوشی بود

یکهو صدای تیراندازی بلند شد با وحشت به پشت سرم نگاه کردم سریع همراهه دلربا باهم دویدیم
حامد که صدای تیراندازی شنید سریع از پشت درختا بیرون اومدو شروع کرد به تیراندازی کردن
چندنفرشونو نقش زمین کرد کم کم هرچی شلیک کرد دید تیراندازی نمیکنه تیراش تموم شده بود
حامد داد زد:

بی پناهان یه دنده

حامد_بدوید

دلربا جلوی هردومون بود حامد هم کناره من بود تقریباً کم کم اونم جلو زد

توی همین لحظه ها بود که یکهو پشتم به شدت سوخت ناله ای کردم و افتادم زمین با شنیدن صدای نالم هردوشون وایسادن

سریع جیغ زدم:

_فرار کنید

حامد به سمتم اومد خواست بلندم کنه اما آدمای بیشتری به سمتمون اومدن به سختی گفتم:

_دلربارو از اینجا ببر برو خواهش میکنم

حامد_نمیتونم اینجا تنهات بذارم

_من چیزیم نمیشه نگران نباش برو

حامد وقتی دید اوضاع بده سریع دست دلربارو که داشت گریه میکرد و میخواست کمکم کنه تا بلند شمو گرفت و دنبال خودش کشوند صدای جیغشو که داشت با گریه اسمو صدا میزد و شنیدم از اینکه تونسته بودم فرارم خیلی خوشحال بودم به خصوص وقتی دیدم کسایی که تیراندازی میکردن وقتی دیدن من نقش زمین شدم صدای تیری دیگه بلند نشد

کم کم صداها برام ناواضح شد چشمم داشت تار میشد نایی برام نمونده بود که حتی تکون بخورم پشتم به شدت میسوخت

_خانومو گرفتیم آقا نگران نباشید

چشمم سیاهی رفت و کم کم دیگه چیزی نفهمیدم

(پژمان)

با چشمای گرد شده دیدم حامدو دلربا سریع سوار شدن

ـپس دلارام کو؟

حامدـبروووووو

سریع پامو روی پدال گاز فشار دادم که باعث شد لاستیکای ماشین روی آسفالت کشیده بشه و ماشین از جاش کنده شد

دلربا به شدت گریه میکرد حامد هم عصبی توی موهایش چنگ زد دلربا باهمون حالتش که داشت به شدت گریه میکرد گفت:

دلرباـ ما باید برگردیم اونا میکشنش

ضربان قلبم بالا رفت

حامدـنمیتونیم برگردیم میگیرنمون

دلرباـاون به خاطره نجات من خودشو به خطر انداخت باید یه کاری کنیم اون که من نیستم اونا میفهمن

آب دهنمو به سختی قورت دادم عرق سردی روی کمرم نشست از این حرفاشون داشتم حسابی نگران میشدم

ـچی شده؟

حامد با کلافگی درحالیکه مشتی به در کوبید گفت:

حامدـحین فرار دلارام تیر خورد

بی پناهان یه دنده
یا خدایی گفتمو ماشینو یه گوشه وایسوندم حسابی از ویلا دور شده بودیم به خاطر همین خطری
تهدیدمون نمیکرد به سمت حامد برگشتم

_تو الان چی گفتی؟

حامد عصبی چشماشو روی هم بستو سرشو به پشتی صندلی تکیه داد با دیدن حق حق های دلربا و
حرفاشون چشمامو روی هم بستم و نالیدم:

_بدبخت شدیم

.....

دانیال_تو عوضی باید اونجا میموندی کمکش میکردی

حامد_چرا نمیفهمی دارم بهت میگم نمیتونستیم کاری کنیم اینطوری خودمونم به دام می افتادیم
در حالیکه داشتم جلوی دانیالو میگرفتم تا نره حامدو بکشه گفتم:

_آروم باش دانیال حامد که از عمد این کارو نکرده

دانیال که معلوم بود اصلا روی رفتاراش به خصوص روی تن صداش کنترلی نداره داد زد:

دانیال_اگه من به جاش میرفتم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد

حامد_بله جنابعالی از گل ضد گلوله خلق شدی میموندی جلوشون می ایستادی

دانیال با شنیدن این حرف حامد فوران کردو دوباره به سمت حامد یورش برد که باعث شد اینبار
محکمتر بگیرمش

دانیال_من اگه امروز خون تورو نریزم...

بی پناهان یه دنده

الهام اجازه نداد دانیال ادامه حرفشو بزنه چون با عصبانیت درحالیکه چشماش حسابی اشکی و قرمز شده بود بلند شدو از اون جیغای معروفش کشید که باعث شد همه خفه بشن بله دیگه زنه بنده تشریف دارن

الهام_بهتره هردوتون خفه شید دلارام بدبخت اونجا گیر افتاده اون وقت شما دارید تو سرو کول هم میزنید؟عقلتون تا این حده؟به جاش یه فکری بکنید که الان نکिसا سراغ دلارامو گرفت باید چی بهش بگیم

دلربا با گریه گفت:

دلربا_همه چی تقصيره منه کاش قبول نمیکردم اصلا کاش هیچ وقت منو پیدا نمیکردید دوباره از دستش دادم

دانیال نگاه غضبناکی به سمت حامد پرتاب کرد فهمیدم نمیخواه کاری کنه به خاطرهمین ولش کردم وقتی دانیال حالو روزه دلربا رو دید به سمتش رفتو بغلش کرد دلربا تو بغل دانیال خودشو پنهون کردو زجه زد

دانیال_اینا تقصیر تو نیست عزیزه دلم تقصیر بی لیاقتی های منه که نتونستم ازتون مراقبت کنم

یکهو صدای آیفون باعث شد هممون با ترس همزمان به سمتش برگردیم سکوت سنگینی توی خونه حاکم بود حتی صدای نفس کشیدنمونم به گوش نمی رسید از ترس اینکه نکيسا باشه مو به تنم سیخ شد

دوباره که صدای آیفون بلند شد باعث شد ترسمون بیشتر بشه چون اینبار زنگش مکرر و بلند بود اولین کسی که به خودش اومد الهام بود با نگرانی از روی مبل از کناره دلربا بلند شدو به سمت آیفون رفت هممون بهش خیره شده بودیمو نفسمون تو سینمون حبس شده بود

الهام دست لرزونشو به سمت دکمه نمایش تصویر بردو فشارش داد وقتی تصویرو دید پوفی کشیدو درو باز کرد بعد به سمت ما برگشت

الهام_کیانه

بی پناهان یه دنده
با شنیدن این حرف هممون آروم نفسمونو به راحتی بیرون دادیم دستی به پیشونیم کشیدم الهام به
سمتم اومدو با دستمالی که دستش بود آروم عرقمو پاک کرد چشمای اونم پر بود از نگرانی و ترس
الهام_اتفاقی نمی افته پژمان نگران نباش

پوفی کشیدم آروم به نشونه تایید حرفش سری تگون دادم که اونم به سمت دلربا رفتو کنارش
نشست بعد از گذشت نیم دقیقه که نمیدونم چه طوری خودشو بالا رسوند وارد خونه شد
کیان با دیدن حامد به سمتش یورش برد که دوباره سریع برای جلوگیری از زدو خورد بلند شدمو
جلوشو گرفتم

کیان_خدا سرشاهده بلایی سرش بیاد خودم جرت میدم

با عصبانیت داد زدم:

_خفه شو کیان دخترا نشستن

کیان با عصبانیت چنگی توی موهایش کشیدو دور خودش چرخید بعد با لحنی که کمی پایین تر
اومده بود گفت:

کیان_بردنش بیمارستان فکر کنم با دلربا اشتباه گرفتنش چون حسام همش صداش میزد دلربا
حسابی هم نگرانش بود

دلربا با بغض و چشمای اشکیش به کیان نگاه کرد خداییش هیچ مویی با دلارام نمیزد عینه خودش
بود

کیان نگاهشو به سمت دلربا برد کم کم رنگ نگاهش عوض شد دلربا با لحنی که باعث میشد دلم
براش بسوزه به سختی بین اشکاش گفت:

دلربا_تقصیره منه رامین؟

از اینکه دلربا به کیان گفت رامین کمی جا خوردم ولی یکهو یادم افتاد که کیان تغییر هویت داده

بی پناهان یه دنده

به سمت کیان برگشتم چشماش رویه دلربا بسته شد که باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشماش سرازیر بشه دانیال به آرومی به دلربا اشاره کرد که بره پیشش به خاطرهمین دانیال از روبه روی دلربا کنار رفت تا دلربا بتونه از روی مبل بلند بشه

دلربا با بغض و قدمای سست به سمت کیان رفت

دلربا_فقط به خاطراینکه به تو آسیبی نزنن باهاشون رفتم به خدا من به حسام علاقه ای نداشتم کیان همه اون حرفا دروغ بود فقط مجبور بودم میخواست منو بکشه اما یه شرط گذاشت اینکه کنارش بمونم دیگه هیچ وقت سراغ پسرعمومو نگیرم اینطوری هم تو سالم میمونی هم من

کیان_داداششو کشتم جسدشو یه طوری نیست و نابود کردم که اثری ازش نموند فکر میکردم کشتنت تموم این سالها داشتم ازشون انتقام میگرفتم

کیان دلربارو که روبه روش وایساده بودو محکم بغل کردو به خودش فشارش داد

کیان_خانوم کوچولو وقتی گمت کردم شدم کیان شدم مردی که دیگه رحمی توی مرامش نموند دوریت حسابی عوضم کرد

دلربا_دلم برات تنگ شده بود

کیان_من بیشتر

دلربا سرشو بالا گرفتو با بغض گفت:

دلربا_دلارامو نجات بده کیان خواهش میکنم

دانیال به سمتشون رفت که باعث شد دلربا از آغوش کیان بیرون بیاد دانیال دستشو پشت سره دلربا بردو آروم سرشو به قفسه سینهش چسبوند

دانیال_اون چیزیش نمیشه قویتر از این حرفاس نجاتش میدیدم

عصبی دستی توموهام کشیدم

_الان باید چی کار کنیم؟نکیسا بفهمه دلارام خونه نیست اولین جایی که میاد خونه ماس چه جوابی بهش بدم؟

بی پناهان یه دنده
سکوتی دوباره حاکم بر فضا شد

کلافه نگامو از همشون گرفتمو به سمت الهام برگشتم که دیدم داره به شدت با صدایی خفه گریه
میکنه

ای خدا منو لعنت کنه که باعث شدم اینطوری زنم گریه کنه
از روی مبل بلند شدمو به سمتش رفتم حاله هممون داغون بود
آروم نوازشش کردم

_چته خانومم آروم باش من که نمردم اینطوری داری گریه میکنی
الهام_همشونو دور هم جمع کرد اما خودش گیر افتاد بدون نکیسا نمیتونید کاری کنید
حامد_خوبشم میتونیم

کیان با حرص به حامد نگاه کرد که حامد با عصبانیت داد زد:
حامد_اینطوری به من نگاه نکن فکر نکن اون دختر فقط ناموسه توهه ناموس منم هست
کیان_آدم از ناموسش اینطوری مراقبت میکنه

حامد_خودت چی؟یکی باید این حرفو به خودت بزنی اگه تو از دلربا بهتر مراقبت میکردی اینطوری
نمیشد

کیان نعره زد:

کیان_بهتره یه پسوند خانومی چیزی بهش بچسبونی وگرنه میام اون زبون سیصد متریتو از حلقومت
میکشم بیرون پسره عوضی طلبکار هم هستی؟

حامد_تو یکی بهتره خفه شی چه طور روت میشه تو روی من وایسی حرف بزنی وقتی قاتله داداشمی
کیان_کم کم دارم قاتل خودتم میشم

بی پناهان یه دنده
حامد به سمت کیان خیز برد که سریع از الهام جدا شدمو به سمت حامد رفتم و دانیال هم به جلوی
کیانو گرفت

الهام_بس کنید چرا عینه تاموجری بهم میپرید

کیان نعره ای زدو مشتی به دیوار کوبید

کیان_لعنتی

حامد_من نمیذارم بهش آسیبی برسه من نجاتش میدم

دانیال_چه جوری؟

حامد_میخریمش

اینبار دانیال با عصبانیت به حامد نگاه کرد کیان پوزخندی زد

کیان_دیگه دارم جدی جدی تصمیم میگیرم قاتل این یکیشونم بشم

_به نظره منم بد فکری نیست در ازای چیزی که میخواد سره دلارام معامله کنیم

کیان_اون تنها چیزی که میخواد ماده و....

یکهو به سمت دانیال برگشت هردوشون چشماشون گرد شد برای یه لحظه دلربا با وحشت گفت:

دلربا_نه نه امکان نداره این کارو نباید بکنید

دانیال به سمت دلربا برگشت نگاه معنا داری بهش کردو گفت:

دانیال_هنوز دوست داره درسته؟

کیان دستاش مشت شد و روشو از دانیال گرفت منظورشون کی بود؟اگه منظورشون حسامه که دلربا
خودش گفت ازش خوشش نیاد

دلربا با نگرانی به کیان نگاه کرد خجالت کشیدو سرشو پایین انداخت به سختی گفت:

دلربا_آره

بی پناهان یه دنده
دلربا سریع سرشو بالا آوردو به دانیال نگاه کرد

دلربا_توروخدا بهش آسیبی نزنید تمام این مدت مراقبم بوده

کیان حالت چشماش عصبی شد دانیال با لحن مشکوکی روبه کیان پرسید:

دانیال_تو یارو رو میشناسی کیان؟

_درباره کی حرف میزنید؟

دانیال به سمت برگشت کیان بدون توجه به سوالی منو دانیال با حرص روبه دلربا غرید:

کیان_دوسش داری درسته؟

دلربا یکهو هول کرد با نگرانی یه نگاه به من کرد که باعث شد چشمام گرد بشه این چرا داره اینطوری
نگام میکنه؟

وقتی کمی به نگاهش دقیق شدم فهمیدم ازم کمک میخواد اینو از اونجایی میدونم چون دقیقا
نگاهش عینه دلارام بود

به سمت کیان برگشتم

_به نظرت مهمه؟

کیان به سمت برگشت و با حالت تهاجمی گفت:

کیان_به نظرت مهم نیست؟ ما با حسام طرف نیستیم با کس دیگه ای طرفیم میفهمی؟

مشکوک بهش نگاه کردم نکنه منظورشون کسیه که هنوز نتونسته بودیم هویتشو کشف کنیم

_کی مثلا؟

کیان عصبی دستی تو موهاش کشید دلربا سرشو پایین انداخت این حرکتش یعنی اون کسی که
مورد نظر کیان بود و دوست داره به خاطرهمین چیزی نگفت

دانیال_باید سره خودش معامله کنیم

بی پناهان یه دنده
کیان کلافه پوفی کشیدو روی مبل نشست

کیان_اون نقشه کاربردی نداره پسره ازش خوشش میاد
به دلربا نگاه معناداری انداخت و ادامه داد:

کیان_از طرفیم دلربا خودشم ازش خوشش میاد

دلربا چشماشو محکم روی هم بستو سرشو تا توی یقش فرو کرد دانیال با دیدن این حرکت دلربا
کمی اخماشو کشید توهم حالا علتش چی بود معلوم نبود

دانیال_من نقشه ای دارم

_شما نمیتونید هیچ کاری کنید اون باند تحت کنترل نکیساس صددرصد تا الان کیان هم شناسایی
شده حتما تا الان هم متوجه شده که دلارام اونجاس

الهام_اونکه نمیتونه تشخیص بده فکر میکنه دلرباس

کلافه دستی توموهام کشیدم اصلا این موضوعو یادم نبود که دلارامو دلربا دوقلوان ای خدا عجب
گیری افتادیم

یکهو موبایلم زنگ خورد کلافه به سمتش رفتم با دیدن اسم نکیسا روی صفحه موبایلم با نگرانی
سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم

همشون منظور نگاهمو گرفتن

حامد دستاشو جلوی صورتش گرفتو گفت:

حامد_وای وای وای خدا

الهام_پژمان بفهمه قشقرق به پا میکنه

کیان سریع کلافه گفت:

کیان_جوابشو بده یه چیزی براش جور کن بگو مثلا امشب اینجا پیشه الهام میمونه

بی پناهان یه دنده
_اینو بگم میگه چرا به خودم چیزی نگفته بعد میخواد باهاش حرف بزنه

دلربا با ناامیدی روی مبل نشست

دلربا_بدبخت شدیم

یکهو یاده دلربا افتادم صداشون چه قدر شبیه بهمه

_دلربا میتونی به جایه دلارام صحبت کنی؟

دلربا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد دانیال به سمتمون برگشت

دانیال_بهترین کار همینه

دلربا که معلوم بود حسابی هول کرده و صداشم تحت تاثیر گریش قرار گرفته بود گفت:

دلربا_من...من...نمیتونم...نه نه...نمیتونم

پوفی کشیدم باید یه طوری ماجرا رو تموم کنم روی دلربا نباید حساب کنم حالش خوب نیست یه
گافی چیزی میده

بیشتر از این معطل نکردم به خاطرهمین تماسو برقرار کردم زدم روی آیفون که باعث شد صدای
عصبیش حسابی هولم کنه

نکیسا_چرا اینقدر دیر جواب میدی پژمان؟

_سلام نکیسا خوبی؟

نکیسا_ممنون الهام خوبه؟

_آره سلام میرسونه

نکیسا_دلارام اونجاس؟ رسیدم خونه نبود

دانیال عصبی راه رفتو توی موهاش دست کشید

_خب آره اینجاس

بی پناهان یه دنده

نکیسا که معلوم بود خیالش راحت شده پوفی کشید

نکیسا_پس چرا موبایلشو جواب نمیده مردمو زنده شدم

_خب ایم چیزه...

به الهام نگاه کردم که سریع بهم اشاره کرد بگم شارژش تموم شده

_خب طبق معمول شارژ گوشیش تموم شده حتما

نکیسا_باشه بهش بگو دارم میام دنبالش خودشو آماده کنه

دلربا لرزیدو به الهام چسبید با دیدن این حالت دلربا باعث شد منم کمی هول کنم سریع با هولی بگم:

_نه نه

از اینکه اینقدر داشتم سوتی میدادم از خودم حالم بهم خورد چه قدر ضایه داشتم رفتار میکردم

نکیسا_چرا نه؟هیچ معلومه تو چته پژمان؟

_من خوبم چیزیم نیست میخواستم بگم نه نیا دنبالش آخه دلارام میخواد امشب پیشه الهام بمونه

نکیسا که معلوم بود حسابی از این حرفم جا خورده با لحنی متعجب گفت:

نکیسا_پیشه الهام بمونه؟ما که قرار بود امشب برای شام بریم بیرون سالگرد نامزدیمونه

این حرفو که زد دانیال دوتا دستاشو بالا سرش برد کیان شقیقه هاشو گرفتو حامد عصبی پوفی کشید یعنی از این بدتر چه اتفاقی میتونست بیفته

نکیسا با لحنی که معلوم بود هم دلخوره هم عصبی سریع گفت:

نکیسا_گوشیو بده به دلارام ببینم چرا امشب میخواد پیشه الهام بمونه

_نمیتونه حرف بزنه آخه رفته حموم

نکیسا_حموم؟اونکه همین امروز صبح رفت حموم

بی پناهان یه دنده

چشمامو روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم ای خدا لعنتت کنه حامد

_امروز با الهام حسابی رفته بودن خریدو شیطنتو از اینجور حرفا تو که این دوتا رو میشناسی عینه بچه هان عرق زیاد کرده بود به خاطرهمین رفت حموم

نکیسا_بهت نگفت امشب سالگرد نامزدیمونه؟

_نه چیزی نگفت

نکیسا پوفی کشید معلوم بود ناراحت شده بهش حق میدادم

نکیسا_خودم میام اونجا حتما یادش رفته

_ای بابا نکیسا چه گیری دادی خب بذار امشب اینجا پیشه الهام بمونه الهام کمی از دست من دلخوره باهم دعوامون شده بذار دلارام اینجا بمونه حداقل منو این باز باهم دعوامون نشه

نکیسا_چرا نمیفهمی من امشب براش رستوران رزرو کردم کلی برنامه داشتم خودشم کلی برای امشب هیجان داشت چه طور شد یکهو همه اینارو فراموش کردو بدون اینکه به من چیزی بگه تصمیم گرفت شبو اونجا بمونه

_اینشو نمیدونم هروقت دیدیش ازش بپرس

نکیسا_من این حرفا توی کتم نمیره توی راه خونتونم

تماس که قطع شد هممون با نگرانی بهم نگاه کردیم دلربا سریع بلند شدو به سمت اتاقی که قبلا همراه الهام رفته بود تا لباساشو عوض کنه رفت درو هم محکم بست

کیان_همینم مونده امشب سالگرد نامزدیشون باشه

دانیال_لعنت به این شانس

_من معذرت میخوام این حرفو میزنم ولی بهتره سریعتر دست بجنبونید تو راهه اینجاس

کیان_حسابی گاومون زایید

بی پناهان یه دنده
دانیال_اول که پژمان گفت دلربا به جایه دلارام حرف بزنه گفتم امشب نکيسا بیاد اینجا چشمش به
دلربا بیفته یه فیلمی اجرا کنن که مثلا دعواشون شه بعد دلربا اینجا بمونه ولی این میگه شب
نامزدیشونه از طرفیم دلارام مشتاق بوده پس یعنی...

_چرا دلربارو جایه دلارام جا نزنیم؟

چشمای دانیال و کیان همزمان باهم گرد شد معلوم بود اصلا به این موضوع فکر نکرده بودن حامد با
حرص غرید:

حامد_امشب سالگرد نامزدیشونه تو سالگرد نامزدیت چی کار میکنی؟

الهام معلوم بود خجالت کشید چون بلند شدو به سمت اتاقی که توش دلربا بود رفت چشم غره ای به
حامد رفتم و بیشعوری نثارش کردم که باعث شد برو بابایی بهم بگه و روشو ازم بگیره

دانیال_حامد راست میگه نمیتونیم یه همچین کاری بکنیم

کیان_از طرفیم نمیتونیم بهش واقعیتو بگیم

کلافه با لحنی طعنه دار پرسیدم:

_پس شما میفرمایید چی کار کنیم؟

دانیال عصبی روی مبل نشست هممون از شدت عصبی بودن دلمون میخواست یکپرو خفه کنیم

تا حالا اینقدر نگران یه موضوع نشده بودم البته بعد از ماجرای ازدواج خودمو الهام

_نکيسا داره میاد اینجا چاره ای نداریم

از روی مبل بلند شدم

_به دلربا میگیرم پا نده

کیان از شدت خشم لرزید فکر کنم منظورمو از حرفی که زده بودم گرفت دانیال عصبی مشت آرومی به
دسته مبل کوبیدو روی زمین ضرب گرفت

بی پناهان یه دنده

حامد_ به شوهرش پا نده؟هیچ میفهمی داری چی میگی؟برای منو تو دلرباس برای نکिसا میشه دلارام این یعنی چی؟

کیان از شدت خشم بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت تا یکم آب بخوره حامد با پاش عینه دانیال روی زمین ضرب گرفت به دانیال نگاه کردم چشماش دوبه شک بود دستی روی شونش گذاشتم _گفتنش برای خودمم سخته اما چاره ای نداریم

از کنارش رد شدم خواستم به سمت اتاق دخترا برم که دانیال سریع گفت:

دانیال_اگه قبول نکرد مجبورش نکن فوقش همه چیرو برای نکيسا تعریف میکنیم

سری به نشونه باشه تکون دادمو به سمت اتاق رفتم آرام در زدم که با شنیدن صدای الهام که اجازه داده بود برم تو دستگیره درو پایین کشیدم وارد اتاق شدم درو بستمو لامپ اتاقو روشن کردم هردوشون روی لبه تخت نشسته بودن

دلربا داشت بی صدا اشک میریخت الهام هم کنارش نشسته بود معلوم بود داشتن باهم حرف میزدن _چرا اینقدر گریه میکنی دیوونه چشمات آسیب میبینن

الهام روشو ازم گرفتو چیزی نگفت به سمت دلربا رفتم روبه روش ایستادم دستاشو زیر چونش گذاشته بودو روی پاهاش روبه جلو خم شده بودو به زمین نگاه میکرد الهام از کناره دلربا بلند شد روبه روم ایستاد به آرامی گفت:

الهام_حرفاتونو شنیده زیاد اجبار نکن

باشه ای گفتم که باعث شد لبخند غمگینی بهم بزنه و از کنارم رد بشه با بسته شدن در روبه روی دلربا که روی لبه تخت نشسته بود خم شدم

_دلربا

وقتی صداش زدم یه طوری شدم نمیدونم چرا اما احساس میکردم دیوونه شدم دلارامو میبینم بعد دلربا صداش میزدم اخه هنوز با این موضوع کنار نیومده بودم

دلربا با لحن خسته ای آرام گفت:

بی پناهان یه دنده

دلربا_از خودم حالم بهم میخوره نه تنها جونه خواهرمو به خطر انداختم باعث شدم زندگیش بهم بریزه

_اگه تو کمکش کنی زندگیش بهم نمیخوره

دلربا_من نمیتونم جایه دلارام بازی کنم اون یه سرهنگه میفهمه دارم نقش بازی میکنم اگه بفهمه چی

_سعی کن یه دختر عادی باشی که با شوهرش رفته رستوران

دلربا_امشب سالگرد نامزدیشونه نمیتونم

_میتونی نگران نباش فوقش اگر خواست کاری کنه تو یه بهونه ای جور کن شماها دخترید میدونید

چه جوری یه مردو مطیع خودتون کنید

دلربا_کمی گونه هاش قرمز شد ناخواسته لبخندی زدم کنارش روی لبه تخت نشستم

_عینه خودشی حتی همین خجالت کشیدنتم با خودش مو نمیزنه

دلربا_توهم پلیسی آره؟

_ایهیم

دلربا_منم مجرمم درسته؟

_فعلا نمیدونم باید پروندت پیگیری بشه

دلربا_پوفی کشیدو آروم گفت:

دلربا_مهم نیست وقتی کسی که دوشش دارم قراره بیفته زندان خب بذار منم همین بلا سرم بیاد

_کی رو دوست داری؟

دلربا_کسی که تمام این سالها مراقبم بوده حتی الان هم دلم براش تنگ شده

دلربا_سری به طرفین تکون داد انگار میخواست از اون فاز فعلا بیاد بیرون منم نمیخواستم زیاد پیگیر

این ماجرا بشم چون الان وقتش نبود

بی پناهان یه دنده
دلربا نگاهشو بالا آوردو به سمت برگشت چشماش پر بود از غم و بدبختی کاش میتونستم بهش
کمک کنم

دلربا با بغض گفت:

دلربا_من نمیتونم این کارو بکنم بعدا نمیتونم تو چشمای دلارام یا حتی آقا نکيسا نگاه کنم

_این فقط نمایشه قرار نیست بفهمه که تو دلربایی

دلربا_اگه فهمید چی کار کنم؟

_اگه خوب تو نقش فرو بری نمیفهمه فردا با هر بهونه ای که شد بیا اینجا دلارام بیشتر وقتا
اینجاست

دلربا دستشو دوره صورتش گذاشتو گریه کرد این کاراش باعث میشد بیشتر ته دل من خالی بشه که
نمیتونه واقعا کاری بکنه

دلربا_من نمیتونم این کارو بکنم

پوفی کشیدم از روی لبه تخت بلند شدمو به سمت در رفتم نباید بهش فشار میاوردم خب حق داشت
نمیتونست این کارو انجام بده نباید ازش انتظار داشته باشم

درو که باز کردم قبل از اینکه بیرون برم به آرومی گفتم:

_باشه خودتو ناراحت نکن برای نکيسا همه چيرو توضیح میدیم

دلربا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد لبخند اطمینان بخشی بهش زدم

_نگران نباش خواهرتو برمیگردونیم

(نکیسا)

کلافه دستی تومو هام کشیدمو سرعتمو بالا بردم باورم نمیشد دلارام این قدر بی ملاحظه باشه
میدونست که من برای امشب کلی برنامه ریختم اونوقت رفته پیشه الهام باید باهاش دراین باره
حرف میزدم اصلا درک نمیکرد که من یه مردم غرور دارم نباید اینطوری غرورمو بشکنه
پوفی کشیدمو صدای پخشو کمی بالا بردم

هنوزم کلی

اشتباه مونده

که نکردیم باهم

واسمون زوده

چشمات مثل نور فانوس

سوپرایزم برا تو

همیشه مخصوصه

خوبیارو تو جمع کن

بذار واس تو شه همه فداش

من واسه همه میخونم

اما خوتی مخاطباش

با تو

همه چی خوبه

بی پناهان یه دنده
چشمات

مٲ یه نوره

دردو غمو میشوره

خونه

بی تو زندونه

حاله

منه دیوونه

بی تو

بعدت داغونه

بذار همه بگن اشتباهه

من که بها نمیدم

من فقط تورو میبینم

نمیشنوم چی میگن

عمدا من به تو مییازم

به هرچی هستی مییازم

تو فقط بمونو

حالتو مییازم

جلوی در خونه پژمان ایستادم نفس عمیقی کشیدم

بی پناهان یه دنده

_نباید عصبانی بشی نکيسا حتما برای این کارش دلیلی داشته پس با آرامش باهاش حرف میزنی
حق نداری از دستش عصبانی بشی قبلش باید حرفاشو بشنوی حتما دلیل قانع کننده ای داره

کلافه ضربه کوتاهی به فرمون زدم موبایلمو برداشتمو از ماشین پیاده شدم با ریموت قفلش کردم و به سمت لابی رفتم

_شبتون بخیر جناب تهرانی

سری به نشونه سلام برای نگهبان لابی تکون دادم و به سمت آسانسور رفتم توی آسانسور همش کلافه دست تومو هام میکشیدم برای امشب چه قدر هیجان داشتم خودشو بگو اول صبحی عینه این دیوونه ها وقتی چشمامو باز کردم دیدم بالا سرمه اونم با یه لبخند گنده که حسابی خندم گرفت وقتی سالگردمونو بهم تبریک گفت خوشحال بودم از اینکه اونم عینه من یادش بود درواقع منو دلارام امشب نامزدی کرده بودیم دوران نامزدیمون به خاطر یکی از ماموریت های من باعث شد زیادی طولانی بشه طوری که الان میشه تقریباً پنج ماه که باهم رفتیم زیر یه سقف اما سالگرد نامزدیمون فرا رسیده بود

امروز صبح بهش گفتم که برای امشب برات سوپرایز دارم اونم کلی ذوق کرد و گونمو بوسید اما حالا...
دره آسانسور که باز شد ازش پیاده شدم و زنگ در خونه پژمانو زدم اشکالی نداره اگه امشب نتونستیم بریم رستوران یه شب دیگه میریم اما دلارام باید بفهمه که این کارش اصلاً درست نبوده و حسابی ناراحتم کرده

بعد از کمی تامل در یکهو باز شد رنگ صورتش کمی پریده بود چشمام گرد شد اولاً این چرا اینطوری
درو باز میکنه تازشم چرا اینقدر رنگ صورتش پریده

_این دیگه چه قیافه ایه؟

پژمان_هان؟ قیافه من مگه چشمه خیلیم عادی

مشکوک بهش نگاه کردم و از کنارش رد شدم این پسر یه چیزیش میشه چرا اینقدر غیر عادی انگار
داره با بچه حرف میزنه

بی پناهان یه دنده

وارد خونه که شدم نگاهمو از پژمان گرفتمو سعی کردم به مشکل خودم اول رسیدگی کنم بعد با پژمان سره این حال بدش حرف بزدم

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد دیدم دلارام درحالیکه پاهاش کمی میلرزه با سری افتاده وایساده

الهام با لبخند به سمتم اومد باهام دست دادو خندید

الهام_به به آقا نکيسا يه هفته ای ميشه چشممون به جمالتون روشن نشده

با غم خاصی سری تکون دادم وقتی چشمم بهش افتاد بيشترا حساس کردم که از این کارش دلخور شدم

_بيخشيد کمی سرم شلوغ بود دلارام درعوض جايه منو پر ميکنه

نگامو از الهام گرفتمو به دلارام نگاه کردم هنوز بهم نگاه نکرده بود حتی عينه قبل که از در می اومدم تو سلام گرمش که باعث ميشد خستگی از تنم بيرون بره بهم نکرد پس قضيه جدی تر از این حرفاس

به سمتش رفتمو روبه روش ايستادم با چشماي گرد شده دیدم کمی ازم فاصله گرفت به پاهاش که کمی میلرزد نگاه کردم

_چرا ازم ميترسی دلارام؟

دستی به موهاش کشيد نميدونم علت این همه نگرانی و هولی توی صورتش چی بود دستمو به سمت چونش بردم خواستم سرشو بالا بيارم که عينه این برق گرفته ها ازم فاصله گرفت با چشماي گرد شده بهش نگاه کردم کم کم به رفتاراش مشکوک شدم يعنی چی شده بود

_این رفتارا چيه؟

پژمان به سمتم اومدو منو به سمت مبل برد

پژمان_بيا بشين پسر خب اينطوری که تو اخماتو توهم بردی خب حق داره اينطوری باهات رفتار کنه

به دلارام نگاه کردم که همراهه الهام روی مبل روبه روی ما نشستن دلارامو موشکافانه زیر نظر گرفتم اصلا رفتاراش شبیه دلارام نبود اون هيچ وقت اينطوری از من نميترسيد درواقع دلارام اصلا از من نميترسيد اما این داره...

بی پناهان یه دنده

یکهو با صدای حرصی دلارام از فکروخیالام بیرون اومدمو بهش نگاه کردم

دلارام_ای بابا تو کارو زندگی نداری هی به من زل زدی؟خب میبینی محل نمیذارم بلند شو برو خونتون دیگه

چشمام از شدت تعجب حسابی گرد شده بود سردی توی لحنش یه طوری بود انگار هفت پشت باهام غریبس انگار نه انگار شوهرشم که جلوی اینا داره باهام اینطوری حرف میزنه حتی الانم بهم نگاه نمیکرد این رفتاراش چه معنی داشت؟چرا یکهوایی این غضبی شد؟

پژمان لبخندی زد اما الهام برعکس با کف دستش ضربه ای به پیشونیش کوبید اینام فکر کنم حسابی از این رفتاراش جا خوردن اونم از این رفتار ناگهانیاش

از این رفتاراش حسابی جا خورده بودم به خاطرهمین روی لحنم تاثیر گذاشته بود

_مگه من کاری کردم که از دستم دلخوری دلارام؟

دلارام با حالت قهر روشو ازم گرفت که باعث شد از این حرکتش ناخواسته کمی دلم براش ضعف بره اما دل ضعفم نتونست مانع این بشه بفهمم سرشو اشتباهی چرخوند چون دلارام همیشه که قهر میکرد سرشو به سمت چپ میچرخوندو کمی متمایلش میکرد به سمتی که منو اصلا نبینه اما الان به سمت راست برگشته بود

من روی حرکات دلارام خیلی دقیق بودم این رفتاراش عینه قبل نبود

از این حرفام کمی کلافه شدم این چه حرفیه پسر خب حتما به خاطر اینه که الهام سمت چپش نشسته به سمت اون برگرده که میرن تو صورت هم

دلارام_از دستت ناراحتم برو خونه روی رفتارای امروزت فکرکن میفهمی

_اما من امروز با تو هیچ جروبحتی نداشتم برعکس با خنده رفتم سره کار یادت نیست؟

دلارام کمی هول شد دستی به لباسش کشید به لباسش دقیق شدم یادم نیاد دلارام یه همچین لباسی داشته باشه ولی یکهو یاده این افتادم که پژمان بهم گفته بود که رفته حموم پس حتما اینم لباس الهامه

بی پناهان یه دنده

به موهایش دقیق شدم کمی خیس بود معلومه خشکش کرده اما هنوز یه نمه تر بود ای بابا حتی اگه میتونستم راضیش کنم ببرمش اینطوری که سرما میخورد پوف عجب گرفتاری شدم —

دلارام با لحن دلخور و طلبکارانه ای بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

دلارام_امشب سالگرد نامزدیمونه اما ساعتو ببین ساعت دهه

پژمان کمی خودشو جمعوجور کرد بعد رو به من گفت:

پژمان_خیلی از دستت شکار بود منو الهام آرومش کردیم عرق کردنشم بهونه بود تا به زور بفرستیمش حموم تا یکم آروم بشه

با چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم کم کم داشت شاخام سبز میشد

_تو مگه نگفتی دلارام نمیخواد بامن بیاد بیرون؟

پژمان کمی هول شد به الهام نگاه کرد بعد به سمتم برگشتو آب دهنشو قورت داد

این حالتاش چه معنی میتونست داشته باشه؟ چرا عینه این خلافاکاری شده بود که داشت به بازپرس پروندش دروغ میگفت؟ یا اصلا من چرا امشب اینقدر دارم روی حرکات اینا حساسیت به خرج میدم؟

دلارام_بیخود پایه پژمان بیچاررو وسط نکش وقتی دیدم ساعت شام دیر شده منم بهش گفتم اگه زنگ زدی جوابتو نده که خب کاره خودشو کرد جوابتو داد اگه خیلی امشب برات مهم بود مرخصی میگرفتی زودتر می اومدی دنبال من

_اتفاقا امروز دو ساعت زودتر برگشتم خونه اما وقتی دیدم نیستی حدس زدم اینجا باشی ترجیح دادم نیام دنبالت چون تا میرسیدم اینجا تو توی خواب ظهرت میبودی نمیخواستم خواب ظهرتو بهم بریزم تا امشب میرغصبی بشی من تا ساعت هشت منتظرت بودم اما برنگشتی کلی بهت زنگ زدم از طرفیم تا رسیدم اینجا ده بار توی ترافیک افتادم به خاطرهمین ساعت شد اینی که الان هست

دلارام که معلوم بود اصلا متقاعد نشده با لحنی که داشت حرصمو در میآورد گفت:

دلارام_بیخودی ترافیکو بهونه نکن

بی پناهان یه دنده
_حرفه خودمو به خودم تحویل میدی؟

دلارام با بیخیالی شونه ای بالا انداختو با قهر از روی مبل بلند شد یه چیزاییش مشکوک بود اخه
دلارام هیچ وقت عادتش نبود دست به سینه با قهر بلند شه

امشب نمیدونم چرا کلا تغییر کرده بود حتی یه نگاه هم بهم ننداخته بود

الهام خواست بره دنبالش که اجازه ندادمو خودم بلند شدم به سمت تراس رفته بود منم آروم به
سمتش رفتم میخواستم از دلش دربیارم هرچند تقصیر خودش بود ولی خب اون زن بود داشت برام
ناز میکرد منم مردش بودم باید نازشو میخریدم

آروم از پشت سرش دستمو دورش حلقه کردم روی شکمش گذاشتم درحالیکه بهم چسبیده بود
حسابی توی بغلم لرزید فکر کنم جا خورده بود وگرنه معنی نمیده این لرزشش از روی ترس باشه
_خانوم خوشگله دله آقات داری برام ناز میکنی؟

دلارام_نخیرشم

خنده آرومی کردم حلقه خوشگلی که براش خریده بودمو از تو جیب کتم بیرون آوردم آروم دستشو
گرفتمو جعبه کوچولوی مخملیرو توی دستاش گذاشتم

لبخندی زدو به سمتم برگشت بالاخره اون چشای خوشگلشو بالا آورد تا منو ببینه اما وقتی نگاهش
بهم افتاد از شدت تعجب دوتا شاخ دراوردم یه طوری هول کردو یه قدم عقب رفت که داشتم پس
میفتادم

چشماش حسابی گرد شده بود با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد

دلارام_این...این امکان نداره

با تعجب بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت چی امکان نداشت قیافش عینه اینایی شده بود که
انگار انتظار نداشت مثلا قیافه منو ببینه منتظر دیدن قیافه یکی دیگه بود

موشکافانه با تعجب پرسیدم:

_چی امکان نداره دلارام؟

بی پناهان یه دنده
با لکنت خاصی گفت:

دلارام_اینکه تو نکيسا باشی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم فکر کنم چیزی به سرش اثابت کرده بود

دلارام کلافه دستی تو موهاش کشیدو هردو طرف موهاشو زد پشت گوشش دلارام عادتش بود
هروقت توی چیزی میموند همین کارو میکرد دوطرف موهاشو میزد پشت گوشش اما یعنی توی این
مونده که چه طوری امکان داره من نکيسا باشم؟یعنی از روی تن صدام یا حتی بوی عطرمتوجه
نشد؟

دلارام_تو اینجا چی کار میکنی؟

چشمام از شدت تعجب گرد شد کم کم داشتم نگراناش میشدم یه قدم به سمتم اومدو با حالت
تهاجمی زیر لب غرید:

دلارام_نقشه جدیده آره؟

_چی داری واس خودت میگی؟

دلارام_راستشو بگو زود تند سریع تو واقعا کی هستی؟

کم کم فهمیدم میخواد باهام شوخی کنه به خاطرهمین یه قدم بهش نزدیک شدم که اونم بی پروا به
چشمام زل زد موشکافانه داشت توی چشمام دنبال یه چیزایی میگشت تا پیداش کنه اما من
احساس میکردم به چشمایی خیره شدم که نمیشناسمش

_من نکيسا تهرانیم شوهره خانوم دلارام رستگار شما زنه بنده ای و من الان برای شما کادو خریدم
نمیدونم چرا اومدی خونه الهام ولی میدونم دلیل محکمی داشتی که امشبمونو بهم زدی

دلارام موهای لختشو بالا زد که باعث شد همون طور که بالاش زده بود به دو طرف سرش کج بشن
کلافه دست به کمر بهم پشت کرد معلوم بود توی یه چیزایی مونده اما این رفتارچه معنی میتونست
داشته باشه که این دیوونه از خودش نشون میداد

بی پناهان یه دنده

صدای بالا کشیدن بینیشو که شنیدم چشمم گرد شد خواستم به سمتش برم بگم چرا داری گریه میکنی که با شنیدن صدای پوفی که کشید ایستادم در عوض خودش به سمتم برگشت فکر کنم با مسئله ای که توی سرش بود کنار اومد چون سری به نشونه باشه تکون دادو با چشم به جعبه ای که توی دستاش بود اشاره کرد

دلارام_این چیه؟

لبخندی بهش زدمو موهاشو زدم پشت گوشش

_بازش کنی میفهمی

دلارام که حسابی از اون فازا بیرون اومده بودو سعی میکرد ناراحتیشو قایم کنه با ذوق بچگونه آروم بازش کرد هنوزم عینه این دختر بچه ها رفتار میکرد بین چه قدر خوشحال شده که براش کادو خریدم انگار باره اولمه

با دیدن حلقه توی جعبه چشماش درخشید آروم درش آوردو توی انگشتش کرد

دلارام_خیلی قشنگه دستت درد نکنه خوش سلیقیا

_خوش سلقیه نبودم که الان تو زنم نبودی

دلارام به سمت برگشت چشماش یه حالت خاصی به خودشون گرفتن نمیدونم چرا اما برعکس تمام موقعیت های دیگه که با دیدن چشماش دلم میلرزیدو برای فشار دادنش توی بغلم ضعف میکردم اینبار اون حس بهم دست نداد برعکس یه حس سردی توی وجودم پیچید که باعث شد خودم تعجب بکنم

دلارام نگاهشو ازم گرفتمو به سمت آسمون برگشت آروم به ستاره ها نگاه کرد سعی کردم کمی خونسرد باشم اینطوری نمیشد چون داشتم دیوونه میشدم

دلارام_خیلی دوسم داری نه؟

_من اصلا دوست ندارم خانوم کوچولو بیخود به دلت صابون زنن خودت که میدونی

دلارام حسابی جا خورد با چشمای گرد شده به سمتم برگشت

بی پناهان یه دنده
دلارام_یعنی بمیرمم برام گریه نمیکنی؟

شونه ای با بی خیالی بالا انداختم

_نوچ چرا باید گریه کنم؟مرد گریه نمیکنه

دلارام نگاشو ازم گرفت معلومه ناراحت شده بود

دلارام_خوشگلم؟

پوزخندی زدم که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمش بچکه پایین برعکس تمام زمانهای دیگه
که باید دلم آتیش میگرفت اما این اتفاق نیفتاد کم کم داشتم به سلامیتم شک میکردم

چرا هیچ حسی نسبت به دلارام توی خودم حس نمیکردم چرا اینطوری شده بودم؟

برای اینکه بتونم سوءتفاهم های ایجاد شدرو برطرف کنم از پشت بغلش کردم به خودم
چسبوندمش

_دوست ندارم چون عاشقتم اونم با سلول سلول تنم بمیری گریه نمیکنم چون خودمم باهات میام
بهت گفته بودم که به هیچ وجه دست از سرت برنمیدارم بری اون دنیا هم دنبالت میام خوشگل
نیستی چون زیباترینی تو ماه قلب منی

اشکاش به شدت سرازیر شدن آروم دستمو سمت صورتش بردم وقتی داشتم اشکاشو پاک میکردم
هیچ حسی بهم دست نداد

آروم روی صورتش خم شدم با نگرانی بهم نگاه کرد یه طوری که انگار میترسید کاری کنم ترجیح دادم
این فکرای مسخرمو کنا بذارمو کمتر به معنی نگاه های زنم تهمت بزnm من شوهرش بودم چرا باید
میترسید که کاری کنم

_برات رستوران رزرو کردم پرید قرار بود بعد از رستوران ببرمت باهم آبمیوه بخوریم راستی آبمیوه مورد
علاقه چی بود؟

یکهو لرزید هول شدنش باعث شد کمی مشکوک بهش نگاه کنم باید سر از موضوع در بیارم باید
بفهمم تو نبود من چه اتفاقی افتاده که دلارام اینطوری شده احتمالا چیزی تو سرش کوبیدن

بی پناهان یه دنده
دلارام_تو شوهره منی تو باید بدونی

سرشو بالا اوردو ابرویی بالا داد این حرکاتش برام غریبانه نبود اما حسی که بهم میداد غریبانه بود
با تخیسی گفت:

دلارام_یعنی تو نمیدونی نوشیدنی مورد علاقه من چیه؟

خنده ای کردم

_چرا میدونم مگه میشه ندونم

خم شدم خواستم ببوسمش اما نتونستم یه حسی داشت مانع میشد چشمای نگرانش باعث میشد
بفهمم اونم موقعیتشو نداره به خاطرهمین ازش فاصله گرفتم

_برو لباساتو بپوش برگردیم خونه

هول شدنش داشت عصبیم میکرد چرا ازم میترسید

دلارام_میشه امشب اینجا بمونیم؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_اینجا بمونیم؟دلارام امشب سالگردمونه میخوایی اینجا بمونیم

اشکاش سرازیر شدن ترسهایی که داشت باعث میشد فکر کنم ببینم چه کاره اشتباهی کردم که
اینطوری بترسه به سمتش رفتمو شونه هاشو گرفتم

_چته دلارام؟چرا اینطوری شدی؟

دلارام_نکیسا بذار امشب اینجا بمونیم

_چرا؟

دلارام_نمیدونم فقط میخوام امشب اینجا بمونم

_دلارام من امروز یه غلطی کردم گفتم بچه میخوام شوخی کردم

بی پناهان یه دنده
با وحشت لرزید ازم فاصله گرفت اشکاش به شدت سرازیر شدن این هول شدنش این ترساش داشت
روانیم میکرد

دلارام_امشب...خونه...الهام...بمونیم...تورو...خدا

به لکنتی که گرفته بود کلافه خیره شدم به سمتش رفتمو آروم صورتشو نوارش کردم باید یه کاری
میکردم اینطوری حتما مریض میشد

_باشه امشب کاریت ندارم فقط برگردیم خونه خودمون

دلارام_چرا نمیخواهی اینجا بمونیم؟

_چرا اینطوری داری گریه میکنی مگه من خطایی کردم؟

دلارام_نه حالم خوب نیست میخوام اینجا بمونم

_میدونم ترست برای شبه باشه به روحه مامانم قسم میخورم بهت نزدیک نمیشم

دلارام_قسم خوردی نکيسا

چشمامو محکم روی هم بستم پس درست حدس زده بودم ترسش از امشب بود

با غم نگامو ازش گرفتم مگه من چی کار کرده بودم که اینطوری میترسید؟یعنی قراره امشبو به
خاطرهمین بهم زد؟

حتما بازم توی دورشه از شانس گند من باید امشب این اتفاق بیفته پوف بهتره خونسرد باشم خب
زنته باید درکش کنی

_برو خودتو آماده کن پایین منتظرتم

.....

یه ربعی میشه که توی ماشین منتظرشم اما هنوز نیومده بود معلوم نیست دارن چی کار میکنن ای
بابا پوف

بی پناهان یه دنده

یکهو متوجهش شدم که داشت به سمتم می اومد وقتی به سمت ماشین اومد اشکاشو پاک کرد تا من متوجهش نشم پس یعنی بالا گریه کرده بود

وقتی سوار شد بدون هیچ حرفی کیفشو روی پاش گذاشتو به روبه روش خیره شد

_میدونی چه قدر کلافم می کنی وقتی میبینم اینطوری بی دلیل ازم میترسی

دلارام_من ازت نمیترسم فقط امشب حالم خوب نیست

کمی فکر کردم اولش که بالا بودیم به ذهنم رسید که حتما توی دورشه اما فکر نکنم اینطوری باشه

_فکر نکنم مریض باشی چون تاریخاشو از حفظم

به سمتش برگشتم ببینم عکس العملش چه طوریه که دیدم حسابی سرخ شده مشکوک بهش نگاه کردم دلارام خیلی وقت بود وقتی از این حرفا میزدم خجالت نمی کشید اون اوایل آره اینطوری سرخ میشد اما الانا دیگه اینطوری نمیکرد پس این چرا دوباره این طوری شده بود

باهمون لحن مشکوک ادامه دادم:

_همین دو هفته پیش خوب شدی

چشماشو که روی هم بست لبخندی زدم نمیدونم چرا اما دلم برای این سرخ شدنش تنگ شده بود
قبلا که دربارش حرف میزدم پرو پرو نگام میکرد

_ای جانم خجالت کشید اخه کدوم از زن از شوهرش خجالت میکشه

دلارام_خب تو بی شعوری

با صدای بلندی خندیدم که اونم تک خنده ای کردو نگاشو به سمت دیگه ای برد که باعث شد نتونم لبخندشو ببینم

_بخند برام

دلارام_نخیر راه بیفت

_نخندی گازت میگیرم

بی پناهان یه دنده
پوفی کشید با حرص بهم نگاه کرد

من فدای اون چشات برم بریم آب انار بخوریم

دلارام چشماش درخشید

دلارام آره بریم

با ذوق خندیدم که اونم خندیدو خوشحال به سمت پنجره برگشت خدایا شکرت دوباره حالش خوب
شده بود شاید بساط شبم تونستم راه بندازم حالا ببینیم چی میشه

کم کم دارم شک میکنم که مریض نباشی

دلارام با حرص چشماشو گردوندو غرید:

دلارام ای بابا

هروقت مریض میشی اینطوری میشی

دلارام نکिसا میزنم لتوپارت میکنم بس کن

چرا بس کنم زن خودمی میخوام بدونم چرا این ماه دوبار مریض شدی

دلارام اینبار به سمتم خیز برد که خندیدمو دستاشو گرفتم

دلارام خفه میشی یا خفت کنم

خفه نمیشم یا شایدم خفه کن بشم

توی همون لحظه محکم دستمو روی دهنش گذاشتمو فشارش دادم بعد روش خم شدم

چیه خانوم کوچولو فکر کردی میذارم خفم کنی؟

دستمو که برداشتم خم شدم گونشو بوسیدم اما یه حس بدی بهم دست داد که باعث شد ازش سریع
جدا بشم اونم سریع ازم کناره گرفت کلافه دستی توی موهام کشیدم این حسای عجیب چیه چرا
اینطوری میشم

بی پناهان یه دنده
توی راه بودیم دلارام هیچ حرفی نمیزد منم حرفی برای زدن نداشتم به خاطرهمین دستمو سمت
پخش بردمو یه اهنگو پلی کردم با پخش شدن صدای گلزار دلارام پوزخندی زد که اصلا نفهمیدم
معنیش چیه

نه

به فکره من نباش

کنار میام باهاش

با اینکه خیلی ساده رد شدی ازم

دلت

به فکره من نبود

که پایه من نموند

بگو آخه تو چی دیدی ازم

برو

د لعنتی برو

نمون پایه من که بد شکسته ام

دیگه

نه اسمم نیار

تو راحتم بذار

از هرچی بینمون گذشته خسته ام

اصلا چیزی نگو ازم بهش

بی پناهان یه دنده
آره بد بیخ ریشه صاحبش
اینکه من کی بودم اصلا ولش
چه قدر میایی تو هم بهش
اصلا چیزی نگو ازم بهش
آره بد بیخ ریشه صاحبش
اینکه من کی بودم اصلا ولش
چه قدر میایی تو هم بهش
اصلا مهم نیست
تنهام بذاری
ازم یه دنیا
فاصله داری
اصلا مهم نیست
تنها بمونم
بعده تو اما
انگار دیوونم
اصلا چیزی نگو ازم بهش
آره بد بیخ ریشه صاحبش
اینکه من کی بودم اصلا ولش
چه قدر میایی تو هم بهش

بی پناهان یه دنده

جلوی آبمیوه فروشی توقف کردم به سمتش برگشتم دیدم با غم داره به خیابون نگاه میکنه خواستم پیاده بشم که صداش منو متوقف کرد

دلارام_نکیسا

به سمتش برگشتم

_جانم؟

دلارام_میخوام یه چیزی بهت بگم

_چی عزیزم؟

درو بستم به سمتش برگشتم با غم بهم نگاه کرد

احساس میکردم یه چیزی هست که مربوط میشه به این پنهن کاری هایی که جدیدا ازش میدیدم اما خب سپرده بودم به خودش که هروقت صلاح بدونه بیاد باهام حرف بزنه نمیخواستم تحت فشار بذارمش

اشکاش که سرازیر شد باعث شد کمی نگران بشم از حرفی که میخواست بزنه اما نمیدونستم چیه میترسیدم

دلارام آب دهنشو قورت داد خواست حرفی بزنه اما یکهو پشیمون شد چشماشو روی هم بست

_چرا باهام غریبی می کنی؟چی میخواستی بگی دلی؟

چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد

دلارام_خیلی گشمنه میدونی دلم چی میخواد؟

از حرفی که زد چشمام گرد شد توی نگاهش یه حس خجالت خاصی بود که واقعا برام ناشناخته بود اصلا یادم نمیاد این نگاهو توی چشماش دیده باشم

دلارام_میشه برام شیرکاکائو و کیک بخری؟

بی پناهان یه دنده
آروم دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم

_چرا نخرم میخوایی بریم چیزی بخوریم؟

دلارام_ نه یکهو دلم شیرکاکائو خواست

_چشم برات میگیرم

خواستم پیاده شم که به سختی گفت:

دلارام_ تو مرد خوبی هستی هرکی که تورو داره خوشبخت ترین دختر دنیاس خوش به حاله

جمله آخرشو یه طوری تلفظ کرد که ناخواسته قلبم لرزید به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم دیدم
لباشو روی هم فشار داده تا صدای گریش بالا نره سرشو به شیشه چسبونده بود چشماشو روی هم
بسته بود اما من از فلسفه اشکایی که داشت به پهنای صورتش میریخت سر در نمیکردم

احساس میکنم چیزی شده که باید کم کم ازش سردر بیارم نمیخواستم زیاد درباره عوض شدن
اخلاقش ازش سوال بپرسم اینطوری بیشتر اذیت میشد بذار یکم خودشو سبک کنه بعد باهاش حرف
میزنم اما نمیخواستم توی این حسو حالتش تنهانش بذارم بهتر بود یکم باهاش حرف بزنم به
خاطرهمین دری که بازش کرده بودم تا پیاده بشمو بستم با اینکه حس عجیبی به دلارام داشتم اما با
حسم رقابت کردم دلارامو توی آغوشم کشیدم

_من خوشبخت ترین مرده دنیام که یکی مثل تورو دارم

دلارام_ شبتو بهم زدم نکिसا منو ببخش به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمی کردم

لبخندی زدم

_میدونی شب من کی خراب میشد؟ وقتی خونه الهام میمونديو باهام برنمیگشتی خونه من تورو برای
وجودت میخوام اینکه کنارم باشی همین شبه من خراب نشد فقط برنامه هام بهم ریخت که اونم
مشکلی نیست فردا میبرمت دکتر ببینم چرا این ماه دوبار مریض شدي میدونم این مشکلو فقط تو
نداری خیلی از زنا دارن پس نیازی نیست اینطوری بابتش ناراحت باشی

سرشو پایین انداخت معلوم بود دوباره خجالت کشیده

بی پناهان یه دنده
دلارام_تو چه گیری دادی به این موضوع
آروم خم شدمو کناره گوشش زمزمه کردم
_دلارام من میشناسمت هربار که مریض میشی اینطوری گوشه گیر میشیو ازم کناره میگیری الانم جزو
همون شباس تو زنی اخلاقاتو همشو از حفظم
دلارام چشمای اشکیشو توی چشمام گردوند
دلارام_همیشه همینطوری باش همینطوری بمون باشه
_چشم امر دیگه
دلارام_نمیری برام چیزایی که سفارش دادمو بخری
خنده ای کردم و آروم بینیشو کشیدم
_ای به چشم

(دلربا)

لبخندی زدمو ازش خدافسی کردم اونم خندید و دستی برام تگون داد و رفت همینکه در بسته شد
لبخند از روی لبام پر کشید غم بزرگی توی دلم نشست

بی پناهان یه دنده

از اینکه میدیدم این پسره نکيسا تهرانیه شاخام داشت سبز میشد دیشب وقتی توی تراس چشمم بهش افتاد حسابی هول کردم چشمم حسابی گرد شده بود اصلا باورم نمیشد داشتم روبه روی خودم میدیدمش یعنی یه ذره مونده بود پس بیفتم

اون پسره ماله من بود اون وقت شده بود شوهره خواهره من آخه چه طوری این اتفاق افتاده بود که من نفهمیدم؟ این امکان نداره؟ هنوزم باورم نشده بود

چه طور امکان داره اسمش نکيسا باشه یعنی تمام این سالها منو بازی داده بود اما چه طور دلش اومد

اصلا رفتارای ضدونقیضشو بگو چه طور با دلارام خوشوبش میکنه و صمیمیه اما با من اونطوری رفتار میکرد؟

پس علت اینکه منو پیش حسام گذاشتو بهش سپرد ازم مراقبت کنه همین بود زن گرفته بود نمیخواست من بفهمم داشت همرو بازی میداد پیشه ما یه خلافتکار بود پیشه اینا پلیس یعنی واقعا هویت حقیقیش چی بود این مرد هزار چهره چه رازی داشت که نتونسته بودم ازش پرده بردارم؟ بغض خیلی بدی به گلوم فشار آورده بود همیشه خودمو کنارش تجسم میکردم وقتی دستمو میگرفت آرامش تمام وجودمو بوسه میزد اونوقت دست تقدیر دست اونو گذاشته تو دست خواهرم ولی آخه چه طوری متوجه این نشده که منو دلارام باهم خواهریم چرا خواهرمو ازم پنهون کرد اونکه باهردومونه ولی چه طور خودش راضیه که هم با من باشه هم با اون؟ اصلا اینا به کنار قولایی که بهم داده بود خوشبختم کنه چی؟ یعنی همه اونا دروغ بود؟ یعنی اینکه میگفت قراره همه چی بالاخره درست بشه منظورش این بود میخواست هوو سرم بیاره؟

پوزخندی زدم فکر کنم من هوو باشم نه دلارام چون اون الان زن رسمی نکيسا بود

دلم میخواست دیشب برم بالا سرش خفش کنم یا حتی به سرم زده بود بزمن زیر همه چیو اغده های این دلمو خالی کنم بهش بگم چه طور دلت اومد نامرد که اینطوری باهام تا کنی حداقل اگه هدفت این بود چرا اینهمه بهم دروغ گفتیو منو حسابی به خودت وابسته کردی؟

آروم سرمو پایین انداختم ضعف خیلی بدی تو کله بدنم پیچید اشکام به شدت سرازیر شدن

بی پناهان یه دنده
ازت نمیگذرم به خدا حلالیت نمیکنم نکیسای قلابی حلالیت نمیکنم امیدوارم آهم زندگیتو بگیره زندگی
خودتو نه زندگی خواهرمو

منه احمقو بگو چه قدر به بودنش دل خوش کرده بودم فکر میکردم خوشبختم میکنه اما...

میدونم الان که رفته بیرون میره سراغ دلارام یا همون دلربا چون همیشه همین موقع هاس که می
اومد به من سر میزد هه کثافت نامرد

اون به من قول داده بود که باهام ازدواج میکنه بهم گفت که خوشبختم میکنه حتی درباره بچه
هامونم باهم حرف زده بودیم عاشق داشتن دختر بود همین حرفو دیشب به دلارام هم زد گفت دختر
خیلی دوست داره اما قرار بود من براش دختر بیارم قرار بود بشه بابای بچم اما این که داشت از یکی
دیگه بابا میشد

خوش به حاله دلارام نکيسا يه مرد عالی بود که خدا به خواهرم هدیه کرده بود حرفی ندارم شانس
منم همین بود با اینکه برام خیلی سخته اینو بگم اما امیدوارم خوشبخت بشن این وسط خواهره
مظلومم چه گناهی کرده بذار عینه من اون ضربه نخوره حداقل برای جبران اینکه بعد از اینهمه سال
بالاخره منو به آغوش گرم خونادم رسونده بود کنار میرم تا اون با عشقی که من عاشقش بودم زندگی
کنه هرچند باید کم کم اسم نکيسارو توی قلبم از بین ببرم چون اون دیگه صاحب داره صاحبشم
کسیه که اصلا دلم نمیخواد از موضوع چیزی بفهمه

دیشب خواستم روی مبل بخوابم اما نکيسا نداشت معلوم بود حسابی از دستم دلخوره حسابی هم
غر میزد میگفت قبلا فقط گوشه گیری میکردی حالا میخوایی یه جایه دیگه بخوابی نکيسا گیر داده
بود به اینکه من مریضم خب راستم میگفت ولی خب خجالت میکشیدم هرچی باشه من که زنش
نبودم منو هنوز عقد نکرده بود این دلارام بود که زود عقد شده بود نه من پس باید سعی کنم
فراموشش کنم باید سعی کنم پیشش بزنم تا دلارام نفهمه که شوهرش با من هم در ارتباطه و منو هم
دوست داره اینطوری حداقل یه نفر میسوزه دو نفر خوشبخت میشن

پوف امیدوارم این موضوع زودتر ختمه بخیر بشه وگرنه صددرصد با این گندایی که من میزنم نکيسا
میبرتم طلاقم بده خخخخ

وارد اتاقشون شدم به عکس دونفرشون که بزرگش کرده بودن زده بودن روی دیوار نگاه کردم
ناخواسته لبخندی زدم بهم می اومدن یا بهتر بگم بهم می اومدیم چون وقتی به دلارام توی اون لباس

بی پناهان یه دنده

عروسی که تنش بود نگاه میکردم انگار خودمو میدیدم و دل ضعفه میگرفتم از این که مردی در کنارمه که عاشقشم اما اینا فقط ظاهر داستان بود نه باطنش

دلارام توی اون لباسی که تنش بود حسابی ناز شده بود به سمت چپ برگشتمو عکس دیگشونو نگاه کردم که باعث شد ناخواسته محوش بشم نکيسا لباس ارتشی تنش بود یه عینک دودی مدل پلیسی روی چشمش زده بود که با اون کلاهی که مدلش کج بود باعث میشد جذابیتش صدبرابر بشه آستیناشو عقب زده بودو ژست مردونه قشنگی گرفته بود که باعث میشد ابهتش چند برابر بشه دلارام هم دقیقا یه لباس ارتشی عینه نکيسا تنش بود اونم یه عینک دودی پلیسی روی چشمش بودو کلاهی که سرش کرده بود حسابی خوشگلش کرده بود دقیقا عینه نکيسا تیپشون یکی بود نکيسا کج وایساده بودو دلارام هم روبه رو پشت بهش عینه خودش کج شده بود موهای بلند شو جمع کرده بود طوری که اصلا معلوم نبود لباسو حسابی سرخ کرده بود نکيسا جدی داشت به دورین نگاه میکرد اما دلارام یه لبخند دندون نمای خوشگل روی لباش بود

یه قطره اشک از سره خوشی از چشمم چکید پایین چه قدر خوشحال بودم که خوشبختی خواهرمو میدیدم هرچند تحملش برام سخت بود چون همه عکساش زندگیش خوشبختیش کناره مردی بود که قرار بود ماله من بشه نه اون

از اتاقشون بیرون اومدمو یه تماس با دانیال گرفتم همه چیرو براش توضیح دادم حسابی نگرانم بود ولی وقتی گفتم هیچ اتفاقی نیفتاد خیالش راحت شد کلی با الهام هم حرف زدم الهام دختر بامعرفتی بود خلیم مهربونو تو دل برو بود طوری که واقعا به دلم نشسته بود

دیگه نگران نکيسا نبودم وقتی حاله بدمو میدید زیاده روی نمیکرد بهم نزدیک نمیشد به خاطرهمین اصلا از جانب نکيسا نگران نبودم تنها نگرانیم سلامتی دلارام بود میترسیدم براش اتفاقی بیفته پوفی کشیدمو تلویزیونو روشن کردم ترجیح میدادم کمتر فکر بکنم کمی الان خوش بگذرونم به خاطرهمین زدم پی ام سی و شروع کردم به رقصیدن

میگی دوسم داری

تنهام نمیداری

بی پناهان یه دنده
اگه نبینی حتی منو یه روز

حالت بده بیماری

میگی بی تو دیوونم

نباشی پریشونم

گوشم پره از این حرفا

کلکتو میخونم

حرفاتو از برم

کلاه نمیره سرم

تو عینه شیطونو

ولی من از تو بدترم

شیطونمو آتیش پاره

دل نمیدم به هرکسی

میگی دوست دارم

نه نمیتونی بهم برسی

عاشق واقعی میخوام

که قلبمو بغل کنه

اونیکه عاشقه هرچی میگی

عمل کنه

حرفاتو از برم

بی پناهان یه دنده
کلاه نمیره سرم

تو عینه شیطونو

ولی من از تو بدترم

شیطونمو آتیش پاره

دل نمیدم به هرکسی

میگی دوست دارم

نه نمیتونی بهم برسی

(دلارام)

بغض کرده بودم اما به اشکام اجازه باریدن ندادم هنوز دکتر نیومده بود به خاطرهمین روی تخت دراز کشیده بودم چندتا از آدمای این یاروهه که نمیدونم اسمش چیه توی اتاق بودن حسابی موزب بودم به خاطرهمین برای اینکه بهشون اهمیتی ندادم سعی کردم چشمامو ببندم بخوابم اما خوابم نمیبرد

دیشب سالگرد نامزدیمون بود قرار بود با نکیسا کلی خوش بگذرونیم یعنی الان داره چی کار میکنه؟ بچه ها بهش گفتن که منو گرفتن؟ اصلا بذار الان یه اس بهش میدم بفهمم چی شده تا حداقل خیالشونو از اینکه زندمو سالمم راحت کنم

به سمت یکی از اون غولا برگشتم با اخم گفتم:

بی پناهان یه دنده

نبود که بالا تنشو میدیدم ولی قبلا قرار بود شوهرم بشه ازش خجالت نمی کشیدم اما ماجرای الان فرق میکرد اون شوهره دلارام بود پس نباید دیگه مثل قبل راحت بالا تنشو ببینم

نکیسا_دلارام

صداش متعجب و مبهوت بود اما من همش داشتم سعی میکردم اون تصویری که دیده بودمو فراموش کنم سینه های عضله ای بازوهای قلمبیدش شکم چند تیکش سعی میکردم همه اینارو از ذهنم دور کنم

اوف بیشعور چه قدرم خوش هیکل بود ولی خب دیگه مال من نبود قبلا بود اما الان دیگه نه همه اون جذابیت ها مطعلق به خواهرم بود پس باید سعی کنم همشو از سرم بندازم بیرون

نکیسا_دلارام نگام کن

دوباره لحن نکیسا مشکوک شده بود ای خدا کاش نکیسا شوهره خواهرم نبود کاش مثل قبل بود کاش اصلا نفهمیده بودم اینطوری چهره نکیسا روبه روم زشت نمیشد اینکه چه طوری دلش می اومد هردومونو بازی میداد

قبلا باهاش راحت بودم وقتی بالاتنشو میدیدم خجالت نمیکشیدم برعکس دل ضعه میگرفتم یا وقتایی که بغلم میکرد عذاب نمی کشیدم برعکس وقتی سرمو به تخت سینه سفتش میچسبوند از اینهمه محکم بودن کسی که دوسم داشت سرخوش میشدم اما الان دارم همش پشش میزنم من دختره زیاد معتقدی نبودم اما وقتی یادم می افتاد نکیسا ماله دلارامه عذاب وجدان میگرفتم چون اون دیگه حق من نبود

احساس کردم نکیسا روبه روم وایساد

دلربا باید سعی کنی خونسرد باشی تو که نمیخواهی شوهره اونو بدزدی فقط میخواهی زندگیشونو حفظ کنی و از اطرافیان مراقبت کنی الان همه چی به تو بستگی داره مطمئن باش بعدا که دلارام بفهمه حقو بهت میده پس الان سعی کن برای مدت کوتاهی نکیسارو شوهره خودت بدونی عینه قبل که خودتو کنارش تجسم میکردی سعی کن وقتی بغلت میکنه یا اینطوری بالا تنش لخته ضایه بازی در نیاری اینطوری زندگی خواهرت از هم پاشیده میشه این مدت کنارش باش بعد از حل شدن ماجرا این تویی که باید کنار بکشی نه دلارام

بی پناهان یه دنده
نکیسا_چرا نگام نمیکنی دلارام؟از چی خجالت کشیدی؟

همون طور که دستم جلوی صورتم بودو جایی رو نمی دیدم با یه حالت بامزه سرمو بالا گرفتم باید
خودم میشدم اما در غالب دلارام

_جناب سرهنگ شما خجالت نمی کشی جلوی یه دختر بیجنه اینطوری اون منکراتی هارو بیرون
میندازی

نکیسا تک خنده مردونه ای کرد

نکیسا_دختر خانوم بی جنبه حالا نمیشه شما دستتونو از روی چشمتون بردارید؟

ابرویی با تخیسی بالا انداختم دستمو برداشتم که دیدم هنوز لباس تنش نیست پوفی کشیدمو فقط به
صورتش نگاه کردم از اینکه به پایینتر از گردنش نگاه نمیکردم داشتم زجر میکشیدم

نکیسا یه قدم جلو اومد که تقریبا میشه گفت اومد تو دهنم موهامو نوازش کردو پشت گوشم زد

نکیسا_من دیشب مگه به شما نگفتم اون لباسمو بشوری فردا تنم میکنم؟

_ای وای ببخشید اصلا حواسم نبود نکیسا شرمنده

نکیسا یکم به صورتم نزدیک شد

نکیسا_یه هفته از مریضیت میگذره تموم نشد؟

مکثی کرد کمی نگامو پایین تر آوردم تا نگاه خجالت زدمو نبینه

نکیسا_چون شبا کنارم نمیخوابی خیلی دلتنگت شدم شاید باور نکنی اما شبا به زور خوابم میبره

نکیسا_گردنم روی اون مبل شکست نامرد دلت برام نمیسوزه؟

_نخیر

نکیسا_چه طور دلت میاد دلارام؟

بی پناهان یه دنده
یکم دیگه خم شد هرلحظه احتمال میدادم الان روی صورتم خم میشه اما دیدم توی همون لحظه به
آرومی چشماشو باز کردو به چشمام نگاه کرد

نکیسا_چرا این چشما مثل قبل باعث نمیشن از دیدنشون دل ضعه بگیرم؟چرا باهام سرد شدی
دلارام؟چرا مثل قبل برام آرایش نمیکنی هرچند اینطوری هم خوشگلی ولی خب تو همیشه برام
آرایش میکردی

_باشه از این به بعد آرایش میکنم

نکیسا_نمیخواه وقتی دوست نداری نمیخواه این کارو کنی حتما عادتونه که وقتی سالگرد تموم شد
دیگه کم کم نسبت به شوهر بدبخت بی اهمیت بشید آره

_چیه میخوایی بری هوو سرم بیاری؟

نکیسا خنده ای کرد نوک بینیمو بوسید.

نکیسا_قلب من از سنگه فقط برای یه نفر اینطوری تغییر کرده اونم تویی برای هیچ کس دیگه ای باز
نمیشه دلی خانوم شما محکوم به حبس ابدی عزیزم فکر کنم قبلا حکمتو صادر کرده باشم

از اینکه نکیسا که یه پسر مغرور و عجیب عصا قورت داده بود تعجب میکردم که این حرفای قشنگو
بلد باشه پس چرا برای من اینطوری نبود اون اوایل که کلا چشمام گرد میشد اما الان کمی باهاش
کنار اومده بودم دلارام بیچاره با این حرفا داشت خر میشد عینه همین حرفارو که تو فقط ماله منی و
از این جور حرفا به منم میزد وقتی میگفت که صاحب تو فقط منم بیشتر محکم تر از قبل میشدم
چون احساس میکردم یکی هست که بهش تکیه کنم

نکیسا_نفسه آقاش نمیخواه چیزی بگه؟

_چی بگم آقا

نکیسا_قربون آقا گفتنت

خم شدو به آرومی پیشونیمو بوسید چشمامو آروم باز کردم که دیدم با غم خاصی نگاشو ازم گرفت
نکیسا_تا خودت نخوایی و با احساسات جدیدی که برات پیش اومده کناره نیایی کاریت ندارم

بی پناهان یه دنده

نگاه غمگین و دلخورانه ای بهم انداخت و از کنارم رد شد دستام مشت شدن نمیتونستم توی این حیطه کاری بکنم اما میترسم زندگیشون بهم بریزه خدایا چه طوری زندگیشو حفظ بکنم نکिसا داره نابود میشه

(دلارام)

با درد وحشتناکی که توی ناحیه کمرم پخش شد ناله ای کردم حسام با اخم به دکتره نگاه کرد تازه از بیمارستان مرخص شده بودم حسام برام دکتر شخصی گرفته بود تا ازم مراقبت کنه

حسام همون پسریه که رئیس این بانده درواقع سرپرستش چون معلومه از یکی دیگه دستور میگیره اما پژمان میگفت حسام خودش رئیسه

حسام_حالش چه طوره؟

دکتر در حالیکه دستی به اطراف زخم گلوله کشید نفسشو با فوت بیرون داد فکر کنم یه چهارتا بخیه ای خورده بود یه هفته ای از عملم میگذشت اما نمیدونم چرا اینقدر درد داشتم

دکتر_یکم استراحت کنن بهتر میشن مسکن بهش بزنم؟

حسام بی حوصله سری به نشونه نه بالا داد که باعث شد توی دلم فحشی نثارش کنم یعنی کور بود نمیدید من دارم از درد میمیرم

حسام_نیازی نیست مسکنش داره میاد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم مسکن من کی بود که داشت میگفت داره میاد؟یعنی منظورش نکيساس؟ولی وایسا ببینم اینا همش به من میگن دلربا پس منظورشون مسکن دلرباس ای خدا یعنی نکيسا نیست!!

بی پناهان یه دنده
تمام این مدت هیچ کس اصلا حرف اون پسره که منو دلربارو باهم دیده بود باور نمیکرد حتی با یه
تیر خلاصشم کرد حسام باورش نمیشد من یه خواهر دوقلو داشته باشم به خاطرهمین فکر میکرد
اون پسره بیچاره میخواست کاره خودشو توجیه کنه

دکتر_پس بهتره من از اینجا برم

حسام_ممنون از زحماتتون فردا صبح هم تشریف بیارید

دکتر_چشم حتما فعلا با اجازه

با رفته دکتر این پسره در حالیکه داشت با موبایلش ور میرفت به سمتم برگشت

حسام یه پسر نسبتا قد بلند بود موهای قهوه ای رنگ خوشرنگی داشت چشماش سبز بودو حالت
چهرش میشه گفت خوب بود آخه جذابیتش به پایه پسرای اطراف خودم نمیرسید نه به پایه داداشو
شوهرم بود نه به پایه کیان و پژمان میرسید حتی با حامد هم قابل قیاس نبود

حسام_چرا میخواستی فرار کنی؟

لرزیدم اصلا به این سوال فکر نکرده بودم که وقتی ازم میپرسن چه جوابی بهش بدم

حسام موبایلشو توی جیبش گذاشت

حسام_توی این ده سال یه بار ندیدم سعی کنی فرار کنی فکر کنم جونت برات مهم باشه
_من فقط...

حسام_کیان یا همون رامینو دیدی؟

با شنیدن این حرفش لرزشی توی تنم ایجاد شد سعی کردم خودمو بزنم به اون راه

_نه مگه با کیان قرار داشتی؟

حسام پوزخندی زد

_من اون روز اصلا پایین نیومدم نفهمیدم با کی قرار داری

بی پناهان یه دنده
حسام_بهت هشدار داده بودم نه؟

آروم به سمتم اومد که باعث شد درد کمرمو فراموش کنم با نگرانی بهش نگاه کنم یعنی میخواد چه غلطی کنه

حسام_بهت اعتماد کردم گفتم بعد از اون همه شکنجه ای که شدی کیانو فراموش کردیو خودتو از ما میدونی

اینکه دلربا شکنجه شده بود باعث شد قلبم بگیره و یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین ملافه روی تختو چنگ زدم به وقتش انتقام دردایی که کشیدرو ازشون میگرم اما الان وقتش نیست تو الان دلربایی پس سعی کن نقشتو خوب اجرا کنی

حسام_یادته زیر دستوپام بهم چی گفتی؟ازم خواستی ولت کنم درعوضش برام کار میکنی به جایه اینکه یکی از خدمتکارهای خونم بشی شدی سوگولیم اما ببین چه طوری جوابمو دادی

زبونم از ترس بند اومده بود توی اون چشمای سبز لجنیش یه چیزایی میدیدم که باعث میشد ترس برم داره

حسام_اینکه الان کناره اونی باعث و بانیش منم این منم که تورو از چنگ داداش نامردم نجات دادم تا نکشتت من بودم که تورو با اونی که الان جونتو براش میدی آشنا کردم تا شاید بتونی قابشو بدزدیو بشی صاحبش اینطوری شاید میتونستی کاری برای منم بکنی

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم این الان منظورش کی بود؟یعنی دلربا عاشق کی بود؟قاب کیرو دزدیده بود؟

حسام_میخوای الان چی بهش بگی؟تو فقط فرار نکردی احمق از عشق اونم فرار کردی میدونی چه بلایی سرت میاره

اشکام سرازیر شده بودن به هق هق افتاده بودم خاک به سرم یعنی منظورش کی بود؟
_ک...کی؟

حسام پوزخندی زدو دستی توموهاش کشید

بی پناهان یه دنده
حسام_یعنی تو نمیدونی کی؟

بعد با لحن طعنه داری ادامه داد:

حسام_همونیکه عاشقشی همونیکه رئیس منه همونیکه الان بیاد اینجا قشقرق به پا میکنه

_کمکم کن حسام نذار اذیتم کنه

حسام_مگه من میتونم کاری کنم؟تو تنها باهاش طرفی

دستی به چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم

مگه این نميگه طرف عاشقمه خب حتما میتونم متقاعدش کنم یه بهانه ای چیزی براش میارم
راضیش میکنم که منو نکشه

حسام کمی به سمتم متمایل شد چشماش خطرناک شده بود به خاطرهمین با ترس خودمو عقب
کشیدمو با هولی گفتم:

_توروخدا کاریم نداشته باش

حسام پوزخندی زدو روی لبه تخت نشست دستشو سمت صورتم آورد خودمو عقب کشیدم اما پروتر
از این حرفا بود چون دستشو همچنان به سمتم آورد

حسام_ده ساله که توی این خونه ای و داریم ازت مراقبت میکنیم اجازه ندادم یکی نگاه چپ بهت
بکنه برای خودت ارزش احترامی اینجا داری اما ببین چه طوری نابودش کردی

_دیگه تکرار نمیشه قول میدم

حسام_فقط بهم بگو چرا میخواستی فرار کنی؟نقشه رامین بود آره؟

_نه به خدا نقشه اون نبود نقشه خودم بود من اصلا خبر نداشتم رامین قراره بیاد اینجا

واقعا هم نقشه کیان نبود این نقشه منو حامد بود که کشیده بودیم هرچند الان وقت این حرفا
نیست باید یه کاری میکردم وگرنه منو می کشتن

حسام_اون دختروپسری که داشتن فراریت میدادن کی بودن؟

بی پناهان یه دنده
_دختره میشد شوهره اون پسره

حسام پوفی کشید اینبار با تحکم بیشتری گفت:

حسام_کی بودن؟

_بهم گفتن که تو گفتی که باید از اینجا پنهونی فرار کنی

حسام با چشمایی متعجب به سمت برگشتو بهم نگاه کرد

حسام_من گفتم؟

خدایا این حرفا چه طوری به ذهنم رسید که به زبون آوردم حالا چی کار کنم؟چه طوری جمعش کنم؟

آب دهنمو به زور قورت دادمو به سختی گفتم:

_آره

حسام مشکوک بهم نگاه کرد

حسام_پس چرا وقتی دیدی آدامام دنبالتون باز فرار کردی؟

_آخه دختره بهم گفته بود اینا میخوان مارو بکشن تو فهمیدی من که همه آدمای تورو نمیشناسم

اون چندتا برام غریبه بودن فکر میکردم همون نفوذیان

حسام_اونارو تازه استخدام کرده بودم

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم ایول همه چی طبیعی داره کناره هم قرار میگیره

حسام در حالیکه از روی تخت بلند میشد پوفی کشیدو کلافه به سمت در رفت همزمان گفت:

حسام_من نمیدونم خودت براش توضیح بده بلند شده داره میاد اینجا

به سمت برگشت

حسام_نکشتت خیلیه

بی پناهان یه دنده

با بسته شدن در از شدت ترس نفسم بند اومد این داشت کیرو میگفت وای خدا حالا من چی کار کنم؟ اینا منو میکشن خدایا تو همیشه کنارم بودی همیشه توی این مخمصه ها نجاتم دادی کمک کن جون سالم به در ببرم

باید یه کاری میکردم اینطوری نمیشد دست رو دست بذارم بهتره یه نقشه خوب بکشم بتونم از اینجا خلاص بشم هرچند باید با بچه ها هر جور که شده یه تماس میگرفتم

اصلا نمیتونستم تکون بخورم خیلی درد داشتم کاش الان کنارم بود اینطوری توی بغلش فرو میرفتم آرامش میگرفتم

وقتی وارد آغوش نکिसا میشدم وارد یه دنیای خارق العاده میشدم همه دردو غمامو فراموش میکردمو فقط آرامش بود که از وجودش تغذیه میکردم نمیدونم الان بچه ها چی کار کردن یا نکيسا چه طوری با نبود من کنار اومده ولی میدونم بالاخره نجاتم میدن میدونم بی کار نیستن پس نباید کاره احمقانه ای بکنم چون این باند یکی از موارد پرونده نکيساس پس صددرصد داره حسابی روش کار میکنه

ناله مظلومانه ای از سره درد کردم و چشمامو با بغض روی هم بستم آروم زیر لب آهنگیرو شروع کردم به زمزمه کردن

عشق

چشم بسته دلو بهت داده

با پای خودم به دامت افتادم

دیگه چی میخوایی از جون آدم

عشق

توی این قهر و آشتی های یه ریزی

بهم میزنی هی مگه مریضی

بی پناهان یه دنده
با این همه بغض چه قدر عزیزی

عشق

بوسه ای وسط پیشونی
یه زخمی که تا همیشه میمونی
به جون خودت درد بی درمونی

عشق

یه غم قشنگ پر طرفداری
حیف تو که فقط مردمو داری

میایی و میری

چون بی کاری

آهای عالیجناب عشق

فرشته عذابش

حریف تو نمیشه

این قلب بی صاحبش

منه دیوونرو میخواد

تو اینطوری خوشی عشق

ولی بازم دمت گرم

چه زیبا می کشی عشق

بی پناهان یه دنده
از شدت درد داشتم سر میشدم توی همون لحظه ها بود که دره اتاقم باز شد میخواستم ببینم کیه اما
نمیتونستم برگردم از شدت درد چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم فکر کنم
کسی که وارد اتاقم شده بود متوجه دردم شد چون با صدای بلندی نعره زد:

_____حسام

با شنیدن صداش لرزیدم نه به خاطر نعره بلندی که زده بودو باعث شده بود چهارستون خونه بلرزه به
خاطر اینکه صداش بدجوری برام آشنا بود احساس میکردم خودش اما امکان نداره

حسام_بله چی شده؟

_من به تو نگفتم باید مراقبت باشی

با صدای بلندتری با خشم داد زد:

_اینکه داره از درد میمیره

حسام_این حالش خوب بود دکتر هم گفت خوبه من نمیدونم چه طوری اینطوری شده

_میخواایی بلایی که سرش اومدرو سره توهم بیارم تا بدونی چه طوری اینطوری شده؟احمق اگه اون
واقعا دکتر بود یه مسکن بهش میزد که الان آرومش کنه

حسام_گفتم تو میایی بهتره بیدار باشه به خاطرهمین به دکتره گفتم مسکن بهش نزنه

نمیتونستم به سمتشون برگردم مطمئنم خودش یعنی شک ندارم خودش ولی چه طوری امکان داره
اینجا باشه اونم حسام بشناسدش طبق گفته

حسام این پسره باید همون پسری باشه که توی این ده سال از دلربا مراقبت کردن ولی...ولی...

از شدت درد ناله ای کردم شواهد نشون میداد که حسام بدجوری توی مخمصه گیر افتاده که حقش
بود امیدوارم الان عینه آبکش سوراخ سوراخ کنه پسره بیشعور چون نداشتی اون دکتره یه مسکن
به من بزنه

_همین الان میری به دکتره زنگ میزنی با جت خودشو برسونه اینجا تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشه
خودتو اون دکتره احمقو حلقه آویز میکنم زوووووود

بی پناهان یه دنده

فکر کنم حسام از اتاق رفت بیرون صدای قدماشو که شنیدم لرزیدم چشمامو از شدت درد که روی هم فشار میدادم نمیتونستم بازش کنم تختم بالا پایین شد معلوم بود کنارم نشسته اونقدر درد داشتم که میدونستم وقتی لبامو از هم باز کنم جیغ میزنم به خاطرهمین ترجیح دادم سکوت کنم

پشتم بهش بود به خاطرهمین حتی اگه میتونستم چشمام باز کنم نمیتونستم ببینمش

آروم دستش توی موهام فرو رفت نمیدونم اشک گوشه چشمم به خاطر درد بود یا به خاطر لمس دست کسی که خیلی وقت بود حسش نکرده بودم

_نمیدارم آسیبی ببینی

با شنیدن صدای بسته شدن در فهمیدم که بیرون رفت بالاخره صدایی که داشتم خفش میکردمو بیرون دادم زدم زیر گریه باورم نمیشه خدا این اینجا چی کار میکرد چه طوری ممکن بود اینجا باشه اگه اینطوری باشه پس کسی جونمو تهدید نمیکنه پس زنده میمونم البته اگه این درد لعنتی ولم میکرد

ولی وایسا ببینم نکنه فکر میکنه من دلربام اما اون چه طوری دستشو تو موهای دلربا پنهون میکنه مگه ماله من نبود پس به چه حقی داشت دلربارو نوازش میکرد

چشمامو محکمتر روی هم فشار دادم چی داری میگی دلارام اون میدونه که تو دلارامی اگه خبر نداشت پس اینجا چی کار میکرد؟ خب اومده تورو نجات بده دیوونه ولی اگه واقعا اینطوریه پس چه طور حسام اینقدر ازش حساب میبره این یعنی اینکه خیلی وقته اینجاس ولی چه طور من متوجه نشدم؟

بی پناهان یه دنده
(دلربا)

با ذوق بهش نگاه کردم که اونم خندید ساعت یکه نصفه شب بود باهم بیخوابی زده بود به سرمونو اومده بودیم بیرون برای پیک نیک!!

نکیسا روی زیراندازی که انداخته بودیم نشسته بودو منم سرمو روی پاهاش گذاشته بودمو به نمای روبه روم نگاه میکردم کلی خوراکی با خودمون آورده بودیم کنارش با سکوتی که بینمون حاکم بود با نسیم ملایمی که میوزید حسابی آرامش دریافت میکردم

نکیسا موهامو آروم نوازش میکرد که باعث میشد از وجودش بیشتر آرامش بگیرم از اینکه بخوام ازش جدا بشم خیلی برام سخت بود از طرفیم داشتم بهش بیشتر از قبل وابسته میشدم

نکیسا یه ذره رفتارش باهام تغییر کرده بود احساس میکنم مثل قبل نیست آخه دیگه زیاد بهم نزدیک نمیشه زیاد نوازشم نمیکنه عادی رفتار میکرد احساس میکنم یه اتفاقی افتاده

نکیسا_دلارام یادته یه شب آوردمت اینجا گفتم اگه از دستم خسته شدی بیا منو بنداز پایین همون وقتی که داداشت بودم

چشمامو روی هم بستم همه چی از همین داداش بودن شروع میشه

_آره یادمه

نکیسا تک خنده مردونه ای کرد

نکیسا_یادته میخواستی منو بندازی پایین چشمام گرد شده بود گفتم داری چی کار میکنی دیوونه گفتی خب خودت گفتی از دستت خسته شدم بندازمت پایین

دستشو دراز کردو لیوان چاییشو برداشتو به لباش نزدیک کرد غلتی زدمو بهش نگاه کردم کنجکاو بودم ببینم چه اتفاقی بینشون افتاده حتما اون موقع ها من توی خواب غفلت سر میکردم پس یه مدت در نقش داداشش بوده

نکیسا_بهم گفتی خسته شدی از پس امیرعلیرو پس زدمو نمیذارم بیاد خاستگاریت

بی پناهان یه دنده
چشمام یکهو گرد شد امیرعلی؟ اونم بود؟ باورم نمیشد یعنی امیرهم توی ماجرا نقش داشت؟ وای خدا
این جا چه خبره

نکیسا_ یادته بهت گفتم خیلی خب نزن فرداشب بهشون میگم بیان دست بوسی

نه حتما منظورش یه امیرعلی دیگس اونکه کشته شده آره منظورش یکی دیگس

سعی کردم از فکروخیلام بیرون پیام خنده ای کردم و بهش نگاه کردم آخه خیلی باحال داشت حرف
میزد دستشو سمت شکلاتا برد و یکیرو برداشت بازش که کرد به سمت دهنم آورد آروم دهنمو که باز
کردم قبل از اینکه بذارتش تو دهنم به سمت آسمون برگشت به ستاره ها خیره شد

نکیسا_ چه قدر سخته کناره کسی زندگی کنی که حرف دلتو نفهمه و اونی نباشه که میخوایی

با دلخوری بهش نگاه کردم

_منظورت منم؟

نکیسا نگاهشو پایین آورد و بهم نگاه کرد نمیدونم توی چشماش چی دیدم که ناراحت نگاشو ازم
گرفت

نکیسا_ گاهی اوقات مجبور میشی برای حفظ اینکه خریو هیچی نمیفهمی یه کارایی بکنی که خودت
نمیخواهی ولی خب مجبوری چون باید به اطرافیان نشون بدی که از چیزی خبر نداری

کمی نگران شدم سرمو از روی پاش بلند کردم و روبه روش نشستم نگاشو از جلوش گرفتم و به من نگاه
کرد

_چی داری میگی؟ چرا رمزی حرف میزنی؟

نکیسا_ خوشحالم از اینکه اونقدر عاشق دلارام هستم که به خوبی همه رفتاراشو از حفظم اینطوری
اگه یه روز یه کپی ازش پیدا شد اورجینالو از فیک تشخیص بدم

چشمام گرد شد کمی هول کردم وای خدا نکنه منظورش اینه که میدونه من دلارام نیستم حرفاش چه
قدر دوپهلو بود

قلبم اونقدر ضربانش بالا رفته بود که کم مونده بود از دهنم بزنه بیرون

بی پناهان یه دنده

نکیسا_دلارام یه چیزی بهت میگم آویزه گوشت کن هیچ وقت چیزو از همسرت پنهون نکن الانم هردومون به این بازی ادامه میدیم تا ببینیم چی میشه از این به بعد هم تا این مشکلو حل نکردم کناره هم نمی خوابیم

با شنیدن این حرف یکهو چشمام گرد شد از شدت تعجب داشتم پس میفتادم این حرفش خیلی منظوردار بود وحشت زده لرزیدم خودش فهمیده من دلارامش نیستم اما نباید کم میاوردم شاید تیری در تاریکی باشه

_چه مشکلی؟

نکیسا مکثی کرد انگار دلش نمیخواست دربارش حرف بزنه

نکیسا_اینکه بفهمم چرا تغییر کردیو چرا باهام عوض شدی وقتی شبا کنارم میخوابی ولی میبینم ازم کناره میگیریه مثل قبل توی بغلم نمیخوابی عذاب میکشمو تا خوده صبح غلت میزنم

_پس چرا وقتی بهت میگم چرا نخوابیدی میگی الان بیدار شدم؟

نکیسا_چون نمیخوام اذیت بشی خانوم کوچولو نگران چیزی هم نباش من این مشکلو حل میکنم

نگامو ازش گرفتمو با غم به روبه روم خیره شدم چه قدر به بودن دلارام وابسته بود پس عشق بینشون مثل عشق بین منو اون نبود عشقی که به دلارام داشت حقیقه

نکیسا_آرزو میکنم روزی برسه که کناره خوده واقعیت بشینم این مشکلو حل کنم دوباره دلتو به دست بیارم آرزو میکنم خدا یه بچه بهمون بده تا وقتی من نباشم تو از تنهایی بلند نشی بری خونه الهام

_منم آرزو میکنم مردیرو که خیلی دوست دارم خدا برام حفظش کنه هرچند احساس میکنم دلش پیشه یکی دیگس ولی خب...

نکیسا به سمتم برگشت بهم دقیق شد

نکیسا_دله مردی که خیلی دوشش داری فقط پیشه توهه پیشه هیچ کسه دیگه ای نیست

بی پناهان یه دنده

اشکام روی گونم سرازیر شدنو با بغض رومو ازش گرفتم پس دلارامو دوست داشت منو نمیخواست ولی اگه واقعا داره حقیقتو میگه چرا پس تمام این مدت داشته بازیم میداده یعنی تمام سهم من از نکيسا همین بود؟ یعنی این اسم واقعیش بود؟ اما چه هدفی از این کارا داشت؟ میخواست با بازی دادن من مثلا به چی برسه؟

مرده مغرورم عاشق شده بود اما عاشق خواهرم نه من سخت تر از این چی توی این دنیا میتونه سرت بیاد اینکه تمام مدت از کسی خوشت بیاد که اون نفسش به یکی دیگه بند باشه

به سمتش برگشتم که دیدم مثل همیشه با اخم خاصی به روبه روش خیره شده پژمان داره روی پرونده کار میکنه میگفت همراهه نکيسا حسابی مشغولن ولی نکيسا هنوز از جابه جا شدن منو دلارام خبردار نشده

دانیال هرروز بهم زنگ میزنه و احوالو میپرسه بهش حق میدم بایدم نگرانم باشه رامین که از همون بچگی بهش وابسته بودم اونم عینه دانیاله ولی خب اون بعضی اوقات بهم زنگ میزنه

من از بچگی با کیان صمیمی تر بودم خیلیم دوشش داشتم اما خب عینه خودش دوست داشتنم فقط از روی حسی بود که بهش داشتم کیان منو جایه رها گذاشته بود اما من اونو جایه کسی دوست نداشتم جایه خودش دوشش داشتم عینه دانیال که عاشقش بودم

میدونم بالاخره همه این ماجراها تموم میشه دلارام پیشه نکيسا برمیگرده زندگی پژمانو الهام به روال قبلیش برمیگرده دانیال که با حامد شریکن برمیگردن کانادا کیان هم فرار میکنه این وسط فقط دو نفر بلاتکلیف میمونن منو قلبم

منو قلبم تنها میشیم شاید با دانیال رفتم کانادا اما خب با این مرد مغروری که توی قلبم بود چی کار میکردم اونو چه طوری فراموش میکردم

(دلارام)

تقریباً میشه گفت دو هفته ایه که من اینجام بالاخره سرپا شدم هرچند گاهی اوقات دوباره دردم میاد سراغم اما خب نسبت به قبل مقدارش کمتره الانم داشتم لباسامو عوض میکردم

توی اتاق دلربا بودم یه لباسایی داشت که اصلاً من میمونم این دختره چه طوری روش میشه اینارو تنش میکنه هرچند بهش حق میدم توی یه همچین محیطی بوده ولی خب آخه ایــــــــــــــن...

پوفی کشیدم یه شلوار لی پام کردم یکی از سویشرت های دلربارو پوشیدمو زیپشم کشیدم بالا خداییش لباساشم خوشگل بودن ولی خب به عقاید من سازگار نبود به خصوص اینکه نکيسا روی پوشش کمی حساس بود به خاطرهمین نمیخواستم وقتی منو میبینه دعوام کنه از طرفیم من اینجا دلربام نباید زیاد محدودیت برای خودم قائل بشم به خاطرهمین شال سر کردنو کنار گذاشتمو موهای بلند لختمو دم اسبی بالا بستمش بی خیال قیافم شدم اما میدونستم خوشتیپ شدم به قوله نکيسا من بدون آرایش هم خوشگلم پس نیازی به آرایش کردن نیست

به سمت در اتاق رفتمو ازش خارج شدم اون روزی که حسابی درد داشتم اون صدایی که شنیده بودمو اشتباهی برای خودم تعبیرش کردم فقط یه تشابه صدا بود چون اگه خودش بود قطعا توی این هفته دوباره برمینگشت پیشم ولی هرچی چشم انتظار منتظرش موندم اصلاً برنگشت پس امکان نداره اون باشه

سعی کردم از فکروخیالام بیرون بیام داشتم میرفتم پیشه حسام ببینم یه چیزایی دستگیرم میشه باید کم کم منم یه کارایی بکنم نمیشه که همینطوری دست رو دست بذارم به خصوص باید امروز سعی کنم یه تماس با خونه بگیرم ببینم چه خبره

به کفشای آلستار سفید خوشگلی که پام بود نگاه کردم بندش باز شده بود به خاطرهمین روی زمین خم شدمو بندشو بستم همینکه بلند شدم یه قدم جلو گذاشتم یکهو با مخ رفتم تو دیوار از شدت درد برخوردیم با دیوار روبه روم صورتم توهیم رفتو بینیم تیر وحشتناکی کشید که باعث شد صدای نالم بالا بره چشمامو بسته بودمو دستمو روی دماغ گذاشته بودمو مالشش میدادم

بی پناهان یه دنده
من وقتی داشتم بند کفشامو مییستم مستقیم حرکت میکردم خب یعنی دیواری جلوم نبوده پس
نتیجه میگیریم الان من رسماً بدبخت شدم و رفتم تو دل یکی

بوی عطر غربیی توی بینیم پیچید دستمو از روی بینیم برداشتمو چشمای سرخ شده از دردمو باز کردم
به سمتش که برگشتم با دیدنش ناخواسته یه قدم عقب رفتم چشمام حسابی گرد شده بودو دهنم از
تعجب باز موند یعنی منو میدیدی دهنم اندازه غارعلیصدر باز شده بود
_چیه انتظار نداشتی منو ببینی؟

باناباوری لبام عینه ماهی بازو بسته شد اما صدایی ازش بیرون نیومد پوزخندی زدو با جدیت بهم
نگاه کرد

_هرچند بهت حق میدم منو اینجا ببینی اونم بعد از اون گندی که زدی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین راست میگفت گندی که زدم واقعا بوی بدش دامن
خودمم گرفت پنج سال تو باند کیان بودم یه بار تیر نخوردم اون وقت اینجا...

_ببین دیگه گول این اشکاتو نمیخورم اصلاً نمیتونی از زیر تنبیهی که برات در نظر گرفتم فرار کنی
نتونستم تحمل بکنم به خاطرهمین با یه جهش خودمو پرت کردم تو بغلش که باعث شد چشماش
گرد بشه و بهم نگاه بکنه خودمو محکم بهش چسبوندمو سرمو به تخت سینش فشار دادم
با گریه گفتم:

_باورم نمیشه اینجاایی باورم نمیشه عزیزه دلم خیلی دلم برات تنگ شده بود چرا اینقدر دیر اومدی
نمیگی اینا منو میکشن نمیگی اذیتم میکنن آخه چرا اینقدر دیر اومدی

_اولا اینا بیخود میکنن تورو اذیت کنن دوما به این پسره خر گفته بودم بهت بگه که این هفته
نیستم کار دارم

همون طور که بغلش کرده بودم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم حالت خاصی توی چشماش بود که
نمیدونم چرا یه حس غریبانه ای بهم دست داد اما اهمیتی ندادم

_بیا از اینجا بریم

بی پناهان یه دنده
_کجا بیرمت؟

_برگردیم خونمون

_هنوز آماده نشده منکه بهت قول داده بودم گفتم هروقت آماده شد میبرمت

_اون خونرو نمیگم همون خونه قبلیمون که توش بودیمو میگم

چشماش گرد شد دستشو سمت موهام آوردو تره ای از موهامو زد پشت گوشم هیچ حسی بهم
دست نداد اما خب اونقدر از دیدنش خوشحال بودم که به اینا توجهی نداشتم

_باشه میبرمت

چشمامو با آرامش روی هم بستم صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد به سمتش برگردیم

حسام_ا باربد اینجایی؟

نکیسا اخماشو کشید توهمو به حسام نگاه کرد

نکیسا_باربدو زهرمار مگه من به تو نگفته بودم بهش بگی که این هفته نیستم نگرانم نشه

حسام دستی پشت گردنش کشیدو شرمنده بهم نگاه کرد

حسام_نگفته بودم؟ فکر کردم گفتم آخه کار زیاد داشتم خودت میدونی این مدت سرمون حسابی
شلوغ بود

نکیسا کلافه دستی توموهاش کشید به سمتم برگشت

_برو تو اتاقت الان منم میام

_باشه

به مکالمه های بینشون دیگه اهمیتی ندادمو سرخوش به سمت اتاقم به راه افتادم اینقدر از دیدنش
خوشحال بودم که حدو حساب نداشت

بی پناهان یه دنده
از این تعجب کردم که حسام نکیسارو بارید صدا زد خب دیوونه نکيسا الان نفوذیه حتما اسمشو
تغییر داده

پوف اصلا به اینا نباید فکر کنی باید به یه چیز اهمیت بدی اینکه الان دیگه تنها نیستی قراره کناره
شوهرت این بانو منهدم کنی اینطوری اسمتون به عنوان زنوشوهر قهرمان توی روزنامه ها زده میشه
سرخوشانه توی اتاقم دور خودم چرخیدمو با ذوق خندیدم اینقدر خوشحال بودم که دردهای
کوچولوی کمرمو احساس نمیکردم

به سمت آینه رفتمو به خودم نگاه کردم اوف جیگر بخورمت چه قدر خوشملی تو
دستمو به سمت کشو بردمو بازش کردم چیزی که مدنظرم بود پیدا نکردم اون یکی کشورو که کشیدم
چشمم به رژ لبهای دلربا افتاد با ذوق بین رنگ هایی که داشت دنبال رنگ مورد نظرم گشتم اوف چه
خوش سلیقه بود عجب رنگاییم داشت

وقتی رنگ مورد علاقمو پیدا کردم سریع برش داشتمو روی لبام با خبثت تمام مالیدم کارم که تموم
شد از تو آینه به تصویر خودم چشمکی زدم

درشو بستم که یکهو در اتاقم باز شد با لبخند به سمتش برگشتم نکيسا به لبام نگاهی کردو سری به
نشونه منفی تکون داد

_فکر کردی اینطوری لباتو سرخ کنی منو میتونی گول بزنی؟نخیر بابت همه این پنهون کاریا باید
تقاص پس بدی

با ناز لبخندی زدمو با طنازی به سمتش رفتم عشوه رو مخلوط همه حرکاتم کرده بودم حتی نگاهم که
باعث شد یه چیزی اون ته مهی چشماش بلرزه که دقیقا هدف من بود

_همه چیرو برات توضیح میدم شوهره عزیزم

_بایدم این کارو بکنی ولی بعد از اینکه تنبیه شدی

_اذیت نکن دیگه

بعد با طعنه اسمی که روی خودش گذاشته بودو مسخره کردم

بی پناهان یه دنده

ـ باربد آدم نمیتونه اسمتو مخفف کنه مثلاً باربی آها آره باربی بهترین گزینس

نکیسا چشم غره ای بهم رفتو با لحن جدی و محکمش غرید:

ـ اینجا همه بهم میگن باربد ازم حساب میبرن اما تو فسقلی باربی صدام میزنیه اصلاً ازم حساب نمیبری

ـ خب تو بگو چی صدات بزنم؟

ـ همون باربد فقط باربد فهمیدی؟ بدون پیشوندو پسوند

ـ خیلی خب باربد خان حالا نقشه چیه میخوایی چی کار کنی؟

ـ فعلاً که نقشه خاصی ندارم همینطور میگذرونیم ببینم بچه ها چی کار میکنن

ـ اوه نقشه خوبیه زحمتی هم نداره

ـ باز تو تخس شدی

از ته دلم زدم زیر خنده که خودشم خنده مردونه ای کردو به سمت تختم رفت یا بهتر بگم تخت دلربا

نکیسا یا همون باربد خودمون به تاج تخت تکیه دادو پاهاشو دراز کرد دست راستشو باز کردو بهم اشاره کرد که برم پیشش منم با ذوق لبخندی زدمو به سمتش رفتم روی تخت چهاردستو پا به سمتش رفتم که خندید دلم براش ضعف رفت آروم کنارش جا گرفتمو سرمو روی کتف سمت راستش گذاشتم که اونم دستش دورم حلقه شدو منو بیشتر به خودش چسبوند با اون یکی دستش موبایلشو از تو جیبش دراوردو روشنش کرد

ـ موبایلتو عوض کردی؟

ـ آره دیروز از دستم افتاد دلو رودش ریخت بیرون

ـ اینم خوشگله ماله منم عوض میکنی؟

ـ چشم به بچه ها میگم یکی برات سفارش بدن

ـ دستت طلا آقایی

بی پناهان یه دنده

نکیسا کمی توی اینستا چرخ زد منم توجه زیادی روی موبایلش نداشتم فقط میخواستم از اینکه کنارشم آرامش بگیرم به خاطرهمین چشمامو روی هم بستمو با یه لبخند محو آرامش تغذیه کردم

_درد نداری؟

_نه تو که اینجا باشی درد ندارم

_پس منم عینه تو مسکنم درسته

لبخندی زدمو کمی بیشتر توی آغوشش جمع شدم از اینکه منو مسکن دونسته بود خیلی خوشحال بودم نکیسا موبایلشو کنار گذاشتو اون یکی دستشم به سمتم آورد آروم با یه حرکت منو بلند کردو روی پاهاش گذاشت بعد به خودش چسبوند با آرامش چشمامو روی هم بستمو خودمو جمع کردم اونم به آرومی دستشو توی موهام فرو کردو نوازششون کرد

_وقتی بهم گفتن فرار کردیو تیر خوردی از پس تعجب کرده بودم کلا مغزم هنگ کرد یکی از مهمترین ماموریتامو عقب زدمو اومدم اینجا چرا یه همچین حماقتی کردی دختر؟

_نمیدونم به خدا مجبور بودم

_منکه بهت گفتم بالاخره همه اینا حل میشه گفتم همه چیرو بسپر به خودم دارم همه چیرو راست و ریس میکنم دیگه بدون هماهنگی من کاری نکن

_باشه چشم

سرمو روی سینش گذاشتمو با آرامش چشمامو روی هم بستم دستش سمت زیپ سویشرتم رفت و کمی پایینش کشید چشمامو کمی باز کردم به دستش نگاه کردم

_داری چی کار میکنی؟

_درش بیار میخوام بخیتو ببینم

_خب بخیه مگه دیدن داره پسره تخس

یکم اخم کرد درحالیکه زیپ سویشرتمو تا نصفش پایین کشیده بود دستشو روی سرم گذاشتو به سینش چسبوند بعد دوتا دستاشم دورم حلقه کرد

بی پناهان یه دنده
_قبلا زیر سويشرتات تاپ تنت ميکړدی

_خب اون قبلا بود اما اینجا فرق میکنه اونو برای تو اون طوری تنم ميکردم

_آره به خاطر اینکه ميخواستی منو حرص بدی

خنده ای کردم با ذوق به چشماش نگاه کردم انگشتمو روی گونه ش کشیدم در حالیکه توجهم روی چشماش بود گفتم:

_ميخوايي تاپ تنم کنم

_لازم نیست ما به همينم قانعيم بذار تو خونه خودمون تنت ميکنی

_چرا چشمت اينقدر سرده باربد خان؟

_حالا چرا با طعنه صدام ميزنی؟

_به خاطر اینکه بدون اینکه به من چیزی بگی همه نقشه هاتو کشيدیو به من نگفتی اینجا يی

_منکه نبايد همه کارهامو به تو بگم دختر درضمن درباره چشمم بايد بدونی از دستت دلخورم به خاطرهمينه سرده

بهبش نزدیک شدمو خودمو بالا کشيدم اخماشو کشيد توهمو با حرص بهم نگاه کرد

نکیسا_نکن برو اونور دختره شیطون

_نميخوام تا باهام آشتی نکنی نميرم

با شیطونی به لباس نزدیک شدم که خنده مردونه ای کردو پسم زد اما دوباره خودمو بهبش نزدیک کردم که باعث شد بغلم کنه. با خوشحالی چشمامو بستم که خودش نزدیک شدو به آرومی بوسه نرمی به پیشونيم زد چشمامو باز کردم

نکیسا_تو با من چی کار داری ميکنی شیطون بلا

_همون کاری که تو با من ميکنی

بی پناهان یه دنده

نکیسا_مطمئن باش زودتر از اینجا میبرمت نگران چیزی نباش دلربا خانوم

با ناز خنده ای کردم به خاطر لحنی که اسممو تلفظ کرده بود باعث شد توی بغلش بخزمو توی خودم جمع بشم

_اسمم قشنگه— ازش خوشم میاد

نکیسا_باید خوشتر بیاد اسم به این خوشگلی

_آره برعکس اسمه تو باربی جون

نکیسا_باز تو گفتی باربی دلربا کاری نکن بزنم لهت کنم

با شوق خندیدمو از اغوشش بیرون اومدم با چهره عصبی بهم نگاه کرد اما من با ناز موهامو زدم پشت گوشم

_تا به اسم قبلیم صدام نرنی هی بهت میگم باربی

نکیسا_الان از دستت عصبیم بهت نمیگم دلی

_تو بیخود میکنی پسره بیشعور باید بهم بگی دلی جونم

نکیسا_اوه اوه نه بابا کی میره این همه راهو

_با ماشین میریم نگران نباش تنبل خان

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد از روی تخت بلند شدو قدشو راست کرد اوف جذبه شوهرمو ببین

نکیسا_میدونی میخوام چی کارت کنم؟اول به قطعه های مساوی تقسیمت میکنم بعد...

_اون قطعه هارو با بوس کردن بهم میچسونی

با زدن این حرف به سمتم خیز برد که باعث شد جیغی بزنم سریع بدوم که نکیسا هم خندیدو دنبالم کرد یکهو درو باز کردم خودمو انداختم بیرون از پله ها با عجله تندتند پایین رفتم همینکه خواستم از در ویلا خارج بشم یکهو از پشت کلاه سوییشرت کشیده شد بعدش منو از پشت به خودش چسبوندو با اخم زیپ سوییشرتو بالا کشید

بی پناهان یه دنده
_درش بیار کلا عزیزم این چیه تنت کردی

_خب چی کار کنم از پس هولم کرده بودی دیگه

چشم غره ای بهم رفتو دستمو گرفت

_داریم کجا میریم؟

_جهنم

_اوخ جون جهنم خوش میگذره

پوفی کشید

_تنبیهت اینه تا وقت شام از اتاقت بیرون نیایی

_باشه توهم پیشم میمونی

چشم غره ای بهم رفت

نکیسا_نخیر من کار دارم باید برم

_ای بابا بازم تنهام میذاری؟

نکیسا_اینم جزو تنبیهتونه

پوفی کشیدمو با تخیسی دستمو از تو دستاش بیرون کشیدمو از پله ها با غرغر بالا رفتم در حالیکه
پامو روی زمین میکوبیدم به سمت اتاقم رفتم با خشم بازش کردم به سمتش برگشتم دیدم لبخند
محو روی لباشه با خشم گفتم:

_بهتر...دیگه نبینمت

درو محکم بستمو با غضب رفتم روی تختم دست به سینه نشستم موهام از شدت سرعتی که نشسته
بودم توی صورتم اومد که باعث شد با خشم کنارشون بزنم

بی پناهان یه دنده
بیشعور همش بلده اذیت کنه اصلا برو بدرک فکر کرده دلم براش تنگ میشه عمرا اصلا وقتی نیست
راحت تر نفس میکشم تنهایی خیلیم خوبه اینطوری بیشتر بهم خوش میگذره

(دلربا)

_نکیسا من الان باید چی کار کنم؟

نکیسا_مشکل من نیست من بهت هشدار داده بودم

_خیلی بیشعوری

نکیسا_خودتی کاری نکن دوباره بلند شم

بلند جیغ زدم:

_مثلا بلند شی چه غلطی میکنی

اونم کمی اخماشو توهم برد

نکیسا_همون بلایی که سرت اومدرو دوباره سرت میارم

رومو با دلخوری ازش گرفتمو بغض کردم

پسره بیشعور زده بود ناکارم کرده بود اونوقت قد بازیم برام در میاره

دره اتاقو با خشم بستمو جلوی آئینه قدی وایسادم لباسمو بالا زدمو به پهلوهام نگاه کردم حسابی
کبود شده بود عوضی اصلا جنبه شوخی نداره ببین چه بلایی سرم آورده

بی پناهان یه دنده
در اتاق که باز شد لباسمو پایین کشیدم با حالت جذابی به چارچوپ در تکیه داد

نکیسا_اشکالی نداره اینطوری هم قبولت دارم

چشم غره ای بهش رفتم

_خیلی پرویی

خنده ای کردو به سمتم اومد با دلخوری رومو ازش گرفتم که خندیدو کنارم وایساد نگاه سنگینشو از
توی آینه روی خودم احساس کردم به خاطره‌مین با عصبانیت به سمتش برگشتمو از تو آینه بهش
گفتم:

_ها چیه خوشگل ندیدی؟

نکیسا_خوشگل اخمالو ندیدم

_خب حالا ببین

نکیسا_منم دارم همین کارو میکنم

پوفی کشیدم که باعث شد موهایی که توی صورتم اومده بود بالا بره

نکیسا_میدونستی اینی که کنارمه اونی نیست که تو قلبمه

_بدرک

نکیسا_خب حتما اینم میدونی اونیکه دوشش دارم اونی نیست که توی آئینس اونیه که کنارمه

_قات زدی جناب فکر کردم وقتی داشتم موها تو می کشیدم سرت به یه جایی خورد

نکیسا_ایهیم سرم خورد به قفسه سینت یادت نیست تازه گازتم گرفتم تا باعث شد ولم کنی وگرنه تا
الان کچل شده بودم

کمی سرخ شدم ولی خب به این حرفاش عادت داشتم

_نکیسا خیلی دردم اومد چرا این طوری میکنی؟

بی پناهان یه دنده

نکیسا_تقصیره خودته هی میگم دلارام جان من شوهرتم باید بفهمم چه خبره ولی مگه میذاری ببینم

_بیشعور رفتم دکتر گفت چیزیت نیست به خاطر اون ضربس

نکیسا_خب باید بدونم اون ضربه ناکارت نکرده

_نخیر ناکار نشدم

نکیسا_یعنی هنوز بدرد میخوری عزیزم؟

از شدت خشم و خجالت غرشی کردم که اونم با صدای بلندی خندیدو در رفت منم دنبالش کردم یعنی میدونستم اگه به دستم می افتاد تیکه تیکش میکردم

دیروز داشتیم با نکیسا صندلی داغ بازی میکردیم خیلی خوشگذشت وسط بازی بودیم که یکهو پژمان و الهام هم سر رسیدن وقتی اونا اومدن چندتا صندلی کناره هم گذاشتیمو یه موسیقی پخش کردیم دورش میچرخیدیم چند دور این بازیو کردیم که همین آخرین دونش وقتی الهام آهنگو قطع کرد منو پژمان همینکه خواستیم روی صندلی که فقط یه دونه بود بشینیم یکهو نکیسا از پشت صندلیرو عقب برد با این کارش باعث شد پژمان بیفته ولی منو میگی با افتادن پژمان منم تعادلمو از دست دادم به خاطر اینکه نیفتم روش خودمو به یه سمت دیگه متمایل کردم که باعث شد پایه صندلی بخوره به جاییم که از دردش نفسم بند بیاد

دعوی امروز منو نکیسا هم سر همین بود دیروز رفتم دکتر همش نگران دخترونگیم بودم ولی خب شکرخدا اتفاقی نیفتادو آسیبی ندیدم وقتی دکتر نکیسارو صدا زد ازش پرسید که چه نسبتی با من داره وقتی نکیسا گفت که شوهرشم دکتره چشماش گرد شد آخه دکتره میدونست هنوز دخترم ولی خب کلی بهش علامت دادم تا اخر گرفت که نباید حرفی بزنه

هیچی دیگه نکیسا خان امروز تخس شده بودن میخواست اذیت کنه منم خوب بلام اذیتش کنم

فضای خونمون یه فضای شادو شیطننت امیزیه خیلی از این وضع راضیم پژمان داره کارارو میکنه میگه همراهه نکیسا تونستن توی باند نفوذ کنن نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست این روزا تموم بشن دلم میخواست همینطور ادامه داشته باشه ولی خب نمیشد هر خوشی بالاخره روزی پایانی داره

بی پناهان یه دنده
وابستت شدمو کردم به تو عادت

دیونتم عشقم تو باید

ماله من باشی....ماله من باشی

وابستت شدمو کردم به تو عادت

دیونتم عشقم تو باید

ماله من باشی....ماله من باشی

انقدر مهربونی که هیچکس نمیخواه از تو بگذره

حسی که من دارم به تو از یه حس ساده بیشتره

انقدر دلنشین خیالت که هر لحظه ای با منه

من سرزندمو نبض من فقط با گرمای وجود تو میزنه

دره اتاقم که باز شد باعث شد پتورو روی سرم بندازمو اهمیتی بهش ندادم میدونستم خودش اما اصلا
خوشم نمی اومد قیافشو ببینم وقتی بهش نگاه میکردم سردی نگاهش تنمو میلرزوند اصلا نکیسای
قبل نبود دوباره حسابی مغرورو قد شده بود

بهش میگم چرا دوباره اینطوری عصاقورت داده شدی میگه باید باشم توی ماموریتتم د آخه من به این
چی بگم کناره منم توی ماموریت بود حتما

تختم بالا پایین شد که باعث شد چشمامو محکم روی هم بیندمو اشکام سرازیر بشن تصمیم گرفتم
اینبار اصلا زود واندمو باهاش آشتی نکنم بذار یکم تنبیه بشه تا کی اون هی منو تنبیه بکنه اما من
این کارو نکنم

بی پناهان یه دنده

دستش روی پتو قرار گرفت در حالیکه زیر پتو بودم محکم گرفتمش اما توی یه حرکت آنی سریع پتورو کنار زدو خودشم اومد زیرش با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم لبخند کوتاه مردونه ای روی لباشه پتو روی سره هردومون بود خندم گرفته بود اما مخفیش کردم

_دلی چرا قهر کردی؟

اصلا چیزی بهش نگفتمو همچنان چشمامو روی هم بستم احساس کردم بهم نزدیک شد به خاطرهمین چشمامو باز کردم وقتی دیدم داره به لبام نزدیک میشه سریع کنار کشیدم

_برو اونور دیگه دوست ندارم

نکیسا_مگه دست توهه؟

_نه پ دست عمته

نکیسا_اولا من عمه ندارم دوما تو چه بخوایی چه نخوایی ماله منی اینو اون روزم بهت گفتم

_چرا دیشب نیومدی پیشم؟

نکیسا_چون اینجا نبودم

به سمتش برگشتم که دیدم اخماشو کمی برده توهمو به یه جایه دیگه نگاه میکنه منکه اینجا بودم پس چه طوری منو تنها گذاشته بود؟یعنی دیشب کجا بود؟اصلا چرا بوی عطرش عوض شده؟چرا عینه قبل عطرش بوی تلخ نمیده

_کجا بودی؟

نکیسا_کار داشتم

_شب؟

نکیسا_آره کارام داره راست و ریس میشه یکم فشرده شده

نگامو ازش گرفتم دلم نمیخواست بیشتر از این باهاش سره این موضوع کلکل کنم بالاخره که چی به هرچیزی که ختم بشه بشه مهم اینه که دیشب پیشم نبود نه تنها دیشب کلا شبا خونه نبود

بی پناهان یه دنده
با دلخوری بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

_دیشب سرما خوردم

نکیسا_چرا؟

سرمو پایین انداختمو بغض کردم:

_فکر کردم تو میایی به خاطرهمین رفتم توی تراس نشستم چیزیم دورم نبود

نکیسا اخماشو کشید توهم پتورو از روی سرم برداشت

نکیسا_چرا اون وقت؟

_فکر میکردم میایی منو بغل میکنی

نکیسا_دلربا تو که میدونی من دیشب...

_اینقدر به من نگو دلربا من خودم اسم دارم الان که کسی اینجا نیست

نکیسا_هیچ خوشم نمیاد اینطوری باهام حرف میزنی

_منم خوشم نمیاد تو اینطوری بامن اینقدر سرد رفتار میکنی

از روی تخت بلند شدمو به سمت کمد رفتم یه مانتو از توش دراوردمو پوشیدم

در حالیکه داشتم موهامو میبستم کلافه گفتم:

نکیسا_داری چی کار میکنی؟

_برمیگردم خونه

نکیسا_کدوم خونه؟احمق دارم میگم آماده نیست

_بدرک که آماده نیست به جهنم که آماده نیست میرم خونه الهام دنبالم بیایی خفت میکنم

بی پناهان یه دنده

با خشم یه شال روی سرم انداختمو بدون هیچ حرفی به سمت در حرکت کردم وقتی خواستم درو باز کنم بازوم محکم از پشت کشیده شد چشماش از شدت خشم سرخ شده بود از اینکه اینطوری رنگ چشماش تغییر کرده بود حسابی جا خوردم اما با اینکه داشتم شلوار لازم میشدم اهمیتی بهش ندادم بازومو کشیدم که دیدم محکمتر از قبل گرفتش

_داری چی کار میکنی دیوونه شکست

نکیسا_ بدرک میخوام بشکنه اگه از اول این بلارو سرت میاوردم برام قدقد نمیکردی

_هی حرف دهننتو بفهم تو حق نداری اینطوری با کسی حرف بزنی که تا الان با این اخلاقی گندت ساخته

نکیسا_ مگه من مجبورت کردم بمونی میتونی گورتو گم کنی بری هر جهنم دره ای که دلت میخواد باشی

بازومو که ول کرد باعث شد اشکام روی گونم سرازیر بشه با ناباوری بهش نگاه کردم موبایلشو برداشتو تنه ای بهم زدو رفت آروم به دیوار سر خوردم پایین از شدت هق هق دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام بالا تر نره باورم نمیشد بهم میگفت برو بهم گفت مگه من مجبورت کردم این حرفاش یعنی دیگه منو دوست نداره یعنی دیگه منو نمیخواد

قلبم به صورت فجیعی مچاله شد به سختی از روی زمین بلند شدم باید از اینجا میرفتم باید میرفتم تا دیگه پیشش نباشم اینطوری هم خیاله اون راحتته هم...

سرمو بالا گرفتمو با بغض به بالا نگاه کردم خدا تو از همه چی خبر داری میدونی من فقط هدفم این بود خونوادمو کنارم داشته باشم خواسته زیادی بود خدا؟خونوادمو بهم برگردوندی اما در عوض شوهرمو ازم گرفتی مگه من چی کارش کرده بودم چه طور دلش اومد بهم بگه برو اونم منی که تونسته بودم با همه اخلاقا و سخت گیری هاش کنار بیام اون وقت خیلی راحت بهم گفت برو

شاید پایه کسه دیگه ای وسطه شاید کسه دیگه ایرو دوست داره که اینقدر ساده بهم گفت برو وای نه خدا

دستی به چشمام کشیدم اما دوباره اشکام سرازیر شدن به خاطرهمین با بغض از پله ها به آرومی پایین رفتم بدون اینکه متوجه اطرافم باشم عینه لشکر شکست خورده به سمت در رفتم

بی پناهان یه دنده

هیچ وقت فکرشو نمیکردم روزی برسه که کسی مثل نکिसا بهم بگه برو فکر میکردم اگه همه دنیا پسم بزنه اما نکيسا این کارو نمیکنه اما الان همه فکرهام برعکس از آب دراومد

دره خروجیرو باز کردم از پله هایی که نیم دایره بود پایین رفتم از جلوی ادمایی که دورادور حیات بودن بدون توجه عبور کردم دلت که بشکنه نباید داد بزنی نباید فش بدی حتی نباید نفرین بکنی فقط سرتو بالا بگیرو بگو دله شکستت یه خدا داره اون انتقامتو میگیره

_خانوم ماشینو بیارم؟

بدون توجه بهش از مقابلش عبور کردم منکه دلربا نبودم تا سوار ماشین اینا بشم من دلارام بود دل ارام نکيسا اما الان دلارامو تبدیل کرد به دل ویران

دستم به سمت در بردم خواستم بازش کنم که دیدم در برقی باز شد بدون توجه به کسی که میخواست ازش خارج بشه از اون در خارج شدمو با بغض از اون خونه از عشقم از همه چیزایی که دوستشون داشتم همونجا جاشون گذاشتم فاصله گرفتم

بهترین کار همین بود نباید میموندمو عشق گدایی میکردم چون به گداها چیز خوبی نمیرسید حتی اگه دوباره کنارم میموند بعد از یه مدت حتما پسم میزد چون معلومه دیگه منو نمیخواه حتما دلشو به یکی دیگه باخته اما غیرممکنه نکيسایی که من میشناسم دلشو به کسی نمیبازه من فقط ماهه قلبش بودم من ملکش بودم این حرف همیشگی خودش بود

بغض کردم دستمو جلوی دهنم گرفتمو به راهی که در پیش گرفته بودم همینطور ادامه دادم

همیشه همینطوره رسم زموئه همینه عقشمو همش ازم دزدیدن به هرکی دل خوش کردم یکهو خنجر شدو ضربشو زد اولیش امیر بود حالا نکيسا اینم از شانس زندگی من اینم از زندگی رویایی که نکيسا بهم قولشو داد با یه کلمه همشون ویرون شدن "برو"

چه قدر تحمل این کلمه سه حرفی برام سخت بود حداقل کاش اینقدر بهش وابسته نمیبودم اینطوری رفتن راحت بود شاید کمتر ویرون میشدم اینطوری شبا کمتر از زخم هایی که خوردم مینالیدم ولی حالا ببین اون گفت برو منم دارم به حرفش گوش میدم خودش همیشه میگفت باید به حرف من گوش بدی اون نکيسا بود نکيسای قدی که هر حرفی که میزد با دلیل میزد پس حتما یه دلیل برای این جدایی داره

بی پناهان یه دنده

دلیلش شاید برای قانون برای خودش برای من برای دنیا قانع کننده باشه اما مطمئنم هیچ وقت برای عشقی که بینمون بود قانع کننده نبود برای قلب زخم خوردم قابل قبول نبود هنوز قلبم باورش نشده بود که دوباره پس زده شده چون هنوز داشت برای کسی میتپید که توی اعماقش جای گرفته بود

صدای بوق ماشینی باعث شد از فکروخیالام بیرون بیامو توجهمو به خودش جلب کنه به خاطرهمین اشکامو پاک کردم به سمتش برگشتم دیدم یه لند کروس مشکی رنگ داره بوق میزنه اخمامو کشیدم توهم خواستم فحشش بدم که یکهو شیشه سمت شاگرد پایین اومد چشمم که به راننده افتاد باعث شد اخمامو حسابی بکشم توی هم

بدون اینکه ذره ای معطل کنم سریع دویدم اما اونم بیکار ننشست چون با سرعت دنبالم اومد گوشه خیابون ماشینشو ول کردو دنبالم دوید تا اینکه بالاخره بهم رسیدو بازومو از پشت کشید همینکه به سمتش برگشتم یه سیلی توی صورتش زدم که باعث شد احساس سبکی خاصی بکنم

اشکام بی مهابا روی صورتم جاری شدن سرش به همون سمتی که زده بودم کج شده بود دستشو روی محل سیلی گذاشتو با تعجب به نگاه کرد

_فکر کردی هرطور دلت بخواد میتونی باهام حرف بزنی بعد بیایی ازم عذرخواهی کنی آره بعد منم میبخشمت میگم باشه عزیزم یه غلطی کردی بیا برگردیم خونه برات زهر بپزم

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد درسته نگاهش رعب انگیز بود اما اهمیتی بهش ندادم قلبم اونقدر سنگین شده بود که میخواستم همین الان همشو خالی کنم شاید این آخرین دیداره بین منو اون باشه چون دیگه دلم نمیخواست چشمم به ریختش بیفته

_تمام این مدت سرزنشت نکردم که چرا خواهر برادرامو ازم پنهون کردی بهت چیزی نگفتم چون دلم نمیخواست غرورت بشکنه و سرزنشت کنم میخواستم همشونو جمع کنم توی خونمون یه مراسم بگیرم تورو سوپرایز کنم میخواستم بهت بگم حالا که فکرشو میکنم میبینم منم دلم میخواست دختر داشته باشیم تا پسر

با حرص روم خم شدو دستامو محکم فشار داد از شدت فشارش نفسم بند اومد اما ناله ای نکردم

نکیسا_چی داری واس خودت میگی لعنتی تو خواهر برادرتو از کجا میشناسی؟مگه دیدیشون؟

بی پناهان یه دنده

_فکر کردی چون تو بخوایی همه چی پنهون بمونه اینطوری میشه آره کیان زندس میدونم پسرعمومه همه چیرو برام توضیح داد

نکیسا با ناباوری بهم نگاه کرد از شدت خشم لرزشی توی تنش ایجاد شد

نکیسا_اون عوضی سراغت اومده؟

_عوضی تویی نه اون تو قاتله احساسات منی درسته اون آدم کشته اما تو از اون نامردتری چون جونشو نگرفتی عشقشو گرفتی نمیبخشمت نکیسا نمی بخشمت

نکیسا چشماش گرد شدو با ناباوری بهم نگاه کرد عصبی چنگی تو موهای زدو دوره خودش چرخید

نکیسا_امکان نداره...امکان نداره

به سمتم برگشتو نعره زد:

نکیسا_تو با کیان بودیو به من چیزی نگفتی تمام این مدت داشتی بازیم میدادی

_عینه خودت که یه عمر بازیم دادی یه عمر ماهیتمو پنهون کردی یه عمر زدی زیر اینکه خونوادمو میشناسیو ازشون خبر داری ازت نمیگذرم نکیسا

نکیسا با غضب مچمو محکم گرفتو به سمت ماشین کشوند منم تقلا میکردمو خودمو عقب می کشیدم

_ولم کن عوضی من با تو هیچ جا نمیام

نکیسا_حالا بهت میفهمونم نکیسا کیه دختره خیانتکار

_شناخته شده ای نیازی نیست یه مرد پست فطرت بی غیرت آشغال عوضی هستی همین

به سمتم برگشتو با پشت دستش محکم یکی کوبید تو صورتم اونقدر محکم زده بود که اگه منو نمیگرفت می افتادم رو زمینو سرم میخورد به جدول کنار خیابون

نکیسا منو با خشم به صورتش نزدیک کردو غرید:

بی پناهان یه دنده

نکیسا_ بهت میفهمونم نامرد عوضی به کی میگن این همه سال ازت مراقبت کردم که آخرش اینطوری با پرویی تو روم وایسی و فحشم بدی؟

_مجبور نبودى مراقبم باشى میتونى برى

دقیقا حرفای خودشو تحویلش داده بودم بیشتر عصبی شدو محکم منو کشید بعد بلندم کردو منو انداخت تو ماشین چون ماشینش شاستی بلند بود با مخ خوردم توی صندلیش درو با خشم بست همینکه خواستم درو باز کنم فرار کنم سوار شدو ریموت مرکزپرو فشار داد

_ولم کن بذار برم عوضی

نکیسا_ خفه شو فعلا باهات کار دارم

پاشو روی پدال گاز فشار دادو به راه افتاد از گوشه لبم خون می اومد احساس میکردم بینیمم خونی شده اما به هیچ کدومش اهمیتی ندادم فقط با دلی گرفته به بیرون نگاه کردم اصلا برام مهم نبود داشت منو کجا میبرد حتی برام مهم نبود میخواد چی کارم کنه چه فرقی داشت اون منو کشته بود روحمو عشقمو قلبمو همه چیرو ازم گرفته بود حتی خودشو فقط این جسم مونده بود که بذار زیر دستشو پاش هی کتک بخوره چه اهمیتی داره این همه دنیا زد بذار اینم بزنه

چشمامو روی هم بستم که باعث شد اشکای داغم روی گونم سرازیر بشن به سوزش گونم اصلا توجهی نداشتم فقط به سوزش قلبم توجه میکردم که داشت کله جسممو احاطه می کرد سوزش قلبی که داشت واقعا از پا درم میاورد

چشمامو محکم روی هم فشار دادم ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم شاید اینطوری بهتر جون بدم شاید اینطوری فراموش کنم که کسی که احساساتمو پرپر کرده بود همون کسی بود که باعث و بانی ایجاد شدنشون بود

ماشین که وایساد باعث شد از فکروخیال بیرون بیام نفهمیدم کی هوا تاریک شد چون الان آسمون حسابی تاریک شده بود میشد گفت شب شده بود

یه جایه خیلی پرتی بود لب پرتگاه وایساده بود ترس برم داشت یعنی میخواست چی کار کنه نکیسا از ماشین پیاده شد چراغای جلوش روشن بودن ماشینو که دور زد دره سمت منو سریع باز کرد خواستم از پیاده شدن مقاومت کنم اما چنگ زد به بازومو محکم منو کشید

بی پناهان په دنده

ماشین چون با زمین ارتفاع نسبتاً زیادی داشت محکم با زانوم افتادم روی زمین شلوارم پاره شد
نکیسا دستمو ول کرد همینطور روی زمین افتاده بودم شروع کردم با صدای بلندی زجه زدن چنگی به
خاکای زمین زدمو به سمتش پرتش کردم

پسره عوضی کوری ارتفاعو نمیینی منو میندازی پایین توکه نامردی میدونی نمیتونی منو بگیری
اون وقت منو میکشی پایین آرررررر ازت متنفرم نکिसا از تو از زندگيمون از خودم از هرچیزی که به
تو مربوط ميشه متنفرم_____رم

نکیسا کلافه چنگی توی موهاش زدو روبه روم روی زانوهای خم شد به شلوار پارم نگاه کرد زانوهام خونی شده بودو حسابی میسوخت

نکیسا_بلند شو

سرمو بالا گرفتمو با نفرت بهش نگاه کردم

بلند نمیشم تو هم نمیتونی مجبورم کنی

نکیسا دستشو به سمت زانوم آورد که سریع دستشو پس زدم با اخم بهم نگاه کرد

دستتو بکش کنار حق نداری دیگه بهم دست بزنی

نکیسا_کاری نکن همینجا ولت کنم برم تا هر بلایی سرت میاد بیاد

فکر کردی برام مهمه؟ من همون لحظه ای که گفתי برو مردم الان فقط جسمم مونده میخوایی بسوزونش خواستی از همین دره بندازش پایین هر غلطی دلت میخواد بکن فقط راحتم بذار

روی صدامو حرکاتم اصلا کنترلی نداشتم اونقدری توی خودم ریخته بودم که الان صدای زنگ خطر ظرفیتم که داشت هشدار میداد تکمیل و بیش از حد مجاز پر شدم به صدا در بیاد

زجه زدمو مشتی به زمین کوبیدم:

تحمل این یکی برام خیلی سخته کناره همه مشکلاتم حداقل تورو داشتم ولی الان تو خودت شدی
بزرگترین مشکل من تحمل این یکی برای شونه های نحیف من خیلی زیاده نمیتونم نکيسا نمیتونم ديگه
دووم بيارم ديگه بريدم ديگه نمي کشم خداaaaaaaaaaaaa

بی پناهان یه دنده
نکیسا دستشو به سمتم آوردو آروم از روی زمین بلندم کرد دستشو به سمت مانتو و شلوارم بردو
شروع کرد به تکوندنش

_نکن نکیسا اینارو ول کن با این کارا قلبه آسیب دیدم ترمیم نمیشه نکن

دستشو پس زدم زانوهام به شدت میسوخت و درد میکرد دلم به حاله خودم میسوخت نه به خاطر
شلوار پاره شده و مانتو خاکیم نه به خاطر احساسات جریحه دار شدم به خاطر قلب شکستم آخه تا
حالا چندبار شکسته بود هربار هم همین نکیسا بود که تیکه هاشو بهم چسبوند اما الان خودش شد
باعث و بانی شکستن قلبی که هزار بار ترمیمش کرده بود

همون طور که به ماشین تکیه داده بودم به سمت جلو حرکت کردم قدام سست بود به خاطر
سوزش زانوهام هم قدمی که برمیداشتم ناله ریزی از حنجرم و فریاد بلندی از قلبم بلند میشد حنجرم
بابت سوزش زانوم و قلبم به خاطر سوزش خودش

آروم به کاپوت ماشینش تکیه دادم چراغاش روشن بود به خاطرهمین کمی فشارو روشن کرده بود
نمیدونم کجا بودیم اما میدونم یه جایه پرت و مرتفع بودیم چون همه شهر زیر پام بود

باد که میوزید احساس میکردم یه ذره خودمو محکم نگیرم منو با خودش میبره حتی بادهم زورش از
من بیشتر بود دیگه چه انتظاری باید داشته باشم که وقتی نقشه ای برای انتقام از دنیا کشیدم موفق
بشم؟

دست به سینه با اشکایی روون روی صورتم به روبه رو خیره شده بودم چه قدر داستان زندگی من تلخ
بود یعنی اگه برای یکی تعریفش میکردم مطمئن بودم یه رمان ازش مینوشت ولی وقتی مردم
میخوندنش فکر میکردن تخیلات نویسندس فکر نمیکنن این همه بدبختی واقعا سره یه نفر بیاد:
به سختی آروم گفتم:

_من مردم

آروم خودمو رها کردم باد مانتو و شالمو به بازی گرفته بود

_هم من هم قلبم هم اسم تو توی قلبم

بی پناهان یه دنده

نکیسا_تو نمردی چون حرفی که شنیدی از طرف کسی نبود که دوست داره شاید تو دلارام باشی اما
من نکیسا نیستم

_میدونم

نکیسا_میدونی نکیسا نیستمو اینطوری داری زجه میزنی؟

_خیلی وقته گمت کردم نکیسا از همون اولین باری که توی اون خونه دیدمت وقتی تو چشمت خیره
شدم سردی نگاهت تنمو لرزوند ولی اهمیتی ندادم گفتم شاید تخیلات خودمه ولی حقیقت داشت
نکیسا_سردی نگاهم حقیقت نداشت چون نگاهم اونقدری عشق توش نبود که به پایه عشق نکیسات
برسه

_نکیسای من چشماتش پر از عشق بود وقتی نگاهش میکردم گرمای چشماتش دل گرم میکرد بهم
میگفت هیچ وقت از دستت نمیدم حتی بهم اطمینان داده بود هیچ وقت تنهام نمیذاره

نکیسا_دلربای منم چشماتش پر از غم بود غمی که هیچ وقت نتونستم برطرفش کنم چون میدونستم
چی میخواد خونوادشو میخواست که نمیتونستم براش پیدا کنم

وقتی اسم دلربارو از زبونش شنیدم لرزیدم از شدت لرزش تنم زانو هام سست شدن خواستم بیفتم ولی
خودمو با کاپوت ماشین گرفتم نکیسا به سمت برگشت

_دلربای تو

نکیسا مقابلم در حالیکه خودمو به ماشین گرفته بودم خم شدم به چشمم نگاه کرد

نکیسا_آره دلربای من

دستم بالا رفت خواستم بزنمش که مچ دستمو محکم گرفت اشکام به شدت سرازیر شدن هیچ صفتی
پیدا نمیکردم که در شانش باشه و بهش بچسبونم

نکیسا_دلربا خواهر دوقلوی تو آره بهتره همه حقیقتو همین امشب بفهمی من عاشق اون شدم نه تو
من تشنه روحه اونم نه تو دلارام

_خفه شو

بی پناهان یه دنده

نکیسا_چرا نمیخواهی حقیقتارو بشنوی خانوم کوچولو تا اینجاشو شنیدی بقیشم بشنو

_نمیخوام دیگه چیزی بشنوم نمیخوام فهمیدی به اندازه کافی از جلو چشمم افتادی

نکیسا با خشم نگاهشو ازم گرفتو بلند شد

نکیسا_من نمیدونم این پسره از چیه تو خوشش اومده

با تعجب بهش نگاه کردم منظورش کدوم پسره بود؟چه طور اینقدر راحت داشت از عشق پسر دیگه ای نسبت به من حرف میزد؟اونکه خیلی غیرتی بود پس یکهو چی شد؟شرفش کجا رفت؟

نکیسا_نه اخلاق داری نه بلدی چه طوری رفتار کنی هیچی فکر کنم فقط عاشق جذابیت ها و زیبایی هات شده همین

با ناباوری بهش نگاه کردم دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بودو داشت به شهر نگاه میکرد به سختی بلند شدمو به سمتش رفتم کنارش وایسادم اما اون تکونی نخوردو همچنان به شهر خیره شد

این نکیسای من نبود نه این امکان نداشت اون نکیسا نبود نکیسا مرد بود مرد غیرتی که به راحتی نمیتونست اینطوری حرف بزنه

_تو....تو....

نکیسا_من نکیسا نیستم نمیدونم کیه هرچند یه حدسایی میزنم اما اونی که تو میشناسی نیستم همون طور که تو اونی نیستی که من میشناسم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این امکان نداشت درسته رفتاراش عینه نکیسا نبود اما شک نداشتم خودش بود من نکیسارو از صدفرسخی میشناختم صورتش قدش هیکلش حتی شیوه لباس پوشیدنش عینه خودش بود

نکیسا_میدونم داری به چی فکر میکنی اینکه چرا اینقدر شبیه شوهره توام

با ناباوری بهش نگاه کردم این امکان نداشت حرفاش برام غیرقابل هضم بود

نکیسا پوزخندی زدو با لحن تمسخرآمیزی گفت:

بی پناهان یه دنده
نکیسا_من باربدم میشه گفت برادر همون نکیسای شما

چشمام روی هم بسته شد از شدت تعجب داشتم پس می افتادم خواستم بیفتم که نکيسا يا بهتر
بگم باربد منو محکم گرفت

_دارم خواب میبینم درسته؟

باربد_دلم میخواست بگم آره ولی نه

نفس نفس زدم چنگ زدم به قفسه سینم نفسم به راحتی بالا نمی اومد وقتی به خس خس افتادم
باربد سریع با هولی گفت:

باربد_چته؟آسم داری؟

سریع دستشو به سمت پشتم بردو محکم ماساژم داد تند تند آب دهنمو قورت دادم روی زمین
نشستم چشمامو روی هم بستم و به یاد گذشته افتادم

"نکیسا_تو هیچی از گذشته من نمیدونی منو هنوز نشناختی خانوم کوچولو"

"نکیسا_این پرونده یه پرونده خونوادگیه یه طورایی به گذشته منم مربوط میشه"

"نکیسا_نمیدونم شاید داداش داشته باشم اما خب ازش خبری ندارم

_یعنی تو داداش داری؟؟!!

نکیسا_نه"

سرمو بالا آوردمو به چشمای حسابی گرد شدش نگاه کردم چشمام به خاطر زوری که زده بودم قرمز
شده بود چشماش عینه نکيسا بود همرنگ خودش دقیقا فرم بینی لبها شکل ابروهاش حتی حالت
موهاش عینه خودش بود پس یعنی...

_تو برادر دوقلوشی عینه منو دلربا؟

باربد_آره با یه اختلاف اینکه شما همدیگرو گم کردید اما منو نکيسا ازهم جدا شدیم

پوزخندی زد

بی پناهان یه دنده
باربد_یا بهتر بگم از باراد جدا شدم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم باورم نمیشد یعنی اسم نکिसا باراد بود؟ باراد و باربد؟ عینه کیان
که اسمه حقیقیش رامین بود؟ یعنی نکيسا هم خلافکار بود هویتشو تغییر داده بود؟

باربد_منو باراد درسته باهم دوقلو بودیم اما اون پلیس شد من خلافکار شاید به خاطر این بود دنیا و
اطرافیانمون مقصر بودن که اون خوشبخت بشه من اینطوری

پوزخندی زدو با آهی ادامه داد

باربد_دوقلو بودن باعث نمیشه سرنوشت هامونم مثل هم بشه گاهی اوقات دوتا دقلو سرنوشتشون از
صد تا خواهربرادر ناتنی هم بیشتر باهم در تضاد میشن عینه منو اون حتی عینه تو و خواهرت

_چرا نکيسا هیچ وقت درباره تو باهام حرف نزد؟ توهم عینه من گم شدی؟

باربد پوزخندی زدو به اطراف نگاهی کرد توی حالات صورتش یه حس هایی نهفته بود که اصلا
نمیتونستم بهش پی ببرم از این خوشحال بودم که مرد مقابلم نکيسا نیست چون اینطوری یعنی اون
منو پس زده از این خیالم راحت شدو نفسم کمی بهتر بالا می اومد

باربد_نه پس زده شدم

با تعجب بهش نگاه کردم منظورش چی بود؟

_اما مادر جون همیشه می گفت که من یه پسر دارم کلا طبق اطلاعات من خانواده تهرانی فقط یه
نوه پسری دارن اونم نکيساس اینو همه میدونن

پوزخندش غلیظ تر شد

باربد_به خاطر اینکه اونا منو به فرزندى قبول نکردن

از شدت تعجب داشتم شاخ درمیاوردم حرفاش غیرباور کردنی بود اصلا تصورشم غیرقابل تصویر بود

پس نکيسا فرزند خونده بود یعنی بچه واقعی خانواده تهرانی نبود؟ پس به خاطر همین بود که دادگاه
اجازه نمیداد منو به فرزندى قبول کنن چون اونا یکی دیگرو...

بی پناهان یه دنده
وای خدایا چرا زندگی اینقدر پیچیدس؟ چرا زندگی من زندگی نکيسا زندگی حتی همین باربد بیچاره
اینقدر گره کور توشه

باربد_منو باراد یا همون نکيسای تو پرورشگاهی هستيم سه سالمون بود که از هم جدامون کردن
آب دهنمو با تعجب قورت دادم باربد با لحنی که انگار توی گذشته هاش فرو رفته باشه شروع کرد به
توضیح دادن:

باربد_یادمه همه چی از ساعت یازده صبح شروع شد منو باراد همراهه یه ده پونزده تا پسر بچه های
دیگه توی یه اتاق باهم بوديم البته بینمون دختر بچه هم بود منو باراد همیشه همراهه یه اکیپ از
بچه ها آتیش میسوزوندیم با اینکه سه سالمون بود اما خیلی شیطان بوديم اکیپمون شامل چهارتا
پسرو دوتا دختر بود همه از دستمون خسته شده بودن اما خب دوسمون داشتن اون روز قرار بود
همراهه بچه ها به حیاط پشتی پرورشگاه بریم اونم یواشکی آخه اجازشو نداشتيم از طرفيم چون بچه
بوديم حق بیرون رفتن از اتاقو نداشتيم همه چی برای یواشکی بیرون رفتن مهیا بود تا اینکه سروکله
اونا پیدا شد

با غم خاصی که به خاطر لحن باربد توی صدام پیچیده بود گفتم:

_منظورت پدر و مادر نکيساس؟

باربد_آره اولین کسی که وارد اتاق شد مادرش بود بعد پدرش چندثانیه بعدشم مربيمون وارد اتاق شد
خانومه بین هممون چشم گردوند تا اینکه نگاهش روی باراد ثابت موند چشمش درخشید اما
همینکه منم کنارش وایسادم لبخندش غلیظ تر شد احساس میکردم مهربونه آخه خیلی لبخندش به
دلم نشسته بود به سمتمون اومد همه بچه ها پراکنده شده بودن و سروصدا میکردن خانومه جلوی ما
روی زانوهایش خم شد دست هردومونو توی دستاش گرفتو لبخندی زد نمیدونم علت یه قطره اشکی
که از گوشه چشمش چکید پایین چی بود اما هرچی که بود باعث شد همزمان همراهه باراد دستمونو
به سمت گونش ببریم میون راه دستمون متوقف شد من دستمو عقب کشیدم اما باراد اشکشو پاک
کرد خانومه هردومونو بغل کرد وقتی بوی تنش توی بینم پیچید ناخواسته چشمم روی هم بسته
شد خب طبیعی بود پسر بچه ها مادرشونو خیلی دوست داشتن درست بود اون خانومه مادره
واقعیمون نبود اما نگاهش یه طوری بود که منو باراد احساس میکردیم مامانمونه بچه بوديم دیگه
چیزی حاليمون نبود

بی پناهان یه دنده

سرشو پایین انداختو چشماشو محکم روی هم بست یه سوزی توی صداش بود که باعث میشد
کنترلی روی اشکام نداشته باشم قطره قطره اشک از گوشه چشمم می چکید پایین

توی همون حالتی که بود شروع کرد به ادامه دادن:

باراد_ همه چی تا یه هفته قشنگ بود هرروز میومدن اونجا منو باربد هم حسابی باهاشون وقت
میگذروندیمو خوشحال بودیم از اینکه اونارو داشتیم

_پس چرا پس زده شدی؟ مگه نمیگی توروهم دوست داشتن

باراد_ پرورشگاه اجازه نمیداد که هردومونو به فرزندی قبول کنن اما خب گفتن چون برادریم یه سری
مراحل قانونی باید طی بشه تا ببینیم آخرش چی میشه خانومه قبول کرد اما همینکه اسم مراحل
قانونی اومد لرزشی توی تنش ایجاد شد به سمت شوهرش برگشتو نگران بهش نگاه کرد فکر کنم کم
کم داشت پشیمون میشد

_چرا؟

باراد_ نمیدونم اما اینو میدونم حاضر نبود مراحل قانونیشو طی کنه به خاطرهمین تصمیم گرفتن که
برای زودتر تموم شدن همه چی فقط یکیمونو انتخاب کنن که خب اونا بارادو انتخاب کردن

سرشو بالا اوردو چشماشو آروم باز کرد چه قدر این مرد تنها بود احساس میکردم حرف زیاد برای
گفتن داشت اما خب نمیتونست همشو توضیح بده میشه گفت باربد کسی بود که به معنای واقعی
تنها بود

باربد_ هرچی گریه کردم گفتم منو هم ببرید نبردن با نامردی منو ول کردن داداشمو ازم گرفتن از
همون سه سالگی من روزگار سیاهم رمق خورد بعد از رفتن باراد تقریباً میشه گفت گوشه گیر شدم با
هیچ کس حرف نمیزدم تنها با یکی از مربیهام کمی راحت بودمو نیازهامو بهش میگفتم اونم برام رفع
میکرد

_چه طور شد که به اینجا رسیدی؟

باربد_ روزگار با هرکس که عشقش بکشه راه میره با من عشقش نکشید

دستاشو پشتش بردو قلابش کرد پوزخندی به منظره روبه روش زدو با خستگی ادامه داد

بی پناهان یه دنده

باربد_ همه چی از یه حماقت احمقانه خانواده نکيسا شروع شد من دست از سره اونا برداشته بودم اما اونا نه بعد از سیزده سال دوباره سروکلهشون وقتی پیدا شد که منو به خاطر جوونی که کرده بودم بدبخت کنن خونوادش نظامی بودن مادرش وکیل پایه یک دادگستری بود پدرو پدربزرگش قاضی بودن خالش مشاور دادگاه بود عموهاشم همشون توی نظام بودن به خاطر اینکه شبیه باراد بودم به خاطر اینکه اسم خونوادگشون خراب نشه منو فرستادن کانون تا کمتر بهشون ضربه بزنم

_مگه چی کار کرده بودی؟

_وقتی پونزده سالم شد از پرورشگاه فرار کردم یه حماقت هایی از سره نوجوونی کردم که باعث شد خبرش به گوششون برسه اینطوری برای پسرشون بد میشد چون به اسم اون در میرفت خلاصه اینکه بلایی سرم آوردن که شدم اینی که الان هستم شدم کسی که داداشم دنبالمه تا دسگیرم کنه بندازتم اون تو

_این امکان نداره باورم نمیشه یعنی خانواده اونا مقصر بودن؟

باربد_ آره ولی خودشون خبر ندارن وقتی به گذشته برمیگردم خودمم باورم نمیشه که یه همچین سرگذشتی داشته باشم من عینه نکيسا طعم آغوش مادرو نمیدونم چه مزه ایه عینه اون نمیدونم سایه پدر یعنی چی نمیدونم خانواده چیه آخه عینه اون سوگولی خانواده نبودم عینه اون پدرمادر نداشتم عینه اون محبت ندیدم

_چرا برنگشتی خودتو بهش معرفی کنی؟

پوزخندی زد

باربد_ فکر کردی این کارو نکردم؟ من با نکيسا هیچ مشکلی نداشتم اونم با من مشکلی نداشت البته این طور فکر میکردم خونوادش بودن که منو بدبخت کردن هرچند توی شصت و پنج درصد عوض شدن مسیر زندگیم نکيسا هم با خونوادش سهیم بود یادم میاد نوزده سالم بود به هر سختی که بود آدرسشو پیدا کردم فهمیدم دانشگاه افسری قبول شده خوشحال شدم عقلا اون تحصیل کرده میشد میتونست دست منم بگیره اما وقتی منو دید پسم زد بهم گفت که دیگه نمیخواه منو ببینه

بی پناهان یه دنده

باورم نمیشد نکيسا اينقدر بيرحم باشه دلم براش ميسوخت يه طوري دونه دونه حرفاشو به زبون مياورد که نميدونم نفرت تو صداشو باور کنم يا غمشو يا محبتی که هنوز احساس ميکنم نسبت به نکيسا داره

چرا؟

باربد_چون من خلافاکار بودم براش بد تموم ميشد از طرفيم شبیهش بودم امکان داشت دوروبرش زياد ميپلکيدم منو با اون اشتباه بگيرنو زندگيش بهم بريزه چون اون به عنوان پسر خنواده تهرانی شناخته شده بود کسی خبر نداشت که ايشون يه کپی داره چون کسی نميدونست اون پرورشگاهيه به خاطرهمين منو نکيسا يه هويت داشتيم هرکاری که ميکردم به اسم اون تموم ميشد نقطه ضعفش همين بود منم ازش استفاده کردم کلي بلا سرش آوردم کم کم من شدم فراری اون شد آقا پليسه که ميخواه دزدو بگيره

اشکام روی گونم سرازير شدن باورم نميشد که نکيسا پسر واقعي خنواده تهرانی نباشه برام باورش سنگين بود که دارم با مردی حرف ميزنم که با شوهره خودم مو نميزنه اما يکی ديگس

برخلاف ظاهرشون که شبیه هم بود اما باطنو شغلشون درتضاد هم بود واقعا فاز دنيا چی بود؟چرا اينطوري باهامون رفتار ميکرد؟چرا سرگذشت آدما اينقدر بهم پيچيدس باربد ميتونست عينه نکيسا خوشبخت بشه اما به خاطر تصميمای آدماي اطرافش قربونی شد اينطوري مسير زندگيش کلا تغيير کرد

با شنيدن صداش باعث شد از فکروخيالام بيرون بيامو حواسمو بدم بهش

باربد_هميشه دنيا زد من خوردم اما الان من دارم ميزنم اون داره ميخوره تا حالا هرچی خواستم کافيه با يه علامت سر برام فراهم بشه ميخواستم يه زندگي برای دلربا بسازم که چشماي داداشمو کور کنه بفهمه فقط اون نيست که ميتونه توی پنت هوس زندگي کنه ميخواستم بهش بفهمونم که من هرچی دارم صدقه سری خودمه اما اون هرچی که داره ماله خنواده پولدارشه ميخواستم دلربارو خوشبخت کنم حصرتايی که داشتمو اون جبران کنه کم محبتی هايی که ديدم اون جاشو برام پر بکنه اما جناب نکيسا تهرانی با وجود اينکه من ولش کردم اما اون دست بردار نيست اين همه خلافاکار توی اين شهر هست اما باراد روی من زوم کرده ميخواه اذيتم کنه ميخواه بهم بفهمونه که اون قدرت

بی پناهان یه دنده

توی دستاشه اما میخوام بهش بفهمونم که کور خونده دنیا دست کساییه که بیرحمن عینه من حتی میشه گفت عینه خوده نامردش اما سهم من از دنیا از اون بیشره پس الان این منم که دستور میدم

پوزخندی زدو با لحنی که بدجور داشت نگرانم میکرد ادامه داد:

باربد_اما خب بالاخره دنیا گشت و گشت تا فرمون افتاد دست من الان کسی پیشمه که میتونم خیلی کارها باهاش بکنم تا انتقام همه این سالهارو از داداشم بگیرم معلومه نکيسا خیلی دوست داره پس میتونم داغ بزرگيرو روی دلش بذارم اینطوری اونم عینه من داغ خیلی چیزا روی دلش میمونه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم از شدت ترس لرزیدم یعنی میخواست چی کارم کنه؟

باربد_کاری میکنم به پاهام بیفته و بابت همه این سالهایی که زجرم دادو نقشه هامو نقش برآب کرد تقاص پس بده بلایی سرش میارم که عینه من صدای ناله ها و نعره هاش کله دنیارو بگیره اما اینبار این منم که کر میشمو چیزی نمیشنوم نه اون

به سمتم برگشتو یه قدم بهم نزدیک شد با وحشت یه قدم عقب رفتم یعنی میخواست بهم آسیب بزنه

باربد_نمیخوام اذیتت کنم اما خب گاهی اوقات زندگی یه سری قربونی میخواد قربونی زندگی نکيسا منو توویم اونا میتونستن منو ببرن اما نشد من قربونی شدم میتونستم جایه اون باشم خوشبخت بشم یه کسی بشم اما این اتفاق نیفتاد قربونی بعدیش تویی همیشه گفت قربونی زندگی نکيسا میشی قربونی زندگی من میشی میدونم که یه مدته کارامو زیرنظر داره با یه نقشه زیرکانه دلبرارو ازم گرفت منم تورو ازش میگیرم جواب های هویه

_به خدا اون از چیزی خبر نداره اینا همش زیره سره منه همش نقشه خودمه نکيسا از هیچی خبر نداره

پوزخندی زد

باربد_چه فرقی میکنه نقشه تو باشه یا اون مهم اینه که تو الان ماله اون یه مرد زنش براش از هرچیزی مهمتره منم میخوام مهمترین بخش زندگی نکيساتو ازش بگیرم

روبه روم خم شدو با لحن طعنه داری گفت:

بی پناهان یه دنده
باربد_ اذیتت نمیکنم ناسلامتی زن داداشمی
_اگه راست میگی بذار برم بذار برگردم خونه
باربد_ این اتفاق نمی افته خانوم تهرانی

بازومو گرفتو از روی زمین بلندم کرد از شدت ترس لرزیدم اخه نمیدونستم میخواد منو کجا ببره یا چی
کارم بکنه به خاطرهمین خواستم مقاومت کنم که یکهو توی یه حرکت آنی اسلحشو از پشتش دراورد
با دستش محکم کوبید کناره گردنم و سیاهی مطلق

(دلربا)

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین
پژمان_ مطمئنی؟

_آره

پژمان_ حالا باید چی کار کنیم؟

کیان_ هیچی ماجرا داره بیخ پیدا میکنه به نظرم بهتره زودتر دست به کار بشیم

پژمان با اخم رفت توی فکر

پژمان_ نکिसا بدون من کاریرو انجام نمیده منم همراهش روی اون پرونده کار میکنم تا حالا نه دیدم
بره توی اون باند نه نفوذی بفرسته تو

بی پناهان یه دنده
دانیال_یعنی خواهره من داره دروغ میگه

پژمان سرشو بالا آوردو به دانیال که داشت با عصبانیت بهش نگاه میکرد نگاه کرد

پژمان_من همچین حرفی نزدم حتما اشتباه دیده

_من اشتباه ندیدم این همه سال اونجا بودم مطمئنم خودشه اون از همه چیز خبر داره نکيسا توی
اون بانده اصلا شاید نکيسای شما این هویتی که شما میشناسیدو نداره اینهمه سال اون مراقبم بوده
کسی که قرار بود باهام ازدواج کنه اونه

کیان به سمت برگشتو یه نگاه بهم انداخت که باعث شد ناخواسته نگامو ازش بگیرم بیشتر از اینکه از
دانیال خجالت بکشم از کیان این حس بهم منتقل میشد شاید به خاطراین بود من با کیان بیشتر
صمیمی بودم حتی گاهی اوقات احساس میکردم کیان داداشمه و دانیال پسرعموم

کیان نگاهشو ازم گرفتو به سمت جمع برگشت

کیان_اینطوری یعنی جونه دلارام در خطر نیست

حامد_یه چیزایی جور در نییاد چه طوری نکيسا همزمان میتونه هم تو خونه باشه هم سازمان هم
اونجا توی باند

پژمان_منم توی همین موندم

الهام در حالیکه داشت به لیوان چایی سرد شدش که روی میز بود نگاه میکرد با شکاکیت گفت:

الهام_یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست

دانیال پوزخندی زد

دانیال_احتمالا اونم یه کپی از خودش داره

پژمان اخماشو به شدت کشید توهم انگار طعنه این حرفشو گرفته بود چون با لحنی که معلوم بود
ناراحت شده گفت:

پژمان_نخیر کپی نداره اون تک فرزنده

بی پناهان یه دنده

کیان_امشب که اونجا شلوغه بهترین وقته که میتونیم دلارامو فراری بدیم

پژمان_امشب همیشه بچه های سازمان روی اونجا زومن میفهمن

_آره نکيسا امروز گفت که شب امکان داره برنگرده خونه بهتره من پیام اينجا

دانيال نگاهشو از من گرفتم سريع با تحکم گفت:

دانيال_همین امشب باید بریم اونجا نباید بیشتر از این وقتو هدر بدیم به خصوص الان که این

مشکل پیش اومده

پژمان_خیلی خب باشه

کیان_بیایین یه نقشه درست حسابی بکشیم اینبار دیگه لو نریم

الهام_به نظره من بهتر نیست به نکيسا ماجرا رو بگید تا الان دیر شده هیچی بهش نگفتید

دانيال_ما تا الان دهنمونو بستیم که نکيسا از ماجرا بویی نبره این بارم تلاش میکنیم شاید موفق

شدیم

کیان_شاید نداره باید موفق بشیم

به دانيال نگاه کردم حسابی اخماش توهم بود کیان هم توی فکر بود بدجوری نگران بودم

از سره جام بلند شدمو به سمت تراس رفتم آروم به آسمون نگاه کردم چندتا پرنده رد شدن که باعث

شد لبخندی بزدم چشمامو روی هم بستمو به یاده حرفای دیشب نکيسا افتادم

این مدت فضای خونمون خیلی سردو بیروح بود نمیدونم چرا اینطوری شده بود اما احساس میکردم

نکيسا بو برده بود که من دلارام نیستم یا بهتر بگم از خیلی وقت پیش پی برده بود اما به روی

خودش نمیآورد شایدم دارم اشتباه میکنم حتما از این دلارام جدیدی که هی ازش فاصله میگیره

دلخور شده فقط همین

(دلارام)

با بغض چشمامو محکم روی هم بستمو از درد به خودم پیچیدم

باربد_چیه درد داری؟

_راحتم بذار

باربد_نمیشه عزیزم فعلا اینجا مهمون خودمونی

_باربد پشیمون میشی

باربد پوزخندی زدو به سمت در رفت

باربد_وقتی پشیمون میشم که زجر کشیدن داداشمو نبینم

_بخیه هام اذیتم میکنن خواهش میکنم بذار برم

باربد_هروقت کارم باهات تموم شد باشه میذارم بری با تو کاری ندارم با اونیکه جونش به جونت بستس کار دارم

با بسته شدن در اشکام روی گونم سرازیر شدن سه روزه که منو اینجا زندونی کرده و نمیذاره از اتاق برم بیرون بخیه هام حسابی درد میکرد داشتم از شدت درد جون میدادم از طرفیم به خاطر ضربه دسته اسلحش که به پشت گردنم زده بود به صورت فجیعی گردنم درد میکرد

چاره ای نداشتم مجبور بودم باربد بهم گفته بود اگه سروصدا بکنم میسپاره به بچه ها از خجالتهم در بیان به خاطرهمین از ترس سکوت کردم و چیزی نمیگفتم

بی پناهان یه دنده
توی خودم جمع شدم از شدت درد داشتم نفس نفس میزدم هنوز باورم نمیشد که نکिसا یه داداش
دوقلو داره از طرفی اونم مثل من بی کسو کار بود اما منکه دیگه بی کسوکار نبودم من خواهربرادرمو
داشتم بغض کردم البته اگه بتونم ببینمشون

امشب یه پارتی حسابی اینجا برگزار میشد امشب بهترین موقعیت بود که من از اینجا در برم اما این
دردم بدجوری امونمو بریده بود اصلا نمیتونستم تکون بخورم چه برسه به اینکه بلند شم با قلبی گرفته
آروم توی خودم جمع شدم

چشات

اوج آرامشه

نباشی قلب من

نفس نمی کشه

صدایات

برام نوازشه

صدات که میزنم

برای خواهشه

میخواام

خواهش کنم ازت

همه حواستو

به من بدی فقط

اگه باروووون بباره

یه چندتا دووونه

بی پناهان یه دنده

چه حالی میشم

خدااااا میدوووونه

چه حال خوبیی

تو قلبامونه

چه قدر میخوامت

خدا میدونه

سعی کردم ادامشو دیگه نخونم چشمامو روی هم بستم سروصداها حسابی اوج خودشو گرفته بود
معلوم بود شروع کرده بودن پس وقتشه باید یه کاری کنم

تکونی خوردم که از شدت درد ناله بلندی کردم به شدت نفس نفس زدم حسابی عرق از گوشه گوشه
بدنم سرازیر شده بود از روی تخت پایین اومدم هنوز یه قدم از تختم دور نشده بودم که یکهو محکم
خوردم زمین با بدبختی ناله ای کردم و شروع کردم به زجه زدن

_اه لعنت بهت چرا اینقدر ضعیف شدی د بلند شو لعنتی

دره اتاق ناگهانی باز شد وحشت زده سرمو بالا آوردم که با دیدن دانیال اشکام به شدت سرازیر شدن
با دیدنش حسابی جا خورده بودم اصلا انتظار اینکه داداشمو ببینم رو نداشتم

_داداشی

دانیال سریع به سمتم دوید و محکم منو به خودش فشار داد به بازوش چنگ زدم و ناله ای کردم سرمو
توی اغوشش پنهون کردم و با صدای بلندی زجه زدم دانیال دستشو توی موهام برد و سرمو به خودش
فشار داد

دانیال_شششش من اینجام نگران چیزی نباش دلارام اومدم نجاتت بدم

_تمام این مدت کجا بودی نامرد چرا زودتر دنبالم نیومدی؟

بی پناهان یه دنده

دانیال_تو نمیدونی این مدت چه بلاهایی سرمون اومده بارها خواستیم بیاییم جلو اما شرایطش فراهم نمیشد هربار یه بلای آسمانی نازل میشد مانع این کار میشد

_نکیسا چی کار میکنه؟ وقتی فهمید من نیستم چی کار کرد؟

دانیال چشماشو محکم روی هم بستو پوفی کشید آروم با غم بهم نگاه کرد ولی لبخند کوتاهی زد این رفتاراش باعث شده بود حسابی جا بخورم یعنی چی

دانیال_نفهمید

با تعجب بهش نگاه کردم

_این امکان نداره چه طوری نفهمید؟

دانیال_دلربا به جات بازی کرد

از این حرفش حسابی جا خوردم این حرفاش یعنی چی؟ یعنی دلربا شب تو بغله نکیسا میخوابیده؟ یعنی... یعنی اون شب دلربا...

دانیال_دلارام میدونم داری به چی فکر میکنی اما بین اون دوتا هیچ اتفاقی نیفتاده دلربا خیلی مراعات میکرد میگفت نکیسا کسیه که عاشقشه اما به خاطره تو پاشو پس کشیده

ناخواسته از این همه مهربونی و از خودگذشتگی خواهری که چهارده سال ازش دور بودم دل ضعه گرفتم چه قدر خوشحال بودم که خدا یه همچین خواهر فداکاری بهم داده بود اما دلربا که خبر نداشت اونیکه دیده بارید نیست بلکه نکیسای منه

_دانیال نکیسا اونی نیست که دلربا دوشش داره آخه نکیسا...

_دستای کثیف تو از دور زنه من بردار

یکهو هردومون با تعجب به سمت در برگشتیم حالا نمیدونم این نکیسا بود یا بارید

با خشم اسلحشو سمت دانیال گرفته بود وقتی دید دانیال تکونی نمیخوره با خشم نعره زد:

_بهت گفتم از زنه من فاصله بگیر

بی پناهان یه دنده

ناخواسته از این حرکتش لبخندی زدم خودش بود نکिसا بود شك نداشتم كه اينبارو اشتباه نميكردم

دانيال آروم منو از خودش جدا كرد نكيسا با خشم به دانيال نگاه كرد از شدت خشمي كه با ديدن صحنه مقابلش ديده بود لرزيد شقيقه هاش بالا زده بودو فكش حسابي منقبض شده بود اوه خدا رحم كنه

نكيسا_چه طور به خودت اجازه دادی زنه منو بغل کنی؟

دانيال_چون زنه تو خواهره منه

نكيسا پوزخندی زد اسلحشو پايين آوردو با قیافه مسخره ای بهش نگاه كرد توی اون لحظه نگاه خطرناك نكيسا بهم هشدار داد كه ميخواه كاری كنه خواستم بگم واقعا داشمه كه يكهو صدای شليكي كه شنيدم باعث شد مغزم قفل كنه با ناباوری به سمت داشم برگشتم ديدم افتاد روی زمين نكيسا با خشم به سمتش رفت اسلحشو به سمت سینه دانيال گرفت:

نكيسا_فكر نكن تيراندازيم ضعيفه اشتباهی خورد به پات ميخوام فعلا زجر بكشي بعد خلاصت كنم

به سختی با وجود دردی كه داشتم خودمو كشون كشون به سمت دانيال رسوندم اشكام بی مهابا سرازير شدن وقتی بالا سرش رسيدم نفس نفس ميزدو رنگ صورتش پريده بود يكهو ياده امير افتادم نه نه نبايد اون صحنه ها دوباره تكرر بشه نميخوام يه عزيز ديگمو از دست بدم

_دانيال دووم بيار تورو خدا

دانيال پاشو محكم گرفته بودو ناله ای كرد شلوارش غرق خون شده بود به سمت نكيسا برگشتمو جيغ زدم:

_نميبيني داره ميميره يه كاری بكن

نكيسا با غضب بهم نگاه كرد ياده اون روزی افتادم كه نكيسا بغلم كرده بود يكهو امير اومده بود توی اتاق عينه اين صحنه الان دوباره تكرر شده بود با اين تفاوت كه اين بار نكيسا در نقش داش نبود در نقش همسرم بود

چشماش هرلحظه بيشتتر عصبانی ميشد يه طوری كه احساس ميكردم الاناس كه يه گلوله توی مغز منم خالی كنه به خاطرهمين سريع گفتم:

بی پناهان یه دنده

_داداشمه نکيسا همونیکه گمش کرده بودم توروخدا کمکش کن التماسست میکنم نکيسا نذار چیزیش بشه

نکيسا چشماش گرد شده بود با ناباوری گفت:

نکيسا_چی گفتی؟

_همه که مثل تو نیستن داداشاشونو فراموش کنن مردونگیرو باید از زنت یاد بگیری جناب سرهنگ

همراهه نکيسا با تعجب به سمتش برگشتیم با دیدن اسلحه توی دستش وحشت زده بهش نگاه کردم احساس میکردم قراره اتفاقای بدی بیفته وقتی اون خشم و نفرت تو چشمای باربدو نسبت به نکيسا میدیدم مو به تنم سیخ میشد میترسیدم نکيسارو هم عینه امیر ازم بگیرن

به سمت نکيسا برگشتم دیدم اخماشو حسابی کشیده توهمو داره با خشم بهش نگاه میکنه

نکيسا_چه طور جرات کردی دوروبره زنه من پیدات بشه؟

باربد پوزخندی زدو با لحن طعنه داری گفت:

باربد_به به جناب سرهنگ از این ورا چی شد یادتون افتاد که خانومتون اینجا تشریف دارن؟

دانیال با چشمای گرد شده به هردوشون نگاه کرد اونم عینه من که اون اوایل فهمیده بودم این کپی نکيساس جا خورده بودو به سلامتی چشاش شک کرده بود

چشماشو روی هم بستو با درد گفت:

دانیال_وای خدا اینقدر خون از دست دادم دارم اشتباهی همه چیرو دوتا میبینم

باربد در حالیکه اسلحش دستش بودو به نکيسا با خشم نگاه میکرد به سمت دانیال برگشت با لحن طعنه داری گفت:

باربد_نخیر جناب شما چیزيرو اشتباه نمیبینید امشب چهره واقعی دوماتون براتون آشکار میشه یه نامرد عوضی که وقتی دید داداشش تنهاس و دوروبرش باشه به ظررش تموم میشه ولش کرد

دانیال_دلارام این داره چی میگه؟ نکيسا داداش دوقلو داره؟

بی پناهان یه دنده
اشکام سرازیر شدن خودمم باورم نمیشد

نکیسا_ نه من داداشی ندارم

باربد پوزخندی زد

باربد_ خوشحالم اینو میشنوم چون منم عینه تو همین حسو دارم

باربد اسلحرو به سمت نکیسا نشونه گرفت با وحشت بهش نگاه کردم صحنه های گذشته دوباره
جلوی چشمم ظاهر شده بود

نکیسا_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی عقلا تا من انتقام حالو روزه زمو ازت نگرفتم

باربد_ زنت؟ هه پس زنه من چی؟ من با خودت مشکل داشتم قرار نبود ناموسای همو بدزدیم این
دعوا مردونه بود بین منو تو اما تو پایه زنه منو وسط کشیدیو دزدیدیش

نکیسا اخم وحشتناکی کرد

نکیسا_ بفهم چی داری بلغور میکنی من به زنه تو چی کار دارم وقتی کپی زنتو دارم

با دلخوری به سمت نکیسا برگشتم چه قدر بیشعور بود این چه طرز حرف زدنه کپی یعنی چی؟ یعنی
اگه زنه باربد کپی من نبود باهاش کار داشت؟

دانیال_ این الان منظورش از زنه همون دلرباس؟

به آرومی سری به نشونه مثبت تکون دادم که از شدت خشم سرخ شد فکر کنم دردشو فراموش کرده
بود چون حسابی غیرتی شده بود دانیال به سمت باربد برگشت و با عصبانیت روبهش گفت:

دانیال_ اینقدر زنه زنه نکن اون دختر هیچ نسبتی با تو نداره

باربد با لحن طعنه داری همراه با پوزخند کنار لبش گفت:

باربد_ اون زمانا که شما نبودیدو داشتی درس میخوندی این من بودم که از اون دختره هیجده ساله
مراقبت کردم من بودم که پناهش شدم من بودم که نجاتش دادم اون موقع تو کدوم گوری بودی
هه_____؟؟!!

بی پناهان یه دنده

نکیسا_این ماجرا رو تمومش کن دعوا بین منو توهه به اینا کاری نداشته باش

باربد_من با اینا هیچ کاری ندارم مثل تو نیستم پایه دختر رو وسط بکشم

نکیسا از شدت خشم لرزشی توی تنش ایجاد شد دستاش به شدت مشت شدن طوری که به سفیدی زد با نگرانی بهش نگاه کردم

نکیسا_بحثو ناموسی نکن کاری نکن بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا باشه

باربد_کم بلا سرم آوردی؟ آره؟ خب بیا ببینم چه غلطی میتونی بکنی

نکیسا از لای دندوناش روبه باربد غرید:

نکیسا_بذار اینا از اینجا برن نمیخوام شاهد جون دادنت زیر دستوپام باشن

باربد خنده با صدایی کردو نگاه مسخره ای به نکیسا انداخت

باربد_اشتباه میکنی جناب اینبار تو قراره زیر دستوپای من جون بدی با کشتن خانومت آروم میگیرم چون داغ از دست دادنو روی دلت میذارم

نکیسا_جرات نداری با یه مرد روبه روشی روی ضعیفه اسلحه میکشی؟

باربد_این بازیرو تو شروع کردی وگرنه من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم برای انتقام از تو دوروبره زنت یا حتی زندگیت بپلکم

نکیسا با عصبانیت نعره زد:

نکیسا_دارم بهت میگم من زنه تورو ندزدیدم

سریع به سمت باربد برگشتم باید این موضوعو حل میکردم چون معلوم بود براش سوءتفاهم شده

_باربد همه اینا نقشه من بود نکیسا از هیچی خبر نداشت حرفه منو باور کن من باهات دروغی ندارم

باربد بهم نگاه کرد فکر کنم داشت حرفامو باور میکرد قیافش یه طوری شده بود انگار خودشم داشت اذیت میشد که اینطوری داره اذیتمون میکنه

بی پناهان یه دنده

میخواستم خواهرمو نجات بدم همه این کارا یواشکی انجام شد پنهونی

نکیسا به سمت برگشتو نگاه دلخورانه ای بهم کرد به سمتش برگشتمو به سختی گفتم:

همه اون پنهون کاریها همین بود نکیسا داشتم دنبال خواهربرادرم میگشتم بوی عطر مردونه ای که

اونبار توی خونه پیچیده بودو سرش باهم دعوا کردیم بوی عطر دانیال بود

نکیسا با ناباوری بهم نگاه کرد چشماش حسابی گرد شده بود باربد پوزخندی زد

باربد_هنوز این اخلاق گندتو ترک ندادی؟هنوز زود آدمارو قضاوت میکنی؟

نکیسا_تو چی؟تو هنوز یاد نگرفتی اشتباه های خودتو تقصیر اینو اون نندازیو خودت قبولشون کنی؟

باربد_اشتباه؟کدوم اشتباه؟همشون تقصیر شما بود من به خاطراین فرار کردم چون میخواستم پیام

پیش تو

نکیسا_با خلاف؟

باربد با غم یه نگاه بهم انداخت که باعث شد با نگرانی بهش نگاه بکنمو با علامت سر بهش بفهمونم

که نباید چیزی بگه به خاطرهمین نگاهشو ازم گرفتیو آرام گفتم:

باربد_من خلاف نکردم

چشمامو روی هم بستم وای نه نکنه همه چیرو بگه اینطوری پایه منم گیر بود اما وقتی دیدم باربد غم

صداشو خوردو با یه نفرت روبه نکیسا غرید کمی خیالم راحت شد

باربد_همه چیمو ازم گرفتی وقتی پسم زدی من ولت کردم اما تو ولکن نبودی هرجا لونه کردم

پلیسارو عینه مورو ملخ روی سرم آوار کردی

نکیسا_سزای خلافتکار همینه

باربد_خفه شـــــو سزای کسی که پشت برادرشو خالی کنه چیه هان؟منو تو تنها همو داشتیم

اما تو...

بی پناهان یه دنده

نکیسا_همش تقصیر خودت بود خودت راه خلافت انتخاب کردی من پست نزد تو خودت کاری کردی که این بلاها سرت بیاد من دوست داشتم دلم نمیخواست توی فساد غرق بشی به خاطرهمین این کارهارو کردم تا ازش فاصله بگیری اما متاسفانه هربار حریص تر شدی

باربد_چرا نمیگی میخواستی با این کارات ترفیق مقام بگیری؟

نکیسا_با اون کارای تو من ترفیق مقام نگرفتم شدم باعث افت خونوادم وقتی شدم عضوی از خانواده تهرانی اونا ازم قول گرفتن که درباره اینکه من بچه واقعی شون نیستم به کسی حرفی نزدم پدرمو مادرم سه سال انگلستان زندگی کردن مادرم بچه دار نمیشد به خاطرهمین وقتی اومدن اونجا درخواست یه بچه سه سالرو دادن چون میخواستن وقتی منو به خونوادشون نشون میدن همه بفهمن که من ماله خودشونم ولی اونجا به دنیا اومدم

باربد_برات شناسنامه جدید گرفتن به اسم خودشون به اسم نکیسا تهرانی شدی نوه پسری بزرگ خونواده تهرانی معروف بذار اداامشو من بگم خوشبخت بودی چون پدربزرگت آرزو داشت نوه پسر داشته باشه چون نوه دختری زیاد داشت خونواده تو در حق من نامردی کردن اونا کاری کردن من به این روز کشیده بشم

نکیسا_اونا مقصر نبودن وقتی تو اون گندو زدی به اسم من در رفت بابابزرگم قاضی بود دقیقا اون پرونده رفت زیر دستش چرا نمیفهمی آبرو هممونو بردی هان چرا حقیقتو قبول نمیکنی

باربد_من بچه بودم پونزده سالم بود اما بابابزرگت حکم کرد منو بفرستن کانون اصلاح نوجوانان میفهمی یعنی چی؟ اسم دیگه زندان کانونه اونجا خلافتکارهای زیر هیجده سالو نگهداری میکنن میدونی یعنی چی؟

نکیسا_با اون کاره تو همه فکر میکردن اون کارو من کردم

باربد_من چی کار به تو داشتم گناه من چی بود کپی تو بودم

نکیسا_آبروی بابام رفت چون پدرش فهمید بهش دروغ گفته رده تورو زدن به سزای کاری که کرده بودی تورو رسوندن

باربد پوزخندی زدو دستی به پشت گردنش کشید انگار تحمل این تهمت ها براش سخت بود چون داشت خیلی جلوی خودشو میگرفت

بی پناهان یه دنده
باربد_من رفتم زندان تو رفتی اونور آب

نکیسا_مجبور بودم باربد اینطوری همه فکر میکردن این منم که رفتم کانون هیچ کس به غیر از پدر
بزرگم از اینکه من پرورشگاهیم خبر نداشت نمیخواست کسی بفهمه که من دوتام

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین نکیسا سرشو پایین انداخت اون قطره اشکی که از گوشه
چشمش چکید پایین جیگرمو آتیش زد احساس میکردم زدن این حرف خیلی براش سخت بوده پس
اونم مثل من بی پناه بوده

نکیسا_یه عمر تلاش کردم هویتم آشکار نشه اما تو آبرومو پیش زنم بردی کاری کردی بفهمه کیم از
کجا اومدم

نکیسا سرشو بالا آورد و ادامه داد

نکیسا_برادر زنمه میدونی یعنی چی؟میدونی آبروت پیشه خونواده زنت بره چه مفهومی داره؟

باربد نگاهش به سمت دانیال رفت ولی نگاهشو سریع از اون گرفتو به سمت نکیسا برگشت معلوم
بود تحت تاثیر لحن آروم و غمگین نکیسا قرار گرفته بود چون اینبار کلماتشو به لحن آروم ولی
آمیخته با نفرت به زبون میاورد

هردوشون دلاشون پر بود ولی حاضر نبودن عینه آدم بشینن باهم حرف بزنن اینطوری عینه تام و جری
اونم با اسلحه داشتن باهم حرف میزدن انگار نه انگار اینا داداشن

باربد_توی همه این سالها یه بار از خودت پرسیدی بذار پایه حرفاش بشینم ببینم چه دردشه یه بار
فقط یه بار از خودت پرسیدی چرا هربار که خونمو خراب کردی دوباره همونجا خونه کردم

باربد اشکای مردونش سرازیر شدن باورم نمیشد مرد مغرور محکم روبه روم اینطوری اشک میریخت
اما اشکاش باعث نمیشد صداش بلرزه محکم با جدیت تموم همینطور ادامه داد:

باربد_به جرم ناکرده افتادم زندان

نکیسا_تو کیفیت مواد پیدا کردن؟باز میگی کاره من نبود؟

بی پناهان یه دنده

باربد_برام مهم نیست باور کنی یا نه چون من حکمو دادنو زندونو رفتم اما میخوام بدونی من هیچ وقت سمت هیچ خلافی نرفتم بعد از اینکه از کانون بیرون اومدم خلافتار شدم خونواده تو این کارو با من کرد شک داری از زنت بپرس

نکیسا با تعجب به سمتم برگشت که باعث شد نگاهمو ارزش بدزدن دانیال هم با دردی که داشت بهم نگاه کرد خدایا حالا چه طوری براش توضیح بدم

باربد_چرا براشون توضیح نمیدی دلارام؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

باربد_بهشون بگو من بیگناه بودم بهش بگو نقشه خونوادش بود که این بلاها سرم اومد توکه از همه چی خبر داری

نکیسا که مبهوت اون وسط مونده بود چی بگه با لحن آرومی گفت:

نکیسا_حرف بزن دلارام

آب دهنمو قورت دادم از عکس العمل نکیسا میترسیدم نمیدونستم چی کار کنم

نکیسا_دلارام من اینجام نترس حرفتو بزن

باربد_از قضاوتت میترسه جناب

نکیسا به سختی آروم گفت:

نکیسا_قضاوتت نمیکنم قول میدم

نفس عمیقی کشیدمو آب دهنمو قورت دادم بهتره شروع کنم تا همه این سوءتفاهم ها رفع بشه ولی چه فایده وقتی گذشته ها پاک نمیشدو زندگی باربد بهتر از قبل نمیشد اینطوری فقط نکیسا عذاب وجدان میگرفت فقط همین

_اون موقع ها فکر میکردم تویی که همش میایی دم خونه به خدا نمیدونستم داداش دوقلوته باربد خودشو معرفی نمیکرد میگفت نکیسام

بی پناهان یه دنده
به سمت باربد برگشتمو با بغض گفتم:

ـ بهش بگو خبر نداشتم باربدی

باربد روبه نکيسا پوزخندی زد نکيسا با غم چشماشو روی هم بست فکر کنم فهمید که از قضاوت
کردنش میترسیدم به خصوص که الان یه سری چیزارو ازش پنهون کرده بودم

ـ فکر میکردم تویی قسم میخورم به خاطرهمین بود درو براش باز میکردم یا حتی به هربهونه ای بود
باهاش بیرون میرفتم

اشکام به شدت سرازیر شدن

نکيسا_باشه دلارام گریه نکن

ـ نمیتونم نکيسا میدونم بالاخره اینو تو سرم میکوبی که با یکی دیگه بیرون رفتم یا توی این خلافتش
سهیم بودم

باربد_دلارام از هیچی خبر نداشت فکر میکرد من توام

نکيسا_من حرف زنمو باور دارم نمیخواد تو ضمانتش کنی

باربد ابرویی بالا دادو نگاه تمسخرآمیزی به نکيسا کردو به سمت من برگشت

باربد_بهتره حرفتو بزنی دلارام تا براش همه چی روشن بشه اینطوری میفهمه که من یه مهره سوخته
بودم

ـ همیشه برام جایه تعجب بود که چرا اینقدر رفتارات دوگانس چرا از مدرسه فرار میکنی یا حتی چرا
یواشکی میایی تو خونه مثل همیشه یه روز باربد اومد دم خونه ساعتی بود که تو مدرسه بودی وقتی
دیدمش چشمم گرد شد بهش گفتم اینجا چی کار میکنی مگه نباید مدرسه باشی بهم گفت که بذارم
بیاد تو همه چیرو برام توضیح میده منم درو باز کردم دیدم یواشکی داری میری سمت پاتقمون

نکيسا_پاتوق؟

باربد پوزخندی زد با نگرانی به سمتش برگشتم یه طوری این کلمرو به زبون آورد که مو به تنم سیخ
شد به خاطر همین به تته پته کردن افتادم

بی پناهان یه دنده
_آخه...م...من...

باربد_منظورش جایی بود که من قایم میشدمو از دید بقیه پنهون میشدم جناب

نکیسا با اخم به سمت باربد برگشت با غم نگامو از نکیسا گرفتمو گفتم:

_از همینا میترسیدم

نکیسا سریع به سمتم برگشت

نکیسا_نه نه از چیزی نترس دلارام هرچی بوده مربوط به بچگی هات بوده تازه با غریبه نبودی با
داداشم بودی تازه اشتباه گرفته بودی فکر کردی منم وگرنه باهاش بیرون نمیرفتی یا بهش کمک
نمیکردی

هم من هم باربد از این حرف نکیسا چشمامون گرد شد نکیسا خودشو زد به اون راه

نکیسا_خب بقیشو بگو

با همون حالت متعجبم به سمت باربد برگشتم که دیدم داره مشکوک به نکیسا نگاه میکنه
نمیدونستم الان لبخند بزنم یا نه چون این حرف نکیسا که باربدو داداش خودش دونسته بود خیلی
آب میخورد

_وقتی پنهون شد دره کیفشو باز کرد اولش فکر کردم باز برام شکلات خریده به خاطرهمین با ذوق
منتظرش موندم ولی توی کیفشو که دیدم متوجه شدم چند بسته مواد توشه ترسیدمو با تعجب
بهش نگاه کردم

سرمو بالا آوردمو به باربد نگاه کردم چشماش پر از غم شده بود

_ازم خواست اون موادو یه جایی توی باغ دفنش کنم ازش پرسیدم اینا چین قسم خورد که توی
کیفش مواد گذاشتن و ماله خودش نیست

نکیسا پوفی کشیدو دستی تو موهاش کشید انگار هنوز دو به شک بود

بی پناهان یه دنده

_کاره بابا بزرگت بود میخواست آبرو خونوادگیشو حفظ کنه نمیخواست یه کپی از تو توی خیابونا ول بگرده و هرکاری بکنه به خاطرهمین این کارو کرد اینطوری اون افتاد کانون اصلاح نوجوانان و تورو فرستادن اونور آب تا از این ماجراها دور باشی

نکیسا یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

نکیسا_از کجا فهمیدی کاره بابا بزرگمه؟

_میخواستم بهت کمک کنم دلم نمی خواست به دردرس بیفتی همیشه از این رفتار دوگانت در تعجب بودم وقتی باربد میرفت بیرون بعد از پایان ساعت مدرسه تو برمیگشتی خونه میدیدم هم تیپت عوض شده هم رفتارت سعی میکردم من تغییر کنم و خودمو با شخصیت های دو گانت وقف بدم به خاطرهمین هیچ وقت سره ماجراهایی که با نکیسا قلابی داشتم باهات حرف نمیزدم

نکیسا_مگه نمیگی بهش کمک کردی پس چه طور دوباره اون بسته ها سر از کیفش دراورد

_اون موقع خواستم بسته هارو بردارم تا ببرم ته باغ زیر خاک قایمش کنم که یکهو صدایی از پشت سرمون شنیدیم و متوجه مادرجون شدیم مادرجون وقتی فهمید پنهونی توی باغ دارم با یکی حرف میزنم مشکوک شدو به سمتمون اومد خواستم باربدو قایم کنم تا مامان نفهمه که از مدرسه فرار کرده اما دیر شد فهمید

باربد_مادرت از اینکه من اونجا بودم جا خورد اولش فکر کرد توام به خاطر همین میخواست حسابی دعوام کنه به خاطرهمین به دلارام گفت بره تو وقتی دلارام رفت به چشمام خیره شد شاید باور نکنی اما از چشمام خوند که من تو نیستم عصبانی نشد برخلاف انتظارم بغلم کرد بهم گفت که اینجا چیکار میکنم چه قدر بزرگ شدم وقتی ماجرارو براش تعریف کردم ازم خواست که زیر بارش برم چون اینطوری میتونستم تورو براشون حفظ کنم

نکیسا با ناباوری بهش خیره شد با لحن لرزونی گفت:

نکیسا_از چی؟

باربد_از اینکه بچشون باقی بمونی بچه واقعیشون چون همه فکر میکردن تو بچه واقعیشونی مادرت همه چیرو برام تعریف کرد به خاطرهمین منم قبول کردم که به خاطرتو این کارو بکنم نمیخواستم زندگیت بهم بریزه به خاطرهمین توی دادگاه گفتم جنسا ماله خودم بوده

بی پناهان یه دنده

نکیسا چشماش حسابی گرد شده بود بهش حق میدادم که براش باور کردنی نباشه با لحن مبهوتی گفت:

نکیسا_من موندم اینطوری که باعث شد بیشتر آبرومون بره

_نه اینطوری پدربزرگت از یه سری آبرو ریزی های بزرگتر جلوگیری کرد اگه کسی میفهمید که نوه پسریش پرورشگاهیه آبروش میرفت چون کلی پز تورو به همه داده بود که نوش جاشو میگیره اینطوری همه فکر میکردن دروغ گفته در حالیکه پدربزرگت اون آخره به ماجرا پی برد که باعث شد اون تصمیمو بگیره تا باربد چندسالی اونجا بمونه تا تو موفق بشی

نکیسا_چرا من از هیچ کدوم از اینا خبر نداشتم؟

باربد_خواسته خونوادت بود منم به خاطر تو قبول کردم چهارسال توی کانون زندونی بودم نوزده سالم که شد آزاد شدم اومدم دنبال تو یادته؟اما تو با نامردی پسم زدی وقتی آزاد شدم کابوس شبای پدربزرگت شدم از من کلی بد گفتن بهت گفتن که همش داداشت داره خلاف میکنه درحالیکه منه بدبخت داشتم دنبال تو میگشتم تا پیدات کنمو همه چیرو برات توضیح بدم که وقتی پیدات کردم پسم زدی اونجا بود که من خلافاکار شدم

نکیسا_من از اینا خبر نداشتم قسم میخورم فکر میکردم کاره خودته نمیدونستم داستان اینطوریه

باربد_هربار که رویاهامو ازم گرفتی دوباره یه رویای دیگه بافتمو در راه رسیدن بهش تلاش کردم فقط به امید یه چیز اینکه بالاخره یه بار بیایی باهام حرف بزنی بیایی کمکم کنی تو که پدرومادر داشتی اما من به لطف شما صاحب پدرومادر نشدم مثل تو تحصیل کرده نیستم

با غم یه نگاه به من کردو بعد دوباره نگاهشو به نکیسا داد

باربد_مثل تو برادر شوهر ندارم

نکیسا که منظورشو از این حرف گرفته بود کمی اخماشو برد توهم

نکیسا_داری برادر شوهر من برادر شوهره توهم هست

باربد_نیست چون دلربا دیگه مال من نیست دلربا رو ازم گرفتی داغ دلارامو رو دلت میذارم

بی پناهان یه دنده

اسلحشو به سمتم گرفت که باعث شد نفسم بند بیادو چشمامو با ترس روی هم بیندم نکيسا جلوی من که روی زمین نشسته بودم وایسادو روبه روی اسلحه باربد خودشو گرفت اینطوری تیر به اون میخورد اشکام به شدت سرازیر شده بود انگار همه خاطرات گذشتم داشت دوباره جون میگرفت

باربد_دلارام عینه خواهرش دختره دلسوزیه وقتی دلربارو از اون شکنجه خونه نجات دادم اولش فکر کردم دلارامه اما طی یه سری تحقیقات فهمیدم خواهره دوقلوشه پنااهش شدم چون کسپرو نداشت اون عوضیا دلربارو از رامین دزدیده بودن تا بهش ضربه بزنن اما من اجازه ندادم بلایی سرش بیارن الانم دلم نمیخواد به زنت آسیب بزنم اما برای نابود کردن تو مجبورم این کارو بکنم چون تو اونیکه قرار بود سهم من بشه ازم گرفتی

_کسی منو از تو نگرفته باربد

باربد با شنیدن صداش اسلحشو پایین آوردو به سمت چپش متمایل شد با دیدن دلربا چشماشو روی هم بست انگار انتظار نداشت دلربارو اینجا ببینه

دلربا_اسلحتو بیار پایین خواهش میکنم اونا خونوادم

دلربا به سمت باربد رفت دسته لرزونشو سمت اسلحه باربد بردو آروم پایشش آورد باربد به دلربا نگاه نمیکرد فقط نگاهش پایین بود به خاطرهمین دلربا وقتی دید باربد آرومه از فرصت استفاده کردو آروم اسلحرو از دست باربد گرفت

کمی خیالم راحت شد اینطوری جونه نکيسا حفظ میشد دلربا روبه روش ایستاد سکوت سنگینی توی اتاق حاکم بود داشتم به این فکر میکردم که الان چی میشه که یکهو کیان از پشت محکم گردن باربدو گرفت باربد که اصلا انتظار این حرکتو نداشت کیان تونست سریع با یه حرکت روی زمین بخوابوندش نکيسا اخماشو توهم کشیدو به سمتشون رفت

کیان_تمام این سالها دلربارو ازم گرفتی که بهم ضربه بزنی اره اما نفهمیدی بالاخره تو چنگ خودم می افتی

باربد محکم دست کیانو از خودش رها کرد و باهم گلاویز شدن توی اون لحظه حسام با چشمای گرد شده سر رسید فکر کنم نکيسا معنی نگاه حسامو گرفت چون همون لحظه سریع به سمت اسلحش خیز برد اما یکهو صدای شلیکی که بلند شد باعث شد هممون بریم تو شوک با وحشت به سمتشون

بی پناهان یه دنده

برگشتم دیدم کیان از گوشه لبش خون جاری شد نفس نفس زد بارید وقتی دید کیان تیر خورده بی حرکت موندو کاری نکرد کیان هم به سختی از روی زمین بلند شد خواست به سمت حسام تیراندازی کنه که یکهو تیر بعدی باعث شد از پا دربیا د با وحشت همراهه دلربا باهم جیغ زدیم:

_____کیان

نکیسا به سمت حسام شلیک کرد اما حسام خواست فرار کنه که همون لحظه صدای شلیک بعدی باعث شد صدای ناله حسام هم بالا بره پشت سرش پژمان با اخم در حالیکه لباس نظامی تنش بود وارد اتاق شد

پژمان_مثل همیشه دیر رسیدم ای بابا

یکهو با دیدن کیان چشماش گرد شد به سمت دانیال برگشت دانیال با اون پاش به سختی خودشو به سمت کیان کشید کم کم به خودم اومدم به خاطره‌مین سریع بلند شدمو به سمت کیان یورش بردم

وقتی بالا سرش رسیدم دیدم به سختی داره نفس می کشه دانیال با صدای لرزونی گفت:

دانیال_دووم بیار داداش

پژمان_به بچه های اورژانس بگید بیان بالا دوتا زخمی داریم

با بغض به کیان نگاه کردم نه نباید اتفاقی براش بیفته ما تازه هممون دور هم جمع شده بودیم

_کیان دووم بیار الان بچه های اورژانس میرسن

به سختی لبخندی زد آروم گفت:

کیان_اینبارو زنده نمیونم یادته بهت قول دادم دستتو که تو دستای خواهربرادرت گذاشتم دیگه میذارم میرم ببین به قولم عمل کردم دانیال که هست خیالم راحت

کیان کم کم اخماش بیشتر توهم رفت معلوم بود دردش هر لحظه داره بیشتر میشه یکهو چشماش روی هم بسته شد دستش که تو دستای دانیال بود افتاد

بی پناهان یه دنده
با ناباوری بهش نگاه کردم نکिसا به سمتون اومد خم شدو دستشو روی گردنش گذاشت با نگرانی
بهش نگاه کردم ببینم چی میگه

نکيسا آروم راست شدو سری به نشونه متاسفم تگون داد با دیدن این حالتش دلربا تندتند تکونش
دادو جیغ زد:

دلربا_چشماتو باز کن توروخدا کیان چشماتو باز کن قربونت برم تو باید زنده بمونی کیان دووم بیار
توروخدا ما تازه دور هم جمع شدیم توهم باید باشی

آروم دلربارو بغل کردم که چنگ زد به بازوهامو زجه زد اشکام به شدت سرازیر شده بود با بغض به
نکيسا نگاه کردم اونم با غم نگاهشو ازم گرفت به سمت دانیال برگشتم دیدم پیشونیشو چسبونده به
سینه کیانو داره گریه میکنه تحمل این صحنه ها چه قدر برام سخت بود تا کی من باید داغ عزیز به
دلم مینشست؟ تا کی باید کشته شدن اعضای خونوادمو میدیدم؟خدایا چرا؟چرا؟

پژمان_بچه ها بیایید کنار بچه های اورژانس اومدن

به سختی از روی زمین بلند شدم بچه های اورژانس مشغول کارشون شدن دستی به چشمم کشیدم
تا اشکامو پاک کنم اما دوباره اشکام خیسش کرد

به سمت نکيسا رفتمو روبه روش ایستادم سرشو پایین انداخته بودو چیزی نمی گفت انگار شرمنده
بود ولی چرا باید شرمنده باشه اونکه هیچ تقصیری نداشت

_مردم چرا سرتو پایین انداختی؟

نکيسا_شرمندتم

_دشمنت شرمنده تو چرا شرمنده باشی

نکيسا باغم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد آروم دستشو سمتم آورد تا بغلم کنه اما خودمو عقب کشیدم
که باعث شد چشماش گرد بشه با چشم به بچه های اورژانس که مخصوص بیمارستان خودشون بود
اشاره کردم خودشم به اطراف که بعضی از بچه های پایگاه داشتن رفت و آمد میکردن نگاهی کردو
دستی به پشت گردنش کشید که باعث شد لبخند غمگینی بزنم

درسته دلم براش تنگ شده بود اما خب نمیتونستم فعلا برم بغلش

بی پناهان یه دنده
باربد خواست بیرون بره که نکيسا به سمتش برگشت

نکيسا_میتونی تغییر کنی باربد اینبار منم کنارتم

باربد به سمتش برگشت به دلربا نگاه کرد که داشت بالا سره کیان زجه میزد به سختی گفتم:

_دلت میخواد با جناق داداشت بشی؟

باربد پوزخندی زد

باربد_نمیتونم میدونی چندسال برام میبرن؟دلربا که نمیتونه جوونیشو فدای من کنه

نکيسا_اشتباه نکن اون دوست داره تو فقط پایه کارایی که کردی وایسا بقیشو بسپار به ما

نکيسا دستشو روی شونه باربد گذاشت ناخواسته لبخندی به این صحنه زدم چه قدر صحنه قشنگی بود ایول حالا صاحب برادرشوه هم هستم همش حرص اینو میخوردم بچه بیچارم وقتی به دنیا بیاد هیچ کسی نداره اما حالا هم خاله داره هم دایی تازه عمو هم داره میمونه عمه که همون بهتر نداره خخخ والله عمه میخواد چی کار

نکيسا_وقتشه دوباره بشیم داداش داداشا همیشه پشت همن مگه نه؟

باربد کلافه دستی توموهاش کشید و عصبی پوفی کشید این حرکتش عینه خوده نکيسا بود پژمان به سمتمون اومد که باعث شد به باربد یه نگاه بندازه بعد به نکيسا این حالتش خیلی بامزه بود انگار کمی گیج شده بود

پژمان سرشو بالا گرفتو با عجز گفت:

پژمان_خدایا من از دست این گیر افتاده بودم حالا تو یکی دیگه کپی خودشم خلق کردی؟واقعا هدفتم از این کارا چیه؟میخواایی زجر کشم کنی؟

بعد نگاهی پایین آوردو به ما که داشتیم با خنده بهش نگاه میکردیم نگاه کرد سوالی به نکيسا و باربد خیره شد

پژمان_الان کدومتون پسرخاله منید؟

بی پناهان یه دنده
لبخند غمگینی زدم

باربد_ایشون

یکهو دیدم پژمان به سمت نکيسا برگشتو دستبندشو دراوردو زد روی دستای نکيسا با چشمای گرد
شده بهشون نگاه کردم دلربا به سمتمون اومد اونم حسابی با دیدن این صحنه جا خورده بود

بچه های اورژانس دانیال و کیانو برده بودن به خاطرهمین الان فقط خودمون بودیم

_پژمان اشتباه دستبند زدی این نکيساس

پژمان خیلی جدی بهم نگاه کرد

پژمان_میدونم دلم میخواد اینو بندازم زندان این همه سال که پسرخالم بود همیشه احساس نوچه
بودن بهم دست میداد پلیس شدیم احساس زیردست اما حالا اینو میندازم زندان ببینم اگه باربد
پسرخالم باشه چه مزه ای داره اینطوری یکم نفس راحت میکشم میفهمم سرهنگ بودن یعنی چی

نکيسا خنده ای کرد باربد هم خندید منو دلربا هم به سمت هم برگشتیم با غم لبخندی بهم زدیمو
آروم همدیگرو بغل کردیم چه قدر خوشحال بودم که خواهرم سالم بود

نکيسا_دلت میاد منو زندان بندازی؟ فکر کردی داداشم بهتر از منه؟

پژمان_صددرصد مطمئنم...هرچی باشه به اندازه تو عصاقورت داده نیست

پژمان مشکوک با چشمای گرد شده به سمت باربد برگشت انگار داشت از این حرفش پشیمون میشد

پژمان_هرچند احساس میکنم دست کمی ازش نداری

باربد دستی به پشت گردنش کشید

باربد_ناسلامتی داداشیم

پژمان پوفی کشیدو دستبند نکيسارو باز کرد

پژمان_شانس نداریم دیگه یکی از یکی عصاقورت داده تر هی خدا کرمتو شکر

بی پناهان یه دنده
_سرهنګ سلطانی؟

پژمان به سمت پله ها برگشت پسره احترام نظامی بهش گذاشت

_همرو دستگیر کردیم دستور چیه؟

نکیسا و باربد که به سمت پسره برگشتن پسره بیچاره حسابی جا خورد با ناباوری داشت بهشون نگاه میکرد باربد روبه پسره گفت:

باربد_مطمئنئ همرو دستگیر کردی؟

پسره احترام نظامی به باربد گذاشتو گفت:

_بله جناب سرهنګ

باربد تک خنده مردونه جذابی کرد اونم عینه نکیسا چالگونه داشت باربد دوتا دستاشو بهم چسبوندو بالا آورد

باربد_من موندم جناب سروان

پسره با تعجب بهش نگاه کرد به نکیساهم یه نگاه دیگه بیچاره هنگ کرده بود مونده بود چی کار کنه

نکیسا که این صحنرو دید پوفی کشید از توی جیبش کارت شناساییشو دراوردو با لحن محکم و جدی مخصوص به خودش گفت:

نکیسا_من سرهنګ تهرانیم ایشون برادرمن دستگیرش کنید

_داداشتونو دستگیر کنم ولی اخه چرا؟

نکیسا با جدیت بهش نگاه کرد بعد با لحن دستوری روبه پسره گفت:

نکیسا_کاری که گفتمو بکن

پسره از سره ناچاری یه دستبند به دستای باربد زد باربد با غم به سمت دلربا برگشت دلربا اشکاش سرازیر شدن

بی پناهان یه دنده
باربد_مجبورت نمیکنم پام بمونی

دلربا_تو بودی میموندی؟

باربد با غم نگاشو از دلربا گرفت

باربد_نه

دلربا_همه که مثل تو بی معرفت نیستن

باربد بهش نگاه کرد ناخواسته لبخندی زدم نکيسا هم به سمت پسره اشاره کرد که باربدو باخودش
بیره با رفتن باربد به سمت دلربا برگشتم دستی به چشماش کشیدو اشکاشو پاک کرد

_همه چی درست میشه دلربا نگران نباش

دلربا سرشو بالا آوردو به منو نکيسا که کناره هم بودیم نگاه کرد اشکای شوقش روی گونش سرازیر
شدن

دلربا_وقتی برای اولین بار شوهرتو دیدم فکر کردم باربده فکر میکردم داره هردومونو بازی میده اما
وقتی دیدم تورو عقد کرده و شوهرت محسوب میشه سعی کردم بعد از تموم شدن این ماجراها پامو
عقب بکشم

دلربا مکثی کرد

دلربا_یه شب نکيسا بهم گفت که فهمیده من تو نیستم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دلربا لبخند گرم خواهرانه ای بهم زد

دلربا_نکيسا یکی از کمیاب ترین مرداییه که همه حرکات زنشو حفظه دونه دونه رفتارایی که با تو
متفاوت بودو برام گفت فقط یه مرد دقیقه که میفهمه زنش وقتی قهر میکنه سرشو به کدوم سمت
میچرخونه یا حتی وقتی غذا میخوره قاشق چنگالشو کدوم دستش میگیره

به سمت نکيسا برگشتمو با یه لبخند بهش نگاه کردم که اونم لبخند گرمی بهم زد

بی پناهان یه دنده

دلربا_منو نکيسا يه شب کناره هم نخوايديد من به خاطر اينکه ميدونستم شوهره توهه و اون به خاطر اينکه ميدونست من تو نيستم ولی به روم نياورد تا اينکه ديشب...

دلربا به سمت نکيسا برگشت و بقيه حرفشو ادامه نداد

دلربا_اگه مجبور به انجام اون کار نبودم انجامش نميدادم تو عينه داداش منی معذرت ميخوام

نکيسا لبخندی زد دستشو به سمت شال دلربا بردو سرش کرد

نکيسا_از اين به بعد دوتا داداش داری

به سمت من برگشتو چشمکی بهم زد

نکيسا_دوباره داداش شدم دلارام اينبار داداش کپی خودت تازه داداش يه مردم هستم ميپيني من چه قدر خوشبختم

لبخندی زدمو همراهه دلربا باهم زدیم زیرخنده

.....

(ده سال بعد)

درحاليکه هممون منتظر اومدن آقا بوديم کلافه پوفی کشيدم يعني زير اين نور آفتاب داشتم آب پز ميشدم از ديروز هي بارون مياريد امروز که ما کار داريم بين هوا چه قدر آفتابی شده اونم اينقدر داغ به خدا من به اون هوای بارونيه بيشتتر راضی بودم حداقل گرم نبود

_ای بابا اين چرا بيرون نمياد فکر کنم زياد بهش خوش گذشته

دلربا به سمتم برگشت توی چشماش نگرانی موج ميزد اما با اين وجود چشم غره ای بهم رفت که باعث شد تک خنده ای بکنم

نکيسا_اومد

بی پناهان یه دنده

با شنیدن این حرف از زبون نکيسا هممون به سمت دره باز شده برگشتيم باربد از در که بیرون اومد با دیدن ما حسابی جا خورد حق داشت قرار بود فقط نکيسا بره دنبالش اما منو دلربا و الهامو پژمان و دانیال هم اومده بوديم

از اون فاصله میشد لبخند محوی که روی لباس بودو دید احساس کردم یه لحظه نکيسارو دیدم ای خدا از این به بعد باید یه علامتی روی صورت اینا بزنم چون بدجوری باهم قاتی میشن یه وقت دیدی اشتباهی دست باربدو گرفتم بردم خونه

به سمت کپی خودم برگشتم دیدم منو اینم دست کمی از نکيسا و باربد یا بهتر بگم بارادو باربد نداشتيم ای بابا اینطوری که بدتر بود اگه یه وقت نکيسا اشتباهی دست دلربارو میگرفت میبرد چی؟وای خاک به سرم باید یه فکر برای این موضوع بکنم اینطوری خیلی شیرتوشیر میشيم

باربد به سمتمون اومد نکيسا به سمتش رفت باهم دست دادنو همو بغل کردن همینکه باربد چشمش به دلربا که یه بچه بغلش بود برگشت چشماش پر از غم شد اما با این وجود لبخندی زدو به سمتش رفت انگار بهش حق داده بود

دلربا با دیدنش یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

دلربا_سلام

باربد_سلام خوبی؟

دلربا سرشو پایین انداخت باربد با غم به بچه توی بغل دلربا نگاه کرد همینطور که داشتم به این صحنه احساساتی نگاه میکردم نکيسا که کناره دستم وایساده بود خم شدو کناره گوشم آروم گفت:

نکيسا_فکر کنم داره سوءتفاهم میشه برو اون بچرو از دست دلربا بگیر

سریع به سمت دلربا رفتمو نفسو بغل کردم به سمت باربد برگشتم و با لحن باحالی گفتم:

_ببخشید شاید شما بخوایید همو بغل کنید این بچه له میشه گناه داره

دلربا سرشو پایین انداخت معلوم بود خجالت کشیده باربد به سمتم برگشت که نکيسا لبخندی زد و گفت:

بی پناهان یه دنده
_یه سالی میشه عمو شدی

با حرص به نکیسا نگاه کردم که خوب منظورمو گرفت و تک خنده ای کرد بیشعور داشت کتمان میکرد

باربد چشماش گرد شد به نفس اشاره کردو به سختی گفت:

باربد_این بچه توهه؟

نکیسا روبه روی باربد وایساد با لحن باحالی که مثلاً بهش برخورد کرده گفت:

نکیسا_اولا این به درخت میگن اون دختر منه شماهم عموشی اسمشم نفسه باباس

چپ چپ به نکیسا نگاه کردم که خندیدو نفسو ازم گرفت من باید اینو تربیت کنم چون دوباره این کلمرو گفت

باربد به سمت دلربا برگشت یه نگاه خاص بهش انداخت معلوم بود برای سوالی که میخواست بپرسه کمی شک داشت دستی پشت گردنش کشیدو به سختی روبه دلربا گفت:

باربد_ازدواج نکردی؟

دانیال_خب راستشو بخوایی چندتا از رفیقای خودم ازش خاستگاری کردن ولی خب ایشون تصمیم گرفتن یه دوما د مثل دوما د قبلیمون بگیرن شانسه دیگه هردو دوما دمون باید شبیه هم باشن

همزمان باهم زدیم زیر خنده دانیال خودشم خندید باربد سوالی به سمت المیرا برگشت که المیرا هم لبخندی بهش زد

باربد_ایشونو به یاد نمیارم همسره پژمانه؟

الهام اخماشو کشید توهم

الهام_نخیر نمیبینی من به این خوشگلی کناره شوهرم وایسادم؟ ایشون خواهره حامدن میشن همسر دانیال

باربد دستی پشت گردنش کشید

بی پناهان یه دنده
باربد_شرمنده ناراحتتون کردم

پژمان_یکم دیگه ادامه میدادی زنم می اومد موهاتو از بیخ میکند

الهام با حرص به سمت پژمان برگشت که همه زدن زیر خنده

_بابا بابا تو مگه نگفتی امروز منو میبری پارک پس چرا نمیایی حوصلم سر رفت

هممون به سمت نیما برگشتیم باربد سوالی به نکिसا نگاه کرد که سریع نکيسا گفت:

نکيسا_خب چیه؟ آدم باید دوتا بچه داشته باشه یه دختر و یه پسر یکم ایشون شیطان تشریف داشتن توی ماشین بودن الان پیاده شد

باربد_مگه تو نگفتی یه سالی میشه عمو شدم

با لحن طعنه داری روبه باربد گفتم:

_ایشون بی شعور تشریف دارن خیلی وقتا پسرشونو فراموش میکنن مثل اونبار که بچه هارو تو خونه خوابونده بودم خودم رفتم خونه الهام یه کار مهم داشتم نکيسا که برگشت خواست بیاد خونه الهام فقط نفوسو با خودش آورده بود نیما رو فراموش کرده بود

نکيسا_ای بابا بین آبرو برای آدم نمیداره خب حواسم نبود

هممون زدیم زیر خنده که باعث شد نکيسا با حرص پوفی بکشه

پژمان_انقدر بین این دوتا فرق نذار خب چرا نفوسو فراموش نکردی؟

نکيسا_اسمش به خودش نفوس به نظره خودت آدم نفوسشو جا میداره

نمایشی به سمتش خیز بردم که باعث شد بخنده و دست تسلیم بالا بیاره

دانیال_از همین الان آینده نیما خیلی روشنه میشه یه خلافتکار حرفه ای

نکيسا اخماشو کشید توهمو با لحن جدی گفت:

نکيسا_غلط کرده مگه من مردم بذارم خلافتکار بشه خودم میندازمش زندان بلایی سرش میارم که...

بی پناهان یه دنده
وقتی چشمش بهم افتاد بقیه حرفشو خوردو کلافه پوفی کشید

نکیسا_من هردوتا شونو دوست دارم این ماجرارو تموم کنید نیما عاقله میفهمه فکر میکنه دوشش ندارم اون وقت خر بیارو باقالی بار کن

باربد روبه روی نیما روی زانوهاش خم شد نیما بدبخت هم حسابی جا خورد سرشو بالا آوردو یه نگاه به نکیسا کرد بعد به سمت باربد برگشت

نیما با لحن بچگونش که باعث میشد دلم براش ضعف بره گفت:

نیما_شما چه قدر شبیه بابای منی

باربد_اشتباه میکنی عزیزم بابات شبیه منه

باربد گونه نیمارو بوس کرد که صدای اعتراض نکیسا بلند شد

نکیسا_بین بچه هام فرق بذاری دوباره میندازمت اون تو چه طور دخترمو بوس نکردی؟

باربد خنده ای کرد که باعث شد من با حرص دندون قرچه ای بکنم این آخرش منو سخته نده ولکن نیست

نیما_شما عموی منی؟

باربد_ایهیم دوست داری؟

نیما_آره خیلی میشه وقتی خاله دلربامو گرفتنی بچه دار شدی عینه بابای من پسرتو جا نذاری؟آخه شاید بترسه

با شنیدن این حرفش با غضب به سمت نکیسا برگشتم که دیدم اونم پوفی کشیدو خودشو زد به کوچه علی چپ دلربا کمی خجالت کشید و اونم عینه نکیسا خودشو زد به اون راه

باربد خنده جذابی کردو گفت:

باربد_چشم امر دیگه

نیما_عمه چی؟عمه ندارم؟

بی پناهان یه دنده

_عمه میخوایی چی کار عزیزه مامان عمه نداشته باشی مامانت راحت تر اکسیژن مصرف میکنه من راحت باشم خونه آرومتره اینطوری شما راحت تر پلستشنتو بازی میکنی

نکیسا به سمت برگشتو چپ چپی نگام کرد که باعث شد رومو ازش بگیرم باربد هم خندید

باربد_از کجا معلوم شاید عمه هم داشته باشی چیزی بعید نیست

نیما_نه عمه نمی خوام آخه اینطوری نمیتونم راحت پلستشن بازی کنم

پژمان_دلارام تو باز از نقطه ضعف این بچه استفاده کردی

دستی به موهام کشیدمو کمی شالمو مرتب کردم با لحن بامزه ای گفتم:

_عزیزه من نیما چه بخواد چه نخواد از فرشته آسمونی به اسم عمه دریغ شده

نکیسا_دلارام

اصلا به حرصی که نکیسا میخورد اهمیتی ندادمو رومو ازش گرفتم که باعث شد با خنده باربد پژمان هم بخنده در نتیجه همشون زدن زیر خنده

نیما به سمت نکیسا برگشت

نیما_بابا چرا مامان عینه خواهرشه یا تو عینه داداشت چرا منو نفس شبیه هم نیستیم؟

نکیسا تک خنده مردونه ای کردو گفت:

نکیسا_شما که دوقلو نیستید پسره گلم

دانیال_شما عینه منی عزیزم داییتو نگاه کن اصلا شبیه خواهراش نیست از اونا خوشگلتره

همراهه دلربا با حرص به سمت دانیال برگشتیم که خندیدو دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد باربد هم خندیدو نیمارو بلند کرد نیما سه سالش بود و نفس یه ساله پژمان و الهام هنوز بچه دار نشده بودن آخه الهام نمیتونست بچه دار بشه اما خب با وجود همه اینا خوشبخت بودنو باهم مشکلی نداشتن

بی پناهان یه دنده

دانیال با خواهره حامد المیرا ازدواج کرده بود المیرا دختر خوبی بود باهاش صمیمی بودیم هرچند اونا کانادا زندگی میکردن آخه تموم زندگی دانیال کانادا بود هرماه یه بار می اومدن بهمون سر میزدن

الهام_مکافات جدید میدونید چیه؟اینکه تشخیص دادن اینا از هم خیلی سخته

پژمان_اصلا هم سخت نیست عزیزه من هروقت بین نکيسا و باربد موندی کافیه یه چیزی مثل این حرفو بهشون بزنی:پژمان گند زد اصلا اشاره نکن چه گندی زد فقط این جمله سحرآمیزرو بگو کسی که صداشو بالا بردو داد زد ادای این رئیسارو درآورد همین نکيساس بین دخترآهم هروقت گیر افتادی کافیه بگی وای سوسک اونیکه جیغ زد فرار کرد دلرباس اونیکه دمپایشو درآورد تا سوسکرو بکشه دلارامه

هممون زدیم زیر خنده پژمان هم خودش خندید راست میگفت این راههای تشخیصی که پژمان جلوی پامون گذاشته بود بهترین گزینه بود به خصوص نحوه تشخیص من از دلربا ازش خوشم اومد

باربد به سمت دلربا برگشت درحالیکه نیما بغلش بود روبه روش وایسادو لبخندی بهش زد دانیال کمی اخم کرد رفتو بینشون وایساد که باعث شد چشمای هممون گرد بشه

دانیال_ببین کپی دومادمون دلیل بر این نمیشه چون داداشت شوهره اون یکی خواهرمه توهم شوهره این یکی خواهرم نشی

سکوت سنگینی بین هممون حاکم شد دواقع هممون از این حرفش هنگ کرده بودیمو داشتیم برای خودمون تجزیه و تحلیلش میکردیم ببینیم منظورش چیه که توی اون فرصت دانیال دست دلربارو گرفتو به سمت ماشین خودش برد همزمان گفت:

دانیال_با خانواده محترم تشریف بیارید خاستگاری ببینیم چی میشه

نکيسا لبخند مردونه ای زد اما با جدیت خاصی کناره داداشش ایستاد

نکيسا_خونواده ایشون همینجان بهتر نیست همینجا خاستگاریمونو بکنیم؟

دانیال به سمت نکيسا برگشت نکيساهم شونه به شونه داداشش ایستاد

نکيسا_من خواهرزنمو برای داداشم ازتون خاستگاری میکنم شما آیا اجازه میدهید دایی بچه ها؟

بی پناهان یه دنده
دانیال خنده ای کردو سری به نشونه متاسفم تکون داد

دانیال_با اجازه بزرگترها بله

با زدن این حرفش صدای خنده های هممون به آسمون هفتم خدا رسید

چه قدر خوشحال بودم از اینکه هممون دوره هم جمع بودیم کی فکرشو میکرد که آخر داستان زندگی منو نکिसا به اینجا ختم بشه فقط جایه کیان و امیر پیشمون خالی بود هرچند کیان اگه اون شب کشته نمیشد حکمش اعدام بود امیر هم اگه بود الان دختری پسر خوشگلم از نکيسا نبودن خخخ معلوم نبود چه اتفاقی دیگه ای میفتاد

حامد هم کانادا بودو درگیر مراسم عروسیش بود اونم قرار بود با همون دختری که سرش با نکيسا حسابی دعوامون شدو همه این بلاها سرمون اومد ازدواج کنه هرچند مهم اینه که همه چی با خوشی تموم شد

منو نکيسا هردوتامون بی پناهان یه دنده بودیم هر کدوممون برای اون یکی پناه شد نکيسا برای من و من برای اون اما حالا علاوه بر هم دیگه خواهر برادرانمون هستن که ای کاش والدینمون هم زنده بودن

حالا دیگه همه چی برای همه روشن شده بودو هممون خوشحال بودیم احساس میکردم در آینده اتفاقی قشنگ تری قرار بود برامون بیفته امیدوارم همین طور باشه
خدایا شکرت.....

"حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

اندر دل آتش ورا پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن

آنگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو"

بی پناهان یه دنده

(;

در پناه حق زندگیتون پر از عاشقانه های پاک و زیبا باشه

نویسنده کیانا بهمن زاد عضو انجمن بزرگ رمان های عاشقانه وابسته به سایت رمانکده

نویسنده رمان های پر طرفدار:

تقاص عشق مشترک

برج زهرمار و دخترشیطون بلا

پولتو به رخم نکش

خانم دزدی که ماه شد

آوای چشمانت

دروغ پولدار

دو مرد خشن من

بی عشق نیمه گمشده

ماموریت خانم فداکار

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com